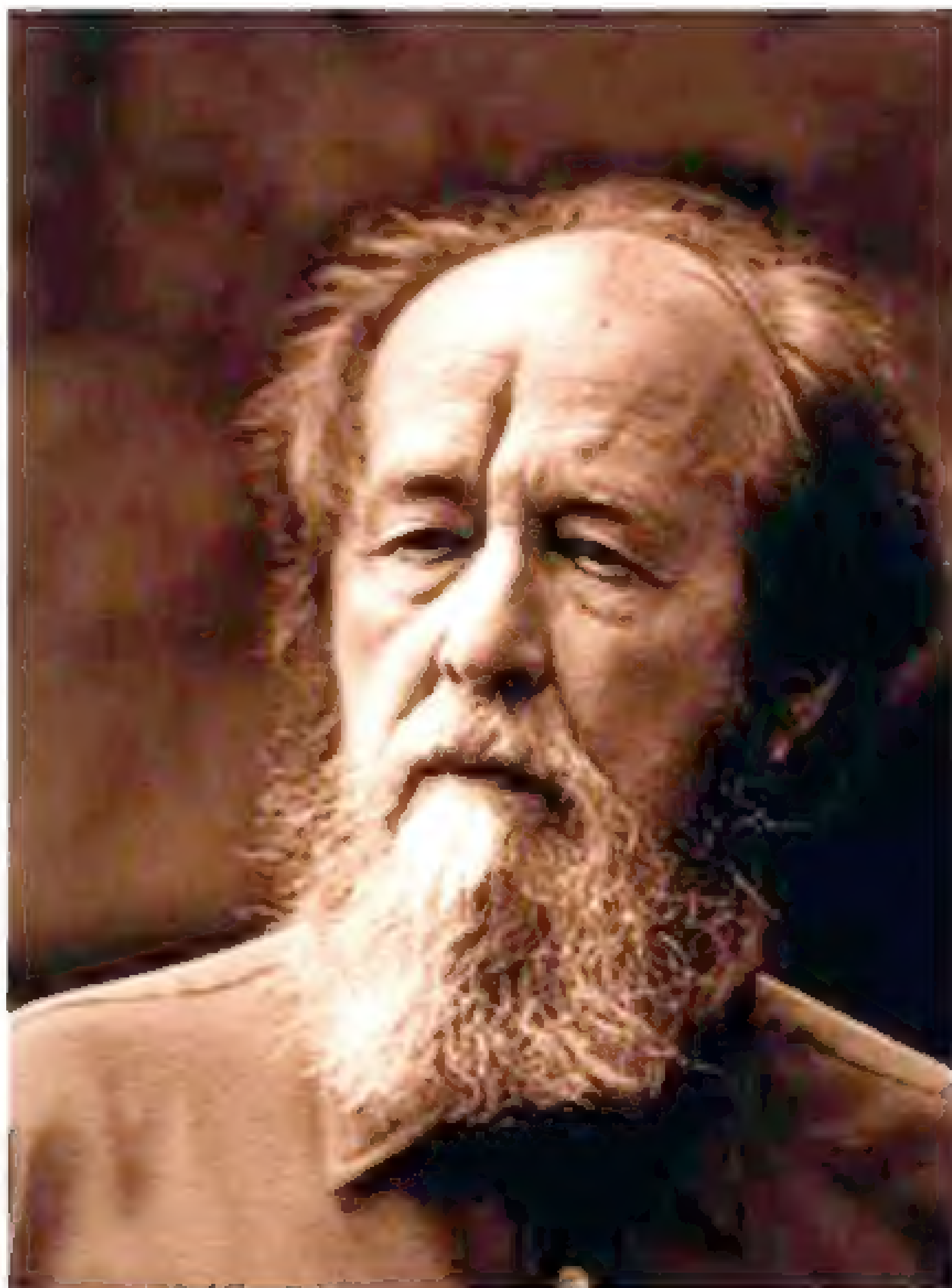
الکساندر سولژنیتسین

مجمع الجزایر گولاگ

بخش اول و دوم

ترجمهٔ عبدالله توکل





Aleksandr Isayevich Solzhenitsyn

1918 - 2008

مجمع‌الجزایر گولاگ

نوشتهٔ الکساندر سولژنیتسین

ترجمهٔ عبدالله توکل

بخش اول و دوم

سروش

تهران ۱۳۶۶

این کتاب ترجمه‌ای است از دو متن فرانسه و انگلیسی:

L'archipel du Goulag
Alexandre Soljénitsyne
Editions du Seuil, Paris, 1974

The Gulag Archipelago
Alexander Solzhenitsyn
Collins/Fontana, London, 1974



تهران، خیابان استاد مطهری، نبش خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
چاپ اول: ۱۳۶۶
ویراستار: سیدمحمد بحر و فریده ازادحرف
پانچیست: مریم سلوکی
نمونه‌خوان: بهناز کوشا و فریده ازادحرف
صفحه‌آرا: صدیقه فولادی
طراح روی جلد: شهرام گلپریان
ناظر چاپ: علیرضا جمشیدی
لیتوگرافی: مردمک
حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش
این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانهٔ پنگوئن چاپ و در صحافی میلاد صحافی شد.

بها: ۱۶۰۰ ریال

تقدیم

به آنان که چندان زنده نماندند که
این حکایتها را بازگویند.
و باشد که از سر تقصیر من
که همه چیز را ندیدم،
همه چیز را به خاطر نسپردم،
همه را به فراست درنیافتم، درگذرند.

سالها، به اکراه، از نشر این کتاب که کار نوشتنش اختتام یافته بود، خودداری کردم. تکلیف در برابر آنان که هنوز در قید حیات بودند، از تکلیفی که در قبال مردگان به گردن داشتم، سبق می‌بُرد. اما امروز که به هر حال، دستگاه امنیت کشور کتاب را ضبط کرده است، دیگر جز اینکه بی‌درنگ در مقام انتشارش برآیم هیچ راهی ندارم.

الکساندر سولژنیتسین
سپتامبر ۱۹۷۳

فهرست مطالب

پیشگفتار مترجم

مجمع‌الجزایر گولاگ که اسناد و مدارک و شواهد آن به دستور شخص خروشچف برای تدوین تاریخ حکومت شوراها و ره آوردهای جانگداز و نکبت بار کمونیسم برای ملت روس و ملل دیگر روسیه گردآورده شده است کتابی است که اکنون به همهٔ زبانها برگردانده شده است و در همهٔ کشورهای جهان ـ جز کشورهایی که در چنگ کمونیسم گرفتارهستند ـ انتشار یافته است... و روبهمرفته، یادنامهٔ میلیونها انسانی است که رنج بردند و طعمهٔ مرگ شدند... گزارشی است که از گرداب خشم و طعنه و ترحم سرچشمه گرفته است... مرثیه ای است و کیفرخواستی...

جلد اوّل *مجمع‌الجزایر گولاگ* مارا در دهلیز جهنم، در آستانهٔ جهنم رها می کند. سولژنیتسین در جلد دوم *مجمع‌الجزایر گولاگ* ما را به اعماق جهنم می‌برد، به بازداشتگاههای مرگ می برد (که خود، پس از بازداشتش در سال ۱۹۴۵، مدت هشت سال در آن به سر برده است).

سولژنیتسین در جلد دوّم *مجمع‌الجزایر گولاگ* به شرح «کشتار از طریق کار» یا «کشتار به وسیلهٔ کار» می پردازد. توضیح آنکه اکثر مردمی که بازداشت می شوند برای آن به زندانها و بازداشتگاههای مجمع الجزایر گولاگ فرستاده می شوند که حکومت شوراها به کارگران بی مزد و بی مواجب احتیاج دارد. و شکنجه‌ها بدین گونه آغاز می شود... و همین انسانها هستند که به‌جای اسب به گاریها... و به‌جای سگ به‌درشکه های برفی بسته می شوند تا بار ببرند و بار بیاورند.

سولژنیتسین، در اینجا تاریخچهٔ مجمع الجزایر را با تفصیل بسیار ــ از آغاز تا پایان ــ شرح می دهد، از زندگی روزانهٔ زندانیان، از زنان زندانی و سرنوشت بسیار تلخ این زنان، و از ملتی به نام زک‌ها (Zeks) (زندانیان) حرف می‌زند و آن گاه شاهد عروج مذهبی و

روحانی خود سولژنیتسین می‌شویم.

در جلد دوم *مجمع‌الجزایر گولاگ* به قلب تاریخ و جغرافیای مجمع‌الجزایر می‌رویم، شاهد سر برآوردن مجمع‌الجزایر از دریا، شاهد تحکیم و تولید مثل و تکثیر آن در سطح کشوری می‌شویم که سرانجام خودش به نوعی حوزهٔ بیکران بازداشتگاهها و اردوگاههایِ تبدیل می‌شود... و در اینجا، با کشوری آشنا می‌شویم که در سایهٔ کار کشتارگونه، ملت تازه‌ای به نام ملّت بردگان، زندگی می‌کند و کم کم آغشتهٔ رسوم و اخلاق و اصطلاحهای این بردگان (زندانیان) می‌شود.

جلد دوّم *مجمع‌الجزایر گولاگ* «فرهنگ» بازداشتگاههای مرگ است که دهها سال در میان دهها میلیون بومیِ مجمع‌الجزایر پابرجا مانده است. مجمع‌الجزایری که برای خودش آیینها و قاعده‌ها و قانونها و روایتها و طبقه‌ها و سلسله مراتبی دارد. - و این بومیان مجمع‌الجزایر، همان زِك‌ها هستند، قومی که در تاریخ بشر منحصر به فرد است، و یگانه قومی است که به سرعت نابود می‌شود و با همان سرعت هم تکثیر می‌یابد و تولید مثل می‌کند، زیرا که امواج پیاپی بازداشتهای فشرده و «گروهی» به سوی مجمع‌الجزایر روان هستند.

برای انسانی که از این مهلکه جسته است و می‌خواهد به تنهایی به توصیف چنین دهشتهایی بپردازد، اتمام چنین کاری محال است اما با این همه، سولژنیتسین به دنبال حرفهایش چنین می‌گوید: «برای آنکه بدانیم دریا چه مزه‌ای دارد، به جرعه‌ای بیش احتیاج نیست».

جلد سوم *مجمع‌الجزایر*، جلد آخرین اثری است که چون بنای فناناپذیری به یاد میلیونها قربانی استبداد در اتحاد شوروی برافراشته شده است. سولژنیتسین در اینجا به بررسیِ واپسین دورهٔ فرمانروایی استالین و فرمانروایی جانشینانش می‌پردازد: یك ربع قرن پس از آنکه انقلاب، زندانهای با اعمال شاقه را از میان برد، این زندانها و بازداشتگاهها چه گونه از نو پدید آمدند و چه شد که به زودی با بازداشتگاههای ویژه‌ای که به سیاسیها اختصاص داشتند و هر زندانی، درآن، مثل بازداشتگاههای نازیها، برای خودش نمره داشت، درآمیختند و یکی شدند. و این کارها درست دو سه سال پس از دادگاه نورنبرگ انجام گرفت، درصورتی که بشریت آه ازدل برمی‌آورد و چنین می‌گفت: «چنین چیزی هرگز دیگر پدید نخواهد آمد!». وامروز مورّخ مارکسیستی که می‌خواهد مسئولیت سرنوشت قربانیان را به گردن قربانیان بیندازد، این سؤال را به میان می‌آورد: «چرا هیچ

مقاومتی نشان ندادید؟». سولژنیتسین در اینجا فرصت را غنیمت می شمارد و با شرح تاریخچهٔ خارق العادهٔ فرارها، اعتصابها، و شورشها و عصیانهای سرشار از حماسه ای که در تاریخ بازداشتگاههای شوروی در دورهٔ پس از جنگ، روی داده است و تاکنون هیچ کسی از آن خبر نداشته است، به این سؤال جواب می‌دهد.

در جلد سوم مسئلهٔ دیگری هم به میان می آید:

آیا مرگ استالین به عمر گولاگ پایان داد؟ سولژنیتسین جواب می دهد که مطلقاً چنین چیزی نیست و نظام بازداشتگاهها بسی سخت تر شده و خشونت بس بیشتری پیدا کرده است. و آن تبعید درون مرزی که در جریان تصفیهٔ گولاگ ها گریبان ۱۵ میلیون دهقان را گرفت، وبعد، گریبان ملیتهایی را گرفت وهمه شان را به دیار نیستی فرستاد، اکنون روش معمول و تعمیم یافته ای برای از سر بازکردن و دورکردن عناصر ناسازگار شده است. سولژنیتسین می گوید که بسیاری از قهرمانهای بی نام ونشانی که دراین کتاب هستند و هنوز نمرده اند، همچنان در بازداشتگاههای مجمع الجزایر به سر می برند.

خلاصه، مجموعهٔ *مجمع الجزایر گولاگ* شرح یکی از دهشت بارترین جنایتهایی است که تاکنون در تاریخ جهان، علیه بشریت صورت گرفته است و گزارش کاملی از تاریخ ونحوهٔ کار ووسعت دستگاهی است که نامش بازداشتگاه مرگ است. ونکتهٔ دیگری که در این کتاب به چشم می خورد این است که مجمع الجزایر گولاگ از لحاظ مذهبی آغشته به ایمان عمیقی است، وناگفته نماند که سولژنیتسین راه ایمان آوردن به خدا را در زندان از یك دانشجوی جوان دانشگاه مسکو یاد می گیرد.

اهمیت مجمع الجزایر گولاگ از حدود «قضیه» شوروی فراتر می رود. انسان بی سلاح در پیکار نابرابری که با قدرت زمینی وتجاوز پیشه و نیرنگ باز آغاز کرده است، در خلال قرنها، در هیچ گوشه ای از روی زمین، مدافعی روشن بین تر و نیرومندتر و حلال زاده تر از سولژنیتسین پیدا نمی کند و این حلال زادگی و شرعیت، زادهٔ دو چیزی است که هیچ یك از بدگویان خبره خوار و ناپیدای او نمی تواند انکار کند: یکی عذابی که دیده است و دیگر، نبوغی که دارد.

مجمع الجزایر گولاگ، که سولژنیتسین اسمش را پژوهش ادبی گذاشته است، دربارهٔ گمراهیها و انحرافهای تبهکارانهٔ قرن بیستم و ایده ئولوژیهای استبدادی اش، حقیقتی را بازمی گوید که در نظر اول ناگفتنی و تشریح ناپذیر به نظر می آید. برای اینکه مجمع الجزایر به هیچ وجه داستان نیست، زادهٔ تخیل نیست. اثر هنری تازه ای است که

شکل و قالب تازه ای دارد. بی گمان، مجموعهٔ اسناد و مدارک، مجموعهٔ «نقل قول»های رسمی و مجموعهٔ «شهادتها» است. و سلسله ای از خاطره های خود نویسنده است و همین اسناد و مدارک و همین قولها و شهادتها است که مواد اولیّهٔ این کتاب را به وجود می آورد.

به نظر سولژنیتسین، «بدی» از همان آغاز حکومت شوراها، از اصل حکومت یك حزبی، از اصل استقرار یك حزب نیرومند و مطلق العنان سرچشمه می گیرد که پایهٔ سستقرار قدرت پلیسی است. «بدی» از همان ایده ئولوژی مارکسیسم و به زبان دیگر، از فطرت و ماهیّت و همهٔ آن ایده ئولوژیها و جهان بینیها سرچشمه می گیرد که جانشین وجدان اخلاقی و معنوی و روحانی فرد می شوند و اجازهٔ بدی کردن به مردم می دهند و در عین حال به مردم اطمینان می دهند که در راه نیکی گام برمی دارند.

عبدالله توکل

دیباچه

در سال ۱۹۴۹، من و تنی چند از دوستان به گزارش شایستهٔ توجهی برخوردیم که در مجلهٔ طبیعت، اکادمی علوم، انتشار یافته بود. در آن گزارش، به حروف ریز، نوشته شده بود که در خلال کاوشهایی در حوزهٔ رود کولیما (Kolyma)، به نحوی از انحاء، به کشف توده ای یخ زیرزمینی توفیق یافته اند که گراه رود کهنی می تواند باشد که دستخوش انجماد شده است و در این رود نمونه هایی هم از حیوانهای یخ‌زده پیدا شده اند که دهها هزار سال می زیسته اند. به شهادت دانشمندی که خبرنگار مجله باشد، این ماهیها یا سمندرهای آبی چندان تر و تازه مانده بودند که اعضاء گروه کاوش بی‌درنگ یخ را شکسته اند و این نمونه های دورهٔ پیش از تاریخ را جا به جا با *ولع و لذت* خورده اند.

خوانندگان اندک این مجله، بی گمان، از شنیدن این خبر که گوشت ماهی ممکن است چنان مدتی دراز در میان یخ تر و تازه بماند، دستخوش تعجب شدند اما شمار کسانی که توانستند به مفهوم حقیقی و حماسی این گزارش دور از احتیاط راه ببرند، از این هم بسی کمتر بود.

ما، همانَدم به کنه قضیه پی بردیم. یک راست، همهٔ صحنه را تا کمترین تفصیل آن، به تصور آوردیم: آنان که در این کاوشها مشارکت داشته اند، یخ را با عجله ای دیوانه‌وار شکسته اند، *مصالح عالیهٔ* «ماهی شناسی» را زیر پا گذاشته اند، به ضرب آرنج راهی برای خودشان گشوده اند و شقه های گوشت هزاران ساله را از چنگ همدیگر ربوده اند، کشان کشان تا پای آتش برده اند، یخ گوشت را آب کرده اند و برای سیر کردن شکمشان با حرص و ولع خورده اند.

و اگر ما به کنه قضیه پی بردیم، برای این است که خودمان در زمرهٔ آن گروه کاوش

بودیم، که از افراد آن قبیلهٔ نیرومند زِک‌ها Z/K[1] بودیم، یگانه قبیلهٔ روی زمین که می‌تواند گوشت سمندر آبی را با ولع و لذت بخورد.

و امّا گولاگ، بزرگ‌ترین و سرشناس‌ترین جزیره و قطب تفاوت آن سرزمین شگفت‌آور گولاگ (Goulag) است که از لحاظ جغرافیایی چون مجمع الجزایری قطعه قطعه شده است اما از لحاظ روانی مثل قاره‌ای به هم جوش خورده است، آن سرزمینی که به تقریب ناپیدا و به تقریب پرواس ناپذیر است و قوم و قبیلهٔ زِک‌ها در آن سکونت دارد.

و این مجمع الجزایر، آن سرزمین دیگر، سرزمینی را که در پهنه‌اش جا گرفته است، به مانند مرقّع غول پیکر، به خطوطی چلیپاوار خانه خانه کرده و به نقوش خال خال گونه آراسته است، چون نگینی که در انگشتری نشانده می‌شود، در شهرهایش لنگر انداخته است و مثل سنگی که بر فراز دره‌ای معلق مانده باشد، بر فراز خیابانهایش خم شده است. با این همه، برخی از مردم کمترین چیزی حدس نزدند، و بسیاری دیگر بیش و کم چیزی مبهم شنفتند، و تنها، کسانی که مدّتی در آن اقامت داشتند، همه چیز را می‌دانند.

اما تو گفتی که زیستن در جزیره‌های مجمع الجزایر قدرت تکلّم را از دستشان گرفته بود، زیرا که خاموش می‌ماندند و دم نمی‌زدند.

در راهٔ دور از انتظاری که تاریخ ما پیدا کرد، باید آن شد که ذرّه‌ای از حقیقت، دربارهٔ این مجمع الجزایر، از پرده بیرون افتد. با این همه، همان دستهایی که بر دستهای ما دستبند زده بودند، مروز، آشتی جویانه، کفشان را پیش می‌آورند: «نه! نباید در گذشته کندوکاو کرد! هر کس که اسمی از گذشته، از زمانهای گذشته ببرد، یك چشمش را باید درآورد!» اما مَثَل بدین گونه پایان می‌پذیرد «هر کس که گذشته را فراموش کند، باید هر دو چشمش را درآورد!»

سالها می‌گذرد، دهها سال می‌گذرد و جای زخمها و زخمهای گذشته را تا ابد از میان می‌برد. در جریان این دوره، برخی از این جزایر شکاف برداشته‌اند. آب سده‌اند دریای فراموشی قطب، به صدای امواج خویش، برای شان لالایی می‌خواند و روری آرزورها، در فرن آینده، این مجمع الجزایر، و هوایش، و استخوانهای مردمش که در اندرون تودهٔ یخی، گرفتار انجماد شده‌اند، مثل سمندر آبی باورنکردنی، هیجانی شدید برخواهد انگیخت.

من چندان تهوّر نخواهم داشت که تاریخ مجمع الجزایر را بنویسم «هرگز فرصت

---

1. Z/K (Zeka, Zek) ـ در جمع (Zéki) عنوان رسمی Zaklioutchonny [زندانی]

محص در اسناد و مدارك بايگانی به من داده نشد. اما مگر چنين فرصتی تا قيامت به کسی داده می شود؟» آنان که خواهان به یاد آوردن نیستند، وقت بسیار داشته اند (و وقت بیشتری خواهند داشت) که همهٔ اسناد را، تا واپسین سند، از میان ببرند و مرا که از اسناد بیزار و بریده ام

من که دورهٔ یازده سالهٔ اسارت خویش را، در آنجا، نه به چشم تنگ و روساهی، و نه به چشم کابوسی مدهش نگریسته ام، من که به تقریب شفتهٔ این دنیای دهشت بار بوده ام، و از این چیزها گذشته، امروز که از حسن تصادف، گزارشهای بسیار، و نامه های تازهٔ بسیار به دستم سپرده شده است، شاید توفیق بیابم که دو سه قطعه استخوان و کمی گوشت، گوشتی که، از این گذشته، هنوز زنده است، از قبر درآورم، و از استخوانها و گوشت آن سمندر آبی که از قضا هنوز زنده است، گزارشی بدهم.

یادداشت نویسنده

ین کتاب نه اشخاصی افسانه ای وزادهٔ تخیل در بر دارد و نه حوادثی که ساخته و پرد ختهٔ تخیل باشد. انسانها ومکانها، در اینجا، به نام راستینشان خوانده شده اند. هر گاه که حرف اول نامشان آورده شده است، بنا به ملاحظات شخصی بوده است. و اگر به هیچ وجه نامی از ایشان برده نشده است، برای این است که حافظهٔ انسانها نتوانسته است نامهای ایشان را در لوح خود نگهدارد. اما همهٔ حوادث درست به آن گونه ای که گفته می شود، رخ داده است.

نوشتن این کتاب از حیطهٔ قدرت یك تن بیرون بود. گذشته از آنچه ــ در سایهٔ پوست و استخوان، حافظه، حسّ شنوایی وحسّ بینایی خویش ــ از مجمع الجزایر بیرون بردم، مدارك و سنادی که برای نگاشتن این کتاب به کارم خورد، از گزارشها، یادداشتها و نامه های دویست وبیست وهفت شاهدی فراهم آمد که نامهایشان در اینجا آورده می شود.

(سیاههٔ ۲۲۷ نام ضمیمه است.)

اظهر تشکری که من اینجا از ایشان می کنم، تشکر شخصی نیست: این کتاب اثر مشترك و دوستانهٔ ما به یاد کسانی است که شکنجه ها دیدند و کشته شدند

دلم می خواست که ازمیان این سیاهه، از بزرگواری ان کسانی یاد کنم که سخت کار کردند و یاریم دادند که این کتاب مستند به منابع و مآخذ وتعلیقه هایی باشد که از اعماق کتابخانه های امروز... یا از کتابهایی درآورده شده است که از دیر بار ار قفسه های

کتابخانه‌ها بیرون برده شده و نابود گشته است، چندان که حتی پیدا کردن نسخه‌ای هم که نگهداشته شده باشد، سرسختی بسیار می‌خواست. و دلم می‌خواست که، بسی بیشتر از این، به ستایش کسانی بپردازم که در تهمین این دستنبشته در دقایق دشوار — سپس — در تکثیر آن یاریم دادند.

اما وقت آن نرسیده است که بتوانم جرأت ذکر نامشان را به خویشتن بدهم.

مؤلف این کتاب می‌بایست زندانی پیر جزایر سولووکی (Solovki) — [سولووتسکی [Solovetsky] — یعنی دیمیتری پتروویچ ویتکووسکی (Dimitri Pétrovitch Vitkovski) باشد — امّا نتیجهٔ نیمه عمری که در آنجا به سر آورد (یادداشتهای بازداشتگاهیش هم، به همین گونه نیمهٔ عمر خوانده شده است) برایش سکته و فلجی پیش‌رس شد. وچون دیری بود که قدرت تکلم از کف داده بود، توانست تنها دو سه فصلی از این کتاب را که اتمام یافته بود، بخواند و یقین پیدا کند که همه چیز گفته خواهد شد.

گر نور آزادی تا مدتی دراز هم بر کشور من نتابد، واگر دست به‌دست دادن این کتاب خطری بزرگ در برداشته باشد، باید، سپاسگزارانه، از جانب دیگران، از جانب آنان که نابود شده‌اند، به خوانندگان آینده‌اش، هم درود بفرستم.

در سال ۱۹۵۸ که این کتاب را آغاز کردم، از وجود هیچ یادداشتی، هیچ کتابی دربارهٔ بازداشتگاهها واردوگاهها خبر نداشتم. درجریان کار خویش، تا سال ۱۹۶۷، رفته‌رفته از *داستانهای کولیما* نوشتهٔ وارلام شالاموف (Varlam Chalamov) و یادداشتهای د. ویتکووسکی، ا. گینزبورگ (E. Guinsbourg)، او. آداموا-اسلیوزبرگ (O. Adamova‑Sliozberg) آگاه شدم — و در جریان داستانم به این کتابها و نوشته‌ها، به عنوان آثاری که همه از هستیشان آگاهی دارند (و با همهٔ این چیزها، سرانجام چنین هم خواهد شد!) اشاره و استناد کرده‌ام.

واشخاصی چون م. یا. سودراب — لاسیس (M. Ia. Soudrab‑Latsis) — ن. و. کریلنکو (N. V. Krylenko) که چندین سال دادستان کل بود — و جانشینش آ. ویشینسکی (A. Vychinski) با آن حقوقدانان همدستش که محال و ممتنع است که در میانشان مقام ممتازی به ای. ل. آورباخ (I. L. Averbach) نداد، به رغم قصد و نیت خودشان، به خلاف تمایل و ارادهٔ خودشان، مدارك و اسنادی گرانبها برای این کتاب فراهم آورده‌اند. بسیاری از قضایای بزرگ، حتی ارقام و آمار و همان هوایی را که استنشاق می‌کرده‌اند، نگه داشته‌اند.

مدارك و اسنادی هم برای این کتاب به توسّط سی وشش نویسندهٔ شوروی، ودررأس

همه، ماکسیم گورکی (Maxime Gorki)، فراهم آمده است که نویسندگان کتابی ننگین دربارهٔ بلوموركانال (Belomorkanal) ـ ترعهٔ دریای سفید ـ بوده اند. نخستین کتابی که در دنیای ادب روس به مدح و تمجید کار بَرده منشانه پرداخته است.[1]

1 بلوموركانال ـ ترعهٔ استالین درمیان دریای سفید ودریای بالتیك ـ مسکو ـ سال ۱۹۳۴ ـ این مجموعه با مقاله ای به قلم گورکی به عنوان حقیقت سوسیالیسم آغاز می شود.



مدتی زمانی پس از (فوریه ۱۹۴۴، در ناهنگامی شماری)



فوریه ۱۹۴۴، در بازداشتگاه کالوگا در مسکو



مدتی زمانی پس از آزادی.. (مارس ۱۹۵۳ نخستین عکس جدید)

بخش اول

صنعت زندان

در دورهٔ دیکتاتوری که از هر سو در محاصرهٔ دشمن بودیم، گاهی مدارا و ملایمتی بی جا نشان دادیم.

از گفته‌های کریلنکو
در محاکمهٔ حزب صنعتی

فصل اول

بازداشت

مردم چه گونه به این مجمع الجزایر پشت پرده می روند؟ در هر ساعتی، وسیلهٔ حمل ونقلی، ازهواپیما و قطار گرفته تا کشتی، به سویش به راه می افتد. اما هیچ یك از این وسایل حمل ونقل، لوحه ای ندارد که خبر از مقصد بدهد. و کارکنان گیشه های بلیت فروشی یا کارکنان دوایر و دستگاههای مسافرت و سیاحت درون مرزی یا اینتوریست (Intourist)، در صورتی که بلیتی به مقصد آنجا بخواهید، گرفتار تعجب می شوند، زیرا که نه از مجموعهٔ این جزایر خبری دارند و نه چیزی دربارهٔ یکی از جزایر بی شمار این مجمع الجزایر می دانند. هرگز نام این جزیره ها را نشنیده اند.

کسانی که برای ادارهٔ امور مجمع الجزایر رهسپار آن دیار می شوند، راهشان از مکتبهای MVD[1] می گذرد.

کسانی که برای نگهبانی زندانیان روانهٔ مجمع الجزایر می شوند، به توسط کمیساریاهای لشکری به خدمت پذیرفته شده اند.

وکسانی که مثل شما و من، ای خوانندهٔ عزیز، برای مردن روانهٔ آنجا می شوند، راهی بیش ندارند و این راه که یگانه راه چون وچرا ناپذیر مجمع الجزایر باشد، بازداشت است.

بازداشت! ومگر نیازی به گفتن هست که این بازداشت به معنی درهم شکستن همهٔ زندگی شما است و صاعقه ای است که یکسره بر سرتان فرودمی آید؟ که تزلزل روحی جانفرسا و کمرشکنی است که برخی ازمردم نمی توانندبه آن خوبگیرندودر نتیجه، دیوانه می شوند؟

جهان به تعداد هر چه موجود زنده هست، محور دارد. هر یك ازما محور جهان هستیم. و

---

[1] نام مختصر ومخفف وزارت کشور اتحاد شوروی است که از نخستین حروف سه کلمه پدید آمده است و ناگفته نماند که MVD از سال ۱۹۳۴ ارگانها را به زیر بال خود گرفته است

این جهان، به هنگامی که صفیر «*شما بازداشت شده‌اید*» از میان دو لب به سویتان می‌آید، دو نیمه می‌شود.

اگر، شما، شخص *شما*، بازداشت شدید، مگر ممکن است که چیزی دیگر را در برابر این زلزله قراری مانده باشد؟

اما مغز باریکی گرفته‌شان قدرت فهم و درک این شکستگیها و جابه جا شدگیهای جهان را از کفشان ربوده است و باریک بین ترین آدمها مثل ساده ترین آدمها که در میان ما پیدا می‌شوند، در بهت و حیرت فرو می‌مانند و از تجربه‌ای که در سر تا سر یك عمر اندوخته‌اند، چیزی جز این دو کلمه به چنگ نمی‌آورند: «*من؟ چرا؟*» سؤالی که پیش از ما، میلیونها و میلیونها بار به زبان آمده است و هرگز جوابی نشنیده است.

بازداشت ـ در یك دم ـ به نحوی تحیّرآور، از جایی به جای دیگر می‌بردتان، در جایی دیگر می‌نشاندتان، و از حالتی به حالت دیگر درمی‌آوردتان...

در این راه پرپیچ و خم که زندگی ما باشد، چه در آن دقایق که با دلی شادمان به تاخت رفته‌ایم و چه در آن دقایق که مثل روح لعنت زده و معذّب پای کشان پای کشان به حرکت درآمده‌ایم، بارها و بارها اتفاق افتاده است که از برابر پرچینها و پرچینها و بازهم پرچینها ـ پرچینهایی از چوب کرم خورده، دیوارهای گلی، حصارهای بتونی یا نرده‌های آهنی ـ بگذریم. هرگز نپرسیده بودیم پشت این پرچینها و دیوارها و حصارها چه هست. هرگز نه از طریق جسمانی، به وسیلهٔ چشم، نه از طریق ذهنی، درصدد برآمده بودیم که به آن سوی دیوار بنگریم اما درست در همین جا است که سرزمین *گولاگ*، جلو چشم ما، در دو قدمی ما، آغاز می‌شود. دربارهٔ این پرچینها چیز دیگری هم هست که باید گفته شود: هرگز در این دیوارها به وجود دریچه‌ها و درهای پست بی‌شماری که سخت جفت شده است و به دقت در پردهٔ استتار مانده است، پی نبرده بودیم، در صورتی که، این درها، همهٔ این درها، برای ما ساخته شده بود، و اکنون یکی از این درها، شوم و منحوس، چارطاق باز شده است و چهاردست آدم، چهار دست سفید که عادت به کار کردن ندارند، اما می‌توانند بگیرند، و می‌توانند خوب چنگ اندازند، پایمان، دستمان، گریبانمان، شاپکایمان، گوشمان را می‌گیرند و مثل کیسه تو می‌اندازندمان، در صورتی که، پشت سرمان، دری که به سوی زندگی گذشته‌مان باز می‌شد، به هم کوفته می‌شود و تا قیامت به رویمان بسته می‌شود.

همه چیز پایان می‌پذیرد، همه چیز متوقّف می‌گردد. *شما بازداشت شده‌اید!*

و شما بازهم هیچ جواب دیگری جز این مأمأة بره مانند پیدا نمی‌کنید.

«من؟ چرا!؟»

پی است بارد شب: فروغی که چشم را خیره می‌کند، به انضمام ضربه‌ای، همدم، حال را به سوی گذشته پس می‌زند و محال را به شکل حال کامل و تام درمی‌آورد.
همین و بس. و شما دیگر نه در نخستین ساعت، نه در نخستین بیست و چهار ساعت می‌توانید از چیزی سردربیاورید.
و در آن عالم یأس، نوری چون نور ماه سیرک، مثل بازیچه، بار هم جلو چشمهایتان برق می‌زند: «اشتباه شده است! قضایا روشن می‌شود!»
و هر چیزی که اکنون تصویر مبتنی بر سنت، تصویر مألوف و معهود، و حتی تصویر ادبی بازداشت دربردارد، به روی هم توده می‌شود، و از این پس، نه در حافظهٔ بهت زدهٔ شما، که در حافظهٔ خانوادهٔتان و همسایگانی که شریک آپارتمانتان[۲] هستند، شکل پیدا می‌کند.
زنگ گوشخراشی، شبانه، زده می‌شود یا ضرب خشنی بر در گرفته می‌شود، چکمه‌های پاك نکرده، گستاخانه، تو می‌آیند: ـ عمال دستگاه امنیت که خواب ندارند، و شاهد وحشت‌زده و درمانده‌ای که آلت فعل است، به دنبالشان انداخته‌اند. (شاهد برای چه؟ قربانیان جرأت طرح چنین سؤالی را ندارند، مأمورها جواب را فراموش کرده‌اند، ما قرار و دستور چنین است... و باید، سرتاسر شب، همان جا، سیخ بایستند و سپیده دم پای همهٔ امضاءها امضاء بگذارد... و برای این شاهد هم که از رختخوابش بیرون آورده‌اند، چه شکنجه‌ای که درست نشده است! همهٔ شبهایش باید صرف رفتن و آمدن، و مساعدت به بازداشت همسایگان و آشنایانش باشد...)
بازداشت مبتنی بر سنت چیز دیگری هم هست: دستهای لرزانی هستند که برای کسی که باید رخت‌ونه و زندگیش آواره شود، مشتی رخت، یك قالب صابون، کمی غذا تدارك می‌بینند و آدم نه می‌داند چه باید با خود ببرد و نه می‌داند چه چیزی ممنوع است و نیکوترین طرز لباس‌پوشی کدام است، در صورتی که مأمورها در تنگ‌بندن می‌گذارند و رشتهٔ کارتان را می‌برند.
«احتیاج به هیچ چیز نیست. غذایتان می‌دهند. آنجا هوا خوش است» (همهٔ این حرفها دروغ است. و اگر در تنگنایتان می‌گذارند و «زودباش» «زودباش» می‌گویند، برای ارعاب است.)
تصویر معمول و مألوف بازداشت، آن حادثه‌هایی هم هست که پس از رفتن بدبخت

---

۲ چنین آپارتمانی آپارتمان گروهی یا مشترك خوانده می‌شود و چند خانواده با هم در آن زندگی می‌کنند.

بیرونی که برای بردنش آمده‌اند، اتفاق می‌افتد: نیرویی است که ساعتهای درازی در ...ریمان شما قلاب توی مغلها می‌اندازد، می‌دزد، هرچه به دیوار آویخته شده است، می‌کند و روی زمین می‌ریزد، هرچه در گنجه و کشوها هست، درمی‌آورد، تکان می‌دهد، بحس می‌کند، می‌برد و کوههایی از اشیاء است که روی زمین توده می‌شود و چکمه‌هایی است که صدا می‌کند. موقع تفتیش هیچ چیز مقدّس نیست. وقتی که برای بازداشت اینوسین (Inochine)، مکانیسین لوکوموتیو، آمدند تابوت کوچکی در اطاقش بود که جسد فرزند تازه مرده‌اش را دربرداشت. *حقوق‌دانهای ما* بچه را از تابوت بیرون انداختند. جستجوها تا تابوتِ بچه گسترش یافت... و بیماران را از تختخوابشان پایین می‌آورند و بندهای زخمها را باز می‌کنند تا زیرشان را ببینند.[۳] موقع تفتیش هیچ کاری بی‌معنی به حساب نمی‌آید! در خانهٔ چتوه روخین (Tchetvéroukhine)، گردآور آثار عتیقه، بر فرمانهای امپراتوری (آن همه اوراق اوکاز Ukaz) یعنی فرامینی دربارهٔ پایان جنگ با ناپلئون و تشکیل *اتحاد مقدس* و اعلام برگزاری آیین دعاء از سوی مردم برای دفع وباءِ سال ۱۸۳۰، چنگ انداختند. از دست بزرگ‌ترین تبت‌شناس ما، وستریکوف (Vostrikov)، دستنبشته‌های کهن و بسیار گرانبهای تبتی را به‌زور گرفتند (وساگردان آن مرحوم، به زحمت بسیار، سی سال دیگر، توفیق یافتند که این دستنبشته‌ها را از چنگ کاگه‌به [KGB] درآورند) به‌هنگام توقیف خاورشناس نوسکی (Nevski)، دستنبشته‌های تانگوت (tangoute)، او را بردند (و کشف رمز این دستنبشته‌ها مایهٔ آن شد که سی سال دیگر جایزهٔ لنین (Lénine)، به عنوان جایزهٔ پس از مرگ، به او داده شود). مدارک و اسناد کرگر (Karguer) را دربارهٔ اوستیاک‌های (Ostiaks) ینی‌سه‌یی (Iénisséi) ربودند: و بر الفبا و خطی که برای این ملت پدید آورده بود و کتابی که نوشته بود، رقم ممنوع زدند ــ و ملت کوچکی از نعمت خط و کتابت بی‌بهره ماند. به زبان اندیشه‌گری، وصف این چیزها مفصل است. اما تودهٔ مردم، در مقام سخن گفتن از تفتیش چنین می‌گوید: *دنبال چیزی می‌گردند که در آنجا نیست.*

---

۳. در سال ۱۹۳۷، در اثنای تاراج انستیتو دکتر کازاکف (Kazakov) «کمیسیون» شیشه‌های اختراع او یعنی شیشه‌های لیزاتها (Lysats) را شکست، در صورتی که علیلها و افلیجهای شفا یافته یا علیلها و افلیجهایی که دورهٔ معالجه و مداوای خودشان را به سر می‌آوردند، در پیرامون انستیتو به هیجان آمده بودند و التماس می‌کردند که این دوای معجزآسا را نگه بدارند (اگر خبر رسمی را باور بداریم، بیز سمهاسم بوده است. پس چرا نباید این سمها را به عنوان مدرک جرم نگه داشت؟

آنچه در خلال ضبط به دست بیاید، برده می‌شود، و گاهی، آنکه برای دستگیریش آمده‌اند، ناگزیر محصول ضبط نشده را به دوش می‌گیرد و می‌برد. مثل نینا الکساندرونا پالچینسکایا (Nina Alexandrovna Paltchinskaïa) که کیف محتوی کاغذها و نامه‌های شوهرش ــ آن مهندس بزرگ روسی ــ را که مدام درکاروکوشش بود، به دوش گرفت و ناگزیر شد که این بار را تا *خانهٔ ایشان* پوزهٔ «ششدانگ بار» ایشان، ببرد... باری که تا قیامت رفته است و دیگر امید بازگشتی ندارد.

آنان که پس از بازداشت به جای می‌مانند، گرفتار سلسلهٔ دراز زندگی ویران و زیرورو گشته‌ای می‌شوند. درصدد فرستادن بسته‌های مواد خوراکی برمی‌آیند: اما در همهٔ گیشه‌ها این عوعوها شنیده می‌شود: «توی سیاههٔ ما چنین اسمی نیست!». «اینجا چنین کسی نیست!»، «هرگز اسمی از او نشنفته‌ایم!» و تازه، در روزهای بدبختی، در لنینگراد، برای رسیدن به آن گیشه می‌بایست پنج روز و پنج شب به صف ایستاد و تنه‌ها خورد. وشاید، خود آن کسی که بازداشت شده است، شش ماه دیگر، یک سال دیگر، بتواند خبری از زنده بودنش بدهد یا آنکه به اتان جواب داده شود که «حق مکاتبه ندارد» و معنی چنین جمله‌ای این است که تا قیامت حق کاغذ نوشتن ندارد. و «حق مکاتبه ندارد»، کم و بیش، این مفهوم مسلّم را دارد که *تیرباران شده است*.[۴]

چنین است تصویری که ما از بازداشت برای خودمان داریم.

ومسلم است که بازداشت شبانه، به آن گونه‌ای که نگاشتیم، درکشور ما بسیار مطلوب و مقبول است، زیرا که مزایای بسیاری دارد. همین که نخستین ضربه به در گرفته شود، دل همهٔ سکنهٔ آپارتمان از رعب و وحشت می‌گیرد. قربانی از رختخواب گرم بیرون آورده می‌شود، هنوز دستخوش ناتوانی نیمه‌خواب آلودگی است، گیج وپریشان حواس است. در بازداشتهای شبانه، عمال دستگاه امنیت از حیث نیرو برتری دارند: در برابر یک تن که هنوز حلو شلوارش را نبسته است، چندین نفر هستند و اسلحه دارند. در خلال مدتی که

---

۴ به عبارت دیگر «هنگامی که یکی ناپدید می‌شود و اثری از خویش به جای نمی‌گذارد و گرامی‌ترین نزدیکانش، زنش، مادرش، (...) سالهای سال نمی‌دانند چه به سرش آمده است، در اوضاع و احوال لعنت‌زده‌ای زندگی می‌کنیم.» خوب گفته است؟ بد گفته است؟ این مطلب از مرثیه‌نامه‌ای است که درسال ۱۹۱۰ به قلم سین، به یاد بابوشکین (Babouchkine) نوشته شد. اما بگذارید تا بی‌پرده حرف بزنیم بابوشکین به منظور مبارزه به حمل اسلحه می‌پرداخت و در این اوضاع و احوال بود که تیرباران شد می‌دانست به چه قماری دست زده است. دربارهٔ بره‌هایی که ما باشیم، چنین حرفی نمی‌توان زد

ممکن است کار تدارک و تفتیش دوام بیابد، بیم آن نمی‌رود که خیل محتمل هواداران قربانی دم‌در خانه اردحامی به‌راه اندازند. حمله‌وهجوم پلیس به عمارتی، سپس به عمارتی دیگر، وفردا به سومین یا چهارمین عمارت به تدریج ودور از عجله صورت می‌گیرد و همین امر امکان می‌دهد که از وجود افراد پلیس به نیکوترین وجهی بهره‌برداری شود و شمارهٔ مردمی که به زندان انداخته می‌شوند، چندبرابر شمارهٔ افراد پیش گفته، افراد پلیس شهر، باشد.

و از این چیزها گذشته، بازداشتهای شبانه حسن دیگری هم دارد: نه آپارتمانهای همسایه و نه خیابانهای شهر می‌توانند ببینند که در یک شب چند نفر برده شده‌اند... این گونه بازداشتها که باعث خوف و وحشت نزدیک‌ترین همسایگان است، برای دورترین همسایگان حادثه‌ای نیست. گویی که چیزی اتفاق نیفتاده است. همان رشته اسفالتی که شب‌نه عبور ماشینهای سیاه زندانیان را می‌بیند، روز، شاهد رژهٔ جوانان و پرچمها و گلها و سرودهای شادمانه‌شان می‌شود.

اما آنان که دستگیر می‌کنند، آنان که کارشان پاک بازداشت کردن، و تنها بازداشت کردن است، آنان که دهشتهای قربانیان بازداشت به گمانشان حدیثی مکرّر، حدیثی بس ملالت‌بار است، دربارهٔ نحوهٔ بازداشت ظن و تصوّری بس گسترده‌تر دارند. در این زمینه، تئوری رفلسفه‌ای دارند ومبادا سادگی وزودباوری مایهٔ آن شود که تصوّری خلاف این به مغزتان راه بیابد. *بازداشت‌شناسی* فصل مهمّی از درس *زندان‌شناسی* عمومی است و برپایهٔ یکی از تئوریهای سنگین و پروپا قرص زندگی اجتماعی استوار شده است. بازداشتها طبقه‌بندی شده‌اند و این طبقه‌بندی بر معیارهایی گوناگون، بازداشت در روز روشن، بازداشت شبانه، بازداشت در محل اقامت، در محل کار، در سفر، بار اول و بار دوم، جداجدا یا گروهی، بنیاد نهاده شده است. بازداشتها به حسب میزان تعجب و حیرتی که خواسته می‌شود، به حسب میزان مقاومتی که گمان برده می‌شود، نشان داده شود، از هم بازشناخته می‌شوند (اما در دهها میلیون مورد، مطلق انتظار هیچ گونه مقاومتی نرفته بود، وانگهی، هیچ گونه مقاومتی دیده نشد). بازداشتها به حسب سختگیری در تفتیشی[5] که باید

---

۵. اینجا هم زمینهٔ جداگانه‌ای است: علمی هم به نام علم تفتیش وجود دارد. (فرصت خواندن جزوه‌ای به دستم آمد که در این زمینه برای دانشجویانی که در آلماآتا، از طریق مکاتبه، درس حقوق می‌خوانند، نوشته شده است. نویسندهٔ این جزوه، سخت به ستایش آن عده از کارکنان پلیس می‌پردازد که در اثناء یکی از تفتیشها، از زیر وروکردن شش هفت‌ خروار پهن، شش متر مکعب هیزم، و دوگاری علوفه ترسی به دل راه ←

صورت بگیرد، به حسب اینکه باید پیش از ضبط اموال سیاهه برداشته شود یا سیاهه برداشته نشود، به حسب اینکه باید در اتاق یا آپارتمان مهر و موم شود، به حسب اینکه باید زن را از پی شوهر بازداشت کرد و بچه‌ها را به یتیم‌خانه فرستاد یا بقیهٔ اعضاء خانواده را از دیارشان آواره کرد، یا اینکه پدر و مادر را به بازداشتگاه و اردوگاه فرستاد، از هم بازشناخته می‌شوند.

آری، آری، بازداشتها پشت سر هم صورت می‌گیرند اما شباهتی به همدیگر ندارند. ایرما مندل (Irma Mendel)، دختر مجارستانی، در سال ۱۹۲۶، از طریق کمینترن (Komintern) دو تا بلیت تئاتر بالشوی (Bolchoi)، در ردیفهای جلو، برای خودش دست و پا کرده بود. بازپرس کله گل (Klegel) در آن زمان با وی معاشقه داشت و ایرما به تئاتر دعوتش کرد. دقایق نمایش را به مهربانی بسیار به سر آوردند، و پس از نمایش، کله گل، وی را سوار اتومبیل کرد... و یکسره به لوبیانکا (Loubıanka)[6] برد. و اگر در یکی از روزهای پرشکوفهٔ ژوئن سال ۱۹۲۷، در کوزنتسکی موست (Kuzentsky Most) — سرپل مارشالها[7] — لعبت موحنایی، آنا اسکریپ نیکوا (Anna Skripnikova)، را با آن گونه‌های گوشتدارش ببینید که پارچهٔ پیراهنی آبی رنگی برای خودش خریده است و به هنگام بیرون آمدن از مغازه، به دعوت جوانی خودفروش و خودآرا سوار درشکه‌ای می‌شود — (راننده که قضیه را به همان زودی دریافته است اخم درهم می‌کند، زیرا که هیچ پولی از ارگانها نمی‌توان انتظار داشت) — خوب، این نکته را بدانید که خبری از میعاد عشق در میان نیست، بازهم، مثل هر زمان دیگر، یکی از آن بازداشتها است. یك دقیقهٔ دیگر به سوی لوبیانکا پیچ می‌خورند و در کام سیاه آن در بزرگ فرو می‌روند. و اگر (بیست و دو

→ نداده اند و همهٔ برفهای زمینی را که جالیز کلخوز بوده است، رفته اند و پوشش آجری بخاری را پایین آورده اند، در چاه های مستراح کندوکاو کرده اند، لگنهای مستراح را بازدید کرده اند، لانه های سگها و مرغدانیها و کبوترخانها را کاوش کرده اند، بسترها را شکافته اند، ضمادها و مرهمها را کنده اند و حتی در جستجوی میکروفیلم روکش فلزی دندانها را درآورده اند. سخت به دانشجویان سفارش شده است که کار را با تفتیش بدنی آغاز کنند و با تفتیش بدنی به پایان برسانند (برای اینکه ممکن است که یکی از اشیاء مضبوطه را کش رفته باشند.) و چند ساعت دیگر هم به همان محل برگردند و تفتیش را از سر بگیرند.

۶. از خیابانها و میدانهای مسکو — مقر پلیس سیاسی (چکا، گه په او، ان که وه ده و) که زندانی هم در بر دارد

۷. خیابانی در مرکز شهر مسکو، در زمان سابق به پاس فروشگاههای مد شهرتی داشت.

بهار دیگر) ـ خدا دوم بورکووسکی (Bourkovski) ـ با آن تیمتنه سفید و اودوکلنی اعلا ـ برای دوشیزه ای کیك می خرد، قسم نخورید که این کیك، به عوض آنکه نصیب این دوشیزه بشود، به ضرب کارد مأمورهای تفتیش قطعه قطعه نمی شود. و او به دست خود کاپیتن به نخستین زندانش برده نمی شود.. اوه نه! در کشور ما بازداشت در روز روشن، یا در سفر، یا در انبوه خلق، از رونق نیفتاده است. با این همه، پاك و پاکیزه انجام می گیرد و عجب آنکه قربانیان هم، خودشان، دست به دست عمال دستگاه امنیت، تا حدود امکان رفتاری بزرگ منشانه و سرشار از مناعت در پیش می گیرند تا مبادا که زندگان ببینند که محکومی در آستانهٔ نابودی است.

نمی توان پیشاپیش در زد، و پس از آن هر کسی را در خانه اش بازداشت کرد (اگر قرار این باشد که دری زده شود، رئیس مؤسسه است، نامه رسان است). هر کسی را هم نمی توان در محل کارش بازداشت کرد. اگر متهم سرکش و چموش باشد، صلاح در این است که دستگیریش زمانی صورت بگیرد که از محیط معهود خود، خانوادهٔ خود، همکاران خود، دوستداران و هواداران خود، از نهانخانه های خود دور بوده باشد.. باید مجال پیدا نکند که چیزی را نابود کند، پنهان کند یا به دست کس دیگر بدهد. اگر نوبت، نوبت کله گنده های حزب یا ارتش بود، گاهی، در ابتداء امر، شغلی تازه به ایشان می دادند، قطاری مخصوص در دسترسشان می گذاشتند و در اثناء راه بازداشتشان می کردند. و اکنون آدم گمنام و ساده ای را درنظر بگیرید که بازداشتهای گروهی از وحشت سنگش کرده است و یك هفته می شود که نگاههای زیرچشمی و نحوست بار بالادستها شکنجه اش می دهد: ناگهان به کمیتهٔ محلی حزب فراخوانده می شود و از دهان اشخاص گشاده رو این پیشنهاد را می شنود که در ضمن استفاده از حقوق مدتی دریکی از آسایشگاههای سوچی (Sotchi)[۸] اقامت کند. برهٔ ما از شنفتن چنین پیشنهادی سراپا به وجد و هیجان می آید: پس، ترسهایش بی جا بوده است. سپاسگزاری می کند. خوش و خندان به خانه اش برمی گردد تا چمدانش را ببندد. قطارش دو ساعت دیگر به راه می افتد، و به زن بی دست و پایش بدوبیراه می گوید. سرانجام، خودش را به ایستگاه راه آهن می رساند؛ هنوز کمی مجال دارد. در سالون انتظار یا پشت پیش تختهٔ بوفه، ولیوان آبجو به دست، می شنود که جوانی به منتهی درجهٔ دوست داشتنی دادش می زند: «مرا به جای نمی آری، پیوتر ایوانیچ (Piotr Ivanytch)؟». پیوتر ایوانیچ متحیر و مبهوت می ماند، دست و پایش را گم می کند. «به

۸ بندری است در کناره های دریای سیاه که به منزلهٔ نیس (Nice) روسیه است.

گمانم، درست به جای نمی‌آرم، و با این همه...» جوان دوستانه‌ترین و مهرآمیزترین علاقه‌ها را نشان می‌دهد: «دست بردار، چه گونه نمی‌توانی به جایم بیاری، من با دست به یادت بیارم.» و به احترام بسیار سری، به علامت تعظیم در برابر زن پیوتر ایوانیچ فرود می‌آورد: «اجازه می‌دهید؟... یك دقیقهٔ دیگر شوهرتان را پس می‌دهم.» زن اجازه می‌دهد. ناشناس با یك دنیا یگانگی و یکرنگی پیوتر ایوانیچ را با خود می‌برد. تا قیامت ــ دست کم به مدت ده سال!

در پیرامونشان، ایستگاه راه آهن سرگرم کارهای خویش است و هیچ کس متوجّه چیزی نمی‌گردد... ای مردمی که دوستدار مسافرت هستید، فراموش نکنید که هر ایستگاه راه آهن برای خودش شعبهٔ گه‌په‌ئو (Guépéou) و چند تا سلول دارد.

این جماعتی که خودشان را به نام دوست جا می‌زنند، چنان اصراری شدید به خرج می‌دهند که کسی که در چنگل بازداشتگاهها و اردوگاهها گرگ باران دیده نشده است، بیش و کم توانایی در رفتن از قید آن ندارد. مبادا گمان ببرید که چون در سفارت تازونی کار می‌کنید و مثلا اسم مبارکتان الکساندر... د... (Alexandre ... D) است، محال است که در روز روشن، در خیابان گورکی، در جوار دفتر مرکزی تلگراف بازداشتتان کنند... دوست ناشناستان، ناگهان، راهی از میان جماعت برای خود باز می‌کند، دستهای درشت و نیرومندش را که مثل تختهٔ رختشویی ساخته شده است، پیش می‌آورد تا در آغوشتان بگیرد: «ساشا (Sacha)! (ذره‌ای احتیاط به کار نمی‌برد، هیچ چیز را پنهان نمی‌دارد، همین قدر فریاد می‌زند)، رفیق عزیز! خدا سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم.... بیا... کمی کنار برویم تا مزاحم مردم نباشیم.» و درست، در همان دم که کنار می‌روند، سروکلهٔ ماشین پابیدایی (Pobiéda)[۹] کنار پیاده‌رو پیدا می‌شود. (دو سه روز دیگر، خبرگزاری *تاس* (Tass) اعلامیهٔ خشم‌آلودی در همهٔ روزنامه‌ها به چاپ می‌رساند و به این دعوی برمی‌خیزد که محافل آگاه اتحاد شوروی هیچ اطلاعی از ناپدیدشدن الکساندر... د... ندارند) این گونه چیزها که جای تعجب ندارد! صحبت تنها صحبت مسکو نیست، بروبچه‌های ما در قلب بروکسل به چنین بازداشتهایی دست زدند (ژورابلدنوف Jora Blednov در همان جا ربوده شد).

باید حق *ارگانها* را اداء کرد: در عصری که سخنرانیهای سخنرانان، نمایشنامه‌های تآترهای ما، نمونه‌های البسهٔ زنانه، محصول کار زنجیری می‌نماید، «بازداشتها»

[۹] Pobiéda (به معنی پیروزی) نام اتومبیلی است که پس از جنگ در اتحاد شوروی ساخته شد

می‌توانند حداکثر تنوّع را داشته باشند. دم در کلبهٔ دربانی کارخانه، جواز عبورتان را ارائه می‌کنید و نام و نشانتان روشن می‌شود ــ دستگیرتان می‌کنند و می‌برند. در بیمارستان ارتش، با ۳۹ درجه تب، (مثل هانس برنشتاین Hans Bernstein) بازداشتتان می‌کنند ــ نفس پزشک در نمی‌آید. (بگذار صدایش درنیاید تا ببینند!) حتی در روی تخت عمل، به هنگامی که سرگرم عمل زخم معده‌تان هستند. (مثل ن. م. وروبیف N. M. Vorobiov، بازرس مدارس، در سال ۱۹۳۶) بازداشتتان می‌کنند و نیمه‌جان و خون‌آلود، کشان کشان، به زندان مجرد می‌برند (به همان گونه‌ای که کارپونیچ Karpounitch به یاد می‌آورد)؛ یا مثل نادیا لویتسکایا (Nadia Lévitskaia) کوشش دارید تا اجازهٔ دیداری با مادرتان بگیرید که تازه درباره‌اش حکم داده‌اند، و چنین اجازه‌ای به شما داده می‌شود. در واقع، این اجازه مواجهه‌ای از آب درمی‌آید ــ که مواجهه‌ای با دستگیری و بازداشت خودتان است ــ در فروشگاه خوش‌خوراک که مواد خوراکی تفنن‌پرستانه‌ای دارد، به دایرهٔ سفارشها خوانده می‌شوید ــ و بازداشت می‌شوید. به دست زایری سرگردان که محض رضای خدا به خانه‌تان آورده‌اید تا شب را در آنجا به سر بیاورد، بازداشت می‌شوید. به دست مأمور ادارهٔ برق که برای نوشتن رقم کنتور به خانه‌تان آمده است، بازداشت می‌شوید. به دست دوچرخه‌سواری که در خیابان با شما تصادم کرده است، بازداشت می‌شوید. بازرس راه‌آهن، رانندهٔ تاکسی، تحویلدار صندوق پس‌انداز، مدیر سینما، و خلاصه، هریکی‌شان که باشند، قابل این است که بازداشتتان بکنند و همیشه کارت خوشگلشان را که به رنگ دُرد شراب است و در اعماق جیبهاشان نهفته است، زمانی می‌بینید که بسیار دیر شده است.

از بس که ابداع بی‌جا، تخیّل بی‌جا، و نیروی مشبع در این راهها به خرج داده شده است، مواردی هست که بازداشت حتی بازی هم می‌نماید، در صورتی که از دست «قربانی»، به هر حال، هیچ گونه مقاومتی ساخته نیست... مگر عمّال دستگاه امنیّت، بدین گونه، می‌خواهند درست بودن کار خودشان و جاداشتن تعدّد خودشان را نشان بدهند؟ در واقع، چنین می‌نماید که ارسال ورقهٔ احضار به همهٔ بچه‌خرگوشهایی که نامشان در سیاهه‌ها نوشته شده است بس می‌تواند باشد که با پای خودشان، در موعد مقرّر، و در آن دقیقه‌ای که گفته شده است، بستهٔ رخت و لباس به دست، جلو درهای آهنی سیاه دستگاه امنیت حضور ریابند و آنجا، در زندانی مجرّد، در مساحتی از کف زمین که برایشان پیش‌بینی شده است، جای بگیرند. (وانگهی، کالخوزها درست به همین صورت بارد شب می‌شوند. گذشته از همهٔ این چیزها، کو آن کسی که خواسته باشد که در دل شب، در

سر زمینی که جاده ندارد، تا دم در کلبهٔ آنان برود! به شورای محلّ خوانده می‌شوند و بازد شت می‌شوند. کارگر بی‌تخصّص را به دفتر کارخانه صدا می‌زنند.)

به یقین، هر ماشینی برای خودش حدودی دارد که دیگر باری بیشتر از آن نمی‌تواند ببرد و اگر بارش از آن حدود فراتر برود، دیگر نمی‌تواند کار کند. در سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ که سالهای تورّم‌واحتقان‌وستگیتی بیرون ازاندازهٔ باروفشاربودوقطارپشت سر قطار از اروپا می‌آمد و می‌بایست همه شان را به یك باره فرو داد و به گولاگ فرستاد، دست از این بازی بیهوده برداشته شده بود. خود تئوری هم فروغش را سخت از کف داده بود و همهٔ جنبهٔ تقدّس و آیینی‌اش، مثل بال و پری که کنده شود، به بادرفته بود... بازداشت دهها هزار نفر دیگر چیزی جز صحنهٔ رقّت‌بار رسیدگی به حضور و غیاب نبود: سیاهه بود و نامهایی که دادرده می‌شد، پیاده شدن از قطاری بود و سوار شدن به قطاری دیگر... و کار بازداشت پایان می‌یافت... و همه چیز خاتمه می‌پذیرفت.

دهها سال، علامت مشخّصهٔ بازداشت سیاسی در کشور ما درست عبارت از گرفتن گریبان اشخاصی بود که هیچ گناهی ازشان سر نزده بود و از این رو هیچ چیزی بر ی مقاومت آماده شان نمی‌کرد. اعتقادی به قضا و قدر در دل همه پدید آمده بود که هر کسی به موجب آن خویشتن را محکوم به نابودی می‌پنداشت، این تصوّر پیدا شده بود که جستن از چنگ «رگه به نو ـ ان که وه ده» محال است. وانگهی چنین تصوّری نظر به گذرنامهٔ درون‌مرزی‌مان [10] بسیار درست و به جا بود. حتّی در بحبوحهٔ طاعون بازداشت هم که مردم، هر روز، به هنگام رفتن به سر کار، خانواده‌هایشان را به امان خدا می‌سپردند، زیرا که اطمینانی نبود که شب به خانه‌هایشان بازگردند، به تقریب هیچ کس نگریخت (و خودکشیهای انگشت‌شماری پیش آمد). و این، درست همان چیزی بود که از مردم خواسته می‌شد. گوسفند مطیع، طعمهٔ گرگ حریص است.

این فرمانبرداری علت دیگری هم داشت که عبارت از ناآگاهی مردم از نحوهٔ عمل و نظام طاعون بازداشت بود... *ارگانها*، اغلب، برای انتخاب کسی که باید بازداشت کرد یا کسی که نباید بازداشت کرد، دلیلی مهمّ در دست نداشتند: کارشان اکتفا به اجرای (طرح و برنامهٔ تولید)ی در زمینهٔ «*صنعت بازداشت*» بود و آنچه برای این منظور در دست داشتند،

---

۱۰. به موجب نظام گذرنامهٔ درون مرزی، هر شهروند شوروی مجبور است که برای انتخاب محلّ اقامت از پلیس اجازه بگیرد. مسافرتهای درون مرزی آزاد است، اما مسافر موظّف است که ورود خویش را به هر نقطه‌ای در ظرف بیست و چهار ساعت به پلیس خبر بدهد.

حواله‌های روبهمرفته‌ای بود. سهم و حصه‌ای برای بازداشت تعدادی معیّن بود. و اقدام به این بازداشتها ممکن بود که بر مبناء قاعده و قانونی باشد و ممکن هم بود که جنبهٔ تصادف و اتفاق داشته باشد. در سال ۱۹۳۷، در نووچرکاسک (Novotcherkassk)، زنی پای به «سالون پذیرایی و راهنمایی *ان‌که‌وه‌ده*» گذاشت تا جویا شود که طفل شیرخوار مادری را که همسایه‌اش بوده است و دستگیر شده است، چه کند... گفتند: «لحظه‌ای بنشینید تا ببینیم چه باید کرد.» زن حدود دو ساعت به انتظار نشست، و در همان سالون راهنمایی ارباب رجوع، گریبانش را گرفتند و به زندان مجرّد انداختند: طرحی جامع در دستشان بود که می‌بایست به شتاب انجام بپذیرد و همکارانی نداشتند که پی شکار به سراسر شهر فرستاده شوند. ــ و این زن با پای خودش به همان جا آمده بود! به عکس، *ان‌که‌وه‌ده*، نزدیک ناحیهٔ اورشا (Orcha)، در پی بازداشت آندریی پاول (André Pavel)، اهل لتونی (Lettonie)، آمده بود. آندریی پاول در را باز نکرد، از پنجره به بیرون جست و گریخت و یکسره به سیبری رفت. و اگرچه در آن منطقه به همان نام خویشتن زیست (و اوراق شناسایی‌اش آشکارا نشان می‌داد که اهل اورشا است) هرگز نه به زندان انداخته شد، نه از طرف *ارگانها* خوانده شد و نه کمترین سوءظنی به او پیدا شد. باید دانست که تعقیب به سه گونه است: تعقیبی که از طرف حکومت فدرال است ــ تعقیبی که از طرف جمهوریها ست و تعقیبی که از طرف اولیاءِ امور شهرستانها صورت می‌گیرد[11]... و در دوره‌ای که وباء و طاعون بازداشت بیداد می‌کرد، در حدود نیمی از بازداشتها، در چارچوب شهرستانها بود. به عوض کسی که بازداشتش، به اقتضاءِ تصادف و اتفاق، ــ مثلاً بر مبناء غیبت و سخن‌چینی همسایه، پیش‌بینی شده بود، به سهولت ممکن بود که همسایه‌ای دیگر بازداشت شود.... کسی که به حسب تصادف در خلال بازداشتهای گروهی، یا در آپارتمانی که به جای دام به کار می‌رفته است، دستگیر شده بود و به پیروی آندریی پاول، این تهوررا پیدا کرده بود که در دم، پیش از نخستین بازجویی، بگریزد، دیگر نه دستگیر شد و نه به مقر پلیس سیاسی خوانده شد. هر کسی که می‌ماند و در انتظار پیروزی و غلبهٔ عدالت به سر می‌برد، به کیفر تبعید گرفتار می‌آمد. و کم و بیش همه، قاطبهٔ مردم، درست همین راه را در پیش گرفتند: بی‌رگی و ناتوانی نشان دادند و خودشان را به دست قضا و قدر رها کردند.

این هم‌ درست است که *ان‌که‌وه‌ده*، در غیاب کسی که پی‌اش می‌گشت، از نزدیکانش

---

۱۱. به این معنی که ــ به ترتیب ــ در سطح اتحاد شوروی، در سطح یکی از چهارده جمهوری اتحاد شوروی ــ و در سطح شهرستانی به راه انداخته می‌شود.

التزام می گرفت که از محلّ بیرون نروند و طبیعی است که پرونده سازی برای آن کسانی که در محل می‌ماندند و ناگریز جورکش آن کسی که گریخته بود، می شدند، مثل باری کودکانه آسان بود.

سادگی و زودباوری همگانی، بیکارگی و دست‌روی‌دست گذاری همگانی در پی دارد. شاید برای *بازداشت شما نیایند*؟. و شاید همه چیز رو به راه شود؟. آ. ای. لادیژنسکی (A. I. Ladyjenski)، سر معلّمِ دهکدهٔ دورافتادهٔ کولوگریو (Kologriv) بود. در سال ۱۹۳۷، دهقانی در بازار، به او نزدیک می شود و از طرف شخص ثالثی این پیام را به او می‌دهد: «الکساندر ایوانیچ (Alexandre Ivanytch) از شهر بیرون برو، *اسمت توی سیاهه نوشته شده است*.» امّا او ماند: بارِ همهٔ کارهای مدرسه به گردهٔ من است و بچه‌هایشان شاگردان من هستند: چه گونه ممکن است بازداشتم کنند؟... (و دو سه روز دیگر بازداشت شد) همه کس از این موهبت برخوردار نیست که به اندازهٔ وانیالویتسکی (Vania Lévitski) ـــ که در آن زمان چهارده سال داشت ـــ فهم و شعور داشته باشد... «جای هر آدم شریف، به قرار معلوم، زندان است. در حال حاضر، بابا توی زندان است، و وقتی که من هم بزرگ شدم، به زندان انداخته می شوم» (و در بیست و سه سالگی به زندان انداخته شد.) اکثر مردم در سراب امید رخوت زده می شوند. چون بی گناه هستید، چه دلیلی می توانند برای بازداشتنتان داشته باشند؟ «*اشتباه شده است*!» گریبانتان رامی گیرند و کشان کشان می برند وشما بازهم مستغرق استعاذه از قضاوقدرهستید: «*اشتباه شده است! وقتی که قضیه روشن شد، آزادم می کنند!*» دیگران، یکجا و گروهی به زندان انداخته شده اند، بی معنی است «امادراین جاهم، هر قضیه ای درپردهٔ ابهام می ماند: باهمهٔ این چیزها، آن یکی شاید....» اما، به هر حال، شما یکی، به یقین، بی گناه هستید! هنوز هم *ارگانها* را به چشم دستگاهی می نگرید که طبق منطق انسانها کارمی کنند. ودربند روشن کردن قضیه و آزادکردن بیگناهان هستند.

در چنین اوضاع و احوالی، فرار به چه درد می‌خورد؟ و چه گونه می توانید، در چنین صورتی، مقاومتی نشان بدهید؟ وضع خودتان را بدتر می کنید، ونمی گذارید این اشتباه را روشن کنند. و این است که هیچ مقاومتی نشان نمی‌دهید و سهل است که از پله ها، به گونه ای که دستور داده شده است، پاورچین پاورچین پایین می‌روید تا همسایگان چیزی نشنوند.[۱۲]

۱۲. و از پی آن چه شکنجه ها که در بازداشتگاهها نمی بینیم و چه آتشها که نمی گیریم. و اگر هر مأمور ←

وانگهی، به درستی در برابر چه چیزی مقاومت باید کرد؟ در برابر ضبط کمربندی که به کمر بسته اید؟ در برابر دستوری که می گوید روی به گوشه ای بایستید؟ یا در مقابل دستوری که می گوید از آستانهٔ در بگذرید؟ هر بازداشت از مشتی عوامل و لواحق خرد و ریز و مشتی حوادث ناچیز ترکیب می‌یابد: چنین می نماید که هیچ یك از این حوادث، در صورتی که به تنهایی درنظر گرفته شود، به زحمت بحث نمی ارزد (در صورتی که همهٔ

دستگاه امنیت، هر شب که برای مبادرت به بازداشت یکی به راه می‌افتاد اطمینان نمی‌داشت که زنده برمی گردد، و اگر ناگزیر می بود که خانواده اش را به امان خدا بسپارد؟ اگر، در دوره های بازداشتهای گروهی، مثلا در دوره ای که در لنینگراد ربع سکنهٔ شهر را به زندان می انداختند [در دسامبر سال ۱۹۳۴ـ۱۹۳۵، پس از قتل کیروف Kirov ـ مترجم فرانسوی] مردم، به عوض آنکه سرشان را در سوراخهای خودشان فروببرند و هر بار که در ساختمان زده می شد، از ترس به لرزه بیفتند، این نکته را درمی یافتند که دیگر چیزی برای‌شان نمانده است که از کف بدهند، اگر، چند تنه، تبر به دست، پتك به دست، سیخ آتش به هم‌زنی به دست، یا آراسته به هرچیزی که به دستشان می افتاد، در دهلیز خانه شان کمین می کردند؟ زیرا که همه ازپیش می‌دانستیم که این جغدهای کاسکت به سر، حسن نیت ندارند، و اگر بر مغز این آدم کشها می کوفتند، بیم اشتباه نمی‌رفت. و اگر «نعش کش» این آدم کشها را که با آن رانندهٔ یکه و تنها در خیابان می ماند، به جای دوری می بردند یا چرخهایش را پنچر می کردند... *ارگانها*، زود، از حیث نفر و وسیلهٔ نقلیه به مضیقه می افتادند و به رغم همهٔ آن عطشی که استالین داشت، ماشین ملعون و منحوس از کار بازمی ماند!

هر واگر... و صد اگر...... آنچه در ما نبود، عشق آزادی بود. و از این بالاتر، ناآگاهی از وضع حقیقی بود. ما همهٔ نیروهای جانمان را در یگانه انفجار لگام گسیخته ای که در سال ۱۹۱۷ صورت گرفت، به کار زدیم تا به عجله وسیلهٔ انقیاد خودمان را فراهم آوریم و از تن دردادن به انقیاد لذت ببریم. [آرتور رنسم (Arthur Ransome) به توصیف یکی از میتینگهای کارگری پرداخته است که در سال ۱۹۲۱ در یاروسلاول (Iaroslavl) برگزار شد. کمیتهٔ مرکزی نمایندگانی به نزد کارگران فرستاده بود تا در زمینهٔ مسئلهٔ سندیکایی تبادل نظرهایی صورت بگیرد. یو. لارین (Iou. Larine) نمایندهٔ جناح مخالف، به کارگران توضیح داد که سندیکشان باید در مقابل دستگاه دولت از ایشان دفاع کند و طبقهٔ کارگر حقوقی به دست آورده است که هیچ کس حق تجاوز و سوء قصد به آن ندارد. کارگران در قبال سخنرانی او به منتهی درجه بی اعتنا ماندند. مطلقا درنمی یافتند در برابر چه کسی یا چه مقامی به دفاع از خودشان احتیاج دارند و از آن پس، این حقوق که گفته می شود، به چه دردشان می خورد؛ اما وقتی که نماینده و سخنگوی حزب رشتهٔ سخن به دست گرفت و کارگران را به جرم عدم انضباط و سستی و تن پروری به باد ناسزا گرفت و خواستار از خودگذشتگی، خواستار چندین ساعت اضافه کاری بی دستمزد، و تعلیل جیرهٔ خواربار، و انضباط نظامی در دستگاه کارخانه شد ــــ این سخنرانی در میان کارگران شور و اشتیاق و کف‌زدنها برانگیخت] ما، بی قید و شرط و بی استثناء، سزاوار همهٔ آن چیزهایی بودیم که از پی آن روزها رخ داد...

اندیشه‌های قربانی در پیرامون سؤال بزرگ و مهمّ «چرا» می گردد) اما بازداشت، به ناگزیر، زمانی صورت می گیرد که همهٔ این عوامل و لواحق رویهمرفته به کار بیفتد.

ودرروح کسی که تازه بازداشت شده است، چه حادثه‌ها که رخ نمی دهدوچه، بدیشه‌ها که به کار نمی‌افتد! تنها شرح همین چیزها هفتاد من کاغذ می‌شود. احساسهایی ممکن است در این میان پیدا شود که هیچ گمان برده نمی شد.

در سال ۱۹۲۱ که ای گونی دویارنکو (Eugénie Doïarenko) نوزده ساله بازداشت شد وسه مامور جوان چکا دست به کاوش تختخواب و کمد رختهایش زدند، آرام به جای ماند: چیزی آنجاها نبود، و از این رو محال بود که چیزی پیدا شود. اما ناگهان دفتر یادداشتهایش را پیدا کردند، دفتری که حتی به مادرش هم نشان نمی داد، و چون دید که چند گردن کلفت بیگانه و خصومت نمون بدین گونه سطوری را که نوشته است می‌خوانند، چنان دستخوش هیجانی محرّب شد که سرتاپای لوبیانکا و نرده‌ها و زیرزمینهایش نمی توانست چنان هیجانی به بار بیاورد. در بسیاری از مردم، احساسها و دلبستگیهایی که از بازداشت لطمه می خورد، ممکن است بسی نیرومندتر از خوف زندان یا افکاری باشد که منطرق سیاسی دارد. کسی که در اندرونش آمادهٔ خشونت نشده است، همیشه ناتوان‌تر از کسی است که کارش خشونت باشد.

زرنگها یا بی‌پرواهایی که دردم بو می‌برند، بسیار انگشت شمارند. در سال ۱۹۴۸ که برای بازداشت گریگوریف (Grigoriev)، رئیس انستیتو زمین شناسی اکادمی علوم آمدند، سنگر گرفت و مدت دو ساعت اوراق و اسنادی را آتش زد.

گاهی بزرگ‌ترین احساس کسی که بازداشتش می کنند، تسکین خاطر و حتّی... شادمانی است! واین امر یکی دیگر از وجوه طبیعت بشر است. پیش از انقلاب هم دیده شد: سردیوکووا (Serdyukova)، معلمهٔ مدرسهٔ یکاترینودار (Yekaterinodar)، که پایش در قضیهٔ الکساندر اولیانوف (Alexandre Oulianov) به میان کشانده شد، به هنگامی تسکین خاطر یافت که بازداشت شد. امّا این احساس در دوره ای که وباء وطاعون بازداشت بیداد می کرد، هزارمرتبه نیرومندتر است. هنگامی که درپیرامونتان، شب‌وروز، دست اندرکار بازداشت کسانی مثل شما هستند، ودر مقابل، چنین گمان می رود که بازهم نمی خواهند به دنبال شما بیایند، و بازهم در آمدن تأخیر دارند، صبر و حوصله از دستتان می رود، به ستوه می آیید. چنین عذابی، برای همه، و نه تنها برای روحی که ضعیف باشد، بدتر از هر بازداشتی است. واسیلی ولاسف (Vassili Vlassov) کمونیست بی باك و بی‌پروایی که چندین بار دیگر هم فرصت یادآوری‌اش را در اینجا خواهیم داشت، به

توصیه‌های دستیارانی که میان افراد بیرون از حزب داشت، گوش نداد و نگریخت امّا تاب و توان از کف داد، چون می‌دید که همهٔ رهبران ناحیهٔ کادی (در سال ۱۹۳۷) بازداشت شده اند و با این همه، هنوز کسی برای بازداشتش نمی‌آید. تنها متحمّل آن ضربه‌ای می‌توانست باشد که یکسره بر سرش فرود آمده باشد. و این ضربه را خورد و آرام شد و در نخستین روزهای بازداشتش، جانانه و افسونگرانه خوش بود. پدر روحانی هراکلیوس (Héraclius) که راهبی باشد، به قصد دیدار اهل ایمانی که در تبعید به سر می‌بردند رهسپار آلما‌آتا شده بود. در خلال این مدّت، سه بار، برای بازداشتش، در مسکو به آپارتمانش رفتند... روزی که بازگشت، پیروانش در ایستگاه راه آهن به دنبالش رفتند و از رفتن به خانه‌اش بازداشتند: مدّت هشت سال، گاهی در آپارتمانی و گاهی در آپارتمانی دیگر پنهانش کردند. این زندگی دربدری، مثل زندگی صیدی که صیّاد در پی اش افتاده باشد، چندان خسته و فرسوده‌اش کرد که چون سرانجام در سال ۱۹۴۲ بازداشتش کردند، سرشار از شادمانی خدا را سپاس گفت.

ما، در این فصل، تنها از توده‌ها، از برّه‌های بینوایی حرف می‌زنیم که هیچ کس نمی‌داند برای چه به زندان انداخته شدند، امّا در این کتاب به قضیّهٔ جمعی هم خواهیم پرداخت که حتّی در دورهٔ رژیم تازه هم حقیقهٔ سیاسی مانده بودند. دوشیزه ورا ریباکووا (Véra Rybakova) دانشجوی سوسیال-دموکرات، در دورهٔ آزادی‌اش، در آرزوی آن بود که در بازداشتگاه سوزدال (Souzdal) باشد. تنها در آنجا می‌توانست امیدی به دیدار رفقای کهنسالش داشته باشد (دیگر کسی از آن میان آزاد نمانده بود) و در آنجا می‌توانست جهان بینی و فلسفه‌ای برای خویشتن بسازد. کاترین اولیتسکایا (Olitskaïa)، سوسیالیست انقلابی، در سال ۱۹۲۴ حتّی چندان تند می‌رفت که خویشتن را شایستهٔ زندان هم نمی‌پنداشت: در دل خویش چنین می‌گفت: شایسته‌ترین فرزندان روسیه به این زندانها افتاده اند. من هنوز جوان هستم و هیچ کاری در راه روسیه انجام نداده‌ام. امّا آزادی، رفته رفته او را از آغوشش بیرون می‌انداخت و با احساس غرور و شادمانی بود که هر دوشان پای به زندان نهادند.

وامروز کسانی که بخت یاری‌شان داده است و روزگاری در آسایش زندگی کرده اند، کسانی را که رنج و شکنجه دیده اند، بدین گونه به باد استهزاء می‌گیرند:

«مقاومت! پس، مقاومت شما کجا صورت گرفت؟»

آری، مقاومت می‌بایست از همان جا، از لحظهٔ بازداشت، آغاز شود. امّا چنین چیزی آغاز نشد...

را اکنون می‌برندتان... در اثناء بازداشتی که روز روشن صورت می‌گیرد، بی چون و چرا، لحظهٔ کوتاهی هست، لحظه‌ای هست که هرگز دیگر بازنمی‌گردد، و در آن لحظه، شما را ــ خواه دزدیده دزدیده، به حکم شرط و معامله‌ای ترسویانه، و خواه آشکارا، هفت‌تیرها از غلاف درآمده، از میان جماعتی که درست مثل شما بی‌گناه هستند و درست مثل شما تن به قضا و قدر داده‌اند ــ می‌برند. دهانتان را نبسته‌اند و بر شما جایز است که فریاد برنهید و باید بی چون و چرا این کار را کرد! ــ باید فریاد بزنید که بازداشتتان کرده‌اند! که تبهکارانی که نقاب به چهره زده‌اند و به کسوت دیگر درآمده‌اند، دست به شکار انسان زده‌اند! که گریبان مردم را بر مبناءِ سخن‌چینیهای سراپا دروغ می‌گیرند! و آرام و بی سر و صدا حساب میلیونها نفر را تسویه می‌کنند! اگر این گونه فریادها، روزانه چند بار، در چهار گوشهٔ شهر شنفته می‌شد، شاید هم‌شهروندان ما کهگیری و سرکشی می‌کردند؟ شاید بازداشتها دشوارتر می‌شد؟...

در سال ۱۹۳۷، در آن دوره‌ای که هنوز فرمانبرداری مغزمان را تا این اندازه سست نکرده بود، دو عضو چکا، روزی در صدد بازداشت زنی در میدان سرپوخوف (Serpoukhov) برآمدند. زن بر تیر چراغی چنگ زده، فریادها برآورد و کهگیری و نافرمانی کرد. جماعتی گردآمدند. (چنین زنی می‌بایست اما چنان جماعتی هم می‌بایست! همهٔ رهگذرها سرشان را پایین نینداختند و همه، شتابان، درصدد فرار برنیامدند!) گردن کلفتهای ما که این همه تند و تیزند، جابه‌جا دست و پایشان را گم کردند. نمی‌توانند جلو چشم اجتماع کار کنند. سوار ماشینشان شدند و ناپدید گشتند. (و زن هر آینه می‌بایست همان دم و از همان جا به سوی ایستگاه راه آهن روانه شود و از شهر در برود اما به خانه‌اش برگشت تا شب را در آنجا به سر ببرد. و همان شب به لوبیانکا برده شد.)

اما شما، لبهایتان که خشک شده است نمی‌گذارد کمترین صدایی از دهانتان بیرون آید، و جماعتی که، بی‌قید و بی‌اعتناء از کنارتان می‌گذرند، شما و دژخیمانتان را، دوستانی می‌پندارند که سرشان به آتش باده گرم شده است.

من خود چندین بار فرصت فریادزدن پیدا کردم.

یازدهمین روزی که بازداشت شده بودم، سه تن از انگلهای اسمرش (Smerch)[۱۲] که زیر بار چهار جامه‌دان انباشته از غنایم جنگی خرد شده بودند و (چون راه درازی که پیموده بودیم در دلشان اعتمادی به من به بار آورده بود)، چندان تشویشی از جانب من به

۱۲. Smerch ـ دستگاه ضدجاسوسی ارتش

دل راه نمی دادند، مرا به *ایستگاه راه آهن روسیهٔ سفید* در مسکو بردند. نامشان *اسکورت* مخصوص بود. اما، در واقع، مسلسلهای دستی شان برای حمل چهار *جامه‌دان* سنگین مزاحمت فراهم می آورد. غنیمتهایی که در آلمان به دست خودشان و فرماندهانشان در دستگاه ضد جاسوسی جبهه دوم روسیهٔ سفید[۱۴] گرد آورده شده بود و اکنون، به بهانهٔ «محافظت»من، در خاک وطن، برای خانواده هایشان به ارمغان می آوردند. جامه‌دان پنجم را من، به اکراه بسیار در دست داشتم: زیرا که این جامه‌دان محتوی یادداشتها و نوشته هایم بود، مدارک و اسنادی که مدارک جرم من به حساب می آمد.

هیچ یك از این سه تن شهر را نمی شناخت و به عهدهٔ من بود که کوتاه ترین راه را برای رفتن به زندان برگزینم، و به عهدهٔ من بود که به سوی لوبیانکا راهنمائیشان کنم، به جایی که هرگز نرفته بودند (و من، در واقع، با وزارت امور خارجه یکی می پنداشتمش).

بیست و چهار ساعت در زندان ضد جاسوسی مقر فرماندهی ارتش، هفتاد و دو ساعت در زندان ضد جاسوسی مقر فرماندهی سپاه به سر آورده بودم و رفقا، همان جا، در زمینهٔ نیرنگ بازیها و تهدیدها و مشتها و لگدهای کارآگاهی که مأمور بازجویی است، درسهایی به من داده بودند «... همین که دستگیر شدی، هرگز دیگر آزادت نمی کنند. محال است از چنگ *دهسال زندان* در رفت.» و من که در سایهٔ معجزه، از بند جسته ام، چهار روز است که مثل *انسان آزاد*، در میان *انسانهای آزاد* سفر می کنم با این همه پهلوهایم با آن کاه پوسیدهٔ بغل سطل مستراح، آشنا شده است، چشمهایم بر وبچه‌هایی را که تنشان در زیر ضربه‌ها کوفته شده است و بی خواب مانده اند، دیده است و گوشهایم حقیقت را شنیده است، و دهانم مزهٔ آش زندانها را چشیده است. پس چرا خاموش مانده ام؟ چرا واپسین لحظه ای را که در میان مردم هستم غنیمت نمی شمارم و هیچ کاری برای آگاهی جماعت فریب خورده نمی کنم؟

در شهر برودنیکای (Brodnica) لهستان خاموش ماندم (شاید در آنجا زبان روسی دستگیرشان نمی شد؟) کمترین فریادی در خیابانهای بیه لوستوك (Bie´lostok) نزدم (شاید برای آنکه این چیزها به لهستانیها ربط ندارد؟) در ایستگاه راه آهن ولکوویسك (Wolkowysk) کمترین حرفی از دهانم بیرون نیامد (ایستگاهی که به گمانم ایستگاه بسیار بی رفت و آمدی است) چنانکه گویی هیچ حادثه ای رخ نداده است. به اتفاق این راهزنان، صحن ایستگاه راه آهن مینسك (Minsk) را گزمی کنم (و ایستگاه پاك ویران شده

۱۴. جبهه «Front» در این جا به معنی «سپاه» است.

است، نه؟) و اکنون می‌خواهم افراد اسمرش را به درون بنای دایره‌ای شکل و قبه‌دار ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی «ایستگاه روسیه سفید» ببرم (خطی که به طرف مرکز می‌رود)... چراغ برق نوربارانش کرده است... از پایین به بالا، سوار بر دو پلهٔ خودکاری که کنار یکدیگر در حرکت است، مسکوییهای روی هم ریخته، رو به سوی ما می‌آیند. گویی که همه شان به سوی من می‌نگرند مثل رشته‌ای بی‌پایان، از پایین، از اعماق جهل، ـ در صفوف درازی که زیر گنبد درخشان کش می‌آید ـ بالا می‌آیند، و از من انتظار حرفی دارند، دست کم کلمه‌ای که حقیقت باشد. اما پس چرا، پس چرا خاموش مانده‌ام؟...

«هر کسی همیشه برای خودش ده دوازده دلیل بسیار خوب دارد که نشان می‌دهد چرا محق است که تن به جانبازی و از خودگذشتگی ندهد.

برخی از مردم هنوز امیدوارند که پایان کارشان سازگار و به وفق مراد باشد و بیم دارند که فریادشان این پایان سازگار را به مخاطره اندازد (برای اینکه هیچ خبری از آن دنیا به دستمان نمی‌آید و نمی‌دانیم که سرنوشتمان ـ از همان دمی که گریبانمان گرفته شده ـ به ناسازگارترین مفهوم کلمه روشن شده است و از این رو محال است که بدترش کنیم). برخی دیگر هنوز چندان پخته نشده‌اند که بدانند در فریاد اعتراض، در بانگی که بر مردم زده می‌شود، چه اندیشه‌هایی تبلور پیدا می‌کند. عنصر انقلابی یگانه کسی است که همیشه شعارهایش را بر سر زبان دارد و این شعارها همیشه آمادهٔ طنین انداختن است. ما آن خرده بورژوای آرام و مسالمت‌جو که هرگز در هیچ قضیه‌ای درگیر نشده است، این شعارها را از کجا می‌تواند بیاورد؟ یک کلام، *نمی‌داند چه فریادی بزند*. وانگهی، پس از همهٔ این گروهها، گروه سومی هست که سینه‌شان چندان پر است و چشمهایشان چندان چیزها دیده است که محال است همهٔ این اقیانوس را در خلال چند فریاد آشفته و گرفته از گلویشان بیرون بریزند.

و من دلیل دیگری هم برای خاموشی خود داشتم: این مسکوییها که دور رشته پلهٔ گردان را می‌انباشتند، برایم جمع کثیری نبودند. بسیار کم بودند! از زوزه‌ام را بیشتر از دویست تن، بیشتر از چهارصد تن نمی‌توانستند بشنوند. اما برای دویست میلیون نفر چه می‌توانستم بکنم؟ با ابهامی کم و بیش چنین دیدم که روزی از روزها، می‌توانم بر دویست میلیون نفر بانگ بزنم.

عجالةً، دهان باز نکردم و پلهٔ گردان چون موجودی سنگدل، مرا، کشان کشان، به دیار مردگان برد.

در خیابان اوخوتنی ریاد[۱۵] هم مهر خاموشی بر لب زدم، جلو هتل متروپول[۱۶] هم فریاد نزدم و در جلجلهٔ میدان لوبیانکا هم دستهایم را به سوی آسمان نبردم.

بازداشت من، به یقین، از آسان ترین بازداشتهایی بود که می توان به تصور آورد. نه مرا از آغوش نزدیکانم بدر آورد و نه اززندگی شیرین و گرامی خانوادگیمان جدا کرد. دریکی از آن ماههای زودشکن و ناپایدار فوریهٔ اروپا، از آن دماغهٔ پیش رفته کنار دریای بالتیک، از جایی که هیچ معلوم نبود که آلمانیها به محاصرهٔ ما افتاده اند یا ما به محاصرهٔ آلمانیها افتاده ایم، بیرونم آورد و تنها مایهٔ این شد که آتشبار توپخانه ای را که انسها به آن پیدا کرده بودم از کف بدهم و از منظرهٔ واپسین دورهٔ سه ماههٔ جنگ محروم بمانم.
فرماندهٔ تیپ مرا به مقر فرماندهی اش خوانده بود و دیگر نمی دانم، برای چه کاری، هفت تیرم را خواست، و من، بی آنکه کمترین سوء نیت و خدعه ای در این کار ببینم، هفت تیر را به دستش دادم. ناگهان از گروه افسران ستاد که خشک و بی حرکت در گوشه ای مانده بودند، دو افسر ضد جاسوسی، به شتاب، جدا شدند. به دو سه جست تند، اتاق را زیر پا گذاشتند و، به چهار دستشان، با هم، بر ستارهٔ شاپکا، سردوشیها و کمربند و کیف نقشه ام چنگ انداختند و به لحنی در خور تماشاخانه فریاد زدند:
«شما بازداشت شده اید!»
و من که از سر تا پا آتش گرفته بودم و تا اعماق جان می سوختم، هیچ حرفی هوشیارانه تر از این پیدا نکردم: *من؟ برای چه؟!*
به حسب معمول، این سؤال بی جواب می ماند، اما تعجب در این است که من در قبال آن جوابی شنفتم! قضیه از بس که با رسوم و آداب ما تباین دارد، شایستهٔ ذکر است. افسران اسمرش تازه لختم کرده بودند، مشتی تفکر سیاسی را که به روی کاغذ آورده بودم، به اتفاق کیف نقشه ام، ضبط کرده بودند، و در آن هنگام که ازمشاهدهٔ لرزش شیشه ها به ضرب انفجار گلوله های توپخانهٔ آلمان به ستوه آمده بودند و به عجله مرا به سوی در می راندند،

۱۵ـ۱۶. خیابان اوخوتنی ریاد (Okhotny Riad) همان خیاباتی است که پس از بیرون آمدن از راه آهن زیرزمینی برای رفتن به لوبیانکا باید در پیش گرفت. هتل متروپل در آستانهٔ خیابان بزرگی که به میدان لوبیانکا می رود، سر برافراشته است. (میدان لوبیانکا امروز میدان جرژینسکی (Dzerjinski) خوانده می شود.)

ناگهان ندایی طنین انداخت که به لحنی محکم خطاب به من از دهانی بیرون آمده بود: آری، از فراز پرتگاه ناپیدایی که میان من و آنان که پشت سر به جای گذاشته بودم، دهان باز کرده بود، پرتگاهی که کلمهٔ *بازداشت* با آن سنگینی‌اش به بار آورده بود، حرفهای تصورناپذیر و افسانه مانند فرمانده تیپ از دروازهٔ طاعون‌زدگان، از دروازه ای که حتی هیچ سخنی جرأت و جسارت نفوذ در آن پیدا نکرده بود، گذشت:

«سولژنیتسین، برگرد اینجا...»

به نیمه چرخی تند، از چنگ عمال *اسمرش* بیرون جستم و به سوی فرمانده برگشتم. آشنایی اندکی با او داشتم، هرگز این تفقد را نکرده بود که گپ ساده‌ای با من بزند. قیافه‌اش همیشه برای من بارگوی دستور، فرمان و خشم بود. اما، درآن لحظه، نوری اندیشناك این قیافه را روشن می کرد: مگر شرم داشت که به زور، در کاری کثیف مشارکت کرده است؟ مگر ناگهان جهشی دردلش پیدا شده بود که از فرمانبری و زیردستی رقت بار همهٔ دوران زندگیش فراتر برود؟ ده روز پیش، گردان توپخانه‌اش که دوازده توپ سنگین در برداشت، در خط درهم شکستهٔ دفاع به جای مانده بود و من آتشبار شناسایی م را، کم و بیش دست نخورده، از آن میان بدر برده بودم و اکنون مگر می بایست در مقابل ورقهٔ کاغذی که مهری خورده بود، منکر وجود من باشد؟

سنجیده و سنگین پرسید:

ـ در نخستین جبههٔ اوکرائین دوست و آشنایی ندارید؟

سروان و سرگرد ضد جاسوسی، خطاب به سرهنگ فریاد زدند:

ـ این کار ممنوع است! شما، حق ندارید!

گروه افسران ستاد، به ترس و لرز، در گوشه‌ای پیچ و تاب خوردند: تو گفتی که از مشارکت در بی پروایی ناشنیدهٔ فرمانده تیپ بیم داشتند (و، از این گذشته، افسران بخش سیاسی در این میان آمادهٔ ارائهٔ مدارك جرم فرمانده خودشان می‌شدند). اما این چند کلمه ای که فرمانده تیپ گفته بود، برایم بس بوده همانم، دریافته بودم که من به اتکاء مفاد و مضمون نامه هایی که به همدرس خویش نوشته ام، بازداشت شده ام، پی بردم که خطر از چه ناحیه‌ای ممکن است سرچشمه گرفته باشد.

و زاخار گئورگیه‌ویچ تراوکین (Zakhar Guéorguiévitch Travkine) هرآینه می توانست به همان چند کلمه‌ای که گفته بود، اکتفاء کند! امّا نه! بازهم به تطهیر خویش پرداخت، بازهم برآن شد که در برابر چشم خویش، در برابر وجدان خویش سرفراز شود، از پشت میزش پا شد (هرگز در جریان زندگی پیشینم، ندیده بودم که برای استقبال، رمن یا

شود! از دروازهٔ طاعون زدگان گذشت و دستش را به سویم آورد. (در آن زمانی که آزاد بودم هرگز این کار را نکرده بود!) و ـ با من دست داد ـ و مایهٔ دهشت گنگ و خاموش گروه افسر ن ستاد شد ـ و قیافه اش که همیشه جدّ و خشونتی داشت، از حرارت شکفت و بی پروا و روشن، چنین گفت:

ـ بخت یارتان باشد، کاپیتن!

من دیگر نه تنها کاپیتن نبودم، که دشمن «نقاب از چهره برافتاده» خلق بودم (زیرا که، در مملکت ما، از همان دمی که بازداشت صورت بگیرد، نقاب از چهرهٔ آنکه بازداشت شده است برداشته می شود!) پس، برای چه کسی آرزوی توفیق و خوشبختی می کرد؟ برای کسی که دشمن بود؟

شیشه های پنجره ها به لرزه افتاده بود. انفجار گلوله های آلمانی زمین را در دویست متری شکنجه می داد و به یاد می آورد که *این چیزها*، این واقعه، محال است آنجا، در داخلهٔ سرزمینهای ما، زیر گنبد هستی تحجّر یافته‌ای اتّفاق بیفتد، که تنها در زیر نفس مرگ، مرگی که پاك و نزدیك و برای همه یکسان است، رخ می تواند بدهد[17].

این کتاب، کتاب خاطره های زندگی خود من نخواهد بود. از این رو، تفاصیل خوشمزه و خنده آور بازداشت خویش را که به هیچ بازداشت دیگر شباهت ندارد، بازنخواهم گفت. در جریان شب، عمّال *اسمرش* که از خواندن نقشه نومید شده بودند (هرگز نتوانسته بودند نقشه ای بخوانند) نقشه را به دست من دادند و از من خواستند که به راننده بگویم چه راهی در پیش بگیرد تا بتواند به ضدجاسوسی ارتش برسد. پس، من بودم که ایشان و خودم را تا این زندان راهنمون شدم و به علامت سپاسگزاری، بی درنگ مرا نه به سلول، که به سلول پست و تاریك انداختند. امّا، در اینجا، محال است که از آن صندوقخانهٔ تنگِ خانه های روستاییان آلمانی که به عوض سلول موقّت کیفر و شکنجه به کار می رفت، حرف نزنم. از حیث طول به اندازهٔ قد انسان و از حیث عرض درست به اندازه ای بود که بتوان سه تن، و فشرده به هم، چهارتن، در آن خفت. و از قضا، من درست چهارمین زندانی بودم که

۱۷ واین قضیه یکی از آن قضایای حیرت آور است. و با این همه، *می توان احساس بود!* تروکیس گرفتار دردسر و مخمصه‌ای نشد. چندان زمانی نمی شود که یکدیگر را به خوشی و شادمانی بسیار دیدیم و در واقع، نخستین بار با هم آشنا شدیم. ژنرال بازنشسته و بازرس اتحادیهٔ صیادها است

پاسی از نیمه شب رفته، توی آن انداخته شدم. سه تنی که روی زمین دراز کشیده بودند، در عالم خواب، در روشنایی چراغ نفتی، نگاهی به رویم کردند. اخم درهم کردند، کنار رفتند و آن اندازه جا به من دادند که بتوانم به پهلو، نیمی درمیان، و نیمی دیگر بالای سرشان، دراز بکشم و رفته رفته به نیروی سنگینی تنم، جایی برای خویش بازکنم. و به این ترتیب، در روی زمینی که مستور از کاه گرفته بود، هشت چکمه رو به سمت در، و چهار پالتو سربازی شدیم. و ایشان خوابشان برده بود و من آتش گرفته بودم.

نیمه روزی پیش، هرچه به عنوان سروان خودپسندتر بودم، اکنون به همان میزان، پیچ و تاب خوردن در اعماق این لانه سگ برایم دردناک‌تر و شکنجه بارتر می شد. یکی دوبار، این سه پسر که دنده‌هایشان درد گرفته بود از خواب بیدار شدند و همه به اتفاق پهلو به پهلو شدیم.

صبح که سرانجام استراحتی کرده بودند، دهن دره‌ای کردند، مفصلهایشان را شکستند، پاهایشان را بازکردند و هر یك در گوشه‌ای موضع گرفتند و رفته رفته با همدیگر آشنا شدیم.

«و تو، برای چه بازداشت شده‌ای؟»

اما نسیم مبهم حزم و احتیاط، زیر سقف مسموم *اسمرش*، در مهانم گرفته بود و زودباورانه اظهار تعجب کردم:

«کمترین اطلاعی ندارم. مگر، حرامزاده‌ها می گویند؟»

با این همه همزندانهای من. این تانکیستهای کلاه مشکی، احساسهای خودشان را پنهان نمی داشتند. سه سرباز نازنین، سه قلب پاك و بی عقده‌ای بودند، از آن انسانهایی که من در سالهای جنگ دلبسته شان شده بودم، در صورتی که من خود موجودی پیچیده‌تر و بدتر بودم. هر سه افسر بودند. سردوشیهایشان هم با خشم و ترشرویی کنده شده بود و نخها هنوز، در این سو و آن سو، آویزان بود... روی پیراهنهای افسری پر از لکّه شان، وجود لکه‌های روشن، گواه جای نشانهایی بود که کنده شده بود، و شیارهای سرخ تیره‌ای که بر صورتها و بازوهایشان دیده می‌شد، علایم زخمها یا سوختگیها بود. از بخت بد، واحد تانك شان برای ترمیم و تعمیر به دهکده‌ای آمده بود که محل اقامت *اسمرش* ارتش چهل و هشتم بود. و اینان که هنوز خستگی و افسردگی نبرد دو روز پیش از تنشان در نرفته بود، روز پیش از حادثه، عرق فراوانی خورده بودند و در حول و حوش دهکده، از حمامی سر درآورده بودند که رفتن دو دختر بسیار خوش اندام را برای استحمام به آنجا دیده بودند. دوشیزگان نیمه لخت توانسته بودند تندتر از پاهای نافرمان این میخواره‌ها دربروند اما

یکی از آن دو، از قضا، مال هر کس و ناکسی نبود، که معشوقهٔ رئیس ضد جاسوسی ارتش بود.

آری... سه هفته بود که جنگ در خاک آلمان جریان داشت و موضوعهایی در میان بود که خودمان پاك می دانستیم: دربارهٔ دوشیزگان آلمانی، اجازهٔ تجاوز به عنف، ازالهٔ بکارت و اعدام جابه جا داده شده بود، و این کارها کم و بیش می توانست نشانهٔ شجاعت و رشادت باشد. دربارهٔ دوشیزگان لهستانی یا دوشیزگان روس خودمان که گرفتار تبعید شده بودند، این رخصت داده شده بود که دست کم لخت مادرزاد در پالیزها دنبالشان کنیم و ضربه‌های جانانه ای بر پشتهایشان بزنیم: تفریح خوشمزه ای بود و بس. اما، در اینجا، پای «همدم و همسر روستایی» رئیس ضدجاسوسی در میان بود و جابه جا گروهبان بی پدر ومادری که از اعماق پشت جبهه آمده بود، درجه هایی را که به موجب حکم فرماندهی جبهه به این سه افسر جبههٔ جنگ داده شده بود، کنده بود و نشانهایی را که از جانب هیئت رئیسهٔ شورای عالی مرحمت شده بود، کنده بود و اکنون این سه جنگجویی که در سرتاسر دورهٔ جنگ در جبهه بودند و ای بسا سنگر دشمن را با خاك یکسان کرده بودند، در انتظار حکم دادگاه نظامی به سر می بردند، دادگاهی که اگر تانکهای ایشان نبود، حتی نمی توانست به این دهکده هم برسد.

چراغ را خاموش کردیم، همهٔ هوایی را که برای استنشاق داشتیم، آتش زده بود. روزنه ای به اندازهٔ تمبر پست، بر روی در زندان بازشده بود که نور غیرمستقیم راهرو از آن راه به درون می آمد. بی گمان، از ترس آنکه مبادا که از پی طلوع آفتاب زندانمان زیاده گشاد شود، پنجمی را هم، مثل چتر باز برایمان فرستادند. پالتو کاملا تازهٔ ارتش سرخ به تنش بود، کلاهش هم تازه بود. وچون پای به درون گذاشت وجلو روزنهٔ در ایستاد، قیافه ای شاداب، بینی شیپورگونه و گونه های گلگون دیدیم.

«جانم، تو از کجا درآمدی؟ کیستی؟

به لحنی تند و تیز و نادرستانه گفت:

ـ از روبه رو. من جاسوسم.»

ما که از رعب و وحشت به لرزه افتاده بودیم، گفتیم: شوخی می کنی؟ (جاسوس بودن و خود به خود چنین حرفهایی زدن، موضوعی بود که نه شه نی نین (Chéinine) هرگز حرفی درباره اش زده بود و نه هرگز در داستانهای برادران تور (Tour) دیده شده بود.)

پسر، خردمندانه آهی از دل برآورد:

«چگونه می توان در زمان جنگ شوخی کرد. وقتی که انسان زندانی باشد، چگونه

می تواند به خانه‌اش برگردد؟ کمی برایم بگویید ببینم!»
سرگذشتش را تازه آغاز کرده بود و داشت می گفت که بیست و چهار ساعت پیش، آلمانیها از خط جبهه عبورش داده اند تا جاسوسی کند و ترتیب انفجار پلها را بدهد... و او هماندم برای تسلیم خویش به نزدیک ترین گردان رفته است و فرماندهٔ خواب آلود و خسته وفرسودهٔ گردان که نتوانسته است باور کند که او جاسوس باشد، به درمانگاهش فرستاده است تا داروی مسکن بخورد... اما ناگهان، در بحبوحهٔ همین حکایتها، موجی از تاثر و هیجانهای تازه در زندان ما پدید آمد:
از آستانهٔ درزندان که سرتاسر بازشده بود، سرگروهبانی ازجنس نره خر که پاك قابل بود لولهٔ توپ ۱۲۲ میلیمتری را جابه‌جا کند، به ما دستور داد:
«حرکت، به طرف مستراح! دستها پشت سر!...»
همهٔ محوطهٔ دهکده به سدی از سربازان مسلسل به‌دست آراسته شده بود که درمسیر کوره راهی که نشانمان دادند و به پشت انبار می‌رفت، پاس می‌دادند. از خشم اینکه سرگروهبان احمق وبی‌شعوری به ما افسرها فرمان بدهد، آتش گرفته بودم: «دستها پشت سر!» اما تانکیستها دستهایشان را پشت سر گذاشتند و من هم پیروی کردم.
پشت انبار، چمنزار کوچکی به شکل مربع گسترش می‌یافت که برفی که درآن توده شده بود، هنوز آب نشده بود. این چمنزارها سرتاپا، به توده‌های کوچك مدفوع انسان آلوده بود واین توده‌های مدفوع، درسرتاسر محوطه چنان وضع آشفته و فشرده‌ای داشت که جایی برای دوپای خود پیدا کردن و نشستن، کار حضرت فیل بود. با این همه، گلیم خودمان را از آب بدر بردیم و هر پنج نفر درجاهای گوناگون چمباتمه زدیم. دو سرباز، گنگ و خاموش، لوله‌های مسلسلهایشان را به سوی ما که‌روی زمین چمباتمه زده بودیم، برگرداندند اما هنوز یك دقیقه نگذشته بود که سرگروهبان دوباره برایمان داد و فریاد به‌راه انداخته بود:
«بجنبید، زود باشید!... توی *خانهٔ ما* قضای حاجت، کش داده نمی شود!»
یکی از تانکیستها که از بر و بچه‌های روستوف ـ کنار رود دن ـ باشد، چندان ازمن دور نبود. ستوان بلندقامتی بود که قیافهٔ سودازده‌ای داشت. غبار فلزگونهٔ دود صورتش را سیاه کرده بود اما جای زخمی به وضوح در این صورت دیده می‌شد که گونه‌اش را خط می‌انداخت.
بی آنکه برای بازگشتن به زندانی که عفونت نفت گرفته بود، کمترین عجله‌ای نشان بدهد، آهسته پرسید:

«این حـبهٔ ما که می‌گویید، کجا است؟»

سرگروهبان با غرور بسیار، و بلندتر از آنکه اوضاع و احوال ایجاب می‌کرد، جواب داد:

«سمرش را می‌گوییم، دستگاه ضد جاسوسی خودمان را!» (عمال دستگاه ضد جاسوسی این کلمه را که کمترین ذوقی در ساختنش به کار نرفته است و بر مبناء دو کلمهٔ (Smert ' chpionam) ــ مرگ بر جاسوسها! ــ به وجود آمده است، بسیار دوست می‌دارند ـ به گمانشان چیزی مخوف در این اصطلاح بود).

ستوان به لحنی اندیشناک جواب داد:

«خوب، توی خانهٔ ما بی عجله کار می‌کنند...» کلاهش پس رفته بود و کله‌ای را نشان می‌داد که موهایش زده نشده بود. پشت بلوطی رنگش که مال آدم «جبهه دیده» بود، به دست باد ملایم و مطبوع خنکی سپرده شده بود.

سرگروهبان بلندتر از حد لزوم نعره زد:

ـ خانهٔ شما کجا باشد؟

ستوان که همچنان چمباتمه زده بود و با نگاه، این فیل ناقص الخلقه را برانداز می‌کرد، به لحنی بسیار آرام جواب داد:

ـ توی ارتش سرخ!

چنین بود نخستین جرعه‌های هوایی که در دورهٔ زندان استنشاق کردم.

فصل دوّم

داستان شبکهٔ گندآبروهای ما

هنوز هم که هنوز است، هرگاه که مردم «خودکامگیها و تندرویهای پیشواپرستی» را به یاد ناسزا می گیرند، سالهای ازل گونهٔ ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ را که مثل استخوان در گلوها مانده است، به یادمی آورند، وقضیهٔ چنان به ذهن فرومی رود که گویی، چه پیش ازآن وچه پس از آن، کسی به زندان انداخته نشده است، که بازداشتها تنها در سالهای ۱۹۳۷ و۱۹۳۸ به راه افتاده اند.

اگرچه هیچ گونه آماری در دست ندارم، بی پروا می گویم که موج سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ نه یگانه موج، نه حتی سرآمد موجها بود، که، شاید، تنها یکی از بزرگ ترین سه موجی بود که به لوله های نحوست آلود و تعفّن زای شبکهٔ گندآبروهای زندان ما تا سرحد انفجار فشار آورد.

پیش از آن، موج سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ به راه افتاده بود که دست کم به قد و قوارهٔ رودی چون رود اوب (Ob) بود و اگر بیشتر نباشد، حداقل پانزده میلیون موژیک (moujiks) را کشان کشان با خود به توندرا (toundra) و تایگا (taïga) برد. اما موژیکها مردمی خاموش و بی بهره از خط و کتابت هستند که نه شکایت نامه و عرض حال نوشته اند و نه خاطره هایشان را به روی کاغذ آورده اند. بازجویان شبهایشان را صرف سر و کله زدن با این جماعت نمی کردند، و وقت و کاغذشان را محض خاطر نوشتنِ صورت جلسه برای این مردم به باد نمی دادند: رأی شورای روستا بس بود. این موج روان شد و در اعماق زمین یخ زده فرورفت، و حتی تندترین اذهان هم دیگر چندان چیزی از این واقعه به یاد ندارند. چنین می توان پنداشت که حتی جریحه ای هم بر وجدان ملت روس ننهاده بود. و با این همه، استالین (که شما و من هم در این میان همدستش هستیم) جنایتی زشت تر از این نکرد.

و پس از آن، موجی آمد که موج سالهای ۱۹۴۴ـ۱۹۴۶ بود، موجی، درست به وسعت

رود ینی‌سه‌ئی... و در آن زمان بود که ملتهایی را، درست و دربست، توی لوله‌های گنداَبروها ریختند و از این گذشته، میلیونها و میلیونها انسان را که پس از تحمّل اسارت (اسارتی که وبال آن هم به گردن ما بود!)، و تبعید به آلمان، به خاك وطن بازمی گشتند، به سوی این گنداَبروها فرستادند. (استالین زخمها را به‌دست سنگ جهنم می‌سپرد تا هرچه زودتر پوسته‌ای رویشان را بگیرد، چندان که ملت تواند شش‌دانگ به استراحت بپردازد و به فراغ خاطر تنفّسی بکند و کمی امکان تجدید نیرو داشته باشد.) امّا، قربانیان این موج هم از ساده‌ترین مردم بودند و خاطره‌هایشان را ننوشتند.

اما موج سال ۱۹۳۷، گذشته از همهٔ این چیزها، گریبان مردمی را گرفت و به مجمع‌الجزایر برد که برای خودشان مقام و منصبی داشتند، سوابق کار و کوششی در حزب داشتند، ودرسی خوانده بودند. ودر پیرامونشان کسان بسیاری بودند که زخمی شده بودند و در شهرها ماندند... وچه کسان بسیاری در آن میان که قلم در دستشان بود، وامروز، همه با هم، می‌نویسند، حرف می‌زنند و سال هزارونهصدوسی‌هفت، ولگای غم و اندوه مردم را به یاد می‌آورند!

اما بروید واز سال «سی وهفت» با یك نفر تاتار شبه جزیرهٔ کریمه (Crimée)، یا یك نفر قلموق (Kalmouk)، یا یك نفر چچن (Tchétchène)[1] حرف بزنید، یگانه جوابی که دستتان می‌گیرد، این است که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. برای لنینگراد که، پیش از آن، سال ۱۹۳۵ را دیده بود، سال ۱۹۳۷ چه می‌تواند باشد؟ ومگر سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ برای *«اهل تکرار جرم»* یا مردم کشورهای بالتیك سخت‌تر از سال ۱۹۳۷ نبود؟ و اگر هواداران دوآتشهٔ سبك و جغرافی به سرزنشم برخیزند که برخی از شطهای روسیه را فراموش کرده‌ام وهنوز نام برخی ازموجها را نبرده‌ام، به اندازهٔ کفایت کاغذ به من بدهید! چندان موج هست که نامهای همهٔ رودهای روسیه به مصرف برسد!

معروف است که هر *آلتی*[2] که کار نکند، خشك و پژمرده می‌شود.

از این رو، اگر بدانیم که *ارگانهای* امنیّت اتّحاد شوروی، یا *ارگانها* ـ (خودشان این اسم کریه و معرب بار را به روی خودشان گذاشته‌اند)، این *ارگانهایی* که بیشتر از هر چیز زنده ستوده می‌شوند و برتر از هر چیز زنده نشانده می‌شوند، پژمرده شدن و از کار افتادن

---

۱ ملتهایی هستند که در سالهای ۱۹۴۴ـ۱۹۴۵ به جرم همکاری با آلمانیها گروه گروه گرفتار تبعید شدند. قلموقها در مغرب، حاج طرخان و چچنها در دامنهٔ شمالی قفقاز مرکزی زندگی می‌کنند.

۲ کلمهٔ «آلت» ــ در اینجا ــ به جای کلمهٔ organe به کار برده شده است.

کمترین شاخکشان را ندیده اند، و به عکس، دم به دم شاخکهای تازه ای پیدا کرده اند و ماهیچه بمدیشان را نیرو داده اند. به سهولت می توان حدس زد که پیوسته در کار بوده اند.

در شبکهٔ لوله های گندآبرو چیزی چون ضربان نبض وجود داشت. فشار، گاهی بیشتر و گاهی کمتر از آن حدی بود که در طرح پیش بینی شده بود اما هرگز لوله های زندانها تهی نماند. خون و عرق و ادراری که دستگاه ما را به آن صورت درآورده بود، هرگز از دوران و جهش در این لوله ها بازنماند. داستان این شبکهٔ گندآبروهای ما داستان بلع و سیلان بی انقطاع است. ویگانه چیزی که می توان گفت این است که دوره های طغیان و دوره های فرونشستن آب تناوبی دارند. امواج گاهی بزرگ تر و گاهی کوچك تر هستند. در صورتی که جویبارها، جویها، آبهای ناودانها و قطره های ساده ای که یکایك به اسارت درمی آیند، از هر سو به سوی آن روانند.

سیاههٔ واقعه هایی که به حسب تاریخ در ذیل می آوریم و در خلال آن از موجهایی که میلیونها اسیر را دربر می گیرند و از جویبارهایی که از رقم ناچیز و نادیدنی چندین ده نفر زندانی پدید می آیند، به یك سان سخن می گوییم بازهم سیاهه ای ششد نگ نیست، سیاههٔ بی رمق و بینوایی است که قدرت من در راه یافتن به گذشته، در تنگنایش گذاشته است. آنانکه می‌*دانند* و هنوز هم زنده هستند، چیزهای بسیاری دارند که باید بر این سیاهه افزوده شود.

دشوارترین چیزی که در این برشماری هست، *آغازکردن* این سیاههٔ تاریخها و واقعه ها است. یکی آنکه، هرچه بیشتر در دهه های گذشته فروبرویم، رقم شهودی که به جای مانده اند، کمتر می شود. شایعه هایی که بر سر زبانها بوده است، خبرهایی که مردم از رقایع و حوادث داشته اند، خاموش شده است، یا در تاریکی فرورفته است. تقویم حوادث ووقایع رجود ندارد. و اگر چنین سالنامه ای وجود داشته باشد، در جایی است که به درش قفل زده اند. دیگر آنکه هیچ درست نیست که در اینجا، بخواهم سالهایی را که «مثل دورهٔ جنگ خانگی» سالهای عنادی خاص بود و نخستین سالهای صلح را که انسان می توانست انتظار عفو و اغماضی در خلال آن داشته باشد، در یك کفهٔ ترازو بگذاریم.

اما پیش از آنکه حتی سخنی از جنگ خانگی هم در میان باشد، دیده شده بود که روسیه، با آن ترکیبی که از حیث سکنه دارد، آشکارا درخور سوسیالیسم نیست و پاك انباشته از فضله و کثافت ست. یکی از نخستین ضربه های دیکتاتوری بر سر کادتها خورد (خلفی

که در دورهٔ سلطنت تزار بدترین خلق انقلابی و در دورهٔ حکومت پرولتاریا بدترین خلق ارتجاعی بود). در اواخر نوامبر سال ۱۹۱۷، در تاریخی که قرار بود نخستین بار «مجمع مؤسسه» انعقاد بیابد، حزب کادت[۳] «غیرقانونی» خوانده شد و بازداشت اعضای آن آغاز شد. و تقریباً در همان زمان اعضاء «اتحاد در راه مجلس مؤسس»[۴] و شبکهٔ «دانشگاههای سربازی»[۵] بازداشت شدند.

اگر به مفهوم و روح انقلاب توجه داشته باشیم، بی‌اشکال می‌توانیم دریابیم که در جریان این ماهها، زندانهایی چون زندان کرستی (Kresty) (صلیب) پتروگراد و زندان بوتیرکی (Boutyrki) مسکو و زندانهایی همانند این زندانها را در شهرستانها چه اشخاصی پر کردند: توانگران، مسئولهای امور اجتماعی، ژنرالها و افسران برجسته، و اعضاء وزارتخانه‌ها و اعضا همهٔ دستگاههای کشور که دستورهای حکومت تازه را به جای نمی‌آورند. یکی از نخستین کارهای چکا بازداشت کمیتهٔ اعتصاب «اتحادیهٔ کارکنان دولت در سرتاسر روسیه» بود. یکی از نخستین بخشنامه‌های ان که وه ده در دسامبر سال ۱۹۱۷ چنین مقرر می‌داشت: «به موجب تخریبی که از طرف کارکنان دولت صورت می‌گیرد (...) باید حداکثر ابتکار در محل نشان داده شود، و از ضبط اموال، خشونت و بازداشت خودداری نشود.»[۶]

اگرچه و. ای. لنین در اواخر سال ۱۹۱۷، به منظور استقرار «نظم شدید و دقیق انقلابی» خواستار شده بود که اقدامهای آشوبگرانهٔ میخواره‌ها، هرزه‌گردها و ضدانقلابیها و اشخاص دیگر، دور از هرگونه ترحم، درهم شکسته شود. و اگرچه، به این ترتیب، به نظر وی، بزرگ‌ترین خطری که در کمین انقلاب اکتبر خفته بود، از ناحیهٔ میخواره‌ها می‌توانست باشد، و ضدانقلابیها به جایی در ردیف سوم وازده شده بودند،

---

۳. اعضاءِ حزب «دموکرات ـ مشروطه‌خواه» [KD] را که در سال ۱۹۰۵ بنیاد نهاده شده بود، کادت می‌گویند. کادتها در نخستین و دومین دورهٔ دوما Douma (مجلس نمایندگان) جناح مخالف را به وجود می‌آوردند و پس از انقلاب فوریهٔ سال ۱۹۱۷ به اتفاق سوسیالیستهای انقلابی در حکومت موقت مشارکت کردند.

۴. شبکهٔ کمیته‌های پشتیبانی در نوامبر سال ۱۹۱۷ پدید آمد و از سوسیالیستهای انقلابی دست چپ الهام می‌گرفت.

۵. دانشگاههای سربازی، نوعی از دوره‌های آموزشی شبانه برای لشکریان بود.

۶. «پیک» ان که وه ده، سال ۱۹۱۷ شماره ۱ صفحهٔ ۴

هدفهای گسترده تری تعیین می کردند. و. ای. لنین، درمقالهٔ «چگونه رقابت به بار بیاوریم» که در روزهای هفتم و دهم ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ انتشار یافت، اعلام داشت که یگانه هدف مشترك امروز عبارت از این است که سرزمین روسیه را از لوث وجود همهٔ حشرات موذیه پاك کنیم. و منظور او از کلمهٔ «حشرات» نه تنها همهٔ دشمنان طبقهٔ کارگر، که آن کارگرانی هم بودند که مثل کارگران چاپخانه های حزب در پتر زبورك «از زیر کار در می روند.» (و این است کری که بعد زمان صورت می‌دهد. امروز به اشکال می تو نیم از این ر ز سر دربیاوریم که کارگرانی که تازه دیکتاتورشده بوده اند چگونه همانندم تمایل پیدا کرده اند که از زیر کاری که برای خودشان انجام می داده اند، دربروند.) و از این گذشته: «... در کدام محلهٔ شهرهای بزرگ، در کدام کارخانه، در کدام دهکده، خرابکار نی نیستند که اسم خودشان را روشنفکر گذاشته اند؟» البته، صور و اشکال تصفیه ای که لنین در این مقاله پیش بینی کرده بود، گوناگون بود: در برخی ازجاها، می بایست به زندانها انداخته شوند، دربرخی دیگر ازجاها، می بایست برای تنقیهٔ مستراحها به کار گماشته شوند.... درجاهایی می بایست «پس ازمدتی درزندان ماندن، گذرنامهٔ زرد به ایشان داده شود[۷] و درجاهای دیگر هم می بایست انگلها تیرباران شوند. و از این چیزها گذشته، به اختیار خودشان می توانستند، زندان «یا بدترین اعمال شاقه را بپذیرند». ولادیمیر ایلیچ، گرچه به طرح و تلقین بزرگ ترین راههای مجازات می پرداخت، پیشنهاد می کرد که پیداکردن بهترین روشها تصفیه درآغوش بخشها و جامعه ها به مسابقه گذاشته شود».[۸]

برای ما ممکن نیست که امروزدربارهٔ مواردی که درسلك این تعریف وسیع حشرات در می آید، به تحقیق جامعی بپردازیم. جمعیت روسیه ترکیبی بسیار غیر متجانس بود و درمیان ین جمعیت گروههای کوچك و جداگانه‌ای دیده می شدند که کاملا بیهوده بودند و وانگهی امروز از یادها رفته اند. اعضای زمستووها (Zemstvos)[۹]، به یقین، از حشرات بودند. اعضای نهضت تعاونی، از حشرات بودند. همهٔ مالکین خانه‌ها هم از حشر ت بودند. تعداد حشر ات درمیان دبیران دبیرستان هم کم نبود. شوراهای حوزه های کلیساها

۷ گذرنامه یا پروانهٔ زرد، جوازی بود که پیش از انقلاب درروسیه به فواحش داده می شد و در اینجا، مراد از آن، سند ننگ و بدنامی است.

۸ همهٔ جمله هایی که ازولادیمیر ایلیچ لنین دراینجا آورده شده است، ازصحه های ۶۸_۲۰۳_۲۰۴ ـ مجلد سی و پنجم مجموعهٔ آثار وی آمده است.

۹. (Zemstvo) شکلی از خودمختاری محلی در روسیهٔ پیش از انقلاب.

سر تا پا پر از حشره بودند. حشرات در گروههای هم‌آواز کلیساها آرام می‌خواندند. همهٔ کشیشان از حشرات بودند، به اقوی دلیل، همهٔ پیشنمازها و همهٔ راهبه‌ها هم از حشرات بودند. حتی پیروان تولستوی هم که به هنگام ورود به خدمت دولت شوروی و مثلاً، راه آهن، از امضاء این سوگندنامه خودداری می‌کردند که سلاح به دست، از حکومت شوراها، به مدافعه برخیزند، نشان می‌دادند که از حشرات هستند (و در سطور آینده برخی از پیروان تولستوی را خواهیم دید که به دادگاه خوانده می‌شوند). خوب! در راه آهن، حشرات بی شماری، در پشت انیفورم کارگری پنهان شده بودند و واجب بود که ریشه شان را کند و حتی برخی را هم *از پای درآورد*. و معلوم نیست تودهٔ انبوه متصدیهای دستگاههای تلگراف به چه علتی از حشرات دیرینه و جاافتاده‌ای بودند که با شوراها بر سر مهر نمی‌آمدند. دربارهٔ ویک‌ژل[10] (Vikjel) یا سندیکاهای دیگر هم که اغلب پر از حشرات و دشمنان طبقهٔ کارگر بودند، چندان حرف به درد بخوری نداریم بزنیم.

چند گروهی که برشمردیم، خودشان، تودهٔ بسیار سترگی به وجود می‌آورند. تصفیهٔ همین گروهها چندین سال کار داشت.

و از این گذشته، انواع و اقسام روشنفکرهای جغدصفت، دانشجویان بی‌قرار و گردنکش، انواع و اقسام دیوانه‌ها، حقیقت‌جویان، و ساده‌دلها و سفیه‌های رنگارنگ در گوشه و کنار موج می‌زدند که پطر کبیر کوششها داشت تا سرزمین مقدس روسیه را از لوث وجودشان پاک کند و بودن شان برای هر نظام سختگیر و متعادل پیوسته اسباب زحمت است.

واگر قالبهای کهنهٔ آئین دادرسی و آن اسلوب کهنه و از رونق افتادهٔ قضایی به کار برده می‌شد، اقدام به این تصفیهٔ بهداشتی ـ به ویژه در اوضاع و احوال دورهٔ جنگ غیرممکن می‌بود. اما روش پالاً تازه‌ای در پیش گرفته شده بود: و آن هم *محازات بی محاکمه* بود، و وچه‌کا (Vetchéka) ـــ پاسدار انقلاب ـــ بود که با ایثار و از خودگذشتگی این وظیفهٔ بی حاصل را به عهدهٔ خویش گرفته بود، همان وچه‌کا که در تاریخ بشر یگانه دستگاه کیفری بود که تعقیب و بازداشت و بازجویی و دادستانی و محاکمه و اجراء حکم را یکجا در دست خود گرفته بود.

در سال ۱۹۱۸، برای آنکه پیروزی فرهنگی انقلاب هم به جلو انداخته شود، دست به

۱۰. (Vikjel) کمیتهٔ اجرایی سندیکای کارگران راه آهن سرتاسر روسیه که از منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی الهام می‌گرفت و در ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ برچیده شد.

تاراج کلیساها و بیرون ریختن آثار متبرکه و بقایای اجساد قدیسها و ضبط اشیاء و ظروف مقدسهٔ کلیساها زدند. برای دفاع از کلیسا و صومعه‌های ویران گشته، شورشها به راه افتاد. در گوشه و کنار، ناقوسها را به صدا درمی‌آوردند و ارتودوکسها، گاهی چوب به دست می‌شتافتند. و طبیعی است که ناگزیر شدند که، جابه‌جا عده‌ای از مردم را به آن دنیا و عده‌ای دیگر را بازداشت کنند.

مروز که به سالهای ۱۹۱۸ـ۱۹۲۰ می‌اندیشیم، دستخوش تشویش و حیرت می‌شویم: آن کسانی را که پیش از برده شدن تا سلول خودشان کشته شدند باید به امواج شبکه گندآبروهای زندانها وابسته دانست یا نه؟ و اسم همهٔ آن کسانی را که کمیته‌های دهقانهای بی‌چیز به پشت ساختمان شورای دهکده یا به حیاطهای اندرونی بردند و همان جا کارشان را ساختند، در چه ستونی باید آورد؟ عناصر و عوامل توطئه‌هایی که خوشه خوشه از رخ‌شان پرده برداشته می‌شد و هر شهرستانی هم برای خودش یکی دو فقره داشت [دو فقره در ریازان (Riazan)، یك فقره در کوستروما (Kostroma)، یك فقره در ویشنی ولوچوك (Vychni - Volotchok)، یك فقره در ولیژ (Vélij)، چند فقره در کیف (Kiev)، چند فقره در مسکو، یك فقره در ساراتف (Saratov)، یك فقره در چرنیگوف (Tchernigov)، یك فقره در حاج طرخان و سلیگر (Séliguer) و اسمولنسك (Smolensk) و بوبروئیسك (Bobrouïsk)، یك فقره در تامبوف (Tambov) توی سوار نظام، یك فقره در چمبار (Tchembar) و ولیکیه (Vélikié) و لوکی (Louki) و امستیسلاول (Mstislavl) و شهرستانهای دیگر...] دست کم توفیق پیدا کردند که پای در خاك *مجمع‌الجزایر* بگذارند یا نه؟ و اگر توفیق پیدا کردند که پای در خاك *مجمع‌الجزایر* بگذارند، به موضوع این تحقیق و مطالعهٔ ما ارتباطی دارند یا نه؟ صرف نظر از قلع و قمع شورشهای سرشناسی (چون شورشهای یروسلاول (Iaroslavl)، موروم (Mourom)، ریبنسك (Rybinsk)، آرزاماس (Arzamas))، حوادثی هست که جز نامشان که به گوش ما خورده است، چیزی درباره شان نمی‌دانیم، مثل کشتاری که در ژوئن سال ۱۹۱۸ در کولپینو (Kolpino) صورت گرفت. و این کشتار چه کشتاری بود؟ و چه کسانی طعمهٔ این کشتار شدند؟ و در کجا باید نوشت؟

مشکل دیگری هم هست که از کمترین مشکلها نیست: و آن روشن کردن این است که دهها هزار گروگان، این مردم آرام، را به همین جا، یعنی به امواج شبکهٔ گندابروهای زندانها باید ارتباط داد یا آنکه باید به جنگ خانگی وابسته دانست... مردمی که در مظان هیچ گونه اتهام شخصی نبودند، وحتی سیاههٔ نامشان هم نوشته نشده بود، و تنها برای این

دستخوش کشتار شدند که از دشمن نظامی یا آن توده ای که دست به طغیان زده بود، زهر چشم یا قصاص گرفته شود. پس از سی ام اوت سال ۱۹۱۸[11]، «ان که وه ده» به شهرستانها دستور داد که «بی درنگ همهٔ «سوسیالیستهای انقلابی»دست راست را بازداشت کنند و از میان طبقهٔ بورژواری و افسران رقم عظیمی گروگان بگیرند.»[12] (گویی که ـ برسبیل مثال ـ پس از سوء قصد گروه الکساندر اولیانوف به جان تزار، نه تنها اعضاء گروه، که همهٔ دانشجویان روسیه و جمع کثیری از اعضاء زمستو و بازداشت شده بوده اند). به موجب تصویب نامهٔ پانزدهم فوریهٔ سال ۱۹۱۹ شورای دفاع ـ که به احتمال بسیار به ریاست لنین تشکیل جلسه داده بود؟ ـ به چکا و ان که وه ده پیشنهاد شده بود که از میان دهقانهای منطقه‌هایی گروگان بگیرند که برف روبی خطوط آهن، در آنجاها، «به نحوی که پاك مایهٔ رضای خاطر اولیاء امور باشد، انجام نمی گرفته»، ومعلوم است که اگر برف پارو نشده بود، هرچه گروگان بود تیرباران می شد. وتصویب نامهٔ شورای کمیسرهای خلق دراواخر سال ۱۹۲۵ اجازه داده بود که از سوسیال دموکراتها هم گروگان گرفته شود.

وحتی اگر به بازداشت عادی هم اکتفاء بکنیم، باید خاطرنشان کنیم که از بهار سال ۱۹۱۸ موج خائنهای سوسیالیست به فوران آمد واین موج بی وقفه چندین سال جریان یافت. اعضاء همه این احزاب ـ سوسیالیستهای انقلابی، منشویکها، آنارشیستها، سوسیالیستهای پوپولیست ـ دهها سال تنها تظاهر به این کرده بودند که انقلابی هستند، تنها نقاب انقلابیون را به چهره زده بودند وحتی محض خاطر این چیزها ـ وباز هم برای تظاهر ـ به زندانهای اعمال شاقه رفته بودند وتنها درجریان شدید انقلاب بود که ناگهان جوهر بورژوازی این خائنهای سوسیالیست آفتابی شده بود. با این همه، اقدام به بازداشت این عناصر طبیعی بود. ازپی کادتها، وپس ازانحلال مجلس مؤسس وخلع سلاح هنگهایی چون هنگ پره ئوبرازنسکی[13] ـ کم کم ـ وابتدا درخفا ـ دست به گردآوری سوسیالیستهای انقلابی ومنشویکها زدند. از روز چهاردهم ژوئن سال ۱۹۱۸، تاریخی که این افراد ازهمهٔ شوراها رانده شدند، این بازداشتها سخت تر وفشرده تر وانبوه تر شد. از

---

۱۱. سال سوء قصد کاپلان ـ سوسیالیست انقلابی ـ به جان لنین.

۱۲ «ویك ان که وه ده» سال ۱۹۱۸ ـ شماره ۲۱ـ۲۲، صفحهٔ ۱

۱۳ (Préobrajenski) ـ هنگ گارد ـ که در سال ۱۶۸۷ به دست پترکبیر به وجود آمده بود. در روزهای فوریه سال ۱۹۱۷ نقش عظیم بازی کرده بود. در اکتبر ۱۹۱۷ موافق انقلاب بود اما چندان کاری صورت نداد.

روز ششم ژوئیه، سوسیالیستهای انقلابی دست چپ که با نیرنگبازی بیشتر و مدتی درازتر، خودشان را یار و یاور یگانه حزب ثابت و استوار پرولتاریا جا زده بودند، به کام این موج انداخته شدند. از همان تاریخ همین پس بود که در یکی از کارخانه‌ها یا در یکی از شهرهای کوچک، اغتشاشهای کارگری رخ بدهد، اعتراضی صورت بگیرد، یا اعتصابی دیده شود، تا اینکه چکا، در خلال کارهای فراوانی که برای تسکین ظواهر صورت می گرفت، در خلال امتیازهایی که داده می‌شد و در خلال کارهایی که برای برآوردن درخواستهای درست کارگران انجام می‌یافت، بی سروصدا، شبانه، منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی را به عنوان مسئول و مسبّب این اغتشاشها بازداشت کند (و از این گونه حادثه‌ها در تابستان سال ۱۹۱۸ بسیار اتفاق افتاد و در ماه مارس سال ۱۹۲۱ پتروگراد، مسکو و ازپی پتروگراد و مسکو، کرونشتاد (Kronstadt) را به لرزه درآورد و مایهٔ آن شد که نپ (Nep) — سیاست تازهٔ اقتصادی — درپیش گرفته شود). در تابستان سال ۱۹۱۸ و در ماههای آوریل و کتبر سال ۱۹۱۹ آنارشیستها را، گروه گروه، به زندان انداختند. در سال ۱۹۱۹، همهٔ آن عده‌ای که از اعضاء کمیتهٔ مرکزی سوسیالیستهای انقلابی به چنگ افتادند، به زندان انداخته شدند و تا سال ۱۹۲۲ که سال محاکمهٔ این گروه باشد، در زندانهای بوتیرکی پوسیدند، و در همان سال ۱۹۱۹، لاتسیس، یکی از بزرگ‌ترین کارگردانان وچکا، دربارهٔ منشویکها چنین نوشت: «این گونه اشخاص از مرحلهٔ مزاحمت به بار آوردن برای ما گذشته‌اند. به همین سبب است که ما از سر راهمان جاروی شان می کنیم. تا به پروپ‌یمان نپیچند (...). ما این افراد را در محلّی مجزّی، و در مکان گرم و نرمی چون بوتیرکی جا می‌دهیم، و دگزیرشان می‌کنیم که تاروزی که مبارزهٔ کار با سرمایه خاتمه بپذیرد، در زندان بمانند.[14]» و باز هم در همان سال ۱۹۱۹ بود که نمایندگان کنگرهٔ کارگران بی حزب به زندان انداخته شدند (و به همین سبب بود که این کنگره انعقاد نیافت[15]).

از سال ۱۹۱۹، سوءظن به آن عده از روسهای ما که از خارجه بازمی گشتند، نتیجهٔ خود را داده بود (به چه منظوری برگشته‌اند؟ مأمور چه کاری هستند؟) و به این ترتیب، افسران وابسته به سپاهی که به فرانسه فرستاده شده بود، در مراجعت به خاك وطن، بازداشت شدند.

---

۱۴ م. یا. لاتسیس، «دو سال مبارزه در جبههٔ داخله، نظر مجمل و بدوی به کارهای چکا» — مرکز طبع و نشر دولتی، مسکو ۱۹۲۰، صفحهٔ ۶۱

۱۵ همان کتاب، صفحهٔ ۶۰

در همان سال ۱۹۱۹، در پیرامون توطئه‌های واقعی یا خیالی («مرکز ملی»، توطئه نظامی) که در مسکو و پترو گراد و شهرهای دیگر چیده می شد، دامهایی به مقیاس وسیع نهاده شد و به اعدامهایی *از روی سیاهه* دست زده شد (به این معنی که مردم آزاد را می گرفتند و همانجا تیرباران می کردند) و از چپ و راست عناصری از طبقهٔ روشنفکر را که نزدیک به کادتها شمرده می شدند، به زندان انداختند. اما این اصطلاح «*نزدیک به کادتها*» چه معنایی دارد؟ مراد از آن، طبقهٔ روشنفکری بود که نه سلطنت خواه، و نه سوسیالیست است، یعنی همهٔ محافل علمی، دانشگاهی، هنری و ادبی و همهٔ هیئت مهندسها.... به عبارت دیگر، باستثناءِ نویسندگان وابسته به جناحهای تندرو، به استثناءِ فلاسفه و تئوری دانان سوسیالیسم، ــ بقیهٔ روشنفکران، هشتاد درصد روشنفکران، *نزدیک به کادتها* بودند. و مثلا، به عقیدهٔ لنین، کورولنکو (Korolenko) ــ «*آدم بی‌فرهنگ و بی‌ذوق و بیچاره‌ای که افسون‌زدهٔ افکار طبقهٔ بورژوازی شده بوده*»[16]، به همین طبقه تعلق داشت و «*برای این گونه «استعدادها» ضرری نمی توانست داشته باشد که دو سه هفته‌ای در زندان به سر ببرند*». و ما از طریق اعتراضهای ماکسیم گورکی از بازداشت گروههای جداگانه ی آگاه می شویم. روز پانزدهم سپتامبر سال ۱۹۱۹، ایلیچ به او جواب می دهد: «..... بر ما روشن است که، اینجا هم، اشتباههایی رخ داده است»، اما «*چه بدبختی بزرگی، فکرش را بکنید! چه بیدادگری و ستمی!*» و به گورکی اندرز می دهد که «*وقت خودش را در راه اشک ریختن بر سرنوشت مشتی روشنفکر گندیده به هدر ندهد*[17]».

ازژانویهٔ سال ۱۹۱۹ نظام ضبط محصولهای کشاورزی به میان آمد و گروههای ضبط پدیدار شدند. این گروهها در همه جا، با مخالفت و مقاومت روستاها و مزارع روبه‌رو آمدند، مقاومتی که گاهی سرسختانه و آرام و گاهی آمیخته به خشونت بود و درهم شکستن این مقاومت هم (صرف نظر از آنان که جابه‌جا تیرباران شدند) مدت دو سال موج فراوانی از اسیر و محبوس به بار آورد.

در اینجا، بخش مهمی از آن درهم شکستنها و خردوخمیر کردنها را که به دست چک، به

---

۱۶. بورژوای پست و بیسوا که زندانی تعصّبهای بورژوازی منشانهٔ خویش است. (متن انگلیسی)

۱۷. نبچه از نوشته‌های لنین در این صفحه آمده است، از چاپ پنجم ــ مجموعهٔ آثار وی، مجلّد پنجاه و یکم ــ صفحه‌های ۴۷ـ۴۸ـ۴۹ برگرفته شده است.

دست قسمتهای ویژه و به دست دادگاههای انقلاب صورت گرفت، به قصد کنار می گذاریم: بخشی که به خط اول جبهه، به اشغال شهرها و شهرستانها ارتباط دارد. همان دستور مورخ سی ام اوت ۱۹۱۸ *ان که وه دو* تأکید داشت که کوششها در راه اعدام بی قید و شرط همهٔ آن کسانی به کار برود که پای شان در کارهایی که گاردهای سفید صورت می دهند، به میان آمده است. اما انسان گاهی در اینجا گم می شود، و خوب نمی داند که خط تحدید حدود را به درستی از کجا عبور بدهد. مثلاً، در تابستان سال ۱۹۲۰ـ جنگ خانگی هنوز سرتاپا در همه جا پایان نیافته بود. اما در حوزهٔ دون خاتمه یافته بود. با این همه انبوهی از افسران را در همین حوزهٔ رود دون ــ از رستف و نووچرکاسك (Novotcherkassk) ــ به سوی ارخانگلسك (Arkhangelsk) فرستادند. سپس این جماعت را سوار کشتیها کردند و به سوی جزایر سولووکی بردند (و به قراری که می گویند عده ای از این کشتیها در دریای سفید به قعر دریا رفتند و چنین واقعه ای در دریای خزر هم اتفاق افتاد): همهٔ این چیزها را به جنگ خانگی باید اسناد داد یا به اوایل دورهٔ نوسازی ایام صلح و مسالمت وابسته دانست؟ و اگر، در همان سال، زن آبستنی در نووچرکاسك، به جرم پنهان کردن شوهر افسرش تیر باران شد، نام این زن را باید در چه ستونی آورد؟

در ماه مه سال ۱۹۲۰، فرمان معروف کمیتهٔ مرکزی «*دربارهٔ خراب کاری در پشت جبهه*» شرف صدور یافت. به تجربه می دانیم که هر فرمانی از این قبیل قوهٔ محرکه ای به وجود می آورد که در همه جا موج بازداشت تازه ای بر می انگیزد. و این فرمان علامت پیدا و بیرونی چنین موجی است.

اشکال خاص ــ و حسن خاصی هم! ــ که در ترکیب و بنیان همهٔ این موجها وجود داشت، نبودن قانون جزاء یا هر گونه قانون کیفری تا سال ۱۹۲۲ بود و تنها مفهوم انقلابی عدالت بود که (همیشه لغزش ناپذیر!) به عملهٔ تصفیه و خدمهٔ شبکهٔ گندآبرو ها راه می نمود و بر این گروههای عمله و خدمه تقریر می کرد چه کسانی را باید *بگیرند* و به سر آنان که گرفته اند، چه بیاورند...

ما، در این مختصر، نمی خواهیم به بررسی امواج تبهکاران عادی و بزه کاران حقوق عمومی[18] بپردازیم. از این رو، به یادآوری این نکته اکتفاء می کنیم که بدبختیها و نداریها و

---

۱۸ تبهکاران عادی که به زبان روسی «Ugolovniki» خوانده می شوند وابسته به «رذل و اوباش» یا تبهکاران حرفه ای هستند. بزه کاران غیر سیاسی یا حقوق عمومی که به زبان روسی (Bytoviki) گفته می شوند، تبهکارانی هستند که به حسب اتفاق و تصادف جرمی از ایشان سر می زند. پس، تفاوت در میان این دو گروه، تفاوتی نیست که زادهٔ شدت و ضعف جرم باشد.

بی چیزیهایی که در همه جا از تجدید سازمان حکومت و همه نظامها و تغییر شکل همهٔ موازین به بار آمده بود، نتیجه‌ای جز ازدیاد شدید سرقتها و راهزنیها و اعمال خشونت و موارد قصور در وظیفه، و خرید و فروش خلاف قانون (سفته بازی) نمی توانست داشته باشد. این جرمهای حقوق عمومی هم در عین حال که برای جمهوری خطر چندان شدیدی نمی توانست دربر داشته باشد، تا اندازه‌ای محل تعقیب بود و با آن زندانیاتی که به سوی زندانها سرازیر می کرد بر حجم امواج ضد انقلاب می افزود. اما به گونه‌ای که فرمان شورای کمیسرهای خلق، به تاریخ بیست و دوم ژوئیهٔ سال ۱۹۱۸ و به امضاء لنین، نشان می داد، *سفته بازی‌ای* هم در میان بود که رنگ سیاسی محض داشت: هر کسی که به فروش آذوقه‌ای که در انحصار جمهوری است، مبادرت ورزد و این آذوقه را به منظور فروش و سودجویی بخرد یا نگه بدارد [یك نفر دهقان مقداری گندم نگه می دارد: برای این است که از فروش این گندم سود ببرد اما سودجویی دهقان چه می تواند باشد؟؟ــ اــ س.] به جرم ارتکاب این اعمال، مدتی که کمتر از ده سال نمی تواند باشد، به حبس و اشدّ اعمال شاقه و ضبط همهٔ دارائی‌اش محکوم خواهد بود.»

از تابستان همانسال، روستا که بیرون از حدود نیرو و توانایش در فشار بود، محصول خود را تحویل داد اما در عوض چیزی به دستش نیامد. این وضع شورشهایی در میان دهقانها به بار آورد و نتیجهٔ این شورشها آن شد که دهقانها درهم کوفته شوند و بازداشتهای دیگری صورت بگیرد.[۱۹] از محاکمهٔ «اتحادیهٔ دهقانان سیبری» که در سال ۱۹۲۰ صورت گرفت، اطلاع داریم (یا نیکوتر بگوییم که اطلاعی نداریم) و در اواخر سال ۱۹۲۰ بود که شورش دهقانهای تامبوف، از راه احتیاط، درهم شکسته شد (و این بار محاکمه‌ای به میان نیامد).

اما بزرگ ترین قسمت قلع و قمع مردم در دهکده‌های منطقهٔ تامبوف، در ماه ژوئن سال ۱۹۲۱ صورت پذیرفت. در گوشه و کنار ایالت برای خانواده‌های دهقانهایی که در شورش دست داشتند، بازداشتگاههائی پدید آمد. در پیرامون زمینهای لخت و برهنه‌ای تیرها زده شد و این تیرها به وسیلهٔ سیمهای خاردار به هم پیوست. و مدت سه هفته خانوادهٔ هر کسی را که مظنون به مشارکت در شورش بود، در این محوطه‌ها زندانی کردند. واگر مرد این خانواده در ظرف این سه هفته به محل بازنمی گشت تا خانواده‌اش را به قیمت جان خویش

۱۹ درست، کوشاترین و نجیب ترین قسمت تودهٔ مردم را از بین برمی انداختند» (کورولنکو ــ نامه‌ای به ماکسیم گورکی ــ به تاریخ ۱۹۲۱/۸/۱۰)

بازخرید کند، همهٔ بستگانش گرفتار تبعید می شدند.[۲۰]

حتی مدتی جلوتر از این، درماه مارس ۱۹۲۱، ملوانان شورشی کرونشتاد، سهای آنان که تیر باران سده بودند، ازطریق برج و باروی تروبسکوی (Troubetskoï)[۲۱]، در قلعهٔ سن پتر و سن پل، به جزیره‌های مجمع الجزایر فرستاده شدند.

وهمین سال ۱۹۲۱ بادستور شماره ۱۰ وچه کا (مورخ هشتم ژانویه ۱۹۲۱) آغازشده بود که از «تشدید قلع و قمع طبقهٔ بورژوازی» سخن می گفت. و اکنون که جنگ داخلی خاتمه پذیرفته بود، قلع و قمع نمی بایست کاهش بیابد، که می بایست شدت پیدا کند!. و نتیجه‌ای را که این تشدید قلع و قمع در شبه جزیرهٔ کریمه به بار آورد، ولوشین (Volochine) در برخی از اشعار خویش برای ما رقم زده است.

در جریان تابستان ۱۹۲۱، کمیسیون *امداد گرسنگان* کشور [مرکّب از کوسکووا (Kouskova)، پروکوپوویچ (Prokopovitch)، کیشکین (Kichkine) و دیگران] که در صدد جلوگیری از گسترش امواج گرسنگی بی سابقه‌ای در روسیه بود، بازداشت شد. برای آنکه این دستهای روزی‌رسان، *دستهای درخوری* نبودند، دستهایی نبودند که بتوان اجازه داد که غذا به گرسنگان بدهند. رئیس ــ مصون ماندهٔ ــ این کمیسیون، کورولنکو نویسنده، که آن روزها در آستانهٔ مرگ بود (در نامه‌ای که روز چهاردهم سپتامبر ۱۹۲۱ به گورکی نوشت) انحلال وانهدام آن را «زشت ترین سیاست بازیها»، «بدترین حقه‌بازی و سیاست بازی دولت» خواند. (کورولنکو وضع بسیار وخیمی را که در زندانهای سال ۱۹۲۱ پیش آمده بود، و یکی ازخواص و عوارض مهمّهٔ زندانهای آن سال بود، به یادمان می آورد: «درهمه جا، زندانها آلودهٔ تیفوس بوده و این قضیّه، قضیّه‌ای است که اسکریپنیکووا (Skripnikova) ودیگران نیز که درهمان دوره در زندان به سر می برده‌اند، تأیید کرده‌اند.)

ودرهمان سال ۱۹۲۱ عمل بازداشت *گروههای دانشجویان* [و بر سبیل مثال، گروه یوگنیا دوبارنکو (Yevgeniya Doïarenko) در اکادمی تیمیریازف Timiriazev][۲۲]، به

۲۰ توخاچوسکی (Toukhatchevski) [مبارزه با شورشهای ضد انقلاب] درمجلهٔ جنگ وانقلاب ــ سال ۱۹۲۶ــ شمارهٔ هفتم وهشتم.

۲۱ مکانی پر ازطیبی است، برای اینکه مرکز فشار وشکنجهٔ تزاری بود وازمیان گروه بیشماری که گذرشان به این جا افتاد، می توان از ورافیگنر (Véra Figner) الی اولیانوف و گورکی نام برد

۲۲ ین اکادمی را می توان چیزی معادل انستیتوهای کشاورزی دانست

جرم انتقاد از نظام شوروی (نه در ملاءِ عام، که در جریان گپهایی که با همدیگر می زدند) آغاز شد. با این همه، چنین مواردی، به قرار معلوم، بسیار کم بود، زیرا که بازجویی از اعضاء گروه پیش گفته به دست خود منژینسکی (Menjinski) و یاگودا (Iagoda) انجام گرفت.

و در همان سال ۱۹۲۱ ماشین بازداشت اعضاءِ حزبهای دیگر میدان عمل خویش را گسترش داد، و بسیار مرتّب و منظّم به چرخش درآمد... به حصر معنی، به استثناءِ حزب فاتح، هر چه حزب سیاسی در روسیه بود، به خاك سپرده شده بود (اوه! برای دیگران چاه مکن!) و برای آنکه انحلال این احزاب برگشت ناپذیر باشد، هنوز می بایست هواداران این احزاب و حتّی جسم این هواداران هم دستخوش انحلال و اضمحلال شود.

هیچ شهروند دولت پیشین روسیه که در عمر خویش به حزبی جز حزب بلشویك پیوسته بود، نتوانست از چنگ سرنوشتش دربرود: (اگر، چنین کسی نتوانسته بود، به موقع مقتضی، مثل مائیسکی (Maïski) یا ویشینسکی به روی تخته پاره های کشتی شکسته ببرد و به سوی بلشویکها به راه بیفتد، محکوم به مرگ بود). ممکن بود که بی درنگ، در زمرهٔ نخستین گروه، بازداشت نشود. ممکن بود که (به حسب شدّت و ضعف خطری که، به گمان نظام حاکم، می توانست داشته باشد) تا سال ۱۹۲۲، ۱۹۳۲، و حتی سال ۱۹۳۷ زنده بماند، امّا سیاهه ها نگهداشته می شد، نوبتش نزدیك می شد، نوبتش می رسید، بازداشت می شد و یا دوستانه به بازجویی خوانده می شد تا تنها جواب یك سؤال از وی خواسته شود: از فلان تاریخ تا فلان تاریخ عضو... بوده است یا نه؟ (گاهی هم دربارهٔ کارهای آمیخته به مخالفت و خصومتی که کرده بود، سؤالهایی به میان آورده می شد، امّا، چنان که امروز، به مرور دهها سال، آشکارا می بینیم، همان سؤال اول قاطع و سرنوشت ساز بود.) سرنوشتش ممکن بود که از آن روز، از پی این بازجویی، روشن شود. برخی، بی درنگ، به یکی از آن زندانهای سرشناس تزاری فرستاده می شدند (و خوشبختانه همهٔ این زندانهای تزاری بسیار خوب نگه داشته شده بودند). و حتی قضا و قدر برخی از سوسیالیستها را به همان سلولها و به خدمت همان زندانبانانی برد که از پیش می شناختند. برخی دیگر، با این پیشنهاد روبه رو می آمدند که گشتی در دیار تبعید بزنند اما این گشت چندان گشت دور و درازی نبود، در سه ساله بود و بس... یا اینکه به رفتاری برمی خوردند که آمیخته به رفق و مدارای بسی بیشتر بود: و آن اینکه در گذرنامه شان تنها کلمهٔ «جز» نوشته می شد (حق اقامت در همه جا ... «جز» این شهرها...) و حق انتخاب محل اقامت تازه ای به عهدهٔ خودشان گذاشته می شد... اما گفته می شد که در آینده، این لطف را در حق ما بفرمایید که

تنها در همان یك جا که انتخاب فرموده اید، به انتظار نیکخواهی و حسن التفات گه به تو بمانید

این کار چندین سال کش پیدا کرد، برای انکه اصل مهمّ این بود که بی سر وصدا پیش برود ودور از نظار صورت بگیرد. مهمّ این بود که به نیروی دستی خلل ناپذیر، و به تدریج، به تصفیهٔ مسکو، پتروگراد، بندرها، مراکز صنعت، و از پی این مناطق، به تصفیهٔ بخشها پرداخته شود و از این راه همهٔ این شهرها و بخشها از وجود همهٔ آن سوسیالیستهایی که از قماشهای دیگر هستند، تهی شود. *گنجفه بازی* سترگ و خاموشی چون فال ورق بود که مردم آن دوره ذره ای از قاعده و قانون و آیینش سر درنمی آوردند، وما امروزمی توانیم به حدود آن پی ببریم. مغزپیش بین و دوراندیش یکی طرح این بازی را ریخته بود، و دست کارآزمودهٔ یکی، بی آنکه ثانیه ای به هدر دهد، ورقی را که مدت سه سال در میان تودهٔ نخست مانده بود، برمی گرفت و نرم نرم در میان تودهٔ دوم می گذاشت. یکی در زندان مرکزی محبوس بوده است؟ گرفتار تبعید می شد (و به نقطه ای فرستاده می شد که بسیار دورباشد). یکی دوره ای را به سر آورده بود که *حق اقامت درهمه جا ـ «جز... شهرهای...»* داشته است؟ نصیب او هم تبعید بود (اما بیرون از دید شهرهایی که این دورهٔ *«جز... شهرهای...»* را درمیان چهاردیوارشان به سر آورده بود. یکی در تبعید بوده است؟ گرفتار تبعید به جای دیگر می شد و آن گاه، از نو، به زندان مرکزی (اما نه همان زندان مرکزی که دیده بود) بازمی گشت. صبر، وبازهم صبر، خصیصهٔ کسی بود که به این *گنجفه بازی «فال ورق گونه»* می پرداخت. و بی سر وصدا، بی دادوفریاد، و به تدریج، جای پای اعضاء احزاب دیگر ازمیان می رفت، وکم کم، این افراد هرگونه ارتباط وتماسی را با اشخاص و جاهایی که مردم، در آنجاها، می شناختندشان، ودر آنجاها، از کاروکوشش انقلابی شان خبرهایی داشتند، از دست می دادند. بدین گونه، نهانی و دور از انظار، اما به صورتی خلل ناپذیر، وسائل نیستی ونابودی کسانی که درزمان گذشته، درمیتینگهای دانشجویان آنش به پا می کردند وجور و استبداد را به باد ناسزا می گرفتند و، به فخر و غرور، غل و زنجیر زندانهای تزاری را به صدا درمی آوردند، فراهم می آمد.[۲۳]

این *«گنجفه بازی بزرگ وفال ورق گونه»* وسیلهٔ هلاکت اکثر زندانیان سیاسی پیشین

---

۲۳. روز بیست و نهم ژوئن سال ۱۹۲۱ کورولنکو به ماکسیم گورکی چنین نوشت: «تاریخ روزی یادداشت خواهد کرد که انقلاب بلشویك انقلابیون وسوسیالیستهای یکرو و ملك ریان را به همان وسائلی سرکوبی کرد که رژیم تزاریسم به کارمی برد، یعنی وسائلی که منحصراً وسائل پلیسی است.»

را فراهم آورد، زیرا که پیش از همه، سوسیالیستهای انقلابی و آنارشیستها ــ نه سوسیال دموکراتها ــ بودند که به حکم دادگاههای دورهٔ تزاری گرفتار سخت‌ترین مجازاتها شده بودند، و همین سوسیالیستهای انقلابی و آنارشیستها بودند که جماعت زندانهای پیشین را به وجود می‌آوردند.

نظم و ترتیبی که در این قلع و قمع و کشتار در پیش گرفته شده بود، با این همه، درست و دادگرانه بود. در جریان سالهای ۲۰، به همه‌شان پیشنهاد امضاء توبه‌نامه‌ای شد که به موجب آن می‌بایست در مقام نفی و انکار حزب خودشان و مرامنامه و جهان‌بینی‌اش برآیند. برخی به زیر بار نرفتند و بسیار طبیعی است که در زمرهٔ نخستین گروهی درآمدند که طعمهٔ کشتار شدند. برخی دیگر به امضاء چنین توبه‌نامه‌هایی تن در دادند و بدین گونه مهلت دو سه ساله‌ای برای خودشان فراهم آوردند اما نوبت اینان هم، مثل قضا و قدر که نمی‌توان زچنگش در رفت، فرا رسید و سر این گروه هم، بی برو برگرد، از تن جدا شد.[24]

در بهار سال ۱۹۲۲، *کمیسیون ویژهٔ مبارزه با ضد انقلاب و تخریب و سفته بازی*[25] که عنوان گه‌په‌تو پیدا کرده بود، درصدد دخالت در امور کلیسا برآمد. هنوز انقلاب کلیسا مانده بود: و این انقلاب کلیسا که می‌بایست صورت بگیرد، عبارت از تغییر پیشوایان و گماشتن پیشوایان دیگری به جایشان بود که یك گوششان به سوی آسمان و گوش دیگرشان به سوی لوبیانکا باشد. کشیشان به اصطلاح کلیسای زنده[26] نوید می‌دادند که چنین کسانی می‌توانند بود اما اگر از بیرون یاری داده نمی‌شدند، نمی‌توانستند به دستگاه

۲۴. گاهی، انسان به خواندن مقالهٔ روزنامه‌ای، از فرط تعجب شاخ در می‌آورد. روزنامهٔ ایزوستیا روز بیست و چهارم ماه مه سال ۱۹۵۹ چنین نوشته بود: یك سال پس از جلوس هیتلر، ماکسیمیلین هاوکه (Maximilian Hauke) به جرم وابستگی... نه... نه به هر حزبی که باشد... که به جرم وابستگی به حزب کمونیست بازداشت شد. نابود شد؟ نه... حکم داده شد که دو سال زندانی شود. به هنگام خروج از زندان، به یقین، گرفتار مجازات دیگری شد؟ نه، آزاد شد. این قضیه را به هر نحوی که دلتان خواسته باشد، تفسیر و تعبیر کنید. سپس، آرام و آسوده زیست، نهضت مقاومت پنهانی به وجود آورد. و به همین سبب بود که این مقاله دربارهٔ شجاعت وی نوشته شد...

۲۵ عنوان «چکا»

۲۶ کلیسای زنده که گاهی «کلیسای هستی تازه یافته» خوانده شده است و در ماه مه سال ۱۹۲۲ در برابر پاتریارش تیخون بنیاد نهاده شده بود، خواستار همکاری نزدیك با حکومت شوراها بود. بی‌جدیی (جز در سال ۱۹۲۳) هرگز هواداران بسیاری پیدا نکرد و در دورهٔ دومین جنگ جهانی خود به خود از میان رفت.

کلیسا دست بیابند. به این سبب بود که پطریرک تیخون (Patriarche Tikhon) بازداشت شد و دو محاکمهٔ بسیار پر سر و صدا به راه انداخته شد که اعدامها در پی داشت: در مسکو، محاکمهٔ آن عدّه از مؤمنها که پیام پطریرک را پخش کرده بودند و در پترو گراد، محاکمهٔ مطران بنژامن (Benjamin) که مانع تفویض قدرت کلیسا به دست هواداران کلیسای زنده بود. این ور و آن ور، در مراکز شهرستانها و استانها و حتی در بخشها نیز، دست به بازداشت مطرانها و اسقفها زده شد و مسلّم و محقّق است که مثل هر زمان دیگر، به جای ماهیان درشت، گله‌هایی از خردترین ماهیها نشستند. کشیشها، پیشمارها و شمّاسها به میان آمدند و در روزنامه‌ها سخنی از این بازداشتها گفته نشد. کسانی که از خوردن سوگند پشتیبانی از نهضت تندوتیز تجدید حیات کلیسای زنده سر باز می‌زدند، به زندان انداخته می‌شدند.

خدّام مذهب بخش اجباری و محتوم صید سالانه را به وجود می‌آوردند. موهای سفید و نقره‌ای اینان در هر سلول ــ و پس از آن ــ در هر وسیلهٔ حمل و نقلی که به سوی جزایر سولوتسکی به راه می‌افتاد، دیده می‌شد.

از اوایل سالهای ۲۰، سر و کلهٔ گروههایی از اهل عرفان، اهل تصوّف، و اهل احضار ارواح (مانند گروه کنت پالن Conte, Pahlen، که صورت جلسهٔ گفتگوهایش را با ارواح می‌نوشت)، انجمنهای دین و مذهب، فلاسفهٔ مکتب بردیایف (Berdiaiev) هم پیدا شد... در این گیرودار، «کاتولیکهای خاوری» (پیروان ولادیمیر سولوویف Vladimir Soloviev)، همه، نابود شده بودند و یکی پس از دیگری، مثل گروه آ. ای. آبریکوسووا (A. I. Abrikossova) به زندان انداخته شده بودند. و اما دربارهٔ کاتولیکهای ساده، کشیشان لهستانی، باید بگوییم که به اصطلاح با پای خودشان به زندان می‌رفتند.

با این همه، از بیخ و بن برانداختن مذهب در این مملکت، که در جریان سالهای ۲۰ و ۳۰ یکی از بزرگ‌ترین هدفهای گه‌پ‌ئو ـ ان‌که‌وه‌ده ـ بود، از راه دیگری جز بازداشت گروه گروه جماعت ارتدکس مذهب تحقّق نمی‌توانست بیابد. کشیشها و راهبه‌ها را که وجودشان روسیهٔ پیش از انقلاب را آن همه ملوّث می‌کرد، فشرده فشرده، گروه گروه، از کلیساها و صومعه‌ها بیرون می‌آوردند، به زندان می‌انداختند و از دیارشان نفی می‌کردند. به ویژه، دست به توقیف و محاکمهٔ مؤمنهایی می‌زدند که جنبش و کوششی داشتند. دایره شب سر هم گسترش می‌یافت و اکنون مدتی بود که نوبت بازداشت مؤمنهای ساده و بیسوا، پیرمردان و به ویژه زنانی شده بود که ایمان سرسختانه‌تری داشتند و از آن پس، و سالهای دراز، در زندانهای سر راه و بازداشتگاهها لقب «خواهران شفقت» به ایشان داده شد.

بی گمن، فرض این بود که بازداشت ومحاکمهٔ اینان به سبب خوددین ومذهب صورت نمی گیرد، که برای آن صورت می گیرد که اعتقادهایشان را به بانگ بلند اعلام می دارند و فرزندانشان را با همین فکر پرورش می‌دهند. چنان که تانیا خود که ویچ (Tania Khodkévitch) نوشته است،

می توانی، نمازت را، به آزادی بخوانی
اما... به این شرط که جز خدا کسی نشنود.

(واین شعر برایش ده سال آب خورد) کسی که گمان می برد به حقیقت روح وجوهر روحانی دست یافته است، باید از فرزندان خویشتن پنهانش بدارد!!. در سالهای ۲۰، قضیهٔ تعلیم اصول دین و مذهب به فرزندان خود، به موجب مادهٔ ۵۸ ـ بند ۱۰ جرم سیاسی شناخته شد، و به زبان دیگر، تبلیغ ضدانقلابی به حساب آمد! بی شك، هنوز به بن مردم امکان داده می شد که در برابر دادگاه از دین ومذهب روی گردان شوند. چنین چیزی به ندرت دیده می شد. اما، با این همه، اتفاق می افتاد و پدر در مقام نفی وانکار دین و مذهب خویش برمی آمد و سر خانه و زندگیش می ماند و بچه هایش را بزرگ می کرد، در صورتی که مادر خانواده به جزایر سولوونسکی می‌رفت (در سراسر این دهه‌ها، زنان ثبات قدم بیشتری دردین ومذهب خودشان نشان دادند.) همهٔ آنان که به جرم اعتقادمذهبی به دادگاه می رفتند، گرفتار ده سال حبس می شدند، و این رقم در آن زمان حداکثر مدت حبس بود.

(در آن سالها و به ویژه در سالهای ۱۹۲۷ که شهرهای بزرگ را رفت وروب می کردند و به اصطلاح زمینه را برای اجتماع پاك و بی عیب و نقصی که چهره اش در افق نمایان می شد، آماده می کردند، گروهی از فواحش را نیز، درهم و برهم، به اتفاق «خواهران شفقت» به جزایر سولوونسکی فرستادند. برای این پیروان و شیفتگان دو آتشهٔ زندگی خاکی وسراپا گناه، به موجب ماده ای «نرم وسبك»سه سال حبس بریده شده بود. اوضاع و احوالی که در وسایل نقلیهٔ زندانیان، در زندانهای سر راه وحتی در جزایر سولوونسکی فرمانروایی داشت، مانع از آن نبود که همین فواحش با رؤسا و فرماندهان و سرباران اسکورت به همان کسب و کار آغشته به عیش و عشرت خودشان بپردازند وپس از سه سال با چمدانهای سنگین به همان مبداء حرکت خودشان بازگردند. به عکس، برای «اهل مذهب» چشم انداز مراجعت، روزی از روزها، به نزد بچه هایشان و وطن خودشان، منتفی بود.)

در اوایل سالهای ۲۰، سروکلهٔ موجهایی هم پیدا شد که پاك به متنهای گوناگون

سرزمین ما ارتباط داشتند. اما این موجها هنوز نسبت به منطقه‌هایی که سرچشمه‌شان باشد، و به اقوی دلیل، نسبت به ابعاد و مقیاسهای امواج روسیه، چندان وسعتی نداشتند: هواداران فرقهٔ مساوات آذربایجان، داشناکهای ارمنستان و منشویکهای گرجستان و باسماچیهای (basmatchs) ترکمنستان که با استقرار حکومت شوراها در آسیای مرکزی مخالفت می‌نمودند، از این موجها شمرده می‌شوند (نخستین شوراهای آسیای مرکزی جمع کثیری از روسها را دربر داشتند و طلیعهٔ حکومت روس شمرده می‌شدند). در سال ۱۹۲۶، اعضاء انجمن صهیونیست ــ هخالوتسها (Hekhalouts) ــ که نتوانسته بودند به جهش مقاومت ناپذیر انترناسیونالیسم (internationalisme) برسند، بازداشت شدند.

بسیارند کسانی که درمیان نسلهای آینده به این خو گرفتند که سالهای ۲۰ را نمی‌دانم به چشم چه فیضان آزادی بیکران بنگرند! امّا، دراین کتاب، گاهی، به اشخاصی برخواهیم خورد که در قبال سالهای ۲۰ احساس و تصوّری دیگر پیدا کرده‌اند. دانشجویان بی حزب، در آن زمان، در راه «استقلال دانشگاهها»، در راه حق اجتماع و در این راه پیکار می‌کردند که برنامه‌های آموزشی از زیر بار مفرط درس سیاسی آزاد شود. جوابی که به این دانشجویان داده شد، بازداشت بود. و این بازداشتها در روزهای جشن (به عنوان مثال، به مناسبت روز اول ماه مه ۱۹۲۴) افزایش می‌یافتند. در سال ۱۹۲۵، دانشجویان لنینگراد، (درحدود ۱۰۰ تن)، به جرم خواندن *پیك سوسیالیسم*[۲۷] ــ ناشر افکار منشویکها در خارجه ــ و مطالعهٔ آثار پلخانوف (Plékhanov)، یك جا، به سه سال حبس در زندان سیاسی «مهمان» شدند (در صورتی که خود پلخانوف، در سالهای جوانی، گناه سخنرانیش را، که در جریان تظاهر ضددولتی در برابر کلیسای غازان صورت گرفته بود، به نرخی بس ارزان‌تر از این، شسته بود).[۲۸] از سال ۱۹۲۵، رفته رفته دست به بازداشت نخستین ترتسکیستهای جوان زده شد. دوسرباز زودباور و ساده دل ارتش سرخ هم که به یادِ سنتِ روس به نفع تروتسکیستهای زندانی دست به گردآوری اعانه زده بودند، به زندان سیاسی افتادند.

ناگفته پیداست که طبقه‌های استثمارپیشه هم از گزند این ضربه‌ها در امان نماندند. در سرتاسر دههٔ ۲۰، شکار آن عده از افسران پیشین که هنوز زنده مانده بودند، ادامه یافت و

---

۲۷ *پیك سوسیالیسم* یا (Sotsialistichesky Vestnik) که در پاریس انتشار می‌یافت ناشر افکار منشویکهایی بود که راه مهاجرت درپیش گرفته بودند.

۲۸ اشاره به سخنرانی پلخانوف در سال ۱۸۷۶ است که آن روزها جوانی بیست ساله بود.

هرچه در جریان این شکار به دام افتاد به تأنّی کباب شد: «سفیدهایی که در دورهٔ جنگ خانگی استحقاق تیرباران شدن نیافته بودند، وسفیدهای سرخی که در دوجبهه پیکار کرده بودند، و برادریهای سرخ، آن گروه از افسران تزاری که رو به سوی ارتش سرخ آورده بودند اما تمام وقت در ارتش سرخ خدمت نکرده بودند یا اینکه دورهٔ خدمتشان خلاءها و گسستگیهایی داشت ومدارک و اسنادی در دستشان نبود که عذر موجّهی برای این خلاءها و گسستگیها باشد... برای آن‌«به تأنی کباب شدن»گفتم که بی‌درنگ رأی درباره شان داده نشد، و به عوض آنکه جا به جا حکم داده شود، به راستی بلاها به سرشان آورده شد، و سرنوشتشان به دست آن *گنجفه بازی فال ورق گونه* سپرده شد: دستخوش نظارتهای بی‌شمار و تحقیقهای بیکران شدند، در زمینهٔ اختیار شغل یا انتخاب محل اقامت گرفتار حدود و قیودی بی‌پایان شدند، بازداشت شدند، آزاد شدند، و دوباره بازداشت شدند... و بدین گونه، به تدریج، به سوی اردوگاهها و بازداشتگاهها به‌راه افتادند و دیگر بازنگشتند.

با این همه، فرستادن افسران به مجمع‌الجزایر به مسئله پایان نمی‌داد. به عکس، مسئله، تازه آغاز می‌شد، در واقع، مادرها، زنها، و بچه‌های افسران به جای می‌ماندند. به یاری روش ِ خلل ناپذیر تحلیل اجتماعی به سهولت ممکن بود که حال این جماعت را پس از بازداشت رئیس خانواده به تصوّر آورد و خود این حال هم، بی قید و شرط، این اجبار را به میان می‌آورد که به بازداشت این بازماندگان دست زده شود؛ و بدین گونه، موجی دیگر هم به راه می‌افتاد.

در سالهای ۲۰ فرمان عفو قزاقهایی که در جنگ خانگی دست اندرکار بودند، داده شد. از جزیره لمنوس (Lemnos)، عدهٔ بسیاری به کوبان (Kouban) بازگشتند و آنجا زمین به ایشان داده شد، اما چون چندی گذشت، همه بازداشت شدند.

جای هیچ شك و شبهه‌ای نیست که همهٔ مأمورهای رژیم سابق پنهان شده بودند و می‌بایست از پناهگ‌ها و نهانخانه‌هایشان بیرون آورده شوند. تردستانه نقاب به چهره زده بودند و چون هنوز در جمهوری ما، نه نظام گذرنامهٔ درون مرزی و نه کارنامهٔ اشتغال به کاری در حد، وحود داشت، این فرصتها را برای جا کردن خودشان در دستگاه حکومت شوراها غنیمت شمرده بودند. و در این دستگاه، ممکن بود که یاوه‌ای که از دهانی بیرون آمده باشد، شناسایی ناگهانی که به حسب اتفاق صورت گرفته باشد و سخن چینی... معذرت می‌خواهم، *گزارش کار*«از جانب همسایه‌ای، حجّت شمرده شود.» (و گاهی هم، به حسب تصادفِ محض، نقاب از چهره‌ها برداشته شود: موا (Mova) نامی، تنها به پاس علاقه‌ای که به نظم و ترتیب داشت، سیاههٔ همهٔ مأمورهای پیشین دستگاه قضایی

حکومت[۲۹] را در خانه‌اش نگهداشته بود. در سال ۱۹۲۵ این سیاهه، به حسب تصادف، در خانه‌اش به دست آمد: همه‌شان دستگیر، و همه‌شان تیرباران شدند.)

بدینسان، امواجی روان می‌شدند که شما را به جرم «کتمان حسب و نسب اجتماعی‌تان»، به جرم «وضع و مقام اجتماعی پیشینتان»، با خودشان می‌بردند. این اصطلاحها به مفهوم وسیع کلمه به کار برده می‌شد و گسترده‌ترین تعبیرها و تفسیرها را پیدا کرد. بزرگ‌زادگان را تنها به عنوان تعلق به طبقهٔ اعیان و اشراف دستگیر می‌کردند. و آن گاه، درپی خانواده‌هایشان می‌رفتند. سرانجام، بی آنکه قضایا چندان روشن شده باشد، نجبایی را که به عنوان شخصی[۳۰] از نجباء شمرده می‌شدند، بازداشت می‌کردند، یعنی یک کلام اشخاصی را بازداشت می‌کردند که روزی دورهٔ دروس دانشگاهی را به پایان رسانده بودند. و همین که دستگیر می‌شدند، بازگشت محال و ممتنع بود. آنچه شده است، شده است. از پاسدار *انقلاب* اشتباه سر نمی‌زند.

نه، با این همه، بازگشتهایی هم بود! *امواج متقابلهٔ* باریک و بی‌رمقی بودند، اما گاهی می‌توانستند راهی برای خودشان بازکنند. و ما در اینجا از نخستین *موج متقابل*، از نخستین *ضد موج* نام می‌بریم. درمیان همسران و دختران نجباء و افسران، اغلب، زنانی دیده می‌شدند که خصایصی شایستهٔ توجه و ظاهری دلفریب داشتند. برخی از ایشان ـ به شکل خرده موجی در مسیر معکوس، به شکل جریان متقابلی بسیار کوچک توفیق عبور یافتند! زنانی که به یاد آوردند که زندگی بیشتر از یکبار به ما داده نمی‌شود و چیزی گرانبهاتر از جان خود *انسان* نیست. آمادگیشان را به عنوان خبرچین، همکار، یا هرچه بخوانید، برای خدمت به چکا ـ گه‌په‌ئو اعلام داشتند، و آن عده‌ای که بسند خاطر افتادند، پذیرفته شدند. و این خبرچینها بارورترین خبرچینها از آب درآمدند که *به‌نورا* یاریهای بسیاری دادند. اشخاص و محافل وابسته به نظام قدیم اعتمادی بسیار به ایشان داشتند. جای آن است که نام واپسین شاهدخت و یازمسکایا (Viazemskïa) را بیاوریم که برجسته‌ترین خبرچین دورهٔ پس از انقلاب بود (پسرش هم در جزایر سولوونسکی خبرچین بود) از کنکوردیا نیکلایونا یوسه (Concorde Nikolaïevna Iossé) نیز یاد کنیم، زنی که، به قرار معلوم، خصایص و شمایل خیره کننده داشت. شوهرش افسری بود

---

۲۹. در دورهٔ رژیم سابق استان را حکومت می‌گفتند.

۳۰. نجابت به عنوان شخصی که به فرزندان انتقال‌پذیر نبود، به کسی داده می‌شد که در سلسلهٔ مراتب لشکری یا کشوری درجه و مرتبه‌ای داشت. (این درجه و مرتبه به زبان روسی (tchin) گفته می‌شود.)

که جلو چشمهایش تیرباران شده بود. خودش که به عنوان تبعید به جزایر سولووتسکی فرستاده شده بود، وسیله‌ای پیدا کرده بود که از تو واپس خوانده شود و بغل لوبیانکای بزرگ‌محملی رو به راه کند که کارگردانان و بلندپایگان این مؤسسه از تردّد به آن خوششان می آمد... و تا سال ۱۹۳۷ که به اتاق مشتریهای خودش، یعنی داروسته‌ٔ یاگودا، او به زندان بیفتد، بازداشت نشد....

چیز جمده آوری است، صلیب سرخ سیاسی[۳۱] روسیهٔ کهن، به حکم سنن بی معنی و نابخردانه ی، دست نخورده به جای مانده بود. سه شعبه داشت: یکی، شعبهٔ مسکو که در دست ی. پشکووا و ویناور (E. Pechkova, Vinaver) بود.ـ دیگری، شعبهٔ خارکف که به دست ساندومیرسکایا (Sandomirskaia) گردانده می‌شد... و سوم، شعبهٔ پتروگراد. ـ شعبهٔ مسکو رفتاری شایسته و بایسته داشت و تا سال ۱۹۳۷ دستخوش انحلال نشد. به عکس، شعبهٔ پتروگراد (که در دست شوتسوف Chevtsov پوپولیست Populiste[۳۲] پیرـ هارتمن Hartman لنگ ـ و کوچه رووسکی Kotchérovski بود) رفتاری تحمّل ناپذیر و گستاخانه داشت، در آن محاکمه ها که به سیاست ارتباط می‌یافت، مداخله می کرد، برای برخوردار شدن از پشتیبانی زندانیان پیشین قلعهٔ اشلوسلبورگ (Schlusselbourg)[۳۳] (ازقبیل نووروسکی Novorousski که در همان قضیهٔ الکساندر اولیانوف، برادر لنین، دست اندرکار و شریک شناخته شده بود) کوشش به کار می‌برد و نه تنها به یاری سوسیالیستها، که به یاری ضد انقلاب هم می‌رفت. این شعبه در سال ۱۹۲۶ از کار بازداشته شد و رهبرانش به دیار تبعید فرستاده شدند.

سالها می گذرد و هر حادثه ای که چیزی یادش را تازه نکند، از خاطر ما زدوده می شود. از خلال مه‌های دوردست، سال ۱۹۲۷ را چون یکی از آن سالهای «دلخوشی و اهمال» و

---

۳۱ صلیب سرخ سیاسی برای یاری و مددرسانی به زندانیانی بود که به جرم سیاسی به زندان می افتادند

۳۲ پوپولیستها نهضتی به وجود آوردند که هم روح ادبی و هم روح سیاسی ضدتزاری داشت. این نهضت که در سال ۱۸۷۰ ولادت یافته بود از تغییر وضع اجتماعی از طریق تعلیم و تربیت تودهٔ مردم سخن می گفت و شعاری که داشت «رفتن به سوی مردم» بود. و از این گذشته، می خواست وضع اجتماعی را از طریق استقرار مجتمع کهن روستایی روسیه دگرگون کند. (این جامعه روستایی به زبان روسی (mir) گفته می شود)

۳۳ زندان شلوسلبورگ، یکی دیگر از محبسهای دورهٔ تزاری، قلعه ای است که در همان محلّی که رود نوا (Neva) از دریاچهٔ لادوگا (Ladoga) بیرون می آید، جای دارد.

وفور نعمت نپ می بینیم که هنوز تیر بر سرش فرود نیامده است، و با این همه، آن سال، سال بحران زده ای بود، و همچنان که عنوانها و سر صفحه های روزنامه ها داد می زد، دستخوش تشنجها بود، سالی بود که به گمان ما چون روزهای آماده باش برای انقلاب جهانی بود و مثل روزهای آماده باش از بهر انقلاب جهانی برایمان نگاشته می شد. قتل وزیر مختار شوروی در ورشو سیلابی به راه انداخت که در ماه ژوئن سراپای صفحه های روزنامه ها را فرا گرفت. مایاکوفسکی (Maïakovski) چهارقطعه شعر صاعقه آسا در این زمینه سرود.

اما بدبختی در این بود که لهستان، به ناگاه، از در پوزش خواهی درآمد، قاتل سفرد ویکوف (Voïkov) در آن کشور بازداشت شد.[۳۴] از این رو، چگونه و در پشت سر چه کسی باید از ندای شاعر فرمان برد:

به هم جوش خورده،
سازمان یافته،
زره بر تن،
و دادخواهانه،
کلّهٔ این دستهٔ افسار گسیخته را که به راه افتاده است
بکنیم!

داد زکه باید گرفت؟ کلّهٔ چه کسی را باید کند؟ و در اینجا بود که شکار انسان به موجب طرح معروف به طرح ویکوف آغاز می شود. مثل هر زمان دیگر که اغتشاش و بحران پیش آمده باشد، وابستگان نظام پیشین به زندان انداخته می شوند، آنارشیستها، سوسیالیستهای انقلابی، منشویکها، و خلاصه طبقهٔ روشنفکر به زندان فرستاده می شوند. (در واقع، در شهر) چه کسانی را باید به زندان انداخت؟ با همهٔ این چیزها، طبقهٔ کارگر را که نمی توان به زندان فرستاد! امّا برای گرفتن و بستن طبقهٔ روشنفکر، «این طبقهٔ نزدیك به

۳۴ چنین می نماید که این عنصر سلطنت خواه به حکم انتقام شخصی دست به قتل ویکوف زده باشد پ. ل. ویکوف که کمیسر ارزاق منطقهٔ کوههای اورال بود، به قراری که می گویند، در ژوئیهٔ سال ۱۹۱۸ رهبری کارهایی را به عهده داشته است که می بایست همهٔ آثار و علایم اعدام خانوادهٔ امپراطوری را از میان ببرد و این کارها عبارت از این بوده است که اجساد را به ضرب ببر و اره قطعه قطعه کند، و آتش بزند و خاکسترشان را به باد دهد.

کادتها» سازی دیده شده بود که در انتظار چنین چیزهایی بمانند... بگیر و ببند این طبقه از سال ۱۹۱۹ آغاز شده بود. مگر وقت آن نشده بود که دانشجویان را خوب به محک زد؟ اینجا هم، همین بس است که دفتر شعر مایاکوفسکی را باز کنیم:

در جریان روزها
در جریان هفته‌ها
دربارهٔ کامسومول بیندیش!
صفهای خویش را
بنگر،
از نزدیك بنگر.
همهٔ کامسومول‌ها،
کامسومول‌های راستین‌اند؟
یا خودشان را
به این راه می‌زنند؟

جهان‌بینی بی‌زحمت و بی‌دردسری مایهٔ تولّد اصطلاح قضائی بی‌زحمت و بی‌دردسری چون *بهداشت اجتماع* می‌شود. این اصطلاح، اصطلاحی بود که رواج یافت، پذیرفته شد، و همه کس توانست بی‌درنگ به معنی اش پی ببرد. (به زودی، یکی از رؤسای کارگاههای دریای سفید[۳۵]، لازار کوگان (Lazare Kogan) به تصریح چنین گفت: «من ایمان دارم که شما شخصاً هیچ گناهی ندارید. اما شما آدمهای درس خوانده ای هستید. پس، باید بدانید که ما به جهاد وسیعی برای بهداشت اجتماع دست زده ایم!») در واقع، اگر در آستانهٔ جنگ بزرگ برای انقلاب جهانی نباشد، پس کی باید همراهانی را که چندان درخور اعتماد نیستند، همهٔ این تودهٔ گندیده، این تودهٔ لرزان و دودل روشنفکرها را به زندان انداخت؟ وقتی که این جنگ بزرگ آغاز شود، بسیار دیر خواهد بود.

از این رو، در مسکو، محلّه به محلّه، از روی اسلوب و برنامه، شن کشِ تصفیه به کار

---

۳۵ موضوع در این جا موضوع بلوموروستروی (Belómorstroi)ـ کارگاه ساختمانی ترعهٔ بالتیك و دریای سفید (Belomorkanal) است. بیشترین قسمت این کارها به دست آن جماعتی انجام یافت که گرفتار تبعید شده بودند.

افتاد و جستجو آغاز شد. در همه جا کسی می بایست دستگیر شود. شعار چنین بود: «چنان مشتی بر میز خواهم کوفت که سراسر دنیا از فرط وحشت از جا بپرد!» حتی، در روز روشن، ماشینهای زندان، اتومبیلها، کامیونهای سربسته، درشکه‌های روباز، به سوی لوبیانکا، به سوی زندانهای بوتیرکی به راه می افتادند. دم در زندانها راه بسته می شد. در حیاط زندانها راه بسته می شد. از عهدهٔ تخلیه و ثبت نام همهٔ آنان که دستگیر شده بودند، بر نمی آمدند. (و همین صحنه‌ها، در شهرهای دیگر هم دیده می شد. در «رستف ـ کنار ـ رود دن»، در زیرزمین خانهٔ شمارهٔ ۳۳. آن روزها، جای، در روی زمین، چندان کم بود که بویکو (Boïko)، به هنگام ورود به این زیرزمین، به هزار زحمت توانست جایی برای نشستن پیدا کند.)

به عنوان نمونه، مثالی از میان این موج می آوریم: دهها تن از جوانان، پیش از آنکه اجازه‌ای از گ.په.ئو بگیرند، شبهای موسیقی ترتیب می دهند و گرد هم می آیند. به موسیقی گوش می دهند، سپس چای می خورند. برای پرداخت پول این چای، به میل و ارادهٔ خودشان، هر یک چند کوپک می دهند. پاک روشن است که موسیقی سرپوشی بر روح ضد انقلابی این جوانان است و پولی که به عنوان «دانگ» گردآورده می شود، نه به منظور خرید چای، که به منظور مساعدت به طبقهٔ نیمه جان بورژوازی جهانی است. همه شان را بازداشت می کنند. و برای همه شان از سه تا ده سال زندان می برند. (برای آنا اسکریپنیکووا پنج سال حبس بریده می شود) و کارگردانان این توطئه‌ها (ایوان نیکلایه ویچ وارنتسوف Ivan Nikolaïevitch Varentsov و دیگران) که از اعتراف سر باز می زنند، *تیرباران* می شوند!

یا اینکه، همان سال، در گوشه‌ای از پاریس، عدّه‌ای از مهاجرهای روس که از شاگردان پیشین دبیرستان تزارسکویه سلو (Tsarskoïé Sélo) هستند به مناسبت روز باستانی پوشکین[36] گرد هم می آیند. خبر واقعه در روزنامه‌ها نوشته می شود. این عمل، آشکارا، دسیسهٔ امپریالیسم است که زخم مرگباری خورده است و آن گاه همهٔ شاگردان پیشین مدرسهٔ تزارسکویه سلو را که در اتحاد شوروی مانده اند، می گیرند. و، در سایهٔ همین فرصتی که به دست آمده است، در مقام بازداشت به اصطلاح «دانشجویان حقوق»

---

۳۶ یعنی روز نوزدهم اکتبر که سالروز تأسیس این مدرسه در سال ۱۸۱۱ است و روز پوشکین خوانده می شود. و دلیل چنین چیزی آن است که شاعر، در سرتاسر زندگیش، هر سال به یادبود این روز قطعه شعری سرود.

(دانشجویان پیشین مدرسهٔ ممتازهٔ دیگر روسیهٔ پیش از انقلاب، مدرسهٔ ویژه ای از همان نوع) برمی آمد.

بحاله، وسعت «طرح ویکوف» بستگی به مقیاسها و ابعاد اسلون (Slon)[۳۷] (باردشگاه ویژهٔ سولووسکی) دارد. اما رشد نابکارانه و منحوس *مجمع‌الجزایر* گولاگ مدّتی است که آغاز شده است و دیری نخواهد گذشت که نطفه‌های مرض آن در تمام بدن کشور پخش شود.

ذوق تازه‌ای پیدا شده بود که مایهٔ تولّد اشتهای تازه‌ای گشت. موسم جانانهٔ آن شده بود که طبقهٔ تکنیسینهای روشنفکری که خودشان را بی همتامی دانستند و هنوز دستور ها را، به زبان نیامده، به جای نمی آوردند، درهم شکسته شود.

بگذار تا توضیح بدهیم. ما هرگز به مهندسها اعتماد نکردیم. از نخستین سالهای انقلاب مراقبت به کار بردیم که این فرّاشها و نوکرهای کارفرمایان سرمایه‌دار پیشین را به وسیلهٔ سوءظنّ سالم و نظارت طبقهٔ کارگر در خط مستقیم و منضبط نگهداریم و از کجروی بازداریم. با این همه، در دورهٔ بازسازی، این گروه را برای کارکردن در صنایع خودمان پذیرفتیم و همهٔ نیروی حمله و تعرّض طبقهٔ کارگر را برای درهم کوفتن بقیهٔ روشنفکرها به کار انداختیم. اما، به تدریج که رهبری اقتصاد خودمان ـ در شورای اقتصاد ملی و گوسپلان Gosplan ـ (کمیسیون برنامه‌ریزی کشور) پختگی بیشتری پیدا کرد و تعداد طرحها و برنامه‌ها فزون‌تر گشت و تعارض و تداخل طرحها با همدیگر بیشتر شد، فطرت گزندرسان صنف سابق مهندسها، دورویی و دورنگی، نیرنگبازی، پول پرستی این صنف روشن‌تر و نمایان‌تر شد. *پاسدار انقلاب*، در صورتی که چشم باریک کرده بود، به دقت و مراقبتی بیشتر، به وارسی و کاوش می‌پرداخت و چشم باریک کرده‌اش به هر جا که می نگریست، وجود لانهٔ موذیها و گزندرسانها بی‌درنگ آشکار می شد.

این کارِ بهداشتی و سلامت بخشی، به منتهی درجهٔ سرعت، از سال ۱۹۲۷ آغاز شد و همهٔ علل شکستها و نارساییهای اقتصاد ما را، روشن و آشکار، به طبقهٔ رنجبر نشان داد. در کمیساریای راه آهن خلق تخریب و تزاحم در کار بود: به این سبب پیدا کردن جا در قطاران همه دشوار بود، و به این سبب در حمل کالاهای بازرگانی وقفه‌های ناگهانی و حوادث ناگوار رخ می‌داد. در شبکهٔ نیروی برق مسکو تخریب و تزاحم در کار بود و قطع مکرّر جریان برق زادهٔ همین تخریب و تزاحم بود. در صنعت نفت تخریب و تزاحم در کار بود (و

۳۷. کلمهٔ (Slon) در زبان روسی به معنی فیل است.

محال بود که بتوان نفت چراغ پیدا کرد). در صنایع بافندگی ما تخریب در کار بود (کارگران چیزی برای پوشش تنشان نداشتند). در صنعت ذغال سنگ ما تخریبی عول‌آسا در کار بود (و به این سبب بود که از سرما سقط می‌شدیم!). در فلزکاری، اسلحه‌سازی، ماشین‌سازی، کشتی‌سازی، صنایع شیمیایی، معادن، صنایع طلا و طلای سفید، در کارهای آبیاری، وخلاصه، درهمه جا، دملهای چرکی تخریب وتزاحم درکار بود. هرچهار سو یمان را دشمنانی فراگرفته بودند که خط‌کش محاسبه دردست داشتند. نفس که به تو از گرفتن گریبان خرابکارها و کشان کشان بردنشان به شماره می‌افتاد. کمیسیونهای اوگه‌په‌ئو (Oguépéou) ودادگاههای رنجبری درپایتختها وشهرستانها واستانها کار می‌کردند و این قاذوره‌های گنداب لزج را به دم ساطور می‌دادند و کارگران هر روز، با آخ و اوخ، از طریق روزنامه‌های خودشان، ازواپسین ننگها ورسواییهای خرابکاران آگاه می‌شدند (یا گاهی هم آگاه نمی‌شدند) اسم پالچینسکی (Paltchinski)، فن ملک (Von Meck) و ولیچکو (Véhtchko)[۳۸] را شنفتند، امّا چه بسیار اسمها که ناشناخته ماند. هر رشتهٔ صنعت، هر کارخانه، هر کارگاه کارهای دستی می‌بایست، درآغوش خود، درجستجوی خرابکارها باشد و هنوز دست به این جستجوها نزده، (به یاری که په ئو) که از این خرابکارها پید می‌کردند. واگر مهندسی که پیش ازانقلاب پرورش یافته بود، هنوز به نام خائن نقاب از چهره‌اش برداشته نشده بود، به یقین ممکن بود که یکی از آن خائنها پنداشته شود.

و این مهندسها در کارهای زشت وپلیدشان چه اندازه دقّت ولطافت وکمال پیدا کرده بودند! با چه مهارتی اهریمنانه وسیله‌ای برای تزاحم وتخریب می‌یافتند، وهر کدام دراین تخریبها برای خودش شیوه‌ای داشت! نیکلای کارلوویچ فن ملک، عضو کمیساریای خطوط آهن خلق، چنین وامی نمود که ازجان ودل به رشد وتوسعهٔ اقتصاد نو علاقه دارد، قادربود که ساعتهای درازی باشور ونشاط ازمسائل اقتصاد ساختمان سوسیالیسم حرف بزند ودوست می‌داشت که اندرزها بدهد. ویکی ازاین نصیحتها که زیان‌بارترین نصیحتها باشد، افزودن بر ابعاد قطارهای باری و بیمی به دل راه ندادن از بارهای سنگین‌تر از حدّ متوسط بود! در سایه که په ئو نقاب از چهرهٔ فن ملک برداشته شد (و به نام خائن تیرباران

---

۳۸. ا. ف. ولیچکو (A. F. Vélitchko)، افسر صنف مهندس، استاد پیشین دانشکدهٔ عسری ستاد، سرلشکر ــ (طبق متن انگلیسی، سرتیپ) ــ ورئیس حمل ونقل نظامی در وزارت جنگ تزاری بود تیرباران شد. وه! در سال ۱۹۴۱ چه اندازه مفید می‌توانست باشد!

شد)؛ می خواست که راههای آهن، واگنها، و لوکوموتیوها را از کار بیندازد و بدین گونه، جمهوری را، در صورت مداخلهٔ بیگانه، از نعمت وجود راه آهن بی بهره گرداند. به عکس، چون اندك زمانی پس از این واقعه، کمیسر تازهٔ طرق و شوارع حلق، رفیق کاگانوویچ (Kaganovitch) دستور می‌دهد که بر حد متوسّط بار افزوده شود و حتی میزان بار دو سه برابر شود (و این اکتشاف مایهٔ آن می‌شود که به او و رهبران دیگر نشان لنین داده شود)، این مهندسهای بدجنس و بدخواه در مقام اعتراض برمی آمدند و این بار هواداران «قطار محدود» ساخته می شوند. بانگ و فریاد برمی آورند که این گونه کارها بیرون از حد تحمّل است و در نتیجهٔ این کارها همهٔ *وسائل گردان* راه آهن فرسوده می شود و ازکار می افتد. و درسینه‌به استمساكِ فقدانِ ایمان به توانیهای وسائل حمل و نقل شوروی تیر باران می شوند!...؟

این *هواداران قطار محدود* چندین سال درهم کوفته می شوند. در همهٔ رشته های اقتصاد بیداد می کنند، محاسبه هایشان را چون شمشیر آخته به دست می گیرند و نمی خواهند به این نکته پی ببرند که پلها و ماشینها تا چه حدّ از شور و اشتیاق کارکنان یاری می بینند. (در جریان آن سالها، همهٔ اصول روانشناسی مردم زیر و رو می شود. حزم و احتیاط که خاصِ حکمت تودهٔ مردم است، و به موجب آن، کاری که شتاب‌زده انجام بگیرد، خوب انجام نمی گیرد، به باد تمسخر گرفته می شود و مثلِ قدیم اسب تازی دوتك رود به شتاب، شتر آهسته می‌رود شب و روز پس و پیش می‌شود...) یگانه چیزی که گاهی بازداشت مهندسهای کهنسال را به تأخیر می اندازد، این است که جانشینشان آماده نشده است.

نیکلای ایوانوویچ لادیژنسکی (Nicolas Ivanovich Ladyjenski)، سر مهندس کارخانه های اسلحه سازی ایژه وسك (Ijevsk)، ابتداءِ برای آن بازداشت می شود که در «هواداری از قطار محدود» تئوریها می آورد، به عاملِ «سلامت و اطمینان» پیمان حشم بسته و نابینایانه ای دارد (و به موجب این چیزها اعتبارهایی را که از طرف ورجونیکیدزه (Ordjonikidzé) برای بسط و توسعهٔ کارخانه ها داده می شود، بس نمی‌داند).[۳۹] امّا به زودی «زندان» را «بازداشت در محل اقامت» می گردد و دستور داده می شود که کارش را از سر گیرد (اگر او نباشد، همه چیز درهم فرو می ریزد) از نو. کارها را روبه‌راه می کند. اما اگر اعتبارها، پیش از آن، بس نبود، اکنون هم به همان میزان نارسا است. «از نو، به جرم

---

۳۹ و چنان که گفته می شود، اورجونیکیدزه به هنگامی که با مهندسهای کهنسال به بحث می نشست، و هفت تیر روی میزش می نهاد که یکی در سمت چپش و یکی در سمت راستش بود.

استفادهٔ نادرست و نابجا از اعتبارها به زندان انداخته می شود. «طراز گر عتبرها بس نبود، برای ین است که سرمهندس بد به کارشان برده است». لادیژنسکی پس از یك سال هیزم شکنی مرد

بدین گونه، در ظرف دو سه سال صنف قدیم مهندسهای روسیه، این مایهٔ فخر ومباهات کشور ما، این خیل قهرمانهای دلخواه و برگزیدهٔ داستانهای گارین ـ میخائیلوسکی (Garine - Mikhaïlovski) و زامیاتین (Zamiatine)، درهم شکسته شد

ناگفته روشن است که این موج، مثل همهٔ موجهای دیگر، بر سر راه، اشخاص دیگری راهم با خود می بَرَد، وبه عنوان مثال، گریبانگیر آن کسانی می شود که از نزدیکان قربانیان هستند و از سوی قربانیان گرامی داشته می‌شوند یا پیوندی با ایشان دارند... نمی‌خواستیم سیمای برنزی و زراندود *پاسدار انقلاب* را تیره و تار کنیم، اما گزیری نیست... آن اشخاصی هم که از در گردنکشی و نافرمانی بر نمی آیند و به زیر بارخبر چینی نمی روند، بازداشت می شوند. از خواننده خواهش می کنیم که این موج مطلق نهان را که هرگز در ملاءِ عام پدیدار نشد، پیوسته به یاد داشته باشد و به ویژه، زمانی که سخن از نخستین دههٔ انقلاب درمیان است: در آن دوره، مردم هنوز برای خودشان غروری داشتند، عدهٔ بسیاری هنوز درنیافته بودند که اخلاق چیزی نسبی است و مفهومی که دارد سخت محدود به منافع طبقه است. ازپذیرفتن شغل ومنصبی که به اشان پیشنهاد می شد، مردانه سر باز می زدند و همه شان گرفتار کیفرها و شکنجه های ستمگرانه ای می شدند. آنچه از مادلین اجوبوری (Madeleine Edjoubova) جوان خواسته شد، درست این بود که از یکی زگروههای مهندسها به سخن چینی وخبرکشی بپردازد، و. ان گذشته زآنکه سر از پذیرفتن چنین پیشنهادی برتافت، قضیه را به سرپرستش نیز بازگفت (به کسی که خودش هم می بایست زیر نظر گرفته شود): با این همه، این سرپرست به زودی دستگیر شد و به هنگام بازجویی به همه چیز اعتراف کرد. مادلین اجوبوا که در آن زمان آبستن بود، به جرم «افشاءِ اسرار طرح و نقشه ای که در دست عمل بود» بازداشت شد و حکم تیر باران شدنش داده شد. (رآنچه می ماند. این اسب که بگوییم در سایهٔ سلسلهٔ دراری ازحکمهای پیاپی، بیست وپنج سال در زندان ماند و از تیر باران شدن جست.) ودر همان دوره (که سال ۱۹۲۷ باشد)، اگرچه درمحیطی دیگر، محط کمونیستهای بلندمایهٔ خارکف (Kharkov) بود، نادژدا ویتالیونا سوروونس (Nadejda Vitalievna Sourovets) نیز از جاسوسه شدن وسخن چینی کردن ازاعضاءِ حکومت اوکرائین خودداری کرد: درنتیجه، به گه به نو برده شد وربع قرن دیگر، درصورتی که ازفرط وحشت مثل مرده شده بود، توانست سر از

کولیما دریاورد. اما از سرنوشت کسانی که دیگر به روی آب نیامدند، هرگز خبری نخواهیم داشت.

(در سالهای ۳۰، این موج نافرمانها و گردنکشها به صفر تنزّل یافت: اگر دستگاه خواستار می باشد که بروید و خبرچین و جاسوس بشوید، گزیری نیست، نمی توان از چنین بندی جست «این حکایت، حکایت سنگ و سبو است.» «اگر من این کار را نکنم، یکی دیگر پیدا می شود.» «این خبرچین نباشد، آن خبرچین هست، و خبرچین شدن آدم خوبی مثل من نیکوتر از خبرچین شدن آدم بدجنس است.» وانگهی، داوخواهان، برای خبرچین شدن سرودست می شکستند، مثل سیل می آمدند: کاری بود که هم مزایا و فوایدی داشت و هم پهلوانانه و در خور ستایش بود.)

به سال ۱۹۲۸، در مسکو، قضیهٔ پرهیاهو و پرولولهٔ شاختی (Chakhty) به دادگاه آمد، و قضیه برای آن پرهیاهو و پرولوله بود که در پیرامونش جنجال برپا شد، و متهمها خودشان را به دم تازیانه گرفتند (امّا عجالةً همهٔ متهمها چنین کاری نمی کردند). دو سال دیگر، در ماه سپتامبر سال ۱۹۳۰، با سروصدا و جار و جنجال بسیار، گرسنگی به راه اندازها به محاکمه کشانده شدند (خودشان هستند! نگاهشان کنید! ببینیدشان!): تعداد این مزاحمها و موذیها در صنایع مواد خوراکی چهل و هشت تن بود. در اواخر سال ۱۹۳۰، با جار و جنجال و هیاهویی بس بیشتر، محاکمهٔ حزب صنعتی به راه افتاد و این بار، بازیها که تکرار بازیهای گذشته بود، بی عیب و نقص صورت گرفت: همهٔ متّهمها، بی استثناء، هر گناه زشت و هر مزخرف کثیف را که در روی زمین بود، به گردن گرفتند؛ و آن گاه، در برابر کارگران، همانند بنای یادبودی که پرده از رویش برداشته می شود، بندی سترگ و استادانه‌ای سر برآورد که همه خرابکاریهای جداگانه ای را که تاآن روز نقاب از رویشان برداشته شده بود، به شکل شبکه‌ای یگانه و اهریمنانه به میلیوکوف (Milioukov)، ریابوشینسکی (Riabouchinski)، دتردینگ (Deterding) و پوانکاره (Poincaré) پیوند می داد.

اکنون که رفته رفته از روشهای کار دستگاه قضائی خودمان سردرمی آوریم، درمی یابیم که محاکمه هایی که همه کس می بیند، توده های خاکی است که موش کور در سطح زمین گردمی آورد، درصورتی که اصل و اساسِ کندوکاو در زیر زمین انجام می گیرد. به هنگام این محاکمه ها، تعداد بسیار قلیلی از زندانیان را به صحنه می آورند، و تنها کسانی را به صحنه می آورند که به زدنِ بهتانهای دروغین و خلاف طبیعت به خودشان و دیگران رضا دهند به این امید که حکم محکمه قرین رأفت و گذشتی بیشتر باشد. و امّا محاکمهٔ کثر

مهندسهایی که چندان شجاعت و شهامت و شعور و فراست داشتند که در مقام ردّ و تکذیب یاوه های بازجوها برآیند، بی‌سر و صدا صورت می گرفت و کمیسیونهای که به‌نو برگردهٔ آن کسانی که در مقام اقرار و اعتراف بر نیامده بودند، همان یارِ ده سال حبس می گذاشتند. امواج در زیر زمین در لوله ها جریان می یابند و برای زندگی سرشار از گل و شکوفهٔ روی زمین شبکهٔ گنداب‌رو فراهم می آورند.

ودرست درهمان زمان دست به اقدام مهمّی زده می شود که مراد از آن شرکت دادن همهٔ مردم در کار شبکهٔ گنداب‌روها و تقسیم مسئولیت درمیان همهٔ مردم بود: کسانی که تنشان در کام شبکهٔ گنداب‌روها فرو نرفته بود و لوله‌ها هنوز به مجمع الجزایر نبرده بود، می بایست، پرچم آخته، در روی زمین رژه بروند و به دادگاهها درود بفرستند و از قلع و قمع و اِعمال شکنجه لذّت ببرند!(و این چیزها از راه دوراندیشی بود! سالها خواهد گذشت، تاریخ از رخوت بیرون خواهد آمد و چشمهایش را خواهد گشود. اما گناه بازجوها، قاضیها و دادستانها بیشتر از من و شما نخواهد بود، ای هم میهنان ارجمند من!.. گر موهای سفید شایسته‌ی بناگوشهایمان را نقره فام کرده است، برای این است که با کمال بزرگواری، در موقع خود، ورقهٔ سفید دادیم.)

ستالین به مناسبت محاکمهٔ گرسنگی به‌راه اندازها به نخستین تجربهٔ خویش در این زمینه دست زد، و در صورتی که همهٔ مردم در سرزمین حاصلخیز و مبارک روسیه گرسنه بودند، در صورتی که همه به پیرامون خودشان می نگریستند و در این حیرت فرو می ماندند که خوشه های زرین گندم ما به کجا ممکن است رفته باشد، چه گونه ممکن بود که این تجربه قرین پیروزی و کامیابی شود. از این رو، در کارخانه‌ها و اداره‌ها، پیش از رأی دادگاه، کارگران و کارکنان با خشم و کین حکم مرگ این متهمهای پست و حقه باز را می دادند. ودر اثنای محاکمهٔ حزب صنعتی بود که میتینگها و تظاهرهای همهٔ مردم به راه افتاد (وحتی، دانش آموزان را هم به این میتینگها و تظاهرات آوردند). و خلقی مرکب از چندین میلیون با قدم موزون راه می‌رفتند و پشت شیشه های پنجره های دادگاه فریاد می‌زدند: «مرگ! مرگ! مرده باد! مرده باد! مرده باد!»

بر سر این دوراهه‌ای که در تاریخ ما پیش آمده بود، تنها تنها، بانگهایی برخاست، برخی در مقام اعتراض یا امتناع برآمدند. گفتن «نه» درمیان آن هم‌آوازیها و آن روزه های تأیید و تحسین بسیار بسیار شجاعت می خواست، شجاعتی می خواست که هیچ نمی توان از سهولتی که امروز در چنین کاری هست، قیاس گرفت! (وانگهی، حتی امروز هم اعتراضها چندان نیست!) و تا آنجا که می‌دانیم، این بانگهای اعتراض همیشه بانگهای

اعتراض آن روشنفکرهای سنتی گرفته و بی‌عزم و بی‌جرأت بود. در «مجمع» انستیتو پلی‌تکنیک لنینگراد، پروفسور دمیتری اپولیناریه‌ویچ روژانسکی (Dimitri Apolli-naríevitch Rojanski) ازدادن رأی امتناع نمود(می‌دانید...مطلق، مخالف مجازات اعدام بود و، می‌دانید... اظهار می‌داشت که این کار، به اصطلاح علمی، عملی است که بازگشت ندارد)، ـــ و جا به جا بازداشت شد! دانشجو دیما اولیتسکی (Dima Olitski) هم رأی ممتنع داد، و او هم جا به جا بازداشت شد! همهٔ این اعتراضها ناشکفته پژمرد، در نطفه مرد.

تا آنجا که می‌دانیم، طبقهٔ کارگر با آن سبیلهای سفیدش برای اعدامها صحه گذاشت. همهٔ «پیشرو»ها ـ از کامسومول‌های جوشان و خروشان گرفته تا رهبران حزب و فرماندهان افسانه‌ای ارتش، به اتفاق آراء، هم‌آواز و هم‌زبان، این اعدامها را تأیید کردند. انقلابیها، تئوری‌پردازها و پیغمبران سرشناس، هفت سال پیش از مرگ بی‌افتخار خودشان، بر این زوزه‌های خلق درود فرستادند و هیچ حدس نزدند که دوران خودشان هم بسیار کوتاه است و به زودی نام خودشان هم طعمهٔ امواج آن غرشی می‌شود که به فریادهای «کثافت» و «نجاست» و «مزباله» آمیخته است.

با این همه، شکار مهندسها، در این زمان، نزدیک به پایان بود ـ در اوایل سال ۱۹۳۱، ژوزف ویساریونوویچ (Joseph Vissarionovitch) «شش شرط» عمران اقتصادی را اعلام داشت و حضرت مطلق عنان و استبداد مرتبت این لطف و عنایت را فرمود که شرط پنجم را چنین مقرر فرماید: به عوض سیاست امحاء طبقهٔ کهن روشنفکرهای تکنیسین، باید سیاستی در پیش بگیریم که این طبقه را به سوی همکاری بکشانیم و لطف و التفاتی به ایشان داشته باشیم.

لطف و التفاتی به ایشان داشته باشیم! در خلال این احوال به سرِ خشمِ دادگرانهٔ ما چه آمده بود که دود شده بود و به هوا رفته بود؟ و اتهامهای تهدیدبار ما چه گونه رفته شده بود؟ و ارقضا، درست در آن زمان، محاکمهٔ خرابکارهای صنعت چینی‌سازی جریان داشت (آنجا هم، ریشه زده بودند!) و همهٔ متهمها با همدمی و همزبانی جانانه‌ای بدترین سمها را به خودشان می‌دادند و همه چیز را به گردن می‌گرفتند اما ناگهان، بازهم با همدمی و همزبانی جانانه‌ای فریاد برآوردند که ما بی‌گناهیم! و آزاد شدند!

حتی موج *متقابل* کوچکی هم در آن سال شکل گرفت: برخی از این مهندسها که به دادگاه یا به دست بازجو داده شده بودند، از بند آزاد شدند. بدین گونه، د. ا. روژانسکی هم بازگشت. مگر نمی‌توان گفت که از جنگ تن به تن خویش با استالین پیروز درآمده بود؟ و

*اگر ملتی در اعمال حقوق خود شجاعت و شهامتی نشان داده بود، هرگز نه فرصت می‌داد که این فصل نوشته شود و نه فرصت می‌داد که تمام این کتاب به قلم آید.

همان سال، استالین، باز هم، منشویکها را که از مدتی پیش به زانو درآمده بودند، دو سه لگدی زد (در ماه مارس ۱۹۳۱، محاکمهٔ آشکار «دفتر فدرال منشویکها» ــ گرومن (Groman)، سوخانوف (Soukhanov)[۴۰]، و یاکوبوویچ (Iakoubovitch) ــ صورت گرفت. سپس، عده‌ای از عناصر پراکنده و گمنام هم در نهان بازداشت شدند) ــ و ناگهان دستخوش تردید شد.

سکنهٔ سواحل دریای سفید، درست دربارهٔ آن لحظه‌ای که نزدیک است جزر دریا آغاز شود، می‌گویند که آب مردد مانده است. اما سزاوار نیست که روح آشفتهٔ استالین را با امواج دریای سفید برابر نهیم. شاید هم گرفتار هیچ گونه تردیدی نشده بود؟ وانگهی، کمترین جزری هم دیده نشد. اما همان سال معجزهٔ دیگری رخ داد. پس از محاکمهٔ حزب صنعتی، در سال ۱۹۳۱، اسباب و وسائل محاکمهٔ غول آسای حزب *کارگران کشاورزی* فراهم آورده شد، و مستمسک این بود که سازمان زیرزمینی وسیعی به این نام و عنوان وجود داشته است و این سازمان افراد طبقهٔ روشنفکر روستایی، رهبران کوئوپراتیوهای کشاورزی و کوئوپراتیوهای مصرف و پیشرفته‌ترین قشر دهقانها را گردهم می‌آورده است و به قرار معلوم آمادهٔ آن می‌شده است که حکومت دیکتاتوری پرولتاریا را براندازد (درصورتی که چنین سازمانی هرگز وجود نداشت). در همان محاکمهٔ حزب صنعتی، چنان از این حزب کارگران کشاورزی ــ از این حزب موسوم به *TKP* نام برده شده بود که تو گفتی که سازمانی بسیار مشهور و معروف بود و توفیق کشف شبکه‌ها و توقیف کارگردانانش به دست آمده بود... دستگاه بازجویی که به خوبی عیب و نقص کار می‌کرد: *هزاران* متهم به وابستگی خودشان به TKP و مشارکت در طرحهای تبهکارانهٔ این حزب *اقرار* کرده بودند. دستگاه که به خوبی رو به هم رفته «دویست هزار نفر عضو» نوید داده بود. و *در رأس* این حزب اشخاصی چون آ. واس. چایانوف (A. Vas. Tchaïanov) متخصص مسائل کشاورزی ــ ن. د. کوندراتیف (N. D. Kondratiev) («نخست وزیر آینده») ــ ل. ن. یوروسکی (L.

---

۴۰ در آپارتمان همین سوخانوف ــ درپتروگراد، کنار رودخانهٔ کارپووکا (Karpovka) ــ بود که روز دهم اکتبر سال ۱۹۱۷ کمیتهٔ مرکزی بلشویکها انجمن کرد و تصمیم گرفته شد که دست به قیام مسلح زده شود (سوخانوف از این قضایا آگاهی داشت و راهنمایانی که امروز می‌گویند که این گردهمایی ــ بی اطلاع او ــ در آنجا صورت گرفته است، دروغ می‌گویند.)

(N - Iourovski) - ماکاروف (Makarov) - الکسی دویارنکو (Alexis Doiarenko) - استاد آکادمی تیمیریازف. («وزیر کشاورزی» آینده[۴۱]) قرار داشتند. و ناگهان، در یکی از شبها، و تنها در یک شب، استالین *تغییر رأی داد*. چرا؟ شاید هرگز علت این تغییر رأی را ندانیم. خواست که گناهانش بخشوده شود؟ هنوز کمی زود بود. حس طنزش گل کرده بود، این کارها را حقیقةً بیرون از اندازه یك نواخت و اسباب زحمت دیده بود؟ هیچ کس نمی‌تواند جرأت داشته باشد که تهمت حس طنزداشتن به استالین بزند! به قرار معلوم، حادثه‌ای که رخ داده بود، از این قرار بود: بی گمان، حساب کرده بود که، درهر حال، نه تنها دویست هزار نفر، که همهٔ روستاها و دهکده‌ها به زودی از گرسنگی می‌میرند. از این رو، خسته کردن خود بیهوده بود. و همانَدَم دستور لغو و فسخ همهٔ محاکمهٔ حزب کارگران کشاورزی داده شد و به همهٔ آنان که «اقرار» کرده بودند، پیشنهاد شد که حرفهای خودشان را پس بگیرند (می‌توان میزان شادمانی شان را به تصور آورد!) و به عوض همهٔ این چیزها، پس دیده شد که گروه کوچك کوندراتیف و چایانوف[۴۲] به دادگاه کشانده شود. (اما، در سال ۱۹۴۱، واویلوف (Vavilov)، که خسته و درمانده شده بود و شکنجه‌ها دیده بود، با این اتهام روبرو شد که حزب *کارگران* کشاورزی وجود داشته است و او، خود، رهبر زیر زمینی این حزب بوده است.)

مطلب روی مطلب توده می‌شود و سال پشت سر سال می‌آید. بر این پاك غیرممکن است که همهٔ حوادثی را که اتفاق افتاده است، به نظم و ترتیب، بازگوییم (اما که به نوکارش را جان نه و به منتهی درجهٔ کارآئی صورت می‌داد! که به نو نمی گذاشت که چیزی به اهمال برگزار شود!). ما همیشه باید به یاد داشته باشیم:

---

۴۱ و شاید بیکرتر و شایسته‌تر از آن عده‌ای بود که ـ پس از وی ـ مدت چهل سال بر این مسند تکیه زدند. چنین است سرنوشت انسان!. دویارنکو، طبق اصلی که برای خودش داشت، هرگز اهل سیاست نبود و پیوسته خویشتن را از این عرصه دور نگه داشته بود. هنگامی که دخترش دانشجو بانی را به خانه می‌آورد که بیش و کم حرفهایی چون حرفهای سوسیالیستهای انقلابی می‌زدند، از خانه بیرونشان می‌انداخت.

۴۲ کوندراتیف به حبس مجرد انداخته شد: و در همین زندان بود که اختلال مشاعر پیدا کرد و مرد. بر روسکی هم درگذشت. چایانوف، پس از پنج سال حبس مجرد، به عنوان تبعید، به آلما آتا فرستاده شد و بار دیگر در سال ۱۹۴۸ به زندان افتاد.

(ناگفته نماند که کوندراتیف در سال ۱۸۹۲ تولد یافته بود. از تاریخ مرگش خبری نداریم ولی متخصص اقتصاد کشاورزی بود.)

ـ که اهل دین، بی‌وقفه و بی انقطاع، به زندان انداخته می‌شوند، و این امر مثل روز روشن است. (در اینجا، تاریخها و ارجهائی هست. مثلاً، در شب مبارزه با مذهب، شب پیش از نوئل سال ۱۹۲۹، در لنینگراد، بسیاری از روشنفکرهای دین‌دار و اهل ایمان را بازداشت کردند و ـــ آن هم نه بازداشتی که تا صبح باشد ـــ و بی گمان قصه، قصهٔ نوئل نبود! و مثلاً، در فوریهٔ سال ۱۹۳۲، بازهم در لنینگراد، در یک زمان چند کلیسا بسته شد، در صورتی که همان زمان، بازداشتهای فشرده و انبوهی در میان کشیشان انجام گرفت. و تاریخها و مکانهای بسیار دیگری هم هست. اما هیچ کس گزارشی از این تاریخها و مکانها به ما نداده است!)

ـ که در خرد و خمیر کردن فرقه‌ها هم کوتاهی نکردند، و حتی فرقه‌هایی را هم که به کمونیسم تمایل و محبت داشتند، درهم کوفتند. (بدین گونه، در سال ۱۹۲۹، بی استثناء، همهٔ اعضاء کمونهایی را که میان «سوچی» و «خوستا» (Khosta) بود، بازداشت کردند. همه چیز، هم تولید و هم توزیع، نزد این مردم، مبتنی بر کمونیسم بود و چندان امانت و صداقتی در آنجا فرمانروایی داشت که کشور صدسال دیگر هم نمی‌تواند به آن مرحله برسد. اما افسوس که این مردم زیاده سواد داشتند و در زمینهٔ کتب دین زیاده آگاهی داشتند و فلسفه‌ای که پیش گرفته بودند، کفر و خدانشناسی نبود، که معجونی از باتیسم (Baptisme)[۴۳] و آیین تولستوی و یوگا بود. با این همه، چنین *اجتماعی* تبهکارانه بود و نمی‌توانست برای خلق خوشبختی بیاورد!)

ـ که در سالهای ۲۰، حکم تبعید جمع کثیری از پیروان آئین تولستوی به دامنه‌های آلتائی داده شد. و این جماعت به اتفاق باتیستها دهکده‌هایی «بر پایهٔ اشتراک»، در آنجا، به وجود آوردند. هنگامی که مجتمع صنعتی کوزنتسک (Kouznetsk) ساخته می‌شد، همین مردم مواد خوراکی برای این مجتمع فراهم آوردند سپس، دست به بازداشت این جماعت زده شد. ابتدا آموزگارها را بازداشت کردند (برنامه‌های آموزشی کشور را به کار نمی‌بستند)، بچه‌ها پی کامیونها افتادند و فریادها زدند. سپس، نوبت رؤسای کمونها شد!

ـ که ـــ ناگفته پیداست ـــ که آن گنجفه بازی بزرگ، آن بازی «مال ورق» گونه‌ای که گریبان سوسیالیستها را گرفته بود، بی انقطاع ادامه یافت، و ورقها، بی وقفه جابه جا شد!

ـ که در سال ۱۹۲۹، مورّخهایی را هم که «به هنگام» به کشورهای دیگر رانده نشده

---

۴۳ (baptisme) آیینی است که به موجب آن، تعمید در خور اشخاصی دانسته می‌شود که اهل ایمان و توبه و انابه هستند.

بودند، بارد شت کردند (بدین گونه، پلاتونوف Platonov، تارله Tarlé، لیوباوسکی Lioubavski، گوتیر Gautier، لیخاچوف Likhatchov، ایزماعیلوف Izmaïlov، و.م.م. باختین M. M. Bakhtine، متخصص برجستهٔ عالم ادب، به زندان افتادند؛
ـ که گروههایی از ملل دیگر سرزمین شوروی، گاهی از گوشه‌ای و گاهی از گوشه‌ای دیگر، به سوی زندانها روان شدند. یاکوتها (Iakoutes) را، پس از شورش سال ۱۹۲۸، به زندان انداختند. پس از سال ۱۹۲۹، مغولهای بوریات (Bouriates - Mongols) را به زندان فرستادند. (به قرار معلوم، سی و پنجهزار نفر از این قوم را تیرباران کرده‌اند. امکان تحقیق در این باره به دستمان نیامد.) در سال ۱۹۳۰ـ۱۹۳۱، قزاقها را ـ پس از اضمحلال پهلوانانه شدن به دست سوار نظام بودیونی (Boudionny) ـ به زندان انداختند. در اوایل سال ۱۹۳۰، *اتحاد برای آزادی اوکرائین* (پروفسور یفرموف Iéfremov، چخوسکی Tchekhovski، نیکوسکی Nikovski و عده‌ای دیگر) به دست محکمه سپرده شدند. و چون میزان آنچه در کشور ما به زبان آورده می‌شود، نسبت به میزان آنچه پنهان نگه‌داشته می‌شود، معلوم است، خدا می‌داند چند تن دیگر هم از پی آنان به محکمه رفتند، و چند نفر در خفا بازداشت شدند....

رهنوز چندان زمانی نگذشته، نوبت به اعضاء حزب حاکم رسید که به زندان بروند، و درست است که این نوبت به تأنی آمد اما در هر حال، بی شك و تردید، آمد. در آغاز کار، ـ از سال ۱۹۲۷ تا سال ۱۹۲۹ ـ مسئله، مسئلهٔ «جناح مخالف در میان کارگران[44]» ـ یا به زبان دیگر ـ تروتسکیستها بود که رهبری بدبیار برای خودشان پیدا کردند. در آغاز کار، دویست سیصد تن بودند، و به زودی هزارها تن شدند. اما آنچه مشکل و مهم است، قدم اول است! به همان گونه‌ای که این تروتسکیستها، آرام و آسوده به بازداشت اعضاءِ حزبهای دیگر نگریسته بودند، امروز هم، به همان گونه، بقیهٔ اعضاءِ حزب، بازداشت تروتسکیستها را به نظری موافق و مساعد می‌نگریستند. هر کسی نوبتی دارد. سپس، نوبت «جناح مخالف» دست راستی[45] شد که ساخته و پرداختهٔ خیال بود. پوزه‌ای که اژدم آغاز کرده بود

---

[44] جناح مخالف در میان کارگران به سال ۱۹۲۰ (به رهبری شلیاپنیکوف Chliapnikov و الکساندر کولونتای Alexandra Kollontai) به وجود آمد و یکی از چیزهایی که می‌خواست، حق استقلال سندیکاها در برابر حزب بلشویك بود.

[45] نام «جناح دست راست» به رهبرانی چون بوخارین (Boukharine)، ریکوف (Rykov) و تومسکی (Tomski) داده شده بود و چنین گمان برده می‌شد که این جناح (در سالهای ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹) مخالف آن است که مزارع به شکل اشتراکی درآید و کشور به زور صنعتی شود.

واعضاءِ بدن خویش را یکی پس ازدیگری فرو داده بود، اکنون به جایی رسیده بود که سر خودش را بخورد.

در سال ۱۹۲۸، موعد تسویهٔ حساب واپسین جوجه‌های طبقهٔ بورژوازی، (نپ‌من‌ها (Nepmen) رسید. روز به روز عوارض بیشتری بر این مردم بسته می‌شد، چندان که دیگر از عهدهٔ پرداخت این بدهیها بر نمی‌آمدند. روزی از روزها، ار پرداخت سر بازمی‌زدند. همان‌دم به جرم استنکاف ازپرداخت عوارض وورشکستگی بازداشت می‌شدند و دست به ضبط دارائی‌شان زده می‌شد. (اما دربارهٔ خرده پیشه‌ورها ــ آرایشگرها، خیاطها و گروههای دیگری که کارشان تعمیر پر بموس واین گونه چیزها بود، همین بس دیده شد که جواز کسب و کارشان پس گرفته شود.)

گسترش موج «نپ‌من‌ها منظوری اقتصادی دارد. کشور نیازمند اموال، نیازمند طلا بود. هنوز چیزی به نام *کولیما* وجود ندارد. در اواخر سال ۱۹۲۹، تب معروف به تب طلا آغاز می‌شود. این تب تنها جویندگان طلا را تکان نمی‌دهد، که آن کسانی را هم تکان می‌دهد که باید از گلویشان درآوردش... صفت مشخصهٔ این موج جدید آن است که به نو به طعمهٔ تازه‌اش هیچ تهمتی نمی‌زند. حاضر است که قربانیان را به سرزمین گولاک نفرستد، ویگانه چیزی که می‌خواهد این است که به موجب قانون غلبهٔ قوی بر ضعیف، آن بار طلا را که بر دوششان هست، از روی دوششان بردارد... و این است که زندانها پر می‌شوند و بازجوها سخت خسته می‌شوند اما زندانهای «سرراه» ووسائل حمل و نقل زندانیان و بازداشتگاهها به تناسب گنجایش و«خورند» خودشان مشتری پیدا نمی‌کنند!

درخلال این موج طلا چه کسانی بازداشت می‌شوند؟ همهٔ آن کسانی که روزی از روزها، پانزده سال پیش، «کسب و کاری» داشته‌اند، خرده فروشی کرده‌اند، حرفه‌ای داشته‌اند و از کارگاه پیشه‌وری دستمزدی گرفته‌اند، و به زعم *که به نو می‌توانسته‌اند* طلا نگه بدارند. اما از قضای روزگار، این جماعت، اغلب، یك مثقال هم طلا نداشت: هرچه مال منقول، و هرچه مال غیرمنقول بود، از میان رفته بود، همهٔ این چیزها در دورهٔ انقلاب دستخوش ضبط ومصادره شده بود، دیگر چیزی نمانده بود. و به یقین، با دلی سرشار از امید، دندانسازها، جواهرسازها، ساعت‌سازها را به زندان انداختند. از راه سخن چینی و افشاءِ اسرار، می‌توان اطلاع یافت که طلا در دستهایی است که هیچ انتظار نمی‌توان داشت. کارگر کارخانه‌ای که صددرصد کارگر بوده است، معلوم نبود از کجا شصت سکهٔ طلای پنج منانی، مال دورهٔ سلطنت نیکلای دوم، به دست آورده بود و نگهشان داشته بود. موراویف (Mouraviov)، پارتیزان معروف سیبری، به اودسا آمده بود و با خود یك کیسهٔ

کوچك طلا آورده بود. همهٔ گاری‌رانهای تاتار طلا در خانه‌هایشان نهفته بودند. راست بود یا دروغ؟ جز در شکنجه‌خانه‌ها نمی‌توان قضایا را روشن کرد. هیچ چیز، چه اصل و نسب رنجبری، چه خدمت به انقلاب، نمی‌توانست برای کسی که سایهٔ تهمت طلا از کنارش گذشته بود، وسیلهٔ دفاع باشد. همه را دستگیر کردند. و در سلولهای که پُر و روی هم ریختند، به مقادیری که تا آن روز محال پنداشته می‌شد. اما چه چیزی بهتر از این می‌توانست باشد، زیرا که طلا را زودتر *بالا می‌آوردند*! رفته رفته، کار به جاهای خلاف عفت و ناموس رسید، مردها و زنها در یك سلول زندانی می‌شدند و جلو چشم همدیگر سر لگن مستراح می‌نشستند. اما چه کسی در بند این چیزهای پیش پا افتاده بود؟ طلاهتان را بدهید، حرامزاده‌ها!... بازجوها صورت‌جلسه‌ای نمی‌نوشتند. هیچ کس به این کاغذها احتیاج نداشت. آن وقت مجازات حبس به ناف این جماعت بسته می‌شد یا نه؟ هیچ کس چندان علاقه‌ای به این چیزها نداشت. و یگانه چیزی که مهمّ بود، طلا بود... طلای تو، حرامزاده!... مملکت به طلا احتیاج دارد، اما به چه درد تو می‌خورد؟ دیگر بازجوها نفس و قوّت برای تهدید و شکنجه دادن نداشتند. اما روشی بود که در همه جا به کار بسته می‌شد: در سلولها غذای شور می‌دادند اما جرعه‌ای آب نمی‌دادند. هر کس طلایش را می‌داد، می‌توانست آب بخورد. یك سکه طلا در ازاء یك لیوان آب زلال!...

مردم محض خاطر فلز نابود می‌شوند[۴۶]...

این موج با موجهای پیشین و موجهای آینده تفاوت و تمایز داشت، و تفاوت و تمایز در این بود که اگر اختیار سرنوشت لرزان نیمی از قربانیان آن هم نباشد، دست کم اختیار سرنوشت لرزان عدّه‌ای از این قربانیانی که موج کشان کشان با خود می‌برد، در دست خودشان بود... اگر شما، به راستی، طلا نداشتید، کارتان زار بود: مشت و لگد و تازیانه‌تان می‌زدند، آتشتان می‌زدند، شکنجه‌تان می‌دادند، یا شما را در بخار آب جوش می‌انداختند و

۴۶. بیتی از متن روسی فاوست ــ اوپرای گونو (Gounod) ــ پردهٔ دوم، صحنهٔ هشتم، آهنگ مفیستو (Méphisto) «گوسالهٔ زرین همچنان سرپا است». متن فرانسهٔ آن چنین است.

به زیر پاهایش، انسانها،
خنجر به دست، هجوم می‌آورند
در خون و لجنی که
در آن فلز آتشین برق می‌زند....

چندان نگه می‌داشتند تا مرگ بیاید یا اینکه حقیقهٔ حرفهایتان را باور بدارند. اما اگر طلا داشتید، تعیین میزان عذابهایتان، میزان مقاومت و تحمّل تان، و تعیین سرنوشت آینده تان، در دست خودتان بود. وانگهی، قضیه، از لحاظ روانی، آسان‌تر نبود، که حتّی دشوارتر هم بود، برای آنکه در صورت ارتکاب خبط و اشتباهی در این زمینه، پیوسته گرفتار عذاب وجدان می شدید. بی گمان، آن کسی که اصول ورسوم مؤسّسه را خوب یاد گرفته بود، ودر این زمینه ها استاد شده بود، ازدر تسلیم درمی آمدو طلای خودش را می‌داد. این کار ساده تر بود. اما قضیه این بود که نمی بایست طلا را زیاده هم آسان داد: باورشان نمی شد که شما همهٔ طلای خودتان را داده اید، و بازهم در زندان نگهتان می‌داشتند. اما تأخیر بیرون از اندازه هم در این کار اشتباه بود: بیم آن می رفت که بمیرید یا اینکه، ازروی خشم وغیظ، بارِ چندسال زندان بر گرده تان گذاشته شود. یکی از آن گاری‌رانهای تاتار که گفتیم، دربرابر همهٔ شکنجه‌ها پایداری کرد و همان غزل را که روز اول خوانده بود، همچنان برایشان خواند: من طلا ندارم! دخترش را گرفتند: دیگر تاب نیاورد وصدهزار روبل داد. آن وقت، خانواده‌اش را رها کردند. اما، برای خودش «مدتی» به حبس بریدند. پست‌ترین رمانهای پلیسی یا اوپرتهای راهزنها، در عالم واقع، به مقیاس *کشورهای بزرگ* تحقق پیدا کرد.

تداول نظام گذرنامهٔ درون مرزی هم، در آستانهٔ سالهای ۴۰ «افراد بی شماری» را به بازداشتگاهها فرستاد. به همان گونه ای که پطر کبیر بنیان و ترکیب سکنهٔ کشور را ازره‌رفت وروب همهٔ شیارها وهمهٔ شکافها درمیان صفوف گوناگون اجتماع ساده کرده بود، «نظام سوسیالیست» گذرنامهٔ درون مرزی هم، همین کار را کرد: این نظام به ویژه، حشره‌های *واسطه*[۴۷] را جارو می کرد، وسیله ای برای تسلط و استیلاء بر بخش حقّه‌باز سکنهٔ کشور که خانه وزندگی نداشتند وپایبند چیزی نبودند، فراهم می آورد. ازاین گذشته، دراوایل کار، سرِ این گذرنامه ها اشتباههای بسیاری ازمردم سر می زد و آن عده ای که جابه جا شدنهای محل اقامت وتغییر نشانیهایشان به ثبت نرسیده بود، بازداشت می شدند و به *مجمع‌الجزایر* فرستاده می شدند تا روزگاری ــ اگرچه بیشتر ازیك سال نباشد ــ درآنجا به سر آورند.

بدین گونه، امواج به جوشش می آمدند و کف بر لب می آوردند. اما گذشته ازهمهٔ این

---

۴۷ مراد از «واسطه» که در اینجا ودر بند دیگر آمده است معرمعنی است که لنین در بارهٔ طبقهٔ روشنفکر به کار برده است ــ به حسب این تعریف، طبقهٔ روشنفکر طبقهٔ واسطه ای است که از نظر اقتصادی شخصیتی ندارد

موجها. درسالهای ۱۹۲۹و۱۹۳۰موج میلیونها کولاک(Koulak)[۴۸]ــ که همه چیز، به حکم خلع ید، از دستشان گرفته شده بود، جوشان وخروشان به راه افتاد. این موج موجی بی کران بود و حتی در شبکهٔ بسیار گستردهٔ بازداشتگاهها نیز (که، گذشته از این، گرفتار موج «طلا»، هم شده بود) جا نمی توانست بگیرد. اما این موج شبکهٔ بازداشتگاهها رادور رد و به یك باره به رندانهای «سر راه»، به وسائل حمل و نقل زندانیان، و سرزمین گولاگ پیوست. این موج، این اقیانوس، که در دم به طغیان آمده بود، از حدود گنجایش شبکهٔ زندانها و شبکهٔ کیفری یك کشور بی کران هم فراتر رفت. در سرتاسر تاریخ روسیه هرگز چیزی دیده نشده بود که همتا و همپایهٔ این باشد. درست، مهاجرت ملل و. قوام بود، سانحهٔ نژادی بود. اما طرح شبکهٔ ترعه‌های که به‌تو ـ گولاگ چنان هوشیارانه و چیره‌دستانه ریخته شده بود که شهرهاــ اگر آن گرسنگی شگرفی که مدت سه سال زیر وزبرشان کرد، آن گرسنگی بی خشکسالی و بی جنگ، پیش نمی آمد، هر آینه کمترین بویی نمی بردند.

و آنچه، گذشته از همهٔ این چیزها، مایهٔ تمایز این موج از همهٔ موجهای پیشین بود، این است که تشویش و اضطراب بسیاری به بار آورد: این بار فخر فروخته نشد و هیاهوی خودنمایانه ای به راه انداخته نشد که ابتداءِ رئیس خانواده را بازداشت کرده اند تا پس از آن ببینند که بقیهٔ اعضاء خانواده را چه می کنند. به عکس، در اینجا، همهٔ آشیانه ها را آتش زدند، همهٔ اعضاء خانواده ها را گرفتند وحتی بادقتی آمیخته به غیرت مراقبت به کار بردند که هیچ بچهٔ چهارده ساله، ده ساله، وحتی شش ساله هم، از چنگ در نرود: همه می بایست بازداشت شوند و به یك جا بروند تا آنجا مزهٔ همان انهدام و کشتار عام را بدانند. (این تجربه، به هر حال در تاریخ جدید، نخستین تجربه ای بود که در چنین زمینه ای صورت می گرفت. و چندی دیگر هیتلر این تجربه را با قوم یهود کرد، سپس دوباره به دست استالین دربارهٔ ملل بی وفا و خیانت پیشه یا مللی که چنین ظنی درباره شان می رفت، به کار بسته شد.)

این موج عدهٔ بسیار بسیار ناچیزی از آن کولاکها را دربرمی گرفت که نامشان به منظور اغفال مردم و انحراف انظار به آن داده شده بود.... در زبان روسی، کولاك به سوداگر بدمعامله و نادرست روستایی گفته می شود که نه از دسترنج خویش، که ازدسترنج دیگران ـ ازراه رباخواری وازراه وساطت ودلال بازی پولدارمی شود. در هر محل، شمارهٔ این گونه سوداگران، حتی پیش از انقلاب هم، از شمار انگشتان دست فراتر نمی رفت، و

۴۸ معنی نخست کلمهٔ کولاك (Koulak) «مشت» است.

انقلاب عرصه‌ای را که این جماعت می‌توانست در آن به کارهایش بپردازد، پاک نابود کرد. و آنگاه ـــ پس از سال ۱۹۱۷ ـــ از راه عدول از معنی، اسم کولاک رفته رفته (در متونی که تعلق به دستگاههای دولت داشت ومتونی که برای تبلیغ بود و از همان جا به زبان روزانهٔ مردم راه یافت)، به همهٔ آن کسانی داده شد که به حسب معمول، کارگران کشاورزی را ـــ اگرچه به حکم کمبود کارگر در خانوادهٔ خودشان باشد ـــ به خدمت می‌گرفتند. ما نظر دور نداشته باشیم که پس از انقلاب، محال بود که در ازاء این گونه کارها دستمزدی مقرون به انصاف داده نشود. کمیته‌های دهقانهای بی چیز و شوراهای روستایی نگران دفاع از کارگران بی زمین و مزدبگیر بودند: مردمی خواست که درصدد اهانت به مقام شامخ کارگر روزمزد برآید! هنوز هم که هنوز است به خدمت گرفتن کارگر، در ازاء مزدی متناسب و قرین انصاف در کشور ما امری مجاز است.

اما اصطلاح برخورندهٔ *کولاک*، به نحوی مقاومت ناپذیر، همچنان باد کرد و، در سال ۱۹۳۰، همهٔ *دهقانهای استوار*: استوار در بهره برداری شان، استوار در کارشان وحتی، یک کلام، استوار در اعتقادهایشان، به چنین نامی خوانده می شدند. لقب *کولاک برای* درهم شکستن هرچیز *استوار و نیرومندی که در طبقهٔ دهقانها* بود، به کار رفت. بگذار تا به یاد بیاوریم، بگذار تا چشمهایمان را باز کنیم: از *فرمان بزرگ* دربارهٔ زمین بیشتر ازدوازده سال نمی گذشت، همان فرمانی که اگر نبود، هرآینه دهقانها به دنبال بلشویکها نمی افتادند، همان فرمانی که اگر نبود، هرآینه انقلاب اکتبر پیروز نمی شد. زمین، به حسب تعداد نان خورهای هر خانواده، به *مقیاس مساوی*، قسمت شده بود. نه سال می شد یا نمی شد که موژیکها از ارتش سرخ به خانه هایشان بازگشته بودند و به سوی زمینی که تازه به دستشان افتاده بود، هجوم برده بودند. سپس، ناگهان، مسئلهٔ *کولاک‌ها* و دهقانهای بی چیز پیش آمده بود. و چنین چیزهایی از کجا پیدا شده بود؟ گاهی نتیجهٔ دامها و لوازم ووسائل بود که در اصل وجود داشت. گاهی از ترکیب خوش فرجام یا بدفرجام خانواده سرچشمه می گرفت. اما، بیشتر از هر چیزدیگر، چنین چیزی مگر زادهٔ حرارت در کار و سرسختی و پایداری نبود؟ واکنون این موژیکها که گندم شان در سال ۱۹۲۸ روسیه را نان می داد، به دست آدمهای بی عرضهٔ محل ومردمی که از شهر به اینجاها فرستاده شده بودند، به شدتی که خبر از هذیان وجنون می داد، ازبن برانداخته می شدند. واین مردم که مثل حیوانهای درنده، آنچه رفتار *انسانی* خوانده می شود، از یاد برده بودند و مفاهیمی را که انسانها در خلال هزارها سال گرد آورده اند، فراموش کرده بودند، دست به کار این شدند که گریبان نیکوترین غله کاران ما و خانواده هایشان را بگیرند و این جماعت را، که همهٔ هست و

نیست‌شان ـ از دستشان گرفته شده بود، لخت و برهنه، در صحرای شمال، وسط توندرا و تیگا ببرند.

چنین حرکت گروهی، محال بود که عَقَبه‌هایی نداشته باشد. می‌بایست شرّ دهقانهایی را از سر دهکده واکرد که تنفّر و اشمئزازی از ورود به کلخوز ابراز داشته بودند و به زندگی اشتراکی که هرگز به چشم ندیده بودند و حدس می‌زدند که معنی اش فرمانروایی بیکاره ها و هرزه گردها، کار به ضرب باتون، و گرسنگی خواهد بود تمایلی اندك نشان داده بودند (و اکنون می‌دانیم این حدسها تا چه اندازه درست بوده است) می‌بایست شرّ ان دهقانهایی را هم از سر باز کرد (که گاهی هیچ پول و ثروتی هم نداشتند) اما از لحاظ تهوّرشان، از لحاظ نیروی جسمانی شان، از لحاظ عزم و اراده و روح مصمّم شان، از لحاظ صراحت لهجه و درخشش سخنشان در جلسه های ده، به پاس عدالت خواهیشان، نزد مردم دهکده عزّت و حرمتی داشتند و استقلال خواهیشان مایهٔ این می‌شد که وجودشان برای رهبری کلخوز خطرد شته باشد[۴۹]. از این گذشته، در هر دهکده مردمی پیدا می‌شدند که شخصاً، به نحوی از. نحاء، سدّراه و مانع کار «فعّالهای» محلّ شده بودند. واکنون دلخواه ترین زمانها بود که دست به تسویهٔ حساب همهٔ این حسدها و بخلها و عنادها زده شود. و برای تعریف و توصیف همهٔ این قربانیها به وجود کلمهٔ تازه‌ای احتیاج بود و سر وکلهٔ این کلمه پیدا شد. دیگر هیچ مفهوم «اجتماعی» یا «اقتصادی» نداشت، که طنین جانانه‌ای داشت: و این کلمه، کلمهٔ پادکولا چنیك (Padkulachnik) بود ـ کسی که کولا کها را یاری می‌دهد. و به عبارت دیگر، معنی آن چنین ست: ترا به چشم همدست دشمن می‌بینم، و همین بس است! و به ژنده پوش ترین کارگر بی‌زمین در روستا ممکن بود که برچسب پادکولا چنیك ــ همدست دشمن ــ زده شود.[۵۰]

وبدین گونه، دوکلمه توانست همهٔ آن کسانی را که جوهر مزارع، نیروی مزارع، روح عمل و علاقه به کار مقاومت و وجدان روستا بودند، در بر بگیرد. وهمهٔ این عناصر ر ازبن برانداختند: *اشتراك* مزارع انجام یافته بود.

---

۴۹. سیما و سرنوشت چنین دهقانی، در داستان کوتاه «در کنار رود ایرتیش Irtych» نوشتهٔ س زالیگین (S. Zalyguine) ــ در وجود استپان چاتوسوف (Stepan Chausov)، ــ قهرمان این داستان ــ جاودانی شده است.

۵۰ خوب به یاد دارم که در ایام نوجوانیمان این اصطلاح *کولاك* (Koulak) به نظر ما پاك مطقی می‌نمود و چیزی تاریك و مبهم درآن نمی‌دیدیم.

اما «روستا»یی هم که به شکل اشتراکی درآمده بود، موجهایی دیگر برانگیخت:

- یکی از این موجها، موج *مزاحمها و مخربهای* کشاورزی بود. در همه جا، رفته رفته، کشف کارشناسان *خرابکار و گزندرسان* کشاورزی آغاز شد. کارشناسانی که تا آن سال، در سراسر زندگیشان، به منتهی درجهٔ راستی و درستی کار کرده بودند و، کنون، به عمد، در مزارع روسیه علفهای هرزه به بار می‌آوردند (و بی‌شک، این کار را به پیروی دستورهای انستیتو مسکو صورت می‌دادند که از آن پس، پاک نقاب از چهره‌اش برداشته شد. و در واقع، این عدّه، همان دویست هزار نفر اعضاءِ به زندان نیفتادهٔ حزب کارگران کشاورزی بودند!). برخی از کارشناسان کشاورزی تعالیم پرمعنای لیسنکو (Lyssenko) را به جای نمی‌آوردند (و همراه یکی از این گونه موجها بود که در سال ۱۹۳۱ لورخ (Lorch)، «سلطان» سیب‌زمینی به قزاقستان فرستاده شد). برخی دیگر این دستورها را، بیرون از اندازه به تدقیق، و بی کم و کاست، به کار می‌بستند و از این راه حماقت خودشان را نشان می‌دادند (در سال ۱۹۳۴، کشاورزان پسکوف (Pskov) به پیروی ارادهٔ لیسنکو تخم کتان درمیان برف افشاندند. دانه‌ها باد کرد، کپک زد و از میان رفت. مزارع بی کرانی، مدت یک سال، بی کشت و کار، ماند. لیسنکو نتوانست بگوید که برف هم «کولاک» است یا خودش خراست. دست به دامن این تهمت شد که مهندسهای کشاورزی از طایفهٔ کولاکها هستند و تکنولژی او را مسخ کرده‌اند و از شکل طبیعی درآورده‌اند. و کارشناسان کشاورزی راه سیبری درپیش گرفتند). از این گذشته، کم و بیش در هر *ایستگاه ماشین و تراکتور* به کشف تخریب و تزاحم در تعمیر تراکتورها توفیق یافتند. (و همین چیزها علت شکستها و ناکامیهای نخستین سالهای اجراءِ اصول اشتراک بود!).

- موجی، «برای تضییع و اتلاف محصول» پیش آمد (و منظور از این تضییع و اتلاف، کسر و نقصانی بود که نسبت به آن رقم دل به خواه که «کمیسیون تعیین حجم محصول» در فصل بهار داده بود، به چشم می‌خورد).

- موجی «برای قصور در اجراء تعهدهای تحویل غله به دولت» پیش آمد (کمیتهٔ ناحیه تعهدها را به گردن گرفته بود، کلخوز تعهدها را به جای نیاورده بود. حرکت به سوی زندان!).

- و یکی دیگر از موجها موج خوشه چینان بود. خوشه‌چینی در مزارع، به دست انسان، و در دل شب! شکل پاک تازه‌ای از کار کشاورزی و گردآوری محصول بود! و این موج موجی ضعیف و بی‌رمق نبود، که موجی مرکب از دهها هزار دهقان بود. اما نه موجی که به حسب معمول از زنها و مردهای پخته و جاافتاده باشد، که موجی که پسران و دختران

جوان، پسران ودختران کم سالی رادربرمی گرفت که پدران ومادران شبانه به خوشه چینی می فرستادند، برای آنکه هیچ امیدی به دریافت دستمزدی از کلخوز، در برابر کار روزانهٔ آنان نداشتند وبه آن کسانی که به این کار تلخ و بی منفعت می پرداختند. (در دوره ای که نظام بردگی پابرجابودو جان ومال دهقانهابه ارباب وابستگی داشت دهقانها هرگزگرفتار چنین احتیاج و عسرتی نشده بودند). دادگاهها باده به رطل گران می دادند: ده سال حبس به جرم صدمه ولطمهٔ بی اندازه سختی که به دارایی اجتماع سوسیالیست زده شده بود وآن هم به موجب قانون معروف هفتم اوت سال ۱۹۳۲ (که نزد زندانیان به قانون هفت وهشت شهرت داشت).

این قانون هفت و هشت، موج بزرگ دیگری هم به راه انداخت که از کارگاههای ساختمانی نخستین و دومین نقشه پنج ساله، دستگاههای حمل و نقل، بازرگانی و کارخانه‌ها سرچشمه می گرفت. و طبق دستوری که داده شده بود رسیدگی به حیف و میلهای بزرگ به عهدهٔ ان که وه ده گذاشته شده بود. ودر آینده باید این نکته را پیوسته درنظر داشته باشیم که این موج دمی ازجریان بازنماند (وبه‌ویژه، درسالهای جنگ وسعت و شدتی پیدا کرد)، و پانزده سال پیاپی دوام یافت (تا سال ۱۹۴۷ که قانون گسترده تر و سختگیرتر شد).

اما سرانجام، سرانجام می توانیم نفس بکشیم! سرانجام امواج فشرده و انبوه از حرکت بازمی ماند! رفیق مولوتف (Molotov) روزهفدهم ماه مه سال ۱۹۳۳، چنین گفت: «ما وظیفه خودمان را شکنجه دادن بر انبوه مردم نمی‌دانیم.» خوب! سرانجام روزی که می‌خواستیم فرارسیده بود! اضطرابها و کابوسهای شبانه پایان یافته بود! اما این عوعوسگها چه بود؟ این فریادهای بگیر! بگیر! چه بود!

اوه! اوه! انتظاری که داشتیم برآورده شد!... واین، سرآغازموج کیروف (Kirov) بود که از لنینگراد سرچشمه گرفت: بحران در آن شهر چندان شدید شمرده شد که ستادهای ان که وه ده، در آنجا، نزد کمیتهٔ اجرائی هرناحیه، به راه انداخته شد، و آئین دادرسی «معجّلی» به کار بسته شد (حتی پیش از آن هم، هرگز گفته نشده بود که گرفتار تأنی وبطوء است)، وبه هیچ کس حق استیناف وفرجام خواهی داده نشد (حتی پیش از آن هم استیناف وفرجامی درکار نبود). گمان برده می شود که در خلال سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ ربع مردم لنینگراد دستخوش تصفیه شد. بگذار تا کسی که رقم دقیق این تصفیه را در دست دارد، این برآورد را تکذیب کند ورقم دقیق و صحیح را ارائه کند. (وانگهی، این موج محدود به لنینگراد نماند و انعکاس محسوسی در سراسر کشور پیدا کرد که اگرچه آشفته بود،

شکلی محکم و پایدار داشت: آنان که هنوز دستشان، در دستگاه، به اینجا، یا آنجا بند بود، و در سلك کشیش‌زاده‌ها، زنان اعیان و اشراف پیشین و اشخاصی که بستگان و خویشاوندانشان در کشورهای بیگانه به سر می‌بردند، از دستگاه رانده شدند.)

در میان این امواج سیل آسا و خروشان که همه چیز را در کام خودشان فرو می‌بردند، جویبارهای ناچیزی همچنان ناپدید می‌شدند، و این جویبارهای ناچیز که نامشان چندان بر سر زبانها نمی‌افتاد و چندان چیزی درباره‌شان به گوش نمی‌خورد، همچنان می‌آمدند و می‌رفتند:

- اعضای *شوتزبوند* (Schutzbund) که در شهر وین[۵۱] در «نبردهای طبقه‌ی» شکست خورده بودند و به وطن رنجبران جهان پناه آورده بودند؛
- اسپرانتیستها (espérantistes) (نسل این نژاد مضرّ و موذی را استالین، در همان زمانی که هیتلر کارشان را می‌ساخت، آتش زد)؛
- بازماندگان انجمن آزاد فلسفه که هنوز گرفتار تصفیه نشده بودند[۵۲]؛
- محافل منحلهٔ فلسفه که هستیشان خلاف قانون بود؛
- معلمهایی که با روش پیشروانهٔ آموزش به صورت گروههای آزمایشگاهی موافقت نداشتند (در سال ۱۹۳۹، ناتالی ایوانوونا بوگاینکو Nathalie Ivanov-na Bougaïenko به دست گه په ئو رستف بازداشت شد. اما، پس از سه ماه بازجویی، به موجب فرمانی که دولت داده بود، اطلاع حاصل آمد که این روش روشی درست نبوده است... و از زندان آزاد شد)؛
- همکاران صلیب سرخ سیاسی که در سایهٔ کوششهای یکاترینا پشکووا هنوز از هستی خویش دفاع می‌کرد؛
- کوه‌نشینان قفقاز شمالی (که به جرم قیام و طغیانشان در سال ۱۹۳۵، بازداشت شدند)؛
- گروههای وابسته به ملل مختلفهٔ اتحاد شوروی همچنان ـ گاهی از یك گوشهٔ مملکت و گاهی از گوشهٔ دیگر، روان می‌شوند. (در کارگاههای ساختمانی ترعهٔ

---

۵۱ روز پانزدهم ژوئیه سال ۱۹۲۷.

۵۲ انجمن فلسفی و مذهبی که در اوایل سال ۱۹۱۹ به وجود آمده بود و تا سال ۱۹۲۱ـ۱۹۲۲ پایدار ماند.

ولگا، روزنامه‌های وابسته به ملل گوناگون روسیه به چهار زبان تاتاری، ترکی، ازبکی و قزاقی انتشار می‌یافت. پس، مردمی برای خواندن این روزنامه‌ها وجود داشته است!)

- و دوباره نوبت مؤمنها شد. اکنون، این اهل ایمان کسانی هستند که نمی‌خواهند روز یکشنبه به سر کار بروند (رفته‌رفته، هفتهٔ پنج روزه، شش روزه به میان می‌آمد)؛ و کشاورزان وابسته به کلخوزها که هر روزی که عید مذهبی باشد، دست به تخریب می‌زنند و سرِ کار نمی‌روند، همچنان که در دورهٔ استثمار فردی مزارع، رسم و عادت این گروه بود؛

- و باز هم، آن کسانی که از جاسوس و خبرچین *ان که‌وده* شدن سر بر می‌تافتند. (این موج کشیشانی را هم کشان کشان با خود می‌برد که می‌خواستند اسرار *جلسه‌های اعتراف و توبه* را در دل خودشان نگه بدارند. *ارگانها* زود پی برده بودند که آگاهی از مضمون اعترافها تا چه اندازه می‌تواند سودمند باشد. و یگانه حسن مذهب در همین جا بود)؛

- اعضاء فرقه‌های دین به تعدادی روزافزون بازداشت می‌شوند؛

- و همچنان گنجفه بازی بزرگ، آن بازی «فال ورق گرنه»، بی وقفه و بی انقطاع با سوسیالیستها ادامه می‌یابد.

و خلاصه، موجی که تاکنون نامی از آن به میان آورده نشده است، اما بی انقطاع جریان دارد، موج بند دهم و به زبان دیگر، *تبلیغ ضد انقلابی* (KRA)، و به زبان دیگر، *تبلیغ ضد شوروی* (ASA) است. موج بند دهم، بی گمان، پایدارترین موجها بود، هرگز از حرکت بازنماند و آبهایش، به هنگام بروز و غلیان موجهای بزرگ دیگر، مانند موجهای ۱۹۳۷ و ۱۹۴۵ یا موج سال ۱۹۴۹، به شدّتی دیگر بالا آمد[۵۳].

---

۵۳. این موج که بی وقفه و بی انقطاع جریان داشت، می‌توانست هر کسی را که دلشان می‌خواست و در همان لحظه‌ای که دلشان می‌خواست، در کام خود فرو ببرد. اما گاهی در قبال روشنفکرهای سرشناس و برجسته، در سالهای ۳۰، باریک بینی و ظرافت بیشتری به کار می‌بردند. به این معنی که جرم خفیف ننگ آوری ــ مثل تهمت لواط ــ به نافشان می‌بستند (یا اینکه مثلاً به پرفسور پلتنیوف (Pletniov) تهمت می‌زدند که به هنگامی که با بیماران خویش تنها بماند، پستانهایشان را گاز می‌گیرد. این خبر را یکی از روزنامه‌های مرکز نوشت. پس بروید و تکذیب کنید!)

تضاد عجیبی است. *ارگانها*، که در همه جا حضور داشتند و مدام بیدار و گوش به زنگ به سر می بردند، در جریان کار و کوشش چندین ساله شان، همهٔ نیروی خودشان را ــ در میان صدر چهل و هشت ماده ای که «بخش خاص» قانون جزاء سال ۱۹۲۶ در بر داشت، تنها از یك ماده به دست می آوردند[۵۴]. اما در ستایش این ماده می توان صفحهایی بس بیشتر از آن صفحها پیدا کرد که تورگنیف (Tourguéniev)، در ایام گذشته، برای ستایش زبان روسی ــ یا نکراسف (Nékrassov) برای وصف «مادر مهربان، روسیه»[۵۵] برگزیده بود. مادهٔ بزرگ، نیرومند، وافر، پرشاخ و برگ، گوناگون، و «همه جارو»ب» پنجاه و هشتم که سراسر دنیا را، نه از راه بیان دقیق بندهای خود، که از راه تعبیر و تفسیر گسترده و دیالکتیك خود، فرا می گیرد.

چه کسی از میان ما، فشار چنگالهای فراگیر آن را بر گلوی خویشتن حس نکرده است؟ در حقیقت، زیر گنبد آسمان، هیچ جرمی، هیچ قصد و نیّتی، هیچ عملی یا هیچ عدم عملی وجود ندارد که به دست آهنین مادهٔ پنجاه و هشتم گرفتار کیفر و شکنجه نشود.

پیدا کردن، چنین دستور و قاعدهٔ گسترده ای در این ماده امری ممکن نبود، اما تعبیر و تفسیر آن به این وسعت و به این گستردگی، امری ممکن از آب درآمد.

مادهٔ پنجاه و هشتم، در قانون جزاء دربارهٔ جرایمی که برچسب سیاسی دارد، فصلی به وجود نمی آورد، و در هیچ جا هم نوشته نشده است که مفهوم «سیاسی» دارد... نه، این ماده به اتفاق جرمهایی چون اقدام به برهم زدن نظام حکومت، وراهزنی سازمان یافته، در فصل جرمهایی آمده است که از اقدام به سرنگون کردن دولت سرچشمه می گیرد. بدین گونه، قانون جزاء، در همان سرآغاز خود هیچ کس را در سرزمین ما، مجرم سیاسی نمی داند.... و هرچه مجرم هست، متخلف از قانون عمومی است.

مادهٔ پنجاه و هشتم چهارده بند داشت.

بند اول می گوید که هر عملی (و، به موجب مادهٔ ششم، هرگونه عدم عملی) که غرض از آن، تضعیف دولت باشد... عملی ضدانقلابی است...

---

۵۴ قانون جزاء (RSFSR) جمهوری فدرال روسیه شوروی سوسیالستی ـ مرکب از دو بخش است یکی بخش عام که مختص بررسی اصول است و دیگری بخش خاص که انواع مختلف جرمها و جنحه ها را برمی شمارد. مادهٔ پنجاه و هشتم سرآغاز این بخش خاص است.

۵۵ در شعر منثور تورگنیف به عنوان «زبان روسی» و در قطعه شعر نکراسف «زندگی در روسیه برای چه کسی شیرین است.»

و آنچه از تفسیر وسیع این بند به دست می آید چنین است: در بازداشتگ‌ مهاجرت‌ ع. ر رفتن به سر کار، به هنگام گرسنگی یا خستگی و فرسودگی، اقدام در راه تضعیف دولت است. و موجب اعدام می شود. (اعدام ان افرادی که در دورهٔ جنگ، از کار کردن سر باز زده اند.)

در سال ۱۹۳۴ که کلمهٔ وطن به ما پارس داده شد، تبصره هایی به عناوین تبصرهٔ الف، تبصرهٔ ب، تبصرهٔ ث، تبصرهٔ د، دربارهٔ خیانت به وطن در اینجا گنجانده شد. به موجب این تبصره ها، عملی که به توان نظامی اتحاد شوروی لطمه بزند، کیفر مرگ (تبصرهٔ ب) ـ یا ده سال حبس دارد (تبصرهٔ الف) اما این ده سال حبس تنها در صورتی بود که عوامل مخففه در کار بوده باشد و مرتکب جرم از افراد کشوری باشد.

تفسیر گستردهٔ این تبصره ها چنین می شود: هنگامی که سربازان ما به جرم سیر شدن (یعنی لطمه زدن به توان نظامی!) بیشتر از ده سال به زندان فرستاده نمی شدند، کاری صورت می گرفت که پاک نشانهٔ انسان دوستی بود و تا سرحد خلاف قانون پیش می رفت! طبق قانون استالین، همهٔ این سربازان، به تدریج که به خاک وطن بازمی گشتند، می بایست تیرباران شوند (مثال دیگری هم دربارهٔ تفسیر گسترده می توانم بیاورم: دیداری را که در تابستان سال ۱۹۴۶ در زندانهای بوتیرکی دست داد خوب به یاد دارم، مردی بود لهستانی که در شهر لمبرگ (Lemberg) ولادت یافته بود، شهری که در آن زمان گوشه ای از امپراتوری اتریش ـ هنگری بود. این مرد تا دومین جنگ جهانی، در شهر پدری اش در لهستان زیسته بود، سپس به اتریش رفته بود، آنجا کار کرده بود، و آن گ. ، در سال ۱۹۴۵ به دست عمال ما، در آنجا، بازداشت شده بود. و به موجب مادهٔ ۵۴ ـ تبصرهٔ الف قانون اوکرائین، یعنی به جرم خیانت به وطن خود اوکرائین، ده سال حبس به نامش بسته شده بود، زیرا که در آن زمان شهر لمبرگ اتریش، شهر لوبو (Lviv) وکرائینی شده بود! و بدبخت بیچارا نتوانسته بود هنگام بازجویی اثبات کند که اگر به وین رفته بوده است به قصد خیانت به اوکرائین نبوده است! چنین است راهی که برای خائن شدن پیدا کرده بود!)

تفسیر مهم دیگر بندی که مربوط به خیانت است واجرای آن از راه مراجعه به مادهٔ ۱۹ قانون جزا: «از راه مراجعه به قصد و نیت»... به این معنی که هیچ خیانتی صورت نگرفته است، اما بازجو چنین می پنداشت که نیت خیانت در کار بوده است و همین بس بود که حداکثر زندان را برایمان به بار بیاورد، گویی حقیقةً خیانت

کرده‌اید.

البته مادهٔ هجدهم مجازاتی پیش‌بینی کرده بود اما این مجازات برای قصد و نیت نبود، که برای تهیه و تدارک پیش‌بینی شده بود. با این همه، در سایهٔ تفسیر و مطالعه‌ای که بر پایهٔ دیالکتیک باشد می‌توان قصد و نیت را تهیه و تدارک پنداشت. اما «کیفر تهیه و تدارک» هم به همان ترتیب است. (یعنی به میزانی ست که خود جرم دارد) (قانون جزاء) و می‌توانیم به اجمال چنین بگوییم:

«ما قصد و نیت را از خود جرم جدا نمی‌دانیم و فرقی در میان‌شان نمی‌بینیم و برتری قوانین شوروی بر قوانین بورژوازی در همین جا است.»[56]

بند دوم مربوط است به قیام مسلح، و در دست گرفتن زمام حکومت در پایتخت یا در شهرستانها، به ویژه، به قصد تجزیهٔ قسمتی از خاک اتحاد شوروی، از راه خشونت و قهر و غلبه. برای این کار مجازاتهایی پیش‌بینی شده است که تا مرحلهٔ اعدام پیش می‌رود (چنان که در هر یک از بندهای ذیل پیش‌بینی شده است).

اینجا، بسط و تفصیل برای حصول آن منظوری صورت می‌گرفت که مفهوم انقلابی عدالت مقرر می‌داشت اما ممکن نبود به تصریح، و به صورت خط سیاهی که بر صفحهٔ سفید رقم زده می‌شود، در متن ماده نگاشته شود. در سایهٔ این تفسیر، امکان به دست می‌آمد که هر گونه اقدامی که از طرف هر جمهوری متحده در راه اعمال حق انفصال خود صورت بگیرد، در این ستون آورده شود. چه اگر سخن از «خشونت» به میان آمده است، تصریحی صورت نگرفته است که این خشونت در قبال که باید به کار رفته باشد. حتی اگر همهٔ مردم یک جمهوری هم خواستار جدایی از اتحاد شوروی می‌شدند، در صورتی که مسکو میل به چنین چیزی نداشت، این جدایی، خود به خود، جنبهٔ خشونت پیدا می‌کرد. و این بود که همهٔ میلیون استونی، لتونی، لیتوانی، اوکراینی و میلیون ترکستان، به موجب همین بند، بی‌چون و چرا، و به سهولت، گرفتار ده سال و بیست و پنج سال حبس شدند.

بند سوم: «مساعدت و معاضدت، از هر راهی و به هر شکلی که باشد، به کشور بیگانه‌ای که با اتحاد شوروی در جنگ است.»

---

۵۶. «از زندانها تا مؤسسه‌های بازسازی» ــ «مجموعهٔ انستیتو نظام کیفری» مجموعهٔ مقاله‌هایی است که زیر نظر ا. ی. ویشینسکی، از طرف کانون طبع و نشر «قوانین اتحاد شوروی» به سال ۱۹۳۴ در مسکو انتشار یافته است. صفحهٔ ۳۶.

این بند امکان می‌داد که هر فردی از افراد اتحاد شوروی را که در «اراضی از دست رفته» بوده است، محکوم کرد ـــ خواه میخی به پاشنهٔ کفش یك سرباز آلمانی کوفته باشد خواه یك دسته تربچه به یك سرباز آلمانی فروخته باشد ـــ و به همین گونه هم، هر زنی که روحیهٔ جنگی یك تن از سربازان دشمن را از راه رقص با او یا از راه سپری کردن شبی با او، رو به راه کرده بود، ممکن بود که گرفتار این «بند» شود. همهٔ مردم (به حکم آنکه شمارهٔ مردم در اراضی از کف رفته از حد حساب بیرون بود)، به موجب این بند گرفتار بازداشت و حکم دادگاه نشدند. اما همه کس ممکن بود که گرفتار این چیزها بشود.

بند چهارم از یاری دادن «در عالم وهم و خیال» به بورژوازی جهانی سخن می گفت.

در نظر اول، انسان متحیر می ماند که این بند به چه کسی مربوط می تواند باشد. با این همه، چون به مفهوم وسیع، و به یاری وجدان انقلابی خوانده شد، پیدا کردن صنوفی از اشخاص هیچ اشکال و زحمتی پدید نیاورد: همهٔ مهاجرهایی که پیش از سال ۱۹۲۰ ـــ یعنی چندین سال پیش از تدوین خود این قانون ـــ کشور ما را رها کرده بودند و بیست و پنج سال دیگر (در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵) در قارهٔ اروپا به دست سربازان ما افتادند، گرفتار بند چهارم مادهٔ ۵۸ ـــ ده سال حبس یا تیرباران ـــ شدند. چه اگر برای یاری دادن به بورژوازی جهانی نبوده در کشورهای بیگانه چه می کردند؟ (و مثلِ یکی از انجمنهای موسیقی روشن کرد که حتی از درونِ اتحاد شوروی هم می توان بورژوازی جهانی را یاری داد) و از این گذشته، همهٔ سوسیالیستهای انقلابی، و همهٔ منشویکها (که مادهٔ قانون برای آنان ساخته و پرداخته شده بود) و چندی دیگر هم، مهندسهای کمیسیون برنامهٔ کشور و شورای اقتصاد، این بورژوازی جهانی را یاری می دادند.

بند پنجم: تحریك و اغوای دولت بیگانه ای به اعلان جنگ به *اتحاد شوروی*

فرصتی از دست رفت: واین فرصت، بسط حوزهٔ عمل این بند و اطلاق آن بر استالین و سیاستمداران و فرماندهانی بود که در سال ۱۹۴۰ـ۱۹۴۱ در پیرامونش حلقه زده بودند. زیرا که نابینایی و دیوانگی ایشان بود که مایهٔ چنین جنگی شد. به جز این جماعت، مگر چه کسی باعث کشانده شدن روسیه به شکستهای ننگین و ناشنیده اش گشت، شکستهایی که هیچ با شکستهای روسیهٔ تزاری در سال ۱۹۰۴

و سال ۱۹۱۵ مقایسه پذیر نبود! شکستهایی که روسیه پس از قرن سیزدهم، هرگز ندیده بود[۵۷].

بند ششم: جاسوسی

این بند موضوع چنان تفسیر گسترده ای بود که ـــ اگر تعداد همهٔ کسانی که چوبش را خوردند، به حساب بیاید ـــ می توان نتیجه گرفت که در زمان استالین، ملت ما نان خود را نه از کشاورزی، نه از صنعت و نه از هیچ مشغلهٔ دیگر ـــ که تنها از راه جاسوسی برای دول بیگانه در می آورد و به خرج دستگاههای خبرچینی این دولتها می زیست. جاسوسی، به حکم همان سادگیش، چیز بسیار آسان و مناسبی بود که می توانست هم در خور فهم تبهکاری فرهنگ و هم در خور فهم حقوق دان بسیار درس خوانده یا روزنامه نگار، یا همهٔ افکار عامه[۵۸] باشد. تفسیر گستردهٔ بند ششم، از این گذشته، عبارت از صدور حکم بستن و کشتن مردم نه تنها به جرم جاسوسی، که برای چیزی دیگر بود، مثل:

(PCh) یعنی اتهام جاسوسی (یا NCh یعنی جاسوسی به ثبوت نرسیده، کاری که برایشان اعدام به بار می آورد!)

و حتی برای

(SVPCh) یعنی روابطی که مایهٔ اتهام جاسوسی می شد.

(مثال: دوستِ دوستِ زنتان پیراهنش را به همان خیّاطه ای داده است که زن یکی از دیپلماتهای بیگانه هم پیراهنش را نزد او می دوزد (و بی گمان، این خیّاطه، از همکاران ان که ره ده است.)

و این بند ششم مادهٔ ۵۸ ـــ با آن شاخه های وابسته اش PCh و SVPCh ـــ از بندهایی بود که واگیری داشت: و مایهٔ آن می شد که محکوم در زندان گرفتار نظام شدید و غلیظ و

---

۵۷. قرن تهاجمهای مغول.

۵۸. و به ایمانی که داری قسم که ترس از جاسوس به تنها چنون گونه بسانهٔ استالین نبود. هر کسی که اختیارهایی در دست داشت، بی درنگ راه به سهولت و فواید آن برد و همین چنون دلیل طبیعی تمایل به اختفاء و کتمان روز افزون، منع نشر اخبار، درهای بسته، نظام جوازِ عبور، داچاهای پرچین به پیرامون، و مغازه هایی از نوع خاص بود. تودهٔ مردم نمی توانست به پشت درهای زره پوش چنون ترس از جاسوس راه بیابد تا بداند در طاس بازها، پشت سرش، چگونه با هم می سازند. چگونه می شنید، چگونه خطا و اشتباه می کنند و چگونه می خورند.

مراقبت بی‌انقطاع و خستگی‌ناپذیر باشد (زیرا که چنگالهای دستگاه تجسس بیگانه مثل چنگ‌لهای عنکبوت دریایی می‌توانست در درون بازداشتگاه هم با نعمت پرورده‌هایشان ارتباط داشته باشد)، و به موجب این بندها چنین زندانیانی پیوسته می‌بایست زیر نظر مستحفظ مسلح از جایی به جایی بروند. به اجمال می‌توان گفت که همهٔ آن ماده‌هایی که شکل حروف و علائم داشت، یا به زبان دیگر، همهٔ آن ترکیبهای ترسناک حروف درشت (که به مفهوم احص، به هیچ روی، از مواد قانون نبود)، آغشته به رمزی مداوم بود. انسان هرگز نمی‌توانست دریابد که این چیزها زائده‌های مادهٔ پنجاه و هشتم است یا آنکه چیزی مستقل و بسیار خطرناک است. در بسیاری از بازداشتگاهها، زندانبان که پیه این حروف و علائم به تن‌شان خورده بود، بنی بیشتر از قربانیان مادهٔ پنجم و هشتم، گرفتار فشار و دلخوری و آزردگی می‌شدند.

بند هفتم به تخریب در صنعت، حمل و نقل، تجارت، جریان پول و کولوپراتیوها ارتباط داشت.

درسالهای ۳۰ این بند، با حدّت و شدّت بسیار به راه افتاد و به عنوان تخریب که عنوانی ساده‌تر است و بر همه مفهوم است، توده‌های انبوهی را با خود برد. درواقع همهٔ آن چیزهایی که بند هفتم برشمرده است، هر روز چنان دیدنی و چنان آشکارا روی به تنزّل و انحطاط می‌نهاد که پس از همهٔ این چیزها، هر آینه می‌بایست پای مسؤل و مقصّری در میان باشد... قرنها بود که *خلق* می‌ساخت، به وجود می‌آورد، و همیشه، وحتی در زمانی هم که به حساب *ارباب* کار می‌کرد این کارها را به راستی و درستی انجام می‌داد. از زمان روریك Rurik (ریوریك Ryurik)، هرگز اسمی از تخریب شنیده نشده بود.[۵۹] واکنون که، نخستین بار، همه چیز مال خلق شده بود، نیکوترین فرزندان خلق، صدهزار تن صدهزار تن، به نحوی غامض و توضیح‌ناپذیر، بی‌پروا، به سوی تخریب روی آورده بودند (تخریب در زمینهٔ کشاورزی، در بند هفتم پیش‌بینی نشده بود. امّا چون، بی‌وجود مبارك آن، پیدا کردن دلیلی معقول و توضیحی مقرون به منطق بر پر شدن مزرعه‌ها از علف هرزه، تنزّل میزان محصول و شکستن ماشینها ـ ممکن نبود، شمّ دیالکتیك کشاورزی را هم در این بند آورد.)

بند هشتم ترور را در برمی‌گرفت (نه تروری که از بالا می‌آمد و قانون جزاءِ شوروی

۵۹. نخستین شهریار نیمه افسانه‌ای که در نیمهٔ دوم قرن نهم بر روسیهٔ کیفه فرمانروایی کرده است.

می بایست عذر و حجّتی برایش پیدا کند و اعتبار قانونی به آن بدهد[60] که آن تروری که به اصطلاح *از پائین* به کار زده می شد).

ترور چنان مفهومی وسیع و جامع داشت که گسترده‌تر از آن به تصوّر درنمی آید: منظور از آن بمب‌اندازی به زیر کالسکه های حکّام شهرستانها نبود. امّا، بر سبیل مثال، خرد کردن پوزهٔ دشمن شخصی خویش، درصورتی که این دشمن شخصی یکی از فعّالهای حزب، کامسومول یا از افراد پلیس بود، ترور به حساب می آمد. به اقوی دلیل، قتل کسی که عنصر فعال حزب بود، هرگز در همان ردیف قتل یکی از افراد خلق جای داده نشده بود (وانگهی، در قانون حمورابی هم در قرن هیجدهم پیش از میلاد چنین بود). اگر شوهری فاسق زنش را می کشت و این فاسق عضو حزب نبود، شوهر بخت و اقبال داشت: محاکمهٔ او، به موجب مادهٔ ۱۳۶، به عنوان مجرم عادی صورت می گرفت، عنصری شمرده می شد که از لحاظ اجتماعی به ما نزدیک بود و به احتمال، بی مراقب و بی نگهبان گذاشته می شد. اگر، به عکس، فاسق عضو حزب بود، شوهر دشمن خلق می شد و سر و کارش با بند هشتم مادهٔ ۵۸ می افتاد.

و هنگامی که تفسیر بند هشتم به حسب همان مادهٔ نوزدهم که گفته شد، صورت می گرفت، یعنی مسئلهٔ *تهیه و تدارک* به معنی قصد و نیّت به میان می آمد، این بسط معنی وسعت و عظمت بس بیشتری پیدا می کرد. نه تنها تهدید مستقیم یکی از فعالهای حزب، جلو میخانه، به این عنوان که «کمی صبر داشته باش تا ببینی!» اقدام به تروریسم شمرده می شد، که حتی اظهار نظر آن زن خانه‌دارِ خشمگین هم در بازار که می گفت: مرده شور این *بازار را ببرد!* نشانهٔ تمایل به تروریسم، ــ نشانهٔ (TN) ــ به حساب می آمد و مایهٔ آن می شد که این مادهٔ قانون، با همهٔ شدت و قوت خود به کار بسته شود[61].

بند نهم از تخریبها یا خسارتهایی... سخن می گفت که از انفجار یا حریق تبهکارانه به بار می آمد (و، بی چون و چرا، غرض ضدانقلابی داشت). و این

---

۶۰ لنین، مجموعهٔ آثار، چاپ پنجم، مجلّد چهل و پنجم، صفحهٔ ۱۹۰

۶۱ چنین چیزی گزاف گویی می نماید مضحکه پنداشته می شود. اما این مضحکه را من از خود درنیاورده‌ام. با این افراد در زندان بودیم.

اعمال، به اختصار «تعلل» و به زبان دیگر تخریب خوانده می شد.

بسط معنی و تفسیر این بند، عبارت از آن بود که به عاملهای این گونه جرمها منظوری ضدانقلابی استادداده شود (زیرا که بازجو اندیشه هایی را که از ذهن تبهکار می گذشته نیکوتر از خود او می دانست!) هیچ لغزش انسانی، هیچ اشتباه، هیچ شکستی در کار و تولید بخشوده نمی شد، زیرا که همهٔ این چیزها *تعلل* شمرده می شد.

اما آن حدت و شدت و آن وجدان انقلابی سوزان و آتشین که در تفسیر بند دهم به کار رفت، در تعبیر و تفسیر هیچ بندی از بندهای مادهٔ پنجاه و هشتم به کار زده نشد. و تعریف آن چنین بود: «تبلیغ یا تحریکی که متضمن دعوت به واژگون کردن دولت شوروی یا لطمه به دولت شوروی یا تضعیف دولت شوروی باشد... و به همین گونه، توزیع، تهیه یا اختفاء هر مطلب یا نوشته ای که چنین مفادی داشته باشد.» در دورهٔ صلح، این بند تنها حداقل مجازات را تعیین و تصریح می کرد (کمتر از این نباید باشد! چندان ملایمت و مدارا به کار نباید برود!)؛ حداکثر مجازات، حد و حصری *نداشت*.

و چنین بود بی پروایی و بی باکی دولت معظمه در برابر سخنی که ممکن بود از دهان اتباع اش بیرون آید.

شناخته ترین تفسیرها و تعبیرهای این بند، به قرار ذیل بود:

ـ منظور از «تحریکی که متضمن دعوتی... باشد» ممکن بود که گفتگویی دوستانه (و حتی گفتگوی زناشویی) در خلوت، یا کاغذی خصوصی باشد. و منظور *از دعوت* ممکن بود که اندرز شخصی باشد (ما جمله های *منظور... ممکن بود... ممکن بود... و باشد را از حوادثی که در عالم واقع رخ داده است، استنتاج کرده ایم*)؛

ـ لطمه به دولت یا تضعیف آن، قضیه هر فکری بود که با افکاری که انسان می توانست در روزنامهٔ روز بخواند، سازگاری نداشت، یا به آن درجه حدت و شدت پیدا نمی کرد. زیرا که هرچه مایهٔ تحکیم نباشد، مایهٔ تضعیف می شود؛ زیرا که هرچه پاک سازگار و موافق نباشد، *لطمه* می زند

و آنکه امروز با ما هم‌آواز نیست،
دشمن ما است! (مایاکوفسکی)

ـ و منظور از «تهیهٔ مطلب»، نوشتن هر گونه نامه، هر گونه یادداشت یا هر گونه یادداشت خصوصی در یک نسخه بود. (حتی در صورتی که اصل سند هم وجود داشت.) و کدام *اندیشه* به مغز راه یافته، به زبان آمده، یا به روی کاغذ آمده‌ای است که بند دهم از پی *تفسیری* این همه پیروز و کامیاب، در برش نگرفته باشد؟

بند یازدهم بندی مخصوص بود؛ و چون مفادی مستقل و مجزی نداشت، تکملهٔ مشدّده‌ای بود که بر هر یک از جرمهای پیشین افزوده می‌شد: در صورتی که عمل به دست سازمانی انجام پذیرفته بود یا عامل عمل وابسته به سازمانی بود.

در واقع، این بند چنان تفسیر گسترده‌ای داشت که هیچ احتیاجی به وجود هیچ گونه سازمانی نبود. من ظرافت اطلاق این بند را، به همین گونه، در قضیهٔ خود دیدم. ما، دو تن بودیم که اندیشه‌هایمان را در خفا به یکدیگر بازمی گفتیم؛ یعنی چنین سازمانی به وجود آمده بود، یعنی سازمانی به وجود آورده بودیم!

بند دوازدهم، بیشتر از همهٔ بندهای دیگر، با وجدان مردم کار داشت؛ به مسئلهٔ قصور در *افشاء* هر یک از آن جرمها که در سطور گذشته برشمردیم، می‌پرداخت. و برای گناه بزرگ قصور در افشاء راز، کیفری که پیش‌بینی شده بود، «حد اعلی» و «حداکثر» نداشت!

این بند، در نفس خود، چنان بسط و گسترشی بیرون از اندازه‌ای داشت که نیازی به گسترش بیشتر نبود. از حرفی *آگاهی داشتن* و آن را نگفتن، به منزلهٔ ارتکاب خود این جرم بود.

بند سیزدهم، که آشکارا از دیرباز موضوعی نداشت، مربوط به اشخاصی بود که در پلیس مخفی تزارها خدمت کرده بودند[62]. (به عکس، اشتغال به کاری مشابه آن، اما در

---

۶۲. بر مبنای روانشناسی می‌توان گمان برد که استالین نیز مشمول این بند مادهٔ ۵۸ و هشتم بود. به همهٔ اسناد ـــ و نه حتی نیمی از آن اسنادهم که به این گونه خدمتها ارتباط داشت، پس از فوریهٔ ۱۹۱۷ به جا ماند و نه به مقیاسی وسیع انتشار یافت تا مردم آگاه شوند. و.ف. جونکوفسکی (V F D,oarkovski) رئیس پیشین پلیس که در کولیما درگذشته در بستر مرگ، اظهار می‌داشت که عجله‌ای که در نخستین روزهای انقلاب در به آتش زدن «بایگانی» پلیس به خرج داده شد، زادهٔ جهش یک دل و جان برخی از انقلابیون بود که در این میان غرض و نفعی داشتند.

دوره ای تازه تر، یکی از فضائل میهن پرستانه شمرده می‌شد.)
بند چهاردهم قصور آگاهانه در ایفاء برخی از وظایف یا انجام دادن این وظایف را از راه اهمال آمیخته به قصد و غرض، سزاوار کیفرهایی می‌دانست که به یقین تا سر حد اعدام پیش می‌رفت. و این امر به اختصار، «خرابکاری» یا «عمل ضدانقلابی در زمینهٔ اقتصاد» خوانده می‌شد.

ویگانه کسی که توانایی تشخیص عمل ارادی را از عمل غیرارادی داشت، بازجو بود که می‌توانست این کار را به اتکاء مفهوم انقلابی عدالت صورت بدهد. این بند، دربارهٔ دهقانهایی به کار بسته می‌شد که در تحویل محصولهایی که می‌بایست بدهند کوتاهی می‌کردند. دربارهٔ آن عده از اعضاء کلخوزها به کار بسته می‌شد که تعداد روزهای کارشان به «حدنصاب» نرسیده بود[۶۳]... دربارهٔ زندانیان اردوگاهها و بازداشتگاههایی به کار بسته می‌شد که به میزان مقتضی کار انجام نمی‌دادند. پس از جنگ رفته رفته، این بند، غیرمستقیم، دربارهٔ آن عده از افراد سازمان زیرزمینی دزدها و راهزنهای روسیه به کار بسته شد که درصدد فرار از بازداشتگاه برمی‌آمدند: از راه تعبیر و بسط معنی، فرار یک نفر گانگستر جهشی به سوی آزادی شیرین پنداشته نمی‌شد، که لطمه ای به نظام بازداشتگاهها شمرده می‌شد.
چنین بود واپسین پرهٔ بادبزن مادهٔ پنجاه و هشتم. آن بادبزنی که همهٔ هستی انسان را دربر می‌گرفت.
واکنون که بررسی این مادهٔ بزرگ را به پایان برده ایم در آینده، کمتر فرصت تعجب خواهیم داشت. هرجا که قانون باشد، جرم هم هست.

شمشیر آبدار مادهٔ ۵۸، که به سال ۱۹۲۷، اندک زمانی پس از بیرون آمدن از کوره،

---

۶۳. این ضربیهای کاربه آن میزان کاری تطابق داشت که دهقانهای کلخوزهامی بایست براساس روز انجام بدهند. این ضربیها در دفترهایی نوشته می‌شد اما پاداش نقد یا جنسی که می‌بایست در ازاء این کارها پرداخته شود، اغلب به عهدهٔ تعویق و تأخیر می‌افتاد. محصولهای کلخوزها به دولت داده می‌شد و امرار معاش دهقانها به محصول بی‌رمق جالیزی وابسته بود که گذشته از کارشان در کلخوز، می‌بایست به آن هم بپردازند.

آزموده شد، و در همهٔ امواج دهه‌ای که از پی آمد، پدیده شد. در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ که حملهٔ قانون بر خلق آغاز شد، به منتهی درجه قوت به کار رفت و با همهٔ برق و شمشعهٔ خود صفیر زد.

باید گفت که کارهای سال ۱۹۳۷ ذره‌ای خودجوش یا زادهٔ تصادف نبود، که عملی مبتنی بر طرح و برنامه بود... و در نخستین نیمهٔ آن سال بسیاری از زندانهای اتحاد شوروی تغییر شکل یافت و به سازوبرگی دیگر آراسته شد: تختخوابهای یک نفره را از سلولها بیرون آوردند و به جای این تختخوابها، تخته‌بندهای دنباله‌دار یکی دوطبقه‌ای ساختند[۶۴]. نخستین ضربه، به موجب خاطره‌های زندانیان کهن، در یکی از شبهای ماه اوت، به صورت بازداشتهای گروهی و در سرتاسر کشور، بر سرها فرود آمد (اما، من که از خام‌دستی و ناآزمودگی خودمان خبر دارم، چنین چیزی را باور نمی‌دارم). در فصل پاییز که، به اطمینان بسیار، انتظار می‌رفت که به پاس بیستمین سالگرد انقلاب اکتبر فرمان عفوی بزرگ و به مقیاس ملی، شرف صدور بیابد، استالین، این بچه مسخره باز، مجازاتهای تازه‌ای چون پانزده سال و بیست سال حبس بر قانون جزا افزود که تا آن زمان ناشناخته بود[۶۵].

تکرار آنچه به تفصیل دربارهٔ سال ۱۹۳۷ نوشته شده است و بارها هم نوشته خواهد شد، در اینجا لزومی ندارد: در آن روزها، ضربه‌ای صاعقه‌آسا، بر سر رهبران حزب، دستگاه دولت و فرماندهی نظامی و خود گ.پ.او ـ ان.که.و.د[۶۶] فرود آمد. جای شک است که منطقه‌ای وجود داشته باشد که دبیر اول کمیتهٔ شهرستان یا رئیس کمیتهٔ اجرایی

---

۶۴. و اگر «دسته برگه هم (که معادل لوبیانکا در لنینگراد است و در خیابان گوروخوووایای (Gorokhovaia) لنینگراد جای دارد) در سال ۱۹۳۴، درست برای حادثهٔ قتل کیروف ساخته و پرداخته شد، زادهٔ تصادف نبود.

۶۵. مجازات بیست و پنج سال حبس، در سال ۱۹۴۷، به مناسبت سی‌امین سالگرد انقلاب اکتبر پدیدار شد.

۶۶. امروز که شاهد انقلاب فرهنگی چین هستیم (و می‌بینیم که این انقلاب فرهنگی، در آنجا هم هفده سال پس از پیروزی نهایی رخ می‌دهد) می‌توانیم بی آنکه چندان گرفتار اشتباه بشویم، گمان بریم که در این میان قانونی تاریخی وجود دارد. و با این فرض، خود استالین هم، رفته رفته، به نظر ما آلت فعل نابینا و سرسری به عنصری قشری می‌آید.

شهرستان[۶۷]، در آنجا، سر جای خود مانده باشد استالین، دبیرها و رئیسهای فرمانبردارتری برای خود پیدا کرد.

اولگا چاوچاوادزه (Olga Tchavtchavadzé) جریان قضایا را در تفلیس چنین باز می گوید: در سال ۱۹۳۸، رئیس کمیتهٔ اجرایی شهر، نایب رئیس، همهٔ رؤسای دوایر (به تعداد یازده تن)، معاونهای این رؤسا، همهٔ سرحسابدارها و همهٔ مدیرهای سازمانها و بخشهای اقتصاد را بازداشت کردند. سپس، به‌جای همهٔ این اشخاص، اشخاص دیگری گماشتند. دو ماه گذشت. و آن گاه بار دیگر، بازداشت از سر گرفته شد: رئیس، نایب رئیس، همهٔ رؤسای دوائر (به تعداد یازده تن)، همهٔ سرحسابدارها و همهٔ مدیرهای دوایر اقتصاد به زندان افتادند. و حسابدارهای زیردست، ماشین نویسها، کلفتها و پادوها آزاد ماندند...

واما بازداشت اعضاءِ سادهٔ حزب، به قرار معلوم، انگیزهٔ نهانی داشت که هرگز آشکارا در صورت جلسه ها و کیفرخواستها و آراء دادگاهها نیامده بود. اکثر بازداشتها در میان آن عده ای صورت گرفت که پیش از سال ۱۹۲۴ به حزب پیوسته بودند. این قاعده، با شدت و خشونت دیگری در لنینگراد به کار بسته شد زیرا که همهٔ این اشخاص، *اعلامیهٔ «جناح مخالف»* تازه را امضا کرده بودند. (و چه گونه می توانستند از این کار سر باز بزنند؟ چگونه می توانستند از اعتماد به کمیتهٔ شهرستان خودشان، به کمیتهٔ لنینگراد خودشان، امتناع نمایند؟)

و تصویری که می خواهم بنگارم، تصویری از جریان قضایا در آن سالها است. حزب، کنفرانسی به مقیاس ناحیه (در استان مسکو) ترتیب داده است. ریاست این کنفرانس به عهدهٔ دبیر تازهٔ کمیتهٔ ناحیه است که جانشین آن دبیری شده است که تازه به زندان افتاده است. در پایان کنفرانس، پیشنهاد می شود که رسم ستایش و سپاسگزاری از رفیق استالین به جای آورده شود. ناگفته پیدا است که همه از جای شان بلند می شوند (همچنان که در سرتاسر کنفرانس، همه کس، به هر باری که نام او برده شد، از روی چهارپایهٔ خود جست). کف زدنهای دیوانه وار که به شکل شور و هلهله درآمده است[۶۸]، در سالون کوچک بیداد می کند. مدت سه، چهار، پنج دقیقه در هیجان دیوانه وارشان پایداری نشان می دهند و همچنان سرتاپا، شور و هلهله می شوند. اما رفته رفته دستها درد می گیرد. اما بازوها، از بس

---

۶۷ دستگاههای رهبری شهرستانها ــ یکی در دستگاه حزب و دیگری در دستگاه دولت (در شوراها).

۶۸ این جمله، شعار مرسوم و ساخته و پرداخته ای است که در دورهٔ فردپرستی در هر گزارش رسمی نوشته می شد.

که به هوا رفته بود و در هوا مانده بود، رفته رفته سست می‌شود. اما رفته رفته دمهای چهل پنج ساله از نفس می‌افتند. اما کسانی هم که از صمیم قلب ستایشگر استالین هستند، رفته رفته این کار را حماقتی جانفرسا می‌بینند. با این همه، چه کسی می‌تواند جرأت داشته باشد که پیش از همه دست از کف زدن بردارد. کسی که بتواند چنین کاری بکند، دبیر کل کمیتهٔ استان است، همان کسی که پشت کرسی سخنرانی ایستاده است و پیشنهاد را خوانده است. اما او دبیر پاک جدیدی است، جانشین دبیری شده است که به زندان انداخته‌اند. و این است که خودش بیم دارد! زیرا که، در این سالون، میان آنان که سرپاهستند و کف می‌زنند، عده‌ای از اعضاء *ان که وه ده* ایستاده اند و چهارچشمی نگران کسی هستند *که اول* دست از کف زدن بردارد.... و توی این سالون کوچك و دور افتاده و گمنام،ـــ دورافتاده و گمنام و ناشناخته از لحاظ پیشوا ـــ کف‌زدنها مدت شش دقیقه ادامه می‌یابد، هفت دقیقه، هشت دقیقه ادامه می‌یابد..... مرده اند! کارشان ساخته شده است! اکنون دیگر نمی‌توانند بازایستند، مگر زمانی که قلب از کار بیفتد! در انتهای سالون، که دستخوش ازدحام است، باز هم می‌توان کمی دغل‌بازی کرد، کمتر، نرم‌تر و با حدت و جنونی کمتر دست زد: اما پشت کرسی سخنرانی، در انظار مردم، چگونه می‌توان چنین کاری کرد؟ مدیر کارخانهٔ کاغذسازی محل، که مردی استخوان‌دار و مستقل است، پشت کرسی سخنرانی ایستاده است و کف می‌زند و با این همه، می‌تواند دریابد وضع تا چه اندازه سختگی و دشوار است. باز هم کف می‌زند، نه دقیقهٔ پیاپی است که کف می‌زند، ده دقیقه کف می‌زند! درمانده و مستأصل، به سوی دبیر کمیتهٔ حزب در ناحیه می‌نگرد. دیوانگی است! دیوانگی گروهی است! رهبران ناحیه، با امیدی ضعیف، اما با آن شور و اشتیاقی که، از راه تظاهر، به چهره‌شان داده‌اند، به روی همدیگر می‌نگرند... بدین گونه، باید چندان کف بزنند که نقش زمین شوند، چندان کف بزنند که ناگزیر روی رتبه بیرون برده شوند حتی. در آن صورت هم، کسانی که مانده‌اند نباید به لرزه افتند. نباید از جایشان ببرند. در دقیقهٔ یازدهم، مدیر کارخانهٔ کاغذسازی، قیافهٔ آدم مرتب و کارآمدی را به خود می‌بندد... و سر جایش می‌نشیند. آه، چه معجزه‌ای! آن شور و اشتیاق توصیف ناپذیر و مقاومت ناپذیر همگانی کجا رفت؟ همه مثل یك تن، مثل کف‌زن واحد، خسته مرده، بازمی ایستند و به نوبهٔ خودشان می‌نشینند. نجات یافتند. سنجاب به این فکر افتاد که *از توی چرخ بیرون بپرد!*...[۶۹]

[۶۹] (l'ecureuil) که در زبان متداول به معنی سنجاب است، در زبان معروف به (l'argot) به ←

یگانه چیزی که باید گفت، این است که از قضا، درست از همین راه طبایع استقلال‌پرست بازشناخته می‌شوند. درست از همین راه است که اذهان استقلال‌پرست، مردم مستقل، از میان برداشته می‌شوند. همان شب، مدیر کارخانه بازداشت شد، و به بهانه‌ای دیگر، ده سال حبس، به سهولت، وبی دردسر، برگرده‌اش گذاشته شد. اما، پس از امضاءِ ورقهٔ «۲۰۶» (صورت جلسهٔ پایان بازجویی)[۷۰] این تذکر از سوی بازجو به او داده شد:

«هرگز اول کسی نباش که دست از کف زدن برداری!» (اما به گمانتان، چه باید کرد؟ به گمانتان، چه گونه باید از کف‌زدن بازایستاد؟...)[۷۱]

چنین است انتخاب طبیعی که داروین می‌گوید. چنین است راه خُرد و خمیر کردن مردم به زور حماقت.

اما، امروز، اسطورهٔ تازه‌ای ساخته می‌شود. هر داستانی که دربارهٔ سال ۱۹۳۷ به چاپ برسد، هر ذکری که از سال ۱۹۳۷ در جراید یا در کتابها به میان بیاید، ناگزیر و بی استثناء شرح فاجعهٔ رهبران کمونیست است. چندان که این تصور به گرده‌مان گذاشته می‌شود و ما بی‌اختیار تن به قبول این نکته درمی‌دهیم که سالهای بازداشت و زندان ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ درست عبارت از سال بازداشت کمونیستهای بلندپایه است و به قرار معلوم، چیزی جز این نیست. اما درمیان آن میلیونها نفری که در آن دوره بازداشت شدند، تعداد «منصب دار»های حزب و دولت، محال است بیشتر از یك دهم باشد. و آن صفهای انتظاری که حتی در لنینگراد، بر درهای زندانها، به امید رساندن بسته‌ای به دست زندانیان، به وجود می‌آمد، بیشتر از هر صنف دیگر زنان ساده‌ای چون شیرفروشها را دربر می‌گرفت.

ترکیب مجموعه‌ای که به دست این موج نیرومند برده شد و نیمه جان، در سواحل مجمع الجزایر فروریخته شد به حدّی رنگارنگ است و چندان تنوع غریبی دارد که هر کسی که خواسته باشد از نظر علمی، قوانینی برای آن پیدا کند، چنان سردرگم می‌ماند که

کارگرانی گفته می‌شود که در حراّط خانه‌ها چرخ می‌گردانند. این گونه کارگران را به همان زبان ارگو، (chiens de cloutier) نیز می‌گویند. و آن، اشاره به حیوان بیچاره‌ای است که سراسر روز چرخ را می‌گرداند تادمِ کورهٔ آهنگری را به کار اندازد. و اشاره به سنجابی هم هست که بی‌وقفه توی قفسش چرخ می‌خورد.

۷۰ کاری که به موجب مادهٔ ۲۰۶ قانون جزاءِ پیش‌بینی شده است.

۷۱ داستانی که ن. گ... کو (N. G...ko) به من گفت.

نام خودش را هم فراموش می کند... (و به اقوی دلیل، این قوانین بر ی مردم آن عصر، دره ای دریافتنی نبود.)

اما قانون حقیقی این بازداشتها چیزی جز طرح وبرنامه ای نبود که ازپیش ریخته شده بود: رقم جامع روشن شده بود، *میزان سهمها* و *حصه‌ها*، *نمونه‌ها* و مأخذها، ردیفهای هزینه‌ها و حسابها و مسئلهٔ تقسیم و توزیع سهمها روشن شده بود. برای هر شهری، هر ناحیه ای، هر واحد نظامی حصه ای در نظر گرفته شده بود که ناگزیر بود در مهلتهایی که د ده شده است، فراهم بیاورد. بقیهٔ کارها وابسته به چیره‌دستی ودست وپاداری عمال دستگاه امنیت بود.

کالگانوف (Kalganov)، مأمور پیشین چکا، تلگرامی را به یاد دارد که به تاشکند رسیده بود: «دویست تا بفرستید!» اما کفگیر به ته دیگ خورده بود، وبه قرار معلوم دیگر کسی نمانده بود که بازداشت شود. آری، درست است، درحدود پنجاه نفر دیگر هم تازه از ناحیه‌ها آورده بودند. و آن وقت فکری به کله‌شان راه یافت! ای کاش ممکن بود که اسم مادهٔ پنجاه وهشتم به روی آن جماعتی که پلیس به جرمهای ساده وپیش پا افتاده گرفته بود، گذاشته شود! و گفتن همان بود و کردن همان!... اما باز هم، به رغم همهٔ این چیزها، پیمانه پر نشده است. حد نصاب به دست نیامده است! پاسبانی گزارش می‌دهد: با این کولیها که گستاخی را به جایی رسانده‌اند که در یکی از میدانهای شهر چادر زده‌اند، چه باید کرد؟ فکری به کله‌شان خطور می کند: کولیها را به محاصره می‌آورند و همهٔ مردهای هفده تا شصت ساله به اتکاء مادهٔ ۵۸ بازداشت می‌شوند! و طرح به مرحلهٔ اجراء درآمد!

و این قضیه به صورت دیگری هم درآن دوره اتفاق افتاد: به موجب حکایتی که زابولوسکی (Zabolovski)، رئیس پلیس، می گوید، مقرر بود که افراد چکای اوستیا (Ossétia)، در سرتاسر جمهوری پانصد نفر را تیرباران کنند. خواستار فزایش این رقم شدند. و اجازه داده شد که دویست وپنجاه نفر دیگر نیز بر قربانیان اعدام افزوده شوند.

این گونه تلگرامها که به رمز ساده ای نوشته می شد، از طریق عادی به مقصد می‌رفت. در تمریوك (Temriouk)، دختری که پشت دستگاه تلگراف می نشست، با آن سادگی و زودباوری پاك و آسمانی اش، این دستور را به روی سیمهای دستگاههای گیرندهٔ ان که ره ده انتقال داد تا فردای آن روز دویست وچهل *صندوق صابون* به کراسنودار (Krasnodar) بفرستند. اما صبح فردای آن روز آگاه شد که عدهٔ بسیاری بازداشت شده اند و ز شهر بیرون فرستاده شده اند: وآن وقت، معنی پیام را حدس زد! وبه یکی ازدوستانش که دختری باشد، چگونگی این تلگرام را گفت ـ و همانده، خود نیز، بازداشت شد.

به حسب تصادف بود که دربارهٔ انسانها کلمهٔ رمز صندوق صابون به کار برده می شد؟ یا اینکه از این «صابون پزی» و «صابون ریزی» آگاهی داشتند؟
بی گمان، نظم و ترتیبی که در کار بود، می تواند معنی و مفهومی به برخی از نمونه ها بدهد و حکایت از طرحهایی داشته باشد.

و در میان آن کسانی که به زندان افتادند، می توانیم این گروهها را برشماریم:

- جاسوسهای راستین ما در ممالک خارجه. (و اینان، اغلب، از اعضاء پاک یکرو و یکرنگ کمینترن (Komintern) یا چکا بودند و در میانشان زنان دلفریب بسیاری پیدا می شدند... به *خاک وطن* فراخوانده می شدند و در مرز بازداشت می شدند. سپس، ایشان را با رئیس پیشین شان در کمینترن، و مثلا میروف کوروتا (Mirov - Korona) مواجهه می دادند. و این یکی تأیید می کرد که خود برای «اینتلیجنس سرویس» مملکتی کار می کرده است، و معنی این سخن آن بود که زیردستانش هم چنین می کرده اند و گنهکار بوده اند. و هرچه اخلاص و از خودگذشتگیشان بیشتر بود، کارشان زارتر بود.!)،[۷۲]

- کاوه‌ژدیستها (Kavéjédistes) (همهٔ کارکنان شوروی در خطوط آهن خاوری چین - بی استثناء، و در آن میان زنها، بچه ها، و «مادربزرگ»ها جاسوس و جاسوسهٔ ژاپنی از آب درآمدند. اما باید اذعان داشت که بازداشت این افراد از چند سال پیش آغاز شده بود)؛

- کره ایهای خاور دور شوروی که به قزاقستان تبعید شدند. (این تجربه، نخستین تجربه در زمینهٔ بازداشتهای گروهی بر پایهٔ معیار خونی و نژادی است)؛

- هرچه اهل استونی در لنینگراد بود (همه به عنوان جاسوس استونی سفید و تنها به موجب نام خانوادگی شان بازداشت شدند)؛

- همهٔ زندانبانان و افراد چکای لتونی. آری، جان دلم... همان لتونهایی که ماماهای انقلاب خوانده می شدند و از این گذشته، چندی پیش، استخوان بندی و مایهٔ فخر و مباهات چکا بودند! و حتی کمونیستهای لتونی بورژوازی هم که در سال ۱۹۲۱، در پرتو مبادلهٔ زندانیان، از حبسهای دهشتبار دو سه ساله ای که در کشور خودشان برگرده شان گذاشته شده بود، آزاد شده بودند. (در لنینگراد، بخش لتونی انستیتو هرتسن (Herzen)، خانهٔ فرهنگ لتونی، باشگاه استونی، کالج فنی لتونی و روزنامه های لتونی و استونی بسته شدند.)

---

۷۲. در واپسین جملهٔ این بند متن انگلیسی را معتبر دانسته ایم.

در بحبوحهٔ این هیاهوی عام، کار جابه جا کردن ورقهای آن «گنجفه بازی» بزرگ و «فال ورق گونه» به پایان برده شد، وجماعتی را که هنوز نگرفته بودند، گرفتند. دیگر هیچ دلیلی برای پنهان داشتن قضیه نبود، وقت آن شده بود که به این بازی خاتمه داده شود. و به همین گونه بود که سوسیالیستها یك جا بازداشت شدند و یك جا به اسارت و غربت برده شدند، دربارهٔ همه شان یك جا حکم داده شد و گله گله به کشتارگاههای مجمع الجزایر فرستاده شدند. (وجلا از اوفا Oufa وجلا از ساراتوف Saratov نمونهٔ این گونه بازداشتها بود.)

در هیچ جا این ذکر خاص به میان نیامده بود که باید کاری کرد که شمارهٔ روشنفکرانی که به زندان فرستاده می شوند، تا حدود امکان بیشتر از همهٔ گروههای دیگر باشد، اما هرگز این طبقه در امواج پیشین فراموش نشده بود و در موج کنونی هم فراموش نشد. هرگاه استاد انستیتوئی به موجب سخن چینی دانشجویی [ترکیب این دو کلمهٔ ــ دانشجو و سخن چینی ــ مدت درازی بود که دیگر عجیب نمی نمود.] گرفتار این اتهام می شد که بارها نام لنین و مارکس را به زبان آورده است وهیچ نقل قولی از استالین نکرده است، همین بس بود که این استاد برای درس دیگر نیاید. واگر به هیچ نقل قولی نمی پرداخت و هیچ یادی نمی کرد؟... همهٔ خاورشناسان نسل میانه و نسل جوان لنینگراد *بازداشت شدند.* همهٔ کارکنان انستیتو شمال (به استثناءِ عمال *ان که وه ده*) *بازداشت شدند.* دبیران دبیرستانها را هم نادیده نگرفتند. در اسوردلوسك (Sverdlovsk)، *قضیه‌ای ساخته و* پرداخته شد که سی دبیر دبیرستان، وپرل (Perel)، مدیر منطقه ای آموزش وپرورش، را به نام رهبر گروه، گرفتار کرد: ویکی از اتهامهای دهشت بار این عده آن بود که صنوبرهای نوئل فراهم آورده اند تا *مدارس را آتش بزنند*[۷۳]. وگرز درشت، به نظم و ترتیبی چون نظم و

۷۳. پنج تن از این گروه در اثناءِ بازجویی شکنجه داده شدند وپیش ازمحاکمه، در زیر شکنجه ازپای درآمدند. بیست وچهار تن در بازداشتگاهها مردند. سی امین نفر که ایوان آریستائولوویچ پونیچ (Ivan Aristaoulovitch Ponitch) باشد، از بازداشتگاه بازگشت و از آنچه «اعادهٔ شرف» گفته می شود، برخوردار شد. (اگر او هم مرده بود، هرآینه قضیهٔ این سی تن ازقلم ما می افتاد، به همان گونه ای که میلیونها تن در این برشماری ما ازقلم افتاده اند.) «شهود» بی شمار این واقعه امروز در سوردلوسك روزگار خوشی دارند. کارکنان «سیاهه» هستند (یعنی نامشان در دفتر خاصی نوشته شده است که «سیاهه» خوانده می شود) و به عنوان شخصی جیره و مواجب می گیرند. انتخاب طبیعی داروین... بقاء اسب!.

ترتیب لنگر ساعت، بر کلهٔ مهندسها فرود آمد (مهندسهایی که این بار دیگر مهندسهای وابسته به طبقهٔ بورژوازی نبودند. که همه شان از مهندسهای نسل شوروی بودند) در نتیجهٔ غرابت وضع و ترتیب لایه‌های زمین دو نقب همگرایی که براساس محاسبه‌های زمین پیمایی نیکلای مرکوریه ویچ میکوف (Nicolaï Merkouriévitch Mikov)، زمین شناس، در معدنی زده می‌شد، به یکدیگر برنخورد. و زمین شناس، به حکم بند هفتم مادهٔ ۵۸ بیست سال به زندان فرستاده شد! شش زمین‌شناس گروه کوتوویچ (Kotovitch) به جرم آنکه، به قصد و عمد، رگه‌های قلع را در زیر خاک پنهان داشته اند (به عبارت دیگر، به جرم اینکه این رگه‌ها را کشف نکرده اند!) به خیال آنکه آلمانیها درآینده می‌آیند، (به اتکاء سخن چینی)، هریک، به موجب بند هفتم مادهٔ ۵۸ به مدت ده سال به زندان رفتند.

از پی موجهای بزرگ، و گذشته از این موجها، موجی خاص به‌راه افتاد؛ موجی که موج «همسران»، موج (Tchs) (اعضاء خانواده) خوانده شده است!! موج زنان «گردن کلفت»های حزب و، در برخی از نقاط (در لنینگراد)، زنان همهٔ آنان که گرفتار «ده سال حبس شده اند و از حق مکاتبه بی بهره اند، یعنی دیگر اهل این دنیا نیستند. اعضاء خانواده (Tchs) به حکم ضابطه، باید هشت سال به زندان بروند. (و با همهٔ این چیزها، این مجازات کمتر و نرم تر از مجازات کولاک هایی بود که گرفتار «خلع ید» شده بودند، زیرا که بچه‌ها در تاره می‌ماندند ـ به زبان دیگر به مجمع الجزایر نمی‌رفتند.)

توده هایی از قربانی! پشته‌هایی از قربانی! *ان که وه ده*، از روبه‌رو به شهر، حمله می‌برد، به قلب شهر حمله می‌برد: س. پ. ماتوه یه‌وا (S.P.Matvéïéva)، در خلال همان موج، امادر «قضایای» گوناگون، شاهد بازداشت شوهر و سه تن از برادران خود شد (و سه تن از این چهارتن هرگز دیگر برنگشتند).

ـ کابل فشارقوی در بخش یکی از مهندسهای برق پاره شده بود: به موجب بند هفتم مادهٔ ۵۸ بیست سال حبس؛

ـ در شهر پرم (Perm)، کارگر نوویکوف (Novikov) گرفتار این اتهام شد که برای تخریب پل رودخانهٔ کاما آماده می‌شده است؛

ـ و در همان شهر پرم، یوژاکوف (Ioujakov) ـ در خلال روز بازداشت شد و شبانه پی زنش رفتند. سیاههٔ اشخاصی را نشانش دادند و خواستار شدند که گواهی بدهد که همهٔ این اشخاص در خانهٔ ایشان، در جلسه‌های منشویکها و سوسیالیستهای انقلابی حضور می‌یافته اند (ناگفته پیدا است که هرگز چنین جلسه‌هایی ترتیب نیافته بود)؛ و در ازاء این

کارنویدش دادند که بگذارند به نزد سه بچه اش بازگردد. زن امضاء کرد ومایهٔ نابودی همه شد و خود نیز، بی شك و شبهه، در زندان ماند؛

ـ نادژدا یوده نیچ (Nadejda Ioudénitch) به سبب نام خانوادگیش بازداشت شد در واقع، پس از نه ماه دریافتند که هیچ گونه نسبت و قرابتی با ژنرال یوده نیچ نداشته است. و آزادش کردند (حماقت محض: در خلال این احوال مادرش از فرط نگرانی و ضطراب مرده بود)؛

ـ فیلم *لنین در ماه اکتبر*، در استارایاروسا (Staraïa Roussa) نشان داده شده بود. یکی به این جمله توجه کرده بود: *«این چیزها را، پالچینسکی می داند!»* واین پالچینسکی مدافع *کاخ زمستانی* بود. اما، اجازه بدهید. از قضا، ما هم پرستاری در اینجا داریم که نامش پالچینسکایا است! *بازداشتش کنید!* وبازداشتش کردند. ومعلوم شد که در واقع زن او بوده است. پس از اعدام شوهرش، در این گوشهٔ دورافتادهٔ شهرستان پنهان شده بود؛

ـ در سال ۱۹۳۰، برادران بوروشکو (Borouchko) (پاول، ایوان، واستپان) که هنوز بچه بودند، از لهستان به خانهٔ بستگانشان آمده بودند. اکنون، نوجوان شده اند، «به این اتهام که جاسوس هستند» برای شان ده سال حبس می برند؛

ـ زنی که در کراسنودار رانندهٔ تراموای بود و پاسی از شب رفته، پیاده، از ایستگاه به خانه اش برمی گشت، از بخت بد، در انتهای شهر، از برابر کامیونی گذشت که خراب شده بود و اشخاصی در کنارش سرگرم کار بودند. این کامیون انباشته از جسد بود و دست و پا از زیر روپوشش بیرون آمده بود. اسمش را یادداشت کردند و فردای آن روز، بازداشتش کردند. بازپرس پرسید چه دیده است. بی پرده، هرچه دیده بود گفت (انتخاب طبیعی به عقیدهٔ داروین) تبلیغ ضد شوروی ـ ده سال حبس؛

ـ مردی که کارگر لوله کشی باشد، هربار که متن آن نامه های پایان ناپذیر به عنوانِ استالین، در رادیو خوانده می شد[۷۴] بلندگوی «خانه اش» را می بست. همسایه ای رفت و رازش ر روی دایره ریخت (اوه! این همسایه، امروز کجا است؟): گرفتار آمت (SOE) شد

۷۴ چه کسی این نامه ها را به یاد دارد؟ این نامه هایی که ساعتها خوانده می شد؟ و هر روز هم خوانده می شد. ومفاد همه شان مشابهتی داشت که اسباب تحمیق بود! لویتان (Levitan)، گویندهٔ رادیو، بی گمان، این نامه ها را به یاد دارد، همان نامه هایی که بازیرویمی سرشار از غنا و احساس بسیار می خواند رو ناگفته نماند که در آن زمان رادیو در دست مردم بسیار کم بود و اغلب، هر مجتمع ساختمانی یك رادیو داشت که مدام به برق متصل بود و بلندگوهایی در اطاقهای اپارتمانها کار گذاشته شده بود]

ــ «عنصری که از لحاظ اجتماعی خطر دارد» ــ هشت سال حبس؛

۵) نانوایی که کوره سوادی داشت، عاشق این بود که در دقایق فراغت، *امضاء بزند*: چنین کاری، از دریچهٔ چشم خودش، مقام و عظمتی به او می‌داد. چون کاغذ سفید نداشت، روزنامه به کار می‌برد. یکی از این روزنامه‌ها در مستراح عمارت «گروهی» توی کیسه به دست همسایگان افتاد. نقش و نگار امضاءها، چپ و راسته، از این سو تا آن سوی سیمای مبارک پدر و معلم رفته بود. تحریک ضد شوروی! ده سال حبس!

استالین و نزدیکانش *تصویر* خودشان را دوست می‌داشتند. روزنامه‌ها را به نور این تصویرها ستاره باران می‌کردند و این تصویرها را در میلیونها نسخه تکثیر می‌کردند. اما مگسها چندان دربند تقدس این تصویرها نبودند و از این گذشته، حیف بود که کاغذ روزنامه به کار برده نشود. و چه بسا بخت برگشته‌ای که همین کار برایش حبسها به بار آورد!

بازداشت مثل وباء و طاعون در خیابانها و خانه‌ها شیوع می‌یافت. به همان گونه‌ای که مردم میکروب مرض را، ندانسته، از راه دست دادن، از راه تنفس، از راه دست به دست دادن شیء، به همدیگر انتقال می‌دهند، میکروب بازداشت محتوم و منحوس هم از راه دست دادن، از راه تنفس، در جریان برخوردی در خیابان، انتقال می‌یافت. چه، اگر فردا، از قضای روزگار، در مقام اعتراف به این نکته برآید که سرگرم تشکیل گروهی زیرزمینی برای زهرآگین کردن آب شهر بوده‌اید، من هم که امروز دستتان را در خیابان فشرده‌ام از کف رفته بودم.

شهر، هفت سال پیش از آن، شاهد کشتار روستاها و مزرعه‌ها شده بود و این امر را طبیعی پنداشته بود. و اکنون نوبت روستا بود که بتواند شاهد کشتار و امحاء شهرها باشد. اما روستا، خود، چندان در جهل و تاریکی بود که نمی‌توانست از این چیزها سر دربیاورد، وانگهی، هنوز گرفتار «پرداخت» واپسین پرده‌های کشتار خویش بود.

ـ نقشه‌بردار (!) ساتونین (Saounine) برای طاعون گاوی (!)... ـ در ناحیه و بدی محصول (!)... گرفتار پانزده سال حبس شد (و دربارهٔ مسئولهای منطقه باید گفت که همه‌شان به همین علت تیرباران شدند)؛

ـ دبیر کمیتهٔ حزب در یکی از ناحیه‌ها برای تسریع کار شخم‌زنی به مزارع آمده بود. دهقان پیری از او پرسید که خبر دارد یا خبر ندارد که در ظرف هفت سال اعضاء کلخوز در ازاء روزهایی که کار کرده‌اند یک مثقال هم گندم و جو ندیده‌اند و یگانه چیزی که دستشان گرفته است، کاه و آن هم به مقدار بسیار کم، بوده است، و این سؤال مایهٔ آن شد که پیرمرد به

جرم تحریک و تبلیغ ضدشوروی ده سال به زندان بیفتد.

ـ و سرنوشت آن دهقانی که پدر شش بچه بود، سرنوشتی دیگر شد. از آنجا که شش نان‌خور داشت، از جان و دل برای کلخوز کار می‌کرد و از رنج بردن در این راه ذره‌ای دریغ نمی‌داشت و پیوسته امیدوار بود که پاداشی در ازاء این رنجها بگیرد. و در واقع، نشانی به او داده شد. اعطاء این نشان در جلسه‌ای صورت گرفت، سخنرانیها شد. دهقان که می‌خواست جواب این مراحم و الطاف را بدهد، دستخوش تأثر شد و چنین گفت. آه! ای کاش که به عوض این نشان، یك کیسه آرد[75] به من داده بودید! مگر حقیقةً «چمین کاری ممکن نبود؟» جلسه قهقههٔ گرگ‌منشانه‌ای زد و مردی که تازه نشان گرفته بود، به اتفاق شش نانخوری که داشت، گرفتار تبعید شد.

شاید اکنون بتوان همهٔ این چیزها را در ستونی واحد گردآورد و گفت که بیگناهان را به زندان می‌فرستادند؟ اما فراموش کردیم بگوییم که انقلاب رنجبران مفهوم خود گنهکاری را از میان برداشته بود و در اوایل دههٔ ۳۰ گنهکاری «اپورتونیسم ـ راست» opportunisme[76] خوانده شده بود! چندان که دیگر نمی‌توانیم دربارهٔ مفاهیم از میان رفتهٔ گنهکاری و بیگناهی به گفتگو بپردازیم.

معاودتهای سال ۱۹۳۹ در تاریخ *ارگانها* پدیده‌ای باورنکردنی و ننگی رستنی است! درحقیقت این موج معکوس چیزی چندان مهمٌ نبود: و در حدود یکی دو درصد آن عده‌ای را در بر می‌گرفت که به بند افتاده بودند. اما هنوز مجال پیدا نشده بود که حکمی درباره شان داده شود، به جاهای بسیار دور فرستاده شوند یا بمیرند. پس، موج کوچکی بود اما موجی بود که چیره دستانه به کار برده شده بود. آنچه بازپس داده می‌شد، یك کوپك از یك روبل بود امّا لازم بود که همهٔ گناهها تنها به گردن «یژوف Iéjov کثیف» گذاشته شود تا وضع بریا (Béria) درگیر و دار جلوس بر مسند صدارت استحکام و قوتی بیشتر پیدا کند و فروغ و درخشش پیشوا افزون‌تر شود. در سایهٔ این کوپك، توانستند روبل مانده را، استادانه، توی خاك فروکنند. چه اگر، «پس از روشن کردن قضایا، برخی را آزاد کردند» (حتی روزنامه‌ها نیز، بی‌ترس و لرز، از وضع شاذ اشخاصی حرف می‌زدند که به ناروا به‌اشان

۷۵. در متن فرانسه «پانزده کیلو» نوشته شده است.

۷۶. «از زندانها تا مؤسسه‌های بازسازی» ــ ویشینسکی ــ صفحهٔ ۶۲.

احترام بسته شده بود)، این امر به معنی آن بود که زندانیان دیگر، به یقین، عناصری پست و بی همه چیز هستند! و کسانی که بازگشته بودند، مهر خاموشی برلب زدند. تعهدنامه ای امضاء کرده بودند که دهن بازنکنند. از ترس لال شده بودند. و تعداد آنان که از اسرار مجمع الجزیره ــ حتی به مقیاسی بسیار اندك نیز ــ آگاهی یافتند، بسیار کم بود. آن فرق پیشین هنوز پابرجا بود: شب قطار نعش کشهای سیاه زندانها به راه می افتاد و روز *دمونستراسیونها* برپا می شد.

و آنچه مانده است بگوییم، این است که هنوز دیری نگذشته، این یك کوپك را هم پس گرفتند: و این کار در جریان همان سالها، با همان کیفرها و به موجب همان بندهای مادهٔ *فراگیر* صورت گرفت. مثلاً، چه کسی در سال ۱۹۴۰ موج زنانی را دید که از نفی و انکار شوهرانشان سر باززده بودند؟ یا اینکه چه کسی هنوز، حتی در تامبوف، به یاددارد که در این شهر، درهمان سال صلح، همهٔ ارکستر جازی را که درسینمای مدرن آهنگ می نواخت بازداشت کردند، برای آنکه پی برده شده بود که همهٔ نوازندگان ازدشمنان خلق هستند؟ مگر آن سی هزار نفر چك را که درسال ۱۹۳۹ از چکوسلواکی «به اشغال درآمده» گریخته بودند تا به آغوش *وطن مادری* نژاد اسلاو، *اتحاد شوروی*، پناه ببرند، یکی دید؟ محال بود اطمینان داشت که حتی یکی از این جماعت هم جاسوس نباشد: پس، همه شان به بازداشتگاههای شمال فرستاده شدند (ودر دورهٔ جنگ «سپاه چکوسلواکی» ازمیان همین جماعت درآمد). امّا اجازه بدهید، اجازه بدهید، مگر درسال ۱۹۳۹ ما دست یاری به سوی اوکرائینیهای باختری وروسهای سفید باختری، و آن گاه در سال ۱۹۴۰، به سوی مردم کشورهای بالتیك ومولداوها درازنکردیم[۷۷]؟ با این همه معلوم شد که نزد برادران ما، همهٔ کارهای تصفیه مانده است که باید انجام بگیرد!... و ازهمهٔ این مناطق، امواج «بهداشت اجتماع» سرازیر شدند. آن کسانی را که درزندگی زیاده رفاه داشتند، زیاده نفوذ داشتند ـ و به اتفاق اینان، آن کسانی را که زیاده استقلال پرست بودند، زیاده هوش وفراست داشتند، زیاده به چشم می خوردند، زیاده شایستهٔ توجّه بودند، بازداشت کردند. در اراضی پیشین لهستان، لهستانیها را به صورت صفوف بسیار فشرده، بازداشت کردند (ودر آن هنگام بود

---

۷۷ اشاره به تقسیم اراضی لهستان دراکتبر سال ۱۹۳۵، میان هیتلر واستالین ــ و ازپی آن، الحاق ممالك دریای بالتیك به اتحاد شوروی و الحاق بسارابی در تابستان سال ۱۹۴۰ است

که قربانیان بدبخت کشتار کاتین Katyn[۷۸] گرد آورده شدند ودر بازداشتگاههای شمال برای سپاه آیندهٔ سیکورسکی ـ آندرس Sikorski - Anders علوفه انبار کردند). در همه جا، افسرها را بازداشت کردند. وبدین گونه، مردم، چنان که شاید و باید، به تزلزل افتادند، ناگزیر مهر سکوت بر لب زدند و کسی نماند که بتواند رهبری نهضت مقاومت این مردم را به دست بگیرد. و بدین گونه بود که این مردم را به سر عقل آوردند. و پیوندها و رابطه های دوستی پیشین بوسته بوسته شد و از میان رفت.

فنلاند، برزخی بی‌سکنه را به ما واگذاشت. به عکس، در سال ۱۹۴۰، در کارلی (Carélie)[۷۹] و لنینگراد به جداسازی و انتقال مردمی که خون فنلاندی در رگهایشان بود، دست زده شد. ما این جویبار را ندیدیم: خونی که در رگهای ما جریان دارد، خون فنلاندی نیست.

فتح باب تجربه‌ای هم که به موجب آن هر سربازی از سربازان ما که به اسارت درآمده بود، خائن به وطن شمرده می‌شد، در دورهٔ جنگ فنلاند صورت گرفت. و چنین تجربه ای در تاریخ بشر نخستین تجربه بود! و ما حتی پی هم به آن نبردیم! و باورتان شود که حتی متوجّه آن هم نشدیم.

واپسین تمرین «بازی» هنوز خاتمه نیافته بود که جنگ سررسید و از پی آن، عقب‌نشینی انبوه نیروها آغاز شد. در جمهوریهای باختری که به دست دشمن واگذاشته می شدند، به عجله واجب آمد که، در ظرف دو سه روز، بازهم، هر کسی را که ممکن بود، بگیرند. در لیتوانی در گیرودار عجله ای که داشتیم، واحدهای دربست و دست نخورده، هنگهای پیاده، آتشبارهای توپخانه، آتشبارهای ضدهوایی را رها کردیم اما این وسیله و فرصت را پیدا کردیم که چندین هزار خانوار از مردم مشکوك لیتوانی را بگیریم و ببرون ببریم (و آن گاه، چهار هزار نفر از این مردم به بازداشتگاه کراسنویارسك Krasnoiarsk انداخته شدند تا به دست بدکاران وراهزنان لخت شوند). از روز بیست وهشتم ژوئیه[۸۰]، در لتونی و استونی، به شتاب، دست به بازداشتهایی زده شد. اما زمین در زیر پاشان

۷۸. کاتین ـــ جنگلی است در اطراف اسمولنسك (Smolensk) ـــ و در اینجا بود که آلمانیها در فوریه و مارس سال ۱۹۴۳ کشتارگاهی پیدا کردند که جسد نزدیك به ۱۵۰۰۰ افسر لهستانی را که کشته شده بودند، دربرداشت.

۷۹. برزخ کارلی در مارس ۱۹۴۰ ـــ در پایان جنگ روس و فنلاند ـــ ضمیمهٔ خاك اتّحاد شوروی شد.

۸۰. در متن انگلیسی «از روز بیست و سوم ژوئن»

می سوخت، و آتش از پشت سر می آمد و ضرورت داشت که تندتر از پیش، عقب نشست. از یادشان رفت که قلعه های دست نخورده ای چون قلعهٔ برست لیتووسك (Brest-Litovsk) را با خودشان ببرند اما از یادشان نرفت که هرچه زندانی سیاسی بود، در سلولها و حیاط زندانهای لوور (Lvov) و روونو (Rovno) و تالین (Tallin) و بسیاری دیگر از شهرهای باختری تیرباران کنند. در زندان تارتو (Tartu)، صدونود ودو نفر تیرباران شدند و جنازه هایشان به چاه انداخته شد.

چگونه می توان این صحنه را به تصور آورد؟ از همه جا بی خبر نشسته اید. در سلولتان باز می شود و به سویتان تیراندازی می شود... پیش از مرگ فریاد می زنید و جز سنگهای زندان هیچ کس این فریاد را نمی شنود و هیچ کس حادثه ای را که اتفاق افتاده است، بازنمی گوید. با این همه می گویند که برخی از این زندانیان از چنگ این تیرها در رفتند. شاید روزی از روزها بتوانیم کتابی در این باره بخوانیم؟

در پشت جبهه، نخستین موج دورهٔ جنگ، از عوامل نشر اکاذیب و مسببهای رعب و وحشت به وجود آمد و این کار به موجب فرمانی خاص و بیرون از قانون جزاء صورت گرفت که در نخستین روزهای مخاصمه شرف صدور یافته بود[۸۱]. و این امر عملی چون رگ زنی آزمایشی بود که غرض از آن جلوگیری از هرگونه اهمال و مسامحه بود. به همهٔ این اشخاص ده سال زندان داده شد اما کارشان مربوط به مادهٔ ۵۸ شمرده نشد (وعدهٔ انگشت شماری که در بازداشتگاههای سالهای جنگ زنده ماندند، در سال ۱۹۴۵ بخشوده شدند).

سپس موج آن کسانی پیدا شد که در تحویل دستگاههای رادیو یا اجزاء دستگاه رادیوشان کوتاهی کردند. در ازاء یك لامپ رادیو (که در نتیجهٔ سخن چینی) در خانهٔ شما پیدا می شد، حکم ده سال زندان برایتان نوشته می شد.

ودرهمان زمان، موج آلمانیها هم به راه افتاد. آلمانیهای ولگا، مهاجرهای آلمانی نژاد اوکرائین و شمال قفقاز، و روبهمرفته، همه آلمانیهائی که در اتحاد شوروی زندگی می کردند، گرفتار پنجهٔ بازداشت شدند.... معیاری که وسیلهٔ تعیین سرنوشت بود، معیار

---

۸۱. واگر من خود گرفتار آثار و تتابع این فرمان نشدم، باید بگویم که تیر بلا از بغل گوشم گذشت. دم در دکان نانوایی به صف ایستاده بودم که پاسبانی صدایم زد و برای آنکه جمع کثیری فراهم بیاورد مرا با خود برد. و اگر مداخلهٔ خجسته ای صورت نگرفته بود، به جای آنکه به جنگ بروم، هرآینه ممکن بود که همانندم روانهٔ گولاگ شوم.

خون بود و قهرمان جنگ خانگی بودن یا عضو قدیم حزب بودن، هیچ به درد نمی‌خورد. اگر آلمانی بودی، می‌بایست به دیار تبعید بروی....[۸۲]

و در اصل، این تبعید آلمانیها مشابه تبعید کولاکها بود، اما ملایمت بیشتری داشت، زیرا که به این جماعت اجازه داده می‌شد که اشیاء بیشتری با خودشان ببرند و این جماعت را به چنان مناطق مرگباری نمی‌فرستادند. و به همان گونه‌ای که تبعید کولاکها شکل قضائی نداشت، این تبعید هم شکل قضائی نداشت، قانون جزاء چیزی دیگر بود و تبعید صدهاهزار انسان هم چیزی دیگر... فرمان فرمان سلطان بود. و از این گذشته، چنین تجربه‌ای نخستین تجربه‌ای بود که دربارهٔ ملتی به کار بسته می‌شد و سلطان از لحاظ نظری به این امر علاقه داشت.

در اواخر تابستان سال ۱۹۴۱، موج «به محاصره افتادگان» مثل چشمه، نم نم، به جوش آمد و در فصل پائیز وسعتی بس بیشتر پیدا کرد. این موج، موج مدافعهای وطن بود، موج همان سربازانی که دو سه ماه پیشتر، شهرهای ما، با دسته‌های گل و نوای طبل و شیپور، بدرقه‌شان کرده بود، موج همان جنگجویانی که گرفتار سخت‌ترین و سنگین‌ترین حمله‌ها و ضربتهای زرهپوشهای آلمان شدند و آن گاه، درگیرودار آن آشفتگی که زمین و زمان را فراگرفته بود، — درصورتی که هیچ گناهی در این میان نداشتند — مدتی، — نه در اسارت — اوه! نه در اسارت — که به صورت گروههای رزمی پراکنده، در حلقهٔ محاصرهٔ آلمانیها به سر آوردند و سرانجام نیز از حلقه محاصره بدرآمدند... اما به عوض آنکه در بازگشت، برادرانه در آغوش گرفته شوند (کاری که هر آینه در هر ارتش دیگر به جای آورده می‌شد)، به عوض آنکه امان داده شود که دمی به استراحت بپردازند، به دیدن

---

۸۲. داوری دربارهٔ خون و نژاد از روی نام خانوادگی صورت می‌گرفت — معمار واسیلی اوکوروکوف (Vassili Okorokov) [«که نامش به معنی ژانبون - گوشت ران یا دست خوک بود»] دیده بود که امضاء نقشه‌هایی که از زیر دستش درمی‌آید، با چنین نامی نازیبا، شایسته نیست. پس در سالهای ۳۰ که هنوز تغییر نام خانوادگی ممکن بود، نام خویش را روبرت اشتکز (Robert Stekker) گذاشته بود — که خوشگل و زیبا می‌نمود! — و امضاء شایسته‌ای هم برای خودش به راه انداخته بود. اکنون، به عنوان عنصر آلمانی بازداشتش کردند و هیچ فرصتی ندادند بگوید از چه نژادی است و چه خونی در رگهایش جریان دارد. «این اسم، اسم حقیقی شما است؟ دستگاههای تجسس فاشیستها چه وظیفه‌ای به عهده‌تان گذاشته‌اند؟» و آن مردی که مقیم تامبوف بود و از سال ۱۹۱۸ اسم نازیبای خود «کاورزنف» (Kaverznev) [یعنی «بدبو» - بیکاره و بی سروپا] را به کولبه (Kolbe) تغییر داده بود، چه زمانی گرفتار سرنوشت وکوروکوف شد؟

خانواده‌هایشان بروند و آن گاه به جبهه‌های جنگ بازگردند، به حکم سوءظن، مثل قسمتهایی که گرفتار خلع سلاح می‌شوند، اسلحه از دستشان گرفته شد و بی بهره از هرگونه حقی، به مراکز بازرسی و شناسایی و گزینه برده شدند. آنجا، افسران دوایر ویژه بازجویی از ایشان آغاز کردند، به هر حرفی که زدند، گمان بد بردند و حتی نخواستند باور بدارند که نام و نشان‌شان حقیقةً همان است که می‌گویند. و روشهای بازرسی عبارت از ستنطاق پیاپی، استنطاق از چپ و راست، مواجهه، و شهادت یکی به زیان دیگری، بود. پس از این تحقیق، قسمتی از این سربازان «به محاصره افتاده» نام و نشان و مقام و منصب پیشین‌شان را بازیافتند، دوباره درخور اعتماد شدند و برای تشکیل واحدهای تازه‌ای به راه افتادند. برخی دیگر، که عجالةً شماره‌شان کمتر بود، نخستین موج خائنها را به وجود آوردند. سر و کارشان، به جرم خیانت به مادر وطن، با تبصرهٔ ب بند اول مادهٔ پنجاه و هشتم افتاد، اما تا تعیین ضابطه و میزان مجازات این گونه جرمها، عجالةً برای‌شان زندانهایی کمتر از دهسال نوشته شد.

تصفیه در ارتش فعال بدین گونه صورت پذیرفته بود، اما ارتش بی حد و حصر بیکاری هم در خاور دور و مغولستان وجود داشت. وظیفهٔ گرانمایهٔ دوایر ویژه این بود که نگذارند این ارتش زنگ بزند. زبانهای قهرمانهای خالخین گول (Khalkhin Gol) و دریاچهٔ خاسان (Khasan)[83] رفته رفته، از فرط بیکاری بازمی‌شد، و بیشتر از هر چیز دیگر برای این بازمی‌شد که هفت تیرهای خودکار دگتیارف (Degtiarov) و خمپاره اندازهای ۱۲۰ میلیمتری ــ که تا آن زمان از سربازان خودمان هم پنهان نگه‌داشته می‌شد ــ آن روزها برای امتحان و بررسی به‌دست این جماعت داده شده بود، و اکنون که چنین سلاحهایی در دستشان بود، از علت عقب‌نشینی ما، در جبههٔ غرب، دشوار سر در می‌آوردند. و چون سیبری و اورال در این میان حائل بود، آسان به این نکته پی نمی‌بردند که ما که روزانه صد و بیست کیلومتر عقب می‌نشینیم، درست همان حیلهٔ جنگی کوتوزوف (Koutouzov)[84] را از سر گرفته‌ایم تا دشمن را به درون کشور بکشانیم. و تنها، موجی که از درون ارتش شرق به فوران آمد، توانست یاری‌شان دهد که به این معما راه ببرند. آن وقت، لبها بسته شد و ایمان، آهنین شد.

۸۳ محل برخوردهای مرزی در میان نیروهای شوروی ـ مغولیه با نیروهای شوروی و نیروهای ژاپنی که به ترتیب در ماههای مه و سپتامبر سال ۱۹۳۹ و ماههای ژوئیه و اوت ۱۹۳۹ رخ داد.

۸۴ در سال ۱۸۱۲.

ناگفته پیداست که موج مسئولهای هزیمت هم در میان *طبقه‌های بالا* به ره افتاد (وبا همهٔ این چیزها، گناه این هزیمت به گردن *استاد بزرگ استراتژی* نبود!). موج کوچکی بود مرکب از چهل پنجاه *ژنرال* که تابستان سال ۱۹۴۱ را در زندانهای مسکو به سر آوردند و در ماه اکتبر به بازداشتگاهها فرستاده شدند. اکثر اینان از ژنرالهای نیروی هوایی بودند، و اسموشکه‌ویچ (Smouchkevitch) سرفرمانده نیروهای هوایی وژنرال ی. س. پتوخین (Y.S Ptokhin) در آن میان دیده می‌شدند واین ژنرال ی. س. پتوخین همان ژنرال بود که می‌گفت: («اگر می‌دانستم چنین کاری پیش می‌آید، ابتداء همه بمبهایم را بر سر پدرعزیز همه‌مان فرو می‌ریختم و آنگاه به زندان می‌رفتم!»).

پیروزی در برابر مسکو مایهٔ تولد موجی دیگر، به نام موج مسکوویهای گنهکار شد. اکنون که، با سری آسوده، به قضایا نگریسته می‌شد، روشن شده بود که مسکوویهائی که نگریخته اند یا بیرون برده نشده اند، که در پایتختی که در معرض تهدید بوده است واولیاءِ امور رهایش کرده بوده اند، دلیرانه سر جایشان مانده اند، تنها به سبب همین قضیه، مردمی مشکوک هستند، خواه از این بابت که مایهٔ تضعیف قدرت دولت شده اند (بند دهم مادهٔ پنجاه وهشتم) ــ وخواه از این بابت که چشم به راه آلمانیها بوده اند (تبصرهٔ الف بند اول مادهٔ پنجاه وهشتم و به مدلول مادهٔ نوزدهم) ــ و این موج تا سال ۱۹۵۴، «روزی» بازجویان مسکو و لنینگراد را فراهم آورد.

بدیهی است که بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم (ناظر به «تحریک ضد شوروی») هرگز وقفه‌ای نشناخت، سهل است که در سرتاسر جنگ برای برآوردن حوایج جبهه و پشت جبهه بس بود. گریبان آن مردمی را می‌گرفت که به هنگام تخلیهٔ مناطق از کف رفته، از معرکه بیرون برده شده بودند واین هوس به سرشان می‌افتاد که دهشتهای شکست را برای ین و آن بازگویند (به موجب نوشتهٔ روزنامه‌ها، روشن بود که عقب نشینی به حسب نقشه صورت می‌گرفت)، درباره کسانی به کار بسته می‌شد که، در پشت جبهه، به پخش این شایعه و افتراء دست می‌زدند که جیره‌ها بسیار ناچیز است، شامل حال کسانی می‌شد که، در جبهه، از راه بهتان و افتراء، می‌گفتند که آلمانیها سازوبرگ نیرومندی دارند. ودر سال ۱۹۴۲، درهمه جا، بر سر کسانی فرودمی آمد که از راه بهتان و افتراء در مقام این دعوی برمی‌آمدند که در لنینگرادِ به محاصره افتاده، مردم از گرسنگی می‌میرند

همان سال، پس از شکستهای نیروهای ما در منطقهٔ کرچ (Kertch) (که باعث اسارت ۱۲۰٫۰۰۰ نفر شد) وشکستهای خارکف (که مایهٔ اسارت عده‌ای بس بیشتر از ین شد) ـ و در جریان عقب نشینی بزرگ جبههٔ جنوب به سمت قفقاز و ولگا، موج بسیار مهمی

دیگری به سوی شبکهٔ گندآبروهای ما روان شد، موج افسران و سربازانی که نخواسته بودند تا واپسین قطرهٔ خونشان پایداری کنند و بی‌اجازه عقب نشسته بودند؛ و به موجب مدلول فرمان جاودانی شمارهٔ ۲۲۷ استالین، مادروطن نمی‌توانست ننگی را که بر ایش به بار آورده بودند، ندیده بگیرد. با این همه، این موج به گولاگ نرسید؛ به دست شتاب گرفتهٔ دادگاههای لشکرها سپرده شد، و سرتاپا به سوی گروهانها و گردانهای «انضباط و تنبیه» به راه انداخته شد و چنان در کام شنهای سرخ نخستین خطوط جبهه فرورفت که نشان و اثری از خود به جای نگذاشت. و این همان ملاط بود که در ساختن پایه‌های پیروزی است لینگراد به کار برده شد. اما به تاریخ عمومی روسیه راه نیافت، و در تاریخ خصوصی شبکهٔ گندآبروهای ما محصور ماند.

(وانگهی، ما هم، در اینجا، کوشش داریم تا تنها در پی آن موجهایی باشیم که از بیرون به سوی گولاگ می‌آیند. *انتقال بی‌انقطاع، در اندرون گولاگ*، از مخزنی به مخزن دیگر، از طریق آنچه «احکام اندرونی» خوانده می‌شد و بیشتر از هر زمان دیگر در سالهای جنگ بیداد کرد ـ در این فصل بررسی نشده است.)

امانت و وجدان اقتضاء می‌کند که «امواج متقابلهٔ» زمان جنگ را هم به یاد بیاوریم: چکها و لهستانیهایی که پیش از این هم گفتیم، تبهکاران و زندانیانی که کارشان ربطی به سیاست نداشت و برای اعزام به جبهه از بازداشتگاهها آزاد شدند.

در سال ۱۹۴۳ که ورق جنگ به سود ما برگشت، موجی سر برزد که تا سال ۱۹۴۶، رفته رفته، انبوه‌تر شد ـ موجی مرکب از چند میلیون نفر که از سرزمینهای از کف رفتهٔ پیشین و اروپا می‌آمد. دو جریان بزرگ این موج عبارت بود از:

ـ کشورهایی که در زیر سلطهٔ آلمانیها مانده بودند یا به آلمان برده شده بودند (و با آن حرف *الف* ده سال حبس برای شان بریده می‌شد: تبصرهٔ الف بند اول مادهٔ پنجاه و هشتم...)؛

ـ اسرای جنگی (ده سال حبس با حرف «ب»: تبصرهٔ ب بند اول مادهٔ پنجاه و هشتم).

هرکس که در سرزمینهایی زیسته بود که به تصرّف دشمن درآمده بود، بی‌گمان، خواسته بود که زنده بماند؛ پس، دست روی دست نگذاشته بود و کاری صورت داده بود، و درنتیجه، از لحاظ نظری، به اتفاق نان روزانه‌اش که از راه این کار درآورده بود، مدرک جرم آینده‌ای هم برای خودش فراهم آورده بود ـ که اگر مدرک خیانت به وطن نباشد، حداقل مدرک مساعدت به دشمن است. با این همه، در عمل، همین بس بود که در شمارهٔ ردیف

گذرنامه یادداشت شود که صاحب آن در سرزمینهایی زیسته است که به دست دشمن افتاده بود: بازداشت همهٔ این گونه اشخاص، هر آینه از نظر اقتصادی عملی خلاف عقل بود، زیرا که مناطق چنان گسترده‌ای را سراپا از سکنه تهی کردن امکان نداشت. برای انگیختن وجدان قاطبهٔ مردم همین بس بود که «چند در صد»ی از گنهکاران، نیمه گنهکاران، وچارک گنهکاران، و آن کسانی که جورابهایشان را برای خشک شدن، به اتاق آلمانیها، روی یک بند انداخته بودند، به زندان انداخته شوند.

وانگهی، باید توجه داشت که حتی یک در صد تنها یک میلیون هم ده دوازده بازداشتگاه آباد و پر رونق پدید می‌آورد.

نباید چنین پنداشت که مشارکت درستکارانه در سازمان مقاومت زیرزمینی هم، به یقین، کاری باشد که در سایه‌اش از چنگ این موج بتوان جست. قضیهٔ آن کامسومول شهر کیف، یگانه قضیه‌ای نیست که در این زمینه پیش آمده باشد: جوان از سوی سازمان زیرزمینی برای خدمت در دستگاه پلیس کیف، در دوران استیلاءِ آلمان، و کسب خبر از درون به آن سامان فرستاده شده بود. پسر، به صدق و امانت، گزارش همه چیز را به کامسومولهای دیگر می‌داد، اما چون نیروهای ما به صحنهٔ این حوادث رسیدند، حکم ده سال حبس کف دستش گذاشته شد، زیرا که خوب می‌توانید گمان ببرید که در خلال خدمت در دستگاه پلیس نه توانسته بود آغشتهٔ افکار دشمن نشود و نه توانسته بود از اداءِ وظایفی که به گرده‌اش گذاشته شده بود، پاك خودداری کند.

و آنان که در اروپا مانده بودند، اگرچه ماندنشان به عنوان بردگی، به عنوان اوستاربایتر (Ostarbeiter) بود، به شدت و خشونت بیشتری کیفر داده شدند، زیرا که گوشه‌ای از زندگی اروپایی به چشمشان خورده بود و ممکن بود که حرفی از چگونگی این زندگی بزنند. و اگر این گونه داستانها (بی شك، صرف نظر از سفرنامه‌های نویسندگان فرزانه) هرگز مایهٔ مسرت و دلخوشی ما نمی‌شد، شنفتن شان در سالهای پس از جنگ، در آن سالهای ویرانی و ازهم گسیختگی، به منتهی درجه ناخوشایند بود، و گذشته از همهٔ این چیزها، همه کس قادر نبود بگوید که اوضاع اروپا بسیار خراب است و زیستن در آنجا، پاك محال و ممنوع است.

و به همین دلیل ــ و نه به دلیل تسلیم ــ بود که اکثر اسراءِ جنگی را به دادگاهها بردند و به ویژه، آن عده‌ای را از میان این اسراء به دادگاهها بردند که در مغرب زمین، چیزهایی بیشتر

ازبازداشتگاههای مرگ آلمان، به‌چشمشان خورده بود[۸۵]. و آشکارا در نتیجهٔ همین قضیه بود که لشکریان به زندان افتاده، همواره به همان عنوان اسرای جنگی به محکمه خوانده شدند. بدین گونه، در نخستین روزهای جنگ، یکی از ناوشکنهای ما در سواحل سوئد لنگر انداخت. همهٔ خدمهٔ این ناوشکن، بقیهٔ ایام جنگ را در سوئد به سر آوردند، و آنجا، به منتهی درجهٔ آزادی، از چنان وفور نعمت و آسایشی برخوردار شدند که پیش از آن هرگز ندیده بودند و پس از آن هم هرگز دیگر امکان دیدنش نبود... در آن هنگام که اتحاد شوروی پس می‌رفت، پیش می‌رفت، حمله می‌برد، می‌مرد و شکمش گرسنه می‌ماند، این بی‌پدرومادرها پوزه‌هایشان را در کشوری که بی‌طرف مانده بود، از گوشت و پیه خوک می‌انباشتند. پس از جنگ، سوئد این ملوانان را به اتفاق ناوشکن به ما پس داد. در خیانت به وطن جای شك و شبهه‌ای نبود، اما چیزی در این میان بود که پارسنگ می‌برد. از این رو، اجازه داده شد که هر کسی به خانه‌اش برگردد. و آن گاه چاشنی شان زدند، و این چاشنی که چاشنی تبلیغ ضد شوروی بود، به پاس داستانهای دوست‌داشتنی و دلفریبی زده شد که دربارهٔ زندگی آزاد و سرشار از نعمت سوئد کاپیتالیست، بازمی گفتند (و این گروه، گروه

---

۸۵. این طرح، طرحی نبود که از آغاز این همه وضوح داشته باشد: حتّی در سال ۱۹۴۳ هم، موجهای راه گم کرده‌ای به چشم می‌خوردند که به هیچ موج دیگر شباهت نداشتند. مثل آن موج به اصطلاح «موج افریقائیها» که مدت درازی در کارگاههای ساختمانی بازداشتگاه «ورکرتا» (Vorkouta) همین لقب را داشت. و اینان، همان اسرای جنگی روس بودند که به عنوان «دستیاره» در ارتش «رومل (Rommel)»، در افریقا (les «Hiwi») خدمت می‌کردند، سپس به اسارت آمریکاییها درآمدند و آن گاه، در سال ۱۹۴۳، سوار بر استودبیکرها، از راه مصر و عراق و ایران به وطن شان پس فرستاده شدند. این عده را، بی‌درنگ، در یکی از خلیجهای بیابان‌مانند دریای خزر، پشت سیمهای خاردار، انداختند. نشانها و علامتهای سرباری‌شان را کندند، و همهٔ آن لباسهایی را که از طرف آمریکاییها به ایشان داده شده بود، (به سود کارکنان ارگانها، نه به سود خزانهٔ دولت) از دستشان گرفتند و همه شان را به سوی ورکوتا فرستادند که تا صدور دستورهای ویژه و کسب اطلاع بیشتر و گسترده‌تر در آنجا بمانند. از آنجا که تجربه و سابقه‌ای در دست نبود، کسی نمی‌دانست که مدلول کدام مادهٔ قانون جزا باید دربارهٔ شان به کار بسته شود و این بود که هیچ مجازاتی برگرده شان گذاشته نشد. در ورکوتا، زندگی شترمرغ منشانه‌ای پیدا کردند. زندان و نگهبانی نداشتند اما جوازی هم به ایشان نمی‌دادند و بی جواز، در ورکوتا، یك قدم نمی‌توانستند بردارند. مثل کارگران آزاد به ایشان دستمزد داده می‌شد اما به چشم زندانی نگریسته می‌شدند. از آن اطلاع بیشتر و گسترده‌تر و دستورهای ویژه‌ای که گفته شده بود، هرگز خبری نشد. از یاد رفتند...

کادنکو Kadenko بود).[۸۶]

در میان موج سرتاسری افرادی که از قید استیلاءِ آلمان رهایی یافته بودند، امواج ملّتهایی که دست از پا خطا کرده بودند، یکی پس از دیگری، انبوه و فشرده، و تند و تیز، به حرکت درآمدند:

در سال ۱۹۴۳، قلموقها، چچنها، اینگوشها (Ingouches)، بالکارها (Balkars)[۸۷]؛

- و در سال ۱۹۴۴، تاتارهای کریمه.

---

۸۶. و حادثه ای که چندی دیگر بر سر این گروه آمد، طرفه داستانی بود. از ترس آنکه بار مجازات دیگری بر گرده شان گذاشته شود، دیگر در بازداشتگاه حرفی از سوئد نمی‌زدند. اما نمی‌دانم، در سوئد چگونه از آنچه بر سر این جماعت آمده بود، آگاه شدند و اخباری آمیخته به بهتان و افترا در روزنامه ها انتشار یافت. در خلال این احوال، بر و بچه های ما در بازداشتگاههای گوناگون، دور و نزدیک، پراگنده شده بودند. ناگهان به موجب دستورهای ویژه، همه شان را در زندان صلیب لنینگراد گرد آوردند. در حدود دو ماه چنان پروارشان کردند که تو گفتی که برای قصاب خانه و سلاخ خانه پروارشان می کردند. صبر نمودند تا موهای سرشان دراز شود. سپس لباس ساده اما پاکیزه و خوشگل به تن شان کردند. در زمینهٔ حرفهایی که هر کدام می بایست بزنند، دست به تمرینهایی زدند. و این اخطار صورت گرفت که هر حرامزادهٔ پستی که حرف دیگری بزند، «نه گرم» سرب حوالهٔ مغزش می شود. و آن گاه، این جماعت را به جلسهٔ مصاحبه ای بردند که در حضور روزنامه نگاران و خبرنگاران بیگانه ای که به این مناسبت خوانده شده بودند و اشخاصی که با همهٔ اعضاء گروه در سوئد آشنایی بسیار داشتند، ترتیب یافته بود. از سیمای این زندانیان پیشین شور و نشاط فرو می ریخت، با همان شور و نشاط به وصف محل زندگی خودشان، محل تحصیل خودشان، و محل کار خودشان پرداختند. و از بهتانها و افتراهای طبقهٔ بورژوازی که در این روزهای گذشته در روزنامه های غرب (که چنان که همه می دانند، در کشور ما، در هر دکهٔ روزنامه فروشی فروخته می شود!) خوانده بوده اند، در خشم شدند. این بود که به همدیگر نامه نوشته بودند، و بر آن شده بودند که در لنینگراد گرد آیند (و مسئلهٔ مخارج سفر برای هیچ کس مایهٔ دردسر نشده بود.) و با آن قیافه های شاداب و درخشان، نیکوترین مکذب خبرهایی بودند که در روزنامه‌های غرب پیراهن عثمان شده بود. روزنامه نگاران، شرمسار، رفتند و اعتذارنامه‌ها نوشتند. قوهٔ تخیل غرب، نتوانست این حادثه‌ای را که اتفاق افتاده بود، به نحوی دیگر تعبیر کند. اما دربارهٔ این مردمی که موضوعهای مصاحبه را فراهم می آوردند، باید بگوییم که همه شان را به حمام بردند، موهای سرشان را به دم تیغ دادند، ژنده پاره های کهن شان را بر تنشان کردند و به سوی همان بازداشتگاههای پیشین شان روانه کردند. اما چون شایسته و بایسته رفتار کرده بودند، هیچ یک از ایشان گرفتار حکم حبس دیگری نشد.

۸۷. اینگوشها و بالکارها در دامنهٔ شمالی قفقاز مرکزی سکونت دارند.

اگر ارگانها از یاری و همکاری واحدهای ارتش و کامیونهای سرباری برخوردار نمی شدند، محال بود که این ملتها، به آن سرعت وحدت و شدت، به سوی تبعیدگاه های جاودانی شان به راه انداخته شوند. واحدهای ارتش دلیرانه آئولها (aouls) (دهکده ها) را به محاصره درمی آوردند و در ظرف بیست و چهار ساعت، به سرعت نیرویی که در سرزمین دشمن پیاده شده باشد، مردمی را که قرنها بود در این دهکده ها برای خودشان خانه و زندگی ساخته بودند، به ایستگاهها می بردند، بار قطارها می کردند تا بی درنگ راه سیبری، قزاقستان، آسیای مرکزی و روسیهٔ شمالی را در پیش گیرند. و درست بیست و چهار ساعت دیگر، اراضی و املاک شان به دست جانشینانشان سپرده می شد....

به همان گونه ای که در اوایل جنگ، در حق گروههای آلمانی نژاد روسیه رفتار شده بود، اکنون نیز، همهٔ این ملتها، تنها به موجب همان معیار نژادی از خانه و کاشانه شان رانده می شدند، و حتی پرونده ای هم برای شان درست نمی شد. اعضاءِ حزب، قهرمانهای کار، قهرمانهای جنگی که هنوز پایان نیافته بود، و خلاصه، همه و همه دربدر شدند.

و مسلم است که در واپسین سالهای جنگ، موج تبهکاران جنگی آلمان هم که از شبکه بازداشتگاههای اسراءِ جنگ بیرون شان آوردند و به حکم دادگاهها به سوی بازداشتگاههای گولاگ فرستادند، به راه افتاد.

درسال ۱۹۴۵، اگرچه سرتا پای جنگ با ژاپن سه هفته نشد، جمع کثیری از اسراءِ ژاپنی را برای رفع احتیاج مبرم کارگاههای ساختمانی سیبری و آسیای مرکزی درو کردند و بردند. و آنجا هم، همان عمل انتخاب تبهکاران جنگی به مقصد گولاگ، درمیان این جمع صورت گرفت[88].

در اواخر سال ۱۹۴۴ که سروکلهٔ ارتش ما در شبه جزیرهٔ بالکان پیدا شد، و به ویژه، در سال ۱۹۴۵ که ارتش ما به اروپای مرکزی رسید، موج دیگری در شبکهٔ گذابروهای گولاگ روان شد که عبارت از موج مهاجرهای روس بود: این موج بیشتر از هر چیز دیگر، پیرانی را که در زمان انقلاب از روسیه رفته بودند و جوانانی را که در آنجاها بزرگ شده بودند، دربر می گرفت. به حسب معمول، مردها را دوباره به خاک وطن می فرستادند، در صورتی که زنها و بچه ها را در همان جا که بودند، به حال خودشان می گذاشتند. البته،

۸۸. اگرچه تفصیل این قضیه را نمی‌دانم، معتقد هستم که محاکمهٔ اکثر این ژاپنیها به حسب قانون صورت نپذیرفت. کاری که صورت گرفت، مبتنی بر انتقام و وسیله‌ای بود که عده‌ای کارگر به مدت درازتری نگه داشته شوند.

همه شان را نبردند، و بیشتر از هر گروه دیگر، آن عده ای را گرد آوردند که در جریان بیست و پنج سال گذشته، ــ اگرچه کم و یا نه باشد ــ عقاید خودشان را ابراز داشته بودند یا این کار را، در زمان گذشته، در دورهٔ انقلاب، کرده بودند. به آن کسانی که زندگیشان سراپا مثل زندگی نبات بود، دستی زده نشد. بزرگ‌ترین موجها از بلغارستان و یوگسلاوی و چکوسلواکی، و به میزانی کمتر، از اتریش و آلمان آمدند. در کشورهای دیگر اروپای خاوری، می توان گفت که خبری از روس نبود.

و موج مهاجرهایی که از منچوری سرچشمه می گرفت، در سال ۱۹۴۵، به این موجها جواب داد. (برخی از این مهاجرها، بی‌درنگ بازداشت نشدند: با همهٔ اعضاءِ خانواده هایشان خوانده شدند که به آزادی به خاک وطن بازگردند و پس از آنکه به آغوش مادر وطن بازگشتند، از هم جدایشان کردند تا به تبعیدگاه بفرستند یا به زندان شان اندازند.)

در سرتاسر سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ موجی عظیم از دشمنان راستین و پابرجای دولت شوروی، به سوی مجمع الجزایر پیش رفت. (این موج عبارت بود از افراد ولاسف (Vlassov) قزاقهای کراسنو (Krasno)، مسلمانهای آن واحدهایی که در زمان هیتلر از ملل گونه‌گون اتحاد شوروی به وجود آمده بود) و ناگفته نماند که برخی از ایشان از روی ایمان چنین رفتاری در پیش گرفته بودند و برخی دیگر بی اختیار و ناگزیر پای در این راه نهاده بودند.

و در جریان سالهای جنگ، پا به پای اینان، درست یک میلیون تن از اتباع شوروی که از مملکت خودشان گریخته بودند، دستگیر شدند: کشوریانی از هر سن و از هر دو جنس زن و مرد، که به سرزمینهایی که در دست متفقین بود، پناه برده بودند و از سوی آن دولتها، نابکارانه، به دست شورویها داده شدند[۸۹].

---

۸۹. در غرب، هیچ راز سیاسی را نمی توان مدّتی دراز پنهان نگه داشت و هر رازی که باشد، سرانجام از پرده بیرون می افتد و روزنامه‌ها سر در می آورد. از این رو، اسباب تعجب است که از سوی دو دولت بریتانیا و آمریکا در اختفاء این خیانت آن همه مراقبت به کار رفته باشد و با این همه توفیق به دست آمده باشد. در حقیقت، این راز، اگر واپسین راز دومین جنگ جهانی نباشد، دست کم یکی از واپسین رازهای این جنگ است. من که این اشخاص را، اغلب، در زندانها و بازداشتگاهها دیده بودم، مدت بیست و پنج سال، نتوانستم، باور داشته باشم که قاطبهٔ مردم مغرب زمین از عملی که آن همه سترگ و آن همه عظیم بود و در خلال آن دولتهای غرب اتباع بی‌نوای روسیه را به دست شکنجه و مرگ دادند، تا روز بیست و یکم ژانویهٔ سال ۱۹۷۳ که مقاله‌ای به قلم جولیوس اپستاین (Julius Epstein) در روزنامهٔ ساندی اوکلاهوما نوشته

عدّه ای از *لهستانیها*، افراد ارتش ملّی، هواداران میکولایچیک (Mikolajczyk)، در سال ۱۹۴۵، از راه زندانهای ما، به گولاگ رسیدند[۹۰].

عدّه ای هم از مردم *رومانی* و مردم مجارستان گرفتار این سرنوشتها شدند.

در پایان جنگ موجی بیرون جست که چندین سال، سرشار و فراوان، جریان یافت و این موج، موج ملّیون اوکرائینی (هواداران باندرا Bandéra) بود.

بر زمینهٔ این جابه‌جا شدنهای غول‌آسای دورهٔ پس از جنگ که میلیونها نفر را دربر می‌گرفت، به این گونه موجهای کوچك و باریکی که می‌خواهم بگویم، چه کسی توجه داشت؟

ـ موج دوشیزگانی که چوب بیگانگان را می‌خوردند، یعنی دوشیزگانی که به عشقبازیهای بیگانگان تن درداده بودند. (این موج در سالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ روان شد) و حکم ننگ و بدنامی و زندانِ این گروه به وسیلهٔ مادهٔ ۳۵ـ۷ «ناظر بر عناصر خطرناك از نظر اجتماعی» داده می‌شد.

ـ *بچه‌های اسپانیایی*، همان کسانی که در دورهٔ جنگ خانگی اسپانیا از وطن خودشان بیرون برده شده بودند و پس از دومین جنگ جهانی به مرحلهٔ بلوغ پای نهادند. اگرچه در مدرسه‌های شبانه‌روزی، پرورش یافته بودند، به زندگی ما سخت انس نگرفته بودند و

شد و این قضایا آشکار شد، هیچ اطلاعی نداشته باشد و من در اینجا، این جسارت را به خود می‌دهم که به نام خیل آن کسانی که نابود شدند و تعداد قلیلی که زنده ماندند، از او سپاسگزاری کنم. ما جز سندی مجزی، و مستخرجه ای کوتاه از پروندهٔ آن جماعتی که به زور به اتحاد شوروی بازگشت داده شده اند، در این روزنامه به چاپ رسیده بود و این پرونده که تاکنون پنهان نگه داشته شده است، بی گمان ممکن است چندین مجلد باشد... «روسها که مدت دو سال زیر دست اولیاء امور بریتانیای بزرگ به سر آورده بودند، و دستخوش توهم امن و امان شده بودند، غفلةً گرفتار شدند و حتی درنیافتند که به روسیه بازگردانده می‌شوند. اکثر این افراد، دهقانهای ساده‌ای بودند که کین شخصی تند و تیزی از بلشویکها در دل داشتند.» اولیاء امور انگلیس رفتاری با این مردم کردند که تنها با اسرای جنگی در پیش گرفته می‌شود. همهٔ این مردم را، به زور، به دست آدمهایی سپردند که هیچ گونه انتظار «عدل» و «انصاف» نمی شد از ایشان داشت و همهٔ این بازگشتگان، به سوی مجمع الجزایر فرستاده شدند و آنجا مردند (یادداشت سال ۱۹۷۳).

۹۰. ارتش ملی لهستان (Armija Krajowa) ـ همان ارتشی است که به خلاف ارتش دوم نهضت مقاومت لهستان، موسوم به ارتش خلق (Armija Ludowa)، به توسّط دولت لهستان در لندن، رهبری می شد.

بسیارشان آرزوی بازگشت به «وطن» درسر داشتند. دربارهٔ ایشان هم مادهٔ ۳۵ـ۷ به کار بسته شد(عناصری که ازنظر اجتماعی خطرناک هستند) وآن عده ای که سماجت دیگری نشان می دادند، گرفتار بند ششم مادهٔ پنجاه وهشتم شدند(جاسوسی به نفع ... امریکا).
برای آنکه انصاف داشته باشیم، نباید، در سال ۱۹۴۷، «خرده موج» معکوس. . کشیشان را هم فراموش کنیم. آری، چه معجزه‌ای! در ظرف سی سال، نخستین بار کشیشان را اززندانها آزاد کردند! درواقع، برای آزاد کردنشان، ازبازداشتگاهها پی‌شان نرفتند... اما گر کسی که آزاد بود، کشیش محبوسی را به یاد می آورد و می توانست نام دقیق و محل او را بگوید، همهٔ آن کسانی که ممکن بود نامشان چنین باشد، قطار قطار بازآورده می شدند و آزاد می شدند تا کلیسا را که آن روزها درجریان بازسازی بود، نیرو بدهند.

باردیگر باید یادآور شد که منظورما، دراین فصل، به هیچ وجه برشماری همهٔ امواجی نیست که گولاگ را باروَر کردند، که یگانه غرض ما برشمردن آن موجها است که رنگ سیاسی داشتند. به همان گونه ای که دردرس تشریح، پس ازتحلیل مفصّل دستگاه گردش خون، می توان ازنو به تجزیه وتحلیل جهاز لنفاوی پرداخت، ازسال۱۹۱۸ تا سال ۱۹۵۳ نیزمی توان ازنو، درمقام توصیف امواج بزه کاران بیرون ازدایرهٔ سیاست وتبهکاران سدهٔ زندگی روزانه برآمد. این توصیف هم، چندان کوتاه نیست وهرآینه جای کمی نمی گیرد، و بدین گونه فرمانهای سرشناس بسیاری راروشن می کند که اکنون تا اندزه ای ازیادها رفته است (اگرچه هرگز رقم الغاء و بطلان نخورده است). فرمانهایی که برای مجمع الجزایر سیری ناپذیر زاد وتوشهٔ انسانی فراوانی فراهم آورد. یکی ازاین فرمانها فرمان مربوط به کوتاهی درکاری بود که مستلزم حضوردرمحل است. یکی دیگر فرمان مربوط به ساختن جنس بد بود. یکی دیگر به تقطیر خلاف قانون ارتباط داشت. (واین فرمان درسال ۱۹۲۲ به اوج خود رسید. اما، درسرتاسر سالهای ۲۰ به نام آن، دست به بازداشتهای گروهی زده شد.) ویکی دیگر فرمان مجازات ان عده ازدهقانهای وابسته به کلحوزها بود که آیین «حدنصاب» روزهای کار رابه جای نمی آوردند ویکی دیگر فرمانی بود که انضباط نظامی رادرخطوط آهن به میان می آورد(فرمانی که درآوریل ۱۹۴۳ داده شد، نه دراوایل جنگ، که دران لحظه‌ای که ورق جنگ به سود ما برگشت).
این فرمانها، به موجب سنت دیرینه‌ای که ازپطر کبیر به یادگار مانده است، همیشه، به

هنگام توشیح، بزرگ‌ترین قانونی می‌نمود که در میان همهٔ قوانین مصوبه می‌توان پیدا کرد. چنین برمی‌آمد که به هنگام صدور کمترین خبری از قوانین پیشین نداشته‌اند و حتی خاطرهٔ قوانین پیشین را هم در دل نگه نداشته‌اند. زحمت هماهنگی این رشته‌های گوناگون به عهدهٔ حقوق‌دانها بود اما این حقوق‌دانها نه همت و غیرتی بسیار در این راه به کار بردند و نه توفیقی بسیار در ایفاءِ این وظیفه پیدا کردند.

این ضربان مداوم فرمانها مایهٔ تولد «عجیب نقش و نگاری» از جنایتها و جنحه‌های گوناگون در کشور شد... به سهولت دیده می‌شد که سرقتها، یا قتلها، یا تقطیر پنهانی و زیرزمینی، یا هتك ناموس در کشور، در مکانهایی که کثره‌ای پیدا شده باشد یا در زمانهایی که کثره‌ای پیش آمده باشد، انجام نمی‌گیرد و چنان صورتی ندارد که بگوییم نتیجهٔ ضعف بشر، نتیجهٔ شهوت یا افسارگسیختگی غرایز و امیال است. نه! چنین نبود! در جنایتهایی که در سرتاسر کشور صورت می‌گرفت، همداستانی ناشنفته و یك نواختی نادیده‌ای به چشم می‌زد. گاهی سراسر مملکت، تنها عرصهٔ تاخت و تاز عملهٔ هتك ناموس و تجاوز به عنف می‌شد، گاهی تنها جولانگه قاتلها و گاهی تنها میدان «عرق کشهای» زیرزمینی می‌گشت؛ و چنین تأثرپذیرانه به تازه‌ترین فرمان حکومت پاسخ می‌داد. تو گفتی که هر جرمی، خود به خود، دنده‌اش را به دم تازیانه فرمان می‌سپرد تا هرچه زودتر از میان برود. و جرمی که، همانندم، از همه جا سر برمی‌آورد، بی‌چون و چرا، درست همان جرمی بود که قوانین فرزانهٔ ما تازه پیش‌بینی کرده بود و به شدّت کیفرش می‌داد.

فرمانی که خطوط آهن را به شکل نظامی درآورد، گروههای بی‌شماری از نوجوانان و زنان را به دادگاهها فرستاد؛ به ویژه همین زنها و نوجوانها بودند که در سالهای جنگ در راههای آهن کار می‌کردند. و، چون گذرشان به سربازخانه‌ها نیفتاده بود، و آموزش نظامی ندیده بودند، در کارشان تأخیر و تخلفی بیشتر از تأخیر و تخلّف دیگران دیده می‌شد.

فرمانی که دربارهٔ «کوتاهی در تحصیل حد نصاب اجباری روزهای کار» شرف صدور یافت، روش تبعید «کشاورزان بی‌قید و بی‌اعتناء کلخوزها را که به چوب خطهایی که در دفتر کلخوز به حساب شان گذاشته می‌شد، خرسند نمی‌شدند و در عوض این چوب خطها حصه‌ای از محصول مزارع خودشان می‌خواستند» بسیار آسان کرد. اگر تا آن رزن، حکم دادگاه و اطلاق مادهٔ قانون بر «ضد انقلاب اقتصادی» ضرورت داشت، اکنون همین بس بود که کلخوز دستور بدهد و این دستور به تأیید کمیتهٔ اجرایی ناحیه برسد: آن عده از اعضاءِ کلخوزها که دادگاه درباره شان رای می‌داد بی‌اختیار از مشاهدهٔ اینکه حکم تبعید به دستشان داده شده است، و به رغم همه چیز، دشمن خلق به حساب آورده نشده اند،

تسلای خاطر می یافتند و در احساسی چون احساس راحت شناور می شدند. (حد نصاب روزهای کار در مناطق گوناگون، تفاوت داشت. آسان ترین حدنصاب برای خلقهای قفقاز در نظر گرفته شده بود، و در سال، هفتاد و پنج روز کار بود. اما تعداد قفقاریهایی هم که دستخوش موج شدند و به مدت هشت سال به استان کراسنویارسک (Krasnoiarsk) برده شدند، چندان کم نبود.)

با این همه، چنان که گفتیم، در این فصل، نمی خواهیم دربارهٔ امواج تبهکاران و بزه کاران بیرون از دایرهٔ سیاست، به بحثی مفصل و وافر بپردازیم. اما چون به سال ۱۹۴۷ رسیده ایم، نمی توانیم یکی از سترگ ترین فرمانهای استالین را مسکوت بگذاریم. در سطور گذشته، به مناسبت سال ۱۹۳۲، این فرصت را به دست آوردیم که از قانون معروف «هفت ـ هشت» یا «هفت هشتم‌ها» ذکری به میان بیاوریم که به موجب آن مردم را از چپ و راست و فراوان، برای یک خوشه گندم، یک دانه خیار، دو دانه سیب زمینی، یک قطعه هیزم یا یک قرقره نخ[۹۱] بازداشت می کردند و باز هم به مدت ده سال به زندان می انداختند....

اما مقتضای زمان، با آن مفهومی که برای استالین داشت، پیوسته در تغییر بود و مجازات ده سال حبس که در آستانهٔ جنگی وحشی و مخوف، بس می نمود، دیگر، پس از فتح و ظفری که در تاریخ دنیا فصل تازه ای گشوده بود، اندکی بی رمق و ناچیز دیده می شد. پس، بار دیگر قانون جزا را به چشم تحقیر نگریستند یا مواد قانون و فرامین بی شماری را که دربارهٔ سرقت و غصب و تصاحب وجود داشت، فراموش کردند و روز چهارم ژوئن سال ۱۹۴۷ فرمان تازه ای صادر فرمودند که از همهٔ قوانین و فرامین فراتر می رفت و زندانیان، بی آنکه از رو بروند، همانندم فرمان «چهارششم‌ها» نامش دادند.

برتری فرمان تازه، پیش از هر چیز، در این بود که پاک تر و تازه بود: از همان زمانی که انتشار یافت، سر آن تخلفها و جرمها که در خور مجازات می دانست، باز شد و بدین گونه موج وافری از محکومهای تازه فراهم آورد. اما آن «کیفرهای حبس» که در این فرمان پیش بینی شده بود، حسن بس بزرگ تری هم داشت: اگر دوشیزه ای به مزرعه فرستاده می شد که چند خوشهٔ گندم بیاورد و این دوشیزه برای آنکه به خویشتن قوت قلب بدهد دو تن از دوستانش را همراه خود می برد نام این سه دختر «دستهٔ سازمان یافته»، «حزب متشکل» می شد یا اگر چند بچهٔ ده دوازده ساله پی خیار و سیب می رفتند، گرفتار کیفری

---

[۹۱] در قضیهٔ «قرقرهٔ نخ»، در صورت جلسه ها، «دویست متر لوازم دوزندگی» می نوشتند. با همهٔ این چیزها، حقیقت قضیه این است که از نوشتن یک «قرقره نخ» شرم می کردند.

می‌شدند که تا بیست سال اسارت در بازداشتگاه پیش می‌رفت. در کارخانه‌ها حداکثر مدت به بیست و پنجسال رسانده شده بود. (و خود این مجازات که عنوان «ربع» پیدا کرده بود، چند روز پیش، به میان آمده بود تا جای کیفر مرگ را که از راه انسان‌دوستی از میان برداشته شده بود، بگیرد[۹۲]. خلاصه، این فرمان، به اصلاح قصور کهن قانون می‌پرداخت: تا آن زمان، تنها، قصور در افشاء جرم سیاسی در حکم عمل خلاف مصالح دولت بود. از این پس، حتی قصور ساده‌ای در افشاء حیف و میل اموال دولت یا مال کلخوز هم سه سال بازداشتگاه یا هشت سال تبعید در پی داشت.

درسالهایی که از پی این فرمان آمد، به جای بومیانی که تارومار شده بودند، سکنهٔ شهرها و روستاها، لشکر لشکر، برای کشت جزایر گولاک فرستاده شدند. حقیقت این است که این امواج از مجرای پلیس و دادگاههای کشوری گذشتند و مایهٔ انسداد مجاری دستگاه امنیت که درسالهای پس از جنگ احتیاجی به این چیزها نداشت و خود، بیشتر از اندازه، در زیر بار بود، نشدند.

بی گمان، این خط مشی تازهٔ استالین که اکنون، پس از پیروزی بر فاشیسم، رخ نموده بود، و به موجب آن، می بایست، با شدت وحدت بیشتر، و به صورت توده هایی انبوه تر، و به مدتهایی درازتر از هر زمان دیگر، به زندان فرستاد، همانند در سرنوشت «سیاسیها» انعکاس یافت....

سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ که در سرتاسر زندگی اجتماع از حیث شکنجه و تشدید مراقبت ونظارت سالهای نمایانی است، به‌مناسبت آن «فاجعه‌ومضحکه» توبه شکستگان که حتی در تاریخ بیدادگریهای استالینی هم واقعهٔ ناشنیده ای است، انگشت نما شد.

در زبان گولاک، توبه شکستگان به آن رهائی یافتگان تیره بخت سال ۱۹۳۷ گفته می‌شد که پس از ده سال اسارت زنده مانده بودند. در برابر «محال» و «جانفرسا» تاب آورده بودند و، فرسوده و شکسته، پای لرزان وهراسانی به خاک آزادی گذاشته بودند، به این امید که بتوانند روزهای اندکی را که از زندگیشان مانده است، آرام و آسوده به سر آورند. اما نمی‌دانم چه تفنن وحشی‌منشانه‌ای (یا چه بدخونی سرسختانه، چه حرنخواهی سیری ناپذیری) زتر الیسیم فاتح و مظفر را واداشت که فرمان بدهد که همهٔ بن افلیجها و علیلها از نو به زندان انداخته شوند. بی آنکه خطای تازه ای ازایشان سر زده

۹۲ واتّ درباره‌ٔ خود «مجازات اعدام» باید بگوییم که چهره‌اش را اندك زمانی درپشت نقاب نهفت، اما دو سال و نیم دیگر (درژانویهٔ سال ۱۹۵۰) نقاب از چهره برانداخت ونیش کریه و پلیدش باز شد.

باشد. از نظر اقتصادی و سیاسی، حتّی براش ضرر هم داشت که بدین گونه دستگاه بلع یا ثقلها و فصله‌های خودش بسته شود. اما استالین چنین فرمان داده بود. و این قضیه یکی از موردی بود که هوس مردی تاریخی سر به سر ضرورت و جبر تاریخ می گذاشت[۹۳].

و همهٔ این انسانها را که هنوز چندان فرصتی به دستشان نیامده بود که درست به جاهای تازه یا خانواده‌های تازه انس بگیرند. *آمدند و گرفتند و بردند.* و همه‌شان را هم با همان خستگی و به ستوه آمدگی که راه می‌رفتند، گرفتند... اما این بار، همه چیز را از پیش می دانستند، همهٔ مراحل شکنجه، همهٔ مراحل *چلچله*، را می شناختند هیچ نمی پرسیدند «چرا می برندشان؟»هیچ به خویشان و نزدیکانشان نمی گفتند که«برمی گردم». آنچه را که کثیف اندر کثیف بود، به تن شان می کردند، کیسه هایشان را که از بازداشتگاه آورده بودند از توتون زیر خاکستری پر می کردند و می رفتند تا پای صورت جلسه امضاء بگذارند. (و این بار، صورتِ جلسه یکی بود. «شما همان کسی هستید که در بازداشتگاه، بوده اید؟ — خودم هستم؛ — گوش بدهید، *ده سال دیگر* هم برایتان نوشته می شود.»)

آن گاه *مطلق عنان استبداد* مرتبت دریافت که این چیزها راه به جایی نمی برد و بازداشت بازماندگان سال ۱۹۳۷ بس نمی تواند باشد! می بایست بچه های دشمنان قسم خورده اش هم دستگیر شوند! در واقع، این بچه ها رفته‌رفته بزرگ می شدند، و ممکن بود که فکر انتقام به سرشان راه بیابد! (شاید شام بیرون از اندازه سنگینی خورده بود و این بچه ها در خلال کابوسی بر او نمایان شده بودند؟) همهٔ سیاهه‌ها را یکی پس از دیگری بررسی کردند، در مقام محاسبه و تخمین همه چیز برآمدند: بچه هایی را بازداشت کرده بودند، اما شمارشان چندان نبود. بچه های آن دسته از فرماندهان ارتش را که گرفتار تصفیه شده بودند، بازداشت کرده بودند، اما همهٔ بچه‌های تروتسکیستها را نگرفته بودند! و بدین گونه، موج بچه های ـ *خونخواه* به راه افتاد. (و در میانشان زن سی و پنجساله‌ای چون هلن ـ راکووسکایا (Héléne Rakovskaïa) و دوشیزه هفده ساله‌ای هم چون لنا کوساریوا (Léna Kossaréva) دیده می‌شدند.)

پس از زیر و رو شدن اروپا، استالین، در سال ۱۹۴۸، به ساختن حظیره‌ی استوار توفیق یافته بود که سقفی بسیار پست داشت و در فضایی که بدین گونه سنگر خویشتن

---

۹۳ اشاره ای است به مفهوم روابطی که از نظر مارکسیسم (marxisme) میان شخصیت و ضرورت در تاریخ وجود دارد. مراجعه فرمایید به این جملهٔ پلخانوف (Plékhanov): «شخصیتی تاریخی در صورتی بزرگ است که ضرورتی تاریخی را به انجام رسانده باشد.» (دربارهٔ مسئلهٔ نقش شخصیت در تاریخ.)

کرده بود، فشار سال ۱۹۳۷ را دوچندان کرد.

و امواج تازه‌ای در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ روان شدند:

- صنفِ جاسوس خیالی (ده سال پیش، جاسوسهای آلمان و ژاپن، و اکنون جاسوسهای انگلیس و امریکا).
- اهل ایمان (و این بار، بیشتر از هر کس، پیروان فرقه‌ها).
- آن عده از علمای ژنتیك و گیاه پروران وابسته به مرحوم واویلوف (Vavilov) و مندل (Mendél) که از شکنجه‌ها جسته بودند.
- و یك کلام، مردمی که مغزشان می‌توانست کار کند (با خشونتی دیگر، دانشجویان) که مترسك غرب برای شان به اندازهٔ کفایت باعث رعب نشده بود.

رسم و دأب روز آن بود که این تهمتها به اشان زده شود:

* تمجید تکنولژی امریکا (VAT).
* تمجید دموکراسی امریکا (VAD).
* تحلیل غرب (PZ).

این موجها همانند موجهای سال ۱۹۳۷ بودند اما کیفرها یکسان نبود: اکنون دیگر، ضابطه، آن ده سال کهن پدرشاهی نبود، که «ربع» *تازهٔ* استالینی بود. ده سال حبس اکنون بچه بازی می نمود.

موج بسیار مهمی هم در نتیجهٔ فرمان تازه راجع به افشاء اسرار کشور پدید آمد (و آنچه از اسرار کشور شمرده می شد، عبارت بود از میزان محصول هر بخشی که باشد، هر گونه آماری دربارهٔ شیوع مرض مسری، کاری که در کمترین کارگاه ها یا در فلك زده ترین کارخانه ها انجام داده می شد، به زبان آوردن اسم یکی از فرودگاههای کشوری، یا خطوط سیر وسائل حمل و نقل شهر، یا نام خانوادگی هر یك از زندانیان بازداشتگاهها) - و به موجب این فرمان مجازاتها پانزده سال حبس بود....

امواج ملّیون هم از قلم نیفتاده بودند، وبدین گونه، موج هواداران *باندرا* (Bandéra) که در بحبوحهٔ مبارزه به اسارت در آمده بودند، و از جنگلهایی که در آن پیکار می کردند، بیرون آورده شده بودند، بی‌وقفه و بی انقطاع جریان یافت. ودر همان زمان، همهٔ سکنهٔ دهکده های اوکرائین باختری که به نحوی از انحاء با این پارتیزانها رابطه ای پیدا کرده بودند: - ان کسانی که پارتیزانها را شبانه در خانه شان جا داده بودند، آن کسانی که یك وعده به پارتیزانها غدا داده بودند یا پارتیزانها را نشان نداده بودند- پنج سال یا ده سال به بردا شتگاه یا تبعدگاه فرستاده می‌شدند. ودر حدود سال ۱۹۵۰ موج زنان پارتیزانهای

باندرا هم کم کم به‌راه افتاد: و برای آنکه کار شوهرانشان را زودتر بسازند، به جرم قصور در افشاء اسرار ده سال حبس به ناف این زنها بستند.

و در آن دوره، نهضت مقاومت در لیتوانی و استونی پایان یافته بود. اما، در سال ۱۹۴۹، امواج نیرومندی از این سرزمینها به فوران آمدند که ضامن بهداشت *تازهٔ اجتماع* بودند و غرض از آن فراهم آوردن اسباب و وسائل «اشتراک» بود. شهرنشینان و روستانشینان کشورهای سواحل دریای بالتیک را قطار قطار به سیبری تبعید کردند (در این جمهوریها، رشتهٔ آهنگ تاریخی گسیخته بود و اکنون مهلت کوتاه و فشرده‌ای داشتند که، به نوبهٔ خودشان، راهی را که بقیهٔ کشور پیموده بود، به پایان ببرند.)

در سال ۱۹۴۸، موج ملّی دیگری راه تبعید در پیش گرفت. ـ و این موج موج *یونانیان* سواحل دریای آزوف، کوبان و سوخومی (Soukhoumi) بود. در دورهٔ جنگ، به نظر پدر، هیچ گردی بر دامنش ننشسته بود، اما شاید، *خواست* که تاوان شکست خود را در یونان از اینان بگیرد. کسی چه می‌داند؟ چنین می نماید که این موج هم، محصول جنون شخصی وی باشد. پایان کار اکثر یونانیها تبعید به آسیای مرکزی بود و هر کس بانگ اعتراض برآورد، به زندان سیاسی انداخته شد.

در سال ۱۹۵۰، بازهم برای گرفتن انتقام شکست خویش در همان جنگ یا برای پیدا کردن پارسنگی برای سرنوشت کسانی که گرفتار تبعید شده بودند، حتی شورشیان ارتش مارکوس (Markos) را هم که بلغارستان به دست ما داده بود، روانهٔ مجمع الجزایر کرد.

موجی هم به نام موج قوم یهود، رفته رفته، در واپسین سالهای زندگی استالین، به وضوح شکل گرفت. (از اوایل سال ۱۹۵۰، کم کم یهودیها را به نام *کوسموپولیت* Cosmopolites به زندانها فرستادند). و قضیهٔ پزشکان به همین منظور ساخته و پرداخته شد. چنین می نماید که استالین، در آن زمان، آماده می شد که به کشتار عظیم قوم یهود دست بزند[۹۴].

---

۹۴ هنوز هم که هنوز است در کشور ما از هیچ چیز نمی‌توان اطلاعی مسلم و محقق داشت و تا دیر زمانی هم چنین خواهد بود. اما به حسب شایعه هایی که در مسکو جریان داشت، نقشهٔ ستالین به قرار ذیل بود: در اوایل ماه مارس، می بایست «پزشکان آدم‌کش» را در میدان سرخ به دار آویخت و میهن پرستان که خونشان به جوش آمده بود، طبعاً می بایست (به رهبری معلمها و کارگردانهای خودشان) دست به جهودکشی بزنند و آن وقت دولت (مگر خصلت استالین همین جا به چشم نمی زند؟) از روی حسهای بزرگواری قوم یهود را از خشم مردم رهایی بدهد و همان شب از مسکو به سمت خاور دور و سیبری روانه کند (و دیری بود که در آنجا کلبه‌هایی برای شان آماده می کردند.)

با این همه، این طرح نخستین طرح زندگیش بود که ناکام ماند. خداوند، ــ به قرار معلوم ــ به دست انسانها ــ به او فرمان داد که از قفس خویش بیرون آید و قالب تهی کند.

شرحی که گذشت، به قرار معلوم، این نکته را باید نشان داده باشد که برای امحاء میلیونها انسان و پر کردن گولاگ، منطقی سرد و مبتنی بر قصد و سماجتی خستگی ناپذیر فرمانروایی داشته است.

که در کشور ما هرگز زندانی تهی وجود نداشت. یا همه شان پر بودند یا بیشتر از حد گنجایش، زندانی داشتند.

که در آن هنگام که، شما، محض خاطر خودتان، به اسرار بی‌آزار هستهٔ اتم می پرداخته اید، تأثیر هایدگر (Heidegger) را بر سارتر (Sartre) بررسی می کرده اید یا نسخه های چاپی آثار پیکاسو را گرد می آورده اید، در آن هنگام که سوار بر واگون پولمن به سوی آبهای گرم می رفته اید یا کار ساختن داچای (datcha) خودتان را در اطراف مسکو به پایان می رسانده اید، نعش کشهای زندانها، بی انقطاع، در خیابانها به این سو و آن سو می رفته اند و عمال دستگاه امنیت درها را می کوفته اند یا زنگ درها را می زده اند.

و خلاصه گمان می برم که شرحی که گذشت، این نکته را نشان داده باشد که نانی که ارگانها می خورده اند، هرگز نان دزدی نبوده است.

فصل سوم

بازجویی

اگر به اندیشه‌گران نمایشنامه‌های چخوف (Tchékhov) که تمام وقت‌شان را اندر راه تفرّس در حوادث بیست سی یا چهل سال دیگر به سر می‌آوردند، گفته شده بود که، چهل سال دیگر، در سرزمین مقدّس و مبارك روسیه، متهمها را در اثناءِ بازجویی شکنجه خواهند داد که کلّه‌هایشان را توی حلقه‌های آهنی خواهند فشرد[1]، که این انسانها را در وانهای تیزاب فرو خواهند برد[2]، که لخت مادرزاد و دست و پابسته، به دست مورها و ساسها خواهند سپرد، که سنبه‌ای که روی پریموس مثل آهن تفته شده است، در مقعدشان خواهند سپوخت (و از این راه انگ نهان خواهندشان زد) که بیضه‌هایشان را، به تأنّی، زیر پنجهٔ چکمه خرد و خمیر خواهند کرد، که، در خجسته‌ترین اوضاع و احوال ممکنه، هفت روز پیاپی شکنجهٔ بی‌خوابی و تشنگی خواهند داد و چندان تازیانه خواهند زد که گوشت تنشان دیگر جز مشتی حمیر خون‌آلود نباشد، هر آینه هیچ یك از نمایشنامه‌های چخوف به پایان نمی‌رسید، برای اینکه همهٔ بازیگران این نمایشنامه‌ها راه تیمارستان درپیش می‌گرفتند.

و گذشته از بازیگران چخوف، مگر کدام روس عادی، در اوایل قرن بیستم، و از جمله کدام عضو حزب سوسیال دموکرات[3] چنین افتراء و تهمتی را بر آیندهٔ درخشان ما، باور می‌توانست داشته باشد، و بر خود هموار می‌توانست بکند؟ آنچه هنوز در دورهٔ فرمانروایی

---

۱ این بلا به شهادت آ. پ. ك... ف (A. P. K...V.) به سر دکتر «اس.» آمد.

۲ مثل «خ. س. ت... ا» (Kh. S. T...é)

۳ مراد از این حزب سوسیال دموکرات، همان حزب کارگران سوسیال دموکرات روسیه است که «پدر بزرگ» حزب بلشویك شمرده می‌شود.

تزار الکسی میخائیلوویچ (Alexis Mikhaïlovich) ـــ در قرن هفدهم ـــ به عصر و زمانه می آمد، آنچه در دورهٔ فرمانروایی پطر کبیر توحّش می نمود. آنچه ممکن بود که در دورهٔ فرمانروایی بیرون (Biron)، در نیمهٔ قرن هیجدهم، رویهمرفته دربارهٔ ده بیست تن به کار بسته شود، و اززمان کاترین (Cathérine) پاك محال وممتنع گشته بود، درست همان چیزی بود که در دورهٔ کمال نامی و گرانمایهٔ قرن بیستم، در اجتماعی که به حسب اصول سوسیالیسم بنیاد نهاده شده بود، در دوره‌ای که هواپیما در آسمان به پرواز درمی آمد و سینمای گویا و رادیو پیدا شده بود، انجام داده شد و آن هم، نه به توسّط تبهکار مجرّد و مفردی که در محلی مخفی دست به این کارها زده باشد، که به توسطِ دهها هزار حیوان انسان نما که برای این گونه کارها پرورش یافته بودند و در این زمینه کارآموزی دیده بودند، بر میلیونها قربانی بی‌دفاع روا داشته شد.

مگر به جز آن غلیان توارثی که امروز، از راه طفره، «بت پرستی» و «پیشواپرستی» خوانده می شود، چیز موحشی نیست؟ یا موحش این است که درجریان همان سالها ـــ در همان سال ۱۹۳۷ ـــ صدمین سالگرد مرگ پوشکین را بزرگ داشته باشیم؟ شرم و حیا را کنار گذاشته باشیم و همان نمایشنامه‌های چخوف را، اگرچه پاسخهای پرسشهایشان به دستمان آمده بود، به صحنه آورده باشیم؟ یا آنکه بسی ترسناك‌تر ازهمهٔ چیزها این است که حتّی سی سال پس از آن تاریخ هم به ما گفته شود که نباید از این چیزها حرف زد! واگر رنجها و شکنجه‌های آن میلیونها انسان به یاد آورده شود، بیم آن می رود که دورنمای تاریخ ازشکل انداخته شود! واگر کوششی برای راه یافتن به جوهر اخلاق خودمان به کاربریم، بیم آن می‌رود که این عمل روی پیشرفتهایی را که از لحاظ مادّی کرده ایم، سیاه کند! نیکوتر آنکه ازکوره‌های بلندی که به کار انداخته شده اند، از حدیده‌ها، وازآن ترعه‌ها که کنده شده اند، حرف بزنیم... نه... از ترعه‌ها حرف نزنیم... آن وقت از طلای کولیما حرف بزنیم... خلاصه، می توان ازهمه چیزحرف زد، به شرط آنکه راه کار را بدانیم، به شرط آنکه مدح و ثنا بگوییم...

به سهولت نمی توان دانست چرا به تفتیش عقاید لعنت می فرستیم. مگر، در کنار خرمنهای آتش، آیینهای پرشکوهی هم برای نیایش خداوندمتعال برگزار نمی شد؟ یا چرا این همه ازبردگی رعایا بدمان می آید؟ درواقع، هر روز کار کردن بر دهقانها ممنوع نبود. و روز میلاد مسیح، از این خانه به آن خانه می‌رفتند و سرودهای آیینی می خواندند و در روز تثلث، دخترها تاجهای گل می بافتند.

یگانه خصیصهٔ ناشنیده‌ای که امروز «افسانهٔ به روی کاغذ آمده» و «افسانهٔ ربایی» به سال ۱۹۳۷ نسبت می‌دهد، به نظر بسیاری از مردم، ابداع تهمتها و افتراءها و اعمال شکنجه است.

اما چنین چیزی درست نیست، صحت ندارد. سالها و دهه‌ها هر چه بوده باشد، غرض از بازجوییهایی که به موجب مادهٔ پنجاه و هشتم به راه می‌افتاد، می‌توان گفت که هرگز کشف حقیقت نبود، که همیشه محدود و منحصر به عملی محتوم و ممنوع بود. گرفتن و بردن کسی بود که تا زندگی پیش از آن آزاد بود، گاهی فخر و غرور داشت و همیشه ناآماده بود... خم کردن گردنش بود و کشان کشان بردنش به کام لولهٔ تنگی که بندها و بستهای سرکج و چنگال مانندش دنده‌های وی را می‌شکافت، و توی آن قادر به تنفس نبود، چندان که در مقام این استغاثه برمی‌آمد که سرانجام آن سر لوله را ببیند. و لوله، در آن سر خود، به شکل بومی کامل عیار مجمع‌الجزایر، بر سواحل ارض موعود می‌انداختش. (سفیه‌ها و احمقها جاودانه سماجت می‌نمایند، چنین می‌پندارند که لوله ممکن است که راه پسی هم داشته باشد.)

زمان هرچه بیشتر می‌گذرد و چیزی دربارهٔ این قضایا نوشته نمی‌شود تا به عنوان نشانه‌های نوشته‌ای برجای بماند، گردآوری شهادتهای پراکندهٔ «از مهلکه جستگان» دشوارتر می‌شود. اما این بازماندگان و «از مهلکه جستگان» به ما می‌گویند که از نخستین سالهای هستی *ارگانها*، دست به ساختن و پرداختن «قضیه‌ها» و «پرونده‌هایی» زده شد تا لزوم و ضرورت کار مداوم و سلامت بخش و بی‌همتای این دستگاهها نشان داده شود، زیرا که نمی‌بایست *ارگانها*، پا به پای اضمحلال بسیاری از دشمنان، ناگزیر، به روزی منحوس، پای به مرحلهٔ *افسردگی* و پژمردگی بگذارند و به تحلیل بروند. چنان که از قضیهٔ کوسیرف (Kossyrev)[۴] می‌توان نتیجه گرفت، در اوایل سال ۱۹۱۹، مدتی وضع چک به تزلزل افتاده بود. هنگامی که روزنامه‌های سال ۱۹۱۸ را می‌خواندم، به گزارش رسمی توطئه‌ای ترسناک برخوردم که تازه از رخش پرده برداشته شده بود: جمعی مرکب از ده نفر (که هنوز جز خواستن کاری صورت نمی‌داده‌اند!) *می‌خواسته‌اند* توپهایی به پشت بام یتیم‌خانه‌ای که خانهٔ اطفال سرراهی باشد، ببرند (و بگذار تا ببینم که ارتفاع این بام در چه قرار بوده است؟) و از آنجا کاخ کرملین را به توپ ببندند. ده نفر بوده‌اند (و شاید درمیانشان چند تنی زن و نوجوان هم پیدا می‌شده‌اند) و معلوم نیست چند عراده توپ

۴ بخش اول، فصل هشتم.

داشته اند: و این توپها از کجا می آمده است؟ و کالیبر این توپها چه بوده است؟ و چگونه از راه پله ها تا انبار زیر سقف برده شده است؟ و چه گونه این توپها را در مشب بامی که شیب دارد اماده تیراندازی کرده اند؟ و چنان آماده کرده اند که در نتیجهٔ پس زنی جابه جا نشوند!... چرا پاسبانان پترزبورگ، در جریان مبارزه با انقلاب فوریه، اسلحه ای سنگین تر از مسلسل به پشت بامها نمی بردند؟... و با این همه، این خبر عریب که از اخبار ساختگی سال ۱۹۲۷ فراتر می رفت، خوانده شد! و باور داشته شد!... و از قرار معلوم، به مرور زمان، نشانمان داده خواهد شد که قضیهٔ گومیلیف (Goumiliev) نیز، در سال ۱۹۲۱، یکی از آن قضایای ساختگی بوده است.[۵] همان سال، چکای منطقهٔ ریازان (Riazan) قضیهٔ دروغین «توطئهٔ» طبقهٔ روشنفکر محلّ را علم کرد (امّا اعتراضهای عناصر بی باك و بی پروا بازهم به مسکو رسید و جلو قضیه گرفته شد). بازهم در سال ۱۹۲۱ همهٔ اعضاءِ کمیتهٔ ساپروپل (Sapropèle)[۶]، وابسته به کمیسیون حفاظت طبیعت، تیرباران شدند.[۷] وقتی که به اندازهٔ کفایت با رفتار و وضع روحی محافل دانش روس در آن زمان آشنا هستیم و پردهٔ تعصّب، آن دوره را، از چشممان پنهان نمی دارد، به گمانم، برای پی بردن به میزان ارزش و اعتبار این قضیه احتیاجی به کاوشهای باستانشناسی نیست.

و این است خاطره هایی که ی. دویارنکو (E. Doïarenko) از سال ۱۹۲۱ در دل نگه داشته است: اینجا، سالون زندان لوبیانکا برای پذیرایی از زندانیانی است که تازه بازداشت شده اند و چهل پنجاه تختخواب چوبی دارد. سرتاسر شب، پشت سر هم، زن می آورند. هیچ یك از این زنها نمی داند به چه اتهامی گرفتار شده است. این احساس در میانشان پیدا شده است که مردم بی دلیل بازداشت می شوند. در سرتاسر «سلول» تنها یك زن می داند برای چه به آنجا آورده شده است: سوسیالیست انقلابی است. نخستین سؤال یاگودا چنین است: «به چه علتی اینجا هستید؟» ــ یعنی، خودتان دلیل و برهان بیاورید،

---

۵ آ. آ. آخماتووا (A. A. Akhmatova) به من گفته بود که کمترین شك و شبهه ای در این باره ندارد. حتی اسم آن عضو چکا را هم که عامل این پرونده سازی بود برایم گفت (به گمانم یا. آگرانوف Ia Agranov باشد.)

۶ کمیته ای بود که برای مطالعه دربارهٔ سوختهای وابسته به موادروی به «تجزیه و فساد و تعفن نهاده» و بهره برداری از این سوختها، به وجود امده بود.

۷ در متن انگلیسی به عوض «کمیسیون حفاظت طبیعت»، «کمیسیون استفاده از نیروهای طبیعت» امده است.

یاری مان بدهید که پرونده ای برایتان بسازم! ودرباره گه به‌تور باران هم، درسال ۱۹۳۰، درست عین *این قضیه را نقل کرده‌اند!* احساس و تصور همه این است که بی‌دلیل بازداشتشان کرده‌اند. وجوه اتهام چندان نقصان پیدا کرده بود که ای.د.ت... (I D T.) به این اتهام گرفتار شد که... اسم مجعول به روی خودش گذاشته است. (و اگرچه این اسم، درست‌ترین اسمها بود، به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم به حکم کمیسیون ویژه سه سال حبس بر گرده‌اش گذاشته شد.) بازجو که نمی‌دانست چه راهی در پیش بگیرد، چنین می‌پرسید: چه شغلی دارید؟ ـ برنامه‌ریزی ـ بازجو: ـ گزارشی برای من به روی کاغذ بیاورید که شرح «برنامه‌ریزی در کارخانه و نحوهٔ اجراءِ آن» باشد. آن وقت، بهتان می‌گویم که علت بازداشتتان چیست. (بازجو انتظار داشت که در این یادداشت چیزی پیدا کند که دستاویز اتهام باشد.)

قضیهٔ قلعهٔ کورنو (Kovno) هم در سال ۱۹۱۲ درست به همین گونه بود: از آنجا که به درد نمی‌خورد تصمیم گرفته شده بود که از میان برداشته شود: دیگر آن قلعه‌ای نبود که از نظر نظامی فایده‌ای داشته باشد. در این مرحله، فرماندهی قلعه که پاك نگران شده بود، *تیراندازی شبانه‌ای* ترتیب داد تا فایدهٔ قلعه نشان داده شود و خودشان بتوانند سرجای شان بمانند!

گذشته از همهٔ این چیزها، از لحاظ نظری، مفاهیم تقصیری که ممکن است از متهم سرزده باشد، از همان سرآغاز همیشه بسیار کشدار بود. م. یا. لاتسیس، عضو چکا، در تعالیم خود دربارهٔ «وحشت سرخ» چنین می‌نگاشت: «در خلال بازجویی، در جستجوی اسناد و مدارك یا ادله‌ای نباید بود که نشان بدهد متهم از راه گفتار یا کردار کاری برضد حکومت شوراها صورت داده است. سؤال اول باید چنین باشد: به کدام طبقه تعلق دارد؟ حسب و نسب اش از چه قرار است، میزان درسی که خوانده است (و این همان قضیهٔ کمیتهٔ سایرویل است! ـ الکساندر سولژنیتسین) میزان پرورشی که دیده است؟ این سؤلها است که باید سرنوشت متهم را روشن کند.» روز سیزدهم نوامبر سال ۱۹۲۰، جرژینسکی (Dzerjinski)، در نامه‌ای که به «وچکا» می‌نگارد، می‌گوید که چکا «غلب به تهمتها و افتراهایی که زده می‌شود، ترتیب اثر می‌دهد».

وانگهی، مگر، در جریان دهها سال، این تصور را در کلهٔ ما فرو نکرده‌اند که دیگر از آنجا نمی‌توان بازگشت؟ به استثناءِ آن موج معکوس سال ۱۹۳۹ که موجی کوتاه و فرمایشی بود، تنها سرگذشت نادراندرنادر و شاذ اندر شاذ یکی دوتن را می‌توان شنفت که بازجویی به آزادیشان پایان یافته باشد. وحتی در چنان صورتی هم، محبوسی که آزاد شده

بود، چندان زمانی نگذشته، ازنو به زندان انداخته می شد یا اینکه، دراصل، برای این آزاد می شد که زیر نظر باشد. وحدیثی که مدّعی است که کار ارگانها اشتباه ندارد و تیر ارگانها به خطا نمی‌رود، این گونه به وجود آمده است. اما، در چنین صورتی، بیگناهان چه می شوند؟

فرهنگ تعاریف دال (Dahl) تمایز و تفاوت ذیل را قائل است: «تحقیق با استنطاق این تفاوت را دارد که در سایه‌اش می توان پیشاپیش این نکته را روشن کرد که محملی برای استنطاق هست یا نه.»

زهی سادگی! تا آنجا که در این زمینه می توان گفت، این است که هرگز اسمی از تحقیق به گوش ارگانها نخورد و هرگز ارگانها ندانستند تحقیق چه صیغه ای است! سیاهه هایی که از بالا فرستاده می شد، یا سوءظنی که نخستین سوءظن بود، سخن چینی یکی از خبرچینها، و حتی گزارش بی امضاء و بی نام و نشان هم بس می توانست باشد که مایهٔ بازداشتی شود که همواره اتهامی در پی داشت[۸]. مهلتی که به بازجویی داده می شد، به منظور کشف جرم نبود، که نودوپنج درصد، برای خستنِ متهم، برای فرسودنِ متهم، برای از پای درآوردنِ متهم و ازمیان بردن تاب و توان متهم بود، برای این بود که کاری صورت بگیرد که متهم ازخدا بخواهد که سرش ازتن جدا شود، به شرط آنکه کارش هرچه زودتر یکسره شود.

ازسال ۱۹۱۹، بزرگترین روش معمول ورایج درجریان بازجویی هفت تیر به روی میز بود.

و این روش نه تنها در مقام بازجویی از متّهم سیاسی به کار برده می شد، که در مقام بازجویی در زمینهٔ جرائم و تخلّفهای وابسته به قانون عمومی هم در پیش گرفته می شد. در محاکمهٔ کمیتهٔ مرکزی سوخت که در سال ۱۹۲۱ صورت گرفت، متهمه ماخروسکایا (Makhrovskaia) شکایت کرد که در خلال بازجویی، به زور، کوکائین به خوردش داده اند؛ و دادستان در جواب او چنین داد سخن داد[۹]: «اگر متّهمه گفته بود که با او

۸ مادّهٔ ۹۳ آیین دادرسی کیفری بازگوی همین نکته بود: «اعلام مطلبی ازمنبع بی نام ونشان می تواند موجب اقامهٔ دعوای کیفری شود.» (از کلمهٔ «کیفری» نباید متعجّب بود، زیرا که همهٔ «سیاسیها» در زمرهٔ تبهکاران به حساب می آمدند.)

۹ ن. و. کریلنکو، (Za Piat let) (پنج سال گذشته [۱۹۱۸ـ۱۹۲۲]) کانون طبع ونشر کشور، مسکو ـ پتروگراد، سال ۱۹۲۳، صفحهٔ ۴۰۱.

بدرفتاری کرده اند. که تهدید به تیر بارانش کرده اند. بازهم، انسان می تواست، ناگزیر، باور داشته باشد.» هفت تیر به علامت تهدید به روی میز گذاشته می شود و گاهی به سوی شما آخته می شود و بازجو مغزش را در این راه خسته نمی کند که ببیند چه جرمی ممکن است از شما سر زده باشد. پشت سر هم نعره می زند: «زود باش، بنال! خودت بسیار خوب می دانی چه کرده ای؟» و این همان چیزی است که در سال ۱۹۲۷، کمیسر خائیکین (Khaikine) از اسکریپنیکووا خواستار شد... همان چیزی است که در سال ۱۹۲۹، از ویت کووسکی (Vitkovski) خواسته شد. و ربع قرن دیگر، هیچ چیز تغییر نپذیرفت. در سال ۱۹۵۲، همان آنا اسکریپنیکووا که پنجمین بار به زندان افتاده بود، از زبان سیواکوف (Sivakov) رئیس قسمت بازجویی ام‌گه‌به[10] ایالت اورجونیکیدزه چنین شنفت: «پزشک زندان اطلاع می دهد که فشار خون تو به ۲۴/۱۲ رسیده است ـ این مقدار بس نیست، هرجایی پست! (و این زن نزدیک به شصت سال دارد) این فشار خونت را می خواهیم به ۳۴ برسانیم تا سقط بشوی، کثافت، و سر و تن کبود و سیاه هم نداشته باشی، مشت و لگد و تازیانه هم نخورده باشی و استخوانهایت هم نشکسته باشد. همین بس است که نگذ رندت بخوابی!» و اگر اسکریپنیکوا، پس از یک شب استنطاق، چشمهایش را، در جریان روز، توی سلول خویش می بست، زندانبان به درون می جست و نعره می زد: «چشمهایت را باز کن، وگرنه پاهایت را می گیرم و از تختخواب بیرونت می کشم و سر پا به دیوارت می بندم!»

از سال ۱۹۲۱، اکثر بازجوییها شبانه صورت می گرفت. و در همان دوره، نور چراغهای اتومبیل توی صورتتان انداخته می شد. (چکای ریازان ـ ستلماخ ـ Stelmakh) در سال ۱۹۲۶، در لوبیانکا (به شهادت برتا گاندال ـ Berta Gandal)، شبکهٔ شوفاژ آموسوف (Amossov) ــ دستگاه هوای گرم ــ به کار برده می شد و در سایهٔ این دستگاه، گاهی هوای سرد و گاهی هوای گرم عفونت بار به درون سلولها فرستاده می شد. و سلولی هم وجود داشت چوب پنبه پوش که هیچ وسیلهٔ تهویه ای در آن نبود و از این گذشته، گرمش هم می کردند. چنین می نماید که شاعر کلیویف (Kliouiev) چنین سلولی را دیده باشد و برتا گاندال هم در چنین سلولی زندانی شده باشد. واسیلی الکساندروویچ کاسیانوف (Vassili A. Kassianov) یکی از اعضاء قیام یاروسلاول[11]

---

۱۰ (MGB) وزارت امنیّت کشور.

۱۱ قیام یاروسلاول از روز ششم تا بیست و یکم ژوئیه ادامه یافت. شورشی بود که ربط به گروه سوسیالیست انقلابی داشت.

در سال ۱۹۱۸، می گفت که سلول را چندان گرم می کردند که خون از مسامهای تنشان بیرون بزند. هنگامی که از روزنهٔ در می‌دیدند که کار خاتمه یافته است، زندانی را روی ربه ای می انداختند و برای امضاءِ صورت جلسهٔ بازجویی می بردند. از روشهای «گرم» و «شور» دورهٔ «طلا» خبر داریم. در سال ۱۹۲۶، در گرجستان، دستهای زندانیان را با سیگار آتش می زدند. در زندان متخ (Métekh)[12] در تاریکی شب زندانیان را به مبال می انداختند.

همه چیز، در این میان، به هم بستگی دارد و این ارتباط سخت ساده است. از آنجا که می بایست، هر چه باداباد، در کار *اسناد و انتساب* جرم توفیق یافت، گزیری از تهدید و خشونت و شکنجه نبود و غرابت اتهام هر چه بیشتر می بود، برای گرفتن اقرار، می بایست بازجویی خشونت و قساوت بیشتری داشته باشد. و از آنجا که همیشه قضایا و اتهامهای ساختگی در کار بود، همیشه هم خشونت و شکنجه در میان بود، و این خشونت و شکنجه چیزی نبود که مختص سال ۱۹۳۷ باشد. و این امر را باید به چشم علامت پایدار بیماری و مرضی عام و مزمن نگریست. و از این رو است که چون امروز در برخی از یادداشتهای زندانیان پیشین می خوانیم که «شکنجه از بهار سال ۱۹۳۸ عملی مجاز شمرده شده بود» در حیرت فرو می رویم[13]. هرگز هیچ سد روحانی یا هیچ سد مبتنی بر اخلاق وجود نداشت که بتواند *ارگانها* را از توسل به شکنجه بازدارد. در جریان نخستین سالهای انقلاب، در هفته نامهٔ وچکا، شمشیر سرخ و وحشت سرخ، آشکارا این گفتگو به میان آمد که اعمال شکنجه از لحاظ مارکسیسم پذیرفتنی است یا نه. و اگر بر مبناءِ نتایج این بحث و فحص داوری کنیم، می بینیم که جوابی که از این میان حاصل آمد، اگر چه در همه جای دنیا چنین نباشد، مثبت بود.

واکنون که سخن از سال ۱۹۳۸ به میان آمده است، درست تر خواهد بود که بگوییم که پیش از آن تاریخ، برای توسّل به شکنجه، می بایست قضیّه را به نحوی رنگ قانونی داد، و

۱۲. زندان (Metekh) از زندانهای تفلیس است. در متن انگلیسی اسم این زندان متحی (Metekh) آمده است

۱۳. ا. گینزبورگ در کتاب خود می گوید که اجازهٔ توسل به شکنجه، «تدابیر اقناع جسمانی»، در آوریل سال ۱۹۳۸ داده شد. «و. شالاموف» اظهار می‌دارد که عمل شکنجه از اواسط سال ۱۹۳۸ مجاز شناخته شد. م. ج (M tch) ـ زندانی پیشین، عقیده دارد که در آن دوره فرمانی داده شد «که آیین بازجویی را ساده می کرد و روشهای «اقناع جسمانی» را جایگزین روشهای روانی می کرد.» ایوانوف ـ رازومنیک اواسط سال ۱۹۳۸ را ستمگرانه ترین دورهٔ بازجوییها می داند.

برای هر قصه‌ای که در مرحلهٔ بازجویی بود، مجوّزی به دست آورد (اگرچه این مجوّز به سهولت داده می‌شد). در صورتی که وضع، در سالهای ۱۹۳۷ ـ ۱۹۳۸ استثنایی بود (و می‌بایست در زمانی معیّن و محدود، میلیونها انسان را که نامزد مجمع‌الجزایر بودند، یکایک از حلال دستگاه بازجویی عبور داد، کاری که دربارهٔ امواج انبوه «کولاکها» و ملیون صورت نگرفته بود)، به سبب همین وضع فوق‌العاده به بازجویان اجازه داده شد که شکنجه و خشونتی بی حدّ و حصر به کار برند و اختیار این شکنجه و خشونت، به اقتضاءِ کارشان و مهلتی که داده شده بود در دست خودشان باشد. و چون کار چنین صورتی پیدا کرده بود، انواع و اقسام شکنجه هم قاعده و قانونی نداشت و هرگونه ابتکار شخصی در این زمینه مجاز بود.

در سال ۱۹۳۹، این اجازه که آن همه گسترش و شمول داشت، از میان رفت. اعمال شکنجه بار دیگر مستلزم مجوّزی شد که به روی کاغذ آمده باشد. و شاید کسب چنین مجوّزی هم چندان آسان نبود (وانگهی، تهدیدهای خشک و ساده، تهدید به افشاء اسرار، نیرنگبازی، فرسودن از راه بی‌خوابی و سلول تاریك و تنگ هرگز منعی نداشت). امّا در اواخر جنگ و سالهای پس از جنگ، به موجب فرمان، صنفهایی از زندانیان در سلك آن گروههایی آمدند که، پیشاپیش، اعمال شبکهٔ گستردهٔ شکنجه‌ها دربارهٔ شان روا بود. ملیون، و بیشتر از همه، ملّیون اوکرائین و لیتوانی، به‌ویژه در صورتی که شبکه‌ای زیرزمینی وجود داشت، یا این شبکهٔ زیرزمینی ساخته و پرداختهٔ وهم و خیال بود، از این صفوف شمرده شدند: می‌بایست این شبکه، سر تا پا، از بن برانداخته شود و از آنان که دستگیر شده‌اند، نامهای همهٔ اعضاءِ شبکه به دست آورده شود. مثلاً، گروه رومو آلداس اسکیریوس (Romualdas Skirius) ــ پسر پرانوس (Pranus) ــ در حدود پنجاه تن از مردم لیتوانی را در برمی‌گرفت. در سال ۱۹۴۵، به این عدّه تهمت زده شد که اوراق ضدّ شوروی پخش کرده‌اند. در آن دوره، لیتوانی از حیث «زندان» در مضیقه بود و از این رو، اعضاءِ گروه به بازداشتگاهی نزدیك ولسك (Velsk)، در استان ارخانگلسك، فرستاده شدند. برخی از ایشان شکنجه‌ها دیدند، برخی دیگر در برابر نظام مردوج «بازجویی و اعمال شاقه» تاب نیاوردند. به هر حال نتیجه به قرار ذیل شد: همهٔ پنجاه تن، بی استثناء، در *مقام اقرار به جرم خودشان برآمدند*. مدّتی گذشت. و از لیتوانی خبر داده شد که آن عده‌ای را که حقیقةً گنهکار بوده‌اند، پیدا کرده‌اند و دست *هیچ یك از افراد گروه بشمن در این قصّه در کار نبوده است*! در سال ۱۹۵۰، من در زندان سر راه کوئیبیشف (Kouibychev) به یك نفر اوکرائینی، اهل دنیپروپتروسك (Dniepropétrovsk) برخوردم در جستجوی

تماسها و ارتباطهایش، به طرق گوناگون شکنجه داده شده بود، واز جملهٔ این شکنجه‌ها «حبس سرپا» در سلول تنگ و تاریك بود که در هر بیست و چهار ساعت، مدّت چهار ساعت، تیری به زور و فشار تو آورده می شد که از این سر به آن سر انداخته می شد تا (برای خفتن) متکای او باشد. باز هم در دورهٔ پس از جنگ، لوینا (Lévina) عضو وابستهٔ آکادمی علوم را شکنجه ها دادند، برای آنکه با دوستان خانوادهٔ آلیلویف (Alliloüiev) دوستی داشت.

این هم اشتباه خواهد بود که «کشفی» را منتسب به سال ۱۹۳۷ بدانیم که، به موجب آن، اقرار شخصی متهم جایگزین هرگونه مدرك و هرگونه قضیه ای است. این روش از سالهای ۲۰ رواج یافته بود. سال ۱۹۳۷، تنها، سالی بود که تعالیم درخشان و خیرگی آور ویشینسکی به تجلی درآمد. وانگهی، این تعالیم، در آن زمان هم، تنها، به اطلاع بازجوها و دادستانها رسانده شد و غرض از ابلاغ آن این بود که به این جماعت قوت قلبی داده شود. اما، ما مردم، بیست سال دیگر از مضمون این تعالیم آگاه شدیم، و آن هم زمانی بود که در پیچ و خم متمم و تکمله ای یا در بندهای درجهٔ سوم مقاله های جراید به باد سرزنش و ناسزا گرفته شد، تو گفتی که قضیه قضیه ای بود که قاطبهٔ مردم، از دیر زمانی، از آن آگاهی داشته اند.

چنین می نماید که در آن سال نحوست اثر، *اندرئی یانوآره ویچ ویشینسکی* (و دل چه اندازه می خواست که به عوض ژانواره ویچ- Janouarévitch لژاواریه ویچ Jauarévitch بگوید) به شرح و تفسیری پرداخت که در برخی از محافل شهرتی یافت: زراه نرم ترین دیالکتیك (چنان دیالکتیکی که امروز نه بر اتباع کشور و نه ماشینهای الکترونیك جایز می دانیم، زیرا که برای این ماشینها *آری، آری و نه، نه* است)، یادآور شد که تا آنجا که ارتباط به انسان دارد، اثبات حقیقت مطلق هرگز ممکن نیست، که تنها اثبات حق نسبی ممکن است. و بر مبناء این مطلب، قدمی برداشت که دوهزار سالی بود، هیچ حقوق دانی هرگز جرأت نیافته بود بردارد: اعلام داشت که در نتیجه، حقیقتی هم که از راه بازجویی و دادگاه روشن می شود، نمی تواند چیزی مطلق باشد. که تنها ممکن است امری نسبی باشد. از این رو، به هنگام امضاء حکم مرگ، به هر حال هرگز نمی توانیم یقین مطلق داشته باشیم، که می توانیم تنها به تقریب، و نظر به برخی از فرضها، و از لحاظی، بگوییم که مجرم را به کیفر اعمال خود می رسانیم. و در عمل، این نتیجه به دست می آید که جستجوی «مدرك جرم» مطلق، و شهودی که گفته هایشان چون و چرا ناپذیر باشد، صرف اندر صرف، اتلاف وقت است (زیرا که هر مدرکی نسبی است و در میان چفته های شهود ممکن است

تناقصهایی باشد). ودربارهٔ پیدا کردن مدرك نسبی وتقریبی که دلالت بر گنهکاری داشته باشد، باید گفت که این کار، کاری است که بازجو بسیار خوب می تواند، بی مدارك مثبته و بی شهود، وبی آنکه ازدفترش بیرون برود، صورت بدهد. ودر این راه، «نه تنها به شعور و فراست خود، که به شم حزبی خود، به *قوای نفس خود*» (یعنی به تفوق آن کسی که خوب خفته است، خوب خورده است و تازیانه نخورده است.) «و به سجایای خود» (یعنی به اراده و عزم خود مبنی بر اعمال خشونت و قساوت) «اتکاء داشته باشد!»[14]

بی گمان، نحوهٔ بیان مطلب دراینجا، بسی آراسته تر وباریك بینانه تر از تعالیم لاتسیس بود، اما اصل و اساس یکی بود.

تنها دریك نکته، ویشینسکی تاپایان راه نرفت وازمنطق دیالکتیك روی برتافت: وخدا می داند برای چه گذاشت که *گلوله‌ای که حوالهٔ مغز انسان می شود «مطلق» بماند.*

وبدین گونه است که آئین دادرسی پیشرو ما، ازاین استنتاج به آن استنتاج می پرد، وبه پیروی تکامل مارپیچی، به مفاهیم ومعیارهای دورهٔ توحش وقرون وسطی بازمی گردد. و بازجوها ودادستانها وقضات ما، به مانند دژخیمان قرون وسطی در این نکته همداستان می شوند که اقرار واعتراف متهم را بزرگ ترین مدرك جرم بدانند[15].

با این همه، قرون وسطای ساده‌دل وزودباور، برای گرفتن اقرارهایی که می خواست، به روشهای تأثربار ودیدنی: سه پایهٔ شکنجه، چرخ، تخت میخی، تیرفروکردن به مقعد، آتش ذغال و چیزهای دیگر، توسل می جست. به عکس، در قرن بیستم، در سایهٔ پیشرفتهای پزشکی وتجربهٔ گسترده واهمال ناپذیر در زمینهٔ زندان (مسئله‌ای که یکی به

---

۱۴. شاید احتیاج خود ویشینسکی، در آن زمان، به این تسلای خاطر «دیالکتیك نشان» بسی بیشتر از شنوندگانش بوده است. هنگامی که ازپشت کرسی دادستانی نعره می زد که: «همه شان را مثل سگ هار تیرباران کنند»، با آن شرارت وخباثت وشعور وفراست که داشت، درمی یافت که متهمها بی گناه هستند. و بی گمان با همان شور وهیجان بود که خودش وبوخارین، آن نهنگ دیالکتیك مکتب مارکسیسم، کوششها به کار بردند تا پیکر دروغ قضائی را به زیورهای دیالکتیك زینت دهند. برای بوخارین، مسهای حماقت و یأس بود که پاك بی گناه بمیرد (حتی احتیاج به اثبات گناه خودش هم داشت!) وبرای ویشینسکی گوارا تر بود که خود را، نه عوض دادیاری نیرنگباز وپست ومقهور، منطق شناس بپندارد.

۱۵. با پنجمین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحدهٔ امریکا مقایسه کنید: «[هیچ کسی هم، در هیچ دعوای کیفری نباید به قهر واجبار به اداء شهادت به زیان خویش واداشته شود.» ممنوع است که کسی به قهر واجبار به اداء شهادت به زیان خویش واداشته شود!... (همین نکته در اعلامیهٔ حقوق قرن هجدهم نیز آمده است.)

جدّ تمام رساله ای هم درباره اش نوشته است!) دریافته شد که واهم آوری چنین وسائل بیرومندی زائد است. و همگامی که قرار باشد که این وسائل، انبوه انبوه، به کار برده شود، حتی دست و پاگیر هم هست، و گذشته از این...

و گذشته از این، آشکارا، وضع دیگری هم در میان بود: استالین، مثل هر زمان دیگر، حرف آخر را نمی زد، و به عهدهٔ زیردستان بود که خودشان قضیه را حدس بزنند، و این بود که، مثل شغال، حفرهٔ فراری برای خود رو به راه می کرد تا بتواند، درصورتی که خواسته باشد، دست به عقب نشینی بزند و سرگیجهٔ پیروزی و کامیابی را بنگارد[۱۶]. باهمهٔ این چیزها، در تاریخ بشر، نخستین بار بود که انسانها را به موجب طرح و برنامه ای شکنجه می دادند، و استالین، به رغم همهٔ قدرت خویش، نمی توانست به پیروزی و کامیابی یقین مطلق داشته باشد. و این تجربه ای که دربارهٔ مصالح و موادی غول آسا صورت می گرفت، هرآینه ممکن بود که نتایجی به بار بیاورد که با آن نتایج تجربه ای که به مقیاس مختصر صورت گرفته بود، تفاوت داشته باشد. ممکن بود که انفجاری غیرمترقب رخ بدهد، زمین گرفتار ازهم گسیختگی شود، یا، دست کم، این قضایا در سرتاسر دنیا از پرده بیرون افتد. به هر قیاسی بود، استالین می بایست معصوم بماند، و پیرامونش را هاله ای از پاکی فرشته آسا فرا گیرد.

از این رو، ناگزیر باید نتیجه گرفت که هیچ سیاهه ای از شکنجه ها و آزارها به شکل ورقه های چاپی وجود نداشته است که برای راهنمایی به دست بازجویان داده شده باشد. در مقابل، یگانه چیزی که خواسته می شد، این بود که هر دایرهٔ بازجویی در موعد معین، تعداد معیّنی بره که به همه چیز اقرار کرده اند، برای دادگاه فراهم بیاورد، و همین قدر (زبانی، اما مکرر) گفته می شد که همهٔ تدابیر و همهٔ وسائل درست و به جا است، زیرا که هدف و منظوری که در میان هست، هدف و منظوری بلندپایه است و اگر محبوسی بمیرد، هیچ کس حساب و کتابی از بازجو نخواهد خواست و پزشک زندان تاحدود امکان می باید کمتر در بازجویی دخالت داشته باشد. شکی نیست که در میان همکاران و رفقا تبادل تجربه ای صورت می گرفت و برای «کارآموزی» به نزد «باروورترین و کامیاب ترین همکارها» می رفتند و از این گذشته، نوید «نفع مادی»، یعنی نوید دستمزدی خوب برای کار

---

۱۶. عنوان مقاله ای است که روز دوم مارس - ۱۹۳۰ انتشار یافته است و شهرت بسیاری دارد. استالین در خلال این مقاله، در مقام انکار «تندرویهایی» برآمده بود که در کار «اشتراک» مزارع و روستاها رخ داده بود.

شبانه، نوید پاداشهایی در ازاء فشردگی مهلتهای بازجویی داده می شد. و از این گذشته، اخطارهای روشنی هم به میان می آمد که بازجویانی که نتوانند شایستگیشان را در اداء وظیفه‌ای که به عهده گرفته‌اند نشان بدهند...... و اگر کارها ــ به این ترتیب ــ در آن که وه‌ده‌استانی بد از آب درمی آمد هر آینه، رئیس این آن که وه ده هم می توانست به استالین نشان دهد که هیچ گناهی ندارد: زیرا که دستور صریحی دربارهٔ اعمال شکنجه نداده بود! و در عین حال، همه چیز را روبه‌راه و آماده کرده بود که شکنجه به کار برده شود.

و چون بخشی از بازجویان پایین دست (نه آنان که با شور و هیجان، لذت و تمتع می بردند)[17] دریافته بودند که بالادستها برای روز مبادا تدبیرها و احتیاطهایی به کار می برند، به نوبهٔ خودشان کوششها به کار بردند تا ابتداء نرم‌ترین و آرام‌ترین روشها را به کار ببرند، سپس، در مقام تشدید این روشها برآیند. اما، با این همه، از آن روشهایی که آثاری زیاده روشن و نمایان به جای می گذاشت، دوری جویند: مثل چشمی که درآمده باشد یا گوشی که کنده شده باشد، تیرهٔ پشتی که شکسته باشد یا تنی که سراپا کبود شده باشد.

به این سبب است که در سال ۱۹۳۷، به استثناء توسل به حربهٔ «بی خواب نگه داشتن»، وحدت همه سویه‌ای در روشهای دوایر مختلفهٔ مناطق و روشهای بازجویان گوناگون در آغوش یك اداره نمی بینیم[18]. با این همه، وجه اشتراکی درمیان بود و آن رجحانی بود که به رسائل به اصطلاح *نرم و آرام* داده می شد (و بی درنگ خواهیم دید که این وسائل عبارت از چه وسائلی بوده است)، و این راه، وانگهی، راه درستی بود. در واقع، حدود تعادل و توازن انسان بسیار تنگ است و برای آنکه آدم متوسطی را دیوانه و مجبور کنیم، هیچ احتیاجی به تخت میخی یا سه پایهٔ شکنجه نیست.

اکنون کوشش به کار خواهیم برد تا برخی از ساده‌ترین روشها را که باعث درهم شکستن اراده و شخصیت زندانی می شود و هیچ اثری هم برتنش به جای نمی گذارد، برشماریم.

و بگذار تا پیش از هر چیز دیگر، از روشهایی که برپایهٔ *روانشناسی* استوار شده است، سخن بگوییم. این روشها [که روشهای روانی باید خوانده شود.] در برهایی که هرگز

---

۱۷ در متن انگلیسی چنین آمده است: (و با این همه، نه آنان که دیوانه‌وار عرق می خوردند)

۱۸ می گویند که درستف ـ کناررودن، وه‌کراستودار، ازحیث قساوت وشدت شکنجه‌ها انگشت‌نما بوده‌اند. اما این امر به ثبوت نرسیده است.

آمادهٔ رنجها و دردهای زندان نشده اند، تأثیری شگرف و حتی ویرانگر دارد. و حتّی برای زندانیانی هم که اعتقادهایی دارند، تحمّل این رنجها و دردها آسان نیست.

۱. بگذار تا پیش از هر چیز دیگر، از شب حرف بزنیم. چرا اصلِ کار برای خردکردن و درهم شکستن روحها شب انجام می گیرد؟ چرا، *ارگانها*، از نخستین سالهای هستی شان، شب را برای کارهای خودشان برگزیده اند؟ برای اینکه در جریان شب، محبوسی که ناگهان رشتهٔ خوابش گسسته می شود، (اگرچه هنوز شکنجهٔ بی خوابی را ندیده باشد)، نمی تواند به اندازهٔ روز تعادل و روشن بینی داشته باشد، و در نتیجه، نرم تر و فرمانبردارتر است و آسان تر رام می شود.

۲. *القاءِ نظر و اقناع، به لحن آغشته به صدق و صفا*. این کار ساده ترین کارها است. بازی موش و گربه درآوردن چه فایده ای دارد؟ *زندانی*، که مدتی به اتفاق زندانیان دیگر، در زندان به سر برده است، بی گمان، چگونگی وضع را دریافته است. بازجو به لحنی دوستانه و آغشته به استغناء، به او می گوید: «در هر حال، خودت متوجّه قضیه هستی، هر حادثه ای اتفاق بیفتد، حکم زندان روی شاختان هست، اما اگر مقاومت نشان بدهی، اینجا، در زندان، شب و روز گرسنه می مانی، مردنی می شوی، صحت و سلامت از دست می دهی. در صورتی که اگر به اردوگاه بروی، بار دیگر از نعمت هوای تر و تازه و آفتاب برخوردار می شوی. پس، خیر و مصلحت تو در این است که بی درنگ اوراق بازجویی را امضاء بکنی.» این عین منطق است. آنان که به زیر بار می روند و امضاء می زنند، روشن بینی نشان می دهند به شرط... به شرط آنکه قضیه تنها به خودشان ارتباط داشته باشد! اما به ندرت ممکن است چنین باشد. و کشمکش اجتناب ناپذیر است.

شکل دیگری از اقناع و القاء مختص عضو حزب است: «اگر، در کشور ما کمبودها و حتی گرسنگی هم باشد، به راستی و درستی و از روی انصاف و وجدان، به عنوان بلشویک، تصمیم بگیر: می توانی بپذیری که همهٔ حزب یا دولت شوراها سزاوار سرزنش باشد؟ رئیس مرکز کتان بافی به شتاب جواب می دهد: مسلم است که نمی توانم بپذیرم... ــ پس، مرد باش و تقصیر را به گردن بگیر!» و او هم تقصیر را به گردن می گیرد.

۳. دشنامهای زشت. و این روش، روشی پیچیده نیست. اما می تواند در مردم تربیت دیده، لطیف طبع و باریک بین و حسّاس، تأثیری جانانه داشته باشد. و من، مَثَلِ دو کشیش را می دانم که در برابر دشنامهای ساده از پای درآمدند. بازجوی یکیشان (در بوتیرکی، به سال ۱۹۴۴) زن بود. در ابتداءِ امر که به سلول ما آمد، زبانش از ستایش ادب او قاصر بود. امّا، روزی از روزها که به سلول بازگشت، پاک «از پای افتاده» و «درمانده» بود و مدّتی دراز،

از تکرار دشنامهایی امتناع نمود که این زن برای *آتش زدنش*ـــ و آن هم با چه استادی و هرمندی اـــ ودرصورتی که پاهایش را، جلف‌وبی‌بندوبار، روی هم انداخته بود ـ به زبان آورده بود (ومتأسف هستم که نمی‌توانم یکی از جمله‌های کوتاه وجانانهٔ او را در اینجا بیاورم.)

۴. *ضربه‌ای که به واسطهٔ تضاد روانی به بار می‌آید. تغییرهای ناگهانی*: در سراسر بازجویی، یا در قسمتی از بازجویی، بی‌اندازه مهربانی نشان داده می‌شود. متهم به نام روز تعمید و به نام حسب و نسب خویش خوانده می‌شود، در باغ سبز نشانش داده می‌شود. سپس، ناگهان، بازجو «کاغذ نگهدارهش»[19] را به هوا می‌برد: «آه! کثافت! دومثقال سرب حوالهٔ مغزت می کنم!» ودرصورتی که دستهایش را، تو گویی که برای گرفتن موهای او ـ جلو آورده است وسر ناخنهایش به سوزن می‌ماند، به سوی او حمله می برد (و این روش در قبال زنها روشی بسیار مؤثر است).

وصورت دیگرِ این روش که اندکی تفاوت دارد امّا به آن نزدیك است، از این قرار است: دو بازجو، جانشین یکدیگر می شوند. یکی از شدت خشم جوش می زند و دیگری روشی دوستانه درپیش می گیرد و کم و بیش مهربانی نشان می‌دهد. متهم، هر بار که توی دفتر برود، برخودمی لرزد: سر وکلهٔ کدام یکی پیدا می شود؟ وچون دربرابر این تضاد و تناقض ازپای درمی آید، آماده است که با آن دوّمی همه چیز را امضاء کند وحتّی در محضر او، به آن چیزی هم که نبوده است، اقرار کند.

۵. *تحقیر وتخفیف پیشاپیش*. در زیر زمینهای بلندآوازهٔ که په‌تُوی «رستف ـ کنار رود دن»، (خانهٔ شمارهٔ ۳۳) که به وسیلهٔ عدسه‌های شیشه‌ای کلفتی که جانشین سنگفرش پیاده رو شده است، روشن می شود (ودرزمان قدیم انبار بوده است)، زندانیانی ر که در انتظار بازجویی بودند، به زور وامی‌داشتند که، در راهرو، سرشان را بر زمین بگذارند و چندین ساعت سر از زمین برندارند و کمترین صدایی درنیاورند. و این زندانیان، بدین گونه، مثل مسلمانهایی که به سجده افتاده اند، سر بر خاك می‌ماندند تا اینکه زندانبان دستی به شانه‌شان بزند و به بازجویی راهنمائیشان کند. الکساندرا او ـــ وا (Alexandra O—va)، در لوبیانکا، شهادتهایی را که انتظار می‌رفت، نداده بود. به لفورتورو

---

۱۹ «کاغذ نگهدار» برای افادهٔ معنی «paper-weight» و (Le Presse-Papiers) به کار برده شده است و آن عبارت ازشی سنگینی است که برای نگهداشتن اوراق کاغذروی آن گذاشته می شود. برای پیداکردن صطلاحی شایسته ر ازهمه جا جویا شدیم امّا متأسّفیم که چیزی دیگر پیدا نکردیم.

(Léfortovo) انتقال یافت. آنجا، در دفتر زندان، زنی که زندانبان بود، دستور داد که لخت شود، و دلیلی که آورد، این بود که این روش، روش پذیرایی در این زندان است و برای معاینهٔ پزشکی صورت می گیرد. آن گاه، لباسها را برد و لخت مادرزاد در قفسی زندانیش کرد. در این هنگام زندانبانانی که مرد بودند، آمدند و از روزنه نگاهش کردند و قهقهه ها زدند و سر و سینه و «محاسن» دیگر زنانه اش را ارزیابی کردند. و اگر انسان از شهود بسیاری که در زندانها بوده اند، جویا شود، بی گمان، مثالهای بسیار دیگری هم می تواند گرد بیاورد. هدف همیشه یکسان است: و آن این است که زندانی درمانده شود.

۶. هر روشی که *حواس زندانی را آشفته و پریشان کند*. (به قراری که ی. آ. پ... تف‌ـ I A. P.. ev نوشته است) بازجویی از «ف. ای. و» F. I. V ـ اهل کراسنوگورسك (Krasnogorsk)، در ایالت مسکو، بدین گونه صورت گرفت. در یکی از جلسه‌های بازجویی، زنی که عهده‌دار بازجویی بود، جلو چشم او، مرحله به مرحله لخت شد (صحنه ای از استریپ تیز نشان داد!) اما، در هر مرحله ای، همچنان به بازجویی پرداخت، تو گفتی که هیچ حادثه ای رخ نداده بود... و در همین احوال بود که اتاق را گز می کرد، به او نزدیك می شد و کوشش به کار می برد تا به تسلیم وادادردش... شاید این رفتار برای ارضاء احتیاج شخصی بود، و شاید هم از روی حسابی خونسردانه بود تا حواس متهم چندان پریشان شود که سرانجام امضاء کند؛ و اما دربارهٔ بازجو باید گفت که هیچ خطری براش در میان نبود: برای خودش هفت تیر و زنگ اخبار داشت.

۷. *تخویف و ارعاب*. این روش آسان ترین روشی است که می توان به کار بست، و از این گذشته، روشی است که تنوّع بسیار دارد. اغلب، با *اغواءها* و *نویدهای* بی گمان دروغینی همراه است... در سال ۱۹۲۴ راه کار چنین بود: «اقرار نمی کنید؟ خوب، بایست بروید و گشتی در جزایر سولووتسکی بزنید. در صورتی که هر کس که اقرار کند، آزاد می شود.»... در سال ۱۹۴۴ چنین گفته می شد: «اردوگاهی که نصیب و قسمت تو خواهد شد، بستگی به ما دارد. اردوگاه هست تا اردوگاه... و اکنون اردوگاههایی هم برای صنف محکوم به اعمال شاقه داریم. اگر راست بگویی، به جای گرم و نرم می‌روی. اگر سر سختی بکنی، به درد این می خوری که بیست و پنج سال در زندان بمانی، دستبند به دستهایت باشد و در اعماق معادن کار کنی!»... راه دیگر ارعاب و تخویف زندانی، تهدید و به فرستاده شدن به زندانی بدتر و سخت تر از محبسی بود که در آن به سر می برد: ـ اگر سر سختی کنی، به زندان لفورتووو می فرستیمت [اگر در زندان لوبیانکا هستید]، به زندان سوخانووکا (Soukhanovka) می فرستیمت [اگر در زندان لفورتووو هستید]، و آنجا، به

زبان دیگر با تو حرف می‌زنند.» در حال حاضر انس پیدا کرده‌اید، خو گرفته‌اید: در زندانی که هستید، غذا به نظرتان کم و بیش خوردنی است، اما *آنجا* چه شکنجه‌هایی در انتظارتان هست؟ و از این گذشته، مسئلهٔ انتقال.... مگر نباید دست از لجاجت برداشت.

ارعاب و تخویف در کسانی که هنوز بازداشت نشده‌اند امّا عجالةً بس دانسته شده است که به موجب ورقهٔ احضاری به *بالشوی دوم* (Bolchoi Dom) ــ خانهٔ بزرگ ــ فراخوانده شوند، تأثیری شایان تحسین دارد. مرد (یا زن) هنوز چیزهای بسیاری دارد که از دست بدهد، مرد (یا زن) از همه چیز بیمناک است. از این بیمناک است که امروز آزاد نشود، از این بیم دارد که مبادا که دارایی و آپارتمانش دستخوش ضبط و مصادره شود. مرد برای احتراز از این خطرها آمادهٔ اداءِ شهادتهای بسیار است، آمادهٔ دادن امتیازهای بسیار است. و زن، بی گمان، خبری از قانون جزاء ندارد و دست کم، در آغاز بازجویی ورقه‌ای جلو پیش گذاشته می‌شود که مستخرجه‌های تحریف یافته‌ای از قانون جزاء در بر دارد: «به اطلاع من رسانده شده است که در صورت *اداءِ شهادت به دروغ... تا پنج سال حبس دارم*» [در واقع، به موجب مادهٔ ۹۵ مدت این حبس دو سال است...] «و در صورت *امتناع از اداءِ شهادت پنج سال حبس دارم*» [و در واقع، مادهٔ ۹۲ این حبس را به تصریح تا سه ماه مقرّر می‌دارد]. و اینجا، روش دیگری در بازجویی پیدا شده است که تا پایان پابرجا خواهد بود.

۸. دروغ. ما بره‌ها حق دروغ گفتن نداریم، اما بازجو همیشه دروغ می‌گوید و هیچ یک از این ماده‌ها دخلی به او ندارد. ما حتی مفهوم مقیاسی را هم که برای اندازه گیری به کار برده می‌شود، از کف داده‌ایم، چندان که نمی‌توانیم از او بپرسیم که برای دروغهایی که می‌گوید، چه کیفری پیش‌بینی شده است. چندان که دلش خواسته باشد، می‌تواند صورت جلسه جلومان بگذارد که امضاءهای ساختگی نزدیکان و دوستانمان را در بر دارد؛ و این روش، درست یکی از روشهای چیره‌دستانهٔ بازجویی است.

ارعاب و تخویف به اتفاق اغواء و دروغ بزرگ‌ترین وسیلهٔ فشار آوردن بر خویشان و بستگان متّهمی است که به اداءِ شهادت خوانده شده‌اند. «اگر در این جهت [جهتی که خواسته می‌شود] شهادت ندهید، کارش بدتر می‌شود... و پاك مایهٔ نابودیش می‌شوید... [به تأثیر چنین حرفهایی در دل مادری توجه دارید؟]»[20] تنها در صورت امضاءِ این کاغذ (که

۲۰ به موجب قوانین بیدادگرانهٔ امپراتوری روس، خویشاوندان نزدیک از اداءِ شهادت حق امتناع داشتند، و اگر در نخستین مرحلهٔ بازجویی شهادتی داده بودند، می‌توانستند، به میل خودشان، این شهادتها را پس بگیرند و مانع از احالهٔ آن به محکمه بشوند. چیز غریبی است، در آن دوره، حتی آشنایی داشتن با بزهکار یا خویشاوند او بودن نیز از قراین جرم شمرده نمی‌شد.

جلو چشمتان گذاشته می شود) می توانید وسیلهٔ نجاتش را فراهم بیاورید] باعث نابودیش بشوید].

۹. سوء استفاده از علاقه ای هم که انسان به نزدیکانش دارد یکی از آن روشها است که جانانه در دل متهم کارگر می شود. حتی این روش یکی از آن تدابیر ارعاب و تخویف هم هست که بیشتر از هر روشی دیگر تاثیر دارد. از این راه می توان بی باک ترین انسانها را نیز در هم شکست. (اوه، آن مثل معروف که می گوید: «خانواده بدترین دشمن انسان است» چه اندازه پیشگویانه است!) آن تاتار را به یاد بیاورید که دربرابر همهٔ رنجها و شکنجه های خود و زنش، تاب آورده بود، اما در برابر شکنجه هایی که به دخترش داده می شد، نتوانست پایداری کند.... در سال ۱۹۳۰، بازجو ریمالیس (Rimalis) که خودزن بود، این تهدید را به زبان می آورد: «دختر تان را می گیریم و با سیفیلیس گرفته ها به زندان می اندازیم!» این هم کسی که اسم خودش را زن گذاشته بود!

در مقام این تهدید برمی آیند که همهٔ آن وجودهایی را که گرامی می دارید، به زندان اندازند. و گاهی این تهدیدها همراه صداهایی است: زنت در حال حاضر زندانی است اما سرنوشت آینده اش به راستگویی تو بستگی دارد. ببین، توی اتاق مجاور سرگرم بازجویی از او هستند. گوش بده! در واقع، از پشت دیوار گریه ها و فریادهای زنی به گوش می آید. اما همهٔ گریه ها و فریادها، به اقوی دلیل، از پشت دیوار، به هم شباهت دارد. از این گذشته، به شدت دستخوش هیجان عصبی هستید، وضع روحی تان، مثل وضع روحی کسی نیست که بتواند وظیفهٔ متخصص صدا را به عهده بگیرد. گاهی، تنها، صفحه صدای زنی به کار انداخته می شود که نمونهٔ صدای جنس زن، «صدای زیر زنانه» یا «بم ترین صدای زنانه» است: (اختراع بی دردسری که نبوغی مبتکر و مخترع به ثبت رسانده است). وآن گاه دور از نیرنگ و جازنی، نشانتان می دهندش. از پشت در شیشه ای می بینیدش که خاموش و«سر در گریبان غم»راه می رود. آری، این زن، زن شما است! که در راهروهای دستگاه امنیت راه می رود!... با آن سرسختی تان نابودش کرده اید! در حال حاضر دستگیرش کرده اند (و در واقع، تنها به اقتضاو راه و رسم بی معنای دادرسی به آنجا فرا خوانده اند. ودرست در موقع مقرر به راهرو آورده اند و چنین به او گفته اند: «سرت را بلند نکنی، وگرنه دیگر از اینجا بیرون نمی روی!) یا آنکه، نامه ای به دستتان می دهند که گویی که در واقع به دست او نوشته شده است: «تو دیگر شوهر من نیستی! پس از آن حرفهای دهشت باری که درباره ات به ام زده اند دیگر احتیاجی به تو ندارم.» (و وقتی که این گونه زنها در مملکت ما پیدا شوند و از این گونه نامه ها نوشته شود، دیگر راهی جز این برایتان

نمی ماند که در وجدانتان به تأمل بپردازید که زنتان حقیقةً از چنین زنهایی است یا نه؟)

در سال ۱۹۴۴، بازجو گولدمن (Goldmann) جد و جهد کرد تا از راه تهدید، و. آ. کورنه یوا (V. A. Kornéïeva) را به اداءِ شهادت علیه اشخاصی دیگر وادارد: «خانه ات را به حکم مصادره از دستت می گیریم و مادر و مادربزرگت را بیرون می ریزیم.» کورنه یوا که در ایمان و عقیدهٔ خویش پابرجا و استوار بود، ذرّه ای بر جان خویشتن بیمناك نشد و آماده بود که هر رنجی را به جان بخرد. اما قوانین ما چنان ساخته شده است که تهدیدهای گولدمن نمی بایست سرسری گرفته شود و کورنه یوا سخت نگران سرنوشت بستگان و نزدیکانش بود. و چون گولدمن روزی صبح [پس از یك شب صورت جلسهٔ استنطاق که پس زده شده بود، و پاره شده بود.] دست به تنظیم و تدوین چهارمین صورت جلسه ای زد که بار اتّهام را تنها به گردن کورنه یوا می گذاشت، کورنه یوا با مسرت خاطر و حساس پیروزی معنوی به پای این صورت جلسه امضاء گذاشت. ما حتّی آن غریزهٔ ساده ای را که در انسان هست و عبارت از اثبات بی گناهی خویشتن و ردّ اتهامهای دروغین است، نگه نداشته ایم، سهل است که زمانی خوشحال می شویم که بتوانیم همهٔ بار گناه را بر دوش خودمان بگیریم[۲۱].

همچنان که در طبیعت هیچ یك از رده بندیها را مرزهای انعطاف ناپذیری نیست، محال است که روشهای روانی را هم از روشهایی که بنیان جسمانی دارد، به وضوح جدا کنیم. بر سبیل مثال، تفریح ذیل را در چه ردیف و رده ای باید بیاوریم:

۱۰. روش *بهره برداری از تأثیر صدا*. متهم هفت هشت متر دورتر نشانده می شود و دستور داده می شود که هی بلندتر حرف بزند و همه چیز را هم تکرار کند. این گونه کارها بر کسی که فرسوده و درمانده شده است، آسان نیست. یا اینکه دو بلندگوی مقوایی می سازند و دو بازجو به زندانی نزدیك می شوند و بر گوشهایش نعره می زنند: «اقرار کن، کثافت!» زندانی کر می شود و گاهی، از شدت این نعره ها، حس شنوایی را از کف می دهد. اما این روش، مقرون به صرفه نیست: اصل قضیه این است که بازجوها، در خلال کار یك

---

۲۱. و.کنون چنین می گوید: یازده سال دیگر که اقدامهایی برای اعادهٔ شرف من صورت گرفت، اجازه داده شد که این شهادتها و صورت جلسه ها را باردیگر بخوانم. تنفر و تهوعی روحی به من دست داد به چه چیزی بر بسته بودم بنازم!؟ من خودم نیز در دورهٔ اعادهٔ شرف، پس از استماع مستخرجه هایی از شهادتهای پیشیم، گرفتار همین احساس شدم. اکنون خویشتن را بازنمی شناسم، چگونه توانستم این گونه چیزها را امضاء کنم و از این گذشته، چنین پندارم که از مهلکه چندان بد در نرفته ام.

نواخت شان، به این هوس می افتند که دمی به تفریح بپردازند و از این رو، هر کسی برای سرگرمی اش، چیزی از خود درمی آورد.

۱۱. *غلغلک دادن*. این هم یکی از آن تفریحها است. دستها و پاهای زندانی را می بندند یا می گیرند و نگه می دارند و آن گاه، به وسیلهٔ پر، بینی اش را غلغلک می دهند. متهم پیچ و تاب می خورد، و چنین می پندارد که مغزش سوراخ می شود.

۱۲. روشی که عبارت از خاموش کردن سیگار در روی پوست متّهم است (و این مطلب را در سطور گذشته گفتیم).

۱۳. *استفاده از تأثیر نور* ـ چراغ برق بی اندازه پرنور، در سرتاسر بیست و چهار ساعت در سلول یا قفسی که زندانی در آن نگه داشته می شود، می سوزد، چراغی که برای محلّی چنان تنگ و دیوار سفید، نیروی بیرون از اندازه ای دارد (و این برق، همان برقی است که دانش آموزان و زنان خانه‌دار، از راه قناعت، صرفه جویی کرده اند). پلکها می سوزد و بسیار درد می کند. در دفتر بازجو هم، از نو، نور چراغهای بزرگ روی میز، توی صورتش انداخته می شود.

۱۴. این هم «اختراعی» دیگر. شب اوّل ماه مه ۱۹۳۳، در گه په توی خاباروسک (Khabarovsk) سرتاسر شب، دوازده ساعت پیاپی، از چه بوتاریف (Tchébotariov) هیچ گونه بازجویی صورت نگرفت، که مدام به بازجویی برده شد! آهای! فلان، دستها به پشت! از سلولش بیرون می برند، به سرعت از پلّه ها بالا می رود، وارد دفتر بازجو می شود. نگهبان بیرون می رود. بازجو، گذشته از آنکه هیچ سؤالی از او نمی کند، اجازهٔ نشستن هم نمی دهد، که گوشی تلفن را برمی دارد: «بیایید، متهمی را از اتاق شمارهٔ ۱۰۷ ببرید!» و آن وقت به دنبالش می آیند، و دوباره به سلولش می برند. و هنوز روی تخته بند دراز نکشیده است که قفل در به خرچ خرچ می افتد: «چه بوتاریف! رو به بازجویی! دستها به پشت!» و آنجا دوباره دستور داده می شود: «بیایید یك نفر متّهم را از اتاق شمارهٔ ۱۰۷ ببرید!»

وانگهی، روشهای فشار ممکن است بسی پیش از دایرهٔ بازجویی به کار بسته شود.

۱۵. زندان از «قفس» آغاز می شود که صندوق یا گنجه ای بیش نیست. موجودی که تازه نعمت آزادی از چنگش گرفته شده است و هنوز دستخوش هیجان درونی خویش است، آمادهٔ کوشش در راه روشن کردن قضایا، کشف حقیقت، استدلال و احتجاج و مبارزه است. از همان لحظه ای که پای به زندان گذاشته، در قفسی انداخته می شود: گاهی چراغی توی این قفس هست و زندانی می تواند در آن بنشیند، گاهی قفس در تاریکی فرو رفته است و زندانی کاری جز سرپا ماندن نمی تواند بکند و از این گذشته، در قفس هم برا او

فشار می آورد. چند ساعتی، نیمه‌روزی، بیست و چهار ساعتی انجا نگهداشته می شود، ساعتهایی که در ناآگاهی محض به سر می آید! شاید تا پایان زندگیش اینجا محبوس بماند؟ هر گر چنین چیزی ندیده است، نمی تواند عاقبت کار را حدس بزند! ودر آن اثناء که این ساعتها دقیقه به دقیقه می گذرد، هنوز همه چیز در وجودش می سوزد و طودن احساسهایش هنوز از غلیان بازنمانده است. برخی شجاعت و شهامت رکف می دهند، افسرده و نومید می شوند و از در تسلیم در می آیند. و اینك وقت آن است که بر نخستین بازجویی بر گرده شان گذاشته شود! برخی دیگر خشمگین می شوند، رکوره درمی روند؛ وچنین چیزی بس نیکوتر است، زیرا که ممکن است در آن عوالم دشنام دهند، به کاری دور از احتیاط دست بزنند و در چنان صورتی آسان تر می توان کاری به دستشان داد.

۱۶. *وقتی که قفس کم می آمد*، به این کارها هم دست زده می شد: در ان که وه ده نووچرکاسك (Novotcherkassk) هلینی استروتینسکایا (Héléne Strotinskaïa) روی سه پایه، درراهرو، نشانده شد، به نحوی که نه بتواند به چیزی تکیه بدهد، و نه بتواند بخوابد، نه به روی زمین بیفتد و نه بتواند پاشود. و مدّت شش روز و شش شب بدین گونه ماند! تنها، محض امتحان شش ساعت به این وضع بمانید!

اینجا هم، به عنوان تغییر شکل شکنجه، می توان زندانی را به زور واداشت که روی چهارپایه ای بلند، از نوع چهارپایه های آزمایشگاه بنشیند، به نحوی که پاهایش به زمین نخورد. آن وقت، پاها، به سهولت، بی حس می شود. زندانی هفت هشت ساعت، به همین حالت، روی چهارپایه می ماند.

یا اینکه در اثناء بازجویی که زندانی خوب در چشم‌رس است، دستور نشستن روی چهارپایهٔ ساده ای که همه مان می شناسیم، داده می شود امّا نشستن باید به ترتیب ذیل باشد: درست در لبهٔ چهارپایه، روی تیغهٔ جلو چهارپایه (بازهم جلوتر! بازهم جلوتر!) به نحوی که از روی چهارپایه به زمین نیفتد امّا لبهٔ چهارپایه در سر تاسر بازجویی فشاری دردناك براو بیاورد. و مدّت چندین ساعت اجازه داده نمی شود از جایش تکان بخورد. همه ش همین است؟ اری، همه اش، همین است. آمتحان بفرمایید!

۱۷ به اقتضاءِ اوضاع و احوال محلّ، قفس ممکن بود که جای خودش را به «گودال لشکر» بدهد. به همان نحوی که در دورهٔ دومین جنگ جهانی در اردوگاههای لشکری گوروحووِس (Gorokhovets) معمول بود. محبوس به گودالی که سه متر عمق ودومتر قطر داشت انداخته می شد و چندین روز پیاپی، درهوای آزاد، واغلب زیر باران، در این چاه می ماند. این چاه در آنِ واحد، سلول و مستراح او بود. و سیصد گرم نان و اب به‌وسیلهٔ

طناب برایش پایین فرستاده می شد. خودتان را در این وضع به تصوّر بیاورید و از این گذشته، در آن زمانی به تصوّر بیاورید که تازه دستگیر شده اید و هنوز همه چیز، در درونتان، جوش می زند.

این کارها به موجب تجانس دستورهایی بود که به همهٔ قسمتهای ویژهٔ ارتش سرخ داده شده بود یا نتیجهٔ تشابه اوضاع و احوال قرارگاههای این قسمتها بود؟ این روش، در آن زمان، گسترشی بسیار یافت. بدین گونه، در لشکر سی وششم پیادهٔ موتوریزه که در رزمهای خالخین گول مشارکت کرده بود و در سال ۱۹۴۱ در صحرای مغولستان توقف داشت، به دست آدمی که تازه بازداشت شده بود (از طرف ساموليف Samouliov رئیس قسمت ویژه) بیلی داده می شد و، بی آنکه توضیحی داده شود، دستور داده می شد که گودالی بکند که درست به ابعاد قبر باشد (روش روانی، از این راه، به روش جسمانی پیوند زده می شود!). وقتی که زندانی تا کمر در این گودال فرو می رفت، می بایست دست از حفر زمین بردارد، و در قعر آن بنشیند: آن وقت دیگر سرش دیده نمی شد. پاسداری از چند گودال که به این گونه کنده شده بود، تنها به دست یک نگهبان سپرده می شد و چنین می پنداشتی که چیزی جز بیابان در آن حول و حوش نیست.[۲۲] متهمها در زیر آفتاب سوزان صحرای مغولستان سر برهنه و در سرمای شب بی پوشاک گذاشته می شدند. ذره ای شکنجه داده نمی شدند. چه فایده دارد که نیروی خویش را برای شکنجه دادنشان به هدر داد؟ سرتاپای غذایی که در ظرف بیست و چهار ساعت به این مخلوقهای خدا داده می شد، صدگرم نان و یک لیوان آب بود. ستوان چولپنیف (Tchoulpéniov)، مشت زن بیست و یکساله و غول پیکر مدت یک ماه بدین گونه به سر آورد. در ظرف ده روز سراپا شپش گذاشت و پس از گذشتن پانزده روز بود که نخستین بار به بازجویی خوانده شد.

۱۸. متهم به زانو زدن واداشته می شود: نه به مفهوم مجازی، که به مفهوم حقیقی کلمه به زانو زدن واداشته می شود و چنان به زانو زدن واداشته می شود که به روی پاشنه هایش تکیه ندهد و پشتش را راست نگه دارد. و می توان او را، توی دفتر بازجو، یا توی راهرو، دوازده ساعت، بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعت، بدین گونه، نگه داشت. (اما خود

---

۲۲ به قرار معلوم، در این میان، الهامی از مغولها گرفته شده است و قضیه مایهٔ مغولی دارد. در صفحهٔ ۲۱۸ مجلهٔ نیوا Niva (پانزدهم مارس ۱۹۱۴) طرحی از زندان مغول هست: هر محبوس در صندوقی نگه داشته می شود که روزنه ای برای بیرون آوردن سرش یا دریافت غذا دارد. زندانبان میان این صندوقها راه می رود

بازجو می‌تواند به خانه‌اش برگردد، بخوابد، و به نحوی از انحاء به تفریح بپردازد ـ این امر مبتنی بر طرحی مرتب و منظم بود: جلو آدم به زانو افتاده، پاسداری گماشته می‌شود که مرتباً عوض می‌شود.)[۲۳] و چه کسی مناسب بود که این گونه به زانو زدن واداشته شود؟ موجودی که شکسته و خرد شده بود، و مستعد تسلیم بود. زنها هم خوب به درد این کار می‌خوردند. ایوانوف ـ رازومنیک (Ivanov - Razoumnik) یکی از انواع این روش را نشان می‌دهد: بازجو، پس از آنکه لورد کیپانیدزهٔ (Lordkipanidzé) جوان را به زانو زدن واداشت، به سر و صورتش ادرار کرد! و چه اتفاق افتاد؟ در صورتی که هیچ چیز دیگر نتوانسته بود از پسش برآید، این کار به تسلیم واداشتنش... پس، این روش، روشی است که در مغرورها و متکبرها هم مؤثر است...

۱۹. یا اینکه متهم تنها به *سرپا ماندن* واداشته می‌شود. مثلاً، در جریان بازجوییها یکی از انحاءِ خسته و خردکردن او هم هست. وقتی که به نزد بازجو خوانده می‌شود، می‌توان اجازهٔ نشستن هم داد، و به عکس، در فواصل بازجوییها، به زور واداشت که سرپا بماند (پاسداری گماشته می‌شود، نگهبانها مراقبت به کار می‌برند که به دیوار تکیه ندهد، واگر خوابش برد و نقش زمین شد، به ضرب لگد از نو بلندش کنند). گاهی همین بس است که موجودی بیست و چهارساعت پیاپی سرپا نگه‌داشته شود تا همهٔ نیروهایش را از کف بدهد و همهٔ *آن شهادتها را که خواسته می‌شود، به زبان بیاورد.*

۲۰. به حسب معمول، در همهٔ این مرحله‌های *ایستادن* که سه، چهار، پنج روز دوام می‌یابد، برای رفع تشنگی، آب به زندانی داده نمی‌شود.

ساده‌ترین کار در میان همهٔ کارها امتزاج روشهای روحی و جسمی است. و در آمیختن همهٔ روشها و تدبیرهای پیشین هم با این روشهای ذیل، امری ساده و طبیعی است.

۲۱. *بی‌خوابی* که قرون وسطی ذره‌ای به ارزش درستش پی نبرده بود: نمی‌دانست آن حاشیه‌ای که انسان می‌تواند شخصیّت خویش را در چارچوبش دست نخورده نگه بدارد، چه اندازه تنگ است. بی‌خوابی، در صورتی که، از این چیزها گذشته، به *سرپا ایستادنهی* دراز، تشنگی و نور شدید و ترس و ناشناخته در آمیزد (پس، ای قرون وسطی شکنجه های

[۲۳] زیرا که، گذشته از همهٔ این چیزها، زندگی برخی این گونه آغاز شده است: کنار انسان را به زمین زده‌ای پاس داده‌اند. امروز، بی‌گمان، مقام و منصبی بلند دارند و بچه‌هایشان، برای خودشان، بزرگ شده‌اند.

شما چیست؟!)[۲۴] حواس را پریشان می کند و اراده را مثل خوره می خورد. انسان هویّت خویش را از دست می دهد.[۲۵] (و این همان «می خواهم بخوابم»[۲۶] چخوف است. امّا قضیّه، در آنجا، بسیار آسان تر است. دخترک چخوف می تواند لحظه ای دراز بکشد، از عالم آگاهی و هوشیاری بگریزد و، لحظه ای، بدین گونه، مغزش را، به نحوی سلامت بخش، تر و تازه کند.)

متهمی که از خواب محروم مانده باشد، نیمه ناآگاهانه یا پاك ناآگاهانه رفتار می کند، چندان که دیگر نمی توان شهادتی را که داده است، به زبان وی، محل استناد دانست[۲۷].

به حسب عادت، به شما چنین گفته می شد: «شهادتی که می دهید، راست نیست، و از این رو، اجازهٔ خواب به شما داده نمی شود.» گاهی برای آنکه نیرنگبازی و نابکاری بیشتری به کار زده شود، به زور سرپانگه تان نمی داشتند. که دستور می دادند روی کاناپهٔ گرم و نرمی بنشینید، و از این راه وسیله ای فراهم می آوردند که بیشتر خوابتان بیاید. (نگهبانی که مأمور نگهبانی بود، بغلتان می ایستاد و هر بار که چشمهایتان را می بستید، لگدها حواله تان می کرد). یکی از قربانیان (که پیش از این مرحله، و گذشته از این چیزها، مدّت بیست و چهار ساعت در «قفس» بر از ساس زندانی شده بود) احساسها و تأثرهای خویش را پس از این شکنجه چنین می نگارد: «خون بسیاری از شما رفته است و تن تان سرتاپا به لرزه افتاده است. غشاء چشمتان خشك شده است. گویی که آهن تفته ای را نزدیك چشمهایتان نگه داشته اند. زبانتان از شدّت تشنگی باد کرده است و به کمترین

۲۴. در متن انگلیسی چنین آمده است: «به چه شکنجه های دیگری هم احتیاج هست؟»

۲۵. بازهم در متن انگلیسی: «و انسان دیگر نمی تواند خودش باشد، دیگر نمی تواند «من» خودش باشد.

۲۶. می خواهم بخوابم داستان کوتاهی است که در سال ۱۸۸۸ نوشته شده است سرگذشت دخترکی را بازمی گوید که کلفت خانواده ای است. خانواده شب و روز به ستوهش می آورد و به زور وادارش می کنند که بر بالین بچه ای نوزاد بیدار بماند و کلفت هم، سرانجام، گلوی بچّه را می فشارد.

۲۷. و از این گذشته، در این حالت بهت و تحیّر، غریبی را به تصوّر بیاورید که زبان روسی نمی داند و ورقه ای برای امضاء به دستش داده می شود. درست در این اوضاع و احوال بود که یوپ آشن بر ر (Jupp Aschenbrenner)، اهل باویر، به پای کاغذی امضاء گذاشت که به موجب آن اعتراف داشت که در دورهٔ جنگ، در روی کامیونهای گازکار می کرد. و این مرد سرانجام در سال ۱۹۵۴، در بازداشتگاه توانست اثبات کند که در آن زمان در مونیخ می زیسته و در یکی از مدارس حرفه ای درس جوشکاری می خوانده است.

حرکتی مثل جوجه تیغی نیشتان می‌زند. تشنجهای عمل بلع گلویتان را مثل خنجر می‌برد.[۲۸]»

بی‌خوابی یکی از صور و اشکال بزرگ و بلندپایهٔ شکنجه بود: علایم و آثار نمایانی از خود به جای نمی‌گذاشت و، اگر فردای آن روز هم غفلةً بازرسی برای تحقیق می‌آمد[۲۹] ــ کاری که به هر حال نادیده و ناشنیده بود ــ نمی‌توانست موجبی برای شکایت فراهم بیاورد.

«نگذاشتند بخوابید؟ برای آنکه فرض این نبوده است که اینجا *استراحت خانه* باشد! کارکنان دستگاه هم نخفته اند!» (امّا عمّال دستگاه در خلال روز به جبران این بی‌خوابی، چند ساعتی می‌خفتند). می‌توان گفت که بی‌خوابی روشی شد که *ارگانها* در همه جا به کار می‌بردند، و این روش که یکی از روشهای بسیار شکنجه بود، جوهر قاعده و قانون و مکمّل *نظام* امنیّت کشور شد، روشی شد که ارزانترین روشها بود و پاسدار و نگهبان گماشتن نمی‌خواست. در هیچ یك از زندانهای بازجویی، از شیپور بیداری تا شیپور خاموشی، حتی یك دقیقه هم نمی‌توان خفت (در سوخانووکا و دو سه زندان دیگر که اختصاص به بازجویی داشت، در جریان روز، تختخوابها به سینهٔ دیوار تا می‌شد، در برخی دیگر از جاها، دراز کشیدن یا حتی چشم هم گذاشتن در اتاق نشستن نیز یك کلام ممنوع بود)، و چون اهمّ بازجوییها شبانه انجام می‌گرفت، قضیّه خود به خود چنین بود: هر کسی که کارش در مرحلهٔ بازجویی بود، دست کم پنج روز و پنج شب در هفته مهلت خفتن نداشت (شبهای یکشنبه و دوشنبه بازجوها، خودشان، کوششی به کار می‌بردند تا به استراحتی بپردازند).

۲۲. *بسط و توسعهٔ روش پیشین، از راه بازجویی زنجیری* ـ گذشته از آنکه اجازهٔ «خواب» به شما داده نمی‌شود، سه چهار روز پیاپی، بازجویانی که به تناوب جانشین همدیگر می‌شوند، بی‌انقطاع، از شما بازجویی می‌کنند.

۲۳. *قفس انباشته از ساس*، که در سطور گذشته گفتیم. در گنجه‌ای که از تخته ساخته

---

۲۸. از یادداشتهای محبوسی به نام «G. M. .tch».

۲۹. راستی، از بس که بازرسی محال بود و از بس که حقیقةً هرگز صورت نگرفته بود. در سال ۱۹۵۳ که هیئتی برای سئوال اباکوموف (Abakoumov) ــ وزیر امنیت کشور ــ آمد، او که در آن زمان، خود، به زندان افتاده بود، قهقهه‌ای زد، به این تصور که حقّه و سفسطه‌ای در کار است، و برای آن سر به سرش گذاشته می‌شود تا دست و پایش را گم کند.

شده است و هیچ روشنائی ندارد. صدها یا شاید هزارها ساس را مجال و امکان تکثیر داده اند. نیم تنه یا پیراهن سربازی زندانی را از تنش درمی آورند و همابدم، از دیواره ها و سقف قفس، ساسهای گرسنه بر سرش فرومی‌ریزند. محبوس، در ابتداء امر، به حدّت و شدّت، و سرسختانه می‌ستیزد. ساسها را روی تن خود و روی دیوارها له می کند. عفونت‌شان برایش اختناق می آورد. پس از دو سه ساعت، نیرو از کف می‌دهد و، رام و سر به‌زیر، خویشتن را به دست ساسها رها می کند تا خونش را بخورند.

۲۴. سیه چال. سلول ساده هرچه بد و هرچه سخت باشد، هرگز به پای سیه چال نمی رسد، و وقتی که گذرتان به این سیاه چالها افتاد، سلول همیشه به نظرتان مثل بهشت می آید. در سیاه چال مردم را از راه گرسنگی و به حسب معمول، به وسیلهٔ سرما ازپای درمی آورند (در زندان سوخانووکا، سیه چالهای *سوزان* هم هست). بدین گونه، سیه چالهای زندان *لفورتوو* ذرّه ای گرم نمی شود، رادیاتورها، تنها، راهرو را «گرم می کند»: زندانبانانی که پاس می دهند، این راهروی گرم را با آن چکمه های نمدی و نیم تنه های گرم و نرم‌شان که از پارچهٔ لحاف مانند دوخته شده است، گز می کنند. در صورتی که زندانی، لباس به تن ندارد، وجز لباس زیر چیزی برایش نگذاشته اند بماند، وگاهی تنها زیرشلواری اش به تن مانده است ومجبور است که از سه تا پنج روز بی حرکت بماند (زیرا که چندان جا ندارد) (و تا روز سوّم سوپ گرم به او داده نمی شود). در نخستین دقایق، گمان می برید که حتّی نتوانید یک ساعت هم تاب بیاورید. امّا، نمی‌دانم در پرتو چه معجزه ای، انسان توفیق پیدا می کند که در برابر این شکنجه ها تا پایان آن پنج روزش، پایداری کند، و چه بسا در جریان این روزها مرضی می گیرد که در بقیّهٔ زندگی دست از سرش برنمی‌دارد.

سیه چال وجوهی گوناگون دارد: رطوبت و آب، از این وجوه است. پس از جنگ، در زندان چرنووتسی (Tchernovtsy)، «ماشا ـ گ.» (Macha-G.) مدت دو ساعت، پابرهنه، *در آب یخزده ای که تا روی پاهایش می‌آمد*، نگهداشته شد: اقرار کن! (هیجده سال داشت. وچه دشوار و دردناک است که پاهای انسان در چنان سنّی بریده شود! چه سالهای درازی که می خواست با این پاها زندگی کند!)

۲۵. شکنجه ای را هم که عبارت از سرپا *نگهداشتن زندانی در دخمهٔ* طاقچه مانند است باید یکی از وجوه سیه چال شمرد؟ در سال ۱۹۳۳ درگه په‌ئوی خاباروسک (Khabarovsk)، س. ا. چه بوتاریف شکنجهٔ ذیل را دید. لخت و عریان، در دخمه ای بتونی زندانی شد، چندان که نه می توانست زانوهایش را خم کند، نه می توانست بازوهایش را دراز و جابه جا کند، و نه می توانست سرش را برگرداند. همه‌اش این نبود! آب سردی به

راه افتاد که قطرهٔ قطره بر کله‌اش فرو می‌ریخت. (شاهکاری که شایستهٔ درج در جنگها است.) و از تنش سرازیر می‌شد. و بی‌شك، به او خبر داده نشد که بیشتر از بیست و چهار ساعت در این دخمه نمی‌ماند. این امر، چه دهشت بار باشد و چه نباشد، قدر مسلم این است که بی‌هوش گشت. فردای آن روز مثل مرده پیدایش کردند. روی تختخواب بیمارستان به هوش آمد. به یاری آمونیاك و کافئین و از راه ماساژ به هوش آورده شد. نتوانست همانندم به یاد بیاورد از کجا به اینجا آمده است یا شب پیش چه اتفاق افتاده است. مدت یك ماه، حتی در خور بازجویی هم نبود. (به جرأت می‌توانیم حدس بزنیم که این دخمه و این بساط چکه، تنها برای چه بوتاریف برپا نشده بود. در سال ۱۹۴۹، رفیقی که من در دنپروپتروسك Dnepropétrovsk[30] داشتم، در چنین دخمه‌ای زندانی شده بود، اگرچه از چکه خبری نبود. و شاید بتوان پذیرفت که ــ از خاباروسك تا دنپروپتروسك ــ و، از این گذشته، در جریان این شانزده سال ــ جاهای دیگری هم وجود داشته است که این روش به کار بسته می‌شده است؟)

۲۶. از «گرسنگی»، در مقام امتزاج با روشهای دیگر یاد کرده‌ایم. به زور گرسنگی اقرار گرفتن، روشی بس شاذ نیست. حقیقت این است که گرسنگی هم، مثل بازجویی شبانه، جزءِ مکمّل مجموعهٔ نظام فشار و شکنجه بود. جیرهٔ ناچیز نان زندانیان، که در سال ۱۹۳۳، در دورهٔ صلح سیصد گرم و در سال ۱۹۴۵، در لوبیانکا چهارصد و پنجاه گرم بود، بازی ترخیص یا تحریم بسته‌های غذا که از سوی خانوادهٔ زندانیان می‌آمد، اجازهٔ دسترسی به کانتین، یا ممانعت از این دسترسی، از آن بازیها بود که دربارهٔ همه به کار بسته می‌شد، زآن بازیها بود که جنبهٔ فراگیر داشت. اما صناعت تشدید گرسنگی هم در میان بود: بر سبیل مثال، مدت یك ماه، به چولپه نیف روزانه بیشتر از صد گرم نان داده نشد. و چون، پس از این مدت، طبق دستور، از گودال بیرون آورده شد و «به درون برده شد»، بازجو سوکول (Sokol) یك ظرف بورش چرب و پرمایه و نیمه قرصی نان سفید که اریب اریب بریده شده بود، جلوش گذاشت (مگر شامد جویا شود که مگر طرز برش نان هم ممکن است مهمّ باشد؟ اما چولپه نیف هنوز هم که هنوز است در این باره تأکید دارد که این نان به نحوی بسیار وسوسه‌آور بریده شده بود). با این همه، بازجو کمترین چیزی به او نداد بخورد. چه قدر این چیزها کهنه شده است، چه قدر این چیزها بوی دوران فئودالیته، بوی عصر غارنشینی می‌دهد! یگانه چیز تازه‌ای که در این میان هست، این است که این گونه چیزها در

---

۳۰. همین رفیقی که در یکی از صفحه‌های گذشته سخن از او به میان آمده است.

اجتماعی سوسیالیست به کار بسته می شود او از این گذشته، اشخاص بسیار دیگری هم از این گونه حقه ها حرف می زنند. آری، این حقه ها بارها و بارها آزموده شد. . اما دوباره می خواهیم حادثه ای را که بر سر «چه بوتاریف» آمده است، بازگوییم، زیرا که این حادثه نتیجهٔ امتزاج چندین روش دیگر گونه است. مدت هفتاد و دو ساعت در دفتر بازجو زندانیش کردند. یگانه اجازه ای که به او داده شده بود، رفتن به مستراح بود. و امّا دربارهٔ بقیهٔ چیزها باید بگوییم که نه اجازهٔ خوردن و نه اجازهٔ نوشیدن به او داده شد. (در صورتی که تنگ آب بغل دستش بود)، و نه اجازهٔ خفتن به او داده شد. در این دفتر، مدام سه بازجو حضور داشتند که به نوبت کار می کردند. یکی بی وقفه می نوشت (و کمترین چیزی نمی گفت وذرّه ای مزاحم متهم نمی گشت!) دومی روی کاناپه ای می خفت و سومی، توی دفتر، از چپ به راست و از راست به چپ می رفت و همین که چه بوتاریف خوابش می برد، بی درنگ می زدش... سپس، وظیفه هایشان عوض می شد (و شاید ناکامیشان باعث بازداشت خودشان در همین جا شده بود؟). ناگهان، غذایی برای چه بوتاریف آورده می شد که عبارت از بورش چرب و مایه دار اوکرانیتی، کوفته های گوشت و سیب زمینی سرخ کرده، شراب سرخ در تنگ بلور بود. اما چه بوتاریف که در سراسر عمرش از عرق نفرت داشت، از خوردن شراب خودداری کرد، و بازجو نتوانست چندان تند برود که به زور به خوردن شراب وادراش... زیرا که چنین کاری همهٔ بازی را خراب می کرد. پس از آنکه غذا را خورد، به او گفته شد: «و اکنون، اعترافهایی را که در حضور دو نفر شاهد کرده اید، امضاء کنید!» - یعنی آن چیزهایی که در خاموشی، در حضور بازجوی خفته و بازجویی دیگر که سخت بیدار و فعّال بود، ساخته و پرداخته شده بود. چه بوتاریف، از همان نخستین صفحه، دید که یارغار همهٔ ژنرالهای بنام و سرشناس ژاپنی شده است و از همهٔ این ژنرالها دستور جاسوسی گرفته است. صفحه ها را سرتاپا خط زد. آن گاه، تا می خورد، زدندش و بیرون انداختندش... بلاگینین (Blaguinine)، یکی دیگر از کارکنان راه آهن چین شرقی، که مقارن بازداشت وی، بازداشت شده بود، پس از تحمّل همهٔ آن محنتها، شراب را خورد، در عالم سرمستی و خوشی، امضاء گذاشت: تیرباران شد. (تأثیر یك گیلاس شراب را هم در آدمی که سه روز است غذا نخورده است به تصوّر بیاورید! و شرابی که اینجا بود، یك تنگ دربست بود!)

۲۷. ضربه هایی که اثری به جای نمی گذارد مثل باتون لاستیکی، گرز چوبی، و کیسه های شن برای زدنتان به کار برده می شود. وقتی که ضربه روی استخوانهایتان می خورد، و وقتی که لگد بازجو به قلم پاهایتان می خورد، آنجا که استخوان درست زیر

پوست جای دارد، بسیار بسیار دردناک است. فرماندهٔ تیپ، کاربونیچ براون (Kar-pounitch Braven) را بیست و یک روز پیاپی زدند (امروز چنین می گوید: «حتی پس از سی سال هم، هنوز همهٔ استخوانها و سرم درد می کند.») به موجب خاطره های خویش و داستانهایی که از زبان دیگران شنیده است، پنجاه و دو روش شکنجه برشمرده ست. و این هم یکی دیگر از روشهای شکنجه است: بازوهای متهم به یاری گیرهٔ ویژه ای فشار داده می شود، به نحوی که کف دستهایش به روی میز گسترده شود، و آن وقت با لبهٔ خط کش بر بندهای انگشتانش زده می شود. انسان به زوزه می افتد! مگر باید ستون جداگانه ای هم برای دندانهای شکسته باز کرد؟ (هشت دندان کاربونیچ را خرد کردند.[۳۱]) چنان که همه کس می داند، مشتی که به «دل» آدم ــ به شبکهٔ اعصاب خورشیدی ــ بخورد، نفس را می برد، و کمترین اثری هم از خود به جای نمی گذارد. پس از جنگ، سرهنگ سیدوروف (Sidorov)، در زندان لفورتوو، به یاری گالشهایش به اعضاء تناسل «زندانیان مرد» ضربهٔ «پنالتی» می زد (و فوتبالیستهایی که توپ به زیر دلشان خورده است، می دانند این ضربه چه گونه ضربه ای است. این درد همتا ندارد و به حسب معمول، کسی که چنین ضربه ای خورده باشد، بیهوش می شود).[۳۲]

۲۸. در ان که وه نهٔ نوووروسی ئیسك (Novorossiisk)، دستگاههایی برای فشردن و خرد و خمیر کردن ناخنها ساخته اند. درنتیجه، در زندانهای سرراه، برخی از زندانیان نوووروسی ئیسك دیده می شدند که ناخنهایشان را از کف داده بودند.

۲۹. و دربارهٔ «نیمتنه های آستین بسته» که قدرت حرکت دستها را از انسان می گیرد، چه می گویید؟

۳۰. و دربارهٔ شکستن تیرهٔ پشت زندانی چه می گوئید؟ (کاری که باز هم در همان

---

۳۱ گ. کوپریانوف (G. Kouprianov)، دبیر کمیتهٔ حزب در استان کارلی نیز که در سال ۱۹۴۹ بازداشت شده بود گرفتار این شکنجه شد. برخی از دندانهایی که در دهانش خرد کردند، دندانهای حداداده بود و قدر و قیمتی نداشت، اما برخی دیگر طلا بود. ابتدا «رسیدی» به او داده شد که حکایت از این داشت که دندانهای طلا به رسم امانت نگهداشته شده است. سپس، از رأی خودشان برگشتند و این «رسید» را از دستش گرفتند.

۳۲. در سال ۱۹۶۸، دادگاه انقلاب مسکو یکی از زندانبانان پیشین زندانهای تزاری را که بوندار (Bondar) نام داشت، محاکمه کرد. در ادعانامهٔ دادستان به عنوان بزرگ ترین نشانهٔ خشونت و قساوت او، این قصه نقل شده بود که روزی چنان سخت بر بناگوش یکی از زندانیان نواخت که پردهٔ گوشش پاره شد. (کرینکو، در کتاب «پنج سال گذشته» صفحه ۱۶.)

که به توی خاباروسک، در سال ۱۹۲۳، صورت می گرفت.)
۳۱. و«لگام» را که «شیرجهٔ پروانه» هم می گویند چه می گویید؟ این روش، روشی بود که در زندان سوخانوکا به کار بسته می شد، اما در زندان ارخانگلسک هم رایج و شایع بود. (کاری که در سال ۱۹۴۰، به دست بازجو ایوکوف Ivkov ـ انجام می پذیرفت). حولهٔ درازی از پارچهٔ بسیار زبر (که عبارت از لگام باشد) در دهان زندانی فرو می کردند و دو سرش را از روی شانه ها عبور می دادند و به پاشنه ها می بستند. زندانی، بدین گونه، به روی شکم می افتاد، بدنش کمانی می شد و استخوانهای پشتش صدا می کرد و در حدود چهل و هشت ساعت، تشنه و گرسنه، به همان حال می ماند.[۳۳]

آیا باز هم باید در این برشماری پیش رفت؟ آیا باز هم می توان چیزهایی برشمرد؟ آدمهای بیکار، شکم سیر و سنگدل چه چیزها که از خودشان در نمی آورند!
دوستان! کسانی را که گرفتار این اوضاع و احوال شده اند، کسانی را که ضعف نشان داده اند، کسانی را که ناگزیر برپای آن چیزهایی که نمی بایست امضاء بگذارند، مضاء گذاشته اند، به باد سرزنش نگیرید... سنگباران نکنید!..

اما گوش بدهید: اصل مطلب در همین جاست! برای آنکه اکثر مردم به اعتراف و اداء شهادت و داشته شوند و دندانهای آهنین گلوی بره هایی را بگیرد که برای این گونه کارها آمادگی ندارند و با همهٔ نیروی خودشان در آرزوی بازیافتن گرمی اجاق خانوادگی هستند، نه این روشها ضرورت دارد و نه، حتی، به آن روشهایی هم که نرم ترین روشها باشد، نیازی هست. نسبت نیروها و اوضاع و احوال مربوطه، در اینجا، بسیار نابرابر است.
اوه، وقتی که از دفتر بازجو بنگریم، زندگی گذشته مان از چه دریچهٔ تازه ای که به چشممان نمی خورد! آن همه ساده اش می پنداشتیم، با این همه، درست مثل جنگلی در قلب افریقا، انباشته از خطر بوده است.
فرض کنیم که شما، *الف*، و دوستتان، ب، روزگاری است که با یکدیگر آشنا هستید و به

---

۳۳ ن. ک. گ... [N. K G...]

یکدیگر اعتماد مطلق دارید. وقتی که یکدیگر را می‌دیدید، بی‌پروا، از مسائل ریز و درشت سیاست حرف می‌زدید و هیچ کس دیگر با شما نبود. و هیچ کس نبود که به حرفهایتان گوش بدهد. و هیچ یك از شما، به هیچ وجه، دیگری را «لو» نداده است.

اما، ناگهان، به علتی که روشن نیست، شما را که *الف* هستید، نشانه کرده‌اند، گوشهایتان را گرفته‌اند، از درون گله بیرون آورده‌اند و به زندانتان انداخته‌اند. و، به دلیلی که معیّن و معلوم نیست ــ اوه، شاید به سبب استفاده‌ای که از سخن چینی یکی تان صورت گرفته است، یا به سبب اینکه بر سرنوشت نزدیکان گرامیتان بیمناك بوده‌اید، یا به سبب اندك مدتی که بی‌خواب مانده‌اید، یا به سبب اقامتی کوتاه در سیه چال ــ سرانجام، تصمیم گرفته‌اید که خودتان را به دست امواج رها کنید اما، هرچه بادا باد، هیچ کس را بدنام نکنید! و چهار فقره صورت جلسهٔ استنطاق امضاء کرده‌اید که گواه اقرار و اعتراف شما به این ست که دشمن سوگندخوردهٔ حکومت شوراها هستید، برای اینکه دربارهٔ رهبر و پیشوا مطایبه‌ها و مضحکه‌ها گفته‌اید، آرزو کرده‌اید که ای کاش که اختیار نمایندهٔ خودتان را از میان دو نامزد می‌داشتید، برای اینکه با این قصد و نیّت پای به خلوتخانهٔ رأی‌نویسی گذاشته‌اید که یگانه اسمی را که پیشنهاد شده بود، قلم بزنید، اما دوات جوهر نداشت، و برای اینکه، گذشته از این چیزها، رادیوتان امواج کوتاهی در ردیف شانزده متر داشته است و کوششها به کار می‌برده‌اید تا از خلال پارازیتها، گوشه‌هایی از برنامه‌های رادیویی غرب را بشنوید. ده سال حبس روی شاخشان هست، اما دنده‌هایتان دست نخورده است، عجالةً ذات‌الریه نگرفته‌اید، هیچ کس را نفروخته‌اید، و می‌توان گفت که به فراست و کیاست از این مخمصه دررفته‌اید. در سلولتان به همزندانهایتان خبر می‌دهید که بازجویی تان ــ به احتمال ــ نزدیك به پایان است.

اما... هان! تند نروید! بازجو، در همان احوال که به فراغت و دور از تعجیل، سرگرم ستایش خط خویش است، شروع به پر کردن صورت جلسهٔ پنجم می‌کند: سؤال: ــ با ب رابطهٔ دوستی داشتید؟ جواب: ــ آری. سؤال: ــ با او، بی‌پرده، از سیاست حرف می‌زدید؟ جواب: ــ نه چندان. سؤال: ــ نه چندان، یعنی چه؟ طبق شهادتهای همسایگانتان، تنها ماه گذشته، فلان روز و فلان روز، و فلان روز، به خانه‌تان آمده است: درست است؟ جواب: ــ آه، شاید درست باشد. سؤال: ــ و دیده‌اند که مثل هر زمان دیگر، مشروبی نخورده‌اید، سر و صدا نکرده‌اید، بسیار آهسته حرف زده‌اید، و حتی انسان نمی‌توانسته است از راهرو هم صدایتان را بشنود؟ (خوب، رفقا، مشروب بخورید! شیشه‌های مشروب را بشکنید! و تا آنجا که ریه‌تان قوّت دارد، به صدای ششدانگ، دشنام بدهید! ــ در چنین صورتی است که

آدمهای شایستهٔ اطمینان می شوید.) جواب: ـ خوب، گیریم که چنین باشد، چه نتیجه ای از این میان گرفته می شود؟ سؤال: ـ شما هم به خانهٔ او می رفتید، و گوش بدهید، پای تلفن به او می گفتید: «آن دفعه چه شب شورانگیزی بود.» بعد، شما سر چهارراهی دیده شده اید. هر دوتان، در سرما، نیم ساعت آنجا ایستاده بودید و اخمهایتان درهم رفته بود، و از قیافه تان ناخشنودی فرو می ریخت. گوش بدهید، حتی، در خلال آن ملاقات و مذاکره عکسهایی هم از شما برداشته شده است. (دوستان، این هم صناعت عمّال دستگاه امنیت! این، هم، صناعت دستگاه امنیّت!...) و به این ترتیب، در خلال *این دیدارها از چه موضوعهایی حرف می زدید؟*

از چه موضوعهایی؟ و این سؤال، اصل سؤال است؛ جان کلام است! نخستین فکری که به مغزتان راه می یابد این است که بگریید موضوع حرفهایتان را فراموش کرده اید. آیا حقیقةً موظّف و مجبور هستید به خاطر بیاورید؟ خوب، گفتگوی اوّل را فراموش کرده اید. و دومین گفتگو را هم فراموش کرده اید؟ و سومین گفتگو را هم فراموش کرده اید؟ و حتی آن شب بسیار شورانگیز را هم فراموش کرده اید؟ سر چهارراه که ایستاده بودید، چه حرفی می زدید؟ و گفتگوهایتان باج چه بود؟ و باد چه بود؟ نه، در دل خودتان می گویید، که من «فراموش کرده ام» اما این حرف، راه حل قضیه نیست، و این وضع، وضعی نیست که بتوان قادر به حفظ آن بود. و مغزتان که از بازداشت به رعشه و هیجان آمده است، گرفتار وحشت شده است، و از بی خوابی و گرسنگی درهم و برهم شده است، به جستجوی حیله ای می رود که باورکردنی باشد و در سایه اش بتوان بر بازجو چیره شد.... بازجو را رنگ کرد.

از چه موضوعهایی؟... خوشا به حالتان اگر از هاکی حرف می زدید (دوستان! این امر در همه اوضاع و احوال دردسر و گرفتاری کمتری دارد!) یا اینکه از جنس زن حرف می زدید، یا حتی در بارهٔ علم حرف می زدید. در این صورت می توانید هرچیزی را که می گفتید، بازهم به زبان بیاورید. (علم چندان از هاکی دور نیست، و یگانه تفاوتی که در میان هست، این است که در عصر ما، همه چیز علم از اسرار و مصالح کشور شده است، و بیم آن می رود که شما، به جرم تخلف از فرمان مربوط به *افشاء اسرار کشور* گرفتار شوید.) اما، اگر، در واقع، از بازداشتهای تازه ای حرف می زدید که در شهر پیش آمده بود؟ از کلخوزها حرف می زدید (و بدیهی است که بدمی گفته اید، زیرا که چه کسی از کلخوز باری ذکر خیر می کند؟) از کاهش نرخ دستمزد در صنعت حرف می زدید؟ شما، نیم ساعت، اخم درهم کرده، در چهارراه مانده اید: از چه چیزهایی حرف می زدید؟

شاید ب بازداشت شده باشد. (بازپرس می گوید که ارئ، بازداشت شده است و علیه شما هم شهادت داده است. واکنون برای مواجهه می آورندش). و شاید آرم و آسوده در خانه‌اش نشسته باشد. اما ممکن است او را هم برای بازجویی به زندان بیاورند و آن وقت... ودرست در این باره به تحقیق بپردازند که، اخم درهم کرده، سر چهارراه ایستادن، برای چه بوده است؟

و اکنون، در این مرحله، که بسیار دیر شده است، دریافته‌اید که چون زندگی چنین است هرآینه می بایست که هر بار، به هنگام جداشدن از یکدیگر، بپرسید: *امروز از چه موضوعی حرف زدیم؟* و بر سر جوابها توافق پیدا کنید و این جوابها را به خاطر بسپارید. آن وقت، هرگونه بازجویی که پیش بیاید، جوابهایی خواهد داشت که با هم سازگار باشد. اما شما با هم نساخته‌اید، چنین قرارومداری با هم نگذاشته‌اید و با همهٔ این چیزها، حتی تصور چنین جنگلی را هم نمی کرده‌اید....

آیا باید گفت که سرگرم روبه‌راه کردن بساط برای رفتن به ماهیگیری بوده‌اید؟ اما ب می گوید که هیچ حرف ماهیگیری درمیان نبوده است، و از آموزش مکاتبه‌ای حرف می‌زده‌اید. در چنین صورتی، به عوض آنکه وسیلهٔ گسستن رشتهٔ بازجویی را فراهم بیاورید، گره را فشرده‌تر کرده‌اید: *از چه چیزهایی، از چه چیزهایی، از چه چیزها حرف می‌زدید؟*

فکری به کله‌تان خطور می کند که معلوم نیست فکری میمون یا منحوس باشد. باید قضایا را بازگویید و حرفهایی که می‌زنید تا حدود امکان به آن حرفهایی که درواقع زده‌اید، نزدیک‌تر باشد (و بدیهی است که همه چیز را باید راست وریسه کرد و همهٔ آن چیزها را که خطر دارد به دور ریخت). خوب گفته‌اند که دروغ باید تا حدود امکان نزدیک به حقیقت باشد. شاید که ب هم به همین فکر افتاده باشد، و چیزی نزدیک به همین چیزها بگوید و آن وقت شهادتهایتان با هم سازگار درآید و سرانجام دست از سرتان بردارند.

چند سال دیگر، درمی‌یابید که این فکر به هیچ وجه فکری معقول نبوده است و خیر و مصلحت در این است که در پوست آدمی فرو بروید که چنان حماقتی دور از احتمال و تصور دارد که حتی اگر قطعه قطعه هم بشود نمی تواند یکی از روزهای زندگیش را به یاد بیاورد. ما سه روز است که نخفته‌اید. و به اشکال بسیار می توانید ارتباط و انسجام اندیشه‌هایتان و خونسردی و تأثرناپذیری قیافه‌تان را نگهدارید. وحتی لحظه‌ای هم مجال تفکر ندارید. و دو بازجو، در آن واحد، به ستوهتان می آورند: *از چه چیزها، از چه چیزها، از چه چیزها حرف می‌زدید؟*

و شهادت خودتان را می‌دهید: از کلخوزها حرف زدیم (و گفتیم که هنوز همه چیز روبه راه نیست، اما ممکن است به زودی رو به راه بشود). از کاهش میزان دستمزدها حرف زدیم... مو به مو چه گفتید؟ از این امر خوشحال شدید؟ اما مردم عادتاً از این گونه حرفها می‌زنند، چنین چیزی هیچ موجّه نیست. پس، برای آنکه قضیه پاك باورکردنی و نزدیك به حقیقت باشد: اندکی شکایت کردیم که کم‌شدن نرخ دستمزدها کمی مایهٔ دلخوریمان شده است، زیرا که از این راه فشاری به ما می‌آید.

با این همه، بازجو، خودش، سرگرم تنظیم صورت جلسه است و به زبان خودش تعبیر و تفسیر می‌کند: در خلال این صحبتها، کمی از سیاست حزب و دولت در زمینهٔ دستمزد بد گفتیم.

روزی از روزها، به چنین سرزنشتان می‌کند: آدم بی عرضهٔ بی چاك دهن! برو بمیر! من گفته بودم که می‌خواستیم به ماهیگیری برویم...

اما تو خواستی که زرنگ‌تر از بازجویت باشی. فکر صائب و باریك‌بین داری! روشنفکر هستی! و خودت رودست خوردی!...

در داستان *جنایت و مکافات*، پورفیری پترو ویچ (Porphyre Pétrovitch) حرفی به راسکولنیکوف (Raskolnikov) می‌زند که از دقّت و ظرافتی شگرف برخوردار است و تنها کسی می‌توانسته است چنان حرفی بزند که خود، همان بازی موش و گربه را پشت سر گذاشته باشد. و این حرف، اگر بتوان چنین گفت، متضمّن این جمله‌ها است: «من، با شما روشنفکر جماعت، احتیاجی به ساختن روایت خودم ندارم، خودتان وصله‌اش می‌زنید و ساخته و پرداخته برایم می‌آورید.» آری، قضیّه درست چنین است! روشنفکر نمی‌تواند با آن پریشان‌گوییهای شیرینی که از *تبهکار*[۳۴] چخوف برمی‌آید، جواب بدهد. ناگزیر کوشش به کار می‌برد تا همهٔ داستانی را که به عنوان اتهام به او بسته می‌شود، چنان بسازد که به هر میزانی هم که دروغ‌پردازی دربر داشته باشد، بی‌ربط و دور از منطق نباشد.

بازجوی سلاّخ صفت علاقه‌ای به این ربط و منطق ندارد و یگانه چیزی که می‌خواهد این است که دو سه جملهٔ کوتاه به چنگ بیاورد. خودش، خوب می‌داند قضیّه از چه قرار است، در صورتی که، ما، برای هیچ چیز آمادگی نداریم؟

---

۳۴. اشاره به داستان کوتاهی است که چخوف در سال ۱۸۸۵ به نام *تبهکار* نوشته است و بازیگر آن که دهقانی است که، در برابر بازپرس به پرسشهایی دربارهٔ بازکردن پیچها و مهره‌های راه‌آهن جواب می‌دهد.

ما جماعت، از اوان کودکی، برای شغل و حرفهٔ خودمان، برای تکالیف شهروندی، برای خدمت نظام، برای بهداشت تن خودمان، برای داشتن رفتاری شایسته، وحتی برای احساس و ادراک زیبایی (وبی‌شك، نه برای ادراك واحساسی چندان) آموخته و پرورده می‌شویم. اما هیچ یك از این آموزشهایمان، پرورشهایمان و تجربه‌هایمان ذره‌ای ما را برای بزرگ‌ترین امتحان زندگیمان که «بازداشت به بهانهٔ هیچ» و «بازجویی بر سر هیچ» باشد، آماده نمی‌کند. داستانها و نمایشنامه‌ها و فیلمها (که ای کاش مصنفها و کارگردانهایشان هم جام بادهٔ گولاگ را می‌خوردند!) به توصیف اشخاصی می‌پردازند که انسان می‌تواند در دوایر بازجویی به عنوان شهسواران حقیقت و انسان دوستی، و به عنوان پدران مهربان پیدا کند. دربارهٔ هر موضوعی که زیر گنبد کبود پیدا می‌شود، برایمان سخنرانی می‌کنند! و حتی مثل گله در یك جا گردمان می‌آورند تا به این سخنرانیها گوش بدهیم! اما هرگز کسی دربارهٔ مفهوم حقیقی و مفهوم وسیع قوانین جزاء درس مان نمی‌دهد. خود مجموعهٔ این قوانین هم نه در قفسه‌های کتابخانه‌هایمان در دسترس همه گذاشته می‌شود، نه در دکه‌های کتابفروشی فروخته می‌شود و نه به دست جوانان بی‌غم و بی‌قیدمان می‌افتد.

این سخن، کم و بیش افسانه می‌نماید که در گوشه‌ای از فراسوی دریاها، متهم بتواند به دامن وکیل مدافعی چنگ توسل بزند. معنی چنین چیزی این است که انسان در دشوارترین دقایق زندگی یار و یاوری روشن رای در کنار خود داشته باشد که بر همهٔ قوانین مسلط است!

زیرا که اصل بازجویی ما عبارت از این است که متهم حتی از شناخت قوانین هم محروم بماند.

کیفرخواست جلوتان گذاشته می‌شود، و از قضاء ابلاغ آن به چنین صورتی است: («امضایش کنید.» ـــ «این چیزها صحت نداره» ـــ «امضاء کنید.» ـــ «هیچ جرمی از من سرنزده است! من هیچ گناهی نکرده ام!»)... شما، به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم، اول جملهٔ دوم ـ و بند یازدهم مادهٔ پنجاه و هشتم قانون جزاء جمهوری روسیه متهم هستید. امضاء کنید! ـ مفاد این ماده از چه قرار است؟. کتاب قانون را بدهید بخوانم! من ندارم. پس، بروید از رئیس اداره‌تان بگیرید! او هم ندارد. امضاء کنید. خواهش می‌کنم قانون جزا را نشانم بدهید! حق نداریم نشانتان بدهیم، برای شما ننوشته‌اندش... که برای ما نوشته‌اند. وانگهی شما احتیاجی به قانون جزاء ندارید، خودم برایتان توضیح می‌دهم: این ماده‌ها درست با جرم شما انطباق دارد. و از این گذشته، آنچه اکنون می‌خواهید امضاء

کنید، به این معنی نیست که این چیزها را به گردن گرفته‌اید، که به این معنی است که کیفرخواست را خوانده‌اید و کیفرخواست به رؤیت شما رسانده شده است.

در یکی از کاغذها ناگهان معجون تازه‌ای از حروف پدیدار می‌شود: چشمتان به حروف «CPP» می‌افتد. حس احتیاط و حذر در نهادتان برانگیخته می‌شود: میان «CPP» و «CP» ــ قانون جزاء ــ چه تفاوتی هست؟ اگر، از حسن تصادف، این برخورد در زمانی صورت گرفته باشد که بازجو سرحال است، برایتان توضیح می‌دهد که مراد از «CPP» *آیین دادرسی کیفری* است. چه؟ پس، تنها یك قانون نیست، که دو قانون جداگانه هست که دربست بر شما «ناشناخته» است، در صورتی که به موجب قاعده‌ها و ضابطه‌هایی که در این قوانین آمده است، در صدد تسویهٔ حساب‌تان برآمده‌اند؟

از آن زمان، ده‌سال گذشته است، سپس پانزده سال گذشته است، علفی انبوه گور جوانیم را فرا گرفته است، دورهٔ حبس‌ام را به سر آورده‌ام و حتی دورهٔ تبعید مؤبّد خویش را هم سپری کرده‌ام، و در هیچ جا، چه در بخشهای «فرهنگی و آموزشی» بازداشتگاهها، چه در کتابخانه‌های ناحیه، و چه در شهرهای میانه، مجموعه‌ای از قوانین اتّحاد شوروی را به چشم ندیده‌ام، به دست خود نگرفته‌ام، نتوانسته‌ام بخرم، نتوانسته‌ام فراهم بیاورم یا بخواهم[35]! در میان صدها زندانی که دیده‌ام، صدها زندانی که از مرحلهٔ بازجویی و دادگاه گذشته‌اند و از این چیزها گذشته، چندین بار هم از این مراحل گذشته‌اند و دوره‌های بازداشتگاه و تبعید خودشان را به سر آورده‌اند، هیچ کسی هم هرگز کتاب قانون را ندیده است و هرگز کتاب قانون را به دست خود نگرفته است.

و درست در آن زمانی که سی و پنج سال از عمر این دو قانون می‌گذشت و کار در مرحله‌ای بود که هردم ممکن بود قوانینی تازه به جایشان آورده شود، من، این دو برادر قانون جزاء و آیین دادرسی کیفری را، با جلد کاغذی در بساط یکی از روزنامه‌فروشان راه‌آهن زیرزمینی مسکو دیدم (نظر به اینکه دیگر احتیاجی به این قوانین نبود، تصمیم گرفته شده بود که به بازار فرستاده شود).

و اکنون با رقّت و تأثّر می‌خوانمشان: و مثلاً در آیین دادرسی کیفری چنین می‌بینم:

---

۳۵ آنان که می‌دانند ما در چه فضای انباشته از سوءظن زندگی می‌کنیم، بیك بی می‌برند بری که چه نمی‌توان در دادگاه خلق یا کمیتهٔ اجرایی خواستار کتاب قانون شد. اظهار علاقهٔ شما به کتاب قانون هر آینه پدیده‌ای ناشمعته و سراپا غرابت به بار می‌آورد: یا آمادهٔ ارتکاب جرمی می‌شوید یا آنکه می‌خواهید آثار جرم را از میان ببرید.

مادّهٔ ۱۳۶. بازجو حق ندارد به زور و تهدید، متهم را به اداء شهادت یا اقرار وادارد (انگار که نویسندگان این قانـون درست حدس زده بـوده اند!)
مادّهٔ ۱۱۱. بازجو موظّف به روشن کردن عواملی است که امکان دارد عوامل تبرئهٔ متهم یا عوامل مخفّفهٔ جرم وی باشد.

(«امّا من بودم که در راه استقرار حکومت شوراها در ماه اکتبر پیکار کردم!.. به روی افراد کولچاک (Koltchak) آتش گشودم!... در خلع ید از *کولاکها* مشارکت کردم!... من بودم که ده میلیون روبل از محلّ صرفه جویی به خزانهٔ دولت دادم!... در جنگ گذشته دوبار زخمی شدم!... و سه بار نشان گرفتم!...»
تاریخ، به طعنه و استهزاء، از زبان بازجو می گوید که *برای این* چیزها محاکمه تان نمی کنیم! هر کار خیر که کرده اید، ربطی به این قضیّه ندارد.)

مادّهٔ ۱۳۹. متّهم حق دارد شهادتها و اظهارنظرهای خویش را به دست خودش به روی کاغذ بیاورد و خواستار تصحیح صورت جلسه ای بشود که به دست بازجو نوشته شده است.

(آه! ای کاش این مطلب را، به هنگام، می‌دانستیم! امّا آنچه می بایست بگوییم، چنین است: ای کاش حقیقةً چنین بود! امّا انگار که همیشه بیهوده دست تضرّع و التماس به سوی بازجو دراز می کرده ایم تا به عوضِ «حرفهای آمیخته به اشتباه من» «تهمتها و افتراءهای ننگین من»۔و به عوضِ «کاردضامن‌دارزنگ زدهٔ من»«انبار اسلحهٔ زیرزمینی ما» ننگارد.)
اوه! ای کاش به متهمها، در ابتداء امر، درسهایی از *زندان شناسی* داده می شد! ای کاش، پیش از آنکه پای به مرحلهٔ استنطاق راستین بگذارند به تمرین استنطاق واداشته می شدند! درواقع، با تو به شکستگان سال ۱۹۴۸ دست به این بازی بازجویی زده نشد، اگر دست به این بازیها هم زده می شد، هرآینه بی موضوع می بود و هیچ نتیجه ای نمی داشت. اما گنهکاران تازه کار تجربه ای نداشتند، چیزی نمی‌دانستند و کسی نبود که راه و چاه را از وی جویا شوند...
تنهایی متهم! یکی دیگر از عوامل پیروزی و کامیابی بازجویی بیدادگرانه بود! همهٔ دستگاه می بایست با همهٔ سنگینی خردکننده اش بر اراده ای تنها مانده و ستم دیده فشار

بیاورد. از روز بازداشت و در سراسر نخستین مرحله، مرحلهٔ ضربهٔ بازجویی، محبوس می بایست، به منتهی درجهٔ دلخواه، تنها باشد: چه در سلول خود، چه در راهرو، چه روی پله‌ها، چه در دفترهای کمپسرهای بازجویی، و خلاصه در هیچ جا نمی بایست به یکی از ابناء نوع خویش برخورد کند تا مبادا که از لبخند یا نگاهی دلسوزانه، ذره ای عاطفهٔ محبت، راهنمایی یا حمایت خوشه چینی کند. *ارگانهای* دستگاه امنیت برای پنهان داشتن آینده از او، و بری از ریخت در آوردن زمان حال، در چشم او، به هر کاری دست می زدند: این تصور را در ذهن وی به بار می آوردند که دوستان و نزدیکانش دستگیر شده اند، که اسناد مثبته ای به دست آمده است. درباره امکانهایی که برای بیداد کردن در حق او و بستگانش در دست داشتند، گزافه ها می گفتند، از داشتن اختیار عفو دم می زدند (در صورتی که ذره ای این حق و اختیار نداشتند). صداقت و خلوص «ندامت» را به تخفیف مجازات و تسهیل زندگی در دورهٔ بازداشتگاه پیوند می دادند (در صورتی که چنین پیوندی هرگز و هرگز وجود نداشت). و در ظرف مدتی کوتاه، تا زمانی که زندانی هنوز از تأثیر ضربه به خود نیامده بود، فرسوده و درمانده شده بود و هنوز پریشان حواس بود، کوششها به کار می بردند تا هر چه بیشتر او را به اداء شهادتهای جبران ناپذیر وادار کنند و تا حدود امکان پای اشخاص بیشتری را به میان بیاورند که مطلق جرمی از ایشان سر نزده بود.. (و برخی از این اشخاص در این اوضاع و احوال، چندان افسرده می شدند، چندان دستخوش تحیر و تشویش می شدند که حتی در مقام این تقاضی و تمنی برمی آمدند که صورت جلسه برای شان خوانده نشود ــ زیرا که طاقت گوش دادن به آن ندارند ــ که همین برایشان بس است که به جهت امضاء به دستشان داده شود). و تا این کارها صورت نگرفته بود، به متهم اجازه داده نمی شد که از خفا بیرون بیاید و به سلول مشترک بزرگ انتقال بیابد و آنجا با یأسی دیررس به کشف و شمارش اشتباههای خویش بپردازد.

چگونه ممکن است که در این جنگ تن به تن گرفتار اشتباه نشد؟ چه کسی ممکن است که گرفتار اشتباه نشود؟

گفتیم که به منتهی درجهٔ دلخواه می بایست تنها باشد. با این همه، در زندانهای پر ازدحام سال ۱۹۳۷ (و به همین گونه، در زندانهای سال ۱۹۴۵ نیز) که جماعت از حدود گنجایش بیشتر شده بود، پاس داشتن اصل دلخواه *تنهایی* متهمی که تازه دستگیر شده بود، محال و ممتنع بود. زندانی، کم و بیش، از نخستین دقایق بازداشت خود، در انبوه خلقی که در سلول عام روی هم ریخته شده بود، گرفتار می شد.

اما محاسن و مزایایی که این وضع داشت، معایب آن را جبران می کرد. ازدحام

بی اندازهٔ جماعت در سلول، گذشته از انکه جای قفس تنگ و ترش زندان مجرد را می گرفت، در نفس خود، سر آمد شکنجه ها هم از اب درمی امد. و برای ان گرانبهاتر از همهٔ شکنجه ها بود که روزها و هفته های پیاپی دوام می یافت و در این میان کمتر بی رحمتی به گردن بازجوها نمی افتاد: زیرا که زندانیان به دست خودشان شکنجه داده می شدند! چندان زندانی در سلول می ریختند که همه شان نتوانند جا پیدا کنند، که از روی همدیگر راه بروند، که حتی جابه‌جا شدن برایشان محال و ممتنع باشد، که روی پاهای همدیگر بنشینند. بدین گونه، در محبس کیشینف (Kichiniov) ـــ در سلولهایی که مال دورهٔ پیش از دادرسی بود ـــ در سال ۱۹۴۵، هیجده نفر را در سلول مجرد می ریختند، و درلوگانسك (Lougansk)، به سال ۱۹۳۷، *پانزده زندانی* را در چنین جایی روی هم می انداختند[۳۶]. در سال ۱۹۳۸، در یکی از سلولهای سادهٔ زندان بوتیرکی که برای بیست و پنج نفر در نظر گرفته شده بود، ایوانوف-رازومنیك خویشتن را به اتفاق *صدوچهل زندانی* محبوس دید (ودر مستراح این زندان ازدحام چندان بود که زندانیان را در هر بیست و چهار ساعت بیشتر از یك بار برای قضای حاجت نمی بردند و این کار هم حتی گاهی در خلال شب صورت می گرفت. وضع گردشها هم به همین گونه بود[۳۷]).

بازهم همین شخص بود که در دهلیز زندان لوبیانکا، در آن دهلیزی که باید لانهٔ سنگ خوانده شود، محاسبه کرد که هفته های درازی هر مترمربع مال سه نفر آدم بوده است (چنین وضعی را به تصور بیاورید، و به عنوان تجربه، کوششی به کار ببرید تا سه نفر را در

---

۳۶. و بازجویی ،زحشت تاده ماه دوام می یافت. بروبچه ها، چنین می گفتند: کلیم (Klim) ما (که همان وروشیلف Vorochilov باشد)، به یقین، در چنین سلولی یکه و تنها بود. (و حقیقهً، در عمر خود به زندان فتاده بود؟)

۳۷. همان سال، درزندانهای بوتیرکی، زندانیانی که تازه دستگیر شده بودند (پس از عبور از مرحلهٔ حمامها و مرحلهٔ تفتیشها) چندین روز روی پله ها می نشستند و در این انتظار به سر می بردند که کاروانهای زندانیان مدهٔ حرکت به راه بیفتند و در سلولها جا باز شود. ت... و، به سال ۱۹۳۱، هفت سال پیش از آن تاریخ، در زندان بوتیرکی محبوس بود و چنین می گوید: زیر تخته بندها هم پر بود، مردم روی زمین اسفالته می خفتند. من، خود، در سال ۱۹۴۵، هفت سال پس از آن تاریخ، به این زندان افتادم. منظره همان بود که بود. اما، چندی پیش، دربارهٔ ازدحامی که درسال *هزارونهصد وهیجده* در زندان بوتیرکی فرمانروا بود، شهادتی گرانبها از زبان م ك ب...ج (M. K. B...tch) شنیدم: در ماه اکتبر ان سال (ماه دوم وحشت سرخ) زندان به اندازه ای انباشته بود که رختشوی‌خانه را هم به شکل سلولی برای هفتاد نفر زن درآوردند! پس، زندان بوتیرکی، چه زمانی انباشته نبوده است؟ ..

چنین فضای تنگ جا بدهید![۳۸]). و در این لانهٔ سگ نه پنجره‌ای بود و نه تهویه‌ای. گرمای هوا، براثر حرارتی که از تنها و نفس زندانیان به بار می‌آمد، تا ۴۰ـ۴۵ درجهٔ سانتیگراد می‌رفت (!). همهٔ زندانیان را تنها «زیرجامه»ای به تن بود. (و روی لباسهای زمستانی شان می نشستند). تنهای برهنه شان به هم فشرده می شد و از عرق همدیگر اگزما می گرفتند. و هفته‌ها بدین گونه می‌ماندند. نه هوا به ایشان داده می شد، نه آب... (و یگانه روزی شان سوپ و چای صبح بود[۳۹]).

اگر ــ گذشته از همهٔ این چیزها ــ سطلی مثل سطل کناسها جانشین هرگونه مستراح شده بود (یا گر، از سوی دیگر، از این «بیرون رفتن» تا آن «بیرون رفتن» ــ در اینجا هم، مثل بسیاری از زندانهای سیبری ـ سطلی در سلول پیدا نمی‌شد)؛ اگر چهارتنه در یك ظرف غذا می خوردند و هر کسی به روی زانوهای زندانی بغل دستش می افتاد، و اگر هر دم به دنبال یکی می آمدند و به بازجویی اش می بردند و یکی دیگر را که جانانه زده شده بود و از بی خوابی می مرد و پاك شکسته و فرسوده شده بود، به جایش می آوردند ــ اگر منظرهٔ این زندانیان فرسوده و شکسته، بیشتر از هر تهدید بازجو انسان را سرجایش می نشاند، ــ و اگر، برای کسانی که ماهها دادشان نمی‌زدند، هرگونه مرگی و هرگونه بازداشتگاهی آسان‌تر از این پیچ و تاب خوردن می‌نمود ــ شاید بتوان گفت که این چیزها، جای آن تنهایی را که از لحاظ نظری «کمال مطلوب» بود، در عالم واقع می گرفت. از این گذشته، در چنین عرصهٔ آشفته که انسانها را روی هم ریخته اند، همیشه نمی توان درصدد درددل کردن با یکی برآمد و همیشه نمی توان یکی را پیدا کرد و از وی راهنمایی خواست. و شما، نه در آن هنگامی که بازجو باران تهدیدهایش را بر سرتان فرو می‌ریزد، که در آن هنگامی که خود مردم شکنجه‌هایی را که دیده اند، برایتان شرح می‌دهند، خودتان را ــ بیشتر ــ گرفتار شکنجه‌ها و گرفتار بازداشتگاهها می بینید.

اززبان انسانهایی که خودشان ازقربانیان بوده اند، می شنوید که ازراه گلو با آب نمك شستشویتان می‌دهند، و از پی این کار، چندین روز، در قفس به دست شکنجهٔ تشنگی

۳۸. اما این هم معجزه نیست: در زندان درونی ولادیمیر هم، به سال ۱۹۴۸، در سلولی که سه متر در سه متر بود، مدام سی نفر زندانی بودند (س. پوتاپوف (S. Potapov))

۳۹. به احتمال می توان گفت که کتاب ایوانوف ــ رازومیك یادداشتهای هنری و شخصی بسیاری در بر دارد. شوخیها و بذله ها در این کتاب بسیار یك نواخت و خسته کننده است. اما زندگی روزانهٔ سلولها در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، در اینجا، بسیار خوب نگاشته شده است.

رهایتان می کنند. (بلایی که بر سر کاربوتیچ آوردند). یا اینکه پشتتان را چند ن زنده می‌زنند که خون راه بیفتد و آن گاه بر روی این زخمهایتان سقز می اندازند (رودلف پینتسوف Rudolf Pintsov فرماندهٔ تیپ، هردوی این شکنجه‌ها را دید و از این گذشته سوزنهایی به زیر ناخنهایش فرو بردند و آن گاه چندان آب به این جای سوزنها بستند که انگشتها باد کرد و چاك خورد: غرض این بود که پای صورت جلسه ی امضاء بگذارد که حکایت از این داشت که می خواسته است تیپ تانگ خود را، درجریان رژهٔ اکتبر، بر ضد دولت به کار اندازد[۴۰]). و از زبان الکساندروف، مدیر پیشین قسمت هنری انجمن روابط فرهنگی سرتاسر اتحادشوروی با ممالك دیگر که تیرهٔ پشتش شکسته است و تنه اش کج مانده است و قادر به جلوگیری از ریزش اشکهایش نیست، می توانید بشنوید شخص آباکوموف (Abakoumov) (در سال ۱۹۴۸) چه گونه او را می‌زده است.

آری، آری، شخص آباکوموف، وزیر امنیّت کشور، ذره ای از این کارننگ آور نفرت نداشت (سوورروفی Souvorov بود که در خطّ مقدم جبهه باشد!)؛ رگاهی از دست بردن به باتون بدش نمی آمد. و معاونی که به نام ریومین (Rioumine) داشت، به میل و علاقهٔ بیشتری می‌زد. در زندان سوخانووکا، در دفتری که شایستهٔ «ژنرالها» بود، به این کار می پرداخت. پوشش دیوارها از چوب گردو بود، پرده‌های ابریشم بر پنجره ها و درها آویخته شده بود، ویك تخته فرش ایرانی به روی زمین انداخته شده بود. و برای آنکه این همه زیبایی خراب نشود، هر بار که محبوسی را می‌زدند، کنارهٔ پر از کثافتی که سرتا پا لکه‌های خون بود، روی این فرش بزرگ گسترده می شد.

و کسی که ریومین را در ضرب وجرح قربانیانش یاری می‌داد، نگهبان ساده ای نبود، که سرهنگی بود. ریومین باتونی را که در حدود چهار سانتیمتر قطر داشت، نوازش می‌داد و، بسیار مؤدب، چنین می گفت: «خوب!... در مقابل امتحان بی خوابی بسیار خوب پایداری کردید (الکساندرد. از راه مکر وحیله توانسته بود مدّت یکماه پایداری کند: سر پا می خفت ..). و اکنون می خواهیم باتون را آزمایش کنیم. مردم بیشتر از دو سه جلسه نمی توانند در برابر ضربه‌های باتون تاب بیاورند.» شلوارتان را در آورید و روی کناره دراز

۴۰. درواقع، درراس تیپ خود در رژه رفته بود اما، به دلیلی، تیپ اش را به ضد دولت به کار بینداخته بود. اما این چیزها چندان به حساب آورده نشد. با این همه، پس از سپرده شدن به دست این شکنجه های گوناگون، ازطرف کمیسیون ویژه حکم ده سال حبس برایش نوشته شد. و این مسئله نشان می دهد پلیس محلی تا چه اندازه به کارهای خودش نیز ایمان نداشت.

بکشید.»... و آن گاه جناب سرهنگ بر پشت «الکساندر» می نشیند. الکساندر. آمادهٔ شمردن ضربه ها می شود. هنوز نمی داند که چون ــ پس از روزگاری گرسنه ماندن ــ گوشتهای سرین فروریخته باشد، ضربهٔ باتون بر عصب سیاتیك چه مزه ای دارد. به درد این ضربه ها در آن موضعی که بر تن نواخته می شود، پی برده نمی شود، امّا انسان چنین می پندارد که کله اش خرد می شود. قربانی شکنجه، از نخستین ضربه ای که می خورد، از شدت درد دیوانه می شود، در زیر کتاره، ناخنهایش را پیچ و تاب می دهد. ریومین می زند و کوشش می کند که ضربه ها را به جای درست بزند. جناب سرهنگ با همهٔ وزن خویش، بر گردهٔ الکساندر. فشار می آورد، ودستیاری ریومین، «صاحب حکم مطلق»، درست همان کاری است که شایستهٔ سه ستارهٔ بزرگ انیفورم است! (پس از این جلسه، قربانی دیگر نمی تواند راه برود، وروشن است که کسی بر دوشش نمی گیرد. وهمچنان که به روی زمین افتاده است، کشان کشان برده می شود. آنچه از سرینش مانده است، به زودی چنان باد می کند که دیگر نمی تواند جلو شلوارش را ببندد، امادیگر، بیش وکم، آثری از ضربه ها به جای نمی ماند. اسهال شدیدی به راه می افتد و، که توی سلولش روی سطل نشسته است، قهقهه می زند. هنوز باید دومین، و پس از آن، سومین جلسهٔ شکنجه را هم ببیند. وآن وقت، پوست تنش چاك می خورد. ریومین که از خشم دیوانه شده است، این بار، شکم اورا به دم ضربه های باتون می گیرد، صفاق را پاره می کند وامعاءواحشاءبیرون می ریزد وفتقی شدید دست می دهد، زندانی با آن صفاق پاره اش به بیمارستان زندان بوتیرکی برده می شود ورشته ،قدامهایی که می بایست به ارتکاب عملی ننگین وادارش، موقّةً گسسته می شود.)

و شما را هم این گونه می توان شکنجه داد! پس از چنین کارهایی، عمل دانیلوف (Danilov) ــ بازجوی زندانی کیشینف ــ که با سیخ بخاری ضربه ها بر کلهٔ پدرروحانی ویکتور شیپووالنیکوف (Victor Chipovalnikov) می زند و موهای درازش را می گیرد و به این سر و آن سو می کشد، نوازش سادهٔ پدرانه ای می نماید (موهای کشیشها را گرفتن و به این سو و آن سو کشاندن کاری بی زحمت است. عوام را، از راه گرفتن ریششان، می توان کشان کشان از این سر دفتر به آن سر دفتر برد. و امّا دربارهٔ ریشارد آخولا Richard Akhola ــ گارد سرخ فنلاندی ــ که در دستگیری سیدنی ریلی Sidney Reilly[41] مشارکت کرده بود و به هنگام قلع و قمع شورش کرونشتات Cronstadt،

[41] جاسوس انگلیسی.

فرماندهی گروهانی را به عهده داشت. باید بگویم که به وسیلهٔ گازانبر، گاهی از یک گوشه و گاهی از گوشهٔ دیگر سبیل انبوهش گرفتند و از روی زمین بلندش کردند و مدت ده دقیقه، با در هوا، نگهش داشتند).

اما ترسناک‌ترین بلایی که می‌توانند به سر شما بیاورند، از این قرار است. از کمر به پایین لختتان می‌کنند، به پشت روی زمین درازتان می‌کنند، پاهایتان را از هم باز می‌کنند، دو عضو زیردست (از افراد صف پرافتخار گروهبانها!) روی پاهایتان می‌نشینند و دستهایتان را می‌گیرند و بازجو میان دو پای از هم جدا گشته‌تان می‌نشیند و با پنجهٔ کفشش، به تدریج، و به تأنّی و احتیاط، و رفته رفته سخت‌تر، آن چیزی را که روزگاری مایهٔ مردی شما بود، بر زمین می‌فشارد و در اثناء این کار (که زنان بازجو هم از انجامش اباء ندارند) به چشمهایتان چشم می‌دوزد و پشت سر هم، و خستگی ناپذیر، سؤالهایش را تکرار می‌کند یا سخنانی را به زبان می‌آورد که غرض از آن برانگیختن زندانی به خیانت است. اگر بسیار زود، واندکی سخت‌تر از اندازه فشار ندهد، هنوز پانزده ثانیه مجال دارید که فریاد برآورید و بگویید که به همه چیز اقرار می‌کنید و آماده هستید که آن بیست نفری را، که توقع دارند نام ببرید، به زندان بیندازید یا هر چیزی را که برایتان پاک‌ترین و آسمانی‌ترین چیزها بود، در روزنامه‌ها لجن مال کنید...

و *خدا* درباره‌تان داوری کند نه بشر[42]...

جاسوسهایی که در سلولتان زندانی کرده‌اند، بیخ گوشتان چنین می‌گویند:

«هیچ مفرّی نیست! باید به همه چیز اقرار کرد!

و اشخاص روشن‌بین چنین می‌گویند:

ـ حساب ساده‌ای است: آنچه ضرورت دارد، حفظ صحت و سلامت خویش است!

و کسی که دیگر دندانی در دهنش نمانده است، سری به علامت رضا و قبول تکان می‌دهد:

ـ دیگر دندانهای تازه‌ای به جای دندانهایتان گذاشته نمی‌شود

---

۴۲ در این کتاب کلمهٔ *خدا* به حرف درشت نوشته شده است. دستوری که به موجب آن باید کلمهٔ خدا را به حرف ریز نوشت، چیزی جز دنائت طبع و عمل بی معنی سیاسی نیست. گمان می‌برم که مؤمن و کافر با من همداستان باشند که اگر *ادارهٔ خواربار منطقه‌ای* و *ادارهٔ کل بازداشتگاهها* به حروف درشت نوشته می‌شود و کلمه‌های MGB, NKVD, GPU سراپا به حروف درشت نگاشته می‌شود، شاید، با همهٔ این چیزها، بتوان یکی از این حروف را به آن صورتی تخصیص داد که مظهر قوهٔ خلاقه و کل سمایهٔ عالم است

و آنان که به کنه قضایا پی برده اند، چنین نتیجه می گیرند:
ـ چه اقرار بکنی و چه اقرار نکنی، محکوم هستی! و یکی دیگر هم که در گوشه ای نشسته است، پیشگویی می کند:
ـ هر کس امضاء نکند، تیر باران می شود؛ و این کار به حکم انتقام صورت می گیرد، تا از نحوهٔ بازجوییهایی که کرده اند، اثری به جای نماند.
ـ و اگر توی دفتر بازجو بمیرید، به خانواده تان می گویند که حکم داده شده است که در یکی از بازداشتگاهها زندانی شوید و حق مکاتبه نداشته باشید. و دیگر کاری جز جستجو و چشم به راه ماندن ندارند.
اگر کمونیستی سنت پرست هستید، کمونیست سنت پرست دیگری دزدیده دزدیده به شما نزدیک می شود به چشم خصومت به پیرامونش می نگرد تا اطمینان پیدا کند که ناآشنایان به گفته هایش گوش نمی دهند، و آن گاه به لحنی آتشین و هیجان زده بیخ گوشتان توضیح می دهد:
وظیفهٔ ما است که در جریان بازجویی از دادگستری شوروی پشتیبانی کنیم. ما در وضع و موقع مبارزه هستیم. گناه به گردن خودمان است؛ زیاده سست و نرم دل بوده ایم و به این سبب است که این همه کثافت و فساد کشور را فرا گرفته است. جنگی بی امان در خفا جریان دارد. حتی در اینجا هم دشمن پیرامونمان را گرفته است، گوش بده و ببین چه چیزها می گویند! با این همه، حزب موظف نیست که به هر یك از ما حساب پس بدهد و بگوید هر کاری به چه منظوری و به چه دلیلی صورت می گیرد. و وقتی که از ما خواستار امضاء می شوند، به این معنی است که باید امضاء کرد.»
یکی دیگر از آن کمونیستهای سنت پرست و بنیادگرای نزدیك می شود:
«من علیه سی و پنج نفر شهادت دادم، علیه همهٔ اشخاصی که می شناسم.. به شما هم نصیحت می کنم: تا حدود امکان اسم اشخاص بیشتری را بگویید، و تا آن حدی که می توانید اشخاص بیشتری را به دنبال خودتان بکشانید! تا بی معنی بودن همهٔ این چیزها روشن شود و همه را آزاد کنند.»
اما این چیزها درست همان چیزهایی است که *ارگانها* می خواهند! وجدان سیاسی کمونیست سنت پرست، و مقاصد *ان که وه ده* طبعاً با هم تطابق دارد. *ان که وه ده*، درست، به این بادبزن بیضی شکل نامها، به این تکثیر روزافزون نامها احتیاج داشته است. این چیزها در عین حال، نمودار کار *ارگانها* و نشانه‌هایی هم هست که باید کمندهای تازه ای به سوی شان انداخت. برای آنکه همه کس را به گفتن چیزهایی وادارند، سرسختانه فشار

می‌آوردند: «همدستانت! همدستانت! پیروانت!» (و می‌گویند که ر. رالوف R. Ralov کاردینال دوریشلیو را درشمار همدستانش نام برد و نام کاردینال دوریشلیو بدین گونه، در اوراق بازجویی نوشته شد و تا سال ۱۹۵۶ که بازجویی به منظور اعادهٔ شرف صورت بگیرد، هیچ کس از مشاهدهٔ این اسم تعجب ننمود.)

باز هم دربارهٔ کمونیستهای سنت‌پرست صدر انقلاب... بی‌گمان، برای حسن تصفیه‌ای، وجود آدمی مثل استالین ضرورت داشت. اما چنین حزبی هم می‌بایست وجود داشته باشد. اکثر کسانی که زمام امور را به دست داشتند، تا روزی که خودشان به زندان انداخته شوند، دور از هر گونه ترحّمی، به دست مبارک، اشخاصی را به زندان انداخته بودند. از روی فرمانبرداری، ابناءِ نوع خودشان را نابود کرده بودند، و به پیروی همان تعالیمی که، به نوبهٔ خودشان، به موجب آن دستگیر شدند، دوستان و همرزمان دیروزشان را به دم کشتار داده بودند. و همهٔ بلشویکهای گردن کلفتی که امروز درمیان هالهٔ شهادت شناورند، فرصتی پیدا کرده بودند که دژخیم بلشویکهای دیگر شوند (صرف نظر از اینکه همه شان، پیش از حوادث، جلادهای «بی‌حزبها» شده بودند). شاید سال ۱۹۳۷ حقیقةً واجب ولازم بود تا ارزش آن ایدئولوژی را نشان بدهد که با آن همه فخر ومباهات حمایل گردنشان می‌ساختند، در صورتی که روسیه را زیروزبر و تاراج می‌کردند، قلعه‌هایش را ویران می‌کردند و حرمت گنجینه‌هایش را زیر پا می‌نهادند، روسیه‌ای که خودشان هرگز درآن بیم این نداشته بودند که گرفتار چنین رفتاری شوند. قربانیان بلشویکها، از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۳۶، هرگز تن به آن پستی و خواری درندادند که از رهبران بزرگ و بلندپایهٔ بلشویکها، به هنگامی که صاعقه برسرشان فرود آمد، دیده شد. اگر همهٔ تاریخ بازداشتها، محاکمه‌ها را ازسال ۱۹۳۶ تا سال ۱۹۳۸ مو به مو بررسی کنیم منتهی درجهٔ تنفر و اشمئزازی که به مادست بدهد، از استالین و «همدستانش» نخواهد بود. که از آن متهمهائی خواهد بود که تا سرحد فرومایگی، پستی نشان دادند... و از آن رذالت و دنائتی خواهد بود که جانشین فخر و غرور و قهر و صلابت انعطاف ناپذیری پیشین شان شده بود.

پس چه جوابی می‌دهید؟ شما که طاقت درد ندارید، شما که ضعیف هستید، شما که هنوز عزیزهایتان زنده هستند، شما که آمادگی ندارید، چه گونه، چه گونه می‌خواهید پایداری کنید؟...

برای آنکه نیرومندتر از بازجو و همهٔ این دامها بود، چه باید کرد؟

هنگامی که پای به زندان گذاشتید، باید تنتان برای آن گرمی شیرین زندگی ای که پشت سر گذاشته اید، لرزد. در همان آستانهٔ زندان باید به خودتان بگویید: «زندگیم، کمی زود، پایان یافته است، اما هیچ کاری در این زمینه از دستم بر نمی آید. هرگز دیگر روی آزادی را نمی بینم. امروز یا کمی دیرتر، محکوم به مرگ هستم. اما هر چه دیرتر شود، بدتر است و هر چه زودتر باشد، نیکوتر است. دیگر چیزی از مال دنیا ندارم. آنان که گرامی شان می دارم، از لحاظ من، مرده اند و من هم، از لحاظ ایشان در حکم مرده ام. از امروز، تنم دیگر به هیچ دردم نمی خورد، بر من بیگانه است. تنها روح و وجدانم، برای من گرامی مانده است و از دریچهٔ چشمم، قدر و منزلت از کف نداده است.»

در برابر چنین محبوسی، بازجویی به لرزه می افتد.

تنها آن کسی پیروز است که از همه چیز درگذرد!

اما چه گونه می توان تن خویش را سنگ کرد.

باری، گوش بدهید... مثلاً، توفیق یافتند که برخی از اعضاء انجمن بردیایف را برای دادگاه به شکل رقاصهای خیمه شب بازی درآورند، اما در برابر خود بردیایف، کاری از پیش نبردند... غرض این بود که او را به محاکمه ای بکشانند. دو بار بازداشتش کردند، در سال ۱۹۲۲ برای بازجویی شبانه به خدمت شخص جرژینسکی بردندش... کامنف (Kaménev) هم تشریف داشت (و این امر نشان می دهد که او هم بدش نمی آمد که از طریق چکا به مبارزهٔ مرامی بپردازد). اما بردیایف تن به خواری و سرشکستگی نداد، از در تضرع و التماس در نیامد. اصول اخلاق و مذهبی را که به موجب آن به حکومتی که در روسیه بر سر کار آمده بود، نمی پیوست، استوار و مردانه شرح داد. و گذشته از آنکه دیده شد که به درد دادگاه نمی خورد، دست از سرش برداشته شد.

این است مردی که *نظری، عقیده ای داشت!*

ن. استولیارووا (N. Stoliarova) ـ پیرزنی را که در سال ۱۹۳۷، در زندان بوتیرکی، «هم تخته بند»ش بود، به یاد دارد. هر شب خدا، به بازجویی برده می شد. دو سال پیش، یکی از اسقفهای پیشین کلیسای ارتدکس که از دیار تبعید گریخته بود و گذارش به مسکو افتاده بود، شبی در خانهٔ او خفته بود. «اما این شخص، اسقف سابق نیست، همیشه اسقف است! و راستش این است که من افتخار پذیرایش را پیدا کردم. ــ خوب، پس از ترك مسکو، به خانهٔ که رفت؟ ــ می دانم به خانهٔ که رفت، اما نمی گویم که نمی گویم!» (یکی از شبکه های

زیرزمینی[۴۳] اهل ایمان وسیلهٔ فرار اسقف را به فنلاند فراهم آورده بود.) در ابتداءِ امر، بازجوها به نوبت کار می‌کردند. سپس، گردهم می‌آمدند و «دگروهی» دست به کار می‌شدند، مشتهایشان را جلو چشمهای پیرزن تکان می‌دادند. امّا پیرزن جواب می‌داد. اگر ریزریزهم بکنیدم، هیچ کاری بامن‌نمی‌توانید بکنید. گذشته ازهمهٔ این چیزها، شما از رؤسایتان می‌ترسید، ازیکدیگر می‌ترسید، حتی ازکشتن من هم بیم دارید (زیرا که در چنین صورتی، وسیلهٔ ارتباط با آن شبکهٔ زیرزمینی از دستشان درمی‌رفت.) اما من از چیزی نمی‌ترسم! حتی در این لحظه‌ای هم که هستیم، آماده‌ام که *خدا* درباره‌ام داوری کند!»

آری، در سال ۱۹۳۷، اشخاصی بودند که پس از بازجویی، دیگر پی بستهٔ رخت و لباسشان، به سلول برنمی‌گشتند. اشخاصی که مرگ را برگزیده بودند اما علیه کسی شهادت نداده بودند.

نمی‌توان گفت که تاریخ انقلابیون روسبه نیکوترین نمونه‌ها وسرمشقهای استواری و ثبات قدم را برای ما فراهم آورده باشد. مقایسه‌ای در این میان امکان ندارد، زیرا که نقلابیون، هرگز ندانستند بازجویی *راستین*، بازجویی *روبه‌راه*، با آن پنجاه و دو روش گوناگونی که در کار بود، از چه قرار است.

ششکوسکی (Chechkovski)، رادیشچف (Radichtchev) را شکنجه نداد. واین یکی، به حسب رسم وعادت زمانه اش، بسیارخوب می‌دانست که هر حادثه ای که به سرش بیاید، پسرانش، با این همه، از افسران گارد امپراتوری می‌شوند و هیچ کس نمی‌تواند رشتهٔ زندگیشان را ببرد، که هیچ کس اراضی و املاک خانوادگیش را مصادره نمی‌کند. وبا این همه، در جریان بازجویی کوتاهی که ازوی صورت گرفت و بیشتر از دو هفته طول نداشت، این مرد بزرگ درمقام انکاراعتقادها وکتاب خویش برآمد وخواستارعفو شد.

---

۴۳ درمتن انگلیسی کتاب به‌جای «شبکهٔ زیرزمینی» که‌مادر ترجمه به کار برده‌ایم، اصطلاح راه‌آهن زیرزمینی (Underground Railroad) به کار برده شده است. و آن عبارت از شبکه‌ای ازهمکاری و همیاری بود که درسالهای پیش از۱۸۶۳ در ایالات متحده کارمی‌کرد. این دستگاه مخالف بردگی بود و مردمی که در این دستگاه زیرزمینی کارمی‌کردند بردگانی راکه ازچنگ برده‌داران می‌گریختند، در نهان یاری می‌دادند تا خودشان را به شمال و کانادا برسانند. این اصطلاح به صورت (Underground Railway) نیز به کار برده می‌شود.

نیکلای اول به این فکر نیفتاد که زنان دسامبریستها (décembristes)[۴۴] را به زندان اندازد و فریاد و فغان آنان را در پشت دیوارهای دایره بازجویی درآورد، یا دسامبریستها را شکنجه بدهد. اما راستش این است که احتیاج به چنین کاری نداشت حتی ریله یف (Ryléïev) هم (به تفصیل، و به صراحت جواب داد و هیچ چیزی را پنهان نداشت). حتی پستل (Pestel) هم دست از همکاری و همیاری برداشت و آن عده از دوستانش را (که هنوز آزاد می گشتند) (و خود، کار به خاك سپردن حقیقت روسیه را به عهدهٔ ایشان گذاشته بود) نام برد و محل تدفین و اخفاء آن را هم نشان داد.[۴۵] تنها عدهٔ بسیار انگشت شماری، مثل لونین (Lounine)، با آن تحقیر و تنفری که در قبال هیئت بازجویی نشان دادند، به جلوه درآمدند. به عکس، اکثر این اشخاص رفتاری چون «ناتوانها» در پیش گرفتند و همدیگر را بدنام کردند و عدهٔ بسیاری چندان پست شدند که در مقام بخشش خواهی و استغاثه و استرحام برآمدند! زاوالیشین (Zavalichine) همهٔ گناهها را به گردن ریله یف گذاشت. حتی ی. پ. اوبولنسکی (Y. P. Obolenski) و س. پ. تروبتسکوی (S. P. Troubetskoi) به عجله، تهمتها و افتراءهایی به گریبایدوف (Griboïédov) زدند که نیکلای اول باورش نشد.

باکونین (Bakounine)، در *اعتراف نامهٔ* خود، چندان پستی و خواری نشان داد که خویشتن را در برابر نیکلای اول لجن مال کرد و بدین گونه از مرگ رهایی یافت. *دنائت طبع بود؟ یا نیرنگ انقلابی؟*

انسان هر آینه گمان می برد که آن افرادی که در صدد قتل الکساندر دوم برآمدند، چه بهره هایی از حس جانبازی و روح از خود گذشتگی داشته اند. وانگهی، به یقین می دانستند خودشان را به چه مخاطره ای می اندازند! اما، در صورتی که گرینه ویتسکی (Grinévitski) شریك سرنوشت تزار می شود، ریساکوف (Ryssakov) زنده می ماند و به دست بازجویان می افتد. و، *همان روز، پرده از رخ* میعادهای زیرزمینی *برمی دارد* و نام و نشان عوامل توطئه را می گوید. از ترس جوانیش، به عجله، اطلاعاتی به دولت می دهد که حتی به تصوّرهم نمی آمد که در اختیار داشته باشد! از شدت ندامت خفه می شود، و پیشنهاد

---

۴۴. اعضاء سازمان انقلابی «ارادهٔ خلق».

۴۵. و دلیل این کرتا اندازه ای همان است که چند سال پس از آن تاریخ، بوخارین را به چنین کاری واداشت- در واقع، بدرجویی از ایشان به دست بازجویانی صورت می گرفت که از لحاظ اجتماعی مقام بر دری داشتند. و تمایل *طبیعی ایشان* به گفتن همهٔ چیزها زادهٔ این نکته بود.

می کند که «از روی همهٔ اسرار آنارشیستها پرده بردارد».

در اواخر قرن گذشته، و اوایل قرن کنونی، همین که متهم، سؤ ل بازجوی تزاری را نابه‌جا می دانست یا این سؤال را مداخله‌ای در زندگی خانوادگی و ره‌سویی خویشتن می‌شمرد، بازجو سؤالش را پس می‌گرفت. در سال ۱۹۳۸ که شلوار زلنسکی (Zélenski)، زندانی سیاسی کهنسال،را،درزندانی کرستی(Kresty)، مثل شلوار بچه‌ها، از پایش درآوردند و با سنبهٔ تفنگ به جانش افتادند. زلنسکی توی سلولش های های گریست: «بازجوی تزاری حتّی جرأت‌تو گفتن هم به من نداشت!»

یا، این هم مثالی دیگر، مستخرج از تحقیقی که در عصر ما انتشار یافته است.[46] این تحقیق معاصر حکایت از آن دارد که عمّال پلیس مخفی تزاری به دستنبشتهٔ مقاله ای که به عنوان «وزرایِ ما در اندیشهٔ چه هستند؟» و به قلم لنین نوشته شده بود، دست یافتند اما نتوانستند به نویسنده اش دست بیابند.

«درجریان بازجویی، عمال پلیس مخفی، *درست به آن گونه ای که انتظار می رفت*، از زبان دانشجو وانه‌یف (Vaneiev) چندان چیزی نشنفتند. [در این جمله و در جمله های پایین ین نقل قول، آنچه با حروف درشت آمده است، جمله‌هایی است که خود من افزوده ام. الکساندر سولژنیتسین.] *یگانه* چیزی که وانه یف به‌أشان گفت، این بود که دستنبشته هایی که درخانه اش پیدا کرده اند، چندروزپیش ازتفتیش، همه دریك بسته نزد او به ودیعه گذاشته شده است و این امانت به توسط کسی به دستش سپرده شده است که *میل ندارد نامش را بگوید*. برای بازجو *هیچ راه دیگری جز این نمانده* بود که دستنبشته را به دست کارشناسان بدهد، وکارشناسان هم کمترین چیزی پیدا نکردند. [و*هیچ راه دیگری جزاین نمانده* بود، یعنی چه؟ پس، آن آب یخزده ای که تا نرمهٔ ساق می آمد، کجا مانده بود؟ وآن آب نمکی که گلو را شستشو می داد، کجامانده بود؟ وباتون ربومین چه شده بود؟...] و به قرار معلوم، «پرس وتوف» نویسندهٔ این تحقیق نیز *چندسالی دربازداشتگاه* به سر آورده بود، وهرآینه، می توانست همهٔ آن راههای دیگر را که بازجو در صورت رو به رو شدن با امانت دارمقالهٔ لنین-یعنی مقالهٔ *وزرایِ‌ما در اندیشهٔ چه هستند*؛ در پیش داشت، به سهولت برایش برشمارد.

چنان که س. پ. ملگونوف (S. P. Melgounov) در یادداشتهایش می گوید: «و این زندان، زندان تزاری بود، آن زندانی که یادش به خیر باد. آن زندانی که امروز، هر زندانی

46 مجلهٔ نووی میر(Novy Mir)ــ سال ۱۹۶۲، شمارهٔ ۴ــ ر. پرس وتوف (R. Péresvétov)

سیاسی ‌ش می‌تواند کم و بیش به شادمانی به یادش بیاورد ـ زیرا که دیگر هیچ کاری به جز این، برای شان نمانده است».[۴۷]

مسئله در اینجا، مسئلهٔ تصوّرها و مفهومهای «دگرگونی پذیرفته» است، مسئله، مسئلهٔ مقیاسی است که پاک تفاوت پیدا کرده است. همچنان که *عرابه‌رانان* دورهٔ پیش از گوگول (Gogol) نمی‌توانستند سرعت هواپیماهای جت را به تصوّر بیاورند، آن کسانی هم که هرگز از پیچ و خم «چرخ گوشت» دروازهٔ گولاگ نگذشته اند، نمی‌توانند امکانهای راستین بازجویی را به تصوّر بیاورند.

در شمارهٔ بیست و چهارم ماه مه ۱۹۵۹ روزنامهٔ *ایزوستیا* (Izvestia) چنین می‌خوانیم: یولیپا رومیانتسه‌وا (Yulipa Rumyantseva) را به زندان اندرونی یکی از اردوگاههای نازیها می‌برند تا بدانند شوهرش که از همین بازداشتگاه گریخته است، در کجا است. یولیپا از محل شوهرش خبر دارد اما از ادای جواب امتناع می‌کند! به نظر خواننده‌ای که *ناآشنا* باشد، این کار نمونهٔ شجاعت و شهامت است. اما برای کسی که تجربهٔ تلخ سکونت در گولاگ را پشت سر دارد، بیشتر از آنکه نمونهٔ شجاعت و شهامت باشد، نشانهٔ خامی و ناپختگی بازجویان است: یولیپا در زیر شکنجه نمرد و به دیوانگی کشانده نشد. همین قدر می‌توان گفت که پس از یک ماه آزاد شد ـ در صورتی که هنوز بسیار زنده و بسیار سرحال بود.

در آن دوره، هنوز، همهٔ این اندیشه‌هایی که باید، به موجب آن، مثل سنگ سخت و مقاوم بود، پاک بر من ناشناخته بود. گذشته از آنکه ذره‌ای آمادهٔ گسستن پیوندهای گرم خویش با این دنیا نبودم، قضیهٔ بی‌معنی و سراپا مسخرهٔ ضبط و مصادرهٔ آن صد مداد فابری (Faber) که به عنوان غنیمت به دستم آمده بود، و به هنگام بازداشت از دستم گرفته شد، مدّتی در ز همچنان شکنجه‌ام داد و خشمم را برانگیخت. و پس از حبس مدید خود که دوباره به اوراق بازجویی‌ام نگریستم، دلیلی نتوانستم پیدا کنم که به آن مباهات داشته باشم. بی گمان، می‌توانستم روش استوارتری داشته باشم و بی‌شک می‌توانستم، استادانه‌تر و چیره‌دستانه‌تر، از مخمصه به در روم. در نخستین هفته‌ها، مغزم را تاریکی فرا گرفته بود در دستخوش افسردگی شده بودم. یگانه علتی که نمی‌گذارد که این خاطره‌ها برایم مایهٔ

---

۴۷. س. پ. ملگونوف. *خاطره‌ها و یادداشتهای روزانه* ـ دفتر اول ـ پاریس ـ ۱۹۶۴ ـ صفحهٔ ۱۳۹.

حوزهٔ پشیمانی شود، این است که، خدا را شکر، باعث گرفتاری و بازداشت هیچ کس دیگر نشدم. اما نزدیک بود که چنین کاری بکنم.

علت زندانی شدن من و «نیکلای و.» که هر دو بر سر یك قضیه دستگیر شدیم، اگرچه از افسران جبهه بودیم، حماقت کودکانه‌ای بود. در دورهٔ جنگ، از دو بخش جبهه، با یکدیگر مکاتبه داشتیم و اگرچه از وجود سانسور زمان جنگ پاك آگاه بودیم، در نامه‌هایمان، کم و بیش آشکارا، عنان اختیار به دست خشم سیاسی خودمان و به دست دشنامهایی می سپردیم که به *فرزانه‌ترین فرزانگان* می‌دادیم... همان فرزانه‌ترین فرزانگان که نامش را به موجب *رمزی* که درست کرده بودیم به نحوی روشن و نمایان از پدر به «پاخان» (Pakhan) یا سردستهٔ گانگسترها برگردانده بودیم. (پس از آن، هر بار که قضیهٔ خودمان را در زندانهای گوناگون نقل کردم، سادگی و زودباوری ما جز خنده و تعجب چیزی به بار نیاورد. می گفتند، که پیدا کردن چنین آدمهای ساده و زودباور محال است، و سرانجام خود من هم به این امر اعتقاد پیدا کردم. روزی از روزها که مقاله‌ای دربارهٔ قضیهٔ الکساندر اولیانوف می خواندم، دیدم که گروه او هم، به همین گرته، به سبب مکاتبه‌ای دور از احتیاط، به دام افتاده است و تنها کشف این قضیه مایهٔ نجات جان الکساندر سوم، به روز اول ماه مارس ۱۸۸۷ شده است.)[۴۸]

دفتر بازجوی من، ای. ای. یزپوف (I.I.Iézépov) سقف بلند وسیع و روشن بود و پنجره‌ای بسیار بزرگ داشت (ساختمان شرکت بیمهٔ «روسیه» برای آن ساخته نشده بود که شکنجه‌گاه باشد)؛ و در سایهٔ فرصتی که پنج متر ارتفاع فراهم آورده بود، تصویر تمام

---

۴۸. یکی از اعضای گروه، به نام آندره یوشکین (Andréiouchkine)، نامه‌ای به دوستش در خارکوف نوشته بود که هیچ چیزی را در آن پنهان نداشته بود: «سخت ایمان دارم که روزی و حتی نه در آینده‌ای دوردست [در وطن ما] ستمگرانه‌ترین وحشتها به راه افتد... وحشت سرخ ورد زبان من، و فکر دلخواه من است. ..من از برای یکی از یاران خودمان نگرانم [این نامه در نوع خود نخستین نامه‌ای بود که می نوشت — الکساندر سولژنیتسین —] اگر آن حادثه‌ای که گمان می برم بر سرش بیاید، ممکن است، بر سر من هم همان حادثه‌ای بیاید که گمان می برم، و وقوع چنین حادثه‌ای مایهٔ تأسف و بدبختی خواهد بود، زیرا که بسیاری از مردم کاری و کوشا را، از پی خود، گرفتار مخمصه خواهم کرد.» پلیس، از طریق خارکف، دست به کار شد تا روشن کند چه کسی ممکن است این نامه را از سن پترزبورگ فرستاده باشد. این تحقیقها که به تأنی صورت گرفت پنج هفته دوام یافت. نام آندره یوشکین روز بیست و هشتم فوریه از پرده بیرون افتاد و روز اول ماه مارس، بمب اندازان، بمب در دست در نوسکی پروسپکت (Nevski Prospect)، دستگیر شدند، درست در همان زمانی که موعد مقرر سوء قصد بود.

قد، و چهار متری، *فرمانروای* توانا و نیرومندی در آنجا آویخته شده بود که من، ممی که ذره‌ای خاك بودم، از وی ابراز تنفر کرده بود. بازجو، گاهی، در برابر این تصویر به پا می‌خاست و با حرکتی پرطمطراق و در خور صحنه، سوگند می‌خورد «در راه او، آمادهٔ جانبازی هستیم! آماده‌ایم که در راه او، زیر تانکها بخوابیم!»، در برابر عظمت این تصویر که بیش و کم همپایهٔ عظمت معیدی مقدس بود. تمجمجهای من دربارهٔ تنقیح و تطهیر لنینیسم رقت بارمی نمود و من خود، ناسزاگوی بی‌دین و پلیدی می‌نمودم، و در خور چیزی جز مرگ نبودم.

مضمون نامه‌های ما موضوعی به دست می‌داد که، در آن دوره، می‌توانست برای صدور حکم حبس هردوی ما پاك بس باشد، از این رو بازجویی که مأمور استنطاق من بود، نیازی نداشت که چیزهایی از خودش در بیاورد. یگانه کوشش اش کمند انداختن به گردن هر آن کسی بود که من روزی به او نامه نوشته بودم یا روزی به من نامه نوشته بود. آن روزها، در نامه‌هایی که به دوستان همسال خویش می‌نوشتم، حرفهای دلم را گستاخانه می‌زدم و افکاری را ـ کم و بیش بی‌پرواـ به روی کاغذ می‌آوردم که بوی فتنه و عصیان می‌داد و دوستانم، نمی‌دانم به چه علتی همچنان با من به مکاتبه می‌پرداختند. حتی در جوابهایی هم که به نامه‌هایم می‌دادند، عبارتهایی دیده می‌شد که بوی فتنه می‌داد. و آن وقت، یزیوف، مثل پورفیری ـ پتروویچ، از من می‌خواست که همه چیز را به نحوی مربوط و مقرون به منطق، شرح بدهم. اگر در نامه‌هایی که به دست سانسور سپرده می‌شد، چنین درد دل می‌کردیم، چه چیزها که در «خلوت» به همدیگر نمی‌گفتیم! هر کاری که می‌کردم، باور نمی‌داشت که همهٔ آن حرفهای تلخ و سوزانی که زده‌ام، از دایرهٔ نامه‌هایمان فراتر نمی‌رفته است. و اکنون، در چنین مرحله‌ای، می‌بایست، با آن مغز آشفته و پریشانی که داشتم، دربارهٔ ملاقاتهایم با دوستان (ملاقاتهایی که در نامه‌هایم گفته بودم) داستانی بسازم که بسیار باورکردنی باشد، به نحوی که به همان رنگ نامه‌ها به چشم بخورد، و درست تا حدود سیاست پیش برود و با این همه دم به تلهٔ قانون جزاء ندهد. و از این گذشته، می‌بایست کاری بکنم که این توضیحها، تند و تیز، و به یك نفس، از دهانم بیرون بریزد و به گردن این بازجوی کارکشته ام بگذارد که زودباوری و سادگی و راستگویی ششدانگم را باور بدارد و اهمّ مطلب این بود که بازجوی تنبل من به این فکر نیفتد که به وارسی بار لعنت زده‌ای که در جامه‌دان مرده شور برده ام آورده بودم، بپردازد: دفترهای بی‌شمار «یادداشتهای جنگ»ام که با مدادی سفت و سخت و رنگ باخته نوشته شده بود، و یادداشتهایم که به حروف بسیار ریزی مثل سوزن نوشته شده بود و رفته رفته برخی از جاهای آن پاك شده بود. این

دفترهای یادداشت مظهر ادعای نویسنده شدنم بود. به قدرت حافظهٔ تعجب‌آور خویش ایمان نداشتم و در سرتاسر سالهای جنگ، کوشش کرده بودم تا هر چه می‌بینم به دست ثبت کنم (این چیزها جز نیمی از سانحه نمی‌توانست باشد) و از این گذشته، هر چه هم از دهان مردم می‌شنیدم به روی کاغذ بیاورم اما عقیده‌ها و داستانهایی که در خط مقدم جبهه آن همه ساده بود، اینجا، در پشت جبهه، فتنه‌بار و مفسده‌جویانه می‌نمود و برای همرهان و یاران جبههٔ من بوی زندان نمناک می‌داد. برای آنکه، مبادا مبادا که بازجو بر سر «یادداشتهای جنگ»ام عرق بریزد و دستاویزی پیدا کند که نیشتری به قبیلهٔ آزاد جنگجویان بزند و پرونده‌ای برای این فرقهٔ آزاد بسازد، به آن اندازه‌ای که ضرورت داشت پشیمان شدم، و چنین وانمودم که به اشتباههای خویش پی برده‌ام، و هر چه لغزش سیاسی داشته‌ام، به‌دور ریخته‌ام. بدین گونه، خویشتن را از راه رفتن و نوسان خوردن بر لبهٔ تیغ خسته و فرسوده‌ام، تا آن لحظه‌ای که دیدم کسی برای مواجهه با من آورده نشد، تا آن لحظه‌ای که، از مشاهدهٔ علایمی آشکار، دریافتم که بازجویی نزدیک به پایان است، تا آن روز چهارمین ماه که همهٔ دفترچه‌های «یادداشتهای جنگ»[49] در کام دوزخی بخاری لوبیانکا انداخته شد و شعله شد — [زبانه‌های سرخ یک داستان دیگر هم که در خاک روسیه نابود شده بود] — و به شکل پروانه‌های درده‌ای از بلندترین دودکشها بیرون جست.

در پای این دودکش، در جای قفس مانندی که از بتون ساخته شده بود، در پشت بام لوبیانکای بزرگ، در ارتفاعی معادل طبقهٔ ششم، قدم می‌زدیم. بلندی دیوارها، در پیرامون ما، سه برابر قد آدم بود. سر و صدای مسکو، بوقهایی را که ماشینها برای همدیگر می‌زدند، می‌شنفتیم، اما به جز این دودکش، و پاسدار برج نگهبانی طبقهٔ هفتم، و آن گوشهٔ تیره‌بخت آسمان خدا که نصیب و قسمتش به روز ازل گسترده شدن بر فراز زندان لوبیانکا شده بود، چیزی نمی‌دیدیم.

---

۴۹ یکی دیگر از دوستان دورهٔ تحصیل ما در مدرسه، نزدیک بود، آن روزها، سر من، به دام بیفتد. و چون دانستم که هنوز آزاد است، چه تسلای خاطری که پیدا نکردم! اما اکنون، پس از بیست و دو سال، چنین نامه‌ای به من نوشته است: «از آثاری که انتشار داده‌ای، چنین برمی‌آید که زندگی را به چشم تعصب و غرض می‌نگری... تو، در عالم واقع، پرچمدار مرتجعهای هوادار فاشیسم در غرب — و بر سبیل مثال در آلمان باختری و ممالک متحده — شده‌ای... لنین که، یقین دارم، هنوز مثل ایام گذشته ستایشگر و دوستدارش هستی، و مارکس و انگلس پیر ما، به سخت‌ترین وجهی سرزنشت خواهند کرد که به این چیزها بیندیشی!» در واقع، من به این چیزها می‌اندیشم: اما حیف که تو هم در آن زمان بازداشت نشدی! نمی‌دانی چه چیزها از دست رفته است!

اوه! امان از دست این دوده! در آن ماه مه که نخستین ماه مه پس از جنگ بود، همچنان بی وقفه و بی انقطاع، فرو می ریخت. در هریك از گردشهایمان، چندان دوده بود که گمان می بردیم که لو بیانکا پرونده های سالهای بی شماری را آتش زده است. یادداشتهای از کف رفتهٔ من، در این موج دوده، پرزودگذری بیش نبود. و صبح یکی از آن روزهای یخزده و آفتابی ماه مه را به یاد آوردم که توی دفتر بازجو نشسته بودم. به حسب معمول، سؤالهای «درشت» ورنده اش را ازمن می کرد و حرفهای مرا، به تحریف، یادداشت می کرد. آفتاب در میان نقوش شاخ و برگ مانندی که یخ ریزه بر پنجرهٔ بزرگ نگاشته بود، باری می کرد و در خلال بازیهایش این نقش و نگار را آب می کرد و من گاهی دستخوش این میل مبهم می شدم که از این پنجره بپرم تا حداقل در اثناء مرگ خویش، چون شهاب ثاقب، دمی در مسکو نمایان شوم و پنج طبقه پایین تر، مثل یکی از اسلاف گمنامم که در دورهٔ کودکی من، در رستف کنار دون، خودش را از پنجرهٔ خانهٔ شمارهٔ ۳۳ به پایین انداخت، بر کف پیاده رو، خرد و خمیر بشوم. از آنجاهای پنجره که یخشان آب شده بود، بامهای مسکو، قطار اندر قطار، به چشم می خورد، و بر فراز این بامها، دودهای شادمانه‌ای نمایان بود. با این همه، نگاههایم را به آن سمت بر نگرداندم، که به سوی دستنبشته های روی هم انباشتهٔ ــ کس دیگری ــ چشم دوختم که چون تودهٔ خاك مخروط گونهٔ روی گور، تمام وسط دفتر نیمه تهی بازجو را که سی متر مربع وسعت داشت، فراگرفته بود: دستنبشته هایی که تازه به روی زمین ریخته شده بود و هنوز بیخته نشده بود. دستنبشته هایی که به صورت دفترها، پوشه ها، و جلدهایی که در خانه ساخته شده بود، و به شکل بسته های نخ پیچ یا باز ــ یا مطلق به صورت اوراق شناور گسترده شده بود و پشتهٔ گور اندیشه های به خاك سپردهٔ انسان را به وجود می آورد. قلهٔ مخروط مانند این پشته که ارتفاعی بیشتر از ارتفاع میز تحریر بازجو داشت، تا اندازه ای وی را از چشم من پنهان می‌داشت. و من، در آن هنگام، دستخوش دلسوزی و ترحمی برادرانه بر کارِ آن ناشناسی شدم که شب گذشته بازداشت شده بود و تفتیشی که در آپارتمانش صورت گرفته بود، این «محصول» را داده بود، محصولی که صبح فردای آن شب، در دفتر شکنجه، زیر پای استالینی که چهارمتر قد داشت، به روی زمین ریخته بود. روی صندلیم نشسته بودم و کوششها داشتم تا به فراست دریابم کدام جان غریب و نادر، شب گذشته، به اینجا آورده شده است تا شکنجه داده شود، بند از بندش جدا شود، سپس آتش زده شود.

آخ! در این عمارت چه طرحها و چه کارها که نابود نشده است! فرهنگ و تمدنی، سراپا، در اینجا، در کام نیستی فرو رفته است. اوه! امان از دوده، دودهٔ دودکشهای لو بیانکا!

وبدترین دلخوریها در این است که اخلاف‌مان نسل ما را نادان‌تر، ناتوان‌تر و بی‌زبان‌تر از آن خواهند شمرد که بوده است!

برای ترسیم خط مستقیم، همین بس است که دو نقطه داشته باشیم.

در سال ۱۹۲۰، چنان که اهرنبورگ (Ehrenbourg) آورده است، چکا سؤالی به این مضمون از وی کرد: «خودتان ثابت کنید که از عمّال ورانگل (Wrangel) نیستید.»

در سال ۱۹۵۰، یکی از سرهنگان بنام *ام‌گه‌به*ــ وزارت امنیّت کشورــ توماس تومیچ ژلزف (Thomas Tomitch Jélézov) به زندانیان اعلام داشت: «این زحمت را نمی‌خواهیم به خودمان بدهیم که گناه «زندانی» را ثابت کنیم. وظیفهٔ *او* است که به ما ثابت کند قصد خصومت نداشته است.»

ودر روی خط مستقیمی که این دو نقطه را به یکدیگر پیوند می‌دهد وسادگی و بی‌هنری آدمخوارانه‌ای دارد، خاطره‌های میلیونها انسان صف بسته است.

و آن گاه سرعت و سهولتی در بازجویی پدید آمد که تا آن زمان بر بشر ناشناخته بود! ارگانها پاک از رنج جستجو و کشف مدرک جرم آزاد شدند! وبچهٔ خرگوش سراپا لرزان و پاک رنگ باخته‌ای که دستگیر شده بود، که از حق نامه نوشتن و تلفن زدن به هر کسی که باشد، محروم بود، که از حق آوردن هر چیزی با خود، از دنیای بیرون، محروم بود، که از خواب وخوراک، و کاغذ ومداد وحتّی تکمه هم محروم بود، ودر گوشه‌ای از دفتر بازجو، روی سه پایهٔ چوبی نشسته بود، ملزم ومجبور بود که *خود مدارک واسنادی* پیدا کند و به بازجوی مهمل وبیکاره ثابت کند که قصد خصومت نداشته است! واگر این اسناد ومدارک را پیدا نمی‌کردــ (و از کجا می‌توانست دربیاورد؟)ــ از همین رهگذر، مدارک و اسنادی برای دستگاه فراهم می‌آورد که، به تقریب وتخمین، دلالت بر گنهکاریش داشت!

سرگذشت پیرمردی را شنفتم که در آلمان به اسارت درآمده بود ودر آن هنگام که روی سه پایهٔ چوبی‌اش نشسته بود و انگشتانش را حرکت می‌داد، با این همه، توانست به بازجوی دیوسیرت خویش ثابت کند که به مادروطن خیانت *نکرده است* وحتّی قصد چنین کاری هم *نداشته است*! این حادثه، غوغا و فصاحت به بار آورد! خوب، چه اتفاق افتاد؟ آزادش کردند؟ به هیچ وجه!... در زندان بوتیرکیــ نه در بولوار تورسکوی (Tverskoï) در وسط مسکوــ بود که پیرمرد سرگذشتش را برایم بازگفت. در این مرحله، بازجویی دیگر به بازجوی اوّل پیوست، شب خوشی، در کنار پیرمرد، به بازگفتن خاطره‌ها گذشت،

سپس، هردو، به *عنوان شهود قضیه*، شهادت دادند که، آن شب، پیرمرد گرسنه و خواب آلود، در نردشان، به تبلیغ ضد شوروی پرداخته است. این حرف که زده شده بود، از راه خیانت و بدخواهی زده نشده بود. امّا به گوش خیانت و بدخواهی شفته شد! پیرمرد به بازجویی ثلث حوالت داده شد و این بازجو حکم برائت او را از اتهام بی پایهٔ خیانت به وطن، داد امّا همان ده *سال حبس* را به جرم *تبلیغ ضد شوروی در اثناء بازجویی*، پاك و پاکیزه و شسته و رُفته به نامش بست.

«بازجویی» که دیگر جنبهٔ «کشف حقیقت» از کف داده بود، برای بازجویان چه صورتی پیدا کرد؟ در قضایای دشوار، برای شان، وسیلهٔ اعمال وظیفهٔ دژخیمی شد. و در دعاوی آسان، برای شان وسیلهٔ سادهٔ سرگرمی، و وسیله‌ای برای دریافت جیره و مواجب گشت.

ودعاوی ساده همیشه و حتّی در آن سال گور به گور شدهٔ ۱۹۳۷ هم وجود داشت. به عنوان مثال می توانیم داستانِ بورودکو (Borodko) را در اینجا بیاوریم: این شخص متهم بود که، شانزده سال پیش، مرتب به خانهٔ پدر و مادرش در لهستان رفته است و گذرنامه ای که برای مسافرت به ممالك دیگر باید گرفته شود، نگرفته است (پدر و مادرش ده «ورست» دورتر خانه داشتند. امّا سیاستمدارها به موجب پیمانی این قسمت از خاك روسیهٔ سفید را به لهستان داده بودند و مردم، در سال ۱۹۲۱، هنوز به این گونه چیزها خو نگرفته بودند و باز هم، مثل ایّام گذشته، روانهٔ آنجا می شدند). بازجویی بیشتر از نیم ساعت دوام نیافت. سؤال: به آنجا رفتی؟ ــ *جواب*: ــ آری. سؤال: ــ به چه وسیله ای؟ ــ *جواب*: ــ سوار اسب. نتیجه: ده سال حبس به جرم کوشش *ضد انقلابی* (KRD)!...

اما چنین سرعت عملی، بوی نهضت استاخانوویسم (Stakhanovisme) می دهد که با این همه نزد «آبی کلاه ها» پیروانی پیدا نکرد. آیین دادرسی کیفری مدت هر بازجویی را درماه تعیین کرده بود، اما اگر دشواریهایی پیش می آمد، بازجو مجاز بود که درجریان یك ماه، یك یا چند بار، از دادستان، تقاضای تمدید دورهٔ بازجویی کند. (و طبیعی است که دادستان از قبول این تقاضاها امتناع نداشت). هر آینه حماقت بود که صحت و سلامت خویش را به باد داد و این مهلتها را غنیمت نشمرد و به آن گونه‌ای که در کارخانه‌ها گفته می شود، *بازدهی* خویش را دیوانه‌وار نیفزود. بازجوها پس از آنکه در نخستین هفتهٔ بازجویی ــ «مرحلهٔ ضربت و حملهٔ» هر بازجویی ــ صدا و مشت خودشان را به کار می انداختند و قسمتی از اراده (و به قول ویشنسکی) خصایص و سجایای خودشان را به کار می بردند، سخت علاقه پیدا می کردند که هر قضیه‌ای را کش بدهند تا، در زیر دستشان، پرونده های کهنه و آرام و آسوده هرچه بیشتر و پرونده های تازه هرچه کمتر باشد. چنین

پنداشته می شد که، در امری سیاسی، پایان دادن در ظرف دوماه به بازجویی پاک ناشایسته است.

خود دستگاه دولت از سوءظن و سختگیری‌اش رنج می برد. حتی به کادرهای برگزیده اش نیز اعتماد نداشت. حتی، این کادرهای برگزیده را هم، بی گمان برای نظارت در کارهایشان، به هنگام ورود و خروج به امضاء دفتر حضور و غیاب وامی‌داشت. در هر حال، ساعت خروج و مراجعت زندانیانی که به بازجویی خوانده می شدند، در دفتر نوشته می شد. بازجویان را چه راه دیگری می‌ماند که بتوانند ساعتهای کاری که در محاسبهٔ دستمزد درنظر گرفته می شود، برای خودشان فراهم بیاورند؟ راهی که برای شان می ماند، این بود که یکی از متهمها را به بازجویی بخوانند، و در گوشه ای بنشانند، دو سه سؤال ترسناك از او بکنند، سپس، در همان جا به دست فراموشی رهایش کنند، و مدّتی در ز روزنامه بخوانند، درس بازجویی سیاسی را به روی کاغذ بیاورند، نامه های خودشان را بنویسند، به بازدید همکارشان بروند (و نگهبان را، مثل سگ نگهبان به جای خودشان به نگهبانی بگمارند). بازجو که آرام و آسوده، روی کاناپه، با دوستی که به دفترش آمده بود، گپ می زد، گاهی از خواب بیدار می شد، نگاهی تهدیدبار به سوی متهم می انداخت و چنین می گفت:

«این یکی، از آن حرامزاده های بی پدر و مادر است! از آن کثافتها است که به ندرت پیدا می شود! خوب، هیچ مانعی ندارد. دو مثقال سربی که برایش مایه برویم، بر ایمان تأسفی نخواهد داشت!»

بازجوی من، از این گذشته، پشت سر هم با تلفن کار داشت. مثلاً، به خانه‌اش تلفن می‌زد و در آن هنگام که نگاهی شرربار به روی من می‌انداخت، به زنش می گفت که سرتاسر شب بازجویی دارد و از این رو تا صبح در انتظار نباشد (دمم فرو می ریخت: معنی ین کار آن بود که سرتاسر شب گرفتار بازجویی خواهم بود!). اما، همانْدم نمرهٔ تلفن معشوقه ‌اش را می گرفت و به لحنی چون زمزمه، با وی قرار می گذاشت که در دم بیاید و شب را در کنارش به روز بیاورد (باری از روی دلم برداشته می شد و با خود چنین می گفتم: خوب، به این ترتیب، می توانم چند لحظه‌ای از نعمت خواب برخوردار بشوم)

بدین گونه، این نظام بی عیب، جز به وسیلهٔ معایب کارگردانان خود، تعدیل و تلطیف نیافته بود

برخی از بازجویان که کنجکاویشان بیشتر از دیگران بود، دوست می داشتند که از طریق این بازجوییهای «میان تهی»، تجربه‌های زندگی‌شان را گسترش بدهند: متهم را

دربارهٔ جبههٔ جنگ (در زمینهٔ همان تانکهای آلمانی که هرگز دلشان نخواسته بود مجال خفتن در زیر زنجیرهایشان به دست بیاورند)، دربارهٔ رسوم و آداب آن عدّه از مملکتهای اروپا، یا آن سوی دریاها که متهم مدتی، در آنجاها، زیسته بود، دربارهٔ مغازه های این ممالك و اشیاء و اجناسی که در این مغازه ها پیدا می شد و بیشتر از هرچیز دیگر، دربارهٔ سازمان فاحشه خانه های ممالك دیگر و داستانهای زنها، سؤال پیچ می کردند.

به موجب آیین دادرسی کیفری درنظر گرفته شده است که دادستان مدام ناظر ومراقب نظم و ترتیب هر بازجویی باشد. اما، در عصر ما، تا آن مرحله ای که «بازجویی در حضور دادستان» خوانده می شود، هیچ کس توفیق زیارت اورا پیدا نمی کند، ومعنی بازجویی در حضور دادستان این است که بازجویی به پایان خود نزدیك شده است. من هم به چنین بازجویی برده شدم. سرهنگ دوم کوتوف، (Kotov) مردی بور و آرام و «پرواری» و بی معنی وبی مزه، که نه به اندازهٔ پشیزی بد ونه به اندازهٔ پشیزی خوب بود، وروبهمرفته به درد هیچ کاری نمی خورد، پشت میزش نشسته بود؛ و در آن گیرودار که نخستین بار به پروندهٔ من رسیدگی می کرد، دهن دره می کرد. پانزده دقیقهٔ دیگر هم، در حضور من که گرم تماشایش بودم، بی آنکه کمترین حرفی بزند، صرف آشنایی با این پرونده کرد (واز آنجا که این بازجویی پاك احترازناپذیر بود و به ثبت هم رسیده بود، حماقت بود که مطالعهٔ پرونده درزمانی دیگر، دربیرون ازموعدحضوربرسرکار، صورت بگیرد واز این گذشته، ناگزیر تفاصیل آن هم چند ساعتی به خاطر سپرده شود). سپس، چشمهای بی اعتناء خود را به سمت دیوار برگرداند و به اهمال ازمن پرسید که گذشته ازحرفهایی که زده ام، چه حرف دیگری می خواهم بزنم.

هرآینه، به موجب وظیفه ای که قانون به گردنش گذاشته بود، می بایست بپرسد که اعتراضهایی به جریان بازجویی دارم یا نه، که اجبارواضطراری در کاربوده یا نبوده است، وقانون زیرپا گذاشته شده یا نشده است. اما دیرزمانی بود که دادستانها دیگر ازاین گونه سؤالها نمی کردند واگر هم چنین سؤالهایی می کردند، چه فایده ای می توانست داشته باشد. هستی و زندگی سرتاپای وزارت خانه، با آن هزارها اتاق و آن پنج هزار عمارت دیگرش که محل بازجویی بود و آن قطارها و غارها، و دخمه هایش که در سرتاسر اتحاد شوروی پراکنده است، بر پایهٔ نقض قانون استوار بود وبس. وبی گمان به من و سرهنگ دوم کوتوف مربوط نبود که بخواهیم همه چیزرا تغییر بدهیم. وهمهٔ دادستانها، به هر میزانی که مقام و پایه شان ناچیز و پایین باشد، مقام خودشان را به تأیید و تصویب همین دستگاه امنیت کشور به دست می آوردند، همان دستگاهی که نظارت بر کارش وظیفهٔ ایشان بود.

نرمی و سستی، خوی مسالمت خواهانه و خستگی‌اش از این دعاوی بی‌شمار و بی‌معنی، نمی‌دانم، چه گونه به من هم سرایت کرد و من مسائلی را که به حقیقت امر ارتباط داشت با وی به میان نیاوردم. یگانه چیزی که از وی خواستم تصحیح آن حماقت بسیار نمایان و آشکار بود: ما دو تن بودیم که به مظان اتهام افتاده بودیم، اما به کارهای من جداگانه، در دو جای گوناگون (به کار من در مسکو و به کار دوستم، در جبهه) رسیدگی شده بود. پس، من، در قضیهٔ خود، یگانه متهم پرونده بودم، و با این همه، اتهامی که به من بسته شده بود، به موجب بند یازدهم، ـــ و به عبارت دیگر به عنوان گروه، به عنوان سازمان ـــ بود. و چنان که شایسته و به جا بود، از وی خواهش کردم که این اتهام مربوط به بند یازدهم را قلم بزند.

پنج دقیقهٔ دیگر هم پرونده را ورق زد، آهی از دل برآورد، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

«یعنی چه؟ یك نفر می‌شود یك نفر و دو نفر می‌شوند مردم...»

ریك نفر و نیم، می‌شوند سازمان؟

دست به روی شستی زنگ گذاشت تا بیایند و مرا ببرند.

هنوز چندان زمانی نگذشته بود که در یکی از شبهای اواخر ماه مه، بازجوی پرونده م، پاسی از شب رفته، مرا به همان دفتر دادستان احضار فرمود که ساعت برنزی منقوری به روی سنگ مرمر بخاری دیواری‌اش نهاده شده بود. مراد از این کار، به جای آوردن رسم «۲۰۶» بود و این «رسم» که به موجب یکی از مواد آیین دادرسی کیفری چنین نامی پیدا کرده است، عملی بود که در خلال آن خود متهم، پرونده‌اش را بررسی می‌کرد و واپسین امضاء را پای آن می‌گذاشت. بازجو که دربارهٔ تن دادن من به امضاء پرونده یك دم نیز شك و شبهه به دل راه نداده بود، سرجایش نشسته بود و به شتاب سرگرم نوشتن پایان کیفرخواست بود...

پوشهٔ پروندهٔ کلفت را باز کردم و توانستم بر صفحهٔ دیگر آن، این مطلب حیرت‌بار را، به حروف چاپی، بخوانم: به قراری که دیده می‌شد، من در خلال بازجویی، حق داشته‌ام که بر هر جریان نادرست و خلاف قانون که ببینم، اعتراض بنویسم و بازپرس موظف بوده است که این شکایتها و اعتراضها را، به ترتیب تاریخ، ضمیمهٔ پرونده بکند! در خلال بازجویی! اما نه در پایان کار...

دریغا که هیچ یك از هزاران محبوسی که من، پس از آن روز، در زندان دیدم از چنین حقی خبر نداشت.

صفحه های دیگر پرونده را ورق زدم. عکس نامه‌های خویش و تفسیرهای سرتاپا اشتباه مفسرهای ناشناخته ای (چون سروان لیبین Libine) را درباره‌ٔ این نامه ها دیدم. و دروغ شاخداری را که اظهارهای آمیخته به احتیاط من، به دست سروان یزیوف، به آن درامیخته بود، دیدم و واپسین ـ اما نه کمترین ـ چیزی که خواندم، این مطلب سرتاپا حماقت بود که من یکه و تنها را به عنوان گروه متهم می کرد.

به لحنی که چندان اعتماد به نفسی در آن نبود، گفتم:

«امضاء نمی کنم. جریان رسیدگی به پرونده درست نیست.»

لبهایش را بدخواهانه و کینه جویانه به هم فشرد و گفت:

- پس، بسیار خوب، همه چیز را از ابتداء شروع می کنیم. و به آن جایی می اندازمت که جای *پولیتسائیها* است[50].

حتی دستش را هم دراز کرد و چنین وانمود که قصد دارد «پرونده» را ازدستم بگیرد. (و من همانم سخت گرفتم و نگهش داشتم.)

درجائی، پشت پنجره های طبقهٔ پنجم لو بیانکا، آفتاب زرین شامگاهی درلمعان بود. درجائی، ماه مه بود. پنجره های دفتر، مثل همهٔ پنجره های بیرونی وزارتخانه، سخت بسته بود... حتی کاغذهایی که درزها را می بست، پس از فصل زمستان هم کنده نشده بود، چندان که نفحهٔ نیمگرم و عطر گلهای بهاری نتوانست به این اتاقهای پنهانی نفوذ یابد. واپسین شعاع خورشید از ساعت برنزی روی بخاری دیواری جدا شد و ساعت، آرام زنگ زد.

همه چیزرا از ابتداء شروع می کنیم؟!... چنین می نمود که مرگ نیکوتر از این است که همه چیز از سر گرفته شود. به عکس، دربرابر خود، دست کم، نوید زندگی ای را می دیدم. (ای کاش می دانستم که این زندگی چه زندگی ای است!...) وانگهی، این محلی که پولیتسائیها را نگه می داشتند، چه گونه جایی بود؟ وروبهمرفته به خشم آوردن او هم کار درستی نبود. لحن کیفرخواستی که دردست داشت، متوط به این چیزها بود. واگر دلخور می شد، این دلخوری در آن تأثیر می داشت...

وامضاء کردم. وبه همان گونه اشاره ای را هم که به بندیازدهم رفته بود، امضاء کردم: در آن زمان، معنی واهمیت آن را نمی دانستم: یگانه چیزی که دراین زمینه به گوشم خورده

۵۰. Politsai ـــ [از کلمهٔ Polizei آلمانی] ـــ عضو پلیسی بود که وظیفهٔ دستیاری داشت واز سوی نیروهای آلمان، درخاك روسیه، به خدمت گرفته شده بود.

بود، این بود که باعث کش پیدا کردن دورهٔ حبس نمی‌شود. اما به سبب همین بند یازدهم بود که، پس از آن، خویشتن را در بازداشتگاه اعمال شاقه دیدم. و به سبب همین بند یازدهم بود که پس از آزادی‌ام، بی سؤال و جواب، و بی کمترین محاکمه‌ای، حکم تبعیدم تا پایان زندگی داده شد.

و شاید خیر و مصلحت در این بود. زیرا که، اگر این دو تجربه نمی‌بود، هرآینه نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم...

بازجویی که داشتم، به استثناء شکنجهٔ «بی‌خوابی»، «دروغ» و «تهدید و ارعاب» که هر سه از روشهای «قانون فرموده» است، هیچ احتیاجی نداشت که برای صیانت خویش، مثل همکارانش که بیدادها کرده بودند و می‌خواستند جان به سلامت بدر ببرند، به هنگام امضاء مادهٔ ۲۰۶، التزام‌نامه‌ای جلویم بگذارد و به زور از من امضاء بگیرد که در مقام افشاء کمترین چیزی برنیایم: «من، فلان آدم، که ذیل این ورقه را امضاء کرده‌ام، سوگند می‌خورم که هرگز از روشهایی که در جریان بازجویی از من، به کار رفته است با کسی سخن نگویم و در صورت تخلف به موجب ماده‌ای (که نمی‌دانم کدام ماده است) کیفر ببینم.»

در برخی از دوایر ان که وه ده در شهرستانها، این تدبیر به شکل زنجیری به کار بسته می‌شد: التزام‌نامه‌ای چاپی، در زمینهٔ خودداری از افشاء اسرار دورهٔ بازجویی، به انضمام حکم هیئت ویژه به دست زندانی داده می‌شد. (و چندی دیگر که زندانی آزاد می‌شد، تعهدی از او گرفته می‌شد که نحوهٔ کارکرد بازداشتگاهها را با هیچ کس بازنگوید.)

یعنی چه؟ عادت ما به رضا و تسلیم، و پشت خم گشته (یا شکسته)مان نه اجازهٔ امتناع به ما می‌داد و نه می‌گذاشت که از این روش تبهکارانهٔ تدفین قضایا و اوضاع و احوال در خشم شویم.

ما معیار آزادی را از کف داده‌ایم. دیگر هیچ وسیله‌ای برای تعیین این نکته نداریم که آزادی از کجا آغاز می‌شود و در کجا پایان می‌پذیرد. ما ملتی آسیایی هستیم و همهٔ آنان که دلشان خواسته باشد، بازهم و همیشه، ما را به امضاء این تعهدنامه‌های کتمان حقایق و خودداری از افشاء اسرار وامی‌دارند.

حتی درست هم نمی‌دانیم که حق بازگفتن حوادث زندگی خودمان را داریم یا نه.

فصل چهارم

«آبی کلاه»ها

درسراسر مدّتی که روحمان، چون دانه در کشاکش سنگهای آسیاب، درمیان سنگهای «سازمان» بزرگ «شبانه» خرد و خمیر می شود، و گوشتهایمان مثل ژنده پاره های گدای هرزه گرد آویزان می شود، چندان رنج می بریم و چندان در غم و درد خودمان فرو می رویم که نمی توانیم به روی این دژخیمان رنگ باختهٔ شبانه ای که شکنجه مان می دهند، به چنان نگاه ژرف بین و پیشگویانه ای خیره شویم که مثل اشعه ای که تا مغز استخوان فرو می رود، تا اعماق جانشان کارگر شود. درد و رنجی که چون سیل درون وجود ما را فرا می گیرد، نگاهمان را در کام امواج خویش غرق می کند، وگرنه برای نوشتن داستان دژخیمان خودمان چه مورّخهایی که نمی شدیم؟ خودشان، هرگز، به آن صورتی که هستند، به وصف خودشان نمی پردازند. اما افسوس که آنچه هر محبوس سابق، به تفصیل، از بازجوییهای خویشتن به یاد دارد، جبرها و خشونتهایی است که بر او رواداشته اند و حرفهای دهشت باری است که به زور از حلقومش درآورده اند. و اغلب، حتی اسم بازجو را هم به یاد ندارد، تا چه رسد به اینکه در فکر خود این آدم باشد. من نیز می توانم دربارهٔ هریك از همزندانهایم، چیزهایی بیشتر و گیراتر از آنچه بتوان دربارهٔ سروان یزیوف، افسر دستگاه امنیّت کشور، به خاطر آورد، به یاد بیاورم، درصورتی که مدت درازی، توی دفترش، یکه و تنها، روبه رویش، نشستم.

تنها یك یاد مشترك، اما بسیار درست و دقیق، در دلهای همهٔ ما مانده است. و آن، یاد فرمانروایی تعفّن، یاد محلّی سراپا فساد و تعفن است. حتی دهها سال پس از آن تاریخ هم که احساسهایمان، در دلمان، فرونشسته است، دور از کمترین غلیان خشم یا کینه، این خاطرهٔ بسیار استوار و پابرجای مشتی ادم پست و گستاخ و بی حیا و بی شرف، و شاید گمراه، در دلمان زنده است.

واقعهٔ بازدید الکساندر دوم از «بازداشتگاه پیش از محاکمه»، در خیابان چفته ـ اشپالرنایا (Shpalernaya) (که باید خالهٔ آن خانهٔ بزرگ خوانده شود). واقعه‌ای است که همه کس می‌داند. همان الکساندر دومی که گرفتار انقلابیونی بود که هفت بار در مقام سوء قصد به جانش بر آمدند: باری، دستور داد که در سلول مجرّد شماره ۲۲۷ زندانی شود. پس، در سلول به رویش بسته شد. و به حکم میل و علاقه به دریافتن وضع روحی کسانی که آنجا زندانیشان می‌کرد، بیشتر از یک ساعت محبوس ماند.

انکار نمی‌توان کرد که این عمل، از جانب سلطان، عملی معنوی، زادهٔ احتیاج و اقدام به بررسی قضیه از نظر روحانی بود.

اما محال است به تصور آورد که یک تن از بازجویان ما، از پایین گرفته تا آباکوموف و بریا، در عمر خویش خواسته باشد که دست کم یک ساعت، در پوست زندانی فرو برود و لحظه‌ای در یکی از این سلولها به تفکّر و تأمّل بپردازد.

شغلی که به عهده دارند، مستلزم برخورداری از آموزش نیست، مستلزم سواد وسیع، و نظر بلند و سعهٔ صدر نیست. و در واقع، هیچ بهره‌ای هم از این چیزها ندارند. وظیفه‌ای که به عهده گرفته‌اند، خواهان استدلال بر پایهٔ منطق نیست، و چنین چیزی در سرشتشان هم دیده نمی‌شود. منصبی که دارند، تنها مستلزم این است که دستورها و تعلیمهایی را که داده می‌شود، به دقّت به جای بیاورند و دلشان در قبال رنجهای دیگران چون سنگ باشد؛ و این صفتها را دارند، و این صفتها وجود دارد. و ما که از زیر دستشان گذشته‌ایم، از تصوّر این جماعتی که پاک با همهٔ مفاهیم شناختهٔ عالم بشری بیگانه‌اند، دستخوش اختناق می‌شویم.

اگر چه ممکن بود که دیگران اطلاعی از *ساختگی بودن پرونده‌ها* نداشته باشند، قضیّه، حدّاقل، بر خیل بازجویان روشن و آشکار بود! به استثنای زمانی که در جلسه‌های بحث و مشاوره می‌نشستند، نمی‌توانستند، دور از شوخی، به همدیگر و به خودشان بگویند که نقاب از رخ تبهکاران برمی‌دارند! با همهٔ این چیزها، همچنان دهها و صدها صفحه صورت جلسه و قرارنامه می‌نوشتند و به این وسیله ما را به اردوگاهها و بازداشتگاهها می‌فرستادند تا بپوسیم. و این اصل، درست اصل دنیای زیر زمینی گانگسترهای روسیه است «امروز نوبت سقط شدن تو است. و فردا نوبت سقط شدن من!...»

خودشان درمی‌یافتند که *قضیّه‌ها و پرونده‌ها* ساختگی است و، با این همه، سالهای سال، همچنان کار می‌کردند. چه گونه می‌توان چنین کاری را تأویل و تعبیر کرد...؟ . *یا اینکه* کوشش به کار می‌بردند که *مغزشان کار نکند* (و این امر، در نفس خود، به منزلهٔ انهدام

انسان است) و مطلق پذیرفته بودند که همین است که هست... و کسی که این دستورها و تعلیمها را به اشان می‌دهد، محال است که اشتباه کند.

اما اگر حافظه‌ام درست کار کند، نازیها هم همین حجّت و برهان را می‌آوردند.[1] یا آنکه این کارها نتیجهٔ *آیین و مسلک پیشرو* و ایدئولوژی استواری چون سنگ خارا بود. هنگامی که م. لوریه (M.Lourié)، مدیر پیشین *مجتمع صنعتی* کریوی رگ (Krivoi-Rog)، بی اشکال پذیرفت که پای حرفهایی امضاء بزند که براش مانهٔ حبس دیگری در بازداشتگاه می‌شد، بازجوی منحوس اوروتوکان (Orotoukan) (مسؤل نظم و انضباط کولیما در سال ۱۹۳۸) نرم و مهربان شد و، چون بدین گونه مجالی براش مانده بود، این فرصت را برای گپ زدن با او غنیمت شمرد و به لوریه چنین گفت: «تو خیال می‌کنی که ما از اقدام به *عمل اقناع*[2] لذت می‌بریم؟ ما ناگزیر هستیم که هر کاری را که حزب توقع داشته باشد، انجام بدهیم. تو که عضو قدیم حزب هستی، بگو ببینم که اگر به جای ما بودی، چه می‌کردی؟» و به قرار معلوم، لوریه، کم و بیش، با این عقیده‌ها و نظرهای وی موافقت کرد (شاید خود نیز چنین عقیده‌ای داشت که به آن سهولت امضاء زده بود؟). و در واقع، دلیل درست و مقنعی است.

اما، اغلب، وقاحت در کار بود. *آبی کلاه‌ها* از نحوهٔ کار چرخ گوشت آگاهی داشتند و از آن خوششان می‌آمد. بازجو میرونِنکو (Mironenko)، یکی از بازجویان بازداشتگاه جیدا (Djida)، در سال ۱۹۴۴، در اثناء گفتگو با بابیچ (Babitch) که سرنوشتش پیشاپیش مهر خورده بود، به لحنی که نشانهٔ فخر و مباهات وی به منطق استدلال بود، چنین می‌گفت: «بازجویی و محاکمه همانا تأیید قضائی مسئله است و این کارها نمی‌تواند در سرنوشت

۱. هیچ کس نمی‌تواند از زیر بار چنین مقایسه‌ای در برود. دوره و روشها ساده با هم تطابق دارد و این مقایسه، بر آن کسانی روشن‌تر بود که گذرشان، هم به گشتاپو و هم به ام‌گه به افتاده بود، مثل یوگنی ایوانوویچ دیونیچ (Yevgeny Ivanovich Divnich) مهاجر و واعظ کلیسای ارتدوکس. ـ گشتاپو این اتهام را به او بست که میان کارگران روس در آلمان به کوششهای «کمونیستی» برخاسته است و ام‌گه به این اتهام را به او بست که با بورژوازی جهانی رابطه دارد. نتیجه‌ای که یوگنی ایوانوویچ دیونیچ از این بیش آمدها گرفت، به نفع ام‌گه نبود: هم اینجا و هم آنجا شکنجه دیده بود، اما گشتاپو با این همه، پی کشف حقیقت بود، و چون اتهام بی‌پایه از آب درآمده بود، آزادش کرده بودند. به عکس، ام‌گه به در جستجوی حقیقت نبود و به هیچ وجه قصد نداشت کسی را که در چنگالش گرفتار بود، آزاد کند

۲. «عمل اقناع» صطلاح مهرآمیزی است که برای افادهٔ شکنجه به کار می‌رود.

شما که پیشاپیش روشن شده است، تأثیری داشته باشد. اگر قرار این باشد که تیر بارانتان کنند، خوب، گرچه مطلق بی گناه هم باشید، تیر بارانتان می کنند. و اگر، به عکس، قرار این باشد که حکم برائت‌تان داده شود [این امر آشکارا مربوط به کس و کار خودشان است ـ الکساندر سولژنیتسین.]، هر گناهی که از شما سر زده باشد، نامهٔ عمل‌تان شسته می شود و حکم تبرئه‌تان داده می‌شود.»... کوشناریف (Kushnaryev)، رئیس بخش «ول بازجویی دستگاه امنیت کشور، در استان قزاقستان غربی، یکسره و بی پروا، به ادولف تسیویلکو (Adolphe Tsivilko) چنین گفت: «با همهٔ این چیزها، اگر *لنینگرادی* باشی، (یعنی اگر از سالها پیش عضو حزب کمونیست بوده باشی)، آزادت نمی کنیم!»

بسیاری از ایشان بر سبیل شوخی با همدیگر چنین می گفتند: «تو، آدم پیدا کن ما برایش پرونده می سازیم.» و این سخن، نزد این جماعت، مثل شده بود. آنچه، به زعم ما، شکنجه است، به زعم ایشان، کاری است که نیکو انجام گرفته است. زن بازجو نیکلای گرابیش چنکو (N. Grabichtchenko) (ترعهٔ ولگا) با هیجان و تأثر به همسایگانش می گفت: «کولیای من کارمند بسیار خوبی است. یکی شان مدتی بود که نمی خواست اقرار بکند: به دست کولیا سپرده شد. کولیا، درست یك شب، با او به گفتگو نشست و او اقرار کرد.»

چرا با این همه همت و غیرت آمادهٔ تاختن، نه در پی حقیقت، که در پی *رقم* شکنجه دیده‌ها و محکومها شدند؟ برای آنکه این کار *ساده‌ترین و آسان‌ترین* راه همرنگ جماعت شدن بود. به علت آنکه این ارقام، برای شان، به معنی زندگی آسوده و آرام، اضافهٔ حقوق، پاداش، نشان و ارتقاء مقام بود و برای *ارگانها* معنی توسعهٔ کار و وفور نعمت داشت. وقتی که ارقام در حد کفایت و مایهٔ رضای خاطر می بود، روا می توانست باشد که اندکی عنان اختیار به دست هرزه گردی و بطالت خوش و شیرین بدهند، ذره‌ای، کارشان را سرهم بیاورند، و شبی بی هرزگی و سورچرانی و نوشخواری بروند (و همین کارها را هم می کردند و نمی گذاشتند که از این نعمتها بی بهره بمانند). و اگر ارقام بسیار پایین می بود، به عکس، مایهٔ انفصال، یا مایهٔ تنزل درجه و از کف رفتن این منصب نان و آب دار و بی دردسر می شد، زیرا که استالین هرآینه نمی‌توانست باور بدارد که ناگهان *ناحیه‌ای*، شهری یا *واحدی* نظامی پیدا شود که دشمنی در آن نداشته باشد.

و برای این بود که در قبال زندانیانی که سرسختی بدخواهانه و کمه توزانه‌ای می نمودند، که نمی‌خواستند در جمع *ارقام* درآیند، که در برابر بی‌خوابی و سیه چال و گرسنگی پایداری می کردند، نه حس ترحم، که کینه و نفرتی در دل این جماعت به جوش

می آمد! امتناع زندانی از اقرار و اعتراف، به وضع شخصی بازجو لطمه می زد؛ و این کار در حکم آن بود که اقدامی برای *خلع او، برای برانداختن او* صورت گرفته باشد! از این رو، همهٔ روشها مباح بود؛ به گاه جنگ، چو هنگام جنگ *باید بود!* و بفرما، لوله ای توی گلویت فرو برده می شود و آب نمک به‌شکمت بسته می شود!

نوکران *خانهٔ آبی* که دستشان به حکم نحوهٔ کارشان، و به حکم انتخاب چنان راهی در زندگیشان، از *دایرهٔ* علیای «زندگی مردمی» کوتاه شده بود، با حرص و حدّتی بیشتر در دایرهٔ سفلی به سر می بردند. آنچه، در اینجا، بر ایشان تسلط داشت و راهشان می نمود، دو غریزه ای بود که، گذشته از *گرسنگی و جبس*، در این دایرهٔ سفلی فرمانروایی می کند: یکی حرص قدرت و دیگری حرص پول... (و تسلّط و نفوذ حرص قدرت بیشتر بود: زیرا که، در جریان دهه های گذشتهٔ ما، این نکته روشن شده بود که قدرت برتر از پول است.)

قدرت زهر است، و این نکته هزاران سال است که شناخته شده است. ای کاش که هرگز کسی تسلّط مادّی بر دیگران نداشته باشد! برای انسانی که به وجود چیزی برتر از همهٔ ما ایمان دارد و به این سبب از حدود توانایش آگاه است، قدرت هنوز مرگبار نیست. اما برای مردمی که خبری از این دایرهٔ علیا ندارند، قدرت در حکم زهر مهلک است. هیچ پادزهری نمی تواند از سریانِ آن رهایشان بدهد.

نوشتهٔ تولستوی را دربارهٔ قدرت[۲] به یاد بیاورید. ایوان ایلیچ (Ivan Ilitch) به منصبی رسیده بود که در سایه اش *قدرت نابود کردن هرکسی را که دلش می خواست*، به دست آورده بود؛ *همهٔ مردم بی استثنا، در ید قدرت وی بودند، و بزرگ ترین آدمها را ممکن بود به عنوان متهم به نزدش بیاورند*. (و آبی کلاه های ما درست در چنین مرحله ای هستند! و دیگر هیچ حرفی نیست که از پی این شرح و وصف بتوان زد.) آگاهی از این قدرت (و «امکانهای کاربردش از روی رفق و عطوفت» ـ به آن گونه ای که تولستوی می گوید، اما به هیچ وجه به کار بروبچه های ما نمی آید) برای ایوان ایلیچ بزرگ ترین حسن و جذبهٔ مقام و منصبش بود.

اما جذبه چه صیغه ای است! ـ سرمستی باید گفت! و در واقع، چه چیزی سرمستی آورتر از این می تواند باشد. هنوز بچه هستید، و بر سبیل جملهٔ معترضه می خواهم بگویم که بچهٔ «فین فینی» هستید. تا همین چندی پیش هم پدر و مادرتان ناله و زاری می کردند و نمی‌دانستند کجا می توان کاری برایتان پیدا کرد، و از این نمط. شب و روز غصّه

---

۲ در داستان کوتاه *مرگ ایوان ایلیچ* که در سال ۱۸۸۶ انتشار یافته است.

می‌خوردند، چون کودتی که شما باشید، نمی‌خواستید درس بخوانید اما سه سال در آن مدرسه به سر آوردید و بالا رفتید! چه اندازه وضع زندگیتان عوض شد! چه اندازه حرکتهایتان، نگاهتان، حتی نحوهٔ سر برگرداندنتان هم تغییر یافت! هنگامی که شورای انستیتو علوم جلسه دارد، تو می‌روید و همه کس متوجه‌تان می‌گردد و حتی از جایشان هم می‌پرند. در صدر مجلس نمی‌نشینید، صدر مجلس به درد رئیس انستیتو می‌خورد که باید ریاست جلسه را به عهده بگیرد و عرق بریزد، بغل دست رئیس انستیتو می‌نشینید، اما همه کس درمی‌یابد که شخص اوّل این مجلس، شما، نمایندهٔ *ادارهٔ ویژه*، هستید. ممکن است پنج دقیقه بمانید و بروید، و این امر امتیازی است که بر استادان دارید، کارهای بزرگتری ممکن است خواستار وجود مبارک باشد و استدعای حضور مبارک را داشته باشد، اما، بعد، به هنگام بررسی تصمیمی که گرفته‌اند، گره بر ابرو می‌زنید (یا به عبارت دیگر، روی ترش می‌کنید) و به رئیس انستیتو می‌گویید: «این کار را نمی‌توانید بکنید. دلایلی هست...» و همین و بس!... و ذرّه‌ای از آن چیزها که درباره‌شان تصمیم گرفته‌اند، انجام نمی‌پذیرد. یا اگر عضو دوایر ویژهٔ ارتش هستید، از عُمّال *اسمرش* هستید، ممکن است که درجه‌تان، بیشتر از ستوانی نباشد؛ سرهنگ پیر و تنومندی که فرمانده واحد است، جلو پایتان بلند می‌شود، در مقام تملّق و مداهنه برمی‌آید، کوششها به کار می‌برد تا مقبول نظرتان باشد، و اگر شما را دعوت نکرده باشد، حتی با رئیس ستاد هم به می‌خوردن نمی‌رود. چندان مهمّ نیست که بیشتر از دو ستاره ندارید، این امر، حتی خوشمزه هم هست، زیرا که ستاره‌های شما، وزن دیگری دارد، و سنجش آن بر مبناءِ مقیاسی صورت می‌گیرد که پاک با مقیاس ستاره‌های افسران ساده تفاوت دارد (و گاهی که وظیفه‌های ویژه‌ای به عهده‌تان گذاشته می‌شود، اجازه داده می‌شود که مثلاً دوشهایتان را به ستاره‌های سرگردی زینت بدهید، و این امر، نوعی اسم مستعار، نوعی قرارداد، است). و شما بر همهٔ امرِ د فلان واحد نظامی، فلان کارخانه یا فلان ناحیه سلطه‌ای دارید که به نحوی قیاس ناپذیر برتر از سلطه و اقتدار فرمانده واحد، مدیر کارخانه یا دبیر کمیتهٔ حزب آن ناحیه است. ایشان صاحب اختیار وظایف و مشاغل، حقوق و مواجب، و شهرت و امتیاز و آبروی زیردستانشان هستند. اما شما، صاحب اختیار آزادی ایشان هستید. هیچ کس جرأت نمی‌تواند داشته باشد که در جلسه و مجمعی حرفی از شما بزند، و یا که در روزنامه‌ای ــ نه تنها در مذمت شما، که در مدح شما ــ سر قلم برود. حتی نامتان را هم نمی‌توان به زبان آورد گویی که خدای قدّوسی هستند شما وجود *دارید*. همه کس به وجودتان، به حضورتان پی می‌برد، اما، در آن و حد، چنان است که گویی وجود ندارید. از روزی که آن کلاه آسمانی را به سر گذاشته‌اید، برتر

ار همهٔ قدرتهایی هستید که در بیرون از پرده دست به کار هستند. هر کاری که صورت بدهند، هیچ کس جرأت نمی تواند داشته باشد که درباره اش به تحقیق بپردازد، در صورتی که هر کسی زیر نظارت شما است. از این رو، در برابر مردم سادهٔ کشور، در برابر شهروندان (قرار براین است که به چنین نامی خوانده شوند، اما، از لحاظ شما، مشتی چوب هستند و بس)، شایسته ترین رفتارها مگر عبارت از این نیست که قیافه ی آمیخته به «سرار و معمّا و سرشار از تفکر و تعمق به خودتان بدهید؟ زیرا که، شما، یگانه کسی هستید که از *دلیلها و ملاحظه های ویژه* خبر دارید، در صورتی که هیچ کس دیگر از این چیزها خبر ندارد. و به همین سبب است که هرگز خطا و اشتباهی از شما سر نمی زند و هر کاری که بکنید، حق با شما است.

با این همه، چیزی هست که هرگز نباید فراموشش کنید: شما، خودتان هم، اگر بخت و قبال یارتان نشده بود که یکی از *حلقه های ارگانها* ـ «آن موجود زنده و جاندار و نرم تنی» بشوید که از حیث ترکیب موجود واحدی است و مثل کرم کدو که در امعاء و احشاء انسان هست، در درون دولت خانه دارد، هر آینه در زمرهٔ همان مشتی چوب در می آمدید و بس...

اکنون همه چیز مال شما است، همه چیز مختص شما است! اما به این شرط که به *ارگانها* وفادار باشید، تا همیشه هوایتان را داشته باشند، یاریتان دهند که هر کسی را که دلخوری و دردسری برایتان به بار آورده باشد، سر به نیست کنید و هر مانعی ر از سر راهتان بردارید. اما به *ارگانها* وفادار باشید! هر دستوری که بدهند، به جای بیاورید! *ارگانها*، خودشان، به عوض شما، در فکر شغل و مقام تان هستند: امروز عضو دوایر ویژه هستید، فردا به کرسی بازجویی تکیه می زنید و شاید، آن گاه به نام مردم شناس و شاید، کمی هم برای آنکه اعصاب‌تان آسوده شود، به سواحل دریاچهٔ سلیگر (Séliguer) فرستاده شوید[۴]... و شاید هم از شهری که نامتان، در آنجا، زیاده بر سر زبانها افتاده است، به نام نمایندهٔ مختار امر دین[۵] به آن سر مملکت بروید. یا اینکه دبیر انجمن نویسندگان بشوید[۶]. هیچ چیز برایتان اسباب تعجب نشود! تنها *ارگانها* هستند که از شغل و منصب و

۴ سال ۱۹۳۱، یلین (Iline) ـ [در متن انگلیسی به جای «مردم شناس» ـ «فولکلوریست» آمده است.]

۵ ولکوپیالوف (Volkopialov)، دیوانهٔ خشونت، بازجوی یاروسلاول، نمایندهٔ مختار امور دین در ناحیهٔ مولداوی (Moldavie) شد.

۶ ایلین دیگری که این بار نامش ویکتور نیکلایه‌ویچ (Victor Nikolaiévitch) است، ویکی از سرپیهای دستگاه امنیّت کشور بود.

رتبه و مقام درست اشخاص خبر دارند. بقیه باید پی بازیهای خودشان بروند: هنرمند ممتاز خلق یا قهرمان کار «سوسیالستی» برای شان هیچ مهم نیست! امروز، اینجا است، و فردا، به یک موت *ارگانها*، ناپدید می‌شود[7].

بی گمان، کار بازجو دردسر و زحمت دارد: باید روز، شب، آمد و ساعتهای درازی در گوشه‌ای نشست. اما، شما، هیچ احتیاج به این ندارند که مغزتان را محض خاطر «مدرک جرم» خسته و فرسوده کنید. (این زحمت را باید بر گردهٔ خود متهم بگذارید)، هیچ نباید در این حیرت فرو بمانید که گنهکار یا بی گناه است. همان کاری را صورت بدهید که *ارگانها* توقع دارند، تا همه چیز روبه‌راه شود. تنها به خودتان بستگی دارد که دوره‌های بازجویی را به خوش‌ترین نحوی به سر بیاورید و خودتان را چندان خسته نکنید و نفعی از آن میان ببرید یا، دست کم، سرگرمی و تفریحی برای خودتان فراهم بیاورید. ساعتهای درازی ست که به چهارپایه‌تان میخکوب شده‌اید، و ناگهان روش تازه‌ای برای اعمال فشار به مغزتان راه یافته است. *پیدا کردم! پیدا کردم!* به دوستانتان تلفن بزنید، گشتی در دفترهای همکارانتان بزنید و قضیه را برای شان حکایت کنید: چه قدر خنده دارد! خوب، بچه‌ها، بگویید ببینیم این روش تازه را چگونه باید آزمود؟ و سر چه کسی باید آزمود؟ می‌دانید، ملال‌آور است که انسان پیوسته همان کاری را بکند که مکرر کرده است، از آن دستهای لرزان، از آن چشمهای پر از تضرع و التماس، و از آن فرمانبرداری ترسویانه، حقیقةً به ستوه آمده اید. ای کاش، دست کم، یکی پیدا می‌شد که کمی مقاومت داشته باشد! «من عاشق دشمن قوی هستم! *لذت در شکستن کمر این گونه اشخاص است!*»[8]

و اگر متهم چنان مقاوم و سرسختی به دستتان بیفتد که مطلق از در تسلیم درنیاید، و همهٔ روشهایتان بیهوده از آب درآمده باشد، از خود بی خود می‌شوید! خوب، خشم فرخوردن

---

۷. زیرا ان سه‌روف (Sérov)، در برلین، از تیموفه‌یف‌رسووسکی (Timoféiev- Ressovski)، زیست شناسی که شهرت جهانی داشت، پرسید:

ـ تو کیستی؟

تیموفه‌یف‌رسووسکی، بی آنکه از میدان بدر برود، با آن تهوّر نژادیش که مختص فرهها است، جواب داد:

ـ و تو کیستی؟

سه‌روف به تصحیح گفته‌اش پرداخت و این بار به لحنی شایسته و درست جویا شد:

ـ اه، شما دانشمند هستید؟

۸. این حرف همان حرفی است که شیتوف (Chitov) بازجوی لنینگراد به G G ۷ زد.

دیده‌ای ندارد! چه لذت بیکرانی در فوران خشم هست! بگذارید تا خشمتان به غلیان بیاید! به هیچ حدّ و سدّی جلوش را نگیرید!... دست من، بیا و خارش بگیر تا بزنم[۹]!. . ودر این حالت است که بازجوها به دهان باز این متهم کثیف تف می کنند! که سر و صورت متهم را توی تفل‌دان فرو می برند.[۱۰] در این حالت است که موهای کشیشان را می گیرند و کشان کشان به این سو و آن سو می برند و به سر و صورت متهمی که به زانو افتاده است، شاش می کنند! پس از هیجان خشم است که انسان حقیقهٔ خودش را مرد می بیند!

یا وقتی که مشغول استنطاق «دختری»[۱۱] هستید که رفیقهٔ بیگانه‌ای شده است، ابتداء مشتی از آن فحشهای چارپاداری نثارش می کنید و آن گاه می پرسید: «خوب، بگو ببینم، «مال» امریکاییها نقش و نگار دارد یا چه؟... تو، چه می خواهی، به چه احتیاج داری، شاید به آن اندازه‌ای که دلت می خواست، «مال روس» پیدا نمی شد؟ و ناگهان فکری به کله تان خطور می کند: ممکن است که چیزی از این بیگانگان یاد گرفته باشد. فرصت از کف ندهید، اجرِ سفری را می تواند داشته باشد، سفر به خارجه به عنوان مأمور.... و آن وقت، با اصرار از او بازجویی می کنید: «به چه ترتیبی بود؟» به چه وضعی بود، به چه حالتی بود؟ خوب، باز هم... دیگر چه؟ هیچ یك از تفاصیل را از قلم نینداز! کمترین گوشه‌ای را هم ناگفته نگذار بماند! (ممکن است به دردم بخورد و ممکن است برای رفقا نقل کنم!) دختر، سر تا پا، از شرم سرخ می شود، اشك می ریزد، در صدد اعتراض برمی آید و می گوید که این حرفها ربطی به قضیه ندارد. «چرا، چرا، به اصل قضیه ربط دارد! حرف بزن!» این همان قدرتی است که دارید! همه چیز را به تفصیل، مو به مو، برایتان نقل می کند. اگر دلتان خواسته باشد، حتی برایتان شکل و تصویری هم به روی کاغذ می نگارد یا آنکه «بازی» «قضایا» را برایتان درمی آورد، هیچ مفر دیگری ندارد، اختیار فرستاده شدنش به سیه چال و میزان کیفرش در دست شما است.

خواستار شده‌اید که برای یادداشت کردن سؤالها و جوابها در جریان بازجویی،

---

۹ به نقل از کولتسوف (Koltsov) شاعر مردم (۱۸۴۲-۱۸۰۹) ــ [در زبان فرانسه، به هنگامی که مراد ــ آمادن به هوس «زدن» و «زدوخورد» باشد، چنین گفته می‌شود: la main, le poing lui démange ــ چند مترجمی که متن فرانسه را فراهم آورده اند از این اصطلاح سود جسته اند اما مترجم انگلیسی یك کلام چنین نوشته است: «جلو خودتان را نگیرید».]

۱۰ ملایی که به گفتهٔ ایوانوف ـ رازومنیك به سر واسیلیف (Vasilyev) آمد.

۱۱ سرگذشت استر ر. (.Esther R) در سال ۱۹۴۷.

تندبویسی برایتان فرستاده شود[۱۲]... و دختری که برایتان می فرستند، دختری دزنین و زیبا است و همانم جلو چشم پسری[۱۳] که متهم پرونده است، دست به پستانهایش می برید بی‌حیا به خودتان تنگ نگیرید: متهم که آدم نیست. و خجلت در برابرش دلیلی ندارد.

و در واقع، خجلت در برابر هیچ کسی دلیل ندارد. اگر از جنس زن خوشتان می آید (و چه کسی است که خوشش نیاید؟)، بسیار احمق هستید که وضع را غنیمت ندانید. برخی از ایشان افسون‌زدهٔ قدرت تان می شوند، برخی دیگر از ترس در برابرتان سر فرود می آورند. اگر در جایی به دوشیزه ای برخوردید و هوای وصل اش کردید، مال شما خواهد بود. محال است که از چنگتان در برود. چشمتان زن شوهرداری را گرفته است: او هم مال شما است، از میان برداشتن شوهرش[۱۴] کار بسیار آسانی است، مثل آب خوردن است. برای آنکه انسان معنی «آبی کلاه» بودن را بداند، باید کلاه آبی به سر گذاشته باشد! هرچه چشمتان ببیند، مال شما است! هر آپارتمانی که چشمتان به آن بیفتد، مال شما است. هر زنی که باشد مال شما است! هر دشمنی که باشد، از سر راهتان رفته می شود! زمین زیر پایتان مال شما است؛ آسمانی که بر فراز سرتان هست، مال شما است، و گذشته از همهٔ این حرفها، مثل کلاهتان هم، آبی رنگ است.

---

۱۲. بازجو پوخیلکو (Pokhilko)، عضو دستگاه امنیت در ناحیهٔ که مه روو (Kémérovo).

۱۳. میتا ب. (Mitcha B.) دانش‌آموز.

۱۴. سالها است که موضوع داستانی به نام «زنی که تباه شده بود» در سر دارم. اما چنین می نماید که هرگز فرصت نوشتن‌اش را نداشته باشم. و آن داستان این است: در یکی از واحدهای هوایی در خاور دور شوروی، در آستانهٔ جنگ کره، سرهنگ دومی که به عنوان مأمور به جایی رفته است، در مراجعت اطلاع پیدا می کند که زنش در بیمارستان بستری شده است. پزشکان حقیقت قضیه را پنهان نمی دارند و می گویند که در نتیجهٔ مقاربتهای هرزه و گمراهانه قرحه ای در اعضاء توالد و تناسل زنش پیدا شده است. جناب سرهنگ شتابان به نزد زنش می رود و رو به رو به این اعتراف وامی داردش که مسبب واقعه ستوانی است که عضو «دایرهٔ ویژه» واحد خودشان است. (وانگهی، چنین می نماید که مقاربتها به رضای همسر جناب سرهنگ صورت گرفته است.) سرهنگ که از خشم دیوانه شده است، دوان دوان به دفتر این عضو دایرهٔ ویژه می رود. هفت تیرش را از غلاف درمی آورد و افسر جوان را تهدید به قتل می کند. اما ستوان، به زور، او را به تسلیم و انصراف از دعوی خود وامی دارد، خرد و خمیرش می کند، و به وضعی رقت‌بار از دفتر بیرون می اندازد و تهدید می کند که به ترسناک‌ترین بازداشتگاهها روانه‌اش می کند تا همان جا بگندد و به چنان روزگاری بیفتد که به تضرع بیاید و التماس داشته باشد که جانش را بی شکنجه بگیرند. به جناب سرهنگ دستور می دهد که زنش را به همان صورتی که هست، بردارد و ببرد («چیزی» در وجود این

و درباره‌ٔ سودجویی باید گفت که حقیقهٔ شهوت همهٔ ایشان است. و گذشته از همهٔ این چیزها، در جایی که هیچ گونه حساب و کتابی در کار نباشد، هیچ گونه بازرسی و نظارتی در میان نباشد، چه گونه ممکن است که از چنین قدرتی برای ثروت اندوختن سود نجست؟ باید قدیس بود!...

اگر توانایی می‌داشتیم که به انگیزهٔ نهان برخی از بازداشتها راه ببریم، با تعجب می‌دیدیم که اگرچه اصل بر بازداشت است، انتخاب کسی که باید بازداشت شود و تعیین سرنوشت فلان یا بهمان، در هفتاد و پنج درصد از موارد، به حکم آزمندی و پول پرستی و حس کینه جویی مردم صورت می گیرد و نیمی از این اشخاص که بازداشت می شوند، بر مبنای حسابهای نفع پرستانه و آمیخته به غرض دوایر ان که وه‌ده در شهرستانها و بخشها گرفتار می شوند (و مسلم است که نمی‌خواهیم دادستان را در این میان کنار بگذاریم).

مثلا، و. گ. ولاسوف (V. G. Vlassov) گشت و گذار نوزده ساله‌اش را در مجمع‌الجزایر چه گونه آغاز کرد؟ او که مدیر یکی از کوئوپراتیوهای مصرف منطقه‌ای بود، بساط حراجی برای فروش پارچه به اعضای حزب به راه انداخته بود (نوع و جنس این پارچه‌ها چنان بود که امروز هر آینه هیچ کسی نگاهشان هم نمی کرد)، بی گمان، کسی از این حیث که درهای کوئوپراتیو، برای خریدار این بساط حراج، به روی تودهٔ مردم باز نبود، دلخور نشد. اما از قضای روزگار، زن دادستان نتوانسته بود از این پارچه‌ها بخرد، زیرا که آن روزها در محل حضور نداشت و خود دادستان روسوف (Roussov) این جرأت را پیدا نکرده بود که به بساط نزدیک شود و ولاسوف هم به این فکر نیفتاده بود که بگوید: «برایتان از این پارچه‌ها کنار می گذارم» (وانگهی، هرگز ممکن نبود چنین چیزی بگوید، این گونه کارها در سرشتش نبود). از سوی دیگر، دادستان روسوف یکی از دوستانش را که

زن چنان لطمه خورده بود که هیچ درمانی نداشت.) و با او زندگی کند، و هر گر به مکر طلاق و شکایت بیفتد: به بهای این چیزها است که می تواند آزادی داشته باشد! و جناب سرهنگ همهٔ این دستورها را مو به مو جای می آورد. (همهٔ این داستان را رانندهٔ این عضو دایرهٔ ویژه برایم نقل کرده است.)

از این گونه قضایا، بی شک و شبهه، فراوان هست: برای آنکه سوء استفاده از قدرت، در این زمینه، جنبه‌های دیگری دارد. در سال ۱۹۴۴، یکی از عمال دستگاه امنیت کشور دختر یکی از ژنرالهای ارتش را به زور واداشت که زن او شود و این دختر را تهدید کرد که اگر در مقام استنکاف برآید، پدرش را به زندان می اندازد. دختر، در دورهٔ کوتاه زناشویی اش یادداشتهایی نوشت و پیش از خودکشی، این یادداشتها را برای کسی فرستاد که دوستش می‌داشت.

حق ورود به کانتینهای اعضای حزب نداشت، (یعنی از طبقهٔ پایین تری بود) با حود به یکی از این کانتینها برده بود (از این گونه کانتینها در سالهای ۳۰ وجود داشت) و مدیر کانتین اجازه نداده بود که به این آدم غذا داده شود. دادستان از ولاسوف خواستار تنبیه و مجازات این شخص شده بود، اما ولاسوف این کار را نکرده بود، و گذشته از آنکه به چنین درخواستی «ترتیب اثر» نداده بود، به همان شدت و خشونت هم آن که وه‌دهٔ ناحیه را دلخور کرده بود. و چنین بود که نامش در سیاههٔ جناح مخالف ــ «جناح دست راست» ــ گنجانده شد!...

گاهی، حسابها و کارهای آبی کلاه‌ها چندان آمیخته به پستی و دنائت است که از تعجّب دهانتان باز می‌ماند. سن چنکو (Sentchenko)، نمایندهٔ پلیس سیاسی[۱۵]، کیف نقشه و «کیف سربازی» یکی از افسران جبهه را که بازداشت شده بود، ضبط کرده بود و جلو چشم وی از این کیفها استفاده می کرد. و از محبوسی دیگر، از راه نیرنگهای دنیای بازجویی، دستکش را که مال کشورهای دیگر بود، کش رفته بود. (هنگامی که نیروهای ما پیش می‌رفتند، این افراد، از تصوّر اینکه نخستین گردآورندگان غنایم جنگی نخواهند بود، سخت رنج می بردند.) آن افسر ضدجاسوسی ارتش چهل و هشتم[۱۶] که مرا بازداشت کرده بود، کشته و مردهٔ علبهٔ سیگار من بود. وانگهی، این علبه، حتّی علبهٔ سیگار هم نبود، که علبه ای بود که از دوایر «ارتش» آلمان به دست آمده بود امّا رنگ ارغوانی دلفریبی داشت. محض خاطر این شیء پست و مزخرف، به همهٔ نیرنگهای حرفه ای دست زد: در ابتداء امر، اسم آن را در سیاههٔ چیزهایی که از دست من گرفته شده بود، از قلم انداخت («می توانید نگهش بدارید»)، سپس دستور داد که از نو جیبهایم را بگردند، در صورتی که پاك می دانست که دیگر چیزی در جیبهایم نیست. «پس، همین بود؟ از دستش بگیرید!» و برای آنکه جلو اعتراضم را بگیرد، از پی دستورهایش گفت: «ببریدش به سیه چال!» (کدام مأمور پلیس تزاری جسارت پیدا می کرد که با مدافع وطن چنین رفتاری بکند؟) به هر بازجو، برای دل گرم کردن زندانیانِ آمادهٔ اعتراف و پاداش دادن به خبرچینها، چندین نوع سیگار داده می شد. برخی از بازجویان همهٔ این سیگارها را به جیب می زدند. حتی وسیله

۱۵ حتی نمایندهٔ پلیس سیاسی ــ Oper ــ وکیل پلیس سیاسی ــ خوانده می شود. در همهٔ سازمانها، وارحمه، در بازداشتگاهها و اردوگاهها حضور دارد. و چنین نماینده ای در بازداشتگاهها و اردوگاهها رفیق خوانده می شود.

۱۶ در متن انگلیسی ــ ارتش چهل و نهم.

کش رفتن از ساعتهای بازجویی و ـ کار شب ـــ را هم که مزد بیشتری دارد پید می کردند در صورت جلسه های شبانه، زیر ستون «از... تا...» می دیدیم که مدّت بازجویی کش پیدا کرده است.

کمیسر فیودوروف (Fiodorov) (ایستگاه راه آهن رشوتی Réchoty، صندوق پستی شمارهٔ ۲۳۵) خودش، در اثناءِ تفتیش آپارتمان شهروندی آزاد به نام کورزوخین (Korzoukhine)، دست به «ساعت دزدی» زد... کمیسر نیکلای فیودورویچ کروژکوف (Kroujkov) دردورهٔ محاصرهٔ لنینگراد به الیزابت ویکتوروونا استراخوویچ (Élisabeth Viktotovna Strakhovich)، زن متهمی به نام ك. ای. استراخوویچ که پرونده اش دردست وی بود، چنین گفت: «من لحاف می خواهم. یکی برایم بیاورید.» زن جواب داد: «در صندوقخانه ای که همهٔ لوازم و وسائل زمستانی مان را تویش گذاشته ایم، مهر و موم شده است.» آن وقت به خانهٔ او رفت، وبی آنکه مهر وموم دستگاه امنیّت کشور را خراب کند، همهٔ پیچ ومهره های دستگیرهٔ در را باز کرد و شادمانه به او گفت: «توی ان که وه ده این گونه کار می کنند» و آن گاه، لوازم و وسائل زمستانی را از صندوقخانه برداشت، و چون به آنچه برداشته بود، خرسند نبود، سر راه اشیاءِ کریستال را توی جیبهایش فرو کرد. ی. و. استراخوویچ نیز، به نوبهٔ خود، هرچه می توانست از لباسها و لوازم خودش برداشت. کمیسر که خود در آن هنگام بارهم سرگرم یغما بود[۱۷]، برای جلوگیری ازوی چنین گفت: «همین چیزها که برداشتی بس است!»

موارد همانند، بیکران است، (و اگر از سال ۱۹۱۸ آغاز کنیم)، می توان هزار «کتاب سفید» انتشار داد. همین بس می تواند باشد که انسان به حسب روشی معین زندانیان پیشین وزن ن شان جویا شود. شاید «آبی کلاه»هایی هنوز پیدا شوند، و شاید آبی کلاه هایی وجود داشته اند که هرگز دست به دزدی نزده اند، وهیچ چیز را به تملك و تصرف خودشان درنیاورده اند، اما من حقیقةً نمی توانم یك نفر را هم به تصور بیاورم[۱] و از آنجا که از چگونگی فلسفهٔ زندگیشان خبر دارم، نمی توانم سر دربیاورم که اگر از چیزی خوششان

۱۷. در سال ۱۹۵۴، این زن شیردل و انعطاف ناپذیر در دادگاه علیه کروژکوف شهادت داد (در صورتی که شوهرش همه چیز را بخشوده بود، وحتّی ازسر این قضیّه هم که حکم مرگش داده شده بود، در گذشته بود و کوششها به کار برد تا از اداءِ شهادت بازش دارد.) اما به این علت که این کار نخستین جرم کروژکوف بود و به این علت که به منافع ومصالح *ارگانها* لطمه زده بود، حکم بیست وپنج سال زندان به دستش داده شد اما حقیقه این همه سال در زندان ماند؟

آمده باشد، عاملی بتواند جلوشان را بگیرد. در اوایل سالهای ۳۰ که همهٔ ما با آن اونیفورمهای جبههٔ *جوانان سرخ* به راه افتاده بودیم و نخستین برنامهٔ پنج ساله را سر و سامان می‌دادیم، شبهای‌شان را در سالونهایی به سبک سالونهای اعیان و اشراف مغرب زمین، مثل سالون کنکوردیایوسه (Concorde Iosseé) به سر می‌آوردند و زنان‌شان با آن لباسها که دوخت ممالک دیگر بود، جلوه می‌فروختند: و این لباسها را از کجا می‌آوردند؟

و نامهایشان چه نامهایی بود! تو گفتی که از روی نامهایشان به خدمت پذیرفته می‌شدند! بر سبیل مثال، در دستگاه امنیّت استان کی‌مه‌رووو (Kémérovo)، در اوایل سالهای ۵۰ ـ نام دادستان منطقهٔ تروتنف (Troutnev) [یعنی انگل] ـ و نام رئیس بخش بازجویی، سرگرد شکورکین (Chkourkine) [یعنی نوکر شکم خود] ـ و نام معاونش سرهنگ دوم بالاندین (Balandine) [یعنی سوپ بی‌مایه] ـ و نام بازجو اسکوروخواتوف (Skorokhvatov) [یعنی تیزچنگ] بود. نامی شایسته‌تر از این نامها نمی‌توان ساخت! و از این گذشته، همه‌شان هم در یك گوشه گردآمده بودند! (نمی‌خواهم بار دیگر از ولکوپیالوف [یعنی گرگ اوژن] و گرابیشچنکو (Grabichtchenko) [یعنی راهزن] نامی ببریم.) مگر اسمهای افراد، و آن هم در جایی که تا این درجه تراکم باشد، گویای هیچ چیز، گویای کمترین چیزی نیست؟

این هم یکی دیگر از آن حقه‌ها که این حافظهٔ زندانی به ما می‌زند. ای. کورنه‌یف (I. Korneyev)، اسم آن سرهنگ دستگاه امنیت را که دوست کونکوردیایوسه بود (و ازقضا کنکوردیایوسه با هردوشان دوستی داشت)، فراموش کرده است. سرهنگی که با وی به زندان ولادیمیر (Vladimir) انداخته شده بود. این جناب سرهنگ در آن واحد مظهر غریزهٔ قدرت و غریزهٔ سودپرستی بود. در اوایل سال ۱۹۴۵، در دوره‌ای که بحبوحهٔ «گردآوری» و «برداشت» غنائم جنگی بود، کاری کرد که در آن دایره‌ای ازدوایر *ارگانها* پذیرفته شود (که رهبری‌اش به دست شخص آباکوموف بود) و بر کار «یغما» و تاراج نظارت داشت ـ به این معنی که کارکنان این دایره کوشش داشتند که هرچه بتوانند، نه برای دولت، که برای حساب شخصی خودشان، به یغما ببرند (و در این زمینه، معجزه‌ها نشان دادند). قهرمان ما قطار قطار «غنیمت» بردو برای خود چندین «داچا» ساخت (که یکی در ناحیه کلین Kline بود). پس از جنگ، بر چنان پایه‌ای می‌زیست که روزی از روزها که به ایستگاه راه‌آهن نووسیبیرسك (Novossibirsk) رسید، هماندم دستور داد که همهٔ مشتریهای رستوران را بیرون بریزند و به جاشان، زن‌ودختر بیاورند... و چون دستور به کاربسته شد، همهٔ این دخترها وزنها را برای خوشی خویش ورفقای میخواری‌اش، لخت

مادرزاد، روی میزها، به رقص درآورد: این کار هم، هر آینه عواقبی نمی‌داشت، اما قانون مهم دیگری را زیر پا گذاشته بود و مثل کروزکوف به زبان *یاران* و دوستانش گام برداشته بود کروزکوف *ارگانها* را گول زده بود اما جناب سرهنگ کاری بدتر از این می‌کرد شرط می‌بست که زنان شوهردار را از راه بدر ببرد، اما نه آن زنانی را که شوهرشان هرکس و ناکسی باشد، که زنانی را از راه بدر ببرد که شوهرانشان، از رفقای خودش در چکا هستند. و این کار، بر او بخشوده نشد! به موجب مادهٔ پنجاه و هشتم به زندان سیاسی افتاد، از این بابت که جرأت بازداشتنش را پیدا کرده اند دیوانه‌وار خشمگین بود و شکی نداشت که از رأی خودشان برگردند. (و شاید هم چنین شده باشد.)

این ضربهٔ سرنوشت ـــ که خود به زندان افتادن باشد ـــ در دنیای آبی کلاه ها چندان چیز نادری نیست، هیچ وسیلهٔ درستی برای صیانت خویش از گزند چنین حادثه‌ای وجود ندارد، ،ما نمی‌دانم چرا از درسهای گذشته، خوب عبرت نمی‌گیرند. اینجا هم، قضیه، بی گمان، از نقصان فهم و شعور بلندپایه سرچشمه می‌گیرد، در صورتی که شعور «درجه سوم» و پست شان زیر لب به ایشان می‌گوید: «این چیزها چندان تواتر ندارد عدهٔ بسیار کمی گرفتار این حادثه‌ها می‌شوند، من از این مخمصه درمی‌روم و *یارانم* نمی‌گذارند که بی کس و تنها بمانم.»

ودر واقع، *دوستان ویارانش*، کوششها به کار می‌برند تا رفیق خودشان را به روز بدبختی بی کس و تنها بگذارند، همه شان، به موجب پیمان به زبان نیامده، با همدیگر پیوند دارند: و به موجب این پیمان اتحاد، باید برای *رفقای خودشان*، دست کم، وضع مناسب ومساعدی فراهم بیاورند (همچنان که درزندان مخصوص مارفینو Marfino، برای سرهنگ ای. ی. وروبیف I. Y. Vorobyev، با مدّت هشت سال در زندان لوبیانکا، برای همان ر. ن. ایلین فراهم آوردند). آنان که به تنهایی، و به جرم اشتباههای خودشان، به زندان می‌افتند، به حسب معمول در سایهٔ این دوراندیشی و بصیرت *طبقهٔ* خودشان، خوب از مخمصه درمی‌روند، وهمین مطلب است که می‌تواند دلیل آن «احساس بی کیفری» باشد که هر روز در اعمال وظایف خودشان دارند. با این همه، موارد عدیده‌ای هست که افسران دستگاه امنیّت در بازداشتگاهها، به همان بازداشتگاههای من و تو انداخته شدند تا دورهٔ زندان شان را به سر بیاورند: حتّی در این بازداشتگاهها به زندانیانی هم برمی‌خوردند که از زیردست خودشان گذشته بودند، و این برخوردها، اغلب، برای شان خوش فرجام نمی‌توانست باشد. (مثلاً، مرنشین Mounchine که در بازداشتگاه از «قربانیان مادهٔ پنجاه و هشتم» نفرتی وحشی منشانه داشت و سخت متّکی به گانگسترها بود، به دست همین گانگسترها

ناگزیر شده بود که زیر تخته بندها زندگی کند). با این همه، وسیله‌ای نداریم که در این زمینه‌ها، تفاصیل بیشتری به دست بیاوریم که بتواند در تشریح قضایا یاری‌مان دهد.

اما این عده از عمّال دستگاه امنیت که در کام موجی فرو می‌روند (زیرا که ایشان هم برای خودشان موجهایی دارند)، همه چیزشان به مخاطره می‌افتد. موج یکی از قوای طبیعت، یکی از سوانح طبیعت، است و چیزی نیرومندتر از *ارگانها* است و آنجا، هیچ کس به دنبال نمی‌آید، از ترس آنکه مبادا خود نیز به کام همان پرتگاه کشانده شود.

با این همه، اگر خوب آگاهی داشته باشید و از آن تیزهوشی که عضو چکا باید داشته باشد، برخوردار باشید، می‌توانید خودتان را، حتی در واپسین لحظه نیز، از راه اثبات اینکه قضیه هیچ ارتباطی به شما ندارد، از زیر بهمن رهایی دهید. مثلاً، به این ترتیب بود که سروان ساینکو (Saïenko) (به آن تجّاری که عضو چکای خارکوف بود و در سال ۱۹۱۸-۱۹۱۹ به پاس تیرباران کردن عدّهٔ بسیاری به دست خود، به پاس سوراخ سوراخ کردن تن زندانیان به ضرب شمشیر، به پاس شکستن استخوان بزرگ ساق زندانیان، و از راه خرد و خمیر کردن سرهای زندانیان به ضرب وزنه، و آتش زدن پوست زندانیان انگشت‌نما شده بود[18]، که مردی که شاید یکی از بستگان او بوده باشد؟) این ضعف را نشان داده بود که یکی از دخترانی را که در راه آهن چین خاوری کار می‌کرد و کوخانسکایا (Kokhanskaïa) نام داشت، به حکم عشق به زنی بگیرد. امّا در آن لحظه‌ای که موج نزدیک بود به راه بیفتد، ناگهان، اطلاع یافت که امروز یا فردا کارکنان همین راه آهن بازداشت می‌شوند. در آن زمان رئیس قسمت کارهای *گه‌په‌ئو*ی آرخانگلسک بود. بی آنکه لحظه‌ای به هدر بدهد، گمان می‌برید چه کرد؟ *زن گرامیش را به زندان انداخت*: و نه به این عنوان که از کارکنان راه آهن چین خاوری بوده است، که، *پرونده‌ای برایش ساخت*! و گذشته از آنکه صحیح و سالم ماند، ترفیع مقام یافت و رئیس *ان‌کا وه‌دهٔ* تومسک (Tomsk) شد[19].

این امواج به موجب قانون مرموز تجدید حیات *ارگانها* پدید می‌آمدند و این آیین قربانی، آیینی بود که به هر چندزمانی یک بار به جای آورده می‌شد تا چنین نماید که آنان که به جای مانده‌اند، تطهیر یافته‌اند. تجدید حیات *ارگانها* می‌بایست به حسب آهنگی تندتر

---

۱۸. رومن گول (Romane Goule)، جرزینسکی، منژینسکی ـ پترس (Peters) ـ لاتسیس ـ یاگودا، پارس، ۱۹۳۶.

۱۹. این هم یک موضوع دیگر برای داستان نویسی! و چه موضوعهایی دیگر که در این زمینه نیست؟ شاید روزی به درد کسی بخورد.

از آهنگ رشد و پیری نسلهای بشر صورت بگیرد. دسته‌های عمال دستگاه امنیت می‌بایست، به همان گونه‌ای که دسته‌های ماهی خاویار به سوی آبهای رودخانه روی می‌آورند و روی شنهای رودخانه می‌میرند و جایشان را به ماهیهای ریز می‌دهند، بی چون و چرا نابود شوند. این قانون بر کسی که فهم و شعوری برتر داشت، به سهولت نمایان بود، اما آبی کلاه ها، خودشان، نمی‌خواستند این حقیقت را بپذیرند و در مقام جلوگیری از آن برآیند. و، سلاطین *ارگانها* گردن کلفتهای *ارگانها*، و حتی وزراء هم، در آن موعدی که در ستاره شان مقرر بود، سرشان را به دم گیوتین خودشان می‌دادند.

نخستین دسته از پی یاگودا به سوی نیستی رفت. هیچ شکی نیست که برخی از سیماهای پرافتخاری که ما، در مقام سخن گفتن از ترعهٔ دریای سفید[۲۰]، باز هم فرصت خیره شدن در برابرشان خواهیم داشت، همراه این دسته برده شدند و نامهایشان، از پی این واقعه، از قصیده ها و مدیحه ها زدوده شد.

دستهٔ دوم، اندکی پس از آن زمان، ازپی به ژوف زودگذر، دستخوش امواج شد. برخی از گزیده ترین شهسواران سال ۱۹۳۷ در این موج نابود شدند (امّا هیچ نباید به راه مبالغه رفت، همه شان نابود نشدند، بسیار مانده است که چنین چیزی رخ بدهد). خود به ژوف در جریان بازجویی زده شد، قیافهٔ رقت باری داشت. در اثناء این گونه بازداشتها، کولاک گفتی که یتیم می‌ماند. بدین گونه، پابه پای به ژوف، رئیس بخش مالی کولاک، رئیس قسمت بهداشت کولاک و رئیس گارد شبه نظامی[۲۱] کولاک و حتی رئیس دستگاه امنیّت کولاک هم که بر کار همهٔ «رفقای» بازداشتگاهها ریاست و نظارت داشت، به زندان افتادند. سپس، نوبت دستهٔ «بریا» شد.

واما دربارهٔ آباکوموف گردن کلفت که آن همه به خود مغرور بود، باید گفت که پیش از بریا، جدا از دیگران، بر زمین خورده بود.

نویسندگان تاریخ *ارگانها* (در صورتی که اسناد و مدارک نسوزد.) همهٔ این چیزها را روزی به تفصیل، در میان بارانی از ارقام و فروغ نامها بازخواهند گفت.

من به سهم خود، در اینجا نمی‌توانم چندان چیزی بازبگویم و آنچه می‌توانم حکایت کنم، سرگذشت ریومین و آباکوموف است که به حسب تصادف از آن آگاه شدم. (و آنچه در

---

۲۰. در این باره توضیحی در حاشیهٔ یکی از صفحه های گذشته داده شده است.

۲۱. گارد شبه نظامی، در زبان پیشین، گارد داخلی جمهوری خوانده می‌شد.

جای دیگر مجال گفتش را درباره‌شان پیدا کرده‌ام، تکرار نخواهم کرد[۲۲].)
ریومین که از یاران بسیار نزدیک آباکوموف بود و به همهٔ آن مدارج، در سایهٔ آباکوموف ارتقاء یافته بود، در اواخر سال ۱۹۵۲ به خدمت رفت تا خبر شورانگیزی را به عرض برساند: پروفسور اتینگر (Étinguer)، که خود پزشک هم بود، اقرار کرده بود که هنگام مداوا و معالجهٔ ژدانوف (Jdanov) و شچرباکوف (Chtcherbakov) راه ناشایسته‌ای در پیش گرفته است و یگانه غرضی که از این کار داشته است، کشتن آن دو بوده است. آباکوموف نخواست این خبر را باور بدارد و تنها برای آن نخواست باور بدارد که خوب از این گونه پرونده سازیها خبر داشت. و به این نتیجه رسید که ریومین از حد فراتر می‌رود. (ریومین، به سهم خود، از قصد و غرض استالین، بسی بیشتر اطلاع داشت!) از بهر تحقیق دربارهٔ این قضیه، همان شب جلسه‌ای برای استنطاق اتینگر ترتیب داده شد و نتایج مختلفه‌ای به دست آمد: آباکوموف نتیجه به دست آورد که چیزی به نام «قضیهٔ پزشکان» وجود ندارد. و ریومین نتیجه به دست آورد که چنین چیزی هست. قرار این بود که صبح فردای آن روز از نو دست به تحقیق زده شود، امّا، به حکم یکی از آن خصایص معجزآسای «مؤسسهٔ شبانه» *اتینگر همان شب مرد.* صبح آن شب، ریومین، از بالای سر آباکوموف، و خبری به وی نداده، به کمیتهٔ مرکزی تلفن زد و تقاضای تشرّف به حضور استالین کرد. (به عقیدهٔ من، این قدم، قدم قاطع اندر قاطع بود، قدم قاطع، که سر ریومین در گرو آن بود، شب پیش برداشته شده بود، شبی که ریومین نظر آباکوموف را نپذیرفته بود و شاید در جریان همان شب اتینگر را کشته بود... چه کسی از اسرار این *دادگاهها* خبر دارد؟ شاید ریومین، پیش از آن، با استالین ارتباط پیدا کرده بود؟) باری، استالین ریومین را به حضور پذیرفت، دربارهٔ قضیهٔ پزشکان *چراغ سبز* داد و دستور هم *داد که آباکوموف بازداشت شود.* چنین می‌نماید که آن گاه ریومین قضیهٔ پزشکان را به دلخواه خویش و حتی به رغم بریا، به راه انداخت! (طبق برخی از قراین، بریا، پیش از مرگ استالین، در مخاطره بود و شاید به دست او بود که استالین از میان برداشته شد.) یکی از نخستین کارهای حکومت تازه انصراف از «قصهٔ پزشکان» بود. و در آن زمان بود که *ریومین بازداشت شد* (بریا هنوز بر مسند اقتدار تکیه داشت). *اما با این همه، آباکوموف از زندان آزاد نشد.* نو عدو صول تازه‌ای به لوبیانکا راه یافت، و نخستین بار در تاریخ این زندان، دادستانی از آستانهٔ آن گذشت (که نامش د. ت. ترخوف D.T. Térékhov بود.) ریومین هیجان عصبی و سستی و

۲۲. در داستان *نخستین دایره.*

پندگی نشان داد. «من گنهکار نیستم، بی دلیل زندانی ام کرده اند.» تقاضای بازجو یی کرد. به پیر وی عادت خود، آب نبات ترش در دهان داشت و چون ترخوف در این باره تذکری به او داد، آب نبات را از دهان به دستش انداخت و گفت: «معذرت می خواهم» آباکوموف، چنان که در سطور گذشته گفتیم، قهقهه زد: «این چیزها، فریب و تخطئه است» ترخوف حکم بازرسی زندان دروتی وزارت امنیت کشور را نشانش داد. آباکوموف جواب داد «پانصد تا از این گونه کاغذها می توان ساخت.» آنچه، بیشتر از هر چیز دیگر، به عنوان «وطن پرست ارگانها» به او بر می خورد، این نبود که به زندان افتاده است، که این بود که در صدد پست کردن و پایین آوردن قدر *ارگانها* بر آمده اند، درصدد بی آبرو کردن سازمانهایی بر آمده اند که، در دنیا، سر در برابر هیچ چیز فرود نمی آوردند! در ژوئیهٔ سال ۱۹۵۳، ریومین (در مسکو) به محاکمه کشانده شد و تیر باران شد. واما آباکوموف را در زندان نگه داشتند! در جریان یکی از بازجوییها به ترخوف گفت: «چشمهای بسیار زیبایی داری[۲۳]، *برایم مایهٔ تأسف خواهد بود که بدهم تیر بارانت کنند!* دست از این پروندهٔ من بردار، تا فرصت داری، برو و دردسر و گرفتاری درست نکن.» روزی، ترخوف وی را به دفتر خویش احضار کرد و روزنامه ای به دستش داد که در آن خبر داده شده بود که نقاب از چهرهٔ بریا برداشته شده است. این خبر در آن زمان تأثیری به بار آورد که به تقریب مثل بروز حوادث کیهانی بود. آباکوموف، بی آنکه خم به ابرو بیاورد، اعلامیه را خواند، روزنامه را ورق زد و سرگرم مرور اخبار ورزشی شد! و روزی دیگر که یکی از عمال گردن کلفت دستگاه امنیت ــ کسی که تا چندی پیش هم در زیر دست آباکوموف کار می کرد ــ در جلسهٔ بازجویی حضور داشت، آباکوموف از وی پرسید: «چه گونه توانستی اجازه بدهی که رسیدگی به قضیهٔ بریا به وسیلهٔ وزارت امنیت کشور صورت نگیرد و به دست *دادسرا* بیفتد؟» (بازهم گرفتار همان دغدغه ها بود!) «و خیال می کنی که من، وزیر امنیت کشور، به *محاکمه کشانده می شوم؟ ــ آری، خیال می کنم. ــ پس، خوب، می توانی برای خودت* کلاه سلندر بخری، کار *ارگانها* یک سره شد!...» (بی گمان، این *یک* بی سواد، به چشمی

---

۲۳ حرف درستی بود. وانگهی، د. ته‌ره خوف مردی است که اراده و شهامتی خارق العاده دارد (او محاکمهٔ هواداران گردن کلفت استالین در آن دوره ای که قرار و ثباتی در کارها بود، چنین اراده و شهامتی می خواست) و از این گذشته، بی گمان، مردی بسیار تیزهوش هم بود. اگر اصلاحهای خروشچف دوام و ثبات بیشتری می داشت، ته‌ره خوف در راه برد این اصلاحها انگشت نمامی شد. شخصیتهای تاریخی، در کشور ما، بدین گونه، گرفتار «سقط» می شوند.

بسیار بدبینانه به اوضاع می‌نگریست). آنچه در زندان لوبیانکا برای آباکوموف مایهٔ وحشت بود، دادگاه نبود، همهٔ ترس وبیمش از این بود که زهر به خوردش داده شود. (اینجا هم، خودش را فرزند شایسته و خلف صدق *ارگانها* نشان می‌داد). از خوردن غذای زندان پاك سر بازمی‌زد وجز تخم‌مرغی که از کانتین می‌خرید، چیزی نمی‌خورد. (این کار نشانهٔ فقدان شعور فنی بود، تو گفتی که محال بود که تخم‌مرغ به زهر آغشته شود!) از کتابخانهٔ بسیار پرمایهٔ زندان لوبیانکا، هیچ کتابی جز کتابهای.... استالین به امانت نمی‌گرفت (کتابهای همان کسی که به زندانش انداخته بود...) اما این کار، بیشتر از آنکه نتیجهٔ این حساب باشد که غلبه با هواداران استالین خواهد بود، نتیجهٔ تمایل به خودنمایی بود. ناگزیر دو سال در زندان به سر آورد. چرا آزادش نمی‌کردند؟ این سؤال، زودباورانه‌ای نیست. اگر به برآورد جنایتهایی دست‌زده شود که از روی ضدّبشری ازوی سرزده بود، بی‌گمان، خون از سرش می‌گذشت. اما او تنها نبود، یگانه کسی نبود که از این کارها کرده باشد؛ و دیگران همه به سلامت مانده بودند. رازدیگری هم در این میان هست. شایعه‌ای بر سر زبانها است که آباکوموف، درزمان اقتدارخویش، لیوبا سدیخ (Liouba Sédykh)، عروس خروشچف، همسر پسر بزرگ او، را به دست خودش زده بود، همان پسری که در دورهٔ استالین به گردانهای *تأدیب* فرستاده شد و همان جا مرد. و به این سبب است که ــ اگرچه به دست استالین به زندان افتاده بود ــ در دورهٔ خروشچف (Khrouchtchev) (در لنینگراد) به محاکمه کشانده شد و روز هیجدهم دسامبر ۱۹۵۴ تیرباران شد.[۲۴]

با این همه، نگرانی و خودخوری‌اش اشتباه بود: *ارگانها* هنوز هم، با همهٔ این چیزها، نمرده اند.

---

۲۴. این هم یکی دیگر از دیوانگیهای پیشوای بزرگ بود: به اتفاق کوزنتسوف (Kouzentsov) فرمانده محافظهای خویش، لباس کشوری به تن می‌کرد و پیاده در مسکو می‌گشت و به مقتضای هوی و هوس اربول چکا صدقه می‌داد. مگر چنین چیزی بوی روسیهٔ کهن نمی‌دهد: صدقه مایهٔ رهایی روح از زیر بار گناه می‌شود.

«ما، به همان گونه‌ای که امثال و حکم می‌گوید: زیر و بالای گرگ را بگو، اما چیزی هم از گرگ بگو
ین گلهٔ گرگ چه گونه میان ملت ما پیدا شده است؟ مگر از همان حسب و سببی نیست که ما داریم؟ مگر با ما همخون نیست؟
چرا همخون ما است.
برای آنکه بسیار زود ردای سفید و پاکیزهٔ راستان و پاکدامنان را به تن بکنیم و به فخر و مباهاتی بیرون از اندازه، در مقام خودفروشی برنیاییم، بگذار تا هریك از ما از خودمان بپرسیم: اگر زندگیم مسیر دیگری پیدا کرده بود، من هم یکی از این جلّادها نمی‌شدم؟
این سؤال، اگر بخواهیم درستکارانه جوابی به آن بدهیم، سؤالی مخوف و موحش است.

سومین سال دانشجوییم را، مقارن پاییز سال ۱۹۳۸، در دانشگاه به یاددارم. مشتی بچه *کامسومول* هستیم، و روزی به کمیتهٔ جوانان کمونیست ناحیه خوانده می‌شویم، سپس، بازهم خوانده می‌شویم، بی‌آنکه چندان زحمتی به خودشان بدهند وجویای رأی و نظر ما بشوند، پرسشنامه‌هایی برای پر کردن به دستمان می‌دهند. شما، به اندازهٔ کفایت فیزیك و ریاضی و شیمی خوانده‌اید[۲۵]، اگر به مدرسه‌های *ان کا وه ده* بروید، به حال مادروطن سودمندتر می‌تواند باشد. (درواقع، همیشه چنین است، هرگزیکی هم پیدا نمی‌شود که به وجود شما احتیاج داشته باشد، هرچه هست، خود مادروطن است، وهمیشه مأموری هست که به نام وکیل و قیّم مادروطن حرف بزند و بداند مادروطن به چه احتیاج دارد.)
یکسال پیش از آن، همین کمیتهٔ ناحیه ما را به ورود به مدرسه‌های نیروی هوایی برانگیخته بود. آن دفعه هم سر تمکین فرود نیاورده بودیم (حیف بود که دانشگاه را رها کنیم)، اما امتناع آن روز ما به شدت امتناع کنونی‌مان نبود.
و اکنون که بیست و پنج سال از آن تاریخ گذشته است، می‌توانیم در دل خودمان بگوییم: خوب، وضعی را که در پیرامون‌مان بود، پاك دریافته بودیم، از نحوهٔ بازداشتهایی که گروه گروه در آن زمان صورت می‌گرفت، از شکنجه‌هایی که در زندانها به مردم داده می‌شد، و از لجنزاری که می‌خواستند ما را در آن فرو ببرند، خبر داشتیم. اما نه! چنین چیزی صحت ندارد زیرا که نعش‌کشها شبانه به راه می‌افتادند و ما از آن کسانی بودیم که در جریان روز، پرچم به دست، رژه می‌رفتیم. چه گونه می‌توانستیم از بازداشتها خبر داشته

۲۵. در متن فرانسه چنین آمده است: چنین فیزیکدان و ریاضی‌دان و شیمی‌دان بسیار هست.

باشیم و رکجا می‌توانستیم به این گونه چیزها بیندیشیم؟ اگر همهٔ اولیاء امور شهرستانها عوض می‌شدند، ذره‌ای تفاوت نمی‌داشت و ششدانگ برای ما یکسان بود. دو سه تن از استادان را به زندان انداخته بودند. اما، ما که به اتفاق استادان به مجلس رقص نمی‌رفتیم و در نتیجهٔ این بازداشتها امتحانهامان آسان‌تر می‌شد. بیست سال داشتیم، در صفوف جوانانی راه می‌رفتیم که در همان سالی که انقلاب صورت گرفت، تولد یافته بودند، و، به این عنوان، درخشان‌ترین آینده در انتظار ما بود.

توصیف این احساس درونی که بر پایهٔ هیچ حجت و برهانی استوار نبود و با این همه ما را از ورود به مدرسه‌های *ان که وه ده* بازمی‌داشت، آسان نیست. ذره‌ای نتیجهٔ آن درسهای ماتریالیسم تاریخی نبود که خوانده بودیم: به عکس، آشکارا چنین می‌نمود که بازار مبارزه با دشمن خانگی بسیار گرم است و مشارکت در این وظیفه افتخار است. این روش، حتی با نفع مادی زندگی ما هم تناقض داشت: در آن زمان، دانشگاه شهرستان، به جز آموزگاری در یکی از مدرسه‌های روستایی در گوشه‌ای دورافتاده، و مواجب بخور و نمیر، نمی‌توانست نویدی دیگر به ما بدهد. به عکس، مدارس *ان که وه ده*، جلو چشمهای ما، مزایای ویژه و دوسه برابر دستمزد، به لمعان می‌آورد. احساسی که در *دل* داشتیم، نام نداشت (و اگر نامی هم داشت، چندان بیم داشتیم که نمی‌توانستیم با یکدیگر درمیان بگذاریم). حس مقاومت در ما، ذره‌ای جنبهٔ مغزی نداشت، که زادهٔ چیزی بود که در سینه‌هایمان به جوش می‌آمد. ممکن است این حادثه پیش آید که از هر سو بر شما بانگ زده شود که «باید این کار را کرد»، و مغز خودتان هم بگوید که باید این کار را انجام داد، اما ممکن است سینه‌تان سر به عصیان بردارد: نمی‌خواهم، *دلم را به هم می‌زند!* شما، هر کاری که دلتان خواسته باشد، بکنید، اما من، نمی‌خواهم در این بازیها شرکت داشته باشم.

این احساس از گذشتهٔ بسیار دور، و بی‌گمان از لرمونتوف (Lermontov) سرچشمه می‌گرفت، از آن دهه‌های زندگی روسیه سرچشمه می‌گرفت که برای آدمی شایسته و بایسته، کاری بدتر، شغلی زشت‌تر از شغل «عامل» پلیس مخفی نبود. از آن دوره‌ای سرچشمه می‌گرفت که این حرف، بی‌پرده، و به بانگ بلند زده می‌شد. نه... این احساس یادگار دوره‌ای بس دورتر بود. بی‌آنکه خودمان بدانیم، آزادی‌مان را با آن چیزی بازمی‌خریدیم که به صورت پول مس و نقره، از آن سکه‌های زری برایمان مانده بود که به دست اجدادمان خرج شده بود، به روزگاری که اخلاق امری نسبی شمرده نمی‌شد و آنچه یگانه وسیلهٔ بازشناخت نیکی و بدی از یکدیگر بود، دل‌مان بود.

به رغم همهٔ این چیزها، برخی از ما، در آن زمان، به خدمت *ان که وه ده* رفتند. گمان

می‌برم که، اگر فشارهای بسیار سختی برما آورده می‌شد، هرآینه همه‌مان سرفرود می‌آوردیم. و از این رو، می‌خواهم به تصور بیاورم که اگر، در دورهٔ جنگ نشانهای چارگوش *آن که ره ده* را بر یخهٔ آبی رنگ[۲۶] خود می‌داشتم، چه به سرم می‌آمد؟ اکنون، بی‌شك و شبهه، می‌توانم در حق خویشتن به منتهی درجه حسن ظن داشته باشم... می‌توانم به خود بگویم که دلم نمی‌توانست تاب بیاورد، که در مقام اعتراض برمی‌آمدم و در را به هم می‌کوفتم. امّا، روی تخته‌بند زندان، به بررسی گذشتهٔ راستین افسری ام پرداختم و دستخوش رعب و وحشت شدم.

من، یکسره و بی مقدّمه، به همان روزی که درسم پایان یافت، و کلّه‌ام هنوز انباشته از علم «ریاضی» بود، افسر نشدم. پیش از آنکه افسر شوم، مدّت شش ماه جانفرسا، به نام سرباز ساده خدمت کرده بودم و گمان می‌برم که به اندازهٔ کفایت، با پوست و استخوانم، دریافته بودم که با شکم گرسنه، همیشه آمادهٔ فرمانبرداری بودن از افرادی که شاید ارزششان از ارزش این فرمانبرداری شما کمتر بود، چه معنی دارد. سپس، به مدّت شش ماه دیگر نیز در یکی از مدرسه‌های نظام خشونت دیده بودم. پس، می‌بایست، تا تمامت، تلخکامی و مرارت زندگی سربازی را دریافته باشم و خاطرهٔ پوست یخزده‌ام را که شکاف برمی‌داشت و پاره پاره می‌شد، در دل نگه داشته باشم؟ امّا، نه!.. برای تسلّای خاطر من، دو ستاره بر سردوشیهایم قلّاب زده شده بود، سپس ستارهٔ سوّم، و هنوز چندی نگذشته، ستارهٔ چهارم هم آمده بود: و من همه چیز را فراموش کرده بودم!....

حدّاقل آن علاقه‌ای را که در دورهٔ دانشجویی به آزادی داشتم، در دل نگه داشته بودم؟ امّا اصل مطلب این است که ما هرگز در زندگی خودمان چنین علاقه‌ای نداشتیم. آنچه داشتیم، علاقه به انضباط، علاقه به این بود که، صف بسته، رژه برویم.

خوب به خاطر دارم که درست در آن مدرسهٔ افسری بود که رفته رفته *لذّت* ساده انگاشتن، *لذّت* بازگشتن به زندگی *آغازی* را آزمودم: این *لذّت* را که سرباز باشم و پرسشی *از خویشتن نداشته باشم، این لذّت را که در نحوهٔ زندگی* همهٔ جماعت شناور شوم و به آن گونه‌ای که در محیط نظامی ما *معمول و مرسوم* است زندگی کنم، و دقایق و ظرایف آن اصول اخلاق را که از اوان کودکی تلقین من شده بود، به دست فراموشی بسپارم.

۲۶ نشانهای چارگوش ــ پیش از آنکه، در جریان دومین جنگ جهانی، نشانها یا ستاره‌های سردوشی به میان بیاید ــ نشانهای ستوانی و سروانی بود. این نشانها به روی لبه‌های یخه زده می‌شد و چهارگوشه‌های پارچه‌ای بود که هردو سریخهٔ اونیفورم را می‌آراست.

در مدرسه‌مان، پیوسته گرفتار گرسنگی بودیم، همیشه پی این می گشتیم که ببینیم از کجا می توانیم، گذشته از جیرهٔ خودمان، لقمه ای اضافه به چنگ بیاوریم، ودر این گیر ودار با یک دنیا غبطه و حسد، چشم از روی همدیگر بر نمی‌داشتیم ودر کمین آن کسی که توانسته بود گلیمش را از آب درآورد، می نشستیم. بیشتر از هر چیز دیگر، از این بیمناک بودیم که نتوانیم درجه‌های ستوانیمان را بگیریم (آنان که در این راه کامیاب نمی شدند به استالینگراد فرستاده می شدند). ما را چون بچّه‌های وحوش پرورش می دادند: به نحوی که آتش خشم وخشونت درما تیزتر شود، به نحوی که این هوس در ما قوّت وشدت پیدا کند که در آینده به پشت هر کسی که دلمان خواسته باشد بپریم و آزار و شکنجه اش دهیم، هرگز به اندازهٔ کفایت خواب نداشتیم: برای اینکه، پس از خاموشی، ممکن بود، به عنوان تنبیه، به زور وادارندمان که یکه وتنها (به فرمان یک نفر گروهبان) «قدم آهسته» برویم. یا اینکه، در دل شب، «دسته» را از خواب بیدار می کردند وجلو کفشی که خوب برق نمی زد، به خط می کردند: خوب ببینیدش! اکنون، حرامزادهٔ بی همه چیز، واکس اش می زند، وتا وقتی که برق نزند، همه تان باید اینجا سرپا بمانید.

در انتظار سودازده وهیجان آلودهٔ درجه های افسریمان، رفتار ببرآسا برای خودمان «می ساختیم» و صدای آهنین فرماندهی برای خودمان به وجود می آوردیم.

و سرانجام ستاره های افسریم را گرفتم! و پس از مدّتی نزدیک به یک ماه، در رأس آتشباری که در پشت جبهه روبه راهش می کردم، سربازِ بی قید و بی اعتناءِ خود بربنیف (Berbéniov) را، پس از خاموشی، به زور وامی‌داشتم که زیر نظر گروهبان متلین (Metline) نافرمان به قدم‌آنی راه برود. (همهٔ این داستان را فراموش کرده بودم، حقیقةً همهٔ این داستان را سالها فراموش کرده بودم و اکنون که در برابر این صفحهٔ کاغذ نشسته ام، به یادم آمد...) سرهنگ سالخورده ای که عضو بازرسی بود و از قضای روزگار گذارش به آنجا افتاده بود، صدایم زد وزبان به سرزنشهایی گشود که برایم اسباب خجلت شد. و من (که پس از بیرون آمدن از دانشگاه تازه به این چیزها برمی خوردم!)، در صدد تبرئهٔ خویش برآمدم و گفتم که درمدرسهٔ نظام ما را به این صورت به بار آورده اند و این حرف که زده بودم، درست مترادف چنین چیزی بود: وقتی که در ارتش هستم، جای سخن گفتن از کدام مروت و مردمی است؟

(و به امری دلیل، در ارگانها...)

قلب انسان «بار» غرور می گیرد، همچنان که خوک پیه می آورد...

به زیردستانم دستورهای بی‌چون و چرا می‌دادم، زیرا که معتقد بودم که دستوری

بیکوتر از این پیدا نمی شود. حتی در جبههٔ جنگ هم که می توان چنین پنداشت که مرگ میان همهٔ ما برابری به بار می آورد، اختیار اقتداری که داشتم، مایهٔ القاءِ این تصور بر من شد که موجودی برتر از دیگران هستم. وقتی که سرپا خبردار می‌ماندند، من، همچنان که نشسته بودم، به گفته‌هایشان گوش می‌دادم، رشتهٔ حرفهایشان را می گسستم، دستورها و تعلیمها به ایشان می دادم. به کسی که برای خودش پدرخانواده بود و به قول معروف زن و بچه داشت و کسی را که پدربزرگ بود و به اصطلاح نوه و نتیجه داشت، تو می گفتم (و ایشان، بی شک، «شما» می گفتندم). در زیر باران گلولهٔ توپ پی تعمیر سیمهایی که پاره شده بود، می فرستادمشان... و یگانه منظور این بود که گرفتار توبیخهای بالادستهایم نشوم (و آندره یاشین Andréiachine بدین گونه جانش را به باد داد). من جیرهٔ کره و گرده نان افسری ام را می خوردم و هیچ از خود نمی پرسیدم چرا من حق خوردن این چیزها را دارم و سربازان ندارند. شکی نیست که من نوکری در خدمت خودداشتم، و به زبان مقرون به ادب، گماشته ای داشتم که به انحاءِ مختلفه آزارش می‌دادم و هزارگونه از وی توقع داشتم، فشارش می آوردم که مراقب و مواظب وجود مبارک من باشد، وامی داشتمش که، صرف نظر از غذاهای سربازان، همهٔ غذاهای مرا درست کند. (اما بازجویان لوبیانکا گماشته ندارند و از این رو، چنین خرده ای نمی توان برایشان گرفت) سربازانم را ناگزیر می کردم که تن به مشقتها بدهند، و در هر محل تازه پناهگاه جداگانه ای برایم بکنند و کلفت ترین تیرها را کشان کشان به آنجا بیاورند تا اسباب راحت و امان مرا فراهم آورند. اما، لحظه‌ای صبر کنید، آتشبار من همیشه، برای خودش، زندانی هم داشت؟ آری، زندان داشت! و زندانی که در دل جنگل است، شبیه چه می توانست باشد؟ بی شک، گودال بود اما از گودالهای لشکر گوروخووتز (Gorokhovets) که در سطور گذشته توصیف کرده ام، کمی نیکوتر بود، برای اینکه سقف داشت و «جیرهٔ سربازی» به هر کسی که به این حفره انداخته می شد، داده می شد. ویوشکوف (Viouchkov) به جرم گم کردن اسبش در این چاه زندانی شد و پوپکوف (Popkov) به جرم اهمال در نگهداری تفنگش به این زندان انداخته شد. اما لحظه ای صبر کنید، خاطرهٔ دیگری هم به یادم آمد: کیف نقشه ای از «چرم» آلمانی برایم دوخته شده بود (نه، این چرم، از پوست انسان نبود، که از صندلی اتومبیلی بریده شده بود)، و این کیف بند نداشت. از این بابت سخت دلخور بودم. اما روزی از روزها بندی دیدیم که درست همان بندی بود که می‌خواستیم: به کمیسری که کمیسر سیاسی پارتیزانها و عضو کمیتهٔ حزب ناحیه بود، تعلق داشت و ما از دستش گرفتیم. مگر نه این است که ما ارتش هستیم! برتری داریم! (سن چنکو Sentchenko، عضو دستگاه

امنیّت را به یاد می آورید؛ همان افسری که کیف نقشه و کیف نامه‌رسانی را کش رفت؟) و خلاصه، من به آن علبهٔ سیگار ارغوانی هم علاقهٔ بسیاری داشتم؛ و می دانید، فراموش نکرده‌ام چگونه از دستم گرفته شد و به چه حقه‌ای پسم داده شد...

سردوشی افسری آدم را چنین چیزی می سازد! سفارشهای مادربزرگم در برابر شمایل (ایقون icône) کجا رفته بود؟ رؤیاهای پیشاهنگیم، فرمانروایی آیندهٔ *برابری* مقدّس چه شده بود؟

وهنگامی که سرنوشتم سراپا واژگون شده بود، و عمّال *اسمرش*، در مرکز فرماندهی تیپ، این ستاره های لعنت‌زده را کندند و کمربندم را گرفتند و مرا جلو خودشان انداختند و به طرف اتومبیلشان بردند، هنوز از تصور اینکه می بایست، با آن تنزّل و خلع درجه ازمیان کارکنان تلفن‌خانه بگذرم، تا اعماق وجود خویش دلخور و اندوه‌زده بودم. *سربازان* ساده نمی بایست مرا به این وضع ببینند!

فردای روز بازداشتم، *راه ولادیمیر* خویش را پیاده در پیش گرفتم[۲۷]: دستگاه ضد جاسوسی ارتش، محصول واپسین صیدرا به دستگاه ضد جاسوسی مرکز سرفرماندهی جبهه می فرستاد. ما را از استرود (Osterode) تا برودنیکا (Brodnica) پیاده بردند.

وقتی که ازسیه چالم درآوردند و به ستون اسراء رساندند، شماره شان هفت تن، ــ سه جفت و نیم ــ و پشت شان به من بود. شش تن شان پالتوهای سربازان روس، پالتوهایی سرتاپا وصله خورده، به تن داشتند که هزار بار دست به دست گشته بود. علامت SU، به حروف درشت و به رنگ سفید و پاك نشدنی، بر پشت شان نگاشته شده بود. این علامت به معنی اتحاد شوروی «Soviet Union» بود[۲۸]. من این علامت را از پیش می شناختم، بارها بر پشت اسراءِ روس خودمان که پای کشان پای کشان، و با قیافه‌ای غمزده و گنهکارانه، به استقبال ارتش *آزادی بخش* می‌رفتند، دیده بودم. آری، ایشان را آزاد کرده بودند، اما در این آزادی هیچ نشانه‌ای از شادمانی دوسره دیده نمی شد: هم‌میهنانشان نگاههایی به روی شان می انداختند که ازحیث خشونت بدتر از نگاههایی بود که به روی

۲۷. جادهٔ ولادیمیر Vladimir جاده ای بود که در قرن نوزدهم، هر انسان محکوم به تبعید، برای رفتن از مسکو به سیبری، پیاده، در ان به راه می افتاد.

۲۸. در اصل به زبان انگلیسی.

آلمانیها انداخته می شد و کاری که، اندکی در پشت جبهه، با این جماعت می کردند، این بود که به زندان شان می انداختند.

و امّا اسیر هفتم، از مردم کشور آلمان بود که تر واپیس «trois - Pièces» مشکی، پالتو مشکی به تن کرده بود و کلاه مشکی به سر داشت. مردی بود بلند قامت و بسیار آراسته و مرتّب که سالش از پنجاه گذشته بود و صورت سفیدی داشت که پروردهٔ غذاهای اعیان و اشراف بود.

من در ردیف چهارم جا داده شدم و گروه چهار جفت شد. و رئیس مستحفظهای کاروان که یکی از آن گروهبانهای تاتار بود، به اشاره ای دستورم داد که چمدان مهر وموم خورده ام را که در گوشه ای گذاشته شده بود، بردارم. این چمدان محتوی همهٔ اشیاء و البسهٔ افسری من و همهٔ نوشته هایی بود که به هنگام بازداشت، به عنوان مدرك جرم، ازدستم گرفته شده بود.

چمدان برداشتن، یعنی چه؟ مردکه ای که درجهٔ گروهبانی داشت، می خواست که من افسر، خودم چمدانم را بردارم و مثل حمال ببرم؟ یعنی، چیزی که سنگین و دست و پاگیر بود، و به موجب آیین نامهٔ تازه، ممنوع بود! در صورتی که شش سر بازساده، و کسی که نمایندهٔ کشوری «شکست خورده» بود، بغل دستم راه بروند وهیچ چیزی هم در دستشان نباشد؟

همهٔ این سلسله اندیشه های پیچیده را برای گروهبان شرح ندادم، همین قدر گفتم: «من افسرم. بگذارید اسیر آلمانی برش دارد.»

سر هیچ یك از اسراء به شنیدن این حرف، برنگشت. سر برگرداندن ممنوع بود. تنها، کسی که بغل دستم بود و خود نیز نشان «SU» به پشت داشت، حیرت‌زده نگاهی به رویم کرد (وقتی که اسیر شده بود ورفته بود، ارتش ما هنوز چنین نبود).

اما گروهبان دایرهٔ ضدجاسوسی، تعجب نکرد. اگر چه دیگر به چشم وی افسر نبودم، آن چیزهایی که به ما، به من و او، داده شده بود، با هم تطابق داشت. اسیر آلمانی را که هیچ گناهی نداشت، داد زد و دستور داد که چمدان را بردارد. خوشبختانه، این یکی ذره ای از گفتگوی ما سر درنیاورده بود...

بقیهٔ ما دستهایمان را به پشت‌مان زدیم (اسرای جنگی کمترین بسته ای نداشتند، به همان گونه ای که «دست خالی» از وطن رفته بودند، دست خالی، به وطن بازمی گشتند)، و صف ما که مرکب از هشت نفر، به ستون دو، بود، به راه افتاد. حرفی با مستحفظهای خودمان نداشتیم و گپ زدن با هم، خواه در راه، خواه در اثناءِ توقف و خواه در منزلهای

شبانه، به شدت ممنوع بود.... ما که بار اتهام بر دوش داشتیم، می بایست چنان راه بر ویم که گویی دیوار ه‌هایی ناپیدا از هم جدایمان کرده است، و هر یك از ما در سلول خود اختناق گرفته است....

نخستین روزهای بهار بود و هوا هر دم دگرگونی می پذیرفت. گاهی مه بسیار خیمی در فضا پخش می شد و گلی آبدار، حتی در جادهٔ سفت و سخت نیز زیر چکمه هایمان چلپ چلپ ملالت باری به راه می انداخت. گاهی آسمان پاکیزه و روشن می شد و آفتابی زرد و ملایم و مردد که هنو به نیروی خود چندان اطمینان نداشت، تپه‌های کوچکی را که برفشان تا اندازه‌ای پاك آب شده بود، گرم می کرد و جهانی را که می بایست از آن جدا شد، درخشان و تابناك نشانمان می داد. گاهی طوفان کینه توز و عداوت پیشه ای بر می خاست و از ابرهای سیاه برفی فرو می ریخت که حتی سفیدرنگ هم نبود، و این برف را مثل تازیانه بر صورت و پشت و پاهایمان می کوفت و پالتو و جورابهایمان را تر می کرد.

جلو چشمم شش پشت بود، و مدام شش پشت بود. مجال فراوان داشتم که علامتهای پیچ و تاب خورده و دهشت بار SU و پارچهٔ سیاه و براق پشت آلمانی را بنگرم. مجال آن‌را هم داشتم که همهٔ زندگی پیشینم را از نو بررسی کنم و از زندگی تازه‌ ی که در پیش بود، آگاهی پیدا کنم. اما قادر به چنین کاری نبودم. با آن باتونهایی که خورده بودم، نمی توانستم.

شش پشت.... و هیچ نشانه‌ای از تأیید یا اعتراض در نوسان این پشتها نبود.

هنوز چندان زمانی نگذشته، آلمانی به زحمت افتاد. خسته شد. رفته رفته، چمدان را از دستی به دست دیگر داد. دستش را به قلب خود برد، و به اشاره ای، به مستحفظها گفت که دیگر نمی تواند چمدان را ببرد. آن گاه، کسی که در کنارش راه می رفت، اسیری که خدا می داند در دورهٔ اسارت نزد آلمانیها چه دیده بود (اما شاید راه ترحم را هم در آنجا شناخته بود) چمدان را به میل و ارادهٔ خویش از دست او گرفت و حمل کرد.

سپس، اسرای دیگر به تناوب برای حمل این بار جانشین او شدند، و باز هم، بی آنکه دستوری از طرف مستحفظها به ایشان داده شده باشد.

و دوباره آلمانی به دستش گرفت.

اما من هیچ برش نداشتم.

و هیچ کس حرفی به من نزد.

در اثناء راه به ستون درازی از کاریهای تهی برخوردیم. رانندگان با علاقه به سویمان نگریستند. برخی از ایشان، ششدانگ، روی کاریهایشان پا شدند و به سوی ما خیره

شدند، و من بسیار زود دریافتم که نگاههای پر از خشم و کینه شان به سوی ما دوخته شده است: آشکارا از دیگران بازشناخته می شدم: پالتوم تازه و دراز بود، درست بر قامتم دوخته شده بود و قالب تنم بود، نشانهای یخه‌ام هنوز پاره نشده بود، و تکمه هایی که کنده نشده بود، زیر اشعهٔ تند و تیز خورشید مثلا طلای ارزان برق می‌زد. پاك پیدا بود که من افسر هستم، صید تر و تازه ای هستم که تازه به دام افتاده ام. و شاید، این انفصال، تا اندازه ای، در دلشان هیجانی مطبوع برمی انگیخت (مثل پرتو عدالت بود). امامغزهایشان که انباشته از جلسه های آموزش سیاسی بود، نمی‌توانست به این تصور خو بگیرد که فرمانده گروهانشان را به این صورت بتوان بازداشت کرد. و همه به اتفاق، به این نتیجه رسیده بودند که من «از سمت دیگر» می آیم.

«آهای! به دام افتادی، نوکر حرام زادهٔ کثیف ولاسف!

رانندگان گاریها که دستخوش خشم پشت جبهه بودند، با هیجان و التهاب فریاد می زدند «بایست این کثافت را تیر باران کرد!» (همیشه نیرومندترین وطن پرستی در پشت جبهه خودنمائی می کند)، و باز هم دشنامهای خواهر و مادردیگری نثار من کردند. مرا به چشم جاسوسی جهانی می نگریستند که سرانجام به‌دام انداخته شده بود و گمان می بردند که در نتیجهٔ دستگیری من، حمله در جبهه سرعت بیشتر پیدا می کند و جنگ زودتر پایان می یابد.

چه جوابی می توانستم به ایشان بدهم؟ ممنوع بود که حتّی یك کلمه هم حرف بزنم و هرآینه می بایست همهٔ سرگذشتم را برای هریك از ایشان بگویم. به چه وسیله ای می توانستم آگاهشان کنم که من تروریست نیستم، که دوست ایشان هستم و محض خاطر ایشان به این روز افتاده ام؟ لبخندی زدم... ازمیان ستون اسراء، به سویشان نگریستم و به رویشان لبخندزدم! این خندهٔ شنداتگ به گمان شان بدترین تمسخرها و استهزاءها شد و با خشم و کین بیشتری دشنام دادند و با مشت گره کرده در مقام تهدیدم برآمدند.

ومن که مباهات داشتم که به جرم سرقت، خیانت یا فرار از خدمت بازداشت نشده ام، که به جرم آنکه به نیروی استقراء به اسرار تبهکارانهٔ استالین راه برده ام، گرفتار شده ام، لبخند می زدم. برای آن لبخند می زدم که به‌اشان بگویم که می خواهم و حتی شاید هنوزهم قادر باشم که جریان سرنوشت روسیهٔ خودمان را، ذرّه ای هم که باشد، تغییر بدهم.

در همهٔ این مدت، چمدانم را دیگران می بردند!...

حتی از این بابت معذب و نادم هم نبودم! اگر اسیر رنگ باختهٔ بغل دستم که گونه های فرورفته اش را ریش نرم پانزده روزه ای فرا گرفته بود و چشمهایش انباشته از رنج و

آگاهی بود، در آن لحظه، بی‌پرده، سرزنشم می‌کرد که از راه یاری خود، پس از سرباز مستحفظ به شرف و آبروی اسراء لطمه زده‌ام، و این تهمت را به من می‌زد که خود را برتر از دیگران دانسته‌ام و تکبر فروخته‌ام، هرآینه از گفته‌هایش سر درنمی‌آوردم و هیچ نمی‌توانستم دریابم از چه مقوله‌ای حرف می‌زند: مگر من افسر نبودم!...

اگر قرار این می‌بود که هفت تن از ما در راه بمیرند و رئیس مستحفظها بتواند نفر هشتم را از مرگ نجات بدهد، چه چیزی می‌توانست در آن لحظه از این بازم دارد که فریاد برنم:

«گروهبان! شما بایست مرا نجات بدهید: مگر من افسر نیستم!»

آری، افسر چنین چیزی است، حتّی به هنگامی هم که سردوشیهایش آبی نباشد!

و اگر، گذشته از افسری، سردوشیهایش هم آبی باشد؟ اگر، گذشته از همهٔ این حرفها، این تصوّر هم در مغزش فرو شده باشد که سرگل افسرها است؟ و بیشتر از دیگران محل اعتماد است و بیشتر از دیگران می‌داند و در نتیجه، باید متّهم را به زور وادار کند که سرش را لای دو پایش بکند، و آن گاه، سر و تنه‌اش را به ضرب مشت و لگد توی لوله‌ای فرو کند؟

چرا نباید این کار را بکند؟

از وارستگی و روح جانبازی و از خودگذشتگی دم می‌زدم، در صورتی که پاک آماده بودم جلّاد شوم. و اگر به حسب تصادف، در دورهٔ یه ژوف، در یکی از مدرسه‌های *ان که وه ده* می‌بودم، شاید درست در دورهٔ بریا از تحصیل فراغت می‌یافتم و آمادهٔ کار می‌بودم؟...

اگر خواننده انتظار کیفرخواست سیاسی دارد، گو که همین جا این کتاب را ببندد. *ای* کاش که قضایا این همه ساده می‌بود، ای کاش که افرادی سیه دل و تیره درون، در جایی می‌بودند و نابکارانه به اعمال سیاه دست می‌زدند و موضوع تنها این می‌بود که این جماعت را از دیگران بازشناسیم و از میان برداریم! امّا خط فاصل نیکی و بدی از قلب هر انسان می‌گذرد. و چه کسی است که بخواهد گوشه‌ای از قلب خودش را نابود کند؟...

در جریان زندگی، این خط در اندرون قلب جابه جا می‌شود. گاهی به توسّط سرور و لذّت بدی پس رده می‌شود. گاهی برای شکفتگی «نیکی» جا بازمی کند. هر انسان واحدی ممکن است، در سنین مختلفهٔ عمر خویش، و در اوضاع و احوال مختلفه‌ای که زندگی برابش پیش می‌آورد، پاک موجود متفاوتی از آب درآید. گاهی به شیطان نزدیک‌تر است، گاهی به قدیسها. امّا نامش عوض نمی‌شود و ما همه چیز را از چشم او می‌بینیم.

به موجب تعلیمی که سقراط برای ما به جای گذاشت است: *خود را بشناس!*

بر لبهٔ گودالی که آمادهٔ انداختن دشمنانمان در کامش بودیم، مات و مبهوت باز می‌ایستیم: تنها تصادف باعث شده است که ما جلاد نشده‌ایم و آنان جلاد شده‌اند.

اگر مالیوتا اسکوراتوف (Maliouta Skouratov) صدایمان زده بود، هر اینه ما هم از دیگران واپس نمی‌ماندیم!...

مثلی چنین می گوید: «از نیکی تا بدی یك قدم بیش نیست.»

و در نتیجه، از بدی تا نیکی هم بیشتر از یك قدم راه نیست.

همین که خاطرهٔ این تندرویها و این شکنجه‌ها در اجتماع به جنبش آمد، از هر سو برایمان توضیح دادند، حجت و برهان آوردند، نوشتند: *آنجا هم آدمهای خوب پیدا می شدند!* (و مراد از «آنجا» *آن که وه ده وام که به بود.*)

ما این *آدمهای خوب* را که می گویند، می شناسیم: همان کسانی بودند که بیخ گوش کهنه *بلشویکها* چنین می گفتند: «پایداری داشته باش!» یا حتی، پنهانی، ساندویچ کوچکی هم دستشان می دادند، اما پدر دیگران را به ضرب لگد درمی آوردند. با این همه، مگر بالاتر از حزب، آدم خوب، آدمی که از نظر انسانی خوب باشد، پیدا نمی شد؟

به اجمال می توان گفت که قرار نبود آدم خوبی آنجاها وجود داشته باشد: *ارگانها* از جذب چنین آدمهایی به خدمت، احتراز داشتند. کسانی را که به خدمت می آوردند، خوب می آزمودند و این گونه آدمها را در همان مرحلهٔ استخدام کنار می گذاشتند. وانگهی، آدمهای خوب راهی برای جستن، برای دررفتن از این میان پیدا می کردند[۲۹]. و امّا آن کسانی که از روی اشتباه، به سلك *ارگانها* درمی آمدند، یا با محیط می ساختند یا بیرون انداخته می شدند، یا حتی با پای خودشان به زیر قطار می رفتند. اما با این همه، آدم خوبی آنجا نمی ماند؟

در کیشینف (Kichiniov)[۳۰]، ستوان جوانی که عضو دستگاه امنیت کشور بود، یك ماه پیش از آنکه راهب ویکتور شیپووالنیکوف (Viktor Chipovalnikov) بازداشت شود، به نزدش رفت و چنین گفت: «راه بیفتید، راه بیفتید، می خواهند بازداشتتان کنند (خود به خود این کار را کرده بود، یا آنکه مادرش وی را به قصد نجات کشیش فرستاده بود؟). پس از بازداشت راهب ویکتور، از قضا، همین افسر جوان به محافظت و «مشایعت» وی گماشته

۲۹ در زمان جنگ، در ناحیهٔ ریازان، خلبانی که اهل لنینگراد بود، پس از خروج از بیمارستان، دست به دامن پزشکان مرکز مبارزه با سل زد و چنین گفت: «مرضی برام پیدا کنید! دستور داده اند که به خدمت *ارگانها* بروم!» رادیولوگها از خودشان درآوردند که لکه‌هایی که علامت سل است، در ریه اش دیده می شود و همانندم، دستگاه امنیت کشور دیگر نخواستش....

۳۰ در متن فرانسه، اسم این ناحیه Kichiniov [کیشینیوف] آمده است.

شده بود و برایش غصه می‌خورد و گریه‌وزاری می‌کرد: «پس چرا به راه نیمتدید؟ پس چرا در نرفتید؟»

یا این هم داستانی دیگر: فرمانده دسته‌ای داشتم که نامش ستوان اووسیانیکوف (Ovsiannikov) بود. در جبهه هیچ کسی نبود که به من نزدیک تر از او باشد. در نیمی از دورهٔ جنگ، زیر آتش دشمن، میان دو انفجار، با هم در یک ظرف غذا خوردیم تا سوپ سرد نشود. روستازاده‌ای چنان پاکدل و پاکروان بود و چنان نظری بی غرض و دادگرانه داشت که نه آن مدرسهٔ بی پدر و مادر ذره‌ای تباهش کرده بود و نه درجهٔ افسری کمترین لطمه‌ای به عواطف پاکش زده بود. در بسیاری از چیزها، مرا هم به ملایمت و اعتدال و مدارای بیشتر راهنمون شد. همهٔ وظیفهٔ افسری‌اش، به گمانش هدفی بیش نداشت و آن این بود که جان و نیروی سربازانش را از گزند تباهی نگه بدارد (و میان سربازانش، عدهٔ بسیاری دیگر جوان نبودند). نخستین کسی بود که مرا از احوال امر وز روستاهای روسیه و اوضاع مرموز کلخوزها آگاه کرد (بی خشم و آزردگی، بی اعتراض، و بسیار ساده و بی پیچ و خم از این مقوله سخن می‌گفت، درست مثل برکهٔ جنگل که تصویر درختها را تا نازک ترین و ریزترین شاخه‌هایشان در آئینهٔ خود منعکس می‌کند). هنگامی که دستگیر شدم، تا اعماق وجود خویش ضربه خورد، نیکوترین گزارشی را که می‌توانست، دربارهٔ‌ام نوشت، به راه افتاد و رفت و این گزارش را به امضاء فرمانده لشکر رساند. همین که از کسوت نظام بیرون آمد، بازهم، به توسط خویشان و بستگان، جویا شد به چه ترتیبی ممکن است یاری‌ام دهد (و آن روزها، سال ۱۹۴۷ بود، سالی که چندان تفاوتی با سال ۱۹۳۷ نداشت!). در دورهٔ بازجویی، بیشتر از هر چیز دیگر محض خاطر او، بیم داشتم که مبادا «یادداشتهای جنگ»‌ام خوانده شود: این دفتر یادداشت متضمن داستانهای خودش بود. در سال ۱۹۵۷ که کار «عادهٔ شرف» من صورت گرفت، بسیار دلم خواست که پیدایش کنم. نشانی‌اش را در دهکده به یاد داشتم، یکی دو بار نامه نوشتم: جوابی نیامد. سرنخی به دستم آمد، اطلاع یافتم که دورهٔ انستیتو تعلیم و تربیت یاروسلاول را به پایان رسانده است. و از آنجا، چنین به من جواب داده شد: «برای کار کردن به *ارگانهای* دستگاه امنیت کشور فرستاده شده است.» عجب!... قضیه شورانگیزتر شده بود! به نشانی‌اش در ان شهر نامه نوشتم: جوابی نیامد. چندسالی گذشت. *ایوان دنیسوویچ* انتشار یافت. خوب، این بار، خبر و اثری می‌آید خدا بزرگ است. نه! خبری نیامد. سه سال دیگر هم گذشت. از دوستی که در یاروسلاول می‌زیست و با من مکاتبه داشت، خواهش کردم که به دنبالش برود و نامه‌ای را که نوشته بودم، دست به دست به او بدهد. همین کار را کرد، سپس در نامهٔ خود چنین نوشت:

«چنین می نماید که حتی *ایوان دنیسوویچ* را هم نخوانده است.» در واقع، چه فایده ای ممکن بود برایشان داشته باشد که بدانند پس از صدور حکم، به سر زندانیان چه می آید؟.. این بار، اووسیانیکوف دیگر نمی توانست خاموش بماند. وجواب نامه ام را داد: «پس از انستیتو، پیشنهاد شد که وارد *ارگانها* بشوم و چنین پنداشتم که آنجا هم ممکن است، به همان صورت، توفیق پیدا کنم. [توفیق چه پیدا کنم؟] در این شغل تازه چندان توفیقی به دست نیامد، چیزهایی بود که برایم خوشایند نبود. اما «شب و روز» کار می کنم و گمان نمی برم که بگذارم که رفیقی بر زمین بخورد. [و دلیلی هم که در آستین دارد، *رفاقت* است!] امروز، دیگر در اندیشهٔ آینده نیستم.»

همین بود و بس... گفتی که آن نامه های پیشین من به دستش نرسیده بود. میل نداشت که یکدیگر را ببینیم. (اگر دیداری دست می داد، بی گمان، سرتاسر این فصل، نیکوتر از آب درمی آمد.) در واپسین سالهای فرمانروایی استالین، بازجو شده بود، در همان دوره ای که هر کس به دستشان می افتاد، بیست و پنج سال حبس به نافش می بستند. چه گونه همه چیز در وجدان او شکل تازه ای یافته بود؟ چه گونه وجدانش سیاه شده بود؟ اما وقتی که آن پسر وارستهٔ پیشین، آن از خودگذشتگی، و آن پاکی چون آب چشمه را به یاد می آورم، مگر می توانم باور بدارم که همه چیز دستخوش تغییری برگشت ناپذیر شده باشد؟ وجوانه های زنده ای در او نمانده باشد؟...

هنگامی که بازجو گولدمن مادهٔ دویست وششم را برای امضاء به دست ورا کورنه یه وا (Véra Kornéïeva) داد، این زن به چگونگی حقوق خویش پی برد و مو به مو به مطالعهٔ پروندهٔ شانزده عضو «انجمن مذهبی» خودشان[۳۱] پرداخت. کمیسر در خشم شد، اما نمی توانست از مطالعهٔ پرونده بازش بدارد. آن وقت، برای اینکه از فرط انتظار، حوصله اش سر نرود، به سالونی که پنج شش عضو دستگاه در آن نشسته بودند، راهنماییش کرد، سپس، خودش بیرون رفت. کورنه یه وا، در ابتداء امر، پروندهٔ خود را خواند، اما کارکنان دستگاه، نمی دانم به چه سببی ـ شاید به این سبب که حوصله شان سر رفته بود ـ سر صحبت را باوی باز کردند. *ورا موعظهٔ* راستینی برای شان آغاز کرد (باید او را شناخت. موجودی روشن ومنور، وتیزهوش است، واگرچه در دورهٔ آزادی اش، هرگز کاری جز قفل سازی نداشته است و دختر اصطبل و زن خانه دار بوده است، حرفهایش را بسیار روان می زند). کارکنان دستگاه، با شور و اشتیاق به این حرفها گوش می دادند، نفس

۳۱. در متن انگلیسی هفده نفر آمده است.

رسیدهٔ کسی بر نمی‌آمد. گاه‌به‌گاه برای روشن شدن نکته‌ای، سؤالی به میان می‌آوردند. برای همهٔ این عده، چیزی نادیده‌تر از این نمی‌توانست باشد. سالون سراپا پر شد. اشخاصی از دوایر دیگر آمدند. واگرچه این اشخاص از بازجویان نبودند، دست کم از ماشین‌نویسها، تندنویسها، و آن عده از کارکنان دفتری بودند که کارشان «از نو خواندن» پرونده‌ها است، با این همه، سخن از محیط ایشان سخن از ارگانهای سال ۱۹۴۶ در میان بود. نقل موعظهٔ او در اینجا ممکن نیست، توفیق یافت که به موضوعهای گوناگونی بپردازد. از خیانت به وطن هم برایشان حرف زد: چرا در دورهٔ جنگ میهنی سال ۱۸۱۲، در دورهٔ بردگی رعایا، خائنی وجود نداشت؟ مگر در آن زمان وجود خائن بسیار طبیعی نمی‌توانست باشد؟ اما، برای شان، بیشتر از هر چیز دیگر از ایمان و اهل ایمان حرف زد، و چنین گفت: در زمان سابق، شهوتهای لگام گسیخته اساس همه چیز بود ــ («مال دزدی را بدزد») و، در آن اوضاع و احوال، وجود اهل ایمان، طبعاً، برایتان مایهٔ زحمت بود. اما امروز که در مرحلهٔ عمران و نوسازی و پیشرفت در این دنیا هستید، چرا بهترین هم‌میهنانتان را شکنجه می‌دهید؟ اینان، در واقع، گرانبهاترین لوازم و مصالح شما هستند: در واقع، هیچ نیازی به اعمال نظارت بر اهل ایمان نیست، مؤمن در صدد دزدی بر نمی‌آید، از زیر کار در نمی‌رود. گمان می‌برید که بتوانید اجتماع درست و دادگرانه‌ای به اتکاء سودپرستان و حسودها به وجود بیاورید؟ به این سبب است که همه چیز در دستتان، در شرف فروریختن است. به چه منظوری نیکوترین مردم را خوار می‌کنید؟ اجازهٔ تفکیک راست و درست کلیسا و دولت را بدهید، به کلیسا دست نزنید، زبان می‌برید! شما ماتریالیست هستید! پس، بر ویدو به پیشرفت آموزش اعتماد داشته باشید! ایمان را از میان می‌برد. اما توقیف مردم به چه درد می‌خورد؟... در این اثناء، گولدمن تو آمد و خواست به خشونت و گستاخی رشتهٔ حرفهایش را ببرد. همه کس بانگ اعتراض برآورد: «دهنت را ببند!... ساکت باش!... و تو، حرف بزن، حرف بزن، ای زن!...» (در واقع، وی را به چه نامی باید صدا زد؟ هموطن؟ رفیق؟ همه چیز ممنوع بود، و این مردم در میان قراردادهای زندگی اجتماع شوروی گم شده بودند. اما، کلمهٔ زن همان بود که مسیح گفته بود و زن گفتن محال بود اشتباه باشد). و «وی» در حضور بازجوی خویش، بقیهٔ حرفهایش را زد!!

و بدین گونه، در دفتر ام‌گه‌به، این جماعت به سخنان کورنه یوا گوش دادند ــ و بگویید ببینیم چرا سخن زندانی ناچیزی به آن حدّت و شدّت در دل این شنوندگان کارگر شد؟

همان د. پ. ترخوف، هنوز هم که هنوز است، نخستین محکوم به مرگ خودش را به یاد دارد «دلم به حالش می‌سوخت.» این خاطره، آشکارا، به چیزی در اعماق قلب وی

پیوستگی دارد؟ اما پس از این محکوم به مرگ، بسیاری دیگر را فراموش کرده است و دیگر حساب آن کسانی را که از پی وی آمده اند، نگه نداشته است).[۳۲]

دل زندانیان خانهٔ بزرگ (در لنینگراد) هرچه یخ زده باشد، بی گمان، هستهٔ ریزی در اندرون هستهٔ روح، هستهٔ ریزی در درون هسته، برای شان به جای مانده است (زیرا که هر هسته ای برای خودش هسته ای دارد). «ن. پ... وا N.P...va» حکایت می کند که روزی به توسط زن نگهبانی تأثر ناپذیر و خاموش و بی نگاه، به بازجویی برده شد. ناگهان، بمباران بمبها در جوار خانهٔ بزرگ آغاز شد. چنین می نمود که یکدم دیگر این بمبها بر سرشان فرود می آید. زن نگهبان به آغوش زندانی خویش جست، و وحشت زده، او را در آغوش فشرد، و در جستجوی امتزاج با موجودی انسانی، در جستجوی ترحم موجودی انسانی برآمد. اما رشتهٔ بمباران گسست. و او خونسردی اش را بازیافت و دستور داد: «دستها به پشت! پیش!»

بی گمان، انسان شدن در دهشتی که پیش از مرگ می آید، حسنی بسیار بزرگ نیست. و به همان گونه هم، دوست داشتن بچه‌های خود دلیل نیکی و مهربانی نمی تواند باشد. («اغلب برای روسفید کردن عنصری پست و بدنهاد چنین می گویند: «خوب پدر خانواده ای است»). در مدح ای ـ ت. گولیاکوف (I. T. Goliakov)، رئیس دیوان کشور، داد سخن می دهند و می گویند که باغبانی را بسیار دوست می داشت، عاشق کتاب بود و به دکه‌های کتابفروشانی که کارشان فروش کتابهای دست دوم است، رفت و آمد داشت و تولستوی، کورولنکو و چخوف را بسیار خوب می شناخت. اما از این کتاب خوانیها چه فایده ای برد؟ حکم نابودی چند هزار نفر را داد؟ یا مثال دیگری بیاورم، آن سرهنگی که دوست یوسه (Iossé) بود و به زندان ولادیمیر انداخته شد. هنوز به یاد آن جهودهای سالخورده ای که در سردابی پر از یخ زندانیشان کرده بود، قهقهه می زد: در همهٔ آن

---

۳۲ این داستان داستانی است که به نحوه خوف ارتباط دارد. روزی که برای ثبت راستی و درستی نظام دادگستری در دورهٔ خروشچف، پرایم سخن می گفت، با حدت و شدت بر شیشهٔ روی میزش مشت می کوفت و در این گیر و دار بود که مچش به لبهٔ شیشه خورد و شکافی برداشت و رگ زد، زیردستانش آمدند و خبردار ایستادند. افسر نگهبان برایش «تنتوردیود» و «پروکسیدهیدروژن» آورد. در این اثناء که دنبالهٔ گفتگو را گرفته بود، مدت یک ساعت، نومیدانه، پنبهٔ تر را به روی زخم نگه داشت. به قرار معلوم، خون خوب انعقاد نمی یافت. خداوند بدین گونه حدود توانایی انسان را به او نشان داده بود در صورتی که او، خود، محاکمه می کرد و باران حکم مرگ را بر سر دیگران فرو می ریخت...

هرزگیهایش، بیشتر از هر چیز دیگر، از این بیمناك بود که مبادا که زنش از ین قضیه آگاه شود، زیرا که زن به او ایمان داشت، و وی را موجودی نجیب می‌پنداشت و این عتماد زنش براش گرانبها بود. اما جرأت می‌توانیم داشته باشیم که این احساس را سر یل نیکی در قلب او به حساب بیاوریم؟

چرا، دویست سال است که قوای امنیّه این همه به رنگ آسمان دلبسته‌اند؟ لباسی که در دورهٔ لرمونتف به تن می‌کردند، چنین رنگی داشت: «و شما، ای ونیفورمهای آبی!» سپس، کلاه‌های آبی، سردوشیهای آبی، یخه‌های آبی به میان آمد. آن وقت دستور داده شد که نگدارند چندان زننده باشد: زیورهای آبی هر روز بیشتر از روز گذشته، زدیدگان مردم، رخ پنهان می‌داشت، بر سرهایشان، و دوشهایشان، انقباض می‌یافت و دیری نگذشت که دیگر جز «مغزی»، جز حاشیهٔ باریك، چیزی به جای نماند، اما با این همه، بازهم همه چیز آبی بود.

مگر این چیزها مسخره‌ای بیش نیست؟

یا اینکه هر چه سیاه است ـــ گاه به گاه هم که باشد ـــ باید پیوندی با آسمان د شته باشد؟

چنین تصوری بسیار زیبا می‌توانست باشد. اما وقتی که آگاه می‌شویم که، مثلا، یاگودا به چه وسیله ‌ی به سوی تقدس به پرواز درمی‌آمد...... شاهدی (ز نزدیکان گورکی که، در آن دوره، به یاگودا نزدیك بود) چنین حکایت می‌کند: در املاك یاگودا، درجوار مسکو، در دهلیز حمام، مشتی شمایل گذاشته شده بود تا برای تیراندازیهای یاگودا ودوستانش، پس از لخت شدن و پیش از رفتن به حمام، «تخته نشانه» باشد...

چه باید گفت؟ این کاررا باید کار موجودی نابکار شمرد؟... معنی ین رفتاررا چه گونه باید دریافت؟ حقیقةً چنین جماعتی در این دنیای ما وجود دارد؟

ترجیح می‌دهیم بگوییم که چنین جماعتی ممکن نیست وجود داشته باشد، که چنین حماعتی وجود ندارد. بی گمان، این نکته را می‌پذیریم که در قصه‌ها به توصیف ن بکاران و تبهکاران بپردازند: و این کاررا برای بچه‌ها، برای سادگی تصویر صورت بدهند. اما وقتی که پرچمداران بزرگ جهان ادب قرون گذشته ـــ شکسپیر، شیلر، دیکنس ـــ تصویرهای تبهکاران را به سیاهی بسیار، یکی پس از دیگری برایمان رقم می‌زنند، اندکی چنین می‌نماید که موضوع از نظر قوهٔ دراکهٔ ما مردم این عصر، تا اندازه‌ای رشت و مضحك و غریب است، چنین برمی‌آید که خام و نابخته است. و بیشر از هر چیز دیگر، ببینید که سیمای این تبهکاران چه گونه نگاشته شده است. از تبهکاری و سیاهی روح خودشان پاك

آگاه هستند و بدین گونه در مقام استدلال برمی آیند: اگر بدی نکنم نمی توانم زندگی کنم. یک، دو، سه، می روم که پدرم را به جان برادرم بیاندازم! یک، دو، سه، می روم که از رنجها و شکنجه های قربانی خودم لذت ببرم. یاگو (Iago) به صراحت و بی پیچ و خم می گوید که مقاصد و انگیزه هایش سیاه و زادهٔ کینه است.

نه، چنین نیست! برای بدی کردن، انسان باید پیشاپیش بدی را نیکی، یا چون عملی شناخته باشد که موافق منطق و مقرون به قانون طبیعی شناخته شده است و چنین مفهومی پیدا کرده است. خوشبختانه، فطرت بشر این است که برای اعمال خویش در جستجوی مجوز، در جستجوی *دلیل و عذری* باشد.

دلایل و براهینی که مکبث برای اعمال خود داشت، سست بود و پشیمانی وجدان چون خوره دل و جانش را خورد. وانگهی، مگر نام یاگو به معنی «بره» نیست. تخیل و نیروی درونی نابکاران و تبهکاران شکسپیر در حد ده دوازده جسد باز می ایستاد. برای اینکه *ایده ئولوژی* نداشتند. *ایده ئولوژی!* آری، همین *ایده ئولوژی* است که دلیل مطلوب تبهکاری، و ثبات قدم و قوت قلب و ارادهٔ پایدار و دور و درازی را که برای تبهکاران ضرورت دارد، به ارمغان می آورد. *تئوری اجتماعی* است که تبهکار را در شستن سیاهی عمال خویش، و روسفید کردن خویش — در چشم خود و در چشم دیگران — یاری می دهد، و مایهٔ آن می شود که به عوض سرزنش و نفرین — مدح و ثنا بشنود و شاهد ادا و احترام این و آن باشد. بدین گونه است که عمال محکمهٔ تفتیش عقاید بر مذهب مسیح — جهانگشایان برای تسخیر سرزمینهای ملل دیگر بر ستایش وطن — مستعمره جویان بر تمدن — نازیها بر برتری نژادی، ژاکوبنهای (دیروز و امروز) بر برابری، برادری و خوشبختی نسلهای آینده — تکیه زدند.

در سایهٔ ایده ئولوژی است که قرن بیستم فرصت آزمودن تبهکاری را به مقیاس میلیون میلیون پیدا کرد. تبهکاری‌ای که نه می توان در مقام انکارش برآمد، نه می توان از آن احتراز داشت، و نه می توان ناگفته اش گذاشت. در چنین احوال و اوضاعی، چه گونه می توانیم این جرأت را داشته باشیم که به اصرار بگوییم که تبهکار وجود ندارد؟ پس، این میلیونها نفر را که نابود کرد. اگر خیل تبهکاران در میان نمی بود، هرآینه *مجمع الجزایر* وجود نمی توانست داشته باشد.

در سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۲۰، این شایعه بر سر زبانها افتاده بود که چکای پتروگراد به ریاست اوریتسکی (Uritsky)، و چکای اودسا به ریاست دایخ (Deich)، همهٔ محکومهای خودشان را تیرباران نمی کنند. که برخی از این محکومها را (زنده زنده) به خورد

حیوانهای درندهٔ باغ وحش شهر می‌دهند. من از صحت و سقم این حرف خبر ندارم و نمی‌دانم که تهمت و افتراء است یا نه، و اگر راست باشد، حقیقهٔ چند بار چنین چیزی اتفاق افتاده است. اما درصدد آن بر نخواهم آمد که در جستجوی مدارک مثبته باشم. به سروی همان عادت خوب آبی کلاه‌ها، پیشنهاد می‌کنم که خودشان اشکال و تعذر چنین قضایا و چنین کارهایی را به اثبات برسانند. اما، در آن سالهای گرسنگی، از کجا ممکن بود که برای باغ وحش غذا پیدا کرد؟ این غذا را از روی غذای طبقهٔ کارگر برمی‌داشتند؟ به هر حال این دشمنان می‌بایست بمیرند. برای چه نمی‌بایست، به وسیلهٔ مرگشان، از پرورش حیوانهای درندهٔ جمهوری پشتیبانی کنند و بدین گونه در پیشرفت‌مان به سوی آینده مشارکت داشته باشند؟ مگر چنین تدبیری مقرون به عقل نیست؟

این است حدی که تبهکار شکسپیر نمی‌تواند از آن بگذرد. اما تبهکاری که مجهز به ایده‌ئولوژی باشد، می‌گذرد، و با این همه نگاهش خشک و روشن می‌ماند.

علم فیزیک از مقیاسها یا پدیده‌هایی آگاهی دارد که تنها در *آستانه* نمایان می‌شود. این پدیده‌ها، تا لحظهٔ *عبور از آستانه‌ای* که طبیعت با آن آشنائی دارد و کلید رمزی برایش ساخته است، وجود نمی‌تواند داشته باشد. مسطوره‌ای از لیتیوم (Lithium) — به هر شدّتی که نور زرد بر آن افشانده شود — الکترون بیرون نمی‌دهد، اما همین که اندک نور آبی رنگی بر آن بتابد، الکترون به فوران می‌آید (زیرا که عبور از *آستانهٔ* تأثیر نور در تکوین برق صورت گرفته است!). اکسیژن را تا صد درجهٔ زیر صفر و فراتر از این درجه، سرد کنید، و به هر میزانی که دلتان بخواهد، فشار بیاورید، به همان حالت «گاز» که بود، می‌ماند، پایداری می‌کند. اما همین که از آستانهٔ صدوهشتاد درجهٔ زیر صفر گذشت، روان می‌شود، زیرا که در چنین مرحله‌ای میعان پیدا می‌کند.

چنین می‌نماید که نابکاری و تبهکاری هم برای خودش مقیاسی باشد که *آستانه* دارد. آری انسان در سراسر زندگیش مردّد می‌ماند، میان نیکی و بدی دست و پا می‌زند، می‌لغزد، بر زمین می‌خورد، با دست و پا بالا می‌رود، پشیمان می‌شود، دوباره کور می‌شود، اما تا زمانی که از آستانهٔ نابکاری و تبهکاری نگذشته باشد، باز هم مجال بازگشت دارد، در دایرهٔ حدود و ثغور امید ما می‌ماند. اما همین که بر اثر تکاثف اعمال زشتش، درجهٔ حدّت و شدّت اعمال زشتش، یا بر اثر خواص قدرتی که در دست دارد، ناگهان از *آستانه* گذشت، از عالم بشری رانده می‌شود. و شاید دیگر بازگشتی نداشته باشد.

از زمانهای بسیار دوری که نمی توان به یاد آورد، تصوّری که بشر دربارهٔ عدالت برای خودش پیدا کرده است، متضمّن دو نکته است: فضیلت پیروز می شود و رذیلت کیفر می بیند.

و ما سعادت داشتیم که چندان زنده بمانیم که بتوانیم دوره ای را ببینیم که فضیلت، اگر پیروز نمی شود، به رغم همهٔ این چیزها، پیوسته سگها را درپی ندارد. فضیلت شکست خورده، رنجور و ژنده پوش، اکنون می تواند تو بیاید، درگوشه ای بنشیند، به شرط آنکه دم بر نیاورد.

با این همه، هیچ کس این جرأت را ندارد که سخنی از رذیلت و فساد بگوید.

آری، فضیلت خوار شده است، اما بی آنکه فساد و رذیلتی در میان باشد. آری، میلیونها نفر از مرحلهٔ سود و زیان گذشته اند، اما بی آنکه مسئولی وجود داشته باشد. و اگر یکی، از بخت بد، تنها دهان باز کند، و چنین بگوید: «پس، چه می گویید دربارهٔ آن کسانی که...» از هر سو، باران ملامت فرو می بارد، ملامتهایی که در ابتداء دوستانه است: «بگذار ببینم، رفیق، شما را چه شده؟ این چه حرفی است؟ چه فایده ای دارد که *زخمهای کهنه را تماشا* باشیم[۳۳]؟» سپس، باتون بلوط به کار می افتد: «ـ دهانتان را ببندید! آن چیزها که به سرتان آورده شد، هنوز بس نیست؟ به گمانتان از حکم، اعادهٔ شرف برخوردار شده اید!»

در آلمان باختری، از پایان جنگ تا سال ۱۹۶۶، هشتاد و شش هزار تبهکار نازی را کیفر داده اند[۳۴] و ما باز هم از خشم خفه می شویم، دور از هر گونه خسّتی، صفحه های روزنامه ها را، پشت سر هم، و ساعتهایی از برنامه های رادیو را، از پی هم، وقف این موضوع می کنیم، حتی، پس از پایان کارمان هم برای حضور در میتینگهای اعتراض می مانیم و رأی می دهیم: *این مقدار بس نیست!* رقم هشتاد و شش هزار نفر بسیار کم است! مرور زمان بیست ساله بس نیست! باید باز هم ادامه داد!

در مملکت خودمان، در همین دوره (به موجب گزارشهای شعبهٔ سه دیوان کشور) ده دوازده نفر را کیفر داده اند.

---

۳۳ حتّی دربارهٔ داستان ایوان دنیسوویچ (Ivan Dénissovitch) هم درست همین اعتراضها از جانب بازنشستگان *جامهٔ آبی* صورت می گرفت: چرا داغهای آن کسانی را که در بازداشتگاهها زندانی بوده اند تازه می کنید؟ همین آدمها هستند که باید حالشان را مراعات کرد!

۳۴ زاین گونه محاکمه ها در آلمان شرقی چندان حرفی زده نمی شود. پس، *بازرسازی شده اند* و در خدمت دستگاه دولت به ارزششان پی برده شده است.

آنچه در فرسوی رود اودر (Oder) و رود رن (Rhin) می گذرد، برای ما مشمئزه خاطر می شود. اما آنچه در حومهٔ مسکو و پیرامون سوچی (Sotchi)، پشت جفته‌ها و پرچسهای سبز اتفاق می افتد، ما مشاهدهٔ جست و خیز قاتلهای شوهران و پدرانمان در خیابانهایی که راه به ایشان می دهیم، هیچ تأثیری در ما نمی کند، هیچ به ما بر نمی خورد، چنین چیزی «در حکم به هم زدن و زیر وورو کردن گذشته است. کتفوکاو در گذشته است».

وبا این همه، اگر، بر مبناء تسبنها، و بر پایهٔ تطبیق ارقام سکنهٔ دو کشور، این هشتاد و شش هزار تن آلمانی باختری را به شکل روس درآوریم، رقمی که به دست می آید ربع میلیون می شود.

اما، در ظرف ربع قرن، ما حتی یك تن از این ربع میلیون را هم پیدا نکرده ایم، حتی یك تن از این ربع میلیون را هم به دادگاه نخوانده ایم، زیرا که می ترسیم زخمهایشان را تازه کنیم، و، مظهر زندهٔ همهٔ این اشخاص در خانهٔ شمارهٔ سه خیابان گرانوسکی (Granovski) زندگی می کند، و نامش مولوتف است: آدم از خودراضی، کوته بین، که تاکنون از فهم و درك هر چه باشد امتناع داشته است، مردی که آغشته به خون ما است؛ و بزرگمنشانه از پیاده رو می گذرد و سوار لیموزین دراز و چادار خودش می شود.

و این امر معمایی است که ما، مردم این عصر، نخواهیم توانست کلیدش را پیدا کنیم: چرا به آلمان فرصت داده شد که تبهکاران و بدکاراش را به کیفر برسند و چنین اختیاری به روسیه داده نشد؟ اگر مجال شستشوی کثافتهایی که در تن مان می گندد، به ما داده نشود، راهمان چه راه نحوست باری خواهد بود؟ روسیه چه درسی خواهد توانست به دنیا بدهد؟

درجریان این محاکمه‌ها در آلمان، حادثه‌ای نادیده و ناشنیده رخ می دهد: متهم سرش را به دودست می گیرد، ازهر گونه دفاعی صرف نظر می کند و دیگر، هیچ عفو و اغماضی از دادگاه خواستار نمی شود. می گوید که از تجسم و توصیف مجدد سلسلهٔ دراز جنایتها و تبهکاریهایش متنفر است و دیگر علاقه‌ای به زنده ماندن ندارد.

چنین است بزرگ‌ترین و گرانمایه‌ترین نتیجه‌ای که دادگاهی می تواند به دست بیاورد: وقتی که رذیلت چندان درخور ملامت و مذمت است که حتی خود تبهکار هم از آن روی برتابد.

کشوری که، از صفهٔ دادگاه، هشتاد و شش هزار بار حکم مرگ فساد و رذیلت را داده است (و در شعر و ادب خود، میان جوانان خود به نحوی فسخ ناپذیر فساد را محکوم کرده است) خویشش را کم کم، سال به سال، پله به پله، شستشو می دهد

ما، ما چه باید بکنیم؟... روزی از روزها، عقاب ما نسلهای ما را، نسلهایی بیکاره و

سست عنصر خواهند شمرد: در آغاز کار، مثل گوسفند، میلیون میلیون تن به کشتار دادیم، و سرانجام، با پرستاریهایی مهرآمیز، قاتلها را در دورهٔ پیری سرشار از ناز ونعمتشان، دلبرانه آراستیم.

اگر سنن بزرگ پشیمانی روس برای‌شان سردرنیاوردنی است و به گمان‌شان خنده آور می آید، چه باید کرد؟ اگر ترس حیوانی از تحمل یك صدم آنچه بر دیگران روا داشته اند، در دلهایشان بر هر گونه عدالت‌خواهی غلبه دارد، چه باید کرد؟ واگر ازمندانه بر محصول مال ومنال فراوانی که درخون قربانیان رسته است، چنگ انداخته اند، چه باید کرد؟

بی گمان، آن کسانی که دستهٔ چرخ گوشت را ـــ در سال ۱۹۳۷ هم که باشد ـــ به گردش وچرخش می آوردند، دیگر پاك جوان نیستند. از پنجاه تا هشتاد سال دارند، و نیکوترین سالهای زندگیشان را در ناز و نعمت و راحت به سر آورده اند، و زمان هرگونه کیفری که مقرون به عدل و انصاف باشد، گذشته است و دیگر، از این پس، هیچ گونه مجازاتی صورت‌پذیر نیست. مطلب را دریافتیم! همهٔ این چیزها را می پذیریم! جوانمرد و بزرگوار باشیم! تیر بارانشان نکنیم، آب نمك به خوردشان ندهیم، ساسها را برتنشان نیندازیم، لگام بر دهنشان نزنیم و شیرجهٔ «پروانه» به ایشان ندهیم، مدت یك هفته بی‌خواب سرپا نگهشان نداریم، به ضرب لگد خرد و خمیرشان نکنیم و به ضرب باتون پدرشان را درنیاوریم، کله شان را با حلقهٔ آهن فشار ندهیم، توی سلول، مثل بسته های روی هم افتاده، به روی همدیگر توده شان نکنیم، هیچ یك از آن کارها را که خودشان کرده اند، با ایشان نکنیم. اما، در برابر کشورمان، در برابر بچه هایمان، وظیفه داریم *که همه شان را پیدا کنیم و همه شان را به محاکمه بکشانیم!* و بیشتر از آنکه خودشان را محاکمه کنیم، جنایتهایشان را محاکمه کنیم. و وابداریمشان که همه شان به بانك بلند بگویند:

«آری، من جلاد و قاتل بودم.»

واگر این جمله (به حسب نسبتها، برای آنکه از آلمان باختری واپس نمانیم)، *تنها* ربع میلیون دفعه در کشور ما به زبان آورده می‌شد، آن وقت شاید بس می توانست باشد؟

با این همه، تصوّرناپذیر است که در قرن بیستم، به مدت دهها سال، میان فجایعی که رسیدگی به آن در حیطهٔ اختیار دادگاه است وآن «گذشته»ای که «نباید زیر ورو کرد» فرقی گذاشته نشود.

حتّی ما بایست *آشکارا* این تصوّر را هم که برخی از انسانها حق دارند که به انسانهای دیگر زور بگویند، محکوم کنیم. اگر در برابر فساد ورذیلت خاموش بمانیم واگر فساد و

رذیلت را چنان در اعماق وجود خودمان فرو بریم که هیچ اثری از آن در بیرون نمایان نباشد، در حکم این است که تخم فساد و رذیلت می‌افشانیم، تخمی که در آینده هر دانه‌اش هزار جوانه خواهد زد... اگر فساد و رذیلت را کیفر ندهیم، و بزهکاران را به باد سرزنش نگیریم، تنها به حمایت و حراست پیری مسکنت بارشان اکتفاء نکرده‌ایم: زیر پای نسلهای تازه، همهٔ بنیان عدالت را بر انداخته‌ایم. به این دلیل است که این نسلهای تازه در میان «عدم اعتناء» و نه در نتیجهٔ «نارسایی و نقص کار آموزشی و پرورشی» بزرگ می‌شوند. جوانان این اندیشه را به تحلیل می‌برند که در این دنیا ننگ و رسوایی هرگز کیفر نمی‌بینند، که همیشه سرچشمهٔ خوشبختی و ناز و نعمت است.

آه امان از آن تشویشها، امان از آن ترسها و دهشتها که در چنین کشوری در کمین ما است!...

فصل پنجم

نخستین سلول
نخستین عشق

چگونه از عنوان این فصل می‌توان سر درآورد؟ فصلی که از سلول و همانند، از عشق سخن به میان می‌آورد! آه، آری، چنین باید باشد: در دورهٔ محاصرهٔ لنینگراد، در خانهٔ بزرگ زندانی بوده اید؟ درچنان صورتی، همه چیز روشن می‌شود: اگر هنوز زنده هستید، برای آن است که به این زندان افتاده بوده اید. نیکوترین جای لنینگراد بود، و آن هم نه تنها برای بازجویان که همان جا زندگی می‌کردند و به هنگامی که توپخانهٔ دشمن باران گلوله فرو می‌ریخت، همان جا، در زیر زمین، برای خودشان دفترهایی داشتند. شوخی را کنار می‌گذاریم، آن روزها که دیگر در سرتاسر لنینگراد، هیچ کسی، سر و تن نمی‌شست، و صورتها را قشری سیاه‌رنگ فرا گرفته بود، زندانیان خانهٔ بزرگ، ده روز در میان از «دوش» آب گرم برخوردار می‌شدند. درست است که تنها راهروها را برای زندانیان گرم می‌کردند و در سلولها خبری از این چیزها نبود، هر سلول برای خودش آب «لوله کشی» و مستراح داشت: در کجای دیگر لنینگراد ممکن بود که چنین چیزهایی پیدا شود؟ و جیرهٔ نان، درست مثل جیرهٔ بیرون، صد و بیست و پنج گرم بود، و از این گذشته، روزانه یك بار هم آبگوشت اسبهایی که کشته می‌شدند، به زندانیان داده می‌شد و مقداری هم حریره که مثل آب بود!

راین زندگی همان زندگی سگ است که گربه در آرزویش می‌میرد، و سیه چال را چه می‌کنید؟ و مجازات اعدام را چه می‌گویید؟ نه، این چیزها دلیل عشقی نمی‌شود که عنوان این فصل شده است.

هیچ دلیل آن نمی‌شود.

عنوان این فصل، راجع به چنین چیزهایی نیست.

در گوشه‌ای بنشینید، چشمهایتان را ببندید، و همهٔ سلولها را به تصور بیاورید: در آن مدت که محبوس بوده‌اید، گذرتان به چند سلول افتاده است؟ حتی برشمردن شان هم

برایتان رحمت دارد، و در همهٔ این سلولها آدمهایی بوده‌اند، و باز هم آدمهایی در یکی، دو تن، و در یکی دیگر، پنجاه تن[1]... در یکی چندان زمانی نمانده‌اید، آمده‌اید و رفته‌اید، و در یکی دیگر، همهٔ روزهای تابستان درازی را به سر آورده‌اید.

ما، در هر حال، در میان همهٔ این سلولها، همیشه نخستین سلولتان مقام دیگری دارد. آنجا که نخستین بار انسانهای دیگری دیده‌اید که گرفتار همان سرنوشت شما بوده‌اند، و در سر سر زندگیتان، با چنان تأثری به یادش خواهید آورد که شاید، جز نخستین عشقتان، هیچ چیزی نتواند برایتان به یاد بیاورد. و این آدمها را که در نخستین سلول خودتان پیدا کرده‌اید، و در آن روزهایی که زندگیتان را از زیر تا زبر به تصور می‌آورده‌اید، با شما شریک زمین و هوای آن مکعب سنگی بوده‌اند، گاه به گاه، مثل اعضاء خانواده‌تان به خاطر خواهید آورد.

وانگهی، در آن روزها، همین مردم، و تنها همین مردم خانوادهٔ شما بوده‌اند.

آنچه در نخستین سلول بازجویی به سرتان آمده است، نه در زندگی *گذشته‌تان* نظیر داشته است و نه در زندگی *آینده‌تان* ممکن است نظیر داشته باشد. چندان مهم نیست که زندان، پیش از شما، هزاران سال وجود داشته است و پس از شما هم ممکن است سالهای سال (و بیشتر از آن حدی که دوست دارید به تصور بیاورید...)، وجود داشته باشد. اما سلول بی‌همتا و یگانه، همین سلولی است که عوالم بازجویی‌تان را میان چهاردیوارش دیده‌اید.

شاید برایتان محلی مدهش و جگرخراش بوده باشد... زندانی، پر از ساس و شپش، بی‌پنجره و بی‌تهویه و بی‌تخته‌بند، که زمینش سراپا کثافت است، جای قفس مانند که کاپه‌زه[2] خوانده می‌شود و متصل به شورای روستا، پاسگاه پلیس، ایستگاه کوچک راه آهن است یا در بندری جای دارد. (کاپه‌زه‌ها و ده‌په‌زه‌ها[3] زندانهایی هستند که شماره‌شان در گوشه و کنار سرزمین ما از هر چیز دیگر بیشتر است، و توده‌های زندانیان در همین جاها هستند.) یا شاید «سلول یک تنه» زندان ارخانگلسک بوده باشد که شیشه‌هایش آلوده به شنگرف است تا یگانه نور افلیج خدا که به درون می‌خزد، ارغوانی باشد. همان سلولی که

---

۱. در متن انگلیسی صد و سی‌تا تن.

۲ـ۳. KPZ (DPZ) همان Kamery (dom) Predvaritelnogo Zakhoutchénia است و به زبان دیگر، بارد سنگ‌هایی است که متهم را در اوایل دورهٔ بازداشت در آن نگه می‌دارند. کار «بازجویی» هم در همین دوره انجام می‌پذیرد.

لامپ پانزده وات سقفش در سراسر شبانه روز روشن است. و یا شاید «سلول یك تنهٔ» شهر چو یبالسان (Tchoïbalsan) بوده باشد که بیشتر از شش متر مربع مساحت ندارد و ماههای درازی چهارده تنه، در کاستی به هم دیگر فشرده شده اید، به نحوی که تنها بتوانید پاهای تاب خورده تان را با هم، به یك فرمان، دراز کنید... یا اینکه یکی از آن سلولهای «روانپزشکی» زندانی له فورتو و بوده باشد، مثل سلول شمارهٔ ۱۱۱... که به رنگ سیاه اندوده اند و لامپ بیست و پنج وات اش هم در همهٔ بیست و چهار ساعت می سوزد و از حیث بقیهٔ چیزها درست مطابق سلولهای دیگر زندان له فورتو و واست: کف اسفالته دارد، دریچهٔ شوفاژ در راهرو، و تنها در دسترس زندانبانها است، و بیشتر از هر چیز دیگر، آن غرش گوش خراشی که ساعتها دنباله پیدا می کند (و این غرش زادهٔ «دستگاه دم» انستیتو مرکزی آئرودینامیك و ئیدرودینامیك است که در کنار سلول جای دارد، اما نمی توان باور داشت که به عمد ساخته نشده باشد)، چنان غرشی که ظرف غذا و فنجان بر اثر «ارتعاش از روی میز می لغزد، که کوشش برای حرف زدن بیهوده است، اما می توان به بانگ بلند آواز خواند، بی آنکه زندانبان بشنود. ووقتی که رشتهٔ این غرش گسسته شود، سعادتی آسمانی به شما دست می دهد که برتر از آزادی است.

با این همه، آنچه دوست می دارید، به یقین، این زمین نفرت بار، این دیوارهای تیره، این بوی دلو ــ مستراح ــ نیست، که آن آدمهایی هستند که، به اتفاق، به یك فرمان، سر برمی گردانده اید، چیزی است که میان روح شما و روحهای ایشان در ضربان بوده، و حرفهای ایشان است که گاهی تعجب آور بوده، و اندیشه های روان و بس بی پروایی است که درست در همان جا، در مغزتان ولادت می یافت و حتی دو سه روز پیش هم ممکن نبود که به چنان حدی ارتقاء بیابید، پای به چنان پایه ای بلند بگذارید.

و برای راه یافتن به این سلول که نخستین سلول باشد، چه رنجها که نبرده اید! در گودالی، قفسی، یا زیرزمینی، زندانی تان می کرده اند. هیچ کس حرفی به شما نمی زده است که بوی انسانی داشته باشد. هیچ کس نگاهی به رویتان نمی کرده است که فروغ انسانی داشته باشد. و کاری، جز کندن قطعه هایی از مغز و قلب تان به ضرب گازانبر ــ گازانبر آهنی ــ نمی کرده اند. و شما فریاد می زده اید، ناله و زاری می کرده اید و آنان قهقهه می زده اند.

مدت یك هفته، یا یك ماه، پاك در میان خیل دشمن یکه و تنها بوده اید و رفته رفته عقل تان را از کف می داده اید، از زندگی دست می شسته اید، خودتان را از روی رادیاتور چنان به

زمین می‌انداخته‌اند که سرتان به مخروط چدنی لوله بخورد و خرد و خمیر شود[4] اما ناگهان می‌بینید که زنده هستید، و شما را به نزد دوستانتان می‌برند. عقل‌تان را بازیافته‌اید.

تحسین سلول، همین است!

و چشم به راه این سلول بوده‌اند. گویی که کم و بیش، مثل آزادی، در آرزویش به سر می‌برده‌اید، درصورتی که از جایی چون سوراخ موش بیرونتان می‌آورده‌اند، تا به سوراخ موش دیگری بیندازندتان... از لفورتوو بیرون‌تان می‌آورده‌اند تا به سوی یکی از آن زندانهای اهریمنی و افسانه‌ای، چون زندان سوخانووکا، روانه‌تان کنند.

زندان سوخانووکا، در میان همهٔ زندانهای ام‌گه به ترسناک‌ترین زندان است. وسیله‌ای برای تهدید همنوعهای ما است، بازجویان اسمش را با صفیری منحوس به زبان می‌آورند. (و کسانی که در آن زندانی بوده‌اند، هیچ چیزی را برایمان افشاء نخواهند کرد: یا دیوانه شده‌اند و مشتی یاوه می‌گویند یا اینکه مرده‌اند و رفته‌اند.)

زندان سوخانووکا، همان دیر قدیم سنت کاترین (Sainte - Catherine) است که از زمان کاترین بزرگ به یادگار مانده است: مرکب از دو ساختمان است، یکی، ساختمانی که زندانیان دورهٔ حبس‌شان را در آن به سر می‌آورند، و دیگر، جایی که محل بازجویی از ایشان است. و این یکی مشتمل بر ۶۸ سلول است. نعش‌کش سیاه زندان تا آنجا دو ساعت راه دارد و کمتر کسی می‌داند که این زندان در دو سه کیلومتری گورکی لنینسکیه[5] (Gorki Léninskié) و املاک پیشین زینائید ولکونسکایا (Zinaïde Volkonskaïa) جای دارد، و مناظر پیرامونش دلفریب است.

از همان لحظه‌ای که زندانی به این زندان پای نهاد، گیج کردنش آغاز می‌شود، و برای این کار به «سیه چال سرپایی» انداخته می‌شود، یکی دیگر از سیه چالهای چنان تنگی که اگر انسان قدرت سرپا ماندن نداشته باشد، دیگر راهی جز این ندارد که، زانو به دیوار، سر بخورد. آن گاه، بیشتر از بیست و چهار ساعت در اینجا نگه‌تان می‌دارند تا روح مقاومت‌تان از میان برود. در زندان سوخانووکا خوراک لطیف و لذیذی به شما می‌دهند که در هیچ یک از زندانهای دیگر ام‌گه به پیدا نمی‌شود: این غذا را از آسایشگاه معمارها می‌آورند. اینجا، آشپزخانه‌ای جداگانه وجود ندارد تا آن نوالهٔ خوک را که خوراک معمول

---

۴ الکساندر د. (Alexandre D.)

۵ محلی است در ۳۵ کیلومتری جنوب باختری مسکو. لنین واپسین سالهای زندگیش را در آنجا به سر برد و روز بیست و یکم ژانویهٔ سال ۱۹۲۴ همان جا درگذشت.

زندانیها است، بر ایشان بپزد. اما ـ آن سیب زمینی سرخ کرده و کوفته‌ای که یک نفر معمار می‌خورد، اینجا به ده دوازده نفر داده می‌شود. از این رو، اینجا هم، مثل هر جای دیگر، جاودانه گرسنه هستید و از این گذشته، چیزی دردناک‌تر از تیزاب، درونتان را می‌خورد و خونتان را سخت به جوش می‌آورد.

سلولها (که در ابتداء حجره‌های راهبها بوده‌اند) همه، برای دو تن پیش بینی شده‌اند اما محبوسی را که در مرحلهٔ بازجویی باشد، به حسب معمول، یکه و تنها نگه می‌دارند. ابعاد این سلولها یک و نیم در دو متر است[۶]. دو صندلی گرد و کوچک، مثل کنده‌های درخت، به کف سنگی سلول جوش داده شده است، شب که زندانبان قفل ضامن را بازکند، تخته‌ای از دیوار به روی این کنده‌های درخت می‌افتد و مدت هفت ساعت (یعنی در همهٔ مدت بازجویی) روی این کنده‌ها می‌ماند. (و به اجمال می‌توان گفت که بازجویی هرگز در روز صورت نمی‌گیرد.) و گذشته از این تخته، «کیسهٔ» کاه آگینی هم، به عوض بستر، به روی

۶. و به زبان درست‌تر، ابعاد این سلولها ۱۵۶ سانتیمتر در ۲۰۹ سانتیمتر است. از کجا می‌دانیم؟ این ارقام پیروزی محاسبه‌ها و روح بزرگ و نیرومند مهندسی است که زندان سوخانووکا نتوانسته بود از پایش درآورد: همهٔ این اندازه‌گیریها کار مهندس الکساندر د. بود. نه گذاشته بود که جنون بر وی استیلاء یابد و نه گذاشته بود که شجاعت و شهامت از کفش برود و یأس بر او چیره شود. و برای چنین منظوری، کوشش کرده بود تا هرچه بیشتر به حساب بپردازد. در زندان لفورتوو قدمها را می‌شمرد و این قدمها را تبدیل به کیلومتر می‌کرد، و از روی نقشه به یاد می‌آورد که از مسکو تا مرز، از این سر تا آن سر اروپا و از این سر تا آن سر اقیانوس اطلس چند کیلومتر است. انگیزه‌ای که برای خویش فراهم آورده بود، این بود که در عالم خیال، به خانه‌اش در امریکا بازگردد. پس از یکسال که در زندان لفورتوو محبوس بود، به اصطلاح، تا نیمه راه اقیانوس اطلس رفت. سپس به دنبالش آمدند و به زندان سوخانووکا بردند. و چون دریافته بود که کمتر کسی ممکن است که از این زندان زنده بیرون بیاید و در آینده از این زندان حرف بزند، همان جا، وسیله‌ای برای اندازه‌گیری ابعاد سلول خویش پیدا کرد. (و ما همهٔ این داستان را از زبان او در اینجا آورده‌ایم.) در ته ظرفی که از طرف ادارهٔ زندان داده می‌شد، به وجود کسر ۱۰/۲۲ پی برد و به درست دریافت که رقم «۱۰» مبین قطر ته ظرف و رقم «۲۲» مبین قطر دهانهٔ ظرف است. سپس، نخی از حولهٔ دست و رویش درآورد، متری برای خود ساخت و همه چیز را به این ترتیب اندازه گرفت. آن گاه، در صدد برآمد که وسیلهٔ سرپا خفتن را پیدا کند، به نحوی که یکی از زانوها را به چهارپایه تکیه بدهد و این تصور را برای زندانبان به بار بیاورد که چشمهایش باز است. به چنین کاری توفیق یافت و تنها در سایهٔ آن بود که دیوانه نشد (زیرا همین مدت سه ماه او را بی‌خواب نگه داشته بود.)

این کنده‌های درخت می‌افتد که به قد بچه است. در جریان روز، روی چهار پایه چیزی نیست اما زندانی حق نشستن درروی آن ندارد. به علاوه، چیزی مثل تختهٔ اتو کشی به روی چهار لولهٔ افراشته سوار شده است که به جای میز به کار می‌رود. دریچهٔ هو.خوری - جز به مدت ده دقیقه ای که زندانبان به یاری قلاب بازش می کند، همیشه بسته است. ین روزنه از «شیشه سیمی» ساخته شده است، هرگز خبری از گردش نیست وزندانیان روزانه یك بار، و آن هم به ساعت شش صبح که هنوز هیچ کس حاجتی ندارد، به مستراح برده می شوند و شب هرگز چنین اجازه‌ای داده نمی‌شود. برای هر مجموعهٔ هفت سلول، دو نگهبان گماشته‌اند، چندان که زندانیان، کم و بیش پیوسته، از روزنهٔ در، زیر نظر هستند. و یگانه وقفه‌ای که دراین نظارت پیدا می شود، آن مدتی است که زندانبان از دو در بگذرد و به در سوم برسد. و این همان غرضی است که زندان خاموش سوخانو وکا دارد. حتی یك دم نیز نباید گذاشت که خواب به چشمهایتان راه بیابد. یك دقیقه هم نباید گذاشت که برای خودتان خلوتی فراهم بیاورید و آرام و آسوده بمانید: پشت سر هم به سویتان می نگرند، مدام دستخوش زندانبان هستید.

اما اگر در جنگ تن به تن با دیوانگی، تا پایان، پایداری کرده اید، اگر در برابر همهٔ وسوسه‌های تنهایی مقاومت کرده اید، لیاقت نخستین سلول مشترك تان را پیدا کرده اید! اکنون به آنجا می‌روید و جان تازه‌ای پیدا می کنید.

اگر زود سر تسلیم فروآورده اید، اگر در همهٔ زمینه‌ها تن به تسلیم درداده اید و به همه خیانت کرده اید، باز هم چندان پخته شده اید که بتوانید به نخستین سلول مشترکتان بروید. اما، برایتان خوش‌تر می بود که تا آن دم خوشبختی زنده نمانید، و به عوض زنده ماندن، پیرور، در زیر زمین، بمیرید و حتی پای یك ورقهٔ کاغذ هم امضاء نگذارید.

اکنون، نخستین بار، مردمی می بینید که دشمن نیستند. اکنون، نخستین بار، مخلوقهای زندهٔ دیگری می بینید[۷] که همان راهی را که شما می‌روید، در پیش گرفته اند و شما می توانید، به اتفاق خودتان، با این کلمهٔ شادمانهٔ ما دربرشان بگیرید.

آری، این کلمه‌ای که شاید در دورهٔ آزادی تان، در دوره‌ای که به جای وجود فردی تان شناسده شده بود، خوارمی شمرده اید («ما همه مثل یك تن هستیم!»... تا اعماق دل وجان‌مان

---

۷ گر در دورهٔ محاصرهٔ لنینگراد، گذرتان به خانهٔ بزرگ می‌افتاد، آدمخوارها را هم می‌دیدید. مردمی که گوشت انسان خورده بودند. مردمی که دل و جگر انسان را از سالونهای تشریح برداشته و فروخته بودند. نمی دانم به چه دلیلی، این عده را به اتفاق «سیاسیها» در اطاق به زندانی کرده بودند.

درخشم شده ایم.. خواستاریم که.. سوگند می خوریم که...»). از این پس، پر از حلاوت، به نظرتان می آید: در دنیا تنها نیستید! هنوز هم از آن مخلوقهای فرزانه و برخوردار از فیض معنوی و روحانی در روی زمین پیدا می شوند: همان مخلوقهایی که نامشان *انسان* است.

پس از چهار روز جنگ تن به تن که با منطق خویش داشتم، زندانبان که صبر کرده بود که من، طبق علامتی که علامت خواب است ــ توی قفسم که نور چراغش چشم را کور می کرد ــ دراز بکشم، برای گشودن قفل در، دست به کار شد. همه چیز را می شنفتم، اما پیش از آنکه فرمان «برپا، برای بازجویی!» بدهد، دلم می خواست که سه صدم ثانیهٔ دیگر هم سرم روی بالش بماند و خواب ببینم که درخوابم. با این همه، زندانبان از آن جمله ای که در حکم *آیین* بود، انحراف جست و چنین گفت: «برپا! رختخوابتان را تا کنید!»

از آنجا که گرانبهاترین دقایق زندگیم بود، مشوّش و مبهوت، دلخور و اندوهزده، «پای پیچ»ام را به دور پاهایم بستم[8]، کفشم را به پا کردم، پالتوم را به تن کردم و شاپکایم را به سر گذاشتم و کیسهٔ کاه آگین را که بسترم بود و از کارخانهٔ دولت بیرون آمده بود، بغل کردم. زندانبان، پاورچین پاورچین، راهم می برد و هردم به اشاره ای می گفت که سر و صدا نکنم. توی راهرو طبقهٔ چهارم زندان لوبیانکا که سکوت مرگ بر آن فرمانروایی می کرد، به راهم انداخته بود. از جلو دفتر بازجوی محلّ، از جلو نمره های درخشان سلولها و حایلهای سبز زیتونی که به روی روزنه های درها افتاده بود، گذشتم. درِ سلول شمارهٔ ۶۷ را باز کرد. تو رفتم و همانَدم در را پشت سرم بست.

اگرچه در حدود ربع ساعت از «اعلام خواب» می گذشت، مهلت خواب زندانیان، چندان زودشکن و ناپایدار، و چندان لرزان و کم مایه است که به هنگام ورود من، همهٔ سکنهٔ سلول شمارهٔ ۶۷ روی تختخوابهای آهنی شان خفته بودند و دستهایشان روی پتوها مانده بود[9]. به صدای بازشدن در، هر سه از جایشان جستند و سرشان را، همانَدم بلند کردند. اینان

8. «پای پیچ» به جای Chaussettes russes به کار برده شده است.

9. برای فشار آوردن و شکنجه دادن به زندانیان، تدابیر گوناگونی هم بر تدابیری که از زمان سابق در زندانها وجود داشت، افزوده شده بود و این تدابیر تازه، رفته رفته، در زندانهای خانگی که به تو... ان که وه ده ــ و ــ کا گه به پیدا شده بود: آنان که در اوایل سالهای ۲۰ به این زندانها افتادند، از این تدبیر خبری نداشتند و در آن زمان، چراغ به همان گونه ای که در جهان عادی معمول است، شبانگاه خاموش ←

هم در انتظار آن به سر می‌بردند که یکی‌شان را به بازجویی ببرند.

و این سه سر که با وحشت بلند شده بود، این سه صورت رنگ باخته، کوفته و درمانده، و تیغ نخورده، به نظرم چندان سرشار از روح انسانی، و چندان گرامی آمد که بر جای خویش میخکوب شدم. کیسهٔ کاه‌آگینم را بر سینه‌ام فشردم و از فرط خوشبختی لبخند زدم. آنان هم به روی من لبخند زدند. آه! این حالت همان حالتی بود که در ظرف مدتی که هنوز یک هفته نشده بود، سخت از یادم رفته بود!

پرسیدند:

«از بیرون آمده‌ای؟»

(این سؤال نخستین سؤالی است که به حسب عادت، در قبال هر تازه‌وارد به زبان می‌آید.)

جواب دادم: «نه» و (این جواب نخستین جوابی است که به حسب عادت هر تازه‌واردی می‌دهد).

مرادشان این بود که، بی‌گمان، تازه بازداشتم کرده‌اند، و در نتیجه، از خارج آمده‌ام... من، به عکس، پس از نود و شش ساعت بازجویی، گمان نمی‌بردم که از خارج می‌آیم: مگر زندانی کارکشته‌ای نشده بودم؟ با این همه، اهل خارج بودم! از دنیای بیرون، از دنیای آزادی آمده بودم! پیرمرد بی‌ریش و پشمی که ابروهای سیاه بسیار پرجنبشی داشت، از وضع نظامی و سیاسی جویا شد. حیرت‌آور بود! اگرچه بیشتر از چند روزی از ماه فوریه نمانده بود، از هیچ چیز، ـ چه از کنفرانس یالتا، چه از محاصرهٔ پروس خاوری، چه از حملهٔ سربازان ما در پای دیوارهای ورشو که از نیمهٔ ژانویه آغاز شده بود، خبری نداشتند، حتی خبر عقب‌نشینی رقت‌بار متفقهای ما هم در ماه دسامبر[10] به گوششان نرسیده بود. به موجب تعالیمی که داده شده بود، زندانیان نمی‌بایست هیچ خبری از دنیای بیرون داشته

→ می‌شد. سپس، به دلیل منطقی، چراغ را روشن نگه داشتند تا زندانیان را در هر لحظهٔ شب ببینند (وقتی که چراغ را برای بازرسی سلول روشن می‌کردند، بسی بدتر از این بود.) اگر زندانیان رو به رو می‌داشتند که دستهایشان را به روی پتو بگذارند، به اصطلاح برای این بود که زیر پتو گلوی خودشان را فشار ندهند و به این ترتیب از چنگ بازجویی درست و دادگرانه‌ای در بروند. سپس، تحقیق تجربی نشان داد که بشر در فصل زمستان همیشه میل دارد که دستهایش را برای گرم کردن زیر پتو پنهان کند و این دلیل بس بود که این روش تا قیامت در پیش گرفته شود.

۱۰. در نتیجهٔ حملهٔ آلمانیها در ناحیهٔ اردن (Ardennes).

باشند، و در واقع، هیچ خبری هم نداشتند!

آماده بودم که نیمی از شب را در این راه به سر بیاورم که همه چیز را، به فخر و غرور، برای شان نقل کنم. گویی که همهٔ پیروزیها و همهٔ آن حیله های جنگی که برای محاصرهٔ دشمن به کار رفته بود، کار من بوده است. اما، در این اثناء، زندانبان پاس تختخوابم را آورد و ناگزیر شدم که بی سر وصدا سوارش کنم. پسری که همسال من بود، در این کار یاریم داد، او هم نظامی بود: پیراهن و کلاه خلبانی اش به یکی از چارچوبهای تختخواب آویزان بود. حتی پیش از سؤال پیرمرد، سؤالی هم از من کرده بود، اما با این تفاوت که سؤال راجع به جنگ نبود، که برای این بود که بداند توتون دارم یا نه. واگرچه در قبال دوستان تازه ام، دل و زبان یکی، و بسیار خوش گمان وراست باز بودم، واگر چه، در ظرف این دو سه دقیقه چند ن حرفی نزده بودند، پی بردم که در این سرباز خط جبهه و همسالم، چیزی هست که نشانهٔ بیگانگی است، و دریچهٔ دلم را همانندم تا قیامت به رویش بستم.

(هنوز کلمهٔ mouton (خبرچین) به گوشم نخورده بود، و نمی دانستم که در هر سلول خبرچینی هست. و روی‌همرفته، هنوز نه مجال تفکر پیدا کرده بودم و نه توانسته بودم به این نتیجه برسم که به خود بگویم که از این آدم، گئورگی کرامارنکو (Georges Kramarenko) خوشم نمی آید. اما در اندرون دلم، چیزی چون کوموتاتور معنوی، چیزی چون موج یاب، به کار افتاده بود، و دریچهٔ دلم را تا قیامت به روی این مرد بسته بود. اگر این واقعه یک و یکدانه بود، هر آینه سخنی از آن به میان نمی آوردم، اما، بسیار زود، با تعجب و اشتیاق و اضطراب دریافتم که عمل این موج یاب در من، مثل عمل طبیعی و مداوم، و مثل خصیصهٔ مادرزاد است. سالها گذشت، و من هم مثل صدها و صدها انسان دیگر، روی همان تخته بندها خفتم، در همان صفها راه رفتم، و در همان گروهها کار کردم و همیشه این موج یاب مرموز، که ذره ای لیاقت آفرینش را نداشتم، حتی پیش از آنکه به یاد هستی اش افتاده باشم، به کار می افتاد، به مشاهدهٔ قیافه، به مشاهدهٔ چشمها، به شنیدن نخستین صداهای سخن انسانی، به کار می افتاد. گاهی همهٔ دریچهٔ دل و جانم را به روی این آدم می گشود، گاهی جز روزنهٔ بسیار تنگی باز نمی کرد و گاهی همهٔ دریچه های دلم را سخت می بست. و کار این دستگاه چنان خلل ناپذیر بود که همهٔ آن زحمتها که افسران دستگاه امنیت کشور در راه فرستادن خبرچینها به نزد زندانیان و استفاده از وجود این جماعت به خودشان می دادند، سرانجام به چشمم بچه بازی می نمود: در واقع، اگر کسی در صدد خیانت برآمده باشد، آثار این تصمیم همیشه، آشکارا، در سیما و صدایش پدیدار می شود. در برخی از این خائنها، چنین می نماید که استتاری چیره دستانه صورت گرفته است اما

خبری از پاکی و خلوص در آن میان نیست. به عکس، موج یاب درونی ام، مرا در شناختن انسانهایی که در نخستین دم آشنایی، می توان درونی ترین چیزها، و ژرف ترین چینهای قلب را به رویشان گشود، و اسراری را که سر به یاد می‌دهد، برایشان بازگفت، یاری می‌داد. وبدین گونه بود که من هشت سال در زندان، سه سال در دیار تبعید، به سر آوردم واز پی این یازده سال، مدت شش سال، در دوره ای که از حیث خطر، دست کمی از آن سالها نداشت، در خفا قلم زدم–ودر جریان این هفده سال، بی تأمل، راز دلم را با صدها نفر بازگفتم وحتی یك بارهم خطا ولغزشی ازمن سر نزد! من هرگز در این باره کتابی نخوانده ام و این نکته را برای دوستداران روانشناسی می نویسم. چنین می پندارم که این گونه دستگاههای درونی در وجود بسیاری از ما به ودیعت نهاده شده باشد. اما، چون به قرنی بسیار فنی و اندیشه گر تعلق داریم، این معجزه را به دیدهٔ اهمال ومسامحه می بینیم، ومجال نمی دهیم که در اندرونمان شکفته شود).

باری، تختخواب را سوار کردیم ودر همان لحظه بود که می بایست داستانم را آغاز کنم (و بی گمان، هرچه می خواهم بگویم، زیرلب، و افتاده به روی تختخواب، بگویم، تا هماندم، این رفاه وراحت به زور از دستم گرفته نشود و به سیه چال فرستاده نشوم)، اما، سومین همزندان ما که مردی نه جوان و نه پیر بود، که بر سر تیغ خورده اش جوانه های ریز مو سیخ سیخ برآمده بود، که به حالتی به سوی من می نگریست که چندان مهرآمیز و دوستانه نبود، با آن خشونتی که زیور مردم شمال است، چنین گفت:

«بماند برای فردا. شب برای خواب ساخته شده است.»

کاری خردمندانه تر از این پیدا نمی شد. در هر لحظه ای، هر یك از ما ممکن بود که به بازجویی کشانده شویم وتا ساعت شش صبح نگهداشته شویم، ودر آن هنگام بود که بازجو به خانهٔ خودش می‌رفت و می خفت، در صورتی که اینجا خواب ممنوع بود.

یك شب خواب آرام و آسوده برتر از همهٔ سرنوشتهای روی زمین بود!

از این گذشته، چیزدیگری هم در این میان وجود داشت که جلوم را می گرفت، چیزی که بی درنگ محسوس نبود، اما همین که نخستین جمله های داستانم را به زبان آوردم، به آن پی بردم، با این همه، مجال و فرصت نیافتم که چندان زود نامی برایش پیدا کنم: یا به پای بازداشت هر یك از ما، قطبهای عالم جا به جا شده بود، چرخشی صدوهشتاد درجه ای در همهٔ تصورها و مفهومها صورت گرفته بود، وداستانی که من با چنان سرمستی و اشتیاق خواسته بودم نقل کنم، شایدیگر برای ما هیچ خبر خوشی نمی توانست در بر داشته باشد.

همزندانهایم به پهلو افتادند و پشت به من کردند، و دستمال شان را روی چشمهایشان

گستردند تا جلو نور چراغ دویست وات را بگیرند. دستی را که می بایست روی پتو بماند و از سرما یخ بزند، حوله پیچ کردند و دست دیگر را، دزدیده دزدیده، زیر پتوها نهفتند و به خواب رفتند.

اما من با قلبی مملو از آن مسرتی که از مشاهدهٔ خویش در میان انسانها داشتم، روی تختخوابم غنودم، زیرا که یك ساعت پیش، نمی توانستم امید داشته باشم که در کنار یکی دیگر جایم دهند. من هم ممکن بود، به ضرب گلوله ای که به مغزم بخورد، بمیرم و دیگر روی هیچ کس را نبینم (و این مرگ، چیزی بود که بازجو، پشت سر هم، نوید می داد) در حال حاضر، بازجویی همچنان بر فراز سرم بال گسترده بود، اما سخت واپس نشسته بود! فردایِ آن روز، می توانستم سرگذشتم را برایشان بگویم (اما، بی گمان، نمی خواستم از پرندهٔ خودم حرف بزنم). و اینان هم می توانستند سرگذشتهایشان را برایم بگویند، و فردای آن روز چه شورانگیز روزی می توانست باشد! یکی از خوشترین روزهای زندگی من می توانست باشد! (و بسیار زود، به وضوح دریافتم که زندان برایم پرتگاه نیست، که برایم بزرگ ترین دوراههٔ هستی است).

کمترین عوارض و عناصر سلول علاقه ای در من برمی انگیخت، خواب از میان رفته بود، و هنگامی که روزنهٔ در «نگرانه» من نبود، دزدیده، دزدیده، همه جا را برانداز می کردم، آنجا، بالای یکی از دیوارها، فرورفتگی کوچکی به قدو قوارهٔ سه آجر به چشم می خورد که پرده ای از کاغذ آبی رویش آویخته شده بود. همراهانم مجالی یافتند و به من جواب دادند: پنجره بود، آری!... سلول پنجره ای داشت! و پرده، در صورت وقوع حملهٔ هوایی، وسیلهٔ استتار بود. فردای آن روز، روشنایی روز، مثل روشنایی کم سو، توی سلول می آمد، و در نیمروز، چراغی که چشم را خیره می کرد، هر آینه دو سه دقیقه ای خاموش می شد. و برخوردارشدن از روشنایی روز در اثناءِ روز چه اندازه مهم بود! چه عظمی نعمتی بود!

توی سلول، میزی هم هست. روی این میز، آنجا که بسیار خوب به چشم می زند، یك کتری، یك تخته شطرنج گذاشته اند و مشتی کتاب روی هم توده کرده اند (هنوز نمی دانستم چرا همهٔ این اشیاء، درست در نمایان ترین جاها، گذاشته شده است. درواقع، این هم یکی از آیینهای زندان لوبیانکا بود: زندانبان به هر نظری که هر دقیقه از روزنه می انداخت، می بایست اطمینان بیابد که زندانیان این هدایای ادارهٔ زندان را به ناروا به کار نمی برند: که به وسیلهٔ کتری دیوار را سوراخ نمی کنند. که هیچ کس مهره های شطرنج را فرو نمی دهد، و خویشتن را به این مخاطره نمی اندازد که بمیرد و دیگر شهروند اتحاد شوروی نباشد و خلاصه آنکه، هیچ محبوسی درصدد بر نمی آید که به قصد آتش زدن زندان

کتابها را آتش بزند. و عینکی که برخی از زندانیان به چشم می‌زدند، سلاحی سخت زیان‌بار شمرده می‌شد و حتی ممکن نبود که شب روی میز گذاشته شود و اگر به روی میز گذاشته می‌شد، اولیاءِ زندان تا صبح ضبط می‌کردند).

چه زندگی شیرین و آسوده‌ای! شطرنج و کتاب و تختخواب فنری و زیراندازهای خوب و ملحفه‌های پاکیزه امادهٔ بود. به یاد نداشتم که در سرتاسر دورهٔ جنگ چنین خوب خفته باشم. کف زندان به روغن مومی اندوده بود. حتی انسان می‌توانست بیش و کم از پنجره تا در چهار قدم بردارد. نه، هیچ حرف و ایرادی نیست، این زندان سیاسی مرکز، درست آسایشگاه است.

و دیگر باران خمپاره فرونمی‌بارد... گاهی صدایی را به یاد می‌آورم که هنگام عبور از فراز سرمان به بار می‌آورد و گاهی صفیر این خمپاره‌ها را که هردم شدتی می‌یافت، و نالهٔ انفجار در پی داشت، به خاطر می‌آورم. خمپاره به چه ملایمتی صفیر می‌زند. و هنگام انفجار چهار خمپارهٔ خمپاره انداز موسوم به «خمپاره انداز دکتر گوبلز Dr. Goebbels» همه چیز چه سخت می‌لرزد. هوای بارانی پیرامون ورمدیت (Wormditt) را به یاد می‌آورم، جایی که بازداشتم کردند و آنجا که سربازان خودمان، اکنون در گل و برف پر از آب راه می‌روند تا نگذارند که حلقهٔ محاصره به دست آلمانیها شکسته شود.

بروید گم شوید! اگر نمی‌خواهید بجنگم، بسیار خوب، نمی‌جنگم....

در میان مفاهیم بسیاری که از یادمان رفته است، یکی دیگر هم هست: و آن ارزش بلندپایهٔ کسانی است که پیش از ما به زبان روسی سخن گفته‌اند و قلم زده‌اند. عجیب این است که از این اشخاص، به تقریب، ذکری در ادب پیش از انقلاب ما نرفته ست. و تنها در سایهٔ مارینا تسوه تایوا (Marina Tsvétaïeva) یا در سایهٔ مادرماریا (MéreMarie) است که گاه به گاه نفحهٔ آنان بر ما می‌گذرد[11]. چیزهای چندانی به چشم شان می‌خورد که تنها به یکی نمی‌توانستند بپردازند. چندان در آرزوی عوالم گرانمایه به سر می‌بردند که نمی‌توانستند پابستهٔ زمین بمانند. پیش از سقوط هر اجتماع، فرزانگان و اندیشمندانی پدید می‌آیند که کارشان تفکر است و جز این نیست. و چه خنده‌ها ـ که بر این جماعت

۱۱. مراجعه فرمایید به ماریا اسکوبتسووا (Maria Skobvtsova) (مادر ماریا)، خاطره‌هایی درباره بلوک *(Blok)*.

نکردند! و این جماعت را به یاد چه تمسخرها و استهزاءها که نگرفتند! تو گفتی که مثل استخوان در گلوی آن کسانی مانده بودند که رفتارها و کردارهای کوته بینانه و خشك و ساده دلانه‌ای دارند. هیچ لقب دیگری جز گندیده‌ها نصیب و قسمت این جماعت نشد، برای انکه این اشخاص گلی بودند که بسیار زود شکفته شده بود و عطری بسیار لطف داشت. و این بود که به دم داس شان دادند.

در زندگی شخصی شان سخت بی‌سلاح بودند: نه راه تسلیم می‌شناختند، نه راه تظاهر و تصنّع و نه راه سازش و آشتی،... هر کلمه‌ای که به زبان می‌آوردند، فکر و عقیده‌ای بود و جهشی و بانگ اعتراضی... داس، درست گریبان همین اشخاص را گرفت. و درست همین اشخاص گرفتار دندانه‌های علف‌بر شدند[۱۲].

و گذرشان به همین سلولها افتاده بود. اما دیوارها ــ که ــ پس از آمدن و رفتن این اشخاص ــ کاغذهایشان را کنده‌اند، از نو گچ‌مالی شان کرده‌اند، سفیدشان کرده‌اند، و بارها به دست نقاش داده‌اند ــ چیزی از گذشته با ما نگفتند (به عکس، برای استراق سمع، با آن میکروفونهای نهان شان، گوش به سوی ما تیز کردند). از اشخاصی که پیش از ما در این سلول بوده‌اند، از گفتگوهایی که در این سلول کرده‌اند، از اندیشه‌هایی که به هنگام روانه شدن شان به سوی چوبهٔ اعدام یا به سوی جزایر سولوِتسکی به مغزهایشان روی آورده است، هرگز، نه چیزی در جایی گفته‌اند و نه چیزی، در جایی، نوشته‌اند. اکنون، بی‌شك و شبهه، چنین کتابی، هرگز نوشته نخواهد شد: کتابی که می‌توانست به چهل واگون از کتابهایی که ادبیات ما به بار می‌آورد، بیارزد.

و امّا آنان که هنوز زنده هستند، همه گونه داستان بی‌معنی و پیش پا افتاده برایمان می‌گویند. در زمان سابق، تختخوابهای چوبی و بسترهای کاه آگینی وجود داشت، پیش از آنکه به پنجره‌ها پوزه‌بند زده شود، شیشه‌های پنجره‌ها، از سال ۱۹۲۰، سرتاپا گچ اندود بود. و باید گفت که پوزه‌بند، بی‌گمان، از سال ۱۹۲۳ پدید آمده بود (در صورتی که همهٔ ما، به یك زبان، این پوزه‌بندها را ساختهٔ دست بریا می‌پنداشتیم). و اگر، به قرار معلوم، در سالهای ۲۰، هنوز این اجازه داده می‌شد که زندانیان، از راه مشت کوفتن بر دیوارها، با همدیگر ارتباطهایی به وجود بیاورند برای این است که سنن بی‌معنی زندانهای تزاری، هنوز، کم و بیش، زنده مانده بود. اگر زندانی، از راه کوفتن دیوار، با همسایگانش حرف

۱۲. در گفتش دودل مانده‌ام اما چنین می‌نماید که این گونه اشخاص در آستانهٔ سالهای ۱۹۷۰، باردیگر، رفته رفته، سر برمی‌آورند. تعجب‌آور است. چندان امید چنین چیزی نمی‌رفت.

نزند، چه کار دیگری می‌تواند بکند؟ مطلب دیگری را هم بگویم: در سر تا سر سالهای ۲۰، همهٔ زندانبانان، در اینجا، اهل لتونی بودند (و از هنگهای سرخ لتون و جاهای دیگر می‌آمدند) و غذای زندانیان به توسّط زنهای تومند لتونی داده می‌شد.

این حرفها، شاید حرفهای پیش پا افتاده‌ای بیش نباشد، اما مایهٔ این می‌شود که در اندیشه فرو برویم.

و من خود، سخت نیاز داشتم که مدتی در بزرگ‌ترین زندان سیاسی *اتحاد شوروی* بمانم، و سعادتی بود که به این زندان برده شدم: بسیار در اندیشهٔ بوجارین بودم و می‌خواستم همهٔ این چیزها را به تصور بیاورم. با این همه، چنین می‌پنداشتم که ما پس‌ماندهٔ آن علفی هستیم که از دم داس گذشته است. چنین می‌نمود که می‌توانسته اند ما را به هر یك از زندانهای *ام‌گه* به شهرستانها بفرستند. در زندان لوبیانکا بودن، افتخار عظیمی بود که به ما داده شده بود.

و با آن مردمی که در سلول تازه‌ام پیدا کردم، برای دلتنگی و ملال جایی نبود. مردمی بودند که انسان می‌توانست به حرفهایشان گوش بدهد و از ایشان قیاس بگیرد...

و آن پیرمردی که دارای ابروهای پرجنبشی بود (و از این گذشته، در شصت و سه سالگی، کمترین نشانهٔ پیری در او به چشم نمی‌خورد.) آناتولی ایلیچ فاستنکو (Ana-tole Ilitch Fastenko) نام داشت. حقیقةً زیور سلول ما در زندان لوبیانکا بود، زیرا که هم حافظ سنن دیرین زندانهای روسیه و هم تاریخ زندهٔ انقلابهای ما بود. به یاری آنچه در حافظه‌اش نگه داشته بود، می‌توان گفت که همهٔ حوادث گذشته و کنونی را در مد نظر داشت. وجود چنین عناصری، تنها، در سلول گرانبها نیست، مجموع اجتماع ما سخت محتاج این گونه آدمها است.

و حتی در سلول خودمان هم، به هنگام مطالعهٔ کتابی که دربارهٔ انقلاب سال ۱۹۰۵ نوشته شده بود و اینجا به دستمان افتاده بود، به نام فاستنکو برخوردیم. فاستنکو سوسیال دموکرات بود و از چنان دیرزمانی سوسیال دموکرات شده بود که به قرار معلوم، دیگر سوسیال دموکرات نبود.

هنوز بسیار جوان بود که، به سال ۱۹۰۴، نخستین حکم زندانش داده شد. اما، به

موجب «اعلامیهٔ» هفدهم اکتبر سال ۵-۱۹۰ از زندان آزاد شد.[۱۳]

(داستانی که دربارهٔ چگونگی این فرمان عفو برایمان می‌گفت، بسیار گیرا و شورانگیز است. در آن سالها، بی گمان، از پوزه‌بندی که بر پنجره‌های زندانها زده شده باشد، هیچ خبری نبود. و از سلولهای زندان بلایا تسرکوف (Bélaïa Tserkov) که فاستنکو در آن زندانی بود، زندانیان به آسانی می‌توانستند به حیاط زندان و خیابان بنگرند، همهٔ رفت و آمدهای مردم را در بیرون ببینند و در بیرون زندان هر کسی را که دلشان می‌خواست، صدا بزنند. و روز هفدهم اکتبر، همین مردم که به وسیلهٔ تلگراف از صدور فرمان عفو آگاه شده بودند، این خبر را به زندانیان دادند. سیاسیها از فرط خوشی دیوانه شدند، غوغای شادمانه‌ای به راه انداختند، شیشه‌های پنجره‌ها را خرد کردند، درها را شکستند، و از رئیس زندان خواستار شدند که بی درنگ آزادشان کند. مگر هماندم بر پوزهٔ یکی‌شان لگدها زده شد؟ مگر یکی شان به سیه چال انداخته شد؟ مگر یکی از سلولها از کتاب یا مزایای آبدارخانه محروم ماند؟ به هیچ وجه چنین چیزهایی دیده نشد! رئیس زندان، سرگشته و حیران، از سلولی به سلول دیگر می‌شتافت و التماس می‌کرد: «سروران من، دستم به دامنتان! به راه عقل و حق و انصاف بیایید. من حق ندارم شما را به اعتبار تلگرام آزاد کنم. باید از بالا دستهایم در کیف دستور مستقیم داشته باشم. خواهش می‌کنم، تمنی می‌کنم. باید شب در اینجا بمانید.» در واقع، بیست و چهار ساعت دیگر، وحشیانه در زندان نگه داشته شدند!...)[۱۴]

---

۱۳. چه کسی از ما در کتابهای تاریخ مدرسه و تاریخ مختصر حزب کمونیست این مطلب را نخوانده و زیر نکرده است که این «اعلامیهٔ پلید و فتنه انگیز» اهانت به آزادی بود و تزار فرمان «آزادی برای مردگان و زندان برای زندگان» داده بود. اما این سخن دروغ است. به موجب این اعلامیه به همهٔ احزاب اجازهٔ کار و کوشش داده شده بود، «دوما» نی به «گردهم آئی» و انعقاد جلسه خوانده شده بود و «عفو» بسیار درستکارانه و بسیار بسیار گسترده‌ای ارزانی داشته شده بود. (و اگر اکراه و اجباری در صدور آن بوده باشد، مسئلهٔ دیگری است) و به موجب این فرمان عفو، هر چه زندانی سیاسی بود بی استثناء، و صرف نظر از مدت حبس و چگونگی کیفرش، آزاد شد و تنها تبهکاران در زندان ماندند. به عکس، فرمان عفوی که استالین روز هفتم ژوئیهٔ سال ۱۹۴۵ داد (و بی گمان، اکراه و اجباری در صدور آن نبود.) درست خلاف این فرمان بود، زیرا که همهٔ سیاسیها را در زندان نگه داشت.

و به موجب این اعلامیه بود که نیکلای دوم اعطای آزادی و تشکیل مجلس نمایندگان را اعلام داشت.

۱۴. پس از فرمان عفوی که به توشیح استالین رسیده بود ـ چنان که باز هم خواهیم گفت ـ ←

فاستنکو و یارانش، پس از آزادی، بی درنگ، به صف انقلاب پیوستند. در سال ۱۹۰۶، حکم هشت سال اعمال شاقه به دستش داده شد، به این معنی که چهار سالی در غل و زنجیر بماند و چهار سال در تبعید به سر ببرد. نخستین دورهٔ چهارساله حبس اش را در زندان مرکزی سباستوپل (Sébastopol) به سر آورد و از قضا، در همان دورهٔ حبس وی، گروهی از زندانیان، به موجب طرحی که در بیرون، به یاری احزاب انقلابی ـــ سوسیالیستهای انقلابی، آنارشیستها و سوسیال‌دموکراتها ـــ ریخته شده بود، از زندان گریختند. شکافی، حداقل به قد آدمی که بر پشت اسب نشسته باشد، به یاری بمب، در دیوار زندان گشوده شد و در حدود بیست تن از زندانیان (نه آنان که می‌خواستند، که تنها کسانی که حزب شان در نظر گرفته بود، و از پیش، در درون زندان، به توسط زندانبانان، هفت تیر به دستشان داده شده بود!)، از این شکاف بیرون شتافتند و به استثناء یکی، همه گریختند. آناتولی فاستنکو، از جانب حزب سوسیال دموکرات دستور داشت که نگریزد، که از راه معرکه و آشوب به پا کردن، سر زندانبانها را در جای دیگر گرم کند.

در مقابل، در منطقهٔ ینی‌سه‌ئی، چندان در تبعید نماند. هرگاه که داستانهای او (و داستانهای *از بندرستگان دیگر*) را از این قضیهٔ بسیار شناخته و مثل روز روشن قیاس بگیریم که انقلابیون ما، صدتن صدتن از تبعیدگاه می‌گریختند، و اغلب، به کشورهای دیگر می‌رفتند، اعتقاد پیدا می‌کنیم که در دورهٔ فرمانروایی تزارها، فرار از تبعیدگاه، چندان ساده و آسان بود که تنها عناصر بیکاره نمی‌گریختند. فاستنکو «گریخت»، یعنی، بی گذرنامه، از محلی که تبعیدگاهش بود، بدر رفت، روانهٔ ولادی‌وستك (Vladivostok) شد، به این امید که بتواند در سایهٔ دوستی که در آن دیار داشت، سوار کشتی شود. اما، به دلیلی، این کار میسر نگشت. آن گاه، بازهم بی گذرنامه، سوار قطار شد و آرام و آسوده، به فراغ خاطر، خاك مادر مهربان ما روسیه را از این سر تا آن سر پیمود و از اوکرائین سر درآورد که در زمان گذشته، آن روزها که بلشویك بود، همان جا، در خفا، زیسته بود و بازداشت شده بود. و آنجا، گذرنامهٔ کس دیگری را برایش آوردند، و از مرز اتریش گذشت. این کار چندان خطری در بر نداشت، و حرارت نفس تعقیب، چندان کم، به پس گردن فاستنکو می‌خورد که غفلت حیرت‌باری نمود: هنگامی که به مرز رسید و گذرنامه اش را به دست مأمور پلیس داد، ناگهان پی برد که نام تازه اش را به یاد نمی‌آورد!

→ بخشودگی دو سه ماه دیگر هم در زندان ماندند و ناگزیر، بازهم، مثل زمان گذشته، رنجها بردند. وهیچ کس نگفت که این کار خلاف قانون است.

چه باید کرد. عدهٔ مسافرها در حدود چهل تن بود. مأمور پلیس نامها را، یکی یکی داد می زد. فاستنکو در ذهن خویش راه حلی پیدا کرد: خود را به خواب زد. شصت که همهٔ گذرنامه ها پس داده شده است و چندین بار هم اسم ماکاروف را دادزده اند و هیچ کس هم جوابی نداده است، اما، در چنین مرحله ای هم، هنوز یقین نداشت که این نام، نام او باشد. سرانجام، آن مأمور رژیم تزاری به سوی این انقلابی زیرزمینی خم شد و از روی ادب دستی به شانه اش زد: «آقای ماکاروف، آقای ماکاروف! Makarov خواهش می کنم، گذرنامه تان را بگیرید!»

فاستنکو رهسپار پاریس شد. و آنجا با لنین و لوناچارسکی (Lounatcharski) آشنایی پیدا کرد، و نمی‌دانم چه وظیفهٔ نظارت و مباشرتی در مدرسهٔ حزب، در لون ژومو (Longjumeau)، به عهده گرفت. در خلال این احوال، زبان فرانسه آموخت، سپس به پیرامونش نگریست، و به این هوس افتاد که کمی فراتر برود و دنیا را ببیند. پیش از جنگ، از فرانسه روانهٔ کانادا شد. مدتی، در آنجا، کارگری کرد، سپس، به آرژانتین رفت و چندی در آنجا ماند. آزادی ای که در زندگی روزانهٔ این ممالک ریشه دارد، فاستنکو را از حیرت خشک کرد: چنین نتیجه گرفت که هرگز در اینجاها انقلاب رنجبری رخ نمی دهد، و حتی چندان احتمال هم نمی‌رود که انقلاب رنجبری در اینجاها لزومی داشته باشد.

و آن گاه انقلابی که از دیرباز، تا پر دبارانه، در آرزویش به سر برده می شد، پیش از آنکه انتظار برود، در روسیه رخ داد. همه کس به روسیه بازگشت و در این گیر و دار بود که انقلاب دیگری صورت گرفت[۱۵] فاستنکو دیگر همان تمایل شدید را به همهٔ این انقلابها در خود نمی دید. با این همه، به حکم همان قانونی که پرندگان را، کشان کشان، به مهاجرتهای سالیانه شان وامی دارد، به وطن بازگشت.[۱۶]

۱۵. یعنی انقلاب اکتبر که پس از انقلاب فوریهٔ سال ۱۹۱۷ صورت گرفت.

۱۶. اندکی پس از فاستنکو، یکی از دوستانش هم که در کانادا به سر می برد، به خاک وطن بازگشت. از ملوانان پیشین کشتی پوتمکین (Potemkine) بود که به آن سرزمین پناه برده بود و در آنجا، مزرعه داری توانگر شده بود. این ملوان پیشین «پوتمکین» مزرعه و همهٔ گاوهایش را فروخت، و با پولی که از این راهها به چنگ آورده بود، به وطن بازگشت و تراکتور تازه‌ای هم با خود آورد تا مادر وطن را در ساختن سوسیالیسم مقدس که آن همه در آرزویش به سر برده شده بود، یاری دهد. در یکی از نخستین کمونها نام نوشت و تراکتورش را به کمون داد. و این تراکتور که به دست هر کس و ناکسی افتاد و به هر گونه ای به کار برده شد، بسیار زود از کار افتاد. قضایا، به نظر ملوان سابق «پوتمکین»، به آن صورتی از آب درآمد که ←

در آن زمان، هنوز چیزهای بسیاری در فاستنکو بود نمی‌توانستم دریابم. به گمانم، بزرگ‌ترین و شگرف‌ترین مطلبها این بود که شخصاً با لنین آشنایی پیدا کرده بود. به عکس، این امر، به نظر او، خاطره‌ای بود که کمترین شور و هیجانی در دلش برنمی‌انگیخت. (وضع فکری و روحی من در آن زمان از این قرار بود: روزی از روزها، یکی، در سلول، فاستنکو را به همان نام پدری‌اش صدا زد و یك کلام چنین گفت: «ایلیچ، امروز نوبت تو است که دلو ــ مستراح ــ را بیرون ببری؟» من از جا در رفتم، سخت خشمگین شدم، چه، گذشته از آنکه به زبان آوردن نام *لنین* در چنان جمله‌ای به گمانم کفر بود، *ایلیچ* خواندن هر کسی را هم درروزی زمین به جز یك تن که *لنین* باشد، کفر می‌دانستم.) و به این سبب، چیزهای بسیاری هم وجود داشت که فاستنکو نمی‌توانست، چنان که دلش می‌خواست، برایم شرح بدهد.

با این همه، به زبانی بسیار روشن، گفت: «برای خودت بت متراش» اما من، از گفته‌اش سر درنمی‌آوردم.

به مشاهدهٔ شور و اشتیاق من، چه بسا به اصرار و تأکید می‌گفت: شما ریاضی دان هستید، خطا است که گفتهٔ دکارت (Descartes) را فراموش کنید: «در همه چیز شك داشته باش! در همه چیز شك داشته باش!» معنی همه چیز چه بود؟ با این همه، در همه چیز نمی‌توان شك داشت! چنین می‌نمود که در چیزهای بسیاری شك کرده‌ام و همین مقدار بس می‌توانست باشد.

یا این حرفها را می‌زد: «از زندانیان سیاسی دورهٔ تزار دیگر چندان کسی نمانده است، و من یکی از بقایای آنان هستم. هرچه محکوم به اعمال شاقه بود، گرفتار قتل عام شد و انجمن ما از همان سالهای ۳۰ به هم خورد. ــ چرا؟ ــ برای اینکه نگذارند که گردهم بیاییم، و از حوادث گفتگو کنیم.» و اگرچه این حرفهای ساده، که به لحنی بسیار آرام به

← بیست سال بود در خیال حریش می‌پخت. اشخاصی که سمت رهبری داشتند، از شایستگی رهبری بی‌بهره بودند و دستورهایی می‌دادند که به نظر کشاورز غیورما پاك حماقت بود. تنش لاغر شد، لباسش فرسوده شد و، چندان زمانی نگذشته، دیگر از دلارهای کانادایی‌اش که روبل کاغذی کرده بود، چندان چیزی به جای نماند. التماس کرد که بگذارند به اتفاق خانواده‌اش به راه اعتدو برود. اجازه داده شد و او، مثل آن روزی که، تهی‌دست، از کشتی «پوتمکین» گریخته بود، دوباره ازمر برگذشت. این بار هم به عنوان ملوان پهنهٔ اقیانوس را پیمود (زیرا که دیگر پولی برای خرید بلیط مسافرت بر بش نمانده بود) و مثل کارگر کشورزی در کانادا کار کرد.

زبان می آمد، می بایست بانگ بر آسمان بزند و شیشه های پنجره ها را خرد کند. من، در آن میان جز یکی دیگر از جنایتهای استالین چیزی نمی دیدم. به گمانم، قضیه، قضیه ای دردناک بود اما ریشه نداشت.

مطلق مسلّم است که هر چه به گوشمان راه یابد به ذهن مان راه پیدا نمی کند. هر چیزی که با احساسهای ما زیاده ناسازگار باشد از میان می رود... وخواه به گوشهای مان راه یافته باشد و خواه تا فراسوی گوشهای ما رفته باشد، از میان می رود. و اگر چه من داستانهای بی شمار فاستنکو را می خواهم به یاد بیاورم، اندیشه هایش، در حافظه ام، جز توده ای آشفته چیزی به جای نگذاشته است. نامهای کتب مختلفه ای را به من داد و سخت سفارش کرد که هر گاه که از زندان آزاد شدم، به دستشان بیاورم و بخوانم. اما، خودش، نظر به سن و وضع مزاجی اش، امیدوار نبود که زنده از زندان بیرون بیاید، اما از این امید خویش که من روزی از روزها بتوانم به معنی اندیشه هایش پی ببرم، بسیار لذت می برد. یادداشت برداشتن، امری محال بود و در دوره ای که وی در زندان به سر می برد، چیزهای بسیاری وجود داشت که انسان به خاطر بسپارد، اما اسمهایی که بیشتر از اسمهای دیگر با ذوق و علاقهٔ من در آن روزها سازگاری داشت، به یادم مانده است: یکی نام *اندیشه های نابهنگام* که به دست گورکی نوشته شده است (و من در آن دوره برای گورکی مقام و مرتبه ای بسیار بلند قائل بودم! مگر تنها به این سبب که نویسندهٔ طبقهٔ رنجبر بود، از همهٔ نویسندگان دیگر روس فراتر نمی رفت؟) و دیگر، نام *یک سال در وطن* که به دست پلخانوف نوشته شده بود.

و امروز که نوشتهٔ بیست و هشتم اکتبر ۱۹۱۷ پلخانوف را می خوانم، و مطلب ذیل را در آن می بینم:

«... اگر حوادث واپسین روزها اندوهگینم کرده است، نه برای آن است که خواهان پیروزی طبقهٔ کارگر در روسیه نباشم، که تنها برای این است که با همهٔ قوای هستیم خواهان این پیروزی هستم... [جای آن دارد] که این گفتهٔ انگلس (Engels) را به یاد بیاوریم که بدترین سانحهٔ تاریخ برای طبقهٔ کارگر این خواهد بود که زمام امور را در زمانی به دست بگیرد که آمادهٔ زمامداری نباشد: [و چنین زمام امور به دست گرفتنی] مایهٔ آن خواهد شد که طبقهٔ کارگر از مواضعی که در ماههای فوریه و مارس امسال به تصرف آورده است، واپس برود.»[۱۷]

---

۱۷. پلخانوف، *نامهٔ سرگشاده به کارگران پتروگراد*، در روزنامهٔ *یدینستوو* (Iédinstvo) (وحدت) ـ روز بیست و هشتم اکتبر سال ۱۹۱۷.

به وضوح به یاد می‌آورم که فاستنکو چنین اندیشه‌هایی داشته است.

چون فاستنکو به روسیه بازگشت، به پاس شایستگیها و کارهای درخشان این انقلابی دیرین که در مبارزهٔ زیرزمینی مشارکت کرده بود، بی‌وقفه بر او فشار آورده شد که شغلی مهمّ در دستگاه بپذیرد. اما فاستنکو به زیر این بار نرفت، و شغل محقّری در دستگاه روزنامهٔ *پراودا* پذیرفت، سپس، شغلی بس ناچیزتر به عهده گرفت و آن گاه به دفتر طرح‌ریزی شهر مسکو رفت و این بار، درآنجا، پاك در تاریکی و گمنامی کار کرد.

از این رفتارش متعجب بودم، چرا بدین گونه از زیر کار در می‌رفت؟ چرا به چنین کاری بی‌فرجام تن در داده بود؟ به لحنی جواب داد که نتوانستم از آن سر در بیاورم: «سگ پیر را نمی‌توان به قلاده عادت داد.»

فاستنکو پی برده بود که هیچ کاری وجود ندارد که بتوان انجام داد، و از این رو، یگانه آرزویش این آرزوی انسانی شده بود که زنده بماند. حکم بازنشستگیش را گرفته بود، بازنشستگی آرام و آسوده که مختصر حقی به آن تعلق می‌یافت (و نه آن حق تقاعدی که به پاس لیاقت داده می‌شود[18]، زیرا که نتیجهٔ چنین چیزی آن می‌شد که نزدیك بودنش به بسیاری از تیرباران شدگان به یادآورده شود). شاید، بدین گونه، می‌توانست تا سال ۱۹۵۳ زنده بماند. اما، از بخت بد، همسایهٔ آپارتمانش که نویسنده‌ای هرزه و عیّاش و موجودی شب و روز مست، به نام ل. س... ف بود و نمی‌دانم، در عالم مستی کجا دم از داشتن یك قبضه هفت تیر زده بود، بازداشت شد. هفت تیر بی چون و چرا به معنی «ترور» بود و فاستنکو، با آن سابقهٔ درازی که به نام سوسیال دموکرات داشت، ششدانگ شبیه تروریست، مظهر تروریسم، بود. از این رو، بازجو، بی‌درنگ، تهمت «تروریسم» به ناف *او* بست، و بی گمان، این تهمت را هم به او زد که در دستگاههای تجسس فرانسه و کانادا کار کرده است، و در نتیجه، خبرچین پلیس مخفی تزاری هم بوده است![19] در سال ۱۹۵۴،

---

۱۸ چنین «حقوق تقاعدی» به پاس خدمت به مرام کمونیسم (نه به پاس سوابق خدمت) داده می‌شد.

۱۹ این موضوع، موضوع دلخواه استالین بود: دوست می‌داشت که به هر بلشویکی که بازداشت شده باشد (و به حسب معمول، به هر «کهنه انقلابی») تهمت خدمت در دستگاه پلیس مخفی تزاری زده شود. این امر نتیجه سوءظنی مقاومت ناپذیر بود؟ یا آنکه... عنان اختیار... به دست حسادتی درونی داده بود؟ .. کار همه را از خود قیاس می‌گرفت؟

بازجویی مثل گاوبرواری، درازاء مواجب چرب و نرم و گزافش، به جدّ و وقار پرونده های بایگانی دوایر پلیس مخفی شهرستانها را ورق می‌زد، و به همان جد و وقار هم، صورت جلسهٔ بازجوییهایی را می‌نوشت که از نامهای ساختگی، اسمهای شب، جلسه‌ها، و میعادهای زیرزمینی سال ۱۹۰۳ سخن می‌گفت.

همسر سالخوردهٔ آناتولی ایلیچ (زن و شوهری که بچه‌دار نشده بودند) ده روز به ده روز، چنان که اجازه داده شده بود، بسته‌ای را که می‌توانست فراهم بیاورد، به او تحویل می‌داد: مقداری نان سیاه به وزن سیصد گرم (که می‌بایست از بازار آزاد خریده شود و در ازاء هر کیلو گرمش صد روبل داده شود.) وده دوازده دانه سیب زمینی پخته و پوست کنده (که به وسیلهٔ سوزن هم سوراخ سوراخ می‌شد تا چیزی در اندرونشان نهفته نشده باشد). مشاهدهٔ بسته‌هایی چنین ناچیز و حقیقةً آسمانی! - دل را خون می‌کرد.

این بستهٔ نان و سیب زمینی، پاداشی بود که به پاس شصت و سه سال صداقت و امانت و شلك، نصیب این مرد شده بود.

چهار تختخواب ما، هنوز وسط سلولمان، راهروی تنگ و فشرده به جای می‌گذاشت که میزی در آن نهاده شده بود. اما چند روزی پس از ورود من، پنجمین زندانی را به نزد ما آوردند و تختخوابش را در وسط جای دادند.

تازه وارد، یك ساعت به «بیداری» مانده، که مغز در خواب شیرین و کوتاه واپسین دقایق شناور است، به سلول ما آورده شد، و سه نفرمان سر بلند نکردیم، تنها، کرامارنکو (Kramarenko) از جایش جست تا کمی توتون به جیب بزند (و شاید اطلاعاتی هم برای بازجو به چنگ بیاورد). زیر لب، گپ زدن آغاز کردند، و ما نخواستیم به حرفهایشان گوش بدهیم. اما نجوای تازه وارد را بی‌اختیار می‌شنفتیم: صدایش چندان بلند، چندان اضطراب آلوده، چندان هیجان زده، و حتی چندان نزدیك به گریه بود که تو گفتی که فاجعه‌ای بیرون از حدّ عادی باعث آمدنش به سلول ما شده بود. تازه وارد می‌خواست بداند که حکم تیرباران شدن عدهٔ بسیاری داده شده است یا نه. با همهٔ این چیزها، بی آنکه سر برگردانم، سرجایشان نشاندم تا کمتر سروصدا به راه بیندازند.

چون، به علامت بیدارباش، همه‌مان، به یك دم، از جا جستیم، (اگر در رختخواب می‌ماندیم، بیم آن می‌رفت که به سیه چال فرستاده شویم) چشممان به جمال یك نفر ژنرال افتاد! بی شك هیچ نشانی از درجهٔ خودش بر دوشها نداشت- حتی از نشانی هم که پاره شده

باشد، یا بار شده باشد، اثری دیده نمی‌شد. تا چه رسد به اینکه نشانه‌ای از نشانهای یخه‌اش درمیان باشد. اما نیمتنهٔ بسیار گرانش، پالتو نرم و اطلس مانندش، و از این چیزها گذشته، همهٔ هیکلش و حتی قیافه‌اش هم حکایت از این مقام و مرتبه داشت! جای حرف نبود، بی‌گمان، ژنرال، ژنرال نمونه، بود، و بی‌چون‌وچرا سرلشکر بود، نه از آن سرتیپهای پیش پا افتده‌ای که همه جا ریخته‌اند. کوتاه، خپله، بسیار سینه پهن و چهارشانه بود واگرچه صورت بسیار فربه کسی را داشت که بسیار پرخورده باشد، این فربهی قیافهٔ دلپسند و مهربانی به او نمی‌داد، که اقتدار و ابهتی به او می‌داد و تعلق او را به کله گنده‌های این دنیا می‌نمود. صورتش، ــ بی‌گمان، نه در بالا ــ که در پایین ــ به آرواره‌ای چون آروارهٔ *بولدگ* خاتمه می‌یافت و نیرویش، اراده‌اش، و علاقه‌اش به اقتدار که وسیلهٔ نیل او را نسبهٔ در سنین جوانی به چنان درجه‌ای فراهم آورده بود، در این آرواره گرد می‌آمد.

با هم آشنا شدیم، و کاشف به عمل آمد که ل. و. ز... ف از آنچه می‌نمود، بسی جوان‌تر است و قرار این بوده است که آن سال سی و ششمین سالروزش را جشن بگیرد. («در صورتی که تا آن روز تیرباران نشوم»)، و آنچه بیشتر مایهٔ تعجب بود، این است که نه سرلشکر و سرتیپ، و نه حتی سرهنگ بود. هیچ کاری به سپاهیگری نداشت و مهندس بود.

مهندس؟! از قضا، من خود در محیط مهندسها بزرگ شده بودم و مهندسهای سالهای ۲۰ را خوب می‌توانستم به یاد بیاورم: آن هوش و فراست درخشان و پرتوافکن، آن طنز بی‌گناهانه و وارسته، آن وسعت و سرعت فکر، آن سهولتی که در مرور از زمینه‌ای به زمینهٔ دیگر فن و حرفهٔ خودشان، و مرور از فن و صناعت به مسائل اجتماع و هنر، در این صنف دیده بودم، از یادم نرفته بود. و از این گذشته، آن حسن تربیت، آن ظرافت ذوق، آن طرز بیان که سرشار از روانی و دور از کلمه‌های پست و پیش‌پا افتاده بود، و آن عادت که در برخی نواختن کمی موسیقی، و در برخی دیگر پرداختن به کمی نقاشی بود، در برابر چشمهایم مانده بود، و همیشه، در قیافهٔ همه‌شان نشانه‌ای از حدت ذهن و ظرافت طبع برق می‌زد.

در اوایل سالهای ۳۰ ارتباط من با این محیط گسست. سپس، جنگ سر رسید. و اکنون، مهندسی در برابرم ایستاده بود. عضو نسلی که می‌خواست جانشین مهندسهایی شود که نابود شدند.

اما هیچ کس نمی‌توانست منکر آن امتیازی باشد که داشت: بسی نیرومندتر از اسلاف خودش بود. بسی بیشتر از ایشان دل و جگر داشت. نیروی شانه‌ها و دستهایش را نگه

داشته بود، اگر چه درازمدتی می شد که دیگر به کارشان تبرده بود. وچون از زیر بار دست و پاگیر ادب آزاد شده بود، مثل عقاب خیره خیره می نگریست، تیز و برا حرف می زد، و حتی این اندیشه را هم به دل راه نمی داد که ممکن است اعتراض و مخالفتی در میان باشد. و گذشته از همهٔ این چیزها، به گونه‌ای که با نحوهٔ بزرگ شدن مهندسهای پیشین تفاوت داشت، بزرگ شده بود، و به گونه‌ای دیگر، کار کرده بود.

پدرش، به درست‌ترین مفهوم کلمه، زمین شخم می‌زد، «لیا ز... ف» یکی از آن بر و بچه‌های پریشان موی و بی سواد روستا بود که بلینسکی (Bélinski) و تولستوی بر استعدادها و قریحه‌های به کار نابرده و بر بادرفته‌شان افسوس می خوردند. با این همه، وی، بی گمان لومونوسوف (Lomonossov) نبود و خود به خود نمی توانست به آکادمی راه بیابد، اما قریحه و استعداد داشت. اگر انقلاب رخ نمی‌داد، هر آینه مثل پدرش زمین شخم می زد، اما به فرض چنین کاری، هر آینه رفاه و ثروت پیدا می کرد، برای اینکه بسیار کوشا بود و هوش و فراست و همت داشت و ممکن بود که سرانجام کاسب وتاجر شود.

اما به پیروی رسوم و آداب عصر شوروی، به کامسومول پیوست، و کارها و کوششهایش در حلقهٔ جوانان کمونیست که بر استعدادها و تواناییهای دیگرش پیشی گرفته بود، از گمنامی، ابتذال و روستا رهائیش داد و مثل فشفشه از مدرسهٔ کارگری یکسره به آکادمی صنعت برد. در سال ۱۹۲۹، به این آکادمی پای نهاد، و درست در همان زمانی پای نهاد که مهندسهایی را که اسلاف ایشان بوده اند، گله گله به سوی گولاگ می بردند... می بایست زمامدارها هر چه زودتر به تربیت مهندسهای خودشان بپردازند، مهندسهایی دارای وجدان سیاسی، مهندسهایی که در واقع می بایست ــ بیشتر از آنکه خودشان کار انجام دهند ــ فرمانروایان *تولید* و سوداگران «شوروی» بشوند... و آن زمان، زمانی بود که کرسیها و منصبهای فرماندهی صنعتی که هنوز بنیاد نهاده نشده بود و می بایست بنیاد نهاده شود، بی متصدی بود. و سرنوشت همدوره‌های ز... ف ـ در آکادمی صنعت اشغال این منصبها و کرسیها بود.

و آن گاه، زندگی ز... ف سلسله ای از پیروزیها و کامیابیها شد، تاج گلی شد که به سوی رأس، به سوی قله، در عروج بود. در جریان همهٔ آن سالهای جانکاه، در خلال سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۳، که جنگ خانگی، در مملکت، دیگر به وسیلهٔ مسلسلهای سوار بر گاریهای اسبی صورت نمی گرفت، که به وسیلهٔ سگهای پلیس انجام می‌پذیرفت، و مردمی که از گرسنگی می‌مردند، به امید روانه‌شدن به شهر، پای کشان پای کشان، بـه سوی ایستگاههای راه آهن می‌رفتند و چون بلیط به ایشان داده نمی‌شد و راه عزیمت

نمی‌دانستند ــ تودهٔ انسانهای رضا به قضا داده‌ای که پیراهنهای مال وطن و کفشهایی از پوست درخت بر تن و پایشان بود ــ زیر چفته‌ها و پرچینهای ایستگاه راه آهن می‌مردند. ز... ف، نه تنها از جیره‌بندی نان درشهرها خبر نداشت، که از بورس دانشجویی به مبلغ نودروبل برخوردار می‌شد (کارگر، در آن زمان، شصت روبل مزد می‌گرفت). دلش برای روستا که گرد و خاکش را از کفشهای خود سترده بود، خون نمی‌شد: زندگی تازه اش، در جای دیگر، میان فاتحها و رهبرها بود.

هرگز وقت آن نداشت که سر کارگری ساده و عادی بماند: بی‌درنگ، بر سر کاری گماشته شد که دهها مهندس و هزارها کارگر به زیر فرمان داشت. سرمهندس کارگاههای بزرگ ساختمانی در حومهٔ مسکو شد. مسلم است که در اوایل جنگ از خدمت سربازی معاف شناخته شد و به اتفاق اداره‌ای که برایش کار می‌کرد، به آلما ـ آتا (Alma-Ata) انتقال یافت. آنجا، در کنار رودخانهٔ ایلی (Ili) ریاست و تولیت طرحهای ساختمانی بس بزرگ‌تری را به عهده گرفت، تنها با این تفاوت که اکنون، در این طرحها، کارگرانش از زندانیان بودند. دیدار این آدمهای ناچیز و بی‌معنی، در آن زمان، چندان برایش مشغلهٔ خاطر نمی‌شد، تفکری در وی بر نمی‌انگیخت و محل توجه وی نمی‌توانست باشد. در دایرهٔ درخشانی که به منتهی درجهٔ سرعت می‌پیمود، تنها یك چیز مهم بود: و آن هم نمودارهای اجراء طرحها، بود. و ز... ف را همین بس می‌توانست باشد که کارگاهی، چادرهایی و کلبه‌هایی و سرکارگری تعیین کند: و پس از این چیزها، به عهدهٔ زیردستان بود که گلیم شان را از آب در آورند و با همان وسائلی که دارند، به حد نصاب دست بیابند. و دیگر کاری به این نداشت که روزانه چند ساعت کار می‌کنند و چه جیره‌هایی به ایشان داده می‌شود.

سالهای جنگ که بدین گونه در اعماق پشت جبهه گذشت، خوش‌ترین سالهای زندگی ز... ف بود! و این، یکی از خصایص جاودانی و جهانی جنگ است: هرچه بیشتر رنج و بدبختی در قطبی گرد بیاورد، به همان میزان شادمانی و خوشی در قطب دیگر فراهم می‌آورد. ز... ف، گذشته از آنکه، آرواره‌ای مثل آروارهٔ بولدگ داشت، از «روح سوداگری» تند و تیز و کارآزموده‌ای هم برخوردار بود. هماندم، به منتهی درجهٔ استادی، با آهنگ تازهٔ اقتصاد جنگ همگام شد: آهنگی که عبارت از «همه چیز در راه پیروزی» بود! بده و بستان! زیرا که همهٔ این چیزها به حساب سود و زیان جنگ می‌رود! یگانه امتیازی که به جنگ داد، چشم‌پوشی از کت و شلوار و کراوات بود. برای استتار، در رنگ خاکی آب شد و برای خودش چکمه‌هایی از خروم سفارش داد و نیمتنهٔ سرلشکری به تن کرد، همان

نیمته‌ای که اکنون برای پیوستن به ما به تن کرده بود. و این چیزها باب روز بود و در آن زمان خلاف معمول نمی نمود. وبدین گونه، نه خشم معلولها را برمی انگیخت و نه باعث نگاههای سرزنش بار زنان می شد.

وانگهی، زنها، اغلب، به چشم دیگری به وی می‌نگریستند: برای شکم از عزا درآوردن، برای گرم شدن، برای خوش بودن، به سویش می آمدند. پول دیوانه‌واری، سیل آسا، به دستش می آمد و مثل آنچه از خمرهٔ بسیار انباشته بیرون می ریزد، جوشان جوشان، از کیفش بیرون می‌رفت. اسکناسهای ده روبلی، به نزدش، پشیزهای ناچیزی بیش نبود و اسکناسهای هزار روبلی را مثل اسکناسهای یک روبلی بنده و سرکار خرج می کرد. ز... ف خست نداشت، نه اسکناس می اندوخت، و نه بر خرج اسکناس افسوس می خورد و نه حساب پول نگه می داشت، وتنها حساب زنهایی را نگه می داشت که از زیر دستش می گذشتند... و بیشتر از هر چیز دیگر هم حساب آن زنهایی را نگه می داشت که «چوب پنبه شان را برمی داشت»، و این «حسابداری»ورزشش بود. توی سلول، به ما گفت که بازداشتش رشتهٔ این حساب را در دویست و نود واندی گسسته است... و آنچه، برایش اسباب دلخوری و تأسف شده بود، این بود که نتوانسته بود این رقم را به سیصد برساند. از آنجا که دوره، دورهٔ جنگ بود و زنها یکه و تنها مانده بودند، و در آنجا، گذشته از قدرت و پول، از «نیروی مردی»راسپوتین واری هم برخوردار بود، انسان می توانست گفته هایش را باور بدارد. هرآینه، آماده بود که به طیب خاطر همهٔ وقایع زندگی اش را، در زمینهٔ عشق بازیها، بر ایمان حکایت کند. اما گوشهای ما آمادهٔ شنفتن چنین چیزهایی نبود. اگرچه، در جریان سالهای پیش از بازداشتش، ازهیچ سو، در معرض کمترین خطری نبود، تشنج زده گریبان این زنها را گرفته بود، چوب پنبه *شان را برداشته بود*، دامنشان را لکه‌دار کرده بود، سپس، از سر واکرده بود، به دور انداخته بود، به همان گونه‌ای که انسان حریص، در برابر ظرف میگو، یکی را برمی گیرد، می جود، شیره اش را درمی آورد، و همانندم به سوی میگوی دیگر حمله می برد.

و چه اندازه به نرمی جنس و پیش تاختن مثل گراز نیرومند، خو گرفته بود! (وقتی که سخت به هیجان می آمد، دوان دوان در سلول به راه می افتاد، درست مثل گرازی نیرومند که در جهش خود، هرآینه قادر به سرنگون کردن درخت بلوط می نمود!) و چه اندازه به محیطی خو گرفته بود که، در آن، همهٔ رهبرها، از جنس خودش، از قماش خودش بودند... و همیشه می توانست همه چیز را در آن سر وسامان بدهد، روبه‌راه کند، و به همه چیز پیرایه ببندد! فراموش کرده بود که هرچه پیروزی و کامیابی بیشتر باشد، حسادت، به همان

میزان، بیشتر می شود. چنان که در جریان بازجویی اطلاع یافته بود، از سال ۱۹۳۶، به سبب لطیفه ای که، بی قید و بی ملاحظه، در مجلس میخواری گفته بود، پرونده ی برایش بار کرده بوده اند. سپس، خبرچینهای خرد و ریز، گزارشهایی از سوی خبرچینها، قطره قطره، بر این پرونده افزوده شده بود (و از همهٔ این چیزها گذشته، زن را باید به رستوران برد و چه کسی است که در رستوران شما را نبیند!). گزارش دیگری حکایت از این داشت که در سال ۱۹۴۱، برای تخلیهٔ مسکو شتابی نکرده بود. و این درنگها برای آن بوده است که در انتظار آلمانیها به سر می برده است (و درواقع، چنین می نمود که محض خاطر زنی در مسکو لنگر انداخته بود). ز... ف سخت مراقبت به کار می برد که بازیهایش هیچ اثری به جای نگذارد، اما فراموش کرده بود که مادهٔ ۵۸ هنوز وجود دارد. با این همه، اگر چندین عجب و ادعا پیدا نکرده بود که از تهیهٔ لوازم و مصالح ساختمانی برای دچهٔ یکی از دادستانها سر باز بزند. هرآینه بهمن مادهٔ پنجاه و هشتم با همهٔ سنگینیش به آن زودی بر سرش فرود نمی آمد. و همین خودبینی و خودپسندی بود که پروندهٔ خفته اش را بیدار کرد، به لرزه آورد و از کوه سرازیر کرد (این هم مثال دیگری که می تواند نشان بدهد که محاکمه‌ها و دعویها به حکم سودپرستی و سودجویی آبی پوشها به بار می آید).

دربارهٔ شعور و ادراک و جهان بینی ز... ف می توان از اینجا داوری کرد: گمان می برد که زبانی به نام *زبان کانادایی* وجود دارد. در مدت دو ماهی که در سلول به سر برد، به مطالعهٔ کمترین کتابی نپرداخت، و حتی صفحه ای هم از سر تا پا نخواند. و اگر بندی از صفحه ای خواند، برای انصراف خاطر از اندیشه‌های سیاهی بود که بازجویی در مغزش برمی انگیخت. و از گفتگوهایش، آشکارا، چنین برمی آمد که، در دورهٔ آزادیش، از این هم کمتر کتاب می خوانده است. پوشکین را قهرمان داستانهای هرزه می شناخت، و به قرار معلوم، یگانه اطلاعی که از تولستوی داشت، این بود که نمایندهٔ شورای عالی است.[20]

اما ببینیم، در مقابل، ششدانگ کمونیست وظیفه شناس بود؟ ببینیم، در مقابل، همان رنجبری بود که «وجدان سیاسی» تند و تیزی داشت و برای جانشینی پالچینسکی (Paltchinski) و فن ملک و میره و تبارشان پرورده شده بود؟ خوب، این سخن هرچه عجیب بنماید، ذره ای چنین نبود! روزی که به حسب تصادف، از مجموع جریان جنگ با وی گفتگو داشتم، این راز را با او درمیان نهادم که من، از نخستین روز، لحظه‌ای دربارهٔ

۲۰. یعنی ـ به تنها لئون تولستوی، مؤلف جنگ و صلح را از الکسی تولستوی ـ نویسندهٔ شوروی ـ بازنمی شناخت، که حتی نام این یکی را به عنوان نویسنده نیز نشنیده بود.

پیروزیمان بر آلمانیها شك نکرده بودم. به تندی، به رویم خیره شد: «چه می گویید؟ چنین چیزی محال است!» وسرش را میان دستهایش گرفت «آره، ای دادا ساشا، ساشا، من معتقد بودم که آلمانیها پیروز می شوند وهمین مسئله بود که مایهٔ نابودی ام شد!» به به! از چشم بد دور! چنین کسی از بنیادگذاران پیروزی بود!. اما، هر روز خدا، به آلمانیها ایمان داشت و، بی چون وچرا، چشم به راه آلمانیها بود! نه برای آنکه دوستشان می داشت، که تنها برای آنکه ازوضع اقتصاد ما بسیار اطلاع داشت (من، از اقتصادمان اطلاع نداشتم و با این همه، به آن ایمان داشتم).

همهٔ ما در سلولمان اندوهزده و افسرده بودیم، اما هیچ یك از ما مثل «ز... ف» وارفته بود، و هیچ یك از ما، بازداشت خویش را، به اندازهٔ او، فاجعه نمی پنداشت. نزد ما، از این نکته آگاه شد که بیشتر از ده سال محبوس نمی ماند و در همهٔ آن دوره ای که در اردوگاه باید بماند، به یقین سرکارگر می شود و درست مثل ایام گذشته، روی بدبختی نمی بیند. اما، این چیزها ذره ای دلداریش نمی داد. فروریختگی چنان زندگی خوشی که داشت، چندان زیر وزبرش کرده بود که نمی توانست به این چیزها دلداری بیابد: زیرا که در سرتاسر عمر سی و شش ساله اش، تنها به زندگی خود، به این زندگی که بیشتر از یك بار در روی زمین به ما داده نمی شود ـــ نه به زندگی کس دیگر ـــ علاقه داشت. چه بسا، روی تختخوابش، رو به روی میز می نشست و سر خپل اش را به بازوی خپلش تکیه می داد و در آن اثناء که چشمهایش در مه گم شده بود، آرام آرام، و به لحنی یك نواخت، چنین می خواند:

از یاد رفته و بی کس
در اوان کودکی
یتیم ماندم[۲۱].

هرگز فراتر از این نتوانست برود! هر بار های های می گریست. همهٔ آن نیروی شگرف را که در دل وجانش موج می زد و با این همه نمی توانست در شکستن دیوارها یاریش دهد، تنها در راه دلسوزی به حال خوشتن به کار می برد.

و دلسوزی به حال زنش... و زنش ـــ که وی دیرازمدتی بود که دیگر دوستش نمی داشت ـــ اکنون، ده روز به ده روز ـــ (چون بیشتر از این اجازه داده نمی شد) ـــ بسته های پرمایه

---

۲۱. سرآغاز یکی از ترانه‌های مردم.

و فراوانی برایش می‌آورد که عبارت از سفیدترین نانها، کره، خاویار سرخ، گوشت گوساله و ماهی خاویار بود. به هریك از ما ساندویچی ومقداری توتون برای سیگارپیچی می‌داد، سپس، به روی گوشتهایش که جلو خود گسترده بود، خم می‌شد (گوشتهایی که در مقابل سیب‌زمینیهای کبود آن «کهنه مبارزهٔ زیرزمینی، در طغیان بوی گوشت ورنگ، هلهلهٔ شادی داشت.) ودوباره گریه سر می‌داد و اشکهایش دوچندان می‌شد. آن گاه، بلند بلند اشکهای زنش، اشکهایی راکه زنش سالهای درازی از دیده فرو ریخته بود، به یاد می‌آورد، اشکهایی که گاهی زادهٔ نامهٔ عاشقانه‌ای بود که درجیب شلوارش پیدا شده بود، و گاهی زادهٔ «شورت» زنانه‌ای بود که به عجله در جیب پالتوش فرو کرده بود، درون اتومبیلش افتاده ومانده بود. وهنگامی که دستخوش چنین ترحمی بر حال خود بود درزره نیروی بدی واهریمنی‌اش برمی‌افتاد، جلوی چشم‌مان، مردی گم گشته وآشکارا نیکدل می‌دیدیم. متعجب بودم که چنان های‌های می‌گریست. آرنولد سوسی (Arnold Susi) اهل استونی، همزندان ما، که تارها و حلقه‌های سفیدی میان موهای سرش پیدا شده بود، برایم توضیح داد: «سنگدلی وستمگری، بی چون و چرا، روی فرش احساس وعاطفه به خواب می‌رود.» و این قانون، قانون متممها و مکملها است. مثلا، نزد آلمانیها، چنین ارتباط و وصلتی، حتی خصیصه‌ای از خصایص این ملت را به وجود می‌آورد.

فاستنکو، به عکس، خوشروترین و جبین گشاده‌ترین عضو سلول بود، اگرچه، از حیث سال، یگانه کسی بود که نمی‌توانست امیدی به زنده ماندن و بازیافتن آزادی داشته باشد. شانه‌های مرا می‌گرفت و چنین می‌گفت:

به پا خاستن در راه حق چندان چیزی نیست!
در راه حق باید در گوشهٔ زندان نشست!

یا ترانه‌اش را یادم می‌داد. ترانه‌ای که مال قربانیان اعمال شاقّه در عصر تزاری بود:

اگر روزی از روزها چنین افتد
که در اعماق معدن یا در اعماق زندان بمیریم
مرگمان در میان نسلهای آینده
انعکاس می‌یابد.

و این گفته‌ها را باور می‌دارم! و خدا کند که این صفحه‌ها یاری دهد که این اعتقادی درست از آب درآید.

شانزده ساعت روزهای ما زندانیها از حیث حوادث بیرونی بسیار کم مایه بود. اما چندان شور و جذبه داشت که، بر سبیل مثال، من اکنون ملال شانزده دقیقه انتظار در راه اتوبوس برقی را بسی بدتر از آن شانزده ساعت می‌دانم. حوادثی که در خور توجه باشد، وجود نداشت. و با این همه، شامگاهان، آه از دل برمی‌آوردم و با خودمی گفتم که وقت یک بار دیگر هم کم آمد و روز سپری شد و ندانستم که سپری شد. حادثه‌ها بسیار ناچیز و پیش پا افتاده بود، اما، نخستین بار در زندگی خود، راه نگریستن در این حوادث را از پشت ذره بین یاد گرفتم.

دشوارترین ساعتهای روز، نخستین دو ساعتی بود که بر ما می گذشت. (در زندان لوبیانکا درها روزنه ندارد و حتی برای فرمانِ «برپا» دادن هم باید در را باز کرد[۲۲])، همین که چرخش پرسروصدای کلید را در قفل می شنفتیم، بی آنکه کش بدهیم، به یک جست از جایمان بلند می شدیم، تختخوابهایمان را روبه راه می کردیم، سپس، روی شان می نشستیم و بیکار اندر بیکار و نومید اندر نومید می ماندیم، درصورتی که چراغ برق هنوز روشن بود. این «بیداری» چون و چرانایذیر، از ساعت شش صبح که مغزتان هنوز خواب آلود است و سرتاسر دنیا به گمانتان نفرت بار می آید و زندگی تان بر بادرفته می نماید، و حتی یک نفس هوا هم در سلول نیست، برای کسانی که در سراسر شب گرفتار بازجویی بوده اند، و تازه خوابشان برده است، از همهٔ اباطیل جهان نابخردانه تر است. اما حقه نزنید! اگر به دیوار تکیه بدهید، یا آرنجتان را ــ چنانکه گویی سرگرم شطرنج بازی هستید ــ به روی میز بگذارید، یا به روی کتابی که برای خودنمایی و تظاهر روی زانوهایتان بازکرده اید، بیفتید و کوششی به کار ببرید که، با این همه، از این راهها کمی به

---

۲۲. در بسیاری از زندانهای روسیه، سینهٔ درهای سلولها بریده شده بود و روزن بزرگ مخصوصی درآن گشوده شده بود که درمیان زندانیان به نام کورموشکی (Kormushki) شناخته می شود، کلمه ای که در زبان روسی به معنی توالهدان یا علوفه‌دان، و به زبان روشن تر، به معنی «آخور» است. در این روزنه ها، وقتی که پایین آورده می شد، پیش تخته ای به وجود می اورد. گفتگو با زندانبانها از این روزنه ها صورت می گرفت، تحویل غذا از این روزنه ها انجام می پذیرفت و کاغذهای زندان از این روزنه ها برای امضا به دست زندانیان داده می شد.

خواب بروید، صدای کلید را که به علامت اخطار به در می‌خورد، می‌شنوید، یا بدتر از این، قفلش که مثل چرخهای روغن نخوردهٔ گاری سروصدا به راه می‌اندازد، ناگهان باسروصدا بازمی‌شود (زندانبانهای لوبیانکا به همین منظور تربیت شده‌اند.) و گروهبانی، مثل شبح تند و تیز و خاموش، مثل جنی که از دیوار می‌گذرد، توی سلول می‌آید، سه قدم در اندرون سلول برمی‌دارد و برای اینکه از آن عالم خواب بیرونتان بیاورد، می‌زندتان... آن وقت، شاید به سیه‌چال بروید، شاید دست به ضبط کتابهای همهٔ زندانیان سلول بزنند و زندانیان را از گردش بازبدارند، و همه را کیفری بیدادگرانه بدهند، اما نظامنامهٔ زندان بسی کیفرهای دیگر هم پیش‌بینی کرده است. بخوانید تا بدانید! در هر سلولی به دیو رزده شده است! با این همه، اگر عینک می‌زنید، در خلال این دو ساعت جانکاه، نه کتاب و نه حتی این نظامنامهٔ بی‌پیر را می‌توانید بخوانید: زیرا که عینک‌تان را، شبها، از دستتان می‌گیرند، و پس دادنش، به شما، در آن دقایق، هنوز خطر دارد. در این دو ساعت، هیچ کس چیزی به سلول نمی‌آورد، هیچ کس پای به سلول نمی‌گذارد، هیچ کس برای کمترین سؤالی از شما به سلول نمی‌آید، هیچ کس صدا زده نمی‌شود: بازجوها هنوز آرام و آسوده خفته‌اند، رؤسای زندان تازه چشمهایشان را بازکرده‌اند و تازه می‌خواهند به هوش بیایند. یگانه کسی که بیدار است، کلیددار ــ ورتوخای (Vertoukhai)ــ است که هردم حایل روزنهٔ در را برای بازرسی بازمی‌کند[۲۳].

(چرا، با همهٔ این چیزها، عملی در جریان این دو ساعت انجام می‌گیرد: و آن بردنِ شما به مستراح است. همین که علامت بیداری داده شد، زندانبان در مقام اعلان مطلبی مهمّ برمی‌آید: محبوسی را که، امروز، مأمور و مسئول بردن دلو «قضای حاجت» است: تعیین می‌کند. (در زندانهای ساده و پیش پا افتاده، زندانیان چندان آزادی بیان و حق تولیت دارند که حل این مسئله به عهدهٔ خودشان باشد. اما در زندان سیاسی مرکزی چنین حادثه‌ای را نمی‌توان به عهدهٔ تصادف گذاشت.)

هنوز چند لحظه‌ای از این اعلان مهم نگذشته، پشت سر هم، دستها به پشت، صف

۲۳. در آن دوره‌ای که من زندانی بودم، این کلمهٔ *ورتوخای (Vertoukhai)* بسیار اشاعه داشت و چنان که گفته می‌شد، به توسط *زندانبانهای* اوکرائینی رواج یافته بود که پیوسته چنین فرمان می‌دادند. (Stoi, ta ne vertoukhaïs) [ایست، تکان نخور!] ــ و از این گذشته، جادارد که از کلمهٔ انگلیسی (turnkey) [زندانبان ـ کلیددار زندان] هم که به زبان روسی (Vertit klioutch —verti klyuch) باشد، ذکری به میان بیاوریم. ورتوخای ما نیز شاید همان کسی باشد که کلید را می‌گرداند؟

می بندید، ومأمور دلو قضای حاجت، در اول صف، سطل حلبی هشت لیتری را که سرپوش دارد، بر سینه می فشارد. چون به مقصد رسیدید، دوباره در به رویتان بسته می شود. اما، پیش از آنکه در به رویتان بسته شود، به تعداد زندانیان، ورقه های کاغذی به دست تان می دهند که به قطع دو بلیت راه آهن است. (در زندان لوبیانکا، این قضیه چندان چنگی به دل نمی زند، ورقه های کاغذ سفید و نانوشته است.) اما زندانهای بسیار شورانگیزی هست که در آن، صفحه های کتابی که کنده شده است، به شما داده می شود. و چه مطالعهٔ افسونگرانه ای! می توان در راه کشف منبع و منشاءِ این صفحه ها کوشش کرد، پشت و رویشان را خواند و مفادشان را به تحلیل برد و به ارزیابی سبکِ نوشته پرداخت ــ (حتی، می توان، به رغم کلمه هایی هم که سروته شان زده شده است، در این راه توفیق یافت!) ــ و با رفقا مبادله کرد. در برخی از زندانها پاره هایی از دایرة المعارف *گرانات*[24] که در زمان پیشین دایرة المعارف پیشرو به حساب می آمد، یا ــ آنچه گفتنش دهشت دارد ــ صفحه هایی از آثار کلاسیکها به شما داده می شود، اما صفحه ای از آثار کلاسیکهای شعر و ادب در این میان دیده نمی شود[25]... وبدین گونه، به مستراح رفتن، وسیلهٔ کسب علم ومعرفت می شود.

اما این چیزها هیچ خنده ندارد، مسئله، مسئله حاجت زننده ای است که گفتنش در شعر و ادب زیبا نیست. (اگرچه، در عالم شعر و ادب هم، با سبکسری جاودانه ای چنین گفته اند: «خوشا آنکه سپیده دم،...»). این سرآغاز روز در زندان که آن همه طبیعی می نماید، حکایت از دامی دارد که بر زندانیان نهاده می شود، و ــ آنچه اسباب دلخوری است، این است که این دام بر اندیشهٔ زندانیان نهاده می شود. از آنجا که بدن در زندان حرکتی ندارد و از غذای چرب و نرم در آن خبری نیست، پس از رخوتی که خواب برای عضله ها به بار آورده است، انسان نمی تواند، همین که از خواب بیدار شد، با طبیعت تسویهٔ حساب کند. بسیار زود شما را به سلول بازمی آورند و دوباره، تا ساعت شش شب، (و در برخی از زندانها تا صبح فردای آن روز،) در را به رویتان می بندند. نزدیک شدن بازجوییهای روزانه و حوادث روز، اکنون به هیجانتان می آورد، شکمتان را با لقمه ای نان و آب و سوپ بی مایه ای که مثل آب است، پر می کنید. اما دیگر هیچ کس نمی گذارد به

---

۲۴. دایرة المعارف سرشناسی که انتشارش پیش از جنگ ۱۹۱۴ آغاز شده بود. اما پس از انقلاب، این کار، جز در سالهایی که نسبةً سالهای رهایی و آزادی بود، ادامه نیافت. و این دایرة المعارف نیمه کاره ماند.

۲۵. منظور از این کلاسیکها، کلاسیکهای مارکسیسم ـ لنینیسم هستند.

آنجای افسونگرانه‌ای بروید که انسانهای آزاد نمی‌توانند به قدر و قیمت دسترسی داشتن به آن پی ببرند. این حاجت پیش پا افتاده و توان فرسا ممکن است، هر روز، اندکی پس از سفر بامدادی به مستراح، بر شما روی بیاورد و سرتاسر روز شکنجه‌تان بدهد، عذابتان بدهد و قدرت تکلم، مطالعه، تفکر و حتی قدرت فرودادن جیرهٔ ناچیزتان را هم از دستتان بگیرد.

گاهی در سلولها بر سر اصل و منشاءِ این آیین که در زندان لوبیانکا و همهٔ زندانها رایج است، به گفتگو پرداخته می‌شود: موضوع، موضوعِ قساوتی است که از روی حساب روا داشته می‌شود یا آنکه خودبه‌خود پدید آمده است؟ به گمان من، بسته به اوضاع و احوال است و هردو عامل در این میان تأثیر دارد. وقت از خواب برخاستن، بی‌گمان، حسابی است که از شرارت سرچشمه گرفته است، امّا بسیاری از چیزهای دیگر (مثل بسیاری از خشونتها و قساوتها که در مجموع زندگی ما هست.) ابتداء، پاك خود به خود، به میان آمده است، سپس از طرف رؤساء و اولیاءِ امور سودمند شمرده شده است و آن گاه به نام آیین جاودانی پذیرفته شده است. تعویض زندانبانان ساعت هشت صبح و ساعت هشت شب صورت می‌گیرد و آسان‌ترین کارها برای‌شان این است که زندانیان را در پایان نوبت نگهبانی‌شان به مستراح ببرند. (زیرا که اگر زندانیان، وسط روز، یکایك، به مستراح، برده شوند نگرانیهای دیگری پیش می‌آید و تدبیرهای دیگری ضرورت پیدا می‌کند و از این بابتها دستمزدی به ایشان داده نمی‌شود.) و قضیهٔ عینك هم به همین گونه است؛ چرا باید به هنگام «بیدارباش» در اندیشهٔ آن بود؟ ممکن است پیش از تعویض نگهبان شب پس‌شان بدهند.

واکنون کار توزیع عینکها آغاز شده است: صدای بازشدن درها به گوش می‌آید. بدین گونه، می‌توانید پی ببرید که کسی در سلول مجاور عینك می‌زند یا نمی‌زند (مگر آن کسی که بر سر همین قضیهٔ شما گرفتار شد. عینك نمی‌زند؟ با این همه، جرأت پیدا نمی‌کنیم که از راه مشت کوفتن بر دیوار پیغامی بفرستیم، کیفر چنین کاری بسیار سخت است.) سرانجام، عینکها را به سلول ما می‌آورند. فاستنکو، جز به هنگام مطالعه، عینك به چشم نمی‌زند. اما سوسی همیشه عینك می‌زند. عینکش را می‌زند و دیگر چشمهایش را به هم نمی‌زند. در سایهٔ دستهٔ صدف که خطوطی راست بالای چشمها می‌نگارد، همانندِ قیافه‌اش حالتی آغشته به خشونت و فراست پیدا می‌کند. ما، قیافهٔ آدم درس خواندهٔ قرن خودمان را درست این گونه به تصوّر می‌آوریم. پیش از انقلاب، در دانشگاه پترو گراد، دانشجوی دانشکدهٔ تاریخ و زبان‌شناسی بود، اما در جریان زندگی بیست و پنج ساله‌اش

در کشور مستقلّ استونی زبان روسی را فراموش نکرده بود و هنوز هم این زبان را به پاک‌ترین و درست‌ترین صورت حرف می‌زد و مثل کسی که مادرزاد روس باشد، کمترین لهجه‌ای نداشت. و از پی دانشکدهٔ تاریخ و زبان‌شناسی در تارتو (Tartu) درس حقوق خوانده بود. گذشته از زبان استونی، به زبان انگلیسی و آلمانی هم حرف می‌زد. در جریان همهٔ این سالها مرتباً گزارشهای مجلهٔ *اکونومیست* لندن، و مجله‌های جهان دانش آلمان را خوانده بود و به مطالعهٔ قانون اساسی و قوانین دیگر ممالک مختلفه پرداخته بود، و با مناعت و وقار و خویشتن‌داری، نمایندهٔ اروپا در سلول ما بود. در استونی، وکیل مدافع معروفی بود که *کولدسو* (*Kuldsuu*) یعنی *زرین دهان* ــ خوانده می‌شد.

جنب و جوش دیگری در راهرو پدید می‌آید: انگلی که پیراهن خاکستری به تن دارد ــ جوان گردن کلفتی که بی‌گمان در جبهه نبوده است پنج جیرهٔ نان ما و ده حبه قند در سینی می‌آورد. خبرچین ما در پیرامون این جیره‌ها دست به کار می‌شود: هیچ به خرج‌اش نمی‌رود که ما، ناگزیر، می‌خواهیم در این میان قرعه‌کشی کنیم (زیرا که پوستهٔ نان، تعداد برشهای دیگری که برای سرراست شدن جیره به آن افزوده می‌شود، میزان التصاق پوستهٔ نان به مغز نان، از چیزهایی است که هر کدام می‌تواند برای ما مهم باشد.[۲۶]) خبرچین ما، حداقل، می‌خواهد همهٔ جیره‌ها را لحظه‌ای به دست گرفته باشد و اگرچه ذره‌های نان و قند هم باشد، در کف دستهایش نگه داشته باشد.

این چهارصد و پنجاه گرم نان که خوب نپخته است، که خوب ورنیامده است، که مغزش مثل زمین مردابی آغشتهٔ آب است، که نیمی از آن سیب‌زمینی است، چوب *زیربغل ما*[۲۷] و بزرگ‌ترین واقعهٔ روز ما است. زندگی اکنون آغاز می‌شود! روز اکنون آغاز می‌شود و درست در این هنگام است که آغاز می‌شود و بس! هر کسی برای خودش مسئله‌هایی دارد: جیرهٔ نان روز پیشش را در جاهای خودش به مصرف رسانده است؟ باید این جیره را با رشتهٔ نخ ببرد؟ یا به حرص و ولع قطعه قطعه کند؟ یا اینکه لقمه‌های ریزی از آن جدا کند؟

---

۲۶. و این کارمگر در کجای مملکت ما اتفاق نمی‌افتاد؟ سالها بود که همهٔ ملت از گرسنگی رنج می‌برد. تقسیم همهٔ جیره‌ها در ارتش درست به همین ترتیب انجام می‌پذیرفت. و آلمانیها، از پس که ــ از سنگرهای خودشان ــ حرفهای ما را شنفته بودند، ادای ما را درمی‌آوردند: «این جیره مال که باشد؟ ــ مال کمیسر سیاسی!»

۲۷. در زبان زرگری اردوگاهها و بازداشتگاهها، چوب زیربغل (یا چوب مقدس زیربغل) به معنی جیرهٔ نان روزانه است.

باید به انتظار چای نشست یا بی‌درنگ، به آن حمله برد؟ چیزی از آن باید برای شام یا تنها برای ناهار نگه داشت، و چه قدر نگه داشت؟

اما، گذشته از این تردیدهای بینوایانه، این نان چهارصدو پنجاه گرمی که در دست گرفته‌ایم و بیشتر از آنکه گندم داشته باشد، آب در بردارد، چه گفتگوهای گسترده‌ای که برنمی‌انگیزد! (زیرا که اکنون بند زبانهای مان باز شده است و نان بار هم انسان مان کرده است.) (و گذشته از همهٔ این چیزها، فاستنکو به ما می‌گوید که در حال حاضر کارگران مسکو هم درست همین مقدار نان می‌خورند.) در این نان حداقل آرد هست؟ چه چیزها به آن فزوده‌اند؟ (درهر سلول، همیشه یکی پیدا می‌شود که در این زمینه متخصص باشد، زیرا که، درجریان دهه‌های گذشته، از این نانی که از چیزی به نام آرد پخته می‌شود، چه کسی است که نخورده باشد؟) فلسفه‌بافی به راه می‌افتد. خاطره‌ها بیدار می‌شود. در سالهای ۲۰ چه نان سفید و خوشگلی پخته می‌شد! نانهای گرد و درشتی که بسیار نرم و پر از سوراخهای ریز بود، پوستهٔ رویشان به رنگ قهوه‌ای و آغشته به روغن و پوستهٔ زیرشان اندوده به خاکستر و ذغال خرده‌ای که کف تنور به جای می‌گذاشت. نانی که تا قیامت ناپدید شده بود، و آنان که در سال ۱۹۳۰ به دنیا آمده‌اند، هرگز نخواهند دانست *نان* یعنی چه! دوستان من، درنگی!... این موضوع، ممنوع است! قرار گذاشته‌ایم که هرگز حرفی از غذا نزنیم.

جنب‌وجوش دیگری در راهرو پدید می‌آید: به زندانیان چای داده می‌شود. جوان گردن کلفت دیگری که پیراهن خاکستری به تن دارد، سطلها به دست، می‌گذرد. کتری خودمان را، در راهرو، به سویش دراز می‌کنیم و او، از سطل بی‌لوله، چای ما را توی آن سرازیر می‌کند، و مقداری از چای به زمین می‌ریزد، درصورتی که همهٔ راهرو و مثل راهرو هتل سه ستاره برق می‌زند[۲۸].

---

۲۸ هنوز چندان زمانی نگذشته، تیموفه یف‌رسوفسکی، زیست‌شناس، را که از برلین آمده بود و ما در سطور گذشته از وی حرف زده‌ایم، به سلول ما آوردند. به قرار معلوم، هیچ چیز در زندان لوبیانکا، بیشتر از این چای که بر زمین می‌ریخته دلخورش نمی‌کرد. این امر، به گمانش، نشان بارز آن بود که کارکنان زندان (مثل همهٔ ما) از لحاظ حرفه‌ای، به کاری که می‌کنند علاقه‌ای ندارند. بیست و هفت سال عمر زندان لوبیانکا را در هفتصد و سی باری که هر سال — از قرار روزی دوبار — چای داده شده بود و در صدویازده سلول زندان ضرب کرد و بارها از تصور اینکه دو میلیون و صدوهشتادوهشت هزار بار آب جوش بر زمین ریختن و برای خشک کردنش دو میلیون و صدوهشتادوهشت هزار بار پی کهنه پاره رفتن را آسان‌تر از ساختن سطلهای لوله‌دار دانسته‌اند، از کوره دررفت.

ین دست همهٔ آن چیزهایی که به ما داده می‌شود. اما غذاهای پخته، پشت سر هم، یک ساعت از نیمروز گذشته، سپس، چهار ساعت از ظهر رفته، آورده می‌شود. و آن وقت، کاری جز این نداریم که بیست و یک ساعت به نیروی خاطره زندگی کنیم. (این کار هم، از راه قساوت نیست. کارکنان آشپزخانه‌ها احتیاج دارند که هرچه زودتر کارشان را به اتمام برسانند و آن گاه بروند.)

ساعت نه، بازرسی صبح صورت می‌گیرد. مدتی پیش از آن، صدای بسیار بلند کلیدهایی که در قفلها چرخ می‌خورد و درهایی که به هم کوفته می‌شود، به گوش می‌آید. سپس، یکی از افسرانی که مسئول طبقه هستند، کم و بیش به حالت خبردار تو می‌آید، دو قدم در سلول پیش می‌رود و نگاهی به سوی ما می‌اندازد. از جایمان بلند شده‌ایم. (حتی جرأت نداریم به یاد بیاوریم که زندانی سیاسی ملزم به پاشدن نیست.) شمارش ما برایش زحمتی ندارد، یک نگاه برایش بس می‌تواند باشد. اما، آن لحظه، لحظهٔ امتحان حقوق ما است. در واقع، ما حقهایی داریم، اما از این حقها آگاه نیستیم و او می‌باید این حقها را از ما پنهان بدارد. قدرت رسوم و آداب زندان لوبیانکا در «خودکاری محض» است: هیچ حالتی نباید در قیافه پیدا شود، کمترین زیر و بمی نباید در سخن وجود داشته باشد، و حتی یک حرف زائد هم نباید به زبان آورده شود.

از کدام حقوق خودمان خبر داریم؟ از این حق که بخواهیم کفشهایمان را وصله بزنند یا ما را نزد پزشک ببرند. اما اگر به نزد پزشک خوانده شدید، دل خوش بودن بیهوده است. این «خودکاری» زندان لوبیانکا برایتان مایهٔ حیرت دیگری می‌شود. گذشته از آنکه نگاه پزشک زندان از کمترین مشغلهٔ خاطری حکایت ندارد، پیش پا افتاده ترین توجه را هم به شما نمی‌کند. جویا نمی‌شود تا بداند: «چه دردی دارید؟» چنین سؤالی در حکم روده درازی است و این جمله را جز به لحنی که زیر و بمی داشته باشد، نمی‌توان به زبان آورد. این سؤال به اختصار از دهانش بیرون می‌پرد: «دردی؟... مرضی؟...» اگر داستان بیماریتان زیاده طول و تفصیل داشته باشد، رشتهٔ حرفتان را می‌برد. به این ترتیب، قضیه روشن است. دندان درد؟... باید درش آورد، یا باید ارسنیک خورد. مداوای من؟ پر کردن دندان من؟ اینجا، جای مداوا، جای دندان پر کردن نیست. (برای این کار چندین بار باید نزد پزشک رفت و چنین کاری ممکن است فضایی به وجود بیاورد که اندکی روح انسانی داشته باشد.)

پزشک زندان نیکوترین دستیار بازجو و جلاد است. هنگامی که زندانی «چوب خورده»، روی زمین، به هوش می‌آید، صدای پزشک را می‌شنود: «می‌توان بازهم

رد. صربان نبضش عادی است.» پس از پنج روزی که در سیه چال بخرده ماندید، پزشک تن عریان و سر مازده تان را معاینه می کند و می گوید: «باز هم می توان توی سیه چال نگهش داشت.» چندان زده اند که مرده اید. پزشک «ورقهٔ فوت» را امضاء می کند. بشمَع کید یا انفارکتوس را علت مرگ می گوید. به شتاب، به بالین محبوسی که توی سلولش جان می دهد، خوانده می شود. عجله ای به خرج نمی دهد. هرکسی که رفتاری دیگر در پیش بگیرد، چندان زمانی در زندانهای ما نگه داشته نمی شود. هرآینه دکتر ف. پ. گاز (F. P. Gaaz) نمی توانست در مملکت ما توفیق پیدا کند.

اما خبرچین ما از حقوق خودش اطلاعی بیشتر دارد. به قراری که می گوید، یازده ماه است که بازجویی اش ادامه دارد. تنها در جریان روز به بازجویی برده می شود. و اکنون تقاضای ملاقات رئیس زندان را کرده است. چه؟ ملاقات رئیس سرتاسر زندان لوبیانکا؟ آری... نامش نوشته می شود، و چنین اجازه ای به او داده می شود. (امشب، پس از شیپور خواب که بازجوها سر کارشان هستند، صدایش می زنند و با مقداری توتون برمی گردد. بی شک، این روش روشی زشت و زننده است. اما عجالةً راهی نیکوتر از این پیدا نکرده اند. توسّل به شبکهٔ میکروفنهای دیواری در سراسر زندان زیاده خرج برمی دارد و با این همه، در سرتاسر روز، نمی توان، در آنِ واحد، در همهٔ صدویازده سلول به استراق سمع پرداخت. و از اینجا، به ارزش این کاری می توانید ببرید! خبرچین ارزان به دست می آید و مدت درازی هم از وجود این گروه بهره برداری خواهد شد. اما به کرامارنکو، با ما، خوش نمی گذرد. گاهی مثل خر عرق می ریزد تا حرفهای ما را بشنود. اما، از قیافه اش پیداست که چیزی از این حرفها دستگیرش نشده است.)

تقدیم «عرضحال» هم یکی دیگر از حقوق ما است. (حقّی که جانشین آزادی جراید، آزادی «گردهمایی» و آزادی رأی شده است. آزادیهایی که ما، پا به پای آزادی خودمان از کف داده ایم!) ماهی دوبار، افسر نگهبان، صبح، از ما جویا می شود: چه کسی میل عرضحال نوشتن دارد؟ و بی آنکه هرگز از در امتناع درآید، نام هر کسی را که چنین میلی داشته باشد، به روی کاغذ می آورد. اواسط روز، شما را به قفس جداگانه ای می برند و همان جا زندانی می کنند. به هر کس که دلتان خواسته باشد، به پدر ملتها، کمیتهٔ مرکزی، شورای شوراها، وزیر بریا، وزیر آباکوموف، دادستان، دادرسی ارتش، رئیس زندان، دستگاه بازجویی، می توانید نامه بنویسید، می توانید از بازداشت خودتان، از بازجو، از رئیس زندان شکایت کنید. اما، دادخواست تان، در هیچ صورتی، کمترین نتیجه ای به بار نمی آورد، در هیچ جا ضمیمه نمی شود. بزرگ ترین مقامی که ممکن است این عرضحال را

بخوانند، بازجوی خودتان خواهد بود: اما بیایید چنین چیزی را اثبات کنید. و نگهی، بازجوی خودتان هم، اغلب، آن را نمی‌خواند. و پیش از هر چیز دیگر، برای آنکه خوانا نیست: روی کاغذپاره‌ای که هفت در ده سانتیمتر است و از آن ورقهٔ کاغذی که صبح برای رفتن به مستراح به دستتان داده می‌شود، چندان بزرگ‌تر نیست، با قلمی که در بر داشته است ما سرش کج شده است و دواتی که پر از کهنه پاره است تا آب در آن ریخته‌اند، هنوز به نوشتن «د د ...» توفیق پیدا نکرده‌اید که حروف باد می‌کند و روی ورقهٔ پست و ارزان گسترده می‌شود و دیگر «خواست...» در سطر جای نمی‌گیرد و همهٔ جوهر به پشت کاغذ می‌زند.

شاید باز هم حقوق دیگری داشته باشید، اما افسر نگهبان کلمه‌ای از این مقوله حرف نمی‌زند. وانگهی، اگر از این حقوق خودتان خبری هم نداشته باشید، چندان زیان نمی‌برید.

هنگامی که بازرسی پایان یافت، روز آغاز می‌شود. در گوشه‌ای از عمارت، بازجوها می‌آیند. زندانبان، به نحوی بسیار مرموز، دادتان می‌زند: جز حرف اول نامتان چیزی به زبان نمی‌آورد. (و چنین می‌گوید: «اول اسم که «Sy» است؟ اول اسم که «Fe» است یا اینکه: اول اسم که «Am» است؟[۲۹]») باید سرعت ادراک و حضور ذهن به خرج بدهید و مثل برهٔ قربانی پای پیش بگذارید. چنین نظامی برای آن برقرار شده است که از اشتباههای زندانبانان جلوگیری شده باشد: اگر اسمها را شش‌دانگ به زبان می‌آوردند و محبوسی را صدا می‌زدند که جایش در سلول دیگر بود، می‌توانستیم اطلاع پیدا کنیم چه کسی هم در زندان است. و با این همه، اگر چه از بقیهٔ زندان جدا مانده‌ایم، از خبرهایی که از این سلول به آن سلول و از آن سلول به این سلول می‌آید بی‌بهره نیستیم: زیرا که کوشش به کار برده می‌شود تا سلولها، به منتهی درجه، انباشته شوند. زندانیان را، مثل ورقی که بر زده می‌شود، جا به جا می‌کنند و هر محبوسی که از این سلول به سلول دیگر انتقال یابد، همهٔ آن تجربه‌ای را که در سلول پیشین اندوخته است، به سلول تازه به ارمغان می‌برد. و ما که در طبقهٔ چهارم زندانی هستیم، بدین گونه، از وجود سلولهای زیرزمینی و قفسهای طبقهٔ هم کف خبر داریم و می‌دانیم که طبقه دوم زندان، طبقه‌ای که زنان را در آن گرد آورده‌اند، در تاریکی فرو رفته است و در طبقهٔ پنجم دو راهرو روی هم هست و خلاصه آنکه بزرگ‌ترین رقم سلول، رقم ۱۱۱ است. در سلول ما، بوندارین (Bondarine)، نویسندهٔ بچه‌ها،

---

۲۹ مراد از Sy - Fe - Am به ترتیب S - F یا A است.

روبه‌روی من جای داشت. پیش از آنکه به این سلول آورده شود، به اتفاق یکی از خبرنگاران جراید لهستان که به‌تو بهٔ خودمدتی با فلدمارشال فن پاولوس (Von Paulus) زندانی بوده است، در طبقهٔ زنان زندانی شده بود، چندان که ما هم از هر چیزی راجع به پاولوس آگاهی داریم.

زمان احضار زندانیان به بازجویی می گذرد و کسانی که در سلول مانده اند، دورنمای روز دراز و حوشی را که به نور امکانها و فرصتهای بسیار روشن شده است و کثرت تکلیف چندان تاریکش نکرده است، در برابر شان می بینند. از میان این تکلیفها ممکن است ماهی دوبار این تکلیف به گردن ما باشد که تختخوابهایمان را به دم بوری جوشکاری بدهیم. (در زندان لو بیانکا کبریت سخت ممنوع است و برای روشن کردن سیگار، باید به هنگامی که روزنهٔ در باز می شود، بردبارانه انگشت بلند کنیم و از زندانبان آتش بخواهیم. اما بوری جوشکاری، آرام و آسوده، به سهولت و دور از هر گونه تردید، به دست مان داده می شود.) چیزی هم ممکن است نصیبمان بشود که می تواند حقّی به نظر بیاید، اما در واقع، به شدّت شکل تکلیف پیدا می کند: هر هفته، یك بار، ما را، یکایك، به راهرو می خوانند و صورتمان را به دم ماشین موزنی کندی می دهند. و گذشته از همهٔ این چیزها، ممکن است به اجبار کف سلولمان را بسابیم. (ز... ف از این کار اباء دارد، زیرا که مثل همهٔ کارهای دیگر، مایهٔ خواری و سرشکستگی اش می شود.) و چون گرسنه هستیم، زود از نفس می افتیم: وگرنه، این تکلیف می توانست در شمار حقوق و امتیازهایمان درآید، زیرا که کاری بسیار سالم و شادمانه است. با پای برهنه، بروس را به جلو می بریم و تنه‌مان را به عقب می دهیم، سپس عکس این حرکت را از سر می گیریم، جلو می رویم و عقب می آییم، جلو می رویم و عقب می آییم — و غم چیزی نداشته باشید! کف سلول مثل آینه برق می زند! زندان مثل زندان پوتمکین می شود.

از همهٔ این چیزها گذشته، دیگر، مثل روزهایی که در سلول شمارهٔ ۶۷ بودیم، از حیث جا در تنگنا نیستیم. در اواسط ماه مارس، رفیق ششمی هم بر جمع ما افزوده شد و چون اینجا، از تخته بندهای دنباله دار و عادت به خفتن در روی زمین خبری نیست، یك جا، به سلول شمارهٔ ۵۳ انتقال یافتیم که سلول جاناته‌ای است (و من به همهٔ آنان که هنوز پای به این سلول نگذاشته اند، سخت سفارش می کنم که به دیدنش بروند.) اینجا، سلول نیست! یکی از آن سالونهای کاخ است که به نام خوابگاه برای مسافرهای برجسته کنار گذاشته

می شود اشرکت بیمهٔ «روسیه»[30]، بی آنکه در بند مخارج ساختمان باشد، ارتفاع سقف را، در این جناح عمارت، به پنج متر رسانده بود. (رئیس ضد جاسوسی جبههٔ جنگ، هر آینه، اینجی، چهار ردیف تخته بند به روی هم سوار می کرد و صد نفر آدم را، به موجب صورت و به قید ضمانت در آن جای می داد!) وپنجره چندان بزرگ بود که اگر زندانبان، از لبهٔ آن بالا می رفت، دستش به اشکال می توانست به دریچهٔ هواخوری برسد. تنها یکی از شیشه های این پنجره می توانست، در خانه های ساده، پنجرهٔ خوشگلی برایتان فراهم بیاورد. و تنها ورقه های پولاد و میخهای پرچین خوردهٔ پوزه بند که چهارپنجم اش را پوشانده بود، به یادمان می آورد که توی کاخ نیستیم.

با این همه، در روزهایی که هوا روشن و بی ابر است، گاه به گاه از حیاط چاه مانند زندان لوبیانکا و از فراز پوزه بند، انعکاس رنگ باختهٔ اشعهٔ خورشیدی که بر یکی از شیشه های پنجره های طبقه ششم یا طبقه هفتم تافته است به سلول ما می آید. و این پرتو رنگ باخته، برای ما اشعهٔ راستین خورشید است، موجودی زنده و عزیز است! لغزش نرمش را بر دیوار می نگریم، هریك از گامهایش سرشار از معنی است، نوید گردش به ما می دهد، «نیم ساعت»هایی را که به ناهار مانده است یکایك می شمارد ودرست، پیش از ناهار، ناپدید می شود.

پس، امکانهایی که در این «سلول» داریم از این قرار است: می توانیم به گردش برویم، کتاب بخوانیم، از گذشتهٔ خودمان باهم حرف بزنیم، گوش بدهیم، یاد بگیریم، گفتگو کنیم و پرورش بیابیم! و پاداشی که در ازاء این کارها داده می شود، ناهاری مرکب از دوگونه غذا است. باورکردنی نیست!

برای زندانیان طبقهٔ هم کف وطبقه های دوم وسوم زندان لوبیانکا گردش مایهٔ دلخوشی نیست. این گروهها را به حیاط تنگ و ترش و نمناك پایین، به قعر چاه تنگی که در میان ساختمانهای زندان دهن باز کرده است، می برند. به عکس، زندانیان طبقه های چهارم و

---

۳۰. این شرکت قطعه زمینی درمسکو به تملّك خود درآورده بود که عاشق خون بود: در سال ۱۸۱۲ ورشچاگین (Vérechtchaguine) بی گناه، رو به روی آن، در پیاده رو دیگر گذر فورکاسووسکی (Fourkassovski) حلو خانهٔ روستوپچین (Rostoptchine) قطعه قطعه شده بود درصورتی که سالی چیحای (Saltytchikha) راهزن و نابکار، در سمت دیگر خیابان لوبیانکای بزرگ سکونت داشت (و رعایا ـــ و به زبان دیگر قدّادهای خویش را می کشت). (از کتاب درمسکو ـــ *Po Moskve* ـــ به اهتمام ن. آ. گینیکه ـ N. A. Geinike و دیگران: مسکو، مؤسسهٔ طبع و نشر ساباشینکوف Sabachinkov، سال ۱۹۱۷، ص ۲۳۱.)

پنجم، به جایی چون آشیانهٔ عقاب، به پشت بام طبقهٔ پنجم برده می‌شوند. البته، زمین بتنی است ودیوارهای بتنی به قد سه آدم سر برمی افرازد و نگهبانی بی سلاح کشیک می ایستد و به علاوه، پاسداری که مسلح به مسلسل است در برج دیده بانی پاس می دهد اما هوای راستینی استشاق می کنیم و آسمان راستین را می بینیم! «دستها به پشت! دو به دو! حرف زدن ممنوع! ایستادن ممنوع!» اما از یادشان می رود که سر برافراشتن را بر ما ممنوع بدارند! و، بی گمان، این کار، کاری است که انجام می‌دهید. انجا خود خورشید، نه انعکاس اشعه اش، را می بینید! خورشیدی که جاودانه زنده است! یا پولکهای زرینش را که از خلال ابرهای بهاری بیخته می شود.

بهار به همه نوید خوشبختی می دهد، اما، برای زندانی، این نوید صدبرابر می شود! آه، ای آسمان فروردین! هیچ مهم نیست که من در زندان باشم. بی شک، تیرباران نمی شوم. به عکس، در اینجاها، هوشمندتر وداناتر می شویم. چیزهای بسیاری درمی یابیم. ای خدا! نه در برابر ایشان که در برابر تو، به جبران گناهان خویش برمی خیزم! اینجا، به لغزشهایم پی بردم و این لغزشها را جبران می کنم!

از میدان جرژینسکی، که پاك در پایین گسترده شده است، سرود زمینی بوقهای اتومبیلها، خشن و گرفته وبی انقطاع، به سوی ما می آید. گویی که از اعماق چاه برمی خیزد. به نظر آنان که، در پایین، به منتهی درجهٔ سرعت میان این موسیقی راه می‌روند، این بوقها بوقهای ظفر، صور آفرینش می نماید. اما، در اینجا، بیهودگی و سبکسری شان به وضوح بسیار نمایان می شود!

گردش درهوای آزاد بیشتر از بیست دقیقه دوام نمی یابد، اما چه اندیشه ها که درمیانش نمی گیرد، و چه کارها که در خلال اش انجام نمی پذیرد!

پیش از هرچیز، بسیار جذّاب وشورانگیزاست که درآن هنگامی که به گردش تان می برند واز گردش بازتان می آورند، در صدد پی بردن به وضع همهٔ زندان ومحل حیاطهای پای درهوایش برآیید. بدین گونه، چون از زندان آزاد شدید و گذرتان به میدان افتاد، می توانید بدانید کجا گردش می کرده اید. در اثناء راه، چندین بار به این دست وآن دست پیچ می خوریم ومن اسلوب ذیل را از خودم درمی آورم: از همان دمی که از سلول به راه می افتیم، در راه هر گردش به راست، «به اضافهٔ یك» و برای هر گردش به چپ، «منهای یك» درنظر می گیرم. بیهوده فشار آورده می شود که تند راه برویم، احتیاجی ندارم که شتابزده به مجسّم محل خودمان بپردازم. محاسبهٔ نتیجه برایم بس است. واگر، در اثناء راه، چشمتان، از پنجرهٔ پلکانی، بر پشتِ «پریانِ دریایی»زندانِ لوبیانکا که به آن برجِ ستون دار

و مسلط به میدان تکیه داده اند، بیفتد، ورقمی را که در این محل به دست آورده اید، به خاطر بسپارید، چون به سلول برگشتید، می توانید جهتها را پیدا کنید، وبدانید که پنجرهٔ سولتان به کدام سمت نگاه می کند.

ودر اثناء گردش، باید یك کلام همهٔ فکر و حواستان در بند استنشاق هوای تازه، وباز هم استنشاق هوای تر و تازه باشد. و اینجا هم، در تنهایی، در زیر نور آسمان، باید زندگی روشن و تابناك آینده تان را، ملامت ناپذیر و بی لغزش، به تصور بیاورید.

واگر چه گپ زدن در اثناءِ گردش ممنوع است، بازهم در همین جاست که به آسان ترین صورتی می توان از موضوعهای آتشین حرف زد: منعی که در میان هست، هیچ مهم نیست، همین بس ست که راه کار را بدانید، و می توان اطمینان داشت که حرفهایتان را نه خبرچینها و نه میکروفنها بشنوند.

وقتی که به گردش می‌رویم، سوسی و من کوشش می کنیم تا بغل یکدیگر باشیم. در سلول نیز با هم گفتگوها می کنیم، اما ترجیح می‌دهیم که کنه اندیشه هایمان را، در اینجا، به زبان بیاوریم. چندین روز طول دارد تا از حرفهای یکدیگر سر در بیاوریم، و آهسته آهسته به درك این چیزها توفیق می یابیم، اما سوسی توانسته است قضایای بسیاری ر برای من حکایت کند. استعداد تازه ای در او پیدا می کنم: قدرت پیدا می کنم که، به صبر و منطق، چیزهایی را بپذیرم که هرگز جایی در طرحها و نقشه هایم نداشت و چنین می نمود که با زندگی من که آشکارا مسیری معین پیدا کرده بود، هیچ گونه رابطه ای ندارد.

از اوان کودکی، یقین دارم که هدف من تاریخ انقلاب روسیه است وبقیهٔ چیزها هیچ ربطی به من ندارد (ونمی دانم این یقین از کجا آمده است.) وبرای آنکه به مفهوم انقلاب پی ببرم، دیر زمانی است که جز مارکسیسم به چیزی احتیاج ندارم. همهٔ آن عوالم بیگانه را که پیش آمده بود، از تن خود، از وجود خود بریدم و آن گاه رخ از همهٔ این چیزها برتافتم. و اکنون سرنوشت مرا همدم سوسی کرده بود، همدم مردی که پاك در فضایی دیگر پرورش یافته بود: اکنون پشت سر هم، به شور و نشاط، چیزهایی را برایم بازمی گوید که مایهٔ همهٔ زندگی او است و *استونی* و*دموکراسی* نام دارد. اگرچه هرگز به مغزم راه نیافته است که به استونی، و به اقوی دلیل، به دموکراسی بورژوازی علاقه ای داشته باشم، ز گوش دادن به داستانهای آتشینی که از بیست سال آزادی این ملت کوچك، ملتی خاموش و کوشا، با افرادی سرشار از نیرو وطبیعتی آرام و سنگین، بازمی گوید، خسته نمی شوم. به شرح اصول قانون اساسی استونی که اقتباسی از نیکوترین تجربه های اروپا است ونحوهٔ کار پارلمان استونی که از یك مجلس به وجود آمده است وصد نماینده دارد و بر اساس این

اصول کار می کنم، گوش می دهم، و هیچ نمی دانم چرا رفته رفته از همهٔ این چیزها خوشم می اید و این چیزها با تجربه‌ای که خود دارم، در می آمیزد[۳۱]. به میل و رغبت به رموز و اسرار تاریخ جگر خراش کشورش راه می برم ـــ سندان کوچك استونی ارقرون و عصار بسیار دور، در میان دو پتك، پتك توتونها (Teutons) و پتك اسلاوها، مانده است... ضربه ها برسرش فرود آمده است، ضربه‌هایی که به تناوب از شرق وغرب نواخته شده است، بی آنکه از پایان این مصیبت خبری باشد، و این مصیبت هنوز هم پایان نیافته است. به عنوان مثال، به این واقعهٔ شناخته (واقعه ای که پاك ناشناخته است) گوش بدهید: ما روسها می خواستیم، در سال ۱۹۱۸، استونی را، به یك حمله، به تصرّف بیاوریم اما استونی سر تسلیم فرود نیاورد. سپس، مردم استونی گرفتار تحقیر یودنیچ (Ioudénitch) شدند که این ملت را از نژاد کثیف فنلاندی می‌شمرد، در صورتی که ما «راهزنان سفید» می گفتیمشان... و امّا دانش‌آموزان دبیرستانهای استونی، به عنوان داوطلب سرباز شدند. استونی، دوباره، در سالهای ۱۹۴۰، ۱۹۴۱ و ۱۹۴۴ گرفتار مصیبت شد. برخی از فرزندان یك خانواده را ارتش سرخ و برخی دیگر را آلمانیها به خدمت سربازی بردند، در صورتی که گروهی هم به جنگل گریختند. در شهر تالین (Tallin)، روشنفکران سالخورده می گفتند که باید از چنگ این چرخ جادو جست، باید به نحوی از انحاء از این بند آزاد شد و زندگی جداگانه ای برای خود فراهم آورد، برای خود و خود به خود زیست. (وممکن است نخست‌وزیری مثل تیف ـ Tiif و وزیر آموزش وپرورشی چون سوسی داشت.) امانه روزولت دربند ایشان بود و نه چرچیل غم ایشان می خورد. در مقابل، «عموجو» (ژوزف استالین) این کاررا کرد: همین که سربازان ماپای به خاك استونی نهادند، همهٔ این خیالپرستان در آپارتمانهای خودشان، در شهر تالین، دستگیر شدند. اکنون در حدود ده پانزده تن از ایشان در لوبیانکا زندانی بودند و هر یك در سلولی به سر می بردند و به موجب بند دوم مادهٔ پنجاه وهشتم گناهشان تمایل تبهکارانه به کسب استقلال رتعیین سرنوشت به دست خودشان بود.

هر بار که پس از گردش به سلول برمی گشتیم، تو گفتی که از نو به بند افتاده بودیم. حتی در سلول مجلّل‌مان نیز، هوا، پس از گردش، اختناق آور می نمود. بد نمی بود که پس از مراجعت لقمه ای هم غذا بخوریم، اما به هیچ وجه نمی بایست در اندیشهٔ چنین چیزی بود!

---

۳۱ چندی دیگر، سوسی درباره ام گفت که من معجون غریبی از مارکسیست ودموکرات هستم. آری ن روزها، معجونی وحشی‌منشانه در روح من به بار آمده بود.

وای اگر یکی از همزندانهای ما که بستهٔ غذا براش می آمد، از فرمان ذوق صائب غافل می ماند و خوردنیهایش را در موقعی که مقتضی و مناسب نبود، پهن می کرد و سرگرم خوردن می شد. خوب، به جهنم!... در سایهٔ این چیزهامی توانستیم تسلط بر نفس خودمان را حدّت و شدت بدهیم! وای اگر مؤلّف کتابی که می‌خواندیم با حظّ و لذت به توصیف خوردنیها می پرداخت و وازمان را از پرده بیرون می‌ریخت! مرده شو راین کتاب را ببرد! مرده شور گوگول را ببرد! مرده شور چخوف را هم ببرد! در کتابهای این جماعت زیاده از غذ، حرف زده می شود! «گرسنه نبود، اما، با این همه، [«حرامزاده»]، یك قطعه گوشت گوساله و مقداری آبجو خورد.» باید چیزی خواند که با روح سروکار داشته باشد! نویسنده ای که زندانیان باید داستانهایش را بخوانند، داستایوسکی است! اما، اجازه بدهید، مگر در کتابهای او نیست که این جمله ها را می‌خوانیم: «بچه ها گرسنه بودند، چندین روز پیاپی بود که چیزی جز نان و سوسیس ندیده بودند»؟

کتابخانه زینت زندان لوبیانکا است. البته، کتابدارش که دختری موبور است و ریختش اندکی مثل اسب است، تا دلتان بخواهد زشت و کریه منظر تشریف دارد و هر کاری که از دستش برآید، برای زشت شدن خودش می کند: صورتش را چندان پودرمالی می کند که مثل قیافهٔ بی حرکت عروسك می شود، لبهایش بنفش وابروهایش که برداشته شده است، سیاه است. (راستش این است که این چیزها به خودش ربط دارد، با این همه برایمان خوش تر بود که با دختری سروکار داشته باشیم که مثل صورت باشد! شاید رئیس زندان لوبیانکا پس وپیش قضیه را سنجیده بود؟) اما چیزی در این میان هست که مایهٔ تعجب می شود: ده روز به ده روز که پی کتابها می آید، به سفارشهای‌مان گوش می‌دهد! و این کار را با همان «خودکاری» غیرانسانی که در زندان لوبیانکا هست، انجام می‌دهد، هیچ نمی توان دانست که آن اسمها، آن عنوانها راشنفته است یا نه، و حتی نمی توان دانست که حرفهایی را که می‌زنیم، می شنود یا نمی شنود. سپس، پی کارش می‌رود. آن گاه، چندین ساعت در اضطراب و مسرتی به هم آمیخته، به سر می بریم. در خلال همین ساعتها است که همهٔ کتابهایی که پس داده ایم، ورق زده می شود و بررسی می شود. این جستجو برای آن صورت می گیرد که صفحه‌های کتاب را ریزریز سوراخ نکرده باشیم یا زیر حروف نقطه‌چینی نکرده باشیم. (این کارها وسیله ای برای مکاتبه در میان زندانیان است.) یا به وسیلهٔ ناخن جاهایی را که بردلمان نشسته است، چوب خط نزده باشیم. واگرچه ذره ای ازاین کارهانکرده ایم، درنگرانی وپریشانی فرومی شویم: واگر بیایند و بگویند که نقطه‌چینیهایی پیدا کرده اند. مثل همیشه حق به جانب ایشان است و

مثل هر زمان دیگر احتیاجی به ارائهٔ مدرك ندارند و ما، مدت سه ماه، از نعمت کتاب بی بهره می مانیم و بازهم خوشحال هستیم که همهٔ سلول را به سیه چال نمی برند. آه، چه دردناك و اندوهبار است که خوش ترین وروشن ترین ماههای حبس خودمان را تا روزی که به چاه بازداشتگاه انداخته شویم، بی کتاب بمانیم، واحساسی که به ما دست می دهد، تنها ترس نیست، که مثل دورهٔ جوانیمان که نامه ای به معشوقه‌مان می نوشتیم و چشم به راه جواب می ماندیم، برخودمان می لرزیم: جواب خواهد داد یا نه... و چه جوابی خواهد داد؟

و سرانجام کتابها می‌رسد و تکلیف ده روز آینده را روشن می کند: یا سخت سرگرم مطالعه می شویم یا اگر مشتی کثافت برایمان آورده شده باشد، بیشتر گپ می‌زنیم. تعداد کتابهایی که داده می‌شود، بستگی به تعداد زندانیان سلول دارد، و این حساب، حساب «نان بر» است نه حسابی که حساب کتابدار باشد: یك کتاب برای هر نفر، «شش کتاب برای شش تن». سلولهایی که سکنهٔ بیشتری دارند، سود بیشتری می برند...

گاهی دختر کتابدار سفارشهای ما را جانانه انجام می‌دهد: اما اگر دربارهٔ این سفارشها هم اهمال کرده باشد، چیزهای شورانگیزی به دستمان می‌آید. زیرا که کتابخانهٔ *لوبیانکای بزرگ* در نوع خود بی همتا است. بی گمان، از مصادرهٔ کتابخانه های مردم به وجود آمده است: کتابدوستانی که این کتابها را گردآورده بوده اند، دیری است که جان به جان آفرین بازداده اند اما مهم این است که دستگاه امنیت کشور اگرچه دهها سال است که همهٔ کتابخانه های کشور را بی استثناء سانسور می کند و«تخمهای» این کتابخانه ها را درمی آورد، رفت و روب خانهٔ خود را فراموش کرده است، چندان که، در همان قلب کنام اش، می توانیم آثار زامیاتین (Zamiatine)، پیلنیاك (Pilniak)، پانته له ایمون رومانف (Pantéléïmon Romanov) و هر مجلدی از مجموعهٔ آثار مرژکوفسکی (Mérejkovski) را بخوانیم. (برخی ازراه مطایبه چنین می گفتند: ما را مرده به حساب می آورند، و این است که می گذارند کتب ممنوعه را بخوانیم. اما، من، عقیده دارم که کتابداران لوبیانکا از کتابهایی که به دست ما می‌دادند، کمترین اطلاعی نداشتند: و این کارها نتیجهٔ بطالت وجهالت بود.)

پیش از ناهار، بسیار کتاب می‌خوانیم. امّا گاهی، جمله‌ای ممکن است که شما را از جایتان به پرواز درآورد و از پنجره به سوی در، و از در به سوی پنجره به راه اندارد. دلتان می خواهد آنچه خوانده اید به یکی بگویید و مفاد و مضمونی را که دارد، برای یکی شرح بدهید، ودرآن موقع است که گفتگو درمی گیرد. ودرآن هنگام هم هست که بحثها آتشین تر از هر زمان دیگر می شود!

من اغلب با یوری به (Iouri Ié) بحث و گفت وشنود دارم.

صبح آن روز ماه مارس که همهٔ ما پنج تن را به سلول شاهانهٔ شمارهٔ ۵۳ بردند، یکی دیگر را هم که رفیق ششمی باشد، بر جمع‌مان افزودند.

گفتی که مثل شبح تو آمد. پاهایش، روی زمین که راه می‌رفت، صدا نداشت. تو آمد و چون تردید داشت که بتواند سرپا بماند، به چارچوب در تکیه داد. چراغ برق سلول دیگر نمی سوخت و روشنایی بامدادی تار بود. با این همه، چشمهای تازه وارد خیره نمانده بود، مژه‌هایش را به هم می کوفت و ساکت و صامت بود.

پارچهٔ نیمتنهٔ سربازی و شلوارش نه می گذاشت که از افراد ارتش شوروی یا ارتش آلمان شمرده شود و نه می گذاشت که از لهستانیها یا انگلیسیها پنداشته شود. صورت دراز داشت، اما به نحوی که چندان به نژاد روس نمی خورد. و چه اندازه لاغر بود! وقد بسیار درازش بسی لاغرتر نشانش می‌داد.

به زبان روسی پرسشهایی از او کردیم: ساکت ماند. سوسی به زبان آلمانی جویا شد: ساکت ماند. فاستنکو به زبان فرانسه و زبان انگلیسی با وی حرف زد: بازهم ساکت ماند. اما کم کم، لبخندی بر قیافهٔ زرد، رنگ باخته، بیمارگونه و نیمه مرده اش نقش بست: در همهٔ عمرم هرگز چنان تبسّمی ندیده بودم!

به لحنی ضعیف گفت: «مردم...» گفتی که از غشی و اغماء به خود می آمد، یا شب گذشته ر درانتظار جوبهٔ اعدام به سر آورده بود. سپس، دست ناتوان و نی مانندش را که بسته‌ای کوچك و «کهنه پاره پیچ» در آن بود، دراز کرد. خبرچین ما، ازهماندم دریافته بود که این بسته چه بسته ای است، به شتاب از جایش جست و بسته را ربود و روی میز باز کرد. در حدود دویست گرم توتون ملایم در آن بود ـ و هماندم سیگاری برای خودش رو به راه کرد که چهار برابر سیگار متداول بود.

سرو کلهٔ یوری نیکلایه‌ویچ یه (Iouri Nikolaïevitch Ié)، بدین گونه در سلول ما پیدا شد. سه هفته در یکی از قفسهای زیرزمین به سر آورده بود.

از سال ۱۹۲۹ که کشمکش بر سر راه آهن چین خاوری درگرفت، این تصنیف مملکت خوانده می شد:

لشکر بیست وهفتم که با سینهٔ آهنین اش

دشمن را جارو کرده پاس می‌دهد!

فرمانده توپخانهٔ این لشکر بیست و هفتم پیاده که در دورهٔ جنگ خانگی به وجود آمده بود، افسر سپاه تزاری نیکلای ای... (Nikolai I...) بود. (من این اسم را به یاد داشتم، برای اینکه در میان نامهای نویسندگان کتاب توپخانه‌مان دیده بودم.) و در واگن گاو و گوساله که برای زندگی کردن خانه خانه شده بود، به اتفاق همسر جدایی ناپذیرش، پیاپی از رود ولگا و کوههای اورال می‌گذشت. گاهی به سوی مشرق و گاهی به سوی مغرب می‌رفت پسرش «یوری» که در سال ۱۹۱۷ تولد یافته بود و از این رو، برادر همزاد خود انقلاب بود، نخستین سالهای زندگیش را در همین واگون چارپایان به سر آورد. پدرش، از همان دورهٔ دوردست، در لنینگراد، در آکادمی، لنگر انداخته بود و از زندگی پر ناز و نعمتی که در خور شخص برجسته ای مثل او بود، بهره می‌برد و به محافل بلند پایه رفت و آمد داشت. پسرش از مدرسهٔ افسری بیرون آمد. در دورهٔ جنگ فنلاند که یوری در آرزوی پیکار در راه وطن می‌سوخت، دوستان پدرش وسیله ای فراهم آوردند و به نام آجودان ستاد ارتش به کارش گماشتند. پس، یوری ناگزیر به سوی مواضع فنلاندیها سینه خیز نرفت، به اتفاق دسته ای از گشتیهای شناسایی به محاصره نیفتاد و میان برف، زیر گلوله‌های تیراندازان برگزیده، یخ نزد. که نشان پرچم سرخ ــ نه هر نشانی که باشد! ــ جانانه بر سینهٔ پیراهن سربازیش نشست. به این منوال، جنگ فنلاند را با این احساس که جنگی دادگرانه بوده است و با این تصور که خود نقشی مفید و نافع در آن داشته است، به پایان برد.

اما جنگی که از پی جنگ فنلاند رخ داد، کمتر برایش مایهٔ مسرت خاطر شد. آتشباری که فرماندهیش به عهدهٔ وی بود، نزدیك لوگا (Louga) پی برد که به محاصره افتاده است. هر یك از گوشه ای فرار رفتند. دشمن دنبالشان کرد و همه را به اسارت درآورد. یوری در یکی از بازداشتگاههای افسران، در حول و حوش ویلنیوس (Vilnius)، زندانی شد.

در زندگی هرکس، حادثه‌ای هست که در همهٔ هستی‌اش، ــ سرنوشت‌اش، اعتقادهایش، و علاقه‌هایش ــ تأثیری قاطع دارد. دو سالی که یوری در این بازداشتگاه به سر آورده پاك از این رو به آن رویش کرد. و این بازداشتگاه، بازداشتگاهی بود که نه زبان از عهدهٔ توصیف‌اش می‌تواند برآید و نه به نیروی قیاس می‌توان در پیرامونش بال و پر گشود: اینجا بازداشتگاه مرگ بود، و هرکسی که در آن نمی‌مرد، می‌بایست نتیجه‌هایی بگیرد که گزیری از آن نبود.

زنده ماندن در اینجا، کار *اوردنرها* (Ordner) بود: مأمورهای پلیس اندرونی

بازداشتگاه که از میان هم‌میهنان ما، از میان اسرا، از میان زندانیان برگزیده می‌شدند. بدیهی است که یوری *اوردنر* نشد. از این گذشته، آشپزها یا مترجمها نیز در اینجا زنده می‌ماندند. سخت به وجود مترجم احتیاج بود. یوری در محاوره به زبان آلمانی تسلط جانانه داشت. امادرمقام اذعان به این امر بر نیامد. دریافته بود که اگر مترجم بشود، ناگزیر خواهد بود که به یاران زندانی‌اش خیانت کند. ممکن هم بود که از راه گورکندن برای دیگران مرگ خویش را به تعویق انداخت. اما این کار به دست گردن کلفتهایی نیرومندتر ودست وپادارتر از او انجام می گرفت. یوری اظهار داشت که هنرمند است. درواقع، تعلیم متنوعی در خانه به او داده شده بود که درس نقاشی هم بخشی از آن بود. یوری خوب می‌توانست با رنگ وروغن نقاشی کند ویگانه چیزی که از ثبت نام در مدرسهٔ هنرهای زیبا بازش داشته بود، علاقه به سپردن همان راهی بود که پدرش رفته بود، زیرا که به وجود پدرش مباهات داشت.

دریکی از کلبه های چوبی بازداشتگاه، حجرهٔ جداگانه‌ای به او و نقاش سالخورده ای (که بدبختانه نامش را به یاد ندارم) داده شد. ودرهمان جا بود که یوری، به رایگان، برای افسران ستاد فرماندهی، پرده های رنگ وروغنی ــ چون *ضیافت نرون (Néron)* و *رقص و آواز پریان هوا* ــ ساخت. در عوض براش غذا می‌آوردند. چیزی مثل «آب ظرف شویی» که به نام غذا به افسران زندانی داده می شد و افسران زندانی، ناگزیر، محض خاطر آن، قابلمه به دست، از ساعت شش صبح، پشت سر هم، صف می‌بستند و در آن گیرودار، از دست *اوردنرها* ضربه‌های باتون و از دست آشپزها، ضربه‌های ملعقه می‌خوردند، نمی‌توانست انسان را زنده نگه بدارد. یوری، از آن پس، می‌توانست هر شامگاه از پنجرهٔ حجرهٔ خودشان به تماشای یگانه *پرده‌ای* بپردازد که قریحهٔ هنری از برای آن به او داده شده بود: مه خفیف شامگاهی بر فراز چمنزاری که حاشیهٔ مردابی را فراگرفته است، بال می‌گسترد، چمنزار را سیمهای خاردار درمیان دارد وآتشهایی در آن افروخته شده است. ودرپیرامون این آتشها مخلوقهایی به هم فشار می آورند که روزی از افسران سپاه روس بوده اند واکنون قیافهٔ وحوش پیدا کرده اند. استخوانهای اسبهایی را که سقط شده اند، می جوند، از پوست سیب‌زمینی برای خودشان نان می‌پزند وسیگار پهن دود می کنند وشپش در تن همه شان ول می‌زند. پس، این نژاددوپا پاك خاموش نشده بود. همه شان هنوز قدرت تکلّم ازدست نداده بودند ودرزیر پرتوهای ارغوانی آتش، واپسین فروغ شعور و فراست بر سیماهایشان که اندك اندك به عصر انسان نئاندرتال (Néanderthal) بازمی گشت، نمایان می‌شد.

یوری، زهر در کام، جان بدر برد، امّا زندگی دیگر براش گرامی نبود. از آن کسانی نیست که به سهولت تن به فراموشی می‌دهند. نه، سرنوشت خواسته بود که وی از این بازداشتگاه زنده بیرون بیاید، و از همهٔ این چیزها باید نتیجه‌ها بگیرد.

و اکنون می‌دانند که مسئله زیر سر آلمانیها نیست، یا تنها زیر سر آلمانیها نیست. می‌دانند که میان اسرای ملتهای بسیار، تنها شورویها این گونه زندگی می‌کنند و این گونه می‌میرند: هیچ کس سرنوشتی بدتر از سرنوشت آنان ندارد. حتی لهستانیها، حتی یوگوسلاوها هم از سرنوشت گوارتری برخوردار هستند. و امّا دربارهٔ انگلیسیها و نروژیها باید گفت که از جانب صلیب سرخ جهانی و خانواده‌هایشان باران بسته‌های غذا بر سرشان فرو می‌ریزد و حتی پی غذایی که از طرف آلمانیها داده می‌شود، نمی‌روند. هر گاه که بازداشتگاهها بغل همدیگر هستند، متّفقین، از راه نیکوکاری، از خلال سیمهای خاردار، چند لقمه‌ای به سوی سربازان ما می‌اندازند و سربازان ما مثل دستهٔ سگی که به سوی استخوان هجوم می‌آورند، به سوی این لقمه‌ها حمله می‌برند.

روسها هستند که همهٔ بار جنگ را بر دوش دارند و چنین است سرنوشتی که نصیب شان شده است. چرا؟

کم کم توضیحهایی از این گوشه و آن گوشه می‌آید و قضیه روشن می‌شود: *اتحاد شوروی* امضایی را که روسیه برپای پیمان لاهه دربارهٔ اسرای جنگ گذاشته بود، «نشناخته» است، و معنی این کار آن است که هیچ تعهدی در نحوهٔ معامله با اسرای جنگ نپذیرفته است و دعوی مدافعه از عده‌ای از فرزندانش را که به دست دشمن افتاده‌اند، ندارد[32]. اتحاد شوروی صلیب سرخ جهانی را «نشناخته» است. اتحاد شوروی سربازان دیروزش را «نمی‌شناخت»: هیچ علاقه‌ای نداشت که در دورهٔ اسارت به دادشان برسد.

خون در قلب برادر همزاد و پرشور انقلاب اکتبر منجمد می‌گردد. در حجرهٔ بازداشتگاه، با آن نقاش سالخورده اختلاف نظر و اصطکاک پیدا می‌کند و به مباحثه و محاجّه می‌پردازد. (یوری مشکل به زیر بار می‌رود، مقاومت می‌نماید، اما پیرمرد، طبقه به

---

۳۲. ما این پیمان را تا سال ۱۹۵۵ «نشناختیم». وانگهی، ملگونوف، در سال ۱۹۱۵، در یادداشتهایش می‌نگارد که شایعهٔ ذیل بر سر زبانها است: روسیه نمی‌گذارد تا به اسرایش در آلمان — که زندگیشان بدتر از وضع زندگی همهٔ اسرای دیگر متفقین است، یاری رسانده شود تا مبادا که شایعه‌هایی در زمینهٔ خوب بودن وضع زندگی اسرا بر سر زبانها بیفتد و سربازان گرفتار وسوسهٔ تسلیم شوند. اینجا، نوعی ارتباط و تتابع افکار هست (س. پ. ملگونوف، *خاطره‌ها و یادداشتها*، مجلّد اول، پاریس، ۱۹۶۴، ص ۱۹۹ و ۲۰۳)

طبقه، حقیقت را عریان می کند.) مسئله چه بود؟ سخن از استالین بود؟ مگر گناه همه چیز را به گردن استالین گذاشتن و در همه چیز، دستهای کوچك او را، در کار دیدن مبالغه نبود؟ کسی که نیمه کاره نتیجه می گیرد، هیچ نتیجه ای نمی گیرد. و دیگران چه می شوند؟ آنان که پیرامون استالین را گرفته اند، و زیردست وی هستند. آنان که در سراسر مملکت پراکنده اند، و خلاصه، آنان که وطن اجازه داده است که به نامش سخن بگویند؟...

اگر مادر خودتان شما را به کولیها فروخته باشد، نه... از این بدتر، شما را جلو سگها انداخته باشد، چه راهی باید درپیش گرفت؟ مگر چنین مادری، باز هم مادر شما است؟ یا اگر زنتان به راههای بد افتاده باشد، فاحشه شده باشد، بازهم دربرابرش موظّف و ملزم به وفا هستید؟

وطنی که به سربازانش خیانت کرده باشد، حقیقةً وطن است؟

... و همه چیز، در نظر یوری، چه اندازه زیر و رو شد، چه اندازه واژگونه شد! به پدرش مباهات داشت و اکنون به همین پدر که به چشمی سرشار از تحسین می نگریست، لعنت می فرستاد! نخستین بار، در این اندیشه فرو رفت که پدرش سوگند سپاهی را که در آغوشش بزرگ شده بود، زیر پا گذاشته است و این کار را، در راه تأسیس و تشیید همان نظامی کرده است که به سربازان خویش خیانت کرده است. پس، یوری برای چه می بایست خویشتن را پایبستهٔ سوگند بداند که برای این نظام نمك به حرام خورده بود؟

در بهار سال ۱۹۴۲ که سر وکلّهٔ عمّال سربازگیری نخستین «لژیونهای» روسیهٔ سفید، در بازداشتگاه، پیدا شد، برخی از اسراء، برای رهایی از گرسنگی به خدمت رفتند. امّا «یوری به...» این کار را از راه اعتقاد و روشن بینی کرد! با این همه، چندان در لژیون درنگ نکرد: وقتی که پوستتان را کنده اند، دیگر دربند پشم و پیله تان نیستید. یوری دیگر آشناییش را به زبان آلمانی پنهان نداشت. هنوز چندان زمانی نگذشته، یکی از فرماندهان، از آلمانیهای منطقهٔ کاسل (Cassel) که مأمور بود مدرسهٔ جاسوسی به راه اندازد و، به شتاب، جاسوس پرورش دهد، یوری را دست راست خود کرد. بدین گونه، آن لغزش و دگرگونی و آن تحوّل و تبدّل شکل گرفت که یوری پیش بینی نکرده بود. در آرزوی آزادی وطن خویش می سوخت و اکنون پی تربیت جاسوس فرستاده می شد. آلمانیها برای خودشان طرحهایی داشتند امّا حدّ کجا بود؟... از چه لحظه ای، دیگر نمی توان فراتر رفت؟ یوری افسر ارتش آلمان شد، خاك آلمان را، انیفورم آلمانی به تن، زیر پا گذاشت، مدّتی در برلین به سر آورد، به دیدار مهاجرهای روسیه رفت، کتابهای بونین (Bounine)، نابوکوف (Nabokov)، آلدانوف (Aldanov)، آمفیتاتروف (Amfitéatrov) را که تا آن روز دور از

دسترس بود، خواند... یوری انتظار داشت که از هر صفحهٔ آثار همهٔ اینان، و از هر صفحهٔ آثار بونین، ریزش خون زخمهای تازه و خونبار روسیه را به عیان ببیند. امّا چه حادثه ای به سرشان آمده بود؟ آزادی گرانبهایشان را در چه راهی به هدر داده بودند؟

از نو به وصف پیکر زن، غلیان شهوتها، خلسه‌ها، آفتابهای شامگاهی، زیبایی قیافه‌های زودشکن و نازنین و بزرگوار، پرداخته بودند. داستانهایی از سالهای دوردست و گردوخاک گرفته بارگفته بودند. چنان قلم می‌زدند که تو گفتی که هیچ انقلابی در روسیه رخ نداده بود یا اینکه موضوع چندان غامض بود که از عهدهٔ وصفش بر نمی آمدند. وظیفهٔ پیدا کردن گرانمایه‌ترین راه زندگی را، به عهدهٔ جوانان روسیه می گذاشتند. یوری به این سوی و آن سوی می‌رفت، خویشتن را به این در و آن در می‌زد، شتاب داشت که ببیند، شتاب داشت که بداند ودراین گیرودار، به پیروی سنن دیرینهٔ نژاد روس، آشفتگی و پریشانی اش را، بیشتر از پیش، و ژرف تر از پیش، به کام امواج ودکا می سپرد.

و این مدرسهٔ جاسوسی عبارت از چه بود؟ بی گمان، هیچ پایهٔ استواری نداشت، و چیزی نبود که بتوان مدرسه نامش داد. در ظرف شش ماه، ممکن نبود چیزی بیشتر (زراه کاربرد چتر نجات، راه کاربرد مواد منفجره، و راه کاربرد فرستندهٔ دستی یادشان داد. واز همهٔ این چیزها گذشته، چندان ایمانی به کارآیی این عدّه نبود. مراد زفرستادن آنان به خاك ما تنها این بود که سنگی در تاریکی انداخته شود امّا برای اسراءِ بی صاحب و بی کس، نومید و جان برلب، این مدرسه‌ها، به عقیدهٔ یوری، مفرّی خوش فرجام بود: بروبچّه‌های ما سلامت وصحّتی بازمی یافتند، لباسهای گرم و نو به تن می کردند، و ازهمهٔ این چیزها گذشته، آلمانیها جیبهای آنان را پر از پول شوروی می کردند. شاگردان (و آموزگاران) کاری می کردند که تو گفتی که همه چیز قرار بود به همان گونه ای که پیش بینی شده بود، صورت بگیرد، وهمین که، به وسیلهٔ چتر نجات، درپشت خطوط شورویها فرود آمدند، به جاسوسی بپردازند، هدفهایی را که درنظر گرفته شده بود، به هوا بفرستند، به وسیلهٔ رمز ارتباط بیابند و آن گاه برگردند. درواقع، از طریق این مدرسه، تنها از مرگ و اسارت رهایی می یافتند، می خواستند زنده بمانند، امّا نه به هر قیمتی که باشد، نه به این شرط که به روی هم میهنانشان تیراندازی کنند[۳۳]. از خط جبهه عبور داده می شدند و آن

۳۳ بارخویان ما، بی گمان، این گونه حجتها و برهانها را درخور توجه نمی داستند. ایمان به چه حقی، می خواستند زنده بمانند، درصورتی که خانواده های برخوردار از امتیاز، درپشت جبهه، درخاك شوروی، بی انکه نیازی به همکاری یادشمن باشد، به خوشی زندگی می کردند. هیچ کس، هرگز، به این فکر نیفتاد ←

گاه، راهی که در پیش می گرفتند، به فطرت و وجدان شان بستگی داشت. همه شان، به شتاب، مادهٔ منفجرهٔ *تی‌اِن‌تی* و دستگاه فرستنده شان را به دور می انداختند. یگانه تفاوتی که در میان بود، این بود که برخی (مثل آن جاسوس «بینی شیپوری» من که در ضد جاسوسی ارتش دیدم) بی درنگ خودشان را تسلیم اولیاء امور می کردند، و برخی دیگر، با پولی که به رایگان به دستشان آمده بود، ابتدا و پی شکم چرانی و عیش و نوش می رفتند. به هر حال، هیچ یک از ایشان هرگز برای آن از خطوط جبهه نگذشته بود که دوباره به نزد آلمانیها برگردد.

با این همه، روزی از روزها، روزی که فردای آن اوّل ژانویهٔ سال ۱۹۴۵ بود، پسری زبر و زرنگ برگشت و گزارش داد که هر وظیفه ای که به عهده داشت، به جای آورده است، (اگر باور ندارید، بروید و تحقیق بفرمایید!) چنین چیزی خلاف معهود بود. و از این رو، بازگشتش غوغا برانگیخت. فرمانده شکی نداشت که از طرف *اسمرش* فرستاده شده است و بر آن شد که تیر بارانش کند. (این است سرنوشت جاسوسی که وسواس و وجدان داشته باشد!) یوری، به عکس، اصرار داشت که نشانی به او داده شود، به عنوان سرمشق، به شاگردان مدرسه نشان داده شود و از این راه بر اعتبار و منزلت خودشان در نظر شاگردان افزوده شود. جاسوس بزرگ که از خاك شوروی بازگشته بود به یوری پیشنهاد کرد که یك شیشه ودکا با وی بخورد و با قیافه ای افروخته، روی میز خم شد و این راز را با یوری در میان نهاد: «یوری نیکلایه ویچ! فرماندهی شوروی قول داده است که اگر بی درنگ به سمت ما بیایید فرمان عفوتان را بدهد.»

همهٔ وجود یوری به رعشه افتاد. دلش که سنگ شده بود، که از همه چیز انصراف جسته بود، در امواج حرارت شناور شد. وطن؟... وطن لعنت زده و بیدادگر که، با این همه، همیشه بس عزیز است! عفو!... می توانست به آغوش خانواده اش بازگردد؟ و دوباره می توانست در خیابان کامنواوستروسکی (Kamennoostrovski) قدم بزند؟ امّا این چه

که خودداری این افراد را از تیراندازی کردن، به وسیلهٔ سلاح آلمانی، به روی ملت خودشان به حساب بیاورد. به جرم «جاسوسی یاری» به بند ششم مادهٔ پنجاه و هشتم را که بندی بسیار سنگین بود، شامل حال این جماعت می کردند و از این گذشته، تهمت «تخریب به عمد» به ایشان می زدند و به عبارت دیگر تهمتی به ایشان می زدند که سرآیش *در زندان ماندن تا روز مرگ* بود.

[خانوادهٔ برخوردار از امتیاز، خانواده ای بود که ورقهٔ جیره بندی اش به حروف «الف» یا «ب» آراسته شده بود و در سایهٔ چنین ورقه‌ای حق داشت که از جیره ای پرمایه تر و رنگین تر بهره مند شود.]

حرفی است! ما، به راستی، روس هستیم. از سر گناهمان درگذرید. بی‌درنگ به وطن برمی‌گردم و خودتان می‌بینید چه شهروندهای خوبی می‌شویم!... هجده ماهی که از روز بیرون آمدنش از بازداشتگاه می‌گذشت، سعادتی برایش به ارمغان نیاورده بود. از کردهٔ خود پشیمان نبود، امّا برای خودش آینده‌ای هم نمی‌دید. و چون، در اثناء میخواری، به روسهای دیگری برمی‌خورد که مثل خودش خون می‌خوردند، درمی‌یافت که این جماعت آشکارا پی برده‌اند که چیزی ندارند که چنگ بر دامنش بزنند و مثل تخته پاره‌ای به آن درآویزند. این زندگی، زندگی ساختگی بود. آلمانیها به دلخواه خودشان، آنان را به حرکت درمی‌آوردند. و اکنون که آشکارا بوی شکست شان می‌آمد، راه نجاتی پیش پای یوری گذاشته شده بود. رئیسش بسیار دوستش می‌داشت و به او گفته بود که برای روز مبادا ملکی در اسپانیا دارد. وقتی که رایش خاکستر شود، هر دوشان می‌توانند به آنجا در بروند. امّا اکنون هم‌وطنی مست، در برابرش نشسته بود و به بهای جانش کوشش داشت تاوی را بپزد: «یوری نیکلایه‌ویچ! فرماندهی شوروی برای تجربه و اطّلاع شما قدر و قیمت قائل است، می‌خواهد از این تجربه و اطلاع بهره‌مند بشود تا از چگونگی سازمان دستگاههای تجسس آلمانیها خبری به دست بیاورد...»

مدت دو هفته، یه، در کشاکش این تردیدها بود. اما به هنگام حملهٔ شورویها در آن سوی رود ویستول (Vistule)، در صورتی که مدرسه اش را به پشت جبهه می‌برد، به افراد خود دستور داد که راه یکی از دهکده‌های آرام و آسودهٔ لهستان را در پیش گیرند. سپس، چون به این دهکده رسیدند، افراد را به خط کرد و چنین اظهار داشت: «من به سمت شوروی می‌روم! هر کسی مختار است که راهی برای خودش در پیش بگیرد!» و این جاسوسهای بیکاره و به دردنخور که هنوز دهنشان بوی شیر می‌داد و تا یك ساعت پیش چنین وامی‌نمودند که کشته و مردهٔ رایش هستند، به شور و اشتیاق فریاد برآوردند: «هرا! ما هم به سمت شوروی می‌رویم!» (و این «هرا» کشی برای اعمال شاقه‌ای صورت می‌گرفت که چشم به راهشان بود!..)

پس از این واقعه، مدرسهٔ جاسوسی شان، دربست، تا آمدن زرهپوشهای شوروی پنهان شد. و آن گاه، سر و کلّهٔ اسمرش پیدا شد. یوری دیگر روی افراد خویش را ندید. از دیگران جدایش کردند و مدت ده روز به او مجال دادند که همهٔ داستان مدرسه، برنامه‌ها، ماموریتهای تخریب را سراپا تشریح کند و در واقع، در دل خود می‌گفت که برای تجربه و اطلاعی که دارد، ارزش قائل می‌شوند...... حتی صحبت از این بود که به خانه اش نزد خانواده اش، برود.

و در زندان لوبیانکا دریافت که، حتی در سالاماتك، به «نوا»ی (Néva) گرامی‌اش نزدیك‌تر می‌توانست باشد... می‌توانست منتظر تیرباران شدنش باشد و به این فرص که قضایا، به منتهی درجه، به وفق مراد از آب درآید، حکم بیست سال حبس به دستش داده شود.

بدین گونه، انسان، به صورتی درمان‌ناپذیر، شیفته و افسون‌زدهٔ رشتهٔ باریك دودی می‌شود که از سر زمین مادرزادی‌اش برمی‌خیزد... به همان گونه‌ای که دندان تا عصبش کشته نشده باشد، از دردکردن باز نمی‌ماند، بی‌شك، ما هم تا روزی که مرگ موش بخوریم، نمی‌توانیم از پاسخ دادن به ندای وطن خودداری کنیم. آنانکه در *اودیسه* نیلوفر آبی می‌خورند، گل نیلوفری، به همین منظور می‌شناختند.

یوری، رویهم‌رفته، مدت سه هفته در سلول ما ماند. همهٔ این سه هفته را به مباحثه سر کردیم. من می‌گفتم که انقلاب ما جانانه و درست و دادگرانه بوده است و آنچه مخوف و موحش بود، تنها تغییر شکلی است که در سال ۱۹۲۹ به آن داده شد. از سر تأسف و ترحم بر من می‌نگریست و لبهایش را که هیجان عصبی گرفته بود، به هم می‌فشرد: پیش از پرداختن به انقلاب، هر آینه می‌بایست شر ساسها را از سر مملکت وا کرد! (و عجب آنکه، از این راه، به نحوی، به فاستنکو می‌پیوست، در صورتی که رفتارها و روشهای هر کدام مبداءها و منشاءهای دیگری داشت.) من می‌گفتم که دورهٔ درازی همهٔ کارهای بزرگ، در کشور ما، در دست مردمی بود که اندیشه‌های بلندپایه‌ای در سر داشتند و سر تاپای هستی شان از خودگذشتگی بود. جواب می‌داد که همه شان، از آغاز، از همان جنس استالین بودند. (در این زمینه که استالین راهزن بوده است، همداستان بودیم.) من گورکی را به عرش می‌بردم: چه مرد هوشمندی بود! چه نظرهای درستی داشت! چه بزرگ هنرمندی بود! جواب می‌داد که موجودی بی‌معنی و سخت ملالت‌بار بود! به همان گونه‌ای که بازیگران داستانش را می‌ساخت، برای خودش نیز سیمایی ساخته بود، و همه چیز، در کتابهایش، از سر تاپا، ساخته و پرداختهٔ خیال است. سلطان عالم ادب همان لوتولستوی (Léon Tolstoï) است

این مباحثه‌های روزانه که جوانی ما شدت و حرارتی به آن می‌داد، نگذاشت تا از صمیم قلب به یکدیگر نزدیك شویم و در یکدیگر چیزهایی بیشتر از آنچه از هم جدایمان می‌کرد، پیدا کنیم.

از سلول ما بیرونش بردند و از آن روز، از یارانی که در پیرامون خویش داشتم، بی‌خود و بیهوده سؤالهایی کردم، هیچ کس را پیدا نکردم که با او در زندان بوتیرکی بوده باشد یا

وی را دریکی رزندانهای سر راه دیده باشد. حتی سربازان سادهٔ سپاه ولاسف هم معدوم نیست در کام چه چیزی فرورفته اند ــ یا چرا ــ به احتمال بسیار، در کام زمین فرورفته اند ــ به جز برخی از اینان که هنوز هم چشم به راه اوراق لازمه هستند تا بیابانهای شمال را پشت سر بگذارند. اما، سرنوشت یوری در برابر سرنوشت ایشان، سرنوشت نادیده و ناشنیده ای بود.

و سرانجام ناهار لوبیانکا می‌آمد. و مدتی پیش از آنکه به دستمان برسد، طنین شادمانه ای در راهرو می شنفتیم، سپس، برای هریك ازما، توی سینی، مثل رستوران، دو ظرف آلومینیوم می آوردند(دیگر ازقابلمه خبری نبود): یك ملعقه سوپ ویك ملعقه حریرهٔ سرتاپا آب که ذره‌ای روغن نداشت.

در آغاز کار، زندانی که دستخوش نخستین اضطرابها است، چیزی نمی تواند بخورد: برخی از زندانیان چندین روز گرسنه می‌مانند، حتی دست به نانشان هم نمی‌زنند و نمی‌دانند نان شان را چه کنند. اما، کم کم، اشتها می آید، سپس، حس مداوم گرسنگی که گاهی شکل جوع مزمن پیدا می کند، برقرار می‌شود. پس از این مرحله، اگر بتوان میانه‌روی رخودداری کرد، معده انقباض پیدا می کند. وبا این کم خوری رغذاهای ناساز می سازد: غذای بی‌مایه وناچیزی که اینجا می دهند، حتی سرانجام، برایتان بس می شود. اما چنین چیزی مستلزم تسلط برنفس است، باید عادت خیره شدن به روی آنان که یك لقمه بیشتر می خورند، ازسر بیرون کرد. گفتگوهایی را که به غذا ارتباط دارد ودرزندانها ازرسمهای پیش پا افتاده است اما برای معده خطرها دارد، حرام دانست و تاحدود امکان در تیر به پرواز درآمد. وچنین کاری درزندان لوبیانکا که انسان مجاز است، پس ازناهار، دو ساعت روی تختخواب دراز بکشد، آسان تر است: این هم چیز دیگری است که افسونگرانه بوی آسایشگاه می‌دهد. پشت به روزنهٔ دریدازمی کشیم، برای تظاهر، کتابی باز می کنیم ر می‌خوابیم. به مفهوم اخص کلمه، خفتن ممنوع است، واگر کتاب مدت درازی ورق نخورد، زندانبانان بو می برند. اما، عادةً، درآن موقع روزمشت به در نمی‌زنند. (وآنچه دلیل چنین مردمی و نیکی است، این است که آنان که حق خفتن ندارند، در آن زمان، گرفتار بازجویی روزهستند. برای انسانهای سرسختی که ازامضاء اوراق بازجویی سر باز می‌زنند، تضاد قضیه بیشتر است: هنگامی که به سلول برمی گردند، درست پایان دورهٔ بیکاری و استراحت است.)

خواب نیکوترین داروی گرسنگی و اضطراب است: دستگاه بدن نمی‌سوزد، مغزتان دیگر اشتباههایی را که کرده‌اید، ده باره و صدباره به یادتان نمی‌آورد.
در این اثناء، شام آورده می‌شود: بازهم عبارت از یك ملعقه حریره است. زندگی، به شتاب، همهٔ موهبتهایش راجلو چشمتان می‌گسترد. اکنون، در آن مدت پنج شش ساعتی که به موقع خواب مانده است، دیگر چیزی به دستتان نمی‌آید که بخورید، اما این چیزها دهشتی ندارد، انسان، شب، به سهولت، میل به خوردن را از کف می‌دهد و بسیار زود به گرسنه ماندن خو می‌گیرد: سالهای درازی است که طب نظامی به این امر پی برده است: در واحدهای ذخیره هم شب غذا داده نمی‌شود. واکنون رفته رفته به آن لحظه‌ها نزدیك می‌شویم که زمان رفتن برای «قضای حاجت» شامگاهی است. بی‌گمان، سرتاسر روز، به هزار رعشه، در انتظار این لحظه بوده‌اید. هماندم سرتاسر دنیا به نظرتان سبك‌تر می‌آید. و همهٔ مسئله‌های بزرگ ناگهان ساده می‌شود! و چنین چیزی را حس کرده‌اید، مگر نه؟
آه! خوشا آن شبهای بی‌ثقل زندان لوبیانکا! (با این همه، در صورتی ثقل ندارد که در انتظار بازجویی شبانه نباشید.) بدنتان ذره‌ای سنگینی ندارد، حریره‌ای که به دستش آمده است، درست به آن مقداری بوده است که برای روحتان فشار و آزاری نداشته باشد. اندیشه‌ها به چه سهولتی، به چه آزادی به مغزتان می‌آید! حالتی پیدا می‌کنیم که گویی به طور سینا برده شده‌ایم و، حقیقت از میان شعله‌های آتش برما نمایان می‌شود. مگر پوشکین در رؤیای چنین چیزی نبوده است:

می‌خواهم زنده بمانم تا بیندیشم و رنج ببرم[۳۴]!

و ما به چنین مرحله‌ای رسیده‌ایم: رنج می‌بریم و می‌اندیشیم، و زندگیمان هیچ مشغلهٔ دیگری ندارد. دست یافتن به این *کمال مطلوب*، چه آسان از آب درآمده است...
شبها، بی‌گمان، برای انصراف خاطر از کتاب یا انصراف از شطرنج بازی با «سوسی»، به مباحثه می‌پردازیم. بازهم سخت‌ترین برخوردها میان به و من رخ می‌دهد، برای آنکه هر مسئله‌ای که با هم به سویش می‌رویم ـ (مثل مسئلهٔ نتیجهٔ جنگ) انفجارناپذیر است: و در این هنگام، زندانبان بی‌آنکه چیزی بگوید، بی‌آنکه کمترین حالتی در قیافه داشته باشد، تو می‌آید، پردهٔ آبی رنگ استتار را به روی پنجره می‌اندازد.

---

۳۴. به نقل از مرثیه‌ای که در سال ۱۸۳۰ سروده شده است.

ای دوستان، نمی‌خواهم بمیرم؛

نه، می‌خواهم زنده بمانم تا بیندیشم و رنج ببرم!

اکنون، درپشت پرده، مسکو شامگاهی رفته رفته، به پاس پیروزیها، توپ درمی کند[۳۵]. و همچنان که خوشه های فشفشه ها درآسمان به چشممان دیده نمی شود، نقشهٔ اروپا را هم نمی بینیم، امّا کوشش به کار می بریم تا این نقشه را با کمترین چیزهایش جلو چشممان بیاوریم وبه فراست دریابیم کدام شهرها به تصرف درآمده است. یوری، بیشتر ازهمهٔ ما، از این آتشبازیها به ستوه امده است. از آنجا که خطاهای بسیاری کرده بود، ار سرنوشت برای اصلاح ین اشتباهها مدد می خواست وادعا می کرد که جنگ، به هیچ وجه درشرف اختتام نیست، که ارتش سرخ ازیکسو و«انگلیسیها و امریکاییها» از سوی دیگر توی شکم هم می روند و تنها در آن صورت است که جنگ راستین درمی گیرد. سلول به این پیشگویی با علاقه ای آغشته به حرص وولع گوش می دهد. این جنگ تازه چه گونه پایان می یابد؟ یوری می گوید که ازراه اضمحلال ساده وآسان ارتش سرخ پایان می پذیرد. (و آن وقت نتیجهٔ کار، آزادی ما یا آنکه اعدام ما می شود؟) در اینجا، من سرسختانه زبان به اعتراض بازمی کنم، و با شدت و خشونتی دیگر با هم محاجه می کنیم. برهانهایی که می آورد ازاین قراراست: ارتش ما فرسوده وبی خون شده است، سازوبرگ درستی ندارد وازهمه بدتر آنکه، با همان ثبات قدم واراده با متفقین پیکار نخواهد کرد. من، به عکس، به اتکاءِ واحدهایی که می شناسم، ازاین فکر دفاع می کنم که ارتش ما به آن اندازه ای که تجربه اندوخته است، فرسوده نشده است و در حال حاضر، سرشار از قدرت و ستیزه جویی است واگر چنان حادثه ای پیش آید، متفقین را هم بسی نیکوتر از آلمانیها خردوخمیر می کند. یوری (با این همه، آهسته) فریاد می زند: «هرگز». (من هم آهسته فریاد می زنم) ومی گویم: «نبردآردن را چه می گویید؟» فاستنکو پای به میان می گذارد، به هردومان می خندد ومی گوید که هیچ یك ازما سر ازکارمغرب‌زمین در نمی آوریم وامروز هیچ کس نمی تواند سربازان متفقین رابه جنگ با ما وادار کند.

با این همه، شامگاهان، بیشتر ازآنکه میل مباحثه داشته باشیم میل داریم که به داستانی شورانگیز، وحتی تسکین بخش گوش بدهیم و به حسن تفاهم گپ بزنیم.

یکی از آن مایه ها و موضوعهای دلخواه زندانیان، موضوع سنتهای زندانها است.

۳۵ این کارها به پاس پیروزیهای سربازان شوروی صورت می گیرد. واین تیراندازیهای پیاپی، که گاهی با آتشباری همراه است وگاهی با آتشبازی همراه نیست، به وسیلهٔ دهها توپ وگاهی به وسیلهٔ بیشتر ازصد توپ صورت می گرفت. نخستین تیراندازیها به پاس پیروزی، روزپنجم اوت سال ۱۹۴۳ انجام پذیرفت واین کار به پاس پس گرفتن اورل (Orel) وبلگورود (Belgorod) ازدست سرباران هیلر بود

اوضاع پیش از این چه گونه بود؟ از این لحاظ فاستنکو را داریم، و این است که اسناد دست اول در اختیارمان هست و می توانیم این داستانها را از دست اول بشنویم. آنچه بیشتر از هر چیز دیگر بر ایمان مایهٔ تأثر می شود، اطلاع از این نکته است که در زمان پیشین، عنوان زندانی سیاسی، مایهٔ فخر و مباهات بوده است. در زمان قدیم، گذشته از آنکه خویشان و بستگان در مقام تبری از این گونه زندانیها بر نمی آمدند، دوشیزگان ناشناسی به زندان می آمدند و به این دستاویز که نامزدهایشان هستند، کوششها می کردند تا اجازهٔ ملاقات با این جماعت بگیرند. و دربارهٔ آن سنن دیرین و فراگیر بسته های عید برای زندانیان چه می گویید؟ هیچ کس در روسیه، به طعام نیمه شب پایان روزهٔ بزرگ لب نمی زد مگر آنکه برای زندانیان ناشناس و بی نام، بسته ای به آشپزخانهٔ زندان تحویل داده باشد. مردم برای شان ژانبون نوئل، پیراشکی گوشتی، کلیچه ـ شیرینی عیدقیامت مسیح به همان گونه ای که در روسیه پخته می شد ـ می بردند. حتی پیر زن بی چیزی ده دوازده تخم مرغ آراسته به نقش و نگار برای شان می آورد و با دلی که از زیر بار غم و اندیشه رسته بود، بازمی گشت. پس آن نیکی و جوانمردی ملت روس کجا رفته است؟ وجدان سیاسی جایگزینش شده است! چه تغییر خشن و برگشت ناپذیری! آری، به زور وحشت آن خوی مردمی و جوانمردی را از سر ملت ما بدر کرده اند و کاری کرده اند که ملت ما دربند مردمی نباشد که رنج می برند. امروز، چنین کارهایی چه اندازه بی معنی خواهد نمود! امروز، اگر به اداره ای بروید و پیشنهاد بکنید که به مناسبت فلان جشن هدایایی برای زندانیان زندان محل گرد آورده شود، این پیشنهاد همانا قیام ضدشوروی شمرده می شود! ببینید به چه پایه ای از درندگی و ددمنشی رسیده ایم.

این بسته های عید، در نظر زندانیان، نشانهٔ چه می توانست باشد؟ برای شان کمی غذای اشتهاآور نبود؟ نه، چنین بسته هایی، این احساس شیرین را برای زندانیان به ارمغان می آورد که مردمی که از نعمت آزادی برخوردارند، در اندیشهٔ ایشان هستند و غم ایشان می خورند.

فاستنکو برایمان حکایت می کند که، حتی در دورهٔ حکومت شوراها هم، در روسیه صلیب احمر سیاسی وجود داشته است. اینجا، نمی گویم که چنین چیزی را باور نمی داریم، می گویم که نمی توانیم چنین چیزی را به تصور درآوریم. برایمان شرح می دهد که یه. پ. پشکووا (Y.P.Pechkova)[۳۶] در سایهٔ این امتیاز که کسی جلوش را نمی گرفت،

۳۶ نخستین زن گورکی.

به ممالك دیگر می‌رفت و پولهایی، به رسم اعانه، گرد می‌آورد (زیرا که، در وطن ما، ممکن نبود که چندان مبلغی گرد آورد.) سپس مراقبت به کار می‌برد که، در اینجا، خواربار برای سیاسیهای بی‌کس خریده شود. برای همهٔ سیاسیها؟ و در این مرحله، برای آنکه همه چیز روشن شده باشد، توضیح می‌داد که برای همهٔ زندانیان نبود، برای گروه KR — همین گروه به اصطلاح ضدانقلابی — (و مثلا مهندسها، کشیشها نبود) که تنها برای اعضاءِ احزاب پیشین بود. آه خوب! این حرف را می‌بایست زودتر زد!... و، نگهی، به استثناءِ پشکووا، هستهٔ این صلیب احمر را، به نوبهٔ خود، به زندان انداختند.

و گذشته از این چیزها، شبی که انتظار بازجویی نمی‌رود، موضوع بحث شیرین دیگری هم هست و آن موضوع آزادی و رهایی ما است. آری به قرار معلوم، گاهی، از این قضایای حیرت بار پیش می‌آید که یکی آزاد شود. گوش بدهید، مثلا ز... ف را «با لباسهایش» ز سلول ما بردند: برای آنکه آزادش کنند؟ با این همه بازجویی ممکن نبود به آن سرعت خاتمه یابد. (ده روز دیگر، برگشت. به زندان له‌هورتوور کشانده شده بود. چنین برمی‌آید که آنجا، در *امضاء دادن* تأخیری ننموده است و دوباره به نزد ما روانه‌اش کرده‌اند.) «اگر آزادت کنند، گوش بده و ببین چه می‌گویم — تو به جرمی بازداشت شده‌ای که چندان سنگین نیست، خودت این حرف را زدی، — قول بده که به نزد زن من بروی و، برای آنکه بدانم زنم ترا دیده است، بگو که مثلا دو دانه سیب توی بسته‌ام بگذارد... — اکنون که سیب هیچ جا پیدا نمی‌شود — پس سه دانه بیسکویت بگذارد — شاید بیسکویت هم در مسکو پیدا نشود — خوب، خوب، پس چهاردانه سیب‌زمینی بگذارد!» (بدین گونه قرار گذاشته می‌شود، و آن گاه، به راستی، «ن» را با آن بار و بنه‌اش می‌برند و «م» در میان بسته‌ای که به دستش می‌رسد، چهاردانه سیب‌زمینی می‌بیند. خارق‌العاده است! بهت‌آور است! آزاد شده است، و با این همه پرونده‌اش بسی سنگین‌تر زپروندهٔ من بود، شاید من هم، به زودی آزاد بشوم...؟ با این همه، حادثه‌ای که به راستی اتفاق فتاد، این است که زن «م» پنج دانه سیب‌زمینی آورده اما سیب زمینی پنجمی توی بستهٔ زن «م» خرد و خمیر شده است، و «ن» در قعر انبار سفینه‌ای فرومانده است که به سوی کولیما می‌رود.)

از این در و آن در حرف می‌زنیم، قصه‌های خوشمزه‌ای به یاد می‌آوریم. میان اشخاص شایستهٔ توجهی که زندگی و تجربه‌ای داشته‌اند و این زندگی و تجربه که داشته‌اند پاك با زندگی و تجربهٔ شما تفاوت دارد، خوش هستید، حال و نشاطی دارید. در خلال این احوال، بازرسی گنگ و خاموش شب صورت گرفته است و عینکها را ضبط کرده‌اند هنوز چندان

زمانی نگذشته، چراغ برق سه بار روشن و خاموش می شود. پنج دقیقه دیگر، موقع خواب است.

زود! زود! پتوهایمان را برمی گیریم... همچنان که، هرگز، در جبهه نمی‌دانید که توپخانهٔ دشمن، رگبارش را به زودی، یك دقیقهٔ دیگر، در پیرامونتان فرومی ریزد یا فرونمی ریزد، اینجا هم نمی‌دانیم که شب، با آن بازجوییهای شآمت بارش برای ما چه اندوخته است. به رختخواب می‌رویم، یکی از دستهایمان را روی پتو می گذاریم و می کوشیم تا گردباد فکر و خیال را از سر بیرون کنیم. باید خفت!

و در یکی از آن لحظه ها، شبی از شبهای ماه آوریل، اندکی پس از آنکه «یه» را بدرقه کرده بودیم، قفل در سلولمان ناگهان طنین انداخت. دلمان گرفت: نوبت کیست؟ اکنون زندانبان بیخ گوشهایمان صفیر می زند: «اول اسم که سین است، اول اسم که ژ است!» اما زندانبان صفیر نزد، سرمان را بلند کردیم. تازه واردی دم در ایستاده بود: لاغر و زردنبو بود، و لباس آبی پاك ساده ای به تن داشت و کاسکت آبی به سر گذاشته بود. بار و بنه ای نداشت. متحیر و مبهوت به پیرامونش می نگریست.

با اضطراب پرسید:

«نمرهٔ این سلول چند است؟

ـ پنجاه و سه.»

به رعشه افتاد.

پرسیدیم:

«از بیرون آمده ای؟

سرش را تکانی دردناك داد و گفت:

ـ نه.

ـ کی بازداشت شدی؟

ـ دیروز صبح.»

قهقهه زدیم. قیافه کمی سفیدگونه و بسیار آرام و ابروهایی کم و بیش سفید داشت.

ـ و چرا؟

(این سؤال سؤال شایسته‌ای نیست. نمی‌توان انتظار جواب داشت.) «هیچ نمی دانم... چیز مهمی نیست...»

همه کس چنین جواب می‌دهد. همه کس، در اینجا، به گناه «نه چندان مهمی» به زندان افتاده است. هر متهمی چنین می‌پندارد که پرونده خودش، چیزمهمی نیست.

ـ با همه این چیزها؟

ـ اعلامیه... نوشتم... اعلامیه‌ای خطاب به ملت روس.

ـ چه...؟؟؟ (هرگز به چنین چیز «نه چندان مهم» برنخورده بودیم!)

پرسید:

ـ تیربارانم می‌کنند؟

صورتش درازتر شد، لبهٔ کاسکتش را که از سر برنداشته بود، پیچ و تاب می‌داد.

اطمینان دادیم.

«نه. این روزها هیچ کس را تیرباران نمی‌کنند. به هر مناسبتی که باشد، ده سال حبس ست...»

سوسیال دموکرات که هنوز هم به اصل «طبقه» پایبند است، جویا می‌شود:

ـ کارگر هستید؟ مستخدم هستید؟

ـ «کارگرم.»

فاستنکو دستش را به سوی او دراز کرد، به سوی من برگشت و به لحن ظفرنمونی فریاد زد:

ـ خوب، گوش بدهید، الکساندرعیسایه‌ویچ، روحیهٔ طبقهٔ کارگر را ببینید!

و برای آنکه به خواب برود، برگشت، حدس زده بود که فراتر از این نمی‌تو ن رفت و فایده‌ای ندارد که همچنان به حرفهای تازه‌وارد گوش بدهد.

اما اشتباه می‌کرد.

«اعلامیه نوشته بودی، به همین ترتیب، بی‌دلیل؟، محض خاطر که نوشته بودی؟»

ـ به نام خودم نوشته بودم.

ـ مگر شما کیستید؟

تازه‌وارد لبخند گنهکارانه‌ای زد:

ـ من امپراتورم، امپراتور میخائیل...

مثل کسی که برق گرفته باشد، از جایمان جستیم. روی تختخوابهایمان راست شدیم و بدقّت، به ریش چشم دوختیم. نه، قیافهٔ لاغروکمرویانه‌اش، ذرّه‌ای قیافهٔ میخائیل رومانوف (Mikhail Romanov)[37] را به یاد نمی‌آورد... از این گذشته، مسئلهٔ سن و

۳۷ میخائیل رومانوف (برادر نیکلای دوّم، که تزار در ماه مارس ۱۹۱۷ به نفع وی ر سلطنت کناره گرفته بود) در سال ۱۹۴۵ می‌بایست بیشتر از هفتاد سال داشته باشد.

سال... بود..

سوسی به خشونت گفت:

ـ فردا. فردا! اکنون موقع خواب است!

با این احساس به خواب رفتیم که فردای آن روز، نخستین دو ساعت روز تا توزیع جیرهٔ نان ــ ملال آور نخواهد بود.

امپراتور هم دستی به تختخواب وزیر انداز و پتو زد. و بی سر و صدا، بغل سطل قضای حاجت به خواب رفت.

در سال ۱۹۱۶، ناشناسی تنومند و ریش حنایی به خانهٔ بلوف (Bélov)، لوکوموتیوران شهر مسکو، آمد و به زن خداشناس و پارسای او چنین گفت: «پلاگیا! (Pélagie) تو، پسری یك ساله داری. برای خدا نگهش بدار. روزی که موعد آن باشد، من بازهم می آیم.»... و به راه افتاد. پلاگیا ذره ای این پیرمرد را نمی شناخت. اما بیگانه به لحنی چنان روشن و ترسناك حرف زده بود که گفته هایش دل مادر را رام کرد. این بچه را مثل تخم چشمش نگه داشت. ویکتور آرام و فرمانبردار و پارسا بود، و اغلب فرشتگان آسمان و حضرت مریم بر وی نمایان می شدند. اما چون بزرگ تر شد، این تجلیها کمتر شد. هنوز از پیرمرد خبری نبود. ویکتور رانندگی آموخت. در سال ۱۹۳۶ به سربازی خوانده شد، و به بیروبیجان (Birobidjan)[38] فرستاده شد و در گروهان موتوری به خدمت گماشته شد. در رفتارش ذره ای بی پروایی و گستاخی نبود، اما شاید از راه همان فروتنی و ملایمتی که کمتر در صنف راننده دیده می شود، دل دوشیزه ای را که از کارکنان کشوری ارتش باشد، از کف ربود. و بدین گونه، راه را بر فرمانده دسته اش که در راه تسخیر قلب همین دوشیزه کوششها به کار می برد، بست. در این گیر و دار، مارشال بلوخر (Blucher) برای حضور در مانور به آن منطقه آمد و رانندهٔ شخصی اش سخت بیمار شد. بلوخر به فرمانده گروهان دستور داد که شایسته ترین راننده اش را به خدمت او بفرستد. فرمانده گروهان فرمانده دسته را به نزد خود خواند و فرمانده دسته هماندم به این فکر افتاد که رقیب خویش را به خدمت مارشال روانه کند و زاین راه، از سر بازش کند. (اغلب، این گونه حوادث در ارتش اتفاق می افتد: درجه به آن کسی که شایسته است، داده نمی شود، که به آن کسی داده می شود که باید از سر

۳۸ شهر و منطقه ای است در خاور دور سیبری، در مغرب خاباروسك (Khabarousk)

واشود.) از این گذشته، بلوف عرق نمی‌خورد و بسیار پرکار بود، و از این رو، بیم آن نمی‌رفت که برایش دردسر درست کند.

بلوخر از بلوف خوشش آمد، و بلوف در خدمت وی ماندگار شد. هنوز چندان زمانی نگذشته، بلوخر، به دلیلی موجّه، به مسکو فراخوانده شد. (و بدین گونه، مارشال، پیش از بازداشتش، از خاور دور که پایگاه قدرت و فرمانبردارش بود، دور شد.) و راننده‌اش را که بلوف باشد، با خود به مسکو برد. بلوف که ــ پس از بازداشت مارشال ــ بی سرپرست و بی‌پشتوانه مانده بود، در گاراژ کرملین لنگر انداخت و گهی رانندهٔ میخائیلوف (Mikhaïlov) (کامسومول LKSM ــ اتحاد جوانان لنینیست کمونیست ــ Léninste-Communiste) گهی رانندهٔ لوزووسکی (Lozovski) و گاهی رانندهٔ یکی دیگر، و سرانجام رانندهٔ خروشچف شد. بلوف توانست، به فراغ خاطر، به تماشای ضیافتها، رسوم و اخلاق، و تدابیر این اجتماع بپردازد. (و در این باره داستانهای بسیاری برای ما گفت.) حتی، به نام نمایندهٔ رنجبران سادهٔ مسکو، در محاکمهٔ بوخارین، در خانهٔ سندیکاها، نیز حضور یافت. در میان کارفرمایانی که دیده بود، تنها از خروشچف با شور و حرارت حرف می‌زد: خانه‌اش یگانه خانه‌ای بود که بر سر سفرهٔ خانوادگی ــ نه توی آبدارخانه ــ به وی غذا داده می‌شد، و یگانه جایی بود که، در آن سالها، سادگی کارگری‌اش را از کف نداده بود. خروشچف زنده دل و خوشخو هم به ویکتور الکسی یه‌ویچ (Victor Alexéïevitch) علاقه پیدا کرد و در سال ۱۹۳۸ که عازم اوکرائین بود، به اصرار بسیار خواست که او را با خود ببرد. ویکتور الکسی یه‌ویچ چنین می‌گفت: «هرگز در سراسر زندگیم از خروشچف جدا نمی‌شدم.» امّا قضیه‌ای در مسکو نگه داشته بودش...

در سال ۱۹۴۱، در اوایل جنگ، به عللی، رشتهٔ کارش گسست و دیگر مدّتی در گاراژ دولتی کار نکرد. و چون بی‌سرپرست و بی‌پشتیبان مانده بود، همانَدم به توسط وزارت جنگ به خدمت سربازی برده شد. با این همه، به علّت ضعف مزاج، به جبهه فرستاده نشد و نامرد خدمت در گردان کار شد و به اتّفاق دیگران برای سنگرکنی و جادّه‌سازی، پای ساده، به اینزا[۳۹] فرستاده شد. پس از آن زندگی بی‌همّ و غم و پر ناز و نعمت چند سال گذشته، این کار، بیش و کم، به منزلهٔ بر خاک افتادن بود و این حادثه برایش ضربه‌ای دردناک شد. شرنگ ذلّت و بدبختی را که اکنون نصیب و قسمت‌اش شده بود، قدح قدح خورد و چون به

۳۹. اینزا (Inza) قصبه‌ای است در مغرب استان اولیانوفسک (Oulianovsk)، بر سر راه آهن مسکو ـ ریازان ـ کویبیشف

پیرامونش نگریست، دید که زندگی مردم، گذشته از آنکه در جریان درگیری جنگ، خوش تر از پیش نشده است، مردم پاک بینوا شده اند. خودش که از مهلکه جسته بود و به سبب بیماری آزاد شده بود، به مسکو بازگشت و دوباره توانست شغلی پیدا کند: ابتداء رانندهٔ شچرباکوف[۴۰]، سپس رانندهٔ سدین (Sédine)، کمیسر صنایع نفت خلق شد. امّا این یکی دست به اختلاس زد (ورویهمرفته ۳۵ میلیون روبل ربود): بی سر وصدا از سر کار برداشته شد و بلوف، معلوم نیست برای چه، دوباره کارش را در خدمت رهبران از دست داد. به نام راننده به خدمت یکی از مؤسسه های حمل و نقل رفت و در دقایق فراغت در بازار «سیاه» به کار پرداخت و تا کراسنایا پاخرا (Krasnaïa Pakhra)[۴۱] مسافر برد.

امّا اندیشه هایش در جای دیگر بود. در سال ۱۹۳۴ که به خانهٔ مادرش رفته بود، و مادرش که رخت می شست، با سطلهایش برای آوردن آب، به سر فواره رفته بود، در باز شد و پیرمردی ناشناس، بسیار تنومند و ریش سفید پای به خانه گذاشت. در مقابل شمایل علامت صلیب بر سینه رقم زد، نگاهی آمیخته به جدّ و وقار به روی بلوف کرد و گفت: «سلام، میخائیل! خدا به شما خیر و برکت بدهد!» ـ بلوف جواب داد: «اسم من ویکتور است.» ـ پیرمرد به اصرار گفت: «خوب، تو میخائیل امپراتور سرزمین مقدّس روسیه خواهی بود!». در این اثناء مادر بلوف به خانه بازگشت و از وحشت نقش زمین شد و سطلهایش واژگون گشت: همان پیرمردی بود که بیست و هفت سال پیش آمده بود. ریشش سفید شده بود، امّا درست خودش بود. پیرمرد گفت: «خدا رستگارت کند، پلاگیا، خوب توانسته ای پسرت را نگه داری.». امپراتور آینده را، چون بطرکی که خواسته باشد بر تخت بنشاند، به کناری برد. و به جوان که متحیّر و مبهوت مانده بود، گفت که به سال ۱۹۵۳ تغییری در حکومت رخ می دهد و او امپراتور سرتاسر روسیه می شود.[۴۲] (و به این سبب بود که بلوف از ۵۳ بودن

---

۴۰. بلوف برایمان حکایت می کرد که چون شچرباکوف فربه و «پیه آورده» به اینفورم بورو (Informburo) می رسید، دوست نمی داشت که کسی به چشمش بخورد. از این رو، همهٔ کرکنان دفترها و دوایری که سر رهش بود، می گریختند. در آن اثناء که از فرط فربهی نفس از سینه اش بیرون نمی آمد در زیر بار زحمتی که برای راه رفتن به خود می داد، به ناله می افتاد، به سوی زمین خم می شد و گوشهٔ فرش را برمی گرداند و وای به حال کارکنان «اینفورم بورو» اگر ذرّه ای گرد و غبار پیدا می کرد.

۴۱. کراسنایا پاخرا شهری است در جنوبِ جنوبِ باختری مسکو ـ و از قلب مسکو تا آنجا نزدیک به ۵۰ کیلومتر راه است.

۴۲. پیشگوی سالخورده از این لحاظ که راننده را از سرنشین اتومبیل (یعنی کارفرمای پیشین بلوف) تمیز نداده بود، نَدَک اشتباهی کرده بود، اما، در بقیهٔ چیزها، به تقریب، گرفتار اشتباه نشده بود.

نمرهٔ سلول سخت به حیرت افتاده بود) و به این دلیل، می بایست از سال ۱۹۴۸، در مقام گردآوری هوادارانش برآید. امّا پیرمرد نحوهٔ این کار را یادش نداد و رفت. ویکتور الکسی یه‌ویچ نتوانسته بود این نکته را از وی بپرسد.

از آن پس، آرامش و سادگی زندگی خاتمه یافت! هر کس دیگر می بود، هر آینه در بر بر سرنوشتی چنین شگرف و سرسام‌آور واپس می نشست. امّا، مسئله این است که تی‌بلوف ــ از قضای روزگار ــ به تنِ بزرگان این دنیا خورده بود، و وی همهٔ آن میخائیلوفها، شچرباکوفها و سدیتهای دیگر را دیده بود، داستانهای راندگان دیگر را هم شفته بود و خوب دریافته بود که، در این راه، احتیاجی به هیچ صفتی شگرف نیست ــ واگر چیزی ضرورت داشته باشد، عکس این گونه صفتهاست.

تزار تازه بر تخت نشستهٔ ملایم و خداترس و بسیار حساسی چون فیودورایوانوویچ (Féodor Ioannovitch)، واپسین تزار خاندان ریوریك (Riourik)، کلاه مونوماخ (Monomaque) را بر سر خود بسیار سنگین دید.[۴۳] سنگینی فقر و ذلت مردم را که در هر سو به چشمش می خورد و تا آن زمان در برابرش مسئول نبود، اکنون بر دوشهای خویش می پنداشت، گناه به گردن او بود که هنوز این فقر و ذلت دنباله داشت. به چشمش عجیب نمود که تا سال ۱۹۴۸ منتظر بماند، و در پاییز سال ۱۹۴۳ نخستین اعلامیه اش را خطاب به ملت روس نوشت و برای چهار تن از کارکنان گاراژ کمیساریای صنایع نفت خلق خواند....

... از صبح، ویکتور الکسی یه‌ویچ را در میان گرفتیم، و او همهٔ این داستان را به ما گفت. چنان در این داستان غریب مستغرق بودیم که هنوز نتوانسته بودیم تمیز بدهیم که اطمینان و اعتماد کودکانه ای دارد، و ــ گناه به گردن ما بود که مجال نیافتیم به او بگوییم که از خبرچین حذر داشته باشد. از این گذشته به ذهن مان خطور نکرده بود که بارجو هنوز از این داستانها که چنین زود باورانه برایمان می گوید، خبری ندارد. هنگامی که بلوف سرگذشتش را به پایان رساند، کرامارنکو اجازه خواست که یا «برای توتون به نزد رئیس زندان» یا به نزد

---

۴۳ مراد از تاج یا کلاه مونوماخ (Chapka de Monomaque - Crown of Monomakh)، آن کلاه پوست گرانبها است که از زمان ایوان مخوف علامت تزارهای مسکووی (Moscovie) بود و چنین که ادعا داشتند، این کلاه از شاهزادهٔ کیف (Kiev)، ولادیمیر مونوماخ (۱۱۲۵ـ۱۰۵۳) به شان رسیده بود طبق مصرع معروفی از بوریس گودونوف (Boris Godounov) پوشکین، این کلاه مظهر بار سنگین حکومت و سلطنت است.

پرسک بر ود. هرچه بود، چندان زمانی نگذشته، صدا زده شد! و همان جا، آن چهار مستخدم کمبـاره‌ی صنایع نفت خلق را ـ که وگرنه، هیچ کـسی، هرگز نامی از ایشان نمی شنفت، و ار بود و نبودشان خبری نمی یافت ـ نشان داد... (فردای آن روز، بلوف، در مراجعت از بازجوئی، متحیر مانده بود و نمی دانست بازجو چه گونه از وجود ایشان اگاه شده است. و درآن هنگام بود که ما دریافتیم که...)... کارگران صنایع نفت خلق اعلامیه ر، خوانده بودند، و همه شان تأیید کرده بودند و هیچ کدام درصدد برنیامده بود که راز امپراتور را از پرده بیرون بریزد! اما امپراتور پی برده بود که هنوز بسیار زود و بسیار بسیر رود است و ز این رو اعلامیه اش را آتش زده بود.

یک سال گذشت. اکنون ویکتور الکسی یه‌ویچ، به عنوان مکانیسین، در گاراژ یکی ز مؤسسه های حمل و نقل کار می کرد. در پاییز سال ۱۹۴۴، اعلامیهٔ دیگری نوشت و به ده نفر راننده و تراشکار داد که خواندند. همه شان این اعلامیّه را تأیید کردند! و هیچ کس راه خیانت به او نسپرد! (حتّی یک تن از آن ده تن راه خیانت نسپرد، و این امر در آن زمانها که روزگار خبرچینی بود، امری نادر است! ماستنکو در استنتاجهای خویش دربارهٔ «وضع روحی طبقهٔ کارگر» اشتباه نکرده بود.) بی گمان، امپراتور، از این راهها، به نیرنگهای بی گناهانه ای متوسّل می گشت: و به زبان بی زبانی می گفت که ازپشتیبانی نیرومندی در دستگاه حکومت برخوردار است. به هوادارانش نوید می داد که، به عنوان مأمور خدمت، به سفرهایی روانه شان کند تا نیروهای سلطنت خواه را در شهرستانها گردهم بیاورند.

ماهها گذشت. امپراتور، راز خویش با دودوشیزهٔ گاراژ هم درمیان گذاشت. این دفعه، بُز آورد. مغز دخترها از لحاظ ایده ئولوژی دربست بر بود! همـاندم، دل ویکتـور الکسی یه ویچ گرفت، وقوع بدبختی و سانحه ای را نزدیک دید. یکشنبهٔ پس از بشارت که در بازار سرگرم گردش بود و نسخهٔ اعلامیه اش را در جیب داشت، به حسب تصادف به یکی از هوادارانش برخورد و او که کارگری سالخورده بود به ویکتور الکسی یه ویچ گفت: «می دانی، ویکتور، عجالةً، صلاح در این است که این کاغذ را آتش بزنی، چه می گویی؟» ویکتور به فراست دریافت که در واقع اعلامیهٔ خویش را بسیار زود نوشته است و باید آتشش بزند. «این کار را بی درنگ صورت می دهم، حق با تو است!» به سوی خانه اش به راه افتاد تا کاغذ را آتش بزند. اما هماندم ـ در بازار ـ دو جوان دوست داشتنی صدایش زدند: «ویکتور آلکسی یه ویچ، با ما بیایید!» و او را، سوار بر اتومبیل شخصی، به لو بیانکا بردند. با چنان عجله و هیجانی پذیرفته شد که حتی طبق آیین معمول جیبهایش را هم جستجو نکردند و فرصتی پیش آمد که امپراتور نزدیک بود اعلامیه اش را در مستراح از

میان ببرد. اما با خود گفت که کارش بدتر و زارتر می شود: اعلامیه کو؟ اعلامیه کو؟ همانندم سوار آسانسورش کردند تا به نزد سرتیپی و سرهنگی ببرند. سرتیپ، به دست خود، اعلامیه را از جیب بادکردهٔ راننده درآورد.

با این همه، پس از یک جلسه بازجویی، لو بیانکای بزرگ آرامش خویش را بازیافت. قصیه، قضیه ای چندان ترسناک نبود. در گاراژ مؤسسهٔ حمل ونقل، دست به بردا شت ده تن زده شد. و چهار تن دیگر، در گاراژ کمیساریای صنایع نفت خلق بازداشت شدند. دنبالهٔ بازجویی به عهدهٔ سرهنگ دوم ساده ای گذاشته شد. و این یکی، چون به تجزیه و تحلیل اعلامیه پرداخت، قهقهه‌ها زد: «خوب، اعلیحضرت، اینجا چنین مرقوم فرموده اید: به «وزیر کشاورزی» أمر دستور خواهم داد که درنخستین بهاری که می آیددست به انحلال کلخوزها بزند.» اما تقسیم لوازم و وسایل و دامهای کلخوزها چه گونه باید صورت بگیرد؟... طرح مبارک به اندازهٔ کفایت پرورده وپخته نشده است... و آن گاه فرموده اید: «کار «خانه سازی» را توسعه خواهم دادو هر کسی را نزدیک محل کارش منزل خواهم داد... و بر دستمزد کارگران خواهم افزود...» وبا چه پولی، اعلیحضرت؟ باید چاپخانه های چاپ اسکناس به کار بیندازید؟ زیرا که *اوراق قرضه* را از میان برمی دارید!... و از پی این جمله ها، گفته اید: «کرملین را از روی زمین برخواهم داشت.» اما حکومت خودتان را کجا جای خواهید داد؟ مثلاً، عمارت لو بیانکای بزرگ، به دردتان می خورد؟ میل بازدیدش ر ندارید؟...»

بازجویان جوان هم برای دست انداختن «امپراتور سرتاسر روسیه» می آمدند. ودر این میان چیزی جز فرصت خنده و تفریح نمی دیدند.

ما هم، توی سلول‌مان، پیوسته نمی توانستیم از خنده خودداری کنیم. ز. ب چشمکی به ما می زد و می گفت: «امیدوارم که در سال ۱۹۵۳ ما را ازیاد نبرید!»

همه دستش می انداختند...

وقتی که ویکتور آلکسی یه ویچ، با آن ابروهای سفیدش، قیافهٔ ساده وزودباورانه اش، و دستهای پینه بسته اش، بسته ای سیب‌زمینی آب‌پز تحویل می گرفت که ... در بدبختش فرستاده بود، «این مال من» و «آن مال تو» نمی کرد، همه را در میان می گذاشت و می گفت: «بخورید، بخورید، رفقا...»

کمر وی نه لبخند می زد. خوب درمی یافت که امپراتور سرتاسر روسیه شدن چه اندازه دور از راه ورسم این «روزگار نو» است وتا چه اندازه ممکن است خنده آور به نظر بیاید. اما اگر ارادهٔ خداوندی بر این تعلق گرفته بود که او امپراتور سرتاسر روسیه بشود، چه کاری

از دستش برمی آمد!؟
به زودی، او را از سلول ما بردند[۴۴].

روزی که فردای آن اول ماهٔ مه بود، پردهٔ استتار از روی پنجره برداشته شد. جنگ، آشکارا، نزدیك به پایان بود.
سکوت در زندان لو بیانکا انبوه تر از هر زمان دیگر بود. به یاد دارم که به تقریب دومین روز عید قیامت مسیح بود، زیرا که جشنها، به تاخت، به راه افتاده بود. و آن سال، اول ماه مه و عید قیامت مسیح یکی پس از دیگری آمده بود. همهٔ بازجوها در مسکو سرگرم خوشگذرانی و عیش و نوش بودند. هیچ کس را به بازجویی نمی بردند. در میان خاموشی، بانگ و فریاد یکی به گوش آمد که نمی‌دانم به چه اعتراض داشت. از سلولش بیرون آورده شد و توی قفسی برده شد (از راه گوش، به وضع همهٔ درها پی می بردیم) و آنجا، دم دری که بازمانده بود، مدت درازی «مشتمال» داده شد. در سکوتی که بر سر زندان فرود آمده بود، هر ضربه ای که به چیزی نرم و دهانی می خورد که از های های گریه به لرزه افتاده بود، به وضوح شنفته می شد.
روز دوم ماه مه، مسکو سی تیر توپ در کرد، و معنی این «آتشبازی» آن بود که آلمانیها یکی دیگر از پایتختهای اروپایی را رها کرده اند. دیگر جز دو پایتخت، پراگ و برلین، برای تصرف نمانده بود. می بایست کوششی کنیم تا حدس بزنیم که این پایتختی که به تصرف درآمده است، کدام یك از این دو است.
روز نهم ماه مه، شام و ناهارمان را با هم آوردند. کاری که در زندان لو بیانکا، جز روز اول ماه مه و هفتم نوامبر صورت نمی گیرد[۴۵].
تنها از روی این نکته دریافتیم که جنگ پایان یافته است.
شامگاه، سی تیر توپ دیگر هم دررفت. واپسین پایتخت به تصرف درآمده بود. همان شب، بازهم توپها به کار افتاد و به گمانم چهل تیر توپ انداخته شد. حقیقةً پایان پایانها بود.

۴۴. در سال ۱۹۶۲ که مرا به حضور خروشچف بردند، زبانم به خارش افتاده بود که به او بگویم، «می دانید، نیکیتا سرگی یه ویچ، ما آشنای مشترکی داریم.» اما جمله ای به تمام زندانیان و اسرای پیشین به زبان آوردم که سودمندتر بود و ضرورت بیشتری داشت.
۴۵. سالروز انقلاب اکتبر (بیست و سوم اکتبر / هفتم نوامبر ۱۹۱۷)

از درز پوزه بند پنجره‌های سلول خودمان. از همهٔ سلولهای لوبیانکا، از همهٔ زندانهای مسکو، ما، اسرای پیشین جنگ و سربازان پیشین جبهه هم، آسمان مسکو را که مستور از نقش ونگار آتشبازی بود و اشعهٔ نورافکنها مخطّط کرده بود، تماشا می کردیم.

بوریس گامروف (Boris Gammérov)، سربازجوان دستهٔ ضد تانک که به نام معلول —(زخم درمان ناپذیر ریه)— از خدمت سربازی بیرون فرستاده شده بود و به اتفاق گروهی از دانشجویان بازداشت شده بود، آن شب در سلولی انباشته از زندانی محبوس بود. نیمی از این زندانیان اسراء جنگ و جنگجویان جبهه بودند. واپسین تیرهای توپ را در مثنی موجز که ساده‌ترین بیتهارا پشت سر هم آورده بود، وصف کرد: زندانیان پالتوهایشان را به روی خودشان انداخته اند و روی تخته بندهایشان خفته اند. سروصدا از خواب بیدارشان کرده است، سرشان را بلند می کنند، چشمهایشان را، رو به سوی پوزه بند پنجره، به هم می زنند: آتشبازی است، ودوباره دراز می کشند:

و باز هم پالتوهایشان را به رویشان می اندازند.

آن پالتوهایی که هنوز آغشتهٔ گل سنگرها و خاکستر آتشهای بازداشتگاهها بود، و هنوز از انفجار خمپاره‌های آلمانیها سوراخ سوراخ بود.

این پیروزی به ما نیامده بود و بهار آن سال هم به ما نیامده بود.

فصل ششم

بهار آن سال

در ژوئن سال ۱۹۴۵، هر روز، صبح و شب، صدای بوق و شیپوری از پنجره های زندان بوتیرکی به گوشمان می آمد که منبع آن به قرار معلوم، جایی نزدیک، سمت خیابان لسنایا (Lesnaia) یا خیابان نووسلوبودسکایا (Novoslobodskaia) بود. آنچه نواخته می شد، همیشه مارش بود و این مارشها، بارها از سر گرفته می شد.

ما، لب پنجره های زندان که سراپا باز بود اما نمی گذاشت که هوا به درون بیاید، پشت پوزه بندهای سبز تیره ای که شیشهٔ سیمی باشد، می ایستادیم و گوش می دادیم. واحدهای لشکری رژه می رفتند؟ یا کارگرانی بودند که از وقف دقایق فراغت خودشان به قدم آهسته رفتن لذت می بردند؟ هیچ نمی دانستیم. اما، به این زودی، شایعه به گوش ما رسیده بود که وسائل سان ورژهٔ بزرگ پیروزی که قرار بود روز بیست ودوم ژوئن، به مناسبت چهارمین سال آغاز جنگ، در میدان سرخ، برگزار شود، فراهم آورده می شود.

سنگهایی که در پی های عمارت به کار برده می شوند برای ناله وزاری کردن در زیر فشار و فرورفتن در خاك ساخته شده اند، تاج سر عمارت شدن به اشان نیامده است. اما «ناگفته نماند» ـــ که حتی حقِ «داشتنِ جای آبرومندی در پیها نیز» از آن کسانی دریغ داشته شد که نابخردانه واداده شده بودند، وبرای ربودنِ پیروزی از چنگِ بیگانه، وسطِ پیشانی و وسطِ سینه شان را به دم نخستین ضربهٔ این جنگ داده بودند.

آهنگهای شادمانی خائن را به چه کار آید[۱]؟

---

۱ مصرعی از الکساندر بلوك Blok (۱۸۸۰-۱۹۲۰) ـ مستخرج از شعر گامهای شهسوار

بهار سال ۱۹۴۵، در زندانهای ما، بیشتر از هر چیز دیگر، بهار اسرای روس بود. به صورت دسته‌های خاکستری وفشرده وبی کران، چون دسته‌های شاه ماهیهای اقیانوس، به زندانهای *اتحاد شوروی* می آمدند. نخستین نشانهٔ یکی از این دسته ها که من دیدم، یوری یه بود. اکنون حرکت سرشار از اطمینان وهماهنگی شان که تو گفتی که مقصد مقدر خویش را می شناخت، سراپا، از هر سو، درمیانم گرفته بود.

اسرای جنگ یگانه جماعتی نیستند که گذرشان به این سلولها افتاد، موج همهٔ آن کسانی که روزگاری در اروپا مانده بودند، به سوی این سلولها سرازیر می شد: موج مهاجرهای جنگ خانگی، موج اوستاربایتر (Ostarbeiter) جنگ دوم ـ (کارگرانی که آلمانیها در دورهٔ جنگ دوم به کارگری بردند) ـ موج افسران ارتش سرخ که در استنتاجهایشان بُرّندگی و بی‌پروایی بسیار بود، چندان که استالین می توانست بیمناک باشد که مبدا که به کله شان بزند که، از پیکارشان در اروپا، آزادی اروپایی را، به همان گونه‌ای که صدوبیست سال پیش اتفاق افتاده بود، با خودشان به ارمغان بیاورند[۲]. اما با همهٔ این چیزها، قسمت بیشتری از این موج، از اسرای جنگ به وجود می آمد ومیان این اسرا، که سنین گوناگون زندگی را به سر می بردند، بیشتر ازهر گروه دیگر، گروه همسال من بود، و به زبان دیگر، نه گروه همسال من ـ که گروهی که *همزاد اکتبر* بود، گروه آن برو بچه‌هایی که پا به پای انقلاب زده شده بودند و به سال ۱۹۳۷، بی آنکه چیزی مایهٔ تشویش خاطر وترسشان شده باشد، درجشن بیستمین سال روز انقلاب رژه رفته بودند، و طبقه همسالشان، درست، در اوایل جنگ، آن ارتش تابتی را به وجود می آورد که در ظرف چند هفته تارومار شد.

بدین گونه، بهار آن سال که در زندانها به نوای مارشهای پیروزی به پژمردن وافسردن گذشت، بهار کفارهٔ نسل من شد.

ما که بر سر گهواره‌مان سرود «همهٔ قدرتها مال شوراها!» خوانده می شد، ما که دستهای کودکانه و «سوخته در آفتاب»مان را به سوی دست شیپور گروه پیشاهنگی مان درازمی کردیم ودربرابر بانگ «آماده باش!» دست به علامت سلام بلند می کردیم وجواب می دادیم که «همیشه آماده‌ایم!»، ما که اسلحه توی بازداشتگاه بوخنوالد (Buchenwald) می بردیم و در اندرون بازداشتگاه، به حزب کمونیست می پیوستیم ـ اکنون از چشمها

---

۲ اشاره به دسامبریستها ـ دکابریستها.

افتاده بودیم و یگانه گناهمان این بود که سرسختانه خواسته بودیم که زنده بمانیم[۳].

در همان زمانی که پروس خاوری را به دو نیم کرده بودیم، من، ستونهای دلتنگ و افسردهٔ اسرای جنگ را که به سوی وطن برمی‌گشتند، دیده بودم. در آن هنگام که همه کس شادیها داشت، این جماعت یگانه جماعتی بود که در دریای غم و اندوه فرو شده بود... و غم اینان — اگرچه هنوز به انگیزه‌اش پی نمی‌بردم، به حیرتم انداخته بود. بر زمین می‌جستم و به این ستونها که بی‌اجبار و به حکم غریزه به وجود آمده بودند، نزدیک می‌شدم. (چرا ستونهایی ترتیب داده بودند؟ چرا صفهایی به راه انداخته بودند؟ هیچ کس، به زور، به این کارها وانمی‌داشتشان... اسرای جنگ همهٔ ملتهای دیگر، خودشان، پراکنده، به وطنهایشان بازمی‌گشتند! اما اسرای جنگ ما، در مراجعت به وطن، می‌خواستند هرچه بیشتر فرمانبرداری و انقیاد نشان بدهند....) در آن زمان درجهٔ سروانی داشتم: وقتی که درجهٔ سروانی بر دوشها باشد، و قرار این باشد که انسان در راه خود پیش برود، نمی‌توان دانست برای چه این جماعت چنان غمگین است. اما اکنون سرنوشت مرا هم به نوبهٔ خود، به دنبال این اسرای جنگ انداخته بود و به اتفاق ایشان راهی را که از ضدجاسوسی ارتش تا ضدجاسوسی جبهه می‌رفت، پیاده پیموده بودم، و آنجا به نخستین داستانهایشان که هنوز برایم تاریک و آمیخته به ابهام بود، گوش داده بودم... و آن گاه یوری به همه چیز را برایم شرح داده بود. و اکنون، زیر گنبدهای قصر آجری بوتیرکی، درمی‌یافتم که این سرگذشتی که سرگذشت چند میلیون اسیر جنگی روسیه است، مثل حشره‌ای که به یاری سوزن به صفحه‌ای دوخته می‌شود، مرا تا قیامت به این جماعت دوخته است. داستان ورود خودم به زندان به گمانم بی‌معنی آمد. دیگر به فکر گریستن بر سر دوشیهایی که کنده شده بود، نیفتادم، تنها در سایهٔ تصادف بود که من، در پایان کار، گرفتار آنچه نصیب همسالان شده بود، نشده بودم. وظیفهٔ خود داشتم که شانه‌ام را به زیر گوشه‌ای از بار مشترک ایشان بدهم و آن را تا واپسین نیرویی که دارم، تا لحظه‌ای که در زیر فشارش خرد شوم، ببرم.

دریافتم که مقارن همان زمانی که این جوانان در سر پل سولوویوسك (Soloviovsk) در خطوط شکستهٔ خارکف، در معادن سنگ کرچ (Kertch)[۴]، به اسارت افتاده اند، به اسارت

۳ و درست به این دستاویزها بود که «از مرگ رستگان» بازداشتگاه بوخنوالد را به بازداشتگاههای خودمان انداختند. چه گونه توانستی از بازداشتگاه مرگ زنده بیرون بیایی؟ زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست

۴ عرصه‌های شکستهای نیروی شوروی در سال ۱۹۴۲ که باعث اسارت صدها هزار سرباز شد (نبردهای کرچ و خارکف، در ماه مه ۱۹۴۲).

افتاده ام و دستها بر پشت، غرور شوروی‌ام را، با خود، به پشت سیم‌های خاردار بازداشتگاه برده ام، ودر هوای یخزده، ساعتهای درازی برای یك ملعقهٔ قهوهٔ سرد (زباله‌ای که نامش قهوه است) درصف ایستاده ام وسرانجام،مثل مرده، بر زمین افتاده ام و حتی نتوانسته‌ام به پای «دیگ» هم برسم. در بازداشتگاه شمارهٔ ۶۸ سووالکی (Souvalki)، به یاری دستهای خودو«در» قابلمه‌ام حفره‌ای به شکل ناقوس کندم (که در بالا تنگ تر می شد) تادر فصل زمستان اسیر سوزباد نباشم ودرصورتی که درآستانهٔ مرگ بودم، اسیری که حیوانی وحشی شده بود، خزان خزان، به من نزدیك شده بود تا گوشت هنوز نیمگرم بغل آرنج ام را بجود... وهر روز خدا که آمده بود، وگرسنگی ذهنم را تیزتر و تندتر کرده بود، در کلبه‌های تیفوس گرفته‌ها یا در برابر سیمهای خاردار بازداشتگاه انگلیسیها که دیوار به دیوار بازداشتگاه ما بود، فکر روشنی به مغز محتضرم ره یافته بود: روسیهٔ شوروی ازفرزندان جان برلبش تبرّی جسته است. تا آن زمانی به وجود«فرزندان گردنفرازش» احتیاج داشت که خودشان را به زیر چرخ تانکها می انداختند. تا آن زمانی احتیاج داشت که هنوزممکن بود که به حمله واداشتنشان.... اما سیر کردن شکمشان در دورهٔ اسارت، نان دادن به این دهانهای بی فایده، به این شهود بی فایدهٔ شکستهای ننگین چه فایده‌ای می توانست داشته باشد؟...

گاهی می خواهیم دروغ بگوییم، اما زبان ازدروغ گفتن بازمان می دارد. بر پیشانی این افراد برچسب خیانت زده شد، اما لغزش زبانی از قاضیها، دادستانها، و بازجوها سرزد که لغزشی غریب و دیدنی بود... همان لغزش زبانی که به عبارت دیگر اشتباه لپی خوانده می شود... حتی محکومها، همهٔ افراد ملت، روزنامه‌ها هم به نوبهٔ خودشان، این سهو را تکرار کردند، معمول و مصطلح کردند و بی اختیار حقیقت را از پرده بیرون آوردند: می خواستند بگویند که این جماعتها به وطن خیانت کرده اند، اما هیچ کس، درمقام سخن گفتن یا نوشتن، و حتی در اوراق دادرسی هم به این جماعتها نامی جز«خائنهای وطن» نمی داد.

آی گفتی! اهل خیانت به *وطن* نبودند. *خائنهای خودِوطن* بودند. این بدبختها به وطن خیانت نکردند، که خودوطن بود که، ازروی حساب، به اشان خیانت کرده بودو سه بارهم خیانت کرده بود.

بار اول، ازراه خامی و ناآزمودگی، در میدان نبرد به اشان خیانت کرده بود، زمانی که حکومت گرامیِ وطن هرکاری که ازدستش برمی آمد کرده بود تادر جنگ ببازد: دژها را ویران کرده بود، نیروی هوایی را به مهلکه انداخته بود، تانکها و توپها را قطعه قطعه کرده

بود، کشور را از فیض وجود فرماندهان آگاه محروم کرده بود و ارتشها را از مقاومت بازداشته بود[5] اسرای جنگ همان کسانی بودند که پیکرهایشان برای خوردن ضربه و بازداشتن ورماخت (Wehrmacht) از پیشروی به کار رفته بود.

باردوم، از راه قساوت به اشان خیانت کرده بود، وگذاشته بود تادر اسارت سقط شوند.

و دفعهٔ سوم از روی وقاحت به‌اشان خیانت کرده بود. مهر مادریش را برای شان به جلوه درآورده بود. («مادروطن ازسر گناههایتان درگذشته است!وطن دادتان می‌رسد!») و همین که پایشان را از مرز به این سو گذاشتند، طناب برگردنشان انداخت[6].

در سراسر هزار و صد سالی که از عمر کشور می‌گذرد، بی گمان، اعمال زشت و ناجوانمردانه در سرزمین ما کم نبوده است! اما کدام کارزشت وناجوانمردانه‌ای است که به اندازهٔ این کار ننگینی که میلیونها قربانی داشت، غول‌آسا ومدهش باشد: وآن اینکه خودِ کشوری به سربازان خودش خیانت کند و آن گاه تهمت خیانت به‌اشان بزند؟

و به چه سهولتی ازافق خودمان رفت وروبشان کردیم! خیانت کردند؟ ننگشان باد! به زباله‌دان باید انداختنشان! وانگهی پدرمان، حتّی پیش از ما، دست به کار شد و به زباله‌دان شان انداخت؛ گل سرسبد اندیشه‌گران مسکو را با تفنگهای تک تیر بردن (Berdan)، محصول سال ۱۸۶۶، وتازه به قراریکی برای هرپنج نفر، به کام چرخ گوشتِ ویازما (Viazma) فرستاد. (کدام لو تولستوئی این بورودینو Borodino[7] را دربرابر

---

۵. امروز که بیست وهفت سال از آن تاریخ می گذرد، نخستین کتاب بی‌رودربایستی دراین زمینه انتشار یافته است. پ. گ. گریگورنکو (P G.Grigorenko) ــ نامه‌ای به مجلهٔ مسائل تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی ــ سمیزدات (Samizdat)، سال ۱۹۶۸ ــ ودر آینده، بر شمارهٔ چنین کتابهایی افزوده خواهد شد. درواقع، همهٔ شهود قضایا مرده‌اند. وچون اندکی بگذرد، هیچ کس حکومت استالین رانامی جز حکومت جنون وخیانت نخواهد داد. [وناگفته نماند که سامیزدات نام وعنوانی است که به کتابها و نوشته‌های زیرزمینی داده شده است.]

۶. کسی که رهبری کارها را برای فریفتن وبازگرداندن مردم به آغوش مادروطن و«بلعِ» بازگشتگان به عهده داشت، یکی از بزرگ‌ترین بهکاران جنگ، رئیس پیشین دوایر مجسس ارتش سرخ، کلنل ژنرال گولیکوف (Golikov) بود. (ناگفته نماند که همین گولیکوف که نام شش‌دانگش فیلیپ ایوانوویچ گولیکوف Filipp Ivanovitch Golikov است، در سال ۱۹۰۰ تولد یافته است. از فرماندهان ارتش سرخ و مارشال اتحاد شوروی است.)

۷. بورودینو (Borodino) نام یکی از دهکده‌های روسیه است که درمیان مسکو و اسمولنسک (Smolensk) جای دارد. روزهفتم سپتامبر ۱۸۱۲ نبرد خونین معروف به «نبرد مسکووا» دراین دهکده صورت گرفت.

چشمهای ما زنده خواهد کرد؟) وطراح بزرگ عرصهٔ فنون لشکرکشی، فرماندهٔ بزرگ، به یك حرکت انگشت کوتاه و گوشتالودش ــ بی دلیل ــ وتنها برای آنکه در نخستین روز سال نو اعلامیه ای زیبا و هیجان آفرین داشته باشد ــ در دسامبر سال ۱۹۴۱ صدوبیست هزارتن از جوانان ما را ــ به تقریب معادل رقم روسهایی که در بورودینو درگیر شدند ــ از تنگهٔ کرچ عبور داد و همه شان را ــ بی رزم ــ به دست آلمانها سپرد. و با این همه، بروید ببینید چرا این حضرت خائن نیست، و آنان خیانت پیشه اند.

(و ما به چه سهولتی فریب این صفتهای سراپا ساخته و پرداخته و این برچسبهای آمیخته به غرض را می خوریم، و به چه سهولتی می پذیریم که انسانهایی را که خیانت دیده اند، به چشم *اهل خیانت* بنگریم! در یکی از سلولهای بوتیرکی، در بهار آن سال پیرمردی به نام له‌به‌دف ـ Lébédev زندانی بود، «فلزکار»ی که عنوان استادی داشت، اما از حیث قیافه، بیشتر از هر کس دیگر، به پیشه‌ور ستبر و تنومند قرن نوزدهم یا حتی هیجدهم شباهت داشت و در کارخانهٔ ذوب آهن دمیدوف ـ Démidov کار می کرد. مردی چهارشانه و پیشانی بلند، بود، ریشی چون ریش پوگاچف داشت، و دستهایش چنان ساخته شده بود که هرآینه می توانست سطلی به گنجایش یك کنتال را از زمین بلند کند. توی سلول، روی زیر پیراهنش بلوز خاکستری رنگ کارگری سراپا رنگ ورورفته ای به تن می کرد، کثیف بود، و انسان ممکن بود گمان ببرد که وردست کارگر زندان است، اما چون کتاب به دست می نشست، عظمت شاهانهٔ اندیشه و هوش و فراست، به حسب عادت، سیمایش را روشن می کرد. زندانیان، اغلب، درپیرامونش گرد می آمدند. از فلزکاری کمتر حرف می زد. و ترجیح می داد که به صدایی کلفت و بم که مثل طبل طنین می انداخت، توضیح بدهد که استالین هم نجاستی مثل *ایوان مخوف* بود: «تیرباران کن! خفه کن! اقتل عام کن!»[8]... و ماکسیم گورکی موجودی پست و سست عنصر وزبان باز و متملق و مدّاح جلادها بود و بس. این له‌به‌دف بسیار شیفته ام کرده بود: چنین می پنداشتم که همهٔ ملت روس، جلو چشمهایم، در هیکل خپله ای که صاحب آن کلهٔ انباشته از قوهٔ ادراك، و آن دستها و پاهای برزگری بود، تجسّم یافته است. دربارهٔ بسی چیزها به تفکر و تأمل پرداخته بود، راه شناخت دنیا را از او می آموختم! اما، روزی از روزها، ناگهان، با حرکتِ برّی دست درشتش، مثل رعد به غرش آمد و گفت که آنان که گرفتار تبصرهٔ دوم بند اول مادهٔ

---

۸ در متن فرانسه، اصطلاح Pas de quartier آمده است ومعنی آن همین است که نوشته یم. در متن انگلیسی، don't hesitate ــ دل دل نزن، دودل نباش ــ آمده است.

پنجاه و هشتم شده‌اند «خائنهای وطن» هستند و نباید بخشوده شوند. امّا، از قضا، همان قربانیان تبصرهٔ دوم بند اول مادهٔ پنجاه و هشتم بودند که، دورتادور، روی تخته‌بندها، نباشمه شده بودند. اه! این حرف چه اندازه به ایشان برخورد! پیرمرد، با چنان اطمینان خاطر و اعتقادی، به نام کشاورزان و کارگران روسیه به موعظه می‌پرداخت که از خجلت و انفعال دست و پایشان را گم می‌کردند و دفاع از خودشان را در این جبههٔ تازه دشوار می‌دیدند. وظیفهٔ دفاع از ایشان و بحث با پیرمرد، به گردن من و دو پسری افتاد که به موجب «بند دهم» گرفتار شده بودند. اما دروغهای دهشت بار[9] دولت انسان را در چه جهل مرکّبی فرو می‌برد و قوّهٔ فهم و ادراک را چه اندازه از دست انسان می‌گیرد! حتی، آن عدّه‌ای هم که در میان ما، بیشتر از دیگران، از وسعت فکر و وسعت نظر برخوردار هستند، توانایی درکِ هیچ حقیقتی ـ جز گوشهٔ حقیقتی که سرشان را در آن فرو کرده‌اند، ندارند.[10]

روسیه چه جنگها که نکرده است (نیکوتر می‌بود که کمتر جنگ کرده باشد.) مگر در جریان همهٔ این جنگها، خائنهای بسیاری داشتیم؟ مگر هرگز دیده شده بود که خیانت در دل سرباز روس ریشه زده باشد؟ اما، همین که در دورهٔ دادگرانه‌ترین نظام دنیا، دادگرانه‌ترین جنگها درمی‌گیرد، میلیونها خائن از میان پایین‌ترین و مردمی‌ترین قشرهای اجتماع سبز می‌شوند. چه گونه می‌توان از مفهوم چنین چیزی سر درآورد و چه گونه می‌توان به تأویل چنین چیزی پرداخت؟

دوش به دوش ما، انگلستان سرمایه‌دار هم که فقر و بدبختی و رنجهای طبقهٔ کارگرش با

---

۹ در متن فرانسه «دروغهای یک نواخت» آمده است.

۱۰ ویتکوفسکی (Vitkovski)، براساس تجربه‌های خویشتن در سالهای ۳۰، به اجمال بیشتر در این باره سخن می‌گوید. متعجب است که «به اصطلاح کارشکنها» ــ با همهٔ آنکه از خرابکار نبودن خودشان خبر داشتند، اظهار عقیده می‌کردند که توبیخ و تأدیب نظامیها و کشیشها روا بوده است و نظامیها که خوب می‌دانستند که برای سازمانهای تجسس بیگانگان کار نکرده‌اند و در صدد خرابکاری در ارتش سر برنیاورده‌اند به میل و رغبت گمان می‌بردند که مهندسها «کارشکن و ویرانگر» هستند و کشیشها سزاوار کشتارند. این فرد شوروی که به زندان افتاده بود، چنین به استدلال می‌پرداخت: من، خودم، مجرم نیستم، ما در قبال دشمنان، هر رفتاری که پیش گرفته شود، درست است. آن درسهای عبرتی که بازجویی و زیر بازجویی، در سلول گرفته شده بود، این جماعت را روشن نمی‌کرد. و در همان زمانی هم که حکم زندان به دستشان داده می‌شد مثل دورهٔ آزادیشان نابینا می‌ماندند: بازهم گمان می‌بردند که توطئه‌ها، زهرخورکردنها، تخریبها، جاسوسیها، در کار بوده است، و همهٔ این چیزها هم به مقیاس مملکت در کار بوده است.

آن همه فصاحت به قلم مارکس نگاشته شده است، با هیتلر پیکار کرد: پس چرا، *در آنجا*، در جریان این جنگ، به جز یک تن، به جز «لردهاوهاو ـ Haw Haw» تاجر، خائنی پید. نشد؟ و حال آنکه در کشور ما میلیونها خائن پیدا شدند؟

می ترسم دهان باز کنم و بگویم، اما شاید، با همهٔ این چیزها، مسئله، مسئلهٔ نظام سیاسی باشد؟

یکی از امثلهٔ کهن روس اسیر جنگی را روسفید می کند: «اسیر می تواند فریاد بزند، اما مرده هرگز نمی تواند...» در دورهٔ سلطنت تزار الکسی میخائیلوویچ به هر کسی که گرفتار شکنجه‌های *اسارت شده بود*، *عنوان نجابت* داده می شد. در خلال همهٔ جنگهایی که پس از آن رخ داد، اجتماع وظیفهٔ خود دانست که از راه مبادله، در مقام استرداد اسرِ خویش برآید و آنان را نوازش و قوت قلب دهد. هرگونه فراری از قید اسارت، به عنو ن شهامتی گرانمایه ستوده می شد. درسراسر نخستین جنگ جهانی، در روسیه، برای یاری به سراءمان پولها گردآوردند... *پرستارانمان* می توانستند در آلمان به عیادت آنان بروند، و درهر شمارهٔ روزنامه هایمان، به خوانندگان یادآوری می شد که هم میهنانشان در اسارتی ستمگرانه، پژمرده و افسرده می شوند! همهٔ ملل غرب نیز درجریان جنگ دوم همین کارها را کردند. بسته، نامه، انواع و اقسام امداد و مساعدت، به سهولت و بی اشکال، به وسیلهٔ کشورهای بی طرف، جریان می یافت. اسراءِ غرب چندان تن به پستی نمی دادند که یک ملعقه سوپ ازدیگ آلمانیها بردارند... وسهل است که ازسر تحقیر با نگهبانانشان حرف می زدند... دولتها سالهای اسارت را به حساب سوابق خدمت اسراءِ خودشان می گذاشتند، رتبه و درجه شان را، بر سبیل معهود، می‌دادند و حتی مواجبی هم می پرداختند.

یگ نه سر بازی که در روی زمین *اسیر نمی‌شود*، سرباز *یگانهٔ ارتش سرخ دنیا* است. و این همان چیزی است که در نظام‌نامه‌های ارتشی ما گفته شده است (آلمانیها از سنگرهایشان، خطاب به ما، فریاد می‌زدند: «Ivan Plen nicht!» ـ «ایوان اسیر نمی شود!» اما چه کسی می تواند همهٔ معنی این جمله را به تصور بیاورد؟! جنگ هست، مرگ هست، اما سارت نیست! وچه کشف عجیبی! معنی این جمله به قرار دیل است: برو و بمیر، تا ما همچنان زنده بمانیم. امّا، اگر... پس از آنکه حتی دو پایت را هم از کف دادی، به اتکاءِ چوبهای زیر بغلت، زنده از اسارت برگردی [مثل (ایوانوف Ivanov لنینگرادی که در دورهٔ جنگ فنلاند فرمانده گروهان مسلسل بود و چندی دیگر، در بازداشتگاه اوست ـ ویم ـ Oust - Vym زندانی شد)] محاکمه ات می کنیم.

تنها سربازروس که وطنش رها کرده بود و میان همهٔ سربازان عالم در نظر دوست و دشمن پست و ناچیز شده بود، قابلمه‌اش را به سوی «گنداب آشپزخانه‌ای» که در حیط طویله‌های رایش‌سوم به خوکها داده می‌شد، دراز می‌کرد. و به‌رغم کوششهایی که دلهای جوان به کارمی‌بردند تا باورشان نشود که چیزی به نام تبصرهٔ «ب» بند اوّل مادهٔ پنجاه و هشتم وجود دارد و این تبصره، در زمان جنگ، کیفری سبك‌تر از اعدام پیش‌بینی نکرده است، تنها سربازروس بود که درهای بازگشت سخت به رویش بسته بود. سربازروس، *برای آنکه* نخواسته بود به ضرب گلولهٔ آلمانی کشته شود، می‌بایست پس از بازگشت از اسارت، به ضرب گلولهٔ شوروی بمیرد! به حسب معمول، بلاازدیگران می‌رسد، در وطن ما، از هم‌میهنان خودمان می‌رسد.

(وانگهی، «برای اینکه» گفتن زودباوری وساده‌دلی است. هرگز، درهیچ زمانی، دولتها ذرّه‌ای معلّم اخلاق نبوده‌اند. هرگز مردم را *برای آنکه* کاری صورت داده‌اند، زندانی یا تیرباران نکرده‌اند... و *برای آن* زندانی یا تیربارانشان کرده‌اند که *مبادا که* کاری صورت بدهند... گرهمهٔ اسرای جنگ به زندان انداخته شدند، *برای آن نبود* که به وطنشان خیانت کرده بوده‌اند، زیرا که هر احمقی هم خوب درمی‌یافت که تنها افراد ولاسف ممکن بود به جرم خیانت به محاکمه کشانده شوند. نه، همهٔ این اشخاص را ازبیم آن به زندان فرستادند که مبادا که در دهکده‌هایشان حرفی از اروپا بزنند. آنچه دیده ندیده است، دل یاد نکند...)

پس، اسیر روسی چه راههایی درپیش داشت؟ طریق شرعی وقانونی، یکی بیش نبود: و آن، این بود که به روی زمین درازبکشد ولگدکوب شود. هر پرگیاهی، برای زیستن، ساقهٔ زودشکنش را هرجا که بتواند برمی‌افرازد. اما، تو، روی زمین بخواب، ولگدکوب شو. چون درمیدان جنگ نتوانستی بمیری، اکنون بمیر. ماهی را هردم که از آب بگیری، تازه است. در چنین صورتی، از تعقیب و محاکمه مصون می‌مانی.

سربازان خفته‌اند،
هر حرفی که در دل داشتند، زده‌اند،
و تا روز قیامت حق با ایشان است.

همهٔ راههای دیگر، همهٔ آن راههایی که ممکن است مغز نومیدتان پیدا کند، راههایی است که به سوی کشمکش و معارضه‌ای با قانون می‌رود.

فرار برای بازگشت به وطن که مستلزم عبور از شبکهٔ سیمهای خاردار بازداشتگاه بود،

که مستلزم عبور از برابر چشم نگهبانانی بود که بازداشتگاه را چون نگین انگشتری در میان می گرفتند، که مستلزم زیر پا گذاشتن نیمی از خاك آلمان ــ سپس خاك لهستان یا شبه جزیرهٔ بالکان بود، یك سره به اسمرش و روی نیمکتهای متهمها و زندان منتهی می گشت چه گونه می شود که تو گریخته باشی و چنین کاری از دست دیگران بر نیامده باشد؟ زیر کاسه نیم کاسه ای هست! اعتراف کن، کثافت، برای چه کاری به اینجا فرستاده شده ای (سرنوشتی که گریبانگیر میخائیل بورناتسف ـ Mikhaïl Bournatsev، پاول بوندارنکو ـ Pavel Bondarenko و بسیاری دیگر، و بسیاری دیگر... شد)[11].

---

۱۱. در دنیای نقد ادبی ما، رسم و قاعده این است که بگویند که شولوخوف (Cholokhov)، در داستان فناناپذیر خود، سرنوشت یك انسان، «حقیقت تلخ» را دربارهٔ این «سیمای زندگی ما» بازگفته و به کمال رسانده است. ناگزیریم که در جواب بگوییم که در این داستان که روی‌همرفته بسیار ضعیف است، و صفحه هایی که در آن میان، در زمینهٔ جنگ نوشته شده است، رنگ باخته است و چیزی چندان قاطع و مقنع نیست (زیرا که نویسنده، آشکارا، از جنگ گذشته خبری ندارد)، و وصف آلمانیها، در آنجا، به اندازه ای که در تصویرهای اپینال (Épinal) دیده می شود، پیش پا افتاده است، و چندان پیش پا افتاده است که تا سر حدّ مضحکه پیش می رود. (یگانه چهره ای که بیکر ساخته و پرداخته شده است، چهرهٔ همسر قهرمان داستان است اما این زن هم زنی پاك پیر و مسیح است که یکسره از داستانهای داستایوسکی بیرون آمده است)... آری، در این داستان که وقف سرنوشت یك اسیر شده است، *اصل مسئلهٔ اسارت پنهان داشته شده یا دستخوش تحریف شده است.*

۱) اوضاع و احوال و نحوهٔ اسارت قهرمان چنان برگزیده شده است که تا حدود امکان جنبهٔ گنهکار نه کمتری داشته باشد ـ [به قول نویسنده، بیهوش شده است.] تا قهرمانی اعتراض ناپذیر باشد و از همهٔ حدّت و شدّت مسئله و همهٔ عوالم جگرخراش آن پرهیز شده باشد. (اگر، مثل اکثر سربازان که در عالم هوشیاری به اسارت افتادند، در عالم هوشیاری به اسارت می افتاد، چه به سرش می آمد؟)

۲) طبق این داستان، اصل مسئلهٔ اسارت، این نبوده است که وطن ما را وا داده بود، از ما بیزاری جسته بود و بر ما لعنت فرستاده بود (شولوخوف کلمه ای از این مقوله سخن نمی گوید) ــ در صورتی که به سبب همین چیزها بود که هیچ مفری نمانده بود ــ که اصل قضیه این بوده است که منتی خائن در میان ما بوده اند (اما اگر اصل قضیه این باشد، کمی سرتان را بخارید، و آن وقت برایمان بگویید که این خائنها، ربع قرن پس از انقلابی که همهٔ ملت پشتیبانش بود، از کجا در می آمدند؟)

۳) نویسندهٔ داستان فرار عجیبی از خود آورده است که در خور رمان پلیسی است و سبب شرح و تفصیل آورده است که یك دور از منطق است. و این کارها را برای آن صورت داده است که سخن از آن نبرد و بر گرد و چون و چرا ناپذیری به میان نیاید که هر اسیری که از اسارت برمی گشت، ناگزیر بود که در همهٔ مراحل آن ــ اسمرش و بازداشتگاه نظارت و تصفیه ــ بگذرد. و گذشته از آنکه سوکولوف (Sokolov) را، به همان گونه که دستورها و فرمانها می گوید ــ در پشت سیمهای خاردار زندانی نمی کند، معجزه در ←

اگر از بازداشتگاه می‌گریختید و به پارتیزانهای غرب، نیروهای *مقاومت*، می‌پیوستید، تنها موعد تسویهٔ حساب‌تان را با دادگاه به تأخیر می‌انداختید و این کارها، بسی ترسناک‌ترتان می‌کرد. بیم آن می‌رفت که در خلال زندگی آزادمنان در میان اروپاییها، روح بسیار زشت و زیان‌باری به هم زده باشید. و اگر بیمی از فرار به دل راه نداده بودید و از پی فرار، بی‌پروا پیکار کرده بودید، دلیل این بود که مرد مصممی هستید و همین که به خاک وطن پای بگذارید، عنصری دوچندان ترسناک می‌شوید.

و اگر در بازداشتگاه، از صدقهٔ سر هم‌میهنان و رفقایتان زنده می‌ماندید؟ خبرچین پلیس بازداشتگاه، رئیس بخش، دستیار آلمانیها و مرگ می‌شدید؟ قانون استالینی این رفتارها را سزاوار کیفری سخت‌تر از مشارکت در نهضت مقاومت نمی‌دانست: ماده همان مادهٔ قانون، و کیفر همان کیفر بود. (و می‌توان علت این امر را به فراست دریافت: چنین آدمی کمتر خطر داشت!) اما قانونی درونی، قانونی که در دل ما لنگر انداخته بود و توضیح‌پذیر نبود، این راه را، به استثنای عناصر پست، بر همه حرام می‌دانست.

گذشته از این چهار «راه» که بیرون از اندازه دشوار یا ناپذیرفتنی بود، راه پنجمی هم می‌ماند: و آن این بود که اسیر چشم به راه عمال استخدام، چشم به راه پیشنهادهای ایشان بماند. گاهی، خوشبختانه، نمایندگانی از بخشهای روستایی به بازداشتگاه می‌آمدند و برای *مزرعه‌داران*، کارگر کشاورزی به خدمت می‌گرفتند. یا اینکه نمایندگان شرکتها به بازداشتگاه می‌آمدند و مهندس و کارگر دست‌چین می‌کردند. طبق اوامر و فرامین جهان مطاع استالین، در اینجا هم می‌بایست در مقام انکار مهندس بودن خودتان برآیید و پنهان بدارید که کارگر متخصص هستید. اگر متخصص ماشین یا برق بودید، تنها در صورتی می‌توانستید روح میهن‌پرستی‌تان را پاک نگه دارید که در بازداشتگاه بمانید، زمین بکنید، تباه شوید و محض خاطر لقمه‌ای، میان تودهٔ زباله و کثافت به کندوکاو و جست و جو بروید... در چنین صورتی، می‌توانستید سربلند و گردن فراز، دل به این امید خوش کنید که، به جرم خیانت ساده، به بیشتر از *ده سال زندان ـ و پنج سال پوزه‌بند*[۱۲] ـ محکومتان نکنند! واکنون به عکس، به جرم خیانتی که کارکردن برای دشمن ـ و از این گذشته،

اینجا است که سرهنگش رخصت ماهانه‌ای هم به او می‌دهد! (به عبارت دیگر، مهلتی به او می‌دهد که بتواند کاری را که دوایر ضدجاسوسی فاشیستها به عهده‌اش گذاشته‌اند، انجام دهد؟ این جناب سرهنگ هم به درد این می‌خورد که مثل او بوی آن جهتی که می‌دانیم شیرجه برود!)

۱۲. محروم ماندن از هرگونه حق مدنی.

کارکردن در رشتهٔ تخصّص خودتان — از عوامل مشدّدهٔ آن شده بود، شرمسار و سرافکنده، می شنفتید که... به ده سال حبس، و پنج سال پوزه‌بند، محکومتان کرده‌اند!

چنین بود «زرگری ظرافت نشان اسب ابی»..... که استالین این همه در آن تخصّص داشت.

گاه به گاه کارگزینهایی — پاك از قماش دیگر — به بازداشتگاه می آمدند. روسهایی که تا چندی پیش کمیسرهای سیاسی ارتش سرخ بودند. (گاردهای سفید به چنین کارهایی تن درنمی دادند.) این عمّال استخدام جلسه‌ای در بازداشتگاه به راه می انداختند، رژیم شوروی را به باد ناسزا می گرفتند، و اسرا را به نام‌نویسی در مدرسه‌های جاسوسی یا به خدمت در واحدهای ولاسوف می خواندند.

کسی که هرگز مثل اسراءِ جنگی ما از گرسنگی رنج نبرده است، و هرگز خفّاشهایی را که راهشان به بازداشتگاه می افتاد، زیر دندان خود نجویده است، و هرگز تخت کهنهٔ کفش نجوشانده است، شك دارم که بتواند از آن نیروی مادّی و شکست‌ناپذیری سر دربیاورد که هر ندایی، هر دعوتی، هر حجّتی پیدا می کند — و آن هم در صورتی که پشت سرِ هر ندایی، هر دعوتی، هر حجّتی، دم درِ بازداشتگاه، دود آشپزخانه بیابانی برمی خیزد و هر کسی که بپذیرد هماندم می تواند شکم را پر از آش جو کند: اگرچه یك بار هم باشد! اگرچه پیش از مرگتان یك بار هم باشد!

اما، گذشته از این آش جو گرم و جوشان، در تحریضها و ترغیبهای مأمور استخدام، سراب آزادی و زندگی راستین هم به چشم می خورد — و آن هم، در هر جا که دلتان خواسته باشد!... خواه گردانهای ولاسوف، خواه هنگهای قزاقهای کراسنوف، خواه گردانهای کار برای ساختن دیوار آیندهٔ اقیانوس اطلس، خواه فیوردهای (Fjords) نروژ، خواه شنهای لیبی، خواه صفوف هی‌ویها (hivi)، هیلفس ویلیگه (Hilfswillige)[13] دستیاران داوطلب ورماخت (که هر گروهانش دوازده هی‌وی در بر داشت)، و خواه صفوف پولیتسائیهای (Polıtsaı) روستایی که کارشان شکار پارتیزانها بود (و بسیاری از این پارتیزانها را هم مادر وطن فرزند خود نداننست). هر جا که ممکن باشد، هر جای دیگری که باشد، دست کم چیزی باشد که اینجا نمانی تا مثل حیوان باری از یادرفته‌ای سقط شوی.

موجودی که ما به چنان روزش انداخته‌ایم که از گرسنگی شب پره می خورد، موجودی

---

۱۳ (Hıwı) نامی بود که در جریان دومین جنگ جهانی به داوطلبهای روس در نیروی مسلح آلمان داده شده بود و آن کلمه‌ای است که از نخستین حروف اسم مرکّب (Hılfswillıge) پدید آمده است.

است که ما خودمان از هر تعهد و تکلیفی ـ نه تنها در قبال وطن که در قبال بشر ـ آزادش کرده‌ایم!

و آن عده از افراد ما که از بازداشتگاههای اسراءِ جنگ بیرون می‌آمدند و در صف «جاسوسهای یك روزه» به خدمت می‌رفتند، هنوز نتیجه‌های تند و تیزی از اهمال و مسامحه‌ای که قربانیش گشته بودند، نمی‌گرفتند و باز هم با میهن‌پرستی شایسته ملاحظه‌ ی رفتار می‌کردند. این کار را ارزان‌ترین وسیلهٔ جستن از بازداشتگاه می‌دیدند. و به تقریب همه‌شان قضایا را چنین درمد نظر می‌گرفتند: همین که آلمانیها در خاك شوروی رهایشان کردند، به نزد اولیاءِ امور می‌روند، ساز و برگ شان را تحویل می‌دهند و تعالیمی را که داده شده است، می‌گویند و با آن بالادست‌های نیکخواه و مهربانشان، خوب به ریش این آلمانیهای نادان می‌خندند، انیفورم ارتش سرخ را به تن می‌کنند و با شور و نشاط، از نو، در صفوف دلیران جای می‌گیرند. *بگویید ببینم چه کسی می‌توانست از نظر انسانی در انتظار چیزی دیگر باشد؟ جریان قضیه جز این چه می‌توانست باشد؟* جوانانی ساده دل و زودباوری بودند، من بسیاری از ایشان را دیدم: قیافه‌های گرد و بی‌عقده و بی‌روی و ریایی داشتند و به لهجهٔ دلفریب ویاتکا (Viatka) یا ولادیمیر حرف می‌زدند. با شور و نشاط جاسوس می‌شدند، در صورتی که بیشتر از چهار پنج سال در دهکده شان به مدرسه نرفته بودند و ذره‌ای راه به کاربردن قطب‌نما یا استفاده از نقشه را نمی‌دانستند.

از این رو، می‌توان چنین پنداشت که این راهی که در پیش می‌گرفتند، یگانه راه درست بود. از این رو، می‌توان گمان برد که همهٔ این بازیهای دولت آلمان نشانهٔ حماقت و باعث هزینه‌های بسیار بود. اما نه! هیتلر پابه‌پا و همآهنگ برادر مستبد و جبار خویش گام برمی‌داشت! «ترس از جاسوس» یکی از خصایص بزرگ جنون استالین بود. استالین چنین می‌پنداشت که کشورش انباشته از جاسوس است. همهٔ چینیهایی که در خاور دور شوروی به سر می‌بردند، به موجب بند ششم مادهٔ پنجاه و هشتم، جاسوس شناخته شدند و به بازداشتگاههای شمال فرستاده شدند و آنجا نابود شدند. چینیهایی هم که در جنگ داخلی شرکت کرده بودند، به همان سرنوشت گرفتار آمدند، به استثناء آن عده‌ای که به هنگام، در رفته بودند. صدها هزار تن از کره‌ایها دستخوش تبعید به قزاقستان شدند، و یك جا قربانی همین بدگمانیها گشتند. همهٔ شورویهایی که روزی از روزها به بیرون از کشور رفته بودند، که روزی از روزها جلو هتل اینتوریست از سرعت پاهایشان کاسته بودند، که روزی از روزها در کنار قیافه‌ای بیگانه عکس برداشته بودند، یا، خودشان، در شهری از بنا و عمارتی (دروازهٔ زرین ولادیمیر) عکس گرفته بودند، به دم تیغ همین اتهام می‌افتادند.

همهٔ آن خیل بی‌شمار کمونیستهای بیگانه که در اتحاد شوروی مانده بودند، همهٔ مسئولهای کمینترن، از خرد و بزرگ، هر کس که بود، ابتدا و پیش از هر چیز، گرفتار تهمت جاسوسی شدند[14]. حتی تفنگداران لتونی هم که سرنیزه‌هایشان در نخستین سالهای انقلاب بیشتر از هر سرنیزهٔ دیگر در خور اتکاء و محلّ اعتماد و وثوق بود، به سال ۱۹۳۷ که گروه گروه بازداشت شدند، به اتّهام جاسوسی گرفتار آمدند! گفتی که استالین سخن معروف کاترین پر کرشمه را قلب کرده بود و دوچندان بر مبلغ افزوده بود: ترجیح می‌داد که نهصد و نود و نه بیگناه را به دست جلاد بدهد و نگذارد که یك تن جاسوس رسته در برود. پس، چه گونه ممکن بود که به آن عدّه از سربازان روس که در واقع از زیر دست دوایر تجسّس آلمان گذشته بودند، اعتماد داشت؟! و برای دژخیمان *ام‌گه* به چه تسلّای خاطری خوش‌تر از این سربازانی که هزارتن هزارتن از اروپا سرازیر می‌شدند و هیچ پنهان نمی‌داشتند که به میل و ارادهٔ خودشان به نام جاسوس به خدمت رفته‌اند و پیشگوییهای *فرزانه‌فرزنگان* چه اندازه درست از آب درمی‌آمد! بیایید، بیایید، احمقها! روزگار درازی است که «ماده» و پاداش‌*تان* آماده شده است!

امّا جای آن دارد که این سؤال را هم به میان بیاوریم: با این همه، اشخاصی هم پیدا شدند که از قبول خدمت در هر جا که باشد، سر برتافتند، که تخصّص‌شان را در هیچ جا به سود آلمانیها به کار نبردند، که «خبرچین» و مأمور نظارت بازداشتگاهها نشدند، که سرتاسر دورهٔ جنگ را در بازداشتگاه به سر آوردند و هرگز سرشان *را از بازداشتگاه بیرون* نیاوردند... که با همهٔ این چیزها نمردند، اگرچه چنین چیزی، بیش و کم، باورنکردنی باشد! مثل آن دو مهندس برق ــ نیکلای آندریه‌ویچ سمیونوف (Nicolas Andréievitch Sémionov) و فیودور فیودوروویچ کارپوف (Fiodor Fiodorovitch Karpov) که با آهن پاره فندك می‌ساختند و در سایهٔ این کارها چندلقمهٔ دیگر به چنگ می‌آوردند. ببینیم که مادر وطن، به راستی، گناه اسارت اینان را بخشود یا نه؟

نه، گناهشان را نبخشود! من، در زندان بوتیرکی، با سمیونوف و کارپوف آشنا شدم. همان روزها، حکم حبسی که به اشان تعلق می‌گرفت، داده شده بود: و مدت این حبس چند سال بود؟ خوانندهٔ تیزهوش، من نگفته، می‌داند: *ده سال به اضافهٔ پنج سال پوزه‌بند*...

۱۴ یوسیپ تیتو (Joseph Tito) کم مانده بود که گرفتار این سرنوشت شود. امّا پوپوف (Popov) و تانف (Taneff) همراهان دیمیتروف (Dimitroff)، هر دو، در محاکمهٔ لایپزیگ، به زندان افتادند. (و امّا دربارهٔ شخص دیمیتروف باید گفت که استالین سرنوشتی دیگر برایش تدارك می‌دید.)

مهندسهای درخشانی بودند و از پذیرفتن پیشنهاد آلمانیها برای کارکردن در رشتهٔ تخصص خودشان، سرباز زده بودند! در سال ۱۹۴۱، ستوان سمیونوف، به عنوان داوطلب، رو به جبهه شده بود. اما در سال ۱۹۴۲ هم، هنوز به عوض هفت‌تیر، حمل حلدی میان تهی بود. (وبازجو ازعلت اینکه مغزش را با همان جلدمیان تهی پریشان نکرده بود، سردرنمی آورد.) سه بار از بند اسارت گریخته بود. در سال ۱۹۴۵ که باره از بازداشتگاه آزاد شده بود، برای تنبیه (در یکی از واحدهای پیادهٔ زرهی) سوار یکی از تانکهای ما کرده بودند، و او در تسخیر برلین مشارکت کرده بود و نشان ستارهٔ سرخ گرفته بود. وپس از همهٔ این کارها بود که سرانجام به زندان افتاده بود و حکم حبس به دستش داده شده بود این است آینهٔ نمه زیس (Némé sis)[۱۵] ما.

کمتر اسیری می توان پیدا کرد که مثل انسان آزاد ازمرز شوروی گذشته باشد. و، گر اسیری، به حسب تصادف، درسایهٔ آشفتگی و پریشانی اوضاع، توانست ازمرز بگذرد، چندی دیگر، حتّی درسالهای ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ نیزبازداشت شد. برخی ازین اسرای جنگ، در خاك آلمان، درمراکز تجمّع بازداشت شده بودند. برخی دیگر به وجه رسمی بازداشت نشده بودند، که همین که پای به مرز می نهادند، زیر نظر چند مستحفظ، در واگونهای چارپایان، به یکی از تحقیق‌خانه‌ها و «تصفیه»خانه های بی شماری که به نام (PFL) در سراسر کشور پراکنده بودند، برده می شدند. این بازداشتگاهها را با اردوهای کارتفاوتی بیش نبود: هر که در اینجا به سر می برد، هنوز محکوم شناخته نشده بود ودر دورهٔ اقامت در اردوگاه می بایست حکم کیفرش داده شود. همهٔ زندانیان تحقیق‌خانه‌ها و «تصفیه» خانه‌ه هم انتسابی به اقتصاد داشتند، یا وابستهٔ کارخانه ای، یا وابستهٔ معدنی، یا وابستهٔ کارگاهی از کارگاههای ساختمانی بودند و اسرای پیشین جنگ که خاك وطنِ باریافته را، به مانند آلمان که از خلال سیمهای خاردار به چشمشان خورده بود، از خلال سیمهای خاردار می‌دیدند، از نخستین روز توانستند با روزانه ده ساعت کار بسازند. در دقایق فراغت و استراحتشان، به شامگاه ودر دل شب، به بازجویی خوانده می‌شدند. چندان که این اردوگاهها انباشته از مأمور دستگاه امنیت و بازجو بودند. مثل هر زمان دیگر، بازجویی بر مبنای این اصل صورت می گرفت که شما، آشکارا، مجرم هستید. و به گردن شما بود که، پای از محوطهٔ سیمهای خاردار بیرون نگذاشته، *بیگناهی‌تان را اثبات کنید*. و برای این کار، یگانه وسیله‌ای که در دستتان بود، استناد به شهادت شهودی بود که خودشان هم ر

۱۵. الههٔ انتقام و عدالت در اساطیر یونان.

اسراء بیشین بودند و به احتمال بسیار، در اردوگاهی دیگر، به مسافت هزار کیلومتر از اردوگاه شما، به سر می‌بردند. و عمال کمه‌رووو (Kemérovo) می‌بایست پرسشنامه‌هایی به خدمت عمال سولیکامسک (Solikamsk) بفرستند، عمال سولیکامسک از شهود بازجویی کنند و به انضمام جوابهای ایشان، پرسشنامه‌های دیگری ارسال بدارند تا از شما هم، به نوبهٔ خودتان، به نام شاهد، بازجوییهایی صورت بگیرد. بی شك، برای آنکه سرنوشت تان روشن شود، ممکن بود که یکی دو سال مهلت ضرورت داشته باشد اما وطن از این راه ذره‌ای زیان نمی‌برد، زیرا که شما هر روزینی استخراج ذغال می‌رفتید. و اگر یکی از شهود، چنان که می‌بایست شهادت نمی‌داد یا روشن می‌شد که کسی از این شهود واقعه زنده نمانده است، یگانه راهی که برایتان می‌ماند، این بود که خودتان را به باد ملامت بگیرید. آن وقت، به یقین نامتان در اوراق *خائن وطن* نوشته می‌شد. و دادگاهی که بیرون از کاخ دادگستری مقر داشت، *ده سال حبس* روی دستتان می‌گذاشت. واگر، در مقابل، به‌رغم همهٔ آن پیچ وتابهاکه به قضایا داده می‌شد، روشن می‌گشت که به راستی برای آلمانیها کار نکرده‌اید، و از این برتر، فرصت نداشته‌اید که، به چشم خودتان، آمریکاییها یا انگلیسیها را ببینید، آن وقت عمال دستگاه امنیت دربارهٔ درجه و میزان «جدایی» و تنهائی‌ای که سزاوارتان بود، تصمیم می‌گرفتند... (واگر ــ نه به دست ما ــ که به دست اینان از اسارت آزاد شده بودید، قضیه از عوامل مشدّده بود.) به برخی دستور داده می‌شد که محل اقامت خودشان را تغییر دهند. (و چنین کاری همیشه پیوندهایتان را با محیط خودتان می‌گسست و شما را آسیب‌پذیرتر و زخم‌بردارتر می‌کرد.) به برخی دیگر بزرگوارانه پیشنهاد می‌شد که بروند در *وخرا (Vokhra)* یعنی گارد نظامی اردوگاهها کار کنند؛ و شما، که به ظاهر پاك آزاد می‌ماندید، هرگونه آزادی را از کف می‌دادید و به نقاط دور فرستاده می‌شدید. و دربارهٔ گروه سوم باید گفت که دستشان را می‌فشردند و، اگرچه، به همان جرم سادهٔ اسارت، سزایشان تیرباران شدن بود، از راه انساندوستی، به سوی خانه‌هایشان می‌فرستادند. اما اظهار مسرت اینان، اظهار مسرتی شتاب‌زده و پیش‌رس بود! پرونده‌هایشان، پیش از خودشان، از طرق پنهانی *دوایر ویژه*، به آن منطقه فرستاده شده بود. به هر حال، این گونه اشخاص، تا قیامت، از سلك حریفان بیرون می‌رفتند و بیگانه می‌شدند، و در نخستین موج بازداشتهای گروهی، به سان موج بازداشتهایی که در سالهای ۱۹۴۸ـ۱۹۴۹ به راه افتاد، به‌زندان انداخته می‌شدند، و این بار به موجب بند مربوط به تبلیغ و تحریك یا هر بند دیگری هم که می‌توانست فراخور حال باشد، به زندان انداخته می‌شدند و من در زندان به اشخاصی هم برخوردم که از این صنف

بودند.

در بهار آن سال، ورد زبان سلولها چنین بود: «آه! ای کاش می‌دانستم!...» ای کاش می‌دانستم که به این ترتیب از من پذیرایی خواهد شد! که به این گونه گولم خواهد زد! که چنین سرنوشتی در پیش خواهم داشت! مگر، در آن صورت به وطن بازمی گشتم؟ صد سال سیاه هم برنمی گشتم! راهی برای رفتن به سویس، فرانسه پیدا می کردم، از دریا می گذشتم؛ از اقیانوس می گذشتم! از سه اقیانوس می گذشتم! به آن سر دنیا می رفتم[16].

زندانیانی که فرزانه‌تر بودند، در مقام تصحیح این گفته‌ها برمی آمدند: اشتباه پیشتر از این چیزها سر زده بود! چه احتیاجی به این حماقت بود که، در سال ۱۹۴۱، به خط مقدم جبهه هجوم ببریم! چه کاری به این چیزها داشتیم! باید احمق بود که به سوی جنگ شتافت! چه خاکی می خواستیم توی جبهه به سرمان بریزیم؟ می بایست، از ابتداءِ کار، در پشت جبهه، در جایی آرام و آسوده، لنگر انداخت. آن آدمهایی که چنین کردند، اکنون برای خودشان قهرمان هستند. اما فرار از خدمت سربازی بسی بیشتر می توانست مایهٔ امن و امان باشد: در آن صورت، به یقین، جان به سلامت می بردیم، و کیفری که برای فرار از خدمت هست ده سال نیست، که هفت هشت سال است. و از این گذشته، توی

۱۶. وانگهی، واقع امر این است که اسرای جنگ، در صورتی هم که می‌دانستند چه به سرشان خواهد آمد، اغلب راهی دیگر در پیش نمی گرفتند و باز هم درست به همان گونه رفتار می کردند. واسیلی الکساندروف در فنلاند اسیر شد و آنجا، تاجری سالخورده، اهل سن پترزبورگ، پیدایش کرد و از نام خودش و پدرش جویا شد و به او گفت «من، از سال ۱۹۱۷، مبلغی گزاف به پدرتان بدهکارم، و هرگز فرصتی پیدا نکردم که این قرض را بپردازم. و اکنون بیایید و این پول را از من بگیرید!» قرض کهنه، مال یادآورده است! پس از جنگ، الکساندروف در محفل مهاجرهای روس پذیرفته شد و در میان این جماعت، نامزدی برای خویش پیدا کرد که به راستی فریفته و دلباخته‌اش گشت. پدرزن آینده‌اش، برای آنکه به راه راستش بیاورد، همهٔ مجموعهٔ روزنامهٔ *پراودا* را درست به همان گونه‌ای که از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۴۱ درآمده بود، بی آنکه دست به تصحیحی زده شده باشد، حک و اصلاح و جرح و تعدیلی صورت گرفته باشد، به او داد که بخواند. و در خلال این احوال، داستان *امواج* را، به آن گونه‌ای که در فصل دوّم این کتاب آمده است، با او بازگفت. و به رغم همهٔ این چیزها... الکساندروف نامزدش را رها کرد، رفاه خویش را نادیده گرفت و به اتحاد شوروی بازگشت و چنان که می توان به سهولت حدس زد، ده سال حبس و پنج سال پوزه‌بند به او ارزانی داشته شد. در سال ۱۹۵۳، در یکی از بازداشتگاههای ویژه، خوشحال بود که شغل سرکارگری به چنگ آورده است.

بازداشتگاهها دستمان را از هیچ شغلی کوتاه نمی‌کردند[17]: درواقع، سربازی که از خدمت گریخته باشد، دشمن نیست، خائن نیست، «سیاسی» نیست. آدمی موثق و محل اطمینان است، خصم نیست، که دوست است، و می‌توان گفت که متخلف سیاسی نیست، مجرم عادی است. به این سخنها با حرارت و هیجان جواب داده می‌شد: آری، درست است، اما آنان که از خدمت گریخته‌اند، ناگزیر تا پایان کیفرشان در زندان می‌مانند، در کنج بازداشتگاه می‌پوسند و هرگز بخشوده نمی‌شوند، در صورتی که ما به زودی بخشوده می‌شویم، به زودی آزاد می‌شویم. (در آن زمان، هنوز کسی از بزرگ‌ترین امتیاز سربازی که از خدمت گریخته بود، خبر نداشت!...)

و آنان که به موجب بند دهم، در خانه‌هایشان یا دریکی از واحدهای ارتش سرخ بازداشت شده بودند، حتی، اغلب، بر سرنوشت اسرای جنگی هم حسرت می‌خوردند. چه زهرماری خوردیم، ما را ببین که به همین قیمت (یعنی در ازاء *ده سال*) می‌توانستیم، مثل این بروبچه‌ها، آن همه چیزهای شورانگیز ببینیم و به آن همه جاهای گوناگون برویم! اما جمعیت در یکی از بازداشتگاهها سقط می‌شویم و هرگز چیزی جز پلکان سراپا تعفن خودمان نمی‌بینیم. (گذشته از همهٔ این چیزها، اشخاصی که به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم به بند افتاده بودند، احساسی را که به دلشان برات شده بود و برای شان وجد و طرب می‌آورد، نمی‌توانستند پنهان بدارند: نخستین کسانی خواهند بود که بخشوده شوند.)

و یگانه افرادی که آه از دل برنمی‌آوردند و «*ای کاش می‌دانستم!*» نمی‌گفتند (برای اینکه همیشه دانسته بودند چه می‌کنند و پای به چه مهلکه‌ای می‌گذارند)، یگانه افرادی که نه انتظار رفق و عطوفت و نه انتظار عفو داشتند، افراد وابسته به ژنرال ولاسوف بودند.

بسی پیش از آنکه، به خلاف هر انتظاری، سرنوشتهایمان روی تخته بندهای زندانها به همدیگر برخورند، من، از هستیشان خبر داشتم و متحیر بودم سرنوشتشان چه می‌شود.

در آغاز کار، ورقه‌هایی بود که در منطقهٔ جبهه، نزدیک اورل (Orel)، میان علف بلند (علفی که سه سال بود درو نشده بود) افتاده بود و چندین بار زیر باران تر شده بود و بارها آفتاب خشکشان کرده بود. این اوراق مژده می‌داد که در ماه دسامبر ۱۹۴۲، کمیته‌ای به نام

۱۷ مشاغلی چون نظارت، مباشرت، حسابداری و چیزهای دیگر که به برخی از زندانیان بازداشتگاهها داده می‌شد. به سیاسیها داده نمی‌شد. اشتغال به این گونه کارها برای سیاسیها ممنوع بود.

«کمیتهٔ روس» در «سمولنسک به وجود آمده است. اما معلوم نبود که این کمیته دعوی دارد که نوعی حکومت روسیه باشد یا اینکه دعوی چنین چیزی ندارد. به قرار معلوم، هنوز آلمانیها هم، خودشان، تصمیمی در این زمینه نگرفته بودند. از این رو چنین می نمود که این اعلان لرزان و سست بنیاد پاك «من در آورده» باشد. در این اوراق عکسی از ژنرال ولاسوف به ضمیمهٔ زندگی نامه اش به چاپ رسیده بود. این تصویر تار و مبهم قیافهٔ سیر آدمی را نشان می داد که کامیاب شده است، قیافه ای مثل قیافهٔ همهٔ آن ژنرالهای ما که در نظام شوروی پرورش یافته اند. (چندی دیگر شنفتم که چنین چیزی نیست و ولاسوف، با آن قامت بلند، هیکل استخوانی و عینك دسته صدف، بیشتر، هیئتی مثل ژنرالهای غرب دارد.) چنین می نمود که زندگی نامه اش بر این کامیابی مهر تأیید می زد: قوس «روی به عروج» زندگی سربازیش (چون از خانوادهٔ دهقان برخاسته بود.) نه به دست تندباد سال ۱۹۳۷ درهم شکسته بود و نه به این عنوان که روزگاری مستشار نظامی چیانگ کای شك (TchangKaï-Chek) بوده است، به مخاطره افتاده بود. نخستین تزلزل و مصیبت بزرگ زندگیش را زمانی شناخته بود که «ارتش دوم ضربت و شبیخون» که فرماندهی اش به عهدهٔ وی بود، به محاصره افتاد، از ناشایستگی و ناپختگی، به دست گرسنگی و مرگ رها شد. اما انسان کدام جمله های این زندگی نامه را می توانست باور داشته باشد.[18]

---

۱۸. تا آنجا که امروز می توان محرز و مسلّم داشت، آندری آندره یه ویچ ولاسوف (Andréi Andréïevitch Vlassov) که انقلاب مانع از اتمام درسش در مدرسهٔ طلّاب نیژنی نووگورود (Nijni-Novgorod) شده بود، از سال ۱۹۱۹ به خدمت ارتش سرخ برده شد و مثل سرباز ساده به جنگ رفت... در جبههٔ جنوب، در برابر دنیکین (Dénikine) و ورانگل (Wrangel) به درجهٔ فرماندهی دسته رتقی یافت، سپس فرمانده گروهان شد ــ در سالهای ۲۰. دانشکدهٔ افسری ویستریل Vystrel («تیر») را به پایان رساند و در سال ۱۹۳۰ عضو حزب کمونیست (بلشویك) شد. در سال ۱۹۳۶ که به درجهٔ فرماندهی هنگ نایل آمده بود، به سمت مستشار نظامی به چین فرستاده شد. از قرار معلوم، هیچ پیوندی با محافل رهبری ارتش و حزب نداشته، و از این رو، ناگزیر، در شمار آن افسران «ردهٔ دوم» استالینی درآمد که ترفیع مقام یافتند و جانشین فرماندهان ارتشها و لشکرها و تیپهایی شدند که در تصفیه ها از میان رفته بودند. در سال ۱۹۳۸، فرمانده لشکر شد و در سال ۱۹۴۰ که درجه های تازه (و به زبان دیگر درجه های زمان قدیم) پذیرفته شد، به درجهٔ سرتیپی ارتقاء یافت. از آنچه در سطور ذیل می آید، می توان نتیجه گرفت که ولاسوف در میان این گروه تازه ای که استالین بر سر کار آورده بود، و ژنرالهای بی شعور و بی دست و پای بسیاری در برداشت، از حیث قریحه و استعداد یکی از گرانمایه ترین افسران بود. لشکر نود و نهم پیاده اش که از تابستان سال ۱۹۴۰ تعلیم داده بود و آماده اش کرده بود، در برابر تهاجم هیتلر به دام غفلت نیفتاد، به عکس، ضرب شستی هم نشان داد، درگیر و دار عقب نشینی همه، به سوی غرب پیش رفت، به ره میسل ←

وقتی که انسان به این عکس می‌نگریست، می‌توانست گمان ببرد که عکس مردی بزرگ است یا آنکه عکس مردی است که از دیرباز تا اعماق دل از سرنوشت روسیه رنج برده است. اما ورقه‌هایی که خبر از آفرینش ROA (ارتش آزادی‌بخش روسیه) می‌داد، گذشته از آنکه به زبان روسی بدی نوشته شده بود، روح بیگانه و آشکارا روح آلمانی داشت و حتی کمترین ربطی هم به خود موضوع نداشت. در مقابل، در این اعلامیه‌ها، به

(Péremysl) را پس گرفت و شش روز در آنجا پایداری کرد. سرتیپ ولاسوف، پس از مدت کوتاهی که فرمانده سپاه بود، در سال ۱۹۴۱، در حول و حوش کیف، فرمانده ارتش سی و هفتم شد. از حلقهٔ سترگ محاصرهٔ کیف رهایی یافت و در دسامبر سال ۱۹۴۱، در زیر دیوارهای مسکو، فرماندهی لشکر بیستم را به عهده گرفت که در حملهٔ متقابلهٔ ظفرنمونش برای استخلاص پایتخت (تسخیر سولنچنوگورسک ـ Solnetchnogorsk) در اعلامیهٔ دوازدهم دسامبر سوینفرمبورو (Sovinformburo) یاد شده است (و ژنرالها، به ترتیب ذیل، برشمرده شده‌اند: ژوکوف ـ Joukov، له لیوشنکو ـ Léliouchenko، کوزنتسوف Kouznetsov، ولاسوف، روکوسوفسکی ـ Rokossovski، گووروف ـ Govorov...) در گیرودار حدّت و شدتی که از خصایص این ماهها بود، و در سایهٔ سرعتی که در آن ماهها در کار ترفیع درجه پیدا شده بود، معاون فرماندهی (سپاه) جبههٔ ولخوف (Volkhov) (زیر نظر ژنرال مرتسکوف ـ Méretskov شد.) سپس، فرماندهی ارتش دوم را که ارتش شبیخون و ضربت باشد، به عهده گرفت و روز هفتم ژانویهٔ سال ۱۹۴۲، در رأس همین ارتش، در صدد درهم شکستن حلقهٔ محاصرهٔ لنینگراد برآمد و برای این منظور از رودخانهٔ ولخوف گذشت و به سوی شمال باختری حمله برد. طرح این هجوم مزدوج چنان ریخته شده بود که در یک زمان از چندین سوی، و در آن میان، از سوی لنینگراد، آغاز شود و در فواصل معینه‌ای که در برنامه پیش‌بینی شده بود، ارتشهای پنجاه و چهارم، چهارم و پنجاه و دوم نیز به مشارکت برخیزند. اما این سه ارتش به حرکت درنیامدند یا آنکه بیش و کم در همان دقایق حرکت، از پیشروی بازماندند. (هنوز نه راه طرح‌ریزی چنان حمله‌های پیچیده‌ای را می‌دانستیم و نه راه تهیهٔ ساز و برگ این گونه حمله‌ها را می‌شناختیم.) با این همه، ارتش دوم ضربت و شبیخون، به حملهٔ ظفرنمون خود ادامه داد، در ماه فوریهٔ سال ۱۹۴۲، جبههٔ آلمانیها را به عمق هفتاد و پنج کیلومتر شکافت؛ و در همان زمان بود که حادثه جویان بی‌پروای سرفرماندهی استالینی، برای یاری دادن به این ارتش، نه نفر و نه ساز و برگ پیدا کردند. (اما، با چنین ذخایری بود که دست به حمله زده شده بود.) لنینگراد همچنان، در حلقهٔ محاصره، از گرسنگی سقط شد و دست‌رسی نداشت. در سمت نووگورود (Novgorod) چه حادثه‌ای رخ می‌دهد. در ماه مارس، راههای رسانایی هنوز در خور عبور بود. از ماه آوریل، همهٔ منطقهٔ مردابی که ارتش دوم زیر پا گذاشته بود در آب شناور شد. دیگر هیچ راه زمینی برای ساز و برگ رساندن نماند. اما از راه هوا هم چیزی نمی‌آمد. ارتش بی‌ساز و برگ ماند ــ و با این همه، اجازهٔ عقب‌نشینی به ولاسوف داده نشد. مدت دو ماه در چنگ گرسنگی و مرگ دیررس دست و پا زدند. (سربازانی که از این ارتش بازگشته بودند، در سلولهای زندان بوتیرکی برایم گفتند که به چنان روزگاری افتاده بودند که سمهای اسبان تعفن گرفته را رنده ـ

ربانی زیر و زمحت، از وفور غذا و خوشی و نشاط سر بازان دم زده شده بود. حتی انسان نمی توانست هستی این ارتش را هم باور داشته باشد اما اگر این ارتش به راستی وجود داشت، چه گونه ممکن بود که از خوشی و نشاط در آن میان سخن گفت؟... تنها یك نفر آلمانی می توانست چنین دروغی بگوید.[۱۹]

می ردند و این تراشه ها را می پختند و می خوردند.) و آن گاه روز چهاردهم ماه مه، آلمانیها از همه سوی بر ارتشی که به محاصره افتاده بود، تاختند (و در هوا هر چه هواپیما بود، بی گمان، هواپیمای آلمانی بود!) و در این هنگام بود که (تو گفتی که از راه تمسخر واستهزاء) به ارتش اجازه داده شد که به پشت رودخانهٔ ولخوف برگردد.... و باز هم اقدامهای نومیدانه ای، تا اوایل ماه ژوئیه، برای درهم شکستن حلقهٔ محاصرهٔ آلمانیها صورت گرفت!

و بدین گونه، ارتش دوم ضربت و شیبخون ژنرال ولاسوف نابود شد. (و یاد سرنوشت ارتش دوم روسیه در نخستین جنگ جهانی به فرماندهی سامسونوف Samsonov که با همین دیوانگی به کام کورهٔ آتش انداخته شد، از نو زنده شد.)

بی گمان، خیانتی به وطن صورت گرفت! بی گمان، اهمال و خیانت ــ نابکارانه و خودخواهانه ای صورت گرفت. ا. همهٔ این چیزها ازجانب استالین بو ← ست ـ بی گمان خودفروشی برای پو ب بیست. خامی و ناپختگی و اهمال و مسامحه در تهیه و تدارك سازوبرگ جنگ، آشفتگی و جبن در آغاز کار، قربانی کردن ارتشها و سپاه ها، از راه حماقت، و تنها به این منظور که اونیفورم سپهبدی مصون و محفوظ بماند، خیانتی است که تلخ تر از آن محال است که از ناحیهٔ سرفرماندهی سر بزند! ولاسوف، به خلاف سامسونوف، خودکشی نکرد. پس از آنکه ارتش درهم شکست، در جنگلها و مردابها سرگردان ماند و روز ششم ژوئیه، در منطقهٔ رودخانهٔ سیورسکایا (Siverskaia) تن به تسلیم داد. به ستاد نیروی آلمانیها ـ در جوار لوتسن (Lotzen) (در پروس خاوری) برده شد که عده ای از ژنرالهای به اسارت افتاده و کمیسر سیاسی تیپ، گ. ن. ژیلنکوف (Jilenkov) (مردی که در زمان گذشته عضو فعال حزب، و دبیر یکی از کمیته های حزب در منطقهٔ مسکو بود) در آنجا نگه داشته می شدند. اینان، آشکارا، از مخالفت خودشان با سیاست حکومت استالین سخنها گفته بودند اما رهبری در میان نبود؛ و قرعهٔ این فال به نام ولاسوف زده شد.

۱۹. در واقع، تا اواخر جنگ ارتش آزادی بخش روسیه وجود نداشت. این نام و نشانی که بر سر آستینها نشست، به توسط اشتریك ـ اشتریکفلت (Strick-Strickfeldt) ـــ سروان آلمانی ـــ وابسته به Ost Propaganda Abteilung ـــ که از نژاد روس بود، ساخته و پرداخته شد (به رغم مشاغل ناچیزش، نفوذ داشت و کوشش به کار می برد تا ضرورت اتحاد آلمان و روس را به گردهٔ رهبران آلمان هیتلری بگذارد و روسها را به همکاری با آلمان برانگیزد. مشیّتی که برای هر دو سوی بیهوده بود!... جدّ و جهد هر دو طرف در این راه بود و بس که از وجود یکدیگر بهره ای ببرند و یکدیگر را گول بزنند. اما در آن وضع و احوال، آلمانیها دست بالا را داشتند و همهٔ قدرت و اختیار تعلق به ایشان داشت، درصورتی که

به رودی به تجربه دریافتیم که در واقع روسهایی هستند که با ما در جنگ و ستیزند و جنگ و ستیزشان سرسختانه‌تر از هر گروه اس اس [پیراهن سیاهان] نیز هست. بر سبیل مثال، در ژوئیهٔ سال ۱۹۴۳، دسته‌ای از روسها که انیفورم آلمانی به تن داشتند، از دهکدهٔ سوباکینسکیه ویسلکی (Sobakinskié Vyselki)، درایالت اورل، دفاع می‌کردند. و چنان سرسختانه به جنگ می‌پرداختند که تو گفتی که این دهکده را به دست خودشان ساخته بودند. یکی شان تا زیر زمینی پس زده شد. نارنجکهای دستی به سویش پرتاب شد، هر بار، پرتاب نارنجک خاموشش می‌کرد اما همین که می‌خواستند به زیرزمین بروند، رگبارهای مسلسل را به راه می‌انداخت. و پس از آنکه یکی از این نارنجکهای ضد تانگ حواله‌اش شد، به قضیه پی بردند: در زیر زمین، حفره‌ای بود که برای جستن از انفجار نارنجکهای ضدّ نفر در آن پنهان می‌شد. می‌توان به تصور آورد در چه حال و وضعی همچنان به نبرد پرداخته بود: تا چه حدّی سرگیجه گرفته بود، تا چه حدّی تکان خورده بود و تا چه اندازه دستخوش یأس شده بود.

→ اسیران ولاسوف به جز رژیابی ـ در قعر پرتگاه ـ چیزی نداشتند.) چنین ارتشی هرگز وجود نداشت. اما واحدهای ضدشوروی که از اتباع تازهٔ شوروی، و آن هم از نخستین ماههای جنگ، تشکیل یافته بودند، وجود داشتند. نخستین افرادی که به پشتیبانی آلمانیها برخاستند، ازمردم لیتوانی بودند. (در ظرف یك سالی که ما آنجا بودیم، چندان شکنجه شان داده بودیم که جانشان به لب آمده بود). سپس، لشکر موسوم به اس. اس. گالیسی (S. S. Galicie) ازداوطلبهای اوکرائینی به وجود آمد. آن گاه واحدهای استونی تشکیل یافتند، در پاییز سال ۱۹۴۱، سروکلهٔ گروهانهای حمایت و محافظت درروسیهٔ سفید پیدا شد، و در کریمه گردان تاتار پدید آمد. (تخم همهٔ این چیزها به دست خودمان افشانده شده بود!) بر سبیل مثال، در کریمه، مدت بیست سال، ازروی حماقت اسلام را شکنجه‌ها داده بودیم، مسجدها را بسته بودیم و ویران کرده بودیم، درصورتی که کاترین بزرگ که درجهانگشائیهایش دوراندیش بود، در زمان گذشته، وجوه خزانهٔ کشور را وقف ساختن مساجد یا توسعهٔ مساجد کریمه می‌کرد. وهیتلریها، چون به این سرزمین پای نهادند، دریافتند که باید به حمایت این مساجد برخیزند و حرمت این مساجد را نگه دارند. چندی دیگر، سروکلهٔ واحدهای قفقازی و قزاق نزد آلمانیها پیدا شد (و اگر بیشتر نباشد، حداقل یك سپاه سوار پدید آمد). از نخستین زمستان جنگ، به تشکیل دسته‌ها و گروهانهایی از داوطلبهای روسی دست زده شد. اما فرماندهی آلمان چندان اعتمادی به واحدهای روس نداشت: استوارها و افسرها آلمانی بودند و تنها درجه‌دارهای زیردست از میان روسهایی و استند باشند فرمانها به زبان آلمانی داده می‌شد. («Halt!»، «Achtung!» و چیزهای دیگر...) بزرگترین واحدهایی که تنها از روسها به وجود می‌آمدند، عبارت بودند از تیپی که در نوامبر سال ۱۹۴۱، در لوکتا (Lokta) ایالت بریانسك (Briansk) تشکیل یافت (ك. پ وسکوبوینیکوف K. P. Voskoboïnikov استاد مهندسی مکانیك در این شهر حزب ملّی کارگر روسیه ←

بر سبیل مثال، این افراد از سر پل تصرف ناپذیر دنیپر (Dniepr) در جنوب کورسک (Koursk) نیز دفاع کردند. آنجا که منازعه مدت دو هفته، بی نتیجه، بر سر دویست سیصد متر دوام یافت: رزمها و نبردها در آن ماه دسامبر ۱۹۴۳ حدّت و شدتی ترسناک داشت و سورت سرما هم ترسناک بود. در این پیکار زمستانی که اطاله می یافت و دیوانه مان می کرد، همهٔ ما، ایشان و ما، خرقه های استتاری به تن داشتیم که پالتوها و کلاههایمان را پنهان می داشت... و به قراری که برایم بازگفته شد، واقعهٔ ذیل در نزدیکی مالیه کوزلوویچی (Malyié Kozlovitchi) رخ داد. در آن اثناء که سربازان به پیش و پس خیز بر می داشتند و جست زنان پیش می رفتند، وضع آشفته شد و دو سرباز گم شدند. و از قضا یکدیگر را، پهلو به پهلو، به صورت درازکش در روی زمین، بازیافتند و همچنان به تیراندازی پرداختند در صورتی که دیگر خوب سر در نمی آوردند این تیراندازیها به سوی که و به سوی چه انجام می گیرد. هر دوشان مسلسل دستی، مسلسل دستی شوروی، داشتند. فشنگهایشان را به هم می دادند، به هم تبریک می گفتند، و به روغن مسلسل که یخ می بست، فحش خواهر و مادر می دادند. سر انجام که مسلسلها پاک از کار افتاد، در صدد سیگار دود کردن برآمدند. «کلاه» سفید خرقه شان را کنار زدند: و آن گاه چشمشان به عقاب و ستاره ای افتاد که یکی کلاه آن و دیگری کلاه این را زینت می داد. به یک جست پا شدند! مسلسلهایشان دیگر کار نمی کرد! چنگ بر قبضهٔ مسلسلها زدند و مثل چوبدست به کارشان بردند و پی یکدیگر افتادند: بی گمان، دیگر سخن از سیاست یا مادر وطن در میان نبود. آنچه بود سوء ظنّ ابتدایی

را بنیاد نهاد، اعلامیه ای برای مردم کشور انتشار داد و پرچم جرج مقدس را برافراشت.)... واحدهایی که در اوایل سال ۱۹۴۲، در قصبهٔ اوسینتورف (Osintorf) نزدیک اورشا، به توسط مهاجرهای روس به وجود آمدند (و باید گفته شود که تنها جمع قلیلی از مهاجرها به این نهضت پیوست و حتی این جمع قلیل هم نفرتی را که از آلمان در دل داشت، ننهفت. و به افرادی بسیار، وحتی گردانی درست اجازه داد که به سمت شوروی بروند. و پس از این واقعه بود که این واحدها از طرف آلمانیها فراخوانده شدند.)، و سرانجام، در تابستان سال ۱۹۴۲، واحدهای گیل (Guil) نزدیک لوبلین (Lublin) پای به میان نهادند (و گیل، عضو حزب، و به قرار معلوم، از نژاد یهود، در اسارت نمرد، که به پشتیبانی اسرای دیگر، رئیس بازداشتگاهی در حوالی ساوالکی شد و به آلمانیها پیشنهاد کرد که «اتحاد رزمی ناسیونالیستهای روسیه» را به وجود آورند.) با این همه، در میان همهٔ این چیزها نه خبری از ارتش آزادی بخش روسیه و نه خبری از ولاسوف بود. گروههایی که فرماندهی شان را آلمانیها در دست داشتند، بر سبیل آزمایش، به جبههٔ روسیه فرستاده شدند و واحدهای روسی برای درهم کوفتن پارتیزانهای بریانسک، اورشا و پارتیزانهای لهستانی به راه انداخته شدند.

انسان عارشتین بود: اگر من او را نکشتم، او جنازهٔ مرا روی زمین می اندازد.

در پروس خاوری، چشمم، در دوسه قدمی خودم، به سه تن از سربازان ولاسوف افتاد که به اسارت درآمده بودند و زیر نظر مستحفظها کنار جاده راه می رفتند. درست در آن لحظه، یك دستگاه تانگ «ت- ۳۴»، غرش کنان از جاده می گذشت. ناگهان یکی از اسرا گریخت، و به زیر تانگ شیرجه رفت. تانگ راهش را کج کرد، اما با این همه، گوشه ای از زنجیرش او را خرد و خمیر کرد، بدن خرد و خمیر گشته، همچنان پیچ و تاب خورد، کمی سرخ رنگ از میان لبهایش بیرون آمد. خوب می شد به معنی این کارش پی برد! مرگ سربازی را خوش تر از آن دانسته بود که در گوشهٔ سیه چالی به دار آویخته شود.

ختیار در دستشان نبود. راه دیگری برای پیکار از برایشان نمانده بود. این امکان به اشان داده نشده بود که به نحوی به پیکار بپردازند که از حیث حفظ جانشان صرفه ای بیشتر ببرند و راهی بیابند که روش جنگشان، از این لحاظ، بر پایهٔ احتیاط بیشتری استوار باشد. اگر اسرت محض، در کشور ما، خیانتی نابخشودنی به وطن شمرده می شد، اسارت آنان که در کنار دشمن اسلحه به دست گرفته بودند، چه اسمی می بایست داشته باشد؟ «دستگاه تبلیغ» ما، با آن خامی و ناپختگی و جهل فظیع خویش، علت رفتار این اشخاص را چنین شرح داده بود: ۱) خیانت (خیانتی که زادهٔ فطرت بود؟ در رگها جریان داشت؟) و ۲) جبن... در هر حال، رفتار ایشان زادهٔ جبن نبود! جبون برای پیوستن به عرصه ای کوشش به کار می برد که عرصهٔ اغماض و ملاطفت و مدارا باشد و کارها در آن آسان و نرم و بی دردسر باشد. اما یگانه چیزی که اینان را به سوی «واحدهای ولاسوف»، در ارتش آلمان، سوق داده بود، اضطرار، منتهای یأس، و بغض سیری ناپذیر به نظام شوروی، بیزاری از جان خودشان بود: زیرا که موضوع را می دانستند: انتظار هیچ ترحمی نمی رفت! در بازداشتگههای اسرای جنگی ما همین که نخستین کلمهٔ روسی روشن از زبانشان گفته می شد، جا به جا تیر باران می شدند. در بازداشتگاههای روسیه هم، مثل بازداشتگههای آلمان، بدترین و سخت ترین سرنوشتها نصیب روسها شد.

این جنگ به ما نشان داد که، پس از فحص دقیق و امعان نظر بلیغ، بدترین چیزی که در روی زمین هست، روس بودن است.

واقعهٔ ذیل را، با شرمساری، به یاد می آورم. دوره، دورهٔ رفت و روب (یعنی تاراج) جبههٔ درهم شکستهٔ بوبروئیسك (Bobrouïsk) بود. در امتداد جاده، میان وسائط و خودروهای نابود گشته و واژگون گشتهٔ آلمانیها راه می رفتم. غنیمتی پر شکوه به روی زمین پر کنده بود در پائین دست. گاریها و اتومبیلها در گل فرورفته بود. اسبهای تومند گاریهای

المیها، بی صاحب، سرگردان مانده بودند. غنایم جنگی که روی هم توده شده بود، دود می کرد. ناگهان استغاثه‌ای، زوزه‌ای شنفتم: «جناب سروان! جناب سروان!» اسیر پیاده‌ای افتاد که شلوار آلمانی به پا داشت. تنه‌اش، تا کمر عریان، و صورت و سینه و شانه‌ها و پشتش سراپا خون آلود بود. به زبان روسی پاک و روانی که ذره‌ای لهجه نداشت، داد می‌زد که به دادش برسم. یکی از گروهبانهای *دوایر ویژه*، سوار بر اسب، او را جلوش انداخته بود و به ضرب تازیانه راه می‌برد و پی‌اش می‌کرد. تن برهنه‌اش را به ضرب تازیانه راه می‌کرد، و نمی‌گذاشت تا سر برگرداند و مدد بخواهد. جلو خود به زمینش انداخته بود و می‌زد و به هر ضربه‌ای که می‌نواخت، علامتهای سرخ تازه‌ای بر پوستش به جای می‌گذاشت.

با این همه، نه دورهٔ جنگهای روم و کارتاژ و نه دورهٔ جنگهای یونان و ایران بود! هر افسری که اقتدار و اختیاری داشت، به هر سپاهی که در روی کرهٔ زمین تعلق می‌داشت، موظف بود که به این شکنجهٔ دل‌بخواه و استبداد نشان و بی‌معنی پایان بدهد. آری بی‌گمان، در هر ارتشی که در روی زمین باشد، چنین بود. اما در ارتش ما؟... با آن تقسیم مطلق و ددمنشانهٔ بشر به دو دسته؟... کاری میسر بود؟ (اگر *با ما* نیستی، اگر *از ما* نیستی، جز تحقیر و اعدام مستحق چیزی دیگر نیستی.) خوب، *ترس نگذاشت* تا در برابر گروهبان *دوایر ویژه* در مقام دفاع از این سرباز ولاسوف برآیم، *چیزی نگفتم، کاری نکردم، وگذشتم ورفتم، گفتی که چیزی نشنفته بودم*، از ترس آنکه مبادا که این طاعونی که همه کس می‌شناخت، گریبان مرا هم بگیرد!.. (و اگر این سرباز وابسته به ولاسوف «تبهکار بزرگ» می‌بود؟... و اگر گروهبان گمان بد بر من می‌برد؟... و اگر...؟). و از این گذشته، برای کسی که از وضع ارتشها در آن زمان آگاهی داشت، مطلب ساده‌تر از این بود: این گروهبان *دوایر ویژه* مگر ممکن بود که از سروان ارتش فرمان ببرد؟

گروهبان، با قیافه‌ای که چون قیافهٔ حیوان وحشی می‌نمود، این انسان بی‌دفاع را همچنان تازیانه زد و مثل چارپا جلو راند.

این منظره، تا قیامت، در برابر چشمانم نقش بسته است. زیرا که، به تقریب، مظهر *مجمع‌الجزایر* است، و پشت جلد این کتاب را می‌توان به این تصویر آراست.

سربازان ولاسوف، همهٔ این چیزها را حدس می‌زدند، از پیش می‌دانستند، و این حس پیش از وقوع مانع از آن نمی‌شد که نشان حاشیه سفید و آبی و سرخ بر آستین چپ اونیفورم آلمانی شان دوخته شده باشد، و حروف ROA بر زمینهٔ سفید صلیب آبی رنگ

سنت آندره (Saint - Andre) نقش بسته باشد[20]. سکنهٔ سرزمینهایی که به دست دشمن افتاده بود، این افراد را مزدوران پست آلمانیها می‌شمردند و آلمانیها، به این عنوان که خون روسی در رگهایشان جریان داشت، به چشم خواری می‌نگریستند. روزنامه‌های ناچیز و رقت‌بارشان از زیر ساطور سانسور *آلمان بزرگ و قوهر ر (Führer)*، می‌گذشت و بس. از این رو، دیگر برای افراد ولاسوف راهی جز این نمی‌ماند که تا دم مرگ شمشیر برنند و در دقایق استراحت که جنگی در میان نبود، ودکا و باز هم ودکا بخورند. و زندگیشان در سرتاسر سالهای جنگ و اقامت در سرزمین بیگانه، یأس بود، یأس و بن‌بست مطلق بود.

---

۲۰. این حروف — که هر یک حرف اول کلمه‌ای است — سرشناس‌ترین حروف بود، اگرچه، مانند پیش، کمترین ارتش آزادی‌بخشی وجود نداشت. همهٔ واحدها پراکنده بودند و فرماندهیهایی گوناگون داشتند، در صورتی که ژنرالهای ولاسوف در داهلم (Dahlem) نزدیک برلین، ورق بازی می‌کردند. در اواسط سال ۱۹۴۲، تیپی که فرماندهی‌اش به عهدهٔ وسکوبوینیکوف (Voskoboinikov) پس از مرگ وسکوبوینیکوف به عهدهٔ کامینسکی (Kaminski) گذاشته شده بود — چنین ترکیب می‌یافت. — پنج هنگ پیاده که هر یک ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ سرباز داشت (به اتفاق خدمهٔ توپها که باید بر این رقم افزود) — یک گردان زرهی مرکب از بیست و چهار تانک شوروی و یک گروه توپخانه که در حدود سی توپ در اختیار داشت. (دستگاه فرماندهی، از اسرایی به وجود می‌آمد که به دست آلمانیها اسیر شده بودند، و اکثر سربازان از داوطلبهایی بودند که جابه‌جا، در منطقهٔ بریانسک — Briansk به خدمت پذیرفته شده بودند.) به این تیپ دستور داده شده بود که از این منطقه، در برابر پارتیزانها، نگهداری و نگهبانی کند... برای این منظور، در تابستان سال ۱۹۴۲، تیپ گیل - بلاژه‌ویچ (Guil - Blajévitch) از لهستان به اطراف موگیلوف (Moguiliov) انتقال یافت. (تیپی که با آن قساوت و بیدادگری در قبال لهستانیها و یهودیها انگشت‌نما شده بود.) در اوایل سال ۱۹۴۳، فرماندهان این تیپ از تن دادن به فرماندهی و فرمانروایی ولاسوف سر باز زدند و این خرده بر او گرفتند که در برنامه‌اش از «مبارزه با قوم یهود در جهان و کمیسرهای شیمهٔ یهود»، سخنی به میان نیاورده است. و از قضا افراد همین تیپ بودند که در ماه اوت سال ۱۹۴۳ که رفته رفته شکست هیتلر شکل گرفته، پرچم سیاه را که به جمجمهٔ مرده‌ای آراسته بود با پرچم سرخ معاوضه کردند و منطقهٔ پهناور شمال خاوری روسیه سفید را که به چنگشان افتاده بود، سرزمین پارتیزانها نام دادند و تأسیس حکومت شوروی را در آنجا اعلام داشتند (و افراد این تیپ افراد رودیونوف — Rodionov خوانده می‌شدند، زیرا که گیل لقب رودیونوف به خود داده بود) — (و در آن زمان، در روزنامه‌های ما، رفته رفته، سخن از این «سرزمین پارتیزانها» به میان آمد اما دربارهٔ منشاء این سرزمین توضیحی داده نشد. چندی دیگر، همهٔ آن عده‌ای که از افراد رودیونوف زنده مانده بودند، به زندان انداخته شدند) و آلمانیها، همان دم، چه کسانی را به ضد افراد رودیونوف برانگیختند؟ تیپ کامینسکی را (در ماه مه سال ۱۹۴۴، سیزده لشکر از ارتشهای خودشان را هم برای تصفیهٔ این سرزمین پارتیزانها به راه انداختند) و میزان ادراک آلمانیها در قبال همهٔ این نشانهای سه‌رنگ کلاهها، این مثالهای چرخ مقدس و پرچم «سنت آندره»

حتی در آن هنگام نیز که آلمان در آستانهٔ اضمحلال بود و آلمانیها در همه جا پس می‌نشستند، هیتلر و یارانش نمی‌توانستند بر سوء ظن سرسختانه خودشان به واحدهای جداگانهٔ روس غلبه یابند و به تشکیل لشکرهای سراپا روس تصمیم بگیرند، و شبح روسیه‌ای را که استقلال داشته باشد و فرمانبردارشان نباشد، بپذیرند. و سرانجام، در چکاچاک واپسین درهم شکستگی و انهدام، در نوامبر سال ۱۹۴۴، بود که اجازهٔ نمایشی دیررس (در پراگ) داده شد: کمیته‌ای به نام «کمیتهٔ آزادی بخش ملل روسیه» به انعقاد جلسه‌ای خوانده شد که نمایندگان همهٔ اقوام و ملل روسیه را در یک جا گرد آورد و دست به انتشار اعلامیه‌ای زده شد. (که مثل زمان گذشته دورگه بود، زیرا که بازهم اجازهٔ تصوّر روسیه‌ای در بیرون از آلمان و نازیسم نمی‌داد.) ولاسوف رئیس این کمیته شد. و تازه در پاییز سال ۱۹۴۴ دست به تشکیل لشکرهایی زده شد که پاک از افراد ولاسوف و سراپا از

همین بود. زبان آلمانی ممکن نبود به زبان روسی برگردانده شود و زبان روسی هم چنین بود دو زبان ناسازگاری که برای یکدیگر گوهای چیری نبودند. و از این بدتر آنکه آلمانیها، در اکتبر سال ۱۹۴۴ تیپ کامینسکی (و واحدهایی از مسلمانها) را برای درهم کوفتن قیام ورشو به آن سوی فرستادند.

و در آن هنگام که عده‌ای از روسها، از راه خیانت، در ساحل دیگر رود ویستول جرت می‌زدند، و از پشت دوربین سقوط ورشو را می‌نگریستند، عده‌ای دیگر از روسها قیام را خاموش می‌کردند. مگر بدیهایی که روسها در جریان قرن نوزدهم با لهستانیها کرده بودند، بس نبود؟ بازهم ضرورت پیدا کرد که ساطور رده‌ی سرکج قرن بیستم در سینه‌های آنان فرو برود (و این بار پایان کار بود یا بازهم مانده بود؟).

گردان اوسینتورف (Osintorf) که در منطقهٔ پسکوف درگیر بود، به قرار معلوم، زندگی چند نی پرپیچ و خمی داشت نزدیک به ششصد سرباز و دویست افسر داشت و فرماندهی‌اش به عهدهٔ مهاجرهای روس ای. ک. ساخاروف (I. K. Sakharov) لامسدورف (Lamsdorf) بود همه‌شان اونیفورم روسی به تن داشتند و پرچمشان سفید و آبی و سرخ بود. گردان که عدهٔ خود را به پای هنگ رسانده بود، آماده شد که به وسیلهٔ چتر نجات در خطی فرو ریخته شود که از ولوگدا (Vologda) تا آرخانگلسک دنباله داشت، زیرا که به وجود اردوگههای کار اجباری در این منطقه، امید بسته شده بود. در سرتاسر سال ۱۹۴۳، سرهنگ ایگور ساخاروف توانست از اعزام گردانش برای درهم کوفتن پارتیزانها جلوگیری کند. آنگاه برکنار شد. دست به خلع سلاح گردان زده شد. افرادش در بازداشتگاهی زندانی شدند. سپس به جبههٔ غرب فرستاده شدند.

آلمانیها که طرح روز اول خودشان را فراموش کرده بودند و از سوی دیگر، هیچ یاری نداشتند که این طرح را به خاطر بیاورند، در پاییز سال ۱۹۴۳، برآن شدند که «گوشت دم توپ» روسی به سوی دیوار اقیانوس اطلس و مقابله با نهضت مقاومت فرانسه و ایتالیا بفرستند. و آن عده از هواداران ولاسوف که هنوز مردی سیاسی و امیدی داشتند، پاک ناکام و نومید شدند.

روسها باشد[۲۱] به احتمال بسیار، رجال سیاست آلمان، با عقل و حکمت خودشان، چنین گمان می‌بردند که کارگران روس (اوستار بایتر ـ Ostarbeiter ـ اوستوونسی ـ Ostovtsy)، گروه گروه، در چنان مرحله‌ای به سوی اسلحه هجوم خواهند برد. در صورتی که ارتش سرخ، از چندی پیش، در کناره‌های رود ویسول و رود دانوب بود. ـ و تو گفتی که از راه طعنه و استهزاء، برای تأیید روشن‌بینی و دوراندیشی کوته‌بین‌ترین آلمانیها، نخستین و واپسین عمل استقلال این لشکرهای ولاسوف ضربه زدن... به آلمانیها بود. در بحبوحهٔ اضمحلال عمومی، ولاسوف، بی‌موافقت ابرکوماندو (Oberkommando) (سرفرماندهی آلمان) در واپسین روزهای آوریل، دو لشکر و نیم از سربازانش را در برابر پراگ گردآورد، آن گاه اطلاع یافت که ژنرال اشتاینر (Steiner) ژنرال اس اس، آماده می‌شود که پایتخت چک را نابود کند تا سالم و دست نخورده پس اش ندهد. و ولاسوف به لشکرهایش دستور داد که به یاری شورشیان چک بروند... و همهٔ آن کینه، همهٔ آن تلخ کامی، همهٔ آن خشم و ستیزه‌جویی که سه سال قساوت و حشونت، و حماقت، در این سینه‌های به بردگی افتادهٔ در زندان روسیه، به ضد آلمانیها، انباشته بود به غلیان آمد. و این افراد، کنون از راه حمله بر آلمانیها، همهٔ این عقده‌ها را از دلهایشان بیرون ریختند و خودشان را از زیر بار همهٔ این چیزها آزاد کردند: از راه شبیخون، از پراگ بیرونشان کردند. (همهٔ چکها، پس از آن واقعه، مگر دریافتند که پایتخت شان را کدام روسها آزاد کرده‌اند؟ تاریخ ما مقلوب است، می‌گویند که پراگ به دست سربازان شوروی رهایی یافت، در صورتی که محال بود که سربازان شوروی، به هنگام، به آنجا برسند.)

سپس، ارتش ولاسوف رو به سمت آمریکائیها، به سوی باویر (Bovière)، عقب نشست: دیگر امیدی بیش نداشتند: و آن، وجود متفقین بود... شاید می‌توانستند به دردشان بخورند و برای‌شان سودمند باشند، و سرانجام، آن سالهای درازی که بر سر طناب آلمانیها تاب خورده بودند، معنی و مفهومی پیدا کند اما امریکاییها دیواری در برابرشان بستند و سلاح به دست استقبالشان کردند و به گونه‌ای که در کنفرانس یالتا

---

۲۱. این لشکرها عبارت بودند از: لشکر اول (که برپایهٔ تیپ کامینسکی به وجود آمده بود، و فرماندهی اش به عهدهٔ س. ک. بونیاچنکو (S. K. Bouniatchenko) بود ـ لشکر دوم که فرماندهی‌اش به دست زوره‌رف (Zverev) (کماندان پیشین خارکوف) سپرده شده بود ـ نیمی از لشکر سوم ـ و نخستین عناصر لشکر چهارم و واحد هوایی مالتسف (Maltsev) اجازه داده نشده بود که بیشتر از چهار لشکر به وجود بیاید

پیش بینی شده بود، ناگزیرشان کردند که تسلیم شورویها شوند. و در خلال همان ماه مه، در تریش، چرچیل هم همین قدم سرشار از وفا و صداقت و اخلاص را که از «صفق» شایسته ست، برداشت: سپاه قزاق را که ۹۰ هزار تن بود[۲۲] به اتفاق کاروانهای بی شمار پیرها و

---

۲۲ نحوهٔ تسلیم این افراد به دست شوروی نمونه‌ای از آن دوروییها و ماکیاولیها بود که از سنن و خصائص دیپلماسی دیرینهٔ انگلیس است. روح مطلب این بود که قزاقها عزم راسخ داشتند که تا دم مرگ پیکار کنند، از اقیانوس بگذرند و در صورت لزوم تا پاراگوئه یا هندوچین بروند... و زنده زنده تن به تسلیم ندهند. از این رو، انگلیسیها، ابتدا، به بهانهٔ یکی کردن سلاحها، به ایشان پیشنهاد کردند که اسلحه به زمین بگذارند. سپس، افسرها، یکه و تنها، [جدا از سربازها]، و به اصطلاح، به کنفرانسی در زمینهٔ آیندهٔ رتش، به شهر یودنبورگ (Judenburg)، در منطقه‌ای که در اشغال انگلیسیها بود، خوانده شدند. ۲۸ مه، روزی که فردای آن، روز کنفرانس موهوم بود، شبانه، انگلیسیها این شهر را، پنهانی، به دست سپاهیان شوروی داده بودند. چهل تو بوس انباشته از افسر، از فرماندهان گروهانها گرفته تا ژنرال کراسنوف، زیلی بلند که پر دره‌ای بسته شده بود، گذشتند و به میان نیم دایره‌ای از نعش کشهای سپاه سرازیر شدند که در کنارشان مستحفظین سپاهه به دست ایستاده بودند. تانکهای شوروی راه بازگشت را بسته بود. همهٔ سلاحها از دستشان گرفته شده بود. محال بود که تیری حوالهٔ مغز خود کرد یا به ضرب خنجر خودکشی کرد. افسرها از فرار پس، خودشان را به روی زمین پرتاب کردند. سپس، انگلیسیها، با همین نیرنگها، سربازان ساده را هم به دست شورویها دادند: همه شان را سوار ترنها کردند. (و این تصور را برای شان به بار آوردند که به نزد فرماندهانشان فرستاده می شوند تا اسلحه به ایشان داده شود.)

روزولت و چرچیل، در کشورهایشان نمونه‌های «مرد سیاسی» شمرده می شوند. به عکس، در گفتگوهایی که میان سراو و زندانیان صورت می گرفت، نزدیک بینی آمیخته به لجاجت و حتی حماقت شان به نظر ما وضوحی حیرت بار داشت. درجریان سالهای ۱۹۴۱ـ۱۹۴۵ چگونه توانسته بودند هیچ تضمینی برای استقلال اروپای خاوری فراهم نیاورند؟ چه گونه توانسته بودند در عوض بازیچهٔ ناچیز و مسخرهٔ بار برلین که آن هم چهار قسمت شده است (و چشم اسفندیار آیندهٔ ایشان ست) سرزمین پهناور ساکس «ساخسن» و تورینگن را رها کنند؟ و چه دلیل نظامی و سیاسی در دست داشتند که چندین صدهزار نفر از اتباع سلاح به دست شوروی را که نمی خواستند به هیچ بهایی تن به تسلیم بدهند، به دست ستالین، یعنی به کام مرگ بدهند؟ می گویند که از این راه قیمت مشارکت استالین را در جنگ ژاپن پرداختند. در واقع، به روزگاری که بمب اتمی در دست داشتند، باز شستی به استالین دادند تا از اشغال منچوری و مغولستان و تحکیم وضع مائوتسه تونگ در چین و وضع کیم ایل سونگ در نیمی از کره دریغ نورزند! ... مگر این چیزها بازگوی بینوایی و ورشکستگی حساب سیاسی ایشان نیست؟ و چندی دیگر که میکلایچیک (Mikolajczyk) بیرون رانده شد، که بنش (Benès) و مازاریک (Masaryk) از میان رفتند، که برلین به محاصره درآمد، که بوداپست در میان زبانه‌های آتش سوخت و دستخوش اختناق شد، که کره در آتش و خون شناور شد، که محافظه کارها از سوئز در رفتند مگر، باز هم آن عده‌ای که از سرشارترین حافظه برخوردار هستند سرگذشت این قزاقها را به یاد نیاوردند؟

بچه‌ها و رنهایی که به هیچ وجه دلشان نمی‌خواست که به سواحل رودهای وطن خودشان، فراقستان، برگردند، به دست فرماندهی شوروی داد. (این قهرمان بزرگ که به زودی در سراسر انگلستان بناهای یادبودی به پاسش برافراشته شد، دستور داده بود که اسیران را هم به کام مرگ بفرستند.)

و گذشته از لشکرهای ولاسوف که با شتاب بسیار به وجود آمده بودند، واحدهای روسی بسیاری هم در اعضای ارتش آلمان، در زیر اونیفورمهایی که هیچ وجه تمایزی در میان ایشان و سربازان آلمانی نمی‌گذاشت بماند، همچنان نمک سوز می‌سدند. و این واحدها جنگ را در مناطق مختلفه و به طرق مختلفه به پایان بردند.

من هم، دوسه روز به بازداشتم مانده، گرفتار آتش سربازان ولاسوف شدم. در فرورفتگی جبهه‌ای که در پروس خاوری به محاصره در آورده بودیم، عده‌ای روس هم پیدا می‌شدند. شبی، در پایان ژانویه، واحد آنان در صدد برآمد که از میان مواضع ما راهی به سوی مغرب بزند و این کار را، بی سر و صدا، وبی آنکه توپخانه زمینه را آماده کرده باشد، صورت بدهد. چون جبهه تسلسل و پیوستگی نداشت، بسیار زود، در خطوط ما رخنه کردند و دستگاه «صوت یاب» مرا که مثل پیکان در جلو موضع گرفته بود، مثل گاز انبر در میان گرفتند و بسیار کم مانده بود که من دیگر مجالی برای بیرون بردنش از واپسین راهی که بازمانده بود، پیدا نکنم. اما، از پی این کار، برای استرداد خودرو خسارت دیده ی به محل برگشتم و اینان را، کمی به سپیده‌دم مانده، دیدم که با آن خرقه‌های استتار در میان برف گرد آمده‌اند. ناگهان پا شدند، و هراکشان، به سوی مواضع تیراندازی گردان توپخانه صدوپنجاه و دومیلیمتری ما، نزدیک ادلیگ ـ شونکیتر (Adlig-Schwenkitter)، هجوم بردند و باران نارنجک بر سر دوازده توپ سنگین فروریختند و حتی مجال ندادند که سربازان ما یک تیر هم در کنند. واپسین گروه کوچک ما سه کیلومتر، میان برف تازه ودست نخورده، زیر آتش تیررسام ایشان به دور رفت و سرانجام به پلی که بر رودخانهٔ کوچک پاسارگه (Passarge) بسته شده بود، رسید. و در آنجا بود که جلو پیشرفت سربازان ولاسوف گرفته شد.

من، مدکی پس از آن واقعه، بازداشت شدم. و اکنون، در آستانهٔ رژهٔ پیروزی، روی تخته بندهای زندان بوتیرکی گردهم آمده بودیم و من نیمه سیگار ایشان و ایشان نیمه سیگار مرا دود می‌کردند و با یکی از ایشان جفت می‌شدم و دلو حلبی هفتاد لیتری «نجاست» را برای تخلیه بیرون می‌بردم.

بسیاری از «سربازان ولاسوف» هم مثل «جاسوسهای یک روزه» جوان‌تر بودند که

روبهم رفته درمیان سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۲۲ به دنیا آمده بودند و به آن نسل جوان «گمنام» تعلق داشتند که لوناچارسکیِ هیجان‌زده، شتابان، به نام پوشکین، به ایشان درود فرستاده بود. اکثر این جوانان، به دست همان موج اوضاع و احوال بی‌دلیل و همان تصادف کور توی ِ واحدهای لشکری انداخته شده بودند که یارانشان را ـ در بازداشتگاه نزدیک ما، جاسوس کرده بود: همه چیز وابسته به مأمور استخدام بود.

راین کارگریها، به تمسخر و طعنهٔ بسیار، برای شان چنین توضیح می‌دادند: «استالین ازشما روگردان شده است! استالین سر سوزنی در بند شما نیست!» (اما این سخنها طعنه و تمسخر نبود، حقیقت محض بود!)

پیش از آنکه از پناه قانون شوروی بدر بروند، از پناه قانون شوروی رانده شده بودند، زیرا که قانون شوروی به دورشان انداخته بود.

و این بود که پیمان خدمت می‌بستند... برخی، تنها برای رهایی از بازداشتگاهی که می‌بایست در کنجش بمیرند. برخی دیگر، با این اندیشه که به نزد پارتیزانها بروند. (و عده‌ای، این کار را هم کردند! و آن گاه، دوش به دوش پارتیزانها پیکار کردند؛ اما طبق قوانین و معیارهای استالینی، این کارها ذره‌ای مایهٔ تخفیف کیفرشان نشد.) با این همه، افرادی هم بودند که سال ننگین ۴۱، آن شکست مدهشی که پس از سالها خودستایی و گزافه گویی روی نمود، چون خار در تنشان مانده بود. و افرادی هم بودند که، به گمانشان، نخستین مسئول این بازداشتگاههای «دور از مردمی»، استالین بود. اینان هم، آن روزها از صف بیرون آمدند تا بگویند که وچه کاره‌اند، تا بگویند چه تجربه‌ای پرهراس دارند، تا بگویند که آنان هم بهره‌هایی از روسیه‌اند و خواهان آن هستند که در سرنوشت آیندهٔ روسیه تأثیری داشته باشند و بازیچهٔ اشتباههای دیگران نشوند.

اما سرنوشت، بازی بس تلخ‌تر و جگرخراشتری با ایشان کرد، مهره‌های پیادهٔ شطرنج شدند، و بسی پست‌تر شدند. آلمانیها، با نزدیک‌بینی و خودپسندی، تنها این اجازه را به‌ایشان دادند که در راه رایش کشته شوند، اما اجازه ندادند که در اندیشهٔ سرنوشتی مستقل برای روسیه باشند.

و متفقین دوهزار «ورست» فاصله داشتند، و از این گذشته، چه کسی می‌دانست متفقین چه رویی نشان خواهند داد و چه گونه متفقینی از آب درخواهند آمد؟

«آدم ولاسوف»، اصطلاحی است که در سرزمین ما طنینی چون کلمهٔ «محاسب» دارد، گویی که حتی به زبان آوردنش هم دهانمان را نجس می‌کند، چندان که هیچ کس جرأت نمی‌تواند داشته باشد که دو سه جمله‌ای به زبان بیاورد که «فاعل» آن اصطلاح «آدم

ولاسوف» باشد.

اما تاریخ چنین نوشته می‌شود. امروز، در صورتی که ربع قرن گذشته است، در صورتی که اکثر این جماعت در بازداشتگاهها نابود شده اند و رهایی یافتگان زندگیشان را در *شمال اقصی* به سر می‌آورند، خواستم که با این صفحه‌ها یادآور شوم که در تاریخ جهان پدیدهٔ بسیار شگرف و ناشنیده‌ای است که چندصد هزار جوان[۲۳] بیست سی ساله با بدترین دشمن وطنشان همدم شوند، و به ضدّ وطنشان اسلحه به دست گیرند... خواستم یادآور شوم که شاید ضرورت داشته باشد که از خودمان بپرسیم در این میان که گنهکارتر است: این جوانان یا سرزمین پدریشان که گرد پیری بر سرش نشسته است. خواستم یادآور شوم که برای این حادثه‌ای که اتفاق افتاده است، نمی‌توان از لحاظ زیست‌شناسی علّتی پیدا کرد و آن را زادهٔ تمایل نژادی و خونی به خیانت دانست، و خلاصه، خواستم یادآور شوم که این حادثه باید علل اجتماعی داشته باشد.

زیرا که به فحوای آن مثل قدیم، *اسبی که شکمش سیر باشد، از طویله نمی‌گریزد.* پس دشتی را به تصوّر بیاورید که اسبهایی دیوانه، بی‌صاحب و گرسنه، در آن به این سو و آن سو می‌گریزند.

در بهار آن سال، از این گروهها گذشته، عدهٔ بسیاری مهاجر روس هم در سلولهای زندانها به سر می‌بردند.

بیش و کم شباهت به رؤیا داشت: تاریخی که تا قیامت به خاک سپرده شده بود، بازگشته بود، از نو زنده شده بود. دیری بود که کتاب سنگین جنگ خانگی نوشته شده بود و صفحه‌های سنگینش بسته شده بود، دیری بود که قضایا و مسائلش فیصله یافته بود، و تقویم همهٔ حوادثش به کتابهای مدرسه راه پیدا کرده بود. اعضای نهضت سفید، دیگر، در روی زمین، از مردم عصر ما نبودند، دیگر چیزی جز اشباح گذشته‌ای از میان رفته، نبودند. اگر مهاجرهای روسیه که دربدری و سرگردانیشان جگرخراش‌تر از سرگردانی و دربدری قوم اسرائیل بود، زندگیشان را، همچنان در گوشه‌ای از دنیا، به بدبختی، به سر

۲۳ در واقع، این رقم، شمارهٔ شهروندان اتحاد شوروی است که ــ در سلک واحدهای پیش از ولاسوف، واحدهای ولاسوف، واحدها و قسمتهای قزاق و مسلمان و بالت (Baltes) و اوکراینی ــ در خدمت ورماخت بودند.

می بردند، به خیال ما شورویها، به عنوان پیانو زن میخانه‌های پست، به عنوان فرّاش، رختشو، گدا، معتاد به مرفین، معتاد به کوکائین، و مثل جنازه‌ای بود که در حال تباهی باشد. پیش از جنگ ۱۹۴۱، هیچ نشانه و اشاره‌ای در روزنامه‌های ما، شعر و ادب بزرگ ما، یا نقد هنر ما نبود که در سایه‌اش بتوان حدس زد که دیاسپورای (Diaspora) روس برای خودش جهانی روحانی و معنوی است[۲۴]. (و هنرمندان و نویسندگان شکم سیر ما هم یارمان ندادند که به چنین چیزی پی ببریم.) هیچ نمی‌دانستیم که در این جهان معنوی، فلسفهٔ سرشار از اصالت و بداعت روس گسترش می‌یابد، و ما در بیرون از مرزهای خودمان فلاسفه‌ای چون بولگاکوف (Boulgakov)، بردیایف، لوسکی (Losski) داریم که نمایندگان این فلسفه هستند... که هنر روس در پرتو رخمانینوف (Rachmaninov)، شالیاپین (Chaliapine)، نقاش بنوا (Benois)، دیاگیلف (Diaghilev)، پاولووای رقاصه (Pavlova)، گروه همآواز قزاقهای دون به رهبری ژاروف (Jarov) جهان را شیفته و افسون‌زده کرده است، که مهاجرها در آثار داستایوسکی به تتبّع و تعمّق می‌پردازند. (در صورتی که در کشور ما پاک مغضوب و مطرود بود.) که نویسندهٔ اعجوبه‌ای به نام نابوکوف - سیرین (Nabokov-Sirine) هست، که بونین (Bounine) هنوز زنده است و در سراسر این دورهٔ بیست سالهٔ گذشته دست از قلم برنداشته است، که مجلّه‌های شعر و ادب انتشار می‌یابد و نمایشهایی به صحنه برده می‌شود، که انجمنهای مهاجرها به انعقاد کنگره‌هایی دست می‌زنند که در آن به زبان روسی سخن گفته می‌شود، که مردها این امکان را از کف نداده‌اند که از میان زنهای جلای از وطن گفتهٔ روسیه زن بگیرند، و این زنها بچه‌هایی همزاد و همخون ما به دنیا بیاورند.

در کشور ما چنان تصویر نادرستانه و ابلیس‌منشانه‌ای از مهاجرها ساخته شده بود که اگر پژوهشی عام و همه‌پرسی صورت می‌گرفت و این پرسش به میان می‌آمد که اینان، در زمان جنگ اسپانیا یا در دورهٔ دومین جنگ جهانی، هوادار که بوده‌اند، همهٔ مردم، هر آینه، یک زبان جواب می‌دادند که *هوادار فرانکو، هوادار هیتلر* بوده‌اند! هنوز هم که هنوز است، مردم در کشور ما، نمی‌دانند که عدهٔ بسیار بیشتری از «مهاجرهای سفید» دوش به دوش جمهوریخواهان در اسپانیا پیکار کردند... نمی‌دانند که لشکرهای ولاسوف و سپاه فرق فن پانه‌ویتس (Von Pannevitz) («سپاه کراسنوف») از مردم اتحاد شوروی به وجود

۲۴ سرگردانی و دربدری قوم اسرائیل را پس از تبعید به بابل، دیاسپورا می‌گویند و از این رو، دیاسپورا به همهٔ آن قبایل یهود گفته می‌شود که در گوشه و کنار دنیا پراگنده اند.

آمدند و هیچ مهاجری در آن میان نبود؛ و این مهاجرها هوادار و پشتیبان هیتلر شدند. مرژکوسکی وهیپیوس ــ گیپیوس ــ که به هواداری از او برخاسته بودند، میان مهاجرها یکه وتنها ماندند. این قضیّه قصّه می‌نماید، اما قصّه نبود: دنیکین در صدد برآمد که دوش به دوش اتحاد شوروی به جنگ هیتلر برود و استالین زمانی نزدیک بود که او را (بی گمان، به عنوان نیروی نظامی، که به عنوان مظهر اتّحاد ملّی) به وطن بازگرداند. در دورهٔ اشغال خاک فرانسه به توسط آلمانیها، عدّه‌ای از مهاجرهای روس، از پیر و جوان، به سوی نهضت مقاومت روی نهادند و پس از آزادی پاریس، سفارت اتحاد شوروی را به محاصره آوردند تا جایزهٔ مراجعت به وطن خودشان بگیرند. روسیه هرچه باشد، بازهم روسیه است! چنین بود شعاری که داشتند! .. و بدین گونه نشان دادند که درزمان پیش که وطن پرستی خودشان را ابراز کرده بوده‌اند، دروغ نمی‌گفته‌اند... (ودر سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ که در زندانها به سر می‌بردند، به تقریب خوشحال بودند که این میله‌ها و این زندانبانها از خودشان هستند... روس هستند... و با تعجب به بچه‌های روسیهٔ عصر شوروی می‌نگریستند که کلّه‌شان را می‌خارند و چنین می‌گویند: «چه مرگمان گرفته بود که به روسیه برگردیم؟ مگر توی اروپا جا برایمان تنگ بود؟»)

اما، به موجب همان منطق استالینی که می‌خواست هر فرد شوروی که درخارجه مانده باشد، به بازداشتگاه انداخته شود، مهاجرهای روس چه گونه می‌توانستند از چنگ این سرنوشت در بروند؟ در شبه جزیرهٔ بالکان، دراروپای مرکزی، درخاربین (Kharbine)، به محض ورود سربازان شوروی، دست به بازداشت این جماعت زدند، توی خانه‌هایشان، و وسط خیابان، گریبانشان را گرفتند و بردند. درست چنان بود که تو گفتی که اتباع خودمان را می‌گرفتند. در اوایل، دستگاه امنیت، به جز مردها کسی را نمی‌گرفت، و تازه، همهٔ مردها را هم نمی‌برد: تنها آن کسانی را بازداشت می‌کرد که به نحوی از انحاء، ازلحاظ سیاسی، دست به تظاهری زده بودند، و تمایل و تعصبی نشان داده بودند. (چندی دیگر، خانواده‌های شان هم قطار قطار به تبعیدگاههای روسیه فرستاده شدند، اما برخی از خانواده‌ها در بلغارستان، چکسلواکی برجای گذاشته شدند.) در فرانسه، با اکرام و احترام، و با دسته گل و تاج گل، این افتخار به ایشان ارزانی داشته شد که در شمار اتباع شوروی در آیند... و آن گاه، این جماعت را، آرام و آسوده، و با نازو نوازش، به وطن بردند و آنجا بازداشتشان کردند. داستان مهاجرهای شانگهای درازتر از این شد و وقت بیشتری خواست. در سال ۱۹۴۵، این شهر هنوز در دسترس ما نبود. اما نماینده‌ای از جانب حکومت شوروی به شانگهای رفت و اعلام داشت که به موجب فرمان هیئت رئیسهٔ

شورای شوراها همهٔ مهاجرها بخشوده شده اند! چه گونه ممکن بود که به چنین وعده ی
عتمادنداشت؟ وانگهی، دولت که نمی توانست دروغ بگوید! (به هر صورت، خواه چنین
فرمانی وجودداشت وخواه وجودنداشت، گوش *ارگانها* بدهکارآن نبود.) مهاجرهای
شانگهای از اشتیاق به هیجان آمدند. اجازه داده شد که اسباب و اثاثه ای را که دلشان
خواسته باشد، و به هر مقداری که دلشان خواسته باشد، با خودشان ببرند (برخی از ایشان
حتی با اتومبیلهایی به راه افتادند. این چیزها ممکن بود به درد وطن بخورد.) و در هر
نقطه ای از اتحاد شوروی که دلشان خواسته باشد، آشیان کنند، و به یقین، در هر رشته ای
که باشد، کار کنند. و ایشان را سوار کشتیها کردند. اما سرنوشت همهٔ این کشتیها هم
یکسان نشد: در برخی از کشتیها، معلوم نیست به چه دلیلی، ذره ای غذا به ایشان ندادند.
بازگشتگان هم، پس ازورودبه بندرناخودکا(Nakhodka) که یکی ازبزرگ ترین مراکز
گولاگ برای نقل وانتقال ازسفینه ای به سفینهٔ دیگر است ـــ سرنوشت دیگرگونه ای پیدا
کردند. به تقریب، همه شان رامثل زندانیان سوارواگونهای باری کردند، با این تفاوت که
این بار نه خبری ازمستحفظهای بسیارسختگیر ونه خبری ازسگ بود. برخی را به مناطق
آباد، به شهرها، بردند، و، درواقع، گذاشتند که دو سه سالی آسوده زندگی کنند. برخی دیگر
را، همان دم، به سوی بازداشتگاهی به راه انداختند. در نقطه ای، در فراسوی رود ولگا، در
دل جنگل بیرون ریختند وبا پیانوهای سفیدوصندوقچه های گل کاری شان، ازخاکریزی
بلندرو به پائین، سرازیر کردند. در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹، آن عده از این بازگشتگان که
تا آن زمان از چنگ بازداشتگاه جسته بودند، تا واپسین نفر، گرفتار شن کشهای دستگاه
امنیت شدند.

به روزگاری که نه ساله بودم، کتابهای آبی تیرهٔ و. و. شولگین (V.V.Choulguine) را
که در آن دوره، به فراغ خاطر وخیال آسوده، در دکه های ما فروخته می شد، با لذّتی بیشتر
از آثار ژول ورن (Jules Verne)، می خواندم. آوای او، آوای چنان دنیای به سر آمده ای
بود که هر آینه، به نیروی لگام گسیخته ترین تخیّلها هم نمی توانستم گمان ببرم که هنوز
بیست سال نگذشته، گامهای من و گامهای این نویسنده در راهروهای خاموش زندان
بزرگ لوبیانکا، در نقطه چینی ناپیدا، به هم برخورند. راستش، در همان زمان نبود که
شخص او را دیدم، که بیست سال پس از آن تاریخ، به او برخوردم. با این همه، در بهار سال
۱۹۴۵، مجال نظاره در مهاجرهای بی شماری، از پیر و جوان، پیدا کردم.

این فرصت به من داده شد که با سروان بورشچ (Borchtch) افسر ستاد، و سرهنگ
ماری یوشکین (Mariïouchkine) برای معاینهٔ پزشکی بروم. منظرهٔ رقت بار بدنهای

برهنه، چین خورده و زردتنبوی ایشان ــ که بیشتر از آنکه بدن باشد، بقایای جسد بود ــ تا قیامت بر صفحهٔ دلم نقش بسته است. پنج دقیقه پیش از فرو افتادن در گو ر بازداشت شدند، از چندین هزار کیلومتر راه به مسکو برده شدند، و آنجا، در سال ۱۹۴۵، دور از هر گونه سوختی، و به حدّ و جهد و حرارتی به منتهی درجه، پرونده‌ای برای‌شان گشودند و از ایشان... دربارهٔ مبارزه‌شان با دولت شوراها به سال ۱۹۱۹، بازجویی کردند!

ما چندان به تودهٔ بیدادگریها، در اثناءِ بازجوییها و محاکمه‌ها، خو گرفته‌ایم که دیگر درجه‌های این بیدادگریها را بازنمی‌شناسیم. این سروان سوار و این سرهنگ از کهنه سربازان ارتش تزاری بودند. سال هردوشان از چهل گذشته بود و بیست و اندی سال از زندگیشان در خدمت ارتش به سر آمده بود که، تلگرامی، خبر ازواژگون شدن امپراتور در پتروگراد داد. مدت بیست سال، به پاس سوگندشان، به امپراتور خدمت کرده بودند و، اکنون، به اکراه، برای حکومت موقت سوگند خوردند. (و شاید در اندرون سینه شان چنین گفتند: «طاعون به جانتان بخورد. مرده شورتان ببرد!».) پس از آن، دیگر از هیچ کس سوگندی خواسته نشد، برای آنکه بنیان ارتش پاك درهم ریخته بود. رژیمی که در زیر پرچمش سربازها سردوشی افسرها را می کندند و ایشان را می کشتند، به مذاق شان خوش نیامد... و طبیعی است که دست به دست افسران دیگر دادند و با چنین رژیمی به پیکار برخاستند، وطبیعی است که ارتش سرخ در مقام جنگ با آنان برآمد و این جماعت ر به دریا ریخت. اما در کشوری که حداقل یك جو فکر قضائی وجود داشته باشد، به چه دلیلی می توان این جماعت را به پای محاکمه برد، وآن هم زمانی که ربع قرن از این قضایا گذشته باشد؟ (درهمهٔ این مدت، مثل مردم عادی زیسته بودند: ماری بوشکین، تا روز بازداشتش، به هیچ کری دست نزده بود... ودربارهٔ بورشچ باید گفت که، درواقع، در واگونهای سیاه قزاق در تریش دیده شده بود، اما تنها در قطاری، میان پیران و زنان، نه در سلك واحدی مسلح... دیده شده بود.)

با این همه، در سال ۱۹۴۵، در قلب بساط قضائی ما، این اتهام به ایشان بسته شد که قصد سرنگون کردن حکومت شوراهای کارگران و کشاورزان را داشته اند .. بر آن بوده اند که سلاح به دست، به سرزمین شورویٔ هجوم ببرند. (یعنی خاك روسیه را، که، رپتروگراد، روسیهٔ شوراها خوانده شده بود، بی‌درنگ رها نکرده‌اند.) بورژوازی جهانی را یاری داده‌اند (در صورتی که بورژوازی جهانی را هرگز در خواب هم ندیده بودند.) به حکومتهای ضدانقلاب خدمت کرده‌اند. (یعنی به ژنرالهای خودشان که در سر سر زندگی، زیردستشان بوده‌اند.) وهمهٔ این اتهامها، که دربندهای ۱ـ۲ـ۴ـ۱۳ مادهٔ پنجاه و

هشتم پیش بینی شده بود، تعلّق به آن قانون جزاء داشت که... درسال ۱۹۲۶ از مرحلهٔ تصویب گذشته بود، یعنی شش هفت سال پس از آنکه جنگ خانگی پایان یافته بود! (و این ست نمونهٔ گویا و بی آبرو و گستاخانهٔ عطف قانون به گذشته!) به علاوه، مادهٔ دوم این قانون صراحت داشت که تنها شامل حال مردمی است که در خاک جمهوری روسیه بازداشت می شوند. امّا دست راست نیرومند دستگاه امنیّت مردمی را از همهٔ کشورهای اروپا و آسیا[25] می ربود که به هیچ وجه از اتباع شوروی نبوده اند.[26] و امّا از مرور زمان حرفی نزنیم؛ مسئلهٔ مرور زمان بسیار کشدار پیش بینی شده بود، و اطلاق آن بر مادهٔ پنجاه و هشتم ممکن نبود. («کندوکاو گذشته به چه دردی می خورد؟...») مرور زمان تنها شامل حال دژخیمانی در وطن ما می شود که شمارهٔ هم میهنانی که کشته اند، بسی بیشتر از شمارهٔ هم میهنانی است که در سرتاسر دورهٔ جنگ خانگی کشته شدند.

ماری یوشکین، حداقل، همه چیز را، به وضوح، به یاد می آورد و می توانست به تفصیل داستان تخلیهٔ نووروسی ایسک (Novorossiisk) را برایمان بگوید. بورشچ، به عکس، گفتنی که از کبر سنّ، خرف شده بود و با حمق و بلاهت و تمجمج، نحوهٔ برگزاری عید قیامت مسیح را در زندان لوبیانکا برایمان شرح می داد. در هفتهٔ یکشنبهٔ نخل و سرتاسر هفتهٔ بزرگ نیمی بیشتر از جیرهٔ نانش را نخورده بود و نیمی دیگر را کنار گذاشته بود و به تدریج نانهای مانده را با نانهای تازه عوض کرده بود، چندان که، برای طعام نیمه شب عید قیامت، هفت قطعه نان ذخیره کرده بود و سه روز سورچرانی کرده بود.

نمی دانم در دورهٔ جنگ خانگی هردوشان چه گونه گاردسفیدی بوده اند. از آن گاردهای ــ نگشت شمار ــ بوده اند که بی محاکمه از هرده کارگر یکی را به دار می آویختند یا دهقانها را تازیانه می زدند، یا اینکه از گاردهای دیگر. از آن سرباز نی بوده اند که سوءِ قصد اعظم را به وجود می آورده اند. این قضیه که اکنون گرفتار بازجویی شده بودند یا کارشان به دادگاه افتاده بود، نه می توانست سند و مدرک باشد و نه می توانست دلیل

---

۲۵ در متن فرانسه به عوض آسیا، افریقا آمده است. (و ناگفته نماند که در ترجمهٔ این جمله متن انگلیسی معتبر دانسته شده است.)

۲۶ به این منوال، هیچ رهبر افریقائی نمی تواند اطمینان داشته باشد که، دهسال دیگر، ما به توشیح قانونی دست نزنیم که به موجب آن، به جرم اعمال امروزشان به دادگاهشان ببریم. آری، قضیه چنین است و به هر حال، چینیها به توشیح قانونی مبادرت خواهند جست، تنها به این شرط که مجال این گونه کارها به ایشان داده شود.

و برهان به حساب آید. اما اگر، پس از خاتمهٔ جنگ خانگی، مدت ربع قرن، — به مثل افسران بازنشسته ای که حقوق تقاعد و عزت و احترام دارند — که چون حلای از وطن گفتگان بی‌پناه و بی‌خانمان زندگی کرده بودند، به گمانم، بسیار مشکل بود به ما بگویند به چه دلیل معنوی قصد محاکمهٔ ایشان کرده اند. این منطق، منطقی است که آناتول فرانس (Anatole France) به کار می برد، اما پاك دور از دسترس ما مانده است به گفتهٔ اناتول فرانس، شهید دیروز از آن دمی نمی تواند دیگر حق داشته باشد که پیراهن دژخیمی به تن کرده باشد. عکس قضیه هم درست است. اما، در زندگی نامه‌های عصر ما که عصر انقلاب باشد، اصل این است که اگر، در آن دوره ای که دیگر کره نبوده ام، نزدیك به یك سال سوارم شده اند، در سرتاسر زندگی، نامم اسب سواری می ماند. اگرچه مدت درازی باشد که به کالسکه بسته می شوم[۲۷].

سرهنگ کونستانتین کونستانتینوویچ یاسه‌ویچ (K. K Iassévitch) با این دو مهاجر مومیایی صفت و ناتوان تمایزی داشت. به نظر او، مبارزه با بولشویسم، آشکارا، پس از پایان جنگ خانگی خاتمه نیافته بود. با این همه روشنم نکرد به چه ترتیبی به مبارزه پرداخته بود و این مبارزه را، در کجا و چگونه، کرده بود. اما باید بگویم که حتی در سلول هم، خویشتن را هنوز در زیر پرچم میداَنست. در صورتی که آشفتگی در ذهن اکثر ما فرمانرو بود، و اندیشه‌های ما پی خطوط تاریا شکسته افتاده بود، آشکارا، دربارهٔ دنیایی که پیرامونمان را گرفته بود، نظری روشن و صریح و مشخص داشت و همین وضع و موقع روشنش، قدرت و چستی و نیرویی پایدار به تنش می داد. کمتر از شصت سال نداشت، سرش مطلق طاس بود و کمترین تارمویی نداشت، مرحلهٔ بازجویی را پشت سر گذاشته بود (و مثل همهٔ ما، در انتظار حکم بود) و بی گمان، از هیچ ناحیه ای، چشم هیچ گونه یاری و یاوری نداشت. با این همه، پوستش جوان و حتی گلگون مانده بود و در میان همهٔ زندانیان سلول، یگانه کسی بود که صبح ورزش خودش را می کرد و زیر شیر، آبی بر سر و رویش می زد. (به عکس، ما، ذره ای از آن کالریها را که جیرهٔ زندان برایمان فراهم می آورد، به باد نمی‌دادیم.) لحظه ای که میان تخته بندها راهی باز می شد. فرصت را از کف نمی گذاشت در برود، خستگی ناپذیر، این پنج شش متر راه را می پیمود، قدم آهسته می رفت، هیکل چون مجسمه اش را بر می افراشت، بازوها را روی سینه چلیپا می کرد و چشمان جوان روشنش

---

۲۷ در این جمله، متن انگلیسی مناط اعتبار شمرده شده است (در متن فرانسه چنین آمده است «اگرچه مدت درازی باشد که به عنوان کالسکه‌ران کار می کنم»)

به فراسوی دیوارها می‌نگریست.

و تفاوت ما و او در این بود که ما از آنچه بر سرمان می‌آمد گرفتار تعجب می‌شدیم، در صورتی که برای او، هیچ یك از حوادثی که در پیرامونش اتفاق می‌افتاد، خلاف انتظار نبود و درست به این دلیل، مطلق در سلول ما تنها بود.

و من، یك سال دیگر، توانستم به ارزش درست رفتار او در زندان پی ببرم. بار دیگر به زندان بوتیرکی افتادم، و، در یکی از همان هفتاد سلول، همدستان جوان یاسه‌ویچ را دیدم که حکم ده پانزده سال حبس به دستشان داده شده بود. نمی‌دانم متن احکام همهٔ گروه را که به روی کاغذ سیگار ماشین شده بود، چرا در دست داشتند. نخستین اسمی که در جدول دیده می‌شد، یاسه‌ویچ بود که حکم مرگش داده شده بود. پس، در آن هنگام که از پای میز تا دم در و زدم در تا پای میز راه می‌رفت، با آن چشمهایش که جوان مانده بود، همین چیزها را از خلال دیوارها می‌دیده است! اما حس خلل ناپذیر پابستگی به راهی که در زندگیش پیش گرفته بود، نیرویی به او می‌داد که در کمتر کسی دیده می‌شود.

درمیان این مهاجرها جوانی هم به سن من بود که ایگور ترانکو (Igor Tranko) نام داشت. با هم دوست شدیم. هر دومان نزار شده بودیم، خشك شده بودیم، و دیگر جز مشتی پوست و استخوان برایمان نمانده بود، پوستی که رنگ خاکستری زردنمایی داشت (و چرا، به راستی، این همه از پای درآمده بودیم؟ به گمانم، پریشانی و تشویش روحی بود.) مثل چوب باریك و دراز شده بودیم و در حیاطهای زندان بوتیرکی، در برابر باد تابستانی، به لرزه می‌افتادیم، همیشه پهلوی هم، و مثل پیرمردها، به احتیاط، راه می‌رفتیم و از مشابهتهای زندگیهای همانندمان که به یك راه افتاده بود، حرف می‌زدیم. هر دومان، در یك سال، در جنوب روسیه به دنیا آمده بودیم. و هنوز از شیر گرفته نشده بودیم که سرنوشت دستش را در آن چنتهٔ کهنه و فرسوده و نخ‌نما گشته‌اش فرو برد و پرکاهی کوتاه به من و پرکاهی دراز به او داد. راکنون، سرنوشتش او را به فراسوی دریاها برده بود. و با این همه، باید دید پدرش چه نوع «گارد سفید»ی بود: متصدی ساده و بینوای دستگاه تلگراف که در هفت آسمان یك ستاره نداشت.

سخت علاقه پیدا کرده بودم که از خلال زندگی او، همهٔ نسل آن دسته از هم‌میهنانم را که راه مهاجرت درپیش گرفته بودند، به تصور بیاورم. به سرپرستی نیکوی پدران و مادرانشان، با وسع و استطاعتی بسیار ناچیز و حتی بینوایانه بزرگ شده بودند. همه‌شان از تربیتی بسیار خوب، و تا حدود امکان، از آموزشی نیکو برخوردار شدند. و اگرچه فشار سازمانهای سفید، تا روزی که پای به مرحله بلوغ بگذارند، اندکی بر دوششان سنگینی

کرده بود، دور از ترس و بیم، دور از فشار و شکنجه، بزرگ شدند. ولی آنکه به مفاسد قرن ما (مفاسدی چون بزه‌کاری و تبهکاری فراوان، سبکسری در برابر هستی، خلأ اندیشه، بر باد دادن زندگی) که بر همهٔ جوانان اروپا دست یافته است، گرفتار شوند، پای به مرحلهٔ بلوغ نهادند. برای اینکه می‌توان گفت که در سایهٔ بدبختی پاک نشدنی خانواده‌هایشان بزرگ شدند. و در هر مملکتی که بزرگ شدند، روسیه، آری، تنها روسیه را وطن خودشان می‌دانستند. پرورش روحانی‌شان بر پایهٔ ادبیات روسیه صورت گرفته بود که بیشتر از هر چیز دیگر، برای آن گرامی داشته می‌شد که آغاز و پایان وطن‌شان بود و اگر نمی‌بود، وطن اول‌شان دیگر نمی‌توانست به نام «واحدهٔ جغرافیایی و طبیعی» وجود داشته باشد. کتابهای عصر ما، بیشتر از آن میزان و مقداری که در دسترس ما باشد، در دسترسشان بود، اما کتابهای چاپ شوروی کمتر به دستشان می‌آمد؛ و به این نقیصه، با حدّت و شدتی هر چه بیشتر پی می‌بردند. این امر را عامل قاطع و روشنی می‌شمردند که نمی‌گذاشت تا از اصل قضایای روسیهٔ شوروی، گرانمایه‌ترین و زیباترین چیزهایی که در روسیهٔ شوروی بود، سر در بیاورند. چنین می‌پنداشتند که هر چه به دستشان می‌آید، از ریخت در آمده، تحریف یافته، و دروغ و ناقص است. از زندگی راستین ما تارترین تصویرها را در دست داشتند، اما حسرتی که در دلشان بود، چنان حسرتی بود که اگر در سال ۱۹۴۱ فریادی زده می‌شد، هر آینه همه‌شان، گروه گروه، به خدمت ارتش سرخ درمی‌آمدند و در این راه، مرگ را شیرین‌تر از زنده ماندن می‌شمردند. این جوانان بیست و پنج بیست و شش ساله نظرها و عقیده‌هایی داشتند و از این نظرها و عقیده‌ها که با افکار و عقاید ژنرالهای سالخورده و رجال سیاست سازگار نبود، سخت هواداری می‌کردند. بدین گونه، اعضای گروه ایگور دشمن «قیاس» و «پیشداوری» بودند. می‌گفتند که هر کسی که شریک همهٔ آن پیچیدگیها و گرفتاریها و سنگینیهای دهه‌های گذشتهٔ وطن نبوده است، حق ندارد که، به قیاس، دربارهٔ آیندهٔ روسیه فتوی دهد، یا حتی پیشاپیش در مقام فرض و پیشنهاد چیزی هم بر آید، که تنها می‌تواند به آنجا برود و نیروهای خویشتن را وقف چیزی کند که ملت درباره‌اش تصمیم گرفته باشد.

ساعتهای درازی، کنار هم، روی تخته‌بندها به سر آوردیم. تا آنجا که توانستم توی دنیای او رفتم، و این برخورد تسلیم‌ام داد (سپس، برخوردهای دیگری بر من اثبات کرد) که هجرت بخش وسیعی از نیروی معنوی و روحانی کشور، در دورهٔ جنگ خانگی، جریان مهم و عظیمی از فرهنگ روس را از ما دور کرده است. و هر کسی که این فرهنگ را به جان و دل دوست می‌دارد، باید در راه وصلت این دو جریان، جریان روسیه و جریان دیاسپورا را

کوشش به کار برد. تنها در چنین صورتی است که این فرهنگ روس می تواند به حدّ کمال خود برسد، و تنها در آن صورت است که فرهنگ روس می تواند، بی آسیب، گسترش یابد آرزو دارم که چندان زنده بمانم که چنان روزی را ببینم.

انسان ضعیف است... و ضعیف... خلاصه، در بهار آن سال، حتی سرسخت ترین همزنجیران ما نیز در حسرت بخشودگی پرپر می‌زدند و در عوضِ ذرّه ای زندگی دیگر آمادهٔ چشم پوشی از چیزهای بسیاری بودند. مطایبه ای در میان ما رواج داشت: «متهم، حرف آخرتان چیست؟ ــ تقاضا دارم که به هرجا که باشد، فرستاده شوم، به این شرط که در قبضهٔ حکومت شوراها باشد و آفتاب داشته باشد!...» بی شك و شبهه، بیم آن نمی رفت که سایهٔ حکومت شوراها از سرمان کوتاه شود... اما مسئلهٔ آفتاب مسئله ای بود... هیچ کس آرزو نداشت که به اعماق منطقه هایی فرستاده شود که در فراسوی دایرهٔ قطب گسترده شده است و سرزمین اسکوربوت [اسقربوط] و بیماریهای سوء تغذیه است. در آن دوره، نمی دانم چرا، افسانهٔ آلتائی (Altaï) در سلولها، شکفتگی دیگری پیدا کرده بود. زندانیان انگشت شماری که روزی از روزها راهشان به آن دیار افتاده بود، به ویژه آنان که هرگز پای شان به آنجا نخورده بود، برای رفقای سلول شان رؤیاهایی خوش آهنگ به بار می آوردند: آلتائی چه عجیب سرزمینی است! پهنه های بی کران سیبری به اضافهٔ آب و هوای دلنشین همان جا است. ساحلهای گندم، شط های عسل همان جا است. استپ و کوه دارد. گله های گوسفند، مرغابی و غاز وحشی، و ماهی دارد... دهکده های آباد و پرسکنه دارد[۲۸]...

آه! ای کاش می توانستیم به این سکون پناه ببریم و در آن فرو شویم!. به بانگ روشن و پرطنین خروس در هوایی ناآلوده، گوش بدهیم! پوزهٔ اسبی را با آن سر خوب و سنگین اش نوازش کنیم! و مرده شور همهٔ آن مسئله های بزرگ را ببرد! بگذار تا یکی دیگر،

۲۸ مگر این رؤیا که بر زندانیان چیره شده است همان رؤیای کهن آلتائی نیست که در زمان پیشین دهقانان را شیفتهٔ خود کرده بود؟ در زمان گذشته، زمینهایی که زمینهای «دفتر مخصوص امپراتور» خوانده می شد، در آلتائی گسترده می شد. از این رو، دروازه های آن، مدتی بیشتر از بقیهٔ سیبری، به روی مهاجرت بسته ماند. این دهقانها، بیش از هر جای دیگر، می خواستند به همین سرزمین بروند (و بیش از هر جای دیگر در آنجا لنگر می انداختند) و شاید این مطلب، منشاء افسانه ای چنین پایدار شده باشد؟

نادان‌تر از ما، مغزش را، درراهشان خسته کند! و آنجا، از دست فحشهای حوهر و مادر بازجوها، رباز گویی ملالت بار همهٔ زندگی‌مان، از سر وصدای قفلها، فضای اختناق آور و تباهی گرفتهٔ سلول آسوده شویم! ما که عمری بیش نداریم، و آن هم عمری که پاك با چیز و بسیار کوتاه است؛ و تبهکارانه، این زندگی را به دم مسلسلها می‌دهیم، یا این زندگی پاك و پاکیزه را به میان تودهٔ زباله‌ها و کثافتهای سیاست می‌کشانیم! چنین بید است که آنجا، در آلتائی، انسان می‌تواند در پست‌ترین و تاریك‌ترین کلبه‌ها، در آن سر دهکده، در جوار جنگل زندگی کند، و آن وقت، به جنگل برود، نه برای آنکه چوب خشك یا قارچ گرد بیاورد، که برای آنکه، به همین گونه، بی‌هدف، بی‌منظور، به راه بیفتد، و دو تنهٔ درخت را درآغوش بگیرد: جان دلم! من به چیزی دیگر احتیاج ندارم...!

و بهار آن سال، خودش هم، به گذشت و بخشش برمی‌انگیخت: بهاری بود که پایان جنگی چنان غول آسا را دیده بود! ما زندانیها، می‌دیدیم که میلیونها تن به زندانها افتاده‌ایم و می‌دانستیم که میلیونها نفر دیگر هم فردا یا پس فردا باید در بازداشتگاهها به استقبالمان بیایند. تصورناپذیر بود که پس از بزرگ‌ترین پیروزی دنیا، این همه انسان را در زندان نگه دارند! تنها برای ارعاب و تخویف ما بود که بازهم نگه‌مان می‌داشتند! تنها برای آن بود که این چیزها را به یاد داشته باشیم و عبرتی بگیریم: به یقین، امروز یا فردا فرمان عفو بزرگ داده می‌شود و همه‌مان به زودی آزاد می‌شویم. یکی حتی سوگند هم می‌خورد که به چشم خود در روزنامه‌ای خوانده است که استالین در جواب یکی از خبرنگاران جراید امریکا (که نامش، به یاد ندارم، چه بوده است) اظهار داشته است که، پس از جنگ، در کشور ما فرمان عفوی داده خواهد شد که دنیا هرگز ندیده است. و بازجویی، خودش، به یکی دیگر گفته بود که به زودی فرمان عفو عام داده می‌شود. (این شایعه‌ها برای بازجوها فایده داشت، زیرا که مایهٔ ضعف اراده‌های ما می‌شد: مرده شورش ببرد! بگذار امضاء بکنیم... دیگر چندان مدتی نمانده است.)

«ما... *عفو مستلزم عقل است*. و این سخن در سراسر تاریخ ما صادق بوده است و روزگاری دراز هم صادق خواهد بود.

به حرفهای دوسه تن از زندانیان روشن‌بین خودمان، که فال بد می‌زدند و ادعا می‌کردند که هرگز در ظرف ربع قرن، برای «سیاسیها» عفوی در کار نبوده است و هرگز هم عفوی در کار نخواهد بود، گوش نمی‌دادیم. در سلول، همیشه اهل خبره ی، کارشناسی، خبرچینی، وجود داشت که از جای خویش می‌جست و جواب می‌داد. «در سال ۱۹۲۷ که دهمین سالگرد انقلاب اکتبر باشد، همهٔ زندانها تهی بود و پرچمهای سفید بر فراز زندانها

به اهتزاز درمی آمد!» تصویر گیرای این پرچمهای سفید که بر فراز زندانها در اهتزاز بوده است،ـــ و معلوم نیست چرا سفید بوده است ـــ بیشتر از هر چیز دیگر، در دلهای ماهیجان و تأثر به بار می آورد[۲۹]. و پشت به آن جماعتی می کردیم که، با عقل سلیم، برایمان شرح می دادند که گر میلیو ن میلیون تن زندانی هستیم، درست برای این است که جنگ پایان یافته است. دیگر در جبهه به وجود ما احتیاج نبود. در پشت جبهه، خطر داشتیم، و اگر وجود ما نمی بود در کارگاههای دوردست، حتی یك دانه آجر هم روی آجر گذاشته نمی شد. (چندان روح از خودگذشتگی نداشتیم که از حسابهای استالینی سر دربیاوریم، حسابهایی که اگر زادهٔ سیری جویی و خیانت نبود، دست کم، زادهٔ ملاحظه های ساده ای در زمینهٔ اقتصاد بود. چه کسی، در حال حاضر، آماده بود که، از خدمت سربازی بیرون آمده یا بیرون نیامده، خانه و خانواده اش را بگذارد و رهسپار «کولیما»، «ورکوتا»، «سیبری» شود، سرزمینهایی که نه خانه ای و نه جاده ای دارد؟ در معنی، به عهدهٔ کمیسیون برنامهٔ کشور بود که رقم کارگرانی را که برای اجرای طرح می خواست تخمین بزند و از این راه تعداد افرادی را که باید زندانی می کرد، تعیین کند.) عفو عام! چشم به راه فرمان عفوی وسیع و بزرگمنشانه بودیم، از ناپرداری می سوختیم! گوش بدهید، می گویند که در انگلستان، به مناسبت هر سالگرد تاج گذاری، یعنی هر سال، عفوی هست.

عدهٔ بسیاری از سیاسیها هم در سیصدمین سالروز جلوس دودمان رمانف بر تخت سلطنت بخشوده شده بودند[۳۰]. مگر ممکن بود که امروز، پس از کسب فتح و ظفری به مقیاس قرن، و حتی برتر از مقیاس قرن، حکومت استالین خودش را این همه پست و ستیزه جو، این همه کینه توز نشان بدهد که هر لغزش، هر سهو و خطای کمترین رعایایش

---

۲۹. مجموعهٔ Ot Tiourem K Vospitatelnym outchréjdéniian [از زندانها تا مؤسسه های تربیتی] تألیف ویشینسکی (در صفحهٔ ۳۹۶) رقم ذیل را به دست می دهد: به مناسبت فرمان عفو سال ۱۹۲۷ هفت و سه دهم درصد زندانیان بخشوده شدند. این سخن، سخنی است که می توان باور داشت و چنین رقمی برای دهمین سالروز انقلاب بسیار ناچیز بود! از میان «سیاسیها»، زنها و بچه ها، و از این گذشته آن عده ای را که بیشتر از دو سه ماهی از دورهٔ زندانشان نمانده بود، آزاد کردند. مثلاً، در زندان ورخنه اورالسك (Verkhné Ouralsk) از دویست تن زندانی، ده دوازده تن را رها کردند. اما، در اثنا راه، از این عفوی هم که آن همه به خست و امساك آمیخته بود، پشیمان شدند و دنده عقب را به کار انداختند. برخی در زندان نگه داشته شدند و برخی دیگر، به عوض برخورداری از این آزادی کامل عیار که به هر جا که دلشان خواست بروند، بروند، در اختیار محل سکونت، گرفتار حدود و قیودی شدند.

۳۰. سال ۱۹۱۳

را هنوز به یاد داشته باشد؟...

حقیقتی هست که پاك ساده است، اما این حقیقت پاك ساده، حقیقتی است که انسان تنها در رنج و بدبختی می‌تواند به آن راه ببرد. در جنگها، درود به پیروزی مباد! که درود به شکست باد! حکومتها به پیروزی نیاز دارند و ملتها به شکست... پس از پیروزی، دل به درهم پیروزیهای دیگری می‌خواهد: پس از شکست، مردم آزادی می‌خواهند و به حسب معمول به دست هم می‌آورند. به همان گونه‌ای که فرد به رنج و بدبختی نیاز دارد، ملت هم به شکست نیاز دارد. و شکست ناگزیرتان می‌کند که در زندگی درونی‌تان به تعمق بپردازید وعلوّی روحانی پیدا کنید.

پیروزی پولتاوا (Poltava)[۳۱] برای روسیه بدبختی و مصیبتی شد، دو قرن زور و فشار، دو قرن ویرانی و جنگهای دیگر و بازهم جنگهای دیگر در پی داشت. به عکس، شکست پولتاو مایهٔ سلامت و رستگاری سوئدیها شد: حس جنگجویی را از کف دادند، و خوشبخت‌ترین و آزادترین ملت اروپا شدند[۳۲].

ما، روسها، به فخر و مباهاتی که به پیروزی خودمان بر ناپلئون داریم، چندان خو گرفته‌ایم که «اصل مطلب را به حساب نمی‌آوریم» و فراموش می‌کنیم که آزادی سرفها «Serfs» درست به سبب این پیروزی نیم قرن به تأخیر افتاد، و درست به سبب این پیروزی بود که تخت سلطنت که استحکام و قدرت یافته بود، دسامبریستها را درهم شکست. (و دربارهٔ استیلاءِ فرانسه باید گفت که هرگز برای روسیه واقعیّتی نبود.) به عکس، جنك کریمه، جنگ ژپن، و جنگ با آلمان[۳۳] که به شکست پایان یافت، همه برای ما آزادی و انقلاب به ارمغان آورد.

بهار آن سال، ما به عفو عام ایمان داشتیم، اما موضوع هیچ تازه نبود. وقتی که با زندانیان سالخورده حرف بزنید، کم کم می‌بینید که این عطش بخشودگی و این ایمان به عفو هرگز دیوارهای خاکستری رنگ زندان را رها نمی‌کند. دهها سال، *امواج مختلفهٔ* زندانیان، گاهی چشم به راه عفو، گاهی چشم به راه قانونی تازه، و گاهی چشم به تجدید نظری کلی در همهٔ پرونده‌ها بوده‌اند و در همهٔ این احوال هم به وقوع این گونه

۳۱ پیروزی پطر کبیر بر شارل دوازدهم پادشاه سوئد در سال ۱۷۰۹

۳۲ اگر داستانهایی را که می‌گویند، باور بداریم، شاید تنها در قرن بیستم باشد که «سیری» راکدی که این ملت دارد سوزش درونی، سوءِ هضم روحی برایش به بار آورده است.

۳۳ جنگهایی که به ترتیب در سالهای ۱۸۵۶ـ۱۸۵۳، ۱۹۱۷ـ۱۹۱۴ رخ داده است

حادثه ها اطمینان و اعتقاد داشته اند. (و این شایعه ها را پیوسته *ارگانها* با حزم و احتیاط، و تدبیری استادانه، زنده و پابرجا نگه داشته اند، و بر آن دامن زده اند.) تخیّل زندانیان نزول فرشتهٔ آزادی را، که چشمها با آن همه اشتیاق به راهش دوخته شده است، مقارن هر چیزی، مقارن هر واقعه‌ای، می پنداشت و از این نمط، در هر سالگرد انقلاب اکتبر که به پنج یا صفر خاتمه می یافت، در هر سالگرد پیروزی، در هر جشن ارتش سرخ یا سالروز کمون (La Commune) پاریس، در هر جلسهٔ تازهٔ کمیتهٔ اجرایی مرکزی سراسر روسیه [Vtsik]، در پایان هر برنامهٔ پنج ساله، در هر جلسهٔ کامل عیار دیوان کشور دستخوش هیجان می شد...

و بازداشتها هرچه شگرف تر بود، و جریان امواج زندانیان هرچه خروشان تر و لگام گسیخته تر و ترسبارتر بود، ایمان و اعتقاد به عفو عام، بیشتر می شد و روشن بینی، بیشتر زیر پا گذاشته می شد...

همهٔ منابع نور را می توان، تا درجه ای، به خورشید تشبیه کرد. اما خود خورشید قابل تشبیه به چیزی نیست. و به همین گونه، همهٔ آرزوها و انتظارهای دنیا را می توان به انتظار عفو عام تشبیه کرد، اما آرزو و انتظار عفو عام را نمی توان به هیچ چیز دیگر تشبیه کرد.

در بهار سال ۱۹۴۵، از هر تازه کاری که پای به سلولی می نهاد، نخستین سؤالی که صورت می گرفت این بود که از عفو عام چه خبری دارد. اگر، در سلولی، پی دو سه زندانی می آمدند و با باروبنه شان می بردند، کارشناسان سلول، همانندم، در مقام مطالعه و مقابلهٔ پرونده های پیش گفته بر می آمدند و نتیجه می گرفتند که این محکومها محکومهایی هستند که گناهشان از همه سبک‌تر بوده است و بی گمان، برای آن برده شده اند که آزاد شوند. *این، مقدمهٔ امر است!* توی مستراح و حمام ـــ که دوپست خانهٔ زندانیان باشد ـــ «فعّالهای ما» در جستجوی آثار و علائم *عفو عام*، در جستجوی نوشته ها و نقشها به همه جا سر می زدند. ناگهان در اوایل ماه ژوئیه، در دهلیز معروف بنفش رنگ حمام زندان بوتیرکی، کتیبهٔ پیشگویانه ای خواندیم که با صابون بر شیشه های بنفش، بسی بالای سرهایمان، رقم زده شده بود. (و معنی این امر آن بود که یکی بر دوش دیگری سوار شده است تا مطلب را در جایی بنگارد که دیر تر پاک شود.): «هورای!!! عفو عام روز ۱۷ ژوئیه!»[۳۴]

چه مسرّتی که به ما دست نداد! («اگر یقین نمی‌داشته‌اند، هرآینه چنین چیزی

---

۳۴. در واقع، حرامزاده ها یك «چوب خط» اشتباه کرده بودند. برای تفصیل بیشتر راجع به فرمان بزرگ عفوی که روز ۷ ژوئیه سال ۱۹۴۵ از جانب استالین داده شد، به بخش سوم، فصل ششم مراجعه فرمایید.

نمی‌نوشته ایم!) هرچیزی که در تن ما تب و تاب داشت، هرچیزی که در تن ما ضربان داشت، هر چیزی که در تن ما جریان داشت، در برابر این ضربهٔ ساده‌مایی مثل سنگ شد نزدیك بود که در بازشود...

و... اما عفو مستلزم عقل است...

در اواسط ماه ژوئیه، نگهبان راهرو زندان پیرمردی را از سلول ما پی پاك کردن مستراح فرستاد و آنجا، در خلوت، *دوراز اغیار* [در حضور شهود، هرآینه تن به چنین خطری درنمی‌داد!] با دلسوزی بر موهای سفید او نگریست و پرسید، «پدرجان، مادّهٔ تو کدام مادّه است؟» ــ پیرمرد که سه نسل درخانه‌اش براو گریسته بودند، جواب داد: ــ مادهٔ پنجاه و هشتم.» آن وقت، زندانبان آهی ازدل برآورد: «تو میانشان نیستی...» در سلول به این نتیجه رسیدند که «مزخرف گفته است!» زندانبان پاك بی‌خبر است.

در این سلول جوانی به نام والنتین (Valentin) داشتیم که بچهٔ کیف بود (نام خانوادگیش را به یاد نمی‌آورم.) چشمهای درشت و زیبای دخترانه‌ای داشت و از بازجویی به وحشت افتاده بود. بی‌چون و چرا، به غایت روشن‌بین بود، و شاید این روشن‌بینی زادهٔ هیجانی بود که در آن زمان به او دست داده بود. صبح، چندین بار در سلول گشت زد و چنین گفت: امروزپی تو، وپی تو می‌آیند، درخواب دیده‌ام. و آن دو را که گفته بود، می‌بردند! ودرست همان دوتن را می‌بردند که گفته بود. وانگهی، دل زندانیان چندان به عرفان تمایل دارد که موهبت حسّ ششم چندان برای‌شان مایهٔ تعجّب نمی‌شود.

روز بیست و هفتم ژوئیه، والنتین به من نزدیك شد و گفت: «الکساندر! امروز نوبت ما دو نفر است.» و خوابی برای من حکایت کرد که همهٔ خصایص خوابهای زندانیان را در برداشت: پل کوچکی به روی جویباری گل‌آلود دیده بود و صلیبی... برای آنکه آماده شوم، دست به کار شدم، و از قضا، زحمتی که برده بودم، بیهوده نشد: پس از آنکه آب گرم صبح داده شد، هردومان را صدا زدند. رفقای سلول‌مان با ما وداع گفتند و با سروصدا خوش‌ترین آرزوهایشان را بدرقه راه ما کردند. بسیاری از رفقا اطمینان دادند که از زندان آزاد می‌شویم. (و این تصور نتیجهٔ مطالعه و مطابقهٔ پرونده های سبك ما بود.)

ممکن است که به راستی چنین چیزی باورتان نشود، ممکن است که به خودتان حق باورداشتن چنین چیزی را ندهید، ممکن است که به طعنه و تمسخر از پذیرفتن چنین چیزی سر باز بزنید، اما گازانبر آتشینی که سوزان‌تر از آن در روی زمین وجود ندارد، ناگهان دستان را می‌فشارد: و اگر راست باشد؟...

بیست زندانی بودیم که از سلولهای گوناگون گردآورده شده بودیم. ابتداء ما را به

حمام بردند (زندانی، در هر مرحلهٔ زندگیش که تغییری بزرگ در پیش باشد، همیشه پیش از هر چیز به حمام می رود.) و آنجا، فرصتی ــ در حدود یک ساعت و نیم ــ داشیم که به فرضها و تصورهای خودمان بپردازیم و در اندیشه‌هایمان فرو رویم. و پس از آنکه حمام گرممان کرد و خستگی از تنمان برد و پوستهامان را نرم کرد، از باغچهٔ سبز زمردگونهٔ حیاط مدرویی بوتیرکی عبورمان دادند: انباشته از نغمهٔ کرکنندهٔ پرندگان بود، (و به احتمال جز گنجشک پرندهٔ دیگری نبود) و سرسبزی درختان برای چشمهای ما که عادت از کف داده بود، حدت و شدتی تحمل ناپذیر داشت. هرگز چشمهای من، سبزی برگها را با آن شدت و قدرتی که در بهار آن سال دیدم، ندیده است! در سرتاسر عمرم چیزی ندیده ام که به اندازهٔ ین باغچهٔ زندان بوتیرکی که هرگز عبور از آن ــ عبور از خیابانهای اسفالتهٔ آن ــ بیشتر ز سی ثانیه طول نداشت، به بهشت نزدیک تر باشد![۳۵]

ما را به *ایستگاه* زندان بوتیرکی بردند (و این همان محلی است که زندانیان می آیند و ز آنجا به راه می افتند... و این نام بسیار خوب برگزیده شده است، به ویژه آنکه *سالون مرکزی*، پاک، سالون ایستگاهی زیبا را به یاد می آورد.) و به قفسی بزرگ و جادار انداختند. این قفس در نیمه تاریکی شناور بود و هوایی تازه و پاک داشت: یگانه پنجرهٔ کوچکش بسیار بالا جای گرفته بود و پنجره‌بند نداشت. درست به سوی همان باغچهٔ آفتابی نگاه می کرد و از روزنهٔ بازش، چهچهه کرکنندهٔ پرندگان به گوشمان می آمد، در صورتی که شاخه ای با آن رنگ سبز بسیار تندش که به همهٔ ما نوید آزادی و بازگشت به سر خانه و زندگی می داد، در برابر این روزنه نوسان می خورد. (عجیب است! هرگز در چنین قفس خوبی زندانی نشده بودیم! چنین چیزی نمی توانست زادهٔ تصادف باشد!) و پروندهٔ همهٔ ما، به *اوسو* (Osso)[۳۶] ارتباط داشت! و اکنون چنین می نمود که بی جا در زندان بوده ایم.

مدت سه ساعت، هیچ کس دستی به ما نزد، هیچ کس در را باز نکرد. درون قفس راه

---

۳۵. چندین سال دیگر، و این بار، به عنوان سیر و سیاحت، چنین باغی را که کوچک تر بود اما، به عکس، صفا و حلوتی بیشتر داشت، درباروی تروبتسکوی (Troubetskoï)، در قلعهٔ سن پیر ـ سن پل (Saint - Pierre - et - saint - Paul) لنینگراد دیدم. جهانگردان از مشاهدهٔ تاریکی راهروها و سلولها در یادهای تعجب و حیرت بر می آوردند. و امّا من، در دل خود گفتم که زندانیان باروی تروبتسکوی، با چنین باغی که برای گردشهای خودشان در اختیار دارند، انسانهای از کف رفته ای نیستند. ما را، به عکس، برای گردش به محوطه های سنگی بن بست و زندان مانندی می بردند، که بوی مرگ می داد

۳۶. OSsobōié SOvechtchanië ـ کمیسیون ویژهٔ وابسته به گه په ئو ـ آن که وه ده. [مراجعه فرمائید به فصل بعد]

می‌رفتیم، و باز هم راه می‌رفتیم، و هنگامی که از نفس می‌افتادیم، روی نیمکتهای سنگی می‌نشستیم. شاخه همچنان پشت در تاب می‌خورد و گنجشکها با آن جیغهای شان که تو گفتی که نشانهٔ دیو زدگی بود، همدیگر را صدا می‌زدند و به همدیگر جواب می‌دادند.

ناگهان در با سر و صدا باز شد و یکی از ما را که حسابداری کمرو بود و در حدود سی و پنجسال داشت صدا زدند. بیرون رفت. در بسته شد. و ما، بسی تندتر از پیش، در قفس‌مان به راه افتادیم، می‌سوختیم.

سر و صدای دیگری هم برخاست. زندانی دیگری را دادزدند و نفر اول را باز آوردند. به سویش شتافتیم. اما دیگر همان آدم نبود! قیافه‌اش دیگر زنده نبود. چشمهایش که از حیرت باز شده بود، اکنون نابینا شده بود. با ناکامی لرزان، پیش آمد، روی زمین هموار قفس به لرزه افتاده بود، ضربه خورده بود. گفتی که تختهٔ اطو کشی بر کله اش خورده بود!

نفس در سینه حبس کردیم و پرسیدیم: «پس چه شد؟ چه شد؟» (اگر از روی صندلی برقی بازنگشته بود، بی گمان، حکم مرگش خوانده شده بود.) حسابدار به آوایی که خبر از پایان جهان می‌داد، چنین گفت:

«پنج! پنج سال!!!»

دوباره، در قفس طنین انداخت، زندانیان چنان زود برمی‌گشتند که گفتی که برای قضای حاجت ساده‌ای به مستراح برده شده بودند: این یکی، پاك خوش و خندان، بازگشت. آشکارا، آزادش کرده بودند.

با امیدی تازه در پیرامونش گرد آمدیم:

ـ خوب؟ خوب؟

در آن هنگام که از خنده خفه می‌شد، دستی حرکت داد:

پانزده سال!

چندان بی‌معنی بود که هماندم نمی‌توانستیم باور بداریم.

فصل هفتم

ماشین خانه

قفس دیوار به دیوار «ایستگاه» زندان بوتیرکی، قفس معروف تفتیش بود (کاوش جیبهای زندانیان «تازه آمده»، همان جا صورت می گرفت و چندان وسعت داشت که به پنج شش زندانبان امکان می داد که در یك وهله به بیست زندانی بپردازند). با این همه، اکنون کسی درآن نبود و روی میزهای زبر و زمختی که برای کاوش زندانیان به کار می رفت، چیزی وجود نداشت. تنها، در سمتی، زیر چراغی، سرگردان که وه نه، پشت میز کوچکی نشسته بود که به مقتضای وضع و موقعْ آنجا گذاشته شده بود. مومشکی وبسیار آراسته وپیراسته بود. ملال بردبار نه، حالتی بود که در سیمایش بر همه چیز تسلط داشت. زکاها، یکایك، آورده و برده می شدند و چنین کاری باعث اتلاف وقت وی می شد. هر آینه، بسی تندتر امکن می داشت که ازشان امضاء گرفته شود.

چارپایه ای، روبه روی خویش، در آن دست میز، نشانم داد که بنشینم، سپس، از نامم جو یا شد. جلوش، در چپ و راست دوات، دو دسته کاغذ سفید روی هم توده شده بود که همه یکسان و به قطع نیم صفحهٔ کاغذ ماشین تحریر بود. درست به قطع قبضه‌ی سرحت که در دوایر مجتمعهای ساختمانی به دستتان داده می‌شود، یا به قطع آن حواله‌ها که در سازمانهای دولت برای خرید نوشت افزار است. سرگرد، دستهٔ کاغذهای سمت راست را ورق زد و کاغذی را که مربوط به من بود، پیدا کرد. ورقه را ازمیان دسته کاغذ بیرون آورد و به لحنی ملال زده و بی اعتناء، تندتند برایم خواند (و دریافتم که حکم هشت سال حبس برایم بوشته اند) و بی درنگ، خودنویسش را برداشت وپشت ورقه نوشت که حکم در فلان تاریخ... برای من خوانده شده است.

این چیزها ازبس که پیش پا افتاده بود نیمه ضربانی هم بر ضربان قلبم افزوده نشد. این حکم به راستی حکم حبس من بود، دوراههٔ سرنوشت زندگیم بود؟ دلم می خواست که متأثر

و مقدس باسم، و بین دم برایم به منتهی درجه تأثر به بار بیاورد، امّا توفیق نیافتم. به این زودی سرگرد پشت ورقه را به من ارائه می‌فرمود. چوب قلمی مثل چوب قلم همت کوچکی بچه‌های مدرسه که «سرقلم» خراب و از کارافتاده‌اش خرده کاغذی از درون دوات به مسمار زده بود، حلوم گذاشته شده بود.

«نه، خودم باید بخوانمش.

سرگرد به اهمال و بی‌اعتنائی جواب داد

ـ خیال می‌کنید که می‌خواهم گولتان بزنم؟ خوب، بخوانید.»

و به اکراه، کاغذ را رها کرد. برش گرداندم و به تأنی، حتّی نه کلمه به کلمه، که حرف به حرف، در آن نگریستم. متن، متن ماشینی بود، امّا نسخه‌ای که در برابر چشم داشتم، نخستین نسخه نبود:

مستخرج از حکم کمیسیون ویژهٔ ان که وه‌دهٔ اتحاد شوروی مورخ هفتم ژوئیهٔ سال ۱۹۴۵[1] شمارهٔ...

زیر همهٔ این چیزها خطی نقطه‌چین بود و ورقهٔ کاغذ هم، عمودی، به وسیلهٔ خط نقطه‌چینی، به دو قسمت شده بود.

رسیدگی کمیسیون	رأی کمیسیون
به موضوع اتهام منتسب به فلان (که نامش چنین... است و در فلان تاریخ و در فلان محل تولد یافته است).	فلان... (که نامش چنین... است)، به جرم تبلیغ ضدشوروی، محکوم به ۸ (هشت) سال تأدیبی در اردوی کار است. رونوشت برابر اصل است.

منشی......

به راستی، یگانه کارم این می‌بایست باشد که امضاء بکنم و ساکت و صامت پی کارم بروم؟ نگاهی به سرگرد کردم. نمی‌خواست چیزی به من بگوید، توضیحی برایم بدهد؟ نه، در اندیشهٔ چنین کاری نبود. به آن زودی، به زندانبانی که دم در استاده بود، به اشاره‌ای گفته بود که زندانی دیگر را آماده کند.

---

[1] ـ پس جلسهٔ کمیسیون در همان روز عفو عام انعقاد یافته بود. کار تأخیر برنمی‌دارد

برای آنکه حداقل وزن و عظمتی به ان لحظه داده باشم، به لحنی که بوی فاجعه می داد، گفتم

«وحشت آور است! هشت سال حبس! برای چه؟» خودم پی بردم که حرفهایم بوی تصنع می دهد هیچ یك از ما دو تن چیزی در آن میان نمی یافتیم که موحش باشد.

دوباره، محل امضاء را نشانم داد و گفت:

ـ «همین جا!»

امضاء کردم. نمی دانستم چه کار دیگری می توانم بکنم.

«در این صورت، اگر اجازه بدهید، می خواهم همین جا استیناف نامه ام را بنویسم. به هر حال، این حکم دور از عدل و انصاف است.»

سرگرد کاغذ مرا به روی تودهٔ کاغذهای دست چپ گذاشت، و طوطی وار رضا داد:

ـ این کار ناگزیر باید طبق اصول مقرره انجام بگیرد.

زندانبان دستور داد:

ـ همراه من بیایید!

و همراهش رفتم.

(نتوانسته بودم حضور ذهن به خرج بدهم. گئورگی تنو (Georges Tenno)، که، بی شك، کاغذی به دستش داده شده بود که نرخش بیست و پنج سال بود، جواب داد: «اینکه حبس مؤبّد است! در زمانهای گذشته، اگر حکم حبس مؤبّد یکی را می دادند، طبل می زدند، خلایق را گرد می آوردند، در صورتی که اینجا، مثل این است که سیاهه ای برایتان نوشته اند و جیرهٔ صابون می دهند. بیست و پنج سال... بگیر و در برو!»

آرنولد راپوپورت (Arnold Rappoport)، چوب قلم را برگرفت و در پشت ورقه چنین نوشت: «من به این حکم وحشت و مغایر قانون به صراحت اعتراض دارم و خواستارم که بی درنگ آزاد شوم.» افسری که مأمور ابلاغ این حکم به او بود، ابتداء، صبر و حوصله نشان داد، اما پس از آنکه نوشتهٔ راپوپورت را خواند، خشمگین شد و کاغذ را با مستخرجه ای که از حکم در برداشت، پاره کرد. هیچ مهم نبود. حکم به قوت خود ماند: کاغذی که پاره شده بود، رونوشتی بیش نبود.

وراکورنه یه وا (Véra Kornéiéva)، انتظار پانزده سال را داشت و چون دید که ورقه چیزی بیشتر از پنج سال در بر ندارد، از شادی دیوانه شد. خندهٔ درخشانش را سر داد و از ترس آنکه مبادا، که کاغذ از دستش گرفته شود، به عجله امضاء کرد. افسر به شك افتاد. «چیزی که برایتان خواندم، دستگیرتان شد؟» ـ «آری، آری، بسیار سپاسگزارم! پنج سال

حبس تأدیبی در اردوی کار.»

واما برای یانوش روژاش (János Rózcas) مجارستانی که محکوم به ده سال حبس بود، کاغذ، در راهرو، به زبان روسی خوانده شد و ترجمه‌ای صورت نگرفت. امضاء کرد و هیچ درنیافت که این ورقه ورقهٔ حکم بوده است و از این رو، مدتی، همچنان منتظر محاکمهٔ خود ماند. چندی دیگر، در بازداشتگاه، به نحوی بسیار مبهم، این واقعه را به یاد آورد، و آن وقت، قضیه دستگیرش شد.

خندان به قفس بازگشتیم. عجیب است، اما دقیقه به دقیقه خوشی و شادمانی ام بیشتر می شد، و بیشتر سکون خاطر می یافتم. همه، حکم ده سال حبس با خودشان می آوردند. والنتین هم چنین شد. از گروه ما، مجازات حسابدار دیوانه سبک ترین مجازاتها بود. (هنوز هم، از خود بی خود بود). و سبک ترین مجازاتها پس از او، مجازات من بود.

شاخهٔ کوچک همچنان به دست نسیم ژوئیه، در آن سوی شیشهٔ پنجره، در رشحه های خورشید، تاب می خورد. با هیجان والتهاب گپ می زدیم. از گوشه وکنار قفس، خنده هایی به فوران می آمد، ورفته رفته تواتری بیشتر پیدا می کرد. به این سبب خنده می کردیم که همه چیز بی دردسر گذشته بود، به حسابدار دیوانه خنده می کردیم، به امیدهای صبح خودمان، به وداعهای رفقای سلول‌مان، و علامتهایی که با هم گذشته بودیم، به آن چهارده سیب‌زمینی، یا دو دانه بیسکویت که می بایست در بسته های غذا گذاشته شود، خنده می کردیم.

«اما برخی می گفتند که، به هر حال، عفو عام داده می شود. همهٔ این چیزها برای حفظ ظاهر است وهیچ معنی ندارد. یگانه غرضی که دارند، این است که ارما رهر چشم بگیرند... برای این است که مبادا که فراموش کنیم. استالین به یکی از خبرنگاران امریکایی گفته است که...

ـ اسم این خبرنگار چه بود؟

ـ اسمش را نمی‌دانم...»

در این اثناء دستور داده شد که باروبنهٔ خودمان را جمع کنیم و دو به دو قطار شویم. سپس، دوباره، از آن باغچهٔ افسونگرانه که سرشار از تابستان بود، عبورمان دادند. و برای یکه به کجا ببرند؟ باز هم به حمام!

این بار، قهقهه‌ها زدیم. چه جماعت مغز جرخورده‌ای! و خنده کنان، لخت شدیم، لباسهایمان را به همان قلابها آویختیم و در تنور همان گرمخانه‌ای فرو کردیم که همان روز صبح برای دفع عفونت در آن فرو کرده بودیم. و در همان اثناء که خنده می کردیم به

هر یك از ما یك قالب صابون باریك مثل زبانه داده شد که بوی تعفن می‌داد و آن گاه به درون حمام وسیع و پرصدا رفتیم تا گناههای جوانسمان را شستشو دهیم. آنجا، بر سر و سمان آب ریدیم، و آب پاك و گرم را بر سر و تن مان روان کردیم و مثل شاگردان مدرسه که پس از سپس امتحان خودشان به حمام می آیند، بازیها و جست و خیزها کردیم. این خنده که مایهٔ تطهیر می شد، این خنده که تسکین خاطر می آورد، به گمانم، حتی ناسازهم نبود؛ دفاع فعال، عکس العمل سلامت بخش دستگاه بدن ما بود.

هنگامی که تنهایمان را خشك می کردیم، والنتین، به لحنی اطمینان بخش و آغشته به حلم و ملایمت، گفت:

«هیچ مهم نیست، هنوز جوان هستیم، باز هم مجال زیستن خواهیم داشت. اصل این ست که اکنون گرفتار لغزش نشویم. روزی که به «اردوگاه» رسیدیم، با هیچ کس نباید یك کلمه هم حرف بزنیم تا مبادا که مجازات دیگری روی دستمان گذاشته شود. راست و درست کار می کنیم و مهر خاموشی بر لب می زنیم، دهانمان را بسته نگه می داریم.»

بن دانهٔ شنِ ریز و زودباور که به کام سنگهای آسیاب استالین کشانده شده بود، چه اندازه به این برنامه ایمان داشت و چه اندازه سرشار از امید بود. آدم می خواست با وی همداستان شود، دورهٔ حبس اش را، به نرمی بسیار، به سر بیاورد و آن گاه هر چیزی را که در زندگیش دیده است، از حافظهٔ خویش بیرون بریزد...

اما رفته رفته این حس در درون من پدید می آمد: اگر برای زندگی کردن، قرار زندگی نکردن باشد، این چیزها به چه درد می خورد...؟

درواقع، نمی توان گفت که *اوسو* پس از انقلاب ساخته و پرداخته شده باشد. هنگامی که کاترین بزرگ، روزنامه نگار نوویکوف (Novikov) را که گرفتار بی مهری شده بود، حکم پانزده سال زندان داد، می توان گفت که کار به دست *اوسو* صورت گرفته بود، زیرا که وی را به محکمه نفرستاد. و گاه به گاه اتفاق افتاد که همه تزارها، پدرانه، اشخاصی را که از لطف و مراحم شاهانه برخوردار نبودند به دیار تبعید بفرستند، بی آنکه محاکمه در کار بوده باشد. دههٔ ششم قرن گذشته شاهد اصلاح اساسی نظام قضائی شد. گفتنی که رفته رفته، هم به نزد شهریاران و هم به نزد بندگانشان، چیزی شبیه مفهوم قضائی اجتماع شکل می گرفت. با این همه، کورولنکو، حتی در دهه‌های هفتم و هشتم نیز، مواردی پیدا کرده است که فشار و زورگویی حکومت جایگزین حکم دستگاه قضا شده است. در سال

۱۸۷۶[۲]، خودوی، با به‌پای دودانشجو، بی استنطاق و بی محاکمه، به‌دستور معاون وزرت املاک دولت (کاری که نمونهٔ گویای کارهای اوسو است) گرفتار تبعید شد. ودیگر باره، باز هم بی محاکمه، به اتفاق برادرش، آوارهٔ گلازوف (Glazov) گشت. کورولنکو، قضیهٔ فیودور بوگدان (Fiodor Bogdan)، دهقانی که نمایندهٔ دهکده‌اش بود و تا پیشگاه تزار رفت و آن گاه به تبعید گرفتار آمد ــ قضیهٔ پیانکوف (Piankov)، که دادگاه تبرئه‌اش کرده بود، اما به فرمان تزار به دام تبعید افتاد، و قضیهٔ چند تن دیگر را هم برای ما بازگفته است. و ورا زاسولیچ (Véra Zassoulitch)، در نامه‌ای که پس از مهاجرت نوشته است، می‌گفت که در جستجوی راهی برای جستن از چنگ دادگاه نبود، که در جستجوی رهی برای جستن از بند زورگوییهای دولت بود.

به این نمط، طرح این سنت، به صورت نقطه‌چین، ریخته شده بود، اما قوّت و استحکام بسیار نداشت، درخورد یکی از کشورهای خفتهٔ آسیایی بود، نه درخورد کشوری که تند و تیز و جست‌زدن پیش می‌رفت. وانگهی، از مقام مسئول خبری نبود، و نام و نشان روشنی نداشت: اوسو که بود؟ گاهی تزار بود، گاهی حکمرانی، و گاهی معاون وزرتخانه‌ای... خلاصه، اگر بر شمردن نامها و مواردی باز هم معدور و میسّر باشد، به عرض معذرت، این دستگاه قدرت و میدان عملی وسیع نداشت.

قدرت و وسعت میدان عمل در سالهای ۱۹۲۰ پدید آمد... و در آن روزگار بود که برای پرش مد وم از بالای سرِ دادگاهها، تروئیکاهایی (troïkao) به وجود آمدند که پشت درهای بسته کار می‌کردند. در آغاز کار، حتّی، به فخر و غرور، از وجود این تروئیکاها دم زده می‌شد. سخن از تروئیکای که به‌نو گفته می‌شد؛ گذشته از آنکه نام قضات این تروئیکاها پنهان داشته نمی‌شد، در این زمینه بوق و کرنا هم زده می‌شد! چه کسی، در جزایر سولووتسکی، نامهای تروئیکای سرشناس مسکو ــ گلب بوکی (Gleb Boki)، وول (Voul) و واسیلیف (Vassiliev) را نمی‌دانست؟ و از این گذشته، به راستی، نام تروئیکا چه خوب برگزیده شده بود! اندکی، زنگوله‌های حلقهٔ مالبند درشکه‌های برفی و عیش و عشرت و هرزگیهای کارناوال را به یاد می‌آورد و رازی هم به همهٔ این چیزها درآمیخته است. چرا نام این بساط را تروئیکا گذاشته‌اند؟ تروئیکا چه معنی دارد؟ در واقع، دادگاه هم چهر قاضی ندارد! و با این همه تروئیکا دادگاه نیست. اما آنچه قضیه را بسی بیشتر به راز درمی‌آمیزد، این است که انعقاد جلسهٔ تروئیکا در غیاب متّهم صورت می‌گیرد. شما در

---

۲. در متن انگلیسی، سال ۱۸۷۲ آمده است.

جلسه حاضر نبوده اید، در هیچ چیز حضور نداشته اید و تنها، ورقهٔ کاغذی جلوتان گذاشته می شود: اینجا را امضاء کنید! ترونیکا بسی پرسیارتر از دادگاه انقلاب بود. و چسِ گلی به این سبزه هم آراسته شد که روزی گوشه گرفت، در پوستین فرو رفت، به خلوتخانه ای خداگانه پای نهاد و در به روی خود بست و، هنوز چندی نگذشته، نامهای قضات در پردهٔ اسرار فرو رفت. و بدین گونه، ما، رفته رفته، به این تصور خو گرفتیم که اعضاءِ ترونیکا به نان می خورند، و نه آب می خورند و نه میان مردم به راه می افتند. و از روزی که برای مشاوره گوشه ای گرفتند و تا قیامت ناپدید شدند، دیگر آفتابی نمی شوند، و آنچه از یشان می بینیم، حکمهایی است که به توسط ماشین نویسها برایمان فرستاده می شود. (و آن هم، با این قید و الزام که به ایشان بازگردانده شود، زیرا که چنین اسنادی را نمی توان گذاشت که در دست شما بماند.)

این *ترونیکاها* (که هر چه باداباد، نامشان را به صیغهٔ جمع به کار می بریم کارشان مثل کارخدایان است و هرگز نمی‌توان دانست در کجا و به چه شکلی هستند)... آری، ترونیکاها جوابگوی نیازی تازه و مبرم بودند: مردم همین که بازداشت می شدند، دیگر قرار نبود که آزاد شوند (در واقع، می توان گفت که قضیه، مثل قضیهٔ ادارهٔ نظارت بر صنایع بود) ،ما، در اینجا، این اداره به که په ئو وابستگی داشت ــ وظیفه داشت که جلو جنس خراب را بگیرد. اگر کسی بی گناه شناخته می شد دره ای امکان به دست نمی آمد که به پای محاکمه کشانده شود، هیچ اشکالی نداشت، *ترونیکا* تشریف داشت و فرمان «به جز سی و دو» خود را که منع اقامت در سی و دو حاکم نشین بود، به ناف وی می بست یا مثل بچهٔ آدم او را به مدت دو سه سال از دیارش آواره می کرد ــ و پس از آنکه این دو سه سال تبعید خاتمه می یافت، این علامت بر پوست تنش می ماند، این طوق لعنت بر گردنش می ماند، آدم نشانداری می شد که نشانش پاک شدنی نبود. و دفعهٔ آینده، مردی می شد که گناهش «تکرار جرم» بود!

(ای خواننده، ما را ببخش. ما باز هم به بیراههٔ اوپورتونیسم دست راستی ــ این مفهوم «گناهکاری» ــ تفاوت و اختلاف «گناهکار» و «بی گناه» ــ رفتیم. با این همه، خوب برایمان شرح داده اند که مسئله، مسئلهٔ جرم شخصی نیست، که مسئلهٔ خطر اجتماعی است. بسیار خوب می توان بی گناه را، در صورتی که از لحاظ اجتماعی بیگانه باشد، به زندان فرستاد و گنهکار را، در صورتی که از لحاظ اجتماعی از «یاران» باشد، آزاد کرد. اما، از آنجا که ما درس حقوق نخوانده ایم در خور بخشایش هستیم، زیرا که قانون سال ۱۹۲۶ که مدت بیست و سه سال ما را، زیر بال خودش، در کنف حمایت خودش، پناه داده بود،

خود، به این عنوان که روح بورژوازی بپذیرفتنی دارد، به این عنوان که «روح تحریری» «دادسرا» دارد، و به این عنوان که به پیروی روش و شیوهٔ بورژوازی، میزان کیفر را به موجب سنگینی عمل سر زده از متهم، معین کرده است، به باد انتقاد گرفته شده است[۲].

افسوس که نوشتن داستان گیرا و مهیّج این ارگان عجیب و غریب به عهدهٔ ما نیست تروئیکاها چه گونه به شکل اوسو در آمدند؟ چه زمانی نامشان عوض شد؟ در مراکز استانها حبری از اوسو بود یا اینکه اوسو تنها در مسکو وجود داشت؟ کدام رجال و رهبران بلندپایه و بزرگوار، از اعضاءِ این سازمان بوده اند؟ جلسهٔ اوسو چندبار انعقاد می یافت و چه مدتی طول می داشت؟ در این جلسه ها چای می خوردند یا نه؟ و همراه چای، چه به ایشان داده می شد؟ عمل شور، خود، چه گونه صورت می گرفت؟ قضات با هم حرف می زدند، یا، به عکس، کمترین حرفی نمی زدند؟ به هر حال، نویسندهٔ این داستان ما نخواهیم بود، زیرا که ذره ای از این چیزها خبر نداریم. یگانه نکته ای که به گوشمان خورده است و می دانیم، این است که اصل اوسو مبتنی بر تثلیث بوده است. واگرچه امروز بر ایمان محال است که از اعضاءِ دلسوز و جانفشانش نام ببریم، حداقل سه دستگاهی را که پیوسته در اوسو نماینده داشته اند، می شناسیم: یکی از این سه نماینده، نمایندهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب، یکی نمایندهٔ ام‌وه‌ده (وزارت کشور) ویکی نمایندهٔ دادسرا بود. با این همه، اگر روزی از روزها بشنویم که اوسو هرگز جلسه ای نداشته است، که تنها دبیرخانه ای داشته است و ماشین نویسهای کارآزموده ای، در آنجا، به دستور رئیس خودشان، مستخرجه های صورت مجلسهایی را که وجود نداشته است، ماشین می کرده اند، نباید دستخوش تعجب شویم. و اما دربارهٔ ماشین نویسها باید گفت که، به یقین، ماشین نویسهایی بوده اند و ما می توانیم ضامن این باشیم!

تا سال ۱۹۲۴، میزان اختیار تروئیکاها محدود به حبسهای سه ساله بود، در سال ۱۹۲۴ دامنهٔ این اختیار تا پنج سال گسترش یافت. از سال ۱۹۳۷، اوسو حبسهای ده ساله به مردم ارزانی داشت. از سال ۱۹۳۸ ربع قرن هم به خورد مردم داد. اشخاصی چون چاودراوف (Tchavdarov) گواهی می دهند که در دورهٔ جنگ، اوسو حتی حکم مرگ هم داد و این امر هیچ غرابتی ندارد.

اگرچه در هیچ جا، چه در قانون اساسی و چه در قانون جزاء، نامی از اوسو برده نشده بود، اوسو یکی از شایسته ترین دستگاههای گوشت کوبی از آب درآمد. دستگاهی رام و

---

۲ ویشینسکی مجموعهٔ (از زندانها تا مؤسسه‌های بازسازی).

کم توقع بود و چرخ و دنده اش هیچ نیازی به روغن قوانین نداشت. قانون جزاء چیزی، و اوسو چیزی دیگر بود... هر چه گوشت به دم دستش می آمد، استادانه چرخ می کرد و به آن دویست و پنج ماده ای که نه هرگز به کارشان می برد و نه هرگز نامشان را به میان می آورد، هیچ نیازی نداشت.

و چنان که در بازداشتگاهها بر سبیل مطایبه گفته می شد:

هر جا که چیزی نباشد، دادگاه محلّی از اعراب ندارد... اما اوسو محلّ دارد.

روشن است که برای سهولت بیشتر کارها، اوسو هم احتیاجی به سلسله ای از علائم رمز داشت و این بود که به دست خویش و برای مصرف خویش، ده دوازده ماده، به صورت «مجموعهٔ حروف» درآورد که کارش را بسیار آسان و روبه راه کرد. (دیگر نیازی نبود که مغز خویش را برای تلفیق جرمها با مواد قانون جزاء خسته کند) و تعداد این ماده ها چندان محدود بود که هر بچه ای می توانست به خاطر بسپارد (ما، برخی از این علائم را در سطور گذشته گفته ایم):

ـ ASA... تبلیغ ضد شوروی؛

ـ KRD... کوشش ضد انقلابی؛

ـ KRTD... اقدام ضد انقلابی تروتسکی خواهانه (و این حرف ساده و ناچیز T که در اینجا آمده است، زندگی زک ها را در بازداشتگاهها بسیار سخت تر می کرد)؛

ـ PCH... ظن جاسوسی (هرگاه که «جاسوسی» از حدود ظن می گذشت، نوبت، نوبتِ حالهٔ قضیه به محکمه بود)؛

ـ SVPCH... رابطه هایی که مایهٔ (!) ظن جاسوسی می شد؛

ـ KRM... فکر ضد انقلابی؛

ـ VAS... تکوّن و اشاعهٔ احساسهای ضد شوروی؛

ـ SOE... عنصر خطرناک از نظر اجتماعی؛

ـ SVE... عنصر موذی از نظر اجتماعی؛

ـ PD... اقدام تبهکارانه (هرگاه که چیزی دیگر پیدا نمی شد این اتهام دلخواه به ناف زندانیان پیشین بازداشتگاهها بسته می شد)؛

و، خلاصه، مادهٔ بسیار گسترده و پردامنهٔ

ـ TCHS... عضو خانوادهٔ (کسی که به موجب یکی از مواد پیشین محکوم شناخته شده بود)

نپذیر موش کرد که این فصول و ابواب در میان صنوف مختلفهٔ مردم و در جریان سالها، به یکسان، به تساوی، و به نظم و ترتیب، به کار بسته نمی شد: به مانند مواد قانون جزاء و بندهای فرمانها، ناگهان مثل وباء و طاعون پدید می آمد.

این نکته را هم قید کنیم که *اوسو* درّه ای مدعی صدور حکم نبود: نه، حکم نمی داد! و به عوض صدور حکم، *کیفر اداری برگرده ها می گذاشت.* و جز این کاری نمی کرد! پس، طبیعی بود که از استقلال کامل قضائی برخوردار باشد.

واگرچه این کیفر دعوی آن نداشت که کیفر قضائی باشد، ممکن بود تا حدود بیست و پنج سال حبس گسترش بیابد و متضمن این امور هم باشد:

- خلع و استرداد درجه و رتبه و نشان؛
- مصادرهٔ همه دارائی؛
- حبس مجرّد؛
- سلب حق مکاتبه.

از این نمط، به یاری *اوسو* می توانستی یکی را ــ بسی بیشتر از آنکه به موجب روش ابتدایی حکم قضائی میسّر باشد ــ به فراغ بال و آسایش خیال از روی زمین برداری و هیچ بیمی ز خطر و عقبهٔ کار نداشته باشی.

اوسو امتیاز مهمّی هم داشت: استیناف از رأی *اوسو* ممکن نبود. هیچ جایی نبود که بتوان برای تظلّم از دست *اوسو* به سویش رفت. درواقع، هیچ محکمه ای نه بالای دست و نه زیردست آن وجود داشت. و یگانه وابستگیش به وزارت کشور استالین و شیطان بود.

و حسن بزرگ دیگر *اوسو*، سرعت کارش بود. یگانه قیدی که در کار خویش داشت، ضرورتهای فن و صناعت ماشین نویسی بود.

و خلاصهٔ کلام این است که *اوسو*، نه تنها هیچ نیازی به روبه رو شدن با شخص متّهم نداشت (کاری که دردسر نقل و انتقال از این زندان به آن زندان را کاهش می داد)، که حتی عکس متهم را هم نمی خواست. هنگامی که زندانها بسیار انباشته بودند، *اوسو* متیازی دیگر هم داشت. پس از خاتمهٔ بازجویی، محبوس، به عوض آنکه بارهم جایی در یکی ز زندانها داشته باشد و غذای رایگان بخورد، ممکن بود که بی درنگ به اردوگاهی فرستاده شود و آنجا به راستی و درستی کار کند. و اما رونوشت آن مستخرجه هم ممکن بود که پس از مدتی دیگر به دستش داده شود تا بخواند.

و جریان قضایا، در برخی از موارد ممتازه، از این قرار بود: در ایستگاه مقصد، زندانیان، به هنگام پیاده شدن از قطارهای باری، طبق دستور، درست بغل راه آهن زانو می زدند (و

برای آن زانو بر زمین می‌زدند که از هر گونه اقدام به فرار جلوگیری شده باشد، امّا چنین پنداشته می‌شد که این کار برای تلاوت دعا در پیشگاه *اوسو* است) و همانلم، حکمها، برای شان خوانده می‌شد. قضیه ممکن بود که جریانی دیگر هم پیدا کند: زندانیانی که در سال ۱۹۳۸، قطار قطار، به په‌ره‌بوری (Pérébory) می‌رسیدند، نه از کیفر خودشان و نه از ماده‌ای که حکم به موجب آن داده شده بود، خبر داشتند. اما، ثبّاتی که مأمور استقبال از ایشان بود، همه چیز را می‌دانست و همانلم علامت SVE را در سیاهه پیدا می‌کرد که به معنی پنج سال حبس بود (در آن زمان، برای حفر کانال مسکو، به وجود عدهٔ بسیاری احتیاج مبرم بود).

برخی دیگر از زندانیان چندین ماه، بی آنکه از حکم مربوط به خودشان آگاهی داشته باشند، در اردوگاهی کار کردند. سپس، (ـ چنانکه ای. دوبریاك ـ I. Dobriak می‌گوید) به در یکی از روزهای ساده‌ای که باشد ــ که به روز اول ماه مه سال ۱۹۳۸ که پرچمها در اهتزاز بود ــ به ابهّت بسیار ــ همه‌شان را به خط کردند و آن حکمها را که از طرف ترونیکای ایالت ستالینو (Stalino) داده شده بود و به هر یکی شان از ده تا بیست و پنج سال زندان ارزانی می‌داشت، به این جماعت ابلاغ کردند (و این قضیه نشان می‌دهد که در دوره‌ای که بار سنگین باشد، *اوسو*، با همهٔ این چیزها، زیر وابستگی به مرکز می‌زند و مستقل می‌گردد). و باز هم در سال ۱۹۳۸، سیه‌بریوخوف (Sinébrioukhov) که چندی دیگر در اردوگاه سرکارگر شده بود، به اتفاق قطاری از زندانیان بی‌حکم، از چلیابینسك (Tchéliabinsk) به چه‌ره‌پووتس (Tchérépovets) برده شد. ماهها گذشت، زکها همچنان کار می‌کردند. ناگهان، در فصل زمستان، به روزی که روز تعطیل بود (و ببینید چه روزهایی برگزیده می‌شد! و این هم یکی دیگر از امتیازهای *اوسو* بود) و زمین و زمان مثل سنگ یخ بسته بود، زندانیان را به حیاط بردند و به خط کردند: ستوانی که از جای دیگر آمده بود، به نزد زندانیان آمد و گفت که مأمور ابلاغ تصمیمهای *اوسو* به ایشان است. اما به قرار معلوم، آدم بدی نبود و پس از نگاهی به کفشهای نازك زندانیان و اشعهٔ خورشید در میان ستونهای سفید یخ، چنین گفت:

«بچه‌ها، گذشته از همهٔ این چیزها، چه فایده‌ای دارد که اینجا بمانید و از سرما سقط شوید؟ ببینید: *اوسو* برای همه‌تان ده سال حبس بریده است و تنها، حکم تعدادی بسیار قلیل، بسیار بسیار قلیل، هشت سال است. دستگیرتان شد؟ صف بدو!. مرخص! »

اما، درجایی که جنبهٔ «خودکاری» اعمال اوسو تااین حد عیان است، بازهم دادگاه به چه درد می‌خورد؟ وقتی که تراموای «مال امروزه» و بی سر و صدا، در دسترس داریم و هیچ کس، در اثناء حرکت، نمی‌تواند از آن به پایین بپرد، چرا می‌خواهیم و اگر اسبی به کار نداریم؟ آیا برای این بود که نگذاریم عمال دستگاه قضا بیکار بمانند؟

برای اینکه، به راستی، شایستهٔ کشوری دموکراتیک نیست که دادگاه نداشته باشد. درسال ۱۹۱۹، کنگرهٔ سوم حزب تصمیم ذیل را در برنامه‌اش اعلام داشت: کوشش خواهد شد تا کاری صورت بگیرد که همهٔ مردم زحمت‌کش را در اجرای وظایف دستگاه قضاء سهیم و مشارکتی باشد. توفیقی پیدا نشد که «همه مردم» را در این امر مشارکتی باشد، زیرا که امر قضاء امری مشکل و دقیق است، اما خلق از فیض وجود دادگاه هم پاک محروم نماندا

و گذشته از همهٔ چیزهای دیگر، دادگاههای سیاسی ما، شعب ویژهٔ دادگاههای استان و شهرستان، دیوانهای حرب (در واقع، چرا باید در زمان صلح دیوانهای حرب در کار باشد؟)، و بی گمان، هرچه دیوان عالی بود، از اوسو سرمشق گرفت و در گل اصول محاکمه‌های آشکار و مباحثه‌ها و جدلها و احتجاجهای ضد و نقیض فرو نرفت.

نخستین و بزرگ‌ترین خصیصهٔ این دادگاهها «درهای بسته» بود. و اگر درهای این دادگاهها بسته بود، پیش از هر چیز، برای سهولت کار خودشان بود.

و ما چندان به محاکمهٔ میلیونها و میلیونها انسان، در پشت درهای بسته، خو گرفته‌ایم، و چندان به این کارها انس پیدا کرده‌ایم که گاهی پسر، برادر یا برادرزاده و خواهرزادهٔ فلان محکوم، با روحی پاک آشفته، از کوره درمی‌رود و با ایمان و اعتقاد به شما پاسخ می‌دهد: «چه گونه می‌خواستی که جز این باشد؟ کارش، به یقین، رابطه‌ای با... دارد... و اگر دشمنان‌مان بشنوند؟ نه، نباید، این کار را کرد.»

بدینسان، از ترس آنکه «دشمنانمان بشنوند»، سرمان را میان زانوهایمان فرو می‌بریم. به استثناء مشتی «کرم کتاب» چه کسی امروز در کشور ما به یاد دارد که به کاراکوزوف (Karakozov)، عامل سوءِ قصد به جان تزار، حقّ انتخاب وکیل مدافع داده شد؟ یا چه کسی به یاد دارد که محاکمهٔ ژلیابوف (Jéliabov) و همهٔ اعضاء گروه پوپولیست *ناروдنایا ولیا* _ *Narodnaya Volya* (ارادهٔ مردم) در ملاءِ عام صورت گرفت و کمترین ترسی به دل راه داده نشد که «ترکها بشنوند»؟... یا چه کسی به یاد دارد که ورا زاسولیچ، که، در اصطلاح شوروی خودمان، به سوی رئیس قسمت وزارت کشور در مسکو تیراندازی کرده بود (و چون تیرش از بغل گوش رئیس گذشته بود، به او نخورده بود) گذشته از اینکه در سیه‌چال

نابود شد، گذشته از آنکه گرفتار محاکمه در محکمهٔ دربسته نشد، که پس از محاکمهٔ آشکار، به موجب رأی هیئت منصفه، (نه رأی تروئیکا) بی‌گناه شناخته شد و از پی این برائت، به فتح و ظفر، سوار کالسکه شد و دادگاه را پشت سر گذاشت؟

با همهٔ این مقایسه‌ها، نمی‌خواهم بگویم که روزی در روسیه عدالتی کامل عیار وجود داشته است. بی گمان، عدالتی که شایستهٔ چنین نامی باشد، دیررس‌ترین نمرهٔ پخته‌ترین اجتماع است. با آنکه، باید پادشاهی چون حضرت سلیمان داشت. ولادیمیر دال (Vladimir Dahl) در یادداشتهای خویش می‌گوید که «در روسیهٔ دورهٔ پیش از آزادی سرفها، حتی یک مَثَل هم وجود نداشت که در ستایش دادگاهها باشد.» این نکته با همهٔ این چیزها معنایی دردناک چنین می‌نماید که مجال آن هم به دست نیامده است که حتی یک مَثَل نیز به سود رؤسای زمستووها (Zemstvos) ساخته شود. اما اصلاح نظام قضائی در سال ۱۸۶۴، حدّاقل، قسمت شهرنشین اجتماع ما را به راه آن قالبها و نمونه‌های انگلیسی که هرتسن (Herzen) این همه ستوده است، راهنمون شد.

با همه این حرفها، انتقادهایی را هم که داستایوسکی در کتاب *«یادداشتهای یک نویسنده»*، دربارهٔ دادگاههای جنحه و جنایت ما به زبان آورده است، فراموش نمی‌کنم: وکلاء دعاوی چندان داد سخن می‌دادند که شورش را درمی‌آوردند: («اعضاء هیئت منصفه! این زن، اگر سر «دشمن عشق» خود را از تن جدا نمی‌کرد، چه گونه زنی می‌بود؟... اعضاء هیئت منصفه! میان شما، چه کسی بچه را از پنجره بیرون نمی‌انداخت؟»)؛ هیجان رودگذر دم می‌توانست، در اعضاء هیئت منصفه، بر تکلیف مدنی چیره شود. اما داستایوسکی، در ذهن خویش، از واقعیّتهای زندگی ما پیش افتاده بود و بسیار هم پیش افتاده بود، و آنچه برائش مایهٔ هراس بود، ترسناک‌ترین چیزها نبود، و غم و غصهٔ چیزی را می‌خورد که نمی‌بایست نگرانش بوده باشد. چنین می‌پنداشت که بازبودن درهای دادگاهها و آشکاربودن محاکمه‌ها دامن مرادی است که تا قیامت به دست آمده است!.. (ما چه کسی از میان مردم عصر او می‌توانست وجود *اوسو* ما را باور بدارد؟) و داستایوسکی در جای دیگر هم چنین می‌نگارد: «اشتباه در عفو نیکوتر از اشتباه در قصاص است.» اوه، آری، هزاربار نیکوتر است!

افراط در فصاحت و بلاغت مرضی است که نه تنها نظام قضائی نورسته، که اغلب، هر دموکراسی پخته هم گرفتار آن است (زیرا که با همهٔ پختگی هنوز نورسته است مقاصدی را که از حیث معنوی دارد، روشن کند). انگلستان، بازهم انگلستان، هنوز، در این زمینه، نمونه‌هایی به دست‌مان می‌دهد: رهبر جناح مخالف دولت، برای آنکه بتواند امتیازی

رهبر حزب خویش فراهم بیاورد. خودخواهانه، وضع حکومتی را که بر سر کار است، از آنچه در واقع هست، بدتر می‌گوید.

سوء استفاده از فصاحت و بلاغت مرض است. اما، در چنین صورتی، بر افراط در زمینهٔ «درهای بسته» چه کلمه‌ای باید اطلاق کرد؟ داستایوسکی در آرزوی چنان نظام قضائی بود که همهٔ حرفهایی را که برای دفاع از متهم ضرورت دارد، دادستان بزند. چند قرن دیگر باید چشم به‌راه چنان روزی نشست؟ عجالةً، نظام اجتماعی ما نعمتی بی‌کران به ما ارزانی داشته است که به پاسش، دینی به گردن داریم. و این نعمت بی‌کران وجود مبارک وکلایی است که به زیان موکل خودشان سخن می‌گویند («... به عنوان عضو شریف اجتماع شوروی و میهن‌پرست حقیقی، از مشاهدهٔ این تبهکاریها بی‌اختیار دستخوش حس تنفر می‌شوم...»)

محاکمه در پشت درهای بسته، چه اندازه خوب و بی‌دردسر است! هیچ نیازی به لباس قضاء نیست، می‌توان آستینها را هم بالا زد و کار چه اندازه آسان است! نه بلندگو هست، نه خبرنگار جراید هست و نه خبری از مردم هست (چرا، گاهی جماعتی هست، چرا نیست؟ اما این جماعت بازجوها است. مثلاً، در اثنای روز به دادگاه استان لنینگراد می‌آمدند تا ببینند توجه‌هایشان چه گونه رفتار می‌کنند. و شب، در زندان به دیدار زندانیانی می‌رفتند که می‌بایست تکلیفها و وظیفه‌هایی که به گردن دارند گوشزدشان شود)[4]

دومین خصیصهٔ عمدهٔ دادگاههای سیاسی ما، دقت در کار، و دور بودن کارها از ابهام، است. یعنی حکمها باید از پیش روشن باشد[5]. یعنی قضات همیشه می‌دانند که بالادستها

---

۴. گروه lch. n.

۵. همین مجموعهٔ [از زندانها تا مؤسسه‌های بازسازی] که به اهتمام آ. ویشینسکی انتشار یافته است مثالهایی در این زمینه برای ما فراهم می‌آورد و این مثالها نشان می‌دهد که «رنجش روسی بودن حکام» مطلب تازه‌ای نبوده است. در جریان سالهای ۱۹۲۴-۱۹۲۹، تعیین کیفر در دادگاهها جز به موجب مصلحت‌های دولت و اقتصاد صورت نمی‌گرفت. از سال ۱۹۲۴، به سبب موج بیکاری که بر کشور مستولی بود، دادگاهها از تعداد حکمهایی که زندانی را گرفتار کار تأدیبی در حبس می‌کرد (و زندانی همچنان در خانهٔ خود می‌زیست) کاستند و بر تعداد حبسهای کوتاه مدت افزودند. (و بی گمان، موضوع، موضوع پرونده‌هایی بود که رنگ سیاسی نداشت). در نتیجه، زندانها انباشته از زندانیانی شدند که دورهٔ حبس‌شان کمتر از شش ماه بود، در صورتی که، در «کلنیهای کار» کارگر نمی‌رسید. در اوایل سال ۱۹۲۹، کمیساریای دادگستری خلق در بخشنامهٔ شمارهٔ ۵ خود، اصل حبسهای کوتاه مدت را محکوم شمرد و روز سیم نوامبر سال ۱۹۲۹ (در آستانهٔ دوازدهمین سالروز انقلاب اکتبر که کشور پای به

چه نظری از ایشان دارند (تلفن برای همین کار، آنجا گذاشته شده است!) گاهی هم، به مانند ار ۀ دوسو، حکمها ممکن است، از پیش، ماشین شده باشد و بعد، همین بس باشد که اسمها، با دست، افزوده شود. اگر استراخوویچ (Strakhovitch) نامی در جلسهٔ دادگاه فریاد بزند که: «محال و ممتنع بوده است که من به خدمت ایگناتووسکی (Ignatovski) در آمده باشم، زیرا که در آن زمان بیشتر از ده سال نداشتم.» رئیس د.دگاه کاری جز این ندارد که به زوره در آید: «من اجازه نمی‌دهم که بر سازمانهای تجسس شوروی افترا ببرید.» دراز مدتی بود که تکلیف قضیه روشن شده بود: همهٔ اعضاء گروه یگناتووسکی می بایست به چوبهٔ اعدام بسته شوند. تنها مردی به نام لیپوف (Lipov)، به حسب تصادف، به این گروه درآمیخت: *هیچ یك از اعضاء گروه این آدم را نمی‌شناخت*، و، وهم هیچ کس را میان اعضاء این گروه نمی‌شناخت. خوب، بسیار خوب، لیپوف گرفتار ده سال حبس شد....

وقتی که حکمها، از پیش، روشن بوده باشد، زندگی قاضی که به هر گوشه اش خاری و دردسری هست، سبك تر و آسان تر می شود! وانگهی، این تسکین و تخفیف، راحت و سکون مغزی نیست، رهایی مغز قاضی از بند ضرورت تفکر نیست، و بیشتر از آنکه چنین چیزی باشد، مایهٔ راحت و سکون وجدان است: انسان دیگر خویشتن را با این اندیشه شکنجه نمی دهد که ممکن است در حکم اشتباه کند و بچه‌های خودش را یتیم بگذ رد. چنین وضعی حتی می تواند قاضی کینه جو و سرسختی چون اولریخ (Ulrich) را هم به خوشخویی راهنمون شود ـــ چه حکمهای بزرگ اعدام که از دهان وی بیرون نیامد! مثلا، در سال ۱۹۴۵، دادگاه نظامی سرگرم رسیدگی به پروندهٔ «تجربه خواهان استونی» بود. اولریخ خپله و خوشخو ریاست این دادگاه را به عهده داشت. کمترین فرصت مطایبه را از کف نمی‌داد و گذشته از همکارانش، با زندانیان هم شوخی می کرد. (وگذشته از همهٔ این حرفها، مردمی همین است! و این روش، روشی تازه است!... چنین چیزی، پیش از این، کجا دیده شده بود؟) چون شنفته بود که سوسی وکیل دعاوی است، خنده کنان به وگفت: «خوب، اکنون شغل و حرفه ای که داشید، به دردتان می خورد!» هیچ نیازی به کشمکش نبود! خشمگین شدن به چه درد می خورد؟ محاکمه به خوشی، و به نظم و ترتیب، پیش می رفت. پشت میز قضات سیگار دود می کردند. و در خوش ترین و ساینده ترین موقع،

مرحلهٔ بی‌رفکی سوسیالیسم می نهاد) فرمان کمیتهٔ اجرایی مرکزی و شورای کمیسرهای حق صدور حکم حبسهای کمتر از یك سال را، بی استثناء، ممنوع دانست!

تفسی ممتد می‌دادند و پی ناهار خوردن می‌رفتند. شب سر می‌رسید، می بایست به شور پرداخت. اما مگر ناکنون دیده شده بود که شبانه به شور پرداخته شود. قصاب به خانه‌هاشان می رفتند و متهمها را تا صبح در سالون محکمه به جای می گذاشتند. فردای آن روز، ساعت نه صبح، تر و تازه، شاداب، صورت به دم تیغ داده، برمی گشتند «برپا!» «دادگاه جلسه دارد!» و ده سال حبس به هر زندانی داده می‌شد!...

و اگر کسی در مقام بهانه‌جویی و خرده گیری برآید و به ما بگوید که در کار *اوسو*، حداقل، روی وریا نیست، در صورتی که اینجا کاری جز تظاهر به شور صورت نمی گیرد، به این خرده گیریها جواب دندان‌شکن می‌دهیم!

وخلاصه، سومین خصیصه، *دیالکتیک* است (که در زمان گذشته، با این اسلوب خشن به تعریف آن پرداخته شده است: «قانون مثل مالیند گاری است، به هر سو که خواسته باشیم برویم، برمی گردانیم»). مجموعهٔ قانون نباید بر سر راه قاضی سنگی باشد که نتوان جا به جایش کرد. مواد قانون نزدیک به ده، پانزده، بیست سال زیسته‌اند و در تحوّل سریع بوده اند و، چنان که *فاوست* می گفت:

سراسر دنیا دگرگون می شود و همه چیز پیش می‌رود،
چرا من باید پابستهٔ پیمان خویش باشم؟

همهٔ مواد قانون با آن تفسیرها، تعلیمها و دستورها قشر بسته‌اند. اگر چیزی در قانون نباشد که اعمال متهم را در بر بگیرد، می توان به طرق ذیل درباره‌اش حکم داد:

ـ *از راه قیاس* (و چه امکانهایی!)؛
ـ تنها به سبب *اصل و نسب* (مادهٔ ۳۵ ـ ۷، وابستگی به محیطی که از لحاظ اجتماعی خطرناک باشد)[6]؛

۶ در جمهوری آفریقای جنوبی، در جریان چند سال گذشته، چنان نظام وحشی برقرار شده است که هر ستاد پوسف مسکوك (SOE عنصری که از لحاظ اجتماعی خطرناک باشد) ممکن است که مدت سه ماه بی بازجویی و بی محاکمه، زیر نظر نگهداشته شود!. هر کسی بی درنگ می تواند نقطهٔ ضعف را دریابد. چرا باید این مدت از سه تا ده سال باشد؟

ـ به جرم داشتن رابطه‌هایی با عناصر خطرناك[7] (حدّاقل، دامنهٔ این یکی وسعت دارد! و تنها قاضی می‌داند چه عنصری خطرناك است و رابطه عبارت از چیست).

اما نباید به وضوح و ایجاز قوانینی که به صورت فرمان انتشار یافته است، خرده گرفت. روز سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۵۰ فرمانی شرف صدور یافت که کیفر مرگ را از نو تثبیت کرد (می‌توان در دل خویش گفت که این کیفر، هرگز از سردابهای برها ناپدید نشده بود). فرمان چنین می‌گفت: می‌توان *محرّکهای سوءقصد*، *خرابکارها* را تیرباران کرد. معنی این جمله چه می‌تواند باشد؟ تصریحی صورت نگرفته است. ژوزف ویساریونوویچ (Joseph Vissarionovitch) علاقه دارد که همهٔ حرفهای دلش را به زبان نیاورد، و از راه اشاره، دست به کار شود. آیا مراد از این جمله، تنها آن اشخاصی هستند که، لولهٔ دینامیت به دست، در صدد انفجار و تخریب راههای آهن برمی‌آیند؟ چنین مطلبی گفته نشده است. دیری است نمی‌دانیم «خرابکار» که را می‌گویند: *خرابکار* کسی است که جنس بد بیرون داده است. *امّا محرّك سوءقصد* یعنی چه؟ مثلاً، فردی که، در خلال گپ زدن توی تراموی، به اقتدار دولت لطمه زده است؟ یا: زنی که به عقد ازدواج بیگانه‌ای درمی‌آید، به عظمت وطن ما سوءِ قصد نمی‌کند؟

گذشته از همهٔ این چیزها، مجری عدالت قاضی نیست (یگانه کاری که قاضی دارد گرفتن دستمزد خودش است). آنچه مجری عدالت است، تعلیمها و دستورها است. دستور سال ۱۹۳۷ عبارت از ده سال، بیست سال، وچوبهٔ اعدام بود. تعالیم سال ۱۹۴۳، بیست سال اعمال شاقه وچوبهٔ دار بود؛ تعالیم سال ۱۹۴۵، ده سال حبس برای همه کس، به اضافهٔ پنج سال پوزه‌بند بود. (و کارگر، برای سه نقشهٔ پنج ساله از این راه گرد آورده می‌شد)[8]. دستور سال ۱۹۴۹ چنین می‌گفت: بیست و پنج سال برای همه.[9]

---

۷ این موضوع را نمی‌دانستیم. و در سایهٔ روزنامهٔ *ایزوستیا* در ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۵۷ از آن آگاه شدیم

۸ بابایف (Babaïev)، که در حقیقت محبوس سیاسی نبود، این گونه بر ایشان بانگ زد: «می‌توانید سیصد سال پوزه‌بند برگرده‌ام بگذارید اما من، تا روز مرگم، هرگز، رأی به نفع شما نمی‌دهم، ای روی‌رسانهای من!»

۹ و به همین گونه است که حکم آدمی (چون شولتس ـ Schulz. برلین سال ۱۹۴۸)، که حقیقهٔ ←

مسئین حکمها را مهر می‌زند. همین که بازداشت شدید، و تکمه‌هایتان در اسبتهٔ در امنیت کشور کنده شد، از هر حقّی محروم می‌مانید و نمی‌توانید از چنگ دوره‌ای که دوره حبس باشد، در بروید. و کارگران حقوق (حقوق‌دانها) چنان به این وضع خو گرفتند که در سال ۱۹۵۶ خبط فاحشی کردند و فضاحتی به بار آوردند، به این معنی که طرح «مسس تازهٔ این دادرسی کیفری اتحاد شوروی» را در روزنامه‌ها چاپ زدند: فراموش کرده بودند که بندی هم به مفاد احتمالی حکم تبرئه تخصیص دهند! روزنامهٔ دولت[10] به ملایمت، زبان به سرزنش ایشان گشود: «بیم آن می‌رود که گمان برده شود که دادگههای ما هرگز حکمی جز حکم گنهکاری نمی‌دهند.»

خودمان را به جای حقوق‌دانها بگذاریم: در صورتی که در دورهٔ «انتخاب نمایندگان» تنها یک نامزد نمایندگی به مردم پیشنهاد می‌شود، چرا دادگاههای ما ناگزیر باید به یکی از دوراه که در پیش پای دارند، بروند؟ و از این گذشته، حکم تبرئه از نظر اقتصادی یاوه ست و این معنی را دارد که خبرچینها، عمّال دستگاه امنیّت کشور، بازجوها، دادستانها، زندانبانها و مستحفظها بیهوده کار کرده اند

و این مثالی که می‌آورم، نمونه‌ای ساده از نحوهٔ عمل دادگاه نظامی است. در سال ۱۹۴۱، ز شعبه‌های چکا، در نیروهای بیکار ما که در مغولستان توقّف داشت، خواسته شد که کوشش و مر قبت به خرج بدهند. لوزووسکی (Lozovski)، یکی از دستیاران بهداری ارتش، که وجود زنی مایهٔ آن شده بود که به ستوان پاول چولپه نیوف [چولپه نیف Pavel Chulpenyev] حسد ببرد، بسیار خوب قضیه را دریافت: در خلال گفتگویی که در خلوت انجام پذیرفت، این سه سؤال را از ستوان کرد:

۱) «به عقیدهٔ تو، چرا در برابر آلمانیها عقب می‌نشینیم؟» (جواب چولپه نیوف چنین بود «برای آنکه ساز و برگ بیشتری دارند و کار تجهیز نیروهایشان را زودتر به پایان رسانده اند» لوزووسکی گفت: «نه، این کار، حیلهٔ جنگی است، دشمن را به دام

→ جاسوس بود، بیشتر از ده سال نشد، در صورتی که گونتر واشکاو (Gunther Waschkau) که هرگز جاسوس نبود، گرفتار حکم بیست و پنج ساله شد: برای اینکه دستخوش موجی شده بود که در سن ۱۹۴۵ به راه افتاد.

۱۰. ایزوستیا، دهم سپتامبر سال ۱۹۵۸.

می اندازیم.» ۲) «به یاری متفقین ایمان داری؟» (چولپه نیوف جواب داد) «گمان می برم که یاری مان بدهند. اما نه به صورتی که غرض و مرضی در کار نباشد.» لو زووسکی گفت: متفقین گولمان می زنند، وذره ای یاریمان نخواهند داد.» ۳) «چرا وروشیلف به فرماندهی جبههٔ شمال غربی گماشته شد؟»

چولپه نیوف جواب داد و این گفتگو را فراموش کرد. لوزووسکی «افشاء نامه ای» نوشت. چولپه نیوف چندان زمانی از این قضایا نگذشته، به بخش سیاسی لشکرش خوانده شد و به جرم نومیدی از پیروزی، ستایش صناعت آلمان و بدگویی از استراتژی سرفرماندهی ما از کامسومول رانده شد. رساترین بانگی که در این میان برخاست از حلقوم کالیاکین (Kaliakine) مسئول کامسومول، بود که در نبرد خالخین گول، در حضور چولپه نیوف، جبن و بی رگی نشان داده بود و، اکنون، به سهولت می توانست شاهدی مزاحم را از میان بردارد.

و آن گاه چولپه نیوف بازداشت شد. و تنها یک بار مواجهه ای میان او و لوزووسکی صورت گرفت. بازجو به گفتگوی گذشتهٔ ایشان رسیدگی نکرد. یک سؤال به میان آمد و بس. « ین مرد را می شناسی؟ ــ آری، می شناسم. ــ شاهد، می توانید بیرون بروید.» (بازجو بیم داشت که بنیان اتهام و ادعانامه درهم فرو ریزد.)[11]

چولپه نیوف که حبس یک ماهه در اعماق یکی از آن حفره ها که گفتیم، تاب و توان از کفش ربوده است، به دیوان حرب لشکر سی وششم موتوریزه، به محضر له بدف (Lébédev)، کمیسر سیاسی لشکر و اسله سارف (Slessarev)، رئیس بخش سیاسی لشکر، خوانده می شود. «شاهد لوزووسکی» حتی برای اداو شهادت هم خوانده نشده است. (با این همه، پس از محاکمه، برای آنکه شکل قضائی به شهادتهای سراپا دروغ لوزووسکی و کمیسر سریوگین-Sérouguine داده شود، صورت مجلس به امضاو ایشان رسانده می شود.) سؤالهای دادگاه ازاین قراراست: با لوزووسکی گفتگویی داشتید؟ چه سؤ لهایی ازشما کرد؟ چه جوابهایی به اودادید؟ چولپه نیوف، ساده وزودباورانه، به این سؤالها جواب می دهد. هنوزهم نمی تواند خویشتن را مجرم بداند: «بسیاری ازمردم این حرفها را می زنند.» قضات محکمه، بازتابهای تندوتیزی دارند: «کدام مردم؟ اسمهایشان را بگو یید.» اما چولپه نیوف ازجنس ایشان نیست! آن گاه، اجازهٔ سخن گفتن به او داده

---

۱۱ عاقبت، لوزووسکی رسالهٔ پزشکیش را نوشت. اکنون در مسکو زندگی می کند و کاروبارش خوب است. چولپه نیوف رانندهٔ تراموای برقی است.

می‌شود تا واپسین حرفهایش را بزند: «از محضر دادگاه تقاضا دارم که یك بار دیگر بیر وطن پرستی مرا به محك بزند و کاری به عهده ام بگذارد که خطر مرگ در بر د شته باشد!» و پهلوان ساده دل ما، از پی این حرفها، چنین می‌گوید: «این وظیفه را به عهدهٔ من و آن کسی بگذارد که به من افتراء بسته است.»

آما چنین چیزی محال است!... وظیفهٔ ما این است که این روح پهلوانی و شهسو ری را در تودهٔ مردم نابود کنیم، کار لوزووسکی توزیع «قرص» و «حبّ» و وظیفهٔ سر بوگین آموزش سربازان است[۱۲]. چه نقلی می‌تواند داشته باشد که تو بمیری یا زنده بمانی؟ آنچه مهمّ ست، این است که ما بیدار و گوش به زنگ باشیم.

قضات بیرون رفتند، سیگاری دود کردند و به سالون برگشتند: ده سال حبس، به اضافهٔ سه سال پوزه بند... محروم ماندن از هر گونه حق مدنی...

به یقین، از ین گونه محاکمه‌ها، در دورهٔ جنگ، در هر لشکری بیشتر از ده تا صورت گرفت (وگرنه، آبی که نگهداری دیوانهای حرب می‌خورد، دلیل موجّهی نمی‌داشت) و رویهمرفته چندلشکر وجود داشت؟ این محاسبه را به عهدهٔ خود خوانندگان بگذاریم.

... جلسه‌های دادگاهها، به نحوی منشوم، به هم شباهت دارد و این شآمت، به اندازهٔ شآمت قضات بی‌بو و بی‌بخار و بی‌احساس و بی‌عاطفه است: انسان ر به یاد مهر لاستیکی می‌اندازند. حکمها زنجیروار ساخته و پرداخته می‌شود.

همه کس قیافه‌ای آغشته به جدّ و وقار دارد، اما هر کسی درمی‌یابد که این چیزها «مسخره» ست، و بیشتر از هر کس دیگر، مستحفظها، ساده‌ترین افرادی که خد آفریده است، ین معنی را درمی‌یابند. در زندان گذرگاه مانند نووسیبیرسك به سال ۱۹۴۵، زندانیان «تازه آمده»، از روی ماده‌های قانون داد زده می‌شوند: «فلان کس! مادهٔ پنجاه و هشتم، بند اول، تبصرهٔ الف، بیست و پنج سال!» کنجکاوی رئیس مستحفظها برانگیخته می‌شود: «بیست و پنج سال حبس به چه انگیزه‌ای؟ — هیچ انگیزه‌ای ندارد! — دروغ می‌گویید. *اگر هیچ انگیزه‌ای وجود نداشته باشد، حکم ده سال حبس داده می‌شود!*»

وقتی که قضات عجله دارند، شور بیشتر از یك دقیقه کش پیدا نمی‌کند، مدت زمانی که بیرون بروند و برگردند. وقتی که دادگاه، روزانه، شانزده ساعت پیاپی کار می‌کند، در دری که به سوی سالون شور باز می‌شود، سفرهٔ سفیدی به چشم می‌خورد که انباشته از کارد و

۱۲. ویکتور ندره‌یه‌ویچ سربوگین در حال حاضر در مسکو سکونت دارد و در یکی از شرکتهای مصرف وابسته به شورای مسکو، کار می‌کند. از زندگی خوش و آسوده‌ای برخوردار ست.

چنگال و ظرفهای میوه است. اگر قضات را عجله‌ای نباشد، در اثناءِ قرائت حکم، از «روانشناس بازی»، لذت می‌برند: «... دادگاه متهم را به اشدّ مجازات محکوم می‌داند!» سکوتی به میان می‌آید. قضات به چشمهای متهم خیره می‌شوند. شایان توجه است: اکنون چه حالی به او دست داده است، چه احساسی دارد؟ «... امّا، نظر به ندامت بی‌روی و ریای متهم...»

همهٔ دیوارهای سالون انتظار دادگاه را نوشته‌ها و نقشهایی فراگرفته است که با مداد یا سر میخ رقم زده شده است. «حکم مرگ من داده شد»، «حکم بیست و پنج سال حبس من داده شد»، «حکم ده سال حبس من داده شد». این نوشته‌ها را پاك نمی‌کنند: پندآموز می‌تواند باشد. بلرز، سرفرود بیار و گمان نبر که بتوانی با رفتارت چیزی را تغییر بدهی. اگر (مثل اولگا اسلیوسبرگ ـ Olga Sliosberg در برابر دیوان عالی، به سال ۱۹۳۶) ـــ برای رفع اتهام از خویشتن، در سالونی تهی یا در حضور مشتی بازجو سخنرانی دموستن وار می‌کردی، هیچ فایده ای نداشت، ذره ای یاریت نمی‌داد. یگانه کاری که می‌توانستی بکنی، این بود که باعث تشدید مجازات خود بشوی، و به عوض ده سال حبس، حکم مرگ برای خودت به بار بیاوری. مثلاً، همین برات بس است (که مثل نیکلای سمیونوویچ داسکال ـ Nikolai Sémionovitch Daskal در دادگاه ویژهٔ منطقهٔ دریای آزوف ـ Azov و دریای سیاه، در مایکوپ ـ Maïkop، در حضور خولیك ـ Kholik رئیس دادگاه، به سال ۱۹۳۷) فریاد بزنی که: «شما فاشیست هستید! شرم دارم که عضو حزبی بوده‌ام که شما از عضاءِ آن هستید!»؛ در آن صورت، پاپوش دیگری هم برایتان دوخته می‌شود و کارت ساخته می‌شود.

چاوداروف در یادداشتهایش می‌گوید که روزی، در اثناءِ محاکمه ای، متّهمها، ناگهان، از همهٔ شهادتهای دروغینی که در خلال بازجویی داده بودند، برگشتند و زیر همهٔ گفته‌های خودشان زدند... و چه حادثه ای اتفاق افتاد؟ اگر تردیدی پیش آمد، بیشتر از دو سه ثانیه ای دوام نیافت. در خلال این دو سه ثانیه بود که قضات نگاهی به روی هم کردند. دادستان، بی آنکه به ذکر علّت بپردازد، خواستار تعلیق جلسه شد. بازجوها و «دژخیم یار»هایشان، مثل باد، از زندان بازجویی بازگشتند. همهٔ زندانیان در قفسهای جداگانه‌ای انداخته شدند، و به اشان قول داده شد که اگر تعلیقی دیگر پیش بیاید، پدرشان را در اورند. جلسه از سر گرفته شد. قاضیها از همهٔ زندانیان بازجویی کردند و این بار، همه‌شان زبان به اعتراف گشودند.

الکساندر گریگوریه‌ویچ کارتنیکوف (A. Grigoriévitch Karetnikov)، مدیر

انستیتو پژوهشی پارچه‌بافی، مهارتی شایستهٔ توجه به خرج داد. چند لحظه ای به افتتاح جلسهٔ دیوان حرب وابسته به دیوان عالی مانده، به توسط زندانبانها، پیغام فرستاد که میل دارد *شهادتهایی دیگر* هم بدهد. و بی‌شک، این امر کنجکاویها برانگیخت. دادستان، او را به حضور پذیرفت. آن گاه، کارتنیکوف شانهٔ ریم آلود خویش را که استخوانش به ضرب چارپایه، به دست بازجو، درهم شکسته بود، نشان داد و اظهار داشت: «من همه چیز را در زیر شکنجه امضاء کرده ام». دادستان از این بابت که برای شنفتن *شهادتهایی دیگر*، آن همه حرص وولع داشته است، پشیمان شد اما بسیار دیر شده بود. این گونه اشخاص، تا روزی بی باک و بی پروا هستند که یکی از آن چرخها و دنده های نهان مجموعهٔ دستگاه بمانند. اما همین که پای تکلیف شخصی به میان آمد، همین که وظیفهٔ یکی شان روشن شد، همین که شعاعی بر رویشان افتاد، رنگ رخ از دست می‌دهند، و درمی‌یابند که خودشان نیز مثل پیچها و مهره های دیگر هیچ کاره بوده اند و به کمترین پوست خربزه ای که به زیر پایشان برود، سرمی خورند. بدین گونه، کارتنیکوف دادستان را گیر انداخته بود و دادستان جرأت پیدا نکرد که سرپوش روی قضیه بگذارد. جلسهٔ دیوان حرب از نو انعقاد یافت و کارتنیکوف شهادت خود را دوباره داد... این بار، قضیه ای پیش آمده بود و همان دم قضات برای شور بیرون رفتند؛ اما جز حکم تبرئه، حکمی دیگر نمی‌توانستند بدهند، و صدور چنین حکمی، به معنی این بود که کارتنیکوف بی‌درنگ آزاد شود. از این رو، هیچ حکمی *ندادند!*

گفتی که هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود.... کارتنیکوف را به زندان برگرداندند و به معالجهٔ زخمش پرداختند. سه ماه نگهش داشتند. سپس، بازجوی دیگری آمد که بسیار مؤدب بود، و حکم بازداشت دیگری بر او ارزانی داشت (اگر دیوان حرب تزویر و ریاء کمتری می‌داشت، حداقل می‌توانست در این مدت سه ماه کارتنیکوف را آزاد کند!)... و همان سؤالها را که بازجوی اول کرده بود، از او کرد. کارتنیکوف که بوی آزادی شنفته بود، خوب پایداری کرد و خویشتن را به هیچ وجه مجرم ندانست. و گمان می‌برید چه اتفاق افتاد؟ ... *اوسو* حکم هشت سال حبس به دستش داد!

این مثال می‌تواند برای نشان دادن امکانهای زندانی و امکانهای *اوسو* بس باشد. امّا درژاوین (Derjavine) شاعر چنین نوشته است:

دادگاهی که عدل نداشته باشد، بدتر از راهزن است.
آنجا که قانون خفته باشد، قضات دشمن اند

مردم ساده هر پشت و پناهی از کف داده اند،
ولی یار و یاور، سر در برابر جلاد بر خاک نهاده اند.[۱۳]

اما دیوان حرب وابسته به دیوان عالی، چندان با این گونه حوادث ناگوار روبرو نشد، و برای آنکه همه چیز را به اجمال گفته باشیم، می گوییم که به ندرت ناگزیر شد که چشمهای نورآشفته اش را پاك کند و از نزدیك به چهرهٔ افسردهٔ محبوسی بنگرد. در سال ۱۹۳۷، آ. د. ر... مهندس الکتروتکنیك، به توسط دو زندانبانی که دوان دوان از پله ها بالا پش می بردند، به طبقهٔ چهارم کشانده شد. (آسانسور، بی شك و شبهه، کار می کرد، اما رفت و آمد زندانبان چندان بود که کارکنان زندان هرگز نمی توانستند سوار آن شوند). به محبوسی که تازه حکم اش داده شده بود، برخوردند و دوان دوان به سالون دادگاه رفتند. قضات دیوان حرب چندان عجله داشتند که هنوز مجال نشستن پیدا نکرده بودند و از این رو هر سه سر پا مانده بودند. مهندس «ر» که بازجویی دور و درازی از پایش انداخته بود، به هزار زحمت نفس تازه کرد و نام و نام خانوادگی و نام پدری اش را گفت. قضات زیر لب چیزهایی گفتند، نگاهی به روی هم کردند و باز هم، اولریخ، چنین رأی داد: «بیست سال حبس!»... سپس، دوان دوان، او را به سوی در بردند و باز هم، دوان دوان، متهم دیگر را به درون آوردند.

همهٔ این چیزها مثل رؤیا بود: در فوریهٔ سال ۱۹۶۳، من هم از همین پله ها بالا رفتم، ما همراه سرهنگی که از اعضاء کادر سیاسی ارتش بود و رفتاری آمیخته به مهربانی و ادب داشت... و در سالونی که ستون بندی دایره مانندی دارد، و به قراری که می گویند، جلسه های دیوان عالی اتحاد شوروی، با حضور همهٔ اعضاء، در آن انعقاد می یابد... در آن سالونی که میزی بیکران، به شکل نعل اسب، میز دیگری را که مدوّر است در میان می گیرد و دارای هفت صندلی، از آن صندلیهای کهن است. در برابر هفتاد قاضی دیوان حرب، همان دادگاهی که کارنیکوف، مهندس ر... و بسیاری دیگر را... محاکمه کرده بود، حرف

۱۳. در متن انگلیسی چنین آمده است:
دادگاهی که غرض در آن راه دارد بدتر از راهزن است
قاضیها دشمن اند، قانون در خواب است
مهرومه، آرام و بی دفاع،
در برابرتان گردن نهاده است.

زدم... و به ایشان چنین گفتم: «امروز، چه روزی فراموش نشدنی است! در آغاز کار که حکم زندانی شدنم در بازداشتگاهی داده شد، و از پی آن، محکوم به تبعید مؤبّد گشتم، هرگز در هیچ یک از این مراحل روی یک قاضی را هم ندیدم. و امروز، همهٔ شما را در یک جا می بینم.» (خودشان هم، نخستین بار بود که با چشمهای باز شخص زندانی زنده ای را رو در رو می دیدند.)

اما روشن شد که اینان، آن قضات نیستند! آری... اکنون می گفتند که همان قضات نیستند. اطمینان دادند که آن دیگران دیگر تشریف ندارند. برخی، با عزّت و احترام، به دیار بازنشستگی رفته بودند، برخی از کار برکنار شده بودند. (وتا آنجا که اطلاع یافتم، وریخ، یکی از برجسته ترین جلّادها، در همان دورهٔ استالین، به سال ۱۹۵۰، به جرم... *مدارا و ارفاق* از کار برکنار شده بود!). وحتّی، عدّه ای بسیار کم (به تعداد انگشتان دست) در دورهٔ خروشچف به محاکمه هم کشانده شده بودند. از همان نیمکت متهمها، این تهدیدها را به زبان می آوردند: «بیا، امروز تو ما را محاکمه می کنی، اما فردا، ما هستیم که ترا محاکمه خواهیم کرد!» اما، این نهضت هم که در آغاز کار بسیار تند و تیز بود و بسیار جوش و خروش داشت، مثل همهٔ اقدامهای خروشچف، به روزی، به توسّط موجد خود، به بوتهٔ فراموشی سپرده شد و واداده شد... هرگز به آن مرحله ای که دگرگونی برگشت ناپذیری به بار بیاورد، نرسید و از حدود کهن فراتر نرفت و در نتیجه، کارها همان جا که بود، ماند.

این دفعه تنی چند از سیوخ دستگاه قضائی ما که همه شان در آن واحد سخن می گفتند، خاطره هایشان را به یاد می آوردند، و، به ناخواه، برای این فصل کتاب، مواد و مطالبی به دستم می دادند. (آه! ای کاش که دست به انتشار خاطره های خودشان می زدند! اما سالها می گذرد، و اکنون که من این سطور را به روی کاغذمی آوردم، پنج سال از آن تاریخ گذشته است، و قضایا روشن تر نشده است.) یادآور شدند که در جلسه های سخنرانی قضات، برخی دم از این می زدند که در کارهایشان، *توفیق یافته اند* که مادهٔ سخاوه و یکم قانون جزاء را دربارهٔ عوامل محقّقه به کار نبرند... *توفیق یافته اند* که به عوض ده سال، حکم بیست و پنج سال حبس به دست متهم بدهند! و *داستان انقیاد سرشکستگی آور دادگاهها را هم در برابر ارگانها بازگفتند*! یکی از قضات به پروندهٔ ذیل رسیدگی کرده بود: یکی از سهروندان شوروی که از *امارونی* برگشته بود. این سخن آبرو بر باد ده را به زبان آورده بود *امارونی* جاده های بسیار خوب دارد. همین و بس. چیزی بیشتر از این در پرونده نبود! قاضی این تهاجم و تهوّر را پیدا کرد که پرونده را برای تکمیل بازجویی عودت بدهد *تا* «مدارک و اسنادی گردآورده شود که شایستهٔ عنوان «ضد شوروی» باشد.». یعنی، برای اینکه

رندانی را اندکی شکنجه بدهند و بزنند. امّا توجّه و التفاتی به این نیّت گرانمایهٔ قاضی نشد و جو بی حشم آلود به او داده شد: «چه؟ به *ارگانهای* ما اعتماد ندارید؟» و قاضی به سمت منشی دیوان حزب به ساخالین پرتاب شد! (در دورهٔ خروشچف ملایمت بیشتر شده بود: قصدت «تقصیرکار»، به گمانتان... به کجا فرستاده می شدند؟ پی وکالت دادگستری فرستاده می شدند!)[14] دادسرا هم، به همین گونه، در برابر *ارگانها* سر فرود می آورد. در سال ۱۹۴۲ که تعدّیهای فضاحت بار ریومین در دوایر ضدجاسوسی ناوگان شمال از پرده بیرون افتاد، دادستان نه جرأت دخالت پیدا کرد و نه جرأت یافت که اجبار و اقتدار خویش را به کار برد: اکتفاء به این فرمود که به *منتهی درجهٔ احترام* به آباکوموف گزارش دهد که پر و بچه هایش دیوانگیها می کنند. و می توان دریافت چرا آباکوموف *ارگانها* را نمک زمین می شمرد. (آن وقت، ریومین را فراخواند و مقامی بسیار بلند به او داد، و به دست خویش، گور خودش را کند.)

دیگر در آن روز ماه فوریه مجال نبود، وگرنه، ده مرتبه بیشتر از این، برایم داستان می گفتند. امّا آنچه توانستند به من بگویند، موجب تفکّر و تأمّل است. در واقع، اگر دادگاهها و دادسرا، در دست وزیر امنیّت کشور مهره های شطرنجی بیش نمی بودند شاید لزومی نمی داشت که فصل مخصوصی وقف این دستگاهها شود.

در سخن گفتن بر همدیگر سبقت می جستند، و من، در پیرامون خویش، به اشان می نگریستم و سراپا تعجب بودم: *آدم* بودند! پاك *آدم* بودند! حتی می توانستند لبخند هم بزنند! بی روی و ریا می گفتند که هرگز در جستجوی چیزی جز نیکی نبوده اند. اما اگر اوضاع دوباره دگرگون می شد، اگر، بازهم، این ضرورت پیدا می شد که برای محاکمهٔ من در مقام تشکیل جلسه ای، و شاید در این سالون، برآیند؟ — و سالون بزرگ را نشانم می دادند)؟

خوب، این کار را می کردند، و محکومم می کردند.

در اصل کدام یکی بوده است: مرغ یا تخم مرغ؟ انسان یا نظام؟

قرنها، مثل ذیل در سرزمین ما معمول و رایج بوده است. *از قانون مترس، از قاضی بترس*

---

۱۴ ایزوستیا ۱۹۶۴/۶/۹. این نکته، مفهوم بسیار شایان توجه و جانانهٔ «وکیل مدعی» را نشان می دهد. از سوی دیگر در سال ۱۹۱۸، لنین خواستار شده بود که آن قضاتی که رأیهایشان زیاده رقیق و لطیف داشته باشد، از حزب رانده شوند.

اما به گمان من قانون بر انسان پیشی گرفته است، و در قساوت، از انسان، فراتر رفته است. و اکنون وقت آن است که مثل را پس و پیش کنیم: از قاضی مترس، از قانون بترس.

و بی گمان، از قانونی که آباکوموف باشد.

و اکنون قضات به کرسی نشسته اند: بر سر *ایوان دنیسوویچ* به گفتگو می پردازند. خوش و خندان می گویند که این کتاب وجدان شان را تسلی داده است (این حرف، حرفی است که می زنند...) اذعان دارند که این پرده ای که من نگاشته ام، بسیار تلطیف یافته است، که هریک از ایشان خبر از بازداشتگاههایی دارند که بسی سخت تر از این بوده است (پس می دانسته اند؟...) از هفتاد نفری که در پیرامون «نعل اسب» نشسته اند، در میان آن عده ای که رشتهٔ سخن به دست می گیرند، تنی چند از شعر و ادب سردرمی آورند و حتی از خوانندگان نووی میر (Novy Mir) هستند. تشنهٔ *اصلاح* هستند، با شور و هیجان از زخمهای اجتماع ما، و وضع روستاهای ما که به دست اهمال سپرده شده است، گفتگو می کنند.

و من، همان جا نشسته ام و با خود می گویم، اگر این نخستین قطرهٔ بسیار ریز حقیقت چون بمب رو نی منفجر گشته است، روزی که حقیقت مثل آبشارهایی به راه افتد، در کشور ما چه اتفاق می افتد؟

و چنان روزی خواهد آمد. و ناگزیر خواهد آمد.

فصل هشتم

قانون در دورهٔ کودکی

ما همه چیز را فراموش می کنیم. آنچه به خاطر می سپاریم، نه تاریخ است، نه چیزهایی که درعالم واقع اتفاق افتاده است که تنها نقطه چینهایی است که خواسته اند به ضرب منقاش بر صفحهٔ خاطرمان نقش بزنند.

نمی دانم که این امر را به چشم خصیصهٔ مشترکِ همهٔ انسانها بنگرم یا نه... ما، به یقین این خصیصه، یکی از خصایص مردم ما است. خصیصه‌ای که دلخوری است، و شاید خصیصه ای باشد که از نیکی سرچشمه می گیرد، اما، اسباب دلخوری است. و ما را دستخوش دروغگویان می کند.

از این رو، اگر لزوم داشته باشد که حتی، محاکمه های آشکار را هم فراموش کنیم، بی چون و چرا، فراموش می کنیم. این محاکمه‌ها در روز روشن صورت گرفته است، جراید در آن باره سخن گفته اند، اما این چیزها را چندان در کلهٔ ما فرو نکرده اند که مخ مان را سوراخ کند و این است که به یادشان نمی آوریم (یگانه سوراخی که در مخ ما باز شده است، همان سوراخی است که هر روز از راه رادیو در کلهٔ ما باز می شود). از جوانان حرفی نمی زنم، طبیعی است که نمی دانند. از مردمی حرف می زنم که در دورهٔ این محاکمه‌ها بوده اند. از آدم کوچه و بازار بخواهید که محاکمه‌های آشکار و پرهیاهو را برایتان برشمارد، محاکمه های بوخارین و زینوویف (Zinoviev) را می تواند به یاد بیاورد. سپس، اخم در هم می کند: محاکمهٔ حزب صنعتی را هم به یاد می آورد. همین و بس. محاکمه های آشکار دیگری صورت نگرفت.

اما، این محکمه ها، همان فردای انقلاب اکتبر آغاز شد. از سال ۱۹۱۸، محاکمه هایی فراوان، در دادگاههایی بسیار صورت می گرفت، و در دوره ای صورت می گرفت که هنوز هیچ خبری از قانون یا قانون جزاء نبود و قضات به جز نیازها و خواستهای حکومت

کارگرها و دهقانها مرجعی نداشتند. این محاکمه‌ها، چنان که در آن زمان گمان می‌رفت، راه را به روی قانونی بی‌پروا و بی‌باک می‌گشود. یکی، روزی از روزها، داستان این محاکمه‌ها را به متعصب خواهد نگاشت و چنین می‌نماید که ما وظیفه نداریم که این داستان را در پژوهش خودمان بگنجانیم.

با این همه، ناگزیریم که نظری مجمل به این محاکمه‌ها بیفکنیم. وظیفه داریم که، در جستجوی ویرانه‌هایی سوخته، به پرواس، تا آن سپیده دم آرام و مه آلود و گلگون برویم.

در آن سالهای پرجنب و جوش، نه شمشیرهای جنگ را مجال بود که در غلافها بشان زنگ بزنند و نه هفت‌تیرهای کیفر و عقوبت را مجال بود که توی جلدها سرد شوند روزگاری پس از آن دوره بود که به فکر کتمان و اختفاءِ اعدامها در ظلمت شب و زیر زمینها و پریشان کردن مغزها افتادند. در سال ۱۹۱۸، استلماخ (Stelmakh)، عضو معروف چکای ریازان (R.azan)، مردم را، به روز روشن، در حیاط، تیرباران می‌کرد، چندان که زندانیانی که حکم مرگشان داده شده بود و در انتظار نوبت خودشان به سر می‌بردند، می‌توانستند از پنجره‌های زندان صحنه را بنگرند.

در آن زمان اصطلاحی رسمی وجود داشت که عبارت از *قلع و قمع بیرون از دایرهٔ قضاء* بود. نه اینکه هنوز هیچ دادگاهی وجود نداشت، که برای آنکه چکا وجود داشت[1]. برای اینکه کارآیی بیشتر داشت. دادگاههایی بودند و این دادگاهها به محاکمه می‌پرداختند و حکم مرگ می‌دادند، اما باید به خاطر داشت که کیفر بیرون از دایره قضاء، پا به پای این دادگاهها، و جدا از این دادگاهها، راه خویش می‌سپرد. آیا وسیله‌ای هست که بتوان وسعت دایرهٔ این کیفر را به تصوّر آورد؟ مارتین لاتسیس در کتاب ساده‌ای که وقفِ مجملی از کارهای چکا[2]، در دوره‌ای نزدیک به یک سال و نیم (سال ۱۹۱۸ و نیمی از سال ۱۹۱۹) و تنها در بیست ولایت روسیهٔ مرکزی کرده است، («و خود، شاید از راه فروتنی، گفته است که رقمهایی که در این کتاب آمده است، نقصهائی دارد»)[3] ارقام ذیل را به دست می‌دهد: عدهٔ

---

۱. این جوجهٔ نره بال زیر درآورده که منقار را تیز می‌کرد، در آغوش تروتسکی گرم شده و رعایت و محبت یکی از رجال میرومند سیاست است و باید اهل ریا و مزوّر بود تا این نکته را درنیافت «رستوریف» که هنوز مرگش را پیش‌بینی نمی‌کرد، به شور و شعف چنین می‌گفت «حروف گه به تو [GPU]، مثل حروف VTchK مردم پسند بین حروف به مقیاس جهانی است.»

۲. م. ای. لاتسیس (سودرابس) — *Dva goda borby na vnoutrennem fronte* (دو سال مبارزه در جبههٔ داخله) مؤسسهٔ طبع و نشر کشور، مسکو، ۱۹۲۰.

۳. همان، ص ۷۴.

فردی که به دست چکا (یعنی بی‌محاکمه، بیرون از دادگاهها) تیرباران شده اند، ۸۳۸۹ نفر[۴] (هشت هزار و سیصدوهشتادونه نفر) بوده است. شمارهٔ سازمانهای ضدانقلاب که پرده از روی کارشان برداشته شده است، به ۴۱۲ رسیده است (واگر ناشایستگی هزارسالهٔ ما در کارهای سازمانی و گسستگی و پراکندگی و حالت یأسی که در آن سالها فرمانروایی داشت، به تصور آورده شود، پی برده می شود که این رقم چه رقمی غریب و وهم آلوده است)؛ ورقم آنان که بازداشت شده اند، رویهمرفته، به ۸۷۰۰۰ سر زده است.[۵] (این رقم اخیر بوی برآوردی کمتر از رقم صحیح می‌دهد.)

این رقم را، برای ارزیابی، با چه می توان مقایسه کرد؟ در سال ۱۹۰۷، گروهی از رهبران دست چپ «مجموعهٔ مقاله»ای به نام *برضد مجازات اعدام*[۶] انتشاردادند که سیاههٔ نام همهٔ کسانی را که از سال ۱۸۲۶ تا سال ۱۹۰۶، در روسیهٔ تزاری، حکم مرگشان داده شده است، به دست می دهد[۷]. نویسندگان این مقاله ها می گویند که برخی قربانیان دیگر هم بوده اند که نامشان ناشناخته مانده است، واین سیاهه هنوز نیمه کاره است (وبا همهٔ این چیزها، بیشتر از ارقام و مطالبی که لاتسیس در بحبوحهٔ جنگ خانگی گردآورده است، عیب و نقص ندارد). این سیاهه ۱۳۹۷ نام در بردارد که باید ۲۲۳ نفر را، که کیفرشان تخفیف یافت و ۲۷۰ نفر را که پلیس نتوانست به چنگشان بیاورد (وبیشترشان شورشیان لهستانی بوده اند که به مغرب زمین گریختند) از آن کم کنیم. آنچه به جای می ماند، رقم ۸۹۴ است. واین رقم دوره ای هشتاد ساله را در بر می گیرد ونمی تواند با رقم لاتسیس که در ظرف یک سال و نیم و تنها در قسمتی از شهرستانهای روسیه به دست آمده است، طرف مقایسه باشد. البته، نویسندگان مجموعه، بی‌درنگ، به تخمینی دیگر دست می زنند که به موجب آن، تنها در سال ۱۹۰۶، حکم مرگ ۱۳۱۰ نفر داده شده است (اما شاید تیرباران نشده اند) و، رویهمرفته، از سال ۱۸۲۶ تا سال ۱۹۰۶ حکم مرگ ۳۴۱۹ نفر نوشته شده است. و باید توجه داشت که این دوره، درست دوره ای بود که ارتجاع بسیار معروف ستولیپین (Stolypine) بیداد می کرد... ورقمی هم راجع به آن دوره هست که حکایت از

۴. همان، ص ۷۵

۵. همان، ص ۷۶

۶. به همت م. ن. گرنت (M N Guernette). Protiv Smertnoi Kazni (*برضدمجازات اعدام*)، چاپ دوم، سال ۱۹۰۷ ـ صفحه های ۳۸۵ ـ ۴۲۳.

۷. همان ص ۳۸۵ ـ ۴۲۳

اعدام ۹۵۰ نفر در ظرف شش ماه دارد[8]. (زیرا که دیوانهای حرب استولیپین بیشتر از شش ماه دوام نیافت.) گفتنش مدهش است. اما چنین رقمی هم در اعصاب آزموده و سرد و گرم دیدهٔ ما تأثیری ندارد: و حتی اگر این رقم ۹۵۰ را که در مدت شش ماه به دست آمده است، سه برابر کنیم و حاصل ضرب را با رقمی که لاتسیس از دورهٔ هجده ماهه‌ای در روسیهٔ پس از انقلاب، به دست می‌دهد، مقایسه کنیم، باز هم به این حقیقت برمی‌خوریم که وحشت در دورهٔ پس از انقلاب، دست کم، سه مرتبه سخت‌تر و فشرده‌تر از وحشت دورهٔ *استولیپین* بوده است. و تازه این رقم هم، رقمی است که تنها به بیست شهرستان ارتباط دارد و احکام دادگاههای کشوری یا لشکری در آن میان به حساب نیامده است.

کار دادگاهها از نوامبر سال ۱۹۱۷ مجزّی و مستقل بود. به رغم فقدان وقت و دشواریهایی که آن روزها در میان بود، به سال ۱۹۱۹، به منظور استفادهٔ دادگاهها، *اصول راهنمای حقوق جزای جمهوری روسیهٔ شوروی* انتشار یافت (ما این اصول را نخوانده‌ایم، زیرا که نتوانستیم نسخه‌ای از آن فراهم بیاوریم، همین قدر می‌دانیم که در این کتاب راهنما سخن از «سلب آزادی به مدتی بیکران» یعنی، تا دستور ثانوی در میان بوده است).

سه نوع دادگاه وجود داشت: دادگاههای خلق، دادگاههای بخش، دادگاههای انقلاب.

دادگاههای خلق به جرائم ساده و بزه‌هایی که رنگ سیاسی نداشت، رسیدگی می‌کردند و نمی‌توانستند حکم اعدام صادر کنند. و خوشمزه این است که دادگاههای خلق اختیار نداشتند که حکم *بیشتر از دو سال حبس* بدهند. میران حزب سوسیالیست انقلابی دست چپ، در زمینهٔ دادگستری، تا ژوئیه سال ۱۹۱۸ دوام یافت. و تنها در سایهٔ دخالت ویژهٔ دولت بود که برخی از احکام که لینت و ملایمتی ناروا داشت تا بیست سال فرا رفت[9]. در ژوئیه سال ۱۹۱۸ به دادگاههای خلق اختیار داده شد که *پنج سال* حبس بر گرده‌ها بار کنند. در سال ۱۹۲۲ که همهٔ طوفانهای جنگ خانگی فرو نشست، دادگاههای خلق اختیار حکم *ده سال* حبس را به دست آوردند و اختیار صدور حکم *کمتر از شش ماه* را از کف دادند.

دادگاههای بخش و دادگاههای انقلاب پیوسته اختیار حکم اعدام داشتند، و این اختیار، به جز دمی، از دستشان گرفته نشد: و این سلب اختیار به سال ۱۹۲۰ از دادگاههای

۸ مجلهٔ بیلویه *Byloie* [گذشته] شماره ۱۴/۲ فوریهٔ سال ۱۹۰۷.

۹ مراجعه فرمایید به بخش سوم، فصل اول.

بخش و به سال ۱۹۲۱ از دادگاههای انقلاب صورت گرفت. و اینجا نکته هایی باریک تر از مو هست که تنها مورخی که به کاوشی عمیق در آن سالها بپردازد، می تواند روشن کند.

این مورخ شاید مدارک و اسنادی پیدا کند. طومار دراز آرای دادگاهها را جلو چشمهای ما بگسترد و حتی آماری هم عرضه دارد. (با این همه، چنین کاری چندان محتمل نیست. آنچه زمان و حوادث نابود نکرده است، به دست آنان که نفع و غرضی در امحاء و انهدام این اسناد داشته اند، نابود شده است.) همین قدر می دانیم که دادگاههای انقلاب خواب نداشتند. کوششی جوشان و خروشان به کار می بردند و از چپ و راست حکم بیرون می دادند. هر شهری که در دورهٔ جنگ خانگی به تصرف درمی آمد، به علامت حادثه، دود گلولهٔ تفنگ در حیاط چکا پیچ و تاب می خورد، و از این گذشته، دادگاه شبهای درازی بیدار می ماند. برای خوردن این گلوله، به افسر سفید بودن، سناتور بودن، مالک بودن، راهب بودن، هوادار سلطنت مشروطه بودن، سوسیالیست انقلابی یا آنارشیست بودن نیازی نبود. در آن سالها، داشتن دستهای نرم و سفید، دستهای پینه نبسته، پاک می توانست دلیل حکم اعدام باشد. اما می توان به فراست دریافت که قیامهای ایژه وسک (Ijevsk)، یا وتکینسک (Votkinsk)، شورشهای یاروسلاول یا موروم (Mourom)، و عصیانهای کوزلوف (Kozlov) یا تامبوف (Tambov)، برای دستهای پینه بسته هم بسیار گران از آب درآمد. و اگر این طومارها ــ *طومار کیفرهای بیرون از دایرهٔ قضاء* و طومار دادگاهها ــ به روزی از روزها، در برابرمان گسترده شود، آنچه بیشتر از هر چیز دیگر مایهٔ تعجب ما می شود، رقم دهقانهای ساده خواهد بود، زیرا که اغتشاشها و قیامهای برزگری که از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۲۱، پشت سر هم، صورت گرفت، بی شمار بود. اگرچه این حوادث زینت بخش صفحه های رنگین *تاریخ جنگ خانگی* نشده است و هیچ کس از این خلقهای خشمگین و برافروخته که با چوب و سه شاخه و تبر به جلو مسلسلها می رفتند، و اندکی پس از آن، دستهایشان از پشت بسته شده ــ ده به یک! ــ برای تیرباران شدن قطار شدند، نه عکسی برداشته است و نه فیلمی فراهم آورده است... از این رو، خاطرهٔ قیام ساپوژوک (Sapojok) را تنها در ساپوژوک به یاد می آورند، و خاطرهٔ قیام پیته لینو (Pitélino) را تنها در پیته لینو به یاد دارند. همان رسالهٔ لاتسیس که گفتیم، رقم شورشهایی را هم که در همان مدت یکسال و نیم، و باز هم در همان بیست استان، درهم شکسته شد، برایمان می گوید. این شورشها ۳۴۴ فقره بوده است[۱]. (از سال ۱۹۱۸، قیامهای دهقانها، شورشهای

---

۱. لاتسیس، ص ۷۵.

«کولاکها» خوانده شد، زیرا که، با همهٔ این چیزها، ممکن نبود که دهقانها در برابر حکومت کارگرها و دهقانها سر به شورش بردارند! اما چه گونه می توان توصیح داد که به هر بار، از یك دهکده، سه کلبه در مقام عصیان برنمی آمد، که سرتاسر دهکده علم طغیان برمی فراشت؟ چرا تودهٔ دهقانهای بی چیز همین سه شاخه‌ها و تبرها را، برای کشتار «کولاك»های سر به شورش برداشته، به کار نمی بردند و به عکس، به اتفاق ایشان، به جلو مسلسلها می رفتند؟ لاتسیس در این باره چنین می گوید: «[کولاك] با آن وعده‌ها، افتراءها و تهدیدهای خویش دهقانهای دیگر را به مشارکت در این هیاهها برمی انگیخت[11]» مگر این وعده‌ها نویدبخش‌تر از شعارهای کمیته‌های دهقانان بی چیز بود! و این تهدیدها، ترسبارتر از مسلسلهای چونها (Tchon) می توانست باشد[12]؟

وچه تعداد دیگری از مردم نیز به زیر این سنگهای آسیاب کشانده شدند، کسانی که نامشان قربانیان تصادف. آری، باك قربانیان تصادف است و کشتارشان، ناگزیر، نیمی از کشتار هر انقلاب آغشته به خون وآتش را به وجود می آورد.

و این داستان از زبان شاهدی بازگفته می شود که در سال ۱۹۱۹ جلسهٔ دادگاه انقلاب ریازن را، به هنگام محاکمهٔ ای. یه... ف یکی از پیروان تولستوی، به چشم خود دیده است.

«از پی فرمان بسیج عمومی و اجباری که برای خدمت در صفوف ارتش سرخ داده شد (و درست یك سال پس از فریادهای مرده باد جنگ! سرنیزه‌ها بر خاك! به خانه‌هایمان برگردیم! داده شد)، تنها، در استان ریازان، تا سپتامبر سال ۱۹۱۹، پنجاه و چهارهزار و ششصدونودوهفت سرباز از جنگ گریخته به چنگ افتادند و به جبهه فرستاده شدند.[13]» (به اضافه عده ای که برای عبرت دیگران، جابه‌جا، تیرباران شدند). یه... ف به هیچ وجه نگریخته بود، به حکم انگیزه‌هایی که جوهر مذهبی داشت، آشکارا از حمل اسلحه سر برمی تافت. به زور به خدمت سربازی برده شد، در سربازخانه، دست به اسلحه نزد، به مشق نرفت. «کمیسر سیاسی» واحدی که محل خدمت یه... ف بود، برآشفت و او را با یك نامه به دست چکا داد: «تن به شناختن حکومت شوراها نمی دهد» استنطاق آغاز شد. سه تن پشت میز نشسته بودند که جلو هر کدام هفت تیری نهاده شده بود: «پهلوانهایی مثل تو، به جز این چیزها، هیچ زیانی سرشان نمی شود. یکی دو دقیقه دیگر به زانو می افتی! باید

۱۱ همان، ص ۷۰.

۱۲ واحدهایی که برای کارهای ویژه آماده شده بودند.

۱۳ لاتسیس، ص ۷۴.

بی درنگ بپذیری که به جنگ بروی وگرنه همین جا به دست ما کشته می شوی!» اما یه... ف استوار برجا ماند: نمی توانست به «جنگ» برود. «مسیحی آزاده» بود ـ پرونده اش به دادگاه انقلاب فرستاده شد.

ورود به جلسهٔ محاکمه آزاد بود. در سالون، نزدیک به صد تن گردآمده بودند. وکیل مدافع پیرمردی بسیار مهربان و مؤدب بود. مدعی‌العموم محکمه، نیکولسکی (Nikolski)، هم مردی درس خوانده وحقوق دانی سالخورده بود. (اصطلاح «دادستان» تا سال ۱۹۲۲ ممنوع بود.) یکی از دادیارها در صدد تشریح و تصریح عقاید متهم برآمد. («شما که از نمایندگان طبقهٔ رنجبر هستید، چه گونه می توانید شریك عقاید مردی چون کنت تولستوی آریستوکرات بشوید؟») رئیس دادگاه رشتهٔ سخن وی را گسست و نگذاشت که دیگر چیزی بگوید. مباحثه درگرفت.

دادیار: شما حاضر به کشتن مردم نیستید و دیگران را از این کار بازمی دارید. اما سفیدها جنگ را آغاز کرده اند، و شما مانع از این می شوید که ما از خودمان دفاع کنیم. صبر کنید تا شما را به نزد کولچاك بفرستیم و آنجا، اندکی دست به تبلیغ «عدم خشونت» خودتان بزنید.

یه... ف: هرجا که بفرستید، می‌روم.

مدعی[14]: دادگاه انقلاب وظیفهٔ رسیدگی به هر عمل خلاف قانون را ندارد، و تنها به اعمال ضد انقلاب رسیدگی می کند. نظر به نفس جرم، تقاضا دارم که این پرونده به دادگاه خلق فرستاده شود.

رئیس دادگاه: ها ـ ها!... عمل خلاف قانون! این مغالطه بازرا ببینید! آنچه راهنمای ما است، قانون نیست، وجدان انقلابی ما است.

مدعی: اصرار دارم که درخواست من در صورت مجلس نوشته شود.

وکیل مدافع: من موافق عقیدهٔ «مدعی» هستم. به این قضیه باید در دادگاه عادی رسیدگی شود.

رئیس: چه پیرمرد ابلهی! این مرد را از کدام گورستان درآورده اید؟

وکیل مدافع: من چهل سال است که مشغول وکالت هستم و بار اول است که چنین دشنامی می شنوم. در صورت مجلس نوشته شود.

رئیس (به شدت قهقهه می‌زند): همین کار را می کنیم، همین کار را می کنیم.

---

[14] مراد از مدعی در این سطور «مدعی العموم» است.

موج خنده در سالون به راه می‌افتد. قضات برای شور بیرون می‌روند. هر بدهای مباحثه از سالون شور برمی‌خیزد. قضات برمی‌گردند و رأی را می‌خوانند. محکوم به اعدام!

همهمه خشم سالون را فرامی‌گیرد.

مدعی: من به این رأی اعتراض دارم و به کمیساریای دادگستری حق شکایت می‌برم.

وکیل مدافع: من موافق عقیدهٔ «مدعی» هستم.

رئیس محکمه: ـ سالون را تخلیه کنید!!!

مستحفظها می‌آیند و به... ف را به زندان می‌برند و به او می‌گویند: «جان من، گر همه کس مثل تو می‌بود، وضع چه اندازه خوب می‌شد، دیگر نه خبری از جنگ می‌بود و نه اثری زسفیدها و سرخها.» و چون به سر بازخانه شان برگشتند، سربازان ارتش سرخ را در یک جا گرد آوردند. این میتینگ حکم دادگاه را باطل و مردود دانست و اعتراض نامه‌ای به مسکو فرستاد.

به... ف که هردم منتظر مرگ بود، مدت سی و هفت روز در چنگ این انتظار به سر برد و به چشم خود، از پنجره، اعدامها را نگریست. سپس، خبرداده شد که حکم تیرباراتش به پانزده سال حبس شاق تخفیف یافته است.

این خود نمونه‌ای آموزنده است قانون انقلابی تا اندازه‌ای پیروز شد، اما در ازاء این پیروزی چه رنجها که رئیس دادگاه نبرد! چه آشفتگی، چه عدم انضباط، چه عدم وجدان سیاسی که دیده نشد! دادستان همدست و همداستان وکیل مدافع شد! مستحفظها درکارهایی که ربطی به ایشان نداشت، مداخله کردند و در مقام ارسال قطعنامه برآمدند! آه! بگذار تا دیکتوری پرولتاریا و دادگستری نو در راه استقرار خودشان رنجها ببرند! بی گمان. همهٔ جلسه های دادگاه‌ها تا این حد بی انضباط و پرهیاهو نبود، ما جلسهٔ محاکمهٔ ما هم در نوع خود تنها نبود! چند سال دیگر هم می بایست به انتظار نشست تا خط مشی لازم نمایان شود، شکل بگیرد و تثبیت بیابد، و وکیل مدافع با دادستان و دادگاه همداستان شود و وکیل و دادستان و دادگاه با متهم هم‌رأی شوند و خلاصه آنکه، همه شان با قطعنامه هایی که به تصویب توده های مردم می‌رسد، هماواز شوند......

بررسی این راهی که در ظرف چند سال پیموده شد، وظیفهٔ پرمایه و باروری برای مورّخ است. امّا، چه گونه می‌توانیم در این مه کلی رنگ پیش برویم؟ از که بپرسیم؟ نه اینان که تیرباران شدند، حرف می‌توانند بزنند و نه آنان که دربدر و آواره شدند و اگر متهمها، وکیلها، مستحفظها، و حضار جلسه‌ها هم زنده مانده باشند، اجازه داده نمی‌شود که به

جستجویشان برویم.

آشکارا، یگانه کسی که می‌تواند یاری‌مان دهد، دادستان است.

در سایهٔ گروهی از نیکخواهان، نسخه‌ای از مجموعهٔ کیفرخواستهایی که از گزند نابودی جسته بود، به دست ما افتاد. نسخه‌ای از نطقهای آن انقلابی سرسخت که نخستین کمیسر جنگ در جمهوری کارگران ودهقانان، وسرفرماندهٔ همهٔ قوای مسلّح بود، سپس دادگاههای ویژهٔ کمیساریای دادگستری خلق را بنیاد نهاد (و همان جا، مقام شخصی «مدافع حقوق و آزادی مردم» برایش فراهم آورده شد، امّا لنین براین اصطلاح قلم بطلان زد.)[۱۵] ، مردی که دادستان پرافتخار دورهٔ بزرگ‌ترین محاکمه‌ها بود، وبه عبارت دیگر، و چندی دیگر، دشمن سرسخت و خونین خلق شد وسرانجام نقاب از چهره‌اش برداشته شد، مردی که نامش ن. و. کریلنکو بود[۱۶] ... با این همه، اگر بخواهیم گشتی تند درافق محاکمه‌های آشکار بزنیم، و به این وسوسه بیفتیم که کمی هوای دادگاههای نخستین سالهای انقلاب را استنشاق کنیم، باید بتوانیم این کتاب را از سرتاپا بخوانیم. هیچ راه دیگر نداریم. وآنچه در این کتاب نیامده است، و آنچه به شهرستانها ارتباط دارد، باید به نیروی مغز خودمان فراهم بیاوریم.

بی‌گمان، ترجیح می‌دادیم که به تندنویسیهای این محاکمه‌ها مراجعه بکنیم، و از فراسوی گور، آواهای دردناک نخستین متهمها و نخستین وکلاء را در آن زمانهایی بشنویم که هنوز هیچ کس نمی‌توانست پیش بینی کند که همهٔ چیزها، به اتفاق قضات دادگاههای انقلاب، در کام چه تسلسلی خواهد رفت.

با این همه، چنان که کریلنکو توضیح می‌دهد، انتشار تندنویسیها، «به علل گوناگونی که رنگ فنّی دارد، آسان و بی‌دردسر نبود»[۱۷]، و یگانه کار آسان و بی‌دردسر، انتشار کیفرخواستها و آراء دادگاههایی بود که، این بار، با توقّعهای دادستان پاک تطابق و سازگاری داشت.

---

۱۵. سین. چاپ پنجم، مجلّد سی و ششم، ص ۲۱۰.

۱۶. ن. و. کریلنکو، *Za Pyat Let* /در ظرف پنج سال/ (۱۹۱۸-۱۹۲۲) مجموعهٔ کیفرخواستها (سخنرانیهای) دادستان در بزرگ‌ترین محاکمه‌هایی که در دادگاه انقلاب مسکو و دیوان عالی انقلاب صورت گرفته است. مؤسسهٔ طبع ونشر کشور، مسکو-پتروگراد، سال ۱۹۲۳ - تیراژ ۵ هزار نسخه [برای رفع شبهه بگوییم که املاء Za Pyat Let در متن فرانسه Za piat let آمده است و عنوان «در ظرف پنج سال» نیز همان عنوانی است که در متن انگلیسی «در پنج سال گذشته» نوشته شده است.]

۱۷. همان، ص ۴.

گر گفته‌های کریلنکو را باور بداریم، باید بگوییم که بایگانی «دادگاه انقلاب» مسکو و دیوان عالی انقلاب (در سال ۱۹۲۳) «.... نظم و ترتیب نداشته است... وچنان که روشن شده است، تندنویسیهای سلسله‌ای از محاکمه‌ها، چنان آشفته و ادراک ناپذیر صورت گرفته است که یا باید صفحه‌هایی را از سر تا پا قلم زد یا به نیروی حافظه از نو در مقام تصحیح متنها برآمد.»!... «سلسله‌ای از بزرگ‌ترین محاکمه‌ها» (وازجمله محاکمهٔ توطئه اعضاء حزب سوسیالیست انقلابی چپ و محاکمهٔ دریاسالار سچاسنی (Chtchasny)، «چنان صورت گرفته است که تندنویسها نتوانسته‌اند مذاکره‌ها ر به روی کاغذ بیاورند»[۱۸].

غریب است. محاکمهٔ اعضاءِ حزب سوسیالیست انقلابی چپ، کاری پیش پا افتاده و ناچیز نبود. این محاکمه، پس از انقلابهای فوریه و اکتبر، سوّمین رویداد قاطع و سرنوشت ساز تاریخ ما بود: مرحلهٔ عبور به نظام «حزب واحد» بود... و اعدامهای بسیاری صورت گرفت. *امّا مذاکره‌ها تندنویسی نشد.*

و امّا دربارهٔ «توطئه سپاهیان»، در سال ۱۹۱۹، باید بگوییم که «به دست وه چکا ـ Vetchéka در چارچوب *کیفرهای بیرون از دایرهٔ قضاء*[۱۹] ازمیان برداشته شد واز این راه، وجود چنین چیزی به نیکوترین صورتی نشان داده شد»[۲۰] (رویهم‌رفته بیشتر از هزار تن، در این قضیّه، بازداشت شدند)[۲۱]: مگر ممکن می‌بود که برای هریك از این اشخاص محاکمه‌ای به راه انداخت؟

پس، بروید و محاکمه‌های آن سالها را به نظم و ترتیب و به تفصیل بازگویید!.

امّا با همهٔ این چیزها، از دو سه اصل بزرگ در این میان آگاه می‌شویم. مثلاً، مدعی‌العموم به ما می‌گوید که *وتسیك* (Vtsik) حق دخالت درهر دادرسی دارد. «*وتسیك* از این حق بیکران برخوردار است که به میل خود حکم عفو یا حکم *اعدام* بدهد»[۲۲] (و این چند کلمه را ما خودمان به خط درشت نوشته‌ایم. الکساندر سولژنیتسین.) مثلاً، *وتسیك* می‌تواند حکم حبس شش‌ماهه را به ده سال افزایش بدهد. (وخواننده خوب درمی‌یابد

---

۱۸. همان، ص ۴ـ۵.

۱۹. همان، ص ۷.

۲۰. همان، ص ۴۴.

۲۱. لاتسیس، Dva Goda *[دو سال...]* صفحهٔ ۴۶.

۲۲. کریلنکو، ص ۱۳.

که رتسیك برای این کارها به انعقاد جلسه ای نمی‌پرداخت که همهٔ اعضاء در آن حضور یابند. و باید بگوئیم که خود سوردلوف ـ Sverdlov رأی محکمه را در میان چاردیوار دفترش حك و اصلاح می‌کرد.) وچنان که کریلنکو توضیح می‌دهد، همهٔ این چیزها «نظام ما را از تئوری ساختگی تفکیك قواء، تئوری استقلال قوهٔ قضائیه، متمایز می‌دارد و بر برتری نظام ما گواهی می‌دهد.»[۲۳] (و سوردلوف، طوطی‌وار، «صحیح است» می‌گفت: «بسیار نیکو است که قوهٔ مقننه و قوهٔ مجریه، به آن گونه‌ای که در مغرب زمین به وسیلهٔ دیواری کلفت و نفوذناپذیر ازیکدیگر جدا شده است، در کشور ما ازیکدیگر جدا نشده است. به این ترتیب، *همهٔ مسائل را می‌توان بسیار زود حل و فصل کرد.*» و مخصوصاً به وسیلهٔ تلفن.)

کریلنکو در سخنرانیهای رعدآسای خویش دربرابر دادگاهها، وظائف و هدفهای دادگستری شوروی را، در دوره‌ای که دادگاه، در آن واحد، هم *خالق قانون* (به قول کریلنکو)... وهم *آلت سیاست*[۲۴] (به قول ما... الکساندر سولژنیتسین) بود، با صراحت و ایجازی بس بیشتر باز می‌گفت.

و «خالق قانون» بود زیرا که، مدت چهار سال، کمترین قانونی وجود نداشت: قوانین امپراتوری تزارها به دور انداخته شده بود و مجال تدوین قوانین خودمان را پیدا نکرده بودیم، «هیچ‌کس به من نگوید که دادگاه‌های کیفری ما باید، تنها، به اتکاءِ قانون مدوّن موجود کار کنند. ما در مرحلهٔ انقلاب زندگی می‌کنیم....»[۲۵] «محکمهٔ انقلاب، محکمه‌ای مثل محکمه‌های پیشین نیست که قرار باشد ظرایف ودقایق وحیل دادرسی در آن تولّد بیابد... ما قانون تازه‌ای به وجود می‌آوریم... و *اخلاق تازه‌ای* به وجود می‌آوریم[۲۶].... بیهوده از قانون جاودانی حق و عدالت وچیزهای دیگر سخن گفته می‌شود، می‌دانیم... این چیزها چه اندازه برای ما گران از آب درآمده است....»[۲۷]

(اما اگر مقایسه‌ای میان مدت حبسهای *شما* ومدت حبسهای *ما* صورت بگیرد، شاید پس ازهمهٔ این حرفها به آن اندازه هم برایتان گران از آب درنیامده باشد؟ شاید عدالت

---

۲۳ همان، ص ۱۴.

۲۴ همان، ص ۳.

۲۵ همان، ص ۸-۴۰

۲۶ همان، ص ۲۲ ــ من این کلمه‌ها را به حروف درشت نوشته‌ام.

۲۷ همان، ص ۵-۵

جاودانی کمی آسان‌تر و خوش‌تر باشد؟...)

اگر ظرایف و دقایق دادرسی ضرورتی ندارد، برای این است که هیچ احتیاجی به روشن کردن گنهکاری یا بی گناهی متهم نیست: این مفهوم گنهکاری، این مفهوم کهنهٔ طبقهٔ بورژواری، اکنون نابود شده است[۲۸].

اما، چنان که‌از زبان رفیق کریلنکو شنفتیم، دادگاه انقلاب *دادگاهی دیگرگونه* بود و روزی دیگر، از زبان وی می شنویم که دادگاه انقلاب *دادگاهی مثل دادگاه زمان گذشته* نیست «دادگاه انقلاب دستگاه مبارزهٔ طبقه کارگر است و برای پیکار با دشمنان طبقهٔ کارگر ساز شده است»، و باید «از لحاظ منافع انقلاب... کار کند و... *خواستنی‌ترین نتیجه‌ها را برای توده‌های* کارگران و دهقانان درنظر داشته باشد[۲۹]» (درهمه جا، من خود این کلمه‌ها را به حروف درشت می نویسم ـ الکساندر سولژنیتسین).

انسان، انسان نیست که «حامل معین افکاری معیّنه است[۳۰]» «خصایص [«خود متهم»] هرچه باشد، تنها می توان یك روش ارزیابی درباره‌اش به کاربرد: و آن ارزیابی از نظر مصلحت *و اصالت طبقهٔ کارگر است*[۳۱]».

به عبارت دیگر، انسان درصورتی می تواند وجود داشته باشد که هستی‌اش برای طبقهٔ کارگر مصلحت باشد. اما «اگر این مصلحت و اصالت ایجاب کند که شمشیر مجازات بر فرق متهم فرود آید، هیچ... نطقی، به هر اندازه‌ای که بلیغ ومقنع باشد، ذره‌ای نمی تواند وضع را تغییر دهد»[۳۲] (مانند حجتها و برهانهای وکلا و بقیهٔ چیزها...). «و در دستگاه دادگستری انقلاب ما، آنچه راهنمای ما است نه مواد قانون ونه میزان عوامل مخففه است آنچه باید مبناء عمل ما، و مبداء حرکت ما، باشد ملاحظه‌های «مصلحت» و *اصالت عقل* است[۳۳]».

در آن سالها، بسیاری ازمردم که آرام وآسوده زندگی می کردند، ناگهان دریافتند که هستی شان دور *از مصلحت و اصالت عقل* است.

باید مطلب را دریافت: باری که بردوش متهم سنگینی می کرد، کاری نبود که روی

۲۸. همان، ص ۳۱۸.

۲۹. همان، ص ۷۳.

۳۰. همان، ص ۸۳.

۳۱. همان، ص ۷۹.

۳۲. همان، ص ۸۱.

۳۳. همان، ص ۵۲۴.

سرزده بود، که آن کاری بود که اگر جابه‌جا تیرباران می‌شد، ممکن بود صورت بدهد. «ما، گذشته از آنکه، در برابر گذشته به صیانت خودمان می‌پردازیم، در برابر آینده هم به حفظ و حراست خودمان می‌پردازیم[۳۴].»

گفته‌های رفیق کریلنکو روشن است و جنبهٔ جهانی دارد-آن دورهٔ دادرسی را، با همهٔ برجستگی تند و تیزش، در برابر چشمهای ما زنده می‌کند. روشنایی پاییز، ناگهان پردهٔ مه‌های بهاری را می‌درد. شاید بیهوده نباشد که در این راه پیش برویم و همچنان کتب کریلنکو را، محاکمه به محاکمه، ورق بزنیم؟ کاربرد ستمگرانهٔ آن اصول را که در سطور گذشته گفتیم، درست در این میان می‌توانیم ببینیم.

همین بس است که چشمهایمان را ببندیم و سالون تنگ و ترش دادگاهی را به تصور بیاوریم. هنوز هیچ زر و زیوری درکار نیست. اعضای دادگاه، که مردمی تشنهٔ حقیقت هستند، نیم تنهٔ سربازی پاک ساده‌ای به تن کرده‌اند. لاغر هستند و هنوز صورتهای سرخ و گوشتالود ندارند. و امّا قوهٔ متهمه (نامی که کریلنکو دوست می‌دارد به خود بدهد)، نیم تنهٔ کشوری سراپا جلو باز، به تن دارد و از چاک گریبانش، گوشه‌ای از زیرپیراهن راه راه ملوانی‌اش به چشم می‌خورد.

مدعی‌العموم به چنین زبانی حرفهای خودش را می‌زند: «آنچه محل علاقهٔ من است، اصل قضیه است»، «لحظهٔ قصد را وضع محسوس و عینی بدهید»، «ما در زمینهٔ تجزیه و تحلیل حقیقت بیرونی کار می‌کنیم». گاهی، بی‌خبر، در اثناءِ مطالعهٔ کتب وی، مثلی به زبان لاتینی برق می‌زند (در حقیقت، از محاکمه‌ای تا محاکمهٔ دیگر، همیشه همان مثل به میان می‌آید، و پس از دو سه سال، مثلی تازه پدیدار می‌شود). و حیرتی ندارد که حتی، در میان آشفتگیها و پریشانیهای انقلاب، مجال یافته باشد که در دودانشکده درس بخواند و دو دانشنامه بگیرد. آنچه انسان را شیفتهٔ او می‌کند، این است که دربارهٔ متهمها، بی‌ریا، از اعماق دل، حرف می‌زند: «*اراذل حرفه‌ای!...*» و اهل ریا و تزویر نیست. اگر تبسم متهمی به کارش نیاید، بی‌تردید، به لحنی آمیخته به تهدید، پیش از آنکه کمترین رایی داده شده باشد، چنین می‌گوید: «و اما، شهروند ایوانووا (Ivanova)، دربارهٔ تو و پوزخندت، باید بگویم که سرِ این خندهٔ تمسخر را کف دستت می‌گذاریم و کاری می‌کنیم که هرگز دیگر نخندی[۳۵].»

---

۳۴ همان، ص ۸۲.

۳۵ همان، ص ۲۹۶

پس، شروع بکنیم؟...

الف. محاکمهٔ روسکی یه ودوموستی *(Rousskiié Védomosti)*

این محاکمه که یکی از نخستین و پیش‌رس‌ترین محاکمه‌ها است، محاکمهٔ «سخن» ـ محاکمهٔ آزادی بیان ـ بود. روز بیست و چهارم مارس ۱۹۱۸، این روزنامهٔ سرشناس « ستادمشانه» مقاله‌ای به قلم ساوینکوف (Savinkov)، به عنوان، در راه سفر انتشار داده بود. هر آینه دلشان، بیشتر از هر چیزی، می‌خواست که شخص ساوینکوف را به چنگ بیاورند، امّا، ساوینکوف به راستی در سفر، در سفر مرده سور برده، بود و کجا ممکن بود پیدایش کرد؟ روزنامه بسته شد و سردبیرش، پ. و. یه گوروف (P V Jégorov)، که مردی بسیار سالخورده بود، به نام متّهم، به دادگاه کشانده شد و به اصرار از وی خواسته شد بگوید چه گونه جرأت انتشار چنین مقاله‌ای را پیدا کرده است. عصر نو چهار ماه بود که آغاز شده بود و وقت آن بود که خو گرفته شود!

یه گوروف، زودباورانه، دلیل و برهان آورد و گفت: «که مقاله، به قلم رجل سیاسی بنام و برجسته‌ای نوشته شده است که اندیشه‌هایش، چه مدیر و سردبیر روزنامه را موافق باشد و چه موافق نباشد، محلّ علاقهٔ قاطبهٔ مردم است». از این گذشته، به نظر وی، در این سخن ساوینکوف چیزی نبوده است که افتراء باشد: «فراموش نکنیم که لنین، ناتانسون (Natanson) و همراهان، از راه برلین به روسیّه بازگشتند، به این معنی که «اولیاءِ امور آلمان، در بازگشت به وطن یاری شان دادند». برای آنکه در واقع چنین بود و آلمانِ «قیصر ویلهلم» که در جنگ بود، رفیق لنین را حقیقةً در بازگشت یاری داده بود.

کریلنکو فریاد برمی‌آورد که قصد تعقیب روزنامه را به جرم «افتراء» ندارد (پس برای چه؟...)، و روزنامه به جرم *اقدام در راه اعمال نفوذ در اذهان مردم* به محاکمه کشانده شده است. (روزنامه‌ای چه گونه می‌تواند جرأت پیدا کند که چنین هدفها و منظورهایی داشته باشد؟!)

از این جمله‌ای هم که ساوینکوف به مضمون ذیل نوشته است، از روزنامه دلجوری ندارد: «باید دیوانه و تبهکار بود تا بتوان اظهار داشت که رنجبران جهان به پشتیبانی ما برخواهند خاست»، زیرا که باز هم به یاری ما خواهند آمد...

رأی این روزنامه که از سال ۱۸۶۹ انتشار یافته بود و در باورنکردنی‌ترین دوره‌های ارتجاع ــ دوره‌های لوریس ملیکوف (Loris - Mélikov)؛ پوبه دونوستسف

(Pobédonostsev)، استولیپین، کاسو (Kasso) و بسیاری دیگر، زنده مانده بود، تا قیامت بسنده شد! و چه ننگی که یه گوروف، سردبیر روزنامه به سه ماه حبس مجرّد محکوم شناخته شد، تو گفتی که در کشوری مثل یونان یا چنان جایی می زیستیم... [با این همه، اگر به تصوّر بیاوریم که آن روزها، تازه سال ۱۹۱۸ بود، این عمل چندان هم ننگین و شرم‌آور نمی تواند باشد! اگر پیرمرد زنده می ماند، دوباره، و چند بار دیگر هم به زندان می افتاد!)

موضوع به هر اندازه‌ای که عجیب به نظر آید، واقع امر این است که در آن سالهای خروشان، کار رشوه دادن و رشوه گرفتن، همچنان که از آغاز قرون و اعصار در سرزمین مقدّس روسیهٔ معمول بوده است، و تا پایان قرون و اعصار در اتحاد شوروی معمول خواهد بود، «پستی» و ننگ شمرده نمی شد. نذر و نیازحتی به سوی دادگاهها هم سرازیر می شد و بیشتر از هر جای دیگر هم، به سوی دادگاهها روان می شد. و، چندان هم جرأت نداریم که بگوییم که به سوی چکا سرازیر می شد. کتابهای کلفت تاریخ با آن جلد سرخ و زرکوب شان در این زمینه گنگ و خاموش است، امّا سالخوردگان، شهودی که به چشم خودشان دیده اند، به یاد دارند که در اوایل انقلاب، به عکس دورهٔ استالین، سرنوشت متّهم سیاسی سخت به رشوه بستگی داشت: رشوه ها را بی تکلّف خاطر، بی پروا، می گرفتند و در نتیجهٔ این رشوه ها، مردانه و درستکارانه، آزادتان می کردند. کریلنکو که، ازدوره ای پنج ساله، بیشتر از ده دوازده پرونده برنگزیده است، دو فقره از این گونه محاکمه ها را برای ما نقل می کند. جای تأسف است که آن راهی که دادگاه مسکو و دیوان عالی به سوی کمال می سپرد، همیشه راه راست نبود و چه بسا در لجنزار نارواییِ و ناشایستگی فرورفت.

ب. محاکمهٔ سه بازجوی دادگاه *انقلاب* مسکو (آوریل سال ۱۹۱۸)

در مارس ۱۹۱۸ بریدزه (Beridzé) نامی که سوداگر شمش طلا بود، بازداشت شد. زنش، چنان که رسم بود، در جستجوی وسیلهٔ بازخرید آزادی شوهرش برآمد و توفیق پیدا کرد که در سایهٔ سلسله ای از پیوندها و آشنائیها به یکی از بازجویان راه بیابد. این یکی از دوهمکارش یاری خواست و، در دیداری که در نهان صورت گرفت، خواستار ۲۵۰۰۰۰ روبل شدند. امّا، پس از چانه زنی، این رقم به ۶۰۰۰۰ روبل کاهش یافت و قرار این شد که نیمی از آن، به توسّط گرین (Grine) وکیل دادگستری، پیشاپیش پرداخته شود و مابقی،

ممکن بود که همه چیز، مثل صدها معاملهٔ دیگر از این گونه معامله‌ها، در تاریکی بماند و این قصّه نه به کتاب اخبار و وقایع کریلنکو و نه به کتاب ما راه بیابد (و نه حتی در یکی از جلسه‌های شورای کمیسرهای خلق هم به یاد آورده شود). اما قضیّه این بود که همسر سوداگر حسّ ولئامت به خرج داد و به عوض سی هزار روبل که قرار بود پیشاپیش پرداخته شود، بیشتر از ۱۵۰۰۰ روبل پیش قسط نیاورد. و، به ویژه، با دیوانگی بسیار زنانه ای، شبانه، تغییر رأی داد و به این نتیجه رسید که گرین آدم سنگینی نیست و به کارش نمی آید، و صبح فردای آن روز، شتابان، به نزد وکیلی دیگر، به نام یاکولوف (Iakoulov) رفت. روشن نشده است چه کسی دسته گل به آب داد، امّا، آشکارا، آنکه تصمیم به دام نهادن بر بازجویان گرفت، یاکولوف بود.

آنچه در این محاکمه درخور توجه است، این است که همهٔ شهود، و پیش از همه، همسر بدبخت سوداگر، کوشش به کار می برند تا به نفع متّهمها شهادت بدهند و بار گناهان ایشان را سبک تر کنند (کاری که در جریان دعوی و محاکمه‌ای که رنگ سیاسی دارد، محال و ممتنع است!). کریلنکو در این باره چنین توضیح می‌دهد: این گونه رفتارها نتیجهٔ بی فرهنگی و کوته بینی و کوته اندیشی است. خودشان را با دادگاه انقلاب ما بیگانه می‌دانند. «در مگر ممکن بود که ما خودمان چندان بی‌پروا باشیم که این فرض کوتاه اندیشانه و به‌دور از فرهنگ را به میان بیاوریم که شهود در جریان شش ماه[36] به معنی ترس از دیکتاتوری پرولتاریا راه برده اند؟ وانگهی بدنام کردن بازجویان دادگاه انقلاب تهور بسیار می خواست. بعد، چه به سرتان می آمد؟...»

دلیل و برهان مدعی العموم هم بی لطف و جذبه نیست. در واقع، یک ماه پیشتر از آن، متّهمها از همسنگرهای او، از همرزمان او، از دستیاران او، و از جانبازان بی قیدوشرط منافع و مصالح انقلاب بودند. حتّی یکیشان که لایست (Leist) باشد، دادستان سختگیری بود که در برابر هر کسی که لطمه ای به اساس اجتماع ما زده بود، از شدت خشم، مثل رعد به غرش می آمد و کف بر دهان می آورد. واکنون دربارهٔ آنان چه می بایست بگوید؟ برای پیدا کردن علل این روسیاهی شان به کجا می بایست برود و کجا را بگردد (زیرا که رشوه به تنهایی بس نبود). پس، کجا را می بایست بگردد؟ مسئله روشن است، می بایست به گذشته شان، به زندگینامه ها شان بنگرد!

کریلنکو چنین می گفت: «اگر از نزدیک نگاهی به این لایست بکنیم، اطلاعاتی

۳۶ در متن انگلیسی: یک سال و نیم.

بی‌اندازه شایان توجّه به دست می‌آوریم». و همین چیزها است که کنجکاوی ما را برمی‌انگیزد: دیرزمانی است که به نام حادثه‌جو شهرت دارد؟ نه، پسر یکی از استادان دانشگاه مسکو است؛ و آن هم نه هر استادی که باشد: استادی که در جریان بیست سال توانست از میان حلقه‌های همهٔ ارتجاعها بگذرد، برای اینکه به مسئلهٔ سیاست بی‌اعتناء بود! (ما، به رغم ارتجاع، کریلنکو هم به عنوان دانشجوی بیرونی پذیرفته شد...)[37] مگر باید تعجب داشت که پسر چنان پدری دورو و دورنگ از آب درآید؟

و مَ پودگائیسکی (Podgaïski) پسر مأموری بود که در دادگاهها کار می‌کرد... و بی‌شك و شبهه، پسر یکی از افراد *دسته‌های سیاه*[38] بود، وگرنه، چه گونه می‌توانست مدت بیست سال به خدمت تزار بپردازد؟ پسرش هم آماده می‌شد که در دستگاه د.دگستری کار کند. اما انقلاب رخ داد و او، شتابان، به دادگاه انقلاب رفت. آنچه تا دیروز هم به چشم ما بسیار گرانمایه می‌نمود، امروز اسباب تنفّر ما است!

پست‌ترین عنصر در میان این سه تن، بی‌گمان، گوگل (Gugel) ــ ناشر سابق ــ است. و این شخص، به نام غذای روح، چه چیزهایی به کارگران و دهقانان عرضه می‌داشت؟ مشتی «کتاب پست و بی‌ارزش به خورد توده‌ها می‌داد»، نه از آن کتابها که به دست مارکس نوشته شده باشد، که از آن کتابها که به قلم استادان وابسته به طبقهٔ بورژوازی نوشته شده بود، به دست استادانی که آوازه‌شان جهانگیر بود (و این استادان را هم درآینده‌ای بسیار نزدیك روی نیمکت متهمها می‌بینیم).

کریلنکو از اینکه چنین عناصری پست به دادگاه نفوذ یافته‌اند، خشمگین می‌شود و متحیّر می‌ماند. (ما هم در حیرت مانده‌ایم: دادگاههای کارگران و دهقانان از چه قماش قضاتی ترکیب یافته‌اند؟ چرا طبقهٔ رنجبر رسالت ازپای‌درآوردن دشمنانش را به دست این گونه افراد سپرده است؟)

---

۳۷ «دانشجوی بیرونی» در این ترجمه، به‌جای (étudiant externe) به کار رفته است و مراد در آن، دانشجویی است که ــ به سر جلسه‌های درس نیامده ــ مجاز است که یك‌راست امتحان بدهد. [و ناگفته نماند که در متن انگلیسی به عوض جمله‌ای که در میان پرانتز آمده است، چنین می‌خوانیم: «و به رغم این ارتجاع، از ناحیهٔ کریلنکو به سمت مشاور پذیرفته شده بود.»]

۳۸ مترجم انگلیسی در اینجا «Black Hundreds» آورده است و مترجمانی که متن فرانسهٔ کتاب را فراهم آورده‌اند، در اینجا Cent-Noirs نوشته‌اند. (و ما عجالةً *دسته‌های سیاه* نوشتیم) ــ به هر حال، این دسته‌ها در روسیهٔ تزاری، جمعی مسلح و مرتجع بوده‌اند و از سال ۱۹۰۵ تا سال ۱۹۱۷ در کشتار یهودیها و قتل رعماء و رجال آزادیخواه دست داشته‌اند.

واما در بارهٔ گرین، وکیل مدافع، باید بگوییم که با کمیسیون بازجویی میانه ای بسیار خوب داشت، و می توانست وسائل آزادی هر کسی را از زندان فراهم بیاورد و «نمونهٔ آن گونه آدمها بود که مارکس *زالوهای* نظام سرمایه‌داری نامشان می‌داد»، و گذشته از وکلاء دادگستری، همهٔ ژاندارمها[۳۹]، همهٔ راهبها، و... همهٔ دفتردارها[۴۰] هم از همین گروه شمرده می شوند.

چنین می نماید که کریلنکو هر چه در قوّه داشت به کار برد در خواستار صدور حکمی شد که دور از ملاحظهٔ رحم و مروّت باشد و به «آن ریزه کاریها که جرم ممکن است از حیث فردی پیدا کند، توجه نداشته باشد»؛ اما سستی ورخوتی بر دادگاه غلبه یافت و دادگاه که همیشه چست و سر زنده بود، این بار، به تمجمج افتاد و برای هر یک از بازجویان حکم شش ماه حبس و برای وکیل مدافع حکم جریمه داد. (و کریلنکو، تنها، از راه توسّل به قدرت و تسیك ــ کمیتهٔ اجرایی مرکزی سراسر روسیه ــ که «می توانست حکم کیفرهای بیکران بدهد» توانست، در هتل متروپل ــ Métropole[۴۱]، ده سال حبس به ناف بازجوها و پنج سال حبس به ناف وکیل مدافع ببندد و حکم مصادرهٔ همهٔ دارائیشان[۴۲] را هم بگیرد. کریلنکو در مقام سخن گفتن از «هوشیاری» و «بیداری»، رعدآسا به غرّش آمد و نزدیك بود که لقب «مدافع حقوق و آزادی مردم» به دست بیاورد.)

نیك می دانیم که این محاکمهٔ بدفرجام، ایمان به تقدّس دادگاه را، بی اختیار در دل توده های خلق آن روز به تزلزل آورد، به همان گونه ای که امروز در دل خوانندگان ما به تزلزل می آورد. و از این رو، با ترس و لرزی بس بیشتر، به محاکمهٔ دیگر می پردازیم، زیرا که این محاکمه به سازمانی بس بلندپایه تر ارتباط دارد.

ج. محاکمهٔ کوسیرف (۱۵ فوریه ۱۹۱۹)

ف. م. کوسیرف F. M. Kossyrev و دوستانش لیبرت (Libert) و روتنبرگ (Rottenberg) و سولوویف (Soloviov)، ابتداء، در کمیسیون سارو برگ جبههٔ شرق (در

---

۳۹. مراد از این ژاندارمها، ژاندارمهای رژیم تزاری هستند که از افراد پلیس سیاسی بودند.

۴۰. کریلنکو، ص ۵۰۰.

۴۱. هتل متروپل در مسکو. در آن زمان، مقرّ وتسیك بود.

۴۲. در متن انگلیسی تنها سخن از مصادرهٔ دارایی دگرینه به میان آمده است.

برابر نیروهای مجلس مؤسسان ـ پیش از آنکه کولچاک دست به کار شده باشد) کار کرده بودند. روشن شد که این اشخاص، در آنجا، وسائلی که پیدا می کرده اند، به یک باره، از هفتادهر رما یك میلیون روبل به جیب می زده اند، اسبهای خوشگل سوار می شده اند، و با «پرستارها» بساط عیش و عشرت به راه می انداخته اند. کمیسیون خانه و اتومبیلی برای خودش دست و پا کرده بود و ناظر خرج شان در رستوران بار (Iar)[43] به میخواری و هرزگی می پرداخت. (خو نگرفته ایم که سال ۱۹۱۸ را از این زاویه به تجسم بیاوریم، اما همهٔ این چیزها به شهادت دادگاه انقلاب صحت دارد.)

وانگهی، هیچ یك از این چیزها اصل قصیّه نیست: هیچ یك از ایشان به جرم دستاسهای جبههٔ شرق به محاکمه خوانده نشد، حتی حکم برائت ششدانگ همه شان هم داده شد. اما، ای معجزه، تو چه معجزه ای بودی! همین که فاتحهٔ کمیسیون ساز و برگشان خوانده شد، هرچهار تن، به اتفاق مردی به نام نازارنکو (Nazarenko)، یکی از آن دربدرهای پیشین دیار سیبری، و همزنجیر کوسیرف در بازداشتگاه، به تشکیل... هیئت نظارت و تحقیق رچه کا (*Vetchéka*) خوانده شدند!

ببینیم این هیئت به چه دردهایی می خورد: *اختیار تام داشت که دربارهٔ* راستی و درستی اعمال همهٔ *ارگانهای* دیگر «وچه کا» به تحقیق بپردازد، حق داشت که خواستار هر پرونده ای بشود، و به هر دعوایی، در هر مرحله ای از دادرسی که باشد، رسیدگی کند، و تصمیمهای همهٔ *ارگانهای* «وچه کا» را، به استثنای هیئت رئیسهٔ چکا، لغو کند[44].!! این کار، کاری ناچیز نبود! این هیئت در «وچه کا»، پس از خود هیئت رئیسه، از لحاظ اقتدار مقام دوم بود ـــ و درست، پس از جرزینسکی، اوریتسکی (Ouritski)، پترس (Peters)، لاتسیس، منژینسکی (Menjinski) و یاگودا جای داشت.

با این همه، نحوهٔ زندگی این گروه رفقا هیچ تغییری نیافت، و درست به همان گونه ای ماند که پیش از آن بود. هیچ باد کبر و غروری به کله شان نزد، و گرفتار هیچ گونه ادّعا و اشتیاق و هیجانی نشدند: با آدمهایی به نامهای لیونکا (Lionka)، رافائیلسکی (Rafailski) و ماریوپولسکی (Marioupolski) و ماکسیمیچ (Maksimytch) که، مطلق، هیچ گونه رابطه ای با حزب کمونیست نداشتند و خدا می داند چه عناصری بوده اند، در آپارتمانهای خصوصی و هتل ساووی (Savoy) لنگر انداختند: «اسباب و اثاثه ای

۴۳ رستوران معروف پتروگراد

۴۴ کریلنکو، ص ۵۰۷.

پر شکوه گرد آورده شد که نشانهٔ گشادبازی بود... عرصه‌ای برای ورق بازی آراسته شد که هر «داو»ش هزار روبل بود... و بساط میخواریهای سنگین، در کنار ربهای خوشگل و نازنین گسترده شد». کوسیرف اسباب و اثاثه‌ای گرانمایه (به قیمت هفتاد هزار روبل)، برای خویش فراهم آورد، و از سرقت قاشق و پیالهٔ نقره و حتّی گیلاسهای ساده هم از «وچه‌کا» اکراه نداشت (امّا این اشیاءِ نقره چه گونه به «وچه‌کا» آمده بود؟...) «آنچه مطمح نظر وی بود، این چیزها بود، عرصهٔ افکار و ایده ئولوژی نبود. و بهره‌هایی که به حساب جیب مبارک از جنبش انقلابی می‌برد، همین چیزها بود.» (وامروز، این عضو برجستهٔ چکا منکر رشوه‌خوری است و بی‌پروا می‌گوید که... میراثی به مبلغ ۲۰۰۰۰۰ روبل در یکی از بانکهای شیکاگو به ودیعه گذاشته است!... و به قرار معلوم، چنین وضعی، در نظر وی، هیچ تباینی با انقلاب جهانی نداشت!)

واکنون شایسته‌ترین راه استفاده از این اختیار بیکران، از این سلطهٔ بیکران بر مردم، و این حق گرفتن و بستن و آزاد کردن هر کسی که باشد، چه بود؟ *آشکارا می‌بایست* مرغهایی پیدا کرد که تخمشان زرین‌ترین تخمها باشد، و، در سال ۱۹۱۸، از این گونه مرغها در قفس بسیار بود... (انقلاب با شتاب بیرون از اندازه‌ای صورت گرفته بود، و امکان مراقبت همه چیز دست نداده بود، و خوانین طبقهٔ اعیان و اشراف مجال نهفتن چه سنگهای گرانبها، چه گردن‌بندها، چه دستبندها، چه انگشتریها و چه گوشواره‌هایی که پیدا نکرده بودند؟) سپس، می‌بایست کاری کرد که بتوان به توسط دلّال و واسطه‌ای با خویشان زندانیان تماس یافت.

چنین سیماهایی در اثناءِ محاکمه هم از برابر ما رژه می‌روند. ریک دوشیزهٔ بیست و دوساله‌ای به نام اوسپنسکایا (Ouspenskaia) تازه، از دبیرستانی در سن پترزبورگ بیرون آمده بود. اما چون حکومت شوراها زمام کارها را به دست گرفته بود، نتوانسته بود به دانشکده برود. در بهار سال ۱۹۱۸، اوسپنسکایا به «وه‌چکا» رفته بود تا بگوید که برای خدمت به سمت خبرچین آماده است. هیکل و آب ورنگش به درد می‌خورد و این بود که به خدمت پذیرفته شد.

کرسکو، دربارهٔ خبرچینها (که در آن دوره بر حسب شان چیزی دیگر بود و سکسوت ـ Seksot «همکار پنهانی» خوانده می‌شدند)، چنین به تفسیر می‌پردازد. «ما هیچ خبر را شرم‌آور و ننگین نمی‌دانیم، *این کار را* به چشم قسمتی از وظیفهٔ خودمان می‌نگریم. نفس این عمل شرم‌آور نیست. اگر کسی ببیند که این کار برای انقلاب ضرورت دارد، باید به آن

بپردازد»[۴۵]. اما افسوس که اوسپنسکایا ایمان سیاسی نداشت، و آنچه مخوف و موحش بود، همین بود و درست چنین جواب داد: «برای آن این شغل را پذیرفتم که در ازاءِ کشف هر قضیه سهمی به من پرداخته شود، و نصف منافع حاصله، مال من و نصف دیگر مال کسی باشد که دادگاه مسکوت می‌گذارد و به او دستور می‌دهد که نامش را به زبان نیاورد. به قول خود کریلنکو، «اوسپنسکایا از اعضاءِ وه‌چه‌کا نبود، و *از قرار دانه‌ای* کار می‌کرد و بر مبناءِ کارکردش دستمزد می‌گرفت.»[۴۶] و گذشته از همهٔ این چیزها، مدعی *العموم* موضوع را چنین برای ما شرح می‌دهد: باید وضع او را دریافت. این دختر عادت داشته است که پول فراوان داشته باشد و بی‌حساب خرج کند. پانصد روبل ناچیز و بی‌معنی که از شورای اقتصاد ملّی می‌گرفت، برایش چه می‌توانست باشد، در صورتی که می‌توانست ۵۰۰۰ روبل، به یکباره، از تاجری بگیرد (از این راه که پا درمیان بگذارد تا مهر وموم دکانش برداشته شود)، وحتی ۱۷۰۰۰ روبل (مشچرسکایا ـ گروز Mechtcherskaïa-Grews را که شوهرش در زندان بود) سر وکیسه کند. با این همه، اوسپنسکایا چندان مدّتی «همکار پنهانی» ساده نماند: هنوز دو سه ماهی نگذشته بود که به یاری برخی از اعضاءِ گردن کلفت چکا عضو حزب کمونیست و بازجو شد.

با این همه، باز هم به اصل قضیه نرسیده‌ایم. اوسپنسکایا این فرصت را برای مشچرسکایا ـ گروز فراهم آورده بود که در آپارتمانی خصوصی با گوده لیوک (Godéliouk) نامی که از دوستان بسیار نزدیک کوسیرف باشد، ملاقات کند و بر سر مبلغ فدیهٔ شوهرش با وی به توافق برسد (اوسپنسکایا ۶۰۰۰۰ روبل از او خواسته بود...!) امّا، بدبختانه، به نحوی که در جریان محاکمه ناگشوده ماند، بازهم یاکولوف، وکیل مدافع، بود که از این ملاقات پنهانی بو برد؛ و این همان یاکولوف بود که بازجویان رشوه خوار ر بی‌آبرو کرد... و بی‌گمان، به حکم پایستگیش به طبقهٔ خود کینهٔ هرگونه نظام و قاعدهٔ رنجبری را در آیین دادرسی و فراسوی آیین دادرسی به دل گرفته بود. یاکولوف قضیّه را به دادگاه انقلاب مسکو[۴۷] گزارش داد و رئیس دادگاه هم (که شاید خشم و دلخوری شورای

۴۵ همان، ص ۵۱۳ ـ آنچه در اینجا به حروف درشت نوشته شده است، به دست من به این صورت درآمده است

۴۶ همان، ص ۵۰۷

۴۷ برای تسکین خشم و تغیّر خواننده، باید تصریح کنیم که به هنگام محاکمهٔ کوسیرف، این یاکولوف را، او در زندان بود، پرونده‌ای برایش ساخته شده بود برای ادای شهادت، تحت‌الحفظ به دادگاه آورده شد ←

کمیسرهای حلق را در قضیهٔ بازجویان به یاد داشت؟) به حکم پابسگیش به طبقهٔ خویش راه اشتباه سپرد. به عوض آنکه قضیه را تنها به رفیق جرژینسکی خبر بدهد و همه چیز را در آغوش خانواده رو به راه کند، دختری تندنویس را در پشت پرده جای داد. گوده لیوك از کوسیرف، سولوویف و اعضاءِ دیگر کمیسیون نامی به میان آورد، و از اشخاصی که در حدود وه چه کا رشوه می گیرند حرف زد، و مبلغ رشوه را به صراحت گفت. خودش هم ۱۲۰۰۰ روبل، پیشاپیش، گرفت و پروانه‌هایی به مشچرسکایا داد که به نیابت از سوی کمیسیون نظارت و تحقیق به امضاء لیبرت و روتنبرگ آراسته شده بود و اذن ورود به دوایر وه چکا می داد (و قرار این بود که بقیهٔ چانه زنی در مقر چکا صورت بگیرد). و همهٔ این چیزها به دست تندنویس نوشته شد. و در این مرحله بود که گوده لیوك به دام افتاد و از رو رفت! و در آن عالم آشفتگی و شرمساری، شهادت داد! (مشچرسکایا مجال یافته بود که به کمیسیون نظارت و تحقیق برود و کمیسیون نظارت و تحقیق هم دستور داده بود که پروندهٔ شوهرش برای تحقیق به آن کمیسیون فرستاده شود.)

امّا اجازه فرمایید! افشاءِ چنین رازهایی «مرداهای» آبی آسمانی چکا را لکه‌دار می کند! همهٔ عقل این رئیس دادگاه مسکو سرجای خودش بود؟ در کاری که ربطی به او نداشت، دخالت نمی کرد؟

چنین برمی آید که این چیزها مقتضای زمان بوده است: زمانی که یك درچینهای تاریخ پرافتخار ما نهفته است! چنین برمی آید که کار چکا، در نخستین سال زندگیش، حتی در میان طبقهٔ رنجبر هم که هنوز به قضیه خو نگرفته بود، کراهت و تنفری به بار آورده بود. هنوز یك سال گذشته و نگذشته بود و وه چکا هنوز در شاهراهی که پیش پایش گسترده شده بود، نخستین گام را برنداشته بود که، به همان گونه‌ای که کریلنکو سربسته و به ابهام می گوید، «میان دادگاه و وظایف آن از یك سو و وظایف فوق العادهٔ چکا از سوی دیگر تعرض و کشمکشی پدید آمد و این تعارض و کشمکش در آن زمان، حزب و بخشهای کارگری را در دو صف، رودرروی یکدیگر قرار داده»[48]. و همین امر مایهٔ آن شد که قضیهٔ کوسیرف به میان بیاید (در صورتی که، پیش از آن، این چیزها کمفر مد شت) و حتی به

→ وبی گمان می توانیم امیدداشته باشیم که اندکی پس از آن سرباران شده باشد (امر وزبرامان مایهٔ تعجب و حیرت است اوضاع چه گونه به چنین مرحله‌ای از استبداد و قانون شکنی رسیده است؟ چرا هیچ کس به پیکار و مبارزه با این فساد برنخاست؟)

۴۸ کریلنکو، ص ۱۴.

بلندپایه ترین مراجع کشور هم برسد.

می بایست وه چه کارا نجات داد!... ای داد!!... ای امان!... می بایست وه چه کارا نجات داد! سولوویف اجازه خواست که به دیدار گوده لیوک که در زندان تاگانکا (Taganka) محبوس بود (و افسوس که در زندان لوبیانکا زندانی نبود) برود و با وی گفتگو کند. این اجازه به او داده نشد. آن گاه، سولوویف، بی آنکه کمترین اجازه ای در میان باشد، راهی به سلول گوده لیوک پیدا کرد. و ــ چه تصادفی! ــ درست همزمان این تحول که سولوویف به زندان راه یافت، گوده لیوک سخت بیمار شد. («کریلنکو به احترام واکرام می گوید که «کسی نباید نتواند بگوید که سوء نیّتی در کار سولوویف بوده است.»») گوده لیوک که مرگ خویش را نزدیک می دید، منقلب ومشوّش، از اینکه به چکا افترا بسته بود، پشیمان شد، یک ورق کاغذ خواست وانکارنامه ای نوشت: هرچه دربارهٔ کوسیرف و کمیسرهای دیگر چکا گفته است، دروغ بوده است، وهرچه در تندنویسی پشت پرده هم نوشته شده است دروغ بوده است[۴۹].

کریلنکو اصرار می ورزد: «چه کسی پروانه ها را به او داده بود؟» با همهٔ این چیزها، پروانه هایی که به مشچرسکایا داده شده بود، از آسمان که نیفتاده بود؟... نه، *مدعی العموم* نمی خواهد بگوید که سولوویف در این قضیه دخالت داشته است برای آنکه... «به اندازهٔ کفایت مدرک وجود ندارد»، اما گمان می برد که «سهروندانی که آزاد مانده بوده اند، در این قضیه دست داشته اند» و این اشخاص توانسته اند سولوویف را به تاگانکا بفرستند.

ششدانگ وقت آن بود که از لیبرت وروزنبرگ بازجویی شود. به دادگاه خوانده شدند اما نیامدند! آری، درست به همین سادگی: به دادگاه نیامدند، استنکاف نمودند. در چنین وضعی، حداقل اجازه بدهید که از مشچرسکایا گروز بازجویی شود. به تصوّر بیاورید که این خاتون بزرگزاده هم که خصایل نژادیش را از کف داده بود ودستخوش انحطاط شده بود، جسارت پیدا کرد که به دادگاه انقلاب نیاید! ومحال بود که به زور به این کار وادارشش! و گوده لیوک هم که حرفهایش را پس گرفته بود، درحال نزع بود. وانگهی، کوسیرف به هیچ

---

۴۹ وه! چه موضوعهایی که اینجا نداریم ـ اوه! شکسپیر کو؟ سولوویف اردیوارمی گذرد سایه هدیی در زندان پرپر می رسد، گوده لیوک انکارنامهٔ خویش را با دستی لرزان می نگارد و با این همه، در شارها و سیماها، آنچه دربارهٔ سالهای انقلاب می شنویم سرود «گردبادهای دشمنی» است.

درمتن فرانسه این سرود را سرود (La Varsovienne) نوشته اند ودر مقام توضیح گفته اند که این سرود انقلابی در اوایل قرن ما و در سالهای انقلاب به نزد انقلابیون بسیار گرامی بوده است.

چیز اعتراف نداشت! وسولوویف هیچ گناهی نکرده بود! وهیچ کسی نبود که بتوان ازوی بازجویی کرد...

در مقابل، چه شهودی که به میل و ارادهٔ خودشان به دادگاه نیامدند! معاون «وچه کا»، رفیق پترس، در دادگاه حضور یافت، و حتی شخص فلیکس ادموندوویچ (Félix Edmoundovitch)[50] نیز به دادگاه آمد: صورت دراز و افروخته اش را که مثل قیافهٔ مرتاضها بود، به سوی قضات دادگاه که دلشان فرو ریخته بود و مثل سنگ، خشکشان زده بود، برگرداند و به لحنی آتشین و سرشار از اعتقاد به سود کوسیرف بی گناه شهادت داد، و از فضایل و خصائل بلندپایه اش در عالم اخلاق و انقلاب و شغل و حرفه سخن گفت. افسوس که متن این شهادتها به دست ما نیامده است اما آنچه کریلنکو در این زمینه گفته است، از این قرار است: «سرلوویف و جرژینسکی خصائل و فضایل شگرف کوسیرف را به نیکوترین صورتها بازگفتند.»[51] (آه! ناوبان دوم بی احتیاط! بیست سال دیگر، در زندان لوبیانکا، این محاکمه را به یادت می آورند!) به سهولت می توان حدس زد جرژینسکی چه گفت: «کوسیرف یکی از عمّال آهنین چکا بود، به دشمنان رحم نداشت، رفیقی خوب بود. روح آتشین، سر بی پروا، و دستهای پاک داشت.»

از میان تودهٔ آشفتهٔ تهمتها و افتراءها، بدین گونه، سیمای شهسواری خشن در برابر ما پدیدار می شود. از این گذشته، زندگی نامهٔ کوسیرف حکایت از اراده ای دارد که همه کس نمی تواند داشته باشد. پیش از انقلاب، چندین بار به محاکمه خوانده شده بود و اغلب، به جرم قتل به محاکمه خوانده شده بود. بار اول، به مکر و حیله، به قصد سرقت توی خانهٔ پیرزنی به نام اسمیرنوا (Smirnova) رفته بود، و به دست خودش گلوی او را فشرده بود. چندی پس از آن، در صدد قتل پدر خویش برآمده بود و یکی از رفقایش را به منظور استفاده از گذرنامهٔ وی کشته بود. در قضایای دیگر، کوسیرف، به جرم کلاهبرداری به پای محاکمه کشانده شده بود. از این رو، رویهم رفته، چندین سال در بازداشتگاههای سیبری به سر آورده بود. (واکنون می توان به انگیزهٔ عطش تجمل وشکوه و جلال در وی نیکوتر پی برد) و هر بار در سایه فرمانهای عفو عام تزار ازاد شده بود.

در این هنگام فریادهایی دادگرانه و سختگیرانه رشتهٔ سخنان مدعی العموم را گسست. برجسته ترین عمال چکا به او گوشزد کردند که همهٔ این حکمهای پیشین از طرف

---

۵۰ مراد جرژینسکی است.

۵۱ کریلنکو، ص ۵۲۲

دادگاههای بورژواری و زمینداران داده شده است و در نتیجه، محل توجه جتماع تازهٔ ما نمی تواند باشد. اما چه اتفاق افتاد؟ از فراز کرسی *مدعی العموم* دادگاه انقلاب، تاویان دوم سابق ما، پای از حد فراتر نهاد و سخنی آغاز کرد که چندان از لحاظ ایده ئولوژی خطا بود که حتی، نقل ان هم در اینجا، در خلال شرح موزون محاکمه های آن دوره، آهنگی ناساز می تواند باشد:

«اگر در نظام دادگستری تزاری، حسنی وجود داشت که بتوانیم به آن اعتماد داشته باشیم، دادگهی بود که با حضور هیئت منصفه انعقاد می یافت... انسان همیشه می توانست به رأی هیئت منصفه اعتماد داشته باشد... و از لحاظ قضائی حداقل خطا و اشتباه از این دادگاهها سر می زد.»

استماع چنین سخنی از دهان رفیق کریلنکو، بیشتر از هر چیز دیگر، از این بابت اسباب دلخوری بود که، سه ماه پیش، در اثناء محاکمهٔ مالینووسکی (Malinovski) آشوبگر ــ نوردیدهٔ پیشین رهبران حزب، مردی که به کمیتهٔ مرکزی پذیرفته شده بود و به رغم چهارفقره پروندهٔ کیفری برای نمایندگی دوما در نظر گرفته شده بود ــ *مقام دادستانی* به لحاظ طبقهٔ خویش، موضعی بی نقص و سرزنش ناپذیر در پیش گرفته بود:

«از نظر ما، هر جرمی مولود نظام اجتماعی معینی است و، از این لحاظ، آن حکم کیفری که به موجب قوانین دورهٔ تزاری و اجتماع سرمایه داری داده شده است، به چشم ما، نمی تواند لکه ای بر دامن کسی بگذارد که تا قیامت پاك نشدنی باشد... در *صفوف ما*، اشخاصی بودند که در «گذشته»شان از *این گونه قضایا* می توان یافت. *ما نمونه های بسیار* در دست داریم، اما هرگز از این چیزها نتیجه نگرفتیم که باید این گونه اشخاص را از محیط خودمان برانیم. کسی که *از اصول ما آگاه است* نمی تواند بیمناك باشد که به جرم آنکه در زمان گذشته گرفتار حکم دادگاه شده است، از صفوف انقلابیون رانده شود...[۵۲]»

ببینید رفیق کریلنکو چه خوب می توانسته است حرف بزند و چه اندازه تعصب حزبی داشته است! در صورتی که اینجا، استدلال آمیخته به اشتباه وی سیمای شهسوارانهٔ کوسیرف را با آن زره درخشانش به گل می گرفت. و وضعی در دادگاه پیش آمد که رفیق جرزیسکی ناگزیر چنین گفت: «در حدود یك ثانیه [و تنها یك ثانیه! ــ الکساندر سولژنیتسین.]، این فکر به ذهنم راه یافت که کوسیرف شاید قربانی آن هوی و هوس سیاسی شده باشد که، *در این اواخر، در پیرامون چکا به راه افتاده است*[۵۳].»

۵۲. همان، ص ۳۳۷. ۵۳. همان، ص ۵۰۹.

ابیح، کریلنکو ناگهان به خود آمد: «من نمی خواهم و هرگزهم نخواسته‌ام که محاکمهٔ کوبی کوسیرف و اوسپنسکایا به شکل محاکمهٔ چکا درآید. من، گذشته از آنکه چنین چیزی را نمی توانم بخواهم، وظیفه دارم که با تمام نیرویم نیز ازچنین کاری جلوگیری کنم! ابرومندترین، شایسته‌ترین، درستکارترین، و از لحاظ پایبستگی به اصول، استوارترین رفقا در رأس کمیسیون ویژه گماشته شدند، و این وظیفهٔ سنگین را به گردن گرفتند که دشمنانمان را از پای درآورند. اگر چه بیم آن درمیان باشد که در این راه دستخوش اشتباهی هم بشوند... انقلاب باید از ایشان سپاسگزاری کند. و اگر این جنبهٔ قضیه را به تأکید می گویم، برای آن است که، بعد، هیچ کسی نتواند بیاید و به من بگوید که او به قرار معلوم خیانت و کیدی سیاسی بوده است.»[۵۴] (چرا، چرا، این حرف را خواهند زد!)

چنین بود لبهٔ تیغی که مدعی‌العموم در رویش راه می رفت. اما، آشکارا، از دورهٔ کارهای زیرزمینی، رابطه‌هایی داشت که از تحول و تبدلی که فردای آن روز ممکن بود در وصاع و احوال پدید شود، آگاهش می داشت. و این نکته از محتوای چندین محاکمه برمی آید. و ینجا هم روشن بود. باد تازه‌ای در اوایل سال ۱۹۱۹ برخاسته بود، تمایلهایی پیدا شده بود که چنین می گفت: تا این حد بس است! وقت آن است که بر چکا لگام زد. «از این رو، وقت مذکور» «در مقاله‌ای که بوخارین نوشته بود و در خلال آن گفته بود که *انقلاب قانون* باید جانشین *قانون انقلاب* شود، بسیار زیبا شرح داده شده بود».[۵۵]

تو گفتی که در همه جا باران دیالکتیک فرومی ریخت! و این سخن از دهن کریلنکو دررفت: «دادگاه انقلاب به جانشینی (به جانشینی!؟...) کمیسیون ویژه خوانده شده است؟!...» و این دادگاه، پس از همهٔ این چیزها، «باید در اِعمالِ نظام وحشت، ارعاب و تخویف و تهدید، چندان ترسناک باشد که دست کمی از کمیسیون فوق‌العاده چکا ـ که آن همه ترسناک بود، نداشته باشد.»

.. که آن همه ترسناک بود؟!... چرا فعل ماضی به کار برده بود؟ پس، چکا را به خاک سپرده بود؟!.. لحظه‌ای اجازه بدهید، شما از «جانشینی» و «جایگزینی» حرف می زنید، آن وقت به سر عمّال چکا چه می آید؟ روزهای سیاه می آید... می توان دریافت که رئیس چکا، با پالتوی که به روی پاشنه‌اش می افتاد، برای اداءِ شهادت در مقابل دادگاه، دوان دوان

---

۵۴ همان، ص ۵۰۹ و ۵۱۰. ــ آنچه در اینجا به حروف درشت آمده است، چیزی است که من خواسته‌ام.

۵۵ همان، ص ۵۱۱.

آمده باشد.

اما شاید منابع اطلاع شما، رفیق کریلنکو، دروغ‌پرداز باشد؟

آری، ان روزها ابرهای سیاهی بر فراز لو بیانکا بوده می‌شد، و حتی ممکن بود که این کتاب هم کتابی دیگر از آب درآید: اما، به عقیدهٔ من، فلیکس جرژینسکی انعطاف‌ناپذیر، ناگزیر، به دیدن ولادیمیر ایلیچ «لنین» رفت، با او گفتگو کرد و توضیح داد، و ابرها از میان رفت. با این همه، دو روز دیگر، روز هفدهم فوریهٔ سال ۱۹۱۹، به موجب فرمان خاص وتسیک، چکا از احتبار قضائی خویش محروم ماند. «*اما نه چندان مدتی!*»[۵۶]

آنچه باعث پیچیدگی تجزیه و تحلیل این یگانه روز دادگاه ما می‌شود، رفتار پست و ننگین وسپنسکایای هرزه و بی‌سروپا است. روی نیمکت متهمها هم وسیله‌ای پیدا کرد که دیگر عمال برجستهٔ چکا را که پایشان به این محاکمه کشانده نشده بود، وحتی شخص رفیق پترس را «لجن مال کند!» (این نکته روشن می‌شود که در جریان باج‌خواهیهایش از نام پاک و بی لکهٔ او استفاده کرده است. ووقتی که پترس با عمال دیگر چکا سرگرم گفتگو بوده است، هیچ به خودش تنگ نمی‌گرفته است و بی‌قید و بی‌پروا همان جا می‌مانده است.) واکنون به گذشتهٔ تاریک پترس، در ریگا، در دورهٔ پیش از انقلاب، اشاره‌ها داشت. و ببینید در ظرف هشت ماه چه ماری شده بود. اگرچه، در همهٔ این مدت، در مصاحبت عمال چکا بود! با چنین مخلوقی چه باید کرد؟ در این زمینه، کریلنکو، پاک، هم عقیدهٔ عمل چکا است: «تا روزی که نظام تازه استحکام نیافته باشد ــ و این مراد که برای برآورده شدنش باز هم مدتی دراز [؟؟ به راستی؟]... باید صبرداشت، به منظور دفاع از انقلاب... برای شهروند اوسپنسکایا حکمی جز «نابودی» وجود ندارد و نمی‌تواند وجود د شته باشد.» آری، *اعدام نه*... خودش به صراحت «نابودی» گفت! با این همه، این دختر پاک جوان است، رفیق کریلنکو! حکم ده سال، حتی بیست و پنج سال برایش بدهید: تا آن زمان نظام استحکام پیدا می‌کند! افسوس: «جواب دیگری که به خیر و مصلحت اجتماع و انقلاب باشد، وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد و این مسئله صورتی دیگر ندارد. در این قضیه، حبس نمی‌تواند، هیچ گونه ثمره‌ای داشته باشد!»

دخترک اوسپنسکایا، پای از گلیم خودش بیرون گذاشته بود!... می‌دانید، زیاده می‌دانست.

و به اقتضاءِ ضرورت کوسیرف هم قربانی شد. تیرباراتش کردند. و این کار برای

۵۶ همان، ص ۱۴.

حراست و صیانت دیگران صورت گرفت.
خواهیم توانست روزی اسناد بایگانی لوبیانکا را بخوانیم؟ نه، همهٔ این اسناد و مدارك را آتش زده‌اند. مدتی است که آتش زده‌اند.

چنان که خواننده، خود، می‌تواند دریابد، این محاکمه، محاکمه‌ای بسیار ناچیز بود، و ضرورتی نداشت که درآن باره به بحثی مفصل بپردازیم. اما محاکمه‌ای که می‌خواهم بگویم بسیار با آن تفاوت دارد.

د. محاکمهٔ کشیشان (از ۱۱ تا ۱۶ ژانویهٔ ۱۹۲۰)
این محاکمه به عقیدهٔ کریلنکو، در تاریخچهٔ انقلاب روسیه مقامی شایسته خواهد داشت. آری، درست است، تنها در همین تاریخچه و بس!... نعش کوسیرف در عرض یك روز گرفته شد و کشیشان پنج روز پیاپی زیر سنگ آسیاب خرد و خمیر شدند.
متهمهای ردیف اوّل، این اشخاص بودند. آ. د. سامارین (A. D. Samarine) (مرد سرشناس روسیه، رئیس پیشین انجمن مقدس کشیشان، قهرمان استخلاص کلیسا از قید اقتدار تزاری، مردی که دشمن راسپوتین (Raspoutine) بود و به توسط راسپوتین از سر کارش برداشته شد)[۵۷]؛ کوزنتسوف (Kouznetsov)، استاد قوانین و شرایع کلیسا در دانشگاه مسکو، دو اسقف بزرگ مسکو، اوسپنسکی (Ouspenski) و تسوتکوف (Tsvetkov) (و دربارهٔ تسوتکوف خود مدعی‌العموم چنین گفت: «یکی از مردان برجستهٔ اجتماع، و شاید یکی از نیکوترین مردانی که کلیسا توانسته است در دامنش بپرورد، مردی که نساندوست بود.»)
واکنون گناهشان را می‌گوییم جرم‌شان این بود که دست به تأسیس شورای متحدهٔ کلیساهای مسکو زده بودند، و همین شورای، به نوبهٔ خود، گروهی به نام گروه نگهبان (و بی‌گمان، گروه بی‌اسلحه)، به وجود آورده بود که از میان مؤمنهای چهل تا هشتاد ساله برگزیده شده بودند و وظیفه داشتند که شب و روز در محل اقامت پطرك پاس بدهند و اگر پطرك گرفتار تهدیدی از طرف اولیاءِ امور شود، به وسیلهٔ دق ناقوس و تلفن از مردم مدد

۵۷. ما، مدعی‌العموم سامارین و راسپوتین را سرونه ملك کرباس می‌دانست

بخواهند و همهٔ مردم، از پی بطرك، به هر جا که برده شود، به راه بیفتند و از شورای کمیسرهای خلق *خواستار آزادی او شوند!* (و این خواستار آزادی شدن، همان عمل ضد انقلاب بود!)

ومگر به صدای ناقوس گردهم آمدن وگروه گروه برای عرضحال به‌راه افتادن اقدامی در خور روسیهٔ کهن، سرزمین مقدس و مبارك روسیه، نبود؟...

مدعی‌*العموم* گرفتار تعجب می شود: بطرك به چه مخاطره ای افتاده است؟ چرا این فکر به کلّه‌ها خطور کرده است که به نگهبانی اش برخیزند وطرحهایی برای دفاع از او بریزند؟

به یقین، هیچ مخاطره ای در میان نبود، به استثناءِ آنکه چکا از دو سال پیش، آن کسانی را که ازقیافه شان خوشش نمی آمد، بی محاکمه از سر وامی کرد؟ به استثناءِ آنکه همین چندی پیش، در شهر کیف، چهار تن از سرباران ارتش سرخ مطران شهر را کشتند؟ و «بساط محاکمهٔ بطرك، چندی بود که آماده شده بود و دیگر کاری جز این نمانده بود که پرونده اش به دادگاه انقلاب فرستاده شود»؟ و«اگر این دشمنان طبقهٔ کارگر ودهقان را، عجالةً، آسوده گذاشته ایم، تنها محض خاطر توده های گستردهٔ رنجبران بوده است که هنوز دستخوش نفوذ تبلیغهای کشیشان هستند[۵۸]؟...» ازاین چیزها گذشته، ارتدکسها چرا این همه نگران بطرك هستند؟ در ظرف این دو سال گذشته، بطرك تیخون (Tikhon) نخواسته است ساکت و صامت بماند، نامه از پی نامه به کمیسرهای خلق، کشیشان و رعایای خویش نوشته است و نامه‌هایش، (که بی گمان باید نخستین *سامیزدات* خوانده شود!)، ازطرف چاپخانه‌ها پذیرفته نشده بود وتکثیر آن به وسیلهٔ ماشین تحریر صورت گرفته بود. و بطرك، در این نامه‌ها، پرده از رخ اعدام بی گناهان و ورشکستگی و ویران مملکت برداشته بود. پس چرا امروز باید نگران جان بطرك بود؟

جرم دیگر متهمها ازاین قرار بود: در سرتاسر مملکت دست به سیاهه برداری ازاموال کلیسا وضبط اموال کلیسا زده شده بود (گذشته ازبستن صومعه‌ها ومصادرهٔ زمینها، این بار سخن ازسینیها، جامها وچهل چراغها به میان آمده بود) وشورای کلیساها پیامی به اهل ایمان فرستاد: با این مصادرهٔ اموال کلیسا ازراه نواختن ناقوس به مخالفت برخیزید. (طبیعی بود! در مقابل تاتارها هم به همین ترتیب به دفاع از کلیساها برخاسته شده بود!) •

وخلاصه سومین جرم عبارت ازاین قرار بود که متهمها عرضحالهای گستاخانه ای،

---

۵۸. کریلنکو، ص ۶۱.

پشت سر هم، به شورای کمیسرهای خلق می‌فرستادند و در این عرضحالها، از روی رفتارهای دل آزار و زنندهٔ کارکنان محل در حق کلیسا، هتك حرمت هرچه مقدس است، نقض شنیع قانون آزادی مذهب، پرده به کنار می‌زدند. و این عرضحالها، اگرچه (به شهادت بونچ-برویه‌ویچ (Bontch-Brouiévitch)، دبیر کل شورای کمیسرهای خلق)، ناشبفته و بی‌جواب می‌ماند، به آبرو و اعتبار اولیاءِ امور در شهرستانها لطمه می‌زد.

پس از بررسی همهٔ این گناهها که از متهمها سر زده بود، مدعی‌العموم برای جرمهایی چنین دهشت بار چه کیفری می‌توانست خواستار شود؟ مگر وجدان انقلابی خوانندهٔ ما جواب این سؤال را بیخ گوشش نخواهد گفت؟ — جواب، *مجازات اعدام* بود، آری، تنها *مجازات اعدام*! و این همان کاری بود که کریلنکو (دربارهٔ سامارین و کوزنتسوف) کرد.

اما، در آن گیرودار که خودشان را با این قوانین لعنت زده خسته می‌کردند، و به مدافعه‌های بسیار دور و دراز چندین وکیل وابسته به طبقهٔ بورژوازی (که ما به سبب اشکال فنی نمی‌توانیم گفته‌هایشان را در اینجا بیاوریم)، گوش می‌دادند، خبر آمد که فرمان الغاءِ کیفر مرگ ... داده شده است! ای وای! محال است! لغو یعنی چه؟ این تصمیم، تصمیمی بود که جرژینسکی گرفته بود و ارتباط به چکا داشت (چکا از اعدام محروم می‌ماند؟). و شورای کمیسرهای خلق این تصمیم را شامل حال دادگاهها هم کرده بود؟ هنوز نه. ازاین رو کریلنکو چنین پنداشت که جانی تازه پیدا کرده است وهمچنان خواستار مجازات اعدام شد ودربارهٔ وضع و تصمیم خویش چنین دلیل آورد:

«... حتی به فرض آنکه وضع و موقع جمهوری استحکام پذیرفته باشد، و خطر مستقیمی که ازناحیهٔ این گونه افراد متوجه جمهوری است، ازمیان برداشته شده باشد، به گمان من جای هیچ شك وشبهه ای نیست که در این دورهٔ آفرینندگی، اعدام این حربهای پیر از خواستهای ضرورت انقلاب است.» «فرمان وه چه کا که مجازات اعدام را ازمیان برداشته است.... برای حکومت شوراها مایهٔ فخر وغرور است. امّا این چیزها ناگزیرمان نمی‌کند که از این میان نتیجه بگیریم که مسئلهٔ اعدام، یك باره، و تا قیامت، روشن شده است.»[۵۹]

چه سخنان پیشگویانه ای! اعدام به ما بازپس داده شد وبسیار زود هم بازپس داده شد. زیرا که هنوز، گذشته ازهمهٔ این حرفها، دربست، وششدانگ، صف بسیار درازی ازمردم مانده بود که می‌بایست کشته شوند! (واوّل، خود کریلنکو وبسیاری دیگر ازبرادران هم

۵۹. همان، ص ۸۱.

طبقه‌اش کشته شوند...)

و در خلال این اوضاع و احوال بود که ــ خدایا ــ دادگاه به تعقیب سمارین و کوزنتسوف پرداخت و حکم مرگ‌شان را داد. امّا وسیله‌ای فراهم آورد که آن دو از «عفو» برخوردار شوند. و تا پیروزی مطلق انقلاب بر امپریالیسم جهانی، در بازداشتگاه به سر ببرند! (و به قرار معلوم، هنوز هم که هنوز است در بازداشتگاه به سر می‌برند!). و برای «نیکوترین کسی که کلیسا می‌توانست در دامن خویش بپرورد» پانزده سال حبس نوشته شد که به پنج سال تخفیف یافت.

متّهمهای دیگری هم به دام این پرونده افتاده بودند تا آنکه مدعی‌العموم، دست کم، بتواند چیزی مایه دار در دست داشته باشد: عدّه‌ای از کشیشان و آموزگاران زوه نی گورود (Zvénigorod) که در تابستان سال ۱۹۱۸ در قضیّهٔ زوه نی گورود درگیر شده بودند، امّا محاکمه‌شان به دلایلی مدّت یکسال و نیم به تأخیر افتاده بود، در این میان دیده می‌شدند. (و گذشته از همهٔ این چیزها، شاید یك بار محاکمه‌ای صورت گرفته بود، و اکنون، از پی آن محاکمه، بار دوّم به محاکمه خوانده می‌شدند، زیرا که این محاکمه نزدیك به مصلحت بود.) در تابستان آن سال، عدّه‌ای از عمال حکومت به دنبال یون (Ion) رئیس آباءِ صومعهٔ زوه نی گورود رفته بودند[۶۰] و به او دستور داده بودند که (زود به خود بجنبد!) و بقایای متبرّکهٔ جسد ساوای قدیس (Saint Savva) را به ایشان بدهد. عمّال حکومت شوراها در اثناءِ این کارها، در اندرون کلیسا (و، آشکارا، در محراب) سیگار دود کردند، و مسلّم است که کلاه‌هایشان را از سر برنداشتند و از این گذشته، یکی از ایشان کلّهٔ قدیس را به دست گرفت و به درون این جمجمه تف کرد تا نیکوتر نشان بدهد که آنچه در تقدّس او گفته می‌شود، وهم و خیال است. و هتك حرمتهای دیگری هم صورت گرفت. و این بود که ناقوسها به طنین آمد و طغیان مردم به راه افتاد و دو سه تن از عمال حکومت شوراها کشته شدند. دیگران در مقام انکار هتك حرمت و تجنیس و تف انداختنها بر آمدند و گفته‌هایشان برای کریلنکو بس بود[۶۱] و از این رو، اکنون، نوبت محاکمهٔ.... این عمّال حکومت شوراها بود؟ امّا نه. نه...

---

۶۰ فیرگوف (firgouf)، افسر سابق سوار نظام سنگین دورهٔ تزاری که «تناسخ روحی» پیدا کرده بود، همه چیز را به فقراء داده بود و خود به صومعه‌ای پناه برده بود. امّا من درست نمی‌دانم که مولّف حوادث را حقیقةً دیده یا نه. «امّا اگر تناسخ روحانی را بپذیریم، در آن صورت ارتئوری «طبقه بندی» در اجتماع چه به جای می‌ماند؟

۶۱ این صحنه‌ها را چه کسی به یاد ندارد؟ این تأثر، نخستین تأثر سرتاسر زندگی من بود. به احتمال، ←

محاکمه، محاکمهٔ کشیشها بود!

از خواننده خواهش دارم که هرگز این نکته را از نظر دور ندارد که، از سال ۱۹۱۸، رسم قضائی ذیل در کشورما به میان آمده بود: هر محاکمه ای که در مسکو صورت می گرفت (و بی گمان به استثناءِ محاکمهٔ بیدادگرانهٔ عمال چکا)، به هیچ وجه، عبارت از رسیدگی به موضوع خاصی بود که زادهٔ اقتران اوضاع و احوال به حکم تصادف بوده باشد، که هر محاکمه ی همیشه نشانه ای از آن سیاست دادگستری و نظام قضائی بود که می بایست در پیش گرفته شود. نمونه ای بود که برای تماشا در قفسه گذاشته می شد. نمونهٔ اجناسی بود که می بایست به شهرستانها فرستاده شود. *راه حل نمونه*، و معیاری بود که در کتاب حساب در رأس هر سلسلهٔ مسائل جای داده می شود، و این توانایی را به دانش آموزان می دهد که از عهدهٔ حلّ همهٔ تمرینهای خودشان برآیند.

از این رو، چون سخن از «محاکمهٔ کشیشان» به میان بیاید، باید این مفهوم به صیغهٔ جمع ــ به صورت چندین محاکمه ــ در نظر گرفته شود. وانگهی، خود مدعی‌*العموم* به طیب خاطر برایمان شرح می‌دهد که این گونه محاکمه‌ها «*مثل موج، کم و بیش در همهٔ دادگاههای جمهوری به تلاطم آمده بود*»[۶۲]. (و تلاطم، چه زیبا کلمه ای!...) و چنین محاکمه هایی، چندی پیش، در دادگاههای انقلاب سه وه رودوینسک (Sévérodvinsk)، تور (Tver)، ریازان هم صورت گرفت. و در ساراتوف، غازان، اوفا (Oufa)، سولویچه گودسك (Solvytchegodsk) و تساریووکوك شائیسك (Tsariovokokchaïsk) به محاکمهٔ کشیشان و آوازخوانان کلیسایی پرداخته شد که «*به دست انقلاب کبیر آزاد شده بود*».

خواننده ممکن است گمان ببرد که در اینجا به تناقضی برخورده است. چرا این گونه محاکمه ها، به تعداد بسیار، *پیش از* محاکمهٔ نمونهٔ مسکو صورت پذیرفت؟ اما این نکته را

→ سه چهارسال داشتم، عمال چکا که «خودهای بودیونی ـ Boudionny» واربه سر می گذاشتند و به این سبب *مخروط کله ها* خوانده می شدند، یای به درون کلیسای کیسلوودسك (Kislovodsk) گذاشتند، راهی از میان انبوه مؤمنهای حیرت زده گشودند، کلاه از سر برنداشته، رشتهٔ این مذهبی را گسستند و توی محراب رفتند

۶۲ کریلنکو، ص ۶۱

نباید چیزی جز قصور شرح و تفسیر ما انگاشت. شکنجهٔ کلیسا، چه در دادگاهها و چه بیرون از دایرهٔ قضاء از سال ۱۹۱۸ آغاز شد و اگر، در این باره، بر مبنای قضیهٔ روهٔ بی گو روددوری کنیم، می بینیم که زمانی به منتهی درجه حدت و شدت رسیده بود. در اکتبر سال ۱۹۱۸، بطرك تیخون، در نامه‌ای که خطاب به شورای کمیسرهای خلق نوشته بود، می گفت که احترام آزادی وعظ نگه‌داشته نمی شود و عده ای از وعاظ دلیر بهای شجاعت و شهامت خودشان را به خون شهادت پرداخته‌اند.... شما اموال کلیسا را، که به دست نسلهای گذشتهٔ مؤمنها گردآورده شده است به تصرف درآورده اید و در «زیر پا گذاشتن» وصایای پشان تردیدی به دل راه نداده اید. [مسلم است که کمیسرهای خلق این نامه را نخواندند و اعضاء دبیرخانهٔ شوری، به قرار معلوم، دستاویزهایی برای خنده و مطایبه به چنگ آوردند: ببین چه سرزنشی برای بار کردن بر گردهٔ ما پیدا کرده است: وصایا!.... اما.... به هرچه بدتر آباء و اجداد ما!.. ما برای فرزندانمان کار می کنیم.] اسقفها، راهبها، بیشنمازها و راهبه‌هایی را که هیچ کاری نکرده‌اند گروه گروه نمی‌دانم به تهمت کدام «روح ضدانقلابی» مبهم و توصیف‌ناپذیر، تیرباران می کنند. بی‌شك، چون نیروهای دنیکین و کولچاك نزدیك شدند، دست نگه داشته شد، تا دفاع از انقلاب برای ارتدکسها آسان‌تر شود. اما چون جنگ خانگی رفته رفته فروکش کرد، دوباره بر سر کلیسا ریختند، و در سال ۱۹۲۰، به صومعهٔ تثلیث و آثار متبرکهٔ آن قدیس، سرگیوس رادونژی (Sergius of Radonezh) هجوم بردند و این آثار را به موزهٔ مسکو انتقال دادند.[۶۳]

سپس (روز بیست و پنجم اوت ۱۹۲۰)، کمیساریای دادگستری خلق به صدور بخشنامه ای دربارهٔ تصفیهٔ همهٔ آثار و بقایای متبرکه مبادرت فرمود، زیرا که، به تدقیق، این آثار و بقایای متبرکه بود که جلو پیشروی درخشان و تابناك ما را به سوی اجتماعی تازه و دادگرانه می گرفت.

---

۶۳ بطرك به نقل از کلیوچوسکی (Klioutchevski) چنین می گوید: «ما روزی که همهٔ آن میراث روحانی و معنوی که بنیان گذاران بزرگ سرزمین روسیه، مثل سن سرگیوس، برای ما به جای گذاشته اند، بر باد رفته باشد، درهای صومعه‌های این قدیس بسته نخواهد شد و چراغهای مزارش خاموش نخواهد گشت.» کلیوچوسکی گمان نمی برد که این بربادرفتگی، بیش و کم، در دورهٔ حیات خودش، روی دهد.

بطرك از رئیس شورای کمیسرهای خلق تقاضای ملاقات کرده بود تا شاید به گردش بگذارد که به صومعه و آثار متبرکه دست زده نشود. کلیسا مگر از دولت جدانشده بود؟ اما به او جواب داده شد که رئیس شوری سرگرم رسیدگی به امری مهم است و این دیدار در آینده ای نزدیك امکان‌پذیر نمی تواند باشد. و در آیندهٔ دور هم ممکن نمی تواند بود.

بارهم، راهی را که کریلنکو در انتخاب محاکمه‌ها پیش گرفته است، در پیش می گیریم، و اکنون می خواهیم، پا به پای او، به بررسی محاکمه‌ای هم بپردازیم که در ورخ تریب (Verkhtrib) ــ و به عبارت دیگر، در دیوان عالی ــ صورت گرفت. (با چه مهر بانیهایی در خلوت برای دادگاه خودشان اسم مخفف می ساختند. درصورتی که بر ما، کرمهای خاکی، بانگ می زدند: بر پا! دادگاه جلسه دارد!).

هـ. محاکمهٔ *مرکز تاکتیك* (از شانزدهم تا بیستم اوت ۱۹۲۰)

این محاکمه ۲۸ متهم داشت، به اضافه چند متهم دیگر که به چنگ نیفتادند و محاکمه، در غیاب شان، صورت پذیرفت.

مدعی‌*العموم* با صدایی که در سرآغاز کیفرخواست گیرا و آتشینش هنوز گرفته و رگه‌دار نشده است، و عبارتهایی که به نور تجزیه و تحلیل طبقه های اجتماع پاك روشن گشته است، بر ایمان شرح می دهد، که، گذشته از ملاکها و سرمایه‌دارها، «قشر اجتماعی ثالثی هم وجود داشته است و باز هم وجود دارد که هستی اش به همین عنوانها، *از دیر باز* برای نمایندگان سوسیالیسم انقلابی موضوع تفکر و تأمل بوده است (یعنی می خواهند بدانند که این طبقه باید باشد یا نباشدــ الکساندر سولژنیتسین)... این قشر، همان قشری است که *طبقهٔ روشنفکر خوانده می‌شود*... و محاکمه‌ای که آغاز می شود، *طبقهٔ روشنفکر* روسیه *را در محکمه تاریخ*[۶۴] و محکمهٔ انقلاب نشان خواهد داد.

دایرهٔ پژوهش ما که به حکم جنبه ای که دارد، حدود و قیودی بر گرده‌مان می گذارد، این مجال را به ما نمی‌دهد که ببینیم *این تفکر و تأمل* نمایندگان سوسیالیسم انقلابی در بارهٔ سرنوشت طبقهٔ روشنفکر به درستی *عبارت از چه بوده است* و در عمل چه نتیجه هایی داشته است. با این همه، مایهٔ دلداری است که این اسناد انتشار یافته است و در دسترس همهٔ مردم گذاشته شده است و می توان، به هر تفصیلی که دلخواهمان باشد، مجموعه ای از آن فراهم آورد. از این رو، تنها برای آنکه وضع کلی جمهوری روشن شده باشد، عقیدهٔ کسی را که درزمان انعقاد همهٔ این جلسه‌های دادگاه صدر شورای کمیسر های خلق بود، در اینجا یادآور می شویم.

ولادیمیر ایلیچ لنین، در نامه‌ای که به تاریخ پانزدهم سپتامبر سال ۱۹۱۹ نوشته شده

---

۶۴ کریلنکو، ص ۳۴

است (و ما در صفحه‌های گذشته به نقل آن پرداخته‌ایم)، به دخالتهای گورکی به سود اندیشه‌گرانی که بازداشت شده بوده‌اند (و به قرار معلوم، عده‌ای از متهمهای این محاکمه هم در میانشان پیدا می‌شده‌اند)، جواب می‌دهد و در مقام سخن گفتن از تودهٔ بزرگ اندیشه‌گران آن دوره (اندیشه‌گرانی که «از یاران نزدیک کادتها بوده‌اند») چنین می‌نگارد: *«در واقع این گروه مغز ملت نیست، «گه» ملت است.*[65] و روزی دیگر، به گورکی چنین می‌گوید: «اگر ما زیاده کاسه و کوزه می‌شکنیم، گناه به گردن آن [طبقهٔ روشنفکر] است». اگر طبقهٔ روشنفکر در آرزوی عدالت است، چرا با ما همگام نمی‌شود؟ ... «طبقهٔ روشنفکر بود که به سوی من تیراندازی کرد[66]» (یعنی فانی کاپلان (Fanny Kaplan).

بر پایهٔ این احساسها و تصورها بود که در حق طبقهٔ روشنفکر عبارتهایی پر از سوءظن و خصومت به زبان می‌آورد: و از «لیبرالیسم گندیده»، «جانماز آب‌کشی»، و «اهمال و مسامحه‌ای که این همه رسم اشخاص درس‌خوانده است[67]»، سخن می‌گفت. چنین می‌پنداشت که طبقهٔ روشنفکر هرگز به کنه قضایا نمی‌رود، که به *مصالح طبقهٔ کارگر خیانت کرده است.* (اما چه زمانی، به صراحت، در قبال *مصالح طبقهٔ کارگر*، یعنی دیکتاتوری رنجبران سوگند وفا خورده بود؟)

عاقبت، این روش آمیخته به استهزاء، این روش آغشته به تحقیر که در قبال اندیشه‌گران در پیش گرفته شده بود، از طرف روزنامه‌نگاران سالهای ۲۰، با اطمینان خاطری جانانه، از سر گرفته شد، به روزنامه‌ها و رسوم و اخلاق، راه یافت، و اندیشه‌گران هم، خودشان، سرانجام، به این تحقیرها و استهزاها تن دادند، به ناشایستگی و ناتوانی جاودانی شان در راه جستن به کنه قضایا، به دوگانگی جاودانی شان، به فقدان جاودانی *اراده و مردانگی* ـ در خودشان، و *واپس ماندگی درمان‌ناپذیرشان از قرن* خودشان لعنتها فرستادند.

و درست است! و اکنون صدای *مدعی‌العموم* در زیر گنبدهای دیوان عالی طنین می‌اندازد، و ما را به سالون محکمه بازمی‌آورد:

«در جریان این چندسال گذشته، این قشر اجتماعی ... به آزمون تجدیدنظرهای جامع تن داد.» آری، آری، در آن زمان، اغلب، سخن از تجدیدنظر گفته می‌شد. و این تجدیدنظر

---

۶۵. لنین، چاپ پنجم مجموعهٔ آثار، مجلد پنجاه و یکم، ص ۴۸

۶۶. لنین و گورکی، سازمان نشر اکادمی علوم مسکو، سال ۱۹۶۱، ص ۲۶۳.

۶۷. لنین، چاپ چهارم، مجلد بیست و ششم، ص ۳۷۳.

چه گونه صورت گرفت؟ به این نحو اتفاق افتاد: «طبقهٔ روشنفکر روسیه که پی در بوتهٔ انقلاب نهاده بود و اعلام می‌داشت که حکومت باید مال تودهٔ مردم باشد [و با این همه، باز هم چیزی در این حرفها بود!]، از این بوته به صورت مفتش زیر الهای سیاه [حتی زیر لهای سفید هم نه!]، عامل مزدور(!) و غلام حلقه به گوش امپریالیسم اروپایی بیرون آمد. طبقهٔ روشنفکر پرچمهایش را [به همان گونه‌ای که در ارتش رخ داد؟] لگدمال کرد و این پرچمها را لجن‌مال کرد[68].»

پس از چنین کارهایی، چه گونه می‌توانستیم چندان زوزهٔ ندامت نکشیم که از نفس بیفتیم؟ چه گونه می‌توانستیم سینه‌هایمان را چنگ نزنیم؟...

واگر *«لزوم ندارد که کار چند عضو بی‌کس و جدا ماندهٔ این طبقه ساخته شود»*، تنها *برای این است که «دورهٔ این گروه اجتماعی به سر آمده است.»*

وآن هم در سرآغاز قرن بیستم!... چه قدرت پیشگویانه‌ای!ای انقلابیونی که دم از علم می‌زنید، (با این همه، ضرورت پیدا کرد که کارشان ساخته شود. و در سرتاسر سالهای بیست کاری جز این انجام داده نشد.)

ما این بیست و هشت سیمای یاران زیرالهای سیاه، مزدوران امپریالیسم اروپایی، را با نفرت و اکراه می‌نگریم. وانگهی، بیشتر از هر چیز دیگر، این مرکز دلمان را به هم می‌زند: مرکزی که گاهی مرکز «تاکتیك»، گاهی مرکز «ملی»، گاهی مرکز «دست راستی» خوانده می‌شود (از اعماق دودهه گذشته، خاطرهٔ محاکمه‌های مراکزی بی‌شمار: مراکز مهندسها، مراکز منشویکها، مراکز «تروتسکیستها» و زینوویه ویستها ـ Zinoviévistes، مراکز «دست راستیها ـ بوخارینیستها» به یادمان می‌آید. و همه‌شان در هم شکسته شدند. همه‌شان خرد و خمیر شدند. و تنها در سایهٔ همین چیزها است که هنوز شما و من، زنده مانده‌ایم). زیرا که هرجا «مرکز»ی باشد، بی‌گمان، دست امپریالیسم در آن پیدا می‌شود

و بی‌شك، چون می‌شنویم که مرکز تاکتیك [مرکزی که محاکمه‌اش در حال حاضر در جریان است.] سازمان نبوده است، یکی آنکه *اساسنامه نداشته است*، دوم آنکه *برنامه نداشته است*، و سوم آنکه *اعضاء مرکز، به نام اعضاء سازمان،* دانگ خودشان را *نمی‌داده‌اند*، اندکی دلداری می‌یابیم. پس، چه خبر بوده است؟ در یك جا گرد می‌آمده‌اند (بر پشتها رعشه می‌افتد) و در جریان این جلسه‌ها که گفتیم به تبادل نظر می‌پرداخته‌اند (از دهشت خونمان یخ می‌زند).

---

۶۸ کریلنکو. ص ۵۴.

اتهامها حقیقةً سنگین بود و به مدارک مشبته ای تکیه داشت: و روی‌همرفته دو فقره مدرک بود، در برابر بیست و هشت نفر متهم...[۶۹] و این دو فقره مدرک عبارت از دو نامه به خط اشخاصی بود که در جلسه دادگاه حضور نداشتند، برای اینکه در کشورهای بیگانه به سر می‌بردند و یکی از آن دو میاکوتین (Miakotine)، و دیگری فیودوروف (Fiodorov) بود. اما این غایبها، پیش از انقلاب اکتبر، از اعضاء همان کمیته‌های این خیل حاضر بودند و این امر به ما حق می‌دهد که غایبها را با حاضرها یکی بدانیم. و اما دربارهٔ مضمون نامه‌ها باید بگوییم که عبارت از اختلاف نظرهای ایشان با دنیکین بر سر مشتی از آن مسئله‌های بی‌معنی و ناچیز بوده است: مانند مسئلهٔ دهقانها (به صراحت گفته نمی‌شود که این اختلاف نظرها چه بوده است، اما، به قرار معلوم به دنیکین اندرز می‌داده‌اند که زمین به دهقانها داده شود)، و مسئله یهود (و آشکارا: سخن از این درمیان بوده است که بازهم به آن تضییقها و آزارهای زمان گذشته روی آورده نشود)، موضوع ملی و فدرال (که خود قضیه گویا است)، مسئلهٔ حکومت و ادارهٔ امور کشور (دموکراسی، نه دیکتاتوری) و برخی مسائل دیگر... و از این مدارک چه نتیجه ای به دست می‌آمد؟ نتیجه‌ای که بسیار بسیار ساده بود: این مدارک نشان می‌داد که مکاتبه ای وجود داشته است و درمیان دنیکین و جمع حاضر وحدت نظر بوده است؛ *(هرا هرا هرا)*

امّا اتّهامهایی هم درمیان بود که یکسره گریبان جمع حاضر را می‌گرفت: به این معنی که با دوستانشان در برخی از ناحیه‌های مرزی (مانند ناحیهٔ کیف) که هنوز زرام حکومت مرکزی شوراها نشده بود، تبادل خبر می‌کرده‌اند! به زبان دیگر، باید اذعان داشت که در زمان پیشین، اینجا، خاک روسیه بوده سپس، ما، به اقتضاء مصلحت انقلاب جهانی، به آلمانیها دادیم و مردم همچنان نامه‌های کوتاهی می‌نوشتند: «خوب، ایوان ایوانیچ، آنجا چه حال و خبری؟ اینجا، خوب یا بد زندگی می‌گذرد...» و حتی ن. م. کیشکین (N.M.) Kichkine) (عضو کمیتهٔ مرکزی کادتها)، از میان متهمها گستاخانه و پررویانه در صدد اثبات بی‌گناهیش برمی‌آید: «انسان نمی‌خواهد کور باشد و همیشه جهد می‌کند تا از جریان اوضاع و احوال در همه جا، هرگونه خبری که بتواند به دست بیاورد.»

از جریان اوضاع و احوال در همه جا، هرگونه خبری که بتواند به دست بیاورد؟... *نمی‌خواهد کور باشد؟*... و مدعی‌العموم چه اندازه حقّ دارد که اعمال این جماعت را خیانت بداند! خیانت در برابر حکومت شوراها!

---

۶۹. همان، ص ۳۸.

ما زشت‌تر و ترسناک‌تر از همهٔ چیزهای دیگر. این بود که در بحبوحهٔ جنگ خانگی .. کتابهایی .. نوشته‌اند، یادداشتهایی به روی کاغذ آورده‌اند، طرحهایی ریخته‌اند. آری، این «متخصصهای حقوق اساسی، علوم مالیه، روابط اقتصادی، مسائل قضائی و آموزش و پرورش» کتابهایی می‌نوشته‌اند. (و به سهولت می‌توان به تصوّر آورد که در این کار به کتابهای پیشین لنین، تروتسکی و بوخارین تکیه نمی‌کرده‌اند) مانند پروفسور س. آ. کوتلیاروسکی (S.A Kotliarevski) دربارهٔ بنیان فدرال روسیه، و. ای. استمپکوسکی (V.I Stempkovski) دربارهٔ مسائل زمین و زراعت، (و به قرار معلوم، بی توجّه به اشتراک مزارع)، و. س. موراله‌ویچ (V.S Mouralevitch) دربارهٔ آموزش و پرورش در روسیهٔ آینده، ون.ن. وینوگرادسکی (N.N. Vinogradski) دربارهٔ اقتصاد... ــ و امّا دربارهٔ زیست‌شناس (بزرگ) ن. ک. کولتسوف (N.K. Koltsov) (که هرگز در وطن خویش چیزی جز شکنجه ندید و در پایان کار تیرباران شد)، باید گفت که به همهٔ این گردن کلفتهای بورژوازی اجازه می‌داده است که در انستیتوش گرد آیند و آنجا به گفتگو بپردازند. (ن.د. کوندراتیف ــ N D Kondratiev نیز که سرانجام در سال ۱۹۳۱، به مناسبت محاکمهٔ TKP ــ حزب به اصطلاح کارگران کشاورزی ــ محکوم شناخته شد، به این دام انداخته شده بود.)

دل دادستان ما، پیش از صدور حکم از جای کنده می‌شود. خوب، بگویید ببینم این مزدوران ژنرالها را چه کیفری باید داد؟ به جز کیفر مرگ هیچ کیفری ممکن نیست! امّا آنکه اکنون حرف می‌زند، دیگر *مدعی‌العموم* نیست. حکم دادگاه است! (افسوس که عاقبت تخفیفی در کیفرشان داده شد: به این عنوان که تا پایان جنگ خانگی دریکی از بازداشتگاهها زندانی شوند.)

گناه متهمها این بود که در گوشهٔ خودشان نشسته‌اند، و مثل موش آب جیرهٔ نانشان را خرد خرد نخورده‌اند، و به عوض چنین کاری، «در خلوت، میان خودشان، دربارهٔ چگونگی نظامی به بحث می‌پرداخته‌اند که قرار بوده است پس از سقوط حکومت شوراها استقرار بیابد.»

در زبان علمی امروز، این کار «بررسی امکان راه حلّ دیگر» خوانده می‌شود.

صدای *مدعی‌العموم* می‌غرد. امّا چنین می‌نماید که صدای شکستن چیزی در آن میان به گوشمان خورده است. گویی که پی چیزی می‌گردد. نگاهش را روی کرسی خطابه، به گردش می‌آورد. پی چه می‌گردد؟ پی مدرک دیگر می‌گردد؟ *باورچین باورچین*، و در دم... به دستش بدهید! هر چه پیش آید بدهید! حجّت و شاهده‌ای از محاکمه‌ای دیگر باشد؟ مهم

نیست. شاید این یکی بوده باشد، نیکلای واسیلیچ (Nikolaï Vassilitch)[۷۰]. خواهش می کنم:

«از لحاظ ما، مفهوم شکنجه در همین قضیهٔ ساده است که متّهم سیاسی را در زندان نگه داریم.»

عجب! پس موضوع چنین است! نگه داشتن سیاسیها در زندان شکنجه بوده است؟ و این حرف، حرفی است که خود مدعی *العموم* می زند! چه وسعت نظری! سپیدهٔ آیین دادرسی تازه ای است که سر برمی زند! بقیّه حرفها را بزنیم:

«...مبارزه با حکومت تزاری فطرت دوم ایشان (سیاسیها) بود و عدم مبارزه با تزاریسم کاری بود که از دستشان برنمی آمد.»[۷۱]

همچنان که بررسی نکردن امکانهای راه حلّی دیگر، از دست ایشان برنمی آمد؟ تفکّر شاید نخستین فطرت روشنفکر باشد؟

ای وای! این حجت و شاهدی که از راه حماقت داده شده است و به دست او داده شده است، درست نبوده است! چه فصاحتی!... و اکنون کریلنکو عرصهٔ تاخت و تازش را، دوباره، بازیافته بود.

«و حتّی اگر هیچ کاری هم از متّهمها سر نزده باشد [و چنین می نماید که به همین گونه هم بوده است]، مهم نیست... در چنان زمانی، حتّی نفس گفتگو، در برابر یک فنجان چای نیز، بر سر اینکه چه نظامی باید جایگزین حکومت شوراها شود، حکومتی که به تقریر ایشان، در آستانهٔ نابودی است، عملی ضدانقلابی است... در زمان جنگ خانگی... نه تنها اقدام به عمل [عملی که به ضدّ حکومت شوراها باشد]، که حتی بیکار نشستن هم جرم است»[۷۲].

خوب، اکنون همه چیز قابل ادراک است، همه چیز روشن است. به جرم بیکار نشستن حکم مرگشان داده می شود: به بهانهٔ یك فنجان چای...

مثلاً، اندیشه گران پتروگراد تصمیم گرفتند که اگر یوده نیچ (Ioudénitch) شهر را به تصرف درآورد، «پیش از هر چیز مراقبت به کار برند که دومای دموکراتیك شهر به انعقاد جلسه خوانده شود» (یعنی، برای آنکه در برابر احتمال استقرار دیکتاتوری این ژنرال، از

---

۷۰ نیکلای واسیلیچ، نام روز تعمید و نام پدری کریلنکو

۷۱ کریلنکو، ص ۱۷

۷۲ همان، ص ۳۹

شهر به دفاع برخیزند!)

کریلنکو ـ دلم می‌خواست بر ایشان بانگ بزنم و بگویم: پیش از هر چیز می‌بایست در دل خودتان بگویید که وظیفه‌تان این است که تن به کشتن بدهید و بوده بیچ را از ورود به شهر باز دارید.»

و تن به کشتن نداده بودند.

(و گذشته از همهٔ این چیزها، کریلنکو هم تن به کشتن نداده بود.)

متهمهایی هم بودند که از همهٔ این چیزها خبر داشتند و چیزی نگفته بودند و برای افشاء اسرار نامه ننوشته بودند (و برای آنکه به زبان امروزی‌مان سخن گفته باشیم، می‌گوییم: «می‌دانستی و چیزی نگفتی.»)

و آنچه می‌خواهم در اینجا بگویم، دیگر مسئلهٔ «بیکار نشستن» نیست. عمل تبهکارانه‌ای است که منتهای جوشش و کوشش در آن به کار رفته است: برخی از متهمهای دیگر به توسط ل. ن. خوروشچوا (L. N. Khrouchtcheva)، عضو صلیب سرخ سیاسی (که خود نیز میان متهمها نشسته است)، پولهایی برای مساعدت به زندانیان زندان بوتیرکی گرد می‌آورده‌اند و به دست زندانیان می‌رسانده‌اند (و می‌توان موج سرمایه‌هایی را که به رستوران زندان سرازیر می‌شده است به تصور آورد) و لباسهایی به ایشان می‌داده‌اند (و وقتی که می‌توان لباس داد، چرا پشمی نباشد؟).

پیمانهٔ جرمهایشان پر بود! تبهکاریهایشان از حد گذشته بود! اما کیفری هم که به حکم رنجبران داده می‌شود، اعتدال و ملاحظه‌ای نخواهد داشت!

مثل آن زمانی که دوربین نرم نرم به راه می‌افتد، بیست و هشت قیافه ـــ ... بیست و هشت قیافهٔ زن و مرد بیش از انقلاب ـــ مثل فیلمی ناخوانا و ناگشودنی از زیر بر چشمهای ما گذشت... نتوانستیم حالت قیافه‌شان را تشخیص دهیم: و نمی‌توانیم بگوییم که این قیافه‌ها وحشت زده بود، گویای تحقیر بود یا آغشته به فخر و غرور...

زیرا که از جوابهایی که داده‌اند، در صورت‌مجلس خبری نیست، از حرفهایی هم که در پایان دادرسی زده‌اند، اثری نیست... به سبب آنکه *اشکال فنی* درمان بوده است... اما مدعی *العموم* به رفع این نقیصه برمی‌خیزد و برایمان چنین نغمه سرایی می‌کند «در آغاز تا پایان، جز ترمانه‌زنی بر خویشتن، و پشیمانی از گناههای سرزده، چیزی ندیدیم. تلون و تزلزل سیاسی و فطرت واسطه منشانهٔ طبقهٔ روشنفکر [آری، آری این هم یکی دیگر از آن چیزها. فطرت واسطه منشانه!]، در اینجا، پاک نشان داد که نظری که بلشویکها از دریچهٔ

مارکسیسم همیشه دربارهٔ این طبقه داشته‌اند، چه اندازه صحّت داشته است...»[۷۳]

نمی‌دانم. شاید درست باشد که خودشان را به دم تازیانه گرفته‌اند، و شاید درست نباشد. شاید، از همان زمان در برابر این عطش سرفرود آوردند که، به هر نرخی که باشد، زنده بمانند. وشاید هنوز آن متاعت دیرین طبقهٔ روشنفکر را از کف نداده بودند. نمی‌دانم.

اما این زن جوان که یك دم به چشم‌مان خورد، که بود؟ *الکساندرا*، یکی از دختران تولستوی بود. کریلنکو ازوی پرسید که در اثناءِ آن گفتگوها چه می‌کرد. جواب چنین بود: «سماور را آماده می‌کردم.» سه سال حبس در بازداشتگاه...

و مردی که آنجا نشسته بود، که بود؟ قیافه‌اش آشنا می‌نمود. ساوامُروزوف (Savva Morozov) بود. اما گوش بدهید: گذشته از همهٔ این چیزها، آن همه پول به بلشویکها می‌دادا و اکنون اندکی به *این آدمها* داده است؟ حکم سه سال حبس بارگرده اش شد، اما، بر مبناءِ تعلیق مشروط حکم، آزاد گشت. بگذار تا براش درس عبرتی باشدا[۷۴]

وخورشید آزادی ما بدین گونه سر برزد. وقانون ما ــ بچه‌ای که انقلاب اکتبر زاده بود ــ چنین بچهٔ بازیگوش و گوشتالودی شده بودا

همهٔ این چیزها راپاك فراموش کرده‌ایم.

---

۷۳. همان، ص ۸.

۷۴ هنوزچندی نگذشته بود که گلوی خودش را برید. [و ناگفته نماند که این بند و حاشیهٔ مربوطه در متن فرانسهٔ کتاب نبود.]

فصل نهم

قانون کبیر می‌شود

بررسی ما به این زودی طول و تفصیل پیدا کرده است. با این همه، هنوز در آغاز کار هستیم. همهٔ محاکمه‌های بزرگ و پرآوازه هنوز در پیش است. اما مجمل قضایا، از همین جا، حدس زده می‌شود.

قانون ما اکنون پای به سنین پیشاهنگی نهاده است. بگذار تا باز هم دنبالش کنیم. و بگذار تا محاکمه‌ای را یادآور شویم که روزگاری است از یادها رفته است و، گذشته از همهٔ این چیزها، ذرّه‌ای هم به سیاست ربط نداشت.

و. محاکمهٔ گلاوتوپ (Glavtop) ـ (ماه مه ۱۹۲۱)

این محاکمه درخور ذکر است. زیرا که صنف مهندس، یا به قول آن زمان، صنف سپتز (Spetz)[1]، یا جماعت کارشناسان را دربرمی‌گرفت. (گلاوتوپ کمیتهٔ سوخت سراسر کشور بود.)

زمستان سال ۱۹۲۱ سخت‌ترین و جگرخراش‌ترین زمستان آن دورهٔ چهارساله جنگ خانگی بود. قطره‌ای سوخت پیدا نمی‌شد. قطارها میان دو ایستگاه راه آهن از کار می‌افتادند. سرما و گرسنگی در شهرهای بزرگ، و اعتصابهای پیاپی و بی انقطاعی (که از آن زمان از کتابهای تاریخ ما زدوده شد) در کارخانه‌ها پیدا می‌کرد و گناه به گردن که بود؟

---

۱. کارشناسها عبارت از تکنیسینها، مهندسها، پزشکها، و استادهایی بودند که چون طبقهٔ رنجبر کارشناس نداشت، از طرف حکومت شوراها بر سر کارها گماشته شده بودند.

و این سؤال سؤالی معروف بود: «گناه به گردن کیست؟»[۲]

بی شک، گناه به گردن گروه رهبری کمیتهٔ سوخت سراسر کشور نبود. امّا به گردن رهبران کمیته‌های سوخت منطقه‌ها هم نبود! ـــ مطلب بسیار مهمّ است. اگر «رفقایی که اغلب از بیرون می‌آمدند [یعنی رهبران کمونیست] از وظیفهٔ خودشان آگاهی بسیار درستی نداشتند»، به گردن کارشناسان بود که اسلوب صحیح بررسی مسئله را نشانشان بدهند.[۳] خوب به معنی این نکته توجه فرمایید: معنی آن این است که «گناه به گردن رهبران نبود... ـــ گناه به گردن کسانی بود که دست اندرکار محاسبه‌های طرح بوده‌اند، این محاسبه‌ها را از نو دیده‌اند و به تنظیم و تأیید طرح پرداخته بوده‌اند» (طرحی که عبارت از نحوهٔ درآوردن خواربار و سوخت از روستاها، نحوهٔ تهیهٔ خواربار و سوخت از هیچ بود). گناه به گردن کسانی بود که *تنظیم طرح* به دستشان صورت گرفته بود، نه به گردن کسانی که دستور *تنظیم طرح را داده بوده‌اند*. طرح مضحکه از آب درآمد ـــ گناه به گردن کارشناسان است ـــ ارقام با هم تطابق ندارد ـــ گناه به گردن کارشناسان است، نه به گردن «شورای کار ودفاع» وحتّی، نه به گردن «رهبرانی هم که زمام امور گالواتوپ ـــ یعنی کمیتهٔ سوخت، به دستشان سپرده شده بود».[۴] ذغال نبود، هیزم نبود، نفت نبود. ـــ گناه به گردن کارشناسان است که این وضع غامض و آشفته را به وجود آورده‌اند.» و باز هم گناه به گردن کارشناسان است که پیامهای تلفنی ریکوف (Rykov) و حکومت را که به اصطلاح عنوان «فوری» داشته است رد نکرده‌اند و، بی توجّه به طرح، از چپ و راست «سوخت» داده‌اند.

و گناه از هر حیث به گردن کارشناسان است! اما دادگاه رنجبران در حق ایشان رأفت و مرحمت نمود، حکمهایی داد که آغشته به رفق و مدارا بود. به یقین، کینهٔ این کارشناسان لعنت زده در اعماق سینه‌های رنجبران مانده است، امّا چه می‌توان کرد، گر وجود ایشان نباشد، نمی‌توان گلیم خویش از آب بدر برد. ورشکستگی به بار می‌آید، همه چیز ویران می‌شود. و از این رو، دادگاه چندان بر ایشان سخت نمی‌گیرد و چندان شکنجه‌شان نمی‌دهد، وحتّی کریلنکو می‌گوید که از سال ۱۹۲۰ «دیگر سخنی از خرابکاری در میان نیست». بی گمان، کارشناسان گنهکارند، اما کاری از راه خیانت و سوء نیّت نکرده‌اند، ناشایسته و بی عرضه هستند، همین و بس... نیکوتر از این، از دستشان برنمی‌آید ـــ در

---

۲. مَثَل یکی از رمانهای بسیار سرشناس هرتسن.

۳. کریلنکو، ص ۳۸۱.

۴. همان، ص ۳۸۲-۳۸۳.

دورهٔ سرمایه‌داری راه کار کردن را یادشان نداده اند ـــ یا آنکه پاک خودخواه و رشوه خوار هستند

بدینسان دیده می‌شود که در اوایل دورهٔ بازسازی، طرحی تعجب آور، به صورت محاکمه جبن، شکل می‌گیرد، طرحی که عبارت از رفق و عطوفتی دلجویانه در حق مهندسها ست.

سال ۱۹۲۲ ـــ نخستین سال صلح ـــ از حیث محاکمه های آشکار، بسیار پرمایه بود، و حتی چندان پرمایه بود که سراسر این فصل، یا به تقریب همهٔ این فصل، وقف این محاکمه ها خواهد بود. (مردم تعجب خواهند نمود: جنگ خاتمه یافته است، و با این همه، همانندم، دادگاهها جنب وجوش از سر گرفته اند؟) امّا، در سال ۱۹۲۵ ـــ و در سال ۱۹۴۸ نیز، زدها بی درنگ قوّت خویش بازیافت، و آن هم چه قوّتی... (و شاید این امر، پاک مطابق نظام و فطرت اوضاع باشد. شاید قانونی ساده در این میان درکار باشد؟)

واگر چه در دسامبر سال ۱۹۲۱ نهمین کنگرهٔ شوراها ـــ ساویتها ـــ فرمان داد که *دایرهٔ اقتدار چکا تنگ تر شود*[5]، و، در نتیجه، *دایرهٔ اقتدار این سازمان، به راستی، تنگ تر شد* و نامش که په نو شد اما در اوایل اکتبر سال ۱۹۲۲ اختیارهای که په نو دوباره گسترش یافت و در ماه دسامبر جرژینسکی به یکی از خبرنگاران *پراودا* چنین گفت: «ما اکنون وظیفه داریم که با هوشیاری و بیداری دیگر، مراقب جریانها و دسته های ضدشوروی باشیم. که په نو از طول و عرض دستگاهش کاسته است اما این دستگاه را از حیث کیفیت نیرومندتر کرده است.»[6]

و در سرآغاز سال ۱۹۲۲، نگذاریم تا قضیهٔ خودکشی مهندس اولدنبورگر (Oldenborger) از یادمان برود.

ر. قضیهٔ خودکشی مهندس *اولدنبورگر* (محاکمه ای که در فوریهٔ سال ۱۹۲۲، در ورح تریب ـــ Verkhtrib ـــ دیوان عالی ـــ صورت گرفت.)

---

۵ مجموعهٔ تصویب‌نامه‌های R.S.F.S.R [جمهوری فدراتیو روسیهٔ شوروی سوسیالیستی]

۶ این بند در متن فرانسهٔ کتاب نبود و از روی متن انگلیسی به فارسی برگردانده شده است

این محاکمه، محاکمه ای است که هیچ کس به یاد ندارد. محاکمه ای است بی معنی که ذرّه ای نمونهٔ محاکمه‌های دیگر نبود. و از این حیث ذرّه ای نمونهٔ محاکمه های دیگر نبود که جرجن یك انسان که، وانگهی، کارش هم پایان یافته بود چیزی در بر نمی گرفت. اگر کار این زندگی پایان نیافته بود، هر آینه همین مهندس، و به اتفاق اوده مهندس دیگر که در آن صورت «مرکز»ی به وجود می آوردند، در برابر دیوان عالی پدیدار می شدند و این محاکمه، پاك می توانست نمونهٔ محاکمه‌های دیگر باشد و خواص اکثر محاکمه‌ها را در برداشته باشد. امّا عجالةً، روی نیمکت متهمها، رفیق سه دلنیکوف (Séde,nıkov)، عضو برجستهٔ حزب، دو عضو رابکرین (Rabkrine)[7] و دو تن از اعضاءِ سندیک‌های کارگری دیده می شدند.

اما، مثل طنابی که در نمایشنامهٔ چخوف[8]، در مسافتی دور، پاره می شود، در این محاکمه که طلیعهٔ دوردست متهمهای *شاختی* (*Chakhty*) یا «حزب صنعتی» است، چیزی جگرخراش هست.

مدت سی سال، و. و. اولدنبورگر در سازمان آب مسکو کار کرده بود، و به احتمال بسیار، از اوایل قرن سرمهندس این شبکهٔ آب‌رسانی شده بود. عصر نقره‌ای هنر[9] گذشته بود، چهاردومای کشور، سه جنگ، سه انقلاب، از پی هم آمده ورفته بود، و، در همهٔ این مدت، مسکو آب اولدنبورگر را خورده بود. اکمه‌ئیستها (Acméistes)[10] و فوتوریستها (Futuristes)، مرتجعها و انقلابیها، دانشجویان دانشکدهٔ افسری، و گاردهای سرخ، سوونارکوم (Sovnarkom) (شورای کمیسرهای خلق)، چکا و «رکا ای» (بازرسی کارگران و کشاورزان) و خلاصه، همه شان آب پاك، آب خنك اولدنبورگر را خورده بودند... زن نگرفته بود، بچه نداشت. در زندگیش تنها یك چیز مهمّ بود: و آن هم شبکهٔ لوله

---

۷. RKI - Rabkrine ــ «بازرسی کارگران و کشاورزان»

۸. چخوف، *باغ آلبالو*، پردهٔ دوم.

۹. «عصر نقره‌ای» هنر در روسیه به دوره‌ای گفته می‌شود که عصر تجدید حیات هنر و ادب بود. این دوره از پایان قرن نوزدهم تا جنگ بزرگ (۱۹۱۴-۱۹۱۸) گسترش می‌یابد و رودررویِ پوزیتیویسم (Positivisme) قرن نوزدهم جای می‌گیرد.

۱۰. اکمه ئیستها پیروان مکتبی هستند که شعرای روس در سال ۱۹۱۲ در برابر سمبولیستها پدید آوردند. کوشش اکمه‌ئیستها در این راه بود که شعر چیزی واقعی و محسوس و دارای معنی روشن باشد. احماتوا (Akhmatova) از اکمه‌ئیستهای سرشناس بود. ــ م.

کشی آب بود. در سال ۱۹۰۵، سربازان اوخرانا (Okhrana)[11] را از نزدیک شدن به لوله کشی برداشته بود «برای اینکه ممکن بود که به واسطهٔ خامی و ناپختگی به لوله‌ها یا دستگاهها صدمه بزنند». فردای انقلاب فوریه، به کارگرانش گفت که انقلاب پایان یافته است: همین بس است، همه کس به سر کارش برود، باید آب جریان داشته باشد. در حلال رزمهایی که در ماه اکتبر در مسکو درگرفت، تنها یك نگرانی داشت: و آن حفظ و حراست لوله‌های آب بود. همکاران و دستیارانش، به ندای کودتای بلشویکها، دست به اعتصاب زدند و از وی هم خواستار پیوستن به این اعتصاب شدند. جواب داد. «معذرت می‌خواهم، من، از لحاظ فنی، اعتصاب نمی‌کنم. در بقیهٔ چیزها... در بقیهٔ چیزها، حرفی ندارم، موافق هستم و اعتصاب می‌کنم.» پولی را که کمیتهٔ اعتصاب گرد آورده بود، به حساب اعتصابیون در صندوق گذاشت، رسید داد، اما همین که این کار را کرد، به جستجوی مهرهٔ اتصال برای ترمیم لولهٔ شکسته‌ای رفت.

نقلی ندارد، این مرد دشمن است! به یکی از کارگران این حرف را زده است: «حکومت شوراها پانزده روز پایدار نمی‌ماند.» (در آستانهٔ اعلام *نظام تازهٔ اقتصادی*، وضع سیاسی دگرگون شده بود و کریلنکو می‌توانست در برابر دیوان عالی از در رازگویی درآید و بی‌پرده سخن بگوید: «در آن زمان، تنها کارشناسها چنین نمی‌پنداشتند، *این گونه اندیشه‌ها به مغز ما هم راه یافت و بارها هم راه یافت*.»[12])

این چیزها نقلی ندارد، این مرد دشمن است! به همان گونه‌ای که رفیق لنین گفته بود، برای نظارت بر متخصصهای وابسته به طبقهٔ بورژوازی احتیاج به سگ نگهبان داریم و این سگ نگهبان، همین RKI ـــ *بازرسی کارگران و کشاورزان* ـــ بود.

پس، اولدنبورگر، پیوسته دو سگ از همین سگهای نگهبان را، مثل سایه، پی خود داشت. (یکی شان ماکاروف-زملیانسکی (Makarov-Zemlianski)، مستخدم نادرست سازمان آب بود که عذرش به سبب «اعمال ناشایسته» خواسته شده بود و بار و بنه‌اش را بسته بود و به دستگاه RKI رفته بود «برای اینکه مزد بیشتری داده می‌شد»، سپس تا

---

۱۱ اوخرانا، پلیس مخفی تزار از سال ۱۸۸۱ تا سال ۱۹۱۷ به این نام خوانده می‌شد. این کلمه در زبان روسی به معنی «حفاظت و حراست» است که جایگزین اسم کامل «ادارهٔ حفاظت نظم و امنیت کشور» شده است.

۱۲ کریلنکو، ص ۴۳۹. سطری که در اینجا آورده شده است، سطری است که من به حروف درشت نوشته‌ام. ـ [الکساندر ـ سولژنیتسین]

کمیساریای خلق در مسکو بالا رفته بود، برای اینکه «دستمزدها در آنجا بسی بیشتر بود»، و اکنون از آن بالا، برگشته بود تا ناظر و مفتش کارهای رئیس پیشینش باشد و از راه کین توزی، انتقام خویش را از مردی بگیرد که آن «خرده اهانت» را بر وی روا داشته بود.) طبعاً، کمیتهٔ حزب در محل — این مدافع ممتاز روبی همتای منافع کارگران — نیز در خواب بود: و دستشان مریزاد که اکنون سازمان آب به دست کمونیستها سپرده شده بود. «درکشور ما، مقامها و منصبهای رهبری باید تنها در دست کارگران باشد. تنها کمونیستها حق دارند که همهٔ زمام اقتدار را به دست گیرند محاکمهٔ کنونی صحت و اصالت این نظر را نشان داد.[۱۳]» بی گمان، سازمان حزب در مسکو هم چشم از روی سازمان آب بر نمی داشت. (و پشت سر این بساط هم، چکا بود.) «ما به مدد الهامی که از کین و خصومت سلامت بخش طبقه رنجبر گرفتیم، به وقت خودش، پی ارتش خودمان را ریختیم و همان کینه و خصومت است که ما را از سپردن کمترین شغل خطیر به دست کسی که از جناح ما نباشد بازمی‌دارد. مگر آنکه کمیسری.... به معاونت و دستیاریش بگماریم.»[۱۴] و، بی درنگ، هر کسی به سرزنش سرمهندس و بازخواست از وی برخاست، دستورها به او داد، درس به او آموخت و، بی اطلاع او، جماعت مهندسها و تکنیسینها را جا به جا کرد. («و این کنام کاسبها و سوداگرها پاک رُفته شد.»)

و، با همهٔ این چیزها، توفیق حراست و نجات شبکهٔ آب‌رسانی پیدا نشد! از بس که این گروه لعنت زدهٔ مهندسها، در نهان، برای پی کردن طرح سیاهش نیرنگ به کار می برد، اوضاع، گذشته از آنکه اصلاح نپذیرفت، سهل است که روز به روز بدتر شد. از این گذشته، اولدنبورگر از حدود فطرت اندیشه گرانه اش که فطرتی واسطه منشانه بود[۱۵] و هرگز نگذاشته بود که در سراسر زندگی صدایش را بلند کند، پای فراتر گذاشت و جسارت و تهوّر پیدا کرد که به روشهای زنیوک (Zéniouk) مدیر جدید سازمان آب، («که به پاس بنیهٔ درونی اش» به چشم کریلنکو، بسیار عزیز و محبوب بود) بتازد و سخن از استبداد به میان بیاورد!

---

۱۳. همان، ص ۴۳۳.

۱۴. همان، ص ۴۳۴.

۱۵. مراد از این اصطلاح «واسطه منشانه» که در صفحه‌های گذشته هم به میان آمده است، اشاره به تعریفی است که لنین راجع به طبقهٔ اندیشه گران به دست داده است. لنین، این طبقه را «طبقهٔ واسطه» می گفت یعنی طبقه‌ای که جوهر اقتصادی ندارد.

و، روزی ز روزها، مثل آفتاب روشن شد که «مهندس اولدنبورگر، دانسته، به منافع و مصالح کارگران خیانت می‌کند و خصم مستقیم و آشکار دیکتاتوری طبقهٔ کارگر است».
آن گاه دست به کار شدند و هیئتهای بازرسی به سازمان آب آوردند ــ اما هیئتها می‌دیدند که همه چیز مرتب و منظم است و آب، بر سبیل معهود، جریان دارد. با این همه، راب کرینیستها (rabkrinistes) از رو نرفتند. گزارش ازپی گزارش به RKI فرستادند. یگانه آرزو و رؤیای اولدنبورگر «آسیب زدن به شبکهٔ توزیع آب و ویران کردن و درهم شکستن این شبکه به منظور سیاسی بوده»، اما نمی‌دانست چه گونه این کارها را انجام دهد. بی‌گمان، هرجا که از دستشان برمی‌آمد کوشش به کار می‌بردند تا جلوش را بگیرند، از اتلاف پول در راه تعمیر دیگهای بخار یا از اقدام به تعویض مخازن چوبی با مخازن سیمانی بازش می‌داشتند. «رهبران» کارگران رفته رفته در میتینگهای سازمان آب، به صراحت، می‌گفتند که سرمهندس دستگاهشان [«روح «تخریب فنی»، روح تخریب سازمان یافته‌ای است»] و نباید به او اعتماد داشت، که باید در همهٔ جبهه‌ها، در برابرش، به مقاومت برخاست.

و با همهٔ این چیزها، کار نیکوتر نشد، و حتّی بسی بدتر هم شد!...

و آنچه بیشتر از هر چیز دیگر، به «روح و احساس *رنجبری مادرزاد*[۱۶]» راب کرینیستها و سندیکاهای کارگری برمی‌خورد، مشاهدهٔ این قضیّه بود که اکثر کارکنان شبکه‌های توزیع آب «در نتیجهٔ آلوده شدن به میکرب اندیشه و احساس طبقهٔ خرده بورژوازی»، جانب اولدنبورگر را نگه می‌داشتند، از این آدم هواداری می‌کردند و نمی‌دیدند که مشغول خرابکاری است. و، از همهٔ این چیزها گذشته، دورهٔ برگزاری انتخاب نمایندگان شورای شهر مسکو ــ انجمن شهر مسکو ــ نزدیک شده بود و کارکنان سازمان آب سخن از نامزدی اولدنبورگر به میان می‌آوردند. امّا چنان که می‌توان پنداشت، هستهٔ حزب نامزدش را در برابر وعلم کرده بود. با این همه، این اقدام، حقیقة اقدامی نومیدانه و بیهوده بود، زیرا که اعتبار سر مهندس ــ اعتباری که با همهٔ این چیزها زادهٔ غصب و تقلب بود ــ چندان در میان کارگران عظیم بود که کسی قدرت مقابله با آن نمی‌توانست داشته باشد. با این همه، هستهٔ حزب نزد کمیتهٔ بخش و همهٔ مراجع حزب دست به کار شد، و، در مجمع عام، پیشنهاد خویش

---

۱۶ این سخن ورد زبان، و قاعده و قانون سالهای ۲۰ بود. اصطلاح «رنجبران مادرزاد» ــ مثل صطلاح «نجباء مادرزاد» نشانهٔ وراثت بود و مراد از طبقهٔ «رنجبر مادرزاد» طبقهٔ رنجبرانی است که هفت پشتشان رنجبر بوده است.

را عرضه داشت: «اولدنبورگر محور وروح خرابکاری است. اگر به شورای مسکو راه بیابد، حریف سیاسی ما می‌شود!» کارگران در برابر این سخنان فریاد خشم برآوردند و به این سخنها، با فریادهای «صحیح نیست!»، «دروغ است!» جواب دادند. در این هنگام، رفیق سدلنیکوف، دبیر کمیتهٔ حزب، حرفهای خویش را، به خشونت و بی‌ملاحظه، رودررو طبقهٔ هزار سر رنجبران زد: «من قصد گفتگو با این گونه دسته‌های «صد سیاه»[17] ندارم!» ـــ ومعنی این جمله، چنین بود: «همدیگر را در جای دیگر می‌بینیم و حرفهایمان را می‌زنیم.»

حزب هم، به سهم خود، تصمیمهای ذیل را گرفت: سرمهندس از... هیئت مدیرهٔ سازمان آب رانده شد. بساط تحقیق قضائی در پیرامونش گسترده شد: پشت سر هم، به محضر کمیسیونها و سوکمیسیونهای بی‌شمار خوانده می‌شد، بازجوییها صورت می‌گرفت و وظیفه‌هایی به گردنش گذاشته می‌شد که با کرّونا در کوتاه‌ترین مدت انجام دهد. اگر روزی به محضر این دستگاهها نمی‌رفت، این قصور، به شتاب، در صورت مجلس نوشته می‌شد تا «اگر به احتمال محاکمه‌ای به راه انداخته شود» محل استناد و استفاده باشد. به لطف و مرحمت شورای کار و دفاع (به ریاست رفیق لنین)، توفیق پیدا شد که «ترویکای فوق‌العاده»ای (به مشارکت رابکرین، شورای سندیکاها، و رفیق کوئیبیشف (Kouïbychev) به وجود آورده شود، تا در این باره حکم باشد).

چهار سال بود که آب در لوله‌ها جریان می‌یافت، مردم مسکو این آب را می‌خوردند و هیچ عیب و علّتی نمی‌دیدند.

آن گاه رفیق سدلنیکوف مقاله‌ای در روزنامهٔ *اکونومی کیو* (économique) ـــ *زندگی اقتصادی* ـــ نوشت و: «نظر به شایعه‌هایی که در پیرامون وضع مصیبت بار شبکهٔ لوله‌های آب جریان داشت و تشویشهایی که این شایعه‌ها در افکار برمی‌انگیخت»، مردم را از مشتی شایعه‌های دیگر هم که به همان اندازه نگرانی آور بود، آگاه کرد و حتی چنین گفت: سازمان آب، آبها را به زیر زمین می‌فرستد و *«دانسته و آگاهانه، همهٔ پیهای مسکو را ویران می‌کند»* (پی‌هایی که یادگار دورهٔ ایوان کالیتا Ivan Kalita است). کمیسیون شورای مسکو به انعقاد جلسه خوانده شد و کمیسیون به این نکته راه برد: «وضع لوله‌های آب

---

۱۷ اعضای گروههای «صد سیاه» چنین خوانده می‌شدند. و این سازمان، سازمانی سیاه گو به و ... سو بالیست تندرو بود که در سال ۱۹۰۵ به‌دست سازمانهای مونارشیست روسیه به وجود آمد... اعضای گروههای صد سیاه، در میان کارهای دیگرشان، در کشتار قوم یهود تخصص داشتند

خوب است. و ادارهٔ امور شبکه، از لحاظ فنی، نشانه کارآیی و شایستگی است.» اولدنبورگر همهٔ اتهامها را رد کرده بود. آن گاه، سدلنیکوف، آرام و بزرگمنشانه چنین فرمود: وظیفهٔ خود دانسته بودم که دربارهٔ این موضوع *قیل و قال به راه اندازم* تا مسئلهٔ *کارشناسان* روشن بشود.[18]

در این مرحله برای «رهبران» کارگرها چه راهی مانده بود؟ چه روش نهایی مانده بود که بی شك و شبهه نتیجه‌ای داشته باشد؟ یگانه وسیله‌ای که مانده بود. خبرچینی برای چکا، گزارش فرستادن به چکا بود! و همین کار را هم رفیق سدلیکوف صورت داد! «به چشم خود می‌بیند که اولدنبورگر، دانسته دانسته، شبکهٔ توزیع آب را ویران می‌کند»! شك جایز نیست: «در سازمان آب، در قلب مسکو سرخ، سازمانی مخالف انقلاب دست به کار شده است.» از وضع مصیبت‌بار مخزن آب روبلف (Roubiev) حرفی نمی‌زنیم!

و در این هنگام بود که خطا و اشتباهی از اولدنبورگر سر زد که خبر از فقدان ذوق صائب می‌دهد، جهشی از وی سر زد که کار اندیشه‌گران واسطه‌منش و بی‌مهره است. سفارش «دیگهای بخار» تازه که به کشورهای بیگانه داده بود، *تارومار* شد (در آن زمان، تعمیر دیگ بخار کهنه، در روسیه، ممکن و میسر نبود) و آن گاه مغزش را پریشان کرد. (از حدود تحمل یك تن بیرون بود، هنوز کارآموزی و آمادگی مردم به اندازه‌ای نشده بود که بتوانند با این گونه چیزها بسازند.)

با این همه، قضیه به همین جا خاتمه نیافت. برای کشف این سازمان ضد انقلاب هیچ نیازی به وجود او نبود. وراب کرینیستها وظیفهٔ خودشان دانستند که نقاب از روی همهٔ این سازمان بردارند. مدت دو ماه، به بازیها و نیرنگهای پنهانی گذشت. اما تمایل و حساسی که در او پیدا شده بود. *نظام تازهٔ اقتصادی* پیدا شده بود. اقتضاء داشت که «درسی به همه داده شود». و این بود که محاکمه‌ای در دیوان عالی به راه افتاد. کریلنکو سختگیری نمود. اما اندازه نگه داشت. ترحم و شفقت را کنار گذاشت. اما اندازه نگه داشت. اوضاع و احوال را دریافته بود: «کارگر روس حق داشت که *هر کسی را که از طبقهٔ خودش نباشد*، دشمن بشمارد تا درست [19] اما به تدریج که سیاست کارمان و سیاست همگانی‌مان تکامل پیدا کند شاید احتیاج داشته باشیم که تن به گذشتهایی گسترده‌تر بدهیم، از سر چیزهایی درگذریم و رهایمان را کج کنیم، واپس بنشینیم و تدبیرها و تعهدها به کار ببریم. شاید حرب ناگزیر

۱۸. در این جمله متن انگلیسی معتبر دانسته شده است.

۱۹. کریلنکو، ص ۴۳۵

شود که خط مشی و سیاستی در پیش بگیرد که منطق ابتدایی جنگجویان گرانمایه‌ای که آمادهٔ همه گونه جانبازی و از خودگذشتگی هستند، با آن به مخالفت برخیزد.[۲۰]»

حقیقهً باید اذعان داشت که دادگاه درحق کارگرانی که علیه رفیق سدلنیکوف ورب‌ـ کرینیستها شهادت می‌دادند، «لطف و مرحمتی نموده» واما متهم سدلنیکوف در برابر تهدیدهای «دادستان» بی‌پروا جواب داد: رفیق کریلنکو! من همهٔ این مواد قانون را می‌دانم. منظور از این مواد دشمنان طبقهٔ کارگر هستند. *اما، اینجا، دشمنان طبقهٔ کارگر به محاکمه خوانده نشده‌اند.*

با این همه، کریلنکو در چهار میخه کردن کارها کوتاهی نکرده بود... و خوب بار او کرده بود... گزارشهایی که، دانسته، دروغ بود، به مراجع گوناگون دستگاه داده بود... از عوامل مشدده ای (چون غرض شخصی، تصفیهٔ حسابها)... سوءِ استفاده از امتیازهای مقام... سوءِ استفاده از قدرت و سوءِ استفاده از اقتدار اعضاء و کارکنان حکومت شوراها و اعضاء حزب کمونیست روسیه (بلشویکها)... گسستن کارهای سازمان آب... لطمه به شورای مسکو و روسیهٔ شوروی سخن به میان آورده بود... برای اینکه شمارهٔ این گونه کارشناسان از شمار انگشتان هم کمتر بود و... پیدا کردن جانشینانی برای این کارشناسان اشکالها و تعذرها داشت... *«و حتی نمی خواهیم از فقدان فرد، از فقدان شخصی حرف بزنیم»*... در عصر ما که مبارزه نشانهٔ مفاد و جوهر زندگی ما است، می توان گفت که خو گرفته ایم که این فقدانها و ضایعه‌های جبران ناپذیر را ناچیز بنداریم[۲۱]... بر دیوان عالی است که بانگ خود را با قوت و قدرت به گوشها برساند... کیفری که قانون پیش‌بینی کرده است باید با همهٔ شدت خود به کار بسته شود!... ما برای شوخی به اینجا نیامده ایم!...»

ای نیکمردان، اکنون چه اتفاق می افتد؟ ممکن است که؟... خوانندهٔ من آگاه است، و بیخ گوشم می گوید که همه‌شان گرفتار...

پاك درست است. همه‌شان گرفتار شرمساری[۲۲] شدند: نظر به پشیمانی بی‌روی و ریای متهمها، حکم داده شد که همه‌شان در ملاءِ عام به باد سرزنش گرفته شوند.

یك بام و دو هوا!...

---

۲۰ همان، ص ۴۳۸.

۲۱ همان، ص ۴۵۸

۲۲ در اینجا متن انگلیسی مناط اعتبار دانسته شده است.

سدلیکوف، به قرار معلوم، یك سال به زندان افتاد.
من که نمی توانم باور بدارم، معذورم بدارید.

ای رامشگران سالهای بیست که آن سالها را برایمان دورهٔ خوشی و شادمانی درخشان و جوشان وصف می فرمایید! اگر کسی تنها واپسین شرایه شان را دیده بود و به چشمهای دورهٔ کودکی هم دیده بود، چه گونه می توانست فراموششان کند؟ آن صورتهای سرخ و گوشتالود، آن سرها که برای جیفه به سوی مهندسها هجوم می بردند! ــ در آن سالهای بیست تا شکمشان جا داشت، می خوردند.
و اکنون می بینیم که از همان سال ۱۹۱۸ دست به کار شده بوده اند...

در دو محاکمه ای که می آید، می خواهیم از محضر مبارك «مدعی العموم» عزیز خودمان رخصت بگیریم و اندکی نفس تازه کنیم. پاك مشغول رو به راه کردن محاکمهٔ بزرگ اعضاءِ حزب سوسیالیست انقلابی است.[۲۳] این محاکمهٔ سترگ، پیشاپیش هیجانی در اروپا برمی انگیخت... کمیساریای دادگستری خلق ناگهان دست و پایش را گم کرد: و نگهی، چهار سال بود که ما محاکمه می کردیم، و هنوز هم نه قانون جزاءِ قدیم و نه قانون جزاءِ جدید داشتیم. بی گمان، این مسئلهٔ قانون جزاء کریلنکو را هم شکنجه می داد. می بایست همه چیز، از پیش، آماده شود.
به عکس، محاکمه های کشیشان که به زودی آغاز می شد، از امور درونمرزی بود. توجه و علاقهٔ اروپای پیشرو و «پیشرفت خواه» را برنمی انگیخت. و برای سرهم بندی کردن این چیزها نیازی به قانون جزاء نبود.
چنان که دیدیم، در قاموس دولت، «قانون تفکیك کلیسا و دولت» به این معنی بود که کلیساها، و هرچه در اندرونشان آویخته بود، جا داده شده بود، هر نقش و تصویری که نگاشته شده بود، به دولت تعلق دارد، در صورتی که کلیسا، همچنان که در کتاب مقدس گفته شده است، جز *آن کلیسایی که جایش در دلها است*، سهم و حصه ای نداشت. بدین گونه، از

۲۳. از مدتی پیش، محاکمه های اعضاءِ حزب سوسیالیست انقلابی در شهرستانها به راه افتاده بود، مثل محاکمه ای که در سال ۱۹۱۹ در شهر ساراتوف (Saratov) صورت گرفت.

سال ۱۹۱۸، به این تصوّر که ظفر سیاسی زودتر و آسان‌تر از حدّ انتظار، به دست آمده است، دست به مصادرهٔ اموال کلیسا زده شد. اما این حمله، در میان مردم خشم و هیجانی سخت به بار آورد، جنگ خانگی پیدا می کرد. بسیار دور از کاردانی و چیره‌دستی بود که جبههٔ تازه‌ای هم، در درون کشور، در برابر اهل ایمان گشوده شود. پس، گفتگو در میان کمونیستها و عیسویها ناگزیر به وقت دیگر گذاشته شد.

در پایان جنگ خانگی، گرسنگی بی‌سابقه‌ای که محصول طبیعی آن باشد، بر حوزهٔ ولگا استیلاء یافت. این گرسنگی چندان برگ غاری بر تاج افتخار فاتحهای این جنگ نمی افزاید. از این رو، در کشور ما، قضیه، در دو سطر، سر هم بندی می شود. و با این همه، چه گرسنگی‌ای بود! کار تا مرحلهٔ آدمخواری گسترش یافت، پدران و مادران بچه‌های خودشان را می‌خوردند ـــ گرسنگی‌ای که روسیه، حتّی در «*زمان آشفتگیها و اغتشاشها*»[24] هم ندیده بود (در واقع، آن روزها، به گفتهٔ تاریخ نویسان، چه بسا محصولها چندین زمستان، دست نخورده و نکوفته، زیر برف و یخ می‌ماند و به انبارها برده نمی شد). تنها یك دانه فیلم دربارهٔ این گرسنگی می تواند همهٔ آن چیزها را که دیده‌ایم، همهٔ آن چیزها را که از انقلاب و جنگ خانگی می دانیم، از دریچه‌ای تازه روشن کند. اما نه فیلمی هست، نه داستانی هست، و نه بررسیهای آماری هست. ـــ کوششها صورت می گیرد تا این واقعه فراموش بشود، زیرا که مایهٔ زیبایی تصویر نمی شود و چشم‌انداز را زشت و بدریخت می کند. وانگهی، چون سخن از علتها به میان بیاید، خو گرفته‌ایم که گناه همهٔ گرسنگیها را به گردن کولاکها بگذاریم. ـــ اما وقتی که داس مرگ همه جا را درو می کرد، این کولاکها کجا بودند؟ و. گ. کورولنکو در *نامه‌های خود به لوناچارسکی (Lounatcharski)*[25] (که هرگز، به‌رغم قولهایی که از طرف لوناچارسکی داده شده بود، در کشور ما انتشار نیافت.)، علتها را شرح می‌دهد که کشور را به کام گرسنگی و فقر عام انداخت: همهٔ این چیزها، نتیجهٔ آن بود که تولید در همهٔ زمینه‌ها به صفر تنزل یافته بود (زیرا که دستهای زحمتکش کارگران تفنگ برداشته بودند) و نتیجهٔ آن بود که دهقانها هرگونه اطمینان و اعتماد از کف داده بودند و این امید هم از کفشان رفته بود که ذره‌ای از محصول را برای خودشان نگه

---

۲۴ دوره‌ای از تاریخ روسیه که از مرگ گودونوف (سال ۱۶۰۵) تا جلوس نخستین عضو خانوادهٔ رومانوف گسترش می‌یابد. در این دوره بدترین اغتشاشها و آشفتگیها ـــ جنگ خانگی، جنگ با بیگانگان، تهاجم و استیلاء ـــ رخ داده است.

۲۵ پاریس، سال ۱۹۲۲ ـــ و ساميزدات، سال ۱۹۶۷.

دارند. و نتیجهٔ همهٔ آن قطارهای پایان‌ناپذیری بود که ماهها، به موجب مفاد پیمان صلح برست لیتوفسك (Brest - Litovsk) برای بارگیری خواربار به سوی آن روسیهٔ بوره بسته، به سوی آن روسیه‌ای که حق برآوردن بانگ اعتراضی نداشت، و حتی، به سوی منطقه‌هایی هم که گرسنگی، چندان زمانی نگذشته، ویرانشان کرد، روانه می شدند. ــ و این بارها به آلمانِ قیصر که سرگرم واپسین رزمهایش در باختر بود ــ می بردند: وکسی پیدا خواهد شد که روزی، به حساب این قطارها هم رسیدگی کند؟

از علت تا معلوم، زنجیر راست و کوتاه است: چرا مردم ولگا بچه‌هایشان را می خوردند؟ برای اینکه هیچ کاری نداشتیم که به اندازهٔ خستن وفرسودن خودمان بر سر مجلس مؤسس مستلزم عجله باشد.[۲۶]

اما، بارقهٔ نبوغ این سیاست آن بود که ازفقر و عسرت مردم پیروزی و توفیقی برای خود دست و پا کند. چیزی چون الهام به میان آمد: بایست به یك تیر دونشان زد: اکنون بایست نان دادن به مردم ولگا را به عهدهٔ کشیشان گذاشت! برای اینکه پیرو دین مسیح هستند، برای اینکه ساده دل هستند، چنین نیست؟

۱. اگر به زیر بار نرفتند: همهٔ بارگناه را بر دوششان می گذاریم ودست به تصفیهٔ کلیسا می زنیم؛

۲. واگر پذیرفتند، کلیساها را لخت و تهی می کنیم؛

۳. در هر یك از این دو صورت، می توانیم حجم ذخایر ارزی‌مان را افزایش دهیم.

وانگهی، کلیسا، بی‌شك و شبهه، با آن رفتاری که پیش گرفته بود، دستاویزهایی به دست داده بود که مثل چوب بر سر خودش کوفته شود. چنان که از شهادتهای بطرك تیخون برمی آید، در ماه اوت ۱۹۲۱، از همان آغاز گرسنگی، کلیسا برای مساعدت به گرسنگان کمیته‌هایی در اسقف نشینها و کمیته‌هایی در سراسر روسیه به وجود آورده بود و کار گردآوری پول آغاز شده بود. اما اگر به کلیسا اجازه داده می شد که، *خود، بی‌واسطه*، به یاری گرسنگان برود و به دست خود نان به دهان ایشان بگذارد، به منزلهٔ انهدام دیکتاتوری پرولتاریا بود. کمیته‌ها بسته شد و پول به نفع *خزانه* به دام مصادره افتاد. بطرك از پاپ و اسقف اعظم کانتربری (Contorbéry) یاری خواست. اما، در اینجا هم، روی دستش رفتند: تنها حکومت شوراها استحقاق داشت که با بیگانگان به گفتگو بپردازد وانگهی، جای اعلام خطر نبود: روزنامه‌ها چنین سر قلم می رفتند: دولت پاك توانایی دارد

۲۶. یعنی انحلال این مجلس که روز هفتم ژانویهٔ ۱۹۱۸ صورت گرفت.

که گرسنگی را مهار کند و نیازی به هیچ کس نداشته باشد.

و در خلال این احوال، در حوزهٔ رود ولگا، مردم علف و تخت کفش می‌خوردند، تیرهای چارچوب درها را می‌جویدند. سرانجام، در ماه دسامبر ۱۹۲۱، پومگول ـ Pomgol (کمیته‌ای که دولت برای یاری به قربانیان گرسنگی به وجود آورده بود) به کلیسا پیشنهاد کرد که اشیاءِ گرانبهایی را که در تصاحب دارد، به نفع گرسنگان بدهد ـــ وانگهی، همهٔ این اشیاء را هم ندهد ـــ و تنها آن چیزها را بدهد که به موجب قوانین کلیسا برای برگزاری آیینها لزوم نداشت. بطرك رضا داد و پومگول دستوری نوشت: همهٔ عطایا باید به میل و رغبت و *داوطلبانه* داده شود! روز نوزدهم فوریهٔ سال ۱۹۲۲، بطرك دست به صدور نامه‌ای زد و به شوراهای کلیساها اذن داد که همهٔ آن اشیاء که برای برگزاری آیینها و نمازها ضرورت ندارد، به دولت داده شود.

اما دوباره بیم آن می‌رفت که این کار هم به منزلهٔ فرورفتن در مرداب مصالحه و از کار انداختن ارادهٔ طبقهٔ رنجبر باشد، به همان گونه‌ای که در زمان گذشته به وسیلهٔ مجمع مؤسس دست به این کار زده شده بود، و به همان گونه‌ای که در همهٔ وراج خانه‌های اروپا صورت می‌گرفت.

فکر بکری چون صاعقه پیدا شد! فکر بکری پیدا شد و از پی آن، فرمانی شرف صدور یافت! فرمانی که به تاریخ بیست و هشتم فوریه از جانب وتسیك داده شد: و به موجب آن، در کلیساها، دست به ضبط همهٔ اشیاء گرانبها به نفع گرسنگان زده شد!

بطرك نامه‌ای به کالینین (Kalinine) نوشت ـــ که جوابی نداد. و آن گاه، بطرك، روز بیست و هشتم فوریه، در مقام انتشار نامه‌ای دیگر برآمد. نامه‌ای که نحوست و شآمت داشت: «به نظر کلیسا، چنین عملی کفر است، و ما نمی‌توانیم بر ضبط اموال کلیسا صحه بگذاریم.»

امروز که نیم قرن از آن زمان گذشته است، مذمت بطرك بیرون از اندازه آسان است. بی گمان، پیشوایان کلیسای نصاری نمی‌بایست در این گونه اعتراضها تأکید ورزند و در این حیرت فرو بمانند که مگر حکومت شوراها منابع و ذخایر دیگری در دسترس ندارد، و مگر حوزهٔ ولگا را چه کسی به گرسنگی سوق داده است. هر آینه نمی‌بایست دست این گنجینه‌ها را بگیرند، زیرا که تجدید حیاتِ دین و ایمان و بی افکنیِ دژ ایمانی تازه ـــ اگر بنا می‌بود که چنین تجدید حیاتی صورت بگیرد و دژ ایمانی در اصل وجود می‌داشت ـــ مطلق به این گنجینه‌ها بستگی نداشت. اما باید وضع این بطرك تیره بخت را هم به تصوّر آورد که پس از حوادث اکتبر در رأس کلیسایی گماشته شده بود که در جریان سالهای کوتاه تصدّی

وی خیری جز فشار و شکنجه و رگبار تیر ندیده بود، و حفظ و حراست آن به دستش سپرده شده بود.

و درست در این هنگام، روزنامه‌ها که به پیروزی خودشان اطمینان داشتند، برای هتک حرمت و آبروی بطرک و پیشوایان بلندپایهٔ کلیسا که، با انگشتان گره‌دار و استخوانی گرسنگی، گلوی مردم حوزهٔ ولگا را می‌فشردند، پیکاری به راه انداختند، و بطرک هرچه سرسختانه‌تر مقاومت می‌نمود، مقامش بیشتر به تزلزل می‌افتاد. در ماه مارس، حتی نهضتی در میان زعمای کلیسا نیز شکل گرفت که مراد از آن تسلیم اشیاء گرانبها و مصالحه با دولت بود. ترسهایی که هنوز از میان نرفته بود، بسیار خوب، به توسّط اسقف آنتونین گرانوسکی (Antonin Granovski) برای کالینین شرح داده شد: «اهل ایمان بیم دارند که اشیاءِ متبرّکه برای مقاصد دیگر، برای مقاصد پست و پلیدی به کار برده شود که با نذرهایشان بیگانه باشد.» (خوانندهٔ آگاه که از اصول بزرگ مرام و مسلک بشر و ما خبر دارد، اذعان خواهد داشت ــ که چنین چیزی بسیار محتمل بوده است. زیرا که، گذشته از همهٔ این چیزها ــ احتیاجهای کمینترن و احتیاجهای شرقی که زنجیرهایش را می‌گسست، از حیث شدت و حدّت، کمتر از احتیاجهای حوزهٔ ولگا نبود.)

بنجامین، مطران پتروگراد، نیز به حکم جهشی که هرگونه تردیدی را از میان برمی‌داشت، پای به مرحلهٔ توکّل نهاده بود. این چیزها مال خداست: «و ما همه چیز را به میل و ارادهٔ خودمان خواهیم داد. اما به ضبط و مصادره نیازی نیست. این هدیه باید هدیه‌ای باشد که به میل و ارادهٔ خودمان داده می‌شود.» وی نیز موافق نظارتی از سوی کشیشان و اهل ایمان بود: تا آن لحظه‌ای که اشیاءِ متبرّکه برای گرسنه‌ها نان شود. باید همراهشان بود. دغدغهٔ خاطری که در این میان شکنجه‌اش می‌داد، این بود که مبادا که ارادهٔ بطرک را که بر مذمّت و تکفیر تعلّق گرفته بود، زیر پا گذارد.

چنین می‌نمود که در پتروگراد، قضایا دوستانه فیصله می‌یابد. فضای جلسهٔ پومگول پتروگراد که روز پنجم مارس سال ۱۹۲۲ انعقاد یافت، به گفتهٔ شاهدی، حتی آغشته به خوشی و شادمانی هم بود. بنجامین چنین اعلام داشت: «کلیسای ارتدوکس، برای مساعدت به گرسنگان، آماده است که همه چیز را بدهد. و یگانه چیزی که کفر و هتک حرمت می‌داند عمل ضبط از راه قهر و خشونت است.» امّا، از این گذشته، هیچ نیازی به توسّل به ضبط و مصادره نیست. کاناچیکوف (Kanatchikov)، رئیس پومگول پتروگراد، اطمینان داد که این امر مایهٔ آن شود که از جانب حکومت شوراها، در قبال کلیسا، روشی نیکخواهانه در پیش گرفته شود. (بشنو امّا باور مکن!) همه، از شوق به پا خاستند. آن‌گاه،

مطران گفت: «آنچه برای ما دردناک‌تر از هر چیز دیگر است، نفاق و خصومت است. امّا زمانی می‌آید که در میان فرزندان روسیهٔ اتحاد و اتفاق باشد. من خود، در پیشاپیش موکب اهل ایمان به نماز می‌روم، پوشش زرّین و گوهرنشان تمثال مریم عذراء «غاران» را از روی دوشش برمی‌دارم، اشکهای شیرین بر آن می‌افشانم و این اشکها را نیازش می‌کنم.» دعای خیر خویش را بدرقهٔ راه بلشویکها، اعضاء پومگول، کرد، و ایمان، سر برهنه، تا سر پله‌ها به مشایعت‌اش رفتند. روزنامهٔ *پراودای پتروگراد*، در شماره‌های هشتم و نهم و دهم ماه مارس،[27] تائید می‌کند که گفتگوها در محیط آرام صورت گرفت و به پیروزی و کامیابی پایان یافت. و همین روزنامه از مطران به لحنی آمیخته به لطف و التفاوت حرف می‌زند. «در کاخ اسمولنی (Smolny)، توافق حاصل آمد که جامها و پوششهای شمایل و تمثالها که به کلیسا تعلق داشت در حضور اهل ایمان، گداخته شود و به شکل شمش درآورده شود.»

بازهم نمی‌دانم برای چه مصالحه‌ای دسیسه‌چینی می‌شد! بخارهای تعفّن زدهٔ دین مسیح ارادهٔ انقلاب را تباه می‌کرد. *این اتحاد مقدّس*، این گردآوری شیاء گرانبها، به چه درد گرسنگان ولگا می‌خورد. گروه بی‌مهرهٔ پومگول پتروگراد عوض شد. عرعو روزنامه‌ها از پی «کشیشان نابکار» و «سلاطین کلیسا» به راه افتاد و برای اولیاء دین و مذهب توضیح داده شد: نیازی به بخششهای شما نداریم. نیازی به گفتگو با شما نداریم! همه چیز به دولت تعلق دارد ـ و دولت هر چیزی را که لازم بداند، به تصاحب می‌آورد.

و در آن هنگام بود که در پتروگراد، مثل هر جای دیگر، ضبط و مصادره از راه زور، و همراه با حوادث و وقایع بسیار سخت، آغاز شد.

و اکنون انگیزه‌هایی به دست آمده بود که محاکمه‌های کشیشان به راه انداخته شود. [انگیزه‌هایی که رنگ قانونی داشت.][28]

ح. محاکمهٔ کشیشان مسکو (از ۲۶ آوریل ـ تا ـ ۷ مه ۱۹۲۲)

این محاکمه در موزهٔ پلی تکنیک صورت گرفت. محکمه، محکمهٔ انقلاب مسکو بود،

---

۲۷ در مقاله‌های «*کلیسا و گرسنگی*»، «*ضبط اشیاء گرانبهای کلیسا چه گونه صورت خواهد گرفت؟*»

۲۸ من، این اسناد را از «*مقاله‌هایی دربارهٔ تاریخ اغتشاشهای کلیسا*» تألیف اناتول لوییتن (Anatole Levitin)، بخش اوّل، *سامیزدات*، سال ۱۹۶۲ و «*مسوده‌های بازجویی از بطرک تیخون*»، مجلد پنجم اسناد محاکمه، برگرفته‌ام.

ریاست دادگاه را قاضی بك (Bek) به عهده داشت و وظیفهٔ دادستانی به عهدهٔ لونین (Lounine) و لونگینوف (Longuinov) بود. این محاکمه هفده متهم داشت، برخی از اسقفها و برخی دیگر از عوام.... که به اتهام پخش اعلامیهٔ بطرك به محاکمه خوانده شده بودند. کیفرخواست سخت‌تر و سنگین‌تر ازدادن یا ندادن اشیاء گرانبها بود. *اسقف آ ن زائوریورسکی* (A.N.Zaoziorski) *همهٔ اشیاء گرانبها را که در کلیسایش وجود داشت*، داد، اما، در صل، مدافع ندای بطرك بود که ضبط و مصادره ای را که از راه زور باشد کفر و هتك حرمت می شمرد. از این رو، شخص اول و محور این محاکمه گشت و جا به جا *تیرباران* شد. (وهمهٔ این چیزها نشان داد که آنچه مهم بوده است، نان دادن به قربانیان گرسنگی نبوده است، که درهم شکستن کلیسا در موقع مناسب بوده است.)

روزپنجم ماه مه، بطرك تیخون به عنوان شاهد به محکمه خوانده شد. بی گمان، خلقی که درسالن دادگاه نشانده شده بود، به دقت گلچین شده بود(ازاین حیث، سال۱۹۲۲ هیچ تفاوتی با سال ۱۹۳۷ یا سال۱۹۶۸ نداشت)، اما خمیر مایهٔ روسیهٔ کهن هنوزچندان زنده بود و لعاب شوروی هنورچندان بیمایه بود که به هنگام ورود بطرك، نصف بیشتر حضار برای برخورداری ،ز دعای خیر وی به پا خاستند.

تیخون همهٔ بار گناه تحریر و توزیع نامه‌اش را به گردن گرفت. با ین همه، رئیس محکمه کوشش به کاربرد تا اطلاعی بیشتر دراین زمینه به دست بیاورد: نه، ممکن نیست! این نامه را، از سرتاپا، به دست خودتان نوشته‌اید؟ نه، به یقین، کری جز امضاء آن نکرده اید، اما چه کسی آن را نوشت؟ *ومشاورهایتان* چه کسانی بوده اند؟ مطلب دیگر.... چه فایده داشت که دراین نامه ازپیکاری که‌روزنامه‌ها علیه شما به راه انداخته اند،ذکری به میان بیاورید؟ (دراین پیکار، طرف دعوی *شما* هستید، چرا حرفش را با *ما* می‌زنید؟) مرادتان چه بود؟

بطرك: ـ ین چیزها را باید از آن کسانی بپرسید که پیکار را به ر ه انداخته اند: چه منظوری دارند؟

رئیس محکمه: ـ این امر، پس از همهٔ این حرفها، ربطی به دین و مذهب ندارد!

بطرك: ـ یکی از علائم زمان است

رئیس محکمه: ـ مگر خودتان، مو به مو، این جمله ها را به زبان نیاورده اید که در اثناء گفتگوهایی که با پومگول داشته‌اید، پشت *سرتان* فرمانی گرفته اند؟

تیخون: ـ چرا.

رئیس محکمه: ـ به این ترتیب، گمان می برید که حکومت شوراها کاری نادرست کرده

است؟

برهانی کمرشکن بود! میلیونها بار دیگر، در جریان محاکمه‌های شبانه در دوایر بازجویی این گرز را بر کلهٔ ما کوفتند! و ما مردم، هرگز این شهامت را نداشتیم که به همان لحن ساده ای که بطرك «آری» گفت، جواب دهیم.

بطرك: ـ آری

رئیس محکمه. ـ در قبال قوانینی که در حال حاضر در کشور قوت دارد، به گمانتان، ملزم هستید یا نه.

بطرك: ـ آری، به این قانونها، *تاحدودی که اصول دین و مذهب را زیر پا نگذارد*، اذعان دارم.

(چرا همهٔ ما هم چنین جواب ندادیم! هر آینه مسیر تاریخ‌مان دگرگون می شد.)

و از پس این چیزها، بحثی در زمینهٔ شرع به میان آمد. بطرك توضیح داد: اگر کلیسا، به میل و ارادهٔ خود، اشیاء گرانبها را تسلیم بدارد، در آن صورت، هتك حرمت و کفری در میان نیست، اما ضبط این اشیاء به خلاف میل کلیسا، کفر است. در پیام من این سخن به میان نیامده است که هرگز چیزی نباید داد. یگانه چیزی که به یاد نکوهش گرفته شده است، عمل ضبطی ست که به خلاف میل و ارادهٔ کلیسا صورت بگیرد.

(و این همان چیزی است که ما می خواستیم ـ غصب «به خلاف میل و ارادهٔ کلیسا»!)

رئیس محکمه، رفیق یك، متحیر و مبهوت، گفت: خلاصهٔ کلام آنکه چه چیزی به گمان شما اهمّ چیزها است: قوانین کلیسا یا نظر حکومت شوراها؟

(جوابی که انتظار می رفت داده شود:... نظر حکومت شوراها.)

دادستان فریاد زد:

ـ «بسیار خوب، گیریم که، طبق قانون کلیسا، این عمل کفر باشد! اما از نظر رحمت و شفقت!...»

(نخستین بار ــ و واپسین بار در ظرف این پنجاه سال ــ این رحمت و شفقت بینوا در برابر دادگاه به زبان آورده شد...)

آن گاه، تحلیلی در زمینهٔ زبانشناسی به میان آمد: کلمهٔ «Sviatotatstvo» (کفر) از کلمهٔ Sviato (مقدس و متبرك) و tat (دزد) پدید آمده است.

دادستان: پس، ما جماعت، نمایندگان حکومت شوراها، دزدان اشیاء متبرکه هستیم...؟

(همهمه و غوغایی دامنه‌دار در سالن پدید آمد. جلسه به تعویق افتاد. عمال فرماندهٔ

گارد کارشان را انجام دادند.)

دادستان. - پس، شما، نمایندگان حکومت شوراها، وتسیکه را مشتی دزد می گویید؟

بطرك: من کاری جز نقل قوانین کلیسا نمی کنم...

آن گاه به بررسی اصطلاح «انجاس» پرداخته شد. در اثناءِ ضبط اموال کلیسای سن بازیل کبیر قیصریه[۲۹]، چون پوشش یکی از شمائل به صندوق نمی رفت، کار را به ضرب لگد یکسره کردند. اما شخص بطرك حضور نداشت؟

دادستان: این خبر را از کجا شنیده اید؟ اسم آن راهب را بگویید که این قصه را برایتان نقل کرده است! (= تا ما جا به جا به زندانش اندازیم.!)[۳۰]

بطرك نام راهب را نگفت.

پس: دروغ است!

دادستان، به لحنی ظفرنمون، پافشاری کرد: نه، چه کسی این افتراء ننگین را بر سر زبانها انداخته است؟

رئیس محکمه: نام آن کسانی را برایمان بگویید که این تمثال را لگدمال کرده اند (طبعاً، «کارت ویزیت» خودشان را داده اند!) وگرنه دادگاه نمی تواند گفته های شما را باور بدارد!

[بطرك نمی تواند نام ایشان را بگوید.]

رئیس محکمه: به عبارت دیگر، ادعای شما بی اساس است!

آنچه مانده بود، اثبات این نکته بود که بطرك سودای سرنگون کردن حکومت شوراها را درسر می پخته است... ونحوهٔ اثبات آن از این قرار بود: «تبلیغ اقدامی است که به منظور آماده کردن *اذهان* صورت می گیرد و از این راه، در مرحلهٔ دوم، مقدمهٔ سرنگون کردن حکومت فراهم آورده می شود.»

دادگاه دستور داد که کیفرخواستی برای محاکمهٔ بطرك نوشته شود.

روز هفتم ماه مه رأی محکمه داده شد: از هفده متهم، یازده تن گرفتار حکم اعدام شدند (و پنج تن از این عده تیرباران شدند).

چنان که کریلنکو می گفت: ما برای شوخی به اینجا نیامده ایم.

---

۲۹ Saint-Basile de Césarée [قدیس باسیلیوس کبیر در قرن چهارم اسقف قیصریه بود ـــ و کلیسایی که نامش در متن آمده است، کلیسایی است که به نام او ساخته شده است.]

۳۰. علامت «=» [مساوی است] از نظر دور نماند.

یک هفتهٔ دیگر، بطرک از مقام خود برانداخته شد و به زندان افتاد. (اما هنوز، پاک پایان کار نبود. عجالةً او را به صومعهٔ دونسکوئی (Donskoi) بردند، و مثل زندانی، همان جا نگهش داشتند، تا آنکه اهل ایمان به غیبت اش خو بگیرند. اظهار تعجبی را که کریلنکو چندی پیش کرده بود، به یاد بیاورید: مگر چه خطری ممکن است متوجه بطرک باشد؟... مسلم است... هنگامی که خطر، پاورچین پاورچین، نزدیک می‌شود، ناقوس یا تلفن به چه درد می‌خورد؟)

دو هفتهٔ دیگر، در پتروگراد، نوبت بازداشت مطران بنجامین شد. پیش از انقلاب، به هیچ روی، از ارباب مناسب کلیسا نبود. وحتی مثل همهٔ مطرانها به این منصب گماشته هم نشده بود. از زمان *نووگورود کهن و بزرگ*، نخستین بار بود که ــ در بهار سال ۱۹۱۷ *انتخاب* مطران مسکو و مطران پتروگراد صورت گرفته بود.

بنجامین که همه را به نزد خویش راه می‌داد، که نرمخو و ملایم بود، که به جدّ و مداومت به بازدید کارخانه های گوناگون می‌رفت، که به نزد مردم ساده و کشیشان طبقه های پایین از وجهه ای بسیار برخوردار بود، *برگزیده شدن خویش* رامدیون همهٔ این آرها ورأیها بود... وچون هیچ ازدوره وزمانهٔ خود سردرنمی آورد، بزرگترین وظیفه‌اش رادراین می دانست که کلیسا را از قید سیاست آزاد کند، «زیرا که، کلیسا، در گذشته، از این راه رنج بسیار برده بود». و همین مطران بود که به محکمه‌ای برده شد که می خواهیم داستانش را در اینجا بازگوییم.

ط. محاکمهٔ *کشیشان پتروگراد* (نهم ژوئن ـ پنجم ژوئیه سال ۱۹۲۲).

تعداد متهمها (که گناهشان مخالفت با تسلیم گنجینه های کلیسا بود)، رویهمرفته، دهها تن می‌شد. و در میانشان، جمعی از استادان حکمت الهی، قوانین کلیسا، گروهی از رشیمندریتها (archimandrites)، راهبها، و عوام دیده می‌شدند. رئیس محکمه، سمیونوف ـ Sémionov (که گویا نانوا بوده است) بیشتر از بیست و پنج سال نداشت. «*مدعی العموم*» کسی جز پ. آ. کراسیکوف (P. A. Krassikov)، عضو کمیساریای دادگستری خلق نبود، همان مردی که معاصر لنین و از زمان تبعید به کراسنویارسک (Krasnoïarsk) و مهاجرت، دوست وی بود و ولادیمیر ایلیچ استعداد ویلن نوازیش را سخت می ستود.

هر روز، از خیابان نوسکی تا آنجا که موکب پیچ می‌خورد، جماعتی انبوه در انتظار

می‌ماند و چون مطران را می‌آوردند، بسیاری از مردم به زانو می‌افتادند و این سرود را سر می‌دادند: «خدایا، امت خود را نجات ده.» (و ناگفته پیدا است که مؤمنهای بسیار پرشور و شوق را، جا به جا، وسط خیابان و در کاخ دادگستری بازداشت می‌کردند.) در سالن محاکمه، اکثر جماعت از سربازان ارتش سرخ بودند. اما هر بار که مطران، با آن کلاه سفیدش پای به سالون می‌گذاشت، حتی همین سربازان هم پا می‌شدند. و، با این همه، دستگاه قضا، او را دشمن مردم می‌خواندند (و توجه داشته باشیم که این کلمه‌های دلفریب از همان زمان وجود داشت).

چنان که خوب پی برده می‌شد، وضع وکلا، در جریان محاکمه، جلسه به جلسه، ناگوارتر و دشوارتر می‌گشت و خفتی که بارگرده شان می‌شد، بسیار نمایان بود. کریلنکو از این مقوله چیزی به ما نگفته است. امّا شاهدی که همه چیز را به چشم خود دیده است، چنین می‌گوید: دادگاه به شدّت به نخستین وکیل مدافع، بوبریشچف - پوشکین (Bobrichtchev-Pouchkine)، تاخت، همهٔ این گناهها را به گردن وی دانست و مثل شیر غران از اقدام به توقیف خود وی، دم زد. و این تهدید چندان با رسوم و اخلاق آن زمان سازگاری داشت، و چندان محتمل و ممکن می‌نمود که بوبریشچف-پوشکین، به شتاب، ساعت طلا و کیفش را به دست وکیل مدافع گوروویچ (Gourouvitch) داد... و امّا دربارهٔ پروفسور یه‌گوروف (Iégorov)، شاهد متهمها، باید گفت که دادگاه، جا به جا، دستور داد که به حرم اد و شهادت به سود مطران، به زندان برده شود و آن گاه، دیده شد که یه‌گوروف برای چنین حادثه ای آماده شده بوده است. کیفی بسیار جادار با خود آورده بود که محتوی غذا و رخت و حتی پتویی کوچک بود.

خواننده می‌تواند ببیند که دستگاه قضا، رفته رفته، چه گونه به آن شکلهایی در می‌آید که همه مان می‌دانیم.

مطران بنجامین متهم به این بود که به سوء نیت گفتگوهایی با... حکومت شوراها آغاز کرده است و از این راه به تخفیف فرمان مربوط به ضبط اشیاء گرانبهای کلیسا توفیق یافته است و از این گذشته، متهم بود که، به قصد سوء، سخنانی را که در نامه ای خطاب به پومگول گفته بود، میان مردم پخش کرده است (و این همان ساعیرات، انتشار نوشته‌ها، به دست خویش، بود!) و به همدستی بورژوازی جهانی دست به کار شده است

کشیش کراسینتسکی (Krasnitski)، یکی از پیشوایان کلیسای زنده، و از همهٔ چیزها گذشته، عمل گه په ئو، شهادت داد که کشیشان با هم ساخته بوده اند و می‌خواسته اند که از راه بهره برداری از گرسنگی، عصیان و طغیانی به زیان حکومت شوراها برانگیزند.

تنها به شهادتهای شهودی گوش داده شد که دادستان به محکمه آورده بود. به شهود متهمها اجازهٔ اداءِ شهادت داه نشد. (مشابهت چه اندازه حیرت‌بار است!... وروز به روز بیشتر مایهٔ حیرت می‌شود...)

دادستان اسمیرنوف (Smirnov) خواستار «شانزده سر» بود. دادستان کراسیکوف فریاد زد: «کلیسای ارتدکس، دربست، سازمان تخریب و ضدانقلاب است. مصلحت اقتضاءِ دارد که «*همهٔ اعضاءِ کلیسا به زندان انداخته شود*».

(این برنامه، ذره‌ای، برنامهٔ خیال‌پرستانه نبود، وهنوز چندان زمانی نگذشته بود که به تقریب، سراپا به مرحلهٔ عمل درآمد: و چه نیکو پایه‌ای برای مکالمه می‌تواند باشد.)

تصادفی ناشنیده، سه چهار جمله‌ای از گفته‌های وکیل مدافع مطران (وکیل مدافع س. یا. یوروویچ ـ S. Ya. Iourovitch) را برای ما نگه‌داشته است. بگذارید تا آن جمله‌ها را در اینجا بیاوریم:

«هیچ مدرک جرمی وجود ندارد، هیچ مطلبی وجود ندارد، حتّی هیچ موضوع اتّهامی هم وجود ندارد.... تاریخ چه خواهد گفت؟ [حقیقةً چه زیبا تهدیدی! تاریخ فراموش خواهد کرد... و کلمه‌ای از این قضایا به زبان نخواهد آورد.] در پتروگراد، ضبط گنجینه‌های کلیسا، آرام و آسوده، صورت گرفته بود و کمترین حادثه‌ای رخ نداده بود و با این همه، اکنون کشیشان پایتخت روی چارپایه‌های متهمها نشسته بودند و آدمهایی هم خودشان را می‌کشتند تا این جماعت را به کام مرگ بفرستند. اصل مهمّ، چنان که خودتان خاطر نشان کرده اید، مصالح حکومت شوراها است. امّا، نباید فراموش کرد که خون شهداء مایهٔ نشاء ونماءِ کلیسا می‌شود. [در کشور ما، چنین قضیّه‌ای پیش نمی‌آید!]... دیگر سخنی ندارم، امّا رشتهٔ سخن را رها کردن بسیار دشوار است. تاوقتی که محاکمه دوام داشته باشد، متهمها همچنان زنده هستند. وقتی که جریان محاکمه پایان پذیرفت، زندگی هم پایان می‌پذیرد...»

دادگاه ده فقره حکم مرگ داد. ومحکومها بیشتر از یک ماه در انتظار این مرگ ماندند، تا محاکمهٔ اعضاء حزب سوسیالیست انقلابی خاتمه یابد (گفتی که تصمیم گرفته شده بود که همه شان دریک زمان تیرباران شوند). شش تن شان، از جانب وتسیک بخشوده شدند. امّا چهار تن دیگر ـــ مطران بنجامین ـــ ارشیمندریت سرگیوس (Sergius) عضو پیشین دومای کشور ـــ استاد حقوق، یو. پ. نوویتسکی (Iou. P. Novitski) و وکیل مدافع، کووشاروف (Kovcharov)، شبی که فردای آن سیزدهم ماه اوت بود، تیرباران شدند.

از خواننده، به اصرار خواهش داریم که اصل تعدّد شهرستانها را فراموش نکند. هنگامی که ما از دو محاکمهٔ کشیشان در مسکو و لنینگراد یاد می‌کنیم، بیست و دو فقره محاکمه در شهرستانها جریان داشت.

به منظور محاکمهٔ اعضاء حزب سوسیالیست انقلابی، عجله‌ای بسیار در راه اتمام قانون جزاء به کار رفت. وقت آن بود که توده‌های سنگ خارای قانون به هم جفت شوند. روز دوازدهم ماه مه، چنان که قرار گذاشته شده بود، جلسهٔ وتسیك افتتاح یافت اما طرح قانون جزاء هنوز پخته نشده بود. یگانه کاری که در این زمینه صورت گرفته بود، این بود که متن قانون برای بررسی و ملاحظه، به خدمت ولادیمیر ایلیچ فرستاده شده بود. [و ولادیمیر ایلیچ در آن زمان در حومهٔ مسکو در گورکی[31] بود.] شش مادهٔ قانون جزاء اعدام به دست گروه آتش را اشد مجازات دانسته بود. اما این چیزها چنگی به دل نمی‌زد. روز پانزدهم ماه مه، ایلیچ شش مادهٔ دیگر هم در حاشیهٔ طرح قانون افزود که امر به تیرباران کردن می‌فرمود (و یکی از این ماده‌ها، مادهٔ ۶۹ بود که «تبلیغ و تحریك... و بیشتر از هر چیز دیگر، تحریض به مقاومت آرام در برابر حکومت. تحریض به امتناع عام از انجام دادن خدمت سربازی و پرداختن عوارض» را در بر می‌گرفت[32]. موردی دیگر که مستوجب اعدام به دست گروه آتش بود، بازگشت بی‌اجازه از ممالك بیگانه بود (آری، مثل همهٔ سوسیالیستها که، پیش از آن، پشت سر هم می‌رفتند و می‌آمدند). کیفری دیگر که معادل تیرباران باشد، *نفی از دیار* بود: ولادیمیر ایلیچ سر بر زدن سپیدهٔ آن روزی را بسیار نزدیك می‌پنداشت که مردمی که برای پناه آوردن به کشور ما از اروپا گریخته‌اند به ستوهمان بیاورند، در صورتی که محال و ممتنع باشد که کسی را واداشت که به میل و رضای خود این

---

۳۱. یعنی گورکی لنینسکیه (Gorki-Léninskie) ـ امروز، محلّی است واقع در ۳۵ کیلومتری جنوب غربی مسکو ـ لنین واپسین سالهای زندگیش را در آن ناحیه به سر آورد و روز بیست و یکم ژانویهٔ ۱۹۲۴ همان جا درگذشت.

۳۲. به همان گونه‌ای که در «پیام ویبورگ ـ Vyborg» آمده بود... و این پیام ویبورگ همان پیامی است که حکومت تزاری توسدگاس را مدت سه ماه به زندان فرستاد. [پیام ویبورگ که تحریض به مقاومت آرام، امتناع از پرداخت عوارض و خودداری از نام‌نویسی در حوزه‌های سربازگیری بود، روز دهم ژوئیهٔ سال ۱۹۰۶ از سوی گروهی از نمایندگان دوما ـ کادتها، حزب کار و سوسیالیستها (منشویکها) ـ انتشار یافته بود.]

سرزمین را رها کند و روانهٔ مغرب زمین شود. ولادیمیر ایلیچ بزرگ‌ترین نتیجه‌ای را که گرفته بود، به این منوال برای کمیسر دادگستری خلق شرح داد:

«رفیق کورسکی! (Koursky) به عقیدهٔ من، باید اِعمالِ مجازات اعدام را (که تبدیل‌پذیر به نفی ازدیار باشد)... بر همهٔ کارها و کوششهای منشویکها، سوسیالیستهای انقلابی، و دیگران تسرّی داد. باید قاعده‌ای پیدا کرد که *این اعمال را به بورژوازی جهانی پیوند بدهد*» (خود لنین این کلمه‌ها را به حروف درشت و نمایان آورده است)[۳۳].

تسرّی اِعمالِ مجازات اعدام!... فهم مطلب به اندازه‌ای آسان است که چیزی برای تخیّل به جای نمی‌ماند! ومگر مردمی بسیار گرفتار تبعید و نفی ازبلد شدند؟... وحشت یکی *از وسائل اقناع است*[۳۴]. این نکته هم، به قرار معلوم، بسیار روشن است!

امّا کورسکی باز هم سر درنمی‌آورد. و بی گمان، آنچه مایهٔ گرفتاری و دست و پا گم کردنش می‌شد، این بود که آن قاعده را از کجا پیدا کند و چنان *پیوندی را* به چه حقّه و دسیسه‌ای رو به راه کند. فردای همان روز، به خدمت رئیس سوونارکوم (Sovnarkom)[۳۵] رفت تا تفسیرها و توضیحهایی از زبان مبارک بشنود. نمی‌دانیم چه چیزهایی گفته شد. امّا روز هفدهم ماه مه، لنین به وسیلهٔ نامه‌ای دیگر که از گورکی فرستاده شده بود، از نو دست به حمله زد:

«رفیق کورسکی! به عنوانِ تتمّهٔ گفتگوهایمان طرح «بند»ی را که متمّم قانون جزاء خواهد بود، برایتان می‌فرستم... امید می‌برم که اصل مطلب، به‌رغم همهٔ آن نقیصه‌ها که در مسودهٔ قانون دیده می‌شود، روشن باشد: باید، به صراحت، در مقام ارائه قانونی برآمد که هم بر پایهٔ اصول استوار باشد و هم از لحاظ سیاسی (و نه تنها به مفهوم محدود قضائی)، درست باشد و موجب *اصالت* وحشت و *دلیل* وحجت وحشت، ضرورت وحشت، و حدود وحشت باشد.

دادگاه نباید وحشت را از میان بردارد. چنین نویدی دادن، گول زدن خودمان یا گول زدن دیگران خواهد بود. باید بر مبنای اصول، حجت و برهانی برای آن پیدا کرد، باید رنگی

۳۳ لنین، مجموعهٔ *آثار* چاپ پنجم، مجلّد چهل و پنجم، ص ۱۸۹.

۳۴ لنین، مجموعهٔ *آثار* مجلّد سی و نهم، ص ۴۰۴-۴۰۵.

۳۵ یعنی لنین ــ [سوونارکوم در اصل مخفف «شورای کمیسرهای خلق» (۱۹۱۷ـ۱۹۴۶) است]

مشروع به آن داد، باید سرشار از وضوح، دور از تقلب، و دور از هرگونه پیرایه‌ای باشد. قاعده و قانون باید به‌منتهی درجه گسترش داشته باشد، زیرا که تنها مفهوم عدالت انقلاب و وجدان انقلابی است که می‌تواند شروط تطبیق و اجراءِ کم و بیش گستردهٔ آن را روشن کند.

سلام رفیق کمونیست خودتان را بپذیرید.

لنین.[۳۶]»

ما از تفسیر این سند مهمّ خودداری می کنیم. اینجا سکوت و تأمل شایسته‌تر و زیباتر است.

این سند، بیشتر از هر چیز دیگر از این لحاظ مهمّ است که یکی از واپسین تعلیمها و دستورهایی است که لنین، پیش از آنکه در روی این زمین اسیر دست بیماری شود، داده است. و از این گذشته، عنصر مهمّی از وصیّت‌نامهٔ سیاسی وی را به وجود می آورد. نه روز[۳۷] پس از این نامه، گرفتار نخستین حملهٔ مرضی شد که به جز تخفیف نسبی و کوتاهی که در ماههای پاییز سال ۱۹۲۲ پدید آمد، امانی به او نداد. و شاید هم این دو نامه که به کورسکی نوشته شد، در آن دفتر مرمر سفید و «خلوت خانه مانند» گوشهٔ چپ طبقهٔ دوم نوشته شده باشد که تختخواب مرگ پیشوا برافراشته شده بود و تو گفتی که در انتظاروی به سر می برد.

از این گذشته، مسودهٔ طرح پیش گفته هم ضمیمهٔ این نامه دیده می شود. ودو فقره تصحیح در بند مشم نیز که دو سه سال دیگر، بند چهارم مادهٔ پنجاه و هشتم و پدرهمهٔ ما، یعنی مادهٔ پنجاه و هشتم به تفصیل، از آن میان بیرون آمد، در اینجا به چشم می خورد... می خوانیم و متحیر و مبهوت، فریاد می‌زنیم: این همان چیزی است که «پیدا کردن قاعده‌ای به منتهی درجه گسترده» خوانده می شود! و این همان چیزی [illegible] که *اعمال و اطلاق به مقیاس گسترده‌تر!* خوانده می شود!... می خوا[illegible]م و به یاد می آوریم که این پدر عزیز چه بی شمار جماعتی را به دام انداخته است!

« . تبلیغ یا تحریك، مشارکت در هر سازمانی، یا مساعدت (یاری در عمل یا آمادگی

---

۳۶. لنین، مجموعهٔ *آثار* چاپ پنجم، مجلّد چهل و پنجم، ص ۱۹۰.

۳۷. در متن انگلیسی ــ ده روز.

برای یاری دادن) به سازمانها یا اشخاصی که رفتار و کردارشان جنبهٔ...»

پس، سنت اوگوستن (Saint Augustin) را برایم بیاورید تا در عرض یك ثانیه جایی در این ماده برایش پیدا کنم و این طوق لعنت را به گردنش اندازم.

همهٔ این چیزها، چنان که شایسته و بایسته بود در متن قانون گنجانده شد، پاك نویس شد، کیفر مرگ گسترش یافت، و در پایان ماه مه، وتسیك در جلسه‌ای که انعقاد یافته بود، قانون جزا را پذیرفت و فرمان داد که از روز اوّل ماه ژوئن ۱۹۲۲ به مرحلهٔ اجرا درآید.

و بدین گونه، بر پایه‌ای که به منتهی درجه برابر شرع و قانون بود، محاکمه‌ای به راه افتاد که نامش چنین بود:

ی. *محاکمهٔ سوسیالیستهای انقلابی*ــ که دو ماه (از هشتم ژوئن تا هفتم اوت سال ۱۹۲۲) ادامه یافت و در دیوان عالی صورت گرفت.

برای این محاکمه که آبستن نتایج بسیار بود و مطمح نظر و محور علاقهٔ همهٔ جهان سوسیالیست شد، رئیس معهود، رفیق کارکلین ــ Karkline (که نامش برای قاضی شدن نامی خوشگل وجانانه است و مشتق از کلمهٔ ــ کارکات Karkat ــ یعنی قارِ قارِ کلاغ و نق نق وزغ ــ است!) از سر کارش برداشته شد و گئورگی پیاتاکوف (Georgi Piatakov) کاردان و نیرنگباز به جانشینی اش گماشته شد. (سرنوشت دوراندیش به خوشی بر ما می خندد! حدّاقل مجال تفکّر به ما می دهد! و پانزده سال مجال تفکر به پیاتاکوف داد...) در این محاکمه هیچ خبری از وکیل مدافع نبود. متهمها که از سوسیالیستهای بلندپایه بودند، کار مدافعه را خودشان به عهده گرفتند. پیاتاکوف آشتی ناپذیری و خودکامگی نشان داد و نگذاشت که متهمها به فراغ خاطر حرفهایشان را بزنند.

اگر، خوانندهٔ این کتاب و من، به اندازهٔ کفایت آگاهی نمی‌داشتیم که اصل مطلب، در هر محاکمه‌ای که باشد، *اتهام*، یا آن چیزی نیست که به حکم عادت «گنهکاری» خوانده می شود، که اصل مطلب، به عوض این چیزها، «مصلحت» است، شاید در قبال این محاکمه، شور و اشتیاق و علاقه‌ای نشان نمی‌دادیم. اما مصلحت، بی قصور و بی منقصت، کار می کند. سوسیالیستهای انقلابی، به خلاف منشویکها، هنوز اشخاصی خطرناك شمرده می شدند، اشخاصی شمرده می شدند که هنوز پراکنده و تارومار نشده بودند و هنوز

دست به کشتارشان زده نشده بود ـــ و، برای تحکیم بنیان دیکتاتوری حوب (پرولتاریا)، مصلحت این بود که تیر خلاص بر سرشان زده شود.

اگر کسی از این اصل خبر نداشته باشد، ممکن است، به خطا، همهٔ این محاکمه را انتقام حزبی از حزب دیگر پندارد.

اگر اتهامهایی را که در برابر این دادگاه به زبان آورده شد، در تاریخ دراز کشورها، تاریخ بیکرانی که هنوز هم دنباله دارد، جای دهید، به ناخواه شما را به تفکّر و تأمّل وامی‌دارد. اگر دموکراسیهای پارلمانی را ـــ که شمارشان بسیار کم است ـــ در ظرف دو سه دهه‌ای که زود می‌توان برشمرد ـــ استثناء کنیم، تمام تاریخ کشورها، تاریخ کودتاها، و «قدرت به دست گرفتنها» است. و آنکه ضربهٔ خودش را تندتر از دیگران بزند واستوارتر بر مسند قدرت تکیه بزند، همانَدم خویشتن را آراسته به پیرایه‌های درخشان و تابناك عدالت می‌بیند: همهٔ کردارهای گذشته و آینده‌اش پاك برابر شرع و قانون می‌شود و شایستهٔ آن می‌شود که قصیده‌ها در باره‌شان سروده شود، درصورتی که همهٔ اعمال گذشته و آیندهٔ رقبای نگون‌بختش جرم و جنایت و سزاوار دادگاه و کیفر قانون می‌شود.

هنوز یکهفته نمی‌شد که قانون جزاء از مرحلهٔ تصویب گذشته بود. امّا همهٔ تجربه و تاریخ این پنج سال زندگی که پس از انقلاب گذشته بود، در این قانون روی هم فشرده شده بود. بیست سال پیش، ده سال پیش، پنج سال پیش، سوسیالیستهای انقلابی همه همسایگان ما بودند... و حزب سوسیالیست انقلابی هم حزبی انقلابی بود که در راه برانداختن رژیم تزاری کار می‌کرد و (در نتیجهٔ روش تروریسم که مختص آن بود) سنگین‌ترین بارها را، از حیث زندان و اعمال شاقه، به دوش گرفته بود ـــ و بلشویکها چندان از مزهٔ این چیزها آگاه نشده بودند.

و اکنون نخستین تهمتی که به این سوسیالیستهای انقلابی زده می‌شد، این بود که محرّك جنگ خانگی بوده‌اند! آری، اینان هستند که جنگ خانگی را آغاز کردند. اینان بودند که جنگ خانگی را آغاز کرده بودند. این تهمتها به ایشان زده می‌شد که در روزهای اکتبر سلاح به دست، با کودتا به مخالفت برخاسته‌اند. هنگامی که حکومت موقّت، حکومتی که پشتیبانیش می‌کردند و در تأسیس آن مشارکت داشتند، موافق همهٔ اصول شرع و قانون، به آتش مسلسلهای ملوانان رفته شد، سوسیالیستهای انقلابی، هرگونه

قانونی را زیر پا گذاشتند ودر صدد دفاع از آن بر آمدند[۳۸]. حتی به رگبارهای مسلسلها با رگبار مسلسل جواب‌دادند وحتّی تا مرحله‌ای پیش رفتند که یونکرها[۳۹] ــ یعنی مزدوران همان حکومتی را هم که برای سرنگون کردنش کوششها به کار برده می شد ــ به طغیان برانگیختند.

واگرچه در عرصهٔ نبرد شکست خوردند، در مقام هیچ گونه ابراز ندامت و استغفار سیاسی بر نیامدند. در برابر SNK ــ شورای کمیسرهای خلق ــ که عنوان حکومت به خود داده بود، زانو بر زمین نزدند. همچنان پافشاری کردند که یگانه حکومت مشروعه حکومتی است که برافتاده است. ورشکستگی آن خط مشی سیاسی را که مدّت بیست سال درپیش گرفته شده بود، جابه جا نپذیرفتند[۴۰]، که خواستارعفو شدند، که خواستار انحلال بساط خودشان شدند، که خواستار شدند که دیگر حزب شمرده نشوند[۴۱].

واتّهام‌دوّم شان ازاین قرار بود: درروزهای پنجم وششم ژانویهٔ ۱۹۱۸ که برای تظاهر، وازهمین راه، برای طغیان دربرابر اقتدارمشروع وقانونی حکومت کارگرها ودهقانها به خیابانها ریختند[۴۲]، پرتگاه جنگ خانگی رابسی ژرف‌ترکردند: از بساط غیرقانونی مجلس مؤسّس (مجلسی که به موجب رأی همهٔ مردم، به موجب رأی آزاد و نهان و برابر و یکسان، ودور ازدخل وتصرّف، برگزیده شده بود) دربرابر ملوانان وگاردهای سرخ که به موجب قانون برای پراکندن این مجلس واین تظاهر به کار گماشته شده بودند، پشتیبانی کردند. (وگذشته از همهٔ چیزهای دیگر، جلسه‌های آرام مجلس مؤسّس چه چیز خوبی می توانست به ارمغان بیاورد؟ جز آتش سوزی سه سالهٔ جنگ خانگی... هیچ چیز دیگر نمی توانست به ارمغان بیاورد. جنگ خانگی به علتی بسیار ساده درگرفته بود: همهٔ مردم، نرم و رام، و در یک زمان در برابر فرامین مشروعهٔ سوونارکوم سرفرود نیاورده بودند.)

---

۳۸. این نکته که به سستی بسیاردرصددمقاومت برآمدند، وآن گاه به‌راه تعلّل رفتند وسرانجام‌دنبالهٔ کار را رها کردند و مسئله‌ای دیگر است. وبا این همه از بار گناهشان کاسته نمی شود.

۳۹. دانشجویان دانشکدهٔ افسری [Junkers].

۴۰. درست است که ورشکسته شده بودند امّا این ورشکستگی بی درنگ آشکار نشد.

۴۱. به موجب همین اصول همهٔ حکومتهای ناحیه‌ای وحکومتهای‌مناطق مرزی (مانندارخانگلسک، سامارا، اوفایا اومسک، اوکرائین، کوبان، اورال یا ماوراءِ قفقاز) رنگ قانونی نداشتند ــ زیرا که این حکومتها ــ پس ازآنکه سوونارکوم ــ شورای کمیسرهای خلق ــ نام خودرا حکومت گذاشته بود، نام حکومت به خودشان داده بودند.

۴۲. با شعار «همهٔ اختیارها مال مجلس مؤسّس است».

سومین گناه شان این بود که از شناختن پیمان صلح برست لیتووسک سر باز زدند، همان پیمانی که به موجب قانون بسته شده بود، همان پیمان نجات بخشی که سر روسیه را از تن جدا نمی کرد، که تنها تنها قسمتی از تنه اش را می برید. در نتیجه، به همان گونه ای که کیفرخواست نشان می‌داد، ما با جرمی رو به رو بودیم که همهٔ علایم خیانت به وطن و دسیسه و تحریکهای تبهکارانه ای را برای کشاندن کشور به جنگ در بر داشت.

خیانت عظمی! خیانت به وطن! پیوسته بر سر همین مطلب برمی گردیم. و مَثَلِ آن ندکی مَثَلِ آن بت چینی است که به هر نحوی که به روی زمین گذاشته شود، باز هم راست می شود.

و اتهام سنگین و کمرشکن چهارم از همین جا پدید می آید: در تابستان و پاییز سال ۱۹۱۸ که آلمان قیصری واپسین ماهها و واپسین هفته‌های پیکارش را، به دشواری، با متفقین به سر می برد و حکومت شوراها، برای وفا به پیمان برست لیتوسلک، در این پیکار سخت ودشوار، ازآلمان پشتیبانی می کرد، وقطارقطارخواربار به آن کشور می دادوهر ماه مقادیری طلا باج وخراج می داد ـ سوسیالیستهای انقلابی، ازراه خیانت آماده می شدند که پیش ازعبوریکی ازاین قطارهادست به تخریب راه آهن بزنند تا اینکه طلا درخاک وطن بمـاند... به عبارت دیگر، تبهکارانه آمادهٔ انهدام اموال خلق ـ خطوط آهن ـ می شدند [(و به حصر معنی، آماده نمی شدند.... که به عوض آنکه آماده شوند، به حکم روش کارشان، به بررسی مسئله می پرداختند: و سخن ازاین می گفتند که درصورت.... چه حادثه ای اتفاق می افتد...)].

(هنوز، در آن دوره کمونیستها شرم دروغین نداشتند، قضیه را پنهان نمی داشتند: در واقع طلای روس به سوی امپراتوری آیندهٔ هیتلر سرازیر می شد. اگرچه کریلنکو خویشتن را به زره دانشنامه هایی در *تاریخ و حقوق* آراسته بود، تصور چنین چیزی حتی به مغزش هم راه نیافت وهیچ یك ازدستیارانش هم به او نگفت که اگر خطوط آهن مال ملت است، شاید شمشهای طلا هم مال ملت باشد؟...)

اتهم چهارم، دور از رحم و شفقت، اتهام پنجم را دربی داشت. سوسیالیستهای انقلابی، برای فراهم آوردن وسائل و لوازم انفجار راه آهن، به پولهایی که قرار بود ر نمایندگان متفقین بگیرند، امیدواری داشتند (برای آنکه طلا به ویلهلم ندهند، می خواستند پول از متفقین بگیرند) ـ و این کار منتهای خیانت بود (هرچه باداباد، کریلنکو به تمجمج گفت که سوسیالیستهای انقلابی با ستاد فرماندهی لودندورف ـ Ludendorff هم سروسری دارند، اما ـ یخش نگرفت و دنبالهٔ قضیه را رها کرد.)

از ینجا تا ششمین فقرهٔ اتهام بیشتر از یک قدم راه نیست: و آن گاه، این دعوی به میان امد که سوسیالیستهای انقلابی در سال ۱۹۱۸ جاسوسهای دول متفقه بوده اند. دیروز «هل انقلاب بوده اند و امروزه «جاسوس» شده بودند! در آن دوره، به یقین، این تهام چیزی چون مادهٔ مسخره بود. اما، از آن زمان، و پس از این همه محاکمه، چسن حرفهایی برای انسان مایهٔ تهوّع می شود.

و از پی این اتهام، نوبت اتهام هفتم، اتّهام دهم: همدستی با ساوینکوف (Savinkov)، همدستی با فیلوننکو (Philonenko)، همدستی با *کادتها*، همدستی با «وحدت در راه تجدید حیات» (که معلوم نیست هنوز وجود داشت یا نداشت؟)؛ یا حتی همدستی به گروه آستر سفید[۴۳] یا گاردهای سفید... بود.

همهٔ این سلسلهٔ اتّهامها، از سوی *دادستان*[۴۴] جانانه شرح و بسط داده شد. نمی دانم ثمرهٔ تأمل و تفکری آرام در خلوتخانهٔ دفتر بود؟ یا اشراق و الهامی ناگهانی که در برابر د دگاه به او دست داده بود؟ هر چه باشد، لحنی درست و آغشته به عاطفه و شفقت پیدا کرده بود که عتاب و ملامتی مهرآمیز داشت. لحنی که، بیشتر از پیش، و به اطمینان و اعتمادی روزافزون، در محاکمه‌های آینده به کار برد و در سال ۱۹۳۷ توفیقی سرگیجه آور و خیره کننده پیدا کرد. لحن درست، عبارت از راه بردن به رشته ای است که قاضی و متهم را در برابر بقیهٔ دنیا به یکدیگر پیوند می‌دهد. این آهنگ روی «رگ» حساس متهم نواخته می شود. از فراز کرسی دادستانی، خطاب به سوسیالیستهای انقلابی چنین گفته شد: «*گذشته از همهٔ این چیزها، شما و ما انقلابی هستیم! (ما!... شما و ما مساوی است با ما!)* از کجا، چندان پست شدید که به *کادتها* پیوستند؟ (مگر دلتان از چنین کاری پاره پاره نمی شود!) شما کجا و پیوستن به افسران کجا؟ شما کجا و آموختن فن درخشان دسیسه چینی تان که با آن همه دقت ساخته و پرداخته شده است، به این گروه «آستر سفید» ـــ به ین دانشجویان وابسته به آریستوکراسی و ارتجاع و فریفتهٔ تفنن کجا؟

جوابهایی را که از سوی متهمها داده شده است، در دست نداریم... آیا کسی از آن میان یادآور شد که خصیصهٔ بسیار ویژهٔ کودتای اکتبر این بود که از همان آغاز کار به همهٔ احزاب علان جنگ داد و این احزاب را از اتحاد با هم بازداشت؟ («کسی کاری به کارت ندارد،

۴۳ گروه «آستر سفید» به آن دانشجویان خودارا و خودفروش گفته می شد که آستر رختهایشان اسری از ابریشم سفید داشت.

۴۴ این نام خوشگل به او بازداده شده بود.

پس، صد یت درنیاید!») اما چنین پنداشته می‌شود که برخی از متهمها سرشان را پایین انداختند و ای بسا متهم که دلش دوباره شد: راست است، چگونه تا این حد پست شده بودند؟ آری، این ترحم و شفقت دادستان، در سالن شناور در نور، در دل محبوسی که تازه از سلول تاریکش بیرون آورده شده بود، تأثرها به بار می‌آورد.

ما کریلنکو راه تازه‌ای پیدا کرد که باز هم بسیار نزدیک به منطق بود (و روزی که ویشینسکی این روش را در برابر کامنف و بوخارین به کار بست، بسیار سودمند از آب درآمد): آری، از راه اتحاد با بورژوازی پول از این طبقه می‌گرفتید. در اوایل این پول را برای مصالح *مرام و مسلک* می‌گرفتید، و تنها برای *مصالح مرام و مسلک* می‌گرفتید، و به هیچ وجه برای مقاصد حزب نمی‌گرفتید. ـ *اما مرز کجا است؟ این مرز را چه کسی می‌تواند تعیین کند؟* زیرا که *مصالح مرام و مسلک* هم یکی از مقاصد حزب است؟ و شما روی به پستی نهادید. پشتیبان شما، حزب سوسیالیست انقلابی، چه کسی است؟: طبقهٔ بورژوازی؟....

مگر آن غرور انقلابی تان چه شد؟

همهٔ این اتهامها روی هم توده شد ـ پیمانه انباشته و لبریز شد. دادگاه می‌توانست برای شور بیرون برود و کیفری را که سزا بود بارگردهٔ هر کسی بکند. ما افسوس که اشکالی در میان بود و قضایا رو به راه نبود:

ـ همهٔ آن قضایا که اینجا مستمسکی برای سرکوفت زدن به حزب سوسیالیست انقلابی شده بود، به سال ۱۹۱۸ ارتباط داشت.

ـ و از آن زمان... درست روز بیست و هفتم فوریهٔ سال ۱۹۱۹ فرمان عفوی داده شده بود که منحصر به سوسیالیستهای انقلابی بود و گناه همهٔ مبارزه‌ها را که در زمان گذشته با بلشویکها صورت گرفته بود، حداقل به این شرط که از سر گرفته نشود، شستشو می‌داد:

ـ *و از آن زمان هرگز پیکار از سر نگرفتند!*

ـ و اکنون سال ۱۹۲۲ بود!

چه گونه می‌توان از این مخمصه بدر آمد؟

چنین پرسشی به میان آمده بود. و چون انترناسیونال سوسیالیسم از حکومت شوراها خواستار شده بود که کار محاکمهٔ این همکاران و برادران معوّق گذاشته شود، در این زمینه به تفکّر پرداخته شده بود.

درواقع، در اوایل سال ۱۹۱۹، سوسیالیستهای انقلابی که به میزان تهدیدی که از سوی کولچاك ودنیکین به بار آمده بود، پی برده بودند، شعار قیام وطغیان خودشان را پس گرفتند و، از این رو، دست از پیکار مسلّح با بلشویکها برداشتند. (حتی سوسیالیستهای انقلابی سامارا ــ Samara، محض خاطر برادران کمونیست شان، بخشی از جبههٔ کولچاك را شکافتند ودرواقع، به پاس همین یاریها بود که فکر عفو عام جوانه زد) ودرهمین جا هم، در بحبوحهٔ محاکمه، متهم هندلمن (Händelman)، یکی از اعضاء کمیتهٔ مرکزی شان، چنین گفت: «امکان برخورداری از همهٔ آن حیطهٔ آزادیهای به اصطلاح مدنی را به ما بدهید ــ تا ما قانون شکنی نکنیم.» (این آزادیها را به اشان بدهید، و خواهش می کنم «از سر تا پا» به اشان بدهید! چه پرگو گروهی!...)

انصراف از هرگونه مخالفت و مبارزه ای بسیار کم بود! ــ حکومت شوراها را هم شناختند! (و به زبان دیگر، در مقام انکار «حکومت موقت» خودشان، و مجلس مؤسّس خودشان هم برآمدند). ویگانه چیزی که خواستند، این بود که دست به تجدید انتخاب این شوراها زده شود، و آزادی مبارزه به احزاب داده شود....

و اکنون شنیدید؟ این حرفها را شنیدید؟ و به این منوال بود که پوزهٔ حیوان صفت *بورژوازی بدخواه نمایان شد! خدایا! چه می توانستیم بکنیم؟ برای اینکه زمان بحران بود! دشمن چارسویمان را گرفته بود!* (و بیست سال دیگر، وپنجاه سال دیگر، وصد سال دیگر نیز همین یاوه ها خواهد بود.) و شما برای احزاب آزادی مبارزه می خواهید، مادرسگهای حرامزاده؟!...

چنان که کریلنکو می گوید، یگانه جواب این گونه سخنها، از ناحیهٔ اشخاصی که مغزشان از لحاظ سیاسی سالم بود، این می توانست باشد که قهقهه ای بزنند یا شانه ها را بالا بیندازند. وآن گاه، این تصمیم درست گرفته شد: «باید با همهٔ وسائل قهر وقمع که دولت در دست دارد، بی درنگ امکان تبلیغ به زیان حکومت از دست همهٔ این گروهها گرفته شود.»[۴۵] روشن تر بگوییم: درجوابِ عملِ سوسیالیستهای انقلابی که درمقام انصراف از پیکار مسلّح و ارائهٔ پیشنهادهای صلح برمی آمدند، همهٔ *اعضاء کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیالیست انقلابی را به زندان انداختند!* (آن عده ای را که توانستند به چمگ آورند).

به همان گونه ای که در کشور ما باب روز است!

اما برای نگهداشتنشان درزندان ضرورت داشت که محاکمه شان کرد (ومگر سه سال

۴۵. کریلنکو، ص ۱۸۳.

نبود که در زندان به سر می‌بردند؟) اما چه اتّهامی می‌بایست به ایشان بست؟ بالهٔ دادستان ما بلند می‌شود: «در بازجوییهای پیش از محاکمه، دربارهٔ این دوره کوششی به همین میزان صورت نگرفته است.»

وانگهی، اتّهامی در این میان بود که در واقع پایه و اساسی داشت: در همان ماه فوریهٔ ۱۹۱۹، سوسیالیستهای انقلابی تصمیمی گرفته بودند (راستش این است که این تصمیم را به مرحلهٔ عمل در نیاورده بودند. اما، طبق قانون جدید جزاء، این چیزها یکی بود): و تصمیم عبارت از این بود که در خفاء در صفوف ارتش سرخ دست به تبلیغ زده شود و سربازان از مشارکت در لشکرکشیهایی که به منظور تنبیه و مجازات دهقانها صورت می‌گرفت، بازداشته شوند.

و کوشش در راه بازداشتن افراد از مشارکت در لشکرکشیهایی که به منظور تنبیه و مجازات صورت می‌گرفت، خیانتی پست و نابکارانه به انقلاب بود.

و از این گذشته، دستگاه می‌توانست هر حرفی، هر مطلبی، و هر کاری را که از سوی سازمانی به نام «هیئت نمایندگی کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیالیست انقلابی در خارجه» — سوسیالیستهای انقلابی برجسته‌ای که به اروپا گریخته بودند — زده می‌شد، نوشته می‌شد و انجام داده می‌شد (و به ویژه هر حرفی را که زده می‌شد و هر مطلبی را که نوشته می‌شد) به عنوان بار اتّهام بردوش این متهمها بگذارد.

اما این چیزها کم بود. و این بود که، به نیروی تخیّل، چیزی به شرح ذیل ساخته و پرداخته شد: «بسیاری از آنان که اینجا، روی نیمکتهای متهمها، نشسته‌اند، اگر زیر بار این اتهام نمی‌بودند که طرح اعمال تروریستی ریخته‌اند، هرآینه در محاکمهٔ کنونی گرفتار اتهام نمی‌شدند. وانگهی، چون فرمان عفو سال ۱۹۱۹ داده شد، «به خاطر هیچ یك از مسئولهای دادگستری شوروی خطور نکرد» که سوسیالیستهای انقلابی هنوز هم — گذشته از همهٔ چیزهای دیگر، این طرح را ریخته‌اند که در برابر رهبران حکومت شوراها سلاح تروریسم به کار ببرند! (خوب، به راستی، چه کسی می‌توانست به تصوّر بیاورد که سوسیالیستهای انقلابی — ناگهان به تروریسم روی آورند؟ اگر چنین چیزی به ذهن کسی راه یافته بود، هرآینه ناگزیر می‌شدند که عفو عام را تا حدود اعمال تروریسم گسترش دهند. یا اینکه نمی‌بایست شکافی که در جبههٔ کولچاك بازشده بود، پذیرفته شود. در واقع، سعادتی بسیار بسیار بزرگ بود که چنین چیزی به ذهن هیچ کس راه نیافته بود. و درست در آن زمانی که به چنین چیزی احتیاج پیدا شد، به ذهن یکی راه یافت.) اما در چند مرحله‌ای این ابهام نمی‌بایست مشمول فرمان عفو عام باشد (فرمان عفو عام، جرم بزه

به چیزی ربط نداشت) و کریلنکو اکنون این شمشیر را آخته بود.

و به چه چیزهایی راه بردند: و به حسب همهٔ احتمالها، به چه چیزها که راه نبردند!

وپیش ازهر چیز، به آن حرفهایی راه بردند که پیشوایان حزب سوسیالیست انقلابی[۴۶] در همان روزهای پس از کودتای اکتبر زده بودند؟ چرتوف (Tchernov) (در کنگرهٔ چهارم حزب سوسیالیست انقلابی) چنین گفته بود: «حزب با همهٔ قوای خویش با هر گونه نقض حقوق مردم به مخالفت برخواهد خاست، به همان گونه‌ای که این کار را»... در دورهٔ رژیم تزاری «کرده بود» (و همه کس نحوهٔ کارش را به یاد داشت.) گوتز (Gots) چنین اظهار داشته بود: «اگر عناصر خودکامهٔ اسمولنی ــ Smolny[۴۷]، درمقام این جسارت برآیند که به [مجلس مؤسس] دست بزنند.... حزب سوسیالیست انقلابی می تواند روشی را که سالها آزموده است، به خاطر بیاورد.»

و شاید *این روش را به خاطر آورد*، در هر صورت، نتوانست برای دست به کار شدن تصمیم بگیرد. اما، چنین می‌نمود که از این پس می توان محاکمه را به راه انداخت. کریلنکو زبان به شکوه بازمی کند. «در زمینهٔ این کاوش و پژوهش، در این محیط دسیسه و توطئه، چندان اداءِ شهادتی در میان نخواهد بود. و از این رو، وظیفهٔ من، به غایت پیچیده می شود... در این زمینه [زمینهٔ تروریسم]، در برخی از دقایق، ناگزیر باید در ظلمت پرسه زد»[۴۸].

وظیفهٔ کریلنکو، به این سبب پیچیده و دشوار بود که در سال ۱۹۱۸، در کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیالیست انقلابی، قیاس توسل به تروریسم در برابر حکومت شوراها *پس از بررسی به دور انداخته شده بود*. و، اکنون که سالها گذشته بود، مسئله، مسئلهٔ نشان دادن این نکته بود که سوسیالیستهای انقلابی خودشان را گول زده اند.

در اوایل، سوسیالیستهای انقلابی، در دل خودشان چنین گفته بودند: صبر کنیم تا بلشویکها دست به کار اعدام سوسیالیستها شوند. یا اینکه، در سال ۱۹۲۰ چنین گفته بودند: اگر بلشویکها در صدد سوءِ قصد به جان گروگانهای حزب سوسیالیست انقلابی برآیند، حزب باید اسلحه به دست بگیرد[۴۹].

---

۴۶. و چه چیزها که همهٔ این پرگویان در سراسر زندگی نگفته‌اند!...

۴۷. در سال ۱۹۱۷، در پتروگراد، قرارگاه کل بلشویکها بود.

۴۸. کریلنکو، ص ۲۳۶. (چه انشاءِ شایستهٔ تحسینی!)

۴۹. بگذارید تا دمار از روزگار گروگانهای دیگر دربیاورند....

اما، این همه «اگر» برای چه بود؟ چرا این انصراف، انصرافِ مطلق نبود؟ چه گونه جرأت به خودشان دادند که از «اسلحه به دست گرفتن» سخن به میان بیاورند! «چرا سخنی به میان بیامد که جنبهٔ *انصراف قاطع* داشته باشد؟» (اما، رفیق کریلنکو، اگر «وحشت» طبیعت دوم ایشان بوده باشد، چه باید گفت؟)

حزب هرگز دست به ترور نزده بود، و این نکته، حتی از کیفرخواست کریلنکو هم به وضوح برمی‌آید. اما به گردآوری مطالبی از این گونه دست زده شد. توی کلهٔ یکی از متهمها طرح انفجار لوکوموتیو قطاری جوانه زده بود که می‌خواست شورای کمیسرهای خلق را به مسکو[50] انتقال بدهد؛ پس، کمیتهٔ مرکزی درصدد اقدام به تروریسم برآمده است و به این عنوان مجرم است. و تروریست ایوانووا (Ivanova) یك شب ــ با مقداری مواد محترقه ــ در کنار ایستگاه راه آهن به سر آورده بود. پس، سوء قصدی به قطار حامل تروتسکی در کار بوده است... پس، کمیتهٔ مرکزی دست به تروریسم زده است و به این عنوان گنهکار است. یا اینکه: دونسکوئی (Donskoi)[51]، عضو کمیتهٔ مرکزی، به فانیا کاپلان (Fanya Kaplan) اخطار کرده است که اگر به سوی لنین تیراندازی کند، از حزب رانده خواهد شد. همه‌اش همین بود؟ چرا به نحوی قاطع از این کار بازداشته نشده بود؟ (یا شاید، چرا به سمع مبارك چکا رسانده نشده بود که این زن چنین قصدهایی دارد؟)

آنچه کرینکو از این تودهٔ درهم و برهم درآورد، این بود که سوسیالیستهای انقلابی برای پایان دادن به تروریست بازیهای جداجدای هفت تیربندهای بیکار و رخوت‌زدهٔ خودشان دست به تدابیر شایسته و بایسته نزده‌اند. اتهام تروریسم که به آنان بسته می‌شد، منحصر و محدود به همین چیزها بود. (راستش این است که از این هفت تیربندها، هیچ کاری سر نزده بود. در سال ۱۹۲۲، دو تن از ایشان، کونوپلیووا ــ Konopliova و سمیونوف ــ Sémionov، با اشتیاقی مشکوك، غنا و زینتی به وجود شریف که نه تو دادند و، همین حا هم، دادگاه را با آن شهادتهای داوخواهانه‌شان پرمایه‌تر کردند. اما شهادتهای اینان هیچ ارتباطی به کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیالیست انقلابی نداشت ــ و ناگهان، بی خبر، به نحوی که توضیح ناپذیر بود، این تروریستهای هفت خط را، بی کیفر، و بی قید و شرط، آزاد کردند.)

---

۵۰. این حادثه در ماه مارس ۱۹۱۸ اتفاق افتاده است و آن، زمانی بود که «پایتخت» از پتروگراد به مسکو انتقال می‌یافت.

۵۱. د. د. دونسکوئی ــ سوسیالیست انقلابی دست راست [۱۹۳۶ــ۱۸۸۱]

همهٔ این شهادتها چندان سست و لرزان است که باید برای پشتیبانیشان به دقت شمعها زد. کریلنکو، دربارهٔ یکی از این شهود، چنین به تفسیر می‌پردازد: اگر این فرد به راستی خواسته بود که چیزی از خودش دربیاورد، دشوار می‌توانم گمان ببرم که، به حسب تصادف محض، به رازِ قضایا راه برده باشد و تیرش، مطلق به حسب تصادف، به نشانه خورده باشد[52] (حقیقةً چه متقن تفسیری!... دربارهٔ هر شهادت پیش ساخته‌ای می‌توان همین چیزها را گفت.) یا آنجا که از دونسکوئی حرف می‌زند، چنین می‌گوید «مگر حق داریم که به آن روشن‌بینی درخشان و شایسته‌ای ظنین باشیم که درست به گفتن چیزهایی وامی داردش که به درد دادستان می‌خورد؟» و دربارهٔ کونوپلیووا (Konopliova) عکس این مطلب را به زبان می‌آورد: «شهادتهای او، بیشتر از هر چیز دیگر، به این سبب در خور اعتماد است که همهٔ *آن چیزها* را که محل احتیاج دادستان است، شرح نمی‌دهد. (اما، با این همه، چندان شرح می‌دهد که بتوان متهمها را به پای چوبهٔ اعدام فرستاد.) «می‌خواهیم بدانیم که کونوپلیووا همهٔ این چیزها را از خودش درمی‌آورد یا نه؟... جواب روشن است: *وقتی که یکی قصد جعل داشته باشد، باید درست در مقام جعل برآید* [می‌داند چه می‌گوید! ــ الکساندر سولژنیتسین]، وقتی که انسان خواسته باشد که، برای ریختن پتهٔ یکی به روی آب، مدرک بسازد، باید درست بسازد.»[53] ــ اما، می‌دانید، این زن در نیمهٔ راه می‌ماند و کار را به پایان نمی‌برد. ــ یا، باز هم چنین می‌گوید: «یفیموف ـ Iéfimov چه احتیاجی ممکن بود داشته باشد که کونوپلیووا را، بی‌سبب، به پای چوبهٔ اعدام بفرستد؟»[54] باز هم بسیار درست، و بسیار متقن فرموده است. و این سخنی که می‌فرماید، استحکام و قوّتی بس بیشتر دارد: «... این ملاقات دست داده بود؟ امکان آن منتفی نیست». منتفی نیست؟ به عبارت دیگر، *صورت گرفته است*! پس، *راه بیفتید*!

دیگر آنکه، این گروه «گروه خرابکار» بود... مدتی دراز، همه جا، در این باره سخن گفته می‌شود، سپس، ناگهان، اطلاع به دست می‌آید که «به سبب بیکاری گرفتار انحلال شده است». پس، این همه هیاهو برای چه بود؟ وچرا باید گوشهای ما را برد؟ چندین فقره «ضبط اموال و املاک صورت گرفته بود، به ضبط پولهایی در مؤسسه‌های حکومت شوراها دست زده شده بود (وگرنه سوسیالیستهای انقلابی از چه راه دیگر می‌توانسته‌اند از عهدهٔ

۵۲. کریلنکو، ص ۲۵۱.

۵۳. همان، ص ۲۵۳.

۵۴. همان، ص ۲۵۸.

استجارهٔ عمارتهایی برآیند و از شهری به شهر دیگر بروند؟) تاکنون، طبق قاعده‌ای که روش کار همهٔ انقلابیون بود، این کارها [ضبط زیبا و گرانمایه و آبرومندانه.] خوانده می‌شد. اما اکنون، این چیزها، در برابر یکی از دادگاههای سرزمین شوراها چه خوانده می‌شد؟ — «یغما و دزدی، و اختفاءِ اموال مسروقه شده بوده.

در جریان این محاکمه، «کوره فانوس»[55] قانون، از خلال اسناد و مدارک پروندهٔ دادستانی، پرتوی زردنبو و گرفته به روی همهٔ تاریخ مردد و آشفتهٔ این حزب پرآب و تاب و گزه‌گو، اما، در واقع، راه گم کرده، به حال خود واگذاشته، و سرانجام وامانده و بیکاره، می‌اندازد که هرگز برای خویش رهبرانی شایستهٔ نام رهبری پیدا نکرده بود، و همهٔ تصمیمها و تردیدها، هریك از حرکتها و جهشها و واپس نشینیهایش خطا و اشتباه، و بازهم خطا و اشتباه از آب درآمد.

در سپتامبر سال ۱۹۲۱ که ده ماه به آغاز محاکمه مانده بود، کمیتهٔ مرکزی پیشین حزب که به زندان انداخته شده بود، از زندان بوتیرکی به کمیتهٔ مرکزی تازهٔ حزب، نامه‌ای نوشته بود و در این نامه گفته بود که *موافقت ندارد* که برای سرنگون کردن دیکتاتوری بلشویکها *به هر وسیله‌ای که باشد* دست زده شود، که یگانه راهی که باید برای برانداختن این حکومت درپیش گرفته شود بسیج توده‌های رنجبر و اقدام به تحریك سیاسی است (به عبارت دیگر، حتی در زندان هم، قصد آن نداشتند که ازراه تروریسم یا ازراه توطئه آزاد شوند.)، و اکنون، همین مسئله برایشان مدرك جرم شده بود و به صورت اتهام اوّل درآمده بود: آها! آها! پس، برای سرنگون کردن حکومت *همداستان بوده‌اید*...

واگر، پس ازهمهٔ این حسابها، درزمینهٔ برانداختن حکومت گنهکار نبوده‌اند و درزمینهٔ

---

۵۵. «کوره فانوس» در این ترجمه به جای la lanterne sourde فرانسه — و dark lantern انگلیسی — و فنر سرغری [فانوس دزدها و شبروهای] ترکی به کار برده شده است [و ناگفته نماند که در ترجمهٔ انگلیسی کلمهٔ Streetlamps آمده است.] — م. تا آنجا که میسّر بود، به فرهنگها و لغت نامه‌هایی مراجعه کردم و از همهٔ استادانی که می‌شناسم در این باره جویا شدم اما چیزی به دست نیامد. برخی پیشنهاد فرمودند که فانوس کور — فانوس یك سویه — فانوس یك روزنه — فانوس سیاه — فانوس یك دریچه — و چراغ موشی — به کار ببرم. اما سرانجام مصلحت در آن دیده شد که «کوره فانوس» به کار برده شود.
[ناگفته نماند که «کوره فانوس» ما دارای یك دریچه یا یك روزنه است که به میل و ارادهٔ حامل فانوس بسته می‌شود تا روشنائیش پنهان بماند. کسی که چنین فانوسی دردست داشته باشد، می‌تواند ببیند اما، خود، دیده نمی‌شود.]

تروریسم گنهکار نبوده اند و اگر، به اصطلاح، دست به ضبط پولهایی نزده اند و دیری است که از بابت بقیهٔ چیزها بخشوده شده اند، آن وقت چه؟... داستان محبوب ما، در اینجا، واپسین سلاح پنهانیش را از کشو درمی آورد: «در غایت امر، قصور در افشاء اسرار جرم است. این حکم، بر همهٔ متهمهایی که اینجا حضور دارند، بی استثناء تسرّی می تواند داشته باشد، و باید مدلّل و محرز شمرده شود.»[۵۶]

حزب سوسیالیست انقلابی از این لحاظ مجرم بود که در مقام افشاء اسرار خود برنیامده بود! و همین جا است که می گویند تیر درست به نشانه خورده است! و این کشف کشفی بود که فکر قضائی در قانون تازهٔ جزاء به آن توفیق یافته بود. و این همان بزرگراه بود که وارث نمك شناس ما را، بی پایان و بی وقفه، از آن طریق، به سوی سیبری خواهند فرستاد.

کریلنکو عنان خشم دیوانه وارش را رها کرده بود: «این متّهمها» «دشمنان های دشمنان جاودانی هستند.» در این صورت، دیگر نیازی به محاکمه نیست تا بدانیم با ایشان چه باید کرد.

قانون جزاء چندان تازه از بوته درآمده بود که کریلنکو حتّی نمی توانست شماره های مواد عمده ای را هم که دربارهٔ ضدانقلاب آمده بود، به خاطر بسپارد ــ امّا با این شماره ها، چه ضربه هایی که نمی زند! با چه احاطه ای که این شماره ها را نقل و تفسیر نمی کند! تو گویی که این مواد قانون یگانه موادی بوده است که دهها سال ساطور گیوتین را راه می نموده است. و بداعت و اصالت بزرگ این قانون از این قرار است: از تفاوتی که قانون قدیم تزاری درمیان روشها و وسیله‌ها می گذاشت، درکشور ما *اثری نبود!* و این امر، چه در طبقه بندی جرمها، چه در کیفرها، کمترین تأثیری نداشت! از نظر ما، قصد یا عمل، یکی *است* و تفاوتی درمیانشان نیست! اگر تصمیمی گرفته اید ــ جایتان روی نیمکت متهمها است! خواه این قصد و تصمیم نتیجه ای به بار آورده باشد و خواه نتیجه ای به بار نیاورده باشد، مهمّ نیست[۵۷]. اگر، در بستر، به زنتان گفته اید که خوب است حکومت شوراها سرنگون شود، اگر در دوره‌ای که نمایندگان شوراها برگزیده می شده اند، دست به تبلیغ نزده اید، یا بمب انداخته اید ــ همه یکی *است* و هیچ تفاوتی با هم ندارند! کیفری هم که گریبانگیرتان می‌شود، یکی *است!!!*

---

۵۶. کریلنکو، ص ۳۰۵

۵۷. همان، ص ۱۸۵.

همچنان که نقاش، در چنگ دغدغه‌های رؤیای خویش، با سه چهار خط هیجان زدهٔ قلم افونموس، ناگهان تصویر مطلوب را پدید می‌آورد، اکنون، کم کم، همهٔ دورنمای سالهای ۲۷، ۴۵، ۴۹، از خلال طرحهای سال ۱۹۲۲، در برابر چشمهای ما شکل می‌گیرد... و روشن تر و نمایان تر می‌شود...

امّا نه... هنوز تا آن مرحله پیش ترفته‌ایم!... هنوز چیزی کم داریم. و آنچه هنوز کم داریم، *رفتار متهمها است*. هنوز گوسفند رام ودست آموز نشده‌اند، هنوز *انسان* هستند؛ کمتر چیزی به ما گفته شده است، چندان چیزی به ما گفته نشده است، امّا از روی آنچه گفته اند، می‌توانیم سر در بیاوریم. گاهی کریلنکو، به حسب اتفاق، بی آنکه مواظب باشد، حرفهایی نقل می‌کند که متهمها، همان جا، در دادگاه زده اند. به عنوان مثال می‌توانیم بگوییم که متهم برگ (Berg) «گناه قتل قربانیان روز پنجم ژانویه را به گردن بلشویکها گذاشته بود» (همان روزی که به سوی جماعتی آتش گشوده شد که به قصد دفاع از مجلس مؤسس دست به تظاهرهایی زده بودند). یا اینکه لیبروف (Libérov)، بی تردید و بی وسواس، چنین گفته بود: «خویشتن را به این جرم گنهکار می‌دانم که در سال ۱۹۱۸، هر کاری که می‌توانستم برای سرنگون کردن حکومت بلشویکها بکنم، نکردم.» اوگونی راتنر (Eugénie Ratner) همچنین حرفهایی زد، سپس، دوباره، برگ رشتهٔ سخن به دست گرفت: «من خویشتن را در برابر رنجبران روسیه گنهکار می‌دانم که نتوانستم با همهٔ نیرویم حکومت به اصطلاح کارگران ودهقانان را درهم بکوبم، امّا امیدوارم که روزگارم به سر نیامده باشد.[۵۸]» (به سر آمده است، عزیز دلم، به سر آمده است!)

باز هم همان علاقهٔ کهن به جمله‌های زیبا و آراسته در اینجا دیده می‌شود ـ امّا چه استحکامی هم در این جمله ها هست!

دادستان دلائل و براهین خودش را شرح می‌دهد: متهمها برای روسیه شوروی خطری هستند، *زیرا که گمان می‌برند که هر کاری که کرده اند، خوب بوده است.* «برخی از متهمها، شاید، در عالم خیال این دلداری را به خودشان می‌دهند که روزی از روزها، وقایع نگار آینده به ستایش ایشان، یا ستایش رفتارشان در برابر دادگاه، بپردازد.»

و فرمانی که وتسیك، پس از خاتمهٔ محاکمه، صادر می‌فرماید، چنین اعلام می‌دارد: «... در بحبوحهٔ محاکمه، خواستار این حق شده اند که اعمال پیشین شان را از سر بگیرند.»

و امّا متهم گندلمن ـ گرابووسکی (که خودنیز حقوق‌دان بود)، در برابر دادگاه، با آن

۵۸ همان، ص ۳-۱۰.

احتجاجها و گلاویزشدنهایش با کریلنکو بر سر چگونگی قلب و تحریف شهادتهای شهود، و بر سر «روشهای تو درآمده‌ای که پیش از انعقاد جلسهٔ محاکمه در قبال این شهود پیش گرفته می شود» انگشت نما شد. ــ به عبارت دیگر روشن بود که در گه په ٔتو خوب همه شان را زده اند. (این بار، همه چیز آماده بود! همهٔ عوامل و عناصر آماده بود! ــ دیگر چندان راهی به «کمال مطلوب» نمانده بود.) به قرار معلوم، بازجویی پیش از محاکمه به دست دادستان (پس، به‌دست خود کریلنکو) صورت گرفته بود. ودراثنا واین راه، آگاهانه، برخی از شهادتها که خوب در «قالب» جای نمی گرفت، سوهان زده شده بود. حتی شهادتهایی هم که *نخستین بار* در برابر دادگاه به میان آمد...

خوب، در چنین صورتی، چه می خواهید بکنید! کمی «ناهمواری» در میان است آن *کمال* را که باید داشته باشد، ندارد؛ امّا پس از همهٔ این حسابها، «وظیفهٔ ما است که به منتهی درجهٔ وضوح و خونسردی بگوییم... که آنچه مایهٔ اشتغال خاطر ما است، این نیست *که بدانیم محکمهٔ تاریخ، کارهایی را که امروز صورت می‌دهیم، چه گونه ارزیابی خواهد کرد*»[۵۹].

و تا آنجا که به ناهمواریها ارتباط داشته باشد، توجّه خواهیم داشت و این ناهمواریها را، هموار خواهیم کرد.

عجالةً، کریلنکو مسیر خویش را تغییر می‌دهد، و به یاد «*تحقیق*»، «*کسب اطّلاع*» می افتد! به یاد نخستین تحقیقی می افتد که حتی پیش از بازجوئی واستنطاق باید صورت بگیرد! ــ واین کار، کاری است که به قرار معلوم نخستین بار و واپسین بار در آئین دادرسی شوروی پدیدار می شود. و آن گاه به این استدلال چیره‌دستانه و هوشیارانه می پردازد: آنچه بیرون از دایرهٔ نظارت دادستان، در غیاب دادستان، رخ داده است و شما *بازجویی* به حساب می آورید، در واقع، کسب *اطلاع* پیشاپیش است. به عکس آن بازجویی که در حضور دادستان صورت می گیرد ودادستان به تجدیدنظر درآن می پردازد ودر مقام تصحیح آن برمی آید و به قول شما بازجویی *دیگر باره* خوانده می شود. ــ وقتی که گره ها فشرده تر وپیچها و مهره ها سفت تر شد ــ درست همان چیزی می شود که نامش *بازجوئی* است! «آن مطالب بی شکلی که به توسّط *ارگانهای کسب اطلاع* فراهم آورده می شود، در صورتی که هنگام بازجویی تحقیقی درباره شان انجام نگیرد، *ارزشی* که از حیث اثبات جرم در برابر *دادگاه دارد* به غایت از ارزش مطالبی که در اثناء بازجویی گردآوری می شود، کمتر

۵۹. همان، ص ۳۲۵

است.»[۶۰]ـــ وقتی که راه این بازجویی را بدانیم. ای زیل نابکار، تو بیهوده صغری و کبری نمی‌چینی![۶۱]

از لحاظ حرفه‌ای، این چیزها برای کریلنکو مایهٔ دلخوری بود: شش ماه در راه تهیّه و تدارک محاکمه به سر آورده بود، مدّت دو ماه، در جلسه‌های دادگاه پارس کرده بود، و نزدیک به پانزده ساعت در راه قرائت کیفرخواست سپری کرده بود، در صورتی که همهٔ این متّهمها از زیردست *ارگانهای ویژه* گذشته بودند ـــ و آن هم نه یکی دو بار ـــ و آن هم در دوره‌ای که این ارگانها قدرتها و اختیارهایی سرسام‌آور داشتند. «امّا، در سایهٔ اوضاع و احوال، *این سعادت را پیدا کرده بودند که زنده در بروند*[۶۲]»ـــ و اکنون همهٔ کارها به گردن او افتاده بود: و به این ترتیب، وظیفهٔ او بود که این گروه را، طبق شرع و قانون، کشان کشان تا پای چوبهٔ اعدام ببرد.

چنان که روشن است، «حکمی که می بایست داده شود، حکمی واحد و یکسان بود: همهٔ متهمها، تا واپسین نفر، می بایست به پای چوبهٔ اعدام بروند.![۶۳]» با این همه، کریلنکو، بزرگمنشانه، راه اعتدال در پیش می گیرد و نظر به اینکه، سرتاسر دنیا، به رغم همهٔ این چیزها، چشم به این محاکمه دوخته است، در مقام تلطیف سخنانی که دادستان به زبان آورده است، برمی آید: آنچه دادستان گفته است «برای دادگاه به منزلهٔ دستور نیست» تا دادگاه ناگزیر بر آن صحّه بگذارد و بی‌درنگ به مرحلهٔ اجراء درآورد.[۶۴]

حقیقةً، چه دادگاه جانانه‌ای است که به چنین توضیحهایی نیاز دارد!...

و دادگاه در رأی خود شهامت و تهوّر نشان می‌دهد: در واقع «برای همهٔ متّهمها، تا واپسین نفر» حکم مرگ نمی‌دهد، که تنها حکم اعدام چهارده تن را به روی کاغذ می آورد، و برای دیگران زندان یا اردوگاه، در نظر می گیرد، صرف نظر از صدها متهم درجهٔ دوم که «آیین دادرسی جداگانه‌ای برای‌شان می آورند و حکم می دهند که باید به کارهایی که بازده داشته باشد، بپردازند».

و ای خوانندهٔ عزیز، این نکته به یادتان باشد، این نکته که می گویم به یادتان باشد:

---

۶۰ همان، ص ۲۳۸.

۶۱ در متن انگلیسی چنین آمده است. زرنگی نبود؟ و اکنون بیا و این را توی کلّهات هضم بکن!

۶۲ کریلنکو، همان، ص ۳۲۲.

۶۳. همان، ص ۳۲۶.

۶۴ همان، ص ۳۱۹.

دیوان عالی قبلهٔ همهٔ دادگاههای دیگر جمهوری است، وتعالیمی به این دادگاهها می دهد که در حکم قانون و ضابطه است[65]». رأی دیوان عالی «ارزش حکم و دستور دارد.»[66] و چند نفر در شهرستانها به سوی زندانها و بازداشتگاهها و اردوگاهها فرستاده خواهند شد ــ محاسبهٔ این ارقام به عهدهٔ شما است. اما شاید آن حکمی که درمرحلهٔ استیناف از طرف رياست وتسیك داده شد، به همهٔ محاكمه بیرزد! حکم مرگ مهر تأیید و ابرام خورد، اما، عجبانه، موضوع اجراءِ آن معلق ماند. از این پس، سرنوشت محکومها به رفتار آن سوسیالیستهای انقلابی که هنوز بازداشت نشده بودند (و آشکارا، آن عده‌ای هم که در خارجه به سر می بردند) بستگی داشت. اگر شما تکانی به ضدّما بخورید، محکومها را پای دیوار تیرباران می کنیم.

در روستاهای روسیه، دومین محصول صلح بازیافته، برداشته می شد. در همه جا، به ستثناءِ حیاط زندانهای چکا. تفنگها خاموش گشته بود (پرخورف Perkhourov در یاروسلاول، مطران بنجامین در پتروگراد تیرباران می شدا... و باز هم، بازهم، باز هم تیرباران می شدند...). در زیر آسمان نیلگون، نخستین دیپلماتها و نخستین روزنامه نگاران ما، امواج آبی دریاها را می شکافتند و به سوی ممالك دیگر می رفتند. و کمیتهٔ اجرایی مرکزی نمایندگان کارگران و دهقانان گروگانهای جاودانی در دامن خود نگه می داشت.

اعضاءِ حزب حاکم شصت شمارهٔ روزنامهٔ *پراودا* را که به شرح محاکمه تخصیص داشت، خوانده بودند (همه شان روزنامه ها را می خواندند) و همه *آری، آری، آری* گفته بودند. هیچ کسی پیدا نشد که کلمهٔ *نه* به زبان بیاورد.

وآن وقت، درسال ۱۹۳۷ چه چیزی می بایست برایشان مایهٔ تعجب باشد؟ از چه چیزی می بایست شکایت داشته باشند؟... مگر همهٔ پایه‌های قانون شکنی، ابتداء، به وسیلهٔ اعدامهای بی گفت و شنود چکا ــ ودر مرحلهٔ دوم، از راه نخستین محاکمه های کوتاه و شتابکارانه وبی آیین، واین قانون جزاءِ تازه مولود ریخته نشده بود؟ ومگر سال ۱۹۳۷ نیز معقول و مقرون به مصلحت نبود (موافق مقاصد استالین و شاید مقاصد *تاریخ* بود؟... کسی چه می داند؟).

و کر بلنکو، به هنگامی این سخنان را به زبان آورد پیشگویی بسیار خوب بود ما

---

۶۵ همان، ص ۴۰۷.

۶۶ همان، ص ۴۰۹.

گذشته را محاکمه نمی‌کنیم. آینده را محاکمه می‌کنیم.

یگانه ضربه‌ای که خرج برمی‌دارد، نخستین ضربهٔ داس است.

درحدود بیستم اوت ۱۹۲۴، بوریس ویکتوروویچ ساوینکوف (Boris Viktorovitch Savinkov) از مرز شوروی گذشت. بی‌درنگ بازداشت شد و به زندان لوبیانکا برده شد[67].

رویهمرفته، بازجویی بیشتر از یک جلسه نشد: و این بازجویی عبارت از شهادتهای خودجوش و داوطلبانه و بررسی و ارزیابی کارها و کوششهای متهم بود. روز بیست و سوم ماه اوت، اتهام‌نامه آماده بود. (این سرعت عمل باورکردنی نبود، امّا تأثیر خود را کرد... یکی، بی گمان، حساب کار را کرده بود، و بسیار خوب وضع را بررسی کرده بود: اگر، از راه شکنجه، مشتی اعتراف دروغ و ناچیز از ساوینکوف گرفته شده بود، یگانه نتیجهٔ کار این می‌شد که به اصالت تصویر لطمه بزنند.)

درکیفرخواست ــ که خود شاهکار عبارت‌پردازی بود، اصطلاحهایی به کار رفته بود که همه چیز را وارو می‌کرد، ودراین کیفرخواست چه اتهامهایی که برگردهٔ ساوینکوف بار نشده بود: «دشمن پروپا قرص بی‌چیزترین دهقانها» به قلم آمده بود. ــ «طبقهٔ بورژوازی روسیه را یاری داده بود که عطش امپریالیست منشانه‌اش را فرونشاند» (به عبارت دیگر، هوادار ادامهٔ جنگ با آلمان بود)، «رابطه‌هایی با نمایندگان فرماندهی متفقین برقرار کرده بود» (در آن دوره‌ای که وزارت جنگ را دردست داشت!). (درمقام مداخله در کمیته‌های سربازان برآمده بود، به این قصد که از راه تحریک، فتنه‌ها به پا کند) (یعنی: به توسّط نمایندگان سربازان برگزیده شده بود) و خلاصه آنکه «دارای علائق و امیال

---

۶۷ دربارهٔ این بازگشت ساوینکوف به روسیه، معماها در میان هست. اما، از قضا، مردی به نام آردماتسکی Ardamatski (که آشکارا از نزدیکان کاگه‌به ــ کمیتهٔ امنیت کشور ــ بوده است و به مرکز اسناد دسترسی داشته است) همین چندی پیش داستانی انتشار داد که اگر [illegible] همهٔ طمطراقهای عبارت‌پردازی و انباشته از طنطنهٔ عبارتهای پرتصنع است، به حقیقت [illegible] مجلهٔ Neva شمارهٔ ۱۱ سال ۱۹۶۷)، که به موجب آن برخی از عمال ساوینکوف را به خدمت واداشته بود، و برخی دیگر، دست‌نشانده بود. این عده را آلت دست خود کرد تا دامی در راه وی بگسترد: اینجا، در روسیه، سازمان زیرزمینی عظیمی هست که چون در رأس خود رهبری شایسته ندارد، دستخوش رخوت شده است. ممکن بود که طعمه‌ی گیراتر از این به تصور آورد؟ ساوینکوف، پس از آن زندگی پرجوش و خروش چگونه می‌توانست، آرام و آسوده، در شهر نیس خاموش بشود؟ در برابر این تمنی و هوس که یک‌بار دیگر تیر شکار آغاز کند، نتوانست تاب بیاورد و این بود که، بی‌اختیار، به سوی روسیه و مرگ خویش بازگشت.

سلطنت خواهانه بود» و در همین جا است که حتّی مأمور کفن ودفن هم به خنده می افتد!
همهٔ این چیزها، از آن چیزهای کهنه، و«گذشته ورفته» است! امّا اتّهامهای تازه ای هم وجود داشت که در محاکمه های آینده، پیوسته، سرجایشان خواهیم دید: اتّهامهایی چون پول گرفتن از امپریالیستها، و جاسوسی به نفع لهستان (و ژاپن فراموش شده بود!... می خواهی باور کن، می خواهی باور نکن!...) ــ و از این گذشته، این مرد می خواسته است که سیاوور به خورد همهٔ ارتش سرخ بدهد (اما نتوانسته بود کمترین سرباز سرخ را هم زهرخور کند).
محاکمه روز بیست و ششم اوت آغاز شد. رئیس محکمه مردی به نام اولریخ (Ulrikh) بود (و نخستین بار است که به او برمی خوریم). اما اثری از دادستان نبود، خبری هم از وکیل مدافع نبود.
ساوینکوف چندان کوششی برای دفاع از خویش نکرد. به مدارکی که پیش آورده می شد، چندان اعتراضی نکرد. به این محاکمه روحی آغشته به تغزّل می داد: «این دیدار واپسین دیدارش با روسیه وواپسین فرصتی بود که بتواند آوایش را به گوشها برساند و اظهار ندامت کند»... (نه از آن گناهانی که بر گرده اش گذاشته می شد، که از گناهان دیگری که کرده بود.)
(این «آهنگ شاهد» که برای متّهم آن همه باعث تشویش وتشویر بود، در موقع بسیار مقتضی ومناسب به میان آمد: شما وما، مگر، روس نیستیم!... شما وما، یعنی *ما*! شما روسیه رادوست می دارید، این امر جای چون وچرا ندارد، وما این عشق وعلاقه را به دیدهٔ احترام می نگریم. اما، مگر، ما روسیه را دوست نمی داریم؟ امروز، مگر، ما مایهٔ قدرت و افتخار روسیه نیستیم؟ وشما می خواستید به جنگ ما بیایید؟ از کردهٔ خودتان پشیمان شوید!... به راه ندامت و توبه بیایید!...)
اما آنچه بیشتر از هر چیز دیگر حیرت به بارمی آورد، رأی دادگاه بود: «حفظ وصیانت قوانین و نظام انقلاب مستلزم توسل به کیفر مرگ نیست. و از آنجا که روح عدالت توده های رنجبر نباید عنان خودرا به دست انگیزه های انتقام وکین توزی بدهد» ــ دادگاه حکم مرگ را به ده سال حبس تخفیف می دهد.
این محاکمه، جنجالی برانگیخت و، در آن دوره برای بسیاری از اذهان تشویشها به بار آورد: یخها آب می شد؟ تناسخی صورت می پذیرفت؟ حتی اولریخ، در روزنامهٔ *پراودا*، علت بخشودگی ساوینکوف را شرح داد، و چنین نمود که از این بابت پوزش می خواهد.
یک خرده ببینید که حکومت شوراها، در ظرف هفت سال، چه اندازه قدرت و استحکام پیدا

کرده است! مگر ممکن بود که خدا نکرده از آدمی مثل ساوینکوف هراس داشته باشد؟ (اگر در بیست سالگی ضعف پیدا کند. اندیشه‌ای به‌دل راه ندهید، بر ما سخت نگیرند، می توانیم مردم را صدهزار صدهزار نفر تیر باران کنیم.)

بدین گونه، به معمای بازگشت به وطن، که معمای نخستین باشد، معمای دیگری که حکم اغماض باشد، پیوند می خورد. اما، در ماه مه ۱۹۲۵، سومین معما به روی این معما سایه انداخت: ساوینکوف که در برابر یأس از پای درآمده بود، خود را از پنجرهٔ بی مرده ای که به سوی حیاط اندرونی لوبیانکا می نگریست، به پایین انداخت و عمال که به‌نی فرشتگان نگهبانش، چندان دیر رسیدند که نتوانستند پیکر کلفت و سنگینش را از روی زمین بردارند و از مرگ نجاتش دهند. و خوشبختانه (برای آنکه هیچ گونه دردسر و افتضاحی برای دستگاه به بار نیاید)، ساوینکوف، سندی از خود به جای گذاشته بود که برای هر دردی دوا بود و نشان می داد که هیچ کس در مرگ او گناهی ندارد. ساوینکوف، در این نامه، شایسته و بایسته و به زبان منطق، علل خودکشی اش را شرح داده بود. نامه با چنان لحنی درست نوشته شده بود، و چندان روشن و آشکار با قلم و زبان ساوینکوف نوشته شده بود که حتی لو بوریسوویچ (Lew Borisovich)، پسر آن مرحوم، به صحبت و اصالت‌اش اعتقاد مطلق پیدا کرد و در پاریس به همه کس می گفت که هیچ کس، به جز پدرش، نمی توانسته است چنین نامه ای بنگارد و پدرش برای آن به زندگیش پایان داده است که به شکست سیاسی اش پی برده بود[68].

و با این همه، همهٔ محاکمه های بزرگ، همهٔ محاکمه های پرآوازه هنوز در پیش بود،...

---

۶۸. و ما، احمقها، که دیر به لوبیانکا آمده بودیم، طوطی‌وار، با اعتمادی جانانه پشت سر هم می گفتیم که این پرده های سیمی که فضای قفس مانند پله های لوبیانکا را پوشانده است، پس از خودکشی ساوینکوف که از همین جا به پایین جست، کار گذاشته شده است. و چندان از راه احترام و تنزل در برابر این افسانهٔ زیبا سر فرود می آوردیم که یادش از دل‌مان می‌رفت. اما، به هر حال، زندانبان، پشت سر خودشان، تجربه ای جهانی دارند! مگر از همان اوایل قرن بیستم از این پرده های سیمی در زندانهای امریکا بود؟ چه گونه ممکن بود که صناعت کشور شوراها واپس بماند؟

در سال ۱۹۳۷، آرتور سرجی بل (Arthur Schrubel)، عضو پیشین چکا، که در یکی از بازداشتگاههای کولیما جان سپرد، به یکی از همزنجیرهای خویش گفته بود که یکی از آن چهارتنی بوده است که ساوینکوف را از پنجرهٔ طبقهٔ پنجم به حیاط لوبیانکا پرتاب کردند! (و این روایت، ذره ای، با روایت تازهٔ اردماتسکی تناقض ندارد: لبهٔ پنجره ای بسیار پست بود. و بیشتر از آنکه، برای ایوان، پنجره باشد، در حکم در بود ــ و حجرهٔ بسیار خوب و درستی برگزیده شده بود! با این تفاوت که، در روایت

آرداماسکی، فرشتگان، به حماقت و بلاهت، به‌هوا نگاه‌می کرده اند، درصورتی که به روایت برویل، باهم دست به این کار زده‌اند.)

و این بار، معمای دوم ــ رایی که رأفت و عطوفت بیرون از اندازه‌ای در بر داشت ــ به‌وسیلهٔ معمای سوم که در واقع هیچ لطف و ظرافتی ندارد، گشوده می شود.

روایتی که به آرتور سر حی بل اسناد داده می شود، روایتی نبود که بتوان درباره‌اش به بررسی پرداخت. با این همه این خبر به گوش من هم رسید. در سال ۱۹۶۷، این داستان را به م. ن. یاکوبوویچ (.m N Yakubovich) گفتم، برق از چشمهایش جست و با آن حرارت حواتی که از کف نداده بود، فریاد زد، «بی چون و چرا حرفهایت را باور می کنم! ذره‌ای مو نمی‌زند! و مرا ببین که نمی خواستم حرفهای بلومکین (Bloumkine) را باور کنم و این مرد را اگزافه‌گو می پنداشتم.» همه چیز روشن می شود: در اواخر سالهای بیست، بلومکین این راز را، به قید قسم، با یاکوبوویچ درمیان گذاشته بود که آن نامه‌ای که به اصطلاح، پیش از مرگ، به دست ساوینکوف نوشته شده بود، نامه‌ای بود که، به دستور گه‌په‌ئو به دست وی نوشته شده ست. درواقع، به روزگاری که ساوینکوف درزندان به سر می برد، آن آدمی که اجازه داشت به سلول وی رفت و آمد داشته باشد و شبهای خوش و شادمانه‌ای فراهم بیاورد، همین بلومکین بود. (نمی‌دانم ساوینکوف بو برده بود که آنکه به دیدارش می آید مرگ است یا نه، مرگی که آب زیر کاه است، مرگ دوستانه‌ای که هرگز نمی گذارد حدس بزنید چه سرنوشتی برایتان درآستین دارد) و این امر، بلومکین را بسیار یاری داد که لحن کلام، سیاق جمله‌ها و اندیشه‌های ساوینکوف را به چنگ بیاورد، و به دایرهٔ واپسین تأملها و تفکرهای او راه بیابد.

سئوال: و چرا از پنجره به پایین انداخته شد؟ مگر زهر خورکردنش ساده تر نبود؟ بی گمان برای اینکه قرار بوده است که جسد به یکی نشان داده شود یا منظور این بوده است که چنین کاری صورت بگیرد.

و اگر اینجا نباشد، کجا می تواند جای آن باشد که بگوییم به سر این بلومکین چه آمد. درآن‌دوره‌ای که هنوز در چکا در اوج قدرت بود، از سوی مندلستام (Mandelstam)، به منتهی درجهٔ بی پروایی به باد سرزنش و ناسزا گرفته شد. اهرنبورگ زمانی به قضیهٔ بلومکین علاقه پیدا کرد، اما ناگهان پشیمان و شرمسار شد و این دست را رها کرد. با این همه، موضوع کم نیست، داستانی هم برای گفتن هست. پس از تصفیهٔ سوسیالیستهای انقلابی دست چپ که در سال ۱۹۱۸ صورت گرفت، بلومکین، قاتل میرباخ (Mirbach) سفیر آلمان، گذشته از آنکه از کیفر رست، و گذشته از آنکه بازهم از سرنوشتی که در کمین همهٔ سوسیالیستهای انقلابی دست چپ بود به سلامت جسته در کنف حمایت حرژینسکی درآمد و حرژینسکی (به همان گونه‌ای که کوسیرف را به زیر بال خود گرفته بود) او را هم به زیر بال خود گرفت و بلومکین، به ظاهر، به بلشویسم ایمان آورد. روشن است که برای کارهای نادرست و قتلهای سنگین و بزرگ، نگه داشته شده بود. و روزی از روزها، در اوایل سالهای سی، در خفا، به سوی پاریس فرستاده شد تا بازه نوف (Bajénov) (یکی از اعضای دبیرخانهٔ استالین را که راه فرار در پیش گرفته بود) از میان بردارد. و از قضا در این کار توفیق یافت و در دل شب او را از قطار به زیر انداخت. اما علاقه به حادثه جویی یا احترامی که به تروتسکی داشت، مایهٔ آن شد که به سوی جزایر شاهزادگان (مجمع الجزایر دریای مرمره که از سال ۱۹۲۹ تا سال ۱۹۳۳ پناهگاه تروتسکی بود) رهسپار شود. به تروتسکی گفت که اگر کاری در

→ اتحاد شوروی داشته باشد، برایش انجام بدهد. تروتسکی بسته‌ای برای رادک (Radek) به دست او داد. بلومکین این بسته را با خود برد، به دست گیرنده داد، و اگر رادک چیره‌دست و درخشان از همان زمان خبرچین و جاسوس نمی‌بود، داستان رفتن بلومکین به دیدار تروتسکی هرآینه در خفا می‌ماند. رادک، بلومکین را بر زمین زد و بلومکین به کام آن دیوی رفت که، به دست خود، با آن نو بر شیر خون آلود پرورش داده بود.

[درباره‌ٔ رادک به حاشیه‌های آینده مراجعه فرمایید.]

فصل دهم

قانون در سنین پختگی

پس، کو آن جماعت انبوهی که قرار بود، از خود بی‌خود، از شبکهٔ سیمهای خاردار مرزهای باختری ما بگذرند، تا به موجب مادّهٔ ۷۱ قانون جزاء، به جرم بازگشت خودسرانه‌شان به جمهوری فدراتیو روسیهٔ شوروی سوسیالیستی تیرباران‌شان کنیم؟ به خلاف پیش‌بینیهای دانشورانه، هیچ خبری از این انبوه خلایق نشد و آن مادّه‌ای که از تقریر لنین بر کورسکی پدید آمده بود، بی‌موضوع و بیهوده ماند. یگانه روس دیوانه‌ای که پیدا شد، سارینکوف بود و، تازه، توفیق هم دست نداد که این ماده علیه او به کار انداخته شود. امّا، در مقابل، کیفر معکوس — نفی از دیار به عوض تیرباران — انبوه انبوه و بی‌درنگ آزموده شد.

آن روزها که قانون جزاء نوشته می‌شد، ولادیمیر ایلیچ، در گرماگرم کار، روز نوزدهم ماه مه، در شرح و بسط طرح درخشانی که برایش مشغلهٔ خاطری شده بود، چنین نوشت:

«رفیق جرژینسکی! موضوع تبعید نویسندگان و استادانی که «ضد انقلاب» را یاری می‌دهند، تدبیری است که باید با دقّتی بیشتر پخته و آماده شود. اگر آمادگی در کار نباشد، ممکن است که سفاهتها رنابخردیهایی از ما سر بزند. باید کاری کرد که این «جاسوسهای نظامی» را به چنگ آورد، و همچنان، از روی برنامه‌مچ‌شان را گرفت و به بیرون از کشور فرستاد. خواهش می‌کنم که این کاغذ، در خفاء به اعضاء پولیت بورو نشان داده شود و هیچ نسخه‌ای از رویش برداشته نشود.»[1]

اختفاء قضیه، به موجب اهمیت این تدبیر و جنبهٔ آموزندگی که داشت، امری طبیعی

---

۱. لنین، چاپ پنجم، مجلّد پنجاه و چهارم، ص ۲۶۵_۲۶۶ [ترجمهٔ فرانسه، مجموعهٔ آثار، مجلّد چهل و پنجم، ص ۵۷۲ _ ۵۷۳].

بود. در روسیهٔ شوروی، صفوف «نیروهای رودررو» در جبههٔ طبقه‌های اجتماع بسیار روشن و نمایان بود و بیگانه چیزی که این ترتیب نمایان و بارز را برهم می‌زد، آن لکهٔ لرزانک مانند و بی‌شکل طبقهٔ اندیشه‌گر کهن و بورژوازی منش بود که در عرصهٔ ایده‌ئولوژی، حقیقهٔ، وظیفهٔ تجسس نظامی را صورت می‌داد. از این رو، نیکوترین راهی که به تصور می‌آمد، آن بود که این گنداب اندیشه را هرچه زودتر لیسته زد و از فرا مرز به بیرون پرتاب کرد.

رفیق لنین به سبب ابتلاء به بیماری ناگزیر بستری شده بود، اما اعضاء پولیت بورو، به قرار معلوم، این نظر را پذیرفتند، و رفیق جرزینسکی، برای شکار اندیشه‌گران دست به کار شد. در اواخر سال ۱۹۲۲، نزدیك به سیصد تن از برجسته‌ترین بزرگان دنیای ادب روسیه را سوار... شاید: دربه. اما نه... سوار کشتی بخاز کردند و به سوی زباله دان اروپا فرستادند. (در میان کسانی که آنجا ماندگار شدند و شهرت و افتخاری به دست آوردند، می‌توان از فلاسفه‌ای چون ن. او. لوسکی ـ N. O. Losski، س. ن. بولگاکوف S. N. Boulgakov، ن. آ. بردیایف، ف. ا. استه پون ـ F. A. Stépoune، ب. پ. ویشسلاوتسف ـ B. P. Vycheslavtsev، ل. پ. کارساوین ـ L. P. Karsavine، س. ل. فرانك ـ S. L. Frank، ای. آ. ایلین، و از مورخهایی چون س. پ. ملگونوف، و. آ. میاکوتین، آ. آ. کیزه‌وتر ـ A. A. Kizevetter، ای. ای. لاپشین ـ I. I. Lapchine، و دیگران ــ و از نویسندگان و روزنامه نگارانی چون یو. ای. آیختوالد ـ Iou. I. Aïkhenwald، آ. س. ایزگویف ـ A. S. Izgoïev، م. آ. اوسورگین ـ M. A. Ossorguine، آ. و. پشه خونوف A. V. Péchékhonov، نام برد. در نخستین ماههای سال ۱۹۲۳، بازهم مردم را پنج تن پنج تن، ده تن ده تن، پانزده تن پانزده تن ــ دربدر کردند و بر سبیل مثال می‌توان گفت که و. ف. بولگاکوف ـ V. F. Boulgakov، منشی تولستوی را از سر واکردند. و ریاضی‌دانانی چون د. ف. سلیوانوف ـ D. F. Sélivanov، به جرم معاشرتهای بد، گرفتار همین سرنوشت شدند.)

با این همه، این کار، مرتب و منظم، ادامه نیافت. شاید غریو مهاجرها که این نفی و تبعید را به چشم «هدیه» می‌نگریستند باعث چنین چیزی شده باشد؟ به هر حال، روشن شد که این تدبیر، پخته‌ترین تدبیرها نبوده است. دست از صیدی برداشته شده بود که می‌توانست برای دژخیم گوشتی بسیار مرغوب داشته باشد. و این گوشت، هر آینه ممکن بود که در آن زباله‌دان گلهایی زهرآگین به بار بیاورد. و بی گمان، فروختن چنین صیدی به سایه‌ای اشتباه و خطا بود. و این تدبیر را رها کردند، و پس از آن، هرچه خس و خاشاك بود، به نزد

دوخونین (Doukhonine)[۲] یا به سوی مجمع‌الجزایر به راه انداخته شد.

قانون اصلاح یافتهٔ جزاء که در سال ۱۹۲۶ به توشیح رسیده بود (و تا دورهٔ حروشچف قوت و اعتبار خود را نگه داشت) همهٔ تارها و رشته‌های مواد زمان گذشته را که آغشته به رنگ سیاسی بود، گرد آورد و دامی محکم و واحد به نام دام نمرهٔ ۵۸ یافت. و همان دام بود که برای این «ماهیگیری» به آب انداخته شد. بسیار زود، این صید تا طبقهٔ مهندسها و تکنیسینهای اندیشه‌گر گسترش یافت. طبقه‌ای که خطری بیشتر داشت، زیرا که در اقتصاد ملی مقام و منصبی بلند به دست آورده بود و بسیار دشوار بود که بتوان تنها به یاری «آیین مسلك پیشرو» بر آن نظارت داشت. اکنون روشن می شد که محاکمه‌ای که برای دفاع «زاولدنیورگر به راه انداخته شده بود، اشتباه بوده است (و با همهٔ این چیزها، مرکز کوچك بسیار خوشکلی در آنجا سازمان یافته بود) و گفته‌های کریلنکو دربارهٔ اینکه «به سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ دیگر صحبت از خرابکاری مهندسها در میان نبوده است، تبرئهٔ زیاده پیشرس و شتاب‌زده‌ای فراهم آورده بوده است[۳]. نه، اکنون خرابکاری در میان نبود، که چیزی بدتر از خرابکاری درمیان بود، *تراحم* در میان بود (کلمه‌ای که، به قرار معلوم، در اثناء محاکمهٔ شاختی به توسط بازجویی گمنام پیدا شده بود).

همین که پی برده شد که به تعقیب «تزاحم» باید رفت، [به رغم ناشنیده بودن چنین مفهومی در سرتاسر تاریخ بشر]، به سهولت درهمهٔ رشته‌های صنایع و هر کارخانه‌ای پیدایش کردند. با این همه، این خرده اکتشافها نه نشانهٔ ارتباط درونی و وحدت طرح، و نه نشانهٔ کمال اجراء آن بود، درصورتی که فطرت استالین و هر کلهٔ جویا و پژوهشگری که در دستگاه عدالت ما پیدا می شد، در حسرت دست یافتن به آن می سوخت. پس، بگذار تا قانون ما به بحبوبهٔ پختگی اش برسد و بتواند چیزی به راستی کامل عیار به دنیا عرضه بدارد. این محاکمه، محاکمه‌ای بزرگ و یگانه بود، محاکمه‌ای بود که خوب به راه انداخته شده بود و این بار گریبان مهندسها را گرفته بود. و به این ترتیب بود که محاکمهٔ شاختی آغاز شد...

---

۲ سرفرماندهٔ ارتش روس در دورهٔ حکومت موقت بود. از دستورهای سوونارکوم سر بر تافت، در اواخر نوامبر سال ۱۹۱۷ گرفتار لینچ (Lynché) شد.

۳ کریلنکو، ص ۴۳۷.

ك. محاکمهٔ شاختی (از هیجدهم ماه مه تا پانزدهم ماه ژوئیه ۱۹۲۸).

برای این محاکمه جلسهٔ فوق‌العادهٔ دیوان عالی اتحاد شوروی انعقاد یافته بود. ریاست محکمه را آ. یا. ویشینسکی (که هنوز رئیس دانشگاه نخست مسکو بود)؛ به عهده داشت. دادستان محکمه، ن. و. کریلنکو بود (چه دیداری فراموش نشدنی و پر معنی! بیشتر مثل تحویل صولجان قضاء به یکدیگر می نمود[۴]). تعداد متهمها پنجاه و سه نفر، و تعداد شهود پنجاه و شش نفر بود. چه سترگ و دیدنی!!!

افسوس که این منظرهٔ سترگ و دیدنی، نشانهٔ ضعف این محاکمه هم بود: در آن صورتی هم که به هر متهم، تنها به وسیلهٔ سه رشته نخ، ور رفته می شد، رویهم رفته ۱۵۹ رشته می شد، و کریلنکو بیشتر از ده انگشت و ویشینسکی هم بیشتر از ده انگشت نداشت. بدیهی است که «متهمها جهد کردند تا گناههای زشت و دهشت بارشان را با اجتماع بازگویند»... اما همه شان این کار را نکردند، و تنها شانزده تن شان، در مقام چنین کاری برآمدند. و سی متهم دست و پا زدند. و بیست و چهار تن، به عزم و جزم، و بی پروا سخن از بی گناهی خودشان گفتند.[۵] این امر، آهنگی ناساز و ناپذیرفتنی در این میان به بار آورد که توده های مردم سر از آن در نمی آوردند. در کنار محاسن این محاکمه ــ [که از قضا، در محاکمه های پیشین نشان داده شده بود ــ و عبارت از عجز مطلق متهمها و وکلای شان و ناتوانی در تغییر مسیر حکم یا احتراز از حکمی بود که مثل سنگ آسمانی بر سرشان می افتاد] ــ معایب این محاکمهٔ تازه، سخت به چشم می زد... و انسان نمی توانست، این معایب را، به ویژه از مرد کارآزموده ای چون کریلنکو ندیده بگیرد.

ما که به آستانهٔ جامعه ای بی طبقه رسیده بودیم، سرانجام توانایی پیدا کرده بودیم که به ایفاء محاکمه ای بی کشمکش (که انعکاس بی کشمکشی و همدلی و هماهنگی درونی نظام ما بود) توفیق بیابیم، و از این نمط، محاکمه ای داشته باشیم که قاضی و دادستان و وکیل مدافع و متهم، در خلال آن، با هم، و به یك گام، به سوی هدفی واحد به پرواز درآیند.

---

۴. و قضات دیگر دادگاه واسیلیف یوژین (Vassiliev - Ioujine) و آنتونوف ـ ساراتووسکی (Antonov Saratovski)، دو «کهنه انقلابی» ــ بودند. در تجنیس اندکی سادهٔ نامهایشان چیزی وجود داشت که محبتی در دلها برمی انگیخت. و چنین چیزی به سهولت به خاطر سپرده می شود. ناگهان، در سال ۱۹۶۲، در روزنامهٔ *ایزوستیا*، مقاله هایی در رثاء قربانیان شکنجه می خوانید، و این مقاله ها به امضاء چه کسی نوشته شده بود؟ به امضاء مرد همیشه جوان آنتونوف ــ ساراتووسکی!

۵. روزنامهٔ *پراودا*، بیست و چهارم ماه مه سال ۱۹۲۸، ص ۳.

علاوه بر این، محاکمهٔ شاختی که تنها صنعت ذغال سنگ، و آن هم صنعت ذغال دونباس (Donbass)، حوزهٔ دونتز (Donets) را دربرمی گرفت ـــ از حیث ابعادی که داشت ـــ درخور آن عصر نبود.

وبی شک، همان زمان، همان روزی که محاکمهٔ شاختی پایان می پذیرفت، کریلنکو به حفر چاه تازه ای پرداخت که ابعادی بس گسترده تر داشت (و از این گذشته، دو تن از همکارانش در محاکمهٔ شاختی، که یکی دادیار اوساد چی ـ Ossadtchi و دیگری دادیار شه ئین ـ Schéin باشد، در این چاه افتادند). و نیازی به گفتن نیست که همهٔ دستگاه اوگه په ئو که به چنگ نیرومند یاگودا افتاده بود، با چه شور و حرارت و مهارتی یاریش دد. می بایست سازمانی از مهندسها ساخت که سرتاسر کشور را دربر بگیرد و آن گاه نقاب از رخش برداشته شود. برای این منظور به دو سه سیمای نیرومند «زبان رسان» و «اهل تزاحم» احتیاج بود تا به رهبری این سازمان گماشته شوند. اما آن سیما ر که بی گمان سیمائی نیرومند بود و غروری نابردبارانه داشت، و پیوتر اکیموویچ پالچینسکی (Piotr Akimovitch Paltchinski) خوانده می شد، در دنیای مهندسها چه کسی نمی شناخت؟ این شخص که از اوایل قرن بیستم مهندس معدن بود و از آن مهندسهای ناچیز هم نبود، در زمان نخستین جنگ جهانی، معاونت کمیتهٔ صنایع جنگی را دردست داشت. از این رو، متصدّی وظیفهٔ رهبری کوششهای جنگی همهٔ صنایع روسیه بود که در اثناءِ جنگ همهٔ آن نقصها را که زادهٔ اهمال و غفلت دورهٔ تزاری باشد، از میان برداشت. پس از فوریهٔ ۱۹۱۷، به معاونت وزارت بازرگانی و صنایع رسید. کارها و کوششهایی که در راه انقلاب کرده بود، مایهٔ آن شده بود که در دورهٔ تزار گرفتار شکنجه های «تعقیب» شده باشد. پس از انقلاب اکتبر، سه بار (در سالهای ۱۹۱۷، ۱۹۱۸ و ۱۹۲۲)، به زندان افتاد. از سال ۱۹۲۰ به نام استاد مدرسهٔ معدن و کارشناس گوسپلان (Gosplan) ـــ سازمان برنامهٔ کشور ـــ کار کرد (و برای تفصیل بیشتر، باید به بخش سوم، فصل دهم مراجعه فرمود).

پس، همین پالچینسکی، به عنوان متهم ردیف اول محاکمه ای تازه و سترگ و دیدنی، برگزیده شد. اما کریلنکو بی فکر و بی احتیاط که به عرصهٔ مهندسها پای نهاده بود، و چنین عرصه ای پاك برایش تازه بود، ذرّه ای از کتاب مقاومت مصالح خبر نداشت، و زاین گذشته ـــ اگرچه، در پشت سر، ده سال سابقهٔ درخشان و پرطنطنهٔ دادستانی داشت ـــ حتی بکدم نیز خیال نکرده بود که روح انسانها هم ممکن است قدرت مقاومتی داشته باشد. انتخابی که کریلنکو کرده بود، اشتباه از آب درآمد. پالچینسکی در برابر همهٔ رفتارهای شناختهٔ اوگه په ئو مقاومت کرد، سر تسلیم فرود نیاورد، و بی آنکه به امضاءِ کمترین سند حماقت و

سماهت تن بدهد، مرد. و درست در همان زمان، ن. ك. فن مك و آ. ف. ولیچکو (A. F. Vélitchko) نیز به محاکمه خوانده شدند، و به قرار معلوم، این دو نیز تن به تسلیم ندادند. عجالةً نمی‌دانیم که درزیر شکنجه جان سپردند یا آنکه تیرباران شدند. امّا، حدّاقل، نشان دادند که مقاومت امکان دارد، که سر از تسلیم برتافتن امکان دارد و .. آن محك سوزان سرزنش را برای متهمهای سرشناسی که ازپی آمدند، به جای گذاشتند.

یاگودا برای پرده‌پوشی شکستش، روزبیست و چهارم ماه مه ۱۹۲۹، علامیهٔ کوتاهی از جانب اوگه‌پهئو انتشار داد و در خلال آن اعلام داشت که سه نفر به جرم «تزاحم و زیان‌رسانی به مقیاس بسیار وسیع» تیرباران شده اند. و از این گذشته، خبر داد که چندین تن دیگر نیز به زندان فرستاده شده اند. اما نام هیچ یك از این محکومها را به زبان نیاورد.[۶]

اما چه وقتی که برای هیچ به هدر داده شد! درست نزدیك به یك سال تمام به باد رفت! و چه شبها که به استنطاق گذشت! و چه گنجینه‌های تخیل که از سوی بازجویان به کار انداخته شد، و همهٔ این چیزها بیهوده از آب درآمد. کریلنکو ناگزیر بود که همه چیز را از سر بگیرد: به جستجوی سیمای درخشان و نیرومندی برود که با این همه پاك ضعیف و پاك نرم و انعطاف‌پذیر باشد. اما با این تخم و تبار لعنت‌زده و حرامزادهٔ مهندسها چندان ناآشنا بود که یك سال دیگر هم در راه آزمایشها و تمرینهای ناکام و بی‌ثمر به باد داد. در تابستان سال ۱۹۲۹ خرنیکوف (Khrennikov) را به دم کار گرفت، اما خرنیکوف هم مرد و رضا نداد که به این بازی زشت و پلید تن دردهد. فدوتوف (Fédotov) پیر را هم از سر واکردند، اما این مرد حقیقةً بسیار پیر بود، و، به علاوه، مهندس پارچه‌بافی بود، رشته‌ای که بار نمی‌داد. و یك سال دیگر هم به باد رفت. مملکت چشم به راه محاکمه‌ای بود که همهٔ مزاحمها و موذیها را دربر بگیرد، و رفیق استالین هم چشم به راه بود و کریلنکو بازهم نمی‌توانست با این انتظارها هماهنگ شود[۷]... کارش راست نمی‌آمد. سرانجام، در تابستان سال ۱۹۳۰ یکی رامزین (Ramzine)، رئیس انستیتو «ترمو تکنیك»، را پیدا کرد یا نامزد این بازی کرد. بازداشتش کردند و در ظرف سه ماه، تمایشی درخشان آماده شد و به صحنه آورده شد که شاهکار راستین دستگاه دادگستری ما بود، نمونه‌ای که بقیهٔ دستگاههای دادگستری

۶. ایزوستیا، ۲۴ مه ۱۹۲۹.

۷. امکان بسیار دارد که این ناکامی در خاطر اهریمنانهٔ «پیشوا» نقش بسته باشد و، ن. گ.، پیشرو تصمیم گرفته باشد که داستان پیشین به چه مرگ‌رمزتمون وکنایه‌نما تابود شود به دست همان گیوتینی سپرده شود که بانیانش را می‌سپرد.

جهان را به آن دسترسی نبود.

ل. محاکمهٔ حزب صنعتی (Prompasti) (بیست و پنجم نوامبر ــ هفتم دسامبر).

بازهم جلسهٔ فوق العادهٔ دیوان عالی انعقاد یافت... بازهم همان ویشینسکی بود، همان آنتونوف ــ ساراتوسکی، و بازهم کریلنکو عزیز و محبوب ما...

دیگر هیچ «دلیل فنی» مانع نیست که متن کامل تندنویسی محاکمه را به حضور خواننده تقدیم بداریم ــ من این متن را در دست دارم[۸]. هیچ دلیلی هم نیست که خبرنگاران روزنامه‌های ممالک دیگر را کنار بزنم.

این طرح، طرحی بیکران بود: همهٔ صنایع کشور، همهٔ رشته‌ها، و همهٔ *ارگانهای* برنامه روی چارپاریه‌های اتهام دیده می‌شدند. (تنها چشم کارگران قادر به مشاهدهٔ درزی بود که همهٔ صنایع کانی و حمل ونقل راه آهن از آن راه ناپدید شده بود.) و با همهٔ این چیزها، در کاربرد مواد و مصالح امساك و قناعتی بسیار به کار رفته بود: تعداد متهمها از هشت تن نمی‌گذشت (اشتباههای محاکمهٔ شاختی درنظر گرفته شده بود).

ممکن است فریاد تعجب بر آورید: هشت نفر چه گونه می‌توانند نمایندهٔ همهٔ صنایع مملکت باشند؟ اما بازهم زیاد است! وسه تن از این هشت تن، تنها به رشتهٔ پارچه بافی تعلق داشتند که برای دفاع ملی به منتهی درجه اهمیت داشت! پس، به یقین، این محاکمه یك لشکر «شاهد» داشت؟ تعداد شهود هفت تن بود. و همهٔ این شهود هم از مزاحمها و موذیهایی بودند که بازداشت شده بودند. پس، مدارك جرم خروار خروار روی هم توده شده بود؟ نقشه‌ها، طرحها، دستورها و تعلیمها در میان بود؟ اسناد کار در میان بود؟ پیشنهادها و نظرها در میان بود؟ گزارشها در میان بود؟ یادداشت و کاغذ شخصی در میان بود؟ نه، هیچ یك از این چیزها در میان نبود! خبری از این چیزها نبود! یعنی: کمترین قطعهٔ کاغذی درمیان نبود! پس، عقل گه‌په‌تو کجا رفته بود؟ همهٔ این جماعت را بازداشت کرده بود و نمی‌دانست با ایشان چه کند... وحتی نتوانسته بود ورقهٔ کاغذی به دست بیاورد؟ «از این چیزها فراوان بوده، امّا «همه نابود شده بوده». به این علّت که «جایی برای نگهداشتن پرونده‌ها نبود» در جریان محاکمه، جز چند مقالهٔ روزنامه که به دست افتاده بود، چیزی نشان داده نشد و این مقاله‌ها در روزنامه‌های مهاجرها یا در روزنامه‌های همین جا چاپ

۸. محاکمهٔ حزب صنعتی، مؤسسه طبع و نشر «قوانین شوروی»، مسکو، سال ۱۹۳۱

خورده بود. پس دادستان چه گونه می‌توانست کیفرخواست به راه اندازد؟ مگر چه خیال می‌کنید، این کار به عهدهٔ حضرت نیکلای واسیلیه‌ویچ کریلنکو بود. مردی که دیگر تازه کار نبود... «نیکوترین مدرك جرم، در هر حال، اعتراف متهم است.»[۹]

و آن هم چه اعترافی! اعترافی که زادهٔ ذره‌ای فشار و اجبار نباشد... که اعترافی که از دل برآمده باشد و همراه آن ندامتی باشد که از سینه‌تان، مناجاتهایی پایان ناپذیر برمی‌آورد ودلتان می‌خواهد که حرف بزنید، حرف بزنید و باز هم حرف بزنید، نقاب از چهره‌تان بردارید و خویشتن را به دم تازیانه بگیرید. به فدوتوف پیر (شصت و شش ساله) گفته می‌شود که بنشیند. ــ آن اندازه که حرف زده بود، بس بود... نه... نه،. باز هم علاقه داشت که توضیحهایی دیگر بدهد، تفسیرهایی دیگر بیاورد! پنج جلسهٔ پیاپی، به همین گونه گذشت، وحتّی هیچ احتیاجی هم دیده نشد که سئوالی به میان آورده شود: متهمها حرف زدند، شرح دادند، سپس، باز هم برای جبران آنچه از قلم افتاده بود، برای جبران آنچه از یادشان رفته بود، اجازهٔ صحبت خواستند. هرچه برای اثبات گنهکاری‌شان ضرورت داشت ومحلّ احتیاج دادستان بود، از روی منطق، اظهار داشتند. رامزین، پس از آنکه به تفصیل و به همهٔ نحاء توضیح داد، برای آنکه قضیّه روشن‌تر شده باشد، «خلاصه‌هایی» «کوتاه» هم عرضه داشت، گفتنی که با دانش‌آموزان بیهوش و بی استعداد سروکار داشت. متهمها، بیشتر از هر چیز دیگر، از این بیم داشتند که مبادا که چیزی وجود داشته باشد که روشن نشده باشد، کسی وجود داشته باشد که نقاب از چهره‌اش برداشته نشده باشد، نامی مانده باشد که به زبان آورده نشده باشد، قصد و نیّت زیان باری درمیان بوده باشد که روشن نشده باشد. وچه نشانها که به خودشان دادند و چه مدیحه‌ها که در وصف خودشان گفتند: «من دشمن طبقهٔ رنجبر هستم»، «من شرف خودم را فروخته‌ام»، «ایده ئولوژی بورژوازی منشانهٔ ما چنین و چنان است». دادستان پرسید: «و این اشتباهتان بود؟» و چارنووسکی (Tcharnovski) جواب داد: «و جرم ما بود!» کریلنکو، یك کلام هیچ کاری نداشت. در همهٔ آن پنج جلسه، چای و بیسکویت یا خدا می‌داند چه چیزهایی دیگر هم می‌خورد که برایش می‌آوردند.

امّا متهمها در برابر چنین غلیان عاطفی چه گونه می‌توانستند تاب بیاورند؟ دستگاه ضبطی وجود نداشت تا گفته‌هایشان را «یادداشت» کند، امّا اوتسپ (Otsep) وکیل مدافع چنین نگاشته است: «سخنان متهمها، به لحنی که در بیع و شری دیده می‌شود، به

---

۹. همان، ص ۴۵۲.

خونسردی، و با سکونی پاک حرفه‌ای به زبان می آمد.» عجب حرفی! شهوت دیوانه‌وار اعتراف کجا؟ ــ ولحن بیع و شری کجا؟ وخونسردی کجا؟ بازهم کم گفته‌ایم.. از این‌هم بیشتر بود. به قرارمعلوم، این متن آغشته به ندامت وبسیار سلیس وروان چنان سست و نرم وآمیخته به تمجمج بود که ویشینسکی چندین بار خواهش کرد که بلندتر وروشن تر حرف بزنند، زیرا که چیزی شنفته نمی‌شد.

نظم و توازن جانانهٔ محاکمه هم ذرّه‌ای از سوی وکلاء متهمها برهم زده نشد: همهٔ پیشنهادهایی را که از سوی دادستان به میان آمد، پذیرفتند: کیفرخواستش را کیفرخواست «تاریخی» خواندند. دلیلها وبرهانهایی که می آوردند، به اعتراف خودشان، بسیار بی رمق بود و به ناخواه به زبان می آمد زیرا که «وکیل مدافع شوروی پیش از هر چیز شهروند شوروی است» و «مثل همهٔ کارگران» در برابر جرائم موکّلهای خودشان، «به *خشم آمده‌اند*[۱۰]» در جریان بازجوئی در جلسهٔ محاکمه، وکلاءِ متهمها سئوالهایی کمرویانه و هراسان، سئوالهایی آزمایشی به زبان می‌آوردند و اگر ویشینسکی رشتهٔ سخن را می گسست، بی درنگ واپس می نشستند. وکلاء، به میزان بسیار اندک هم، از هیچ متهمی، جز دو مهندس بی آزار پارچه بافی، دفاعی نکردند، و تازه، در مقام اعتراض به کیفرخواست برنیامدند، در مقام توصیف و تشریح اعمال متهمها برنیامدند، که تنها در مقام این سئوال برآمدند که «مگر ممکن نیست که موکّل من از تیرباران شدن مصون بماند؟ مرقفا قضات! جسدش سودمندتر خواهد بود یا کارش»؟

ومگر جرمهای تعفّن بار این مهندسهای بورژوازی چه بود؟ از این قرار بود: قصد داشته اند که باعث تبطئهٔ آهنگهای رشد مملکت شوند (مثلا، تولید سالانه را رویهمرفته به اندازهٔ ۲۰ تا ۲۲ افزایش دهند، درصورتی که کارگران آماده بوده اند که تا ۴۰ ر ۵۰ درصد پیش بروند). باعث سستی آهنگ استخراج سوخت شده اند. درراه عمران کوزباس (Kouzbass) ــ حوزهٔ کوزنتسک Kouznetsk ــ شتابی نکرده اند. از بحث نظری و بحث اقتصادی (از قبیل این بحثها که برق ناحیهٔ دونباس را باید از برق دنیپروگس (Dnieproguès) ــ نیروگاه دنیپر (Dnieper) ــ فراهم آورد یا اینکه باید از مسکو تا دونباس بزرگراهی ساخت؟) استفاده کرده اند و از این راه، حلّ مسائل عمده را به تعویق انداخته اند... (هنگامی که مهندسها حرف بزنند، کار معلّق و معوّق می‌ماند!) بررسی هرچه طرح فنّی بوده است، به تأخیر انداخته‌اند (جابه‌جا این طرحها را تصویب نکرده‌اند). در

---

۱۰ همان، ص ۴۸۸.

درسهای خودشان دربارهٔ *مقاومت مصالح راهی ضدّ شوروی* پیش گرفته اند. وسائل و لوازم کهنه و از رواج افتاده کار گذاشته اند. رکودی در سرمایه ها پدید آورده اند (سرمایه ها را در کارگاههای ساختمانی پرخرجی که کارشان پایانی ندارد، به چاه ویل ریخته‌اند). به تعمیرهای بیهوده دست زده اند (!). از فلزها استفاده ای درست نکرده اند (برخی از انواع آهن کم بوده است) عدم موازنه ای میان کارگاهها و کارخانه‌ها، میان مقادیر مواد خام و وسائل کار برای تغییر شکل این مواد در کارخانه پدید آورده اند (ولی این ناهماهنگی بیشتر از هر جای دیگر، در رشتهٔ پارچه بافی که یکی در کارخانه بیشتر از خورند محصول پنبه ساخته اند، به چشم می‌زند)... و پس از این کارها جستی می‌زده اند و از طرحی کمینه خواه به طرحی بیشینه خواه روی می آورده اند. [در آن هنگام بود که تسریعی زیان بار در رشد این صنعت به بحث پارچه بافی آغاز شد. اما بدتر از همهٔ چیزهای دیگر، این بود که طرحهایی (اگرچه این طرحها هرگز در هیچ کجا به کار بسته نشده است) برای تخریبهایی در زمینهٔ نیروی برق می‌ریخته اند. بدینسان، تزاحم به شکل انهدام یا اتلاف پدید نمی آمده است. طرح عملی بوده است که بحرانی عام و فراگیر به بار بیاورد و حتی در سال ۱۹۳۰ باعث فلج مطلق اقتصادی شود. واگر در این راه توفیقی پیدا نشده است، تنها در سایهٔ ضدطرحهای تولید و سرمایه گذاری بوده است که از طرف توده ها (در زمینهٔ دو برابر کردن ارقام) پیشنهاد شده است.

خوانندهٔ شکاک شروع به «آری، آری، آری»، گفتن می‌کند. چه؟ برایتان بس نیست؟ اما اگر، در جریان محاکمه، هر نکته ای را پنج بار، ده بار تکرار کنیم، به این ترتیب حاصل جمع چندان کم نباشد!

خوانندهٔ سالهای ۶۰ باز هم شروع می کند و چنین می گوید: «آری، آری، آری. نه شاید تنها همان «ضدطرحهای» تولید و اعتبار باشد که باعث همهٔ این چیزها شده است؟» اگر هر میتینگ، سازمان کارگری بتوانند، به شیوهٔ خود، و بی رو در بایستی گوسپلان (سازمان برنامهٔ کشور)، نسبتها و موازنه ها را از ریخت در بیاورند، تناسب و موازنه به هم می خورد.

او! نان دادستان چه تلخ است! برای آنکه تصمیم گرفته شده است که همه چیز کلمه به کلمه انتشار یابد. به عبارت دیگر، مهندسها هم از این چیزها آگاه خواهند شد. دیگر وقت اندیشهٔ واپس نشستن نیست، جربزه که خوردی باید پای لرزش هم بنشینی. و کریلنکو

بی باک، به میان ظرایف و دقایق حرفهٔ مهندسی جست، شرح و بسط داد، توضیحها خواست. و صفحه های درونی روزنامه ها، به حروف ریز، از دقایق فن و صناعت پر شد. امید برده شد که هر خواننده ای که باشد، در این میان سردرگم بماند، شبها یکشنبه هایش هم براش بس باشد، و از این رو همه چیز را نتواند بخواند، و تنها ترجیع بندی را که در هر سه چهار بند می آمد، بخواند: اسباب زحمت بوده اند! اسباب زحمت بوده اند!.. حشرات موذیه بوده اند!...

ا گر، با این همه، یکی دست به این کار بزند و همه چیز را سطر به سطر بخواند، چه پیش می آید؟

آن وقت، از خلال ابتذال و ملال تهمت برخود بستنها که با آن همه خامی و ناپختگی و حماقت ساخته و پرداخته شده است، می بیند که گره خفتی لوبیانکا خودش را گرفتار وظیفه ای کرده است که از حدود تواناییش بیرون است، کاری که برایش نیامده است. اما «اندیشهٔ» قرن بیستم، با بالی نیرومند، از چنبر این گره خفتی زبر و زمخت آزاد می شود. آری، زندانیان در زندانها هستند، گرفتار شده اند، رام شده اند، خرد و خمیر شده اند ـــ اما اندیشه، بال کشان به پرواز درمی آید! حتی زبانهای متهمها، اگرچه وحشت زده است و حتی از تاب و توان هم افتاده است، می تواند نام همه چیز را ببرد و همه چیز را برای ما بگوید.

آری، در چنین محیطی کار می کردند. کالینیکوف (Kalinnikov) چنین می گوید: «خوب، باید دریافت که در کشور ما در زمینهٔ فن و صناعت محیط «بدگمانی» به وجود آمده است». لاریچف (Laritchev) چنین می گوید: «چه بخواهیم و چه نخواهیم، باید این ۴۲ میلیون تن نفت را بیرون بیاوریم [به عبارت دیگر، این همان چیزی است که از بالا برگرده ها گذاشته شده است]... اما، در هر حال، محال است که ۴۲ میلیون تن نفت، به هر وضعی که باشد، از زمین درآورد.»[11]

بدین سان، همهٔ زحمت این نسل تیره بخت مهندسها در میان دو محال گرفتار مانده بود. انستیتو ترموتکنیک به نتایج بزرگترین کار پژوهشی اش مباهات داشت: ضریب مصرف سوخت مثل تیر بالا رفته است. بر این مبنا، هدفهایی که در استخراج سوخت پیش بینی شده است، کاهش داده می شود ـــ به عبارت دیگر این کار «تزاحم» است، سطح تولید سوخت پایین آورده می شود! فصلی از برنامه

۱۱. همان، ص ۳۲۵.

که به حمل و نقل ارتباط دارد، پیش بینی کرده است که همهٔ واگونهای باری آراسته به چفت خودکار شوند. و این همان «تزاحم» است: بدینگونه سرمایه‌ها از جریان بازمی ماند! (زیرا که، برای تعمیم چفتهای خودکار و تأیید امیدهایی که به این امر بسته شده بود، می بایست مهلتی درازداشت، اما این کار را فردا می خواهیم!) — برای حداکثر استفاده از راههایی که به اصطلاح یك سویه است، تصمیم گرفته شده است که ابعاد و گنجایش لوکوموتیوها و واگونها افزایش داده شود. خوب، مگر این کار گام برداشتن در راه تجدّد صنعتی نیست؟ نه، تزاحم است! زیرا که باید برای تقویت و تحکیم بستر جاده‌ها و نوسازی پلها پولهایی خرج کرد! فدوتوف بر مبناءِ این استدلال عمیق اقتصادی که در امریکا، سرمایه ارزان و دستمزد گران است، و در کشور ما وضع، درست عکس این است و، در نتیجه، ما نباید مثل میمون پی تقلید دیگران برویم، چنین نتیجه گرفت: عجالةً هیچ فایده ای برایمان ندارد که کارخانه‌های ماشین سازی بسیار گران امریکایی را بخریم، در دورهٔ ده سالهٔ آینده، خرید ماشینهای انگلیسی که چندان تکامل نیافته است، بیشتر به نفع ما خواهد بود، زیرا که می توانیم این ماشینها را به قیمتی ارزان تر بخریم و کارگرانی بیشتر بر سرشان بگماریم. ده سال دیگر، به هر حال، باید این ماشینها را، هرچه باشد، عوض کرد و آن وقت می توانیم ماشینهای گرانتری بخریم. و این «تزاحم» است! متهم، در واقع، به بهانهٔ صرفه جوئی، این غرض را دارد که نگذارد که صنایع کشور شوراها از انواع ماشینهای پیشرفته برخوردار باشد. و چون همان آدمها دست به ساختن کارخانه‌های تازه‌ای زدند و به عوض سیمان عادی که ارزان‌تر است، بتون آرمه به کار بردند، و دلیل آوردند که بتون آرمه می تواند تا صد سال دیگر چندین برابر این خرجهای خود را در بیاورد، این کار «تزاحم» خوانده شد، زیرا که دست و پای سرمایه را می بست: جنسی چون میلهٔ آهن را که نایاب بود، به باد می داد! (پس، چه می بایست کرد؟ می بایست این چیزها را مثل اشیاءِ گرانبها نگه داشت و... دندان ساخت؟)

فدوتوف پیر، از روی نیمکت متهمها، به طیب خاطر، می گوید: «خوب... اگر امروز کمترین پشیزی هم در نظر گرفته می شود، اسم این چیزها را «تزاحم» و کاری بدتر از «تخریب» بگذارید. انگلیسیها می گویند: «من چندان پولدار نیستم که جنس ارزان بخرم...»

و کوشش به کار می برد تا به ملایمت برای دادستان بی شعور شرح بدهد:

«هر گونه بررسی و مطالعه ای که بر پایهٔ تئوری صورت بگیرد، مأخذها و معیارهایی پدید می آورد که سرانجام، همیشه، زیانبار از آب درمی آید و زیانبار [شمرده می شود] »[۱۲]

خوب، بگویید ببینم: مگر متهم وحشت‌زده می توانست روشن‌تر از این حرف بزند؟.. آنچه به نظر ما تئوری است، به نظر شما چیزی جز «تزاحم» و «زیانباری» نیست. زیرا که، شما، ناگزیر هستید که چنگ به دامن امروز بزنید و ذرّه ای در اندیشهٔ فردا نباشید... فدوتوف پیر، نشان می‌دهد که صدها هزار، میلیونها روبل حقیقةً در کجا به باد می‌رود: فدای جنون وحشی منشانهٔ نقشهٔ پنج ساله می شود... به عوض آنکه پنبه، جابه‌جا جدا شود و برای هر کارخانه، پنبه ای فرستاده شود که به کارش بیاید، همه چیز، از روی اهمال و غفلت، درهم و برهم فرستاده می شود. اما دادستان به این حرفها گوش نمی‌دهد! مثل حیوانی هفت خط، سرسختانه، ده بار در اثناء محاکمه، به سر مسئله ای بس دیدنی تر برمی گردد، بازهم برمی گردد و باز هم برمی گردد، به سر مسئله ای برمی گردد که ساخته و پرداختهٔ خوشگل و جانانهٔ دست خودش است. چرا دست به ساختن کارخانه‌هایی مثل کاخ زده اند که سقفهای بلند، راهروهای پهن و تهویهٔ بسیار خوب داشته باشد؟ شاید، این کار، تزاحم نباشد؟ این کار رکود سرمایه است، و آن هم رکود سرمایه تا قیامت! این خرابکارها که از تخم و تبار بورژوازی هستند به او می گویند که کمیساریای کار خلق می خواست که در وطن رنجبران، چیزی به نفع کارگران ساخته شود، چیزی که وسیع و برخوردار از بساط تهویه باشد (پس، در کمیساریای خلق هم مزاحمها و موذیها و خرابکارهایی هستند؟ منشی دادگاه این نکته‌ها را هم به روی کاغذ بیاورید!) پزشکان خواستار بوده اند که ارتفاع سقف نه متر باشد، فدوتوف به شش متر پایین آمده است ــ اما چرا به پنج متر نیامده است؟ این هم *تزاحم* و*تخریب* است! (اما اگر به چهارمتر و نیم پایین می آمد، در آن صورت *تزاحم* و*تخریب* جنبهٔ ننگین و بی آبرویانه ای پیدا می کرد: پس، می‌خواسته است که کارگران از کشور شوراها را در محیط کابوس‌زای کارخانه‌های دنیای سرمایه‌داری جا بدهد.) کوشش می شود که این حساب به کلهٔ کریلنکو فرو برود که این «تفاوت خرج» نسبت به مجموع هزینه‌های کارخانه و همهٔ وسائل و لوازم آن، بیشتر از سه

---

۱۲. همان، ص ۶۳۵

درصد»رقم کلّ»نمی شود ــ اما نه... کریلنکو بازهم، بازهم، بازهم ازهمان ارتفاع سقف حرف می‌زند و از سقف پایین نمی‌آید! و چه گونه جرأت نصب چنان بادبزنهای نیرومند را پیدا کرده‌اند؟ به گرمترین روزهـای تابستـان توجّـه داشته‌اند... و چرا گرمترین روزها را درنظر گرفته‌اند؟... در گرمترین روزهای تابستان باید کمی عرق تن کارگران دربیاید... به به!.. به به!...

اما، در واقع ــ به قول چارنوسکی (Tcharnovski)[13] ــ «ناهماهنگی ازهمان آغاز کار وجود داشت... سازمانی که سازمان احمقها باشد، این کارها را پس پیش از «مرکز مهندسیها» به راه انداخته بوده. و باز هم، از زبان چارنوسکی چنین می شنویم[14]: «حتی احتیاجی هم به اعمال تزاحم نیست... همین بس است که آن *کارهایی که پیش‌بینی شده است* انجام داده شود تا همه چیز خود به خود پیش بیاید...» روشن تر از این نمی توانست حرفهایش را بزند! و به تصوّر بیاورید که این حرفها را پس از ماهها سکوت در لوبیانکا و روی نیمکت متهمها زده است! به جز آن *کارهایی که پیش‌بینی شده است*، هیچ کاری نباید صورت داد (یعنی باید آن خبطها و حماقتها را کرد که احمقها خواسته‌اند) تا طرح باورنکردنی خود به خود واژگون و نابود شود. ــ و همهٔ آن «تزاحم» ــ زبان‌بازی که گفته می شد، همین چیزها بود: «*توانایی این را داشتیم که*، به فرض، ۱۰۰۰ تن «تولید» داشته باشیم اما می بایست (به موجب آن طرح و برنامهٔ «حماقت نشان» میزان تولید ۳۰۰۰ تن باشد... و ما در اندیشهٔ تدابیر شایسته ای نبوده‌ایم که بتوانیم این محصول را فراهم بیاوریم.»

اذعان باید داشت که این چیزها ازتندنویسی رسمی آن سالها که حدیدهٔ تجدیدنظر و تنقیح را دیده است، کم چیزهایی نیست.

کریلنکو، اغلب هنرپیشگانش را چندان تند راه می بَرَد که دیگر صدای شان، از فرط فرسودگی و درماندگی، خوب درنمی‌آید. از بس که ناگزیر یاوه می گویند و مهمل و مزخرف بیرون می ریزند خسته می شوند. به جای نویسندهٔ نمایشنامه سرخ می شوند.

---

۱۳. همان، ص ۲۰۴

۱۴. همان، ص ۲۰۲.

اما، با این همه، برای رهائی بضعه‌ای از جان، ناگزیر به دنبالهٔ بازی تن می‌دهند.

کریلنکو: ـ اعتراف دارید؟

فدوتوف: ـ عتراف دارم... اگرچه، در واقع، گمان نمی‌برم...[15]

کریلنکو: ـ تصدیق می‌کنید؟

فدوتوف: ـ به حصر معنی... در برخی از قسمتها... و در واقع، اگر بتوان چنین چیزی گفت... آری...[16]

برای مهندسها (آن عده‌ای که هنوز آزاد بودند، وهنوز بازداشت نشده بودند، وپس از این رسوائی محاکمهٔ همهٔ صنف خودشان ناگزیر می‌بایست خوش و خندان به مقابلهٔ ضرورت کرکردن بروند، هیچ مفری نبود. همه چیز بد بود، همه چیز مایهٔ لعنت بود. «آری» هم مایهٔ لعنت بود و «نه» هم مایهٔ لعنت بود. پیش رفتن مایهٔ لعنت بود. و و پس رفتن هم مایهٔ لعنت بود. گر تندوتیز کار می‌کردند، شتاب تزاحم و تخریب شمرده می‌شد. اگر تندوتیز کار نمی‌کردند، گسستن آهنگ کار به قصد تزاحم و تخریب بود. اگر در راه توسعهٔ رشته‌ای از صنایع، به احتیاط، گام برمی‌داشتند، تأخیر عمد و تخریب خوانده می‌شد. اگر به هوسهای جهش به جلو تن درمی‌دادند، بر هم زدن تناسب و توازن به قصد تزاحم و تخریب بود. اگر دست به تعمیرهایی می‌زدند، درصدد اصلاحهائی برمی‌آمدند، یا لوازم و وسائلی فراهم می‌آوردند که پایهٔ کار است، حبس سرمایه به حساب می‌آمد. اگر ساز و برگ را تا حد فرسودگی و از کارافتادگی، به کار می‌بردند، به معنی تخریب و تعرض بود! (و این نکته هم باید افزوده شود که بازجویان همهٔ این اطلاعات را از متهمها به دست می‌آوردند، و آن هم، به این طریق صورت می‌گرفت: بی‌خواب نگه‌شان می‌داشتند، به سیه چال‌شان می‌انداختند و آن گاه خواستار می‌شدند که، خودشان، کوششهائی به کار ببرند و مثالهای بارز و رسائی بیاورند که نشان بدهد چه گونه توانسته‌اند دست به تخریب و تزاحم و تعرض بزنند.)

کریلنکو بی‌قرار و نابردبار فشار می‌آورد:

«مثال روشن و گیرا بیاورید! مثال روشن و گیرایی از خرابکاریتان بیاورید!»

نوبت این کار هم می‌رسد! مثالهای نمایان و برجسته‌ای برایتان آورده می‌شود! کمی صبر داشته باشید! یکی از این روزها، کسی برای نوشتن تاریخ تکنولژی آن سالها پیدا

---

۱۵. همان، ص ۴۲۵

۱۶. همان، ص ۲۵۶

می شود! همهٔ مثالها، خواه مثالهای خوب و خواه مثالهای بد، را بر ایشان می آورد. و به حضور انور می گوید که همهٔ آن تشنجهای نقشهٔ پنج ساله «صرع زده»تان که قرار بود در ظرف چهار سال به مرحلهٔ اجراء درآید، چه قدر آب خورد. آن گاه، پی می بریم چه مبلغی از ثروتهای ملّت و چه نیروهایی، بیهوده در کامش فرورفت... می بینیم چه گونه نیکوترین نقشه‌ها نابود شد و بدترین نقشه‌ها به بدترین طرز، به کار بسته شد. و این گذشته، چه انتظاری می توان داشت؟ وقتی که *گاردهای سرخ*[17] به مهندسهای صنعت الماس دستور بدهند، چه نتیجه ای می توان به دست آورد؟ وتفنن پرستهای شیفته و شوق زده بسی بیشتر از نادان ترین و زمخت ترین رهبرها ضرر زدند.)

می دانید، پرداختن به تفاصیل فایده ای ندارد، که ضرر هم دارد. هر چه بیشتر به تفاصیل پرداخته شود، کمتر احتمال می رود که کارهای زشت به «تیرباران» خاتمه پذیرد.

اما لحظه ای صبر فرمایید، هنوز همه چیز را ندیده ایم! *جرائم کبیره* هنوز در پیش است. بفرمایید... ملاحظه فرمایید... حتی بر آدم بی سواد هم روشن و آشکار است!! حزب صنعتی: ۱) اسباب و وسائل مداخلهٔ بیگانگان را فراهم می آورد. ۲) از امپریالیستها پول می گرفت. ۳) به جاسوسی می پرداخت. ۴) و کرسیهای وزارت در دولت آینده به این و آن می داد.

و بفرمایید، کار رو به راه شد! و همهٔ دهانها بسته شد، و همهٔ آنان که خرده می گرفتند و در مقام اعتراض برمی آمدند، سر به زیر انداختند و خاموش گشتند. و دیگر جز غرش گنگ تظاهرها، و فریاد «*اعدام! اعدام! اعدام!*» که از پشت پنجره ها به گوش می آمد، چیزی شنفته نشد.

اما... تفاصیل دیگری نمی توان به دست آورد؟ ــ تفاصیل دیگر به چه دردتان می خورد؟... خوب، اگر تفاصیل دیگر می خواهید، گوش بدهید... اما این چیزها ترسناک تر است. کارها را ستاد سرفرماندهی فرانسه رهبری می کرده است. فرانسه هیچ نگرانی و اندیشه ای ندارد، هیچ مسئله ای ندارد، هیچ کشمکشی در میان احزاب ندارد. همین که صفیری زده شود، همهٔ لشکرها به راه می افتند ــ پیش، *قدم رو*، برای مداخله! و

---

۱۷ در ترجمهٔ فرانسهٔ کتاب در ذیل صفحه چنین می خوانیم: «مؤلف در اینجا کلمه ای به زبان چینی به کار برده است که معنی گاردهای سرخ می‌دهد» اما مترجم انگلیسی در متن کتاب، چنین آورده است «وانگهی درست است . وقتی که جوانان گارد سرخ، تحصه های مائوتسه تونگ، به مهندسهای درخشان دستور بدهند، چه نتیجه ای به دست می آید؟»

این مداخله برای سال ۱۹۲۸ پیش‌بینی شده بود. امّا توافق حاصل نیامد. ترتیب همهٔ کارها داده نشد. خوب، این کار به سال ۱۹۳۰ گذاشته شد. باز هم توافق حاصل نیامد. خوب، آن گاه، به سال ۱۹۳۱ گذاشته شد. و در اصل، قضیه چنین بود: خود فرانسه نمی‌خواست که، در جنگ، درگیر شود. اما (در ازاءِ کاری که در راه سازمان‌دهی و روبه راه کردن معامله، صورت داده بود) می‌خواست که تنها قسمتی از اوکرائین ساحل راست[18] سهم وحصّهٔ آن کشور باشد. و عجلهٔ انگلستان برای جنگ بسی کمتر بود. اما قول داده بود که ناوگانش را، به قصد ارعاب و تخویف، به دریای سیاه و دریای بالتیک گسیل دارد (و سهم و حصّه اش در ازاءِ این زحمت نفت قفقاز باشد). و قسمت عمدهٔ جنگجویان عبارت از صدهزار مهاجر بود. (دیر زمانی می شد که همهٔ این مهاجرها پراکنده شده بودند، هر یك به گوشه ای رفته بودند. اما صفیری بس بود که بار دیگر، بی‌درنگ، همه شان در یك جا گرد آیند.) و آن گاه ــ لهستان به میان می آمد (و نیمی از خاك اوکرائین به آن داده می شد) و رومانی پای به صحنه می گذاشت (یادپیروزیهای درخشانش در نخستین جنگ جهانی، در دلها مانده بود، حریفی ترسناك بود). و آن گاه، لتونی می آمد! و استونی می آمد! (این دو کشور کوچك اندیشه‌ها و نگرانیهایی را که بنیانهای نوپا و «خوب به کار نیفتاده» حکومتهایشان به بار می آورد، به طیب خاطر، به دست فراموشی می سپردند و مثل یك تن برای فتح و استیلاء به عرصهٔ نبرد روی می آوردند.) و از این هم ترسناك تر، سمت حملهٔ بزرگ بود. و این سمت کدام سمت می توانست باشد؟ کسی از آن خبر داشت؟ آری! قرار این بود که از بسارابی آغاز شود. و آن گاه، در پناه ساحل راست دنیپر، یکسره، به سوی مسکو برود[19]. و در آن دقایق بحران همهٔ راههای آهن... طعمهٔ انفجار می شود؟! ــ نه... به هیچ وجه چنین چیزی نیست! *مانعها به وجود می آورند!* و در مراکز برق هم، حزب صنعتی همهٔ فیوزها را باز می کند و بیرون می اندازد و سر تا سر اتحاد شوروی در تاریکی فرو می رود، و همهٔ ماشینهای کارخانه‌ها، و در آن میان ماشینهای پارچه‌بافی از کار باز می مانند! همه جا را تروریسم فرا می گیرد. (آهای! متهمها! تا زمانی که درهای دادگاه به روی مردم بسته نشده است، یك کلمه هم نباید از فنون تروریسم حرف بزنید! اسم کارخانه‌هایی را که

---

۱۸ «اوکرائین ساحل راست» بخشی از سرزمین اوکرائین است که در غرب رود دنیپر گسترده شده است.

۱۹ این پیکان را که به روی بستهٔ سیگار نگاشته شده بود، چه کسی برای کریلنکو نگاشته بود؟ و مگر این همان کسی نیست که همهٔ طرح ما را، در سال ۱۹۴۱، برای دفاع ریخته بود؟

آماجهایتان بود. نباید به زبان بیاورید! اسم هیچ نقطه‌ای را هم نباید به زبان بیاورید! نام خانوادگی هیچ کسی را هم، چه بیگانه و چه از خودمان باشد، نباید به زبان بیاورید!) ضربهٔ مرگباری را هم که در آن زمان می‌بایست بر صنعت پارچه‌بافی زده شود، بر این چیزها باید افزود! این را هم به حساب بیاورید که دو سه کارخانهٔ پارچه‌بافی در روسیهٔ سفید در دست ساختمان بود. این کارخانه‌ها برای نیروهای دخالت‌جو پایگاه می‌شود[۲۰]، و دخالت‌جویان که کارخانه‌های پارچه‌بافی را در دست گرفته‌اند، بی‌ترحم و بی‌اغماض، به سوی مسکو هجوم می‌برند! اما نابکارانه‌ترین توطئه‌ها از این قرار بوده است: می‌خواسته‌اند (اما نتوانسته‌اند) سواحل مردابی کوبان (Kouban)، مردابهای پریپت (Pripet) و مردابهایی را که در پیرامون دریاچهٔ ایلمن (Ilmen) گسترده شده است، خشک بکنند (ویشینسکی گفتن نام دقیق این نقاط را ممنوع داشته بود، اما یکی از شهود این نامها را روی دایره ریخت)... و آن گاه، برای نیروهای دخالت‌جو، راست‌ترین راهها باز می‌شود، و این نیروها بی‌آنکه پاهایشان تر شود، بی‌آن که سم اسبهایشان خیس شود، تا مسکو می‌روند. (چرا تاتارها گرفتار آن همه زحمت شدند؟ ناپلئون چرا نتوانست به مسکو برسد؟ بی‌گمان، به سبب مردابهای پریپ و ایلمن بود که این مراد برآورده نشد. و اگر این مردابها را خشک بکنند، همانم شهر سفید بی‌حفاظ می‌شود!) این نکته هم باید بر چیزهای دیگر افزوده شود که آشیانه‌هایی در کسوت کارخانه‌های چوب‌بری ساخته شد تا هواپیماهای نیروی دخالت‌جو در زیر باران نماند و بتوان در این آشیانه‌ها جای‌شان داد (گفتن محل این آشیانه‌ها ممنوع است!) و از این گذشته، *جاهایی هم برای سکونت نیروهای دخالت‌جو ساختند!* (و ذکر نام این جاها ممنوع است!) (و انسان متحیر می‌ماند که مهاجمهای بی‌مأوی و بی‌مسکن همهٔ جنگهای پیشین در کجاها جای داده می‌شده‌اند!) متهمها همهٔ دستورها را در این زمینه‌ها از دو مرد بیگانه، جفت مرموز K و R، می‌گرفته‌اند. (و به هیچ وجه نامشان نباید گفته شود! و خلاصه، بردن نام مملکتهای بیگانه هم ممنوع است![۲۱]). و همین چندی پیش، پای به این مرحله گذاشته شده بوده است که «در آغوش واحدهای جدامانده و دورافتادهٔ ارتش سرخ مقدمهٔ خیانتهایی فراهم آورده شود» (نام بردن از رسته‌ای که مطمح نظر بوده است، ممنوع است! نام بردن از واحدها ممنوع است! و گفتن نام هرکسی هم که در این میان دست‌اندرکار بوده است، ممنوع

---

۲۰. محاکمهٔ حزب صنعتی ص ۳۵۶ ــ این حرف، شوخی نیست.

۲۱. همان، ص ۴۰۹

است!) در حقیقت، هیچ یك از این کارها را نکرده اند، که قصد چنین کارهایی را داشته اند (و این قصد را هم نداشته اند) که در یکی از مراکز ارتش هستهٔ کوچکی از سرمایه داران و افسران پیشین ارش سفید به وجود بیاورند. (آه، گفتید، ارتش سفید؟ یادداشت کنید! حکم بازداشت بدهید! «بگیر و ببند» به راه اندازید!) و از دانشجویانی که عقاید صد شوروی دارند، هسته‌های کوچکی تشکیل دهند... (آخ، گفتید دانشجویان؟ ــ یادداشت کنید! حکم بازداشت بدهید! «بگیر و ببند» راه اندازید!)

(و با این همه، نباید زیاده تند رفت. مبادا که کارگران، به تصور اینکه همه چیز از کف رفته است، و حکومت شوراها در خواب غفلت بوده است و سر از قضایا درنیاورده است، نومید شوند. و این بود که رویهٔ دیگر قضایا را هم نشان دادند: *طرحی که ریخته شده بود، طرحی وسیع بود. اما چندان کاری صورت نگرفت! هیچ یك از صنایع لطمه ای سخت نخورد!*)

ما، با همهٔ این چیزها، چرا این *دخالت* انجام نگرفت؟ علل گوناگون و بسیار پیچیده ای در کار بود. یا به این علت بود که پوانکاره (Poincvaré)، در فرانسه، برگزیده نشد. یا به این علت بود که کارخانه‌داران جلای ازوطن گفته، به این نتیجه رسیدند، که کارخانه‌های پیشین شان هنوز از سوی بلشویکها چندان روبه‌راه نشده است ــ بگذارید تا بلشویکها کمی هم کار کنند! و از این گذشته، هرگز توفیق پیدا نشد که با لهستان و رومانی به توافق نزدیك شوند.

خوب، *دخالتی* پیش نیامد، اما، دست کم، چیزی به نام حزب صنعتی وجود داشت! صدای این گامهای سنگین را می شنوید؟ غرش توده های رنجبر را می شنوید؟ *«اعدام! اعدام! اعدام!»* رژهٔ این افراد را ببینید. «افرادی که، در صورت بروز جنگ، باید کفارهٔ عمل این اشخاص را، با جان خودشان، حرمانهای خودشان و رنجهای خودشان بپردازند[۲۲]».

(و حقیقةً چه حدس عجیبی! گفتی که در گوی جهان *نما* نگریسته بود: در سال ۱۹۴۱، این «سینه زنان» که اعتماد و اطمینان بیشتر از اندازه داشتند، *کفارهٔ کار... این اشخاص* را با جان خودشان، حرمانهای خودشان و رنجهای خودشان پرداختند. اما، دادستان، انگشتان را روی به کدام سو گرفته اید؟ چه کسی را به انگشت نشان می‌دهید؟)

درواقع، چرا گریبان «حزب صنعتی» گرفته شده بود؟ چرا سخن ازحزب درمیان بود و مرکز مهندسها و تکنیسیها گفته نمی شد؟ ما که به شنفتن کلمهٔ *مرکز* خو گرفته بودیم!

۲۲ همان، مستخرجه ای از کیفرخواست کریلنکو، ص ۴۲۷.

آری، «مرکز»ی هم بود... درست است. اما بر آن شدند که به شکل حزب درآیند. اسم «حزب» سنگین‌تر و ابرومندتر بود. به‌این ترتیب، مبارزه برای اشغال کرسیهای وزارت در دولت آینده آسان‌تر می‌شد. و این امر می‌توانست «توده‌های مهندسها و تکنیسینها را برای مبارزه در راه دست یافتن به حکومت بسیج کند». اما مبارزه با که بود؟ خوب، با احزاب دیگر! یکی حزب کارگران کشاورزی... به تصور بیاورید، دویست هزار نفر عضو دارد! دوم، حزب منشویک!... اما مرکز چه شد؟ درست است، قرار بود که هر سه حزب به اتفاق همدیگر «مرکز واحد» به وجود بیاورند. اما که به تو همه چیز را تارومار کرد... و خوشبختی بود که همه چیزمان را تارومار کرد. (متهمها از این حیث پاك خوشحال هستند.)

(به مذاق استالین، بسیار شیرین و خوش آیند بود که سه حزب دیگر را هم تارومار کرده بود! تارومار شدن سه «مرکز» چندان چیزی بر افتخارش نمی‌افزود!)

امّا وقتی که به عوض «مرکز» حزبی در کار باشد، به این معنی است که چیزی هم به نام کمیتهٔ مرکزی، یعنی کمیتهٔ مرکزی این حزب صنعتی وجود دارد! بی‌گمان، هرگز کمترین کنفرانسی به نام کنفرانس حزب، کمترین انتخابی دیده نشد. هرکسی که می‌خواست عضو کمیتهٔ مرکزی شود، یك سره به آن می‌پیوست. و عدّه، رویهمرفته، پنج نفر بود.... همه رسم ادب به جای می‌آوردند، برای همدیگر جابازی می‌کردند، کرسی ریاست را هم به همدیگر وامی‌گذاشتند. وانگهی، هیچ جلسه‌ای هم، چه در کمیتهٔ مرکزی، چه در حوزه‌های رشته‌های گوناگون صنایع، انعقاد نیافت. (و هیچ کس انعقاد جلسه‌ای را در کمیتهٔ مرکزی به یاد ندارد. امّا خود رامزین، پاك به یاد دارد، و از این مقوله سخن گفت و نامهایی را به زبان آورد!) وامّا دربارهٔ حوزه‌های رشته‌های گوناگون صنایع باید گفته شود که حتی این عرصه کمی مثل گوشهٔ خلوت هم بود... چارنوسکی گفت که: «به راستی، هرگز هیچ گونه سازمان رسمی به نام حزب صنعتی وجود نداشت.» و این حزب چند نفر عضو داشت؟ لاریچف در این باره گفت: «شمارش اعضاء دشوار است رقم دقیق چندان معلوم نیست.» و این افراد چه گونه «مزاحمت به بار می‌آوردند» و «دست به تخریب می‌زدند»؟ دستورها چه گونه رسانده می‌شد؟ خوب، این کار به این ترتیب صورت می‌گرفت: وقتی که یکی در اداره‌ای یا دستگاهی به یکی دیگر برمی‌خورد، دستورها را زبانی به او می‌گفت. و از آن پس، هر کسی، به پیروی تفنن خود، به دلخواه خود، مزاحم و خرابکار می‌شد. (خوب، رامزین با اطمینان خاطر عدهٔ اعضاء را دوهزار نفر می‌گوید. اگر این عده دوهزار نفر باشد، پنج هزار نفر بازداشت می‌شوند. اما اتحاد شوروی ــ طبق مدارك و اسنادی که در خلال محاکمه به میان می‌آید ــ در حدود سی چهل هزار مهندس

داشت. ومعنی آن این است که از هر هفت تن یك تن می بایست بازداشت شود و از این راه، از شش تن دیگر زهرچشم گرفته شود.) و با حزب کارگران کشاورزی تماس چه گونه صورت می گرفت؟ خوب، هر وقت که در سازمان برنامهٔ کشور یا در شورای اقتصاد به هم دیگر برمی خوردند.—«طرحهایی برای اقدام مرتب ومنظم به زیان کمونیستهای مزارع و روستاها می ریختند»....

این چیزها را در جایی دیده ایم، اما کجا دیده ایم؟ آی! دانستم... دریافتم... در *آیدا* (*Aïda*) دیده ایم. رادامس (Rhadamès) در میان فریادهای زنده باد به جنگ می رود، ارکستر با حدّت و شدت به راه می افتد، هشت مرد جنگی، خود به سر، نیزه به دست، همان جا، قدبرافراشته اند، ودوهزار مرد جنگی دیگر بر زمینهٔ اعماق صحنه نگاشته شده اند...

و این است حزب صنعتی.

امّا هیچ مهمّ نیست. اشکالی ندارد، کار به راه می افتد. نمایشنامه ای است که می توان بازی کرد! (امروز به اشکال می توان گمان برد که این نمایش درآن دوره چه اندازه مخوف و سنگین بود.)... و این «بازی» به زور تمرین و تکرار در کلّه ها سوخته می شود وهر واقعه ی چندین بار از سر گرفته می شود، ومنظره های وحشت چندبرابر می شود. واز این گذشته، برای آنکه قضیه بسیار یك نواخت نباشد، متّهمها باید مطلبی بسیار ناچیز را از یاد ببرند، یا اینکه «درصدد بهانه گیری و از زیر بار در روی برآیند» امّا، هماندم، «به دم آتش متقاطع شهادتها و سؤالها گرفته می شوند» و این امر نمایش را زنده و جاندار می کند، چندان که سوگند می توان خورد که اینجا تآتر هنر مسکو است.

امّا کریلنکو بسیار از حد گذشت. این فکر به کلّه اش افتاد که دل ورودهٔ حزب صنعتی را بیرون بیاورد—وبنیان اجتماعی آن را نشان بدهد. اینجا، عرصهٔ مبارزهٔ طبقه ها بود، بیم آن نمی رفت که تجزیه و تحلیل وی عیب و اشکالی داشته باشد ومایهٔ گمراهی تان شود. امّا کریلنکو، «روش» استانیسلاوسکی را رها کرد[۲۳] تعیین کارهر یك از هنرپیشگان را ازقلم انداخت، و گروه حریش را به راه بدیهه گویی انداخت: گذاشت که هر کسی داستان

---

۲۳ «روشی» که استانیسلاوسکی، بنیانگذار ومدیر تئاتر هنر مسکو، را بلندآوازه کرد. بر پایهٔ اصول گوناگون استوار شده بود و یکی از این اصول تمرینهای دور و دراز بود. [و ناگفته نماند که استانیسلاوسکی درسال ۱۸۶۳ تولد یافته بود ودر سال ۱۹۳۸ ازدنیا رفت. کارگردان معروف عصر ما است و نام راستینش کنستانتین سرگه یویچ الکسه یف Konstantin Sergeyevich Alekseyev بود.]

زندگیش را حکایت کند، و بگوید نسبت به انقلاب چه وضعی داشته است و چه گونه به مشارکت در تحریب و تزاحم سوق داده شده است.

واین ضمیمهٔ ناسنجیده که بر اصل افزوده شد، این صحنه که حکایت از زندگی انسانها داشت، به یکباره، هر پنج پردهٔ نمایش را تباه کرد.

بیش از هر چیز، با تعجب و حیرت، آگاه می شویم که این هشت رکن طبقهٔ اندیشه گر که روح بورژوری دارند، همه فرزندان خانواده های بی چیز و ندار هستند یکی روستازاده، یکی پسر مستخدم اداره ای که تکفّل چند بچه را به عهده داشته است... یکی پسر پیشه ور، یکی پسر آموزگار دهکده و یکی پسر فروشندهٔ دوره گرد اسب... هر هشت تن به خون جگر درس خوانده اند، و برای آنکه مخارج تحصیل شان را درآورند، ناگزیر کار کرده اند و از چه سنّی کار کرده اند؟ ــ از دوازده سالگی، سیزده چهارده سالگی...! برخی درس داده اند و برخی دیگر سرِ لوکوموتیو کار کرده اند! و آنچه دهشت بار است، این است که هیچ کس راه آموزش را برایشان نبسته است. همه‌شان، دورهٔ آموزش دبیرستانی و هنرسرا را به پایان رسانده اند و استادانی بزرگ، و بسیار سرشناس، شده اند (چه گونه ممکن است؟ مگر به ما نگفته بودند که در دورهٔ تزارها... جز بچّه های زمین داران بزرگ و سرمایه داران... کسی نمی توانسته است به مدرسه برود!... با این همه، تقویم نمی تواند دروغ بگوید؟)

درصورتی که *امروزه*، در عصر شوروی، مهندسها گرفتار بدترین مشکلها بودند: مطلق نمی توانستند رسائل تحصیل دانشگاهی بچه هایشان را فراهم بیاورند. (و فراموش نباید کرد که بچّه‌های طبقهٔ اندیشه گر، از حیث تقدّم و تأخر، وازده و پس مانده اند!) دادگاه در مقام مباحثه بر نمی آید. کریلنکو هم پی مباحثه نمی رود (متهمها، به شتاب، درمقام تفسیر و تعبیر گفته‌های خودشان برمی آیند و می گویند که، بی گمان، در برابر آن همه پیروزی و کامیابی که به دست آمده است، چنین چیزی چندان مهمّ نمی تواند باشد)

رفته رفته متهمها را هم نیکوتر بازمی شناسیم (تا اینجا، حرفهایشان به نحوی غریب، به هم شباهت داشت). اختلاف سنّی هم که در میان شان هست، از روی تفاوتی که در راه و رفتارشان دیده می شود، روشن می گردد... در توضیحهای آنان که شصت سال یا بیشتر دارند، چیزی هست که عاطفهٔ محبّتی در دلها برمی انگیزد. امّا رامزین و لاریچف ــ با آن چهل و سه سال عمری که دارند، و اوچکین Otchkine سی و نه ساله ــ همان کسی که در سال ۱۹۲۱، پرده از رخ گلاوتوپ ــ کمیتهٔ سوخت ــ برداشت ــ زبان آور و بی شرم هستند. وقسمت عمدهٔ شهادتهایی که دربارهٔ حزب صنعتی ودربارهٔ *دخالت* داده می شود، از

دهان ایشان بیرون می آید. رامزین (درجریان پیروزیهای بیکران پیشین ش) چنان آدمی شده بود که هیچ مهندسی دستش را نمی فشرد.ـ و به جهنم که کسی دستش را نمی فشرد! در دادگاه، اشاره های کریلنکو را، هنوز به زبان نیامده، درمی یابد و همه را به زبانی روشن و موجز شرح و بسط می دهد. همهٔ اتهامها هم بر پایهٔ خاطره های رامزین استوار است. چنان خویشتنداری وچنان پشت کار و حوصله ای نشان می دهد که هر آینه می تواند (طبق تعالیم گه په ئو) به سمت وزیر مختار به پاریس برود، ودربارهٔ دخالت به مذاکره بپردازد. اوچکین هم برای خودش دوره ای داشت و به سرعت ارتقاء یافته بود: «در بیست و نه سالگی از اعتماد بی حدّ و حصر شورای کار ودفاع و سوونارکوم برخوردار بود».

دربارهٔ پروفسور چارنوvسکی شصت ودوساله چنین چیزی نمی توان گفت: ازجانب دانشجویان بی نام ونشان دریکی از روزنامه های دیواری به باد ناسزا گرفته شده بود. پس از بیست و سه سال تدریس، به مجمع عام دانشجویان خوانده شده بود تا «دربارهٔ کارش گزارش بدهد» (و به این مجمع نرفت).

و امّا دربارهٔ پروفسور کالینیکوف باید گفت که، در سال ۱۹۲۱، رهبری عصیانی آشکار را در برابر حکومت شوراها به عهده گرفته بود! و به زبانِ روشن تر، رهبری اعصاب استادان را به عهده گرفته بود! باید دانست که دانشگاه فنّی مسکو، در همان سالهای ارتجاع استولیپین توفیق یافته بود که استقلال فرهنگی اش را به دست بیاورد (حق انتخاب اشخاص برای تصدّی مقامها وحق انتخاب رئیس دانشگاه را داشته باشد. و...). در سال ۱۹۲۱، هیئت آموزشی دانشگاه فنّی مسکو به تمدید دورهٔ ریاست کالینیکوف رأی داد، امّا کمیساریای خلق ازصحّه گذاشتن براین انتخاب خودداری کرد و یکی ازآدمهای خودش را به این مقام گماشت. آن گاه استادان، به اتکاء دانشجویان دست به اعتصاب زدند (باید گفت که درآن دوره، هنوز خبری ازدانشجویان حقیقةً رنجبر نبود) ــ چندان که درست مدّت یك سال کالینیکوف، به خلاف میل و ارادهٔ حکومت شوراها، رئیس دانشگاه ماند. (و سرانجام در سال ۱۹۲۲ فاتحهٔ این استقلال خوانده شد، و بی گمان، این کار، بی بازداشت صورت نگرفت.)

فدوتوف شصت و شش ساله بود. وسابقهٔ خدمتی که به نام مهندس در زندگی خویش داشت، یازده سال بیشتر ازعمر هر حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه بود.[۲۴] گذرش

۲۴ یعنی در سال ۱۸۸۷ ــ یازده سال پیش از تأسیس رسمی حزب سوسیالیست روسیه مهندس شده بود

به همهٔ کارخانه‌های نخ‌ریسی و همهٔ کارخانه‌های پارچه‌بافی روسیه افتاده بود. (اوه! این آدمها چه اندازه نفرت‌آور هستند! و انسان چه اندازه آرزو دارد که این جماعت را هرچه زودتر از سر واکند!) در سال ۱۹۰۵، از ریاست کارخانهٔ پارچه‌بافی شرکت موروزوف (Morozov) دست برداشت، و آن مواجب گزاف را نادیده گرفت و پیوستن به موکب «تشییع جنازهٔ سرخ»، و راه افتادن پشت سر تابوتهای کارگرانی را که به‌دست قزّاقها کشته شده بودند، براین ریاست و مواجب ترجیح داد. و اکنون موجودی بیمار بود، چشمش سو نداشت و دیگر نمی‌توانست، حتی برای رفتن به تئاتر هم، شب از خانه بیرون بیاید.

و این آدمها هستند که اسباب مداخلهٔ بیگانگان و ورشکست اقتصادی را فراهم می‌آوردند؟

و سالهای سال، چارنووسکی شبی فراغت پیدا نکرده بود، زیرا که پیوسته به تدریس و تکمیل و توسعهٔ علوم تازه (سازمان دهی در امر تولید و اصول کارآیی و بازدهی در کار) اشتغال داشت. من از دورهٔ کودکی خاطرهٔ این مهندسها و استادها را در دل دارم، زندگیشان درست بدین گونه بود: همهٔ شبها، در دست دانشجویانی که آمادهٔ امتحان می‌شدند، یا طرحی، یا رسالهٔ «سیکل سوم» خودشان را آماده می‌کردند، گرفتار می‌ماندند و ساعت یازده شب به خانهٔ خودشان بازمی‌گشتند. برای اینکه شماره شان، در دوره‌ای که نقشهٔ پنج ساله به راه انداخته می‌شد، در سرتاسر مملکت بیشتر از سی هزار نفر نبود: و بر سرشان نزاع بود.

و این گونه، بحران به وجود می‌آوردند؟ و محض خاطر صدقه‌ای که بگیرند، جاسوسی می‌کردند؟ رامزین، در برابر دادگاه، سخنی گفت که نشانهٔ آزادگی و استقامت و صراحت بود: «راه تزاحم و تخریب با بیان درونی صنف مهندس بیگانه است.»

در سرتاسر محاکمه، کریلنکو متّهمها را ناگزیر کرد که سر تسلیم فرود آورند و از اینکه در سیاست «چندان کارآزموده» نبوده اند و «سواد» نداشته اند، پوزش بخواهند. چنان که دریافته اید، سیاست، چیزی بسیار پیچیده‌تر، و بسی بدتر از شناخت فلزها یا ساختن توربین است. در سیاست نه مغز می‌تواند کاری برایتان صورت بدهد، نه درسی که خوانده اید یاریتان می‌دهد. «به عوض این چیزها، به این سئوال جواب بدهید. وقتی که انقلاب اکتبر اتفاق افتاد، چه رفتاری در قبال آن پیش گرفتید؟ ــ رفتاری که از روح شکّاک سرچشمه می‌گرفت. ــ به عبارت دیگر، رفتاری که از نخستین لحظه آمیخته به خصومت بود؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

کریلنکو با سئوالهای خود، در زمینهٔ مرام و مسلک، متهمها را به حلقهٔ محاصره

انداخت، و، آن گاه، از خلال لغزشهای بینوای زبان انسان، از خلال حرفهایی که در متن نمایشنامه و نقش هنرپیشگان نبود، هستهٔ حقیقت بر ما نمایان شد، و معلوم گشت چه چیزی در واقع صورت گرفته است و همهٔ این بادکنك از چه پر شده است.

نخستین چیزی که مهندسها در دوراهۀ اکتبر[25] دیدند، ویرانی بود (و مدت سه سال، در واقع، جز ویرانی چیزی نبود) و دیگر چیزی که دیدند، امحاءِ ساده ترین آزادیها بود (و این آزادیها هرگز دیگر بازنگشت). چه گونه می توانستند خواهان جمهوری دموکراتیك نباشند؟ مهندسها چه گونه می توانستند به دیکتاتوری کارگران، به دیکتاتوری زیردستان خودشان درکارخانه‌ها، و افراد بی‌تخصّص روی خوش نشان دهند که نه از قوانین طبیعت و نه از قوانین اقتصاد تولید خبری داشتند واکنون برای رهبری مهندسها دررأس کارها نشسته بودند؟ چرا مهندسها حق نمی بایست داشته باشند که بنیان اجتماع را در صورتی به طبیعت نزدیکتر بدانند که حق تصمیم در آن متعلق به اشخاصی بوده باشد که توانائی ادارهٔ کارهای اجتماع را داشته باشند؟ (و مگر ــ به استثناء یگانه مسئلهٔ رهبری اجتماع از حیث اخلاق ــ این نکته همان چیزی نیست که همهٔ جامعه‌شناسی امروز به سویش توجه دارد؟ مگر سیاست بازان حرفه ای، بر گردن اجتماع، به منزلهٔ دملهایی نیستند که نمی گذارند سرش را برگرداند و بازوهایش را حرکت بدهد؟) و چرا مهندسها نمی‌بایست حق اظهارنظر دربارهٔ سیاست داشته باشند؟ وازهمهٔ این حرفها گذشته، سیاست، حتی علم هم نیست، عرصهٔ تجربه است و هیچ قانون ریاضی قدرت توصیف آن ندارد و خودخواهی انسان و نابینایی شهوتها در آن تاثیرها می‌تواند داشته باشد. (در مقابل دادگاه، چارنوسکی تا مرحله ای پیش رفت که چنین گفت: «سیاست. با همهٔ این چیزها، باید تا حدی عنان اختیار خود را به دست آموزشهای فن و صناعت بدهد.»)

فشار وحشی منشانه‌ای که کمونیسم زمان جنگ به کار می برد، نمی توانست در دل مهندسها چیزی جز نفرت و کراهت به بار بیاورد. کسی که مهندس است نمی تواند شریك کاری بی‌معنی وآمیخته به حماقت باشد. ازاین رو، تا سال ۱۹۲۰، اکثرا، به رغم بی چیزی دست به روی دست نهادند سپس، «نپ» ــ نظام تازهٔ اقتصادی ــ به راه انداخته شد مهندسها دست به کار شدند: این نظام تازه را دلیل ان دیدند که دولت به سر عقل آمده است. افسوس که دیگر اوضاع واحوال، اوضاع واحوال زمان گذشته نبود: یکی آنکه مهندسها به چشم قشر مشکوك اجتماع نگریسته می شدند، قشری شمرده می شدند که حتی حق هم نداشت

۲۵ در متن انگلیسی: «در کودتای اکتبر...»

بچه‌هایش را به مدرسه روانه کند. مهندسها مزدی می‌گرفتند که، در مقام مقایسه با سهمی که در تولید داشتند، بی‌اندازه پست و ناچیز بود. از این گذشته، از مهندسها خواستار می‌شدند که اسباب پیروزی و کامیابی تولید را فراهم آورند و نظم و انضباط را در کارنگه بدارند، در صورتی که، از سوی دیگر، حق واداشتن کارگران را به رعایت این نظم و انضباط از ایشان دریغ می‌داشتند. امروز، گذشته از آنکه، هر کارگر از گرد راه آمده، می‌تواند دستورهای مهندس را زیر پا بگذارد، بی‌دردسر و بی‌کیفر، می‌تواند به مهندس دشنام دهد و حتی مهندس را بزند و، به علاوه، چون کارگر نمایندهٔ طبقهٔ حاکمه است، همیشه حق با او است.

کریلنکو از در اعتراض درمی‌آید: محاکمهٔ اولدنبورگر را به یاد دارید؟ (به عبارت دیگر، به یاد دارید چه گونه از وی دفاع کردیم؟)

فدوتوف می‌گوید: «آری، برای آن جان از کف داد که بتواند نظر مردم را به وضع مهندسها معطوف بدارد.»

کریلنکو (دست و پا گم کرده): — اما، مسئله به این صورت نبود.

فدوتوف: اولدنبورگر مرد و یگانه کسی نیست که مرده باشد. او به میل و ارادهٔ خودش مرد، اما چه بسا مهندسهای دیگر که کشته شدند[۲۶].

کریلنکو خاموش می‌ماند، و سکوت نشان می‌دهد که این سخن راست است. (باز هم اسناد محاکمهٔ اولدنبورگر را ورق بزنید، و آن ندای مرگ را به انضمام این جمله که می‌گوید «چه بسا مهندسهای دیگر که کشته شدند» به تصور بیاورید.)

پس، مهندس، اگرچه هنوز کمترین خطائی هم نکرده باشد، از هر حیث گنهکار و مستحق سرزنش است؛ و اگر به راستی خطائی از او سر زده باشد — [و آنگهی، مهندس هم انسان است] — باید قطعه قطعه اش کرد، مگر آنکه از سوی همکارانش، به منظور حمایت، سرپوشی روی قضایا گذاشته شود. حقیقةً راستی و درستی را گرامی می‌دارند؟ مگر به این ترتیب اتفاق نمی‌افتد که مهندسها هم گاهی ناگزیر به رؤساءِ خودشان که از اعضاء حزب هستند، دروغ بگویند؟

در واقع، مهندسها برای احیاءِ اقتدار و اعتبار صنف خودشان، به اتّحاد و دست به‌دست هم دادن نیاز دارند. همه‌شان در مخاطره‌اند. اما، برای تحقق این اتّحاد، هیچ احتیاجی به کنفرانس یا کارت وابستگی به حزب نیست. مثل هر زمان دیگر که موضوع، موضوع تفاهم

۲۶ محاکمهٔ حزب صنعتی، ص ۲۲۸.

درمیان اشخاص فرزانه‌ای باشد که اندیشه‌ها و عقیده‌های روشنی دارند. دو سه کلمه‌ای که آهسته و گاهی حتی به حسب تصادف هم گفته و شنفته شود، بس می‌تواند باشد. رأی‌گیری پاك بیهوده است. تصمیمها و گرز حزب تنها به درد اشخاص کوته‌بین می‌خورد. (واین همان نکته‌ای است که نه استالین هرگز نتوانست دریابد و نه بازجویان و همپالکیهایشان به آن راه بردند! هرگز این گونه روابط را که میان انسانها پیدا می‌شود، تجربه نمودند، هرگز چنین چیزی در تاریخ حزب ندیدند!) اما سالهای سال بود که چنین اتحادی میان مهندسهای روس، در سرزمین بیکران و بی‌سواد خودکامگان وجود داشت، و دربرابر آزمون دهها سال پایداری کرده بود، واکنون حکومت تازه به وجود آن پی می‌برد و به هراس می‌افتاد.

آن گاه سال ۱۹۲۷ آمد. و همهٔ آن خردمندی و فرزانگی نپ دود شد و به هوا رفت. اسـر روشن شد که تمام نپ نیرنگی گستاخانه و دور از شرم و حیا بوده است و بس... نقشه‌هایی برای جهشهای «سواره» در راه توسعهٔ صنعت به میان آورده شده بود که سراپا هذیان و خلاف واقع بود. طرحهای محال ریخته شده بود و هدفهای محال ساخته و پرداخته شده بود. در چنین اوضاع و احوالی، عقل و شعور «گروهی» صنف مهندس ـــ گروه رهبری مهندسهای سازمان برنامهٔ مملکت و شورای اقتصاد اتحاد شوروی ـــ چه می‌بایست بکند؟ در برابر جنون سرفرود بیاورد؟ دست روی دست بگذارد و کنار بماند؟ برای شان هیچ خرجی، هیچ زحمتی نمی‌داشت... می‌توان ارقام دلخواه را به‌روی کاغذ نوشت، «اما رفقای ما، همکاران ما که، در عالم واقع، در عرصهٔ تولید، کار می‌کنند، هرگز توانایی انجام دادن این وظیفه‌ها را نخواهند داشت.» به زبان دیگر، می‌بایست در راه تعدیل این طرحها کوششی به کار برد، جریان این طرحها را به یاری عقل وشعور سروسامان داد، و نابخردانه‌ترین طرحها را سرتاپا از میان برداشت. واگر بتوان چنین گفت، می‌بایست مهندسها، برای خودشان، «سازمان برنامه»‌ای به وجود بیاورند تا در سایه‌اش بتوانند حماقتهای رهبران را تخفیف دهند... و، خوشمزه‌ترین چیزها این است که چنان کاری به خیر و مصلحت ایشان، به خیر و مصلحت رهبران ـــ هم بود. و به خیر و مصلحت همهٔ صنعت و همهٔ ملت بود، زیرا که، از این راه، توانایی پیدا می‌شد که جلو تصمیمهای بدفرجام گرفته شود و به ریخت وپاش میلیونها پول که به بادمی‌رفت، پایان داده شود. در این بازار آشفته که ورد و ذکری به جز کمیت، طرح و «طرح برتر» نداشت، می‌بایست در راه کیفیت، که روح صنعت باشد، پیکار کرد. و دانشجویان را با این روح پرورش داد.

چنین است بافت نازك و ظریف حقیقت.... و وضع در واقع چنین بود

اما در سال ۱۹۳۰ چه کسی می‌توانست چنین چیزی را به بانگ بلند به زبان بیاورد؟ به زبان آوردن چنین چیزی همان بود و تیرباران شدن همان!

و هو رابین چیزها کمتر و ناپیداتر از آن بود که بتواند خشم توده‌ها را برانگیزد پس می‌بایست دستی به این «پرده» برد و به توافق «نهان» و «به زبان نیامدهٔ» مهندسها در راه سلامت و رستگاری ملت، رنگهای زشت و زمخت تزاحم و تخریب و مداخله داد.

تصویری که این پردهٔ دورنما از «حقیقت» به دست ما می‌داد، تصویر بی‌روح — و نازائی — بیش نبود. همهٔ آن کارگردانی و صحنه‌سازی رفته‌رفته به باد فنا می‌رفت! و ز ذهن فدوتوف دربارهٔ آن «شبهای بی‌خوابی» دورهٔ هشت ماههٔ زندان خودش — و آن صاحب منصب «گردن کلفت» که به تو که همین چندی پیش «با او دست داده بود»(!) حرفی بیرون جسته بود که زیاده بود. (پس قرار و مداری گذاشته شده بود، معامله ای در این زمینه صورت گرفته بود: شما، نقشهایتان را به جای بیاورید، تا که به تو هم قولهایی را که داده است، به جای بیاورد؟) و اکنون، چنان که دیده می‌شد، حتی شهود هم که نقشهایشان، در مقام مقایسه، بسی ناچیز بود، رفته رفته سردرگم می‌شدند و بند را به آب می‌دادند.

کریلنکو: در جلسه‌های این گروه حضور یافته‌اند؟

شاهد کیرپوتنکو (Kirpotenko): دو سه بار، همان زمانی که مسئلهٔ *مداخله* بررسی شد.

و این، درست، همان چیزی بود که می‌خواستیم! کریلنکو (به شاهد دل و جرأت می‌دهد): بقیهٔ حرفهایتان را بزنید!

کیرپوتنکو (پس از مکثی): *جز این، چیزی نمی‌دانم.*

کریلنکو اصرار می‌ورزد، و برش می‌انگیزد که همه چیز را به یاد بیاورد.

کیرپوتنکو (کوته پیمانه): *جز مسئلهٔ مداخله از چیزی خبر ندارم*[27].

و، به هنگام مواجهه با کوپریانوف (Kouprianov) حتی دیگر قضایا هم یکسان از آب درآمد. کرینکو از کوره دررفت و بر متهمهای بیکاره و به «به دردنخور»ش بانگ زد: «*در این صورت، کاری کنید که دست کم جوابهاتان یک سان از آب دربیاید*[28].»

اما، در تماشاخانه پرده، در پشت صحنه‌ها، برای همه چیز قالب نمو به فراهم آورده شد یک بار دیگر هم، «گوشی» به دست همهٔ متهمها آمده بود و هر کسی، در آن میان، منتظر

---

۲۷ همان، ص ۳۵۴

۲۸ همان، ص ۳۵۸.

«اشره» بود. و کریلنکو درس هر هشت تن را، با هم، به یادشان آورد: گمان ببرید که کارخانه‌دارهایی که راه مهاجرت پیش گرفته‌اند، مقاله‌ای به روزنامه‌ها بدهند و بگویند که هرگز گفتگویی با رامزین و لاریچف صورت نگرفته است و هرگز اسم حزب صنعتی به گوششان نخورده است و این اعترافهای متهمها، به قرار معلوم، به زور شکنجه گرفته شده است، در آن صورت، چه می‌گویید؟...

خدایا! چه خشمی که به متهمها دست نداد! همهٔ رسم و قاعده را زیر پا گذاشتند، دیگر در انتظار نوبت نماندند و فریاد زدند که هر چه زودتر اجازهٔ صحبت به ایشان داده شود! پس، آن آرامش خسته و درمانده‌ای که دو سه روز پیش، در اثناءِ خوار و ننگین کردن خودشان و همکارنشان، در این جماعت دیده می‌شد، چه شده بود، کجا رفته بود؟ از دست مهاجرها، خشم خروشانی در سینه شان به جوش آمده بود. آتش گرفته بودند. اجازه می‌خاستند که نامه‌ای به روزنامه بفرستند ــ «نامه گروهی»، که به امضاءِ همهٔ متهمها، *برای دفاع از روشهای گ.پ.ئو* باشد! (خوب، به گمانتان، کاری جانانه نبود؟ معرکه نبود؟) رامزین گفت: «همین حضور ما، در اینجا، به اندازهٔ کفایت نشان می‌دهد که گرفتار شکنجه و آزار نشده‌ایم!» (در واقع، شکنجه‌ای که قربانی را به چنان روزی اندازد که نتواند در دادگاه حضور بیابد، چه فایده‌ای دارد؟). فدوتوف چنین اظهار داشت: «در زندان ماندن برایم فایده داشت و من یگانه کسی نیستم که از این خیر و برکت بهره‌مند شده باشم... حتی در زندان *حالم خوش‌تر* از آن زمانی هم بود که آزاد بودم». و، اوچکین چنین گفت: «من هم خیر دیدم، حال من هم بهتر شده است!»

باید به اندازهٔ کریلنکو و ویشینسکی عظمت روح داشت تا بتوان از فکر این نامه و «توضیح گروهی» انصراف جست. اما اگر جلوشان گرفته نمی‌شد، هر آینه چنین نامه‌ای می‌نوشتند! و هر آینه زیر چنین نامه‌ای امضاء می‌گذاشتند!

و شاید، با این همه، هنوز هم یکی در دل خود شبههٔ «به زبان نیامده‌ای» داشت؟ رفیق کریلنکو نمونه‌ای از منطق درخشان خویش را به او ارزانی داشت: یك ثانیه هم که باشد، فرض کنیم که این اشخاص دروغ می‌گویند. در چنین صورتی، *چه شده است که تنها همین گروه بازداشت شده‌اند،* و چه شده است که این اشخاص ناگهان *در مقام اعتراف برآمده‌اند؟*[۲۹]»

چه قدرت فکر تعجب‌آوری! در ظرف این هزارها سال هیچ دادستانی هرگز به این نکته

---

۲۹ همان، ص ۴۵۲.

پی برده بود که عمل بازداشت، خود به خود، می تواند دلیل جرم باشد! اگر متهمها بی گناه بوده اند، پس چرا بازداشتشان کرده اند؟ و چون بازداشتشان کرده اند، پس، گنهکار هستند.

در واقع، *چرا در مقام اعتراف برآمده اند؟* مسئلهٔ شکنجه را کنار می گذاریم!. و در عوض، مسئله را از لحاظ روانشناسی می نگریم: چرا در مقام اعتراف برمی آمدند؟ و همین جا است که می پرسم: *مگر چه کاری دیگر از دستشان برمی آمد؟*[۳۰] »

چه بصیرت جانانه ای! و چه روانشناسی شاهانه ای! شما که همه تان در این مؤسسه اقامت داشته اید، خاطره هایتان را بیدار کنید: چه کاری دیگر از دستشان برمی آمد؟

(ایوانوف ــ رازومنیك می گوید[۳۱] که در سال ۱۹۳۸، در زندان بوتیرکی، همخانهٔ کریلنکو بود. جایی که نصیب کریلنکو شده بود، زیر تخته بندها بود. من این منظره را چنان خوب می بینم که گویی همان جا بوده ام. ــ زیرا که این گونه بندبازیها و معلق زنیها را کرده ام ــ: ارتفاع تخته بندها چندان کم بود که ناگزیر می بایست، روی اسفالت «کثیف»، سینه خیز، رفت، اما زندانی مبتدی هماندم نمی توانست به چنین کاری خو بگیرد و از این رو چهاردست و پا پیش می رفت. گاهی سرش را زیر آن فرو می کرد. اما «پشت» اش «گیر» می افتاد و بیرون می ماند. چنین می پندارم که دادستان کل به هزار زحمت توانست به این وضع تازه خو بگیرد و «دنبه»اش که هیچ آب نشده بود، مدتی دراز رو به هوا ماند و مایهٔ بزرگ ترین افتخارها برای دادگستری سرزمین شوراها شد. ومن که بندهٔ گنهکار خدا باشم، با مسرتی آمیخته به خباثت این کفل را که همان جا «گرفتار» مانده است، تماشا می کنم. و هنگامی که شرح مفصل این محاکمه ها را می نویسم، کمی از این راه تسکین خاطر پیدا می کنم.)

دادستان در دنبالهٔ سخنانش چنین می گوید: آری... اگر همهٔ این چیزها که دربارهٔ «شکنجه و آزار» گفته می شود، صحت داشته باشد، در چنان صورتی، محال است از نکته ای سردربیاوریم که این جماعت را واداشته است که همه با هم، به یك صدا، در مقام اعتراف برآیند و کمترین مباحثه و مجادله ای در آن میان دیده نشود... این توطئه رزدوبند غول آسا در کجا تکوین یافته بود؟ ــ زیرا که، پس از همهٔ این حرفها، محال بود که در دورهٔ بازجویی فرصت ارتباط و مراوده ای به دستشان آمده باشد!؟!

---

۳۰ همان، ص ۴۵۴

۳۱ یوانوف ـ رازومنیك، *زندانها و تبعیدها*، مؤسسهٔ طبع و نشر چخوف نیویورك.

(چند صفحه ای که فراتر برویم، شاهدی «از مهلکه جسته» به ما می گوید کجا تکوین یافته بود...)

اکنون وظیفهٔ من نیست که این نکته را به خواننده بگویم... و بیشتر از من، وظیفهٔ خواننده است که برایم توضیح بدهد آن «معمای محاکمه‌های مسکو در سالهای ۳۰» عبارت از چه بوده است. (ابتداء «حزب صنعتی» این کنجکاوی را برانگیخت، سپس، در محاکمه‌های «رهبران» حزب این معما به میان آمد)؟

زیرا که، پس از همهٔ این حرفها، عدهٔ آنان که می بایست پای‌شان به میان کشانده شود، دوهزار نفر نبود، یا عدهٔ آنان که می بایست در برابر دادگاه پدیدار شوند، دویست سیصد نفر نبود، تعداد، از سر تا پا، هشت تن بود. و رهبری «گروه همآوازه»ی که شماره شان از هشت تن نمی گذشت، با همهٔ این چیزها، کاری معضل نبود. اما مسئله، مسئلهٔ *انتخاب* بود و کریلنکو برای این *انتخاب* که از میان هزار تن صورت گرفته بود، بیشتر از دو سال مهلت داشت: پالچینسکی خرد نشد و به تزلزل نیفتاد؟ - تیرباران شد (و پسا مرگ «رهبر حزب صنعتی» خوانده شد. و اگر چه کمترین سخنی از وی به جای نمانده است، در جریان محاکمه به همین نام خوانده می شد). آن گاه، ناگزیر، به سوی خرنیکوف روی آوردند، به این امید که هر چه می خواستند، از دهن او درآورند. خرنیکوف به زیر بار نرفت. و روزی از روزها، این یادداشت، به حروف ریز، پیدا شد: «خرنیکوف در اثناءِ بازجویی درگذشت.» این مطالب را به حروف ریز برای احمقها چاپ بزنید، اما، اما، می دانیم و به حروف بسیار درشت خواهیم نوشت که: *در اثناءِ بازجویی، تا پای مرگ شکنجه داده شد!* (او هم، پسا مرگ، رهبر «حزب صنعتی» خوانده شد. اما کمترین مطلبی از دهن‌اش بیرون نیامد، حتی، در خلال آن همآوازی هم کمترین سخنی بر زبانش نیامد. زیرا که *زبان به کمترین اعترافی هم نگشود!*) و ناگهان، آنچه جسته می شد، به دست آمد: - سر و کلهٔ رامزین پیدا شد و پیدا شدن او کشفی بود که صورت گرفت! چه نیرویی! چه غیرتی! چه توانا دستی! او برای زنده *ماندن* هر کاری صورت داد! و چه استعدادی! در پایان تابستان بود که بازداشت شد. محاکمه همان روزها به راه افتاد. به منتهی درجه، در جلد قهرمانی که می بایست شبیه اش را درآورد، فرورفت، و حتی، پای از این حدود هم فراتر نهاد. هر آینه سوگند می خوردی که همهٔ نمایشنامه را به دست خود نوشته است و به دست خود به راه انداخته است، سوگند می خوردی که از همهٔ علتها و همهٔ معلولها، خبر دارد و هر نامی که خواسته باشی، و هر مطلبی که خواسته باشی، برایت از چنته درمی آورد و درست در همان زمان که خواسته باشی. در می آورد... گاه به گاه مثل هنرپیشهٔ ممتاز، سخن را به صنایع رخوت زده

درمی آمیخت «کارهای حزب صنعتی چندان گسترده و شاخه شاخه بود که حتی محاکمه ای یازده روزه هم نمی تواند امکانی برای بازنمودن همهٔ پیچیدگیهای آن فراهم بیاورد (به عبارت دیگر: بجویید! بازهم بجویید!). «من، اعتقاد راسخ دارم که هنوز هم در محافل مهندسها قشر صد شوروی علیل و رقیقی وجود دارد» (به دنبالشان بروید... به دنبالشان بروید... بازهم به چنگشان بیاورید!). و چه قریحهٔ خدادادی‌ای! می دانست که معمائی درمیان هست وحل معما و کشف معما باید به هنرمندی ومهارت صورت گیرد. و و که مثل چوب حساس است، ناگهان درخویشتن به «خصایص» گناه روسی که آمرزشش مستلزم توبه وانابه در ملاء عام است، راه می برد»[۳۲].

رویهمرفته، همهٔ زحمت واشکال کریلنکو در این بود که در انتخاب اشخاص به راه خطا نروند. وانگهی، چندان هول نداشت: اگر جنسی در بازجوئی فاسد ومعیوب از آب درآید، همیشه می توان روانهٔ گورش کرد. و امّا آن کسانی را که از عهدهٔ همهٔ آزمونها برمی آمدند و «از آب گذشته» و «از آتش گذشته» می شدند، «تیمار» و «پرستاری» می کردند، «پرواری و فربه» می کردند و برای نمایش به محکمه می آوردند!

معمّای این چیزها در کجا بود؟ در نحوهٔ پختن و به *قوام آوردن* این مردم بود؟ ساده تر از این کاری پیدا نمی شد: می خواهید زنده بمانید؟ (اگر انسان نخواسته باشد که محض خاطر خویشتن هم زنده بماند، می خواهد محض خاطر بچه‌هایش یا محض خاطر نوه‌هایش زنده بماند.) خوب می‌دانید که تیرباران کردن شما، برای‌مان هیچ خرج و زحمتی ندارد، وحتی نیازی‌هم به بیرون بردنتان ازحیاط که به‌تو نیست؟ (هیچ جای شك و شبهه‌ای ندارد. کسی که هنوز مطلب را درنیافته است، بگذار تا برود ودرس افسردگی و خردوخمیر شدن درلوبیانکا بخواند.) هم به نفع شما وهم به نفع ما است که نمایشنامه ای به صحنه بیاورید که متن آن را، به عنوان اهل فنّ، خودتان رقم بزنید و ما دادیارها ودادستانها هم هرچه اصطلاح فنّی در آن باشد، یادبگیریم و کوششی بکنیم تا این اصطلاحها را ازبر کنیم. (درمحاکمه، گاهی حواس کریلنکو پریشان می شد ورشته ازدستش درمی رفت. وبه عوض میلهٔ میان دو چرخ لوکوموتیو میلهٔ میان دو چرخ قطار باری می گفت.) برانتان ناگوار... و مایهٔ خواری و سرشکستگی خواهد بود که به این صحنه بیائید؟ باید ندیده

۳۲ حافظهٔ ملت روس نام رامزین را به خاطر سپرده است وچنین کاری ظلم فاحشی است. به گمان من، بالك شایسته است که نمونهٔ خائن وقیح ودرخشان بشود. مظهر وعلامت خیانت بشود. مسئول این دوره بود، اما در ردهٔ اول بود.

بگیرید زنده ماندن گرانبهاتر از این چیزها نیست!ـ امّا چه گونه می توانیم اطمینان داشته باشیم که پس از نمایش، سر بارانمان نکنند؟ ـ و انتقام چه چیزی را می خواهیم از شما بگیریم؟ متخصّصهای بسیار خوب و بسیار شایسته ای هستید، هیچ گناهی نکرده اید، ما برایتان قدر و قیمت قائل هستیم. ببینید تاکنون چند محاکمه در موضوع تخریب و تراحم صورت گرفته است. همهٔ آن کسانی را که رفتاری شایسته درپیش گرفته اند، زنده گذاشته ایم بمانند. (امان دادن به متهمهای رام و فرمانبردار محاکمهٔ پیشین شرط مهمّ و ارزشمند پیروزی در محاکمهٔ آینده است. و از همین راه بود که این امید، مثل زنجیر، تا دل زینوویفها و کامه نفها انتقال یافت.) امّا باید مراقب بود که همهٔ شرطهای ما، تا واپسین شرط، به جای آورده شود! این محاکمه باید در خیر و مصلحت جامعهٔ سوسیالیست سهمی داشته باشد!

و متّهمها همهٔ شرطها را به جای می آورند.

بدین گونه، همهٔ دقایق و ظرایف مخالفتهای اندیشه گرانهٔ مهندسها زآن دم در دهانشان به شکل تزاحم و تخریبی پست و پلید درمی آید که درخورِ فهم و درکِ پست ترین «مأمورهای تصفیهٔ بی سوادی» است. (هنوز سخن از شیشهٔ کوفته ای که در ظروف غذای کارگران ریخته شده باشد، در میان نبود! ـ دادستانها هنوز به فکر اختراع این چیزها نیفتاده اند.) مسئلهٔ دیگر، مسئلهٔ انگیزه هایی است که به ایدئولوژی ارتباط دارد. دست به تزاحم و تخریب زده اند؟ ـ انگیزه های کارشان ایدئولوژی آمیخته به خصومت بوده است. امّا، اکنون، همه شان، به یک زبان، اعتراف دارند؟ ـ باز هم انگیزه های کارشان ایدئولوژی است. منظرهٔ سوزان کوره های بلند (در زندان) در سوّمین سال نقشهٔ پنج ساله رامشان کرده است! در واپسین حرفهایی که در دادگاه می زنند، به یقین، خواستار عفو می شوند. امّا آنچه، برای شان مهمّ است، عفو نیست. (فدوتوف چنین می گوید: «ما درخورِ عفو نیستیم، حق با دادستان است!») بزرگترین موضوع، برای این متهمهای نادیده و ناشنیدهٔ دنیا، در آن لحظه، بر لب گور، این است که ملّت و سرتاسر دنیا لغزش ناپذیری و روشن بینیِ حکومت شوراها را باور بدارند. رامزین بیشتر از هر کس دیگر، در ستایش وجدان انقلابی توده های رنجبر و رهبرانشان که «توانسته اند راههایی استوارتر از راههای دانشمندان به روی «نظام اقتصادی» بگشانند و به منتهی درجهٔ صحّت و دقت به محاسبهٔ آهنگ رشد اقتصادی بپردازند» داد سخن می دهد... اکنون، «دریافته ام که باید جستی به جلو زد، که باید

جهشی به جلو کرد، که باید رو به جلو خیز برداشت...»، که باید به ضرب حمله پیش رفت[۳۳] و چیزهای دیگر... و چیزهای دیگر... لاریچف چنین می گوید: «اتحاد شوروی از جهان سرمایه‌داری که روزگارش به سر آمده است، هیچ ترسی ندارد.» کالینیکوف چنین اظهار می دارد: «دیکتاتوری پرولتاریا ضرورتی اجتناب ناپذیر است.» و از پی این سخن، چنین می گوید: «منافع ملت و منافع حکومت شوراها هدفی واحد دارد.» آری،... وگذشته از این، «در روستاها و مزارع، خط مشی حزب ــ که نابود کردن کولاکها است ــ پاك درست است.» تا روز کیفر، برای بدگویی از همه چیز مجال دارند. وحتی از گوی روشنفکرهای پشیمان هم پیشگوییهایی از این قبیل بیرون می آید: «به تدریج که اجتماع در راه توسعه و عمران پیش برود، دایرهٔ زندگی فردی باید تنگ تر شود... ارادهٔ گروهی گرانمایه ترین قالبها است.»[۳۴]

در سایهٔ کوششهای هشت اسب درشکه، به همهٔ هدفهای محاکمه رسیدند:

۱. همهٔ نابسامانیها و گرفتاریهای کشور، گرسنگی، سرما، کمبود پوشاك، آشفتگی و اغتشاش، حماقتهای آشکار و زننده ــ به حساب مهندسهای خرابکار گذاشته می شود.

۲. ملت از هول مداخلهٔ بیگانگان به وحشت می افتد و آماده جانبازیهایی دیگر می شود.

۳. محافل دست چپ، در غرب، از نقشه‌های سیاه حکومتهای خودشان آگاه می شوند.

۴. همکاری مهندسها به تزلزل می افتد و طبقهٔ اندیشه گر، سرتاپا، دستخوش وحشت و پراکندگی می شود. و برای آنکه هیچ گونه شك وشبهه ای به جای نماند، رامزین یك بار دیگر نیز به بانگ بلند ورسا وروشن اعلام می دارد که این امر یکی از هدفهای محاکمه بوده است:

«آرزویی که داشتم، این بود که بتوان، به موجب این محاکمهٔ حزب صنعتی، بر روی گذشتهٔ تاریك و ننگین همهٔ طبقهٔ روشنفکر، *صلیبی* برافراشت که نخستین وواپسین صلیب باشد[۳۵].» وهمین آهنگ از زبان لاریچف هم شنفته می شود: «*این طبقه باید نابود شود*... در

---

۳۳ محاکمهٔ حزب صنعتی، ص ۴‍‍‍۰۵ـ آری، این است حرفهایی که در سال ۱۹۳۰، در آن دوره ای که مانو هنو ز بچه بود، اینجا، در اتحاد شوروی، در مملکت خودمان زده می شد.

۳۴ همان، ص ۵۱۰.

۳۵ همان، ص ۴۹

محافل مهندسی وفاداری نه وجود دارد و نه ممکن است وجود داشته باشد[۳۶]» و «اوچکین» چنین می گوید: [طبقهٔ روشنفکر] «چیزی مثل لجن است، و چنان که «مدعی العموم» گفته است، تیرهٔ پشت ندارد. این طبقه مظهر جامع بی مهرگی است.. طبقهٔ رنجبر، در مقام مقایسه، شم و فراستی دارد که بسی بهتر و گسترده تر است[۳۷].»

آن وقت، به چه سببی باید این نیکخواهان را تیرباران کرد؟

تاریخ اندیشه گران ما، دهها سال، ــ از طعن و لعن سال ۱۹۲۰ که خواننده به یاد دارد (و به موجب آن، طبقهٔ اندیشه گر «نه مغز ملت که گه ملت»، «متفق زبرالهای سیاه»، «عامل مردوز مهر پالیسم») خوانده شد، تا لعن و طعن سال ۱۹۳۰ ــ بدین گونه نوشته می شد. پس، باید متعجب بود که کلمهٔ «اندیشه گر» در سرزمین ما دشنام و ناسزا شده باشد؟

و محاکمه های آشکار بدین گونه به راه انداخته می شود. مغز استالین، که پیوسته در جستجو بود، سرانجام به کمال مطلوب خود دست یافته بود. (هیتلر و گوبلز این ناپختگان بزرگ، کمی به این چیزها رشک بردند، و با آن حریق رایشتاگ‌شان [Reichstag] در شکست و ناکامی شرم‌آور فرورفتند و گرفتار تمسخر و استهزاء شدند...)

«نمونه» ماده ورو به راه شده است و از این پس، می توان سالهای سال این نمونه را نگه داشت، و دست کم، در هر فصلی، به میل «سرکارگردان» به کارش برد. اما میل «سرکارگردان» این بود که موعد نمایش آینده سه ماه دیگر باشد. برای تمرینها، مهلتها اندکی کوتاه است، اما مهم نیست. بیایید و این نمایش را ببینید و گوش بدهید. تنها مال تماشاخانهٔ ما است! و شب اول نمایش است.

م. محاکمهٔ دفتر مرکزی منشویکها (از اول تا نهم مارس ۱۹۳۱)

محاکمه در جلسهٔ فوق العادهٔ دیوان عالی صورت گرفت، ریاست محکمه، به عللی که خدا می داند، به عهدهٔ ن. م. شورنیک (N. M. Chvernik) بود. اما، به استثناء این یکی،

۳۶ همان، ص ۵۰۸.

۳۷ همان، ص ۵۰۹ ــ در طبقهٔ رنجبر، به دلیلی که از دسترس فهم ما بیرون است، آنچه مهم می تواند باشد شم است... همیشه از راه سوراخهای بینی!...

دیگران، همه، سر جای خودشان بودند. آنتونوف ـ ساراتووسکی، کرسکو و دستبارش روگینسکی (Roguinski). کارگردانان به خودشان اطمینان داشتند (این بار، موضوع موضوع فنی نبود، موضوع حزب سیاسی، و موضوع اشخاصی بود که «مقام»ساس هستند) و این بود که چهارده متهم را به صحنه آوردند.

و همه چیز نرم و آرام جریان یافت ـ و این نرمی و آرامی در هر حال حیرت‌آور، و از پی گذشته، درخشان بود.

در آن زمان دوازده سال داشتم. بیشتر از دو سال بود که همهٔ سیاست را در روزنامهٔ بزرگ *ایزوستیا* به دقت می‌خواندم. تندنویسی این دو محاکمه را از نخستین سطر تا پسین سطر خواندم. در محاکمهٔ «حزب صنعتی»، قلب کودکانه‌ام، به وضوح، عدم واقعیت، دروغ، تقلب و جعل را می‌دید، اما دست کم آذینهای صحنه از شکوه و جلال برخوردار بود ـ مداخلهٔ سرتاسر دنیا! فلج همه صنایع! تقسیم و توزیع کرسیهای وزارت! درخششی به «بازی» می‌داد. در محاکمهٔ منشویکها، همان آذینها به در و دیوار آویخته شده بود، اما بسیار تیره‌تر بود، هنرپیشگان حرفها را، به سستی، و بی‌شور و اشتیاق، به زبان می‌آوردند، نمایش چندان ملال به بار می‌آورد که انسان دهن دره می‌کرد، «سرهم‌بندی» بی‌مزه و پستی بود. (ستالین از خلال پوست کرگدن وارش به این چیزها پی برده بود؟ چه دلیلی داشت که قضیهٔ TKP ـ حزب کارگران کشاورزی ـ را که در دست «تهیه» بود، رها کرد و دیگر دو سه سالی خبری از محاکمه نشد؟)

مایهٔ ملال خواهد بود که یک بار دیگر نیز تفسیرهای خودمان را بر پایهٔ تندنویسی استوار کنیم. اما من اعتراف تر و تازهٔ یکی از متهمهای ردیف اول این محاکمه، میخائیل پتروویچ یاکوبوویچ (Mikhaïl Pétrovitch Iakaubovitch) را در دست دارم، و در حال حاضر، متن تقاضای اعادهٔ شرف وی که همهٔ نیرنگها و تقلبها و بازیهای زشت و پلید را شرح می‌دهد، سرانجام از «سامیزدات» نجات بخش ما سر درآورده است. و اکنون، مردم می‌توانند شرح واقعه را درست به آن صورتی که بوده است، بخوانند[38] داستان وی، به

---

۳۸. تقاضای «اعادهٔ شرف» وی پذیرفته شد. با این همه، فکرش را بکنید، همهٔ محاکمه سال به حروف زرین بر الواح قانون تاریخ ما نگاشته شده است. محال است کمترین سنگی را از جایش درآورد، وگرنه همه چیز درهم فرو می‌ریزد. م. پ. یاکوبوویچ «محکوم» به جای مانده است، اما به عنوان دستاویزی به پاس کوشش انقلابی، و به پاس شایستگی خودش وظیفه‌ای برایش تعیین کرده‌اند. چه کارهای دهشت‌باری که در کشور ما دیده نمی‌شود!

نحوی محسوس و ملموس، همهٔ سلسلهٔ محاکمه‌های مسکو را در سالهای ۳۰ شرح می‌دهد.

این «دفتر مرکزی» موهوم و خیالی چه گونه به وجود آمد؟ که به تو وظیفه ای داشت که به موجب برنامه ای به گردنش گذاشته شده بود: و عبارت از اثبات این نکته بود که منشویکها چیره دستانه رخنه کرده اند و چندان پیش رفته اند که در آغوش دستگاه دولت، برای رهبری ضد انقلاب، به بسیاری از مقامها و مشاغل بزرگ دست یافته اند. اما وضع واقعی با این طرح تطابق نداشت: منشویکهای راستین در رأس هیچ شغلی نبودند. ما گذر این منشویکها به محکمه نیفتاد. (در واقع، به قراری که می‌گویند، و.ك. ایکوف (V. K. Ikov) عضو دفتر غیر قانونی منشویکها در مسکو بود که ساکت و صامت مانده بود و هیچ کاری صورت نمی‌داد. اما در محکمه هیچ کس اطلاعی از این امر نداشت، از متهمهای ردیف دوم شناخته شد و هشت سال حبس روی دستش گذاشته شد.) که به تو طرحی برای خود ساخته و پرداخته بود: و به موجب این طرح، دو تن از شورای اقتصاد، دو تن از اعضاء کمیساریای بازرگانی خلق، دو تن از بانك دولتی، یك تن از اتحادیهٔ مرکزی کوئوپراتیوهای مصرف، و یك تن از سازمان برنامه کشور می‌خواست. (چه طرح تأسف بار و دور از ابداع و ابتکاری!) مقارن سال ۱۹۲۰ به «مرکز تاکتیك» دستور داده شده بود که دو تن از «انجمن تجدید حیات»، دو تن از «شورای رجال»، و دو تن از اینجا و آنجا... بگیرند. و به این سبب بود که آن اشخاصی را گلچین می‌کردند که از حیث شغل و مقام به درد می‌خوردند. واقعاً منشویك بودند؟ — چنین شایعه ای بر سر زبانها بود. اشخاص دیگری هم به این ترتیب گرفتار شدند، که هیچ منشویك نبودند، اما دستور داده شده بود که خودشان را منشویك بدانند. که به تو ذره ای در بند اصل و اساس و حقیقت افکار و عقاید این اشخاص نبود. حتی همهٔ محکومها نیز با همدیگر آشنایی نداشتند. تا آنجا که از دستشان بر می‌آمد، منشویکها را از گوشه و کنار برای اداءِ شهادت گردآوردند[۳۹]. (و

۳۹ مکی شاں کورما آ. گوورزدف (Kouzma A. Gvozdev) بود مردی که سرنوشتی تلخ داشت، همان گووزدف که رئیس گروه کار در کمیتهٔ صنایع جنگی بود و حکومت تزار این جمعیت نمایان و اشکار را کرد که در سال ۱۹۱۶ به زندانش انداخت. انقلاب فوریه، او را وزیر کار کرد. گووزدف یکی از شهداءِ «زندان دور و دراز» گولاگ — (سالها بازداشت در گولاگ) بود. نمی‌دانم پیش از سال ۱۹۳۰ چه مدتی در این زندانها و بازداشتگاهها به سر آورده بود. از سال ۱۹۳۰ بی انقطاع در زندانها و بازداشتگاهها بود و در سال ۱۹۵۲ نیز برخی از دوستان من او را در بازداشتگاه Spasski (کازاخستان) شناختند

عاقبت، برای همهٔ شهود هم، بی استثناء، حکم زندان نوشتند.) رامزین هم در این محاکمه، شهادت داد. و در اداءِ شهادت روده‌درازیها و خدمت نمائیها کرد. اما گه‌په‌تو همه امید خویش را به متهم ردیف اول، ولاد. گوستاووویچ گرومن Vlad. Gustavovitch) (Groman) [(که قرار بود که په‌تو را در رو به راه کردن و به صحنه آوردن این بازی یاری دهد و، در ازاءِ این کار بخشوده شود)] و پتونین (Pétounine) محرك بسته بود (من، همهٔ این مطالب را بر مبناءِ گزارش یاکوبوویچ در اینجا می‌نویسم).

و اکنون، با م. پ. یاکوبوویچ آشنا بشوید. چندان زود انقلابی شده بود که حتّی نتوانسته بود دورهٔ دبیرستان را هم به پایان ببرد. از همان ماه مارس ۱۹۱۷، رئیس شورای نمایندگان اسمولنسك شده بود. شور و حرارت ایمان و اعتماد (که پیوسته به جلو سوقش می‌داد) خطیبی از او ساخته بود که بسی قدرت و نفوذ کلام داست. در کنگرهٔ جبههٔ غرب، بی پروا، و دور از احتیاط، روزنامه نگارانی را که دم از ادامهٔ جنگ می‌زدند، دشمنان خلق نام داد. ــ آوریل سال ۱۹۱۷ بود! بسیار کم مانده بود که از پشت کرسی خطبه به زیر آورده شود. پوزش خواست، اما، سخنرانی از سر گرفت، و چنان تدبیرهای چیره دستانه‌ای به کار برد و چنان شور و هیجانی در دل شنوندگانش برانگیخت که در پایان سخنرانیش، باردیگر، این جماعت را دشمن خلق خواند. اما این بار، رعدآسا برایش کف زده شد و در سلك هیئتی که به شورای پتروگراد فرستاده می‌شد، به نمایندگی برگزیده شد. همین که پای به پتروگراد نهاد، به سهولت و سرعتی که در آن زمان بر کارها فرمانروایی داشت، به نمایندگی کمیسیون نظامی شورای پتروگراد پذیرفته شد. آنجا، در تعیین کمیسرهای ارتش نفوذی فراوان داشت[۴۰]. و سرانجام، خود، به سمت کمیسر ارتش، به سوی جبههٔ جنوب باختری، به راه افتاد و، (از پی شورش کورنیلوف ــ Kornilov)، دنیکین را به دست خویش ــ در وینیتسا (Vinnitsa) بازداشت کرد. (و همچنان که در اثناءِ محاکمهٔ خود نیز ــ تأسف می‌خورد) بسیار افسوس خورد که جابه‌جا تیربارانش نکرده است.

با آن چشم نامد، و آن پاکدلی و یکرنگی نابی که همیشه داشت، و آن روحی که همیشه ــ [خواه اندیشه‌هایش درست و خواه نادرست می‌بود] ــ سراپا مستغرق و مسحّر این اندیشه‌ها بود، در آغوش حزب منشویك جوان می‌نمود، و در واقع، جوان هم بود. با این همه، کمی سال، ذره‌ای مانع از آن نمی‌شد که طرحهای خویش را، با تهوری سرشار از

۴۰. این یاکوبوویچ را نباید با کلنل یاکوبوویچ، افسر ستاد کل، که در همان زمان و در همان جلسه‌ها نمایندهٔ وزارت جنگ بود، اشتباه کرد.

شوق و حرارت، به گروه رهبری حزب عرضه بدارد: مانند پیشنهادی که در بهار سال ۱۹۱۷، راجع به تشکیل حکومتی سوسیال‌دموکرات کرد. یا پیشنهادی که در سال ۱۹۱۹، برای ورود منشویکها به کمینترن، داشت (دان و همدستانش همواره، و حتی با تکبّر، همهٔ آن راهها و قاعده‌ها را که پیشنهاد می کرد، رد می کردند). در ژوئیهٔ سال ۱۹۱۷، عمل شورای سوسیالیست پتروگراد که بر پیام حکومت موقت به واحدهای ارتش، برای درهم کوفتن سوسیالیستهای دیگر، صحه گذاشته بود، برایش مایهٔ اندوهی جگرخراش شد و این عمل را، در آن صورتی هم که سوسیالیستهای دیگر، اسلحه به دست، می آمدند، خبطی منحوس شمرد. درست به فردای روزی که کودتای اکتبر صورت گرفت، یاکوبوویچ به حزب خویش پیشنهاد کرد که از جان و دل به پشتیبانی بلشویکها برخیزد، و از راه مشارکت کوشای خویش، به بنیان حکومتی که بلشویکها به وجود می آوردند، سروسامان بدهد. سرانجام خویش را گرفتار لعن و طعن مارتوف (Martov) کرده، و، در سال ۱۹۲۰، صفوف منشویکها را، تا قیامت، رها کرد، زیرا که اعتقاد پیدا کرده بود که دیگر نمی تواند این جماعت را به سپردن راه بلشویکها وادارد.

من برای آن به ذکر همهٔ این تفاصیل پرداختم که آنچه از پس این سطور گفته می شود، روشن شده باشد: یاکوبوویچ، در سرتاسر دورهٔ انقلاب، منشویك نبود، که ششدانگ بلشویك بود، ششدانگ یکرو و یکرنگ و ششدانگ وارسته بود. اما، در سال ۱۹۲۰، هنوز یکی از کمیسرهای تهیه و تدارك خواربار ولایت اسمولنسك بود (و در میان همتایانش، یگانه کمیسری بود که در حزب بلشویك اسم ننوشته بود) و حتی در آغوش کمیساریای خواربار خلق نیز به عنوان نیکوترین کمیسرها ستوده شد. (اظهار می دارد که ناگزیر نشد که دست به تنبیه و مجازات دهقانها بزند. من از این امر خبر ندارم. در برابر دادگاه یادآور شد که گروهها و واحدهایی برای جلوگیری از سوداگری به وجود آورده بود). در سالهای ۲۰، سردبیر روزنامهٔ تجارت شد و باز هم تصدی مشاغل برجستهٔ دیگری را به عهده گرفت. و چون در سال ۱۹۳۰ احتیاج پیدا شده بود که، طبق طرحهای که پیش منشویکهایی که مثل او «در دستگاه رخنه کرده بودند»، گردآورده شوند، بازداشت شد.

آن وقت از جانب کریلنکو، که مثل ایام گذشته، — و همچنان که خواننده به یاد دارد — به آشفتگی بازجوئیهای پیش از محاکمه سروسامان می داد و این بازجوئیها را به شکل بازجوئی جاافتاده و استوار درمی آورد، به استنطاق خوانده شد. و در آن هنگام، پی بردند که با هم آشنایی دیرینه دارند زیرا که، در آن سالها (در خلال دو دهه از نخستین محاکمه‌ها)، کریلنکو، به درستی، *برای تحکیم کارهای ضبط غله*، روانهٔ ولایت

اسمو سسک شده بود. و اکنون، کریلنکو چنین اعلام می‌داشت:

«میخائیل ستر ویچ، می خواهم قصه‌ را بی‌ پرده، وبی پیچ وخم، برایتان بگویم. من، شما را کمونیست می شمارم!» (یاکوبوویچ. از این سخن، اطمینان خاطر و قوت قلب پیدا کرد) «در بی گناهی تان شك ندارم. اما وظیفهٔ ما وظیفهٔ شما و من — در قبال حزب این است که این محاکمه را به انجام برسانیم.» (کریلنکو دستورهای خویش را راست‌لین می گرفت. اما یاکوبوویچ، مثل اسبی حرون که خود به خود شتاب داشته باشد و سرش را در قلاده فرو کند، محض خاطر مرام و مسلك صبر و قرار از کف داده بود و پای بر زمین می کوفت..) «خواهش می کنم، از هر راهی که امکان داشته باشد، مرا یاری دهید و به استقبال بازجوئی بروید. در برابر دادگاه، اگر اشکالی غیرمترقب پیش بیاید، در مرحلهٔ بحران، از رئیس دادگاه تقاضا می کنم که اجازهٔ صحبت به شما بدهد.»

.. !!!

و یاکوبوویچ قول داد. و آگاه از وظیفهٔ خویش، قول داد. هرگز، بی گمان، حکومت شوروی مسئولیتی سنگین تر از این به عهدهٔ وی نگذاشته بود!

هر آینه، در اثناء بازجوئی، کمترین نیازی نبود که دستی — یا حتّی انگشتی هم، — به سوی یاکوبوویچ دراز شود! اما این نکته چندان باریك بود که به نو نمی توانست از آن سردر بیاورد. یاکوبوویچ، مثل همه کس، به دست قصّابها و سلّاخهای بازجوئی سپرده شد واینان همهٔ بازیها را به سرش آوردند — به سیه‌چال یخ زده اش انداختند، به قفس سوزان و دربسته‌اش انداختند، و بر بیضه‌هایش ضربه‌ها زدند. یاکوبوویچ و همزنجیرش آبرام گینزبورگ (Abram Guinsbourg) که به همان اتهام بازداشت شده بود، چنان بیدادگرانه شکنجه داده شدند که از فرط یأس رگهایشان را تیغ زدند. چون شفا یافتند، قصابها و سلاخهای بازجویی دست از شکنجه دادن ودرشان برداشتند ودر عوض، به این خرسند شدند که مدت دو هفتهٔ پیاپی از خواب بازشان بدارند. (یاکوبوویچ چنین می گوید: «آه، آنچه می خواهم، خواب است! یگانه چیزی که می خواهم این است که اجازه داده شود بخوابیم! دیگر نه وجدان به چیزی شمرده می شود، نه شرف به چیزی می ارزد. ») و گذشته از این چیزها، مواجهه با اشخاص دیگری پیش آمد که اسلحه به زمین گذاشته‌اند و این دو را به ستوه می آورند که «از در اعتراف درآیند» و مزخرفها بگویند. و حتی بازجو الکسی الکسه یه‌ویچ ناسدکین (Alexis Alexéïevich Nassedkine) می گوید «خودم خوب می دانم، خودم خوب می دانم که هرگز چیزی نبوده است! اما این چیزها به زور از ما خواسته می شود!»

روزی از روزها که یاکوبوویچ به نزد بازجو خوانده شده بود، به محبوسی برخورد که باك شکنجه داده شده بود و مثل مرغ سر بریده در تب و تاب بود. بازجو خنده کنان گفت: «من مرد موسی عسایه‌ویچ تایتلباوم (Moïse Issaïevitch Teitelbaum) است که تقاضادارد درسازمان ضدشوروی‌تان پذیرفته شود. من، لحظه‌ای بیرون می‌روم. در غیاب من، آزادتر می‌توانید حرف بزنید.» آن گاه، بیرون رفت. تایتلباوم درمقام التماس وتضرع برآمد. «رفیق یاکوبوویچ! خواهش می‌کنم، مرا در دفتر مرکزی منشویکهای خودتان بپذیرید. به من تهمت می‌زنند که از «شرکتهای بیگانه رشوه گرفته‌ام.»، تهدید به اعدامم می‌کنند. اما ترجیح می‌دهم که اگر تیرباران شوم، به نام ضدانقلاب، نه به نام رشوه‌خوار، تیرباران شوم!» (یا با احتمال قریب به یقین، به او قول داده شده بود که اگر «ضدانقلاب» بوده باشد، از تیرباران شدن مصون بماند؟ وهیچ اشتباه هم نکرده بود؛ کیفر کودکانه‌ای به او داده شد: کیفری که پنج سال حبس بود.) عمال گه‌په‌ئو چندان از حیث منشویك به مضیقه افتاده بودند که از میان *داوخواهان* متهمهایی به خدمت *می‌پذیرفتند!*... (و نگهی، نقشی بزرگ در انتظار تایتلباوم بود که «سازش و همدستی با منشویکهای بیرون از مرز و انترناسیونال دوم باشد! اما خوب قرار گذاشته شده بود، قول شرف داده شده بود که کیفرش بیشتر از *پنج سال* نباشد.) و یاکوبوویچ، به موافقت بازجو، تایتلباوم را به دفتر مرکزی [«مرکز متحد»] *پذیرفت*.

دوسه روز به افتتاح محاکمه مانده، نخستین جلسهٔ «سازمانی» دفتر مرکزی منشویکها، برای هم‌آهنگ کردن کارها و آشناتر کردن هرکسی با وظیفهٔ «شبیه‌خوانی» خویشتن، در دفتر دمیتری ماتوه‌یه‌ویچ دمیتریف (Dmitri Matvéïevitch Dmitriev) انعقاد یافت. (پس، کمیتهٔ مرکزی «حزب صنعتی» به همین گونه توانسته بود تشکیل جلسه دهد! پس، متهمها در چنین جایی توانسته بودند همدیگر را ببینند، و این امر برای کریلکو سخت مایهٔ تشویش و تحیر بود.) اما این کار چنان کوهی از دروغ بود، وچندان دشوار به کله‌ها فرو می‌رفت که بازیگران باك سردرگم ماندند، و نتوانستند همه چیز را، در یك جلسه تمرین، به خاطر بسپارند و ناگزیر شدند که یك بار دیگر نیز گردهم آیند.

در روزی که یاکوبوویچ به محکمه رفت، چه احساسی در دل داشت؟ پس از همهٔ آن شکنجه‌ها که دیده بود، و همهٔ این دروغها که سینه‌اش را انباشته بود، مگر نمی‌بایست در اثناء محاکمه رسوایی و فضاحتی جهانی به راه اندازد؟ چرا... می‌بایست چنین کند. اما...

۱ این کار به منزلهٔ خنجر زدن از پشت به حکومت شوراها بود! به منزلهٔ انکار هدف همهٔ

زندگی، به منزلهٔ انکار دلیل زندگی یاکوبوویچ بود. انکاران راه درازی بود که ناگزیر برای جستن از چنگ اشتباهها و خبط‌های منشویسم و پیوستن به بولشویسم درست اندیش و راسترو، سپرده بود.

۲. پس از چنین فصاحتی، هرآینه نمی گذاشتندش بمیرد، هرآینه به تیرباران کردنش خرسند نمی شدند، از نو ــ [و این بار از راه انتقام] ــ شکنجه اش می دادند، دیوانه‌اش می کردند، اما تنش به اندازهٔ کفایت شکنجه دیده بود، و برای آنکه از نو بتواند در برابر چنین شکنجه ای تاب بیاورد، آن قدرت روح را از کجا می توانست پیدا کند، و آن شجاعت را از کجا می توانست بیاورد؟

هنگامی که براهین و ادلّهٔ او را یادداشت می کردم، حرفهای سوزانش هنوز هم در گوشهایم طنین می انداخت ــ زیرا که این فرصت بسیار بسیار به ندرت به دست می آید که تفسیر به تقریب پسامرگ کسی را که یکی از «بازیگران» این گونه محاکمه ها بوده است، به چنگ آورد. و پاك چنین می‌پندارم که بوخارین یا ریکوف توانسته بوده‌اند علّت فرمانبرداری معمّاگونه شان را در دورهٔ محاکمهٔ خودشان برای ما شرح دهند: آنجا هم، همین صفا و خلوص، همین از خودگذشتگی در راه حزب، همین ضعف انسانی، و همین فقدان نقطهٔ اتکاء و پشتیبان معنوی برای مبارزه، درکار بوده است... زیرا که موضع شخصی، موضعی که *مال خویشتن* باشد، وجود نداشته است.)

و در جلسهٔ محاکمه، یاکوبوویچ به منتهی درجهٔ فرمانبرداری، همهٔ آن تودهٔ خاکستری رنگ دروغهایی را که درمغز استالین و توجه ها و وردستها و متهمهای شکنجه دیده اش بود، به زبان آورد، و گذشته از تکرار این دروغها، نقش خویش را، همچنان که به کریلنکو قول داده بود، با شور و حرارت به جای آورد.

هیئت به اصطلاح نمایندگی منشویکها در خارجه (و در واقع، همهٔ کل سرسبد کمیتهٔ مرکزی شان) مقاله ای در *وروارتز* (*Vorwarts*)[۴۱] انتشار داد که در خلال آن از متهمها تبری می جست. به قراری که در این مقاله گفته می شد، همهٔ این محاکمه، مضحکه ی شرم آور بود و بس.. و این مضحکه بر پایهٔ شهادت محرّکها و متهمهای تیره بختی استوار شده بود که زوحشت تن به این بازی درمی دادند. اکثر متهمها بیشتر از ده سال بود که از حزب کنار رفته بودند و هرگز دیگر به سوی حزب بازنگشته بودند. در صورت جلسه های محاکمه از

۴۱. ارگان رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان بود که از سال ۱۸۷۶ تا سال ۱۹۳۳، با وقفه‌ها و انقطاعهایی انتشار یافت.

چنان مبالغی گزاف سخن رفته بود که خنده آور می نمود. حزب هر گز، بر روی هم این همه پول در اختیار نداشته بود.

کریلنکو که مقاله را خوانده بود، از شورنیك خواهش کرد که به متّهمها اجازهٔ صحبت بدهد (اینجا هم، چنان که در محاکمهٔ حزب صنعتی صورت گرفته بود، همهٔ نحها را با هم به حرکت آورده بودند.) و همهٔ متّهمها پای به میان گذاشتند. و همه شان از روش های که پ ثو در قبال کمیتهٔ مرکزی منشویکها به دفاع برخاستند...

امّا یاکوبوویچ، از «جوابی» که آن روز داد، و از آن مدافعه ای که در پایان محاکمه کرد، امروز چه خاطره هایی در دل دارد؟ به یاد دارد که حتّی به حرفهایی هم که به کریلنکو قول داده بود در محکمه بزند، نساخت، و به عوض آنکه به پا خیزد، مثل سفینه ای که دستخوش امواج دریا شده باشد، به دست سیلاب خشم و فصاحت، چون پرکاهی ازجایش در برده شد. اما این خشم ــ بر که گرفت؟ او که مزهٔ شکنجه را دریافته بود، رگهایش را تیغ زده بود، و بارها به لبهٔ مرگ نزدیك شده بود، اکنون، در این مرحله، به راستی، ازجای در رفته بود ــ اما این خشم را بر دادستان نگرفته بود! این خشم را بر گه پ ثو نگرفته بود. نه!.. بر نمایندگان منشویکهای خارجه گرفته بود!!! و این، همان، برگشتگی و چرخش قطبهای روانشناسی است! این اشخاص که، به فراغ خاطر، در آسایش به سر می بردند (زیرا که، حتی بی چیزی و بی نوایی مهاجر هم، در مقام مقایسه با لوبیانکا، به راستی، آسایش بود)، این اشخاص که، آنجا، بی‌وسواس و بی‌وجدان و آسوده، نشسته بودند، چه گونه می توانستند به مردمی که این جا به محاکمه کشانده شده‌اند، به پاس رنجها و شکنجه هایشان، ترحم نیاورند؟ چه گونه می توانستند با آن همه وقاحت ازاین تیره بختان تبری بجویند و این تیره بختان را به دست سرنوشتشان رها کنند؟ («جواب» این سؤالها انعکاسی عظیم به بار آورد، و کارگردانان محاکمه پیروز شدند.)

اگرچه سال ۱۹۶۷ بود، یاکوبوویچ، در اثناءِ نقل این قضایا، باز هم، از دست هیئت نمایندگی منشویکها در خارجه و نابکاری و اعراض و تبری و خیانت شان به انقلاب سوسیالیست، به لرزه می افتاد. (و این تهمتها، درست همان تهمتهایی بود که در سال ۱۹۱۷ به منشویکها می‌زد.)

با این همه، *آن روزها*، متن تندنویسی محاکمه رادردست نداشتیم. چندی دیگر، به این تندنویسی دست یافتم وچه تعجبی که به من دست نداد. حافظهٔ یاکوبوویچ که در نگهداری کمترین تفصیلها، تاریخها و اسمها، آن همه دقت و امانت داشت، در این زمینه، کوتاهی کرده بود. در اثناءِ محاکمه، بی کم و کاست، گفته بود که هیئت نمایندگی منشویکها در

خارجه، به پیروی دستورهای انترناسیونال دوم، به *ایشان آموزش داده است* که دست به تحریک *بزنند!* و اکنون دیگر چنین چیزی را به یاد نمی‌آورد. منشویکهای خارجه در مقاله‌ای که نوشته بودند، نه خودشان را بی‌وجدان، و نه خودبین و آسوده خیال، نشان داده بودند، در واقع، بر حال قربانیان تیره‌بخت محاکمه *دلسوزی می‌نمودند*، اما خاطرنشان می‌کردند که این اشخاص دیرزمانی است که دیگر منشویک نیستند ـــ و این سخن عین حقیقت بود. پس، خشم یاکوبوویچ، با آن همه سرسختی و آن همه خلوص در برابر چه چیزی به جوش می‌آمد؟ و منشویکهای خارجه چه گونه می‌توانستند متهمها را به دست سرنوشت‌شان رها نکنند!

ما خشم خودمان را به حسب معمول بر سر آن کسانی فرو می‌ریزیم که ضعفی بیشتر نشان می‌دهند، بر سر آن کسانی فرو می‌ریزیم که نمی‌توانند جواب بدهند. این همان خصیصه و فطرت بشر است. و گوئی دلیلها، خود به خود، از همه جا سر در می‌آورد تا نشانمان بدهد که حق با ما است.

و اما، کریلنکو، در کیفرخواست خود، اعلام داشت که یاکوبوویچ وکیل متعصب اندیشه‌های ضدانقلاب است و از این رو، خواستار شد که *تیرباران* شود!

آن روز، اشك سپاسگزاری و نمك‌شناسی بر گونه‌های یاکوبوویچ روان شد... و عجب آنکه، پس از دربدری و سرگردانی در بازداشتگاهها و زندانهای بیشمار، هنوز هم که هنوز است، از کریلنکو سپاسگزار است.... چون آن روزی که روی نیمکت متهمها نشسته بود، سرشکسته‌اش نکرده است، دشنامش نداده است و مسخره‌اش نکرده است، که تنها نام وکیل متعصب به وی داده است (اگرچه وکیل متعصب فکری باشد که مخالف ایده‌ئولوژی خودش بوده است) و برایش خواستار اعدام ساده و گرامایه‌ای شده است. اقدامی که می‌توانسته است به همهٔ رنجها و شکنجه‌هایش پایان دهد. وانگهی، یاکوبوویچ در واپسین سخنان خویش، در دادگاه، همهٔ این چیزها را به گردن گرفت: «*جرمهائی که من به گردن می‌گیرم* ...» (و به این اصطلاح متقن محکم «... *من به گردن می‌گیرم*» قدر و قیمتی بسیار می‌داد. و آدم فهیم باید دریابد که مرادش از این جمله «*نه آن جرمهائی که از من سر زده* ...» بوده است.) آری، جرمهائی که من به گردن می‌گیرم، در خور کیفر مرگ است ـــ و خواستار رأفت و مرحمت نیستم! و از شما تقاضا ندارم که بگذارید زنده بمانم! (گرومن که درست کنار وی، روی نیمکت، نشسته است، دادش در می‌آید: «شما، پاك دیوانه هستید! در قبال رفقایتان حق چنین رفتاری ندارید!»)

مگر وجود وی، برای دادستان، کشفی جانانه نبود؟

ومگر این امر علّت همهٔ محاکمه‌های سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ را روشن نمی کند؟
ومگر همین محاکمه نبود که چشمهای استالین را باز کرد و این اطمینان را به وداد که پاك می تواند دشمنان جانی خویش، این پرگویان، را به حلقهٔ خدمت درآورد و به دستیاری شان نمایشی از این قماش به صحنه بیاورد؟

ز خوانندهٔ خطاپوش تقاضای عفو دارم! تاکنون، خامه‌ام، بی لرزه، تاخته است، دلم هیچ نگرفته است، و ما، بی غم و بی پروبش، گذشته‌ایم، زیرا که این پانزده سال، گاهی در کنف حمایت انقلاب قانون و گاهی در کنف حمایت قانون انقلاب به سر آمد. ما اکنون، رفته رفته اوضاع تباه و دردناك می شود: چنان که خواننده به یاد دارد، و چنان که صدبار برایمان گفته اندو بتداء خروشچف شرح داده است: «در حدود سال ۱۹۴۳ بود که کم کم ضابطه‌هایی که لنین برای رعایت قانون آورده بود، لطمه‌ها خورد.»
از این رو چه گونه باید پای در این پرتگاه «مغایرت قانون» گذاشت؟ باز هم چه گونه باید در این سیلاب تلخکامی پیش رفت؟
حقیقت این است که این محاکمه‌ها ــ محاکمه‌هایی که درپی بود ــ از لحاظ اشتهار متهمها، مطمح نظر سرتاسر دنیا باشد. کوششی به کار نرفت تا از انظار مردم دور بماند، در روزنامه‌ها و مجله‌ها درباره‌شان حرفها زده شد، به تفسیرها پرداخته شد. از این رو، یگانه کاری که برای ما می‌ماند، این است که، سرراهمان، دوسه کلمه‌ای از معماهای این محاکمه‌ها سخن بگوییم.
با این همه، قید مطلبی مختصر دراینجا ضرورت دارد: تندنویسیهایی که انتشار یافته است با سخنانی که در اثناءِ محاکمه‌ها به زبان آمد، ششدانگ مطابقت نداشت. نویسنده‌ای که اجازهٔ پیوستن به حضار «گزیده» و «دست چین» جلسهٔ محاکمه به او داده شده بود، بسیار تندیادداشتهایی برداشت، و پس از آن، به‌وجود این اختلافها و تفاوتهایی برد. همهٔ خبرنگاران محاکمهٔ کرستینسکی (Krestinski) را هم دیدند. ماجرایی که این قضیه به بار آورد، موجب شد که جلسهٔ محاکمه موقةً به تعویق بیفتد تا این مرد، از نو، در مسیری به راه انداخته شود که قرار گذاشته شده بود شهادتها و اعترافها از حدود آن بیرون نرود. (و من قضایا را چنین به تصور می آورم، پیش از محاکمه، ساخته‌ای چون جدول راهنما، برای مواقع اضطرار فراهم آورده می شد: ستون اول مختص نام متهم بود ستون دوم مختص این بود که اگر متهم در دادگاه از متن مقرر انحراف پیدا کند، به هنگام تعلیق جلسه، به چه

تدبیری باید دست زد. ستون سوم مختص نام آن مأمور چکا بود که مسئول اجرای این تدابیر شناخته می‌شد. چندان که اگر کرستینسکی ناگهان سررشته‌را از دست می‌داد، از پیش معلوم بود چه کسی باید به سویش هجوم ببرد و چه کاری با او بکند.)

اما نارسائیها و ابهامهای تندتویسی تغییری در این پرده نمی‌دهد و عذر چیزی نمی‌تواند بشود. دنیایی که دستخوش حیرت شده بود، پشت سر هم، شاهد سه مضحکه، سه نمایش بیکران و پرشکوه شد، که رهبران بلندپایهٔ حزب بی‌پروا و بی‌باك کمونیست حزبی که جهان را زیرورو و وحشت‌زده کرده بود ـــ اکنون، در حلال آن، مثل بزهای ملال آورو فرمانبردار به صحنه می‌آمدند، هرچه دستور داده شده بود، ماه‌ماه‌می‌کردند و بر سر و کلهٔ خودشان استفراغ می‌کردند، به منتهی درجهٔ بردگی تن به پستی وخواری می‌دادند، اعتقادهای خودشان را انکار می‌کردند و جرمهائی را به گردن می‌گرفتند که هرگز ممکن نبود که از ایشان سرزده باشد.

تاریخ که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند، هرگز چنین چیزی ندیده بود. تضاد قضیه، بیشتر ازهر زمان دیگر، پس ازمحاکمه تازهٔ دیمیتروف در لایپزیك (Leipzig)، به چشم می‌زد: دیمیتروف، مثل شیر غران، با قضات نازی به مقابله برخاسته بود. اما، اینجا، درمسکو، رفقای وی، افراد همان دارودستهٔ سرکش و آهنین اراده ای که سرتاسر دنیا در برابرش به لرزه افتاده بود، و بزرگترین افراد این دسته، افرادی که «پسداران لنین» خوانده می‌شدند، اکنون با سرروی آغشته به شاش خودشان در برابر دادگاه نمایان می‌شدند.

واگرچه، از آن زمان، بسیاری ازچیزها، تا اندازه‌ای، (وبیشتر ازهر کسی دیگر به دست آرتور کوستلر ـ Arthur Koestler)، وآن هم بسیار خوب[۴۲] روشن شده است، معما هنوز هم پایدار به جای مانده است و هنوز هم از التفاتی بسیار برخوردار است.

از گیاهی سخن گفته اند که در تبت به بار می‌آید و اراده را از میان می‌برد، از خواب مغناطیسی سخن گفته اند. اگر خواسته باشیم که قضایا را روشن کنیم، شایسته است که هیچ یك ازاین وسیله ها به دور انداخته نشود: اگر *ان* که وه‌ده این گونه وسائل را در دست داشت، حقیقةً هیچ قانون و ضابطه ای نمی‌توانست، به نام اخلاق، از توسل به این وسائل بازش دارد چرا می‌بایست از تضعیف واختناق اراده انصراف جست؟ درواقع، مثل آفتاب روشن است که درسالهای ۲۰. متخصصهای بزرگ و بنام هیپنوتیزم دست از زندگی و

۴۲ بیشتر از هر جای دیگر، در کتاب *صفر و بی‌نهایت*.

«سفرهایشان برای نمایش‌دهی و هنرنمائی» برداشتند و به خدمت که به‌نو رسند. و مسلم و محقق است که در سالهای ۳۰، در کنار آن که وعده مدرسه‌ای وجود داشت که مدرسهٔ هیپو بیرم بود به رن کامه‌نف اجازه داده شد که شوهرش را، در سب پس رمحاکمه، ببیند و کامه‌نف را دید که کوفته و درمانده در گوشه‌ای افتاده است و ذره‌ای همان کامه‌نف که بود، نیست (و پیش از آنکه خود نیز بازداشت شود، مجال پیدا کرد که این داستان را بگوید.)

اما چرا برای درهم سکستن ارادهٔ پالچینسکی یا خرنیکوف، گناه تب یا پنکه جواب مغناطیسی به کار برده نشد؟

نه، اگر خواسته باشیم که از این حلقه بیرون بیاییم، باید توضیحی برتر، و مبتنی بر روانشناسی پیدا کرد.

و آنچه بیشتر از هر چیز دیگر سردرگمی به بارمی آورد، این است که همهٔ این اشخاص از «کهنه انقلابیون» هستند و ذره‌ای در شکنجه خانه‌های تزاری به لرزه نیفتاده بودند، همه شان اهل مبارزه، مثل پولاد آبدیده، پخته و آزموده، سرد و گرم روزگار دیده، صیقل دیده بودند و هرچه دلتان خواسته باشد.... اما اینجا، بی قید و شرط، اشتباهی هست. این متهمها دیگر آن کهنه انقلابیون نبودند. این افتخار را از راه ارث یا از ره همنشینی و همسایگی ــ از پوپولیستها، سوسیالیستهای انقلابی و آنارشیستها ــ غصب کرده بودند. *اینان*، این بمب اندازها، این توطئه چینها، زندانها و بازداشتگاههای اعمال شاقه را دیده بودند، از «دورهٔ حبس» خبر داشتند. اما ــ هرگز، و صد هرگز، کسی ندانسته بود که بازجوئی راستین، بازجوئی بی امان، چه معنی دارد و حتی *اینان* نیز چنین چیزهائی ندیده بودند (ریک کلام، برای آنکه چنین چیزی در روسیهٔ «تزاری» وجود نداشت). ما دربارهٔ *آنان* باید گفته شود که نه خبری از بازجوئی و نه خبری از «دورهٔ حبس» داشتند. هیچ گونه شکنجه خانه‌ای، هیچ گونه ساخالینی (Sakhaline)، هیچ گونه محبس خاصی در یاکوتسک (Yakutsk)، هرگز نصیب بلشویکها نشده بود. همه کس می‌داند که جرژینسکی کسی بوده است که سنگین ترین کیفرها نصیب و قسمتش شد، و در سر تا سر زندگیش، پای کشان، پای کشان، از این زندان به آن زندان رفت. اما، طبق ضوابط ما، هرگز دورهٔ حبسی ندید که از حد عادی ده سال بیشتر بوده باشد، یا بیشتر از آن سکهٔ ده روبلی باشد که در عصر ما، نصیب هر زارع کلخوزی می‌شود. راستش این است که از این ده سال حبس، مدت سه سال در زندان مرکزی که جای اعمال شاقه بود، به سر آمد. اما، این مسئله هم، چیزی نادیده و ناشنیده نیست.

رهبران حزب که در محاکمه‌های سالهای ۳۶ـ۳۸ به صحنه آورده شدند، در «گذشتهٔ»

انقلابی خودشان، جز توقیفهای کوتاه و آسان، جز تبعیدهای کوتاه مدت، چیزی ندیده بودند. اما هرگز بوی زندانهای اعمال شاقه به مشام‌شان نخورده بود. بوخارین «خرده بازداشتهای» بسیاری دید، اما این بازداشتها شوخی بود. و به قرار معلوم، حتی هرگز یکسال مداوم نیز در زندان نماند. اما، تنها، مدتی به سواحل دریاچهٔ اونه‌گا (Onéga)[۴۳]، فرستاده شد. کامه‌نف، در ازاءِ سالها کار در راه تحریک و تبلیغ، و سفر به همهٔ شهرهای روسیه، دو سال در زندان ماند و مدت یك سال و نیم در تبعید به سر برد. اما در کشور ما، بچه‌های شانزده ساله در همان سر آغاز کار گرفتار *پنج سال* حبس می‌شدند. خواه باورتان شود و خواه باورتان نشود، زینوویف، *حتی سه ماه هم در زندان به سر نبرد! — حتی یك حکم حبس هم به نافش بسته نشد!* و این جماعت، درمقام مقایسه با بومیان ساده و پیش پا افتادهٔ مجمع‌الجزیر ما، *بچه‌های شیرخوره* هستند، زندان ندیده‌اند. ریکوف وای. ن. اسمیرنوف (I. N. Smirnov) چندین بار بازداشت شدند، و هر یك در حدود پنج سال در زندان ماندند، اما روزهای حبسهایشان، بسیار ساده و آسان می‌گذشت، از همهٔ تبعیدگاه‌هایشان می‌گریختند و به کمترین اشکال و دردسری برنمی‌خوردند، یا از این گذشته، از فرمان عفو برخوردار می‌شدند. و تا روزی که در زندان لوبیانکا فرود آیند، از آنچه حقیقةً زندان خوانده می‌شود، از آن بازجوئی ستمگرانه که مثل گیره، مثل گازانبر، خرد و خمیرتان می‌کند، کمترین خبر نداشتند. (جا ندارد گمان ببریم که اگر آدمی مثل تروتسکی گرفتار این کلاّبه می‌شد، رفتاری در پیش می‌گرفت که کمتر به پستی آمیخته باشد یا قدرت مقاومتی نشان می‌داد که بیشتر از این میزانها باشد: فرصتی پیدا نکرده بود که این گونه چیزها را نشان بدهد. او هم جز زندانهای بسیار نرم چیزی ندیده بود، از هیچ گونه بازجویی که اندکی سختگیرانه بوده باشد، خبر نداشت، و تنها، مدت دو سال در اوست کوت (Oust-Kout) به حال تبعید به سر برده بود. وحشتی که تروتسکی، دردورهٔ تصدی ریاست کمیتهٔ نظامی انقلاب در دلها برمی‌انگیخت، چندان برایش آب نخورده بود وچیزی بود که بسیار ارزان به دست آورده بود و هیچ نمی‌توانست نشانهٔ ثبات قدم و قدرت اراده‌ای راستین باشد: آنکه عدهٔ بسیاری را به پای چوبهٔ اعدام فرستاده باشد، اغلب، از تصور مرگ خویش، از پای درمی‌آید و آن هم چه از پای درآمدنی!... نیروی اراده‌ای که در

۴۳ همهٔ این اطلاعات ازمجلّد چهل و یکم دایره‌المعارف *گرانات (Granat)* برگرفته شده است که مجموعه‌ای از بیوگرافیها و بیوگرافیهای شایان اعتمادی دربارهٔ رهبران (b) PKP — حزب کمونیست روسیه (بلشویکها) — است.

موردی نشان داده شود. ملازمتی با نیروی اراده در موردی دیگر ندارد.) رادك[۴۴] محرك و مفسد بود (و بی شك، در این سه محاکمه، یگانه کسی نبود که چنین باشد.) ودر بارهٔ یاگودا هم باید گفته شود که از آن تبهکارهای کارکشته و هفت خط بود.

(این قاتل میلیونها تن نمی توانست به تصور بیاورد که رئیس صدرنشینش، *قاتل اعظم* دروایسین دم، به هواداریش بر نخیزد و در مقام پشتیبانیش بر نیاید. یاگودا، چنان که گفتی که استالین در دادگاه نشسته بود، با الحاح و اصراری آغشته به اطمینان، خطاب به او سخن می گفت و عفو می خواست: «به سوی شما روی آورده ام! برای شما بود که دو کند برای بزرگ ساختم!...» شاهدی که آنجا حضور داشته است، می گوید که در آن لحظه، پشت پنجرهٔ طبقهٔ دوم سالون و به قرار معلوم پشت پرده ای موسلین، کبریتی در فضای نیمه تاریك روشن شد و در آن مدتی که شعلهٔ این کبریت پایدار بود، سایه پیپی به چشم خورد. کسی که به باغچه سرای (Bakhtchisaraï) رفته است، شاید این تفریح شرقی را به یاد داشته باشد: در سالونی که محل انعقاد جلسه های شورای دولت است، محاذی طبقهٔ دوم، پنجره هایی می توان دید که پوششی از ورقه های آهن دارد. این ورقه های آهن داری سوراخهایی بسیار ریز است و پشت پنجره ها سرسرائی تاریك هست. هنگامی که انسان در سالون باشد، محال است دریابد کسی هست یا نه. خان به چشم دیده نمی شود و شوری جلسهٔ خود را چنان تشکیل می دهد که گویی وی حضور دارد. و من که از خوی شرقی استالین خبر دارم، اعتقاد مطلق می توانم داشته باشم که در مضحکه ای که در سالون اکتبر داده می شد، حضور می یافت. نمی توانم بپذیرم که این نمایش، این خوشی، را از خود دریغ داشته باشد.)

اما مسلم است که همهٔ سردرگمی و سرگشتگی ما از اینجا سرچشمه می گیرد که گمان می بریم با موجودهایی خارق العاده سروکارداریم. و هنگامی که موضوع، موضوع صورت جلسهٔ پیش پا افتادهٔ اعترافهای آدمی عادی باشد، بر مغزمان فشار نمی آوریم که

---

۴۴. کارل برناردوویچ سوبلسون (Karl Bernardovitch Sobelsohn) که به نام مستعار رادك Radek شهرت دارد، در سال ۱۸۸۵ تولّد یافته بود و شاید در سال ۱۹۳۹ از دنیا رفته باشد. از رهبران حزب بود. در نهضت سوسیال دموکرات آلمان و روسیه کار کرد. در سال ۱۹۱۷ به حزب بلشویك پیوست. دبیر کمیتهٔ اجرایی کمینترن شد. با روزنامه های *پراودا* و *ایزوستیا* به همکاری پرداخت. در سال ۱۹۱۹ تا سال ۱۹۲۴ عضو کمیتهٔ مرکزی بود. در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد، سپس، به آغوش حزب بازگردانده شد. در سال ۱۹۳۶ باردیگر از حزب بیرون انداخته شد و از پی این اخراج، در دومین محاکمهٔ مسکو حکم ده سال حبس کف دستش گذاشته شد.

کلید معما را پیدا کنیم: چرا این همه از خودشان و دیگران بد گفتند؟ خوب سر در می آوریم: انسان ضعیف است. انسان سرفرود می آورد. در صورتی که بوخارین، رسوویف، کامه نف، پیاتاکوف، ای. ن. اسمیرنوف را، از پیش، در زمرهٔ ابرمردان می پنداریم و در واقع همهٔ علت سردرگمی و سرگشتگی ما همین است.

حقیقت این است که، در قضیهٔ کنونی، کارگردانان نمایش، در انتخاب بازیگران، دردسری داشتند که از دردسر انتخاب بازیگران به هنگام محاکمه‌های پیشین مهندسها بیشتر بود. آنجا، چهل خمره «هنرپیشه» بود و علی بابای ما اشکالی جز انتخاب نداشت، اما اینجا، گروه بسیار کم شمار بود. همه کس «ستارگان» را می شناخت و «مردم» می خواستند که بازیها به عهدهٔ ستارگان گذاشته شود.

با این همه انتخابی صورت گرفت! روشن بین ترین و سرسخت ترین عناصری که در این میان فرمان کشتارشان داده شده بود، دم به تله ندادند و پیش از آنکه برای بازداشتشان بیایند دست به خودکشی زدند (اسکریپ نیك ــ Skrypnik، تومسکی ـ Tomski، گامارنیك ـ Gamarnik چنین کردند). اما آن کسانی که دربند جانشان بودند، تن به بازداشت دادند. و کسی را که دربند جانش باشد، می توان واداشت که به سر بدود!... با این همه، دوسه تنی در این میان پیدا شدند که در مرحلهٔ بازجویی رفتاری دیگر پیش گرفتند، به خودشان آمدند، سرسختی نشان دادند و خاموش و بی نشان نابود شدند، اما، دست کم، تن به ننگ و بی آبرویی ندادند... و بی گمان، دلیلی درمیان بود که محاکمه‌های روجوتاك (Rodzoutak)، پوستیشف (Postychev)، ینوکیدزه (Iénoukidzé)، چوبار (Tchoubar)، کوسیور (Kossior)، و وانگهی، محاکمهٔ همین کریلنکو، آشکارا صورت نگرفت؛ با این همه، نامهایشان می توانست هرآینه قدر و منزلت محاکمه‌ها را جانانه بالا ببرد.

و «روبه‌راه‌ترین» و «سازگارترین» افراد را به صحنهٔ تماشاخانه آوردند! پس، با همهٔ این چیزها انتخابی صورت گرفت!

انتخاب محدود بود، اما، در مقابل این چیزها، کارگردان سبیل کلفت همهٔ آدمهایش را پاك می شناخت. به اجمال می دانست که همه شان سست عنصر هستند و از ضعفهای هر یك به تفصیل خبر داشت. و برتری سیاه و نابکارانه اش، و بزرگترین نیروی روانشناسی‌اش و پیروزی و کامیابی همهٔ زندگیش که تشخیص و تمیز ضعفهای انسانها در سست ترین مرحلهٔ زندگی باشد، در همین بود....

و در میان همهٔ این رهبرانی که رسوا و تیرباران شدند، آنکه، در دورهٔ رمان، مظهر

بلندپایه ترین و درخشان ترین فهم و شعور می نماید، (و آشکارا، آرتور کوستلر به هنگام نوشتن تحقیق شایستهٔ توجه و برجسته اش در اندیشهٔ او بوده است) ــ ن. ای. بوخارین بود که تا آن درجه پستی نمود که پیشانی بر خاک سود. استالین او را هم پاک می شناخت، و به مدتی پایان ناپذیر، در چنگ مرگبار خویش نگهش داشت و مثل گربه ای که با موش بازی کند، با وی بازی کرد، حتی چنین نیز وانمود که رهایش کرده است. همهٔ قانون اساسی ما که اکنون اعتبار و قوت دارد، (و به عبارت دیگر، اکنون اعتبار و قوتی ندارد)، آن قانون اساسی که به هنگام خواندن طنینی بس زیبا پیدا می کند، از سطر اول تا سطر آخر به دست بوخارین نوشته شده بود، در نهایت آزادی، در بالا، میان ابرها، پروازمی کرد و چنین گمان می برد که کوبا[۴۵] را گول زده است: قانون اساسی ای به او انداخته بوده که هر آینه به تلطیف استبداد رخود کامگیش وامی داشت. اما، خودش در همان دقایق، در کام او افتاده بود.

بوخارین، کامه نف و زینوویف را دوست نمی داشت و پس از قتل کیروف که این دو، نخستین بار، به محاکمه خوانده شدند، به نزدیکانش چنین گفته بود: «خوب، مگر نگفته بودم؟ این آدمها چنین آدمهائی هستند. با همهٔ این چیزها، به احتمال موضوعی درمیان بوده است...» (در آن سالها، ورد کهن مردم کوچه و بازار چنین بود: «به احتمال، چیزی درمیان بوده است... در کشور ما، آدم را بیجا نمی گیرند» این بود حرفی که نخستین تئوری پرداز حزب، در سال ۱۹۳۵، می زد!...) در تابستان سال ۱۹۳۶ که دومین محاکمهٔ کامه نف و زینوویف به راه افتاد، در تیان شان (Tian-Chan) سرگرم شکار بود از هیچ چیز خبر نداشت. از کوه به سوی فرونزه (Frounzé) سرازیر شد، مجال خواندن حکم اعدام این دو، ومقاله های روزنامه ها را که نشان می داد چه شهلتهای خانمان براندازی دربارهٔ وی، یعنی بوخارین، داده اند، پیدا کرد. آنگاه، برای جلوگیری از کشتار، به شتاب دست به کار شد؟ پیامی به حزب فرستاد که حادثه ای دهشت بار پیش آمده است؟ نه... به هیچ وجه چنین کاری نکرد. یگانه کاری که کرد، این بود که تلگرامی به حضور کوبا فرستاد، و خواستار تعلیق اعدام کامه نف و زینوویف شد تا... بوخارین بتواند با این متهمها روبه رو شود و بی گناهی خویش را به ثبوت برساند.

اما بسیار دیر شده بود! کوبا به اندازهٔ کفایت صورت مجلس و شهادت و اعتراف دردست داشت و به چه دردش می خورد که برنامهٔ زنده ای به نام مواجههٔ شهود به راه

۴۵. نام جنگی استالین، در دوره ای که کارهای خود و یارانش زیرزمینی بود.

اندازد؟

با این همه، مدتی هم به حال خویش واگذاشته شد. بوخارین شغل سردبیریش را در روزنامهٔ *ایزوستیا* از کف داد. از هرگونه کار و کوششی کنار گذاشته شد. و هر گونه مقام و منصبی که در حزب داشت، از دستش رفت و مدت شش ماه، در عمارت خویش، در قصر کرملین، در کاخ تفریح و تفنّن پتر کبیر[۴۶]، چنان زیست که تو گفتی که زندانی بود. (با این همه، در فصل پاییز، به حسب مألوف، به کلبهٔ روستائیش رفت و نگهبانان کرملین چنان رسم احترام در حقّش به جای آوردند که تو گفتی که هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود) دیگر نه کسی به دیدنش می‌رفت و نه کسی به او تلفن می‌کرد. و در همهٔ این مدت شش ماه، شب و روز نامه نوشت: «کوبای عزیز!... کوبای عزیز!... کوبای عزیز!...» اما به یک نامه‌اش هم جواب داده نشد.

باز هم در جستجوی ارتباط و تماسی دوستانه با استالین بود!

اما، کوبای عزیز چشم باریک کرده، تمرینها را آغاز کرده بود. و کوبا که سالهای سال بود تمرین می‌داد، می‌دانست که بوخارچیک‌اش *Boukharinet* می‌تواند نقش خویشتن را زیبا و جانانه بازی کند. گذشته از همهٔ این چیزها، خودتان داوری فرمایید: از آن شاگردان و پیروان و هوادارانش که گرفتار زندان و تبعید شده بودند (و از قضا شمارشان نیز چندان نبود) تبرّی جسته بود و گذاشته بود که نابود شوند[۴۷] کنار ایستاده بود و گذاشته بود که آراء و افکار خودش ــ پیش از آنکه تولّد یافته باشد و پاك شرح و بسط داده شده باشد ــ زدوده شود و به باد ناسزا گرفته شود. و همین چندی پیش که هنوز سردبیر روزنامهٔ *ایزوستیا*، و هنوز عضو پولیت بورو بود، در برابر اعدام کامه‌نف و زینوویف دم بر نیاورده بود، تو گفتی که این اعدامها عین عدالت بوده است و بس. از کوره در نرفته بود: نه فریادی بر آورده بود، و نه نق زده بود. و همهٔ این چیزها برای نقش آینده، تمرینها و امتحانهای بسیار جانانه‌ای بود!

و در زمان گذشته که استالین در مقام تهدید وی به اخراج از حزب برمی‌آمد (به همان

---

۴۶ کاخ تفریح و تفنن، عمارتی است که پتر کبیر، در دورهٔ کودکی، در آن اقامت داشت. به دست خواهرش از سلطنت برکنار شده بود و در همین عمارت خویشتن را به تفریحهای گوناگون سرگرم می‌داشت.

۴۷ به جز یفیم تسایتلین (Iéphime Zeitlin)، در مقام مدافعه از هیچ کس دیگر برنیامد، و باره، حتی ریابین هم از وی هواداری نکرد.

گونه‌ای که هر کسی، به نوبهٔ خویش، این استحقاق را یافته بود))، همانندِ این حضرت بوخارین (مثل دیگران! برای آنکه دست کم در حزب بماند، از نظرها و اندیشه‌هایش چشم‌پوشی می‌فرمود. این هم امتحانی بود که داده بود! اگر در زمان آزادی، در زمانی که هنوز در اوج عزّت و قدرت هستند، چنین رفتارهائی در پیش می‌گیرند، وقتی که تنهایشان، چهره و خوابشان در دست عملهٔ تلقین[48] لوبیانکا باشد، چه رفتاری پیش خواهند گرفت؟

بوخارین در جریان آن ماههای پیش از بازداشت، بیشتر از هر چیز دیگر، از چه واهمه داشت؟ یقین حاصل است که بزرگ‌ترین ترسش از این بود که از حزب رانده شود! حزب از کفش بیرون برود! زنده بماند، اما بیرون از حزب باشد! و این همان رگ حسّاس — (رگ حسّاس وی و رگ حسّاس همهٔ آن دیگران) بود. و کوبای عزیز از روزی که «خودش» حزب شده بود، به نیکوترین وجه، زخمه بر این رگ حسّاس می‌زد. بوخارین هم — مثل همه کس دیگر — برای خودش رأی و نظری نداشت. همه‌شان از نعمت ایده‌ئولوژی راستینی که ایده‌ئولوژی جناح مخالف باشد و در سایه‌اش بتوانند به شکل گروهی جداگانه و استوار گردهم آیند، بی‌بهره بودند. پیش از آنکه خودشان جناحی مخالف به وجود بیاورند، استالین اسمِ جناح مخالف به رویشان گذاشت و، از این راه، زیر پایشان را جارو کرد. همهٔ نیرویشان را در این راه به کار بردند که بر دامن حزب درآویزند. و به ویژه مراقبت به کار بردند که لطمه‌ای به حزب نزنند!

و این تکلیفها و قیدها بیشتر از آن بود که بتوان استقلال خویش ر نگه داشت.

پس از همهٔ این سنجشها و ملاحظه‌ها، بوخارین برای «نقش اول» درنظر گرفته شده بود. کمترین چیزی نمی‌بایست «سرهم‌بندی شود»، یا به دست اهمال و مسامحه سپرده شود، تا اینکه کارگردان کارش را نیکو انجام دهد، مرور زمان کارش را بکند و خودش تا سرحدّ امکان جا بیفتد و به نقشی که باید بازی کند، خو بگیرد. حتی فرستاده شدنش به اروپا هم، در زمستان گذشته، برای پیدا کردن دستنبشته‌های مارکس، تنها به حکم این ضرورت بیرونی صورت نگرفته بود، که برای آن صورت گرفته بود که بر مبنایِ ارتباطها و تماسهائی که پیدا می‌کند، شبکه‌ای از اتّهام ساخته و پرداخته شود. آزادی بی‌هدف این زندگی سیر و سیاحت، با سختگیری و سنگدلی بس بیشتر، خبر از بازگشت به صحنهٔ بزرگ تماشاخانه می‌داد. و اکنون که ابرهای اتّهامهای سیاه به روی هم توده می‌شد، این حالت «عدم بازداشت» دراز و پایان‌ناپذیر، این اضطراب جانکاه که در خانهٔ خودش چنگ

۴۸ اصطلاح «عملهٔ تلقین» به جای سوفلورها (Souffleurs) به کار برده شده است.

بر دلش انداخته بود. بیشتر از همهٔ فشارهای زندان لوبیانکا، ارادهٔ قربانی را درهم می‌شکست. (و نگهی، از این مهلکه نجست. او هم ــ به مدت یك سال ــ به زندان افتاد.)

روزی از روزها، کاگانوویچ (Kaganovitch)، بوخارین را به نزدش خواند و، در حضور عمّال بلندپایهٔ چکا، با سوکولنیکوف (Sokolnikov) روبه‌رویش کرد. این یکی، دربارهٔ «مرکز متوازی دست راستیها» و کارها و کوششهای زیرزمینی بوخارین شهادت داد (و مراد از متوازی آن بود که این مرکز همگام و دوش به دوش مرکز تروتسکیستها پیش می‌رود)... کاگانوویچ کار استنطاق را به شدت و خشونت انجام داد، سپس فرمود که سوکولنیکوف بیرون برده شود. وچون سوکولنیکوف بیرون برده شد، به لحنی دوستانه به بوخارین گفت: «این زبل حرامزاده، سراپا دروغ می‌گوید!»

با این همه، روزنامه‌ها، همچنان از خشم توده‌ها گزارش می‌دادند. بوخارین به کمیتهٔ مرکزی تلفن می‌زد... بوخارین نامه‌ها می‌نوشت: «کوبای عزیز!...» و از وی خواهش می‌کرد که این اتهامها را در ملاءِ عام شستشو دهد. آن گاه، این اعلامیه که نعل وارونه می‌زد، از سوی دفتر دادستان انتشار یافت: «مدارك مثبته‌ای به دست نیامده است که بتوان بوخارین را مجرم شناخت.»

در فصل پاییز، رادك به او تلفن زد و وقت ملاقات خواست. بوخارین فریاد زد: هر دومان درمظان اتهام هستیم، چه فایده‌ای دارد که شبهه‌ها و سوءظنهای دیگری هم به بار بیاوریم؟ اما خانه‌های روستائی دیوار سفیدشان در جوار یکدیگر جای داشت، و شبی رادك به نزد وی رفت: «هرچه در آینده بگویم، مهمّ نیست. این را بدان که من هیچ گاهی بد رم. وانگهی، تو گلیمت را از آب بدرمی‌بری: زیرا که هرگز با تروتسکیستها مراوده‌ای نداشته‌ای.»

و بوخارین یقین پیدا کرد که جان از مخمصه بدرمی‌برد و از حزب رانده نمی‌شود ــ چنین پیش آمدی، دهشت‌بار می‌بود؛ درواقع، همیشه به چشم بد به تروتسکیستها نگریسته بود: ازحزب کنار مانده بودند و ببینید چه نتیجه‌ای از این کار به دست آمده بود. می‌بایست با هم بمانند، واگر اشتباهاتی هم می‌کردند، می‌بایست با هم باشند.

در رژهٔ ماه نوامبر (که روز وداع وی و میدان سرخ بود)، در سایهٔ کارت روزنامه‌نگاری که در دست داشت، به اتفاق زنش به صفهٔ مهمانان رفت. ناگهان سربازی مسلح از سربازان ارتش سرخ به سویش آمد. دلش فروریخت ــ مگر می‌خواهند همین جا... و آن هم در چنین روزی دست به کار شوند!... نه، سرباز دست به علامت سلام بالا زد: «رفیق استالین

معحب است، چرا اینجا نشسته اید؟... و خواهش کرده است که به سرحایتان روی ارامگاه بر وید.»

نوش بود و نیش . بیم بود و امید... و از این نمط، مدت شش ماه، بدینگونه در گردونهٔ بیم وامید چرخ داده شد. روز پنجم دسامبر، قانون اساسی بوخارین، درمیان هلهله، ارتصویب گدشت و تا قیامت قانونِ اساسی استالینی خوانده شد. در پلنوم کمیتهٔ مرکزی که در ماه دسامبر انعقاد یافت، پیاتاکوف را، با دندانهای شکسته، و قیافه ای که ذره ای شناختنی نبود، به صحنه آوردند. دو تن از عمال چکا، زبان بسته و خاموش، پشت سرش ایستاده بودند (این دوتن از عمال یاگودا بودند، خود یاگودا هم امتحان می داد و برای بازی کردن نقشش آماده می شد). پیاتاکوف پست ترین و پلیدترین شهادتها را دربارهٔ بوخارین وریکوف داد، در صورتی که، هردوشان، همان جا، میان رهبران نشسته بودند. ورجونیکیدزه (Ordjonikidzé) (که گوشش سنگین شده بود) دستی به گوش برد: «ر ستی، همهٔ این شهادتها را، به *میل و ارادهٔ* خودتان، می دهید؟» (تلویحی جان نه بود! ورجونیکیدزه هم سزاوار آن که مغزش پریشان شود.) پیاتاکوف، لرزان رافتان، جواب د د: «پاك به میل و ارادهٔ خودم می دهم». به هنگامی که تنفس داده شد، ریکوف به بوخارین گفت: «تومسکی، دل وجرأت داشت. از همان ماه اوت، بو برده بود، و دست به خودکشی زد. و ما، دونفر، مثل ابله ها، زنده مانده ایم.»

آن گاه، کاگانوویچ رشتهٔ سخن به دست گرفت، از جا دررفت، به پرخاش و تهدید برخاست (چه قدر دلش می خواست که بیگناهی این بوخارین عزیز راباوربدارد! اما افسوس،...) سپس، مولوتف پای برجای پای او نهاد. و اما استالین!... چه قدر جوانمرد بود. چه قدر نمك شناس بود! «من همچنان عقیده دارم که گنهکاری بوخارین به ثبوت نرسیده است. شاید ریکوف گنهکار باشد، اما بوخارین گنهکار نیست.» (بی گمان، یکی به حلاف میل او، اتهامها به بوخارین بسته بود!)

نوش بود و نیش، بیم بود و امید... بدینگونه است که اراده انسان درهم شکسته می شود، و بدین گونه است که انسان کم کم در پوست قهرمان ملعون و ورشکسته فرو می رود.

آن گاه، صورت مجلسهای استنطاقها، روزبه روز، به خانهٔ او فرستاده شد صورت مجلسهای بازجوئیهایی که از شاگردان پیشین انستیتو استادان سرخ صورت گرفته بود[۴۹]، صورت مجلسهای بازجوئیهائی که ازرادك ودیگران صورت گرفته بود وهمهٔ این

۴۹ انستیتو استادان سرخ، مؤسسه ای مثل انستیتو تربیت معلم بود که به سال ۱۹۲۱ بنیاد نهاده شده ←

شهادتها و گفته ها کمرشکن ترین مدارک را دربارهٔ خیانت سیاه بوخارین فراهم می اورد. فرستاده شدن این استاد و مدارک به خانهٔ او،برای آن نبود که مبهم باشد... ـ نه! به هیچ وجه!... تنها، برای این به‌خانهٔ اوفرستاده می شد که عضو کمیتهٔ مرکزی بود، و،ین کار تنها محض اطلاع صورت می گرفت.

و بوخارین، هر بار که مدارک و استاد تازه ای به خانه اش می آمد، به همسر بیست و دوساله اش که در بهار آن سال پسری برایش آورده بود، به اجمال، چنین می گفت: «تو، این چیزها را بخوان. من نمی توانم!» وخود، می‌رفت و سرش را زیر بالش فرومی برد. دو قبضه هفت تیر در خانه داشت. (و استالین به وی مجال داده بود!) ـ و با این همه، دست به خودکشی نزد.

و مگر همهٔ این چیزها نشان نمی‌داد که پاك به بطن نقش خویش راه برده است؟

وبازهم محکمه ای آشکار به راه افتاد وبازهم دسته‌ای ازمتهمها تیرباران شدند.... و بوخارین بازهم از هر چشم زخمی مصون ماند، و بوخارین بازهم بازداشت نشد....

در آغاز فوریهٔ ۱۹۳۷، بر آن شد که در«خانه اش»دست به اعتصاب غذا بزند تا کمیتهٔ مرکزی را وادارد که قضیه را روشن کند و این اتهامها را ازدامن وی بشوید. و برای آنکه کوبای عزیز را از تصمیم خویش آگاه کند، نامه‌ای نوشت ودرست به آن گونه ای که گفته بود، اعتصاب غذا آغاز کرد. آن گاه، کمیتهٔ مرکزی به انعقاد جلسه خوانده شد. دستور جلسه ،ز این قرار بود: ۱). رسیدگی به جرائم مرکز دست راستیها. ۲). رسیدگی به رفتار ضدحزبی رفیق بوخارین که دست به اعتصاب غذا زده است.

بوخارین گرفتار شك و شبهه‌ای نشد: شاید، در باطن امر، لطمه ای به حزب زده باشد!... با آن پشم‌ریلهٔ سیخ سیخ، قیافهٔ خسته‌وفرسوده ای که پاك قیافهٔ زندانی بود، پای کشان به پلنوم رفت. کوبای عزیز به لحنی دوستانه ازوی پرسید: «بازهم چه بازیهائی از خود درآورده ای؟» «با این گونه اتهامها، می خواهی چه کنم؟ می خواهند ازحزب بیرونم کنند...» استالین در برابر چنین یاوه ای اخم درهم کرد: «دست از این بازیها بردار، هیچ کس قصد بیرون کردن ترا از حزب ندارد!»

و بوخارین این حرف اورا باور کرد. ازنو زنده شد، دربرابر پلنوم زبان به اظهار تأسف گشود و دردم اعتصاب غذای خویش را شکست. (و در خانه اش چنین گفت: «بیا و کمی

→ بود. و مراد از تأسیس آن تربیت استادانی دررشته های اقتصاد وتاریخ وفلسفه برای دانشگاهها وتربیت رهبرانی برای دستگاه حزب و دولت بود.

برایم کالباس ببر. گویا به زبان خودش گفت که نمی خواهند از حزب بیرونم کنند »)
اما، درجریان جلسهٔ پلنوم، کاگانوویچ و مولوتف، بوخارین را مزدور فاشیسم خواندند و خواستار شدند که تیرباران شود (حقیقة، آدمهای گستاخ و پررویی بودند! ـ هیچ اعتناء و توجهی به عقیدهٔ استالین نداشتند!)[50].

بازهم دل بوخارین فرو ریخت و هرچه اراده داشت، درهم شکست. و در آن واپسین روزها، برای نوشتن «نامه ای به کمیتهٔ مرکزی آینده» دست به قلم برد. این نامه که از بر شده بود و در حافظه ها نگه داشته شده بود، اندک زمانی پیش، بر سرتاسر دنیا شناخته شد. با این همه، پایه های دنیا را به لرزه نیاورد[51]. پس، این تئوریسین درخشان، این تئوریسین برّا، در واپسین پیام خود، چه می خواست برای نسلهای آینده به جای بگذارد؟ بازهم فریاد اضطراب بر آورده بود، بازهم از در التماس درآمده بود که در آغوش حزب نگه داشته شود (به پاس این دلبستگی به چه خواریها و ننگها که تن در نداد!) بازهم اطمینان می داد که بر هر حادثه ای که تا سال ۱۹۳۷ و در سال ۱۹۳۷ رخ داده است، «بی قید و شرط صحه می گذارد» ومعنی چنین حرفی این بود که گذشته از محاکمه های سراپا توهین گذشته، بر همهٔ ترعه های پر از تعفن شبکهٔ بیکران گندآبروهای زندانها و بازداشتگاههای ما صحه می گذاشت.

و بدین گونه گواهی می داد که خود نیز لیاقت دارد که در این گندآبروها شیرجه برود.
وسرانجام، این پهلوان گردن کلفت، این صیاد، این کشتی گیر چندان «پخته» شده بود که به دست «عملهٔ تلقین» و دستیارهای کارگردان داده شود! (و آن روزها که کشتیهایی، برای خنده، درحضور اعضای کمیتهٔ مرکزی گرفته می شد، چه بسا که پشت کوبا را به خاک آورده بود، ـــ و بی گمان، کوبا نمی توانست این چیزها را هم ندیده بگیرد.)
ودر صورتی که گرفتار چنین معامله ای شده بود و چندان «شکسته» شده بود که دیگر نیازی به شکنجه نبود، از چه حیث، می توانست وضعی نیرومندتر از وضع یاکوبوویچ در سال ۱۹۳۱ داشته باشد؟ مگر مستعدهمان دوقیاس نبود؟ حتی بسی ناتوان تر هم بود، زیرا که یاکوبوویچ تشنهٔ مرگ بود، در صورتی که بوخارین از مرگ بیم داشت
دیگر جز گفت وشنودی بسیار ساده با ویشینسکی چیزی نمانده بود و این گفت و شنود

۵۰ ما که برای مولوتف دورهٔ پیری زرین وگرامایه ای فراهم اورده ایم ومحض خاطر همس بیری کمتر از گل به او نمی گوییم خودمان را از چه اعترافها و شهادتهای پرمایه ای که بی بهره نکرده ایم!
۵۱ و از عصا در «کمیتهٔ مرکزی آینده» هم هیجان و تأثیری به بار نیاورد.

می بایست بر مبناء طرح مقرر صورت بگیرد:

«درست است که هر مخالفی با حزب معادل مبارزه با حزب است؟ ــ آری، به اجمال، درست است. در عمل، چنین است. اما مبارزه با حزب ناگزیر به شکل جنگ با حزب درمی آید؟ ــ اری، طبق منطق اشیاء چنین باید باشد. ــ به عبارت دیگر، چون مبناء عمل ایده ئولوژی مخالف باشد، ممکن است که سرانجام تا مرحله ای پیش رفت که، به زیان حزب، به هر کار زشت و شرم آور (آدم کشی، جاسوسی و خیانت به وطن) دست زد ــ معذرت می خواهم، این حرفها سر نزده است. ــ اما ممکن بود سر بزند؟ ــ یعنی از لحاظ نظری... از لحاظ تئوری... [همه‌شان تئوری پرداز هستند، مگر نیستند!] ــ با این همه، حقیقت این است که از لحاظ شما، بلندپایه ترین منافع و مصالح، منافع و مصالح حزب است؟ ــ بدیهی است، به یقین چنین است! ــ در چنین صورتی، دیگر جز شکافی مختصر درمیان نمی ماند: باید احتمال و حقیقت را انطباق داد: برای آنکه بتوانیم اعتبار هرگونه فکر مخالف را، پیشاپیش، ازمیان ببریم، باید آن چیزی را که از لحاظ نظری ممکن بود سر بزند، عملی بشماریم که *در واقع سر زده است*. وحادثه ای به حساب آوریم که *در واقع اتفاق افتاده است*. مگر ممکن نبود اتفاق بیفتد؟ هرآینه ممکن بود اتفاق بیفتد... ــ دیگر کاری جز این نداریم که امر ممکن را امر واقع بخوانیم. همین وبس. این تفسیر، تفسیر فلسفی ساده است. توافق داریم؟... آری... مطلب دیگری هم هست و وظیفهٔ من نیست که این مطلب را برایتان شرح بدهم. اما، اگر درجریان محاکمه، به راه کج بروید و حرف دیگر بزنید ــ متوجّه هستید، به نفع بورژوازی جهانی خواهد بود، و این کار به حزب زیان خواهد زد. و از این گذشته، مسلّم است که، درچنان صورتی، امان داده نمی شود که آرام و آسوده توی رختخواب خودتان بمیرید. اما اگر همه چیز بر وفق مراد پیش برود، به یقین، می گذاریم زنده بمانید. شما را، درخفا، ناشناخته، به جزیرهٔ مونته کریستو (Monte Cristo) می فرستیم تا آنجا، به فراغ خاطر، دربارهٔ اقتصاد سوسیالیسم به مطالعه وتحقیق بپردازید ــ اما چنین به نظر می آید که درمحاکمه های پیشین، مردم را به پای چوبهٔ اعدام فرستادید؟ ــ این چه مقایسه ای است، *ان مردم کجا و شما کجا!* واز این گذشته، بسیاری از آن جماعت را زنده گذاشتیم بمانند. شما جز نوشته های روزنامه ها چیزی نمی دانید »

پس، این معمّای بسیار آشفته، شاید جز باد هوا چیزی نبوده است؟

بازهم همان ترجیع بند شکست ناپذیر بود ــ که تاکنون درخلال چند محاکمه ــ با اندکی دگرگونی، از سر گرفته شده بود؟ ــ شما هم، مثل ما، کمونیست هستید! چه گونه توانستید گمراه شوید و با ما مخالفت برخیزید؟ توبه کنید! زیرا که شما و ما، بازهم، ما

هستیم!

مهلتی بایست تا شعور تاریخی جامعه‌ای پخته شود. اما چون پخته شد، همه چیز چه قدر ساده و آسان می‌شود! اما، چه در سال ۱۹۲۲، چه در سال ۱۹۲۴، و چه در سال ۱۹۳۷، متهمها هنوز توانائی نداشتند که چنگ بر دامن نظر و عقیدهٔ خودشان بزنند و در برابر این آهنگ گوشخراش و رخوت‌زای به مقاومت برخیزند و با گردنی افراخته بانگ برآورند.

— نه، ما، مثل شما، انقلابی نیستیم!... نه... ما، مثل شما، روس نیستیم! - نه، ما، مثل شما، کمونیست نیستیم!...

و اگر این بانگ ساده برآورده می‌شد، همهٔ آذینها قطعه قطعه می‌شد. آرایه‌ها خلل می‌پذیرفت و نقابهای گچی فرومی‌افتاد، و کارگردان از طریق پله‌های پشت صحنه می‌گریخت و عملهٔ تلقین مثل موش به سوراخهایشان فرومی‌رفتند و در بیرون، هر آینه، سال ۱۹۶۷ می‌بود!

اما این نمایشها، حتی آن نمایشهائی هم که بزرگ‌ترین کامیابیها و پیروزیها را به دست می‌آورد، گران از آب درمی‌آمد و مایهٔ دردسرها و گرفتاریها می‌شد. و استالین بر آن شد که از این پس، دست از محاکمه‌های آشکار بردارد.

به تدقیق می‌توان گفت که در سال ۱۹۳۷، این طرح و نقشه را داشت که سلسله‌ای از محاکمه‌های آشکار در بخشها به صحنه بیاورد و روح سیاه جناح مخالف را، از این راه، به نحوی محسوس و ملموس، به توده‌ها نشان دهد ــ امّا توفیق نیافت که کارگردانان خوب و شایسته‌ای پیدا کند. محال و ممتنع بود که به میزان مطلوب، در کار تهیه و تدارک محاکمه‌ها مراقبت به کار برد، و از این گذشته، متهمها نیز، به سهم خودشان، آن قدر جهاندیده و آگاه نبودند. خلاصه، استالین از رنجهائی که در این راه برده بود، سودی نبرد و ناکام ماند. و این قضیه، قضیه‌ای است که بسیاری از مردم نمی‌دانند. دو سه محاکمه به راه افتاد که یک شکست و ناکامی بود و طرحی که ریخته شده بود، واداده شد.

و شایسته است که یکی از این محاکمه‌ها را در اینجا یادآور شویم ــ محاکمه‌ای که به نام محاکمهٔ کادی *(Kady)* صورت گرفت و روزنامهٔ بومی ایوانووو (Ivanovo) گزارشهایش را به تفصیل انتشار داد.

در اواخر سال ۱۹۳۴، در گوشهٔ دورافتاده‌ای از استان ایوانووو، در مرزهای دو استان کوستروما (Kostroma) و نیژنی نووگورود (Nijni-Novgorod)، بخشی تازه به وجود

آورده شد که قصبهٔ کهن و آرام کادی حاکم‌نشین آن شناخته شد. مسئولانی که بر سر کار گماشته شدند، اهل اکناف گوناگون کشور بودند و در قصبهٔ کادی بود که با همدیگر آشنا شدند. سرزمین دورافتاده و اندوهبار و مسکینی دیدند که مصادره‌های پیاپی گندم رمقی براش نگذاشته بود، در صورتی که به پول و ماشین و رهبری درست، نیازی مبرم داشت. از قضا، فیودور یوانوویچ اسمیرنوف (Fiodor Ivanovitch Smirnov)، نخستین دبیر کمیتهٔ بخش، مردی بود که از روح عدالتی تزلزل‌ناپذیر بهره‌ها داشت. استاوروف (Stavrov)، رئیس ادارهٔ املاک[52]، موژیکی اصیل و پدرومادردار بود، یکی از آن کسانی بود که اینتنسیونیکی (Intensivniki) خوانده می‌شدند، و به عبارت دیگر، از دهقانهای پرکار و کوشا و پرشور و درس‌خوانده‌ای بود که در سالهای ۲۰، مزرعه‌هایشان را بر مبنای علم و عقل راه می‌بردند (و در آن دوره، حکومت شوراها، به تشویقشان می‌پرداخت، و در آن زمان، هنوز این تصمیم گرفته نشده بود که روزی از روزها همهٔ این اینتنسیونیکی ــ انتانسیویستها (intensivistes) ــ باید پی کارشان فرستاده شوند و در بدر و نابود شوند). و چون استاوروف به حزب پیوسته بود، در جریان تصفیهٔ کولاکها از گزند مصون ماند (و شاید خود نیز در تصفیهٔ کولاکها مشارکت داشت؟). باری، این اشخاص همین که مشاغل تازه‌شان را به عهده گرفتند، کوششها کردند تا کاری برای دهقانها انجام دهند. امّا دستورهائی، از بالا، مثل باران، پشت سر هم، برسرشان فرو می‌ریخت که همه با ابتکارهایشان معارضه داشت. تو گفتی که، در بالا، این کارها را به قصد صورت می‌دادند و همهٔ این بازیها را برای آن از خودشان درمی‌آوردند که زندگی را بر موژیکها تلخ‌تر و ناگوارتر کنند. و روزی از روزها، رهبران کادی یادداشتی به استان نوشتند: مطلق می‌بایست طرح تحویل گندم کاهش داده شود. بخش نمی‌توانست از عهدهٔ اجرای این طرح برآید. وگرنه فقر و استیصال ازمرز خطر فراتر می‌رفت. باید فضای سالهای ۳۰ (و شاید نه تنها فضای سالهای ۳۰) را به یاد آورد تا بتوان دریافت که چنین کاری در برابر طرح نشانهٔ چه عملی پلید و در برابر حکومت نشانهٔ چه طغیان و عصیانی بود. اما، به سیاق آن دوره، حمله، نه از روبه‌رو، و نه از بالا، صورت گرفت، که قصیه به ابتکار محلّ واگذاشته شد. واسیلی فیودوروویچ روماتوف (Vassili Fiodorovitch Romanov) دبیر دوم کمیتهٔ حزب، رخصتی را که اسمیرنوف گرفته بود، غنیمت شمرد و در غیاب او، این قطعنامه را به تصویب جلسهٔ کمیتهٔ بخش رساند: «نتایجی که بخش به دست آورده است، گر این

۵۲. رئیس ادارهٔ کشاورزی.

استاوروف تروتسکیست نبود، هرآینه بسی درخشان‌تر(؟) می‌بود.» و «قضیهٔ» استاوروف بدین گونه آغاز شد. (روش، روشی شورانگیز بود: *نفاق بیفکن تا فرمانروائی کنی*. عجالةً می‌بایست وسیله‌ای برای ارعاب اسمیرنوف پیدا کرد، می‌بایست از کارش امد حت، و به پس نشستن واداشت. بعد، فرصت پیدا می‌کنیم که به چنگش بیاوریم. و این روش، به مقیاسی مختصر، درست همان روشی بود که استالین در کمیتهٔ مرکزی به کار می‌برد) با این همه، در گردهمائیهای پرهیاهو و پرجوش و خروش حزب، روشن شد که تروتسکیست بودن استاوروف بیشتر از یسوعی بودنش نیست. رئیس کوئوپراتیوهای مصرف بخش، واسیلی گریگوریه‌ویچ ولاسف (V Grigoriévitch Vlassov) مردی بود که در همان محل کارش، و هرجا که پیش آمده بود، درس خوانده بود و اگرچه در کرسواد خلاءهای بسیار داشت، از آن قریحه‌ها و مواهب خدادادی برخوردار بود که دیگران از دیدنشان در نژاد روس دستخوش تعجب می‌شوند. و این ولاسف که مجری و کارگردان مادرزاد فروشگاه‌داری و خرده‌فروشی، سخنران چیره‌دست، و در گفتگو بسیار حاضرجواب بود و برای دفاع از هرچه راست و درست می‌پنداشت، چنان به هیجان می‌آمد که سراپا مثل آتش سرخ می‌شد، به مجمع پیشنهاد کرد که روماتوف، دبیر کمیتهٔ بخش، به جرم افتراء از حزب *رانده* شود! و توبیخی به ناف رومانوف بسته شد! واپسین حرف روماتوف خصائص مردمی را که از نژاد وی هستند، خوب نشان می‌دهد و از اعتمادی که این مردم به همهٔ دستگاه داشتند، حکایت می‌کند: «اثبات تروتسکیست نبودن استاوروف، در اینجا، بیهوده بود، من، با همهٔ این چیزها، یقین دارم که این مرد تروتسکیست است. حزب *این قضیه را روشن خواهد کرد*، و قضیهٔ توبیخ مرا هم روشن خواهد کرد.» در واقع، حزب قضیه را روشن کرد: می‌توان گفت که *اَن کِه وِه دِه* بخش، بی‌درنگ، استاوروف را بازداشت کرد. یک ماه دیگر، به نوبت به اونیور (Univer) استونیائی، رئیس کمیتهٔ اجرائی بخش، رسید و رومانوف به عنوان رئیس به جای او نشست. استاوروف به *اَن کِه وِه دِه* ستان برده شد. و آنجا، زمان به اعتراف گشود که تروتسکیست بوده است، در سرتاسر زندگیش، با سوسیالیستهای انقلابی همدستی و همکاری داشته است، در بخش خودش عضو سازمان زیرزمینی دست *راست* بوده است (و این همان «گل به سبزه آراسته»، و همان تکملهٔ همهٔ چیزها بود! چیزی بود که باب طبع آن دوره می‌توانست باشد! و یگانه چیزی که کم بود، ارتباط مستقیم با دول متفقه بود). و شاید باطن امر این باشد که هیچ یک از این چیزها را به گردن بگرفت، اما هرگز کسی این مطلب را نخواهد دانست، زیرا که در زندان مرکزی ایوانوو، در زیر شکنجه، جان داد. اما صورت‌مجلسها، چنان که شاید و باید، نوشته شد و

هنو ز چندان زمانی نگذشته، اسمیرنوف، دبیر کمیتهٔ بخش، رئیس سازمان موهوم دست راست، سپس، رئیس دارائی و، نمی‌دانم چه کسان دیگر را هم گرفتند.

چگونگی سرنوشت ولاسف و پایان آن عجیب مبحثی است. همان چند روز پیش، پیشنهاد کرده بود که روماتوف، رئیس کنونی کمیتهٔ اجرائی، ازحزب رانده شود. وچنان که (در فصل چهارم این کتاب) حکایت کردیم، چنان ابروی روسوف (Roussov)، دادستان بخش، را برده بود که توگفتی که زخمی مرگبارش زده بود. و به ن. ای. کریلوف (N.I. Krylov)، رئیس ان که وه ده توهینی جانانه کرده بود، زیرا که دوتن ازهمکاران دست و پادار وبسیار کارد؛ نش را که پرونده شان ازحیث اصل ونسب اجتماعی بودار وسیاه بود، از بازداشت شدن به جرم موهوم تزاحم وتخریب نجات داده بود (ولاسف این جنون ر داشت که به استخدام «پیشینیان» گوناگون و رنگارنگ بپردازد: ایبان، دست کم، به کارشان آشنائی داشتند وسخت کار می کردند، درصورتی که رنجبران تازه به دوران رسیده چیزی نمی دانستند و ازهمه بدتر آنکه، نمی خواستند کاری انجام دهند و چیزی یاد بگیرند). با این همه، ان که وه ده آماده بود که با کوئوپراتیو آشتی کند. خود سوروکین (Sorokine) معاون ان که وه دهٔ بخش، به کوئوپراتیو آمد و این پیشنهاد آشتی را به ولاسف داد: هفتصد روبل پارچه، به رایگان، به ان که وه ده بده... («وبعد، کاری می کنیم که این پول ر ‌زحساب قلم بزنیم»)[۵۳] (آی «کهنه برچین»های حرامزاده! اما، برای ولاسف، این مبلغ معادل درماه مواجب بود وی کسی بود که هرگزدیناری پول حرام به جیب نزده بود). «واگر این هفتصد روبل پارچه ر به ما ندهی، پشیمان می شوی.» ولاسف بیرونش انداخت: «چه گونه ‌ین جرأت را پیدا کرده اید که به من که یك نفر کمونیست هستم، پیشنهاد چنین معامله‌ای بکنید!» فردی آن روز، کریلوف به کوئوپراتیو آمد، واین بار، به سمت نمایندهٔ کمیتهٔ حزب بخش آمد... (این مسخره بازی، مثل همهٔ حقه ها، روح وجوهر سال ۱۹۳۷ بود!). دستور ‌نعقاد جلسهٔ حزب را داد و دستور جلسه از این قرار شد: «رسیدگی به کوششهای اسمیرنوف واونیو ردرراه تخریب وتزاحم درکوئوپراتیو مصرف» واستماع گزارش رفیق ولاسف...» درهر قدم، حقهٔ تازه‌ای زده می شد! عجالةً هیچ کس اتهامی به ولاسف نبسته بود. اما هنو ز دوسه کلمه ای ازکوششهای دبیر سابق کمیتهٔ بخش، در قلمرو حویشتن — خویشتنی که ولاسف باشد — گفته یا نگفته بود که ان که وه ده رشتهٔ حرف او ر‌ا گسست:

---

۵۳ درمتن فرانسه چنین آمده است: «هفتصد روبل لباس دوخته، به رایگان، به ان که وه ده بده. «بعد، به ‌رسیبی، یك حساب بنویسیم»)

«پس، شما، کجا بودید؟ چرا آن وقت پیش ما نیامدید؟» در چنین گیر وداری، اکثر مردم دست و پایشان را گم می کردند. ودر گل فرو می ماندند. اما ولاسف از ان بیدها نبود که با این بادها بلرزد؛ جواب «های» را با «هوی» داد: «من این گزارش ر، نمی دهم! این کار به عهدهٔ کریلوف است. بازداشتها به دست او صورت گرفته است. و پروندهٔ اسمیرنوف ـ اونیور در دست او است!» کریلوف از زیر بار در رفت: «من از چگونگی کار خبری ندارم.» ولاسف گفت. «وقتی که حتّی شما هم ازجریان کارخبری ندارید، معنی قضیّه این است که بازداشتشان دلیل و مستمسکی ندارد!» وجلسهٔ حزب نقش بر آب شد. امّا شمار اشخاصی مثل او که جرأت چنین دفاعی از خودشان داشته باشند، بسیار بود؟ (برای آنکه تصویر صحیح ودقیقی ازجوّ سال ۱۹۳۷ عرضه بداریم و از نظر دور نداریم که آدمهای ستوار و آهنین اراده ای بوده اند و کارهای نمایان ودلیرانه ای صورت پذیرفته است، باید این نکته را هم یادآور شویم که همان روز، پاسی از شب رفته، «ت...» سرحسابدار کوئوپر تیو و معاونش «ن...» با ده هزار روبل به دفتر ولاسف آمدند: «واسیلی گریگوریه ویچ! امشب باید از شهر در بروی! و نباید منتظر فردا بمانی! وگرنه نابود شدی!» اما ولاسف عقیده داشت که یك نفر کمونیست حق فرار ندارد.) صبح فردای آن روز، در روزنامهٔ بخش، مقالهٔ بسیار تند و نیشداری دربارهٔ کار کوئوپراتیو انتشار یافت (باید گفت که در سال ۱۹۳۷ دست روزنامه ها در دست *ان که وه ده* بود.) و شب، ولاسف برای اداءِ توضیح دربارهٔ کارهایش به کمیتهٔ بخش خوانده شد. (در هر قدم، همین مسخره بازی جریان داشت و در سرتاسر اتحاد شوروی وضع به همین منوال بود!)

و آن سال، سال ۱۹۳۷، ودومین سال به اصطلاح رونق و *عمران میکویان* (Mikoyan) در مسکو ودو سه شهر بزرگ بود. حتّی امروزهم گاهی از خاطره های روزنامه نگاران و نویسندگان، این تصور به انسان دست می دهد که آن روزها، رفته رفته، پای درمرحلهٔ وفور نعمت گذاشته می شد. این تصوّر به تاریخ راه یافته است وبیم آن می رود که در تاریخ بماند. اما باید دانست که تازه، در نوامبر سال ۱۹۳۶، دو سال پس از الغاءِ جیره بندی نان، دستوری سرّی به استان ایوانووو (و استانهای دیگر) فرستاده شد که فروش *ارد را* ممنوع می *داشت* در آن سالها، هنوز بسیاری از زنان خانه دار، در شهرهای کوچك، و به ویژه در قصبه ها ودهها، نان شان را، به دست خودشان، می پختند. منع فروش ارد به این معنی بود که نبید نان خورد! در کادی، حاکم نشین بخش، صفوف پایان ناپذیری برای خرید نان بسته شد، هرگز چنین صفهائی دیده نشده بود. (وانگهی، بسیار زود این صفها از میان برداشته شد در فوریهٔ سال ۱۹۳۷، پختن نان سیاه بر افتاد. ودستور داده شد که تنها نان

سفید، گران ترین نانها، پخته شود.). اما، در سرتاسر بخش کادی، هیچ تنوری به حرتنور حاکم نشین بخش نبود. مردم، از همهٔ روستاها، برای خرید نان سیاه به سوی کادی هجوم می آوردند. با این همه، آرد در انبارهای کوئوپراتیو وجود داشت، اما دو دستوری که آمده بود، همهٔ راهها را چنان می بست که تحویل آرد به مردم محال بود!!! با این همه، ولاسف راهی پیدا کرد، و به رغم قاعده و قانون پرپیچ و خم و تابکارانه ای که حکومت شوراها برگرده ها گذاشته بود، توانست، آن سال، نان شکم مردم را بدهد: روانهٔ کلخوزها شد و قرار این شد که در هشت کلخوز، در خانه‌های بی صاحب ماندهٔ کولاکها که از چوب صنوبر ساخته شده بود، تنورهای گروهی به کار گذاشته شود (به این معنی که مردم تنها هیزم بیاورند و زنان سالخورده، در همان بخاریهای روسی کلبه های روستائی که پابرجا و آماده بود، نان بپزند. اما باید توجه داشت که این بخاریها، به برکت سوسیالیسم، به تملك دولت درآمده بود و مال اشخاص نبود)؛ کوئوپراتیو، به سهم خود، تعهّد داشت که آرد این بخاریها را فراهم بیاورد. حلّ مسأله پیوسته آسان است، و همین بس خواهد بود که راهش پیدا شود! ولاسف — (چون پول نداشت که تنور نانوائی بسازد) — بی آنکه تنور بسازد، در ظرف یك روز تنورهای نانوائی ساخت و به راه انداخت! و بی آنکه دست به خرید و فروش آرد بزند، بی وقفه آرد انبارها را به مردم داد و بازهم از استان خواستار آرد شد. بی آنکه در مرکز بخش نان سیاه به فروش برساند، نان سیاه به بخش داد. نه، بخشنامه ها و دستورها را زیر پا نگذاشت، که روح دستورها و بخشنامه‌ها را زیر پا گذاشت. — زیرا که روح این دستورها آن بود که مصرف آرد کاهش داده شود و مردم گرسنه نگه داشته شوند. — و به این ترتیب، برای تاختن به او، در برابر کمیتهٔ بخش، دستاویزها و زمینه هائی وجود داشت.

پس از این انتقاد، یك شب دیگر هم زنده ماند، و طبیعی که سد، بازداشتش کردند. و او که مثل بچه خرس تندخو بود (قدی کوتاه داشت و سرش را پیوسته به پشت می داد و همیشه در رفتارش اندکی کبر و نخوت و ستیزه جوئی سوسو می زد)، کوششی به کار برد تا کارت حزب اش را نگه دارد (در جلسهٔ کمیته، که شب پیش انعقاد یافته بود، تصمیمی دربارهٔ طرد وی گرفته نشده بود!). از این گذشته ورقه شناسائی اش را که به عنوان نمایندهٔ شورای بخش در دست داشت، از دست نداد (زیرا که از طرف مردم به نمایندگی برگزیده شده بود، و کمیتهٔ اجرائی بخش هیچ تصمیمی نگرفته بود که وی را از معافاة نمایندگی محروم بدارد!). اما پلیس از این گونه رسمها و آیینها سردرنمی آورد، و عمال پلیس که این چیزها سرشان نمی شد، بر سرش ریختند و اوراق شناسائی اش را، به زور، از دستش گرفتند. به روز روشن، وی را از کوئوپراتیو مصرف بخش، از طریق خیابان بزرگ کادی، به آن که وه

ده بردند، و، انباردار جوانش که از کاسومولها بود، او را از پنجرهٔ کمیته دید. در آن دوره، همهٔ مردم هنوز یاد نگرفته بودند که چیزی، جز آنچه در دلشان بود، به زبان بیاورند (و این یک دلی و یک زبانی در ده ها بیشتر از هر جای دیگر پیدا می شد، برای آنکه مردم ده ها پاک ساده بودند). انباردار فریاد زد: «آه حرامزاده را ببین! رئیس مرا هم دارند می برند!»... جا به جا، بی آنکه از سالون بیرون بروند، هم از کمیته و هم از کاسومول، بیرونش انداختند و وی از همان راهی که همه می دانند، کله معلق به قعر گودال افتاد.

ولاسف، در مقام مقایسه با متهمهای دیگر این قضیه، نسبةً دیر بازداشت شد. قضیه، کم و بیش، بی او، روبه راه شده بود. و، اکنونْ، کوشش به کار می رفت تا به شکل محاکمهٔ آشکار درآورده شود. ولاسف را به زندان مرکزی آن که وه دهٔ ایوانوو بردند. و چون واپسین کسی بود که به این زندان آمده بود، برای «اقرار» گرفتن توسّلی به شکنجه صورت نگرفت. دو فقره استنطاق کوتاه انجام یافت، هیچ شاهدی خوانده نشد و پروندهٔ بازجوئی با دو سه گزارش کوئوپراتیو مصرف بخش و برشهای روزنامهٔ بخش پر شد. ولاسف متهم بود که: ۱) صفهائی برای نان به وجود آورده است. ۲) کمیته مجموعه ای از اجناس در فروشگاه فراهم نیاورده است (گویا که اجناس نایاب در جائی دیگر بوده است و یکی به کادی عرضه داشته است)؛ ۳) نمک زائد انبار کرده است (در واقع، این نمک «ذخیره ای برای روز بسیج» بود و ولاسف گزیری از این کار نداشت ـــ مثل دوره های خوش گذشته، مردم روسیه، همیشه، از این بیمناک هستند که مبادا که در صورت وقوع جنگ نمک پیدا نشود).

در اواخر ماه سپتامبر، متهمها به شهر کادی ـــ که بنا بود که جلسهٔ محاکمهٔ آشکار در آن انعقاد یابد ـــ آورده شدند. این سفر، سفری کوتاه نبود (به یادتان باشد که «کمیسیونهای ویژه» و محاکمه در پشت درهای بسته چه اندازه ارزان از آب درمی آمد)؛ از ایوانوو تا کینشما (Kinechma)، در قطار استولیپین، و از کینشما تا کادی که صد کیلومتر راه باشد، به وسیلهٔ اتومبیل پیموده شد. ده دوازده اتومبیل بود. کاروان عجیب این اتومبیلها، در جادهٔ کهنهٔ بی رفت و آمد، در هر دهی، حیرت و وحشت و انتظار جنگ برمی انگیخت. کلیوگین (Kliogume) ـــ رئیس دایرهٔ ویژه و خفیهٔ آن که وه دهٔ استان، مأمور سازمانهای ضد انقلاب ـــ این وظیفه را به گردن داشت که همهٔ بساط محاکمه را، بی دردسر و بی عیب و نقص، به راه اندازد و با این محاکمه وسیلهٔ ارعاب مردم را فراهم بیاورد. «گروه» مستحفظها چهل تن از افراد پلیس را در برمی گرفت. و این مستحفظها، از بیست و چهارم تا بیست و هفتم سپتامبر، هر روز، شمشیرها از نیام و هفت تیرها از غلاف درآمده، زندانیان را در خیابانهای دهکدهٔ

کادی که، همین چند روز پیش هم، سمت حکومت در آن داشتند، به راه می انداختند و از آن که وه دهٔ بخش تا ساختمان نیمه کارهٔ باشگاه می بردند و برمی گرداندند. در باشگاه، کار تعبیهٔ پنجره ها خاتمه یافته بود، اما کار صفّه هنوز پایان نپذیرفته بود. برق وجود نداشت (وانگهی در هیچ جای کادی هم برق نبود). پس از تاریک شدن هوا، جلسهٔ دادگاه در روشنائی چراغهای نفتی انعقاد می‌یافت. برای پرکردن سالون محاکمه به کلخوزها می‌رفتند و کشاورزان وابسته به کلخوزها را، به تناوب، طبقه به طبقه، قسمت به قسمت، به دادگاه می آوردند. و همهٔ مردم کادی هم به محکمه هجوم می آوردند. روی نیمکتها، بر لبهٔ پنجره ها می نشستند، حتی در راهروها هم ــ سر پا، به همدیگر فشار می آوردند ــ و سر و دست می شکستند، چندان که، هر دفعه، هفتصد نفر، آنجا، روی هم انباشته می شدند (چه می توان کرد، در روسیهٔ کهن، همیشه این گونه نمایشها را دوست داشتند). نیمکتهای جلو، پیوسته به کمونیستها تخصیص می‌یافت تا دادگاه همیشه از پشتیبانی شایستهٔ اعتماد و آمیخته به لطف و نیکخواهی برخوردار باشد.

اجلاس ویژهٔ دادگاه استان ــ شوبین (Shubin)، معاون دادگاه استان ــ را به سمت رئیس و بیچه (Bitché) و زائوزیوروف (Zaozirov) را به سمت عضاءِ دادگاه دربرمی گرفت. کاراسیك (Karassik)، دادستان استان که در دانشگاه دورپات (Dorpat) درس خوانده بود، وظیفهٔ دادستانی را به عهده داشت. (متهمها از پذیرفتن وکیل مدافع سر برتافته بودند و از مدافعه امتناع نموده بودند اما وکیلی تسخیری برگرده شان گذاشته شد تا بهانه‌ای برای حضور دادستان در محکمه وجود داشته باشد.) کیفرخواست که چیزی پرطنطنه و تهدیدبار و پایان ناپذیر بود، با این عبارتها خلاصه می شد: در بخش کادی، گروهی زیرزمینی ــ از بوخارینیستهای دست راست ــ بیداد می کرد که هسته ش در ایوانوو به وجود آمده بود (به عبارت دیگر، انتظار بایدداشت که موج بازداشت در آنجا هم به راه بیفتد) و این گروه قصد داشت که ازراه تخریب و تزاحم حکومت شوراها را در «ده» کادی سرنگون کند (دست *راستی‌ها* برای آغاز کردن کارشان، در سرتاسر روسیه، جهنم دره ای بزرگ‌تر از این ده نتوانسته بودند پیداکنند!).

دادستان این تقاضا را به میان آورد: اگرچه استاوروف در زندان مرده است، ازدادگاه تمنی دارم که شهادتهائی که وی در واپسین دقایق زندگیش به زبان آورده است، دراینجا خوانده شود و این شهادتها را شهادتهائی بداند که در برابر دادگاه به زبان آمده باشد (و در واقع اتهامهای همهٔ اعضاءِ گروه بر پایهٔ شهادتهای استاوروف استوار شده بود!) دادگاه این تقاضا را پذیرفت و شهادتهای مرده در زمرهٔ مدارك پرونده درامد، تو گفتی که

استاوروف هنوز در قید حیات بود. (و با این همه، شهادتهایْ مرده این امتیاز را داشت که دیگر هیچ یك از متهمها نمی‌توانست در مقام ردّ و تکذیب آن برآید.)

این دقایق و ظرائف استادانه از حدود فهم و ادراك «وحشیهای خوب و مهربان» کاملاً بیرون بود در انتظار آن به سر می‌بردند که ببینند دنبالهٔ کار چه می‌شود. پس، شهادتهای استاوروف که در اثناءِ استنطاق، در زیر شکنجه، کشته شده بود، برای دادگاه خوانده شد و در صورت مجلس نوشته شد. آن گاه، نوبت به بازجوئی از متهمها رسید. ــ و همانندِ آشفتگی و وحشت بر همه جا چیره شد ــ همه‌شان از حرفهائی که در اثناءِ استنطاق زده بودند، برگشتند!

مشکل بتوان گفت که، در چنین صورتی، در سالون اکتبر خانهٔ سندیکاهای مسکو چه راهی در پیش گرفته می‌شد[۵۴] اینجا، دور از شرم و حیا، برآن شدند که دنبالهٔ محاکمه را بگیرند! قاضی زبان به سرزنش متهمها گشود: «چه شد که در اثناءِ استنطاق حرفهای دیگر گونه‌ای زدید؟» اونیور، کرفته و فرسوده، به صدائی که خوب شنفته نمی‌شد، جواب داد: «به این عنوان که کمونیست هستم، نمی‌توانم در محاکمه‌ای آشکار به توصیف روشهائی بپردازم که آن که ره ده در اثناءِ استنطاق به کار می‌برد.» (و این نکته درست سرمشق و نمونه‌ای برای محاکمهٔ بوخارین است و این، درست همان چیزی است که دستهایشان را می‌بندد. پیش از هر چیز، مراقبت به کار می‌برند که مردم گمان بد به حزب نبرند. سالها است که قضاتشان این وسواس از کف داده‌اند و غم این گونه چیزها را نمی‌خورند.)

در اثناءِ تنفّس، کلیوگین سری به یکایك سلولهای همهٔ متهمها زد، و خطاب به ولاسف چنین گفت: «شنیدی که این اسمیرنوف و اونیور حرامزاده چه قحبه بازی درآوردند؟ تو باید گنهکاری را به گردن بگیری و همهٔ حقیقت را بگوئی!» ــ ولاسف که هنوز مستعد حمله بود و قدرت اراده از کف نداده بود، به طیب خاطر چنین گفت: «به جز حقیقت چیزی نگویم! و تنها حقیقت را بگویم: شما دست کمی از فاشیستهای آلمان ندارید!» کلیوگین که از خشم دیوانه شده بود، فریاد زد: «بیا، زیل حرامزاده! کفارهٔ این کارها را باید با خون خودت بپردازی[۵۵].» ولاسف، در این مرحلهٔ محاکمه، خرده نقشها را رها کرد و قهرمان ول

---

۵۴ محاکمه‌های بزرگ و آشکار سالهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۳۸، در مسکو، در همین جا، انجام یافت.

۵۵ خون خودت ریخته می‌شود، و زودتر از آنکه گمان می‌بری! اروزی که دار و دستهٔ یژوف یعنی عمال دستگاه امنیت کشور به دام افتادند، کلیوگین هم گرفتار شد و سرانجام به دست گوبایدولین (Goubaïdouline) خبرچین در خون خود شناور گشت.

ــ *ملهم ایده‌ئولوژی برای گروه شد.*

هر گاه که داستان صف بستن مردم برای خرید نان بازگفته می‌شد، کنجکاوی و علاقهٔ جماعتی که در راهروها سرودست می‌شکستند[56]، بیشتر می‌شد. این مسئله به رگ حساس همهٔ مردم ارتباط داشت (و بدیهی است که پیش از برگزاری محاکمه، وضع توزیع نان چنان شده بود که هرچه‌می‌خواستی، داده می‌شد.و امروز دیگر خبری از صف نبود).

محکمه، بی‌پروا، به این قضیه پرداخت. و از متهم اسمیرنوف پرسیده شد: «از وجود صفهایی که در بخش برای خرید نان بسته می‌شد، خبر داشتید؟ ــ هیچ شکی نیست که خبر داشتم، از فروشگاه تا محل کمیتهٔ بخش دنباله داشت. ــ و به چه تدبیرهایی دست زدید؟ ــ» اسمیرنوف، با همهٔ آن شکنجه‌ها و بیدادگریها که دیده بود، لحن پرطنین خویش را از کف نداده بود و به راستی و درستی کار خویش ایمان داشت. این مرد چهارشانه با آن موهای قهوه‌ای روشن، وقیافه‌ای که نشانهٔ یك‌رنگی وسادگی بود، آرام حرف می‌زد و همهٔ سالون کمترین کلمه‌ای را که از دهانش بیرون می‌آمد، می‌توانست بشنود: «از آنجا که همهٔ اقدامهای ما نزد سازمانها ودستگاههای استان بی‌نتیجه مانده بود، این زحمت ر به ولاسف دادم که یادداشتی به حضور رفیق استالین بنویسد. ــ و چرا ننوشتید؟ (هنوز نمی‌دانستند... و بی‌گمان این یکی ازدستشان دررفته بود! چشمشان، مثل ابله‌ها، به هوا خیره شده بود!) ــ این یادداشت را با هم نوشتیم و من، به وسیلهٔ پیك، یکسره، به کمیتهٔ مرکزی فرستادم، و نخواستم که این کار از مجرای استان صورت بگیرد. نسخهٔ دوم در بایگانی کمیتهٔ بخش نگه داشته شده است.»

همهٔ سالون نفس در سینه نگه داشت. دادگاه به اوج سرگشتگی و دیوانگی رسید. مصلحت در این بود که جلو بازجوئی گرفته شود. اما با این همه، یکی پرسید:

«و آن وقت چه شد؟»

واین سئوال، سئوالی بود که، درسالون، بر سر زبان همه کس بود: «وآن وقت چه شد؟»

اسمیرنوف های های نگریست، بر مرگ «کمال مطلوب» خویش زاری نکرد (و این همان چیزی بود که دادگاههای مسکو کم داشت!). صدای پرطنین و آرام ش بلند شد.

«چیزی نشد. جوابی نیامد.»

تو گفتی که خستگی لحن اش چنین می گفت: من هم، درست همین انتظار را داشتم.

---

۵۶ درمتن فرانسه چنین آمده است: «... جماعتی که درراهروها سر ودست می شکستند، روشن تر می شدند»

جوابی نیامد! جوابی از پدر، استاد و رهبر نیامد! محاکمهٔ آشکار به اوج خود رسید! دل سیاه، آدم‌خوار را به توده‌ها نشان داد! هر آینه ممکن بود که هم اندم و همان جا به محاکمه پایان داد! اما نه: چنین کاری قوق و شعوری بیشتر می‌خواست. سه روز دیگر هم درجا زدند.

دادستان خشمگین شد. این کار دورویی و دورنگی است! دوموزه بازی کردن است!

آری، این کار دورویی و دورنگی است. دوموزه بازی کردن است! شما، به یک دست، سرگرم تخریب و تزاحم هستید و به دست دیگر، جسارت و جرأت نامه نوشتن به رفیق استالین دارید! و آن وقت انتظار جواب هم داشتید؟ خواهش می‌کنم متهم ولاسف جواب بدهد ـــ چه گونه به فکر تزاحم و تخریبی این همه کابوس زای افتاد که جلو فروش آرد و پختن نان چاودار را در حاکم نشین بخش بگیرد؟

«ولاسف جوجه خروس» برای برخاستن از جایش احتیاج به درخواست و دستوری نداشت خود به خود از جایش جست و چنان فریاد زد که در سراسر سالون طنین انداخت:

«من پاک آماده ام که در برابر دادگاه به همهٔ این چیزها جواب بدهم، به شرط آنکه، شما، دادستان کاراسیک، از کرسی دادستانی به زیر بیایید و اینجا بغل من بنشینید.»

آشفتگی همه جا را فرا گرفت. غوغا و هیاهو برخاست، فریادها زده شد. دستور بدهید که نظم را برهم نزنند، چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است؟...

ولاسف که از این راه اجازهٔ سخن گفتن گرفته بود، اکنون، به فراغ خاطر، حرفهای دلش را می‌زد.

«دستور منع فروش آرد، منع پختن نان از جانب هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ اجرائی استان آمده بود. اما دادستان کاراسیک عضو دائم هیئت رئیسه است. اگر این کار تزاحم و تخریب بود، چرا به عنوان دادستان، در صدد بر نیامدید که جلو این تصمیم را بگیرید؟ به عبارت دیگر، شما، پیش از من، دست به تزاحم و تخریب زده اید؟»

این ضربه چنان تند و چنان درست به نشانه خورده بود که نفس دادستان در سینه ماند. قضات هم پاک سردرگم شدند. یکی شان زیر لب گفت:

«اگر احتیاج باشد(؟)، دادستان را هم به پای محاکمه می‌خوانیم. اما، امروز، روز محاکمهٔ شما است.»

(و این همان داستان یک بام و دو هوا است. همه چیز به مقام و منصب بستگی دارد!)

ولاسف، خستگی ناپذیر و رام نشو، دست بردار نبود: «از این رو، من خواستارم که این مرد از کرسی دادستانی به زیر آورده شود.»

تعلیق جلسه . .

چنین محاکمه‌ای، از لحاظ اموزش توده‌ها، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟

اما بازهم سرسختی نمودند. پس از بازجوئی ازمتهمها، نوبت بازجوئی ارشهودشد. خطاب به حسابدار «ن...» گفته شد:

«از کارهای زیان‌بار ولاسف چه اطلاعی دارید؟

ـ هیچ اطلاعی ندارم.

ـ چه گونه ممکن است؟

ـ من در سالون شهود بودم، حرفهائی را که زده می‌شد، نشنفتم.

ـ احتیاجی به شنفتن نبود. یك خروار مدرك در دست داشتید. محال بود بی‌اطلاع بمانید.

ـ اسناد و مدارك سراپا روبه‌راه بود.

ـ اما، این تودهٔ روزنامه‌های بخش را ببینید. حتی در این روزنامه‌ها هم از کارهای زیانبار ولاسف داستانها نوشته‌اند. وبا این همه، شما هیچ اطلاعی ندارید؟

ـ پس، این توضیحها را از کسانی بخواهید که این مقاله‌ها را نوشته‌اند.

نوبت به مدیرهٔ فروشگاه گندم رسید.

ـ بگوئید ببینیم، حکومت شوراها گندم بسیار دارد؟

(عجب فرمایشی!... چه جوابی می‌توان داد؟... چه کسی می‌توانست دل به دریا بزند وبگوید: «من که نشمرده‌ام»؟)

ـ گندم بسیار دارد.

ـ پس چرا دم در فروشگاهتان صف بسته می‌شود؟

ـ نمی‌دانم.

ـ مسئول این امر که بود؟

ـ نمی‌دانم...

ـ نمی‌دانم یعنی چه؟ مسئول فروشگاهتان که بود؟

ـ «واسیلی گریگوریه‌ویچ»

ـ مرده شور واسیلی گریگوریه ویچ را ببرد! واسیلی گریگوریه ویچ چه صیغه‌ای است؟ بگویید: متهم ولاسف! پس، همهٔ این چیزها، زیر سراو بود؟»

«شاهد» خاموش ماند.

رئیس محکمه به منشی چنین تقریر فرمود: «جواب: درنتیجهٔ اعمال زیانبار ونابکارانهٔ

ولاسف، صفهائی برای نان بسته شد، درصورتی که ذخائر غلهٔ حکومت شوراها بیکران است.»

دادستان که بر بیمها و هراسهای خویشتن چیره شده بود، نطقی مفصل و انباشته ر خشم، آغاز کرد. وکیل مدافع، بیشتر از هر چیز دیگر، در دفاع از حویشتن سخن گفت[57] و به تأکید خاطر نشان کرد که منافع و مصالح مادروطن را به اندازهٔ هر شهروندی که شایستهٔ این نام باشد، گرامی می‌دارد.

درواپسین حرفهای اسمیرنوف، کمترین تقاضائی نبود، وکمترین اظهار ندامتی نبود. تا آنجا که امروزمی توان داوری کرد، مردی ثابت قدم و آهنین اراده بود و چندان یك رو و یك زبان بود که نمی توانست، بی گزند، از گرداب سال ۱۹۳۷ بگذرد.

و چون سابوروف (Sabourov) از در این استغاثه درآمد که «نه محض خاطر خودم، محض خاطر بچه‌هایم» تیرباران نشود ـ ولاسف چنان دلخور و خشمگین شد که گریبانش را گرفت و داد زد: «ابله!».

اما ولاسف، خود، این واپسین فرصت را که به دستش آمده بود، غنیمت شمرد و حرفهایش را با گستاخی و بی پروائی زد:

«به نظر من، شما، قاضی نیستید. شما، هنرپیشگانی، هستید که مضحکه‌ای به نام محاکمه به صحنه آورده اید و نقشهایی دارید که از پیش برایتان نوشته شده است. شما، مجریهای تحریك منفور و پلیدانی که وه ده هستید. من هرچه بگویم، از طرف شما، به پای چوبهٔ اعدام فرستاده حواهم شد. اما به نکته‌ای ایمان دارم: زمانی می آید که به جای ما، روی این چهارپایه‌ها بنشینید!...»[58]

دادگاه، از ساعت هفت شب تا دو ساعت از نیمه شب رفته، بر سر «حکم» رنج برد. چراغهای نفتی درسالون باشگاه می سوخت، متهمها، زیر شمشیرهای آخته، چشم به راه مانده بودند ودرمیان انبوه جماعت که نمی خواستند بروند، همهمه‌ای به راه فتاده بود.

بر ی نوشتن حکم به وقت بسیار احتیاج پیدا شده بود، و قرائت آن هم، به همان اندازه وقت خواست. همهٔ انواع ممکنهٔ کارها و کوششهای وهم آور در زمینهٔ تراحم و تخریب، اقدامها، توطئه‌ها و طرحهای سیاه، روی هم توده شده بود. به موجب این حکم، اسمیرنوف، اوبیور، سابوروف، وولاسف می بایست تیرباران شوند و دو تن از متهمها ده

---

۵۷ در این جمله متن انگلیسی معتبر شمرده شده است.

۵۸ به اجمال می توان گفت که تنها در این نکته اشتباه می کرد.

سال در زندان بماند و متهمی دیگر هشت سال محبوس باشد. از این گذشته، در سایهٔ نتایجی که رای دادگاه به دست آمده بود، نقاب از چهرهٔ سازمانی زیرزمینی مرکب از کامسومولها در «کادی» برداشته شد. (وبازداشتها بی درنگ آغاز شده بود، انبردار جوان را به یاد می آورید؟)؛ مرکز سازمانها در «ایواتوو» بود و خود این مرکز، بی گمان، دستورهاش را از مسکو می گرفت (و این همان چاهی بود که زیر پای بوخارین کنده می شد).

قاضی، پس از کلمهٔ پرعظمت و ابهت «تیرباران» لحظه ای درنگ کرد تا کف زده شود. اما هیجانی منحوس بر سالون دست یافته بود. بستگان محکومها فریادها زدند، از هوش رفتند و بیگانگان آهها از دل بر آوردند و گریستند، چندان که حتی اعضای حزب هم که در ردیف جلو نشسته بودند، در بهت و حیرت فرو رفتند: و ذره ای کف زده نشد. حقیقةً، چنین چیزی ناشایسته و دور از ادب بود. صدایی که از سالون برخاست، خطاب به اعضای دادگاه چنین گفت: «اوه، خدایا! این چه کاری است که می کنید؟» زن «اونیور»، از فرط اندوه و یأس، های های گریست. در فضای نیمه تاریک سالون، انبوه خلق به هیجان آمد. ولاسف بر ردیفهای جلو بانگ زد:

«خوب، مگر حداقل، شما حرامزاده ها، نمی توانید کف بزنید؟ و شما را هم کمونیست می گویند!»

کمیسر سیاسی دستهٔ پلیس به سویش جست و هفت تیرش را، جلو چشمهای او، آخت. ولاسف حرکتی به خود داد و خواست هفت تیر را از چنگش درآورد. یکی از افراد پلیس شتافت و کمیسر را که کارش خطا و اشتباه بود، پس زد. رئیس مستحفظها فرمان داد: «به اسلحه!» ـــ سی قبضه تفنگ کرتاه مستحفظها و هفت تیرهای افرادان که وه ده محل به سوی متهمها و جماعت آخته شد (در آن لحظه چنین می سود که انبوه خلق برای آزاد کردن متهمها آمادهٔ هجوم است.)

در سرتاسر سالون بیشتر از دو سه چراغ نفتی نمی سوخت و نیمه تاریکی فضا آشفتگی و اضطراب را دوچندان می کرد. مردم که، از آن پس، ـــ نه به نیروی دلیل و برهان محاکمه، که به زور تفنگهای آخته سر جای خودشان نشسته بودند، به وحشت افتادند و به سوی درها، و حتی به سوی پنجره ها شتافتند. صدای شکستن چوب و تخته، طنین شیشهٔ شکسته به گوش آمد. زن اونیور که زیر دست و پا مانده بود و از هوش رفته بود، تا صبح فردای ان روز، زیر چارپایه ها، نقش بر زمین ماند.

و رویهمرفته، پس از همهٔ این بازیها، ذره‌ای کف زده نشد[۵۹]...

مسئله این نبود که محکومها، همان دم وهمان جا، تیرباران شوند. که مسئله این بود که تدبیرها برای نگهبانی شان دوچندان شود زیرا که دیگر چیزی نداشتند که ازکف بدهندو می‌بایست برای تیرباران شدن به مرکز استان برده شوند.

نخستین وظیفه این بود که محکومها را ازخیابانی که در تاریکی شب شناور شده بود، به آن که وه ده ببرند. واین کارچنین صورت گرفت: هرمحکوم را پنج تن درمیان گرفتند. یکی حامل فانوس بود، دیگری، هفت تیر به دست، درجلو راه می‌رفت، دو تن بازوی محکوم را گرفته بودند و با آن دستشان که آزاد مانده بود، هفت تیر آخته بودند و یکی دیگر هم پشت سر محکوم راه می‌رفت، درصورتی که هفت تیرش را رو به پشت محکوم آماده نگه داشته بود.

بقیهٔ افراد پلیس، جای به جای، به نگهبانی گماشته شده بودند تا از هر گونه دخالت جماعت جلو گیرند.

هر کسی که عقل سلیم داشته باشد، اکنون می‌پذیرد که اگر قرار باشد که آن که وه ده با محاکمه‌های آشکار این گونه دردسرها برای خود فراهم بیاورد، هرگز نمی‌تواند رسالت گرانمایه‌اش را به انجام برساند.

و این بود که، در کشور ما، بازار محاکمه‌های سیاسی آشکار نگرفت.

---

۵۹. اجازه می‌خواهم که در اینجا یادداشتی کوتاه دربارهٔ زویا ولاسووا (Zoya Vlasova)، دخترک هشت ساله، بنویسم. پدرش را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. دیگر نتوانست به مدرسه برود. (بچه‌ها به ستوهش می‌آوردند. «بابای تو خرابکار است!») دخترک به ستیز برمی‌خاست: «بابای من ماه است!» از پی محاکمه، بیشتر از یک سال زنده نماند (تا آن زمان هرگز ناخوش نشده بود) و در سر تا سر آن یک سال، حتی یک بار هم خنده به لبهایش نیامد. همیشه سر به زیر راه می‌رفت و پیرزنان چنین پیشگویی می‌کردند: «چشمش نگران زمین است، به زودی می‌میرد.» طعمهٔ مننژیت شد و در آن دقایق که جان می‌داد، دمی از فریاد زدن بازنماند: «بابایم کو؟ بابا را پسم بدهید!»

وقتی که آن میلیونها نفری را می‌شماریم که در بازداشتگاهها نابود شدند، فراموش می‌کنیم که این رقم را در دو سه ضرب کنیم.

فصل یازدهم

واپسین تدبیر[1]

کیفر مرگ، در روسیه، سرگذشتی پر از نشیب و فراز دارد. در قانون جزء[2] تزار الکسی میخائیلوویچ رومانوف (Alexisi Mikhailovitch Romanov) پنجاه فقره از جرائم در خور مرگ شناخته شده بود و در قانون نظامی پتر کبیر برای دویست فقره از جرائم کیفر مرگ پیش بینی شده بود. ملکه الیزابت، اگرچه دست به ابطال والغاء این قوانین نزده بود، حتی یک بار هم که باشد، به کارشان نبست. چنان که می گویند، به روز جلوس بر تخت سلطنت، نذر کرد که هرگز به اعدام کسی دست نیازد. در دورهٔ بیست سالهٔ پادشاهی اش به ین سوگند خویش پابسته ماند و یک تن هم در آن مدت تیرباران نشد: حتی جنگ هفت ساله هم نتوانست ناگزیرش کند که در صدد توسل به این حربه برآید. و این مَثَل، در قرن هیجدهم، پنجاه سال پیش از ساطور ژاکوبنها، مَثَلی درخور تعجب است. حقیقت این است که ما به استهزاء گذشتهٔ خودمان خو گرفته ایم و هرگز نمی پذیریم که در تاریخ گذشته مان کاری نیك انجام یافته باشد یا پنداری نیك درکار بوده باشد. بدنام کردن لیزابت کاری بسیار آسان است: به عوض اعدام، تازیانه می زد، پرهٔ بینی می کَند، داغ دزدی و راهزنی بر پیشانی می زد و فرمان تبعید مؤبّد به سیبری می داد. اما سخنی هم محض خاطر ملکه بگوییم: چه گونه می توانست خلاف افکاری که در اجتماع آن عصر ریشه زده بود، از آن مرحله ای که پیمود، فراتر برود و اوضاع و احوال را بیشتر از آن حدّی که تغییر داد، تغییر

---

۱ عنوان این فصل اقتباسی از قاعده و قانون صدور «حکم مرگ» است. در احکام آن زمان چنین نوشته می شد «محکوم به واپسین تدبیر حمایت و صیانت اجتماع».

۲ بن قانون جزء، که «آیین نامه» خوانده می شد، به فرمان تزار آلکسی میخائیلوویچ، در سال ۱۶۴۹ انتشار یافت.

دهد؟ کسی چه می داند... شاید «محکوم به مرگ» امروز تنها به شرط آنکه آفتاب ارتافتن بر او بازنماند، مجموعهٔ آن کیفرهائی را که ما، به پاس انسان دوستی، نمی خواهیم بر او عرضه بداریم، به رضای خاطر بپذیرد؟ و خواننده، به تدریج که در مطالعهٔ این کتاب پیش برود، مگر چنین نخواهد پنداشت که بیست یا ده سال گرفتاری در بازداشتگاههای ما ممکن است که عقوبتی سخت‌تر و سنگین‌تر از کیفرهای دورهٔ الیزابت باشد؟

به اصطلاح امروز، باید بگوییم که الیزابت، دربارهٔ این مسئله، نظری مطلق و جامع داشت، در صورتی که کاترین بزرگ، به عکس، دارای نظری مبتنی بر تضاد طبقه‌های اجتماع (و درنتیجه، درست‌تر) بود. به اعدام هیچ کسی دست نزدن، برایش نگرانی به بار می آورد: خویشتن را بی‌دفاع می پنداشت[3] و کیفر مرگ را برای دفاع از جان خویش، تاج و تخت خویش، و نظام خویش — و به عبارت دیگر، در قضایایی چون قضیهٔ میرویچ (Mirovitch)، شورش طاعون در مسکو[4]، قضیهٔ پوگاچف (Pougatchov) که رنگ سیاسی داشت — پاك مشروع دانست. و امّا چرا باید توجّه داشت که کیفر مرگ در حقّ مجرمهائی که جرم سیاسی نداشته‌اند، در حقّ دزدان و راهزنان ملغی بوده است.

در دورهٔ سلطنت پل اوّل بر الغاءِ کیفر مرگ صحّه گذاشته شد. (و به رغم جنگهای بسیارش، هنگها را خبری از دادگاههای ارتشی نبود.) و در جریان سلطنت دراز مدت الکساندر اول، مجازات اعدام جز در قبال جنایتهای جنگی که در خلال جنگهای (سال ۱۸۱۲) سرزده بود، به میان آورده نشد. (ودرست در همین جا، برخی از مردم بی درنگ برما خرده خواهند گرفت: ودربارهٔ آن میله‌های آهنی که تا حلول مرگ بر سر و کلّهٔ انسان کوفته می شد[5] چه می گویید؟ هیچ حرفی نداریم بزنیم: بی گمان، اعدامهائی در نهان صورت می گرفت — اما می توان انسان را به وسیلهٔ «میتینگهای» کارگری هم به چنان روزی انداخت که راهی جز مرگ نداشته باشد! به هر حال، در ظرف نیم قرن فاصله ای که

---

۳ در متن انگلیسی چنین آمده است: «... مطلق به اعدام هیچ کسی دست نزدن، به گمان نگرانی آور و دفاع ناپذیر می نمود.»

۴ این شورش در سال ۱۷۷۱ به راه افتاد و به شیوع طاعون ارتباط داشت. در پی این عصیان چهار نفر، اعدام صورت گرفت.

۵ این کیفر نظامی که در زمانهای گذشته معمول بود، کیفری است که در جریان اعمال آن، مجرم، ناگزیر، از میان دو صف، بدو می رفت و افراد دو صف، هنگام عبور مجرم، با گرز یا اسلحه‌های دیگر بر سر و کله‌اش می کوفتند.

میان پوگاحف ودکابریستها [دسامبر بست‌ها][۶] هست، در مملکت ما، ین حادثه رخ نداد که کسی، حتی به جرم اقدام به براندازی حکومت نیز، جان خویش ــ جانی را که خداداد ه است ــ به حکم اشخاصی که بر مسند قضاء نشسته‌اند از کف بدهد)

خون پنج دکابریست اشتهاءِ دولت ما را برانگیخت. و از آن زمان کیفر اقدام به براندازی حکومت، مرگ شد... و چنین کیفری نه هرگز برافتاد و نه به دست فراموشی سپرده شد. قوانین سالهای ۱۸۴۵ و ۱۹۰۵[۷] به تأیید و ابرام کیفر مرگ برخاست و قوانین جزاءِ ارتش و نیروی دریائی مایهٔ تکمیل و تقویت آن گشت و تا انقلاب فوریهٔ سال ۱۹۱۷، بی انقطاع، به کار بسته شد.

و مگر در خلال این دوره شمارهٔ اعدامها در روسیه به چه رقمی سر زد؟ در صفحه های گذشته (فصل هشتم) آمارهائی را که در سالهای ۱۹۰۷ـ۱۹۰۵ به دست سیاستمد رهای آزادیخواه فراهم آمده است، نقل کردیم. و اجازه می خواهیم که آمارهای ن. س. تاگانتسف (N. S. Tagantsev)[۸]، متخصص حقوق جزاءِ روسیه را که چنان که شاید و باید به تحقق پیوسته است، بر این آمارها بیفزائیم. تا سال ۱۹۰۵ کیفر مرگ تدبیری شاذ بود. در ظرف سی سال ــ یعنی از سال ۱۸۷۶ تا سال ۱۹۰۵[۹] چهارصد و هشتاد و شش تن گرفتار اعدام شدند. یعنی در سراسر کشور، سالی ۱۷ فقره اعدام صورت گرفت. (و این رقم، رقمی بود که تبهکاران و راهزنان را هم در برداشت[۱۰]) (درصورتی که دوره، دورهٔ نارودنایا ولیا ـ *Narodnaya Volya* و بحبوحهٔ تروریسم و تاخت و تاز تروریستها بود ــ [نه تروریسمی که سرتاپا عبارت از *قصدها و نیّتهایی* باشد که در «آشپزخانهٔ گروهی» یکی ز آپارتمانهای سرزمین سوراها به زبان آمده باشد.] دوره، دوره ای بود که شاهد تولد و رشد همهٔ احزاب نقلاب آینده شد) در دورهٔ نخستین انقلاب (سال ۱۹۰۵) و قلع و قمع آن، رقم

---

۶ دکابریستها یا دسامبریستها گروهی هستند که در اواخر سلطنت الکساندر اول طرح توطئه ای ر ریختند. ین توطئه رفته رفته قوام پیدا کرد و سرانجام روز چهاردهم دسامبر سال ۱۸۲۵ به شکل قیام مسلح در میدان سنای سن پترزبورگ نمایان شد. دکابریستها می خواستند مملکت دارای حکومت مشروطه باشد.

۷ در متن انگلیسی ۱۹۰۴ نوشته شده است.

۸ ن. س. تاگانتسف، *مجازات اعدام*، سن پترزبورگ، سال ۱۹۱۳.

۹ در متن انگلیسی ۱۹۰۴ نوشته شده است.

۱۰ در اسلو سلبورگ (Schlusselbourg) ـ از سال ۱۸۸۴ تا سال ۱۹۰۶، ۱۳ نفر اعدام دیده شد. ین رقم، برای سوئیس، شاید رقمی رعب‌آور باشد!

اعدامها ناگهان اوج گرفت. برای تخیل روسها مایهٔ تعجب و حیرت شد. تولستوی را به گریه آورد و خشم کورولنکو و بسیاری دیگر را برانگیخت: از سال ۱۹۰۵ تا سال ۱۹۰۸ در حدود ۲۲۰۰ تن (ماهی ۴۵ تن!) به چوبهٔ اعدام بسته شدند. وچنان که تاگانسف نوشته است، حقیقةً *وباءِ اعدام* به راه افتاد ـــ ومی توان گفت که بی‌درنگ پایان یافت.

حکومت موقت، از همان روزی که زمام امور را به دست گرفت، فرمان لغاء بی قید و شرط اعدام را داد. در ژوئیهٔ سال ۱۹۱۷، دوباره، در نیروهای زیر پرچم ومناطق نزدیك به جبهه، به منظور مقابله با جرمهایی چون قتل، تجاوز به عنف، راهزنی، و غارت که از ناحیهٔ سربازان و افسران سر می‌زد (ودر آن دوره بسیار فراوان بود) برقرار کرد. واین تدبیر یکی از ناپسندترین تدبیرهایی بود که مایهٔ نیستی و نابودی حکومت موقت شد. یکی از شعارهای بلشویکها در آستانهٔ *کودتا* چنین می گفت: «مرده باد کیفر مرگ که کرنسکی از نو برقرار کرده است!». می گویند که در انستیتو اسمولنی[11]، شبی که فردایش روز بیست و ششم اکتبر بود، این بحث به میان آمد که اگر در یکی از نخستین فرمانها، مجازات اعدام تا قیامت از میان برداشته شود، شایسته و به جا خواهد بود. لنین، در آن هنگام، به رؤیا، خیال پرستی و تصور باطل رفقای خویش را به باد استهزاء گرفت. خودش می دانست که اگر مجازات اعدام نباشد، کمترین گامی نمی توان به سوی جامعهٔ نو برداشت... با این همه، به اتفاق اعضاءِ جناح چپ حزب سوسیالیست انقلابی[12] در مقام تشکیل دولت مؤتلفه ای برآمد ودمساز افکار نادرست ایشان شد، ودرواقع، روز بیست وهشتم اکتبر سال ۱۹۱۷، کیفر مرگ برافتاد. اما، واضح است که از این تدبیر مقرون به حلم ومدارا، هیچ خیری به دست نمی آمد. (وانگهی، حقیقةً دست به الغاءِ آن زده شده بود؟ در اوائل سال ۱۹۱۸، تروتسکی دستور داد که الکسی شچاستنی (Alexis Chtchastny) که تازه دریادار شده بود و از غرق ناوگان بالتیك ـــ ازراه سوراخ کردن ته کشتیها ـــ سر برتافته بود، به محاکمه کشانده شود. کارکلین (Karkline)، رئیس ورختریب ـــ دیوان عالی ـــ به شتاب،

۱۱. در زمان گذشته مدرسهٔ دخترانه بود ـــ سپس مقر حزب کمونیست در لنینگراد شد.

۱۲. حزب سوسیالیست انقلابی در سالهای ۱۸۹۰ از اجتماع چند گروه پوپولیست به وجود آمد. در نخستین کنگرهٔ حزب که در دسامبر سال ۱۹۰۵ در فنلاند انعقاد یافت، میان رهبرانش اختلاف افتاد. جناحی به نام جناح راست پدید آمد که مخالف تروریسم بود وجناحی به نام جناح چپ هوادار تروریسم شد. حزب سوسیالیست انقلابی در حکومت موقت نقشی بسیار مهم داشت. پس از انقلاب، جناح چپ این حزب مدتی کوتاه با بلشویکها همکاری کرد.

با آن زبان روسی دست و پا شکسته‌اش[۱۳] رأی داد که: «در ظرف بیست و چهار ساعت تیرباران شود» تأثر و هیجانی جلسهٔ دادگاه را فرا گرفت: اعدام بر افتاده است! آن گاه، دادستان کریلنکو به تصریح مطلب پرداخت: «چرا باید نگران بود، چرا باید غصه خورد؟ آنچه برافتاده است، اعدام است. اما، غرض ما اعدام شچاستنی نیست، غرض ما تیرباران کردن او است.» و تیربارانش هم کردند.

اگر از روی اسناد دستگاه دولت داوری کنیم، کیفر مرگ، با همهٔ نیروی خود، از ماه ژوئن سال ۱۹۱۸ دوباره برقرار شد. یا، به عبارت دیگر، «از نو برقرار شد»، که برای *گشودن عصر تازهٔ اعدامها* بنیاد نهاده شد. اگر بپذیریم که لاتسیس ارقام را، به قصد، تقلیل نمی‌دهد[۱۴]، و، تنها، نتوانسته است همهٔ مطالب را گرد بیاورد، و دادگاههای انقلاب دست کم از راه محاکمهٔ متهمها چندان کار انجام داده اند که چکا بی‌محاکمه صورت داده است، می توانیم پی ببریم که در بیست استان بخش مرکزی، در ظرف سیزده ماه (از ژوئن سال ۱۹۱۸ تا اکتبر سال ۱۹۱۹) شانزده هزار تن تیرباران شدند (یعنی ماهانه بیشتر از هزار فقره اعدام صورت گرفت[۱۵]) و بر سبیل جملهٔ معترضه بگوییم که آن وقت خروستالیوف ـ نوسار (Khroustaliov - Nossar) رئیس شورای نمایندگان (سن پترزبورگ، به سال ۱۹۰۵)، یعنی نخستین شورای روسیه ــ و نقاشی که طرح لباس افسانه‌ای سربازان ارتش سرخ را درسرتاسر دورهٔ جنگ خانگی نگاشته بود، در آن روزها تیرباران شدند.

با این همه، این اعدامهای جدا جدا که از پی صدور حکم یا پیش از صدور حکم صورت می گرفت، و سرانجام، بر روی هم، هزارها فقره می شد، بدترین و ترسناک ترین واقعهٔ آن دوره ای نبود که به سال ۱۹۱۸ آغاز شد و روسیه را متحیر و مبهوت به جای گذاشت و در آن واحد مایهٔ آن شد که خونش یخ بزند.

حادثه‌ای که، به گمان من، بسی ترسناک تر از این واقعه بود، کاری است که ابتداء در میان متخاصمها، و پس از آن، در میان فاتحها، بازاری گرم داشت و عبارت از فرستادن کشتیهای دربست و انباشته از صدها نفر به قعر دریا بود، صدها نفری که هیچ کس زحمت شمردنشان را به خود نمی‌داد، و هیچ کس زحمت نوشتن نامهایشان را برخود هموار

۱۳ «سون» بود

۱۴ دو سال مبارزه، صفحهٔ ۷۳

۱۵ اکنون که دست به مقایسه‌هائی زده ایم، به مقایسه ای دیگر هم می پردازیم. در سال ۱۴۲۰ تا سال ۱۴۹۸ ـ و به عبارت دیگر در دورهٔ هشتاد ساله‌ای که بحبوحهٔ کار محکمهٔ تفتیش عقاید بود، در سرتاسر سپانیا ده هزار نفر ــ یعنی ماهانه ده نفر ــ گرفتار این حکم شدند که زنده زنده در آتش انداخته شوند

نمی کرد و حتی کسی هم پیدا نمی شد که ببیند درآن میان که حاضر و که غایب است. (و بسیاری از افسران نیروی دریائی در خلیج فنلاند و دریاهای سفید و سیاه و خزر بدین گونه به دست مرگ سپرده شدند و به همین گونه هم، در سال ۱۹۲۰، گروگ نهائی در دریاچهٔ بایکال به قعر آب فرستاده شدند.) این «سبك» به پژوهش دقیق ما در زمینهٔ تاریخ مختصر دادگاهها و محاکمه ها، ربطی ندارد و متعلق به تاریخ *رسوم و اخلاق* است: و سرچشمهٔ همهٔ آن حوادثی است که در دوره های آینده به سرمان آمد. در جریان قرون و اعصار، از دورهٔ نخستین شاهزاده روریك (Rurik) گرفته تاکنون، مگر دوره ای شناخته ایم که ستمگرانه تر و مرگبارتر و خون آشام تر از دورهٔ جنگ خانگی باشد؟

اگر این نکته به دست فراموشی سپرده شود که کیفر مرگ، یك بار دیگر نیز، ــ به جان تو قسم! ــ در ژانویهٔ سال ۱۹۲۰ در کشور ما برافتاد، هر آینه یکی از نشیبها و فرازهای تاریخ اعدام در روسیه از قلم می افتد. مورّخ در برابر این زودباوری و درماندگی دستگاه خودکامگی که خویشتن را از فیض وجود شمشیر انتقام محروم داشت، و آن هم به هنگامی که هنوز «دنیکین» در منطقهٔ کوبان و «ورانگل» در شبه جزیرهٔ کریمه بود، و سواره نظام لهستان برای ورود به جنگ آماده می شد، متحیر و مبهوت می ماند. ما، در اینجا، چند مسئله هست. یکی آنکه این فرمان پاك معقول بود: *زیرا که نادیوانهای حرب تسرّی نمی یافت* (و تنها محاکمه های کوتاه چکا و دادگاههای پشت جبهه را دربرمی گرفت). دیگر آنکه، پیشاپیش، *تصفیه ای در زندانها* صورت گرفته بود و زمینه برای صدور این فرمان آماده شده بود (زندانیانی که احتمال می رفت این فرمان شامل حال زارشان باشد، گروه گروه تیرباران شدند). مسئلهٔ سوم که دلداری بخش ترین مسئله ها ست، این است که مدت اعتبار فرمان بسیار کوتاه، و به زبان دیگر، چهار ماه بود، تا در این مهلت زندانها دوباره انباشته شوند. فرمان بیست و هشتم مه ۱۹۲۰ حق تیرباران کردن را به وچه کا داد.

انقلاب به شتاب بسیار همه چیز را نام تازه داده بود، تا همه چیز تازه دیده شود. حکم اعدام، واپسین تدبیر خوانده شد، و دیگر کیفر خوانده نشد... *که حمایت و صیانت اجتماع* خوانده شد. اصول قانون جزاءِ سال ۱۹۲۴ برایمان می گوید که این مجازات اعدام موقتاً به میان آمده است *و تا روزی پابرجا خواهد بود که فرمان قاطع لغو آن از سوی کمیتهٔ اجرائی مرکزی داده شود*

و، درواقع، به سال ۱۹۲۷، *فرمان الغاء آن داده شد*: و کیفر مرگ جز برای اقدامهایی به زیان دولت و ارتش، نگه داشته نشد (مادهٔ پنجاه و هشتم و موادی از قانون جزاء ارتش که با این ماده تطابق داشته باشد) ــ راهزنی هم مشمول این کیفر شناخته شد (اما تفسیر سیاسی

راهزنی را چه در آن زمان و چه امروز، می‌دانیم.) از باسماچ (basmatch) ترکمن گرفته تا پارتیزان لیتوانی که در جنگل کمین می‌کند ــ و هر ناسیونالیست مسلح که با حکومت مرکزی مخالفت دارد، «راهزن» است: چه گونه می‌توان از سر چنین ماده ای درگذشت؟ عنصر شورشی بازداشتگاهها هم، مثل کسی که در شهرها به تظاهر و آشوب می‌پردازد، راهزن است. اما کیفر مرگ در مواردی که به صیانت افراد ارتباط داشت، به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب اکتبر از میان برداشته شد.

با این همه، به مناسبت پانزدهمین سالگرد انقلاب اکتبر، قانون معروف به قانون هفت هشتم، بر کیفر مرگ افزوده شد، قانونی که برای سوسیالیسم بیشتراز ضرورت داشت، و به هر شهروندی که کمترین خرده نانی از خوان دولت می‌ربود، نوید دوسه مثقال سرب می‌داد.

چنان که، همیشه، در آغاز کار اتفاق می‌افتد، در سالهای ۱۹۳۳ ـ ۱۹۳۲، به شتاب بسیار، دست اندرکار اجراء این قانون شدند و مردم را با چنان شور و نشاط ودرندگی تیرباران کردند که هرگز دیده نشده بود. در آن *دورهٔ صلح* (که کیروف هنوز در قید حیات بود...) تنها در زندان «کرستی» لنینگراد، در دسامبر سال ۱۹۳۲، دویست و شصت و پنج انسان محکوم به مرگ، با هم، در انتظار سرنوشتشان به سر می‌بردند[۱۶]، و چنین برمی‌آید که تنها در ظرف یك سال، بیشتر از هزار تن، در همین زندان کرستی، تیرباران شدند.

ومگر این محکومها چه کسانی بودند؟ این همه اهل توطئه وفتنه و آشوب را از کجا پیدا کرده بودند؟ گوش بدهید تا مثالی برایتان بیاورم: در میان این تبهکاران شش تن از برزگران کلخوزهای حول و حوش تسارسکویه سلو (Tsarskoïé Sélo) دیده می‌شدند که جرم ذیل از ایشان سرزده بود: پس از درو کردن مراتع برای کلخوز، و اتمام این کار به دست خودشان، دوباره به آنجا برگشته بودند تا بار دیگر از گوشه‌های دورافتاده کمی علوفه برای گاوهایشان فراهم بیاورند. *وتسیك جرم این شش تن دهقان را نبخشود؛* وحکم *تیرباران به کار بسته شد.*

کدام سالتی چیخا، کدام برده‌دار رذل و به منتهی درجه منفور، در سرا سر عمر خویش می‌توانست محض خاطر دوسه دسته علف که از پشته‌ها و دامنه‌ها درو شده بود، خون شش دهقان را بریزد؟ حتی اگر یك بار هم چوبشان می‌زد و ما از این کار آگاه می‌شدیم، هرآینه

---

۱۶ شهادت «ب...» که مأمور توزیع غذای این محکومها بود.

روی نیمکتهای مدرسه بر نامش لعنت می فرستادیم[۱۷]. اما امروز، شتر دیدی ندیدی... [جنازه ها را توی آب بینداز، به زودی سطح اب از تموّج بازمی ماند و آرام می شود و هیچ کس متوجّه چیزی نمی گردد.] دیگر راهی جز آن نمانده است که این امید در دل پخته شود که روزی از روزها اسناد و مدارك به میان بیاید و گفته های شاهد مرا که هنوز زنده است، تأیید کند. اگر استالین هرگز دیگر کسی را نکشته بود، به عقیدهٔ من، به جرم قتل همین شش تن دهقان، مستحق چرخ شکنجه می بود. و هنوز هم جرأت دارند که در پکن وتیرانا و تیلیسی ـ Tbilisi (تفلیس) زوزه سر بدهند... وبسیاری ازخوکهای داچاهای مسکو ما هم دراین زوزه کشی واپس نمی مانند: «چگونه جرأت افشاء این اسرار را دارید؟» «چگونه روح آن مرد بزرگ را آزار می دهید؟»، «استالین به نهضت کمونیسم جهانی تعلق دارد» (به رغم من، جز قانون جزاء به چیزی تعلق ندارد). «ملل سراسر دنیا، با محبت بسیار به یادش می آورند»، اما نه آن مللی که سوارشان شد، و به ضرب تازیانه راهشان برد...

با همهٔ این چیزها، بگذار تا بازهم آرام وخونسرد و بی تعصب و بی طرف باشیم. به یقین، وتسیك اعدام را «پاك ازمیان برمی داشت، زیرا که چنین نویدی داده بود. اما، بدبختانه، در سال ۱۹۳۶، پدرو استاد خود «وتسیك»... را پاك ازمیان برداشت... و *شورای عالی* که جانشین وتسیك شد، رنگ و بوی قرن هیجدهم، و اندکی رنگ و بوی آنایو آنانوونا را داشت[۱۸]. *واپسین تدبیر* از آن پس، واپسین تدبیر عقوبت ومجازات شد، نه وسیلهٔ حمایت

---

۱۷. آنچه درمدرسه برایمان نمی گویند این است که سالتی چیخا کفارهٔ گناهانش را در نتیجهٔ حکمی پرداخت که از طرف دادگاه (طبقهٔ خودش) داده شده بود: محکوم به این بود که مدت یازده سال در زندان زیرزمینی صومعهٔ سن ژان مسکو محبوس باشد. (پروگاوین ــ Prougavine. *زندانهای صومعه ها*، مؤسسهٔ طبع و نشر پوسردنیك Posrednik، ص ۳۹).

وچنان که گفته ایم، داریانیکولایونا سالتیکو وا که عنوان ولقب سالتی چیخا داشت، در سال ۱۷۳۰ به دنیا آمده بود و به احتمال بسیار در سال ۱۸۰۱ اردنیا رفت. خشونت وقساوتی که درحق رعایا ـ سرفهای خویش روا می داشت، زبانزد خاص و عام بود. دادگاه به زندانش فرستاد. و در زندان مرد

۱۸ ساویت Soviet [= شورای] عالی، درقانون اساسی سال ۱۹۳۶ به عنوان «شوری» جانشین کمیتهٔ اجرائی مرکزی سرتاسر روسیه (وتسیك) شد که در قانون اساسی ۱۹۱۸ و قانون اساسی ۱۹۲۵ پیش بینی شده بود.

شورای [= ساویت] عالی سرّی در سال ۱۷۲۶ به دست نیرومندترین نجبای امپراتوری روسیه به وجود آمده بود و پس از حوادث گوناگون به دست امپراتریس انایوآنوونا (Anna Ioannovna) ازمیان برداشته شد

وصیات چیزهایی که هیچ نمی‌دانیم. اعدامهایی که در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ صورت گرفت، حتی برای گوشی مثل گوش استالین هم، از چارچوب «حمایت وصیانت» فراتر می‌رفت.

کدام حقوقدان، کدام مورخ حقوقِ جزاء روزی از روزها آمارهای درست و روشنی دربارهٔ این اعدامها برای ما فراهم خواهد آورد؟ آن *بایگانی ویژه‌ای* که بتواند این ارقام را به دست ما بدهد، کجاست؟ چنین مرکز اسنادی وجود ندارد، هرگز وجود نخواهد داشت. پس، این جرأت را به خودمان بدهیم که آمارها و رقمهایی را بازگوییم که در سالهای ۱۹۴۰ـ۱۹۳۹، نو به نو، و تازه به تازه، در زندان بوتیرکی، از دهان عمال کم و بیش بلندپایهٔ یه ژوف که از چشم افتاده بودند و گذرشان به این سلولها افتاده بود، بیرون می‌آمد و در زیر گنبدهای زندان چرخ می‌خورد (بی‌پیرها، وضع و موقعی داشتند که بتوانند این چیزها را بدانند!...) می‌گفتند که در ظرف این دوسال، در سرتاسر روسیه، نیم میلیون نفر زندانی سیاسی و چهارصد و هشتاد هزار تن دزد عادی را تیرباران کرده‌اند (و اعدام دزدان به موجب بند سوم مادهٔ پنجاه و نهم صورت گرفته است، برای اینکه اساس و بنیان قدرت یاگودا را به وجود می‌آورده‌اند. و بدین گونه بود که صنف قدیم و نجیب دزدان و راهزنان درو شد).

این ارقام دور از حقیقت است؟ اگر درنظر بگیریم که این اعدامها دو سال دوام نیافته است... که هیجده ماه دوام داشته است، می‌توانیم به این نتیجه برسیم که در سراسر کشور شوراها (به موجب مادهٔ پنجاه و هشتم، حد متوسط، هر ماه، بیست و هشت هزار نفر تیرباران شده‌اند. اما این اعدامها در چند محل صورت می‌گرفت؟ طبق فروتنانه‌ترین برآوردها، در ۱۵۰ محل صورت می‌گرفت (و بی‌گمان، این رقم بیشتر از ۱۵۰ بود. آن که ره نه، در پسکوف (Pskov)، در حجره‌های پیشین زاهدها و راهبها که در زیرزمین کلیساهای گوناگون شهر جای داشت، شکنجه‌خانه‌ها و «اعدامگاهها» به وجود آورده بود. حتی در سال ۱۹۵۳ هم به جهانگردان اجازهٔ ورود به این کلیساها داده نمی‌شد، به این بهانه که «مرکز اسناد» است: و در واقع، چه «مرکز اسناد» جانانه‌ای که ده سال بود که گردوخاکش سترده نشده بود! و پیش از آنکه کارهای تعمیر این کلیساها آغاز شود، کامیون کامیون استخوان آدم بیرون برده شد) پس، روزانه، در هریك از این «اعدام‌خانه‌ها»، شش تن را شکنجه داده‌اند. این رقم، رقمی خیالی است؟ نه، کم هم گفته‌ایم، زیرا که رقم حقیقی بالاتر از این است. و آماری که از منابعی دیگر به دست آمده است، مؤید این است که تنها روز اول ژانویهٔ سال ۱۹۳۹، یك میلیون و هفتصدهزار نفر تیرباران شده بوده‌اند.

در دورهٔ جنگ بزرگ میهنی، به اقتضاءِ اوضاع و احوال، و به عنوانِ مثال، به هنگام سپرده شدن راه آهن به دست نظامیها، کاربرد مجازات اعدام گسترش پیدا کرد یا ازحیث روش، به اشکال گوناگون درآمد (از اوریل سال ۱۹۴۳ فرمانی دربارهٔ به دار آویختن هم شرف صدور یافت).

همهٔ این حوادث، لغو کامل و قاطع کیفر مرگ را که از دیرباز نوید داده شده بود، اندکی به تأخیر انداخته بود. با این همه، بردباری و از خودگذشتگی ملت ما سرانجام شایستهٔ چنین پاداشی شد: در ماه مهٔ ۱۹۴۵، ژوزف ویساریونوویچ پیش سینهٔ آهارزده اش را در برابر آینه اش آزمود، سند خاطر مبارك افتاد، والغاء کیفر مرگ را در زمان صلح به هیئت رئیسهٔ شورای عالی تقریر فرمود. (ومجازات تازه ای که عبارت از حبس بیست و پنج ساله باشد، جانشین آن شد. و برای ترویج آنچه ربع خوانده می‌شود، نیکو بهانه ای بود).

اما ملت ما ملتی نمک ناشناس و تبهکار است و توانائی ارج نهادن بر بزرگواری و جوانمردی را ندارد. از این رو، رهبران ملت که دستشان از دامن کیفر مرگ کوتاه شده بود، پس از دو سال و نیم ناله و فغان، روز دوازدهم ژانویهٔ ۱۹۵۰ فرمانی رقم زدند که ناقض فرمان پیشین بود: برای پاسخ دادن به نداهای جمهوریهای ملتها (که یکی شان جمهوری اوکرائین باشد؟)، برای پاسخ دادن به نداهای «سندیکاهای کارگران» (و این سندیکاها که همیشه می دانند چه باید کرد، سندیکاهای دلفریب و نازنینی هستند)، برای پاسخ دادن به نداهای سازمانهای دهقانها (و این چیزها به قرار معلوم از تفریرهای عالم خواب بود، زیرا که همهٔ سازمانهای دهقانها به دست *خداوندگار مهربان* در سال *تحول بزرگ* نابود شده بودند)، و برای پاسخ دادن «به نداهای نمایندگان فرهنگ» (و این حرف پاك مقرون به حقیقت است)... کیفر مرگ را برای تنبیه وطن فروشها، جاسوسها و خرابکارهایی که از سوی کشورهای بیگانه می آمدند و در زندانها روی هم ریخته می شدند، به ما بازپس دادند (و یگانه چیزی که از یادشان رفت، از میان برداشتن حبس بیست و پنج ساله بود، و این حبس بیست و پنج ساله به جای ماند).

و همین که این بازگشت به سوی ساطور سربری معهود و مألوف خودمان آغاز شد، آسان و بی دردسر ادامه یافت. در سال ۱۹۵۴، کیفر مرگ تا قتل عمد ـــ در ماه مهٔ سال ۱۹۶۱ تا حیف و میل اموال دولت و جعل اسکناس و قلب سازی و تروریسم در زندانها و بازداشتگاهها (برای کسانی که خبرچینهای *آن* که وه ده را به قتل می‌رسانند و در صدد ارعاب اولیاءِ بازداشتگاهها برمی آمدند) ـــ در ژوئیه سال ۱۹۶۱ تا نقض قوانین خرید و فروش ارزهای بیگانه ـــ و در فوریهٔ سال ۱۹۶۲ تا سوءِ قصد به جان اعضاء پلیس و

نگهبانان و پاسداران کموتیست که دروژینیکی *droujinnika* خوانده می‌شوند[19] (و حرکت دستی و گره کردن مشتی به سویشان همین معنی را می‌دهد) ــ و پایه پای این تسریها، تا تجاوز به عنف ــ واندکی پس از آن هم، تا اختلاس گسترده شد

اما همهٔ این چیزها به عنوان موقت و تا لغو کامل کیفر مرگ به‌میان آمده بود وهنوزهم که هنوز است قانون این شرط را به صراحت به زبان می‌آورد[20]

وروبهمرفته، چنین برمی‌آید که درازترین دوره‌ای که روسیه بی‌توسّل به کیفر مرگ به سر آورده است، در زمان سلطنت امپراتریس الیزابت پتروونا (Elisabeth Petrovna) بوده است.

در زندگی گرم و نرم و نابینایمان، مردمی را که حکم مرگشان داده شده است، مشتی مردم تنها مانده، مشتی مردم نگون بخت و فلک زده می‌پنداریم... به نحو طبیعی و غریزی، گمان می‌بریم که درهر حال، هرگز ممکن نمی‌تواند بود که گذرما به سلول مرگ بیفتد، مگر اینکه گنهی بزرگ ازما سر زده باشد یا سرنوشتی شگرف درمیان بوده باشد. باید مغزمان را از چنگ افکار مکتسبهٔ بسیاری رهائی دهیم تا دریابیم که این سلولها انباشته از انبوه اجتماعی بوده است که مردمی پاك «افتاده» بوده اند، و این حکمها به جرم سده‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین کارها روی دستشان گذاشته شده بوده است. از این انبوه خلق کمتر کسی بخشوده شد. بیشترشان گرفتار «حدّاعلی» شدند (و این، نامی بود که از جانب زندانیان به «واپسین تدبیر»، یعنی حکم مرگ داده شده بود. زیرا که اززبان مغلق نفرت دارند و پی اسمهایی می‌گردند که تاحدود امکان کوتاه و درشت باشد).

مهندس کشاورزی یکی ازدوائر کشاورزی بخشها، به جرم اشتباهی در تجزیهٔ گندم کلخوز (یا به این عنوان که تجزیهٔ بینوا پسند خاطر اولیاءِ امور نیفتاده بود؟) دستخوش حکم مرگ شد: سال ۱۹۳۷ بود. ملنیکوف (Melnikov)، رئیس گروهی ازپیشه‌وران که

۱۹ دروژینیکی اعضاء دروژینا (droujina) را می‌گویند و آن نوعی پلیس است که وابستگانش از سازمانهای جوانان به خدمت گرفته می‌شدند و سرکوبی اختلال نظم و سرکوبی خرده لطمه هائی بود که به نظم عمومی زده می‌شد (مستی و برخی چیزهای دیگر از این «خرده لطمه ها» شمرده می‌شد)

۲۰ روزنامه (یا خبرنامهٔ) شورای عالی اتحاد شوروی ــ سال ۱۹۵۹ شمارهٔ ۱ پایه‌های قوانین جزاء اتحاد شوروی ــ ص ۲۲ ــ [در متن انگلیسی مادهٔ ۲۲ آمده است].

قرقرهٔ نخ می‌ساختند، برای آن درخور مرگ شناخته شد که جرقه‌ای که رماشین بخار جسته بود، حریق به بار آورده بود: سال ۱۹۲۷ بود! (حقیقت این است که کیفر مرگش به ده سال حبس در بارداشتگاهها تخفیف یافت).

در همان زندان «کرستی» لنینگراد که گفتیم، به سال ۱۹۳۲، در میان ردبیانی که چشمشان به راه مرگ مانده بود، فلدمن (Feldman) نامی دیده می‌شد که در خانه‌اش مبلغی ارز پیدا شده بود، و فائیته‌له‌ویچ (Faïtélévitch) نامی، دیده می‌شد که از دانشجویان پیشین کنسرواتوار بود و مقداری نوار فلزی برای ساختن سرقلم فروخته بود. کسب و کار آباء و اجداد قوم یهود، وسیلهٔ امرار معاش قوم یهود، و وسیلهٔ سرگرمیشان هم در خور مرگ شناخته شده بود!

در چنین صورتی، مگر جای تعجب دارد که حکم مرگ گریبان گراسکای (Geraska) روستازاده را هم در استان ایوانوو بگیرد: روز تعطیل به یاد نیکلای قدیس در بهار، برای آنکه بساط جشن بگسترد، به ده همسایه رفت، سیاه مست شد و چوبی نه به «پشت» خود پاسبان که به کفل اسب پاسبان نواخت (راستش این است که برای انتقام گرفتن از پلیس یکی از تخته‌های پوشش عمارت شورای روستا را هم از جایش درآورد، سیم تلفن را پاره کرد و فریاد زنان به راه افتاد که «مرگ بر شیاطین» باد!).

اگر، سرنوشت یکی از سلولهای مرگ را برای ما ذخیره کرده باشد، به سبب کارهایی نیست که کرده‌ایم یا نکرده‌ایم. آنچه این سرنوشت را برای ما خواسته است، گردش چرخی بزرگ یا فشار اوضاع و احوال نیرومند بیرونی است. به عنوان مثال، لنینگراد به محاصره افتاده بود. و اگر در آن ماههای دشوار، پرونده‌های که به لنینگراد زهیچ حکم مرگی حکایت نمی‌داشت، بلندپایه‌ترین رهبرش، رفیق ژدانف، دردل خود چه می‌گفت؟ می‌گفت که *ارگانها* بیکار نشسته‌اند، مگر چنین نمی‌گفت؟ بی‌گمان، در آنجا، توطئه‌های زیرزمینی بزرگی در کار است که از بیرون، به توسط آلمانیها، رهبری می‌شود. چرا در سال ۱۹۱۹، به رهبری استالین، از روی چندین توطئه پرده برداشته شد، در صورتی که، به سال ۱۹۴۲، در دورهٔ رهبری ژدانف، پرده از روی توطئه‌ای برداشته نمی‌شود؟ و گفتن همان بود و کردن همان..... از روی چندین توطئه پرده برداشته شد که شاخه‌ها داشت. در لنینگراد، توی منزل یخزده‌تان به خواب رفته اید و در آن هنگام دستی سیاه و چنگال مانند بر رویتان فرود می‌آید. هیچ چیز بسته به میل و ارادهٔ شما نیست. قرعهٔ فال به نام فلان، مثلاً، به نام لیوتنان ژنرال یگناتوسکی (Ignatovski) زده می‌شود. پنجره‌های خانه‌اش به سوی رود «نوا» باز می‌شود، دستمال سفیدی برای پاک کردن بینی‌اش از جیب درآورده است، آهای،

علامت است که می‌دهد!. به علاوه، ایگناتوسکی مهندس بود، ودوست می داشت که با میراثان از تکنیک وماشین حرف بزند. به چیزی بیشتر از این احتیاج نبود. ایگناتوسکی بازداشت شد. وقت آن شده بود که حساب پس بدهد. «اسم چهل عضو سازمانتان را بگویید.» همهٔ این اسمها را گفت. اگر شما، به حسب تصادف، در تئاتر الکساندرینسکی (Aleksandrinsky) *راهنما* هستید، کمتر احتمال آن هست که نامتان درزمرهٔ این چهل تن بیاید. ما اگر استاد انستیتو تکنولوژی هستید، نامتان در سیاهه هست (بازهم آن طبقهٔ حرامزادهٔ روشنفکرها!) تا اینجا، هیچ چیز بستگی به میل و ارادهٔ شما نداشته است. و در چنین سیاهه ای بودن، برای همه، مستوجب تیرباران شدن بود.

وهمه تیرباران شدند. تنها کنستانتین استراخوویچ (Constantin Strakhovitch)، یکی از نیکوترین کارشناسان روس در زمینهٔ تیدرودینامیک زنده ماند، و اسباب این زنده ماندن درسایهٔ اوضاع واحوال ذیل فراهم آمد. به نظر برخی از اولیاء بسیار بلندپایهٔ دستگاه امنیت کشور، چنین آمد که سیاهه بسیار کوتاه است وعده ای که تیرباران می شوند بسیار کم هستند. استراخوویچ، به عنوان هستهٔ بسیار شایستهٔ سازمان تازه ای برگزیده شد که می بایست تارومار شود. سروان آلچولر (Altschuller) وی را به نزد خود خواند و چنین گفت: «خوب، چه شده؟ تو، برای اعتراف به همه چیز، بسیار عجله به خرج دادی، وقصد داشتی که به آن دنیا بگریزی تا بتوانی اسرار دولت زیرزمینی را در دل نگه بداری. در این دولت چه کاره بودی؟» استراخوویچ، در سلول مرگش، به سلسلهٔ تازه ای از استنطاقها کشانده شد. پیشنهاد کرد که *وزیر آموزش و پرورش* پنداشته شود (تا هرچه زودتر کاریکسره شود). تحقیق ادامه یافت. در این اثناء، اعضاء گروه ایگناتوسکی تیرباران شدند. استراخوویچ، دریکی از جلسه‌های استنطاق، به خشم آمد: مسئله این نبود که خواسته باشد زنده بماند، که مسئله این بود که از تمنای مرگ خسته شده بود، واز همه بدتر آنکه، دیگر نمی توانست دروغ بگوید. و، در اثناءِ استنطاقی متقاطع، درحضور یکی از عمال گردن کلفت دستگاه امنیت، مشت روی میز کوفت و فریاد زد «*شما* هستید که باید تیرباران شوید! دیگر نمی خواهم دروغ بگویم! از همهٔ گفته‌هایم بر می گردم» واین هیجان خشم مایهٔ نجات جانش شد. گذشته از آنکه رشته بازجوئیها گسست، مدتی دراز در سلول مرگ به دست فراموشی سپرده شد.

بی شك و شبهه، در اقلیمی که همه تن به انقیاد داده‌اند، غلیان یأس همیشه سلامت بخش است.

و بدینسان آن همه آدم تیر باران شدند. ابتداء هزارها تن، سپس صدها هزار تن تیر باران شدند. تقسیم می کنیم، آهها از دل برمی آوریم، نفرینها می فرستیم... امّا باز هم آنچه به دست من می اید، رقم است و بس... و این رقمها تأثر و حیرت به بار می آورد، سپس به آسانی فراموش می شود. اگر قرار این می بود که روزی از روزها خویشان و بستگان انان که تیر باران شده اند، عکسهای قربانیان را به نزد ناشری بیاورند و آلبوم این عکسها در چندین مجلّد انتشار بیابد، هرآینه از ورق زدن این آلبوم و «در نگریستن»، به واپسین نگاهی، به چشمهای بی فروغ انان، چیزهای بسیاری یادمی گرفتیم که برای بقیهٔ روزهای زندگیمان قیمت بسیار می داشت. چنین *مطالعه ای*، مطالعهٔ کتابی که قلم و کلام را به تقریب سهمی درآن نیست، تا قیامت اثری عمیق در دلهایمان به جای می گذاشت.

درخانه ی که می شناسم، وعده ای اززندانیان پیشین درآن به سر می برند، آیین ذیل به جای آورده می شود: *روز پنجم مارس*، روز مرگ سر «قتله»، عکسهای قربانیانی که تیر باران شده ،ند یا در بازداشتگاهها جان سپرده اند، آن بیست سی طغری عکسی که توانسته اند گرد بیاورند، روی میزها چیده می شود. در سراسر روز، تا اندازه ای مثل کلیسا و تا اندازه ای مثل موزه، احتفال و ابهتی برخانه فرمانروائی می کند. آهنگ عزا نواخته می شود، به نوای این آهنگ عزا، دوستان می آیند، لب خاموش وفرو بسته، به روی این عکسها می نگرند، گوش می دهند، آهسته با هم حرف می زنند و آن گاه، «خداحافظ» نگفته، می روند.

ای کاش که این کاردرهمه جا انجام داده می شد! تا بتوانیم ازمرگ همه، جای زخمی بر دل داشته باشیم.

تا، با همهٔ این چیزها، مرگشان بیهوده نبوده باشد.

من هم چند طغری عکس در دست دارم، حداقل به روی این عکسها بنگرید:

ویکتور پتروویچ پوکرووسکی (Victor Pétrovitch Pokrovski) که در سال ۱۹۱۸ در مسکو تیر باران شد.

الکساندر اشتروبیندر (Alexandre Strohbinder) دانشجو که در سال ۱۹۱۸ در پترو گراد تیر باران شد.

واسیلی ایوانوویچ انیچکوف (Vassili Ivanovitch Anitchkov) که در سال ۱۹۲۷ در پترو گراد تیر باران شد.

الکساندر اندره یه‌ویچ اسوه چین (A. Andréievitch Svetchine) استاد مدرسهٔ ستاد که در سال ۱۹۳۵ تیرباران شد.

میشل الکساندروویچ رفورماتسکی (Michel A. Réformatski) مهندس کشاورزی، که در سال ۱۹۳۸ در اورل تیرباران شد.

یلیزاوتا یوگه‌نیونا آنیچکووا (Yelizaveta Yevgenyevna Anichkova) که به سال ۱۹۴۲، در یکی از بازداشتگاههای کار ینی سی ییر باران شد.

این چیزها چه گونه اتفاق می‌افتد؟ آنجا، *چه گونه انتظار می‌کشند؟* چه حساسهایی به‌اشان دست می‌دهد؟ در چه اندیشه‌هایی فرومی‌روند؟ به چه تصمیمها و نتیجه‌هایی می‌رسند؟ وچه گونه برده می‌*شوند*؟ ودرواپسین دقایق، چه احساسهایی دارند؟ و چه گونه ایشان را... چه گونه ایشان را... و...؟

تمایل بیمارگونهٔ انسانها به پرده برداشتن ازرخ واپسین دقایق زندگی، مری طبیعی است (اگرچه هیچ یك از ما هرگز نمی‌تواند به این اسرار راه بیابد). واین امر هم طبیعی است که بازماندگان چیزی در این زمینه به زبان نیاورند. زیرا که، بخشوده شده‌اند.

آنچه درپی این مراحل اتفاق می‌افتد، چیزی است که دژخیمان می‌دانند. اما دژخیمها نمی‌خواهند حرف بزنند. (بر سبیل مثال، *باباليوشای*-Liocha معروف زندان کرستی که بازوهای زندانیان را پشت سرشان پیچ و تاب می‌داد، دستبند به دستهٔ می‌زد و هرگاه که قربانی، به هنگام برده شدن، در راهرو شبانه، فریاد «خداحافظ، دوستان و برادران!» برمی‌آورد، دهن‌بند به دهنش می‌زد، چرا باید این قصه‌ها را برایتان بگوید؟ به احتمال، امروز در لنینگراد زندگی می‌کند، و بی‌شك لباسهای خوب هم بر تن دارد. اگر، از قضای روزگار، در دکان آبجوفروشی، در جزیره‌ها[21]، یا در اثناءِ مسابقهٔ فوتبال، با او روبه رو شدید، *از او بپرسید!*)

حتی جلاد هم همه چیز را نمی‌داند. درمیان هیاهو وغرش موتوری که در اثناء اعدامها به کارمی‌افتد، گلوله‌های هفت‌تیرش را، بی آنکه بشنود، حوالهٔ پس گردن می‌کند و، خود، محکوم به این است که، در آن عالم بهت وحیرت، از آنچه اتفاق می‌افتد، و از کاری که

۲۱. این جزیره‌ها، جزیره‌هایی هستند که در مصب رود نوا جای گرفته‌اند. فضاهای سبز، وسائل سرگرمی و میخانه‌ها دارند.



واسیلی ایوانوویچ ایمچکوف



الکساندر اندره یه‌ویچ اسیوجین



پل‌ رونایو گه‌یوتا ایمبکوو ا



میخائیل الکساندروویچ رمو مسکی



ویکتور پتروویچ پو کرووسکی



الکساندر اشترویبلو

صورت داده است، سر در نیاورد. او هم قضیه را تا پایان نمی‌داند. تنها کشتگان قضیه را تا پایانش می‌دانند، و به زبان دیگر، هیچ کس نمی‌داند.

با این همه، راستش این است که، هنرمند، از آنچه تا پریشان شدن مغز به ضرب گلوله، فشرده شدن گلو در چنگ طناب، می‌گذرد، مبهم و درهم و برهم، اطلاعی دارد.

پس، در سایهٔ هنرمندان و بخشودگان می‌توانیم تصویری نزدیک به صحت از سلول مرگ به روی کاغذ بیاوریم. مثلاً، می‌دانیم که، شب، محکومها به خواب نمی‌روند: در انتظار می‌مانند و تا زمانی که روز نیامده باشد، آرام نمی‌گیرند.

ناروکوف ـ Narokov (مارچنکو ـ Martchenko) در داستانی که به نام عظمتهای ساختگی[۲۲] نوشته است و تعلق خاطر به «داستایوسکی‌وار نوشتن»، و، بسی بیشتر از داستایوسکی، تاثر و هیجان در دل خواننده به بارآوردن، تباهش کرده است، با این همه، سلول مرگ و خود صحنهٔ اعدام را بسیار خوب نگاشته است. داستانی است که نمی‌توان در صحت و سقم مطالبی که در بردارد، به تحقیق پرداخت اما می‌توان باورش داشت.

تفسیرها و تعبیرها و «احساسهای پیش از واقعه» نویسندگانی چون لئونید آندره‌یف (Léonide Andréiev) که کهن‌تر هستند، ناگزیر لحنی دارد که تا اندازه‌ای متعلق به دورهٔ باباکریلوف (Krylov)[۲۳]، مهربان است. کدام نویسندهٔ عالم خیال و غرابت می‌توانست در سال ۱۹۳۷ سلول مرگ را به تصور بیاورد؟ هر آینه نخهای روانشناسی‌اش را می‌بافت[۲۴]: چگونه انتظار می‌کشند؟ چه گونه گوش فرامی‌دارند؟ اما چه کسی می‌توانست احساسهای ذیل را که از موجودی محکوم به مرگ مایهٔ تعجب است، پیش‌بینی کند و به روی کاغذ بیاورد؟

۱. از سرما رنج می‌برند. ناگزیر روی سیمان، پای پنجره‌ها که هوا بیست و هشت درجه فرنهایت بود، می‌خفتند. (استراخوویچ)ـ وقتی که در انتظار تیرباران شدن به سر می‌برید، ممکن بود از سرما یخ بزنید و بمیرید.

۲. از ماندن در سلولهای گرفته و درهم و برهم و *بی‌هوا* رنج می‌برند. در سلول انفرادی، هفت نفر *(و هرگز نه کمتر از هفت نفر!)*، و گاهی ده نفر، پانزده نفر یا بیست و هشت

---

۲۲. مؤسسهٔ طبع و نشر چخوف نیویورک.

۲۳. افسانه‌نویس روسی که در اوایل قرن نوزدهم می‌زیست.

۲۴. در متن ترجمه متن انگلیسی معتبر دانسته شده است. (در متن فرانسه چنین آمده است: «هر آینه کلاف روانشناسی‌اش را بازمی‌کرد.»

نفر را که حکم مرگشان داده شده بود، روی هم می‌ریختند (استراخو ویچ در لنینگراد ــ سال ۱۹۴۲) و بدین گونه، هفته‌ها، وحتی *ماهها*، این مردم به هم فشرده می‌شوند. کابوس «هفت به دار آویخته» تو، برای چه به اینجا آمده است[۲۵]؟... هیچ در اندیشهٔ اعدام نیستند، ازمرگ بیمی ندارند. یگانه اندیشه شان این است پاهایشان را چه گونه دراز کنند، چه گونه به پهلو بیفتند، و چه گونه کمی هوا بخورند.

در سال ۱۹۳۷، روزهائی پیش آمد که در زندانهای گوناگون ایوانوووو ارسد،بهای «درونی» شمارهٔ ۱، شمارهٔ ۲ و KPZ[۲۶]، درحدود ۴۰۰۰۰ زندانی نگه می‌داشتند، درصورتی که همهٔ این زندانها به گنجایش سه چهارهزار تن پیش بینی شده بودند. در زندان شمارهٔ ۲ زندانیانی که در دورهٔ بازجویی به سر می‌بردند، زندانیانی که قرار بود به اردوگاهها و بازداشتگاهها فرستاده شوند، زندانیانی که حکم مرگشان داده شده بود، زندانیانی که بخشوده شده بودند یا بخشوده نشده بودند، ودزدها وراهزنها به هم آمیخته بودند. همهٔ این زندانیان، چندین روز، در سلولی بزرگ، سرپا ماندند و ازدحام چندان بود که نه می‌توانستند دستهایشان را بالا ببرند و نه می‌توانستند پایین بیاورند، و هرلحظه بیم آن می‌رفت که زانوهای زندانیانی که به تخته بندها فشرده می‌شدند، خرد و خمیر شود. زمستان بود و، زندانیان، برای احتراز از اختناق، شیشه‌های پنجره‌ها را شکستند. (و پیر بلشویك آلالیکین ــ Alalykin)، با آن موهای سرش که مثل برف سفید شده بود، درهمین سلول بود ــ همان مردی که در سال ۱۸۹۸ به حزب سوسیال دموکرات پیوسته بود ــ ودر سال ۱۹۱۷، پس از پیشنهادهای آوریل[۲۷]، حزب سوسیال بلشویك را رها کرده بود، به رغم پیری، حکم مرگش داده شده بود. و درانتظار تیرباران شدن به سرمی‌برد).

۳. از گرسنگی رنج می‌بردند. پس از حکم مرگ، دورهٔ انتظار چندان دراز بود که زندانیان بیشتر ازآنکه ازتیرباران شدن بیمی به دل راه دهند، ازکابوس ودهشت گرسنگی بیم داشتند: از کجا می‌بایست غذا پیدا کرد؟ در سال ۱۹۴۱، الکساندر بابیچ (A. Babitch) درزندان کراسنویارسك، مدت هفتادوپنج روز، در سلول زندانیانی به سرآورد

---

۲۵ اشاره‌ای است به داستان کوتاه لئونید آندره‌یف که به نام سرگذشت هفت به دار آویخته نوشته شده است. این داستان را چندین سال پیش به نام «به دار آویختگان» به زبان فارسی برگردانده‌اند

۲۶ KPZ که «کاپه زه» خوانده می‌شود، مترادف زندان موقت می‌تواند باشد

۲۷ برنامه‌ای که روز هفدهم آوریل ۱۹۱۷ از طرف لنین شرح و بسط داده شد و عبارت از سه اصل نفی جنگ، قطع رابطه با حکومت موقت و همهٔ قدرتها و زمام امور مال ساوتیها بود.

که حکم مرگشان نوشته شده بود! پاک رضا به قضا و قدر داده بود، و مرگ را یگانه مفرّ زندگی نامرد و بر بدرقهٔ خویش می‌دانست. اما کم‌کم *از گرسنگی یاد آورد*. در این مرحله، حکم مرگش به ده سال حبس تخفیف یافت و به همان حال بود که زندگیش را در بازداشتگاهها آغاز کرد — و چه کسی بیشتر از همه در سلول مرگ ماند؟ مگر کسی از این چیزها خبر دارد؟ وسه ولود پتروویچ گولیتسین (Vsévolod Pétrovitch Golitsyne)، که به اصطلاح شیخ(!) یکی از این سلولهای مرگ بود. در سال ۱۹۳۸، صدوچهل روز در آنجا به سر آورد. اما مگر صدوچهل روز، درازترین مدت توقف در سلول مرگ بود؟ آکادمیسین ن. ی. واویلوف (N.I. Vavilov) متخصص معروف ژنتیک، مایهٔ افتخار علوم روسیه، چندین ماه — آری چندین ماه — *وحتی شاید درست یکسال* — در انتظار تیرباران شدن ماند: به نام محکوم به مرگ به زندان ساراتوف برده شد، و آنجا، در سلولی زیرزمینی، بی‌پنجره، زندانی شد. در سال ۱۹۴۲ که بخشوده شد، به سلولی همگانی انتقال یافت، دیگر نمی‌توانست راه برود. زندانیان دیگر، زیر بازوهایش را می‌گرفتند و به این ترتیب، به گردش روزانه می‌بردندش.

۴. از نبودن دارو و درمان رنج می‌بردند. در سال ۱۹۳۸، اوخریمنکو (Okhrimenko)، پس از آنکه مدتی دراز در سلول مرگ ماند، سخت بیمار شد. گذشته از آنکه به بیمارستان برده نشد، زنی هم که پزشک زندان بود، برای معاینهٔ بیمار شتابی ننمود، و سرانجام که آمد، پای به سلول نهاد، و بی آنکه به معاینهٔ او بپردازد یا حتی پرسشی از او بکند، از خلال میله‌های در، چند بسته گرد به او داد. کم‌کم پاهای استراخوویچ آب می‌آورد — گرفتار استسقاء شده بود. دردش را به زندانبان گفت، و زندانبان برایش... دندانساز... فرستاد

وهنگامی که پزشک پای به صحنه نهاد، وظیفه دارد که به معالجه و مداوای محکوم به مرگ بپردازد، و به زبان دیگر دورهٔ انتظار وی را که چشم‌اش به راه مرگ مانده است، درازتر کند؟ یا آنکه، از راه انسان‌دوستی، موظف است که در مقام اصرار برآید و کاری کند که بی‌درنگ تیربارانش کنند؟ و این هم صحنه‌ای دیگر که استراخوویچ برایمان گفته است. طبیبی آمد، و یکی از زندانیان را که محکوم به مرگ بود، به انگشت نشان داد و به زندانبان مسئول گفت- «این یکی، مرده است، این یکی مرده است» و به این گونه بود که قربانیان گرسنگی را به زندانبان نشان می‌داد و به اصرار می‌گفت که نمی‌توان مردم را به این ترتیب شکنجه داد و گذاشت که خرده خرده بمیرند... زیرا که، درست، وقت تیرباران شدن‌شان بود!

در واقع، چرا این همه مدت نگه‌شان می‌داشتند؟ مگر جلاد پیدا نمی‌شد؟ باید دانست

که اولیاء امور زندان، اغلب، به بسیاری از محکومها پیشنهاد می کردند که در مقام تقاضای عفو برآیند. حتی *خواهش می کردند* که این کار را صورت دهند و چون محکومها سرسختی می نمودند، خودشان *به نام این محکومها* عریضه می نوشتند و خواستار عفو می شدند. و ماهها می گذشت و این کاغذها، ماهها در میان پیچها و مهره های دستگاه ره می پیمود.

به احتمال، تداخلی میان دو سازمان جداگانه پیش می آمد. سازمانی که مأمور و متصدّی بازجوئی و محاکمه بود (و به همان گونه‌ای که از زبان اعضاء کلگیوم ـ Collegium نظامی[۲۸] شنفتم این چیزها پاك یکی بود) در راه کشف توطئه های دهشت آور و کابوس بار کوشش به کار می برد و نمی توانست چیزی کمتر از کیفری سزاوار ـــ که همان مرگ باشد ـــ بارگردهٔ مجرمها کند. اما همین که حکمهای مرگ داده می شد، و به حسب دستگاه بازجوئی و محاکمه می رفت، این بازیچه ها که ورقهٔ محکومها خوانده می شدند، دیگر چنگی به دل این دستگاه نمی زدند. و چون، در واقع، عصیان و فتنه‌ای در کار نبود، هیچ تأثیری در زندگی ملك و ملّت نمی داشت که این محکومها بمیرند یا زنده بمانند. از آن پس، همه شان به دست سازمان زندانها سپرده می شدند. و سازمان زندانها که رابطه ای بسیار نزدیك با گولاگ داشت، زندانیان را به چشم اقتصادی می نگریست. آرزویش این نبود که از این جماعت هرچه بیشتر تیرباران کند، که آرزویش این بود که هرچه بیشتر کارگر به سوی مجمع الجزایر بفرستد.

و چنین بود در روش سوکولوف، رئیس زندان «درونی» خانهٔ بزرگ در قبال استراخوویچ (Strakhovitch) که سرانجام *دلش* در سلول مرگ گرفت و خواستار کاغذ و مداد شد تا به کار علمی خویش بپردازد. در آغاز کار، دفتری در زمینهٔ «تأثیر متقابل مایع و جسم جامد شناور در آن» ـــ و «محاسبهٔ منجنیقها و فنرها و ضربه گیرها» سیاه کرد، پس از این کار، به اساس «تئوری پایداری» روی آورد... آن گاه، به سلولی انفرادی که به دانشمندان ارزانی داشته می شد، انتقال یافت. غذای بهتری به او داده شد. سپس، سؤالها و سفارشهائی از

---

۲۸ Collegium که به معنی رکن می تواند باشد ـــ به گروهی گفته می شود که در آن اختیار و قدرت هر عضوی در آن به نسبت مساوی و معادل اختیار و اقتدار اعضاء دیگر است، به ویژه گروهی که در سازمان شوروی هست. مترجم انگلیسی توضیح داده است که کلگیوم به هیئت مدیره یا هیئت رئیسهٔ دوایر و سازمانهای دیگر کشور شوراها گفته می شود. این کلمه، اگرچه ریشهٔ لاتینی دارد، صیغهٔ محرّف و اصلاح پذیرفتهٔ کلمهٔ کلگیای (Kollegya) زبان روسی است.

جبههٔ لنینگراد سرازیر شد. و برای این جبهه، تحقیقی «دربارهٔ دفاع ضدهوائی چری» نوشت. سرانجام، ژدانف حکم مرگش را به پانزده سال حبس تخفیف داد. (اما هنوز چندان زمانی نگذشته، فرمان عفو ساده‌ای که بطور پستخانه‌درنامه‌رسانی به تأخیر انداخته بود، ازمسکو امد و این فرمان عفو که کرم و سخاوتی بیشتر داشت، کیفرش را به ده سال حبس کاهش داد[۲۹]).

بازجو کروژکوف ـ Kroujkov (آری، آری، همان کسی که خودش درد بود!) به این فکر افتاد که ازوجود آ. ن. پ ـ استاد ریاضی ـ زندانی محکوم به مرگ، به نفع خویش بهره برگیرد: آ. ن. پ را از سلولش بیرون می آورد و در زمینهٔ «تئوری توابع با متغیّر مرکّب»، مسئله هائی برای حلّ به او می داد. کروژکوف که دانشجوی دورهٔ مکاتبه ای بود، به این ترتیب زحمت نوشتن مشقهای خودش را که شاید تنها مشقهای خودش هم نبود، به گردن او می انداخت...

پس، ادبیات جهان از رنجها و دردهای پیش از اعدام چه دریافته است؟

وخلاصه، (چنان که یکی ازداستانهای چ... ف می گوید)، سیه‌چال زندانیانی که حکم مرگشان داده شده است، می تواند، در حیطهٔ بازجوئی، به جای وسیلهٔ فشار به کار برود. دو تن اززندانیان کراسنویارسک، که از اعتراف سر باززده بودند، به محاکمه خوانده شدند، حکم مرگشان داده شد و به سلول مرگ برده شدند. (وچنان که چ... ف برایم تصریح کرد: «این محاکمه مضحکه ای بیش نبود.» اما در آن دوره‌ای که هر محاکمه ای مضحکه بود، برای تشخیص و تمیز چنین محاکمه‌ای ساختگی، چه کلمه ای می توانیم به کار ببریم: «نمایش صحنه ای درصحنه یا شاید نمایشی درشکم نمایش؟») وآن گاه، گذاشتندشان تا به فراغ خاطر هوای سیه چال مرگ را استنشاق کنند. سپس، خبرچینهائی پی شان به راه انداختند که به اصطلاح حکم مرگ خودشان هم داده شده بود. اینان، رفته رفته از سرسختی شان درجریان استنطاقها پشیمان شدند و به توسط زندانبان پیغام فرستادند که برای امضاءِ همه چیز آماده‌اند. صورت مجلسهائی به امضاءِشان رسانده شد. سپس، در روز روشن، از سلول مرگ بیرون برده شدند ـ یعنی نه برای آنکه تیرباران شوند...

---

۲۹ استراخوویچ، هنوزهم که هنوز است، همهٔ یادداشتهای زندانش را «دست نخورده» نگه داشته است. و أما دربارهٔ «زندگی علمی»اش باید گفت که با این دفترهای یادداشت اعدام شد و بس. و چندی دیگر، در رأس یکی از نخستین طرحهای نظام شوروی در زمینهٔ توربوراکتور Turbo - reacteur ـ [توربوجت Turbo jet] ـ گماشته شد.

اما محکومهای *راستینِ* این سلول که به جای خوکچه‌های هندی به کار برده شده بودند، به مشاهدهٔ این «پشیمانها» که بخشوده شدند، گرفتار چه احساسهائی شدند؟ این چیزها از فروع کارهای کارگردان است...

می‌گویند که کنستانتین روکوسوفسکی (Constantin Rokossovski)[۳۰]، مارشال آینده، دوبار، شبانه، به جنگل برده شد و گرفتار مضحکهٔ «اعدام» شد. تفنگها را به سویش شانه می‌رفتند، سپس پایین می‌آوردند. آن گاه، به زندان بازش می‌گرداندند. و این همان کیفر مرگ بود که در خدمتِ «بازجوئی» به کار گماشته می‌شد. و چنین می‌نماید که هیچ عقبه‌ای نداشت. هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. واکنون زنده است و صحیح و سالم... وحتی گله‌ای هم از هیچ کس ندارد.

و اما باید گفت که انسان، کم و بیش همیشه، رام و سر به زیر، تن به اعدام می‌دهد. چرا حکم مرگ چنین سحر وجذبه‌ای دارد؟ اغلب، بخشودگان به یاد ندارند که در سیه‌چالشان محکومی در مقام مقاومت برآمده باشد. با این همه، چنین مواردی پیش آمده است. در سال ۱۹۳۲ در زندان کرستی، زندانیانی که حکم مرگشان داده شده بود، هفت‌تیرهای زندانبانان را به زور از دستشان گرفتند و آتش گشودند. از پی این واقعه، روش کار عوض شد: ابتدا، از روزنهٔ در، کسی را که می‌بایست ببرند، خوب دید می‌زدند، سپس، پنج زندانبان، به یک باره، در سیه‌چال سبز می‌شدند و به سر قربانی می‌ریختند. در سلول، هشت نه تن زندانی به سر می‌بردند، اما هریکی عریضه‌ای به کالینین نوشته بود و در انتظار حکم عفو خویش بود. از این رو، از اصل معروف «امروز نوبت سقط شدن تو است و فردا نوبت سقط شدن من» فرمان می‌بردند... هنگامی که دست و پای آن بدبخت را می‌بستند، هنگامی که آن بینوا داد می‌زد و یاری می‌خواست، هنگامی که توپ کودکانه‌ای در دهنش فرومی‌کردند، همزنجیرها کنار می‌رفتند و مثل گوسفند، خیره در او می‌نگریستند. (به مشاهدهٔ توپ بچگانه چه کسی می‌توانست همهٔ موارد استعمال آن را به تصوّر بیاورد؟ برای سخنرانی دربارهٔ روش دیالکتیک چه سرمشق جانانه‌ای است!)

ای امید، تو نیرو می‌دهی یا ضعف می‌آوری؟ اگر، در هر سیه‌چال، محکومها دست به دست هم می‌دادند و گلوی جلّادها را می‌فشردند، بی گمان، اعدام زودتر از آنکه دریای

۳۰. روکوسوفسکی در سال ۱۹۶۸ درگذشت

لطف و عنایتِ وتسیك ــ «کمیتهٔ اجرائی مرکزی سرتاسر روسیه» ــ به جوش اید، ازمیان می‌رفت و به یقین و اطمیناتی بیشتر از میان می‌رفت... در سراشیب گور، چرا باید به مقاومت برخاست؟

اما، مگر از همان روزبازداشت، کار از کار نمی گذشت؟ با این همه، آنان که بازداشت می‌شدند، در کوره راه امید، خزان خزان، می‌رفتند، تو گفتی که پاهایشان قلم شده بود

واسیلی گریگوریه‌ویچ ولاسف می‌گوید که شب آن روزی که حکم مرگش داده شده بود، و به توسط چهار مستحفظ که هفت تیرهایشان، از چهار سمت، به سویش آخته شده بود، از خیابانهای تاریك شهر کادی برده می‌شد، یگانه ترسش از این بود که، به عنوان تحریك، به بهانهٔ اینکه درصدد فرار برآمده است، جا به جا، از پای درآورده شود. هنوز حکم مرگش را باور نمی‌داشت... امیدوار بود که بازهم زنده بماند...

سپس، درپاسگاه پلیس، زندانی گشت، واجازه داده شد که برای خفتن روی میز تحریر درازبکشد، درصورتی که دوسه پاسبان، درروشنائی چراغ نفتی، بی انقطاع، درپیرامونش پاس می‌دادند. و این پاسبانان با هم حرف می‌زدند: «همهٔ این چهارروز، بیهوده گوش دادم وهیچ نتوانستم سردربیاورم چرا حکم مرگشان داده شد ــ این چیزها ربطی به ما ندارد، سردرآوردن به ما نیامده است!»

ولاسف پنج روزدراین حجره ماند: درانتظار ابرام حکم بودند تا محکومها را، همان جا، درکادی تیرباران کنند، زیرا که انتقالشان به جای دیگر دشوار بود. یکی، از ناحیهٔ وی، تلگرام فرستاده بود و تقاضای عفو کرده بود: «خودم را مجرم نمی‌دانم، تقاضای بخشودگی دارم.» جوابی نیامد. درجریان همهٔ این روزها، دستهایش چنان به لرزه افتاده بود که نمی توانست قاشقش را به دهانش ببرد و این بود که سوپش را با همان کاسه اش می‌خورد. کلیوگین، برای مسخره واستهزاء، به دیدنش می‌امد. (اندکی پس ازمحاکمه، از ایوانوو به مسکو انتقال یافت. آن سال، درآسمان گولاگ، این ستاره های سرخ جگری ناگهان پدیدار می‌شدند وناگهان ناپدید می گشتند. وآن روزی که اینان هم به چاه انداخته شوند، نزدیك می‌شد، اما هنوز نمی‌دانستند).

نه خبری از تأیید حکم، و نه اثری از عفو بود. ناگزیر درصدد انتقال چهار محکوم به کینشما برامدند. درچهار کامیون یك تن و نیمی جایشان دادند و هریك را به دست هفت مستحفظ سپردند. در کینشما، محکومها را در زیر زمین صومعه‌ای زندانی کردند (بنای

صومعه‌ها که از قید تصوّر رهبانی آزاد شده بود، خدمتهای جانانه ای به م کرد!). در این نقطه، چند محکوم دیگر هم بر گروه افزوده شدند ویکی از آن واگونها که برای «حمل و نقل» زندانیان به کار می‌روند، همه‌شان را به ایوانوو برد.

در محوطهٔ قطارهای باری ایوانوو، سابوروف (Sabourov) و ولاسف و یکی از همراهان تازه را، از بقیّهٔ گروه جدا کردند. ودیگران را، همانندم ــ برای تیر باران شدن ــ بردند. زیرا که زندان به اندازه‌ای انباشته بود که دیگر جا نداشت. وبدین گونه بود که ولاسف، ناگزیر، وداعهای خویش را با اسمیرنوف کرد.

سه زندانی «ازمرگ جسته» را به حیاط زندان شمارهٔ ۱ بردندودر آن هوای نمناك وسرد اکتبر، مدت چهارساعت همان جا نگاه داشتند، درصورتی که کاروانهای تازه ای را برای تفتیش می بردند و می آوردند. هیچ دلیلی در دست نبود که این زندانیان همان روزتیر باران نشوند. ناگزیر، آن مدت چهارساعت را هم برخودشان هموار کردند، درصورتی که همان جا روی زمین نشسته بودند و در اندیشه‌هائی که می توان پنداشت، فرو شده بودند. لحظه‌ای سابوروف گمان برد که به سوی مَسلَخ برده می‌شوند، (در صورتی که به سلولشان برده می شدند). فریادی نزد اما چنان سخت بر بازوی رفیقش چنگ انداخت که، از شدت درد، فریاد این یکی در آمد. نگهبانها گریبان سابوروف را گرفتند وبه ضرب سرنیزه جلوش انداختند.

این زندان چهار سلول مرگ در برداشت که هرچه محکوم به مرگ بود، در آن سلولها نگه داشته می شد... ومحلّ این سلولها درهمان راهروئی بود که سلولهای اطفال وبیماران جای داشت! هریك ازاین سیه چالها رادودربود، یکی درعادی که چوبی بودوروزنه ای در آن گشوده شده بود، ودیگر، دری که ازشبکهٔ آهن ساخته شده بود... هریك ازدرها مجهّز به دو قفل بود (کلید یکی از قفلها دردست زندانبان و کلید قفل دیگر دردست رئیس بخش زندان می ماند، تااینکه هیچ‌یك ازآن دونتواند درغیاب دیگری، درها را بازکند). سلول ۴۳ متصل به دفتر بازجو بود، و، محکومها، در خلال شب که درانتظار تیر باران شدن به سرمی بردند، می بایست فریادهای جگرخراش زندانیانی را که شکنجه داده می شدند، بشنوند.

ولاسوف درسلول ۶۱ زندانی شد. این سلول برای یك تن ساخته شده بود: پنج متر طول، وکمی بیشتر ازیك‌متر عرض داشت، دوتختخواب آهنی، به وسیلهٔ صفحهٔ فلز، سفت به زمین جوش خورده بود. روی هر تختخواب، دو محکوم، سر وته، دراز کشیده بودند. چهارده تن دیگر، همان جا، چلیپاوار، روی زمین سیمانی، افتاده بودند.

اگرچه از زمان بسیار قدیم معلوم است که حتی جسد هم حق دارد که سه «ارشین»[۳۱] زمین داشته باشد (وچخوف، حتی این سه ارشین زمین را هم بس نمی‌د ند)، در این سلول به هر محکوم کمتر از یك ارشین مربع زمین داده شده بود تا همان جا در انتظار مرگ باشد!
ولاسوف جویا شد که اعدام زود صورت می گیرد یا نه: «روزگاری است که ما اینجا هستیم، و با این همه هنوز هم زنده‌ایم.»
و نتظاری که معلوم ومعروف حضور ا تو راست، آغاز شد: هیچ کس، درسر تاسر شب، به خواب نمی‌رفت. همه کس، با افسردگی ودرماندگی بی اندازه منتظر بود که به سوی مرگ برده شود، گوش همه کس به کمترین خش خشی بود که ازراهرو می آمد. (وبدترین چیزها آن بود که این انتظار بی‌پایان روح مقاومت را نابود می کند). روزی که یکی از محکومها بخشوده می شد، اضطراب، در جریان شبی که از پی آن می آمد، شدتی دیگر می یافت: چنین کسی با غریوهای شادی بیرون می‌رفت، ووحشت در سیه چال نبوه‌تر می شد، زیرا که، مقارن همان عفو، جواب رد هم ازقلهٔ کوه بلند سرازیر شده بود، و آن شب، بی گمان، به دنبال یکی شان می آمدند.
گاهی، شبانه، قفلها به خرچ خرچ می افتاد، دلها فرومی‌ریخت: پی من آمده اند؟ نه، پی من نیامده اند! و کلیددار زندان بود که در چوبی را به بهانه‌ای بی معنی باز می کرد: «بار و بنه تان را ازپای پنجره بردارید!» این اعلام خطر ساختگی شاید یك سال از عمر همهٔ این نوزده تن می کاست... واگر این در، پنجاه مرتبه دیگر هم بازمی شد، هرآینه ممکن بود که دیگر نیازی به تلاف چندمثقال سرب هم پیدا نشود! اما، چه اندازه، همه شان از کلیددار سپاسگز ر بودند که خطر گذشته بود: «مردم، روبه‌راهشان می کنیم، رفیق رئیس.»
پس ازمستراح صبح، زندانیان که ازچنگ ترس رها شده بودند، به خواب می رفتند. آن گاه، زندانبان سطل آش را می آورد و «سلام!» می گفت. آیین زندان مقرر می داشت که در آهنی درونی جزدر حضور افسر نگهبان زندان بازنشود. اما، چنان که همه کس می داند، انسانها نیکوتر و تن پر ورتر از آیین نامه ودستور هستند ــ پس، زندانبان، صبح یکه وتنها، بی افسر نگهبان، به سلول می آمد وبه لحنی انسانی، نه به لحنی انسانی که به لحنی برتر از لحن انسانی، به زندانیان صبح به خیر می گفت.
واین صبح، برای چه کسی درروی زمین، به اندازهٔ این جماعت، می توانست به خیر باشد و زندانیان که گرمی این صدا و این شوربا برای شان مایهٔ قوت قلب می شد، تا

۳۱ رشین (archine)، معادل ۰/۷۱ متر.

نیمروز می خفتند. (تنها صبح غذا می خوردند!) پس از این خواب، اکثرشان دیگر در جریان روز نمی توانستند چیزی بخورند. برای برخی از زندانیان بسته هائی می آمد (زیرا که خویشاوندان و بستگانشان ممکن بود که از صدور حکم مرگ آنان خبری نداشته باشند) و بسته ها همین که می آمد، مثل مال مشترك، درمیان گذاشته می شد اما کم کم، در رطوبتِ این محیطِ دربسته واین هوای مانده وبو گرفته، تباه می شد وبوی گندمی گرفت.

پس از ظهر، سیه چال بازهم اندکی جنب وجوش پیدامی کرد. «رئیس بخش» که گاهی تاراکانوف (Tarakanov) منحوس، و گاهی ماکاروف مهربان ونیکخواه بود، به دیدنشان می آمد. برای عریضه نوشتن کاغذ به اشان تعارف می کرد، یا به آنان که پول داشتند، پیشنهاد می کرد که اندکی توتون از کانتین بخرند... این پیشنهادها زیاده خلافِ رسم و قاعده، یا زیاده مهرآمیز می نمود، تو گفتی که دیگر مشتی محکوم به مرگ پنداشته نمی شدند.

محکومها ته «قوطیهای» کبریت را درمی آوردند و از این «ته قوطیها» دومینو می ساختند وبازی می کردند. ولاسف برای تمدّد اعصاب واستراحت، از کوئوپراتیوهای مصرف حرف می زد وداستانهایش همیشه لحنی مضحك پیدا می کرد[۳۲]. یاکوف پتروویچ کولپاکوف (Iakov Pétrovitch Kolpakov)، رئیس کمیتهٔ اجرائی بخشِ سودوگدا (Sudogda) که در بهار سال ۱۹۱۷ درجبههٔ جنگ بلشویك شده بود، دهها روز به یك وضع می نشست، سرش را سخت میان دستهایش می گرفت و آرنجها را به روی زانوها می گذاشت وپیوسته به نقطه ای از دیوار چشم می دوخت. یاد بهار سال ۱۹۱۷ چه اندازه برایش خوش وشادمانه ودور از اندیشه ونگرانی می نمود!... پرگوئی ولاسف دلخورش می کرد: «چه گونه می توانی؟ــ ولاسف که حتی درجوابهای تندوتیزش هم مخرج O[۳۳] را رها نمی کرد، گستاخانه جواب می داد: وتو چه می کنی، آمادهٔ رفتن به بهشت می شوی؟ــ من تنها یك تصمیم گرفته ام، می خواهم به جلاّد بگویم: نه قضات گناهی دارند، نه دادستانها... تنها، تو، مسئول مرگ من هستی، وبرو، پس ازاین کارزندگی بکن! اگر شما جلاّدهای داوخواه نمی بودید، هرآینه حکم اعدام درمیان نمی توانست باشد. وآن وقت،

۳۲ دستانهائی که از کوئوپراتیوهای مصرف می گفت، داستانهایی شایان ملاحظه ودرخور انتشار جداگانه است.

۳۳ روسهایی که در مناطق شمال روسیهٔ اروپا به سر می برند، حرف O خفیف را مثل O به زبان می آورند، در صورتی که روسهای مناطق دیگر این حرف را a تلفظ می کنند.

بگذار که این دیو سیرت حرامزاده تیر بارانم کند!»

کولپاکوف تیرباران شد. کنستانتین سرگه‌یه‌ویچ آرکادیف (Constantin Sergeyevich Arkadiev) مدیر پیشین ادارهٔ کشاورزی شهرستان الکساندروف در استان ولادیمیر هم، تیر باران شد. باری، وداعهای وی سخت دردناك بود. در دل شب، شش تن از نگهبانان، با سر و صدا، به سلول ریختند. به خشونت دستور دادند که زود باشد. اما او که مردی آرام و ملایم و بسیار خوش تربیت بود، کلاهش را در دستهایش چرخ و واچرخ می‌داد، چنگ می‌زد و می‌فشرد، و به این وسیله می‌خواست که لحظهٔ عزیمت را به تأخیر اندازد، آن لحظه‌ای که می‌خواست که از واپسین همراهان زندگی زمینی اش جدا شود. و چون خواست که واپسین «خداحافظ» خویش را، خطاب به این یارانش، به زبان بیاورد، دیگر صدایش شنفته نمی‌شد.

هنگامی که قربانی برگزیده شد، محکومهای دیگر تسکین خاطری پیدا می‌کنند (من نیستم!)، اما همین که قربانی برده شد، گرفتار حالی می‌شوند که چندان خوش‌تر از حال آن کسی که برده شد، نیست. فردای آن روز، آنان که پشت سر مانده‌اند، به چنان روزی می‌افتند که نه می‌توانند حرف بزنند و نه می‌توانند غذا بخورند.

و اما، آن گراسکای (Geraska) جوان که عمارت «ساویت» ده را ویران کرده بود، بسیار می‌خورد و فراوان می‌خفت: مثل هر دهقان حلال‌زاده، به سهولت توانسته بود که حتی در اینجا هم به اوضاع و احوال خو بگیرد. تو گفتی که باورش نمی‌شد که تیرباران شود. (و از قضا تیرباران هم نشد، و کیفرش به ده سال حبس تخفیف یافت).

موهای برخی از محکومها، در ظرف سه چهار روز، جلو چشم رفقایشان، سفید می‌شد.

وقتی که مردم آن همه مدت در انتظار مرگ بمانند، پشم و پیله در می‌آورند، و دستورها داده می‌شود که همهٔ زندانیان سلول به دکان دلاك و حمام برده شوند. زندگی زندان، بی‌توجّه به حکمها، ادامه می‌یابد.

برخی از افراد قدرتِ روشن و رسا سخن گفتن و توانائی فهم و درك را از کف می‌دادند. با این همه، مثل دیگران، همان جا، در انتظار سرنوشتشان می‌ماندند. و اگرچه دیوانه شده بودند، در همان عالم دیوانگی تیرباران می‌شدند.

عده‌ای از محکومها بخشوده شدند. و درست، در پائیز سال ۱۹۳۷ بود که پس از انقلاب، نخستین بار، حبسهای پانزده ساله و بیست ساله به میان آمد و در سایهٔ این حبسها بسیاری از کیفرهای مرگ تخفیف یافت. گاهی هم چنین اتفاق می‌افتاد که حبس ده ساله و حتی پنج ساله هم جانشین حکم مرگ شود. در سرزمین معجزه‌ها، چنین معجزه‌ای امکان

دارد دیروز سزاوار کیفر مرگ شده بودی، امروز کیفری سبک بارمان می شود دیگر بزه کاری صغیر بیش نیستی، وهمهٔ این امکانها را داری که در بازداشتگاه بی مستحفظ رها شوی.

مردی به نام و.ن. خومنکو (V N.Khomenko)، افسر شصت سالهٔ قزاق، اهل کوبان، هم، در همان سلول ولاسوف زندانی بود: اگر بتوان گفت که سلول مرگ می تواند روح داشته باشد، این مرد «روح سلول» بود. مزه ها می انداخت، زیر لب خنده ها می کرد، و هیچ چیز خبر از افسردگی و درماندگیش نمی داد. پس از جنگ روس و ژاپن از خدمت معاف شناخته شد، آن گاه، در پرورش اسب، تخصص پیدا کرد، در شورای خودمختار استان به خدمت پرداخت، و در اواخر سالهای ۲۰ به نام بازرس گله های اسب ارتش سرخ، وابستهٔ ادارهٔ کشاورزی استان ایوانوو شد، و به زبان دیگر، این وظیفه به عهده اش گذاشته شد که مواظبت و مراقبتی داشته باشد تا گزیده ترین اسبها به دست ارتش بیاید. به جرم تخریب بازداشت شد و حکم مرگش داده شد: «به منظور تزاحم» سفارش کرده بود که کره ها پیش از سه سالگی اخته شوند، و این کاری بود که به قدرت و استعداد جنگی ارتش سرخ لطمه می زد. خومنکو در برابر حکم مرگ به فرجام خواهی روی آورد. پنجاه و پنج روز دیگر، رئیس بخش زندان آمد و گفت که عریضهٔ خودش را به مرجع صالح نفرستاده است. خومنکو، مدادی از رئیس مذکور گرفت و کاغذ را بر دیوار گذاشت و اسم مرجعی را قلم زد و اسم مرجعی دیگر را به جای آن نوشت، تو گفتی که درخواستش مربوط به یك بستهٔ سیگار بود. عریضه که در حدّ متوسط از مرحلهٔ تصحیح گذشته بود، تا وصول به مقصد شصت روز دیگر هم در راه ماند. از این رو، چهار ماه می شد که خومنکو در انتظار مرگ بود. (و امّا دربارهٔ یکی دوسال انتظار باید گفت که گذشته از همهٔ این چیزها، ما سالهای سال در انتظار ملك موت می مانیم! مگر سراسر دنیای ما سلول مرگ نیست؟) خومنکو از نعمت *اعاده شرف کامل* برخوردار شد! (در خلال این احوال، وروشیلف دستور داده بود که کره ها پیش از سه سالگی اخته شوند.) لحظه ای بمیر و لحظهٔ دیگر بساط رقص بگستر.

بسیاری از محکومها بخشوده شده بودند، امیدها افزایش می یافت. ولاسوف به مقایسهٔ پرونده اش با پرونده های دیگران می پرداخت، و بیشتر از هر چیز دیگر، رفتارش را در محکمه به یاد می آورد، و درمی یافت که پرونده اش از بدترین پرونده ها است. می بایست عده ای تیرباران شوند و به احتمال بسیار، می بایست. دست کم، نیمی از محکومها تیرباران شوند. پس، اعتقاد یافته بود که به زودی تیرباران می شود. یگانه چیزی که می خواست، این بود که به هنگام مرگ سر بلند بماند. یأسی که ملازم خوی اش بود، در

دلش انباشته می شد واثری معکوس به بار می آورد: بر آن شد که تا پایان کار گستاخ باشد. و هنوز چندان زمانی نگذشته، فرصتی که می خواست پیش آمد. چینگولی (Tchingouli)، رئیس دایرهٔ بازجوئی دستگاه امنیت استان ایوانووو، که به بازرسی زندان آمده بود، دستور باز کردن درهای سلول ایشان را داد و در آستانه‌در لنگر انداخت (و برای انسان این سؤال پیش می آید که منظور از این بازرسی چه بود. بی شك، منظور این بود که هیجانی در دل خود به بار بیاورد) در اثناءِ گفتگو با یکی پرسید: «اینجا، از محاکمهٔ کادی چه کسی هست؟»

پیراهن ابریشم آستین کوتاه به تن کرده بود که، تازه، در روسیه، باب روز شده بود و از این رو، هنوز، زنانه می نمود. و خود و پیراهنش بوی عطر بی مزه ای می داد که در سلول پخش شد.

ولاسوف تندوتیز به روی تخته بندش جست و به صدای تیز و گوشخراشی بانگ زد: «این افسر مستعمره ها را ببین! برو گم شو، قاتل!» و از پی این جمله ها، از روی تخته بند، تفی غلیظ به صورت او انداخت.

تیرش را درست به نشانه زده بود.

چینگولی صورتش را پاك کرد و دو سه قدم عقب نشست. برای آنکه اگر شش نگهبان همراهش نمی بود، حق پای گذاشتن به این سلول نداشت، و شاید، به اتفاق شش نگهبان هم دارای چنین حقی نبود.

بچه خرگوش عاقل نباید چنین رفتار کند. واگر، اکنون پرونده ات در دست چینگولی بوده باشد و، عفو تو، بسته به رأی او باشد، چه پیش می آید؟ و بی گمان، برای همین کارها آمده بود.

اما هر کار حدی دارد، و چون کار از حد گذشت، انسان دیگر نمی خواهد بچه خرگوش عاقل باشد، و بچه خرگوش عاقل بودن دلش را به هم می زند، و برایش بیزاری می آورد. و چون کار از این حد گذشت، ذهن بچه خرگوش به نور این فهم و شعور روشن می شود که سرنوشت همهٔ خرگوشها این است که قطعه قطعه شوند و پوستشان به دباغ خانه فرستاده شود، و از این رو، حداکثر می توان مهلتی گرفت و مرگ را به تعویق انداخت، نه آنکه بتوان جان خویش را از مرگ رهائی داد! و در چنین مرحله‌ای است که انسان می خواهد فریاد برند: «لعنت بر شما باد! هرچه زودتر تیربارانمان کنید!»

و این چهل و یك روز انتظار مرگ بود که بر خشم و آزردگی ولاسوف دامن زده بود. در زندان ایوانووو، دوبار به او پیشنهاد شده بود که خواستار عفو شود، و هر دوبار از قبول این

پیشنهاد سر باز زده بود.

روز چهل و دوم، به قفسی خوانده شد و آنجا، به او خبر داده شد که هیئت رئیسهٔ شورای عالی کیفر مرگش را به بیست سال توقیف در اردوگاههای بازسازی تخفیف داده است، به اضافه دورهٔ پنج ساله‌ای که باید از حقوق شهروندی محروم باشد.

ولاسوف که قیافه‌ی رنگ باخته و لبخندی تلخ بر دهان داشت، باز هم حضور ذهن خویش را پیدا کرد و در آن لحظه‌ای چنین گفت:

«عجیب است! حکم مرگ من برای آن داده شده بود که به پیروزی سوسیالیسم تنها در کشور ایمان نداشتم. اما مگر خود کالینین، که به گمانش بیست سال دیگر هم وجود اردوگاهها در کشور ما لزوم خواهد داشت، به پیروزی سوسیالیسم ایمان دارد؟»

بیست سال، در آن زمان، بسیار دور دست می‌نمود.

و غریب است که سی سال پس از آن هم هنوز ضرورت داشت.



واسیلی گریگوریه‌ویچ ولاسوف

فصل دوازدهم

تیورزاک[1]: سلب آزادی

آی، واژهٔ روسی *استراگ* ـ ostrog ـ (یعنی زندان) چه خوشگل و زه.ی است، وچه نیرومند و خوش ترکیب است؛ گویی که مبیّن قدرت و استحکام آن دیوارهای ستبر و نفوذناپذیری است که از چنگشان نمی توان جست. همه چیز تنها در شش حرف بازگفته می شود. و این کلمه چه بسیار دلالتها و اشاره های گیرا و شایان توجّه در بر دارد که ز کلمه هایی که ار حیث تلفظ به آن نزدیک هستند، سرچشمه می گیرد، مثل کلمهٔ *استروگوست* ـ strógost ـ (به معنی خشونت) و کلمهٔ *استروگا* ـ ostrogá ـ (به معنی زوبین ماهیگیری) و کلمهٔ استروتا ـ ostrotá ـ (به معنی نیش) نیش خارهای خارپشت به هنگامی که بر پوزه تان فرود می آید، نیش بورانی که بر صورت یخزده تان تازیانه می زند و چشمهایتان را می خورد، نیش مخروطهای کلّه تیز میخهای چوبی در پیرامون بازداشتگاه، و بازهم، خارها و نیشهای تیز سیمهای خارداری که درمیانتان می گیرد، و کلمهٔ *استارژنوست* ـ ostorojnost ـ (به معنی احتیاط) ـ احتیاط زندانیان ـ را هم می توان با آن هماغوش یافت. و چرا از واژهٔ روگ ـ rog ـ (به معنی شاخ) حرف نمی زنیم؟ اما، به بهین، شاخ نیز بر آمده و برجسته و بی پروا، همان جا است و یکسره به سوی ما آخته شده است!...

هرگاه که به مجموعهٔ رسوم و آداب زندان روس، و بر سبیل مثال بگوییم که به سوی همهٔ این دستگاه در جریان نود سال گذشته، نظری انداخته شود، دیگر تنها یک شاخ دیده نمی شود، که دوشاخ دیده می شود: سروکار اعضاء حزب *ارادهٔ ملت* با سرتیر و برای شاخ

---

[1] Tyurzak معادل TYURemnoye ZAKlyucheniye به معنی زندان است. کلمهٔ Tyurzak اصطلاحی رسمی است

افتاد، آنجا که شاخ سوراخ می‌کند، آنجا که بیشتر ضربه می‌زند و حتی استخوان سینه را هم شکاف می‌دهد. سپس، کم کم، شاخ کندتر شد، گردتر شد، تا آنجا که حرفاعده حیزی به جای نماند، تا آنجا که دیگر شاخی درمیان نبود، که نقطه‌ای پرپشم بود (و آن زمان، سرآغاز قرن بیستم بود). اما، پس از سال ۱۹۱۷، بسیار زود، جشمها به تحسبی جوانه‌های مرحلهٔ دوم تکوین افتاد: به رغم دردهای تورّم، به رغم شعارهای «سمه حق ندارید»، این جوانه‌ها رُستند، به هم فشرده شدند، سفت و سخت شدند، و در سال ۱۹۳۸، مثل شاخ سدند و سرشان را درست بالای ترقوه، در ناف وداج، به تن انسان فرو بردند. و این همین شاخ *تیورزاك* بود؟ و سالی یك بار، طنین *تون* (TONnnnnn)[2]، ضربهٔ ناقوس نگهبانی، در دل شب، در مسافت دور، شنفته می‌شد.

اگر بر مبنای گفته‌های زندانیان قلعهٔ اشلوسلبورگ[3]، نزدیك سن پترزبورگ، به مسیر رمز و تمثیل این داستان بنگریم، می‌بینیم که اوضاع و احوال در سرآغاز بسیار بد و ناگوار بوده است[4]: زندانی، برای خودش، نمره داشت و کسی به نام خانوادگی صدایش نمی‌زد. ژاندارمها چنان رفتار می‌کردند که تو گفتی که در لو بیانکا پرورش یافته بودند: یك کلمه هم حرف شخصی نمی‌زدند. اگر کلمهٔ ما از دهن زندانی بیرون می‌آمد، این جواب شنفته می‌شد: «تنها از ناحیهٔ خودتان حرف بزنید!» سکوت قبر فرمانروا بود. سلول پیوسته در نیمه تاریکی شناور بود، پنجره‌ها شیشه‌های تیره داشت، زمین سیمانی بود. دریچهٔ تهویهٔ پنجره، روزانه به مدّت چهل دقیقه باز می‌شد. یگانه غذا سوپ کلم و برغل بود. کتابخانه کتاب علمی به دست زندانی نمی‌داد. چشم انسان مدت دو سال به دیّاری برنمی‌خورد و سرانجام، پس از سه سال، ورقه‌های کاغذ نمره‌دار به شما ارزانی داشته می‌شد.[5]

سپس، رفته رفته، نظام زندان سست‌تر شد، نرم‌تر شد، به همان گونه‌ای که سر شاخ فرسوده‌تر و گردتر شده بود: سر وکلهٔ نان سفید پیدا شد، سپس، جای آمد و قندی که کف

---

۲. TON تیر اصطلاحی رسمی است، و مخفّف سه کلمهٔ Tyurma Osobogo Naznacheniya ـــ به معنی *زندانهای ویژه* ـــ است.

۳. کارمهر وموم‌خورده ـــ کتابی که خاطره‌های ورا فیگنر (Véra Figner) را دربرد رد. این کتاب در سال ۱۹۶۴ در مسکو، به توسط مرکز نشر Mysl در دو مجلّد انتشار یافته است.

۴. در متن فرانسه چنین آمده است: «ابتداء، ترس برمان می‌دارد...»

۵. طبق برآوردهای م. نوووروسکی (M. Novorousski) از سال ۱۸۸۴ تا سال ۱۹۰۶، در قلعهٔ اشلوسلبورگ، سه زندانی دست به خودکشی زدند و پنج زندانی دیوانه شدند.

دستتان نهاده می‌شد. اگر پول داشتید، می‌توانستید هرچه بخواهید بخرید. سیگار دودکردن ممنوع بود. شیشه‌های پنجره‌ها روشن و پشت نما بود، دریچهٔ بالای پنجره پیوسته باز بود. دیوار، به رنگی روشن، سفید شده بود. هنوز چندان زمانی نگذشته، حق داشتند که مشترک کتابخانه‌ای در سن پترزبورگ بشوند و کتاب برای مطالعه بخواهند جدلیرها به وسیلهٔ پرده از هم جدا شده بود، می‌توانستید از خلال این پرده‌ها با هم حرف بزنید، و حتی برای همدیگر سخنرانی هم بکنید. و آن گاه، زندانیان به اولیاء امور زندان فشار آوردند. باز هم مقداری از آن زمین خوب به ما بدهید! آن گاه، دو حیاط بزرگ زندان به زراعت تخصیص یافت. و رقم گلها و سبزیها به چهارصدوپنجاه نوع سر زد. رفته رفته، مجموعه‌هایی از اشیاءِ گوناگون در زمینهٔ علوم، کارگاه درودگری و بساط آهنگری به زندان آمد؛ زندانی پول درمی‌آورد و می‌توانست برای خودش کتاب بخرد، و حتی کتاب سیاسی هم به زبان روسی بخرد[۶]، از ممالک خارجه مجله بخواهد، با خویشان و نزدیکانش مکاتبه داشته باشد. و گردش چه گونه بود؟ ـ بسته به میل شما بود و ممکن بود که سراسر روز دوام داشته باشد.

وچنانکه ورا فیگنر می گوید، رفته رفته «دیگر رئیس زندان نبود که بر سر ما داد می‌زد و زیروبالایمان را می‌گفت، که ما بودیم که بر سر او داد می‌زدیم و پروپاچه‌اش را می‌گرفتیم.». مثلا، در سال ۱۹۰۲، این رئیس زندان از ارسال شکایت نامهٔ وی امتناع نموده بود: *وری سردوشیهای رئیس زندان را کنده بود*. و سرانجام نتیجهٔ کار این شده بود که یک نفر بازپرس نظامی بیاید و از بابت رفتار این رئیس نادان که خبری از آیین معاشرت نداشت، به گرمی از فیگنر پوزش بخواهد.

وصول به چنین مرحله‌ای از نرمی و ملایمت، چه گونه صورت گرفته بود و آن شاخ تیز چه گونه چنین برد شته بود و پهن شده بود؟ فیگنر احساسهای انسان دوستانهٔ برخی از رؤساءِ زندان و تفاهم نیکوی ژاندارمها و زندانیان را که زادهٔ عادت بود، دلیل این کارها می‌شمارد... ثبات و اراده، مناعت و مهارت و فراست زندانیان سهمی بسزا در این زمینه داشت. اما من، تا اندازه‌ای، این دگرگونی را به «هوای زمانه»، اسناد می‌دهم زادهٔ آن

۶. پ. آ. کراسیکوف (P. A. Krassikov) که چنان که دیدیم، چندی دیگر حکم مرگ مطران وینیامین را داد، کتاب «سرمایه» کارل مارکس را در قلعهٔ «پتر ـ و ـ پل» خوانده. (اما بیشتر از یک سال در این قلعه نماند ـ و پس از این مدت، آزاد شد.)

رطوبت، آن هوای خشک می‌دانم که ابرهای طوفان‌زای را دور می‌کند[۷] نسیم آزادی که در آن زمان بر اجتماع گذشت، تأثیری قاطع در این میان داشت. اگر این نسیم آزادی نمی‌بود، هر آینه ژاندارمها را هر روز دوشنبه به مطالعهٔ «شرح مختصر[۸]» وامی داشتند و پا به پای این کار انضباط و قوت و شدت می‌دادند و پیچ را سفت‌تر می‌کردند و ورافیکتر، به جرم کندن سردوشیهای زندانبانش به عوض «کار مهر و موم خورده‌اش»[۹] مهمان نه گرم سرب در یکی از زیرزمینها می‌شد.

این شبکهٔ زندانهای تزاری، خود به خود، روی به ضعف ننهاد و خود به خود روی به سستی نرفت. که برای آن رو به ضعف و سستی نهاد که سراپای اجتماع، به اتفاق انقلابیون، این نظام را به تزلزل انداخت و به هر وسیله‌ای که بود به باد تمسخر گرفت. تزاریسم سرش را در تیراندازیهای خیابانی فوریهٔ سال ۱۹۱۷ به باد نداد، که بیست سی سال پیش به باد داد: از آن زمانی به باد داد که برای جوانان خانواده‌های توانگر، به زندان رفتن مایهٔ افتخار شده بود و برای افسران ارتش (حتی برای افسران گارد نیز) فشردن دست ژاندارمی مایهٔ ننگ می‌شد. و هر چه شبکهٔ زندان سست‌تر می‌گشت، *اخلاق و فلسفهٔ* زندانیان سیاسی، به وضوح بیشتر، پیروزی به دست می‌آورد و اعضای احزاب هوادار انقلاب، با یقینی بیشتر، از قدرت قوانین خودشان، نه قوانین دولت، آگاهی می‌یافتند.

و در آن هنگام بود که سال ۱۹۱۷ در روسیه سر رسید، در صورتی که سال ۱۹۱۸ را بردوش، گرفته بود. و اگر یکسره به سال ۱۹۱۸ می‌پردازیم، برای این است که موضوع پژوهش ما اجازهٔ مکث در سال ۱۹۱۷ نمی‌دهد. از ماه فوریه، همهٔ زندانها، چه زندانهایی که برای بازجویی از متهمها بودند و چه زندانهایی که مال محکومها بودند، به اتفاق همهٔ بازداشتگاههای اعمال شاقه تهی شدند. انسان دستخوش تعجب می‌شود: نگهبانها و زندانبانها چه شدند؟ بی گمان، در سایهٔ جالیزها و سیب‌زمینی زنده ماندند (از سال ۱۹۱۸ کار و بارشان رفته رفته بهتر شد. و در زندان اشپالرنایا (Shpalernaya)[۱۰]. برخی از این

---

۷. متن انگلیسی در اینجاها با متن فرانسه تفاوت بسیار دارد. در فصل گذشته هم که سخن از «یأس» ولاسوف به میان می‌آمد، متن انگلیسی سخن از بی‌پروایی ولاسوف می‌گوید.

۸. اشاره به کتاب استالین موسوم به *تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی* است که به عنوان درس اجباری در دوره‌های گوناگون خوانده می‌شد و اجباری هم که در این دوره‌ها بود، دست کمی از اجبار در آن درس نداشت.

۹. عنوان خاطره‌های ورافیگتر

۱۰. زندانی در پتروگراد ـ لنینگراد، در خیابان اشپالرنایا (چفته‌ها)

جماعت، حتی در سال ۱۹۲۸ نیز به خدمت رژیم تازه می‌پرداختند، تو گفتی که هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود...)

از همان واپسین ماه ۱۹۱۷، مثل روز روشن شده بود که از وجود زندان مستغنی نمی توان بود. و ــ چنانکه در فصل دوم گفته شد ــ جای برخی از افراد جز پشت میله‌ها نمی تواند باشد. و، یك کلام، برای آنکه در اجتماع نو جایی برایشان نبود. به این سوال، رهبران تازه در فضای میان دو شاخ به کاوش می پرداختند و در تاریکی پی حوانهٔ شاخ دوم می گشتند.

بی شك، هم ندم اعلام کرده بودند که دهشتهای زندان تزاری هرگز دیگر دیده نخواهد شد، که دیگر سخن از *بازسازی و بازپروری و تأدیب جبری و قهری* به میان نخواهد آمد، که زبانها، به زور، در زندانها بسته نخواهد شد، که خبری از زندان مجرد نخواهد بود، که زندانیان، به هنگام گردش در حیاط زندان، به زور از همدیگر جدا نخواهند شد، که زندانیان را پشت سر هم قطار نخواهند کرد و به *قدم آهسته* راه نخواهند برد، و حتی در سلولها دیگر به قفل استوار نخواهد سد[11]. ــ *هان، بفرمایید*، همدیگر را ببینید، مهمانان گرامی، به دلخواه خودتان با هم حرف بزنید، از بلشویسم به همدیگر شکایت ببرید. اولیاءِ تازهٔ زندانها، همهٔ کوششهایشان را به کار بردند تا آمادگی جنگی نگهبانان در بیرون حصار زندان بیشتر شود[12] و همهٔ بساط زندانها که میراث حکومت تزاری بود، به عهده گرفته شود. (این بساط، درست همان گوشه ای از دم و دستگاه دولت بود که نه می بایست ویران شود و نه می بایست از نو ساخته سود). خوشبختانه، روشن شد که جنگ خانگی نه به مراکز کیفری و نه به زندانها خسارتی زده است. یگانه کاری که می بایست صورت داد، یگانه کاری که لازم و واجب بود، رهاکردن آن کلمه‌های پلیدکهن بود. واز این رو، اسم زندان را *حاجز*سیاسی ــ مرکز حبس و توقیف سیاسی گذاشتند: این اصطلاح نشان می داد که هر که عضو احزاب انقلاب پیشهٔ دیروز بوده است، دشمن سیاسی است... و آنچه خطر شان می کرد، نه جنبهٔ کمری میله های زندان، که آن ضرورت (بی شبهه موقت و زودگذر) بود که این «کهنه انقلابیون» از مسیر پیشرفت ظفرنمون اجتماع تازه دور نگه داشته سوند.

به هر حال، سوسیالیستهای انقلابی، سوسیال دموکراتها و انارشیستها زیر گنبدهای این «مراکز» کهن ــ و از آغاز جنگ خانگی، در زندان مرکزی سوزدال (Souzdal) ــ جای

---

۱۱ مراجعه فرمایید به مجموعهٔ *«زندانها»*.

۱۲ در اینجا متن انگلیسی معتبر شناخته شده است.

د ده شدند. همه، با اطلاعی کامل از حقوق خودشان، به این زندانها بازگشتند... و همه می‌دانستند، طبق سنن آزمودهٔ دیرینه، چگونه از حقوق خودشان به دفاع برخیزند. حیرهٔ ویژهٔ سیاسیها را حقی مشروع می‌پنداشتند (که به‌زور از تزار گرفته شده بود و انقلاب تأیید کرده بود) و روز نه نیم بسته سیگار در بر داشت. و زندانی سیاسی در سایهٔ این حق مشروع می‌توانست، سفارش مستقیم به بازار شهر بدهد (و پنیر روستایی و شیر بخرد)، چندین ساعت، آزاد و بی‌مانع، به گردش برود. آری، حق این بود که نگهبانان، در مقام خطاب به این گونه زندانیان، ادب از یاد نبرند (و زندانیان، پیش پای اولیاءِ زندان، ناگزیر از جایشان بلند نشوند)، زن و شوهر در یکجا نگه داشته شوند، روزنامه و مجله و کتاب و کاغذ و قلم به ایشان داده شود، اشیاء و البسه، و حتی تیغ و مقراض هم دم دستشان باشد، ماهانه سه بار نامه بفرستند و نامه برایشان بیاید. ماهانه یك بار ملاقات آزاد باشد، به پنجره‌ها نقاب زده نشود، (و در واقع، آن روزها خبری از مفهوم «پوزه بند» نبود)... رفت و آمد میان سلولها آزاد باشد، حیاطهایی برای گردش وجود داشته باشد که آراسته به سبزه و یاس بنفش باشد، انتخاب رفقا در اثناءِ گردش آزاد باشد، پرتاب بسته‌های پیام برای همدیگر، از این حیاط به آن حیاط، امکان داشته باشد، و خلاصه، زنان آبستن، دو ماه به وضع حمل مانده، از زندان به جای دیگر فرستاده شوند.[۱۳]

اما همهٔ این چیزها، همان چیزها بود که در «نظام سیاسیها»[۱۴] پیش‌بینی شده بود. اما «سیاسیهای» سالهای ۲۰ خاطرهٔ شیرین حقی بس گرانمایه‌تر از این حقها را در دل داشتند... و آن استقلال و اختیاری بود که به «سیاسیها» داده شده بود، و «سیاسیها» در سایه‌اش، حتی در زندان هم، خودشان را ذره‌ای از کل، و عضوی از اعضاءِ اجتماع می‌شمردند. اختیار و استقلال در ادارهٔ امور خود (انتخاب آزاد نمایندگان و سخنگویانی که در مذاکره با اولیاءِ امور زندان، دفاع از منافع همهٔ زندانیان را به عهده بگیرند) از فشار زندان بر افراد می‌کاست، زیرا که همهٔ دوشها این بار را با هم به گرده می‌گرفتند و هر

۱۳. در سال ۱۹۱۸، اگر زن آبستن وابسته به حزب سوسیالیست انقلابی می‌بود، در رهایی کردش تردیدی به دل راه داده نمی‌شد.

۱۴. کلمهٔ «نظام» (régime) در اینجا به آن معنی و مفهومی که در قانون جزای شوروی آمده است، به کار برده می‌شود. مبین محل توقیف، نظم اندرونی زندانها یا بازداشتگاهها، و چیزهای دیگر است و به عنوان مثال باید گفت که هنوز هم که هنوز است، حقوق اتحاد شوروی، در میان بازداشتگاهی که نظام عادی دارد، بازداشتگاهی که نظام خشن و سختگیرانه دارد و بازداشتگاهی که نظام خاص دارد، فرق می‌گذارد

اعتراضی را از راه امتزاج همهٔ آراها نیرو می‌دادند.
و به عهده گرفتند که حقوق خودشان را به کرسی بنشانند. اما اولیاءِ زندان هم سلب و غصب این حقوق را وظیفهٔ خودشان دانستند! بدین گونه، پیکاری گنگ و خاموش به راه افتاد که در آن میان خبری از تیراندازی توپخانه نبود، و آنچه بود، دو سه تا تیر بود که جداجدا درمی‌رفت و صدای شیشه‌های شکسته در مسافتی فراتر از دویست سیصدمتر شنفته نمی‌شد. کشمکشی گنگ و خاموش که در راه واپسین آزادیها، در راه واپسین امکان حفظ و صیانت رأی و عقیدهٔ خود، حسّ تمیز خود، صورت می‌گرفت... کشمکشی گنگ و خاموش که بیست سال دوام یافت. اما، کو آن کتابهای زیبا و آراسته به تصویرهای گوناگون که وصف این پیکار را با ما بگوید... و پستیها و بلندیهای این پیکار، سیاههٔ پیروزیها و شکستهای این پیکار، امروز، به تقریب، در دسترس ما نیست، زیرا که *مجمع‌الجزایر* سرزمینی است که خط و کتابت ندارد و رشتهٔ روایتها و حدیثهای زبانی، با مرگ سکته گسسته می‌شود. و تنها ذرّه‌های پراکنده‌ای که به نور منعکس ماه روشن می‌شود، گاه به گاه به ما می‌رسد.
و از آن زمان، چیزهایی که مایهٔ کبر و غرور می‌تواند باشد، کم نداشته‌ایم! نبردهای زرهپوشها و تانکها را دیده‌ایم، انفجارهای هسته‌ای را دیده‌ایم... و این است که اگر پس از استوارشدن قفل درهای سلولها، زندانیان، بی‌درنگ، برای اعمال حق خودشان، درزمینهٔ ارتباط و مراوده باهم، آشکارا، بردیوارها مشت بکوبند، و از این پنجره به آن پنجره فریاد بزنند، و پیامهایی را که به سر نخ بسته‌اند به طبقه‌های پایین بفرستند، و اصرار بورزند که به رؤساءِ فراکسیونهای گوناگون احزاب اختیار رفت و آمد به همهٔ سلولها داده شود، این چیزها به نظر ما پیکاری نمی‌آید که حقیقةً بتوان نامش را پیکار گذاشت. مگر این کارها ــ به نظر ما ــ پیکار می‌تواند باشد که آنا گ...وا (Anna G...va) (در سال ۱۹۲۶) یا کاتیا اولتسکایا (Katia Olitskaïa)، سوسیالیست انقلابی (در سال ۱۹۳۱)، به هنگام ورود رئیس زندان لوبیانکا، از بلند شدن جلوی پایش سر بازبزنند، (و این حیوان وحشی همانندم وسیلهٔ کیفردادن به این یکی را پیدا می‌کند: حق بیرون از سلول را، برای قضای حاجت، از وی سلب می‌کند.)؟ و اگر، دو دختر، به نامهای شورا (choura) و ورا (Véra) (در سال ۱۹۲۶)، برای اعتراض به قاعده و قانون زندانی چون زندان لوبیانکا که به منظور خردکردن شخصیت انسان دستور داده بود، آهسته، حرف زده شود، ــ به بانگ بلند، در سلولشان، آواز خواندند، مگر می‌توانیم این کار را پیکار بخوانیم؟ و ترانه‌ای که خوانده می‌شد، دربارهٔ بهار و گلهای یاس بود، و با این همه، رئیس زندان موهایشان را گرفت و

کشان کشان به مستراح بردا... یا اگر، در سال ۱۹۲۴، دانشجویان در واگون استولیپینی که از لینگراد بیرونشان می برد، سرودهایی خواندند که بوی انقلاب می داد، و همادم مستحفظها آب را به رویشان بستند. مگر می توانیم این واقعه را پیکار بگوییم؟ دانشجویان بانگ برایشان زدند: «هرگز مستحفظهای تزاری این کارها را نمی کردند.» و مستحفظها همادم بر سرشان ریختند و خوب همه‌شان را زدند! یا اگر، کوزلوف (Kozlov)، سوسیالیست انقلابی، که موقتاً در زندان کم(Kem) بود، زندانبانهای خود را به بانگ بلند مشتی جلاد خواند و زندانبانها برای کیفر دادنش، مثل کیسه‌ای که روی زمین کشان کشان برده می شود، به روی زمینش انداختند و کشان کشان بردند و زدند، می توانیم این کار را پیکار بگوییم؟

ما عادت پیدا کرده‌ایم که جز شجاعت و رشادت سربازی (آن شجاعت و رشادتی هم که برای پروازکردن در فضا ضرورت دارد) و شجاعتی که با جرنگ و جرنگ «نشانها» همراه است، چیزی را ارج ننهیم. اما آن شجاعت دیگر، آن شجاعت شهروندی را فراموش کرده‌ایم، اما همین شجاعت، و تنها همین شجاعت است که برای اجتماع ما ضرورت دارد، همین شجاعت و تنها همین شجاعت است که وجود ندارد.

در سال ۱۹۲۳، استروژینسکی (Stroujinski)، سوسیالیست انقلابی، در زندان ویاتکا Viatka، در سلول، به اتفاق رفقای خویش سنگر بست (ما نه از شماره شان، نه از نامهایشان خبر داریم و نه می دانیم موضوع اعتراض شان چه بوده است). بنزین روی همهٔ بسترهای پیزری ریختند و در میان آتش سوختند. این عمل، عملی بود که پاك طبق سنن زندان اشلوسلبورگ پیش از انقلاب، صورت گرفته بود. نمی خواهیم به دوره‌ای دوردست تر برویم. اما، در آن دوره، چه سروصدایی که برنخاست! همهٔ اجتماع به هیجان آمد! اما، این بار، نه «ویاتکا»، نه مسکو، و نه تاریخ از این حادثه اطلاعی پیدا کرد. با این همه، آنچه، مثل زمان گذشته، درمیان آتش سوخته و کباب شده بود، گوشت انسان بود ...

نخستین اندیشه‌ای که مایهٔ زندانی کردن مردم در جزایر سولووتسکی ـــ آن دیار موسوم به سولووکی ـــ شد، همین چیزها است: زیرا که جای بسیار خوب و شبیه‌ای بود که نیمی از سال هیچ رابطه‌ای با دنیای بیرون نداشت.... هرگز فریادی از آنجا شنفته نمی شد، هرچه بلندتر فریاد برمی آوردید، کسی نمی توانست بشنود. و می توانستید خودتان را به فراغ خاطر آتش بزنید! در سال ۱۹۲۳، زندانیان سوسیالیست پرتومینسك (Pertominsk) ـــ شبه جزیرهٔ اونگا (Onéga) ـــ را به آنجا بردند و در کام سه صومعهٔ دورافتاده انداختند.

و سیمیم صومعهٔ ساواتیه‌وسکی (Savvatyevsky) چه گونه صومعه‌ای است. عمارت از دو ساختمان است که در ایام گذشته مهمانسرای اهل ایمانی بوده است که برای زیارت به این سامان می آمده‌اند و قسمتی از دریاچه را منطقه[15] در بر گرفته است. در نخستین ماهها همه خبر رو به راه دیده می شود: *نظام* زندان، *نظام زندان سیاسی* است. خانواده‌ها که به هزار زحمت خودشان را به آنجا رسانده‌اند، به دیدارتان می آیند. سه «سخنگو» که هر یك سمت نمایندگی یکی از فراکسیونها و احزاب را دارند، همهٔ گفتگوها و مذاکره‌ها را با اولیای امور بازداشتگاه به عهده گرفته‌اند. و منطقهٔ صومعه منطقه‌ای آزاد است. و در محوطهٔ آن، زندانیان در گفتار و کردار و پندارشان آزادی دارند.

اما از همان زمان، از روز تولد *مجمع‌الجزایر* شایعه‌های سنگین، ناخوشایند و پافشارانه‌ای بر سر زبانها افتاد که هنوز «شایعه‌های مستراح» خوانده نمی شد: به این معنی که نظام «سیاسیها» از میان برداشته می شود... نظام «سیاسیها» را از میان می برند.

و، در واقع: آیشمنس (Eichmans)[16]، رئیس بازداشتگاه سولوتسکی، منتظر نیمهٔ دسامبر ماند، منتظر گسسته شدن رشتهٔ کشتیرانی در دریای سفید و گسسته شدن هر گونه رابطه‌ای با دنیای بیرون ماند و چون آبها از آسیابها افتاد، اعلام داشت که دستورهای تازه‌ای دربارهٔ نظام سیاسیها آمده است. اوه! نه، به یقین، همه چیز از میان برداشته نمی شود، تنها حق مکاتبه از میان برداشته می شود، و آن گاه، حقوقی دیگر هم از میان می رود، اما جانگزاترین ضربه‌ها روز بیستم دسامبر ۱۹۲۳ نواخته می شود: و آن، منع بیرون رفتن از عمارتهای زندان در هر ساعتی از شبانه‌روز است: و رفت و آمد، تنها در خلال روز ــ و آن هم تا ساعت شش عصر ــ مجاز شناخته می شود.

فراکسیونهای احزاب درصدد اعتراض برمی‌آیند. سوسیالیستهای انقلابی و آنارشیستها داوطلب می خواهند تا در نخستین روز منع رفت و آمد، پس از ساعت شش عصر، بیرون بروند. اما، به قرار معلوم، انگشت نوگتیف (Nogtyev)، رئیس زندان صومعهٔ ساواتیه وسکی، به خارش افتاده بود و این هوس به کله‌اش زده بود که حتی پیش از آن موعد محتوم، پیش از آن ساعت شش منحوس، تفنگ بازی کند. (و شاید ساعتهایشان ساز نشده بود و وقت درست را نشان نمی‌داد؟... و گذشته از همهٔ چیزهای دیگر، هنوز برای درست کردن ساعت رادیو نبود.)، نگهبانان اسلحه به دست پای به منطقهٔ زندان نهادند و به

۱۵. مراد این است که بخشی از دریاچه در محوطهٔ بازداشتگاه مانده است.

۱۶. وجه تشبیهی با آیشمان دارد، مگر چنین نیست؟

سوی انان که، به موجب شرع و قانون در آنجا گردش می کردند تیر اندازی کردند. سه رگبار به راه افتاد، شش تن کشته شدند، سه تن سخت زخمی گشتند

فردای آن روز، آیشمنس برای ابراز تأسف از این سوءِ تفاهم ناگوار به آنجا امد. نوگتیف از کار برکنار شد (به جای دیگر رفت و ترفیع مقام یافت). در آیین تشییع جنازهٔ قربانیان، آوای زندانیان در میان سکوت سولووتسکی طنین انداخت:

شما، قربانیان پیکاری محتوم هستید...[17]

(و شاید واپسین باری بود که اجازه داده شد این مرثیه به یاد قربانی که تازه بر خاک افتاده بودند، خوانده شود؟) قطعه سنگی که جریان یخ برجای گذاشته بود، بر روی گور جای داده شد؛ و نامهای کشتگان بر آن نگاشته شد.[18]

نمی توان گفت که روزنامه ها دربارهٔ این حادثه خاموش ماندند. *پراودا* خبری به حروف ریز انتشار داد: «زندانیان به سوی نگهبانها حمله بردند، و در این حادثه شش تن کشته شدند» و جریدهٔ شریفهٔ *روته فانه* (Rote Fahne) (پرچم سرخ)[19] شرح شورش سولووتسکی را نوشت[20].

ما زندانیان، با کامیابی، از نظام «سیاسیها» به دفاع برخاستند و نظام «سیاسیها» سرجای خود نگهداشته شد؛ و مدت یك سال، دیگر کسی سخن از تغییر آن نگفت. آری!... در سراسر سال ۱۹۲۴ سخنی از تغییر این نظام به میان نیامد؛ اما در اواخر آن سال، دوباره شایعه هایی، پافشارانه، بر سر زبانها افتاد، به این معنی که در صددِ آوردنِ نظامی تازه

---

۱۷. نخستین مصرع سرود معروف انقلابی، موسوم به «آهنگ عزا»، که در اواخر قرن نوزدهم ساخته شده است و همیشه در تشییع جنازهٔ قربانیان بیدادگریها و قلع و قمعهای تزاری خوانده می شده است.

۱۸. در سال ۱۹۲۵، سنگ بر گردانده شد و کتیبه ها به خاك سپرده شد. شما که در آنجا به سیر و سیاحت می روید، کوشش به کار ببرید تا این سنگ را پیدا کنید. چشمهایتان را باز کنید!

۱۹. ارگان حزب کمونیست آلمان از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۳۹.

۲۰. یکی از سوسیالیستهای انقلابی صومعهٔ ساواتیه وسکی، مردی به نام یوری پودبلسکی (Iouri Podbelski) بود. همهٔ اسناد و مدارك طب قانونی را دربارهٔ این کشتار گرد آورده بود تا اگر روزی از روزها فرصتی دست داد، در مقام انتشار مجموعه ای برآید. یك سال پس از آن تاریخ، که تفتیشی در «زندان سر راه» سوردلوسك (Sverdlovsk) صورت گرفت، پی برده شد که در چمدانش جاسازی شده است و آن گاه همهٔ اسناد و مدارك بیرون آورده شد. تاریخ روسیه چنین می لغزد و بر زمین می خورد

هستند. اژدهای گرسنه قربانیانی دیگر می‌خواست.

سه صومعهٔ ــ ساواتیه وسکی، ترویتسکی (Troitsky)[۲۱]، و موکسالمسکی (Muksalmsky) ــ که زندان سوسیالیستها شده بودند، اگرچه در جزایری پراکنده، جای داشتند، در خفا، با هم ساختند و چنین قرار گذاشتند که به نام سه فراکسیون سیاسی، به مسکو و ادارهٔ امور سولووکی، اولتیماتوم بدهند: به این عنوان که تا پایان یافتن فصل کشتیرانی[۲۲] همهٔ زندانیان را از جزایر سولووتسکی بیرون ببرند، یا نظام سابق را پابرجا نگه بدارند. و در صورتی که این اتمام حجّت پذیرفته نشود، در انقضاء مهلت دو هفته ای، هر سه صومعه دست به اعتصاب غذا بزنند.

چنین یکدلی و یگانگی محال بود که گوش شنوا پیدا نکند. چنین اتمام حجّتی محال بود که شنفته نشود. روزی که به فردای آن مهلت دوهفته ای انقضاء می یافت، آیشمنس به هر سه صومعه آمد اما خبر آورد که مسکو به زیر بار نرفته است. و در روز مقرر، در هر سه صومعه (که مسئلهٔ ارتباط با هم برایشان دشوارتر شده بود) اعتصاب غذ، آغاز شد. (با این همه، زندانیان هنوز آب می خوردند). در صومعهٔ ساواتیه وسکی، درحدود دویست تن دست به اعتصاب زدند. تنها هر کسی که بیمار بود، از اعتصاب معاف شناخته می شد. پزشکی که ازمیان زندانیان برگزیده شده بود، هر روز به عیادت اعتصابیون می پرداخت. همیشه، به کار بستن «اعتصاب گروهی» از اعتصاب یك تنه دشوارتر است، زیرا که پایان کار، در «اعتصاب گروهی» ــ بیشتر از آنکه به نیرومندترین افراد بستگی داشته باشد، به ناتوان ترین افراد بستگی دارد. وجز در صورتی که با عزمی خلل ناپذیر انجام گرفته باشد و در میان همهٔ اهل اعتصاب آشنایی بسیار بوده باشد، معنی نمی تواند داشته باشد.

واگر وجود فراکسیونهای گوناگون را در آغوش احزاب مختلفه درنظر بگیریم، و به این نکته هم توجه داشته باشیم که عدهٔ این مردم چندین صد تن بود، می توانیم دریابیم که بروز اختلاف نظر امری محتوم بود، و اضطرابی هم که هر کسی از بابت دیگران داشت، چیزی نبود که احترازپذیر باشد... پانزده روزپس از اقدام به اعتصاب، در زندان ساواتیه‌ـ وسکی دست به رأی گیری زده شد (صندوق رأی از حجره ای به حجرهٔ دیگر برده شد) تا روشن شود که اعتصاب باید ادامه یابد یا دست از اعتصاب برداشته شود..

یگانه راهی که ازجانب مسکو و آیشمنس درپیش گرفته شده بود، صبر و انتظار بود.

---

۲۱. صومعهٔ تثلیث

۲۲. یعنی پیش از آنکه دریای سفید یخ ببندد.

زیرا که شکمشان سیر بود. روزنامه های پایتخت، درباره این اعتصاب، دم برنمی آوردند، و دانشجویان در میدان کلیسای غازان، به علامت اعتراض، تظاهرها به پا نمی کردند خاموشی را خیماء، دور از هرگونه رحم و شفقتی، تاریخ ما را شکل می داد.

صومعه ها دست از اعتصاب خودشان برداشتند. پس، نتیجهٔ اعتصاب، پیروزی و کامیابی نشد، اما، چنان که چندی دیگر روشن شد، شکست هم نبود. نظام قدیم، سرتاسر زمستان پابرجا نگهداشته شد، و یگانه چیزی که بر آن افزوده شد، فرستادن زندانیان به جنگل برای تهیه و تدارك هیزم بود، و این کار هم، رویهمرفته، قرین منطق بود. در بهار سال ۱۹۲۵، به عکس، گمان برده شد که اعتصاب پیروز شده است: زندانیان هر سه صومعه از جزایر سولووتسکی برده شدند! به خشکی، به قاره برده شدند! شبهای قطب، ششماه دورافتادگی و تنهایی پایان یافت!

اما مستحفظهایی که کار انتقال این زندانیان را به گرده گرفتند (نسبت به آن دوره) بسیار سختدل و سختگیر بودند و جیرهٔ راه بسیار ناچیز بود. و هنوز چندان زمانی نگذشته بود که نابکارانه و به نحوی تنفربار کلاه به سرشان گذاشتند: به بهانهٔ آنکه سفر «سخنگویان» فراکسیونها درواگون «ستاد» باآن خواربار و وسائل و لوازم، خوش تر می تواند باشد، دستشان را ازدامن رهبرانشان کوتاه کردند: واگون درویاتکا، ازقطارجدا شد و به حاجز سیاسی توبولسك (Tobolsk) فرستاده شد. و تنها در این مرحله روشن و آشکارشد که اعتصاب پاییز گذشته شکست خورده است: سر «گروه» را ازتن جدا کردند تا بتوان گره راتنگ تر وفشرده تر کرد. یاگوداوکاتانیان (Kataman)، رهبری جای دادن آوارگان پیشین جزایر سولووکی رادر حاجرخانهٔ ورخنه اورالسك (VerkhnéOura.sk)، خودشان به عهده گرفتند. این زندان که چندسالی بود آماده شده بود، اما همچنان تهی مانده بود، بدین گونه در بهار سال ۱۹۲۵ ــ به ریاست دوپر (Dupper) ــ گشوده شد، و برای زندانیان *لولوی* پرآوازه ای شد و دهها سال، همچنان، لولوی پرآوازه ماند. زندانیان پیشین جزایر سولووکی، همین که به این زندان انداخته شدند، آزادی رفت و آمد از کف دادند و از آن پس، در سلولها قفل شد. با این همه، به انتخاب سخنگویان خودشان، توفیق یافتند، اما، این سخنگویان، دیگر حق رفتن از سلولی به سلول دیگر نداشتند. فرستادن پول، کتاب، لوازم ووسائل والبسه ازسلولی به سلول دیگر، که درزمان گذشته آزاد بود، سخت به قید نظارت درآمد. رفته رفته، زندانیان همدیگر را از پنجره داد می زدند. آن گاه، یکی از پاسداران ازبرج دیدبانی، به سوی سلولی تیراندازی کرد. زندانیان ازراه شکستن شیشه ها و نابودکردن وسائل و لوازم زندان به این تیراندازی پاسخ

دادند: این کار، «وبسترکسیون» (obstruction) خوانده می‌شد (و در زندانهای ما، گذشته از همهٔ چیزهای دیگر، شکستن شیشه‌ها کاری است که باید دوبار در آن باره به تفکر وتأمل پرداخت. ممکن بود که این شیشه‌ها در سرتاسر فصل زمستان انداخته نشود، و چنین امری نمی‌توانست چندان مایهٔ تعجب و حیرت باشد. آن دوره، دورهٔ تزار بود که شیشه‌گر در دم می‌آمد و شیشه‌های شکسته را می‌انداخت.) مبارزه ادامه یافت، اما مبارزه‌ای نومیدانه بود و در اوضاع و احوالی بسیار ناسازگار ادامه یافت.

در سال ۱۹۲۸ ــ به گفتهٔ پیوتر پتروویچ روبین (Piotr P. Roubine)، ــ حادثه‌ای مایهٔ آن شد که بار دیگر اعتصاب غذا در سرتاسر زندان «ورخنه اورالسک» آغاز شود. اما این بار دیگر از آن فضای آغشته به وقار و ابهت خبری نبود: دیگر زندانیان به همدیگر دل و جرأت نمی‌دادند، دیگر طبیبی که از میان زندانیان برگزیده شده باشد، وجود نداشت. در یکی از روزهای اعتصاب، زندانبانها، به تعداد بسیار، به سلولها ریختند و زندانیان «تاب و توان از کف داده» را به باد باتون و لگد گرفتند و تا رمقی در جانشان بود، زدند. و پس از این ضرب و جرح، اعتصاب پایان یافت.

ایمان زودباورانهٔ ما به نفوذ و تأثیر اعتصاب غذا، زادهٔ تجربهٔ گذشته، و «ادبیات» پیشین خودمان است. اما اعتصاب غذا سلاحی پاک معنوی و روحانی است، و فرض بر این است که زندانبان ذره‌هایی از وجدان خویش را نگه داشته است، یا آنکه از افکار عامه بیم دارد. و اعتصاب، تنها به این شروط، می‌تواند مؤثر باشد.

زندانبانان دورهٔ تزار جوانانی بی‌تجربه بودند: اگر یکی از زندانیانشان دست به اعتصاب غذا می‌زد، همانندم نگران می‌شدند، به ناله و زاری می‌افتادند: پرستاریش می‌کردند، به بیمارستانش می‌فرستادند. مثالهای بسیاری در این زمینه هست. اما این کتاب در این باره نوشته نشده است. غریب داستانی است، اما باید گفت که دوازده روز اعتصاب بس بود که والنتینوف (Valentinov) نه اینکه دو سه امتیازی به دست بیاورد، که پاک از زندان آزاد شود و بازجویی وا داده شود (و او، در سویس به نزد لنین برود). حتی زندانیانی هم که در زندان مرکزی اورل دست به اعتصاب غذا می‌زدند، بی‌برو برگرد، سرور می‌شدند. در سال ۱۹۱۲، از راه چنین اعتصابی به تخفیف و تلطیف نظام زندان دست یافتند، در سال ۱۹۱۳ امتیازهایی دیگر گرفتند و یکی از این امتیازها گردش گروهی همهٔ سیاسیها بود و این گردش چندان از قید نظارت آزاد بود که به نوشتن و بیرون فرستادن

پیامی به ملت روس توفیق یافتند (و این پیام پیامی بود که از سوی زند نیان رندان مرکزی فرستاده می شد) و از این گذشته، این پیام *انتشار یافت*. (چشمهای آدم، از فرط تعجب، ر حدقه درمی اید، دیوانه شده بوده اند، یا ما دیوانه شده ایم؟) آری، پیام زندانیان، در سال ۱۹۱۴، در نخستین شمارهٔ «*پیک زندان اعمال شاقه و تبعید*» انتشار یافت (اگر تنها طرح و تصور چنین پیکی را داشته باشم[۲۳]! و شاید ما هم بیاییم و بخواهیم که پیکی مثل آن دربیاریم؟. .) در سال ۱۹۱۴، پنج روز اعتصاب غذا (و بی گمان، همراه اعتصاب اب) مایهٔ آن شد که همهٔ درخواستهای بی شمار جرژینسکی و چهار رفیقش برآورده شود (درخواستهایی که به وضع زندگی، به وضع مادّی، ارتباط داشت).

در آن زمانها، اعتصاب غذا، برای زندانی، جز شکنجه‌های گرسنگی، هیچ خطری، هیچ اشکال خاصی در بر نداشت. هیچ کس نمی توانست زندانی را به جرم اعتصاب به‌دم ضرب و شتم بگیرد، دوباره به محاکمه ببرد و کیفرش را افزایش دهد، تیرباران کند یا به جای دیگر بفرستد[۲۴] (همهٔ این چیزها، پس از آن دوره آمد.)

در زمان انقلاب ۱۹۰۵ و سالهایی که پشت سر داشت، زندانیان، خودشان را چندان خداوندگار زندان می پنداشتند که دیگر تن به زحمت توسّل به اعتصاب غذ نمی دادند. برخی دست به اوبستروکسیون (تخریب و انهدام اموال زندان) می زدند، برخی دیگر تنها در مقام اعلام *اعتصاب* برمی آمدند، اگرچه اطلاق چنین تصوّری بر زندانیان بی معنی بنماید و این گونه کارها برای زندانیان معنی و مفهومی نداشته باشد. بدین گونه، در شهر نیکلایف (Nikolaiev)، در سال ۱۹۰۶، صدونود و هفت تن ارزندانیان زندان محل، دست به اعتصاب زدند و بی شك، این اعتصاب به توافق دنیای بیرون صورت گرفت. در بیرون زند ن، ورقه‌ها و جزوه‌هایی به هواداری اززندانیان به چاپ رسید، میتینگهای روزانه ای در حول و حوش زندان به راه می افتاد، و این میتینگها (و چون پنجره‌ها پوزه بند نداشت، ناگفته پیداست که زندانیانی هم که بر لب پنجره‌ها می آمدند) می خواستند که اولیاء امور را به پذیرفتن درخواستهای زندانیانی که اعتصاب کرده اند، وادارند برخی در خیابان، برخی دیگر بر لب پنجره‌ها، پشت نرده‌ها، همآواز، سرودهای انقلاب می خواندند تظاهرها هفت شبانه‌روز دوام یافت: (کمترین ممانعتی دیده نشد! و در دلتان چنین می گویید. آن سال، سال قلع و قمع پس از انقلاب بود!)... روز هشتم، همهٔ درخواستهای

---

۲۳ گرنت (Guernett) *تاریخ زندانهای تزاری*، مسکو، ۱۹۶۳، مجلد پنجم، فصل هشتم

۲۴ همان.

زندانیان برآورده شد! و قضایای همانندی در اودسا، یلیزاوتگراد (Yelizavetgrad)، خرسون (Kherson) هم رخ داد. در آن زمانها، پیروزیها، نابرده رنج، به دست می‌آمد.
شنیدنی خواهد بود که، بر سبیل «گریز» به مقایسهٔ تأثیر اعتصابهای غذا در دورهٔ حکومت موقت بپردازیم، امّا مشتی بلشویک ــ مثل کامه نف، تروتسکی، وراسکولنیکوف (Raskolnikov) ــ که از روزهای ژوئیه تا شورش کورنیلوف در زندان ماندند ــ (و این راسکولنیکوف کمی بیشتر از دیگران ماند) اشکارا دلیل ومستمسکی برای اعتصاب غذا پیدا نکردند.

در سالهای ۲۰، تصویر جاندار و دلیرانهٔ اعتصابهای غذا گرفته و تیره می‌شود (اگرچه، این امر، به یقین، بستگی به زاویهٔ دید اشخاص دارد). بی شك و شبهه، این وسیلهٔ مبارزه که به مقیاس وسیع شناخته شده بود و پیروزیهایی پرافتخار دلیل آن آمده بود، نه تنها به توسط کسانی که جوهر سیاسی داشتند ــ که به توسط «ك ـ ر»ها[۲۵] نیز که جوهر سیاسی نداشتند و به توسط انواع واقسام اراذل واوباش وزندانیانی از هر حسب ونسب، به کار برده شد. امّا آن پیکانها که در زمان گذشته آن همه تیز بود، کند شد، یا در هماندم که به پرواز درآمد، به دستی آهنین از پرواز بازداشته شد. هنوز ادارهٔ زندان «پیش آگهی» اعتصاب را می‌پذیرفت، وعجالةً این «پیش آگهی» اعتصاب را می‌پذیرفت، و عجالةً این «پیش آگهی» را ذره‌ای به چشم «تخریب» و «براندازی» نمی‌نگریست. اما رسمهای ناخوشایند تازه‌ای پدید می‌آمد: کسی که دست به اعتصاب غذا می‌زد، می‌بایست از دیگران جدا شود ودر سلول ویژه نگه داشته شود... (ودر زندان بوتیرکی، جای این گونه افراد برج پوگاچف بود) اصل این بود که هیچ خبری از اعتصاب ــ چه به گوش گروهی که احتمال می‌رفت که دربیرون بساط اعتراض به راه اندازند، چه به سلولهای نزدیك، وچه به آن سلولی هم که عنصر اعتصابی، خود تا آن زمان تویش بوده است، نرسد: اعتصاب هم شکلی اززندگی اجتماعی به وجود می‌آورد که می‌بایست از آن جدایش کرد. واین تدبیر مبتنی برچه بود؟ ادارهٔ زندان می‌بایست اطمینان داشته باشد که اعتصاب غذا، از روی وسواس و وجدان، صورت گرفته است و «هم سلولها»، در خفا، غذا به خورد عنصر اعتصابی نمی‌دهند. (در زمان پیش نظارت چه گونه صورت می‌گرفت؟ به عهد و قول اعتماد بود...)

با این همه، در آن سالها، اعتصاب غذا، دست کم، این وسیله را فراهم می‌آورد که انسان

۲۵ مادهٔ پنجاه و هشتم، ضدانقلابیون.

دستگاه را به قبول درخواستهای خویش وابدارد.

از اوایل سالهای ۳۰، عقیدهٔ دولت دربارهٔ اعتصاب غذا تحوّلی دیگر یافت. در واقع، دولت از اعتصابهای غذا که دستخوش نیمه اختناق، انزواء و ضعف بود، چه می خواست؟ مگر کمال مطلوب این نبود که زندانیان را نه اراده ای و نه تصمیمی از خودشان باشد و دستگاه به عوض ایشان «فکر کند» و به عوض ایشان تصمیم بگیرد! بی گمان، تنها چنین زندانیانی در اجتماع نو حق حیات داشتند... از اوایل سالهای ۳۰، دیگر پیش آگهیهای اعتصاب پذیرفته نشد. در سال ۱۹۳۲، به یکاترینا اولیتسکایا، مثل بسیاری دیگر، گفته شد که اعتصاب غذا به عنوان روش مقاومت و وسیلهٔ مبارزه دیگر وجود *ندارد*! حکومت «اعتصاب غذا»ی شما را لغو کرده است ــ همین بس است! اولیتسکایا به زیر بار نرفت و دست از اعتصاب خویش برنداشت. مدت پانزده روز در نهان، توی سلولش، به همان حال رهایش کردند. سپس، به بیمارستانش بردند، و آنجا، برای اغوای وی، بیسکویت و شیر در کنارش نهادند. با این همه، پایداری کرد و، روز نوزدهم، پیروز شد: این حق باز شناخته شد که مدت گردش درازتر شود، و روزنامه و بسته‌های صلیب سرخ سیاسی به زندان بیاید. (و به دست آوردن بسته‌هایی که اجازه هم داده شده بود که به او داده شود، چه کوششها و رنجها که نمی خواست.) و روبهمرفته، این ظفر، ظفری بی معنی بود، ظفری بود که به بهای بسیار گران به دست آمده بود. اولیتسکایا به یاد دارد که دیگران هم به این اعتصابهای خنده آور دست زدند، گروهی از مردم مدت بیست روز گرسنه ماندند تا این حق را به دست بیاورند که بسته‌ای به دستشان داده شود یا حق انتخاب رفیقی که رفیق دقایق گردش باشد، به اشان ارزانی داشته شود. و چنین چیزی می توانست به این همه زحمت بیرزد؟ *درزندانهایی که به سبک نو درآمده بودند*، جبران نیروهایی که بدین گونه به هدر می رفت، چه گونه ممکن و میسّر می بود. کولوسکوف (Koloskov)، عضو یکی از فرقه‌ها که رنگ مذهبی داشت، چندان روزه گرفت که روز بیست و نهم جان داد.

و خلاصه، مگر می توان جرأت و جسارت را به حدی رساند که *در زندانی به سبک نو* «روزه» گرفت؟ در سایهٔ خاموشی ودرهای بسته، اسباب و وسائلی برای درهم کوفتن اعتصاب غذا، به دست زندانبانان تازه داده شده بود که عجیب تأثیری و غریب نیرویی داشت:

۱ـ صبر و حوصلهٔ دستگاه (مثالهای گذشته، معنی این چیزها را به اندازهٔ کفایت برایتان روشن کرده است).

۲ـ نیرنگ و فریب... که، بازهم، درسایهٔ همان «درهای بسته» و «خاموشی» به کار زده

می‌شود. هنگامی که گزارش هر قدم‌مان در روزنامه‌ها نوشته می‌شود، بسیار دشوار است که پی نیرنگ و فریب بروید. اما، در وطن ما، چه چیزی مانع از نیرنگ زدن و فریب دادن می‌شود؟ در سال ۱۹۳۳، در زندان خاباروسک (Khabarovsk)، س. ا. چه بوتاریف (S A Tchebotariev) مدت هفده روز لب به غذا نزد تا جای زندانش را به خانواده‌اش بگویند (از راه آهن خاوری چین، در منچوری، بازگشته بود، و ناگهان ناپدید شده بود و نگران این بود که زنش چه خیالهایی می‌کند). روز هفدهم، زاپادنی (Zapadny)، معاون ارگه‌په‌ئوی استان، و دادستان استان خاباروسک به دیدنش آمدند (مقام بلند این اشخاص نشان می‌دهد که اعتصاب غذای درازمدت، در آن روزها، چندان فراوان نبوده است.) و رسید تلگرامی را که به اصطلاح برای زنش فرستاده شده بود، نشانش دادند و به گردنش گذاشتند که آبگوشتی بخورد. اما رسید تلگرام، از آن رسیدهای ساختگی بود! (ممکن است این سؤال برایمان پیش آید که این اشخاص بلندپایه برای چه آن همه نگرانی داشته‌اند؟ بی‌گمان، این نگرانی، از بابت جان چه‌بوتاریف نبوده است. و بی‌گمان، در نخستین نیمهٔ سالهای ۳۰، هنوز کسی پیدا می‌شد که در برابر اعتصابی این همه دور و دراز، خویشتن را مسئول بداند.)

۳ـ تغذیهٔ دستی. این روش یکسره از باغ وحش آموخته شده بود، و بی چون و چرا زادهٔ تجربه‌ای بود که با وحوش به اسارت افتاده، به کار بسته می‌شد. پیش گرفتن چنین روشی جز در پناه درهای بسته ممکن نمی‌توانست باشد. به قرار معلوم، تغذیهٔ دستی، در سال ۱۹۳۷، به مقیاسی وسیع، رواج داشت. به این منوال، در زمان «اعتصاب گروهی» سوسیالیستها، در زندان مرکزی یاروسلاول (Iaroslavl)، روز پانزدهم، به شکم همهٔ اهل اعتصاب به زور غذا ریخته شد.

این عمل تغذیهٔ دستی، به عمل تجاوز به عنف شباهت بسیار دارد. و در واقع، چنین عملی هم هست. چهار مرد گردن کلفت بر سر موجودی که دیگر رمق ندارد، می‌ریزند و از یگانه نحریمی که برای خود دارد، بازش می‌دارند، و این کار را تنها یک بار صورت می‌دهند و هیچ مهم نیست پس از آن چه بر سرش بیاید. همچنان که در تجاوز به عنف پیش می‌آید، اراده درهم شکسته می‌شود: کاری که باید بشود، نه آن است که می‌خواهی، چیزی است که من می‌خواهم، دراز بکش و فرمان ببر. دهانتان را با تیغه‌ای باز می‌کنند، دندانهایتان را به زور از هم جدا می‌کنند تا برای فرو کردن لوله راه باز شود. «سر بکش. فرو بده!» و اگر سر بکشی، اگر فرو ندهی، لوله فروتر می‌رود و مایع مغذّی یکسره به مجرای گوارش ریخته می‌شود. و آن گاه، شکم «ماساژ» داده می‌شود تا جلو استفراغ زندانی گرفته شود. چه حس

می‌کمی؟ حس می کنی که از حیث معنوی و روحانی آلوده و پلید شده ای، مزه ای شیرین در دهانت پیدا شده است. شکمت، سرمست از شادی، سرگرم عمل جذب است و خطّی نیمه شهوی می برد.

علم ساکت نماند و به همین چیزها خرسند نشد. روشهای تغذیهٔ دیگری هم، چون اماله از ره مقعد وریختن قطره در بینی پیدا کرد.

۴ـ نگاهی از دریچهٔ تازه به قضایا: اعتصاب غذا دنبالهٔ کوشش ضدانقلابی در زندان است و باید کیفری تازه بر آن تعلق بگیرد. این وضع گسترشی تازه و سرشار از رونق، در کار زندانهای *نوآورده* نوید می داد. با این همه، در اغلب مواقع، از مرحلهٔ تهدید فراتر نرفت. اما، آنچه در این میان سدراه شد، بی گمان، روح طنز نبود، که، به احتمال بیشتر، تن پروری ساده بود: در جایی که صبر و حوصله کارها را روبه‌راه می کند، چرا باید سرخود را با این گونه کارها به درد آورد؟ صبر، بازهم صبر وبازهم صبر... صبر شکم سیر درمقابل شکمی که گرسنه است...

در اواسط سال ۱۹۳۷، دستوری تازه آمد: *ادارهٔ امور زندانها از این پس در قبال آنان که از اعتصاب غذا بمیرند، ذره ای مسئول شناخته نخواهد شد*. و به این نمط، واپسین التزام شخصی زندانبانان ازمیان رفت! (از این پس، دیگر محال بود که دادستان استان به دیدن چه بو تاریف بیاید...) واز این گذشته، برای آنکه بازجوهم ازاین راه نگرانی نداشته باشد، پیشنهاد شد که روزهایی که زندانی، در مرحلهٔ استنطاق روزه می گیرد، ازمجموع روزهایی که در آن مرحله در زندان بوده است کاسته شود ــ به عبارت دیگر، چنین پنداشته شود که اعتصابی به نام اعتصاب غذا در میان نبوده است واز این گذشته، زندانی، مثل کسی بوده است که در زندان نبوده باشد! بگذار تا اعتصاب غذا، در عالم واقع، به جز، فسردگی و فرسودگی، هیچ نتیجه ای دیگر نداشته باشد!

ومعنی این کار چنین بود: اگر دلتان خواسته باشد سقط بشوید، این گوی و این هم میدان!

«آرنولد راپوپورت»، از بخت بد، درست در همان زمانی ــ در زندان *اندرونی*[۲۶] ارخانگلسك (Arkhanguelsk) ــ دست به اعتصاب غذا زد که این دستور تازه از راه امد. روزهٔ سیزده روزه اش که روزه ای بسیار سخت بود (زیرا که هیچ گونه نوشابه ای در کار

۲۶ «زندان اندرونی» زندانی است که بی‌واسطه به دستگاه امنیت کشور بستگی دارد و تابع مستقیم این دستگاه است

نبود) هر اینه می بایست هیجان و غوغا برانگیزد (این سیزده روز را با پنج روز روزهٔ «بی آب» جرژینسکی که به احتمال بسیار یکه وتنها به سلول جداگانه ای انداخته نشده بود ودر پایان کار به پیروزی کامل عیار نایل آمد، مقایسه فرمایید) در این سیزده روزی که یکه و تنها به گوشهٔ سلول انداخته شده بود، یگانه کسی که گاه به گاه نگاهی به سلولش کرد، پرستار بود... اما نه پزشك آمد ونه کسی از اولیاءِ زندان به این فکر افتاد که «انگیزه های این اعتصاب جویا شود»... یگانه نشانهٔ بذل توجه، این بود که بازرسها، به دقت، و از روی برنامه، به کاوش سلولش پرداختند وبسته ای «ماخورکا» (makhorka) که به دقت نهفته شده بود وچندتا چوب کبریت درآوردند. اما راپوپورت می خواست که به اعمال خفت بار بازجویی پایان داده شود. به روش علمی آمادهٔ این اعتصاب شده بود. بسته‌ای «زبیرون برایش آمده بود، ودر سایهٔ این بستهٔ غذا، توانسته بود جز کره ونان حلقه ای شکل نخورد و ازیك هفته به اعتصاب غذا مانده، به نان سیاه دست نزند. وچندان روزه گرفت که سرانجام توانست از پشت دستش روشنایی روز را ببیند. امروز به یاد می آورد که در آن روزها احساس آزادی وسبکباری بی اندازه وروشن بینی بسیارداشت. روزی زروزها، بازرسی مهربان ودلسوز که «ماروسیا» (Maroussia)، نام داشت، به سلولش آمد و بیخ گوشش گفت: «دست از اعتصاب بردارید، هیچ نتیجه ای نمی دهد، رفته‌رفته می میرید. می بایست یك هفته زودتر دست به این کار بزنید.» این اندرزرا شنفت ودست از اعتصاب برداشت، بی آنکه کمترین نتیجه ای به دست آورده باشد. با این همه، شراب گرم وگرده نانی به او داده شد وآن گاه، روی دست زندانبانان، به «سلول گروهی» برده شد. دوسه روزدیگر، بازجوییها ازسر گرفته شد. (با این همه، روزه اش پاك بیهوده نشده بود: بازجو دریافته بود که راپوپورت از اراده ای آهنین برخوردار است و از مرگ باك ندارد... و این بود که نرمخویی و ملایمتی بیشتر نشان داد و گفت: «به قرار معلوم، تو از نژاد گرگ هستی.»
راپوپورت در جواب گفت: «آری، من گرگم، و هرگز سگ تو نمی شوم».

راپوپورت، در «زندان سر راه» کوتلاس (Kotlas) دست به اعتصاب غذای دیگری زد، اما روش اعتصاب چنان بود که مضحك از آب درآمد. اعلام داشت که خواستار بازجویی تازه ای است وتن به انتقال نمی‌دهد. روزسوم به دنبالش آمدند ودستور دادند که آمادهٔ عزیمت شود. راپوپورت جواب داد: «حق ندارید. من اعتصاب غذا کرده ام.» آن گاه، چهارجوان گردن کلفت گریبانش راگرفتندوبیرونش بردند وتوی حمام انداختند. پس از حمام، به همان گونه تا پاسدارخانه بردند. دیگر کاری نمانده بود: راپوپورت پا شد وبه دنبال ستون زندانیان که عازم بود، به راه افتاد، درصورتی که سگهای نگهبان درپی وسر

نیره ها بر پشت داشت.

چنین بود پیروزی زندان «نو آورده» بر اعتصاب غذا که میراث دورهٔ بورژواری بود! حتی بیرومندترین عناصر هم دیگر هیچ گونه وسیله ای، جز خودکشی، برای مخالفت و معارضه با ماشین زندان نداشتند. اما مگر خودکشی وسیلهٔ مبارزه است؟ مگر بیشتر از آنکه وسیلهٔ مبارزه باشد، وسیلهٔ تسلیم و انقیاد نیست؟

یکاترینا اولیتسکایا، عضو حزب سوسیالیست انقلابی، عقیده دارد که رفتار تروتسکیستها و کمونیستهایی که از پی ایشان آمدند، اعتبار و آبروی اعتصاب غذا را به عنوان سلاح مبارزه از میان برد. بسیار زود و بسیار آسان اعلام گرسنگی می کردند و بسیار آسان و بسیار زود هم دست از اعتصاب غذا برمی داشتند. و به قراری که می گوید، حتی ای. ن. اسمیرنوف، رهبر تروتسکیستها هم، که پیش از محاکمهٔ مسکو دست به اعتصاب غذا زده بود، بسیار زود از در تسلیم درآمد و پس از چهار روز رشتهٔ روزه اش را گسست. می گویند که تروتسکیستها، تا سال ۱۹۳۶، هر گونه اعتصاب غذا را که غرض از آن مخالفت با حکومت شوراها بود، به حسب قاعده، و طبق اصول، مردود می دانستند و هرگز به پشتیبانی سوسیالیستهای انقلابی و سوسیال دموکراتهایی که در مقام اعتصاب غذا برمی آمدند، برنمی خاستند.[۲۷]

تاریخ باید داوری کند که این سرزنش روا است یا روا نیست... با این همه، اعتصاب غذا، بیشتر از هر گروه دیگر، به تروتسکیستها آسیب زد و، بیشتر از هر گروه دیگر، پدر تروتسکیستها را درآورد. (در بخش سوم، به سرِ اعتصاب غذا و اعتصابهای ایشان در بازداشتگاهها و اردوگاهها برخواهیم گشت.)

عجلهٔ بیرون از اندازه در اعلام اعتصاب غذا، مثل تعجیل مفرط در اعراض از آن، بی گمان، از خصائص طبایع تندوتیز است که بسیار زود احساسهایشان را بیرون می ریزند. به این گونه طبایع، در میان کهنه انقلابیون روسیه برمی خوردم، و در ایام گذشته، چنین عناصری در ایتالیا و فرانسه هم پیدا می شدند. اما در هیچ جا، چه در روسیهٔ پیشین، چه در

---

۲۷. اما، درعوض، همیشه از سوسیالستهای انقلابی و سوسیال دموکراتها توقع پشتیبانی داشتند. در سال ۱۹۳۶ که زندانیان کاراگاندا (Karaganda) به کولیما فرستاده می شدند، کسانی را که از امضاء تلگرام ایشان به عنوان کالینین، برای اعتراض به فرستادن پیشروان انقلاب (یعنی خودشان!) به کولیما، خودداری کرده بودند، خائن و فتنه جو خواندند (این داستان را از زبان ماکوتینسکی (Makotinski) آورده ایم.)

ایتالیا، چه در فرانسه، توفیق پیدا نشد که علاقه به اعتصاب غذا، به اندازهٔ کشور ما، اتحاد شوروی، از میان برداشته شود. اعتصاب غذا، به یقین، در ربع دوم قرن هم، به همان اندازهٔ ربع اول، ایثار جسمانی و عزم معنوی می‌خواست. اما دیگر چیزی به نام افکار عامه در کشور نبود، و این امر به زندان نوآورده فرصت داد که بنیان خویش را استوار کند. دیگر خبری از آن پیروزیها نبود که ارزان، به خرج کم، به دست زندانیان آمده باشد، و یگانه چیزی که در میان بود، شکستهایی بود که بسیار گران وسنگین از آب درمی آمد.

دهه ها می گذشت و زمان کار خویش را صورت می‌داد. اعتصاب غذا، که نخستین و بزرگ‌ترین حق طبیعی زندانی بود، حتی برای زندانیان هم بیگانه و ادراک ناپذیر شد. شمارهٔ دوستداران روزبه‌روز کاهش می‌پذیرفت. وزندانبانان هم، از این پس، این کاررا به چشم حماقت محض یا تخلفی سنگین و بدخواهانه می نگریستند.

در سال ۱۹۶۰، محبوسی به نام گنادی اسمه لوف (Guennadi Smélov) که به جرم تبهکاری به زندان افتاده بود، در زندان لنینگراد به اعتصابی دراز و دامنه‌دار دست زد. سرانجام، دادستان، در سلول، به دیدنش رفت(و شاید در خلال یکی از سرکشیها و بازرسیها که به حسب معمول صورت می گرفت؟) پای به سلول او نهاد و پرسید برای چه این گونه رنجها را به خودش روامی‌دارد. اسمه لوف جواب داد:

ـ«حق و عدالت برای من گرامی‌تر از جان است!»

این جملهٔ بی‌ربط و دور از منطق چندان برای دادستان اسباب حیرت شد که اسمه لوف، فردای آن روز، به بیمارستان مخصوص زندانیان (تیمارستان) فرستاده شد. پزشك به او گفت:

«حدس می‌زنیم که تو گرفتار جنون پیشرس[۲۸] شده باشی»

زندانهای پیشین که از اوایل ۱۹۳۷، به برکت تعمیدی مجدد، نامشان «محجرهای

---

۲۸. اسکیزوفرنی (Schizophrénie) از بیماریهای مغزی است. از خواص آن پریشانی معز و گسسته شدن تماس با دنیای بیرون است. اسکیزوفرنی که در ایام گذشته جنون معجل یا جنون پیشرس خوانده می شد، مرضی است روانی که بیشتر از هر کس دیگر دامنگیر جوان بالغ می شود. بیمار، به ظاهر، به هر چیزی که در پیرامون خود دارد بی اعتناء است، ازدنیای بیرون دور می شود و به دنیای اشباح و ارواح پناه می برد. اعمال قوهٔ مفکره رفته رفته تباهی می پذیرد. ــ م.

ویژه» شده بود، در روی چنبرها و مارپیچهای شاخ، آنجا که شاخ رفته رفته تنگ‌تر و باریك تر می شود، سر برمی افراشتند. واپسین آثار و علایم ضعف، واپسین آثار و بقایای نور و هوا، از میان برداشته می شد. و اعتصاب غذای واپسین سوسیالیستهای خسته و از مهلکه جسته، در «محجر» کیفری یاروسلاول، در اوایل سال ۱۹۳۷، واپسین اقدام نومیدانه بود.

بازهم همهٔ درخواستهای دیرینشان را پیش آورده بودند تا همه چیز به آن وضع و حال که زمانی بوده است، برگردد. بازهم، از انتخاب سخنگویان خودشان، و مراوده و ارتباط آزاد سلولها، دم می‌زدند. اما، بی گمان، خودشان هم چنین چیزهایی را باور نمی‌داشتند. اعتصاب پانزده روزه ای که، از پَستی، به زور لوله غذا توی حلقومشان ریخته شده بود، به ظاهر این امکان را فراهم آورده بود که چیزی از نعمتهای نظام قدم دردستشان بماند، و به زبان دیگر، از فیض گردش یك ساعته، روزنامهٔ محل و دفتر برای نوشتن برخوردار شوند. این چیزها را به چنگ آورده بودند، اما بی درنگ دست به ضبط اسباب و وسائل والبسهٔ زندانیان زده شد و، در سلولها، اونیفورم محجرهای ویژه جلوشان انداخته شد. و پس از اندك زمانی، نیم ساعت ازمدت گردششان خورده شد. سپس پانزده دقیقهٔ دیگر هم ازدمش زده شد.

بازهم همان مردمی بودند که گذرشان، طبق قواعد و قوانین آن گنجفه بازی بزرگ و «فال ورق» گونه به شبکهٔ دراز و دامنه‌دار زندانها و بازداشتگاهها افتاده بود. برخی ده سال، وبرخی دیگر پانزده سال می شد که دیگر خبری ازز ندگی عادی انسانها نداشتند. ریگانه چیزی که می شناختند، جیرهٔ ناچیز زندانها و اعتصاب غذا بود. هنوز، همهٔ آن کسانی که، پیش از انقلاب، راه پیروزشدن برزندانبانها را یاد گرفته بود، نمرده بودند. امادرآن زمان، درمبارزه با دشمنی که روزبه روزناتوان تر می شد، زمان یار و یاورشان بود. وامروز، زمان دشمن شان شده بود، و دست اتحاد به دست دشمنی داده بود که روز به روز نیرومندتر می شد. برخی از این جماعت جوان بودند (واین امر، امروز، برایمان مایهٔ تعجب می شود)، وحتی پس از نابودشدن احزاب سوسیالیست انقلابی و سوسیال دموکرات، و انارشیستها هم، خودشان را سوسیالیست انقلابی، سوسیال دموکرات و انارشیست می پنداشتند و این هواداران تازه، جز زندان آینده ای دیگر نداشتند.

درپیرامون این مبارزه ای که ازسوی سوسیالیستها درزندان آغاز شده بود، و سال به سال نومیدانه تر می شد، تنهایی، که درنتیجهٔ فشارهای پیاپی روزبه روزحدتی بیشتر پیدا می کرد، بسیارزود، به شکل خلاءِ مطلق درآمد. اوضاع، درزمان تزارها، چنین بود: همین

که درهای زندان برایتان باز می‌شد، اجتماع گل یارانتان می کرد!

وامروز که روزنامه‌ها را بازمی کردند، می دیدند که باران دشنام و ناسزا، واغلب باران دشنامها و ناسزاهای زشت و چارواداری، برسرشان فروریخته می‌شود. (زیرا که استالین، سوسیالیستها را بدترین دشمنان سوسیالیسم خویش می‌پنداشت) و ملت خاموش بود. وچه دلیلی دردست بود که بتوان گمان برد که هنوز به آن کسانی که درزمان گذشته به نمایندگی مجلس مؤسس برگزیده بود علاقهٔ محبتی دارد؟ بزودی روزنامه‌ها به این دشنامها و ناسزاها پایان دادند، اما علت آن بود که ازاین پس سوسیالیستهای روسیه را بسیار بی آزار، بسیار ناچیز، و حتی هیچ می‌شمردند. و آن روزها، در بیرون، سوسیالیستها را مثل چیزی به یادمی آوردند که تعلق به گذشته، یا به گذشته‌ای دورداشته باشد. واین تصور ذره‌ای به جوانان دست نمی‌داد که هنوز ممکن است، از سوسیالیستهای انقلابی و منشویکها، کسی زنده مانده باشد.

ودر تسلسل تبعیدهای چیمکنت (Tchimkent) و چردین (Tcherdyn) و محبسهای «ورخنه اورالسک» و «ولادیمیر»، چه گونه ممکن بود که در سلول تاریکشان، با آن پنجره‌های پوزه بنددارش، به لرزه نیفتند ودردل خودشان نگویند که شاید برنامه‌هایشان و روشهای رهبرشان اشتباه بوده است وشاید تدبیرها و عملهایشان هم خطا بوده است؟ چه گونه ممکن بود که همهٔ آن کارهای گذشته را عجز مطلق نپنداشت؟ و سپردن جان خویش را، تنها به دست درد و رنج و شکنجه، انحراف منحوس نشمرد؟

در واقع، این پیکاری که در گوشهٔ تنهایی زندان به توسط آنان صورت گرفته بود، محض خاطر همهٔ ما، محض خاطر همهٔ زندانیان آینده، صورت گرفته بود (اگرچه خودشان نه ممکن بود چنین گمانی ببرند و نه ممکن بود این نکته را دریابند)، و محض خاطر وضع زندگی ما در زندانها صورت گرفته بود. اگر در این پیکار پیروزمی شدند، ای بسا ذره‌ای ازآن چیزها که به سرمان آمد، ذره‌ای از آن چیزها که موضوع همت بخش این کتاب است، به سرمان نمی آمد.

اما درهم شکسته شدند، خرد وخمیر شدند، درصورتی که نه چیزی برای خودشان به دست آوردند و نه چیزی برای ما به چنگ آوردند.

واگر ظلمت تنهایی درمیانشان گرفته بود، تا اندازه‌ای گناه به گردن خودشان بود. طبیعی است که در نخستین سالهای پس از انقلاب، که به تو این جماعت را، چنان که شایسته شان بود، در ردهٔ «سیاسیها» شناخته بود. اما، به همان وجه طبیعی نیز، این جماعت

با که به نو هماواز و همداستان شدند تا همهٔ کسانی که در سمت «راست»[۲۹] ایشان بوده اند، و پیش از همه، کادتها، در زمرهٔ «سیاسیها» آورده نشوند، که مشتی ضدانقلابی، ـــ مشتی KR، مشتی مخالف، وکود و زیل تاریخ شمرده شوند. و آن کسانی هم که محض خاطر ایمانشان به مسیح رنج می بردند، KR شدند، و آن عده ای هم که معنی «دست راست» یا «دست چپ» را نمی دانستند. KR گشتند (و چندی دیگر، همهٔ ما هم KR شدیم!) و خواه ناخواه، سوسیالیستها، از پس که حساب خودشان را از دیگران جدا کردند و جداییها در میانه انداختند، بر مادهٔ پنجاه وهشتم آینده که همه شان، به تناوب، در چاهش افتادند، صحه گذاشتند.

قیافه ومنظرهٔ اشیاء و اعمال، طبق وضع و موقع ناظر، به صراحت تغییر می پذیرد. ما، در این فصل، مقاومت سوسیالیستها را در زندان، *از دریچه چشم خودشان* نگاشتیم، و چنان که می بینید، به نوری پاك و جگرخراش روشن شده است. اما آن KRهایی که سیاسیها، در جزایر سولوکی، به چشم تحقیر و خواری می نگریستند، چه خاطره هایی از سیاسیها در دل دارند؟ «ذره ای دوست داشتنی نبودند: همه کس را خوار می شمردند، کناره می گرفتند، پیوسته برای خودشان جیره و مزایا می خواستند، ومدام بر سر چیزهای بیهوده و بی معنی با هم مرافعه و مشاجره داشتند.» و انسان چه گونه می تواند گمان نبرد که در این میان هم حقیقتهایی هست؟ آن مشاجره های پایان ناپذیر و بی نتیجه ای که در پایان کار خنده آور بود؟ و آن نحوهٔ توقع جیره های بیشتر برای خود، پهلوی توده های زندانیانی گرسنه و بینوا چه گونه می نمود؟ در دورهٔ حکومت شوراها، افتخار زندانی سیاسی بودن، به شکل هدیه ای زهرآگین درآمد. وهماندم به سرزنش دیگری هم می رسیم: چرا سوسیالیستهایی که در دورهٔ تزار به آن چستی و سهولت از چنگ زندانهایشان می گریختند، در زندانهای حکومت شوراها مثل بره شده بودند؟... شمارهٔ فرارها بسیار بود، اما تا آنجا که به یاد می آید، در میان گریختگان، سوسیالیستی نبود.

و اما زندانیانی چون تروتسکیستها و کمونیستها که بسی بیشتر به «دست چپ» تمایل داشتند، به نوبهٔ خودشان، از سوسیالیستها حذر می کردند و این جماعت را هم مثل دیگران از KRها به حساب می آوردند و آن خندق جدایی را که در پیرامونشان بود، به وسیلهٔ حلقه ای می بستند.

---

۲۹ از این اصطلاحهای «راست» و «چپ» هیچ خوشم نمی آمد. اصطلاحهایی ساختگی و گل وگشاد است و اصل مطلب را نمی رساند.

تروتسکیستها و کمونیستها گمان می‌بردند که مسیر و موضع خودشان پاك‌تر و بلندپایه‌تر از همهٔ مسیرهای دیگر است؛ و از این رو، این سوسیالیستها را که مثل ایشان در پشت میله‌ها جای داشتند و مثل ایشان در همان حیاطهای زندان به گردش می‌رفتند، خوار می‌شمردند، دشمن می‌داشتند (و مثل همه، خودشان هم از همدیگر نفرت داشتند) یکاترینا اولیتسکایا در خاطره‌های خویش می‌گوید که در سال ۱۹۳۷، در بازداشتگاه «سرراه» خلیج «وانینو» (Vanino)، سوسیالیستها، از آن سوی چفته‌ای که منطقهٔ مردانه را از منطقهٔ زنانه جدا می‌کرد، همدیگر را داد می‌زدند تا خویشان و کسانشان را بازیابند و خبرهایی به هم بدهند. اما کمونیستهایی چون لیزا کوتیك (Liza Kotik) و ماریا کروتیکووا (Mariya Krutikova) از این رفتار عاری از حس مسئولیت که ممکن بود همه را گرفتار سختگیریها و خشونتهای دستگاه کند، درخشم شده بودند: «همهٔ بدبختیهای ما زادهٔ این اراذل سوسیالیست است. [به عمق این توضیح و ارزش دیالکتیك آن هم توجه فرمایید!] گلوی همه شان را باید فشرد!» و آن دو دوشیزهٔ زندان لوبیانکا ترانهٔ گل یاس و بهار را در سال ۱۹۲۵ برای این خوانده بودند که یکیشان وابسته به حزب سوسیالیست انقلابی و آن دیگر، وابسته به جناح مخالف بود: امکان نداشت که سرود سیاسی مشترك داشته باشند، و، حقیقت این است که دختر وابسته به جناح مخالف هرگز نمی‌بایست در اعتراض مشترك شریك دختری وابسته به حزب سوسیالیست انقلابی شود.

واگر، حزب مختلفه، در زندانهای تزار، اغلب، به منظور پیکار مشترك دست اتحاد به هم می‌دادند (و به عنوان مثال، حادثه‌ای چون فرار از زندان مرکزی سباستوپل به بار می‌آوردند) در زندانهای حکومت شوراها، به عکس، هر گروهی کوشش داشت تا پاکی خویش را از راه امتناع و احتراز از اتحاد با دیگران نگه دارد. تروتسکیستها، جدا از سوسیالیستها و کمونیستها، پیکار می‌کردند. کمونیستها فره‌ای مبارزه نمی‌کردند، زیرا که چه گونه می‌توان جرأت مبارزه با حکومت خود و زندان خود داشت؟

و به این سبب است که کمونیستها، در «محبس‌ها» و زندانها، پیش از دیگران، گرفتار سمگرانه‌ترین مضیقها شدند. در سال ۱۹۲۸، در زندان مرکزی یاروسلاول، نادژدا سوروتسه‌وا (Nadejda Sourovtséva) عضو حزب کمونیست، در صفی که زندانیان را، یکایك، پشت سرهم، به راه می‌انداخت، به گردش می‌رفت و حق حرف زدن با هیچ کس نداشت، در صورتی که سوسیالیستها در گروههای خودشان، با هم گپ می‌زدند. به او اجازه داده نشده بود که به مواظبت گلها بپردازد. ان گلهایی که یادگار و نشانهٔ زندانیانی بود که، در زمان گذشته، در راه حقوق خودشان پیکارها کرده بودند. روزنامه را هم از او دریغ

داشتند. (درمقابل، بخش سیاسی سری که به تویه او اجازه داد که مجموعهٔ آثار مارکس و نگلس و لنین و هگل را در سلول خویش نگه بدارد) دیدار مادرش با وی، در واقع، در تاریکی صورت گرفت. و مادرش که سخت افسرده شده بود، اندکی پس از این دیدار درگذشت: دربارهٔ وضع زندان دخترش چه تصورها و عقیده هایی پیدا کرده بود؟

این اختلاف و تفاوت دیرینه که از حیث رفتار با زندانیان سوسیالیست و زندانیان کمونیست درمیان بود، از این هم فراتر رفت و به اختلاف و تفاوت درمیان «پاداش ها» پایان یافت: در ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۷، سوسیالیستها هم به زندان افتادند و آن ده سال شان هم کف دستشان گذاشته شد. اما به حسب قاعده، ناگزیر نشدند که به اعترافهای ساختگی کشانده شوند. عقاید خودشان را پنهان نمی‌داشتند، و همین بس بود که درباره شان حکم داده شود. اما کمونیست نظر و عقیده ای ندارد که *مال خودش باشد*؛ و از این رو، اگر اعترافهای ساختگی ودروغ ازحلقوم اش بیرون نیاوریم، چه گونه می توانیم محاکمه اش کنیم؟

مجمع‌الجزایر سترگ، در این زمان، بسیار گسترش یافته بود، اما با این همه، رونق زندانها کاهش و تباهی نمی‌پذیرفت. سنن دیرین زندانها همچنان با شوق و ذوق و به خوشی ادامه داشت. هرچیز تازه و گرانبها که *مجمع‌الجزایر* برای تعلیم و تربیت توده های مردم به ارمغان آورده بود، هنوز به درجهٔ کمال نرسیده بود. و به این منظور، می بایست زندانهایی برای مقاصد ویژه (به نام «تورن»ها) وزندانهایی برای قربانیان حبسهای دورو دراز برآن افزوده شوند.

هرکسی که به کام *ماشین بزرگ* کشانده می‌شد، ملزم و مجبور نبود که به بومیان *مجمع‌الجزایر* درآمیزد و درآن میان آب شود... بیگانگان برجسته، اشخاص بنام، یا زندانیانی که، درنهان، نگهداشته می شدند، و *کاگه بیستهایی* (Kaguébistes) که از چشم افتاده بودند، به هیچ وجه ممکن نبود که آشکارا در بازداشتگاهها دیده شوند: همهٔ ان چرخهای دستی که می بردند و می آوردند، هرگز نمی توانست برای این گونه افشاءها و پرده دریها یا برای آن ضرر معنوی و سیاسی[۳۰] که هرآینه از این راه به بار می آمد، دلیلی موجّه بوده باشد. وضع سوسیالیستها هم به همین گونه بود: به این گروه که پیوسته درراه

---

۳۰. این اصطلاح خوشگل به راستی به وجود دارد! و به رنگ آسمان... و مرداب است

حقوق خودشان پیکار می کردند، اجازه داده نمی شد که به این جماعت درامیزند، ودرست به بهانهٔ امتیازها و حقوقشان بود که جداگانه زندانی شدند وجداگانه گلو بشان فشرده شد.

چنان که در جریان این کتاب آگاه خواهیم شد، روزگاری پس از آن، در سالهای ۵۰، وجود *تونها* به درد جدا کردن شورشیان بازداشتگاهها خورد. استالین که در واپسین سالهای زندگیش در تربیت و*تأدیب سردمداران دزدان وراهزنان* ناکام و نامراد مانده بود، دستور داد که برخی از راهزنان وتبهکاران را ـــ نه حکم اردوگاه و بازداشتگاه ـــ که حکم *تیورزاک* داده شود. و سرانجام، ناگزیر بران شدند که به زندانیانی که فرسودگی و ناتوانی شان از حد گذشته بود وهر آینه ممکن بود که همانم در بازداشتگهها بمیرند ودورهٔ حبس خودشان را به پایان نبرند یا به آن کسانی که محال بود که در بازداشتگهها و اردوگاهها به کار واداشته شوند به هزینهٔ دولت نان و آب بدهند، مانند کوپه ئیکین (Kopeïkine)، پیرمرد نابینای هفتادساله‌ای که سراسر روز دربازار یوریه وتس (Iourievets) ـــ درساحل ولگا ـــ می نشست وترانه ها می خواند وگریزهای شوخ می زد و به گناه همین ترانه ها و گریزها تهمت *کوشش ضدانقلابی* ـــ KRD ـــ به اوزدندوده سال حبس بار گرده اش کردند، اما ناگزیر شدند که به عوض بازداشتگاه بازسازی و اعمال شاقه، به زندانش بفرستند و گریبانش را به چنگ *تیورزاک* بدهند.

شبکهٔ زندانهای کهنی که میراث سلسلهٔ رومانوفها (Romanov) بود، به حکم ضرورت، ازمواظبت و مراقبت برخوردار شد، نو شد، نیرومند واستوار شد وکامل عیار شد. برخی اززندانها، مثل زندان مرکزی یاروسلاول، سازوبرگ محکم ومناسبی داشتند (درهایی که پوشش آهنی داشت، ودرهر سلول میزو سه پایه و تختخوابهایی بود که به وسیلهٔ پیچ ومهره به دیوارجوش خورده بود)؛ ویگانه چیزی که این زندانها می خواستند، آن بود که به پنجره ها پوزه بندزده شود، ازعرض وطول حیاطهای زندانها که محل گردش زندانیان بود، کاسته شود و این حیاطها به ابعاد محبس محرد درآورده شود. (در سال ۱۹۳۷، همهٔ درختان زندانها انداخته شد، جالیزها وچمنها جایشان را به اسفالت داد.) زندانهای دیگری، چون زندان سوزدال، سازوبرگ تازه ای می خواستند و وضع و ترتیب ساختمان صومعه می بایست با زندان وفق داده شود. اما، گذشته ازهمهٔ این چیزها، حبس شخص در صومعه به میل و ارادهٔ خویشتن، وحبس شخص در زندان به توسط دولت، در خدمت مقاصدی است که از لحاظ جسمی تا اندازه ای همانند است؛ از این رو، تعبیر و تبدیل و تلفیق این صومعه‌ها پیوسته آسان بود وذره ای اشکال به بار نیاورد و چون می بایست به جبران کاهشهایی هم که درمیراث پیدا شده بود، برخاسته شود (وجای قلعه

سن ـ پیر ـ و ـ پل Saint-Pierre-et-Paul و قلعهٔ اشلوسلبورگ که به شکل موزه درآمده بود و آمادهٔ دیدار جهانگردان شده بود، پر شود) به یکی از عمارتهای صومعهٔ سوخانوف (Soukhanov) برای پذیرفتن زندانیانی که می‌بایست مدتی دراز در زندان بمانند، سر و سامان داده شد و این عمارت به شکل زندان درآورده شد. به زندان مرکزی ولادیمیر توسعه داده شد (در زمان یه‌ژوف (Iéjov) ساختمانی تازه و بزرگ بر آن افزوده شد). رفت و آمد به این زندان بسیار بود و در جریان این دهه‌های گذشته، شاهد چه حادثه‌ها که نشد! در سطور گذشته، از زندان مرکزی توبولسك یاد کردیم. در سال ۱۹۲۵، زندان ورخنه اورالسك افتتاح یافت و مدام به مقیاسی وسیع به کار رفت. همهٔ این زندانها هنوز هم ــ از بخت بد ما ــ پابرجا هستند و به هنگامی هم که این سطور نوشته می‌شود، هنوز کار می‌کنند.

از شعری که تواردوسکی (Tvardovski) به عنوان *مسافتی از پی مسافتی دیگر* سروده است، چنین برمی‌آید که زندان مرکزی الکساندرووسك (Alexandrovsk) هم در زمان استالین تهی نبوده است. از وضع زندان اورل چندان اطلاعی نداریم: بیم آن می‌رود که در دورهٔ جنگ بزرگ میهنی آسیب بسیار دیده باشد. اما در جوار خود زندان بسیار مجهّزی دارد که زندان دمیتروسك ـ اورلوسکی (Dmitrovsk-Orlovsky) باشد.

در جریان سالهای ۲۰، در «محبس‌های سیاسیها» (که زندانیان هنوز هم *بازداشتگاههای سیاسیها* می‌خوانند)، *غذا* شش‌دانگ شایسته بود: ناهار هر روز گوشت و سبزی تر و تازه بود، و انسان می‌توانست از کانتین شیر بخرد. در سالهای ۱۹۳۳ ـ ۱۹۳۱ وضع غذا به شدت خراب شد، اما وضع در بیرون زندان هم نیکوتر از این نبود. در آن دوره، بیماری اسقربوط و سرگیجه‌ای که زادهٔ ضعف بود، در زندانها بسیار دیده می‌شد. چندی دیگر غذا بار هم آمد، اما دیگر آن غذای پیشین نبود و هیچ ارزشی نداشت. کورنه‌یف (Kornéïev) می‌گوید که در سال ۱۹۴۷، در زندان ویژهٔ ولادیمیر، پیوسته گرسنه بود: جیره‌ای که داده می‌شد، چهارصد و پنجاه گرم نان، دو حبّه قند، و روزانه دو ظرف شوربای گرم بود که چندان مایه نداشت. و آنچه فراوان بود، آب جوش بود (باز هم ممکن است گفته شود که آن سال سالی خاص بود و سراسر کشور از گرسنگی رنج می‌برد). در مقابل، جوانمردانه، اجازهٔ اطعام زندان به کشور داده شد. بستهٔ غذا از هر شرط و قیدی آزاد شد. روشنایی در سلولها، پیوسته ــ چه در سالهای ۳۰ و چه در سالهای ۴۰ ــ گرفتار «جیره‌بندی» بود. «پوزه‌بندهای پنجره‌ها و شیشه‌های سیمی تیره، سلول را، پیوسته در نیمه‌تاریکی فرو می‌برد. (تاریکی برای افسردن زندانی عاملی مهم است!) و «پوزه‌بند»

اغلب به وسیلهٔ تور سیمی پوشانده می‌شد. در فصل زمستان، برف روی آن توده می‌شد و واپسین راه دسترسی به روشنایی را می‌بست. خواندن کتاب شکنجه می‌شد و چشم را می‌فرسود. در زندان ویژهٔ ولادیمیر، به جبران این نقیصهٔ روشنایی، سراسر شب، چراغهای پرنور برق را روشن نگه می‌داشتند و این چراغها مانع خواب آدم می‌شد. در زندان دمیتروسک ــ به سال ۱۹۳۸ ــ به گفتهٔ ن.ا. کوزیرف (N A Kozyrev) به عوض هرگونه روشنایی، عصر و شب، یک دانه چراغ نفتی، روی تخته پاره‌ای، نزدیک سقف، می‌سوخت که اندک هوایی را هم که مانده بود، می‌خورد و دود می‌کرد. در سال ۱۹۳۹، این چراغ نفتی جایش را به چراغهای برق داد. اما این چراغها چندان کم سو بود که سرخ رنگ می‌سوخت. هوا هم جیره‌بندی شده بود، (و به موجب خاطره‌های زندانیان پیشین زندانهای دمیتروسک و یاروسلاول) دریچه‌های تهویه که چفتهایشان انداخته می‌شد و به همان گونه بسته می‌ماند، جز به هنگام قضای حاجت زندانیان باز نمی‌شد. (و به گفتهٔ ی. گینزبورگ، نان از صبح تا ظهر بوی نم می‌گرفت، رختخواب همیشه رطوبت داشت و دیوارها سبز می‌شد.) با این همه، در زندان ولادیمیر، به سال ۱۹۴۸، هوا کم نبود، جز پنجره مدام باز بود. گردش، در زندانهای گوناگون و زمانهای گوناگون، از پانزده تا چهل و پنج دقیقه تغییر می‌پذیرفت. دیگر از آن تماس و ارتباط با زمین که در زندانهای اشلوسلبورگ یا زندانهای سولوکی دیده شده بود، خبری نبود؛ هر چه رستنی بود از ریشه درآورده شده بود، لگدمال شده بود و به جایش بتون و اسفالت ریخته شده بود. در اثنای گردش، سربلند کردن به سوی آسمان ممنوع بود: «تنها به زمین نگاه کنید!» ــ زندان غزان، داستانهای کوزیرف و آداموا (Adamova). دیدار خویشان و بستگان، در سال ۱۹۳۷، از میان رفت و هرگز دیگر اجازه‌ای در این زمینه داده نشد. زندانی می‌توانست ماهانه دو نامه به نزدیک‌ترین بستگانش بفرستد. اما خویشان و بستگان، به استثناء دو سه سال، همیشه اجازهٔ نامه نوشتن داشتند (اما، در زندان غازان، نامه‌هایی که برای زندانیان می‌آمد، می‌بایست در ظرف بیست و چهار ساعت به دست اولیاء زندان بازگردانده شود.) خرید از کابتین زندان، با مبلغ محدودی که اجازهٔ دریافتش داده شده بود، مجاز بود. اسباب واثاثه هم در نظام زندان عاملی مهم بود. آداموا، برای بیان مسرتی که در زندان سوزدال، به وی دست داد، کلمه‌هایی بسیار گیرا پیدا کرده است... (و این مسرت زادهٔ آن بود که در این زندان، از بی‌محتوایی که تا می‌خورد و به دیوار فرو می‌رود و چهار پایه‌هایی که به زمین جوش خورده است، یک تختخواب چوبی ساده، یک کیسه کاه به عوض بستر و یک میز چوبی ساده پیدا کرده بود.) در زندان ویژهٔ ولادیمیر، ای. کورنه‌یف، به دو نظام دیگر

گونه برخورد در سالهای ۱۹۴۸ـ۱۹۴۷. البته ووسائل زندانی از دستش گرفته نمی شد. آسان می توانست، در اثناءِ روز، دراز بکشد و زندانیان هر دم نمی آمد که از روزنه در دید بزند. اما در سالهای ۱۹۵۳ـ۱۹۴۹، سلول دو قفل داشت که کلید یکی در دست زندانبان و کلید دیگری در دست افسر نگهبان می ماند. درازکشیدن ممنوع بود. مثل من و تو حرف زدن ممنوع بود (در زندان غازان می بایست سر گوشی حرف زد!) البته ووسائل زندانیان از دستشان گرفته شده بود و اونیفورم راه راه قبای تن شان شده بود. .. در سال بیشتر از دوبار حق نامه نوشتن نداشتند و آن هم در روزهایی که رئیس زندان، غفلة، اعلام می داشت (و اگر آن روز از دستتان درمی رفت، دیگر ممکن نبود که نامه ای نوشت و فرستاد.) و از این گذشته، نامه ای هم که نوشته می شد، می بایست روی نیم ورق کاغذ نوشته شود. تفتیش بسیار خشن و ددمنشانه بود و سرکشیهای بی مقدمه و بی برنامه به تواتر صورت می گرفت. (می بایست هرچه دارید، به جای بگذارید و بیرون بروید ولخت مادرزاد شوید.) جلوگیری از ارتباط و مراودهٔ سلولها چندان شداد و غلاظ بود که هر دفعه ای که زندانیان به مستراح می رفتند، زندانبانان، از پی شان، با چراغ دستی، سری به آنجا می زدند و هر سوراخی را جستجو می کردند. اگر چیزی بر دیوار مستراح نوشته می شد، همهٔ افراد سلول به سیه چال فرستاده می شدند. سیه چال بلیّه و فاجعهٔ زندانهای ویژه بود. به گناه سرفه کردن به آنجا فرستاده می شدید (اگر خواستید سرفه کنید، پتویتان را روی سرتان بیندازید!)، به گناه گز کردن سلول به آنجا فرستاده می شدید (زیرا که عنصری عاصی و متمرد شمرده می شدید، و این همان بلا بود که به سر کوزیرف آمد)، به گناه صدایی که کفش تان در آورده بود، به سیه چال می رفتید. (در زندان غازان، کفشهای مردانه ای به زنان داده شده بود که برای پاهایشان بسیار گشاده بود ـ کفشهایی که نمره شان ۴۴ می شد). ی. گینزبورگ، بسیار درست، وبه روا، نتیجه گرفته است که فرستادن زندانیان به سیه چال به علت ارتکاب جرم نبود، که این عمل طبق *طرح ونقشه ای* صورت می گرفت. گذر هر کسی می بایست، به نوبت، به آنجا بیفتد تا بداند چه مزه ای دارد. یکی از مواد آیین نامهٔ زندان پیش بینی می کرد که «اگر زندانی در سیه چال تمرد نشان بدهد (۴)، رئیس زندان حق دارد که تا بیست روز در آن جا نگهش دارد.» و تمرد یعنی چه؟ آنچه به سر کوزیرف آمد، می تواند مظنه ای به دست بدهد (همهٔ توصیفهای سیه چال و نظام آن با هم تطابق دارد. همهٔ این توصیفها مهر این نظام را خورده است) به این گناه که قفس خود را گز کرده بود، پنج روز دیگر هم در سیه چال نگه داشته شد. این حادثه در فصل پاییز اتفاق افتاد. ساختمانی که سیه چال را دربرداشت، گرم نشده بود. هوا بسیار سرد بود. زندانیان را به زور لخت می کردند و به جز

زیرپیرهن و زیرجامه چیزی برایشان نمی‌گذاشتند بماند، و به زور وامی‌داشتند که کفشهاشان را هم ازپایشان درآورند. کف سیه‌چال خاکی و پر از گرد و خاک بود (اغلب هم ممکن بود که گل و لجن ابدار باشد، و حتی، چنان که در زندان عاران دیده شده است، پر از آب هم باشد). کوزیرف، در سیه‌چال خود، سه پایه‌ای داشت، در صورتی که گینزبورگ در سیه‌چالش سه پایه هم نداشت. بی‌درنگ، یقین پیدا کرد که از سرما می‌میرد. اما، کم کم، گرمای درونی رازآمیزی تنش را فرا گرفت که مایهٔ رهایی اش از چنگ مرگ شد. راه خفتن در روی سه پایه‌اش را آموخت. روزانه سه باریك لیوان آب جوش به وداده می‌شد که برایش مستی می‌آورد. افسر نگهبانی، آیین‌نامه و قانون زندان را زیر پا گذاشت و، در نهان، حبه قندی درون جیرهٔ نان سیصدگرمی جای داد. کوزیرف، از روی جیره‌هایی که داده می‌شد و از مشاهدهٔ رشتهٔ باریك نوری که از روزنهٔ پنجرهٔ مارپیچی به درون می‌تافت، حساب روزهارا نگه می‌داشت. پنج روزش به سر آمده بود، اما هیچ کس پی اش نمی‌آمد که آزادش کند. گوش تیزش نجواهایی را در راهرو شنفت: سخن از شش روز، یا ز ششمین روز گفته می‌شد. تحریك در همین جا بود. انتظار داشتند که از در اعتراض درآید، و به این عنوان که پنج روزش به سر آمده است، خواستار آزادی خود شود، تا بهانه‌ای به دستشان بیاید و به گناه تمرد بازهم در سیه‌چال نگهش دارند. اما کوزیرف یك روزدیگر هم خموش و فرمانبردار، سر جایش ماند. وآمدند و آزادش کردند، گفتی که هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود. رئیس زندان، همهٔ زندانیان را ــ گروه گروه، پشت سرهم، به همین گونه، می آزمود: سیه‌چال برای آن کسانی است که هنوز سر تسلیم فرود نیاورده‌اند و فرمانبرداری پیشه نکرده‌اند. پس از سیه‌چال، سلول به چشم کوزیرف بهشت آمد، اگرچه مدت شش ماه حس شنوایی از کف داد و گلویش دملها درآورد. از بس که یکی از یاران سلولش، به سیه‌چال فرستاده شدودر سیه‌چال ماند، دیوانه شد. (نادژداسوروونسه‌وا (Nadejda Sourovtséva) موارد عدیده‌ای از جنون در «محجرهای» سیاسیها به یاد دارد... وآنچه به تنهایی دیده است؛ بیشتر ازمجموع جنونهایی است که نوورسکی، در خلال فحص وعورخویش در اسناد اشلوسلبورگ، درسراسر تاریخ این زندان پیدا کرده است).

در این مرحله‌ای که هستیم، مگر خواننده گمان نمی‌برد که رفته رفته، پله به پله، به قلهٔ شاخ دوم که، به احتمال بسیار، بلندتر و تیزتر از شاخ اوّل است، رسیده‌ایم؟

مـ عقیده‌ها باهم اختلاف دارد. آشنایان دیرین بازداشتگاهها، ــ مانند ولادیمیر بوریسوویچ زلدوویچ (Vladimir Borissovitch Zeldovitch)، زندانی

بازداشتگاه ابز (Abez)، یا آنا پتروونا اسکریپ نیکووا، زندانی بازداشتگاههای کمه‌رووو (Kémérovo) ــ در این نکته همآواز و همداستانند که «نون ولادیمیر»، در سالهای ۵۰، به منزلهٔ معادی روستایی بوده است. اسکریپ نیکووا، که در سال ۱۹۵۶ به آنجا آمد، بیشتر از هر چیز دیگر از این امر به حیرت افتاد که می‌توانست ده روز به ده روز پیامها و عریضه‌ها بفرستد (و حتی، چه باورتان بشود و چه باورتان نشود، دست به کار نوشتن عریضه‌ای به... *سازمان ملل* شد) و از این گذشته. از دیدن کتابخانهٔ بسیار خوبش که کتابهایی به زبانهای بیگانه در برداشت، دستخوش حیرت شد: فهرست کامل کتابخانه را به دستتان می‌دادند و شما برای سراسر سال سفارش کتاب می‌دادید.

کشداری قوانین‌مان را هم فراموش نکنیم: هزاران زن (زن شوهردار) به زندان فرستاده شدند، گرفتار *تیورزاك* شدند. و روزی از روزها، صور زده شد: «زود به راه بیفتید، همه به سوی اردوگاهها و بازداشتگاهها!» (در کولیما برای شستشوی طلا به وجود کارگر احتیاج پیدا شده بود). و همهٔ این زنها به آن دیار فرستاده شدند... و بی‌محاکمه فرستاده شدند.

حقیقةً، *تیورزاك* وجود داشت؟ یا تنها دهلیز بازداشتگاهها و اردوگاههای کار بود.

و درست در اینجا است که می‌بایست فصل ما آغاز شود... می‌بایست به بررسی آن نور درخشانی بپردازیم که، پابه‌پای زمان، مثل هاله‌ای که سیمان قدیسن را در میان می‌گیرد، از روح زندانی تنها مانده برمی‌خیزد. آری، زندانی محبس مجرد که از هیجان و هیاهوی زندگی روزانه جدا شده است، و چندان جدا شده است که حتی حساب دقایق گذران نیز به او فرصت می‌دهد که با عالم ارتباط و مراودهٔ درونی پیدا کند. باید به تطهیر خویشتن از همهٔ نقصهایی بپردازد که در زندگی پیشین رنج و شکنجه‌اش می‌داد و نمی‌گذاشت که روح آسفته‌اش چون اینه شفاف شود. انگشتانش با چه علو و محابتی پیش می‌رود تا کلوخه‌های خاك جالیز را دست بزند و پوسته پوسته کند (اما... افسوس که همهٔ این چیزها اسفالت است). و سرش، چه بی‌اختیار به سوی آسمان جاودانی بلند می‌شود (اما... افسوس که این کار ممنوع است!) چه اندازه دستخوش تأثر است و چه اندازه نگران پرندهٔ کوچکی ست که بر لب پنجره جست و خیز می‌کند (اما... افسوس که شخره پوره‌بند و تورسیمی دارد، اما... افسوس که چفت روزنهٔ پنجره انداخته شده است)! اندیشه‌هایش چه اندازه روشن است، و چه استنتاجهای حیرت‌باری بر صفحهٔ کاغذی که

به دستش داده شده است، رقم می‌زند (اما... افسوس که این کاغذ تنها به این شرط به دستتان می‌آید که از کانتین بخرید و تنها به این شرط به‌دستتان می‌آید که چون به کارش بردید و سیاهش کردید، به دفتر زندان پس بدهید تا جاودانه در آنجا نگه داشته شود.)

اعتراضهای بدخوبانهٔ ما رشتهٔ اندیشه‌مان را تا اندازه‌ای می‌برد. طرح فصل‌مان شکاف می‌خورد و درهم فرو می‌ریزد: و دیگر درست نمی‌دانیم که در این زندان نوآورده یا در زندانی که به منظور خاص (چه منظوری؟) ساخته و پرداخته شده است، روح زندانی به تطهیر خویش نایل می‌آید یا آنکه تا قیامت نابود می‌شود.

اگر نخستین چیزی که هر روز صبح می‌بینی، چشمهای آن همزندانت باشد که دیوانه شده است چه گونه می‌توانی راه رستگاری خویش را در روزی که می‌آید، پیدا کنی؟ نیکلای الکساندرو ویچ کوزیرف، که زندگی درخشانش در زمینهٔ ستاره شناسی، بر اثر بازداشت، درهم شکست، رستگاری خویش را سراپا، مدیون تفکر و تأمل دربارهٔ «جاویدان» و بی‌پایان، دربارهٔ نظام عالم و روح متعال آن، دربارهٔ ستارگان و وضع ترکیب درونی‌شان، و چگونگی گذر زمان بود.

بدین گونه، به عرصه‌ای تازه در فیزیک راه برد، و درسایهٔ آن توانست، در زندان دمیتر ووسك زنده بماند. اما، در تفکرهای خویش، به رقمهایی برخورد که فراموش کرده بود.

و در سلولی که به نور چراغ نفتی روشن می‌شد و هر گزیرندهٔ کوچکی هم نمی‌توانست به آن راه بیابد، چه گونه می‌توانست این ارقام را پیدا کند؟ و دانشمند دست به دعا برداشت:

خدایا، هرچه در قوه داشتم، کردم! یاری‌ام ده! اکنون، بر تو است که یاری‌ام دهی!

در آن زمان، اختیار داشت که ده روز به ده روز تنها یك جلد کتاب بگیرد (و آن روزها یگانه زندانی سلول خویش بود) کتابخانهٔ زندان، کتابخانه‌ای بسیار بی‌رمق بود و در این کتابخانه، چند نسخهٔ گوناگون از کتاب کنسرت سرخ نوشته دمیان بدنی (Démiane Bedny) وجود داشت که پشت سر هم به هر سلولی می‌آمد و می‌رفت. نیم ساعت پس از دعای وی، برای عوض کتاب آمدند، و، به حسب معمول، بی آنکه چیزی بپرسند، کتابی جلوش انداختند که کتاب... فیزیك فضایی بود! از کجا ممکن بود آمده باشد؟ تصورناپذیر بود که چنین کتابی در کتابخانه وجود داشته باشد. کوزیرف که از کوتاه بودن این تصادف آگاه بود، به روی کتاب جست و هر چیزی را که بی‌درنگ محل نیازش بود، در حافظهٔ خویش انباشت، سپس هرچیزی را که ممکن بود در آینده محل نیازش باشد، به حافظه سپرد. دو روز گذشت، هنوز هشت روز مهلت داشت که ناگهان رئیس زندان به سرکشی و

بازرسی آمد. چشم تیزبینش همه چیز را دید و پرسید: «پس شما ستاره شناس هستید؟ — آری. — پس، این کتاب را ازدستش بگیرید!» اما حلول معجزه آسای کتاب که تو گفتی که به نیرویی برتر از طبیعت صورت گرفته بود، راه را برای کارهای آینده اش گشود و کوریرف توانست در بازداشتگاه نوریلسک (Norilsk) هم دنبالهٔ این کارها را بگیرد

بسیار خوب، اکنون، آن فصل خودمان را آغاز کنیم که از روحی که با میله های زندان دست به گریبان است، سخن می گوید.

اما این چیست؟ کلید زندانبان، گستاخانه و پر رویانه، در قفل در خرچ خرچ می کند. سرو کلهٔ رئیس منحوس ساختمان که سیاهه ای دراز در دست دارد، پیدا می شود: «نام؟ نام خانوادگی؟ نام پدری؟ تاریخ تولد؟ جرم؟ مدت حبس؟ تاریخ انقضاءِ حبس؟... — آماده شوید! *لباسهایتان را بردارید!* زود باشید!»

خوب، دوستان، وقت عزیمت است! کاروان زندانیان به راه می افتد!... به سوی مقصدی مجهول می رود... به امان خدا! زیرا که هیچ کس نمی‌داند که از این سفر زنده برمی گردیم یا استخوانهایمان برجای می ماند!

با این همه این نکته رابدانید: اگر بازهم زنده ماندیم، این داستان را به وقتی دیگر به اتمام می رسانیم. در بخش چهارم این کتاب به پایان می رسانیم... اگر بازهم زنده ماندیم...

پایان بخش اول

بخش دوم

حرکت بی‌انقطاع

و آن گاه این حرکت را در چرخها می‌بینیم،
در چرخها...
که هرگز از حرکت بازنمی‌مانند،
چرخها...
سنگها چه اندازه سنگین‌اند،
سنگهای آسیاب!
سنگهای آسیاب، در صفوف خوش و شادمانه،
چرخ می‌خورند، به رقص در می‌آیند...
سنگهای آسیاب!
ویلهلم مولر (Wilhelm Müller)
(۱۷۹۴_۱۸۲۷)

فصل اول

کشتیهای مجمع الجزایر

هزاران جزیرهٔ *مجمع الجزایر* افسون‌زده، به تقریب، از تنگهٔ برینگ (Béring) تا تنگهٔ بسفر، پراکنده‌اند. به چشم دیده نمی‌شوند، اما هستند. و بردگان مجمع الجزایر هم که خودشان، اگرچه جسم و حجم و وزن دارند، به چشم دیده نمی‌شوند، باید، ناپیدا و بی‌ انقطاع، از جزیره‌ای به جزیره‌ای برده شوند.

اما این نقل و انتقال چه گونه باید صورت بگیرد؟ و چه مسیری باید در پیش گرفته شود؟

برای این منظور، بندرهای بزرگی هست که نامشان زندانهای سرراه است، و بندرهای کمتر و ناچیزتری هست که نامشان بازداستگاههای سرراه است. کشتیهای پولادینِ بسیار دربسته و سربه‌مهری هم هست: واگونهایی که *واگونهای زاک* (Zak) (واگونهای زندانیان) خوانده می‌شوند. و در لنگرگاهها، «نعش کش»هایی که خودشان هم از پولاد ساخته شده‌اند و سخت دربسته‌اند و راه بردنشان بسیار آسان است، به عنوان کرجی و زورق، بغلشان پهلو می‌گیرند. واگونهای زندانیان، طبق برنامه‌ای که همه چیزش معیّن و منظم است، به راه می‌افتند. و، اگر احتیاج و ضرورتی پیش آید، قطارهایی از واگونهای چارپایان که به رنگ سرخ اندوده شده‌اند، به راه انداخته می‌شوند که مثل کاروانهای کهن، در جاده‌های مجمع الجزایر از بندری به بندر دیگر می‌روند.

پس، چه شبکهٔ روان و به راه افتاده‌ای است! این شبکه را مردمی به وجود آورده‌اند که در مدّت دهها سال، دور از هرگونه عجله‌ای، ساخته‌اند و به راهش انداخته‌اند. مردمی که خوب می‌خورده‌اند و شکمشان سیر بوده است و اونیفورم به تن داشته‌اند. مردمی که عجله‌ای نداشته‌اند. روزهای یکشنبه و سه شنبه و پنجشنبه، ساعت ۰۰ـ۱۷، در مسکو، در ایستگاه شمال، مستحفظهای کینشما (Kinechma) کاروانهای زندانیانی را تحویل می‌گیرند که نعش کشهای زندانهای بوتیرکی، کراسنایاـ‌پرسنیا (Krasnaya Presnya)

و تاگانکا (Taganka) بیرون می‌ریزند. و در روزهای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه، مستحفظهای ایوانوو باید در ساعت ۰۰-۶- در ایستگاه باشند و زندانیانی را که باید به سوی نرحتا (Nérékhta)، بژسک (Béjetsk) و بولوگویه (Bologoïé) روانه شوند، از قطار پیاده کنند و نگهداریشان را به عهده بگیرند.

وهمهٔ این حوادث درست در کنارتان اتفاق می‌افتد، وهمهٔ این چیزها، بیخ گوشتان، بغل دستتان رخ می‌دهد، اما به چشم دیده نمی‌شود. (و راستش این است که می‌توانید چشمهایتان را هم ببندید...) در ایستگاههای بزرگ راه آهن، بارگیری و تخلیهٔ این کثافتها دور از صفهٔ مسافرها صورت می‌گیرد، و تنها سوزنبانان و پاسبانان خط آهن می‌توانند این چیزها را ببینند. در ایستگاههای درجهٔ دوم، راهرو دورافتاده و بن‌بستی که میان دو انبار جای گرفته است، برگزیده می‌شود و *نعش‌کشهای سیاه* می‌توانند پشتشان را به آن تنگهٔ باریک بدهند، چندان که پله‌هایشان با پله‌های *واگون زندانیان* جفت شود. زندانی مجال این ندارد که نگاهی به سوی ایستگاه راه آهن بکند، شما را ببیند، یا به بالا و پایین قطار بنگرد و شاهد حوادثی باشد که در کنار قطار اتفاق می‌افتد. جز پله‌ها به جایی نمی‌تواند نگاه کند (وگاهی پلهٔ پایین تا کمرش می‌آید و وی آن اندازه قدرت ندارد که از این پله بالا برود) در صورتی که مستحفظها که راهرو تنگ را از نعش‌کش تا واگون زندانیان به محاصره درآورده‌اند، نعره می‌زنند و غرغر می‌کنند: «زود باشید! زود باشید! بجنبید! بجنبید!...» و حتی گاهی هم سر نیزه‌های آخته را به کار می‌اندازند...

و اما شما... که به اتفاق بچه‌هایتان، چمدانهایتان و توریهایتان در صفهٔ راه آهن به شتاب راه می‌روید، چندان فرصت ندارید که از نزدیک نگاهی به این چیزها بکنید: چرا آن واگون توشهٔ دیگر به سر قطارتان بسته شده است: هیچ گونه نوشته‌ای ندارد و پاك به واگون توشه می‌ماند: همان میله‌های اریب اریب به چشم می‌خورد و پشت میله‌ها همان تاریکی دیده می‌شود. اما چرا سربازان، *نگهبانان وطن*، سوار این واگون شده‌اند و چرا، در هر ایستگاه، دوتن از این سربازان، از این سمت و آن سمت راه آهن پیاده می‌شوند و صفیرزنان، به زیر واگون خیره می‌شوند.

قطار به راه می‌افتد و صد زندانی ـ صد سر توشت به هم فشرده، صد دل شکنجه دیده ـ به راه می‌افتند ـ مثل شما همان راههای آهن پر پیچ و خم را در پیش می‌گیرند، از پی همان دود می‌روند، همان مزرعه‌ها، همان تیرها و همان توده‌های علف را پشت سر می‌گذارند. . و حتی دو سه ثانیه‌ای زودتر از شما این چیزها را می‌بینند. اما شما، از پشت شیشه‌هایتان، چیزی نمی‌بینید. بدبختی مثل برق گذشته است و اثری بیشتر از جای انگشتانتان بر سطح

آب، درعوض به جای نگذاشته است. شما که به زندگی این قطارها و این سفرهای همیشه یکسان خو گرفته اید ــ و با آن بستهٔ ملحفه ای که بازش می کنید و به روی تختخوابتان می اندازید، و آن چایی که در استکانهای گیره دار به دستتان داده می شود، آشنا هستید ــ چه گونه می توانید اضطراب و وحشت سیاه آن کسانی را به تصور بیاورید که، دو سه ثانیه زودتر، همان فضای هندسهٔ اقلیدس را مثل شما شکافته اند؟ شما، از اینکه در کوپه تان چهار تن هستید، دلخوری دارید، جایتان را تنگ می بینید. چه گونه می توانید باور بدارید، ــ آری، به هنگامی که این سطور را می خوانید، چه گونه می توانید باور بدارید که در جلو قطار، در کوپه ای که همانند کوپهٔ شما است، چهارده تن روی هم ریخته اند؟ چهارده تن؟ و اگر این رقم بیست و پنج تن باشد؟ و اگر این رقم سی تن باشد، چه می گویید؟

واگون زاک ــ چه مخفف شنیع و موحشی! اما، گذشته از هر چیز دیگر، همهٔ آن مخففها که دژخیمان از خودشان درمی آورند، چنین است! منظورشان این بوده است که بگویند این واگون، *واگون زندانیان* است ــ واگونی برای Zaklyuchennye [زندانیان] است... اما در هیچ جا، به جز اسناد زندان، این اصطلاح به خاطر سپرده نشده است. زندانیان به این خو گرفته اند که چنین واگونی را واگون *استولیپین* ـ یا تنها *استولیپین*[1] بگویند.

به تدریج که حمل و نقل به وسیلهٔ راه آهن در کشور ما رواج می یافت، روشهای نقل و انتقال زندانیان هم دگرگون شد. تا سالهای ۱۸۹۰، هنوز زندانیان را پیاده یا سوار بر گاری اسبی، به سوی سیبری می بردند. اما در سال ۱۸۹۶ که لنین، به سوی محل تبعید خویش در سیبری می رفت، این سفر در واگون عادی ــ واگونی که واگون درجهٔ سوم بود ــ (و به اتفاق مردمی آزاد) صورت گرفت و وی بر خدمهٔ قطار پرخاش کرد که جا بسیار تنگ است و چنین وضعی تحمل ناپذیر است... پردهٔ بسیار معروف *زندگی در همه جا هست*... که به دست نقاش یاروشنکو (Iarochenko) نگاشته شده است، واگون درجهٔ چهارمی را نشان می دهد که به شکل واگون زندانیان درآورده شده است، و این تغییر و تبدیل امروز، به چشم

---

[1] آ. استولیپین (A. Stolypine) پسر استولیپین معروف می گوید که این گونه واگونها که پست تر از واگونهای مسافربری و بلندتر از واگونهای باری هستند و کوپه هایی برای چارپایان و وسائل و لوازم کشاورزی دارند (و این کوپه ها همان نیمه کوپه های امروز ما هستند که به جای سیه چال به کار می روند)، در سال ۱۹۰۸ برای روستاییانی ساخته شدند که به سوی استانهای خاوری مملکت مهاجرت می کردند، زیرا که در آن دوره، وسائل چرخداری برای این سیل عظیم مهاجرت به سوی آسیای مرکزی وجود نداشت. با این همه، این واگونها نرده نداشتند و برای حمل و نقل زندانیان به کار برده نمی شدند.

ما بسیار زودباورانه می آید: همه چیز به همان حال که بود، مانده است و محکومها، درست مثل مردم عادی، سفر می کنند. یگانه تفاوتی که در این میان وجود دارد، این است که پنجره ها را از این سو و آن سو نرده انداخته اند. این واگونها، سالهای دراز، راههای آهن روسیه را پیموده اند. برخی به یاد دارند که حتی در سال ۱۹۲۷ نیز به همین گونه سفر کرده اند، با این تفاوت که در آن زمان زن و مرد را از هم جدا کرده بودند. از سوی دیگر، تروشین (Trouchine)، سوسیالیست انقلابی، به یاد می آورد که در دورهٔ رژیم تزاری سوار بر استولیپین به سوی بازداشتگاه برده شد. و بازهم، مثل دوره های خوش گذشته، در هر کوپه شش تن بوده اند.

بی گمان چنین واگونی، نخستین بار، در دورهٔ استولیپین، یعنی پیش از سال ۱۹۱۱، به کار انداخته شد، و *کادتها* به حکم التهاب و خشم انقلابی شان، این لقب را به آن دادند. در واقع، تا سالهای ۲۰ علاقه ای به آن پیدا نشد و از سال ۱۹۳۰ که همه چیز در کشور ما یکسان و یکنواخت شد، استولیپین جنبهٔ همگانی پیدا کرد و یگانه وسیلهٔ «حمل و نقل» زندانیان شد. و از این رو، درست تر و رواتر خواهد بود که این واگون، نه *واگون استولیپین*، که واگون *استالین* خوانده شود. اما بر سر کلمه ها احتجاج نکنیم....

پس، واگون استولیپین واگون عادی مسافربری است که به کوپه هایی قسمت شده است. از نه کوپه پنج کوپه به زندانیان تخصیص یافته است. (در اینجا هم مثل همه جای مجمع الجزایر، نیمی از هر چیز مال خدمه است!) و این کوپه‌های زندانیان، نه به وسیلهٔ دیواره ای دامنه دار و ناگسسته، که به وسیلهٔ نرده ای از راهرو جدا می شود که همه چیز را در برابر چشم نگهبانها می گسترد. این نرده، همچنان که در باغچه های ایستگاههای راه آهن دیده می شود، از میله های اریب اریب و چلیپاوار ساخته شده است و تا سقف واگون می رود... از این رو، گنجهٔ توشه که به حسب معمول در بالای راهرو است، از میان رفته است. پنجره های راهرو، مثل همهٔ پنجره های قطار است، اما از بیرون نرده دارد. در کوپه‌های زندانیان پنجره ای نیست، و یگانه چیزی که هست، روزانه ای است که آن هم نرده دارد و در برابر تختخواب تخته ای وسط گشوده شده است. (و واگون که بدین گونه از نعمت پنجره محروم مانده است، پاک قیافهٔ واگون باری را پیدا می کند). «در» کوپه از آن درهای کشوی است: چارچوبی آهنی است که آن هم نرده دارد.

از راهرو که بنگریم، همهٔ این بساط، باغ وحشی را به یاد می آورد. مخلوقهایی که به انسان شباهت دارند و دل به حال زارشان می سوزد، پشت نرده های قفسهایشان، روی زمین نشسته اند یا روی تختخوابهای تخته ای شان دراز شده اند و در همان احوال که روی

هم ریخته اند، پیچ و تاب می خورند، و، به نگاه، از در التماس و تضرع درمی آیند، و نان و آبی از شما می خواهند... اما، در باغ وحش، هرگز حیوانها را این گونه، روی هم نمی ریزند.

مهندسهایی که زندانی نبوده اند، محاسبه کرده اند که در کوپهٔ استولیپین شش تن می توانند روی تخته های پایین بنشینند، و سه تن دیگر می توانند روی تخته های وسط دراز شوند (تخته هایی که به هم پیوسته اند و همه شان، رویهمرفته، یك تختخواب به وجود می آورند و تنها، بغل در، برشی به آن داده شده است تا بتوان بالا و پایین رفت.) وخلاصه، دو تن هم می توانند، در بالا، روی قفسه های توشه دراز بکشند. و اکنون، اگر فرض بفرمایید که، گذشته از این یازده تن، یازده تن دیگر هم به زور توی این کوپه سپوخته شوند (و واپسین نفرها هم به ضرب لگد زندانبانها جا داده شوند) می توانید کوپه ای از آن کوپه های استولیپین به دست بیاورید که بارش پاك در حدّ معهود و متعارف است. دو تن نیمه نشسته، روی هر یك از تخته های توشه پیچ و تاب می خورند، پنج تن روی تخته های وسط دراز می کشند (و اینان خوشبخت ترین زندانیان هستند، زیرا که اینجاها به ضرب حمله گرفته می شود و اگر تبهکاران و راهزنانی در کوپه بوده باشند، طبیعی است که اینجاها به تصرّف ایشان درمی آید). و سیزده زندانی برای پایین می مانند: پنج تن شان روی نیمکتها می نشینند و سه تن، سر راه، میان پاهای آنان جا می گیرند. و اما وسائل والبسه، با مردم درهم و برهم می شود، روی کله های مردم و زیر مردم می ماند... و به همین گونه است که زندانیان، با پاهای خردوخمیر گشته ای که زیرتنشان تا شده است، باید روزها و روزها و روزها سفر کنند...

نه، این کارها، به قصد، برای شکنجه دادن مردم صورت نمی گیرد! «محکوم»، سرباز رنجبر و زحمتکش سوسیالیسم است، و چرا باید شکنجه داده شود؟ برای کارهای ساختمانی به وجود مبارکش احتیاج هست... امّا باید اذعان داشت، با همهٔ این چیزها، به بزم خانهٔ خاله اش که نمی رفت! و با این همه، هیچ دلیلی در دنیا وجود ندارد که چنان ازوی پذیرایی شود که برای مردمی که آزادهستند، رشك و غبطه ای به بار بیاورد! اما از حیث حمل و نقل گرفتار اشکالهایی هستیم... امّا صحیح و سالم به مقصد می رسد، در راه هم سقط نمی شود

از سالهای ۵۰، برنامهٔ حرکت قطارها نظم و ترتیبی دیگر یافت و دیگر زندانیان ناگزیر نشدند که مدتی دراز در راه بمانند. رویهمرفته، سی و شش ساعت، یا چهل و هشت ساعت راه می رفتند. در دورهٔ جنگ، و در جریان سالهای پس از جنگ، وضع بدتر شده بود. واگون استولیپین، از پتروپاولوسك (Petropavlovsk) (در قزاقستان) تا کاراگاندا، ممکن بود

هفت روز در راه باشد (و در هر کوپه بیست و پنج نفر زندانی داشته باشد) و ر کاراگاندا تا سوردلووسك (Sverdlovsk) هشت روز راه برود (و بیست و شش زندانی در هر کوپه داشته باشد). در ماه اوت ۱۹۴۵ که سوسی (Susi) چندین روز در استولیپینی به سر آورد که از کوئیبیشف (Kouibychev) به چلیابینسك (Tcheliabinsk) می‌بردندش، تعداد زندانیان در کوپه اش سی و پنج تن بود. مردم که بی قید و شرط و بی استثناء سوار سر و کلهٔ همدیگر بودند، دست و پا می‌زدند و یا هم کُشتی و مبارزه داشتند[۲]. در پاییز سال ۱۹۴۶، ن. و. تیموفه‌یف رسووسکی راه پتر و پاولووسك ـ مسکو را در کوپه ای پیمود که سی و شش آدم با خود می‌برد. چندین شبانه روز، در میان دیگران معلق ماند و پاهایش به زمین نخورد. سپس، مردم، رفته رفته مردند ـ (اجساد مردگان را از لای پاهای زندانیان بیرون می‌کشیدند). (بی گمان، همانهم بیرون نمی‌کشیدند، که یك روز درمیان بیرون می‌کشیدند.) و این امر کمی جا بازکرد. و وی سه هفته بدینسان سفر کرد[۳].

مگر رقم سی و شش، رقمی بود که حداکثر گنجایش کوپهٔ استولیپین باشد؟ هیچ شهادتی در دست ندارم که حکایت از رقم سی و هفت یا بیشتر داشته باشد. اما چون تنها هواخواه و پای بند یگانه روش علمی خودمان هستیم و ضرورت مبارزه با هواداران تعیین حد را به یاد داریم و برای پیکار با این جماعت پرورده شده ایم، جواب می‌دهیم که نه، نه... نه...؛ رقم سی و شش حداکثر گنجایش کوپهٔ استولیپین نیست! شاید در جای دیگر، حداکثر گنجایش آن باشد، اما در کشور ما حداکثر گنجایش آن نیست! تا وقتی که در کوپه ای دو سه دسیمتر مکعب هوای دست نخورده مانده باشد ـ اگرچه زیر تخته ها باشد، اگرچه در میان شانه‌ها، ساقها و سرهای زندان باشد ـ این کوپه آماده است که زندانیان دیگری را هم درآغوش خویش بپذیرد! با این همه، ممکن است، به قید شرط، رقم اجسادی را و پسین رقم پنداشت که قطعه قطعه نشده اند و اگر به فراغ خاطر و بی عجله، روی هم توده شوند، در مجموع حجم کوپه می‌توانند جای بگیرند.

و. آ. کورنه‌یوا، توی کوپه ای از مسکو بیرون رفت که سی نفر زن در بر داشت. اکثر این

---

۲. این مصیبه برای آن کسانی که به لحنی آمیخته به سرزنش در مقام اظهار تعجب برمی‌آیند و می‌گویند «چرا مردم در صدد مبارزه برنیامدند؟» مایهٔ دلخوشی می‌تواند باشد.

۳ روزی که همین تیموفه‌یف رسووسکی به مسکو رسید، طبق هواپیما «کشور معجزه ها» معجزه ای رخ داد. به توسط چند افسر از وسیلهٔ حمل و نقل زندانیان بیرون آورده شد و روی دست برده شد و ان گاه توی اتومبیل نشانده شد و به راه انداخته شد: زیرا که در پیشرفت علم مشارکت کرده بود

گروه پیر زنان فرسوده ای بودند که به جرم دین و ایمانشان به دیار تبعید فرستاده می شدند (و روزی که به مقصد رسیدند، همه‌شان ــ به استثناءِ دوتن ــ در بیمارستان بستری شدند) و اگر کسی در آن میان نمرد، در سایهٔ دو سه زن جوان، خوشگل و خوش اندام بود که «به جرم گردش با بیگانگان» به زندان افتاده بودند. این زنان جوان برای شرمسار کردن مستحفظها دل به دریا زدند: «عجب! شرم ندارید که این طور می بریدشان؟ به جای مادرهایتان هستند!» و بی گمان، حسن و جمالشان بسی بیشتر از حجّتها و موعظه هایشان طنینی به بار آورد، زیرا که تنی چند از پیرزنان به سیه چال فرستاده شدند. اما به سیه چال رفتن، در استولیپین، کیفر نیست، رحمت است! از پنج کوپهٔ زندانیان، چهارکوپه به عنوان سلولهای گروهی به کار می روند، کوپهٔ پنجم به دو قسم شده است: دو «نیم کوپه» تنگ که دارای دو تختخواب، سوار برروی هم، هستند، مثل نیمه کوپه‌هایی که مهمانداران قطارهای مسافربری در اختیار دارند. این سیه چالها به درد جدا کردن زندانیان می خورند. سه چهار تن از زندانیان به این نیمه کوپه ها فرستاده می شوند: چه آسایشی و چه فضایی!

نه، بی شك، به قصدِ شکنجهٔ تشنگی دادن به زندانیان خسته و فرسوده و «به هم فشرده» نیست که در همهٔ آن روزهایی که در واگون استولیپین، سپری می شود، شاه ماهی شور یا کورِ دودی دریای خزر به خوردشان داده می شود. (وضع در همهٔ سالها، چه در سالهای ۳۰ و چه در سالهای ۵۰، چه در زمستان و چه در تابستان، چه در سیبری، و چه در اوکرائین، به همین گونه بود، و اینجا، حتی، هیچ نیازی هم به آوردن مثال نیست.) نه، غرض این نبود که به ایشان شکنجهٔ تشنگی داده شود، اما، به هر حال، خودتان یك خرده بگویید ببینم همهٔ این وامانده ها و پس زده ها را، در راه، چه گونه می بایست غذا داد؟ مگر ممکن بود که توی واگونشان بساط غذای گرم به راه انداخت؟ چنین چیزی در آیین نامه پیش بینی نشده بود. (البته، یکی از کوپه‌های استولیپین به صورت آشپزخانه درآورده شده بود، اما این آشپزخانه به مستحفظها تخصیص داشت.) برغل خام هم که نمی شد به ایشان داد، «ماهی روغن» خام هم که نمی شد به ایشان داد، زیرا که، با همهٔ چیزها، دلتان نمی خواست که چندان بخورند که دلشان درد بگیرد! نه، چیزی نیکوتر از شاه ماهی پیدا نمی شد... یك خرده شاه ماهی و یك قطعه نان بس بود... دیگر چه می خواستند؟

نیمه شاه ماهی ات را بگیر و بخور، تا وقتی که این نیمه شاه ماهی ات داده می شود، بگیر و بخور را و خوش باش! اما اگر عقل و شعور داری، نخورش، صبور باش، شاه ماهی ات را توی جیبت پنهان کن، تا توی زندان سر راه، آنجا که آب هست، بخوری. بدترین چیزها،

زمانی است که کامسای (Kamsa)[۴] دریای آزوف، نمک درشت زده و ابدار آبدار، داده شود. این ماهی را توی جیب نمی‌توان نگه داشت. همانندم، توی لبهٔ نیمتنهٔ کلفت و پشمی ات، توی دستمالت، در کف دستت نگه بدار و بخور. تقسیم کامساها روی نیمتنهٔ این یا نیمتنهٔ آن صورت می‌گیرد. واگر کبوردودی بحر خزر داده شود، مستحفظ، توی کوپه، درست به روی زمین می‌اندازد. و روی نیمکتها، روی زانوها، دست به تقسیم آن زده می‌شود...[۵]

اما همین که ماهی به ات داده شد، زیر نان زده نمی‌شود. وحتی شاید یك خرده شکر هم ضمیمهٔ این چیزها بشود. بدترین زمانها، زمانی است که مستحفظها بیایند و بگویند: امروز، خبری از غذا نیست؛ *چیزی برایتان به دست ما نرسیده است.* وممکن است که به راستی چیزی به دستشان نیامده باشد: ویکی در دایرهٔ حسابداری ادارهٔ امور زندانها، رقمی را در ستونی که جایش نبوده است، نوشته باشد... شاید هم جیره‌ها آمده باشد، اما چون مستحفظها، خودشان، بی‌جیره مانده بوده‌اند (زیرا که به این جماعت هم چیزی بیشتر از جیره‌ای بخور و نمیر داده نمی‌شود) بر آن شده‌اند که جیرهٔ نان زندانیان را به جیب بزنند. وچون قضیه به این صورت بوده است، دیده‌اند که اگر همان نصفه ماهی را بدهند، ممکن است که موضوع مشکوك به نظر بیاید.

و به یقین، به قصد شکنجه‌دادن زندانی نیست که پس از شاه ماهی نه آب جوش (که هرگز رویش را نمی‌توان دید) و نه آب سرد به او داده می‌شود. باید اوضاع و احوال را دریافت: تعداد مستحفظها محدود است. برخی از ایشان در راهرو پاس می‌دهند. برخی، دم در واگون به نگهبانی می‌پردازند، در ایستگاهها پیاده می‌شوند، به زیر واگون می‌خزند و به روی سقف می‌روند تا اطمینان بیابند که جایی سوراخ نشده است. برخی دیگر اسلحه‌شان را پاك می‌کنند و از این گذشته، باید مجال و فرصتی هم پیدا کرد که ایشان را

---

۴. ماهی کوچکی است که هم از حیث قد و قواره و هم از حیث مزه شباهت بسیار به ماهی کولی دارد.

۵. پیوتر فیلیپوویچ یاکوبوویچ، آنجا که از سالهای ۹۰ قرن گذشته سخن می‌گوید، (*در دنیای مطرودها و ملعونها*ـ مسکو ــ سال ۱۹۶۴ ــ مجلد اول) می‌نگارد که در عصر مخوف کاروانهای سیبری اعتبار جیرهٔ هر زندانی روزانه ۱۰ کوپك بود (نان گردهٔ گندم ــ سه کیلوگرم؟ ــ پنج کوپك و ظرف شیر ــ دولیتر؟ ــ ۳ کوپك می‌شد). یاکوبوویچ یادداشت می‌کند که زندانیان در خصب نعمت به سر می‌بردند» اما، در استان ایرکوتسك (Irkoutsk)، قیمتها بسیار بالا رفته بود، یك پاوند گوشت، در آنجا، ده کوپك شده بود و آن وقت «زندانیان گرفتار عسرت و گرسنگی شده بودند...» سرانه و روزانه یك پاوند گوشت، با نصفه شاه ماهی تفاوت دارد...»

آموزش سیاسی داد و به مطالعهٔ کتاب آموزش رزمی شان واداشت. و، در خلال این احوال، بقیه که گروه سوم هستند، خفته اند. حق هشت ساعت خواب دارند. نصّ قانون همین است. مگر جنگ پایان نیافته است؟.... مسئلهٔ دیگر، مسئلهٔ رفتن و سطل سطل آب آوردن است. ور ه هم بسیار دور است. و از این گذشته، کاری است که با همهٔ این چیزها به غرور اسان بر می خورد و دلخوری می آورد. چرا سرباز شوروی باید، مثل خر، برای دشمنان ملت، آب حمل کند؟ گاهی که باید واگونها را جابه جا کرد یا به قطاری دیگر بست، ده دوازده ساعت واگون استولیپین را از ایستگاه بیرون می برند (چندان که تا حدود امکان از چشم دور باشد)، و نتیجه این می شود که دیگر، حتی برای پخت و پز سربازان سرخ هم آب پیدا نمی شود. خوب، راستش این است که وسیله ای برای رهایی از این مخمصه هست: می توان رفت و از مخزن لوکوموتیو آبی زرد رنگ و گل آلود و آمیخته به روغن ماشین درآورد. اما زکها ــ زندانیها ــ این آب را به همان گونه‌ای که هست، به طیب خاطر می خورند. در فضای نیمه تاریک کوپه شان خوب نمی توانند ببینند. نه پنجره ای دارند و نه چراغی در کار است. روشنایی از راهرو می آید. مسئله ای دیگر هم در این میان هست: توزیع این آب بی اندازه کش پیدا می کند: زندانیان لیوان ندارند، و آن لیوانها که داشتند، از دستشان گرفته شده است، به عبارت دیگر باید توی دولیوان ادارهٔ زندان به ایشان آب داد. اما، در آن اثناء که زندانیان، آب می خورند، بازهم باید در کنارشان ماند و پشت سرهم آب درآورد و به ایشان داد و بازهم بگو و مگو دارند که آب، پیش از همه، به چه کسانی داده شود: خواستار این هستند که، ابتداء، به تندرستان آب بدهند، و از پی تندرستان، به مسلولها، و از پی مسلولها هم به آن زندانیانی که سیفیلیس گرفته اند. انگار که، در سول مجاور، دوباره، همین بساط به راه نمی افتد. پیش از همه، به تندرستان آب بدهید و...

اما، مستحفظها، هرآینه، به همهٔ این چیزها تن در می‌دادند. ــ سطل سطل آب می آوردند و به این جماعت می‌دادند ــ اما بدبختی در این بود که این خوکها همین که شکم شان پر از آب می شد، خواستار آن می شدند که به مستراح بروند. و، جریان قضیه از این قرار است: اگر بیست و چهارساعت آب شان ندهید، برای قضای حاجت بیرون نمی روند. اگر یك بار آب بدهید، می خواهند یك بار به مستراح بروند. دلتان به حال زارشان می سوزد: یك بار دیگر هم آب شان می‌دهید، بازهم می خواهند به مستراح بروند و این است که زود حساب کار به‌دست آمد: و به حکم عقل سلیم، مصلحت در این دیده شد که هیچ اب داده نشود!

اگر این همه امساك در زمینهٔ «قضای حاجت» به کار می رود، نه برای این است که دل

کسی به حال مستراح سوخته باشد. برای این است که بردن زندانیان به مستراح کاری ذمّه‌دار و حتی کاری چون کار رزمی است که یك «سرباز اول» و دو سرباز ساده را، مدتی دراز، بسیج می کند. باید دو سرباز — یکی دم در مستراح و دیگری در انتهای راهرو — به پاسداری گماشته شوند (تا کسی از این راه در صدد فرار بر نیاید.) و «سرباز اول»، باید وقتش را صرف بازکردن و بستن در کوپه کند. تا، ابتدا، به آن زندانی که برگشته است راه بدهد و آن گاه یکی دیگر را بیرون بفرستد. قانون اجازه نمی‌دهد که در آن واحد بیشتر از یك تن به بیرون فرستاده شود تا مبادا که همه با هم بیرون بریزند و شورشی به راه بیفتد. به این منوال، کسی که برای قضای حاجت بیرون می‌رود، سی محبوس کوپهٔ خود و صد و بیست محبوس همهٔ واگون را به اضافهٔ دستهٔ مستحفظها از حرکت بازمی‌دارد. آن گاه دستورها طنین می اندازد: «راه برو! بجنب! تندتر! تندتر!...» «سرباز اول» و سربازان، در سرتاسر راه رفت و برگشت، بر او فشار می‌آورند که شتاب کند، و زندانی چندان شتاب می کند و چندان تند می رود که پایش می لغزد. و تو گویی که قصد دارد «کاسهٔ مستراح» را از دولت بدزدد. (در سال ۱۹۴۹، در استولیپینی که از مسکو به کونیپشف می رفت، شولتز (Schulz) آلمانی که یك پا داشت و در آن زمان از معنی اصطلاح «زود باش»، «زود باش» — روسی سردرمی آورد، راه رفت و برگشت مستراح را، با همان یك پایش، لی لی کنان، می‌پیمود و مستحفظها قهقهه می‌زدند و باز هم دستور می دادند که تندتر جست بزند. روزی از روزها، که چنین سیر و سیاحتی در میان بود، همین که شولتز، در انتهای راهرو، به دم در واگون رسید، یکی از مستحفظها هلش داد و شولتز جلو مستراح بر زمین خورد. مستحفظ از کوره دررفت و باران مشت و لگد بر سر شولتز فرو ریخت و بینوا که در زیر این ضربه‌ها نمی توانست بلند شود، ناگزیر شد که خزان خزان به درون مستراح «کثیف» و سراپا گل و لجن برود. در صورتی که بقیهٔ مستحفظها به شدت قهقهه می‌زدند[۶]).

برای آنکه زندانی، در ظرف سه چهار لحظه‌ای که در مستراح به سر می‌آورد، نگریزد... و برای آنکه «حرکت» تندتر انجام بگیرد، در مستراح بسته نمی‌شود و مستحفظی که از صفهٔ واگون ناظر عمل است، پشت سر هم قوت قلب می دهد: «بجنب! بجنب! خوب است! بسیار خوب است! بس است!» گاهی، دستور، از همان آغاز کار، داده می شود: «خوب، بشاش و پاشو!» و دیگر اجازه داده نمی‌شود که کاری دیگر هم بکنی. و طبیعی است که هرگز نمی توانی دستهایت را بشویی: توی مخزن چندان آب نیست و از

---

۶ و بی شك این همان چیزی است که «استالین پرستی» خوانده می‌شود. مگر چنین نیست؟

این گذشته، وقت هم نیست. اگر زندانی به شیر دستشویی دست بزند، نگهبان ازهمان دم در واگون می غرد: «کمی دست نگه دار! دستش نزن. بجنب، راه بیفت!» اگر کسی صابون یا حوله ای در کیف خودش داشته باشد، از شرم، جرأت بیرون آوردن شان را پیدا نمی کند: چنین کاری، منتهای حماقت خواهد بود. مستراح عین لجنزار است. تندتر! وزندانی با آن کفشهای لجن اندوده اش به کوپه برگردانده می شود، وازروی شانه ها وبازوهای دیگران بالا می رود. سپس، کفشهای سراپا آلوده اش از تختهٔ بالا به سوی تختهٔ پایین آویخته می شود و چکه به راه می افتد.

هنگامی که زنها برای قضای حاجت به مستراح می روند، قانون نگهبانی وعقل سلیم هم اقتضاء دارد که در بسته نشود. اما همهٔ نگهبانها، دراین زمینه، اصراری ندارند. برخی مسامحه و تساهل به خرج می دهند: «خوب، حرفی ندارم. ببندید!» (و آن گاه، رفتن و شستن مستراحها هم وظیفهٔ زنها است، وچون پی این کار فرستاده شوند، دوباره بساط نگهبانی به راه می افتد تا نگریزند).

وحتی با این آهنگ تند نیز، قضای حاجت صدوبیست نفر بیشتر ازدوساعت ــ بیشتر ازمدّت نگهبانی سه مستحفظ که مال هرکدام ربع ساعت است ــ وقت می خواهد! و، به هر صورت، می بینند که بازهم خرسند نیستند! وبه هرحال، پیرمردی که پاك در آستانهٔ از پای درآمدن است، نیم ساعت دیگر، بازهم به گریه وزاری می افتد وتقاضای بیرون‌رفتن می کند. وطبیعی است که به این ناله وزاری، واین تقاضاها، گوش داده نمی شود. وهمان جا، توی کوپه، زیرش را خراب می کند، وزحمتی دیگر برای «سربازاول» به بارمی آورد، زیرا که راهی جز این ندارد که پیرمرد را به زورو‌ابدارد که فضله هایش را از روی زمین بردارد و بیرون ببرد.

ودرنتیجه، یگانه راه علاج این بود که«بشاش وبرینه»شان هرچه کمتر باشد!... ومعنی آن این است که آب هرچه کمتر وغذا هم هرچه کمتر به اشان داده شود، و به این ترتیب، دیگر ناله شان از«شکم‌روش» بلند نمی شود ودیگر فضارا گند نمی زنند... زیرا که این چه وضعی است؟ واگون تعفن گرفته است! حتّی نمی توان تنفّس هم کرد!

پس، باید کمتر آبشان داد. اما شاه ماهیِ آیین نامه باید همچنان داده شود. آب ندادن معقول تدبیری است! شاه ماهی ندادن به منزلهٔ قصور در اغفاءِ وظیفه خواهد بود، جرم خواهد بود.

هیچ کس، هیچ کس به تعمّد در صدد بر نیامد که ما را شکنجه دهد! رفتار مستحفظها پاك معقول است. امّا، ما مثل نخستین پیروان آسن مسیح، در قفس هستیم و بر زبانهای ریش و خونین مان «نمك پاشی» می شود.

مستحفظهای ما هم به هیچ وجه درصدد بر نمی آیند (اما، گاهی، با این همه درصدد بر می آیند...) که دزدها و راهزنها و تبهکاران را در ىك کوپه به سیاسیهای مادهٔ پنجاه و هشتم درآمیزند. اما وضعی خاص پیش آمده است، و یگانه علتی که هست، این است که زندانی بسیار زیاد و واگون و کوپه بسیار کم است. و از این گذشته، مجال هم نیست. پس، کی می توان به ایشان پرداخت و از هم جدایشان کرد؟ یکی از چهار کوپه به زنها تخصیص داده شده است. و اگر قرار این باشد که زندانیان سه کوپهٔ دیگر از هم جدا شوند این کار بر پایهٔ چیزی صورت بگیرد، شایسته ترین پایه‌ها این است که این کارها دست کم، در ایستگاههای مقصد صورت بگیرد و چنان صورت بگیرد که «تخلیه» آسان تر شود.

و، گر عیسی مسیح در میان دو راهزن به چهارمیخ زده شد، به گمانتان، برای این بود که پیلات (Pilate) می خواست خوار و سرشکسته اش کند؟ یگانه مسئله این است که کار چنان پیش آمد: آن روز، روز تصلیب بود، جلجله ای دیگر وجود نداشت. وقت تنگ بود، و این بود که عیسی در زمرهٔ بدکاران و تبهکاران درآمد.

حتی از تصور صرف رنجها و شکنجه هایی هم ترس و لرزم می گیرد که اگر، از قضای روزگار، زندانی عادی می بودم، هرآینه نمی توانستم از چنگشان بگریزم.... مستحفظها و افسران قطار، با من و رفقایم به ادب و احترام فراوان رفتار می کردند... و من، به این عنوان که زندانی سیاسی بودم، به وضعی نسبةً آسوده و بی دردسر به دنیای اعمال شاقه رفتم. در *منزلها*، با تبهکاران آمیخته نمی شدم، و جایی جداگانه به من داده می شد. برای خود، گاری جداگانه ای داشتم و یك پود ــ Poud[7] ــ بارو بنه‌ام بار این گاری شده بود...

... این عبارتها را برای آن در میان دو هلال جای ندادم که دقت و توجّه خواننده روی به سستی تنهد. در واقع وجود این هلالها، اگر مایهٔ طعنه و استهزاء نشود،

[7] یك پود (پوت) روسی در حدود ۱۶ کیلوگرم است.

همیشه باعث می شود که تا اندازه ای از من دور شویم. و باید اذعان داشت که این عبارتها، بی هلال، طنینی وحشی منشانه پیدا می کند... مگر نه؟

این سطور، در پایان قرن گذشته، به دست پ.ف. یاکوبوویچ نوشته شده است. و هنوز هم که هنوز است، دست به تجدید طبع کتاب وی زده می شود تا خواننده از آن روزگارهای نحوست اثر عبرت گیرد. و به این منوال، آگاه می شویم که، حتی در کرجیها هم، سیاسیها، برای خودشان، کابین مخصوص داشتند، ودر عرشه، محلی مختص گردش این گروه بود. (و به همین گونه هم، در داستان رستاخیز تولستوی، به شاهزاده نخلیودوف (Nékhlioudov) اجازه داده می شود که به دیدار زندانیان سیاسی برود و، به آزادی، با ایشان گفتگو کند[8]) وتنها به این علت که در سیاهه ها، روبه روی اسم یاکوبوویچ، (...به قول خودش...!) «کلمهٔ سیاسی، آن *کلمهٔ جادوگرانه*» از قلم افتاده بود، در «اوست ـ کار» (Oust-Kara) یکی از بازرسهای زندان اعمال شاقه به چشم محبوس پیش پا افتاده ای که به جرم دزدی یا تبهکاری به زندان افتاده باشد، در او نگریست و رفتاری با وی کرد که درشت وخشم آور وخشن بود. با این همه، این سوء تفاهم بسیار زود، و به خوشی از میان رفت.

چه دوره ای باورنکردنی! در آمیختن سیاسیها به تبهکارها ودزدها تقریبا جرم شمرده می شد! در آن زمان، زندانیانی را که به جرم تبهکاری و دزدی و این گونه چیزها به زندان می افتادند، دسته دسته، در صفوف تنگ وبدنامی، در خیابانها به راه می انداختند. ودرمیان نفرت ولعن وطعن مردم، به سوی ایستگاههای راه آهن می بردند، در صورتی که سیاسیها می توانستند (مثل اولمینسکی (Olminski)، در سال ۱۸۹۹) سوار کالسکه، به ایستگاه بروند. غذای سیاسیها ازدیگ همگانی داده نمی شد. پول غذا به ایشان داده می شد واین اشخاص سفارش می دادند تا از رستوران برایشان غذا آورده شود.

اولمینسکی بلشویك، حتی جیرهٔ بیماران را هم نپذیرفت. غذای بیماران، به گمانش، بیرون از اندازه پست وزبر وزمخت بود[9]. رئیس یکی از جناحهای زندان بوتیرکی از این بابت که یکی از زندانبانها این جسارت را به خود داده بود که به اولمینسکی تو بگوید، از وی پوزشها خواست و چنین گفت: «در زندان ما، زندانی سیاسی به ندرت پید می شود.

۸. برسبیل مثال، به فصول ششم ویازدهم (بخش سوم) رمان تولستوی مراجعه فرمایید.

۹. در حقیقت، اراذل واوباش برای آن که انتقام همهٔ این چیزها را بگیرند، انقلابیون حرفه ای را، به طعنه و تمسخر، «اعیان واشراف گره می گفتند. (پ. ف. یاکوبوویچ)

زندانبان نمی‌داشت...»

در زندان بوتیرکی، *زندانی سیاسی به ندرت پیدا می‌شود*... انسان از شنفتن چنین چیزی در بحر خیال و رؤیا فرو می‌رود! پس، این جماعت کجا بوده‌اند؟ برای اینکه در آن زمان نه خبری از زندان له فورتوو و نه اثری از زندان لوبیانکا بود...

هنگامی که رادیشچف نویسنده را به پای وسیلهٔ حمل و نقل زندانیان بردند، دستبند و زنجیر به دست و پا داشت، و چون هوا سرد بود، پوستین نکبت‌باریکی از نگهبانان را از دستش گرفتند و بر دوش وی انداختند. اما کاترین دوم همان‌دم دستور داد که بند از دست و پایش برداشته شود و هر چه در این سفر محل احتیاجش باشد برایش فراهم آورده شود. در نوامبر سال ۱۹۲۷ که آنا اسکریپ نیکووا از زندان بوتیرکی بیرون آمد و به پای وسیلهٔ حمل و نقلی رفت که قرار بود به جزایر سولووتسکی ببردش، کلاه حصیری به سر و پیراهنی نازك به تن داشت (این زن در فصل تابستان بازداشت شده بود. و از همان زمان، در «خانه»اش مهر و موم شده بود و به همان صورت مانده بود و هیچ کس نخواسته بود به او اجازه دهد که پی لباسهای زمستانی اش برود).

فرق گذشتن میان سیاسیها و تبهکارها، به منزلهٔ این است که *آنان* را هم چشم و هم پایه و برابر خودمان پنداریم... به منزلهٔ اذعان به این نکته است که مردم می‌توانند برای خودشان افکار و عقایدی داشته باشند. و از این رو، زندانی سیاسی، حتی زمانی هم که در بازداشتگاه به سر می‌برد، *از آزادی سیاسی خویش آگاه است*.

اما، از روزی که همه‌مان «ضدانقلابی» شدیم و سوسیالیستها نتوانستند عنوان «سیاسی» خودشان را نگه بدارند، هر بار که خواستار بشویم که ما ــ سیاسیها ــ را به تبهکارها در نیامیزند، جز قهقههٔ زندانیان دیگر و حیرت و «سردرگمی» زندانبانان نتیجه‌ای به دست نمی‌آوریم. زندانبانان، بی‌روی و ریا و به صداقت و صراحت جواب می‌دهند که: «اینجا، همهٔ زندانیها تبهکار هستند».

این امتزاج، این نخستین برخورد ویرانگر که ضربه‌ای برمغزتان می‌نوازد، یا در نعش‌کش سیاه یا در استولیپین صورت می‌پذیرد. تا آن دم هیچ مهم نبود که در اثناءِ بازجویی، چه اندازه جور و ستم بر شما رواداشته‌اند، چه اندازه آزارتان داده‌اند و چه اندازه شکنجه‌تان داده‌اند، همهٔ این چیزها کار آبی کلاهها بود، و شما این آبی کلاهها را با بقیهٔ انسانها یکی نمی‌دانستید: این جماعت را مستخدمهایی می‌دیدید که همه چیز را مجاز می‌پندارند، و شعبهٔ وقاحت نمونی از شعب دستگاه هستند. اما، در مقابل، هم‌زنجیرهایمان، اگر چه از حیث تجربه و از حیث درجهٔ تکامل پاك با شما تفاوت داشتند، اگر چه با شما نزاع

کرده بودند، اگرچه از شما خبرچینی کرده بودند، به همان اجتماع بشری ما تعلق داشتند، به همان اجتماع بشری آشنا و گنهکار و روزانه‌ای که همهٔ زندگی‌مان را در آغوشش به سر آورده بودیم.

وقتی که توی کوبهٔ استولیپین انداخته شدید، انتظار دارید که، اینجا هم، جز یاران و همرهان روزگار بدبختی به کسی دیگر برنخورید. همهٔ دشمنانتان، همهٔ ستمگران و زورگویانی که شکنجه‌تان داده‌اند، در سمت دیگر میله‌ها مانده‌اند. در این سمت، انتظار دیدارشان را ندارید. اما، ناگهان، سرتان را بلند می‌کنید و به سوی روزنهٔ چارگوش تخته‌های وسط، به سوی یگانه آسمانی که بر فراز سرتان هست، می‌نگرید، و سه چهار تا قیافه می‌بینید... نه، این قیافه‌ها، قیافهٔ انسان نیستند، قیافهٔ میمون هم نیستند ــ زیرا که قیافهٔ میمون، باز هم کم و بیش به قیافهٔ انسان شباهت دارد... ــ نه... آنچه می‌بینید، نقابهای ستمگرانه و پلیدی هستند که جز حرص و طمع و تمسخر و استهزاء خبر از چیزی نمی‌دهند. هر کدام، مثل عنکبوتی که بر فراز مگسی آویزان مانده است، به سوی شما خیره شده‌اند. میله‌ها، تار ایشان است، و شما در این تار گرفتار شده اید! دهانشان را پیچ و تاب می‌دهند، تو گویی که آماده می‌شوند که از پهلو گازتان بگیرند. به هنگام حرف زدن، صفیر می‌زنند، و لذتی که از این صفیرها می‌برند بیشتر از لذتی است که از حرف مصوت و حرف مصمت زبان می‌برند. حتی زبانشان هم جز «اواخر افعال و اسماء» نشانه‌ای از زبان روسی ندارد: زبانی عجب و غریب است... لثلثهٔ کلام است.

این قوم عجیب نسناسها اغلب زیرپیراهن بی‌آستین به تن دارند: پس از همهٔ این حرفها، انسان در استولیپینها اختناق می‌گیرد. گردنهای ارغوانی رنگ شان، با آن رگهای برآمده، ماهیچه‌های شانه‌های بادکرده شان، سینه‌های سیاه و سوخته و خال کوفته شان هرگز آن فرسودگی را که زندان به بار می‌آورد، ندیده است. کیستند؟ و از کجا آمده اند؟ ناگهان، صلیبی نمایان می‌شود که بر یکی از این گردنها آویخته شده است! آری، صلیب آلومینیوم کوچکی است که به سر نخی بسته شده است. در حیرت فرو می‌روید و اندکی تسکین خاطر می‌یابید: این صلیب نشانهٔ آن است که مؤمنهایی در اینجا پیدا می‌شوند چه اندازه گیرا و شورانگیز است! پس، هیچ حادثهٔ ترسناک اتفاق نمی‌افتد... اما، همانندم، این «مؤمن» به صلیب و دین و مذهب خویش دشنام می‌دهد، ناسزا می‌گوید. (و قسمتی از دشنامها و ناسزاهایشان به زبان روسی داده می‌شود) و آن گاه، به دو انگشت خود، چنگالی می‌سازد و یکسره در چشمتان فرو می‌کند. آری، بی آنکه حتی در مقام تهدیدتان برآمده باشد، دست به کار می‌شود که چشمهایتان را از حدقه درآورد. و این حرکت، که می‌گوید:

«می خواهم چشمهایت را درآورم، *کثافت‌ها*». خلاصهٔ همهٔ فلسفه و همهٔ دین و مذهب ایشان است. اما، در جایی که این کار از دستشان ساخته باشد که چشمتان را مثل حلزون له کنند، چه گونه ممکن است که از سر آنچه در جیب تان هست یا به شما تعلق دارد، درگذرند؟ صلیب برگردنش نوسان می‌خورد. با آن چشمهایتان که هنوز از حدقه درآورده نشده است، به این مسخرهٔ وحشی منشانه، می‌نگرید. و همهٔ بساط حسابها و مرجعهایتان درهم فرو می‌ریزد. کدام یک از شما دیوانه شده اید؟ و کدام یک از شما نزدیک است دیوانه شوید؟

در ظرف یکدم، همهٔ آن عادتها که در سراسر زندگی تان به روابط انسانها پیدا کرده اید، شکاف برمی‌دارد و قطعه قطعه می‌شود. در سراسر زندگی گذشته تان، به ویژه پیش از بازداشت تان، حتی پس از بازداشت تان، حتی (تا اندازه ای هم) در اثناء بازجویی، *حرفهایی* به مردم دیگر زده اید و این مردم با *حرفهایی* به شما جواب داده اند، و این *کلمه‌ها* و *حرفها* نتیجه‌هایی، کارهایی به بار آورده‌اند. و ای بسا که اقناع کرده اید، یا باعث انصراف شده اید یا اتفاق نظر پیدا کرده اید. خاطرهٔ رابطه‌های گوناگونی را در میان انسانها ــ تقاضا، دستور، تشکر ــ در دل نگه داشته اید ــ اما آنچه در اینجا به سرتان آمده است، بیرون از دایرهٔ این کلمه‌ها و این رابطه‌ها جای دارد. یکی که سفیر *نقابها* است، سفیر زشت پوزه ای است، به سوی تان سرازیر می‌شود، و اغلب، این سفیر پسرک هرزه و فاسدی ست که وقاحت و خشونت اش مایهٔ آن می‌شود که دوچندان نفرت‌انگیز باشد... و این بچه دیو بار و بنه تان را بازمی کند و دستش را در جیبهایتان فرو می‌برد، نه برای آنکه به تفتیشی بپردازد، که گویی جیبهای خودش است. از آن دم، ذره ای از آن چیزها که به شما تعلق داشت، دیگر به شما تعلق ندارد و خودتان هم دیگر بازیچه ای کوچولویی بیش نیستید که چیزهای بیهوده ای به تن تان کرده اند و به هر حال می‌توان به سهولت از تن تان درآورد.

و این بچه *«راسو»*ی خبیث و متعفن، مثل همان نقابهای زشت بالا است: نه چیزی را می‌توان، به وسیلهٔ زبان، برایشان شرح داد، نه چیزی را می‌توان به ایشان نداد، و نه می‌توان از کاری بازشان داشت و نه می‌توان خواستار چیزی از ایشان شد. ایشان آدم نیستند. خودتان بسیار زود به این نکته پی برده اید... زیرا که راه بردن به این نکته چندان مهلتی نمی‌خواست. یگانه کاری که باید با ایشان کرد، زدن است. و باید این نسناسها را زد. هیچ نباید منتظر بود. هیچ نباید وقت خویش را در راه تکان دادن زبان به هدر داد. یا باید این بچه‌ها را زد یا آنکه در بالا، برسر آن سه جانور درشت و گردن کلفت کوفت.

اما آن سه جانور را که در بالا هستند، از پایین چه گونه می‌خواهید بزنید؟ و بچه ای را ــ اگرچه بچه راسوی خبیث و متعفن باشد ــ به قول معروف ــ محال است به زیر مشت و لگد

انداخت؟ یگانه کاری که می توان کرد، این است که به مدارا پس بزنید. اما خود این کار هم محال است، برای آنکه، همانندم، به ضرب دندان، بینی تان را از جایش می کند یا آن جانورانی که در بالا نشسته اند فرق تان را شکاف می دهند (و از این گذشته، کارد هم دارد اما از غلاف درش نمی آورند و محض خاطر تن شما تجس اش نمی کند).

به روی آنان که بغل دستتان افتاده اند، به روی رفقایتان نگاهی می کنید ـ یا بیایید مقاومت کنیم یا بانگ اعتراض برآوریم! ـ اما همهٔ رفقایتان، همهٔ آنان که پنجاه و هشتی هستند، یکایک، پیش از آمدن شما، گرفتار یغما شده اند. و اکنون، سر به زیر و فرمانبردار و پشت دوتا، همان جا مانده اند و خیره خیره نگاه می کنند... و قضیه زمانی بدتر می شود که به آن گونه ای که همیشه به روی شما می نگرند، به روی تان بنگرند، گویی که هیچ خشونتی در کار نیست، هیچ یغما و تاراجی در میان نیست، که آنچه در میان است، پدیده ای ساده و رویدادی طبیعی است، مثل گیاهی که می روید یا بارانی که می بارد!

و علت همهٔ این چیزها، سروران من، رفقا، برادران و دوستان من، این است که فرصت شایسته را از کف داده اید. بایست آن روزی به خودتان بیایید، و به یاد بیاورید کیستید که استرو‌ژینسکی (Stroujinski) خویشتن را، توی سلول اش، در زندان ویتکا، آتش زد... و حتی پیش از این واقعه، همان زمانی که همه تان را ضدانقلابی نام دادند، به خودتان آمده باشید.

اما، شما، به دزدها اجازه می دهید که پالتوتان را از تن تان درآورند... دست به نیمتنه تان بزنند و آن اسکناس بیست روبلی را که به نیمتنه تان دوخته اید، با همان پارچه اش بکنند، کیفتان را به هوا پرتاب کنند، همه جایش را بگردند، و همهٔ آن چیزها که همسر مهربان و خونگرم تان پس از صدور حکم دادگاه، برای سفر دور و درازتان گرد آورده بود، در بالا بماند، و کیفتان که چیزی جز مسواکتان در آن نمانده است، به دستتان برگردد.

در سالهای ۳۰ و ۴۰، همهٔ مردم این گونه سر تسلیم فرود نیاوردند، نه، همه سر فرود نیاوردند و تنها نودونه درصد مردم سر فرود آوردند.[۱۰] اما چنین چیزی چه گونه امکان پذیرفت؟ چنین حادثه ای چه گونه اتفاق افتاد؟ و چه گونه، از دست آن همه مردم، آن همه

---

۱۰. به موجب دو سه موردی که برایم حکایت کرده اند، سه جوان تنومند برای مقاومت در برابر اراذل و اوباش دست اتحاد به هم دادند. اما نه برای دفاع مطلق از عدالت... و نه برای دفاع از کسانی که بغل دست آنان هست و سست شان را از دستشان می گرفتند و لخت شان کردند... تنها برای آن که از خودشان به دفاع برخیزند. به زبان دیگر، «بی طرف مسلح» بمانند!

افسر، آن همه سرباز، آن همه جنگجوی قدیم کاری بر نیامد!

انسان، برای اینکه بی‌پروا پیکار کند، باید آمادهٔ آن باشد، در انتظار آن باشد، و از هدف و غایت آن سر درآورد. اینجا، هیچ یك از شروط موجود نبود. و آدمی که هیچ اطلاعی از دنیای «دزدان و بدکاران» نداشت، منتظر وقوع و ضرورت چنین پیکاری نبود و بدتر آنکه، ذره‌ای به ضرورت آن پی نمی‌برد، به ناروا، همیشه چنین می‌پنداشت که یگانه دشمنانی که دارد، آبی کلاهها هستند. یك دورهٔ ششدانگ تعلیم و تربیت ضرورت داشت تا دریابد که سینه‌های خال کوفته، درست، *دنبهای آبی کلاهها* هستند... و احتیاج به کشف این راز داشت که آبی کلاههای ستاره نشان هرگز به بانگ بلند نمی‌گویند: «امروز، نوبت سقط شدن تو است، و فردا نوبت سقط شدن من! او محبوس مبتدی می‌خواهد خودش را زندانی سیاسی بشمارد، و به عبارت دیگر، بگوید که هوادار ملت است، در صورتی که دولت دشمن همهٔ ملت است. اما، ناگهان، در چنین مرحله‌ای، به خلاف هرگونه انتظاری، عناصر پلیدی که مثل شیطان چست و تیزدست اند، از پشت سر و از پهلو به سویتان حمله می‌آورند و همهٔ امتیازها از میان می‌رود و آنچه عیان است مثل شیشه پول پول می‌شود. (و زندانی به مهلتی دراز نیازمند است تا به خود بیاید و به این نکته پی ببرد که این جانورهای پلید، بی شك و شبهه، با زندانبانان همدست هستند).

انسان، برای آنکه بتواند بی‌پروا پیکار کند، باید آگاهی داشته باشد که در پشت سرش پشتیبان دارد، در هر دو پهلو، مدافع و محافظ دارد و زمین در زیر پایش نگهدار و پشتیبان است. هیچ یك از این شروط در مادهٔ پنجاه و هشتم وجود ندارد. انسان، وقتی که از خلال دندانه‌های چرخ استنطاق سیاسی گذشت، تن اش خرد و خمیر شده است. گرسنه مانده است، نخفته است، در سیه چالها یخ زده است، زیر ضربه‌های تازیانه درهم کوفته شده است. اما ای کاش که تنها تنش درهم کوفته می‌شد! روح اش نیز درهم شکسته است. بارها و بارها به او گفته اند و بارها و بارها نشانش داده اند که اندیشه‌هایش، رفتارش در زندگی و رابطه‌هایش با دیگران، نادرست بوده است، زیرا که همهٔ این چیزها به ورشکستگی سوقش داده است. این خرده گلوله‌ای که از سوی ماشینخانهٔ دادگاه توی واگون پرتاب شده است، دیگر جز عطش زندگی و عدم ادراك مطلق نیست. وقتی که موضوع، موضوع مادهٔ پنجاه و هشتم باشد، وظیفهٔ بازجویی درهم شکستن تا روز قیامت، گسستن همهٔ پیوندها تا روز قیامت است. محکوم باید دریابد که بزرگ‌ترین گناهی که در دورهٔ آزادی از او سر زده است، این بوده است که، به نحوی از انحاء، درصدد برآمده است که با دیگران مراوده و ارتباط بیابد یا انجمن کند و این کار را از طریق دبیران سازمانهای پایهٔ حزب، از طریق

نمایندگان سندیکا یا دولت انجام نداده است. و این ترس، در زندان تا مرحله‌ای پیش رفته است که به صورت ترس از هر گونه *اقدام گروهی* درآمده است؛ و این *اقدام گروهی* عبارت از این است که *دو آوا* برای شکایتی همانند برخیزد، و دو دست بر کاغذی واحد و همانند امضاء بگذارد. و زندانیان به اصطلاح سیاسی منش، که مدتی دراز از هر گونه همکاری و یگانگی و تشکیل هر گونه انجمنی که باشد، بازداشته شده‌اند، آماده نیستند که در برابر دزدها و رهزن‌ها دست اتحاد و اتفاق به همدیگر بدهند. و به این فکر هم نمی‌افتند که سلاحی ــ کاردی یا گرزی ــ با خودشان به واگون یا زندان سر راه ببرند: یکی آنکه، به چه کارشان می‌آید؟ و در برابر چه کسی باید به کارش برد؟ دوم آنکه اگر به کارش ببرید، شما که مادهٔ نحوست اثر پنجاه و هشتم وزر و وبال گردنتان هست، به این مخاطره می‌افتید که دوباره به محکمه برده شوید و، این بار، تیرباران شوید. سوم آنکه، حتی پیش از این کارها هم، کیفرتان به جرم داشتن کاردی که در اثناءِ تفتیش پیدا شده است، با کیفری که به دزدها و اراذل تعلق می‌گیرد تفاوت بسیار ممکن است داشته باشد. وجود کارد در دست دزدها و اراذل نشانهٔ شیطنت و شرارت، نشانهٔ سنت، علامت ناآگاهی است، اما گر در دست شما باشد، علامت تروریسم است.

خلاصه، اکثر قربانیان مادهٔ پنجاه و هشتم اشخاص آرام و آسوده (و اغلب پیر و بیمار هستند) که، در سراسر زندگی‌شان به حرف خرسند بوده‌اند و هرگز مشت به کار نبرده‌اند و به همان گونه‌ای که دیروز برای مشت زدن آماده نبوده‌اند، امروز هم آمادهٔ این گونه کارها نیستند.

اراذل و اوباش چنین بازجوییهایی را ندیده‌اند. همهٔ بازجویی از این جماعت، عبارت از دو جلسه استنطاق، به اضافهٔ محاکمه‌ای نرم و آسان، و به اضافهٔ کیفری سبک بوده است، و این کیفر دورهٔ حبسی است که هرگز به پایان برده نمی‌شود، و پیش از آنکه پایان پذیرد، خودشان ــ یا به موجب فرمان عفو یا از راه فرار ــ آزاد می‌شوند[11].

هیچ کس، هرگز، اراذل و اوباش را، حتی در دورهٔ بازجویی هم، از نعمت بسته‌های غذا که برایشان می‌آید و حق مشروع ایشان است، بی‌بهره نگذاشته است و این بسته‌های فراوان از سهم غنایم همدستان ایشان که آزاد مانده‌اند، برداشته می‌شود. حتی یک روز هم

---

۱۱ و. ای. ایوانوف (V. I. Ivanov) (که اکنون از اوختا (Oukhta) بیرون آمده است) به بار گرفتار مادهٔ صد و شصت و دوم (دزدی)، پنج بار گرفتار مادهٔ هشتاد و دوم (فرار) شد... یعنی، روی هم رفته حکم داده شد که سی و هفت سال در زندان بماند... و کفارهٔ همهٔ این سی و هفت سال را در ظرف سه، شش سال د ر

لاغر شده اند و یك روز هم ضعف نکرده اند و چنان که خودتان می بینید، در اثناء راه، شکم شان را، به حساب *ساده دلها، زودباورها*[۱۲] سیر می کنند. گذشته از آنکه مواد قانون جزاء، در فصلی که مربوط به دزدان و راهزنان است، دزد هرزه گرد را به ستوه نمی آورد، برایش مایهٔ فخر و غرور هم می شود و روسای ستاره نشان یا آبی کلاه هم در این اندیشه ای که دارد، به پشتبانی اش برمی خیزند: *«اوه، هیچ مهم نیست. اگرچه راهزن و آدم کش هستی، دست کم خائن به مادر وطن نیستی. تو یکی از افراد ملت خودتان هستی، درست می شوی»*... بند یازدهم ــ که مربوط به *سازمان* است ــ در موادی که ارتباط به دزدان دارد، دیده نمی شود. سازمان داشتن بر بدکاران و تبهکاران ممنوع نیست. و چرا باید ممنوع باشد؟ مگر *سازمان* تکوین «احساسهای گروهی» و «احساسهای اشتراك در زندگی» را که انسان اجتماع ما این همه به آن احتیاج دارد، آسان تر نمی کند؟ مسئلهٔ ضبط اسلحهٔ ایشان هم، در حکم بازی است، هرگز به جرم حمل اسلحه، به جرم دردست داشتن اسلحه، کیفر نمی بینند. *قانون* اراذل و اوباش محترم شمرده می شود و پاس این قانون نگه داشته می شود. («کاری دیگر از دستشان ساخته نیست، همان هستند که هستند») و اگر در سلول شان، دست به قتلی دیگر بزنند، این عمل، گذشته از آنکه مایهٔ تمدید دورهٔ حبس شان نمی شود، مایهٔ آن می شود که شاخه های تازهٔ غارتاج سرشان شود.

(همهٔ این چیزها داستان دوره ای بسیار دوردست است. در کتب قرن گذشته، جز بی بندوباری و سبکسری، و تلوّن مزاج، خرده ای بر «رنجبران لمپن» گرفته نمی شد. و اما، استالین، همیشه مجذوب راهزنها و اراذل بود: چه کسی بانکها را به حساب خودش لخت می کرد[۱۳]؟ در سال ۱۹۰۱، از سوی «هم حزبها» و همزندانهایش به این اتهام بر او تاخته شد که برای درهم کوفتن دشمنانش در صحنهٔ سیاست از تبهکاران یاری خواسته است. سالهای ۲۰ شاهد تولّد اصطلاحی شد که نشانهٔ «دل به دست آوری» بود... و به برکت آن، گروهی، *از حیث اجتماعی، از «یاران» و «نزدیکان»* شناخته شدند. ماکارنکو

---

۱۲. کلمهٔ Frayer Fraier ــ کلمه ای از دنیای زیرزمینی اراذل و اوباش است و مراد از آن کسی است که دزد نباشد، و به عبارت دیگر، چلووك (Tchelovek) (یعنی *انسان* «به حروف درشت») نباشد. به هر حال، به زبان روشن تر و ساده تر فرایر ها بمیهٔ انسانها هستند... انسانهایی که دست به دزدی نمی زنند... و به دنیای زیرزمینی اراذل وابسته نیستند.

۱۳. اشاره به «ضبطها و مصادره هایی» است که در اوایل قرن بیستم صورت گرفت و استالین مهرمان آن شده بود

(Makarenko) هم این نظر را پذیرفت: اینان تهذیب‌پذیر هستند. به عقیدهٔ او[۱۴]، منشاءِ جرم و جنایت را باید در «ضدانقلاب» زیرزمینی جست. دیگران ــ مهندسها، کشیشها، سوسیالیستهای انقلابی، منشویکها ــ تهذیب‌پذیر و خوب شدنی نیستند).

وقتی که هیچ کس نیست که به دزدی پایان دهد، چرا باید برخود تنگ گرفت و دست به دزدی نزد؟ سه چهار دزد گستاخ و بی‌شرم که دست به دست هم داده‌اند و از هیچ کاری روگردان نیستند، بر بیست سی تن زندانی به اصطلاح سیاسی، که از پای درآمده‌اند و وحشت‌زده شده‌اند، تسلط می‌یابند. و آن هم به تأیید رؤساءِ دستگاه، و براساس آیین و مرام پیشرو.

واگر قربانیان به ضرب مشت در مقام مقاومت برنمی‌آیند، چرا فریاد اعتراض برنمی‌آورند؟ از راهرو، هرگونه صدایی که باشد، شنفته می‌شود و بیایید و نگاهی بکنید: سرباز مستحفظ پشت میله‌ها، آهسته می‌رود و می‌آید.

آری، مسئله‌ای است. همه چیز، از کمترین صدا گرفته تا کمترین ناله، شنفته می‌شود و سرباز مستحفظ بی‌وقفه می‌رود و می‌آید: پس، چرا پای به میان نمی‌گذارد؟ در یک متری اش، در غار تاریک کوپه، انسانی را لخت می‌کنند. چرا جنگجوی دستگاه امنیت مداخله‌ای نمی‌کند؟

خوب، به همان دلایلی که دیدیم. به گوش او هم موعظه خوانده‌اند و موضوع را به او هم تفهیم فرموده‌اند.

چیزی بالاتر از این هم هست: مستحفظها نیز، پس از چندین سال حسن معامله و خدمت متقابله، سرانجام به سوی اینان تمایل پیدا کرده‌اند: خود مستحفظ هم دزد شده است.

از اواسط سالهای ۳۰ تا اواسط سالهای ۴۰، در جریان آن ده سالی که بزرگترین دورهٔ افسارگسیختگی دزدان و اراذل و اوباش و نامردانه‌ترین دورهٔ ظلم و تعدّی بر سیاسیها بود، تا آنجا که به یاد هست، هرگز مستحفظی، چه در سلول، چه در واگون، چه در نعش‌کش سیاه، دزدی را از لخت کردن یک نفر زندانی سیاسی بازنداشت. در مقابل، از موارد بی‌شماری برایتان می‌گویند که مستحفظ، در قبال تهیه و مدارک و دکا، در قبال غذا (غذایی که به مذاق شیرین‌تر از جیره است) و در قبال توتون، اشیاءِ مسروقه از دزدان گرفته است. این مثالها شایستهٔ آن است که در جُنگها آورده شود.

۱۴. برچمها روی برجها

پس از همهٔ این چیزها، مگر گروهبان مستحفظها، چه دارد؟ هیچ چیز ندارد، هیچ چیز ندارد، هیچ چیز ندارد... همهٔ داراییش، سلاح، قمقمه، جیرهٔ سربازی و پالتوی است که لوله کرده ومثل حمامل به گردن آویخته است. وهرآینه، ستمگری وبیدادگری خواهد بود که ازوی توقع داشته باشیم که برای دشمن خلق، برای دشمنی که پوستین گرانبها به تن دارد یا کفش خروم به پا کرده است یا چمدانی انباشته از آن اجناس و امتعهٔ گرانمایهٔ شهر دارد، مستحفظ وملتزم رکاب باشد وبا این نابرابری هم بسازد. مگر برداشتن بار این همه تجمّل از گردهٔ او، یکی از اشکال و انواع مبارزه‌ای نیست که مبارزهٔ طبقه‌های اجتماع خوانده می شود؟ مگر قاعده‌ها وضابطه‌های دیگری هم هست؟

درسالهای ۱۹۴۶ـ۱۹۴۵ سیل زندانیان، نه دیگر از هرگوشه وکنار، که ازقارهٔ اروپا به راه افتاد. و این جماعت چنان البسهٔ اروپایی برتن و توی بسته هایشان داشتند که هرگز چشم روزگار ندیده بود؛ چندان که، حتی افسران کاروان را هم دیگر یارای خودداری نماند. سرنوشت حرفهٔ سپاهیگری که ازجبهه دور نگه شان داشته بود، دستشان را هم از غنایم جنگی کوتاه کرده بود.... ومن می‌پرسم که مگر چنین چیزی عدالت بود؟

پس، نه به حکم تصادف، نه از فرط عجله، نه به حکم مضیقهٔ جا بود که مستحفظهای استولیپین دزدها و سیاسیها را درهر کوپه‌ای به هم درمی آمیختند. همهٔ این کارها به حکم نفع شخصی، به حکم حرص وطمع، صورت می گرفت. ودزدها هم نومیدشان نمی کردند، پای در بازی می نهدند: بیدسترها[15] را لخت می کردند وآن گاه، هرچه به دستشان آمده بود، به چمدانهای مستحفظها می‌رفت.

اما اگر بیدسترها بارواگونهای استولیپین شدند، وقطار به راه افتاد وهیچ «دزد»ی دم دست نبود، چه باید کرد؟ اگر امکان نمی‌داشت که دراثنایِ راه دوسه دزد سوار استولیپین کرد؟ اگر آن روز هیچ ایستگاهی دزد برای روانه کردن نمی‌داشت، چه می بایست کرد؟ چنین چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد ــ و چندبار هم اتفاق افتاد.

درسال ۱۹۴۷، گروهی بیگانه را ازمسکو به ولادیمیر می‌بردند تا ایام حبس خودشان رادرزندان مرکزی این شهر به سر آورند. وهنگامی که نخستین چمدانشان بازشد، مظنّه به دست آمد که لباسهای بسیار گرانبها دارند. آنگاه، مستحفظها، خودشان، همان جا، در قطار راه آهن درمقام دست چینی برآمدند وهرچه پسندشان افتاد، به یغما بردند. برای

---

۱۵ «بیدستر» در زبان زیرزمینی دزدان به آن زندانی مایه‌دار گفته می‌شد که لباسهای بسیار زیبا و روغن و قند و شکر و چیزهای خوب و خواستنی دیگری داشت.

آنکه چیزی از دستشان در نرود، زندانیان را *لخت مادرزاد* کردند، بغل مستراح، به روی زمین نشاندند، در صورتی که بارو بنه‌شان زیر و رو می شد و گرانبهاترین و نیکوترین چیزهایشان ربوده می شد. اما مستحفظها به این نکته التفات نفرمودند که زندانیانشان را به اردوگاه نمی برند، که به زندانی موقر و معتبر می برند. چون کاروان به مقصد رسید، ای. ا. کورنه یف شکایت نامه ای داد که وصف همهٔ صحنه های حوادث را، مو به مو، در بر داشت. مستحفظها را پیدا کردند و همه جا و همه چیزشان را گشتند. قسمتی از اشیاء و اموال مسروقه را پیدا کردند و به صاحبهایشان بازپس دادند، و آن چه پیدا نشده بود، پولش داده شد. می گویند که ده پانزده سال حبس به ناف مستحفظها بسته شد. وانگهی، این قضیه، قضیه ای نیست که بتوان درباره اش به تحقیق پرداخت. و از قرار معلوم، به عنوان دزدی، تا قیامت در زندان نماندند.

اما این مورد از موارد استثناء بود. اگر رئیس مستحفظها توانسته بود جلو اشتهایش را، به هنگام، بگیرد، هر آینه درمی یافت که، این بار، خیر و مصلحت در این است که آرام و خوددار باشد... و این هم قضیه ای دیگر که از آن یکی ساده تر است و به این عنوان، می توان احتمال داد که بارها اتفاق افتاده باشد. در ماه اوت ۱۹۴۵، در استولیپینی که از مسکو به نووسیبیرسک (Novossibirsk) می رفت (و آ. سوسی توی آن بود) از قضا، «دزد»ی نبود. و چنین پیش می آمد که راه بسیار دراز باشد، زیرا که استولیپینها، در آن زمان، پی کشان پای کشان راه می رفتند. رئیس مستحفظها، بی آنکه کمترین عجله ای داشته باشد، در موقع مناسب، اعلام «تفتیش» کرد. و معنی این کار آن بود که زندانیان یکایک، با بارو بنهٔ خودشان روانهٔ راهرو شوند... و آنان که به راهرو خوانده می شدند، طبق قانون زندان، واداشته می شدند که لخت شوند، اما غرض از این عمل، جستجوی کارد یا اشیاء ممنوعه نبود زیرا که زندانیان، اگر از این گونه چیزها داشتند، می توانستند پیش از بیرون رفتن از کوپهٔ پر ازدحام به دست رفقای خودشان بدهند. اصل مطلب این بود که اجناس و امتعهٔ اشخاص ــ لباسهایی که بر تن شان بود و لباسهایی که در بسته هایشان جای داشت ــ از نظر بگذرد. رئیس مستحفظها و دستیارش که گروهبانی بود، بی آنکه ذره ای از طول و تفصیل کار خسته شوند به کبر و نخوت و مثل سگ، بغل بسته ها سر پا ماندند. آزمندی شان آشکار و نمایان بود اما، از راه تظاهر به استغناء، حرص و طمع خودشان را پنهان می داشتند[16]. مَثَلِ اشان مَثَلِ پیرمرد هرزه ای بود که از روی هوس و

---

۱۶ در متن انگلیسی چنین آمده است: «حرص و طمع گنهکارانه همچنان می خواست به تظاهر ←

آرزو به سوی دخترکهایی می‌نگرد اما پیش اشخاصی که پیرامونش را گرفته‌اند و پیش خودگروهِ دخترکها، دست‌پاچه می‌شود و درست نمی‌داند چه راهی در پیش بگیرد. چه قدر به وجود دوسه دردِ نماز داشتند! اما «دزد»ی در این قطار نبود.

نه، دزدی در قطار نبود. اما از آن آدمها پیدا می‌شدند که «دم» آغشته به دزدی زندانها به مشامشان خورده بود و *آلوده‌شان کرده بود*. گذشته از هر چیز دیگر، مثل دزدها مثلی آموزنده است و تقلیدها برمی‌انگیزد: نشان می‌دهد که برای زیستن در زندان وسیلهٔ آسان و ساده‌ای وجود دارد. در یکی از کوپه‌ها دو مرد دیده می‌شدند که همین چندی پیش هم افسر بودند: یکی سانین (Sanine) — افسر نیروی دریایی — و دیگری مرژکوف (Mérejkov) بود. سر و کار هر دوشان با مادهٔ پنجاه و هشتم افتاده بود. اما حال و رفتارشان به زودی در شرفِ دگرگون شدن بود. سانین، با پشتیبانی مرژکوف، خویشتن را «مسئول» کوپه خواند و از طریق یکی از نگهبانان قطار تقاضا کرد که شرفیاب حضور رئیس مستحفظها شود (به که آن رفتار آغشته به کبر و غرور را راه برده بود، و به فراست دریافته بود که در پشت این کبر و غرور احتیاج به دلال و واسطه‌ای نهفته است.) قضیه‌ای بی‌سابقه بود، سانین به حضور خوانده شد و آن گفتگو که آرزو داشت در جایی، «آنجا» سر گرفت. و، وی پیرو و مرید بسیار پیدا کرد. یکی هم، از کوپه‌ای دیگر، به نوبهٔ خود، تقاضای ملاقات کرد. و او هم، به حضور پذیرفته شد.

صبح فردای آن روز، به عوض پانصد و پنجاه گرم نان — که جیرهٔ آن زمان بود — دویست و پنجاه گرم نان داده شد.

توزیع جیره‌ها صورت گرفت. و همهمه‌ای آرام به راه افتاد. آری، چیزی بیشتر از همهمه نبود. سیاسیها که از «اعمال گروهی» بیم داشتند، به تظاهر نپرداختند و بانگ برنیاوردند. تنها داد یکی درآمد و از مردی که مشغول توزیع نان بود، پرسید:

«شهروند رئیس! وزن این جیره چه قدر است؟»

جواب داده شد: همان قدر است که باید باشد.

زندانی دست از جان شسته، به بانگ بلند گفت:

«خواستارم که این نان از تو توی ترازو گذاشته شود. وگرنه نمی‌پذیرمش...»

همهٔ واگون خاموش ماند. عدهٔ بسیاری دست به جیره‌شان نزده بودند و انتظار داشتند

→ بر دارد، اما افسر، این حرص و طمع را، در پشت نقاب استغناء که به خود می‌بست، پنهان می‌داشت مثل او. مثل پیرمرد...

که جیرهٔ ایشان هم از تو توی ترازو گذاشته شود. و در همان زمان بود که افسر، در میان هاله‌ای از پاکی و بی گناهی، به درون آمد. هیچ کس دم نزد، و این بود که حرفهایش طنینی سنگین‌تر و چون و چرا ناپذیرتر پیدا کرد:

«اینجا، چه کسی به مخالفت با حکومت شوراها برخاسته؟»

همهٔ دلها از ضربان بازماند. (مردم بر من خرده خواهند گرفت که این روش، روشی عام است وحتی، در زندگی آزاد هم، هر رئیسی خویشتن را با حکومت شوراها یکی می‌داند. و در چنین صورتی بروید و در این باره با او بحث بفرمایید! اما، برای انسانهای وحشت‌زده، برای آدمهائی که به جرم کوشش ضدشوروی به زندان فرستاده شده‌اند، قضیه ترسناک‌تر است).

«چه کسی سر جیرهٔ نان شورش به راه انداخته؟»

(«شورشی»، که از هر حیث مقصر بود، کوشش داشت که دلیل و حجتی برای بی گناهی خویشتن بیاورد.)

«آه، تو هستی، حرامزاده؟ تو هستی که از حکومت شوراها بدت می‌آید؟»

(شورش به چه درد می‌خورد؟ چرا باید بی بحث و جدل رفت؟ مگر ساده‌تر نبود که همین جیره‌ای که دمش را زده‌اند، خورده شود، به همه چیز تن داده شود. و خاموشی در پیش گرفته شود!... و اکنون به مخمصه افتاده بود...).

«مردار متعفن! کثافت ضدانقلاب سزایت دار بود، و امروز آمده‌ای دم از ترازو می‌زنی! پست بی همه چیز، حکومت شوراها نان و آبت را می‌دهد و تو باز هم راضی نیستی؟ می‌دانی که سزای این کارها چیست؟»

دستوری خطاب به نگهبانان داده می‌شود: «ببریدش بیرون!» صدای قفل در بلند می‌شود. «برو بیرون، دستها به پشت!» بدبخت بینوا را بیرون می‌برند.

«و اکنون، چه کس دیگری هم راضی نیست؟ چه کس دیگری هم ترازو می‌خواهد؟»

(گویی که می‌توان چیزی را اثبات کرد! گویی که می‌توان به جایی شکایت برد که بیشتر از دویست و پنجاه گرم نان نمی‌دهند! گویی که حرفهای ترا باور می‌دارند و حرفهای سرکار ستوان را که می‌گوید درست پانصد و پنجاه گرم نان داده شده است، باور نمی‌دارند!).

مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. هر کس دیگر که مانده بود اظهار داشت که راضی است و بدین گونه، جیره‌ای که مراد از آن کیفر دادن بود، در همهٔ آن روزها که این سفر دور و دراز دوام یافت، پابرجا نگهداشته شد. و قند هم به زندانیان داده نشد. و این قند را

مستحفظها به جیب زدند.

(و این حوادث در آن تابستانی اتفاق می افتاد که دو پیروزی بزرگ، یکی پیروزی بر آلمان و دیگری، پیروزی بر ژاپن ـــ به دست آمده بود. پیروزیهایی که به تاریخ وطن ما فر و شکوه می‌دهد و موضوع درس نوه‌ها و نتیجه‌های ما خواهد بود).

زندانیان یك روز گرسنه ماندند. سپس، روزی دیگر هم گرسنه ماندند و آن گاه کمی خردمندتر شدند. و همین جا بود که سانین به «هم کوپه»هایش گفت. «رفقا، ببینید: اگر وضع به همین ترتیب پیش برود، سقط می شویم. هر کس جنس خوشگل دارد، به من بدهد، تا من این جنسها را بدهم و چیزی بگیرم که بتوانیم بخوریم.» و با اطمینان خاطری بسیار، برخی از چیزها را پذیرفت و برخی دیگر را پس داد (همهٔ زندانیان به زیر این بار نرفتند که اشیاء و البسهٔ خودشان را بدهند و می دانید، هیچ کس هم ناگزیرشان نمی کرد که تن به چنین کاری بدهند) سپس، اجازه خواست که به اتفاق مرزکوف بیرون برود. و عجب آنکه مستحفظها چنین اجازه‌ای به ایشان دادند. با آن اشیاء و البسه‌ای که داده شده بود، به سوی کوپهٔ مستحفظها روانه شدند و با قرصهای بریده بریدهٔ نان و «ماخورکا» برگشتند. و این قرصهای نان همان قرصهای هفت کیلوگرمی بود که از دنب جیره‌های روزانه زده شده بود. اما، اکنون، دیگر به تساوی به همهٔ زندانیان داده نمی شد، که تنها به آن عده‌ای داده می شد که «جنس» داده بودند.

و این امر، پاك روا بود... عین عدالت بود: مگر همه کس نگفته بود که به جیرهٔ کاهش یافته‌اش راضی است؟ و از این لحاظ هم روا بود که جنس ارزشی داشت و از این رو می بایست بهایش پرداخته شود. اگر، از دور هم به قضیه بنگریم، می بینیم که روا بوده است: زیرا که این لباسها چندان زیبا بود که به درد بازداشتگاه نمی خورد، و به هر حال، در پایان کار، یا به مصادره می‌رفت یا به سرقت برده می شد.

و اما، «ماخورکا» تعلق به مستحفظها داشت. و سربازان، ماخورکای گرامی و گرانبهایشان را با زندانیان درمیان می گذاشتند. و این کار هم مقرون به عدل بود، زیرا که خودشان هم نان زندانیان را می خوردند و چای شیرین زندانیان را نوش جان می کردند، و همهٔ این چیزها، چندان خوب چیزهایی بود که خدا را خوش نمی آمد که به دشمنان ملت داده شود. و خلاصه، مگر روا نبود که سانین و مرزکوف ـــ اگرچه چیزی نداده بودند، بزرگ ترین حصه‌ها را برای خودشان بردارند ـــ زیرا که اگر وجود مبارك ایشان نمی بود، هیچ کدام از این کارها روبه‌راه نمی شد.

و بدین گونه زندانیان، به هم فشرده و پیچ و تاب خورده، در فضای نیمه تاریك

می نشستند برخی، قطعه نانی را که مال یاران بغل دستشان بود، می جویدند و یاران بغل دستشان، خاموش می‌نشستند و نگاهش می‌کردند. و درباره سیگار باید گفت که مستحفظها سیگارهای زندانیان را یکایك آتش نمی‌زدند، که در هر دو ساعت، یك بار سیگارهای زندانیان را روشن می‌کردند و آن گاه واگون را چنان دود فرا می‌گرفت که تو گفتی که حریق رخ داده بود. آنان که، در ابتداء، نخواسته بودند که دست از حس عزیز و نازنین شان بردارند، اکنون افسوس می‌خوردند که همه چیز را به دست سانین نداده‌اند و... به سانین پیشنهاد می‌کردند که اجناس ایشان را هم بگیرد، اما سانین جواب می‌داد که این کار به روزی دیگر بماند.

و اگر سالهای پس از جنگ، ــ [با آن قطارها و استولیپینهایش که پشت سر هم می‌آمدند، از قطاری بازمی‌شدند و به قطاری دیگر بسته می‌شدند و در ایستگاهها نگه داشته می‌شدند] ــ وجود نمی‌داشت، هر آینه این عمل، تا پایان، به آن خوبی و سهولت، صورت نمی‌پذیرفت. و راست هم هست که اگر «دورهٔ پس از جنگ» نمی‌بود، هیچ یك از این اموال و اجناس نیز که آن همه حرص و طمع برمی‌انگیخت، درمیان نمی‌توانست باشد. قطاری که حامل این زندانیان بود، تا روزی که به کونیبیشف برسد، یك هفته در راه بود، و، در ظرف همهٔ این هفته، یگانه چیزی که دولت داد، روزانه دویست و پنجاه گرم نان بود (وانگهی، این دویست و پنجاه گرم نان، دو برابر جیره‌ای بود که در دورهٔ محاصرهٔ لنینگراد به مردم داده می‌شد)، و از انصاف نباید گذشت که گذشته از نان، کیوردودی و آب هم به این زندانیان د ده شد. برای آنکه بتوان بقیهٔ جیرهٔ نان حود را به دست آورد، می‌بایست لباسهای خویش را داد و معامله‌ای پایاپای کرد. و هنوز چندان زمانی نگذشته بود که عرضه از حدود تقاضا گذشت و مستحفظها جز به اکراه بسیار، چیزی نپذیرفتند و روز به روز هم بر توقع خودشان افزودند.

در کونیبیشف، همه شان را به «زندان سر راه» بردند، سر و تنشان را شستند و دوباره به همان کوپهٔ همان واگون برگرداندند. این بار، به دست مستحفظهایی دیگر سپرده شدند، اما، بی شك وشبهه، آن دستورها و تعلیمها که شایسته بود به این خدمهٔ تازه داده شده بود، خوب راه به چنگ آوردن جنس را یادانند، و از این رو، زندانیان تا تو و وسیبیرسك ناگزیر از بازخرید جیره‌ای شدند که مال خودشان بود. (و به سهولت می‌توان به تصور آورد که این تجربه چه گونه، مثل مرض مسری، در میان گروههای نگهبانی شیوع یافت).

زندانیان را، در تو و وسیبیرسك، میان دو خط، به روی زمین ریختند. افسری دیگر ــ و بازهم تازه افسری ــ آمد و از ایشان پرسید: «کسی از مستحفظها شکایتی دارد؟» همه شان

سراسیمه شدند، دست و پایشان را گم کردند. هیچ کس جوابی نداد.

نخستین رئیس مستحفظها درست حساب کرده بود: اینجا روسیّه بود!

تفاوت دیگری هم که میان مسافرهای استولیپین و مسافرهای بقیّهٔ قطارها هست، این ست که نه، می‌دانند به کجا می‌روند و نه، می‌دانند در کدام ایستگاه باید پیاده شوند: بلیت ندارند و علامتها و لوحه‌های خط سیر واگونها را نمی‌خوانند. در مسکو، گاهی در چنان مسافتی از صفهٔ ایستگاه پایین ریخته می‌شوند که حتی آن عدّه‌ای هم که خودشان اهل مسکو هستند، نمی‌توانند پی ببرند در کدام یك از هشت ایستگاه این شهر پیاده شده‌اند. زندانیان، چندین ساعت، در میان تعفّن و ازدحام، چشم به راه لوکوموتیوی می‌مانند که باید قطار را به خطی دیگر بیندازد. و سرانجام، این لوکوموتیو می‌آید و «واگون زاك» ـــ واگون زندانیان ـــ را تا پای قطاری می‌برد که از پس واگونهایش را به هم بسته اند و آمادهٔ حرکت کرده‌اند. اگر تابستان باشد، می‌توان صدای بلندگوها را شنفت: «قطار مسکو ـ اوفا (Oufa)، حرکت از خط آهن ۳... قطار مسکو ـ تاشکند در صفهٔ ۱ هنوز مشغول سوار کردن مسافر است.» پس، صحبت از ایستگاه غازان است و آنان که از جغرافیای *مجمع‌الجزایر* و راههایش خبر دارند، برای رفقای خودشان توضیح می‌دهند: نه به سوی ورکوتا (Vorkouta) می‌روند و نه به سوی پچورا (Petchora)... از ایستگاه یاروسلاول به راه می‌افتند. دیگر صحبتی از بازداشتگاههای کیروف (Kirov) و گورکی[17] هم نیست. از مسکو هرگز شما را به روسیهٔ سفید، اوکرائین یا قفقاز نمی‌فرستند: آنجاها، دیگر نمی‌دانند زندانیان خودشان را کجا جای بدهند. اما، باز هم گوش بدهیم... آه، قطار اوفا به راه افتاد، و قطار ما از جایش تکان نخورده است... قطار تاشکند هم حرکت کرد و ما هنوز هم

---

۱۷. به همین سوالی است که تلخه در محصولهای افتخاریه دانه‌های خوب درمی‌آمیزد. اما حقیقهٔ تلخه است! بازداشتگاهی که به نام پوشکین باشد، بازداشتگاهی که به نام گوگول باشد، بازداشتگاهی که به نام تولستوی باشد، وجود ندارد اما بازداشتگاههایی به نام گورکی هست، وانهم چه اشیانه‌ای! صرمنظر از این شبکهٔ بازداشتگاهها، رنداتی هم به نام گورکی هست که زندان اعمال شاقه است، و معدن طلایی هم هست که «ماکسیم گورکی» خوانده می‌شود (و در چهل کیلومتری الگن (Elguen) ـــ در کولیما ـــ جای دارد)! اری، الکسی ماکسیمیچ (Alexei Maximych)، به یادتان باشد: «با قلب شما، رفیق، و به نام شما» .. «اگر دشمن از در تسلیم درنیاید...» کلمه‌ای ناگوار از دهنتان درمی‌رود، و می‌بینید که نام تان از دنیای شعر و ادب بیرون انداخته شده است.

سرجایمان مانده ایم...«پیش از حرکت قطار مسکو ـ نوووسیبیرسک. اشخاصی که به مشایعت مسافرها آمده اند، پیاده شوند... مسافرها بلیتهایشان را نشان بدهند. » قطار به حرکت درمی آید. این قطار قطار ما است؛ اما، این حرکت دلیل چه می تواند باشد، خبر از چه مقصدی می‌دهد؟ هنوز معلوم نیست. ممکن است که حوزهٔ وسطای ولگا باشد، یا جنوب اورال باشد... و ممکن هم هست که قزاقستان باشد، با آن معادن مس که در جزکازگان (Djezkazgan) هست... ممکن است که تایشت (Taïchet) باشد و کارخانهٔ تراورس اش... (جایی که، به قرار مسموع، جوهر قطران توی پوست و استخوانها می‌رود و چون بخارهایش ریه را پر کرد، مرگ می‌آید). یا ممکن است که سیبری باشد، همهٔ سیبری تا «بندر شوروی» (ساوتسکایاگاوان Sovetskaia Gavan). یا ممکن است که کولیما، یا نوریلسك (Norilsk) باشد. همهٔ این چیزها مال ما است؟

در فصل زمستان، واگون انباشته است. صدای بلندگوها شنفته نمی شود. اگر رؤسای مستحفظها نظام مقرّر را به جای بیاورند، حتّی کلمه‌ای هم که از راه غفلت، دربارهٔ خط سیر، ازدهانشان درآمده باشد، به گوشتان نمی خورد. به این منوال، به‌راه می افتیم، ودر آن اثناء که تن‌مان به تنهای دیگران گره خورده است، به آهنگ خرچ و خرچ ودق و دق چرخها می خوابیم و هیچ نمی‌دانیم که فردا، چشمهایمان از پنجرهٔ واگون به جنگل یا استپ می افتد. از روی تخته بند وسط، از خلال میله ها، راهرو، دو شیشهٔ پنجره و بازهم میله هایی دیگر، می توان، به رغم همهٔ این چیزها، دو سه خط آهن و گوشه ای از فضا را که در مسیر قطار می‌دود، تشخیص داد. اگر شیشه‌ها یخ نزده باشد، گاهی می‌توان اسم ایستگاه راه‌ـ آهنی چون آوسیونینو (Avsiounino) یا اوندول (Oundol) را خواند. این ایستگاهها کجا هستند؟... توی کوپه، هیچ کس نمی‌داند. گاهی، ازروی خورشید می توان دریافت که به سوی شمال یابه سوی مشرق می‌بردنمان... گاهی هم اتفاق می‌افتدکه درایستگاه راه‌ـ آهن ناحیه ای به نام توفانوو(Toufanovo) تبهکاری را که ازاراذل واوباش است به فلان کوپه بیاورند واین تبهکارژنده پوش حکایت کند که برای محاکمه به دانیلوف (Danilov) برده می شود و بیم دارد که دو سال حبس روی دستش گذاشته شود. وبدین گونه، اطلاع می‌یابید که شبانه از یاروسلاول گذشته‌اید و نخستین زندان سرراه زندان ولوگدا (Vologda) خواهد بود. و ناگزیر، دو سه تن همه چیزدان در کوپه پیدا می‌شوند که به آهنگی منحوس و میشوم دم بگیرند:

مستحفظهای ولوگدا اهل شوخی نیستند...

اما شناختن مسیر و جهت هم بیهوده است، زیرا که باز هم به چیزی راه نبرده اید. زندانهای سر راه مثل مراکز شبکه های راهها در مسیر شما خفته اند. از هر کدام این مراکز می توان شما را به سویی فرستاد. هیچ میل ندارید به اوختا (Oukhta) یا اینتا (Inta) یا ورکوتا بروید، اما در دل خودتان می گویید که کارگاه ۵۰۱، راه آهنی که در توندرا ساخته می شود و از شمال سیبری می گذرد، خوش تر و دلفریب‌تر است؟ این یکی از همه شان بدتر است.

در حدود پنج سال پس از جنگ دوم که امواج زندانیان، سر انجام، در بسترهای خودشان به راه افتادند (یا شاید بر عدهٔ کارکنان *ام‌وه‌ده* افزوده شده بود؟) میلیونها پرونده ای را که در *وزارتخانه* به روی هم توده شده بود، سر وسامان دادند. هر زندانی، از آن پس، با پاکتی سر به مهر همراه شد که محتوی پروندهٔ کیفرش بود. این پاکت بخشی شفّاف در برداشت، روزنه ای در برداشت که مستحفظها می توانستند مسیر هر یک از این دربدرها را از خلال آن بخوانند. (و از آنجا که مضمون و محتوای پرونده ها ــ چنان که می توان حدس زد ــ ممکن بود که تأثیری تباهی آور داشته باشد و مایهٔ فساد شود، فایده ای نداشت که زندانبانان اطلاع بیشتری در آن باره داشته باشند.) می دانید، اگر شما، روی تختهٔ وسط دراز کشیده باشید، و گروهبانی بغل دستتان ایستاده باشد، و بتوانید نوشته وارونه ای را بخوانید، شاید چندان ماهر باشید که بتوانید اطلاع بیابید که فلان زندانی به کنیاژ، پوگوست (Kniag Pogost) می رود و شما به کارگوپولاگ (Kargopollag) می روید[18]. خوب، اما اکنون نگرانی تان بیشتر شده است: این کارگوپولاگ چه چیزی است؟ کسی اسمش را شنیده است؟ و چه طرح جامع[19] در آنجا هست؟ (کارهایی هست که قاتل جان آدم است و کارهایی دیگر هم هست که نرم‌تر است و چندان بد نیست) این بازداشتگاه بازداشتگاه مردنیها[20] است؟

و چه شد، چه پیش آمد که، درگیرودار عجله برای حرکت، به این فکر نیفتادید که به

---

۱۸ در شبکهٔ بازداشتگاههای کارگوپول (Kargopol)

۱۹. «طرح جامع» کارهایی را می گویند که علتِ وجودِ «اردوگاه» است، مثل انداختن درخت، معدن، کار در کارخانه و چیزهای دیگر.

همهٔ زندانیانی که بخت و اقبال یارشان نشده است و کاری آسان و پردرآمد پیدا نکرده اند، در «طرح جامع» کار می کنند.

۲۰ «مردنی» (dokhodiago) محبوسی است که به منتهی درجه گرفتار فرسودگی و ضعف جسمانی شده ست. اردوگاه مردنیها (dokhodilovka) اردوگاهی است که نمی توان زنده از آن بازگشت

خانواده‌تان که ناگزیر چنین می‌پندارد که باز هم در بازداشتگاه استالینوگورسك (Stalınogorsk)، نزدیك تولا (Toula)، هستید، خبری از احوال خودتان بدهید؟ اگر بسیار عصبی و بسیار ماهر و مبتکر هستید، شاید به حل مسئله توفیق بیابید: می‌توانید، پیش یکی، یك ذره مغز مداد پیدا کنید ــ اگر در حدود یك سانتیمتر باشد، بس است ــ و، پیش دیگری، قطعه کاغذی مچاله به دست بیاورید. و مواظبت به کار ببرید که مستحفظی که در راهرو پاس می‌دهد، متوجّه‌تان نگردد (اما دراز کشیدن و پاها را به طرف راهرو دراز کردن ممنوع است: ناگزیر باید سرتان به سوی راهرو باشد.) و همچنان که پاك پیچ و تاب خورده‌اید و پشت به راهرو کرده‌اید، در میان تکانهای قطار، به بستگان و خویشانتان بنویسید که شما ر، ناگهان، از محل سابق برده‌اند، و اکنون در راه هستید و در محل تازه، اگر چنین محلّی پیدا شود، در سال حق نوشتن بیشتر از یك نامه نخواهید داشت... و باید به این احتمال خو بگیرند. نامه‌تان را به شکل مثلث تا کنید و وقتی که به مستراح رفتید، هرچه باداباد، با خودتان ببرید. ممکن است که زمانی شما را به مستراح ببرند که قطار به ایستگاهی نزدیك می‌شود یا، به عکس، به هنگامی که قطار از ایستگاه حرکت می‌کند. اگر مستحفظ، دم در واگون، سر به هوا، به جایی خیره شده باشد، هرچه زودتر، «اهرم پایی» را فشار دهید، به نحوی که آب راه بیفتد و دهانهٔ سوراخ باز شود، و آن گاه که تن‌تان را سپر کرده‌اید، نامه را در لولهٔ تخلیه بیندازید. ناگزیر، تر می‌شود، لکه می‌اندازد، اما شاید سر بخورد و وسط خطوط آهن بیفتد. شاید هم، به رغم همه چیز، خشك از سوراخ بیرون بیاید. آن وقت، بادی که زیر چرخها می‌وزد، نامه‌تان را با خود می‌برد. و این نامه چرخ می‌زند، به زیر چرخها می‌افتد یا زیر چرخها نمی‌افتد و در سراریری خاکریز فرود می‌آید. شاید سرنوشتش این باشد که تا روزی که باران بیاید، تا روزی که برف ببارد، تا روزی که بپوسد، همان جا بماند، و شاید دست انسانی پیدا شود که از زمینش بردارد. و اگر آن آدم آدمی باشد که سخت پایبند اصول مرام و مسلك و اصول حزب نیست، نشانی را کمی خوانا می‌کند، حروف را درست می‌کند یا همه چیز را در پاکتی دیگر می‌گذارد و سرانجام نامه‌تان به مقصد می‌رسد. آری، گاهی این نامه‌ها می‌رسند: در صورتی که هزینهٔ پستی شان پرداخته شده است، در صورتی که فرسوده شده‌اند، لکه زده‌اند، شسته شده‌اند، مچاله شده‌اند، اما همه‌شان لبریز از افسردگی و غم و اندوهی بسیار خوانا و نمایان هستند.

امّا بهتر این است که هرچه زودتر به *زودباوری و گول خوری* خودتان خاتمه دهید ـ

ودیگر مبتدی مضحك، طعمه و قربانی نباشید. نود و پنج درصد احتمال هست که نامه‌تان هرگز به مقصد نرسد. اما، اگر هم برسد، برای خانه و خانواده‌تان خوشی و شادمانی به ارمغان نمی‌آورد. همین که پای به این دیار حماسه نهادید، مقیاس زندگی و نفس‌تان ساعت و روز، نخواهد بود. «مقیاس زمانی» فاصله‌ای که در میان ورود به این دیار و عزیمت از این دیار هست، اینجا، ده سال، و ربع قرن است. هرگز به دنیای پیشین‌تان باز نخواهید گشت! و هرچه زودتر هوای خویشان و بستگانتان را از سر بدر کنید و خویشان و بستگانتان نیز هرچه زودتر به جدایی از شما خو بگیرند، نیکوتر خواهد بود. آسان‌تر خواهد بود.

و تا حدود امکان چیزهای کمتری داشته باشید، چندان که تن‌تان بر ایشان نلرزد! اگر نمی‌خواهید که مستحفظ، دم در واگون، چمدانتان را خرد و خمیر کند، چمدان نداشته باشید (اما اگر، شما خودتان، از قرار بیست و پنج نفر در هر کوپه، به جای او می‌بودید، چه کار دیگر می‌کردید؟) چکمهٔ نو به پا نکنید، و حتی از آن کفشهای باب روز نداشته باشید ولباس «پشم خالص» هم به تن نکنید. در هر صورت، چه در استولیپین باشد، چه در نعش کش سیاه باشد، و چه در دفترهای زندان سر راه باشد، همهٔ این چیزهایتان را به سرقت می‌برند، کش می‌روند، ضبط و مصادره می‌کنند، عوض می‌کنند. اگر همه چیز را بی جدال و مبارزه بدهید، خواری و سرشکستگی دلتان را مسموم می‌کند. اما اگر از در مقاومت درآیید، یگانه چیزی که می‌بینید، این است که دهنتان خون‌آلود می‌شود.[۲۱] بی‌گمان، از این یوزه‌های بی شرم و بی‌حیا، از این مسخره بازها، از این پس مانده‌های جنس دوپا، بیزار هستید. اما، اگر مال و منال داشته باشید، اگر تن‌تان برای این مال و منال بلرزد، فرصت کمیابی را که برای مطالعه و مشاهده و ادراك به دست می‌آید، از کف می‌دهید. و خوب در اندیشه فرو بروید، مگر راهزنان، دزدان دریایی، ناخدایان بزرگی هم که کیپلینگ (Kipling) و گومیلیف، با آن همه فروغ و درخشندگی توصیف کرده‌اند، از این گونه اراذل و دزدان نبوده‌اند؟ از همین قماش بوده‌اند. اگر در پرده‌های رمانتیك دل از شما می‌برند، پس چرا در اینجا مایهٔ بیزاری و نفرتتان می‌شوند؟

وضع اینان را هم دریابید. زندان، برای شان، خانهٔ پدری است، در حکم زادگاه است.

---

۲۱ در متن انگلیسی چنین آمده است:
همهٔ این چیزها را بی‌مبارزه وا بدهید ــ برای آنکه اگر بی‌مبارزه واندهید، خواری و سرشکستگی قلب‌تان را مسموم می‌کند. درخلال زد و خوردی همهٔ این چیزها را از دستتان می‌گیرند. و اگر درصدد برآیید که در تصاحب و تملك خودتان نگهشان بدارید، تنها با دهان خون‌آلود رهایتان می‌کنند.

دولت، بیهوده نوازششان می‌کند، بیهوده در مقام تعدیل و تخفیف کیفرشان برمی‌آید، بیهوده فرمان عفوشان را می‌دهد، سرنوشتی درونی بازهم به اینجا می‌آوردشان .. وپشت سر هم به اینجامی آوردشان. مگر نخستین کلمهٔ قانون مجمع *الجزا* یرمال ایشان نبود؟ مگر همین جماعتِ نیستند که در قانون مجمع الجزایر سرمشق می‌دهند؟ زمانی بود که، در مملکت ما، حتی *بیرون از زندان* نیز تملّک مستوجب تعقیب بود، و آن هم با چه پیروزی و کامیابی!... (سپس، همان عملهٔ تعقیب خودشان به تملّک علاقه پیدا کردند.) پس، چرا باید تملّک در زندان مجاز باشد؟ سر به هوا وقت خودتان را تلف کرده اید، زیاده بطوه داشته اید، به هنگام خودش، ژانبونتان را نخورده اید، قند و توتونتان را بادوستانتان درمیان نگذاشته اید، و اکنون دزدها بسته *تان* را می‌گردند تا سزای این اعمال خلاف اخلاقتان را کف دستتان بگذارند. به عوض چکمهٔ خوشگلتان، چکمهٔ فرسوده و رقّت باری به شما می‌دهند، و، به عوض «پلوزه»تان روپوشی سراپا لکّه به دستتان می‌دهند. واین لباسها را مدتی درازنگه نمی‌دارند. چکمه‌ها را، سی وشش بار، سر قمار، می‌بازند ومی برند، پلوزرا، فردای همان روز می‌دهند ویك چارك ودكا ویك قطعه كالباس می‌گیرند. ودرظرف بیست و چهار ساعت، درست مثل شما... همه چیز را باخته‌اند... و این قانون، دومین قانون ترمودینامیك است: باید سطوح برابر شوند، و اختلافها از میان برود....

دارا نباشید! چیزی نداشته باشید! این درس، درسی است که بودا، مسیح، رواقیون و فلاسفهٔ کلبی مذهب به ما داده اند. چرا، ما آزمندان، موعظه‌ای چنین ساده رادرنمی یابیم؟ مگر هرگزپی نخواهیم برد که دارا بودن مایهٔ تباهی و فنای روح‌مان می‌شود؟

به هنگام ضرورت، بگذارید شاه ماهی توی جیبتان گرم بماند تا به زندان سرراه برسید واین جا ناگزیر نشوید که برای چند جرعه آب کشکول گدایی به دست بگیرید. اما نان و قندی را که به نام جیرهٔ دوروزه به شما داده شده است، به یك باره بخورید. به این ترتیب، هیچ کس نمی‌تواند از شما بدزدد. و هیچ جای نگرانی نخواهید داشت. مثل پرندگان آسمان سبکبار باشید!

درمقابل، چیزهایی داشته باشید که همیشه بتوانید با خودتان به هرجا ببرید: چندین زبان یادبگیرید، به اوضاع و احوال مملکتها آشنا شوید، به احوال مردم آشنا شوید! بگذارید حافظه تان یگانه کیف سفرتان باشد. حافظه‌تان را به کار ببرید! حافظه تان را به کار اندازید! همه چیزرا به خاطر بسپارید! تنها این دانه‌های تلخ است که شاید روزی از روزها جوانه بزنند و بزرگ شوند.

بنگرید: پیرامونتان را انسانها فراگرفته اند. شاید درسراسر زندگی‌تان یکی شان را به

یاد بیاورید و انگشت ندامت به دندان ببرید که پرسشی از او نکردید و توضیحی از وی نخواستید. و تا آنجا که ممکن است، کمتر حرف بزنید. در چنین صورتی است که بیشتر و بهتر می‌توانید بشنوید. رشته‌ها و تارهای نازک زندگیهای انسانها از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر مجمع‌الجزایر گسترده شده است. این زندگیها، به مدت یک شب، در نیمه تاریکی، و درمیان دق دق منظم یکی از آن واگونها، به هم برمی‌خورند. به هم میخورند، سپس دوباره، تا قیامت، ازهم جدا می‌شوند. پس، به زمزمهٔ شیرین و دلنشین‌شان و دق دق منظم واگون گوش فرادارید. زیرا که این صدا همان صدای دوک زندگی است.

و چه سرگذشتهای معجزآسا که اینجا نخواهید شنفت، و به چه چیزها که نخواهید خندید!

وبر سبیل مثال، این بچه فرانسوی بی‌قرار که بغل میله‌ها ایستاده است، چرا بی‌وقفه درجنبش است؟ از چه چیزی این همه متعجب است؟ چرا بازهم نمی‌تواند سردربیاورد؟ بگذار تا براش توضیح بدهم! و در ضمن این توضیح، ازاو بپرسیم چرا گذرش به اینجا افتاده است. و چون یکی از ما می‌تواند با وی به همان زبان خودش حرف بزند، آگاه می‌شویم که ماکس سانتر (Max Santerre) سرباز فرانسوی است. می‌دانید، در دورهٔ آزادی در «فرانسهٔ نازنین»اش هم به همین اندازه سرزنده و پرجنب و جوش و به همین اندازه‌ها هم کنجکاو بوده است. به زبان لمپ به او گفته شده بود که این همه در جنب و جوش نباشد و این همه به دوروبر مرکز نقل وانتقال روسهایی که به سوی وطن برگردانده می‌شدند، نگردد! اما بازهم گشته بود و دست از این کار برنداشته بود. آن گاه، روسها تعارف فرموده بودند که مشروبی با ایشان بخورد. وپس از آن چه حادثه‌ای اتفاق افتاده بود؟ از لحظه‌ای پس از آن، دیگر چیزی به یاد نداشت... در کف هواپیمایی به خود آمد: شلوار و پیراهن ارتش سرخ به تن خود دید ــ و بالای سرش، چکمهٔ نگهبانی به چشمش خورد... و به او گفته شد که مدت ده سال بایددربازداشتگاه به سر بیاورد. اما، چنین چیزی، بی‌چون و چرا، یکی ازآن شوخیهای زشت بود، وچنان که خود، به وضوح، درمی‌یافت، همه چیز روشن می‌شود، مگر نه؟ اوه، آری، جان دلم، عزیز دلم، همه چیز روشن می‌شود، صبر داشته باش! ــ امیدوارباش[۲۲]! (وبروز این گونه قضایا، در سالهای ۱۹۴۶ـ۱۹۴۵ هیچ مایهٔ تعجب نمی‌تواند باشد).

---

۲۲. حکم دیگری (به مدت بیست و پنج سال) در بازداشتگاه چشم به راه او بود و این بینوا تا سال ۱۹۵۷ از «اوزیورلاگ» (Oziorlag) رهایی نیافت.

و پس از این داستان فرانسوی ـ روسی، به داستانی می‌رسیم که «روسی و فرانسوی» است. اما نه... این داستان، بی شك و شبهه، پاك داستان روسی است زیرا که، به جز روس، چه کسی می‌تواند در زندگی خویش به وصف چنین پیچ و خمهایی بپردازد و از این گونه بازیها در بیاورد؟ کشور ما، در همهٔ دوره‌ها، اشخاصی دیده است که به طغیان می‌آیند، مثل منشیکوف (Menchikov) در کلبهٔ روستایی بریوزووو (Bériozovo) که به دست نقاش سوریکوف (Sourikov) نگاشته شده است. به عنوان مثال، ایوان کوورچنکو (Ivan Kovertchenko) را درنظر بگیرید: مشتی استخوان بود وقدی متوسط داشت، و با این همه، هرگز از *طغیان* بازنماند. خبیث، خون در رگهای خویش داشت، اما شیطان مقداری عرق بر آن افزوده بود. به رضا و رغبت، از خویشتن حرف می‌زد و بر خویشتن خنده‌ها هم می‌کرد. چنین داستانهایی گنجینه است. و راهی جز گوش دادن به آن نیست، راستش این است که مدتی طول داشت تا انسان بتواند دریابد چرا بارها دستگیر شده و چرا عنوان «سیاسی» پیدا کرده است. اما برچسب «سیاسی» را نباید چندان صیقل داد و صیقل داد که به صورت بت درآورد. و پس از همهٔ این چیزها، چندان مهم نیست که بدانیم همهٔ ما را با چه شن کشهایی گردآورده‌اند.

چنان که همه کس می‌داند، ما دست اندرکار تدارك جنگ شیمیایی نبودیم... و المانیها بودند که، در خفا، جنگ شیمیایی تدارك می‌دیدند. از این رو، سخت ناگوار و سخت اسباب تأسف بود که، هنگام هزیمت از کوبان (Kouban)، در نتیجهٔ تقصیر دو سه آدم خام و ناپخته‌ای که تهیّه و تدارك ساز و برگ به گردنشان بود، همهٔ آن بمبهای گاز خردل را که در فرودگاهی به روی هم توده شده بود، به همان صورت رها کردیم. هرآینه، المانیها می‌توانستند این قضیه را به شکل رسوایی جهانی درآورند. آن وقت، بیست چترباز به ستوان کوورچنکو (Kovertchenko)، بچهٔ کراسنودار (Krasnodar)، دادند و همه شان را در پشت خطوطِ المانیها فروریختند تا هرچه زودتر این بمبهای بسیار زیان آور را به زیر خاك کنند. (شنوندگان داستانهای کوورچنکو دهن دره می‌کنند، زیرا که بقیهٔ داستان را به فراست دریافته‌اند: اسیر شد و اکنون «خائن مادر وطن» است. نه، جان دلم، مطلق چنین چیزی نیست!) کوورچنکو وظیفه‌ای را که به عهده داشت، جانانه به جای آورد، به اتفاق همهٔ آن بیست چتربازی که داشت، دوباره از خط جبهه گذشته و به پایگاه خودش بازگشت، درصورتی که حتی یك تن از یارانش را هم از کف نداده بود. و آن گاه پیشنهاد شد که ستارهٔ طلای قهرمان اتحاد شوروی به او داده شود.

آری، پیشنهاد شد... اما تصویب نشانی چون ستارهٔ طلا یکی دو ماه طول دارد، و اگر

شما، نتوانید، درظرف این مدت، بی‌طغیان درپوست قهرمان بروید، چه باید کرد؟ عنوان قهرمان، به آن بچه‌های آرام و«رو به راه»، به شاگردان خوبِ«آمادگی نظامی وسیاسی» داده می‌شود. اما اگر روحتان ملتهب باشد، و ناگهان عطشی مقاومت ناپذیر شکنجه‌تان بدهد و بگویید که هیچ نوشابه‌ای برای خوردن نیست، چه اتفاق می‌افتد؟ هیچ نوشابه‌ای برای خوردن پیدا نمی‌شود؟ به این ترتیب، شما قهرمان سرتاسری اتحاد شوروی هستید و این خوکها چندان خسّت دارند که یك چارك دیگر ودکا را هم از شما دریغ می‌دارند؟ و ایوان کورچنکو سوار اسب خود شد و، اگرچه، به راستی هرگز نامی از کالیگولا (Caligula) به گوشش نخورده بود، سوار بر اسب، در طبقهٔ دوم نزد رئیس ادارهٔ نظام‌وظیفه یا کمیسر نظامی شهر ــ کماندان ــ رفت، دیگر خوب نمی‌دانست... و آن گاه، به رئیس یا کمیسر نظامی گفت: «دستور بده برام ودکا بیاورند!» (به قرار معلوم، دریافته بود که اگر چنان کند، هیبتی بیشتر می‌تواند داشته باشد، و هرچه بیشتر به قهرمان شباهت داشته باشد، دشوارتر خواهد بود که چیزی از وی دریغ داشته شود.) و برای این کارها بود که بازداشتش کردند؟ ــ نه... بی‌گمان، نه!... اما نشانی که قرار بود به او داده شود، از ستارهٔ طلای قهرمان به «پرچم سرخ» تنزّل یافت.

کورچنکو سخت عطش مشروب داشت، امّا ودکا، اغلب، نبود، و از این رو، ناگزیر شد که مخش را به کار اندازد. در لهستان پای پیش گذاشته بود و آلمانیها را از «فرستادن پلی به هوا» بازداشته بود و آن گاه این پل را ملك طلق خودش پنداشته بود. و این بود که، عجالةً، تا ورود ستاد فرماندهی ما به منطقه، بر لهستانیهایی که پیاده یا سوار بر اتومبیل از آن می‌گذشتند، عوارض بست. اگر من نبودم، شما خوکها، دیگر پل نداشتید! این عوارض را یك شبانه‌روز از مردم گرفت (تا ودکا بخرد) سپس، خسته و بیزار شد. با همهٔ این چیزها، نمی‌خواست اینجا کِك بزند، و کاپیتن کورچنکو راه حلّی نزدیك به عدل و انصاف پیش پای لهستانیهای ناحیه گذاشت: وراه حل عبارت از آن بود که این پل را از وی بخرند! (و برای این کارها بود که به زندان انداخته شد؟ ــ باز هم نه!) اوه! چندان پولی هم از این بابت نمی‌خواست. اما این لهستانیها، این مردم خسیس، بانگ اعتراض برآوردند و از دادن دانگ خودشان سر برتافتند. آن وقت، جناب[۲۳] سروان کورچنکو پل خودش را از سر باز کرد: مرده شورتان ببرد! پل‌تان مال خودتان باشد! بروید و به رایگان از آن بگذرید!

---

۲۳. در اینجا، کلمهٔ (Pane-Pan) لهستانی به کار رفته است که به معنی «مسیو monsieur» است و ما به پیروی اصطلاح معمول در ارتش کلمهٔ «جناب...» را به جایش گذاشته‌ایم ــ م.

در سال ۱۹۴۹، در پولوتسک (Polotsk)، رئیس ستاد هنگ چترباز بود. بخش سیاسی لشکر ذره‌ای از قیافهٔ سرگرد کوورچنکو خوشش نمی‌آمد: سرگرد کوورچنکو چنین می‌گفت: «من خواهر آموزش سیاسی را می‌گایم»[۲۴]! روزی، برای ورود به اکادمی نظامی خواستار گواهینامه‌ای شد. اما چون این توصیه‌نامه به دستش داده شد، نگاهی به آن کرد و به روی میز انداختش: «با چنین توصیه‌نامه‌ای به اکادمی نمی‌توان رفت، جای من، با چنین چیزی نزد *بانده رووتسی* (Banderovtsy)[۲۵] است! (و بازداشتش به این علّت بود؟ ــ این چیزها هر آینه می‌توانست ده سال حبس به روی دستش بگذارد، اما از مخمصه جست.) و در این مرحله، گذشته از همهٔ چیزهای دیگر، روشن شد که به سربازی رخصت خلاف قانون داده است. و از این گذشته، خود حضرت، در حالت مستی، پشت فرمان کامیونی نشسته بود و پاک نابودش کرده بود. و این حادثه مایهٔ آن شد که مدت ده ... روز در پاسدارخانه زندانی شود. با این همه، پاسداری به عهدهٔ سربازان خودش بود، و چون سربازان، به اخلاصِ مطلق، دوستش می‌داشتند، می‌گذاشتندش که به ده برود و خوش باشد. هر آینه می‌توانست در برابر این روزهای بازداشت در پاسدارخانه تاب بیاورد اما بخش سیاسی دم از فرستادنش به دادگاه می‌زد. این تهدید کوورچنکو را دگرگون کرد و سخت به او برخورد: چه گه‌خوردنهایی!... وقتی که احتیاج داشته باشند که بمبهایشان به خاک سپرده شود، به دنبال آدم می‌آیند. ایوان! به وجود نازنینت نیاز داریم، بیا، ببر! امّا، محض خاطر این کامیون یک تن و نیمی سراپا نکبت، آدم را به زندان می‌اندازد؟ و چون شب شد، از پنجره پایین رفت، و به سوی رودخانهٔ دوینا (Dvina) روانه شد. می‌دانست که یکی از دوستانش زورق موتوریش را آنجا پنهان کرده است. و این زورق را به چنگ آورد و سوار شد.

امّا این بچهٔ میخوارهٔ ما میخواره‌ای نبود که کم حافظه باشد. از این پس، در نظر داشت که انتقام همهٔ آن بازیها را که بخش سیاسی به سرش آورده بود، بگیرد. زورقش را در لیتوانی رها کرد و به نزد سکنهٔ محل رفت و خواهش کرد: «برادرها، مرا نزد پارتیزانها ببرید! مرا بپذیرید، پشیمان نمی‌شوید. پدرشان را درمی‌آوریم!» اما مردم لیتوانی مأموری

---

۲۴. در متن انگلیسی چنین آمده است: بخش سیاسی لشکر ذره‌ای از قیافهٔ سرگرد کوورچنکو خوشش نمی‌امد، برای اینکه از عهدهٔ امتحان مادهٔ «آموزش سیاسی» برنیامده بود.

۲۵. شورشیان ناسیونالیست اوکرائین ــ Banderovtsy خوانده شده‌اند. این کلمه از نام «استپان باندرا» (Stepan Bandera) رهبر این پارتیزانهای ناسیونالیست اوکرائین آمده است.

پنداشتندش که به‌اشان جا زده شده است.

ایوان اعتبارنامه‌ای بانکی دراختیار داشت که به لباسش دوخته بود. بلیتی به مقصد کوبان گرفت، اما، وقتی که قطار به مسکو نزدیک می شد، توی «واگون رستوران» بسیار مست شد، درنتیجه، به هنگامی که از ایستگاه راه آهن بیرون می آمد، زیر چشمی نگاهی به پایتخت انداخت و به رانندهٔ تاکسی گفت: «مرا به سفارتخانه‌ای ببرا — به کدام سفارتخانه؟ — آه! دربندش نباش! هرکدام باشد...» و راننده به مقصد رساندش: «کدام سفارتخانه است؟ — سفارت فرانسه. — بسیارخوب.»

بی شك، اندیشه هایش درهم وبرهم شده بود ودراثنای راه، نهّت خویش بر گردانده بود، اما همهٔ زوروهمهٔ چستی اش پابرجا مانده بود. مواظبت به خرج داد که برای پاسبانی که دم درکالسکه روپاس می داد، باعث هراس نشود، بی سروصدا، به کوچهٔ باریك بغل سفارت پیچید وازدیوارهمواری که دوبرابر قدانسان ارتفاع داشت، بالا رفت وبه درون جست. در حیاط سفارتخانه، کاربسی آسان تر شد، هیچ کس ندیدش، هیچ کس صدایش نزد و جلوش را نگرفت، تو رفت، ازاطاقی گذشت، سپس، ازاطاقی دیگر گذشت ودید که میزی چیده شده است. روی این میزچیزهای بسیاری بود، اما آنچه بیشتر ازهرچیزدیگر برایش مایهٔ تعجب شد، گلابی بود. روزگاری می شد که چنین گلابیهایی ندیده بود، آب دهنش به راه افتاد وبسیار زود همهٔ جیبهای نیمتنه وشلوارش را ازاین میوه انباشت. دراین اثناء، سروکلهٔ اهل خانه پیدا شد، موقع شام بود. کورچنکو درحمله پیشدستی کرد و بانگ برایشان زد: «شما، ای فرانسویهاا». چنین می پنداشت که فرانسه دراین صدسال گذشته هیچ کارخوبی صورت نداده است. «چرا انقلاب به راه نمی اندازید؟ چرا؟ چه کار می کنید؟ چرا کرنش دارید تا دوگل (de Gaulle) را به مسند قدرت برسانید؟... وازما می خواهید که گندم کوبان خودمان را برایتان بفرستیم؟ خوب، چنین وضعی قابل تحمّل نیست و باید سراپا عوض بشودا» فرانسویها که دهانشان از حیرت بازمانده بود، می پرسیدند: «شما، کیستید؟ از کجا آمده اید؟» کورچنکو عقل و شعور نشان داد و به لحنی که شایسته بود، درجواب گفت: «من سرگردانم که به هستم!» فرانسویها هراسان شدند: «اما... با این همه نبایست به‌زورتوی خانهٔ مردم آمد... برای چه کاری آمده اید؟— کورچنکو، به صراحت، وبی پیچ وخم، گفت: «من، شما را آدم نمی دانم! این فریاد از دلش برآمده بود... بازهم دربرابرشان گزافه گوییها کرد، وبا این همه، بو برد که، دراطاق مجاور، پای تلفن ازوی حرف می زنند. وهنوزچندان عقل داشت که شروع به عقب نشینی کند... اما گلابیها ازجیبهایش بیرون افتاد ودرمیان تمسخر واستهزاء وخنده ای ننگ آور

گریخت...

و چندان نیرو داشت که صحیح و سالم از سفارتخانه بیرون برود و گذشته از این، مسافتی هم از سفارتخانه دور شود. فردای آن روز، در ایستگاه راه آهن کیف از خواب بیدار شد[26] (مگر درنظر نداشت که به اوکرائین... باختری برود؟) و همان جا بود که به زودی دستگیر شد.

در اثناءِ استنطاق، به دست شخص آباکوموف تازیانه خورد. جای زخمهای پشتش، به قطر دست، یاد کرد. وزیر ــ بی گمان ــ به سبب گلابیها براو تازیانه نزد. به سبب سرزنشهای چنان شایسته ای هم که نثار فرانسویها کرده بود، براو تازیانه نزد. نه، وزیر تنها دربند این بود که بداند به وسیلهٔ چه کسی ودرچه زمانی به «خدمت» آورده شده است. و چنان که شایسته بود، بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه برایش نوشته شد.

درجریان روز، ازاین گونه داستانها بسیار می توان شنفت! اما، شب، واگون استولیپین هم مثل همهٔ واگونهای دیگر سکون خویش را بازمی یابد ودرخاموشی فرومی رود. شب، نه خبری از ماهی هست، نه خبری از آب هست و نه خبری از مستراح....

مثل هر واگون دیگر، در اینجا هم، جز صدای یکسان ویکنواخت چرخها که ذره ای سکوت را برهم نمی زند، چیزی شنفته نمی شود. وآن گاه ــ درصورتی که پاسدار ازراهر و رفته باشد ــ می توان از کوپهٔ سوم مردها، با کوپهٔ چهارم که کوپهٔ زنها است، آهسته حرف زد.

ودرزندان، گفتگو با زن، چیز بسیار خاصی است. دراین گفتگو، اگرچه سخن ازمواد قانون جزاء یا مدت حبس باشد، چیزی هست که علو وعظمت دارد.

و یکی از این گفتگوها، که سرتاسر شب دوام یافت، دراوضاع و احوال ذیل صورت گرفت: ژوئیهٔ ۱۹۵۰ بود. کوپهٔ زنها انباشته ازآدم نبود، ورو یهمرفته، دوشیزه ای درآن دیده می شد که دختر یکی ازپزشکان مسکو بود و به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم به زندان افتاده بود. به عکس، در کوپهٔ مردها غوغای قیامت بود: مستحفظها همهٔ *زندانیان* کوپهٔ سوم را به دو کوپهٔ دیگر ریختند. (چند نفر رادراین کوپه‌ها روی‌هم ریخته بودند؟ مصلحت دراین است که چنین چیزی را نپرسیم.) سپس، متهمی که هیچ به زندانی شباهت نداشت،

---

۲۶. یکی ازهشت ایستگاه مسکو.

به کوپه‌ای که به این ترتیب تهی شده بود، برده شد. آری، این مجرم، دره‌ای به زندانی شباهت نداشت: یکی آنکه موهای کلّه‌ درشتش به‌دست تیغ سپرده نشده بود و موهای بور و پرچین و شکنش که دوست مثل طرّهٔ زیبارویان بود، دلبرانه به‌روی هم فروریخته بود و در اینجا، به همه چیز دهن کجی می‌کرد. جوان و باریک اندام و موقر و بزرگمنش بود، او یونیفورم سپاهیان بریتانیای بزرگ را به تن داشت. با رفتاری آمیخته به احترام، به سوی راهرو برده شد. (گفتنی که مستحفظها هم ازمشاهدهٔ دستورهایی که پاکت پرونده‌اش دربرداشت، هراسان شده بودند). دوشیزهٔ زندانی توانسته بود نگاهی به همهٔ این بارها بکند. اما جوان متوجّه وی نگشته بود (و چندی دیگر چه اندازه از این بابت افسوس خورد!).

دختر زندانی، ازسر وصدا ورفت‌وآمد، به این نکته پی برد که کوپهٔ پهلویی را برای وی تخلیه کرده اند. قضیه روشن بود: می‌خواستند نگذارند تا این زندانی با کسی حرف بزند. با این همه، دوشیزهٔ زندانی، به شدتی بیشتر، به این هوس افتاد که گفتگویی با وی داشته باشد. در واگون استولیپین، محال و ممتنع است که زندانی کوپه‌ای زندانی کوپهٔ دیگر را ببیند. اما، وقتی که سکوت به میان بیاید، می‌توان صدای همدیگر را شنفت. پاسی از شب رفته که همه چیز خاموش گشت، دوشیزهٔ زندانی، برلبهٔ نیمکت خود، درست پای میله‌ها، نشست و آهسته اورا صدا زد. (و شاید هم در آغاز کار به ترنم پرداخت؟ مستحفظ، می‌بایست وی را به جرم این کارها کیفر بدهد. اما خود مستحفظ هم برای خواب شب آماده می‌شد، وهیچ کس در راهرو نمانده بود.) بیگانه صدای اورا شنفت و، به دستور وی، به همان صورت، وبه همان وضع، نشست. پشت به پشت، به تیغه‌ای که بیشتر از سه سانتیمتر قطر نداشت ـــ تکیه دادند و بسیار آهسته، با هم حرف زدند، و گفتنی که صدهایشان این دیوار را دور زمی‌زد. سرهایشان چندان به یکدیگر نزدیک بود که تو گفتی که لبها بوسه به یکدیگر می‌دادند، اما نه ملامسه‌ای امکان داشت و نه میسّر بود که روی یکدیگر را ببینند.[۲۷]

ایك اروید اندرسن (Erik Arvid Andersen)، درآن زمان، به میزانی بسنهٔ خوب قادر به فهم زبان روسی بود، و چون در مقام تکلّم به این زبان برمی‌آمد، با اغلاط بسیار حرف می‌زد، اما، عاقبت، می‌توانست به تفهیم منظوری که داشت، توفیق یابد. سرگذشت تعجّب‌زای خویش را با دوشیزهٔ زندانی بازگفت (و ما زندانیها هم محال یافتیم که این سرگذشت را در زندان سرراه بشنویم) دوشیزهٔ زندانی هم، سرگذشت خویش را بر ش

---

۲۷ در اینجا، و یکی دو قسمت دیگر، متن انگلیسی معتبر شمرده شده است.

گفت، سرگذشت بسیار ساده و پیش پا افتادهٔ دختری که در مسکو دانشجو بود و به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم به بند افتاده بود. اروید افسون‌زده گشته بود. انواع و اقسام سؤالها را دربارهٔ جوانان اتحادشوروی، دربارهٔ زندگی اتحادشوروی، از وی کرد و آنچه شنفت، نه ذره ای با آن چیزها که در زمان گذشته (در روزنامه های دست چپ مغرب زمین خوانده بود) مطابقت داشت و نه با آن چیزها که به هنگام سفر رسمی خویش به اتحاد شوروی دیده بود.

سرتاسر شب با هم حرف زدند و هرچه، اروید، آن شب، دید و شنید، تا قیامت بر صفحهٔ دلش نقش بست. این واگون عجیب زندانیان که در سرزمینی بیگانه ره می رفت، این ترجیع بند شبانهٔ قطار که همیشه طنینی در دل ما پیدا می کند، صدای خوشاهنگ، زمزمهٔ دوشیزه، و تنفس او که بیخ گوشش، پاك بیخ گوشش، به تموّج درمی آمد، درصورتی که وی حتّی نمی توانست نگاهی هم به روی این دوشیزه بکند، عالمی داشت! (اما هیجده ماه بود که صدای زن نشنیده بود.) و، نخستین بار، از طریق پیوندی که با این دوشیزهٔ ناپیدا (و به احتمال و به یقین و بی چون و چرا زیبا) پیدا کرده بود، روسیه را دید و سرتاسر شب، آوای روسیه، حقیقت را باری بازگفت. به این نحو نیز می توان نخستین بار به اکتشاف سرزمینی توفیق یافت... (و چون صبح شد، توانست بامهای کاه گلی تیرهٔ روسیه را هم از پنجره ببیند، و زمزمهٔ اندوهگین راهنمای نهان و رازآمیز خویش را بشنود).

آری، همهٔ این چیزها، روسیه بود: زندانیانی که در روی خطوط آهن پیش می رفتند و از شکایت بردن سر برمی تافتند، دوشیزه ای که پشت دیوارهٔ یکی از کوپه های استولیپین نشسته بود، مستحفظهایی که رفته بودند بخوابند، گلابیهایی که از جیب بیرون ریخته بود، بمبهایی که به خاك سپرده شده بود، و حتّی، آن اسبی هم که به طبقهٔ دوم برده شده بود... روی‌همرفته، روسیه را نشان می‌دادند.

زندانیان به خوشی و شادمانی فریاد می زدند: «ژاندارمها! ژاندارمها!» دلشان به تصوّر این واقعه شاد شده بود که، از این پس، دیگر سروکارشان با مستحفظ نخواهد بود، و ژاندارمها همراهشان خواهند بود.

بازهم فراموش کردم که مطلب را در میان دو هلال جای بدهم. این قصّه را شخص

کورولنکو بازگفته است[۲۸]. راستش این است که ما از سروکارداشتن با آبی کلاهها خوشحال نبودیم و شیفتهٔ گل جمال این جماعت نشده بودیم، اما وقتی که انسان گرفتار حرکت آونگی واگونهای استولیپین شده باشد، از پیداشدن سروکلهٔ کسی که باشد، لذت می‌برد.

مسافر عادی، در خرده ایستگاههای میان راه، برای سوارشدن به واگون اشکالها و زحمتها دارد اما پیاده شدن از واگون دردسری براش ندارد. یگانه کاری که باید بکند، این است که بار و بنه اش را پرتاب کند و به بیرون ببرد. وضع زندانی چنین نیست. اگر نگهبان زندان یا پلیس محل به دنبالش نیاید یا دو دقیقه تأخیر داشته باشد، کارش ساخته است!ــ بوق زده می شود، قطار به راه می افتد و تا زندان «منزل» دیگر با خود می بردش... باز هم جای مسرت دارد که تا زندان منزل دیگر برده شود زیرا که چون به آنجا رسید، دوباره غذایش می دهند. وگرنه تا انتهای مسیر استولیپین باید برود. وآن وقت، در حدود هیجده ساعت، توی واگون تهی، نگهش می‌دارند و با گروهی دیگر که همه شان زندانی هستند، برش می گردانند. و شاید، این بار هم، کسی به دنبالش نیاید. و باز هم باید به انتهای خط برود و توی واگون منتظر بماند. و در همهٔ این مدت، *غذایی به او داده نمی شود!* چیزه ای که برایش نوشته شده بود تا مرکز تخلیه ای بود که در برنامه پیش بینی شده بود. اگر زندان در کارش کوتاهی کرده است و وعدهٔ خویش را از یاد برده است، گناه به گردن حسابداری نیست؛ نامش در دفترهای تولون (Touloun) نوشته شده بود. و با این همه، مستحفظها که وظیفه ندارند نان خودشان را به او بدهند! و به این منوال، می توان زندانی را شش بار سنگ قلاب کرد و از این سو به آن سو و از آن سو به این سو پرتابش کرد (و چنین چیزی اتفاق افتاده است!): آری، از ایرکوتسک (Irkoutsk) به کراسنویارسک (Krasnoïarsk)، از کراسنویارسک به ایرکوتسک، از ایرکوتسک به کراسنویارسک... و... و... کشانده می شود، چندان که، چون چشمش در صفهٔ راه آهن تولون به یك کلاه آبی بیفتد، آماده است که به آغوشش ببرد و دستهایش را به گردن وی حلقه بزند. عزیز دلم، بسیار متشکرم که به یاریم آمده ای!

اگر انسان، سرتاپا، دو روز هم توی واگون استولیپین به سر آورده باشد، چندان خسته و کوفته، چندان خرد و شکسته و چندان ناتوان و فرسوده می شود که دیگر خودش هم، پیش

۲۸ تاریخ معاصر من نوشتهٔ ولادیمیر گالاکتیو نوویچ کورولنکو ــ مسکو، سال ۱۹۵۵ مجلد هشتم، صفحهٔ ۱۶۶.

ازرسیدن به شهری بزرگ، نمی‌داند دلش چه می‌خواهد: بازهم رنج ببرد اما زودتر برسد؟ یا اینکه در ایستگاه میان راه پیاده شود و کمی دست و پای به خواب رفته‌اش را از ان رخوت درآورد؟

اما، در ین هنگام، مستحفظها با هیاهوی بسیار و دوان دوان می‌آیند. نگهبانان پالتوهایشان را به تن کرده اند و قنداقهای تفنگشان رابه زمین می‌کوبند. پس، می‌خواهند همهٔ واگون را تخلیه کنند.

در آغاز کار، مستحفظها پیرامون پله‌های واگون حلقه می‌زنند و همین که معلق‌زنان و افتان و لغزان پیاده شدید، نگهبانها، دمی امان نمی‌دهند و همه با هم، به صدایی که پردهٔ گوش را پاره می‌کند، از هر سو بانگ برمی‌آورند: «بنشینید! بنشینید! بنشینید!» (و این گونه بانگ زدنها نشانهٔ تربیتی است که به ایشان داده شده است!) این روش که به کار می‌برند، بسیار مؤثر است. همین بس است که دوسه نعره بزنند ودوسه بدوبیراه بگویند تا از سر بلند کردن بازتان دارند. مثل زمانی که زیر باران گلوله‌های توپخانه فرومانده اید، بی اختیار پیچ و تابی به خودتان می‌دهید، کز می‌کنید، شتاب می‌کنید (اما کجا می‌خواهید بروید؟)، جفتِ زمین می‌شوید و پس از پیوستن به همهٔ آنان که، پیش از شما، پیاده شده اند، می‌نشینید.

«بنشینید!» دستور روشن است اما، اگر تازه کار هستید، هنوز از این دستور سردرنمی‌آورید. نخستین باری که من این فرمان را در ایوانوو شنیدم، روی خطوط توقف قطارها بودم و چمدانم را تنگ در بغل گرفته بودم (اگر چمدانتان در بازداشتگاه ساخته نشده باشد، اگر در آن دوره‌ای خریده باشید که هنوز آزاد بوده اید، دسته‌اش همیشه درمی‌آید وهمیشه هم دردشوارترین وناگوارترین لحظه‌ها درمی‌آید.) جستی زدم و ازدرازا روی زمینش گذاشتم. سپس رویش نشستم و حتی نگاهی هم نکردم که ببینم زندانیانی که پیش ازمن آمده اند، چه گونه نشسته‌اند. (وانگهی، من که پالتو افسری به تن داشتم، واین پالتو افسری هم‌هنوزچندان «کثیف» نشده بودودامنهایش هنوز کوتاه نشده بود، نمی‌توانستم روی تراورسها، روی شنهای سیاه وسراپا آغشته به نفت سیاه بنشینم!) رئیس مستحفظها که صورتی پاک گُلی و درست قیافهٔ روسی داشت به سمت من شتافت (مجال پیدا نکردم بدانم ازمن چه می‌خواهد)، به قرار معلوم آماده می‌شد که لگدی حواله‌ام کند. آمادهٔ آن می‌شد که لگدلعنت‌زده‌اش را بر پشت من ملعون بنوازد، اما چیزی از این کار بازش داشت و با این همه، پنجهٔ چکمه‌اش را که آن همه برق می‌زد، مراعات نفرمود و لگدی به چمدان من زد و درش را خرد کرد و در مقام توضیح چنین گفت:

«بنشینید!» و، درست، در آن لحظه بود که تو گفتی که پارقه‌ای آمد و دیدم که در میان زندانیانی که در پیرامونم حلقه زده‌اند مثل برج سر برافراشته‌ام... و حتی بی آنکه مجال داشته باشم بپرسم چه گونه باید بنشینم، مطلب را دریافته بودم! به هر حال، قید پالتو افسری‌ام را زدم و به همان گونه‌ای که همهٔ مردم می‌نشینند، به همان گونه‌ای که سگها دم درهای بزرگ و گربه‌ها در آستانهٔ درها می‌نشینند، نشستم.

(من، این چمدان را نگه داشته‌ام و هنوز زهم که هنوز زاست، هر بار که چشمم به آن بیفتد، دستی بر شکافتگی‌اش که التیام نیافته است، می‌کشم. تنها پارگیها و شکافتگیهای تن و دل التیام می‌پذیرد. حافظهٔ اشیاء بیشتر از ما است).

اما بر زمین نشاندن زندانیان هم بر مبنای حساب آگاهانه‌ای بود: وقتی که انسان نشین‌اش را به روی زمین گذاشته باشد، زانوهایش بالا می‌آید و مرکز ثقل به پشت انتقال می‌یابد. در چنان صورتی پاشدن دشوار و جست زدن محال و ممتنع است. و برای آن تنگ در بغل هم نشانده می‌شویم که بیشتر در زحمت و عذاب باشیم. اگر این هوس به کله‌مان می‌زد که همه با هم به سوی مستحفظها بریم، حتی، پیش از آنکه کمترین حرکتی هم کرده باشیم، همه‌مان تیرباران می‌شدیم.

و بدین گونه به انتظار می‌نشینیم که یا به وسیلهٔ نعش کش سیاه (که چون یکباره گنجایش همهٔ زندانیان را ندارد، دسته دسته بارمان می‌کند) یا پیاده برده شویم. کوشش به کار می‌برند که ما را در جاهای دربسته و نهان نگه بدارند تا مردمی که آزاد هستند کمتر ما را ببینند. اما، گاهی، خامی و ناپختگی شان گل می‌کرد و یکسره، در یکی از صفه‌های راه آهن یا در یکی از میدانها پیاده‌مان می‌کردند (و این حادثه، حادثه‌ای بود که در کوئیبیشف اتفاق می‌افتاد). بدین گونه، مردم آزاد را می‌آزمودیم. ما، حق داشتیم که با همهٔ چشمهایمان، به آزادی و بی‌پرده و بی‌ریا، به سوی ایشان بنگریم. اما، ایشان چه گونه به سوی ما می‌نگریستند؟ اگر از ره کینه و خصومت می‌خواستند بنگرند، وجدانشان نمی‌گذاشت. (تنها یرمیلوفها (Iermilov) گمان می‌بردند که بازداشت مردم برای این است که «کاری کرده‌اند») و اگر از راه دلسوزی، از راه ترحم می‌خواستند بنگرند، نامشان یادداشت می‌شد. و حکم زندان هم بی‌درنگ نوشته می‌شد و یگانه چیزی که می‌خواست، پر کردن چند ورق کاغذ بود. وشهروندان گردنفراز و آزاد ما ــ بخوانید //رشک ببرید// من

شهروند اتحاد شوروی هستم[۲۹] ــ گنهکارانه سر به زیر می‌اندازند و کوشش به کار می‌برند تا ذره‌ای ما را نبینند. گویی که محل تهی از آدم است. پیرزنان بیشتر از همه شجاعت دارند واز همه بی‌پرواترند. (اینان را دیگر نمی‌توان تباه کرد، زیرا که تباه شده‌اند[۳۰]: به خدا ایمان دارند.) قطعه‌ای از قرص نان ناچیزشان می‌برند و به سوی ما می‌اندازند. آن عده‌ای هم که ازمهمانان پیشین بازداشتگاهها بوده‌اند ــ و بی گمان، جرم سیاسی نداشته‌اند ــ بیم وهراسی به‌دل راه نمی‌دهند. خوب می‌دانند هرکه به *آنجا رفته باشد، روزی از روزها می‌رود، و هرکه به آنجا رفته باشد، از یادش نمی‌رود...*

وبسته سیگاری به سوی ما پرتاب می‌کنند تا روزی که دوباره دستگیر شدند، به همین گونه با ایشان رفتار شود. و این قطعه نانی که پیرزنان با آن دست ناتوانشان به سوی ما می‌اندازند، چندان به پروازدرنمی‌آید که به‌دست ما برسد... به زمین می‌افتد. بسته سیگار در هوا چرخ می‌خورد و زیرپای ما انسانها که مثل درختان بیشه درهم فرورفته‌ایم، می‌افتد. وگلنگدن تفنگهای مستحفظها، همانَدم، دربرابر پیرزنان، دربرابر نیکی، دربرابر نان، دق دق به راه می‌اندازد: «ای پیرزن، راهت را بکش و برو!...»

و نان مقدس، نانی که بریده شده است، همان جا، درمیان گردوخاک، می‌ماند، و مارا می‌برند.

رویهمرفته، آن دقایقی که درایستگاه راه آهن، روی زمین، می‌نشستیم، ازخوش‌ترین دقایق عمر ما بود. به یاددارم که در شهر امسک (Omsk)، به همین گونه، روی تراورسها، میان دو قطار باری پایان‌ناپذیر، نشانده شده بودیم. هیچ کس از آن محل نمی‌گذشت (بی‌شك و شبهه، سربازی به هر سمت فرستاده شده بود: «عبور ممنوع.») اما، مردم ما، حتی در دورهٔ آزادی هم یاد گرفته‌اند که ازهر کسی که اونیفورم به تن دارد، فرمان ببرند. شب رفته رفته می‌آمد، ماه اوت بود، شنهای سراپا چرب ایستگاه راه آهن هنوز مجال سردشدن نیافته بود وچون هنوز آغشته به حرارت آفتاب بود، پایین پشت‌مان را گرم می‌کرد. نمی‌توانستیم استگاه راه آهن را تشخیص بدهیم اما، همان جا، نزدیك ما، پشت قطارها بود. گرامو فونی، موسیقی رقص پخش می‌کرد که به همهمهٔ خلق درمی‌آمیخت. و

---

۲۹ ازشعرهای مایاکوفسکی ــ «شعرهایی دربارهٔ گذرنامهٔ شوروی»، سال ۱۹۲۹. ترجمهٔ الزا تریوله (Elsa Triolet)

۳۰ متن انگلیسی در اینجا با متن فرانسه تفاوت دارد و نخواستیم «شیرین زبانی» متن فرانسه ازقلم بیفتد.

هر کس که بتواند، دریابد که نشستن در روی زمین، به صورت توده ای درهم فشرده و کثافت بار، در جایی چون آغل، برایمان مایهٔ خواری و سرشکستگی نبود. و چون به آهنگهای رقص این جوانانی که با ما بیگانه بودند، به این آهنگهای رقصی که هرگز دیگر نصیب ما نمی توانست بشود، گوش می‌دادیم، یا وقتی که به تصور می آوردیم که یکی در همان لحظه، در صفهٔ راه‌آهن — و حتی شاید با دسته گل، منتظر یکی دیگر است یا به مشایعت یکی دیگر آمده است، دیگر این احساس به ما دست نمی‌داد که اسباب تمسخر بوده باشیم. این بیست دقیقه، دقایق نزدیک به آزادی وهمانند آزادی بود: شامگاه انبوه تر می شد، نخستین ستارگان مثل چراغهای سرخ و سبزی که درراهها روشن می شود، برمی افروخت. و موسیقی طنین می انداخت. زندگی بی‌ما ادامه می یافت وما این امر را اهانت نمی‌پنداشتیم.

این دقایق را دوست بدار تا زندان بر تو آسان‌تر شود! وگرنه از دردو غم خفه می شوی.[۳۱]

ممکن است بردن زندانیها، مثل گله، تا پای نعش کش سیاه خطرناك باشد، زیرا که خیابانهایی هست ومردمی دیگر درآن حول وحوش هستند. در چنین صورتی، آیین نامهٔ کاروانهای زندانیان دستور بسیار جانانه ای پیش‌بینی کرده است: «باید دست در دست همدیگر انداخت!» وبازو به بازوی هم دادن، دست در دست همدیگر انداختن، چه خفتی دارد؟ مگر جوانان، به همین گونه، زیر بغل پیران‌را نمی گیرند، ومگر دخترها به همین گونه پیرزنان را یاری نمی‌دهند وتندرستان به یاری معلولها نمی روند؟ اگر یکی از بازوهایتان درگیر بار وبنه باشد، همان بازویتان را می گیرند، و، شما، باید با آن بازوی دیگرتان که گرفتاری ندارد، بازوی رفیق بغل دستتان را بگیرید. واکنون به همدیگر فشرده شده ایدو به هم فشردگی تان دوبرابر فشردگی در صف عادی است. واکنون سنگین تر شده اید، همه تان لنگ شده اید و از سنگینی باروبنه وزحمت و تشویشی که باروبنه برایتان به بار می آورد، در اثناءِ راه رفتن، تاب می‌خورید. و شما، مخلوقهای بیچاره و سرگشته، خاکستری و کثافت زده، مثل نابینایان، راه می‌روید و به ظاهر محبتی به همدیگر ابراز می دارید و این کاریکاتور کاریکاتور بشر است! وچه کاریکاتوری!

و شاید نعش کش سیاه وجود نداشته باشد که به دنبالتان بیاید. و شاید هم رئیس مستحفظها مردی بزدل باشد. واگر ترس داشته باشد که همه تان را به مقصد برساند، آن

۳۱. در متن انگلیسی چنین امده است: «وگرنه از شدت غیظ می ترکی.»

وقت، باید، در زیر باری که پشتتان را خم کرده است، مثل حیوانی که در گل فرمانده ست، پای کشان پای کشان به راه بیفتید. و در آن احوال که به چپ و راست می افتبد و به بارو بنه تان بر می خورید، از وسط شهر بگذرید و به زندان بروید.

و دستوری دیگر هم هست، و این بار، کاریکاتور، کاریکاتور گلهٔ غاز است. «پاشنه هایتان را بگیرید.» و منظور از آن این است که هر کس که دستهایش گرفتار نباشد، باید پاهایش را از زیر نرمهٔ ساق بگیرد. و اکنون: «پیش، قدم رو!» (و اکنون، ای خواننده، این کتاب را کنار بگذارید و به همین ترتیب اتاق تان را بپیمایید... خوب؟ چه گونه است؟ چه مزه ای دارد؟ سرعت تان چه اندازه است؟ در پیرامونتان چه می بینید؟ و بگویید ببینم فرار آسان است یا نه.) و وقتی که سی چهل غاز از این گونه غازها به راه بیفتند، منظره را به تصور می آورید؟ (کیف ــ سال ۱۹۴۰)

اما در بیرون، ضرورةً، ماه اوت نیست، و ممکن است دسامبر ۱۹۴۶ باشد: و چون نعش کش سیاه نیست ــ شما را، در هوای چهل درجه زیر صفر، پیاده، به زندان موقت پتروپاولوسك (Petropavlovsk) می برند. به سهولت می توان حدس زد که مستحفظهای ستولیپین این زحمت را به خودشان نداده بوده اند که شما را دو سه ساعت پیش از رسیدن به شهر، برای قضای حاجت بیرون ببرند: نمی خواستند «کثیف» شوند. و شما که بازجویی ناتوانتان کرده است، و گرفتار سرما شده اید، اکنون دیگر نمی توانید جلو خودتان را بگیرید و بدتر از همه، زنها نمی توانند خودشان را نگه دارند. اما، مگر چه خیال کرده اید؟ این کار، کار اسبها است که بی حرکت بایستند و سر قدم بروند! سگها هم باید به گوشه ای بروند و پایشان را در پای چفته ای بلند کنند. اما ما، انسانها، می توانیم، در آن اثناء که راه می رویم، قضای حاجت هم بکنیم، چرا باید بر خودمان تنگ بگیریم؟ مگر در وطن خودمان نیستیم؟ تا به «منزل» برسیم، خشك می شود... *ورا کورنه یوا* برای درست کردن کفشش، خم شده بود، یك قدم واپس مانده بود. همانَدم، مستحفظ سگش را به سویش راه انداخت. و سگ از خلال همهٔ لباسهای زمستانی، سرین این زن را گاز گرفت. واپس نمان! یك نفر ازبك بر زمین خورد: به ضرب قنداق تفنگ و لگد پدرش ر درآوردند

ه، هیچ عیبی ندارد... این چیزها فاجعه نیست: کسی از این صحنه ها برای روزنامهٔ *دیلی اکسپرس* (Daily Express) عکس برنخواهد داشت. و رئیس مستحفظها هم تا روزی که به منتهی درجه پیر شود، خواهد زیست و هرگز کسی درصدد محاکمه اش برنخواهد آمد.

وحش کشهای سیاه را هم تاریخ به ما داده است. آن گاری زندان که بالزاک توصیف کرده است[۳۲]، جز نعش کش چه می تواند باشد؟ آهسته تر راه می‌رفت و این همه زندانی تویش نمی‌ریختند. و یگانه تفاوتی که دراین میان هست، همین است.

راستش این است که حتی در سالهای ۲۰ هم، صفوف زندانیان را، هنوز پیاده، در شهرها به‌راه می انداختند ــ و این امر حتی در لنینگراد هم دیده شد ــ و این سیل زندانیان، درچهارراهها، راه عبور و مرور را می بست. (راهگذران از پیاده‌رو زبان به خطاب و عتاب می گشودند، و بر اشان موعظه سر می‌دادند: «عاقبت دزدی را می بینید!» هنوز کسی از طرح بزرگ گندابروها.... خبری نداشت....)

اما، *مجمع الجزایر* که گوش به زنگ کمترین پدیده های فن و صناعت بود، درپذیرفتن کلاغ سیاه، که به زبان آشنا کلاغ خوانده می شد ــ و مراد از آن نعش کش بود، چندان درنگ نکرد. سروکلهٔ نخستین نعش کشها، درست پابه پای سروکلهٔ بارکشها، در خیابانهای ما پیدا شد، و درآن روزگاری پیدا شد که هنوز خیابانهای ما سنگفرش بود. فنرهایشان هیچ خوب نبود، و انسان که سوارشان می‌شد، سخت تکان می خورد. اما چه می شد؟ زندانیان که دیگر از بلور ساخته نشده بودند. از سوی دیگر، نعش کش ازهمان سال ۱۹۲۷ سخت سر بسته ودربسته بود و به زبان دیگر، «بسته بندی» جانانه ای داشت: کمترین درزی در آن نبود، و تویش هیچ چراغ برقی نمی سوخت. نه تنفس در آن امکان داشت و نه چشم انسان می توانست چیزی ببیند. و حتی در آن روزها هم زندانیان سرپا چنان در اندرون نعش کشها به هم فشرده می شدند که دیگر ذره ای جا نمی‌ماند. وطبیعی است که ذره ای از این چیزها زادهٔ تعمد نبود. اما چه می توان کرد، چرخ نبود.

مدت چندین سال، رنگ نعش کشها مثل پولاد خاکستری بود و می توان گفت که کلمهٔ «زندان»، ازهر سو، بردر و دیوارش نوشته شده بود. اما، پس از جنگ، درپایتختهای ما، به تأمل و تفکر پرداختند، به خود آمدند: برآن شدند که نعش کشها را رنگهای روشن بزنند و بیرونشان را به کلمهٔ *نان* زینت دهند (زیرا که وجود زندانیان، در واقع، *نان* کارگاههای ساختمانی بود)، یا کلمهٔ «گوشت» را بردیواره‌های بیرونی‌شان رقم بزنند (و هرآینه درست تر می بود که کلمهٔ «استخوان» براین دیواره‌ها نوشته شود) یا آنکه تزیین دیواره های بیرون منحصر به این اعلان باشد: «شامپانی شوروی بنوش!»

اندرون نعش کش، ممکن است که صندوق زره پوش ساده یا قفسی میان تهی باشد.

---

۳۲. مراجعه فرمایید به داستان *جلال و سفالت نواحش* سرآغاز بخش سوم.

ممکن هم هست که نیمکتهایی پای دیواره‌ها داشته باشد. اما این چیزها ذره‌ای مایهٔ راحت و رفاه نمی‌شود، به عکس، اسباب عذاب هم می‌شود. نعش‌کش، چندان که گنجایش «مسافر» سرپا داشته باشد، انباشته می‌شود، اما، این بار، زندانیان، مثل بار و بنه، بسته بسته، به روی هم ریخته می‌شوند. نعش‌کش ممکن است که در عقب مشتمل بر قفسی باشد: گنجهٔ پولادِ تنگی که برای یك نفر زندانی در نظر گرفته شده است. یا ممکن است که سراپایش به صورت *قفسهایی* باشد: و این گنجه‌های تنگ و ترش که هر کدام جای یك تن است و مثل زندان مجرد قفل دارد، در پای دیوارهٔ دست راست و دیوارهٔ دست چپ قطار شده‌اند و راهروی در وسط هست که به کلیددار زندان تخصیص دارد.

وقتی که انسان به تصویر آن دوشیزهٔ خندان بنگرد که بر بدنهٔ نعش‌کش نگاشته شده است و جام شراب به دست، پیام «شامپانی شوروی بنوش» می‌فرستد، چه گونه می‌تواند اندرون پیچیدهٔ آن را که مثل کندوی زنبور عسل ساخته و پرداخته شده است، به تصور بیاوردا

و وقتی که سوار نعش‌کش بشوید، باز هم همان فریادها و همان نعره‌ها از هر سو طنین می‌اندازد: «پابرد را بجنب! زودتر! تندتر!» برای آنکه مجال سر برگرداندن، به فکر فرار افتادن، به شما داده نشود، چنان هلتان می‌دهند و چنان تنه‌تان را به زور به درون نعش‌کش فرو می‌کنند که با چمدانتان در چهارچوب تنگِ درگیر می‌کنید و سرتان به «سردر» برمی‌خورد. سپس، درِ پولاد به اشکال بسته می‌شود: و به راه می‌افتید!

بی‌گمان، زندانی ساعتها در نعش‌کش به سر نمی‌برد. نه... به احتمال بسیار، بیشتر از بیست سی دقیقه در آن نمی‌ماند. اما، در عرض همین نیم ساعت، جبان سخت از هر سو در زیر فشار نوسانی می‌مانید که گمان می‌برید استخوانهایتان خرد می‌شود، و دنده‌هایتان قطعه قطعه می‌شود. و اگر قدتان بلند باشد، سرتان خم می‌شود. و آن وقت، به هر رحسرت، استولیپین «گرم و نرم» را به یاد می‌آورید.

اما نعش‌کش معنی دیگر هم دارد و زندانیان را مثل ورق از نو برمی‌زند. دیدارها و برخوردهای نره‌ای با عناصر *فرقه اراذل و اوباش* دست می‌دهد و، در آن میان، از فیض دیدار برجسته‌ترین دزدها برخوردار می‌شوید. شاید تا آن روز، هرگز اتفاق نیفتاده باشد که خودتان را با این جماعت در یك کوپه ببینید، و شاید در «منزل آینده» هم شما را با این جماعت در یك سلول جا ندهند. اما، اینجا، در نعش‌کش، دستخوش ایشان هستید.

گاهی، جا چندان تنگ است که حتی دزدها هم *امکان دزدی و جیب‌بری* به دست نمی‌آورند. ساقها و بازوهایتان درمیان چمدانها و تنهای زندانیان بغل دست‌تان گرفتار

می‌ماند، چندان که گویی گرفتار غل وزنجیر هستید. تنها دست اندازهای جاده که به هر سو تکانتان می‌دهد، و دل و جگرتان را درمی‌آورد، ممکن است وضع پاها و بازوهایتان را تغییر بدهد.

گاهی که ازدحام کمتر وراحت ورفاه اندکی بیشتر است، دزدها می‌توانند در ظرف نیم ساعت محتوای همهٔ کیفها را بررسی کنند و همهٔ مواد چرب و شیرین را به انضمام نیکوترین و برگزیده‌ترین *لباسهایی* که دارید، به تصاحب درآورند. و اگر از دست به گریبان شدن با این جماعت انصراف جسته‌اید، بیشتر از هرچیز دیگر، به موجب ملاحظه‌هایی است که ترس و عقل تقریر کرده‌اند. (و چون همیشه گمان می‌برید که بزرگ‌ترین دشمنانشان درپیش هستند و روزپیکارهای سرنوشتتان هنوز نیامده است و از سوی دیگر چنین می‌پندارید که باید تا آن روز زنده بمانید، کم کم روح جاودانی‌تان را از کف می‌دهید.) اما شاید، با این همه، دست بلند کنید و آن وقت کاردی به میان دنده‌هایتان فرو برود. این گونه حادثه‌ها تعقیب قضائی ندارد، واگر هم تعقیب قضائی داشته باشد، چندان خطری برای این قداره بند شما به بار نمی‌آورد: یگانه کاری که با اومی کنند، این می‌شود که اندکی درزندان سر راه نگهش بدارند، وچنین امری ازرفتن به بازداشتگاهی دوردست معاف می‌داردش... (اذعان باید داشت که، درزدوخورددرکسی که یکی *ازلحاظ اجتماعی ازیاران* شمرده می‌شود ودیگری *ازلحاظ اجتماعی بیگانه* به حساب می‌آید، دولت نمی‌تواند به هواداری این یکی برخیزد...)

درسال ۱۹۴۶، دریکی ازسلولهای بوتیرکی، لونین (Lounine)، سرهنگ بازنشسته، وعضو برجستهٔ اوسوآویاخیم (Ossoaviakhim)[۳۳] داستان ذیل را بازمی گفت: روزهشتم مارس[۳۴]، در حضور وی، در یکی از نعش کشهای مسکو، درراهی که ازدادگاه شهر به زندان تاگانگا (Taganka) می‌رود، دزدان، به تناوب، وازراه عنف، به نامزدی جوان[۳۵] تجاوز کردند. (و این کار در میان سکوت بیکارانهٔ همهٔ سرنشینان دیگر نعش کش صورت گرفت). صبح همان روز، این دوشیزه که لباسی زیبا به تن داشت، به نام متهمهٔ آزاد، در دادگاه حضور یافته بود. (محاکمهٔ وی به این عنوان صورت می‌گرفت که کارش را

۳۳. اوسوآویاخیم، یا انجمن معاضدت با دفاع ملی و بنیاد هواپیمایی وشیمیایی اتحاد شوروی، انجمنی است که ازداوطلبان پدیدآمده بود و از سال ۱۹۲۷ تا سال ۱۹۴۸ وجود داشت.

۳۴. روز هشتم مارس، در اتحاد شوروی، *روززن* خوانده می‌شود.

۳۵. درمتن انگلیسی *نوعروس* آمده است.

بی اجازه، و به میل و ارادهٔ خویش، رها کرده بود، و این پروندهٔ ترک خدمت، از روی پستی، به دست رئیسش برای او ساخته شده بود، زیرا که دختر نخواسته بود به نام معشوقه باوی زندگی کند و رئیس، به این ترتیب، خواسته بود که انتقام این امتناع را از وی بگیرد.) این دختر، نیم ساعت پیش از آنکه سوار نعش کش بشود، به موجب فرمانی که تنها به این مناسبت شرف صدور یافته بود، گرفتار حکم پنج سال حبس شده بود، توی این نعش کش انداخته شده بود، سپس، در روز روشن، در گوشه ای از مسیر سادوویه کولتسو (Sadovié Koltso)[۳۶]، [«بنوش، بنوش، شامپانی شوروی بنوش!»] به صورت فاحشهٔ بازداشتگاهها درآمده بود. مسئول که بود؟ گروه دزدها؟ یا گروه زندانبانها؟ یا رئیس سابقش؟...

و دزدها را چه ملاطفت و محبتی بود! از آنجا که تجاوز به عنف به این دوشیزه خرسندشان نکرده بود، لختش هم کردند. پلوزو کفشش را کش رفتند ــ همان کفش زیبا را که به گمانش می بایست دل از قضات محکمه ببرد ــ و آن گاه، همهٔ این چیزها را به سوی مستحفظها انداختند، و مستحفظها نعش کش را از حرکت بازداشتند پیاده شدند، ودکا خریدند و برای دزدان آوردند. چندان که، دزدها، گذشته از همهٔ چیزها، به خرج دوشیزه، عرق هم خوردند.

هنگامی که «کاروان» به زندان تاگانکا رسید، دوشیزه که های های می گریست، در مقام شکایت برآمد. افسر به حرفهایش گوش داد، دهن دره ای کرد و گفت:

ـ دولت نمی تواند برای هریك از شما وسیلهٔ نقلیهٔ دربست فراهم بیاورد. چنین امکانهایی نداریم.

آری، نعش کشها «نقطهٔ ضعف» *مجمع الجزایر* هستند ــ اگر، جدا کردن سیاسیها از تبهکارها، دراستولیپینها، ممکن نیست، توی نعش کشها، جدا کردن زنها از مردها امکان ندارد. وانگهی، مگر دزدها نباید از این زندان تا آن زندان، «از زندگی لذت ببرند»؟

خوب، اگر این دزدها نمی بودند، هر آینه، به پاس این برخوردها و دیدارهای کوتاه با زنها، از نعش کشها سپاسگزار می بودیم.

اگر نعش کش نباشد، در دوره ای که زندگی مان در زندان می گذرد، کجا می توان زنی دید، صدای زنی شنفت و دستی به تن زنی زد؟

---

۳۶. دومین کمربند بولوارهایی که به شکل دایره ساخته شده است و مرکز شهر مسکو را در میان می گیرد.

دریکی از روزهای سال ۱۹۵۰ که ما را از زندان بوتیرکی به ایستگاه راه آهن می بردند، این حس به ما دست داده بود که جا بسیار فراخ است: توی نعش کش‌مان که مجهز به نیمکت بود، بیشتر از چهارده نفر نبودیم. هرکسی سرجایش نشست و ناگهان یکی را به درون آوردند. زن بود. در قسمت عقب، بغل در نعش کش، نشست. آشکارا، دستخوش بیم و هراس بود: وانگهی، یك هو تنها، در برابر چهارده مرد، در این صندوق تاریك، هیچ وسیله ای برای دفاع از خویش نداشت. اما پس از دو سه کلمه، روشن شد که همه مان یار همدیگر هستیم: زیرا که همه‌مان به دام مادهٔ پنجاه و هشتم افتاده بودیم!

نامش را گفت: زن سرهنگ رپین (Répine) بود و از پی او بازداشت شده بود. و ناگهان افسری جوان و بسیار لاغر که به احتمال ستون بود و تا آن دم خاموش مانده بود، پرسید: «بگویید ببینم، به اتفاق آنتونینا ی (Antonina-I.) در زندان نبودید؟

چه؟ شما شوهر او هستید؟ اولگ (Oleg)؟

ـ آری.

ـ سرهنگ دوم ی. از آکادمی فرونزه؟

ـ آری!

و این «آری»، چه «آری»‌ای بود! از گلویی بیرون می آمد که پاك لرزان و گرفته بود، و بیشتر از خوشی وشادمانی، مبیّن ترس، ترس از دانستن حادثه ای ناگوار بود.

و افسر رفت و بغل دست او نشست. از خلال دو میلهٔ کوچك دو در عقب، روشنایی آن روز تابستان، به صورت لکه های کوچك و تار و شامگاهی به درون راه می یافت و بر سیمای زن و سرهنگ دوم می تافت و موج می زد.

ـ «در آن چهارماهی که گرفتار بازجویی بودم، با او، توی یك سلول بودم.

ـ و اکنون کجا است؟

ـ در همهٔ آن مدت، محض خاطر شما زنده بود. اگر بیمناك بود، بر جان خود نبود، بر جان شما بود. اول بیم داشت که مبادا که بازداشتتان کنند. بعد، دیگر فکر و ذکری بیش نداشت: می خواست به هر کاری دست بزند که حکم محکمه تا حدود امکان سبك تر باشد.

ـ «و چه به سرش آمد؟»

ـ «از این جهت که باعث دستگیری‌تان شده بود، خودش را سرزنش می کرد. اوه، ناگوار بود، سخت برا و ناگوار بود!

ـ اکنون کجا است؟

ـ گوش بدهید، نترسید...»

زن دستهایش را، به ملایمت، بر دل این مرد نهاد، گفتی که یکی از خویشان و بستگانش بود.

ـ «در مقابل چنین فشاری... نتوانست تاب بیاورد. به دنبالش آمدند... کمی... کمی پریشان حواس شده بود... متوجه هستید؟»

طوفان ــ طوفانی آن همه فشرده ــ که همهٔ این مخلوقها را تکان می‌داد، به وسیلهٔ ورقه‌های پولاد نعش‌کشی در بر گرفته شده بود که همچنان آرام و آسوده، در خیابان شش راهه پیش می‌رفت و توجه داشت که پشت چراغهای قرمز بایستد و برای گردش به سمتی علامت بدهد.

واما درباره‌ٔ این اولگ ـ ی.. (Oleg-I...) باید بگویم که تازه در زندان بوتیرکی باوی آشنا شده بودم، و نحوهٔ برخورد و آشنایی مان با یکدیگر به این شرح است: در سیه‌چال ایستگاه راه آهن گردمان آورده بودند و لباسهایمان را که به انبار توشه سپرده شده بود، برایمان می آوردند. هر دومان را با هم داد زدند. و ما، در پشت دری که پاك به سوی راهرو باز بود، زن زندانبانی دیدیم که بلوزی خاکستری به تن داشت و محتوای چمدانی ر. به روی زمین می ریخت. ناگهان سردوشی زرین سرهنگ‌دومی را که چندان معلوم نبود چگونه تا آن روز نگه داشته شده است، بر زمین انداخت و چون ندیده بود، پایش را به روی ستاره‌های بزرگش گذاشت.

و پشت سر هم، این سردوشی، را لگد می کرد، گفتی که صحنهٔ فیلمبرداری بود.

صحنه را نشانش دادم و گفتم:

«رفیق سرهنگ، نگاهی به این منظره بکنید.»

رنگ سرهنگ‌دوم تیره شد، هنوز هم یك اندیشه در مغزش لنگر انداخته بود: و آن هم اندیشهٔ خدمت پاك و سرزنش ناپذیر بود...

و ،کنون، چیزی دیگر به میان آمده بود، و آن هم سرگذشت زنش بود.

و همهٔ این ضربه‌ها را در ظرف یك ساعت خورده بود.

فصل دوم

بندرهای مجمع‌الجزایر

نقشهٔ بزرگ وطن مارا برگیرید و به روی میزی که به اندازهٔ کفایت عرض و طول داشته باشد، پهن کنید. مغزمدادی بردارید و بر جای همهٔ مراکز استانها، همهٔ نقاط تقاطع راههای آبی، همهٔ مراکز نقل وانتقال، آنجا که راه آهن پایان می پذیرد وراه آبی آغازمی شود، آنجا که مسیر شط انحناء پیدا می کند وراه پیاده روی آغازمی شود، نقطه های سیاه بگذارید. چه شد؟ مگر سرتاسر نقشه به فضله های انبوهی ازمگسهای عفونت بار آلوده شد؟ نه، یگانه چیزی که در برابر چشمتان گسترده شده است، نقشهٔ سترگ بندرهای مجمع الجزایر است.

به یقین، این بندرها، بندرهای پریانه‌ای نیست که الکساندر گرین (Alexandre Grine)، مارا کشان کشان به سویشان می برد، بندرهایی نیست که درمیخانه‌هایشان عرق نیشکر خورده می شود ودر آغوششان با مهرویان به معاشقه پرداخته می شود. اینجا، از دریای نیلگون، ازدریای گرم هم خبری نیست (اینجا برای استحمام به هر نفر یك لیتر آب داده می‌شود و برای آنکه راحت ورفاه زندانیان در شستن سر و تنشان بیشتر شده باشد، این چهار لیتر آب که به چهارتن داده می شود، دریك طشت ریخته می شود واکنون، بروید و همه با هم سروتن تان راشستشو دهید!). اما، بقیهٔ چیزها، آنچه به بندرهامنظرهٔ خیال و رؤیا می دهد، واز کثافت، حشره، فحش، غلغلهٔ مردم، آشفتگی زبانها، وزدوخورد ونزاع ساخته می شود، اینجا به وفور پیدا می شود.

به ندرت زندانیانی دیده می‌شوند که گذرشان پشت سرهم به سه، چهاریاپنج زندان سرراه و بازداشتگاه نیفتاده باشد. عده ای از اینان می توانند ده دوازده زندان را به یاد بیاورند. و اما دربارهٔ فرزندان گولاگ باید گفت که بر شمردن چهل پنجاه زندان و بازداشتگاه برایشان کمترین اشکال وزحمتی ندارد. با این همه، وجوه تشابه و خصائص

مشترکه درمیان این مراکز به اندازه ای است که همه شان در حافظهٔ انسان یکی می شوند: مستحفظهایی که پاك بی سواد هستند. رسیدگی به حضور و غیاب زندانیان به ترتیب پرونده ها یا، به زبان دیگر، از روی آشفتگی پرونده ها. انتظار مدید در گرماگرم آفتاب یا زیر بارانهای ریزِ پاییزی، تفتیش بدنی که بسی درازتر از انتظار و مستلزم لخت شدن است، رفتن به زیردست دلاك و دادن موهای سرتان به دم ابزارهای دور از بهداشت، حمامهای سرد ولیز و سراپا کثافت، مستراحهایی که بوی طاعون می‌دهند، راهروهایی که بوی نم گرفته اند، سلولهایی که به تقریب همیشه تاریك و نمناك هستند، اما همیشه، در میان چهاردیوارشان به هم فشرده می شوید، حرارت تن، حرارت گوشت انسان که مدام ــ خواه درروی زمین وخواه درروی تخته بند ــ درکنارتان هست... برآمدگیهای خرپشته مانند بالینها که از دنبالهٔ به هم پیوستهٔ تخته ها پدید آمده است. نانی که خیس آب است، و می توان گفت که مایع است، و شوربایی که گویی جوشاندهٔ علوفه است، نمونه هایی از این وجوه تشابه و خصائص مشترکه هستند.

کسی که حافظهٔ تندونیز دارد، وخاطره هایش جدا ازهمدیگر شکل می گیرند، دیگر برای شناختن وطن خویش نیازی به سفر ندارد: زیرا که همهٔ جغرافیای آن را بر مبناء زندانهای سرراه می‌داند. نووسیبیرسك (Novossibirisk) کجا است؟ می شناسمش، آنجا بودم: کلبه های چوبی بسیار استواری دارد که از تیرهای کلفت ساخته شده اند. ایرکوتسك کجا است؟ آنجا بود که چندین بار جلو پنجره ها با آجر دیوار زدند. هنوز هم که هنوز است می توان دریافت پنجره ها در زمان تزارها چه گونه بوده است و می توان سبکهای گوناگون خانه سازی ومنافذ تهویه ای را که به جای مانده است، تشخیص داد. ولوگدا چه گونه جایی است؟ آری، آری، ساختمانی است که درزمان قدیم ساخته شده است و برای خودش برجهایی دارد. مستراحها درست سوار کلهٔ همدیگر هستند، دیوارهای تخته ای شان پوسیده است، چندان که مستراحهای بالا به مستراحهای پایین آب پس می‌دهند. اوسمن (Ousman) چه گونه جایی است؟ خوب می دانم ازندان متعفنی است که شپش درآن غلغله به راه می اندازد، بنای کهنه است که گنبدهایی دارد. ودر این زندان، مردم را چندان روی هم می‌ریزند که چون برای پیوستن به کاروانی از زندانی بیرونشان بیاررند، نمی توان باور داشت که چشم درست دیده است. این همه آدم کجا بوده اند؟ ستونشان نیمی از شهر را پرمی کند.

این اهل خبرت را دلخور ورنجه نکنید: به او نگویید که فلان یا بهمان شهر زندان سرراه ندارد. با تصریحهای بسیار نشانتان می دهد که چنین شهری وجود ندارد ودر این

زمینه حق با او خواهد بود. اما شهر سالسک (Salsk) چه گونه است؟ در شهر سالسک مردمی را که گرفتار تبعید شده اند و گذرشان به آنجا افتاده است، درسلولهای زند بی نگه می‌دارند که زندان متهمها و زندانیانی است که در زیر بار بازجویی هستند. و در هر حاکم نشین شهرستان، وضع به همین قرار است. به چه حقی می گویید که این زندانها را به درستی نمی توان زندانهای سرراه گفت؟ در سول ایلتسک (Sol-Iletsk) چه چیز هست؟ یك باب زندان هست! در ریبینسك (Rybinsk) چه پیدا می شود؟ زندان شماره ۲ را که در زمان قدیم صومعه بوده است، چه کرده اید؟ اوه، یکی از آرام ترین زندانها است! حیاطهای سنگفرش و بی ترددی دارد، سنگهای کهنه ای دارد که خزه رویشان را گرفته است، و تنشورهای چوبی‌ش بسیار پاکیزه است. در چیتا (Tchita) چه هست؟ اینجا، زندان شماره ۱ هست... در نائوشکی (Naouchki) چه پیدا می شود؟ آنجا، به عوض زندان، اردوگاهی به نام اردوگاه سرراه هست. اما هیچ تفاوتی درمیان نیست. درتورژوك (Torjok) چه؟ زندانی در بالای تپه هست که آن هم در زمان گذشته صومعه بوده است.

پس دوست عزیز، بدانید که هیچ شهری نمی توان پیدا کرد که *زندان سرراه* نداشته باشد! خودتان می دانید که دادگاهها درهمه جا کارمی کنند! وچه گونه می خواهید زندانیان را تا اردوگاهشان ببرید؟ از راه هوا؟

طبعاً، زندان هست تا زندان... اما گفتگو دربارهٔ اینکه کدام بهتر و کدام بدتر است، پایانی نمی تواند داشته باشد. وقتی که سه چهار زندانی در یك جا گردآمدند، هر کسی، ناگزیر، دم *از زندان خودش می‌زند* و به ستایش زندان خودش می‌پردازد.

خوب، دوستان، زندان ایوانووو، یکی از آن زندانهای بسیار سرشناس «سرراه» نیست، اما با این همه، از هر که در زمستان ۳۸ـ۳۷ در آن زندانی بوده است، بپرسید... زندان را گرم *نمی کردند* و زندانیان، در آن یخ نمی‌زدند. به عکس، لخت و برهنه، روی تخته های بالا می خفتند. برای آنکه خفه نشوند، همهٔ شیشه‌های پنجره ها را شکسته بودند. سلول ۲۱ برای سکونت بیست زندانی بود اما شمارزندانیان به سیصد وبیست وسه نفر سر می زد. زیر تخته بندها آب بود، تخته ها توی آب قطار شده بود و زندانیان روی این تخته ها می غنودند. ودرست همان جا بود که سرما ویخریزه ازپنجره های شکسته به درون می امد. وبرای اینکه چیزی از قلم نیفتاده باشد، باید بگوییم که، در پایین، زیر تخته بندها، شب قطب بود. ذره ای روشنایی درمیان نبود: آنان که روی تخته های بالا درازکشیده بودند و آنان که میان تخته بندها سرپا می ایستادند حائل همهٔ روشنایی روز می شدند. محال بود که میان تخته بندها بتوان برای خود راهی به سوی لگن مستراح باز کرد. انسان ناگزیر بود

که به سرهای تخته بندها درآویزد. جیره‌ها، یکایک، به دست زندانیان داده نمی شد، که گروه به گروه، ده تن به ده تن، داده می شد. اگر یکی از این ده تن می‌مرد، جنازه را زیر تخته بند فرو می کردند و تا روزی که متعفن گردد، همان جا نگهش می‌داشتند. به این ترتیب، بقیهٔ افراد گروه می‌توانستند جیرهٔ مرده را، همچنان، مدتی بگیرند. تحمل همهٔ این چیزها، بازهم ممکن بود، اما تو گفتی که به آنجای کلیددارهای زندان نشادر ریخته شده بود - زیرا که، پشت سرهم، زندانیان را ازاین سلول به آن سلول وازآن سلول به این سلول می بردند. هنوز جایی برای خودتان نیافته، این بانگ را می شنفتید: «برپا! راه بیفتید! به سلول دیگر بروید!» و دوباره، می بایست، جایی برای خودتان پیدا کنید. اما زندان برای چه این اندازه انباشته بود؟ بسیار ساده است: سه ماه بود که زندانیان را به حمام نبرده بودند، همه شان شپش گذاشته بودند، وشپش پاها وساقهایشان را زخم کرده بود و تیفوس هم آمده بود، و، به سبب تیفوس، زندانیان گرفتار کارنتینه شده بودند، چندان که چهار ماه بود که کاروانی به راه انداخته نشده بود.

حقیقت حال چنین بود، بروبچه‌ها... نه برای اینکه مسئله، مسئلهٔ زندان ایوانوو باشد، که برای اینکه مسئله، مسئلهٔ *آن سال* بود. به یقین، در سال ۳۸-۳۷ ناله و زاری، تنها ناله و زاری زندانیان نبود، که فغان و فریاد سنگهای زندانهای سرراه هم به آسمان می رفت. یرکوتسک هم زندانی چندان خاص نبود. اما، در سال ۳۸، حتی دیگر پزشکان هم جرأت پای نهادن به سلولهای این زندان نداشتند. ازراهرو می گذشتند. پاسدار فریاد می زد: «هر که غش کرده است، بیرون بیاد!»

در سال ۳۷، بروبچه‌ها، این وضع در سرتاسر سیبری تا ناحیهٔ کولیما به همین منوال کش پیدا می کرد، وبزرگ ترین تراکمها واحتقانها در دریای اوخوتسك (Okhotsk) وبندر ولادیووستوك (Vladivostok) پدید می آمد. کشتیهای بخار نمی توانستند، ماهانه، بیشتر از سی هزار نفر به کولیما ببرند. امّا ازمسکو، پشت سر هم، بی‌وقفه و بی انقطاع، زندانی فرستاده می شد وهیچ توجهی به این چیزها نبود. وازاین نمط، صد هزار نفر زندانی روی هم نباشته شدند. مطلب دستگیرتان می شود؟

- و این عده را که شمرد؟

- آنان که می بایست بشمارند.

- اگر موضوع، موضوع زندان ولادیووستوك است، بایدبگویم که، در فوریهٔ سال ۳۷، بیشتر از چهل هزار نفر زندانی نداشت.

- ومردم، چندین ماه پیاپی، آنجا فروماندند. ساسها روی تخته بندها وُل می زدند. گفتی

که ملخ هجوم آورده بود! آبی که داده می‌شد، روزانه بیشتر از نیمه لیوانی نبود. آب وجود نداشت، هیچ کس نبود که آب بیاورد. منطقه‌ای[1] از بازداشتگاه، سراپا، مال کره‌ایها بود. همه‌شان به مرض اسهال خونی مردند، آری، همه‌شان مردند. از منطقه‌ای که مال ما بود، هر روز صبح جنازهٔ صد تن را کشان کشان بیرون می‌بردند. برای ساختن غسالخانه‌ای، زندانیان را به گاریها می‌بستند و سنگهای بنا را به این ترتیب می‌بردند. امروز، انسان بارکش بودی و سنگ می‌بردی، و فردا، خودت، به سوی غسالخانه برده می‌شدی. در فصل پاییز، برای آنکه بدبختیهایمان ششدانگ باشد، تیفوس هم آمد. ما هم، همان کاری را کردیم که در جاهای دیگر صورت می‌گرفت: تا زمانی که جنازه‌ها بو نمی‌گرفتند، مرده‌هایمان را نمی‌دادیم. جیره‌هایشان را می‌گرفتیم. هیچ خبری و اثری از دارو نبود. به منطقه می‌رفتیم: دوا به ما بدهید! وهماندم، از برجهای دیده‌بانی، به سویمان تیراندازی می‌شد. سپس، محرقه گرفته‌ها را در کوخ مخصوصی گرد آوردند. مجال پیدا نمی‌شد که همه را، به هنگام، به آنجا ببرند. اما همین که به آنجا برده می‌شدند کارشان یکسره می‌شد، و به ندرت کسی، زنده، از آنجا بیرون می‌آمد. تخته بندها، در آنجا، دوطبقه بود. بیمارانی که در بالا می‌ماندند، با آن تبی که داشتند، نمی‌توانستند برای قضای حاجت پایین بیایند، و این بود که، همه چیز به سوی سر و کلهٔ بیماران پایین سرازیر می‌شد. هزار و پانصد بیمار در این کلبه‌ها به سر می‌بردند، و وظیفهٔ بهیاری و پرستاری، به عهدهٔ دزدان به عهدهٔ *اراذل و اوباش*، بود. و این جماعت، دندانهای طلای مردگان را از دهانشان درمی‌آوردند، اما، در قبال زنده‌ها هم، به خودشان تنگ نمی‌گرفتند.... دندانهای طلای زنده‌ها را هم درمی‌آوردند....

ـ چرا با این سال سی‌وهفت‌تان گوشهای ما را می‌برید؟ چرا، پشت سر هم، از سال ۳۷ حرف می‌زنید... و در سال ۴۹، در خلیج وانینو (Vanino)، در *منطقهٔ* پنجم، چه خبر بود؟ در آن باره چه می‌گویید؟ شمارهٔ زندانیان سی و پنج هزار تن بود. و، این بار هم، ماهها وسیله‌ای پیدا نکردند که ما را به کولیما بفرستند. هر شب، به بهانه‌های گوناگون، از کلبه‌ای به کلبه‌ای دیگر، از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر، رانده می‌شدیم. درست چنان بود که تو گفتی که در چنگ فاشیستها گرفتار شده بودیم: سوت بود و داد و فریاد! «همه بیرون بروند، به

---

۱. «منطقه»، به هر بخش خاصی از بازداشتگاه گفته می‌شود که پیرامونش را سیم خاردار فرا گرفته است و به زبان اخص، بخشی است که در ورود و در خروج بازداشتگاه را در میان می‌گیرد.

استثنای نفر آخر![۲]» و همیشه می بایست «بدو» برویم!... و یگانه راهی که داشتیم بدو رفتن بود! پی نان خودمان فرستاده می شدیم، صدتن بودیم: ناگزیر بودیم بدو برویم! پی شوربا، پی حریره فرستاده می شدیم: ناگزیر بودیم بدو برویم! هیچ ظرفی در کار نبود. شوربایت را به هر ترتیبی که می خواهی بپرا توی دامن نیمتنه ات بریز! در کف دستت بریز! آب را به وسیلهٔ تانکرهای بزرگ می آوردند، اما برای توزیع، توی چه باید ریخت؟ هیچ ظرفی نبود. از این رو، مثل فواره به راهش می انداختند و هر کسی که می توانست دهانش را به یکی از این فواره ها نزدیک کند، آب مال او بود. زدوخوردی بغل تانکرها رخ داد: از بالای برج دیده بانی آتش به روی زندانیان گشوده شد. می دانید، درست، مثل دنیای فاشیستها بود. ماژورژنرال دِره‌ویانکو (Dérévianko) رئیس اوسویتل (Ousvitl)[۳]، سوار اتومبیل، آمد. مردی که خلبان هواپیماهای جنگی، خلبان نیروی هوایی، بود، از صفوف ما بیرون آمد و به سوی او رفت. پیراهن خلبانی اش را پاره کرد و فریاد زد: من هفت نشان جنگی گرفته ام! که به شما حق تیراندازی به سوی منطقه داده؟ دِره‌ویانکو جواب داد: «ما تیراندازی کردیم و تا روزی که راه رفتارتان را یاد نگرفته اید، *بازهم تیراندازی خواهیم کرد.*»[۴]

ـ نه، بر و بچه ها، این چیزها را نمی توان «زندان سرراه» گفت. اگر زندان راستین بخواهیم، باید به کیروف (Kirov) برویم... آنجا، زندانی هست که حقیقةً زندان سرراه است! بگذار تا سالی را در نظر بگیریم که چیز خاصی ندارد... بگذار تا سال ۱۹۴۷ را در نظر بگیریم. خوب، در کیروف، برای آنکه بتوان زندانیان را به ضرب لگد توی سلولها فرو کرد، به وجود دو نگهبان احتیاج بود. و این راه، یگانه راهی بود که بتوان در را بست. در ماه سپتامبر همه کس از فرط گرما ــ روی تخته بندهای سه طبقه ــ لخت می نشست (و چنان که خودتان می دانید، ویاتکا[۵]، از سواحل دریای سیاه نیست) و زندانی، برای آن، ناگزیر،

---

۲. معنی این فرمان آمیخته به تهدید چنین بود: هر کس که واپس بماند به دست من کشته می شود (و حداقل چوب توی آستینش می کنم) و از این رو، همه برای بیرون رفتن به سروکلهٔ همدیگر سوار می شدند تا واپس نمانند.

۳. ادارهٔ تأدیب خانه‌های ناحیهٔ شمال خاوری (یعنی کولیما).

۴. ای دادگاه جنایتهای جنگی برتراندراسل (Bertrand Russell) کجایی! بگو ببینم، چه کار می کنی؟ این قصیه به عنوان سند و مدرک جنگی به دلت می‌زند؟ یا به کارت نمی آید

۵. اسم قدیم شهر کیروف (تا سال ۱۹۳۴) ویاتکا بود. در شمال شهر غازان جای گرفته است و تا آنجا کمی بیشتر از سیصد کیلومتر مسافت دارد.

روی تخته بندها می نشست که جایی برای درازکشیدن نبود. روی یك تخته بند، دو ردیف می نشستند. یکی، در قسمتی که جای سر بود و دیگری در سمتی که جای پاها بود... دو ردیف هم، در راهرو سلول، روی زمین می نشستند و از این گذشته، ردیفی هم در میان این دو ردیف سرپا می ماند، وجاها به تناوب، عوض می شد. بسته‌ها به دست گرفته می شد یا روی زانوها گذاشته می شد، پیدا کردن راهی دیگر محال بود. تنها، دزدها که در جای مشروع خودشان، بغل پنجره، روی تخته بندهای طبقه دوم درازمی کشیدند، جای دلخواهشان را در دست داشتند. ساسها، مثل بمب، تند وتیز، ازسقف فرومی ریختند وشماره شان چندان بود که حتی به روزروشن گازمی گرفتند. وانسان ناگزیر بود که مدت یك هفته، مدت یك ماه، به همان وضع بماند.

ناگهان این هوس به کلّه ام می زند که من هم در این گفتگوها مشارکت داشته باشم، آری، دلم می خواهد بگویم که زندان کراسنایاپرسنیا (Krasnaïa Preania)، در ماه اوت ۱۹۴۵، در آن تابستان پیروزی[۶]، چه وضعی داشت. اما چندان جرأت ندارم. حداقل، شب که می آمد، می توانستیم پاهایمان را کمی دراز کنیم، وساسهایمان هم رفق ومدارا به خرج می دادند.

سراسر شب که در نور درخشان چراغها، لخت وبرهنه، ازفرط گرما عرق می ریختیم، مگس به ستوهمان می آورد، اما، به راستی، این چیزها به حساب نمی آید و مایهٔ خجلت است که آدم به چنین چیزهایی بنازد. هر حرکتی خیس عرقمان می کرد: پس از آنکه غذا می خوردیم، به راستی عرق از سراپای تنمان فرومی ریخت. سلول، که اندکی از اطاق عادی آپارتمانی بزرگ تر بود، صد زندانی دربرداشت وچنان این عدّه رادرهم می فشرد که کسی نمی توانست پای به زمین بگذارد. واما دو پنجرهٔ کوچك سلول که به سمت جنوب می نگریست، به وسیلهٔ پوزه بندهایی که عبارت ازورقه‌های آهن باشد، بسته شده بود: و این پوزه بندها، گذشته از آنکه جلو جریان هوا را می گرفت، چندان در زیر آفتاب گرم

---

۶ کمتر کسی درمیان مردم مسکو می توان پیدا کرد که ازوجود این «زندان سرراه» که نام انقلابی سرشار ازافتخاری دارد، خبر داشته باشد (محلهٔ کارگرنشین پرسنیا، درمسکو، محل قیام مسلح انقلابی در دسامبر ۱۹۰۵ بود. پس ازانقلاب، کراسنایا پرسنیا ــ پرسنیای سرخ ــ خوانده شد. کسی برای گردش به آن سو نمی رود. اما درجایی که این بازداشتگاه دربحبوحهٔ جنب وجوش است، چه گونه می توان به بازدیدش رفت؟ بااین همه، بسیار نزدیك است... نیازی نیست که چندان دوربرویم. اگر درنوورو- خوروشه‌وو (Novokhorochevo) مسیر خط آهن کمربندی را درپیش بگیریم، بی درنگ به آن جا می رسیم

می‌شد که از راه تشعشع گرما به سلول می‌داد.

از آنجا که در زندانهای سرراه نابخردانه ترین آشفتگیها پیدا می کند، سخن گفتن از ین زندانها هم بی معنی و نابخردانه است و به احتمال بسیار، این فصل هم به همین گونه، فصلی نابخردانه و بی معنی خواهد بود. انسان نمی‌داند سخن از کجا آغاز کند و اول از کدام یکی حرف بزند و از چه مقوله‌ای سخن به میان بیاورد.... و هر چه بر مجمع و ازدحام مردم در زندانهای سر راه افزوده می شود، وضع به همان میزان نابخردانه تر می شود. چنین وضعی برای مردم تحمل ناپذیر است، اما مقتضی و مناسب گولاگ هم نیست. و، با ین همه، زندانیان ماهها در آنجا می نشینند و زندان سر راه درست مثل کارخانه می شود؛ جیره های نان را درهم و برهم می برند و روی زنبه هایی می ریزند و می برند که برای حمل آجر به کار می‌رود، و شوربای جوشان را که بخار از آن بیرون می آید، در طشتهای چوبی بزرگی می آورند که هر کدام شش ودرو (vedro)[7] گنجایش دارد ــ و می توان در سایهٔ گیره یا اهرمی که از دسته ها عبور داده می شود، از روی زمین بلندشان کرد و برد.

«زندان سر ره» کوتلاس (Kotlas) ضجر و ملالی بیشتر و اختفاء و کتمانی کمتر از اکثر زندانهای سر راه داشت. ضجر و ملال بیشتر برای آنکه مبداءِ همهٔ جاده هایی بود که به سوی شمال خاوری روسیهٔ اروپا می‌رود، و اختفاء و کتمان کمتر برای اینکه در عمق مجمع الجزایر جای گرفته بود و دیگر کسی در آن عرصه نبود که در برابرش نیازی به پرده پوشی و ظاهرسازی باشد. قطعه زمین ساده ای بود که پرچینهایی به شکل قفسهای چارگوش درش می آورد و درهای همهٔ قفسها پیوسته به قفل استوار شده بود. گرچه در همان سال ۱۹۳۰ عدهٔ بسیاری از دهقانها را، به هنگام تبعید، در اینجا روی هم ریخته بودند (می توان به تصوّر آورد که سقفی بالای سرشان نبود، اما دیگر کسی زنده نمانده است که این داستانها ر بگوید)، در سال ۱۹۳۸ نیز در این کوخها و کلبه های چوبی زودشکن و لرزان یك طبقه ای که از الوار زبر و زمخت و پوسته‌دار ساخته شده بود و سقف‌شان... «بر زنب پاره» بود، جا برای همه نبود. مردم، در زیر برف آبدار پاییزی و هوای یخزده، یمجا، روی زمین و زیر آسمان می‌زیستند. راستش این است که به‌اشان اجازه داده نمی شد که ار بیکار نشستن و بی حرکت ماندن کرخت شوند. پشت سر هم شمرده می شدند وار راه بازرسی یا از راه تفتیشهای شبانه که ناگهان به راه می افتاد فوت به اشان داده می شد (و ممکن بود که در آن واحد بیست هزار نفر زندانی در ایمجا به سر ببرند). ــ

---

[7] هر ودرو در حدود ۱۲ لیتر است.

چندی دیگر، درداخل این قفسها چادرهایی برافراشته شد و گاهی هم کلبه هایی از تنه های درخت به ارتفاع طبقهٔ همکف و طبقه ای دیگر ساخته شد. ــ و چنان که، به حکم عقل، شایسته بود ــ برای کاستن از هزینهٔ ساختمان، درمیان این دو طبقه سقف میانی زده نشد. تخته بندها را، شش طبقه، روی هم سوار کرده بودند و از پهلو، نردبانهایی چون دیوار آویخته بودند که حتی زندانیان مردنی هم ناگزیر، مثل ملوانان، از آن بالا می رفتند. (واین بساط بیشتر از آنکه به درد بندر بخورد، می توانست در خور کشتی باشد.) ــ در زمستان ۱۹۴۵ـ۱۹۴۴، همه کس صاحب سقف شد. در آن زمان عدهٔ زندانیان بیشتر از ۷۵۰۰ نفر نبود واز این عده، روزانه پنجاه تن می مردند. زنبه هایی که مردگان را به غسالخانه می برد، آسایش نمی شناخت. (مردم خواهند گفت که میزان مرگ و میری که روزانه کمتر از یك درصد باشد، پاك مجاز و مقبول است و اگر کارها به این آهنگ پیش برود، آدم می تواند پنج ماه زنده بماند. این حرف درست است، اما بزرگ‌ترین داس مرگ اردوگاهها و بازداشتگاهها که اعمال شاقه باشد، هنوز کارش را آغاز نکرده بود. و این فقدان دوسوم یك درصد در روز، کاهشِ صرفِ وزن از راه خشك کردن بود. در مغازه های تره بار فروشی دولت، به گمانتان چنین چیزی پذیرفته می شود؟)

انسان هرچه بیشتر در اعماق مجمع الجزایر فرو می رفت، ازمشاهدهٔ باراندازهایی که روی پایه های چوبی ساخته شده بود، وجای باراندازهای بتونی را گرفته بود، در حیرتی بیشتر فرو می شد.

کاراباس ــ بازداشتگاهی که گذرگاه زندانیان است و در جوار کاراگاندا (Karaganda)[8] جای دارد و نامش اسم علم ومَثَل شده است ــ در ظرف دوسه سال شاهد عبور نیم میلیون نفر بوده است. (یوری کاربه (Iouri Karbé) که در سال ۱۹۴۲ در این بازداشتگاه به سر می برد، چهارصدوسی وسه هزارمین زندانی بود که نامش ثبت دفتر شده بود). این بازداشتگاه از کلبه های بسیار پست و گلی به وجود می آمد که کفهایشان خاکی بود. هر روز، به عنوان تنفس و تفریح، زندانیان را با همهٔ لباسها و اشیاءِشان بیرون می آوردند. در این مدت، نقاشها خاك را سفید می کردند و گاهی هم فرشهایی بر زمین نقش می زدند. و، شامگاه، زندانیان روی زمین می خفتند و پهلوهایشان دوغاب آهك و

۸ شهری است در قزاقستان شمالی که در مسافت سیصد وپنجاه کیلومتری شمال دریاچهٔ بالخاش (Balkhach) جای دارد. کاراگاندا، در ان دوره، یکی ازگسترده ترین مراکز بازداشتگاهی اتحاد شوروی بود.

فرشها را پاك می کرد[۹].

«مرکز نقل و انتقال» کنیاژپوگوست (Kniag - Pogost) (۶۳ درجهٔ عرض شمالی) مرکب از کلبه هایی بود که روی مرداب برافراشته شده بود. چوب بست این کلبه ها که با تیرهایی ساخته شده بود، پشتوان خیمه ای از برزنت پاره وشکافته بود که حتی به زمین هم نمی رسید. در داخل، دو تخته‌بند وجود داشت که مثل کلبه‌ها حاصل تیرهایی بود که شاخه هایشان خوب به دم تیر داده نشده بود وراهرویی این تخته بندها را از یکدیگر جدا می کرد که کف آن هم ازهمین تیرها بود ولجنی ازمیان تیرهای این کف به درون می آمد که زندانیان، درجریان روز، درمیانش غوطه می خوردند اما چون شب می شد، یخ می بست. رفت وآمد در نقاط مختلفهٔ منطقه، می بایست از روی تیرهای زودشکن و لرزان صورت بگیرد ومردم که ازفرط ضعف بی دست وپا شده بودند، گاه به گاه درآب وگل می افتادند. در سال ۱۹۳۸، در کنیاژپوگوست، غذای روزانه همیشه همان بود که بود: حریرهٔ برغل جو و استخوان ماهی بود. وچنین چیزی بسیار مناسب و بی‌دردسر می توانست باشد زیرا که دربازداشتگاه، کاسه و قدح و قاشق پیدا نمی شد و به اقوی دلیل، زندانیان را هم چنین چیزهایی نبود، و اینان را، ده تن به ده تن، به سوی دیگ می بردند و آنجا، به یاری ملعقهٔ بزرگ، حریره را توی کاسکتهایشان، شاپکاهایشان، دامن لباسهایشان می ریختند.

در «بازداشتگاه نقل و انتقال» ووگووزدینو (Vogvozdino) ــ درده‌سه کیلومتری اوست ـ ویم (Oust - Vym) ــ که در آن واحد پنجهزار تن در آن نگه داشته می شدند، حریره ای که داده می شد، مثل آب بود، و آنجا هم قدح و کاسه‌ای پیدا نمی شد اما مردم گلیم خودشان را ازآب درمی آوردند (وچه کاری می توان پیدا کرد که چیره دستی نژادی ما برآن چیره نشود؟)، به این ترتیب که حریرهٔ هر ده تن را یك جا در *طشتهای چوبی حمام* می ریختند. و زحمت خوردنش را به گردن زندانیان می گذاشتند ومسابقه ای در فروداد‌ن حریره در میان ایشان به راه می انداختند[۱۰]. (چه کسی پیش از خواندن این سطور نام

---

۹. درمیان همهٔ بازداشتگاههای سرراه، کاراباس شایسته ترین بازداشتگاهی بود که موزه شود اما افسوس که دیگر وجود ندارد و به جای آن کارخانه‌ای ساخته شده است که بتون ارمه می سازد.

۱۰. گالینا سربریاکووا (Galina Sérébriakova)! بوریس دیاکوف (Boris Diakov)! آلدان سمیونوف (Aldan Semionov)! شما هرگز غذای ده تنهٔ خودتان را، توی طشتهای حمام، مثل سگ لپ لپ نخورده اید! ناگفته روشن است که حتی، درچنان لحظه‌هایی هم، شما تن به این پستی درنمی دادید که «احتیاج حیوانی»تان راشل ایوان دنیسوویچ فروبنشانید. چنین نیست؟ ودرآن ازدحامی که پیرامون طشتها پدید می آمد، جز اندیشهٔ حزب محبوب خودتان اندیشهٔ چیزدیگر نمی داشتید؟

ووگو وزدنو را شنفته بود و تعداد آن بازداشتگاههای سر راه که چنین ناشناس هستند، چند باب است؟ بازداشتگاههایی را که از نام و نشانشان خبر دارید، بشمارید و به پنج هزار ضرب کنید)

راستش این است که هیچ کس، در ووگو وزدینو، هرگز بیشتر از یك سال نماند. (و آن محبوسی که گاهی مدت یك سال در اینجا زندانی می شد، محبوسی بود که دیگر رمقی نداشت و هیچ بازداشتگاه و اردوی کاری نمی خواست بپذیرد)

نیروی تخیل اهل قلم نسبت به زندگی و رسوم و آداب بومی مجمع‌الجزایر بسیار فقیر است. هنگامی که می خواهند از سرزنش‌پذیرترین و زشت‌ترین وجوه زندان سخن بگویند، همیشه پای لگن *مستراح* را به میان می آورند. لگن *مستراح*! در عالم ادب، مظهر زندان، مظهر منتهای خواری و سرشکستگی، مظهر تعفن شده است. ای سبك مغزها! به راستی گمان می برید که سطل مستراح دردی برای زندانی باشد؟ بدانید که این سطل نیکوکارانه‌ترین اختراع زندانبانان است. دهشت، همهٔ دهشت از آن دمی آغاز می شود که لگن مستراح در سلول نباشد.

در سال ۱۹۳۷، در چندین زندان سیبری، *سطل مستراح وجود نداشت*: سطل مستراح کم آمده بود، به اندازهٔ کفایت ساخته نشده بود، صنعت سیبری نتوانسته بود با آهنگ کار همگام شود، برای این اشغال زندانها آماده نشده بود. پس، برای سلولهایی که تازه ساخته شده بود، در مغازه های دولت لگن پیدا نشد. و اما... سلولهای کهن لگن داشتند، اما این لگنها چندان کهنه بود و گنجایشی چندان ناچیز داشت که برداشتنشان خردمندانه‌تر نمود. زیرا که نظر به انباشته شدن زندانها، دیگر به درد چیزی نمی خورد. به این ترتیب، اگرچه زندان مینوسینسك (Minoussinsk) — چندین سال پیش از آن تاریخ — برای اسکان پانصد تن ساخته شده بود (ولادیمیر ایلیچ لنین هرگز توی آن نماند. و مثل انسان آزاد به محل تبعید خویش رفت) آن روزها پذیرای ده هزار نفر بود. به این معنی که هر لگن می بایست، بیست برابر بزرگ‌تر شود. اما این کار هیچ صورت نگرفت و لگنها هم هیچ بزرگ‌تر نشد.

قلمهای روسی ما بسیار درشت نویس است. و چه بسا چیزها که دیده ایم! اما هنوز هیچ یك از این چیزها، یا به تقریب هیچ یك از این چیزها، نه نگاشته شده است و نه، به زبان آورده شده است. اما برای نویسندگان مغرب زمین، با آن دیوانگی شان که یاخته های بدن را از پشت ذره بین می نگرند و لولهٔ آزمایش را زیر نورافکنها تکان می دهند، هر آینه این چیزها حماسه ای می شد، و هر آینه ده مجلّد دیگر بر *جستجوی زمان از کف رفته* می افزود. پس،

بگذار تا به وصف آشفتگی و تشویش روح انسانی بپردازند که توی سلولی زندگی می کند که به اندازهٔ بیست برابر گنجایشش انباشته شده است و خبری از لگن در آن نیست و در شبانه روز یك بار برای قضای حاجت بیرونتان می برند! طبیعی است که بسیاری از تاروپود این زندگی پاك بر نویسندگان غرب ناشناخته باشد. هر آینه پی نخواهندبرد که در چنین وضع و موقعی شاش کردن در عرقچین برزنت نیمتنه راه حلّی می تواند باشد. از اندرز محبوسی که راه پیش پای محبوس بغل دستیش می گذارد و می گوید که توی یکی از لنگه های چکمهٔ خودش شاش کند، سر در نخواهند آورد. و، با این همه، حکمتی بزرگ در این اندرز نهفته است. زیرا که ثمرهٔ عقل و حکمتی است که از تجربه ای بسیار گسترده به دست آمده است و پیروی از آن ذرّه ای به این معنی نیست که چکمه در چنان صورتی تباه می شود و از کف می رود و به معنی تنزّل چکمه تا حدّ سطل بهداشتی هم نیست. یگانه معنی آن این است: چکمه تان را درآورید، وارو کنید، لبهٔ ساقه را بالا بزنید و پشت و رو کنید وظرفی به شکل ناودان حلقه ای به دست بیاورید که ظرف دلخواهتان می تواند باشد! در مقابل، اگر نویسندگان مغرب زمین تنها از رسوم و آداب زندان مینوسینسك، و باز هم زندان مینوسینسك، خبر می داشتند (بی آنکه کمترین بیمی در میان باشد که به نحوی مبتذل به تکرار گفته های استادان سرشناس بپردازند) با آن پیچ و خمهای روانشناسی، چه غنایی که به ادب خودشان نمی دادند! آری، در زندان مینوسینسك برای هر چهار زندانی تنها یك کاسهٔ غذا هست، و روزانه، به هر زندانی، یك لیوان آب آشامیدنی داده می شود (و آن قدر لیوان هست که به همه برسد.) و اکنون یکی از چهار زندانی که در زیر فشارِ حاجتی جلوگیری ناپذیر مانده است، کاسهٔ غذا، آن قدح مشترك، را برای قضای حاجت به کار می برد، سپس، از دادن جیرهٔ آبش، برای آنکه ظرف، پیش از ناهار، شسته شود، خودداری می کند. چه کشمکشی! چه برخوردهایی که در میان این چهار طبیعت رخ می دهد! چه ریزه کاریهایی! (شوخی نمی کنم. حقیقةً به این ترتیب است که اعماق روح موجودی عریان می شود. و یگانه مسئله این است که قلم نویسندگان روس برای وصف آن مجال و فراغتی ندارد و چشمهای روسها هم مجال خواندن چنین چیزهایی را ندارد. شوخی نمی کنم، برای اینکه پزشکان به حضور مبارك می گویند که دو سه ماه به سر بردن در چنین سلولی، بس می تواند باشد که بنیانِ صحّت و سلامت آدم را تا قیامت ویران کند. اگر چه این آدم در دورهٔ یژوف تیرباران نشده باشد و در دورهٔ خروشچف از اعادهٔ شرف برخوردار شده باشد).

و ما را ببین که آرزو در دل پخته بودیم که به محض ورود به بندر مختصری استراحت و ورزش کنیم! در آن چندروزی که در کوپهٔ استولیپین خودمان پاك به هم فشرده می‌شدیم و پاك پیچ و تاب می‌خوردیم، چه اندازه در رؤیای «زندان سر راه» بال و پر گشوده بودیم! در رزوی ان به سر برده بودم که بتوانم تمدد اعصابی بکنیم، و کمر راست کنیم. در ارزوی ن به سر برده بودیم که هم آب خنك و هم آب جوش سیر بخوریم. به دل نوید داده بودیم که دیگر ناگزیر نخواهیم بود که جیره، جیرهٔ خودمان، را در ازاءِ لباسهای خودمان به چنگ بیاوریم، خیال کرده بودیم که غذای گرم به ما بدهند و دیگر تن‌مان را نحاراییم. وقتی که درون نعش‌کش دنده‌هایمان در زیر فشار خرد می‌شد و مثل آونگ تاب می‌خوردیم و از کناری به کنار دیگر فرستاده می‌شدیم، هنگامی که بانگ می‌زدند که بازوی همدیگر را بگیریم، پاشنه‌هایمان را بگیریم، دل و جرأت پیدا می‌کردیم: «مهم نیست، به زودی به زندان سر راه می‌رسیم! و آنجا...»

و آنجا، اگر یکی از آرزوها ورؤیاهایمان درست از آب درآید، به هر نحوی که باشد چیزی برهمش می‌زند و تباهش می‌کند.

و در حمام چه چیزی در انتظار ماست؟ هرگز نمی‌توان دانست. ناگهان موی سر زنها را به دم تیغ می‌دهند (حادثه‌ای که در نوامبر سال ۱۹۵۰، در کراسناپارسنیا رخ داد) یا، ما مردها را، لخت مادرزاد، به ستون سربازی، می‌فرستند که موهای سرمان را به دم تیغ زنانی بدهیم که دلاکه‌های زندان هستند. یا ننه موتیای (Motia) تنومند در حمام بخار «ولوگدا» فریاد می‌زند: «مردها، به صف!» و فواره بخار را به سوی ما سرازیر می‌کند. زندان پرکوتسك آیینی دیگر را بیشتر دوست می‌دارد. مگر با طبیعت سازگارتر نیست که همهٔ کارکنان حمامها از میان جنس مرد برگزیده شوند؟ وکسی که درنوره‌خانه، لای پاهای زنها ر دوغاب مالی می‌کند، مرد باشد؟ یا، در «زندان سر راه» نوووسیبیرسك، در فصل زمستان، صابونخانهٔ حمام گرم نشده باشد بخاری نداشته باشد و جز آب سرد چیزی در شیرها نباشد؟ زندانیان بر آن می‌شوند که برای اعتراض به نزد اولیاءِ امور بروند کاپیتنی می‌آید و چندان تفقد می‌فرماید که دستش را زیر شیر نگه می‌دارد: «و من، می‌گویم که این آب، آب جوش است. می‌بینید؟» اما آدم از تکرار این چیزها که حمامهایی هست که قطره‌ای آب ندارد، که چون لباسها به بخار داده شود، سوخته برمی‌گردد، یا پس از حمام، مردم به زور واداشته می‌شوند که لخت مادرزاد و پابرهنه، در میان برف، دوان دوان به دنبال لباسهایشان بروند، خسته می‌شود (ضدجاسوسی جبههٔ دوم روسیهٔ سفید، برودنیکا (Brodnica)، سال ۱۹۴۵).

اگر دو سه قدم دریکی از زندانهای سر راه بردارید، پس می‌تواند باشد که به قضیّه پی ببرید و دریابید که، اینجا، جان و مال‌تان دستخوش زندانبانها یا افسران رند، بها نیست که گاهی، به رغم همه چیز، پیرو نوعی قانون مدوّن هستند. نه، آنان که همه گونه بر شما تسلط دارند، خبرچینهای خودفروخته هستند. فلان دلاّک بداخم و ترشروی حمام است که به انتظار پیاده شدن ما به پای قطار می‌آید: «خوب، بروید و سر وتنتان را بشویید، ای فاشیستهای حلالت مآب!» مأمور تعیین و تقسیم کار است که لوحه‌ای از تخته سه لا دارد و صفوف ما را دید می‌زند و فشار می‌آورد که زود به سر کارمان برویم. معلّمی است که ــ منشی مو بر کنهٔ تیغ خورده‌اش دارد ــ وگاه به گاه روزنامهٔ لوله کرده‌ای را بر ساق خودش می‌کوبد و در آن اثناء که سرگرم این بازیها است، زیرچشمی به سوی کیفهایتان نگاه می‌کند. انواع و اقسام خبرچینهای خودفروخته هستند که شما هیچ آشنایی با ایشان ندارید اما نگاههایشان چمدانهایتان را سوراخ می‌کند، گویی که اشعه‌ای چون اشعهٔ *ایکس* از چشمهایشان بیرون می‌آید. وچه اندازه همه شان به همدیگر شباهت دارند! ودر اثنای آن راه کوتاهی که شما را به زندان سر راه آورده است، اینان را کجا دیده اید؟ این مردمی را که، بی شك و شبهه، نه چندان پاك و پاکیزه اند و نه چندان سر وصورتشان را شسته اند، و همه شان پوزه‌های زشت و حیوان منشانه و پوزخندی بی‌رحم و ستمگرانه دارند، کجا دیده اید؟

به، بازهم که همان *دزدها* و *تبهکارها* و همان *اراذل و اوباش* هستند! همان تبهکارها و راهزنهایی که لئونیداوتیوسوف (Leonid Outiossov) ترانه سرا گرامیشان می‌دارد و در ترانه‌هایش به ستایششان می‌پردازد. باز هم که ژنکاژوگولها (Zhenka Zhogol) سریوگازورها (Seryoga - Zver) و دیمکاکیشکه‌نیاها (Dimka Kishkenya)[11] اینجا تشریف دارند، امّا، این بار، دیگر پشت میله‌ها نیستند، دست ورویشان را شسته اند، غسل طهارت فرموده اند، لباس معتمدِ دولت به تن کرده اند. و با آن قیافهٔ *بزرگوارانه‌ای* که به خودشان بسته اند، پاسدار نظم و انضباط، نظم و انضباط ما، شده اند. اگر انسان به دقّت در پوزه‌های این افراد بنگرد، و قدرت تخیّلی هم به خرج دهد، حتّی می‌تواند به تصوّر هم بیاورد که مثل بقیهٔ ما از همان تخمهٔ حلال نژاد روس هستند، از همان بروبچه‌های روستا هستند که نام پدرانشان کلیم (Klim)، پروخور (Prokhor)، و گوری (Gouri)[12] بوده

۱۱ هریك از این اسمها همراه لقبی است که در کشور ما هم برخی از اراذل و اوباش سر ساس برای خودشان دارند. ــ م.

۱۲ نامهای روسی که مال دنیای روستاییان است.

است و حتّی ریخت و قیافه‌شان هم مثل ریخت و قیافهٔ ما است: دو سوراخ بینی، دو دایرهٔ عنبیّه در چشمها، و زبان گلی‌رنگی برای بلع غذا و تلفّظ دو سه صوت روسی دارند که با این همه گردهم می‌آیند و کلمه‌هایی پاك تازه به وجود می‌آورند.

هر رئیس زندان سرراه، چندان شعور و حضور ذهن دارد که دیر یا زود دریابد که می‌تواند دستمزدهایی را که به مشاغل کارکنان زندان تعلق می‌گیرد، برای خویشان و بستگانی که در دیار خودشان، خانهٔ خودشان مانده‌اند، بفرستد یا آنکه این پولها را با اولیاءِ امور زندان درمیان بگذارد. و برای انجام دادن این گونه کارهای نان و آب‌دار، هرچه «داوخواه» و «مشتری» دلشان خواسته باشد، پیدا می‌شود: *عناصری که از لحاظ اجتماعی از نزدیکان* شمرده می‌شوند، به صدای همان سوت اول با سر می‌آیند. و در عوض، در زندان *لنگر می‌اندازند* و به انبار سنگ معدن، یا به اعماق معدن یا به تایگا نمی‌روند. همهٔ مقسمها، کاغذنویسها و دفترنویسها، حسابدارها، مربیها، دلاکهای حمام، سلمانیها، دکاندارها، آشپزها، ظرف‌شورها، رختشورها، وصله‌زنها، تا قیامت اهل این زندانهای سرراه هستند. جیرهٔ زندان را می‌گیرند، و نامشان، در زمرهٔ زندانیان سلولها، ثبت دفتر زندان می‌شود. برای بهبود خورد و خوراك روزانه‌شان احتیاجی به وجود اولیاءِ امور ندارند، صید از دیگ مشترك یا از بارونهٔ «زندانیان رهگذر» کارشان را روبه‌راه می‌کند. همهٔ این قلّاشها، این *نوردیده‌ها*[۱۳] خوب حدس می‌زنند که در هیچ بازداشتگاهی روزگارشان خوش‌تر از این نمی‌تواند باشد، و این گمان هم که می‌برند، بی‌دلیل نیست. و هنگامی که ما به دستشان می‌افتیم، هنوز پاك بال و پرمان کنده نشده است و آن گاه، با دلی شادمان گولمان می‌زنند. همینها هستند که به جای زندانبانها جیبهای ما را می‌گردند و پیش از آغاز کار پیشنهاد می‌کنند که پولمان را به ودیعه بگذاریم و با جدّ و وقاری هرچه بیشتر، سیاهه‌ای راست و ریس می‌کنند. و، پیش از آنکه مجال دم زدن و آخ گفتن پیدا کنیم، سیاهه پر می‌زند و می‌رود، پول هم پر می‌زند و می‌رود و چنان می‌رود که گویی که هرگز نبوده است! «ما پولهایمان را به امانت سپردیم! ــ افسری که پای به صحنه گذاشته بود، با تعجب پرسید: به که سپردید؟ ــ خوب، اینجا، یکی بود! ــ «درست بگویید ببینیم که بود؟»

۱۳ مراد از این *نوردیده‌ها* همان خبرچینها و وردستها هستند که در همین چند سطر گذشته گفتیم. واین جماعت، مشتی محرم و رندانی و دزد و تبهکار هستند که در زندانها خدمت زندانبانها و دیگر کارگردانها می‌شوند و چون از اعتماد این عمّال برخوردارند و بر ایشان به خبرچینی می‌پردازند، از مزایای گوناگونی بهره‌مند می‌شوند. «نوردیده‌ها» ملّاشهایی بیش نیستند. ــ م.

نو رديده ها چيزى نديده بودند، هيچ خبرى نداشتند... «چرا پولتان را به دست او داديد؟ــ فكر مى كرديم كه...ــ يارو فكر مى كرده است كه!... بايد كمتر فكر كرد تا آسوده تر بود!» اين قضيه خاتمه مى يابد. يا پيشنهاد مى كنند كه لباسهايمان را در دهليز حمام بخار بگذاريم. «نه، هيچ كس نمى بردشان! چه كسى ممكن است به اين گونه چيزها احتياج داشته باشد؟» ما هم لباسهايمان را مى گذاريم بماند. به هر حال، لباس را كه نمى توان با خود به حمام برد. وچون برمى گرديم، ديگر اثرى از بلوز نيست، ديگر اثرى از دستكش خزدار نيست. «اين بلوز چه گونه بلوزى بود؟»ــ «خاكسترى بود...ــ خوب، شايد آن هم براى شستشو رفته باشد!» براى آنكه لباسهايمان را از چنگ‌مان بگيرند، وسائل *شرافتمندانه‌اى* هم دارند: در ازاءِ خدمتهاى گوناگون *اين كار* را صورت مى‌دهند: چمدانمان را در انبار توشه نگه مى دارند تا چشم زخمى به آن نرسد، و ما را در سلولى فرو مى كنند كه دزد و قداره بندى در آن نباشد، هر چه زودتر همراه يكى از كاروانهاى زندانيان به راهمان مى اندازند يا، به عكس، كمى بيشتر نگه‌مان مى دارند. رويهمرفته اگر هستى‌مان را به يغما مى برند، به زور، در ملاءِ عام، به يغما نمى برند، حفظ ظاهر مى كنند.

اما اهل خبرت و بصيرتى كه در ميان ما پيدا مى شوند، برايمان توضيح مى دهند: «اين جماعت از دستهٔ دزدها نيستند! *حرامزاده هايى* هستند كه براى خدمت به زندان آمده اند. اينان دشمنان دزدهاى *شرافتمند* هستند. دزدهاى *شرافتمند* در سلولها نگه داشته مى شوند. اما مغز خرگوش منشانهٔ ما به سهولت نمى تواند از اين استدلالها سر در بياورد. همان رفتارها و همان خالكوبيها را دارند. شايد دشمنان دزدهاى *شرافتمند* باشند، اما، با همهٔ اين چيزها، دوستان ما هم نيستند....

در خلال اين احوال، ما را توى حياط، درست زير پنجره هاى سلولها، نشانده اند. همهٔ پنجره ها به پوزه بند آراسته شده اند و محال است كه چيزى درون سلولها ديد، اما، از آن بالا، به صدايى گرفته و نيكخواهانه راه نشانمان مى دهند: «اى، بر و بچه ها! وضع اينجا به همين قرار است: وقتى كه جيبهايتان را مى گردند، هر چه، مثل چاى و توتون، گرد و دانه دانه باشد، از دستتان مى گيرند: هر كس از اين چيزها دارد، از پنجره، به اينجا، پرتاب كند! بعد، پس‌تان مى دهيم.» چه مى‌دانيم؟ مشتى احمق و ابله هستيم... وانگهى، شايد قضيهٔ ضبط چاى و توتون درست باشد. از همكارى و هميارى زندانيان داستانها شنفته ايم، در ادبيات بزرگ خودمان اين نكته را خوانده ايم! زندانى نمى تواند زندانى را گول بزند. وار اين چيزها گذشته، با آن همه مهربانى با ما حرف مى‌زنند: «آى، بچه ها!» و ما كيسه هاى توتونمان را به سويشان پرتاب مى كنيم. دزدهاى *سراپا اصالت و نجابت* كيسه ها را در هوا

می گیرند و قهقهه می زنند: «ای، فاشیستهای مغز خر خورده!».

و این شعارها، اگرچه به دیوارها آویخته نشده است، شعارهایی است که در سرباسر زندان سرراه، به ما خوش آمد می گوید: «اینجا، در جستجوی عدالت مباش!» «هر چه داری، باید بدهی!» همه چیز را باید داد! و این حرف، حرفی است که زندانبانها، مستحفظها و دزدها و تبهکارها پشت سرهم، به‌همچشمی، برایتان تکرار می کنند. وشما که درزیر بار کیفری مسخ ناپذیر ازپای درآمده اید، دراندیشهٔ نفس تازه کردن هستید ودراین گیر ودار، همهٔ آن کسانی که در پیرامون تان چنبر زده اند، دراندیشهٔ سرقت هست ونیست شما هستند. همه چیز در این راه به کار می افتد که زندانی سیاسی را که خود دستخوش درماندگی وافسردگی وتنهایی است، ونیازی به هیچ چیزدیگر ندارد، شکنجه بدهد. «باید همه چیز را داد!» زندانبان «زندان سرراه» گورکی سرش را چنان تکان می دهد که چندان امیدی نمی گذارد بماند وهانس برنشتاین، با تسکین خاطر، پالتو افسری اش را به او می دهد. او؟ نه، به همین گونه نمی دهد، به این سادگی نمی‌دهد، به‌رایگان نمی دهد، که‌در ازاءِ دودانه پیاز می دهد. اما وقتی که به چشم خودتان می بینید که همهٔ زندانبانان کراسنایا پرسنیا چکمه‌های خروم جانانه‌ای به پا کرده اند که بی شك و شبهه از طرف دولت داده نشده است، چه گونه می توان ازدزدها شکایت داشت؟ همهٔ این چیزها را دزدها درسلولها به چنگ *زده اند*، وآن گاه به‌دست زندانبانها وکلیدارها *داده اند*. آری، چه گونه می توان از دزدها شکایت داشت، درجایی که مربی *بخش فرهنگی وآموزشی* بازداشتگاه ــ «زندان سرراه» که مه‌رورو ــ خود، از جماعت دزدان و راهزنان است و دربارهٔ «سیاسیها»، «گزارشها» رقم می زند؟ ومگر می توان امیدداشت که‌دزدان وراهزنان رادر«زندان سرراه» رستف (Rostov) به راه راست آورد، درجایی که این زندان ازروزازل تیول این جماعت بوده است؟

می گویند که، با این همه، در سال ۱۹۴۲، در «زندان سرراه» گورکی، عده‌ای از افسران زندانی ازجمله گاوریلوف (Gavrilov)، شچه بتین (Chtchébétine) افسر صنف مهندس سر به شورش برداشتند. دزدها رازدندوناگزیرشان کردند که سرفرودآورندو آدم شوند. امّا این داستان همیشه افسانه پنداشته شده است: تنها در یك سلول ناگزیرشان کردند؟ مدت درازی ناگزیرشان کردند؟ و آبی کلاهها چه گونه پذیرفتند که بیگانگان، نزدیکان رحویشان را بزنند؟ به عکس، وقتی که می گویند که در سال ۱۹۴۰، «در زندان سرراه» کوتلاس، دزدان، به مشاهدهٔ صف سیاسیها در برابر خواربار فروشی زندان، درصدد برآمدند که پول آنان را به زور ازدست‌شان بگیرند، وسیاسیها چنان به جان دزدان

افتادند که دیگر وسیله ای برای بازداشتنشان نبود و نگهبانان، مسلسل به دست، برای رسیدن به داد دزدها و تبهکارها پای به منطقه نهادند. جای هیچ شك و شبهه ای نمی ماند: زیرا که خود واقعه داد می زند که نزدیك به حقیقت است او کارها، در واقع، به همین گونه بود!

چه خانواده ها و بستگان نابخردی!... آنان که آزاد هستند، به تلاش برمی خیزند، پول به قرض می گیرند (برای اینکه چنین پولهایی در خانه ندارند)، برایتان لباس و خواربار می فرستند ـ که واپسین پشیز بیوه زن است، اما هدیه‌ای زهرآگین هم هست، زیرا که موجود گرسنه اما فارغ بال و آزادی چون شما را موجودی مضطرب و بزدل می کند، از رؤیایی روشن که رفته رفته در شما تولد می‌یافت، از نوری که رفته رفته بر ذهن‌تان می تافت، از اراده ای آهنین و آبدیدگی که رفته رفته به دست می آوردید، از آن دو چیزی که پیش از فرورفتن در پرتگاهها برایتان ضرورت دارد، محرومتان می کند. ای تمثیل خردمندانهٔ شتر و سوراخ سوزن! این مالهای دنیای خاکی شما را از پای نهادن به ملکوت آسمان، به ملکوت روح آزاد بازمی دارد. و می بینید که دیگران هم در ماشین پلیس از همان کیفهایی دارند که شما دارید... (ای حرامزاده ها!) دزدها، در همان نعش کش هم که بودیم همین اسم را به ما می دادند، و بر ما غر می زدند. اما دو تن بودند و ما پنجاه تن بودیم، و، عجالة، دستی به ما نمی‌زدند. اکنون نگاهمان کنید: دومین روزی است که در «ایستگاه» پرسنه هستیم. زمین «کثیف» است و ما چندان به هم فشرده شده ایم که پاهایمان را زیر خودمان تا کرده ایم. با این همه، هیچ یك از ما فراغت بررسی جریان زندگی را در پیرامون‌مان ندارد، برای آنکه همه مان در اندیشهٔ این هستیم که چمدان‌مان را به «نهار توشه بدهیم، و، اگر چه این حق، حق مسلم اندرمسلم ما است، مقسمها از ما دریغ می دارند و تنها برای آن از ما دریغ می دارند که زندان ما در منطقهٔ مسکو جای دارد و ما هنوز زهمهٔ آن سیما و قیافهٔ مسکویی خودمان را از کف نداده ایم...

چه تسکین خاطری! رخت و لباس خودمان را سپردیم (پس، ناگزیر نخواهیم بود که در این زندان بدهیمشان برود، که چندی دیگر، و کمی دورتر خواهیمشان داد). تنها، آن بسته هایی که خواربار و توشهٔ راه نگون بخت‌مان را در بر دارند، هنوز در دستهایمان تاب می خورند. عدهٔ بسیاری از ما بیدسترها را در اینجا گرد آورده اند. رفته رفته تقسیم ما برای رفتن به سلولها آغاز می شود. من و والانتین (Valentin) را توی یك سلول می اندازند. حکم حبسی را که از طرف اوسو داده شده است، در یك روز رؤیت کرده ایم. آن روز، با چه تأثری که طرح زندگی تازه ای را در بازداشتگاه نمی ریخت! سلول ما هنوز پر نشده است. هو رراهر ووسط تهی است و زیر تخته بندها جا هست. وضع همان وضع کهن است. دزدان،

طبقهٔ دوم را به تصاحب آورده‌اند. آنان که گردن کلفت‌ترند، کنار پنجره‌ها لنگر انداخته‌اند، و نوچه‌ها کمی دور از پنجره‌ها جای خوش کرده‌اند. در طبقهٔ پایین، توده‌ای خاکستری رنگ و خنثی گسترده شده است. هیچ کس به سویمان نمی‌برد. بی آنکه به پیرامون خودمان بنگریم، بی آنکه در اندیشهٔ چیزی باشیم، روی اسفالت سلول می‌خزیم و به زیر تخته بندها می‌رویم، و با آن ناپختگی که داریم، چنین گمان می‌بریم که آنجا آسوده می‌توانیم باشیم. تخته بند چندان پست است که اگر انسان کمی تنومند باشد، باید مثل دیده ور، مثل سر باز شناسایی، خرده خرده به روی زمین سینه‌خیز برود و به زیر تخته بند بخزد. و اکنون این کار را کرده ایم. سرانجام، می‌خواهیم آرام و آسوده دراز بکشیم و آهسته با هم حرف بزنیم. چه خیال باطلی! در آن «نیمه تاریکی» که پایین را فراگرفته است، از هر سو، «بچه‌ها» با خشن و خشنی خاموش، چهاردست و پا مثل موشهای درشت، دزدیده دزدیده، به ما نزدیک می‌شوند. بچه‌هایی بسیار کم سالند. حتی برخی بیشتر از دوازده سال ندارند، اما قانون جزاء این گونه آدمها را هم می‌پذیرد. دادگاهی حکم به دزدشان داده است و اکنون دنبالهٔ کارآموزی شان را، اینجا، در محضر دزدان کارکشته و کارآزموده گرفته‌اند. رهمین بچه‌ها را برای حمله بر ما به راه انداخته اند! از هر سو، بی سر و صدا، می‌خزند و ناگهان، ده دوازده دست هرچه در جیب داریم یا زیر خودمان نگه داشته ایم، درمی‌آورند و می‌کنند و می‌برند. و در خلال همهٔ این کارها کمترین حرفی نمی‌زنند، و یگانه صدایی که به گوش می‌آید، خرخری منحوس و انباشته از شرارت است. به دام افتاده ایم: پاشدن محال است، کمترین حرکتی محال است. بسته‌ای را که محتوی ژانبون و قند و شکر و نان است از دستمان می‌گیرند و هنوز لحظه‌ای نگذشته، ناپدید می‌شوند. و ما همان جا، زیر تخته بندها افتاده ایم و حماقت خودمان را می‌بینیم. خورد و خوراکمان را، بی پیکار، تسلیم کرده‌ایم، و اکنون، حداقل می‌توانستیم دراز بکشیم، اما این کار به گمانمان محال می‌آید. به روی زانو، و دمرو، می‌خزیم، و پس پس، از زیر تخته بندها بیرون می‌آییم.

بزدل هستم؟ چنین می‌نمود که بزدل نیستم. در استپ عریان، در زیر باران بمب، به راه افتادم. راهی را که، می‌دانستیم که در هر گوشه‌اش مینهای ضد تانک کار گذاشته شده است، در پیش گرفتم و هیچ تردیدی به دل راه ندادم. هنگامی که آتشبارم را از حلقهٔ محاصره بیرون آوردم و برای بازآوردن کامیونی آسیب دیده، به محل بازگشتم، خونسردی‌ام را از کف ندادم. پس، چرا اکنون یکی از این آدمهای موش صفت را نمی‌گیرم؟ چرا پوزه گلی‌اش را به اسفالت سیاه نمی‌مالم؟ زیاده کوچک است؟ خوب، به آنان که بزرگ‌ترند حمله ببریم. نه... آن روزها که در جبهه بودیم، شعور و وجدان تتمه مانندی داشتیم (که شاید

ساختگی هم بود) و این وجدان به ما قوت قلب می‌داد: مگر این وجدان، آگاهی را این نبود که با ارتش خودمان یکی هستیم؟ مگر آگاهی از این نبود که در موقع درست و شایسته، در جای درست و شایسته به کار گماشته شده ایم؟ مگر آگاهی از این نبود که وظیفهٔ خودمان را به جای می آوریم؟ اما اینجا، هیچ یك از این امکانها به ما داده نشده است هیچ قاعده و قانونی نیست. و باید همه چیز را کورمال کورمال و از راه نیروی احساس خودمان بیاموزیم

پا می شوم و به سوی «مرشد»شان، به سوی پاخان (Pakhan)، به سوی سردستهٔ دزدان برمی گردم. همهٔ آن خوردنیها که ازما ربوده اند، در طبقهٔ دوم، کنار پنجره، جلو او گسترده شده است. «بچه موشها» کمترین ذره ای از این چیزها را به دهان شان نگذاشته اند. نظم و انضباط دارند. رویه ای که طبیعت در قسمت جلو سر ساخته و پرداخته است، و در جنس «دوپا»، به حسب معمول، صورت خوانده می شود، در وجود این سردستهٔ دزدان از نفرت و کراهت ساخته وپرداخته شده بود، مگر اینکه زندگی ددمنشانه اش به چنین شکلی درآورده باشد: خرطومی سراپا مورّب، پیشانی کوتاه، جای زخمی وحشی‌منشانه داشت و روکشهای پولاد، که از اختراعهای تازه بود، دندانهای جلوش را می پوشاند. با آن چشمهای ریزش که درست برای مشاهدهٔ چیزهای خودمانی ساخته شده بود و به آن درشتی نبود که توانایی تحسین زیباییهای دنیا را داشته باشد. مثل گرازی که به سوی گوزن می نگرد و خوب می داند که هر لحظه ای می تواند ازپایم درآورد، به سویم نگریست. منتظر ماند. و من چه می خواستم بکنم؟ می خواستم به بالا بپرم و حد قل مشتی جانانه بر پوزه اش بزنم اگرچه، پس از آن، کله معلق به وسط راهرو بیفتم؟ افسوس که نتوانستم چنین کاری بکنم.

آدم رذل و بی پدر و مادری هستم؟ تاکنون چنین می نمود که نیستم. اما اکنون که همه چیزم به یغما رفته بود و خود خوار وسرشکسته شده بودم، این تصور که دوباره به زیر تخته بند بخزم، به گمانم زننده آمد. با تغیر و تشدد به سردستهٔ دزدان گفتم که چون خوردنیهایمان را ازدستمان گرفته است، حداقل می تواند جایی روی تخته بند به ما بدهد (و این درخواست از ناحیهٔ آدمی که شهرنشین، و افسر بوده است، درخواستی بسیار طبیعی بود. مگر نه؟)

و آن وقت چه شد؟ خوب، سردستهٔ دزدان پذیرفت، رضا داد. درواقع، با این رفتاری که کرد، ژابوبی را که ازدستم ربوده بود، چون شیر مادر حلالش کردم. قدرتش را که برتر از همهٔ قدرتها بود، شناختم و بر یکسانی و همانندی نظرهایمان گواهی دادم. او نیز، هر آینه،

عناصر ناتوان بر ارخودش را بیرون می انداخت. به دو تن از آن تودهٔ حاکستری وحشی دستور داد که جایشان را، بغل پنجره، روی تخته بندهای پایین، به ما بدهند. ازروی تسلیم و فرمانبرداری جاهایشان را رها کردند. و ما در خوش ترین جاها دراز کشیدیم. باز هم، مدّتی، در اندیشهٔ آن چیزهایی که از کفمان رفته بود، فرورفتیم (دزدها به شلوار کوتاه و بادکرده[14] افسری من چشم طمع داشتند. چیزی نبود که به درداونبفورم شان بخورد، اما یکی از دزدها به شلوار پشم خالص که والانتین به پا داشت، دستی زد، آشکارا از آن خوشش آمده بود). وشامگاه بود که سرزنشهای رفقای بغل دستمان، در خلال نجوایی، به گوشمان آمد: چگونه توانستیم ازدزدان یاری بخواهیم ودوتن ازیاران خودمان را به جای خودمان به زیر تخته بند بفرستیم؟ در آن هنگام بود که آگاهی از ننگ خود و عذاب وجدان سینه ام را، به نیشهای دردناك، شکافت واز شرم سرخ شدم. (وتا چندین سال، هر بار که به یاد آن قضیه می افتادم، از شرم سرخ می شدم.) زندانیان حاکستری که در طبقهٔ پایین جای داشتند، ازبرادران من بودند. قربانیان *تبصرهٔ ب ازبند اول مادهٔ پنجاه وهشتم*، بودند. مگر همین چندی پیش نبود که سوگند می خوردم که شریك سرنوشتشان باشم؟ واکنون به زیر تخته بندها می راندیمشان... درست است که آنان هم، در مقابل دزدان، به دفاع از ما برنخاسته بودند. اما وقتی که ما خودمان برای ژانبون‌مان پیکار نمی کردیم، چرا آنان می بایست به چنین پیکاری دست بزنند؟ ای بسا پیکار جگرخراشی که در آن روزهای اسارت خودشان دربازداشتگاهها کرده بودند. ایمان شان را به علو و نجابت نابود کرده بود. به هرحال، ذره ای با من بدی نکرده بودند. اما من، با ایشان بدی کردم.

واین است که باید برسر وپوزمان بزنند تا، به یاری سالها، انسان شویم... آری، انسان شویم.

با این همه، زندان سرراه اگرچه پوست‌زندانی تازه کارراهی کند ودمار ازروزگارش

---

۱۴. در ترجمهٔ فرانسه که به دست چند تن صورت گرفته است، سخن از ژنرال گالیفهٔ (Galliffet) فرانسوی که شلوار بادکرده به تن می کرده است، به میان آورده‌اند تا خوانندهٔ فرانسوی بداند که این شلوار، شلواری گالیفه‌وار بوده است.

درمی آورد ـــ برایش لازم است. وچه قدر هم لازم است! درراهی که به سوی بازداشتگاه می رود، به تدریج، برایش پیشرفتهایی فراهم می آورد. اگر برای پیمودن این راه یك قدم می توانست بس باشد، هراینه دل انسان نمی توانست متحمل چنین چیزی باشد. و هر آینه، در میان آن همه محنت و مشقت، شعور و عقلش هم نمی توانست یك باره راه خودش را پیدا کند. باید پیشرفت به تدریج صورت بگیرد.

سپس، زندان سر راه این تصور را برایش فراهم می آورد که هنوز با خانواده اش پیوند دارد. و از همین جا است که نخستین نامهٔ خود را که اجازهٔ نوشتنش داده شده است، می نگارد، گاهی برای آنکه اطلاع دهد که تیرباران نشده است، و گاهی برای آنکه مسیر کاروان را نشان دهد ... واین سخنها همیشه نخستین سخنان بسیار ناآشنا و ناشنیده ای ست که آدمی که به زیر گاوآهن بازجویی رفته و زیرو رو شده است، برای کسانش می فرستد. آنجا، در خانه اش، موجودی را که بود، به یاد می آورند. اما این آدم هرگز دیگر همان موجود پیشین نمی شود واین کشف مثل برق ازخلال یکی ازآن سطوری می جهد که کج و ناپخته، بسیار ناخوانا و شتاب‌زده نوشته شده است... و ناخوانا و شتاب‌زده برای آن گفتیم که اجازهٔ نامه نویسی بیهوده داده شده است، واگرچه صندوق نامه ای در حیاط هست، محال است کاغذ فراهم آورد و مداد پیدا کرد (وانگهی، اگر مداد هم پیدا شود، مدادتراش یا چیزی برای تراش مداد پیدا نمی شود.) به هر حال، می توان، سرانجام، لفاف توتون یا کاغذ قندی دست وپا کرد وهموار کرد و با همهٔ این چیزها، یکی در سلول پیدا می شود که مداد داشته باشد. واین سطور ناخوانا ومعماگونه که منبع تفاهم آینده یا نفاق و اختلاف آیندهٔ خانواده ها می شود، زادهٔ همین چیزها است.

گاهی برخی اززنها پس ازدریافت این گونه نامه ها دیوانه می شوند، برای پیوستن به شوهرشان درزندان، بی فکر وبی ملاحظه، دوان دوان به راه می افتند. هرگز اجازهٔ ملاقات به ایشان داده نمی شود، یگانه کاری که ازدستشان برمی آید. این است که اشیاء والبسه ای تازه برایش می فرستند واسباب زحمت و سربارش می شوند. ویکی از این گونه زنان، به گمانم، مایهٔ بنای یادبودی را برای همهٔ شوهران فراهم آورد ـــ وحتی محل این بنای یادبود را هم نشان داد.

این حادثه، به سال ۱۹۵۰، در «زندان سر راه» کوتیبیشف اتفاق افتاد. زندان در پایین، در سراشیب، جای داشت. (و با این همه انسان می توانست گردنه های ژیگولی

(Jigouli)[۱۵] را ببینند.) تپهٔ درازو بلندی که سراپا مثل علفزار بود، به سوی این زندان خم شده بود و افق را در سمت مشرق می‌بست. این تپه در فراسوی منطقه بود و بر آن تسلط داشت و، در پایین، نمی‌توانستیم پی ببریم چه گونه به آنجا راه می‌یابند. به ندرت کسی در آنجا دیده می‌شد. گاهی چند بچه‌ای آنجابازی می‌کردند و بزها در آنجا می‌چریدند. و در یکی از روزهای ابری و گرفتهٔ تابستان، زنی که شهرنشین بود، بر فراز این تپه پدیدار شد... و، در صورتی که دستش را حائل چشمها کرده بود، و سرش را کمی تکان می‌داد، از بالا، به بررسی منطقهٔ ما پرداخت موقعی بود که زندانیان سه باب از سلولهای بسیار نباشتهٔ ما در حیاطهای جداگانه گردش می‌کردند و، زن، در این پرتگاه، در میان سیصد مورچهٔ به هم فشرده و بی قیافه، کوشش داشت تا مردی را که شوهرش بود، پیدا کند. امیدوار بود که دلش نشانش بدهد؟ بی‌گمان جوازی به او داده نشده بود، و این بود که به سر تپه رفته بود. همه از حیاطهایمان او را دیده بودیم و همه‌مان نگاهش می‌کردیم. در پایین، در درهٔ ما، خبری از باد نبود، اما، در بالا، باد بیداد می‌کرد. پیراهن دراز، ژاکت و موهایش را پی می‌زد و مثل پرچم به تموّج درمی‌آورد، و همهٔ آن عشق و اضطراب را که در دلش خانه داشت، نشانمان می‌داد.

گمان می‌برم که مجسمهٔ این زن، درست در همان محل، بر فراز تپه‌ای که به سوی زندان خم شده است، رو به سوی گردنه‌های ژیگولی، و درست به همان وضعی که ایستاده بود، می‌تواند، دست کم، چیزهایی برای نوه‌های ما بازگوید[۱۶].

---

۱۵. مراد از این گردنه‌ها، گردنه‌هایی است که رود ولگا، در بالادست کوئیبیشف، در آن جریان دارد.

۱۶. روزی از روزها، این داستان بسیار نهان و تا اندازه‌ای گمگشته و از میان رفتهٔ مجمع الجزایر ما هم در بناهای یادبودمان انعکاس خواهد یافت. و از این سطح، من در اندیشهٔ مجسمهٔ دیگری هم هستم؛ باید در گوشه‌ای از کولیما، بر فراز پشته‌ای، مجسمهٔ غول آسای استالین، به آن قد و قواره‌ای که خود، هر آینه، در آرزویش بود، برافراشته شود، مجسمه‌ای که چندین گز سبیل داشته باشد و خندهٔ اهریمنانهٔ رئیس بازداشتگاه بر سیمایش باشد؛ به یک دست لگام گرفته باشد و به دست دیگر تازیانه‌ای برای تازیانه زدن بر صدها انسان آخته باشد که پنج تن، پنج تن بسته شده‌اند و برای کشش طنابها زور می‌زنند. این مجسمه، اگر در آن سر شبه جزیرهٔ چوکچی (Chukchi)، رو به روی تنگهٔ برینگ هم برافراشته شود، می‌تواند منظره‌ای گردنفرازانه داشته باشد. (من، این سطور را پیش از خواندن نقوشی برجسته بر صخره‌ای نوشته بودم.) پس، می‌توان نتیجه‌ای از این اندیشه گرفت: می‌گویند که در گردنه‌های ژیگولی، در کوه موگوتووا (Mogoutova) که بر رود ولگا تسلط دارد، در یک کیلومتری بازداشتگاه تصویر بسیار درشت استالین، به رنگ و روغن، محض خاطر مسافرهای کشتیهای بخار، بر صخره‌ای نگاشته شده بود.

ورن، که رانده نشد، مدتی دراز، در آنجا ماند. به احتمال بسیار، نگهبانان پیزی بالا رفتن ازتهه نداشتند. سرانجام سرپازی به آنجارفت، دادوفریاد به راه انداخت، دستهایش را به شدت تکان داد و او را راند.

زندان سر راه چیز دیگری هم به زندانیان ارزانی می‌دارد: و آن، افق وسیع، وسعت چشم‌اندازها، است. چنان که می‌گویند، چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود، اما زندگی خوش می‌گذرد. در گیرودار حرکت و ترددی بی‌انقطاع که در اینجا فرمانروایی دارد، درگیرودار رفت و آمد دهها و صدها آدم، درگیرودار داستانهایی که آزاد و بی‌پرده گفته می‌شود و گفتگوهایی که آزاد و بی‌پرده، صورت می‌گیرد، از خستگی درمی‌آیید، تر و تازه می‌شوید، هوا می‌خورید، روشن‌بین‌تر می‌شوید رفته رفته نیکوتر درمی‌یابید چه بلایی به سرتان، به سر ملت‌تان، وحتی به سر همهٔ دنیا می‌آید. [واگر درزندان سرراه آزاد و بی‌پرده داستانها گفته می‌شود و گفتگوها صورت می‌گیرد، در بازداشتگاه، به این منوال، نمی‌توان حرف زد. زندانیان همیشه بیم دارند که مبادا که به دام *اوپر*ــ افسر دستگاه «منیّت» ــ بیفتند]. باری، درزندان سرراه، گاهی، دیوانه‌ای هم که درسلول شما می‌گردد، چیزهایی برایتان می‌گوید که هرگز نمی‌توانستید درجایی بخوانید.

ناگهان اعجوبه‌ای را به سلول ما می‌آورند: نظامی جوان وبلندقدی با نیمرخ رومی و موی بور و مجعد دست نخورده که اونیفورم انگلیسی به تن دارد. گویی که یکسره از سواحل نورماندی آمده است ویکی ازافسران نیروی مهاجم است. با چه کبر ونخوتی که پای به سلول نمی‌گذارد! توگفتی که انتظار داشت که همه برای عرض سلام و ادای احترام، ازجایشان پا شوند. اما، در واقع، انتظار همه چیز را داشت، جز اینکه نزد دوستان آورده شود. دو سال پیش بازداشت شده بود، اما هنوز گذرش به هیچ سلولی نیفتاده بود یکه و تنها توی کوپهٔ استولیپین انداخته شده بود، وپنهانی، به خود زندان سرراه، به زندان ما آورده شده بود، واکنون، دربرابر تعجب همه (به قصدیا ازراه اشتباه؟) دراصطبل مارها شده بود. نگاهی به سراپای سلول کرد و چشمش به افسری ملبس به اونیفورم ورماخت (Wehrmacht) فتاد. همانْدم به زبان آلمانی با او به محاجه برخاست. ومباحثه ومشاجره

[ورگفته نماند که کتاب *نقوشی برجسته بر صخره‌ای* به دست آلدانوف سمیونوف (- Aldanov Sémionov) نوشته شده است].

چنان حدّت و شدت پیدا کرد که تو گفتی که ــ اگر اسلحه می‌داشتند ــ به کار می‌بردند. پنج سال بود که جنگ خاتمه یافته بود، و به علاوه، همیشه به ما گفته شده بود که جنگ، در غرب، تظاهر محض بوده است. از این رو، خشم هر دوشان به چشم ما عجیب می‌نمود. از آن زمانی که این آلمانی به میان ما روسها آمده بود، هیچ مناظره و محاجه‌ای، هیچ برخورد و اصطکاکی، با او پیدا نکرده بودیم و، در بیشتر دقایق با او خنده‌ها کرده بودیم.[17]

هر آینه هیچ کس نمی‌توانست داستان اریك اروید اندرسن را باور داشته باشد، اما سرش که از گزند ماشینهای دلاکها مصون مانده بود ــ [و چنین چیزی در گولاگ معجزه بود.] ــ داد می‌زد، آن رفتار بیگانه منشانه‌اش گواهی می‌داد و این قضیه که زبان انگلیسی، زبان آلمانی و زبان سوئدی را روان حرف می‌زد، چیزی نبود که انکارپذیر باشد. به قول خودش، نه پسر یك میلیونر سوئدی، که پسر یك میلیاردر سوئدی بود. (خوب، گیریم که اندکی اغراق می‌گفت...) و، از سوی مادر، خواهرزادهٔ ژنرال رابرتسن (Robertson) بود که فرماندهی منطقهٔ متصرفهٔ بریتانیای بزرگ را در خاك آلمان به عهده داشت. از اتباع سوئد بود و به نام داوطلب در ارتش انگلیس خدمت کرده بود. در نورماندی پیاده شده بود، و پس از جنگ در ارتش سوئد افسر ثابت شده بود. اما اندیشهٔ مسائل اجتماع دست از سرش بر نمی‌داشت و عطش سوسیالیسم در وجودش، نیرومندتر از دلبستگی به سرمایه‌های پدرش بود. و با تعلق خاطری عمیق به تکامل سوسیالیسم شوروی می‌نگریست. حتی، از روی آنچه به چشم خود دیده بود، به کامیابیهای سوسیالیسم شوروی اعتقاد یافته بود. هنگامی که در زمرهٔ هیئت لشکری سوئد به مسکو رفت، به افتخارشان ضیافتها داده شد، به خانه‌های روستایی برده شدند و آنجا، در تماس با مردم سادهٔ شوروی و هنرپیشگان خوشگلی که تو گفتی که هیچ عجله‌ای برای رفتن به سر کارشان نداشتند، و به طیب خاطر وقت خودشان را، حتی در خلوت، در کنارتان به سر می‌آوردند، به هیچ گونه اشکال و مانعی بر نخوردند. اریك، که سرانجام به پیروزی نظام اجتماعی ما اعتقاد یافته بود، چون به غرب بازگشت، برای دفاع از سوسیالیسم شوروی و تجلیل و تمجید آن مقاله‌ها نوشت. اما اندازه نگه نداشت و این بود که روزگارش را تباه کرد. قضا را در همان سالهای ۴۸ــ۴۷، کوششی به کار می‌رفت تا از همهٔ گوشه‌ها مشتی از جوانان پیشرفتخواه مغرب زمین را که آمادهٔ نفی و انکار مغرب زمین در ملاءِ عام هستند، گرد هم آورند. (و چنین می‌نمود، که

۱۷ اینجا، به احتمال، متن فرانسه به راه خطا رفته است. زیرا که سخن از تمسخر و استهزاء به میان آورده است. ما متن انگلیسی را معتبر پنداشتیم...

گردآوردن بیست سی تن دیگرهم بس می‌توانداباشدکه غرب بلرزدودرهم فروریزد). مشاهدهٔ مقاله هایی که اریک درروزنامه‌ها می نوشت، مایهٔ آن شد که برای این صنف بسیار شایسته پنداشته شود. و اریک که در آن زمان مأمور خدمت در برلین غربی بود و همسرش را در سوئد به جای گذاشته بود، گرفتار این ضعف مردانهٔ بسیار بخشودنی شد که در برلین شرقی به دیداریکی از آن دخترهای بی شوهر آلمانی برود. ودرهمان جا بود که شبی دست وپایش بسته شد. (مگر در این زمینه مثلی بسیارمناسب حال وجود ندارد که چنین می گوید: «رفته بود به خانهٔ گل اندام، اما افتاد به دام». اما سالهای سال است که وضع به همین قرار است. و وی نخستین کس نبود.) آن گاه، به مسکو برده شد، و در آنجا، گرومیکو (Gromyko) که روزی از روزها، در استکهلم، درخانهٔ پدری ناهار خورده بود و ازاین رو با وی آشنایی داشت، رسم ادب و مهمان نوازی به جای آورد و به جوان پیشنهاد کرد که در ملاءِ عام به نظام سرمایه داری و پدرش لعنت بفرستد... در ازاءِ این عمل نوید داده می شد که همهٔ وسائل آسایش دنیای سرمایه داری را در کشور ما، تا روز مرگ، برایش فراهم آورند. اما اریک که با این همه از لحاظ مادی کمترین چیزی از کف نداده بود، برآشفت و دشنامها و ناسزاها به زبان آورد و برای گرومیکو سخت مایهٔ تعجب شد. چون ثبات قدم و قدرت اراده اش باورشان نشده بود، در یکی از کلبه‌های روستایی حول و حوش مسکو زندانیش کردند و مثل شاهزادهٔ داستانهای پریان به پذیراییش برخاستند. (گاهی، قربانی «تدابیر ترسناك شکنجه و آزار» می شد: دیگر دستورهایش را دربارهٔ غذای فردا نمی پذیرفتند، و به عوض جوجه ای که خواسته بود، ناگهان برایش گوشت میان دنده می آوردند. کتابهای مارکس ـ انگلس ـ لنین ـ استالین را در دسترسش گذاشتند و مدت یك سال صبر کردند تا تعلیم و تربیت تازه ای پیدا کند. اما با تعجب و حیرت دیدند که چیزی نشد و هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاد. آن گاه کسی را که لیوتنان ژنرال سابق بود، و مدت سه سال در بازداشتگاه نوریلسك (Norilsk) به سر آورده بود، هم خانه اش کردند. بی گمان چنین می پنداشتند که این شاهد دهشتهای بازداشتگاهها اریك را نرم کند. اما، لیوتنان ژنرال، به قصد یا بی قصد، وظیفه اش را بسیار بد به جای آورد. در عرض ده ماه زندگی که در یك جا گذشت چیزی به جز زبان روسی دست و پا شکسته ای به اریك نیاموخت و بر نفرت نورستهٔ اریك از آبی کلاهها دامن زد. در تابستان سال ۱۹۵۰، اریك بار دیگر به حضور خوانده شد و این بار شرفیاب حضور ویشینسکی شد. و، دوباره، از تسلیم سر برتافت (وبا این کار خود، زندگی را، به خلاف همهٔ اصول مارکسیسم و لنینیسم، پامال وجدان کرد!) وآن گاه، شخص آباکوموف حکم بیست سال زندگی در گوشهٔ زندان را برای اریك قرائت

فرمود (؟؟ چرا؟). از این بابت که با این پسر نادان رابطه و مراوده پیدا کرده بودند، انگشت ندامت به دندان می بردند. اما، با این همه، نمی توانستند به دیار غرب بازش گردانند. و در همان زمان بود که او را به کوپهٔ استولیپین بردند، و در همان کوپه بود که شبی تا صبح به سرگذشت آن دوشیزهٔ مسکو گوش داد و چون سپیده سر برزد از پنجره، روسیهٔ کهن، روسیهٔ ریازان، روسیهٔ بامهای پوشیده از پوشالهای پوسیده را دید.

این دوسال، سخت مایهٔ استواری پایه‌های وفای وی به غرب شد. چشم بسته، به غرب ایمان داشت، زیر بار اعتراف به ضعفهای آن نمی رفت، ارتشهای غرب را شکست ناپذیر و رجال سیاست غرب را به دور از خطا و اشتباه می پنداشت. وچون گفتیم که در خلال این مدتی که زندانی بوده است، استالین در صدد محاصرهٔ برلین بر آمده است و همهٔ کارها به وفق مراد انجام یافته است، حرفهای ما باورش نشد. هرگاه که چرچیل و روزولت را مسخره می کردیم، اریك چنان خشمگین می گشت که گونه‌های خامه ای و گردن شیری رنگش سرخ می شد. معتقد هم بود که غرب تحمل نخواهد کرد که او که اریك باشد، در زندان بماند، و همین که دوایر خفیهٔ غرب اطلاعهایی از زندان کوئیبیشف به دست بیاورند، آگاه خواهند شد که اریك در رودخانه اسپره (Sprée) به کام امواج نرفته است، که در اتحاد شوروی به زندان افتاده است ـــ و آن گاه فدیه خواهند پرداخت یادرصددمبادلهٔ وی با یکی بر خواهند آمد. (و با این ایمانی که به تشخیص و تعیین سرنوشت خود در میان سرنوشت زندانیان دیگر داشت، مارکسیستهای نیك پندار و سنت پرست خودمان را به یادم می آررد).

به رغم مشاجره های تندمان، من و دوستم را دعوت کرد که هر موقع که مناسب باشد، به استکهلم برویم (با لبخندی خسته چنین می گفت: «آنجا، درمیان همه سرشناس هستیم. در معنی، دربار پادشاه سوئد را پدرم نگه می دارد»). اما، عجالةً پسر میلیاردر چیزی برای خشك کردن دست ورویش نداشت و من حولهٔ پاره پاره ای را که زیادی داشتم به او هدیه دادم. هنوز چندان زمانی نگذشته، به یکی از آن وسائل نقل و انتقال زندانیان، سوارش کردند و بردند[۱۸].

---

۱۸. از آن زمان، از سوئدیهایی که به حسب تصادف دیدم یا اشخاصی که روانهٔ سوئد می شدند، پرسیدم چه گونه می توان این خانواده را پیدا کرد. اسم کسی که بدین گونه ناپدید شده بود، به گوششان خورده بود؟ و سؤال من همه را به خنده می انداخت: «اندرسن»، در سوئد، درست به مثابهٔ ایوانوف در روسیه است و میلیاردری که چنین نامی داشته باشد، وجود ندارد. و اکنون که، این کتاب را، بیست و دو سال از ان تاریخ گذشته، و پسین بار می خواندم ناگهان قضیه را دریافتم: به یقین، بر وی «ممنوع» بوده ست که نام و نشان ←

و رفت و آمد همچنان دنباله داشت؛ زندانیان را، یکایك یا گروه گروه می آوردند و می بردند. کاروانها به راه می انداختند، و خدا می داند به کجا می فرستادند. و این کار که به ظاهر آن همه مرتب و منظم، آن همه مطابق طرح و برنامه و آن همه مقرون به عقل می نمود، چندان آمیخته به حماقت، و چندان بی معنی بود که انسان نمی توانست باور بدارد.

در سال ۱۹۴۹، اردوگاهها و بازداشتگاههای ویژه به وجود آوردند و، به حسب دستوری که از بالا آمده بود، توده های زنان را «از طریق زندان سر راه» اسورد لووسك، از بازداشتگاههای شمال روسیهٔ اروپا و حوزهٔ فراسوی ولگا، به سیبری، تایشت (Taïchet) و اوزیورلاگ (Oziorlag) بردند. امّا در سال ۱۹۵۰، یکی ساده تر و سزاوارتر دانست که زنان را نه در اوزیورلاگ ــ که در دوبرولاگ (Doubrovlag)، تمنیکی (Temniki)، موردووی (Mordovie) ــ گردآورند. و آن گاه، همین زنان که از همهٔ وسائل و اسباب آسایش سفرهای گولاگ برخوردار می شدند، باز هم *از طریق* همان زندان سر راه اسوردلووسك ــ به سوی مغرب کشانده شدند. در سال ۱۹۵۱، بازداشتگاههای ویژهٔ دیگری در استان که مه رووو (کامیشلاگ Kamychlag) ساختند؛ گوش بدهید، سرانجام، درهمین جا بود که به کارگر زن نیاز پیدا شده بود و وجود کارگر زن می توانست مفید باشد! و بازهم، زنان تیره بخت را، *از طریق* همان زندان سر راه اسوردلووسك، به بازداشتگاههای که مه روو فرستادند. زمان رهایی و آزادی آمد. اما این آزادی و رهایی برای همه شان نیامده بود! و همهٔ آن زنانی که به جا می‌ماندند تا بقیهٔ دورهٔ حبس‌شان را، در میان تخفیف عام خروشچف، به پایان ببرند، *از طریق* همان زندان سر راه اسوردلووسك، از سیبری، به کام بازداشتگاه موردووی رفتند: برای اطمینان بیشتر، مصلحت دانسته شده بود که دوباره

← درستش را به زبان بیاورد؛ بی شك وشبهه، آباکوموف به او اخطار کرده بوده است که اگر دهان باز کند، نابودش می کند. و او گشت و گذارش را، در کسوت ایوانوف پیش یا افتادهٔ سرندی در زندانها آغاز کرده بود، و تنها به وسیلهٔ تحصیل درجهٔ دوم زندگینامهٔ خود، که به زبان آوردنش منعی نداشته است توانسته بود، شبا به ای از زندگی ویران و روزگار تباه خود، در خاطر کسانی که به حسب تصادف سر راهش پیدا شدند، به جای بگذارد. به عبارت دیگر، مثل همهٔ مردم، مثل میلیونها بچهٔ خرگوش این کتاب، هنوز امیدوار بود که زندگی را از سستی نجات دهد: چنین می‌پنداشت که مدتی کوتاه در زندان می ماند و چون غرب خشمگین از این خبر آگاه شود، وسیلهٔ آزادی اش را فراهم می آورد! از قدرت و سرسختی شرق خبر نداشت. این نکته را درنمی‌یافت که شاهدی مثل او، که چنان ثبات رأی و قدرت اراده ای نشان داده است که درغرب سست عنصر و بی‌اراده به چشم نمی خورد، هرگز از زندان آزاد نمی شود.

اما شاید، هنوز هم که هنوز است، زنده باشد! (یادداشت سال ۱۹۷۲).

همه‌شان در یك جا گردآورده شوند.

خوب، چه اشكال داشت؟... ما برای خودمان اقتصاد دربسته‌ای داریم. همهٔ جزیره‌های مجمع‌الجزایر مال ما هستند، و از این چیزها گذشته، برای روس، این مسافتها چندان دور و دراز نیست.

و همین بازی به سر زندانیانی هم می‌آمد که گرفتار حبس مجرّد و بدبخت‌تر از دیگرانند. شندریك (Chendrik)، پسری بلند قد و بشاش و خوشرو بود، و چنان که می‌گویند، در یکی از اردوگاههای کوتییشف، مثل کارگری شریف و صدیق، از جان و دل کار می‌کرد و هیچ متوجه سرنوشت منحوسی نبود که بر فراز سرش بال گسترده بود. و، با این همه، بدبختی گریبانش را گرفت. دستوری فوری به بازداشتگاه آمد ــ اما این دستور از جانب هر کس و ناکسی که باشد، نیامده بود و از جانب شخص وزیر کشور آمده بود! (چه گونه ممکن بود که وزیر از وجود شندریك خبر داشته باشد؟) و دستور عبارت از این بود که شندریك پیش گفته بی درنگ به مسکو، *زندان شماره ۱۸*، فرستاده شود. پس، گریبانش را گرفتند و به زندان سر راه کوتییشف بردند، و، از آنجا، بی‌درنگ، به سوی مسکو به راهش انداختند. اما به زندانی که زندان شماره ۱۸ باشد، برده نشد: و به اتفاق همهٔ زندانیان دیگر، به زندان معروف کراسنایاپرسنیا برده شد. (شندریك هرگز اسم زندان شمارهٔ ۱۸ را نشنفته بود، هیچ کس چیزی به او نگفته بود.) اما بدبختی بیدار بود: دو روز نگذشته بود که توی یکی از آن وسایل حمل و نقل زندانیان انداخته شد و این بار، به پچورا (Petchora) برده شد. از پنجرهٔ قطار دید که طبیعت رفته رفته اندوهبارتر ورفته رفته زارتر می‌شود، و بچه ترسید: می‌دانست که دستوری از جانب وزیر آمده است. و اگر، با این سرعت، به سوی شمال برده می‌شود، برای این است که وزیر *مدارك و اسنادی* وحشت‌بار علیه او در دست دارد. گذشته از همهٔ خستگیها و شکنجه‌های سفر، جیرهٔ نانش هم، در اثناءِ راه، سه روز ربوده شده بود، و روزی که به پچورا رسید، از فرط ضعف پاهایش به لرزه افتاده بود. پچورا وی را به نامهربانی و دور از آیین مهمان‌نوازی پذیرفت: امان داده نشد که چیزی بخورد و سر و سامانی پیدا کند: گرسنه و آواره، به بیرون فرستاده شد تا در میان برف آبدار کار کند. در ظرف دو روز، مجال نیافته بود پیراهنش را خشك کند و بسترش را از شاخه‌های صنوبر پر کند، و در این گیر و دار، به او دستور داده شد که هر چه مال دولت است پس بدهد. و، دوباره، گریبانش را گرفتند و بسی دورتر، به وورکوتا، بردند. همه چیز حکایت از این داشت که وزیر قصد نابود کردن شندریك، و، نه تنها قصد نابود کردن وی، که قصد نابود کردن همهٔ کاروان را کرده است. در وورکوتا، مدت یك ماه به حال خود رهایش کردند

ودستش نزدند. به قسمت کارهای همگانی می‌رفت. هنوز خستگی سرما و جا به جاشدنهای گوناگونش را از تن به درنکرده بود. اما رفته رفته با سرنوشت خود، که زیستن در هر سوی دایرهٔ قطب بود، می‌ساخت. ناگهان، عصر روزی، به عجله، از معدن بیرونش آوردند، ودستور دادند که هرچه مال دولت است، پس بدهد. ودر ظرف یك ساعت، به سمت جنوب، روانه‌اش کردند. این قضیه، بی چون و چرا، بوی تسویهٔ حساب شخصی می‌داد! به مسکو رسید و به زندان شمارهٔ ۱۸ برده شد. مدت یك ماه، در سلول نگهش داشتند. سپس، به حضور سرهنگ‌دومی خوانده شد و سرهنگ ازوی پرسید. «کجا بودید؟ شما، به راستی، مهندس ماشین هستید؟» شندریك اذعان کرد. آن گاه، به «جزایر بهشت»[19] بردندش... (آری، جزایری در *مجمع‌الجزایر* هستند که نامشان جزایر بهشت است!)

این مخلوقها که پدیدار و ناپدید می‌شوند، این سرنوشتها و این سرگذشتها، به زندانهای سرراه منظره‌ای زیباتر و روح و حرارتی دیگر می‌دهند. و کهنه سربازان بازداشتگاهها، بر سبیل توصیه و نصیحت، به زندانیانی که تازه آمده اند، چنین می‌گویند: دراز بکش و غیرت نشان نده! اینجا، برای خودت تضمین داری[20]، پس، کارکردن فایده‌ای ندارد. ووقتی که اعزام نباشد، می‌توانی سیر بخوابی. درازبکش و از این شورها تا آن شورها همان جا که افتاده‌ای بمان. غذا کم است اما خواب خوب است ونباید بسیار کار کرد. تنها، کسی که مزهٔ *کارهای همگانی* اردوگاه را چشیده است، می‌تواند پی ببرد که زندان سرراه درحکم آسایشگاه است وبر سر راهمان سعادتی است... فایده دیگری هم در این میان هست: وقتی که انسان روز بخوابد، دورهٔ حبس زودتر می‌گذرد. روز باید وقت را کشت، گذشتن شب، به هر حال، دیده نمی‌شود.

کارفرمایان زندانهای سرراه که گاهی طرحها و کارهایی به عنوان تتمه دردست دارند، و خودشان هم گاهی برای تقویت بنیهٔ دارایی‌شان به مقاطعه‌کاریهای دست دوم می‌پردازند، از قضا، بسیار به جا و به هنگام، به یاد می‌آورند که انسان ساخته وپرداختهٔ کار است و تنها کار می‌تواند تبهکار را روبه‌راه کند. آن وقت، «کارگرانی» را هم که گذرشان به این زندانها افتاده است و به خواب بطالت رفته‌اند، پی کار می‌فرستند.

۱۹. دربارهٔ «جزایر بهشت»، چند صفحهٔ دیگر، در بخش دوم همین کتاب، به فصل چهارم، مراجعه فرمایید.

۲۰. این تضمین جیره‌ای است که چون کار نباشد، از طرف گولاگ داده می‌شود.

پیش از جنگ، در همان زندان سر راه کوتلاس، کارها ذره‌ای آسان‌تر از کارهای اردوگاهها نبود. در یکی از روزهای زمستان، شش هفت زندانی ار باب و توان افتاده به درشکه‌ای برفی که به حسب معمول می‌بایست به وسیلهٔ تراکتور! به حرکت اورده شود، بسته شدند و ناگزیر، این درشکهٔ برفی را دوازده کیلومتر، کشان کشان، در روی رودخانهٔ دوینا (Dvina)، تا مصب رود ویچگدا (Vytchegda) بردند. در اثنای راه، توی برف فرو می‌رفتند، بر زمین می‌خوردند و درشکه توی برف گرفتار می‌ماند. چنین می‌نمود که کاری تن فرساتر و تن گزاتر از این به تصوّر نمی‌توان آورد! اما روشن شد که این کار، اصل کار نبوده است و تنها برای گرم شدن تنها بوده است. آنجا، در مصب رودخانهٔ ویچگدا، ناگزیر ده استر (Stéres)[21] هیزم بار زدند، سپس، با همان بند و بساط، بارکش برفی را تا «زندان مادر» آوردند! ــ رپین (Répine) دیگر در میان ما نیست، و این موضوع، دیگر برای نقاشهای امروز ما نمی‌تواند موضوع پرده باشد، چنین کاری استنساخ پرده منشانهٔ طبیعت خواهد بود[22]! ــ تو، بازهم، بر ایمان ازاردوگاه حرف بزن! پس از این همه بدبختی، اردوگاه چه تاج گلی می‌تواند به سر ما بزند! ای بابا، تو روزی که به آنجا برسیم، مرده‌ایم! (رئیس گروه این کارها، کولوپایف (Koloupaiev) بود و از اسبهایی که به درشکهٔ برفی بسته شدند: یکی دمیتریف (Dmitriev)، مهندس برق، ودیگری سرهنگ دوم کارپردازی بلیایف (Béliaïev)، و سومی واسیلی ولاسف (Vassili Vlassov) بود که در سطور گذشته با او آشنایی پیدا کرده‌ایم، به اضافهٔ اشخاص دیگری که امروز نمی‌توان نامهایشان را گردآورد.

«زندان سر راه» *آرزاماس* (Arzamas)، در دورهٔ جنگ، به عوض غذا، برگ چغندر به خورد *مهمانانش* می‌داد، امّا، در مقابل، کارکردن را اصل می‌داشت. چند کارگاه دوزندگی ویك کارگاه نمد کفش داشت (و پاك کردن الیاف پشم در آب جوش آغشته به اسید صورت می‌گرفت).

در تابستان سال ۱۹۴۵، به عنوان داوطلب، برای کارکردن، از سلولهای اختناق‌آور زندان کر سنایا پر سنیا، بیرون می‌رفتیم، زیرا که این امر به ما حق می‌داد که در سراسر روز هوا بخوریم، به ما حق می‌داد که، به دور از مزاحم و مصدع یا اجبارِ *زودباش! زودباش!*، به

---

۲۱ ستر (Stére) معیاسی معادل مترمکعب است که برای اندازه گیری وسنجش هیزم و تخته به کار می‌رود

۲۲. اشاره به پردهٔ سرشناسی است که رپین در سال ۱۸۷۰ رقم زده است و کشتی کشان لگ نام دارد

فراغ خاطر در کلبهٔ نخته‌ای مستراح (عامل محرّك و تیر و بخششی که اعلب به دست همال سپرده می‌شود!)، در کلبه‌ای که آفتاب ماه اوت گرمش می‌کرد (و آن روزها روزهای پوتسدام (Potsdam) و هیروشیما (Hiroshima) بود) بنشینیم و به وزوز و همهمهٔ آرام و آسودهٔ زنبوری تنها گوش بدهیم... وخلاصه، این حق را به ما می‌داد که شب صدگرم نان، اضافه بر جیرهٔ خودمان، بگیریم. ما را به باراندازهای رودخانهٔ مسکو وا که محل تخلیهٔ چوب بود، می‌بردند. و وظیفهٔ ما بود که کنده‌های روی هم انباشته را برگیریم و با دست خودمان ببریم. سپس، دوباره، روی هم توده کنیم. پاداشهایی که به ما داده می‌شد، بامیزان رنجی که می‌بردیم و نیرویی که صرف می‌کردیم، هیچ تناسبی نداشت. و با این همه، به خوشی، به سر این کار می‌رفتیم....

من، اغلب ناگزیرم که به یاد سالهای جوانی‌ام ازشرم سرخ شوم (وسالهای جوانی‌ام در چنین جاهایی گذشت!) اما گاهی آنچه مایهٔ غم و اندوهمان می‌شود، درسی به ما می‌آموزد. وآن دوسال کوتاهی که ستاره‌های افسریم، بر سر دوشهایم به لرزه آمده بودو پر پر زده بود، بس توانسته بود باشد که خاکه طلای زهرآگینی درآن فضای‌میان تهی قفسهٔ سینه‌ام ته نشین شود. این بندری که در کناررودخانه بود، با آن منطقهٔ خود که برجهای دیده بانی درمیانش سر برمی‌افراشت، «بازداشتگاهی ریزنقش» بود. ما، کارگرانی بیرونی و زودگذر بودیم... و چه در خلال صحبتهایمان و چه در خلال شایعه‌هایی که بر سر زبانها می‌افتاد، این سخن درمیان نبود که اجازه داده شود تا دورهٔ حبس‌مان را دراین جا به سرآوریم. اما، نخستین باری که طبق دستور، صف بستیم و مقسّم کارها برای انتخاب سرگروههای چندروزه ازما سان دید، دل بی ارزش و ناچیزمن، درزیر پیراهن پشمی افسریم، چنان به ضربان افتاد که تو گفتی که می‌خواست از سینه‌ام بیرون بپرد: «من، من، من را انتخاب کن!» ومن برگزیده نشدم. اما چرا خواسته بودم برگزیده شوم؟ اگر برگزیده شده بودم، هرآینه کاری که می‌کردم، حماقت پشت سر حماقت می‌بود، حماقتهایی که هریك از دیگری ننگین‌تر و شرم‌آورتر می‌توانست باشد...

اوه، جداشدن از قدرت چه اندازه دشوار است!.. و این نکته، نکته‌ای است که باید دریافت.

روزگاری پیش آمد که، می‌توان گفت، کراسنایاپرسنیا پایتخت گولاگ بود، به این معنی که، انسان، به هرجا که می‌رفت، نمی‌توانست راهی میان بر درپیش بگیرد وپاك مثل

مسکو، از چنگ آن در برود. به همان گونه ای که در کشور ما، اتحاد شوروی، ساده ترین و شایسته ترین راه برای رفتن از تاشکند به سوچی و از چرنیگوف (Tchernigov) به میسك، عبور از مسکو است، به همان گونه هم همهٔ زندانیان را ـ از هر جا که می آمدند و به هر جا که می رفتند، بر سر راه، از زندان پرسنیا عبور می دادند. و من، آن روزها، در این زندان بودم. پرسنیا چندان دستخوش ازدحام بود که دیگر جای سوزن انداختن پیدا نمی شد. دست اندرکار ساختن بنای دیگری بودند. تنها، قطارهای یکسرهٔ واگونهای اغنام واحشام که بارشان خیل آن زندانیانی بود که حکم زندان شان از طرف دوایر ضدجاسوسی داده شده بود، از راهی کمربندی که درست از بغل پرسنیای ما می گذشت، مسکو را دور می زدند... و شاید سوتهای سرراهشان سلامی بوده باشد که به ما می دادند؟

اما چون، برای تعویض قطار، به مسکو می رسیم، با همهٔ این چیزها، به مانند مسافرهای آزاد و رهگذر بلیتی به دستمان داده می شود. پس، امیدوار می شویم که دیر یا زود به سوی مقصد خودمان، به سمت دلخواه، به راه بیفتیم. اما، در پایان جنگ و سالهای پس از جنگ، در پرسنیا، نه تنها زندانیانی که تازه به آنجا می آمدند، که اشخاص بلندپایه و حتی رؤسای گولاگ هم نمی توانستند از پیش بگویند چه کسی به کجا می رود. هنوز رسوم و قوانین زندانها، مثل سالهای ۵۰، تبلور نیافته بود. هیچ دستوری کتبی دربارهٔ مسیرها یا مقصدها در پرونده دیده نمی شد. یگانه چیزی که وجود داشت، یادداشتهایی برای دستگاهها بود: «مراقبت باید به شدت صورت بگیرد!»، «جز در قسمت کارهای همگانی به کار گماشته نشود!» گروهبانهای نمش کشها بسته های شمیزهای پاره پاره، پرونده های زندانیان، را ـ که برخی با نخ وارفتهٔ بسته بندی یا بدل کاغذی این نخ وارفته، بسته شده بود ـ به عمارت چوبی جداگانه ای که محل دوایر زندان بود، می بردند. آنجا، این پرونده ها را روی قفسه ها، روی میزها، زیرمیزها، زیر چهارپایه ها، یا در راهروهایی که هنوز تهی بود، پاك به روی زمین می ریختند (درست، به همان گونه ای که «زندانیان این پرونده ها» را، در سلولها، به روی هم می ریختند) و بندهای این بسته های پرونده ها، همان جا، بازمی شد، و بسته ها پراکنده می شد، و پرونده ها به هم درمی آمیخت... یك اطاق، دو اطاق، سه اطاق، انباشته از این پرونده های درهم ریخته و به هم آمیخته بود. منشیهای دوایر زندان، که زنانی بیکار و شکم سیر و تن پرور بودند و پیراهنهایی به رنگهای روشن به تن می کردند، از گرما عرق می ریختند، خودشان را باد می زدند و با افسران زندان و مستحفظهای نمش کشها گرم می گرفتند. هیچ کدامشان نمی خواست، و هیچ کدامشان حال نداشت که در این تودهٔ آشفته و درهم به کاوشی بپردازد. اما قطارهای سرخ، می بایست هر هفته چندین بار به راه

ند خته شوند. می بایست، هر روز، صدنفر، بار کامیونها شوند و به نزدیک ترین اردوگاهها و بازداشتگاهها فرستاده شوند. و هر زندانی هم می بایست همراه پروندهٔ خودش باشد پس، چه کسی می بایست همهٔ این گرفتاریها را به گردن بگیرد؟ چه کسی می بایست پرونده ها را دربیاورد و زندانیان را گلچین کند و به ترکیب و تشکیل کاروانها بپردازد؟

این وظیفه به دست عده ای مقسم، *حرامزاده یا دورگه*[۲۳]، داده شد که به یقین، از میان «نورچشم»های زندان سرراه برگزیده شده بودند. مقسمها، به آزادی، در راهروها می گشتند و حق ورود به عمارت دوایر زندان داشتند. بستگی به ایشان داشت که دنب پروندهٔ شما را بگیرند و بغل پرونده های «عده» کاروان به بگذارند، یا، به عکس، زورهایی بزنند، کوششهایی به کار ببرند و مدتی بگردند تا اینکه در کاروانی خوب جایتان بدهند. (هیچ زندانی تازه کاردر این تصور رخود که بازداشتگاههایی به نام بازداشتگاههای مرگ وجوددارد، اشتباه نمی کرد. اما این تصور که ممکن است بازداشتگاهی خوب وجود داشته باشد، زادهٔ وهم و خیال است. محال بود که بازداشتگاه «خوب» وجود داشته باشد. یگانه چیزی که ممکن بود این است که در برخی از بازداشتگاهها کارها و وظیفه هایی آسان تر و ساده تر وجود داشته باشد و یکی از همین کارها و وظیفه ها نصیب و قسمت یکی شود... و این قضیه هم در محل روبه‌راه می شد.) این امر که همهٔ آیندهٔ محبوسی و بسته به آدمی دیگر، محبوسی مثل خودش، باشد و شاید وسیله ای برای صحبت با او پیدا کند (اگرچه این صحبت به توسط دلاک حمام صورت بگیرد) و شاید *سبیل اورا* چرب کند (اگرچه این کار به توسط انباردار انجام بپذیرد) بدتر از آن بود که سرنوشتش کورکورانه به دست طاس نرد سپرده شده باشد. این فرصت که به چشم دیده نمی شد و به احتمال بسیار به نامردی پایان می پذیرفت،—[این فرصت که انسان درازاءِ نیمتنهٔ چرمی به عوض رفتن به نوریلسک به نالچیک (Naltchik) برود، و درازاءِ یک کیلوگرم ژانبون، به عوض رفتن به تایشت به «سربریانی بور» (Sérébrianny Bor) برود] (و گاهی هم شاید نیمتنهٔ چرمی و ژانبون را محض خاطر «هیچ» از دست بدهد) جز پریشان کردن و آزردن روحهای خسته کاری نمی کرد... گاهی، شاید، یکی، توانسته باشد، به این ترتیب، جایی برای خود دست و پاکند. اما خوشبخت کسی بود که چیزی نداشت بدهد، یا توانسته بود خویشتن را از این

۲۳ دورگه ها رسابیانی هستند که از لحاظ روحی مثل دزدان و اراذل بزرگ شده اند و حتی در ره تقلید دزدان و تحلیل قوانین این صنف کوششهایی به کار می برند اما با این همه، قانون دزدان و راهزنان هنوز این جماعت را نپذیرفته است.

تأثرها و هیجانها دورنگه بدارد!

آری، آنچه مایهٔ این می‌تواند بشود که زندانی تا اندازه‌ای از زنجیرهایش رها شود، آرامش خاطر باز یابد، و حتی علو و عظمتی پیدا کند، تسلیم در برابر سرنوشت، انصراف مطلق از هوس شکل دادن به زندگی خود، اعتراف به محال بودن پیشگویی نیک و بد آینده، و آسان بودن لغزشی است که در سرتاسر عمر مایهٔ پشیمانی می‌شود.

بدینسان، زندانیان، در سلولهای خودشان، قطار قطار، روی زمین، روی تخته بندها، می‌افتادند و سرنوشتهایشان، توده توده، درهم و برهم، در دوایر زندان به روی هم ریخته می‌شد و مباشرهای تقسیم کار، پرونده‌ها را از گوشه‌هایی برمی‌گرفتند که دسترسی به آن از هر جای دیگر آسان‌تر بود. آن وقت، برخی از زندانیان دو سه ماهی در این پرسنبه‌ی لعنت زده می‌ماندند و بو می‌گرفتند، در صورتی که برخی دیگر مثل شهاب ثاقب، تند و تیز، از این مرحله می‌گذشتند. به سبب این انبوهی و این شتاب و آشفتگی که در کار پرونده‌ها بود، گاهی در پرسنیا (مثل زندانهای دیگر سرراه) مدت حبس این یکی با مدت حبس آن یکی عوض می‌شد. اما این چیزها هیچ تأثیری در حال «پنجاه و هشتیها» نداشت، زیرا که، به قول ماکسیم گورکی، دورهٔ حبس این جماعت، چیزی مثل زمان بود، و چنان مفهوم و مقیاسی سترگ داشت که چون گمان برده می‌شد که به پایانش نزدیک شده‌اند، بازهم روزها و ماهها و سالها به انقضاءِ آن مانده بود. اما، برای دزدان و آدم کشان بزرگ، عوض و بدل کردن «دورهٔ حبس شان» با دورهٔ حبس دزد و تبهکاری خرده پا معنی و مفهومی داشت. خودشان، یا یکی از وردستها و نوکرهایشان گولخوری را پیدا می‌کردند، در کنارش دراز می‌کشیدند و با عاطفه و علاقه از سرگذشتش جویا می‌شدند و او که هیچ نمی‌دانست که زندانی محکوم به حبس کوتاه، هرگز نباید در زندان سرراه کمترین رازش را با کسی درمیان بگذارد، با سادگی و زودباوری ششدانگ به ایشان می‌گفت که نامش، به مثل، واسیلی پارفیونیچ یوراشکین (Vassili Parfionytch Iévrachkine) است و در سال ۱۹۱۳ در ده سه می‌دوبیه (Sémidoubié) تولد یافته است و در همان محل سکونت دارد. دورهٔ حبسش، به موجب مادهٔ صدونوزدهم[۲۴]، و به جرم اهمال و مسامحه در کار، یک سال است. پس از آن، این یوراشکین را خواب می‌برد یا شاید که خوابش نمی‌برد، اما در سلول چنان غوغا و هیاهو بود، و بغل روزنهٔ درکه تازه باز شده بود، چنان ازدحام بود که هرا به هیچ فایده‌ای نداشت که در اندیشهٔ راه بازکردن برای خود و گوش دادن به سیاههٔ

۲۴ در متن انگلیسی مادهٔ صدونهم نوشته شده است.

مسافرهای کاروان آینده ای باشد که درراهرو، به‌زیر لب، وتندتند، خوانده می شد. سپس، برخی از اسمها، باز هم از در، رو به سوی سلول، دادزده می شد. اما نام پوراشکین دادزده نمی شد، چه، همین که این نام، در راهرو، به زبان آورده شده بود، دزدی، تبهکاری، چاپلوسانه پوره اش را جفت‌وروزنه کرده بود (زیرا که به‌وقت ضرورت‌راه تملق ومداهنه‌را خوب می دانند) وتندوتیز، اما آهسته، جواب داده بود: «واسیلی پارفیونیچ، متولد ۱۹۱۳، ده سه می دوبیه، مادهٔ صدوتوزدهم، یك سال....» وپس از این کار، به‌دنبال لباسها واشیاء خود رفته بود.

اما آنکه پوراشکین حقیقی بود، دهن دره می کرد، روی تخته بند دراز می کشید، و بردبارانه منتظر می ماند که نامش فردای آن روز، هفتهٔ آینده، ماه آینده خوانده شود، سپس، جرأت پیدا می کرد که مصدّع رئیس زندان شود: چرا توی یکی از این قطارها فرستاده نمی شود؟ (در خلال این احوال، هر روز، در همهٔ سلولها، زویاگا (Zviaga) نامی رادادمی زدند.) ویك یا شش ماه دیگر که فرصتی برای رسیدگی به حضوروغیاب پیدا شدو نامها پرونده به پرونده خوانده شد، جزپروندهٔ یك تن، وآن هم پروندهٔ زویاگا، که مرتکب جرم مکرر بود، و به گناه ارتکاب دو قتل و دستبرد به فروشگاهی، حکم ده سال حبس داشت، چیزی زیاده نیامد ــ وزندانی کمرویی هم به‌جای ماند که می خواست خودش را پوراشکین به قلم بدهد، درصورتی که ازروی عکس ورقهٔ شناسایی اش تشخیص هیچ چیزی میسر نبود ــ وازاین رو، درست، خودهمان زویاگای ملعون بودومی بایست به یکی از آن بازداشتگاههای کیفری، بازداشتگاه ایودلاگ (Ivdellag) فرستاده شود. وگرنه، می بایست اذعان داشت که زندان سرراه اشتباه کرده است. (و اما پوراشکین دیگر، آن کسی که با کاروان زندانیان بیرون فرستاده شده بود، امروزدیگر معلوم نبود به کجا رفته است، زیرا که هیچ یك ازسیاهه‌ها به‌جای نمانده بود. وبه هر حال، بیشتر ازیك سال‌حکم زندان نداشت و بی گمان، به عنوان کارگر کشاورزی به گوشه ای فرستاده شده بود تا بی‌مستحفظ کارکندودر ازاءِهر روزی که کار کند، سه‌روزازمدت‌زندانش کاسته شود... و یا اینکه گریخته ورفته بود ودرهر حال، ازمدتی پیش در خانهٔ خودش بود، مگر اینکه ــ به احتمال بیشتر ــ دوباره، به سبب ارتکاب جرمی دیگر، به زندان افتاده باشد.) ــ دیوانگانی هم پیدا می شدند که دوره‌های کوتاه حبس خودشان را در ازاءِ یکی دو کیلو ژانبون می فروختند. گمان می بردند که سرانجام قضایا روشن می شود واولیاءِ امورزندان به نام و نشان راستینشان پی می برند.

و این ،مر تا اندازه‌ای درست بود[۲۵].

درسالهایی که پرونده‌های زندانیان هیچ نشانه‌ای از مقصد نهایی دربر نداشت، زندانهای سرراه به راستی بازارهای برده‌فروشی شده بودند. ادارهٔ امور زندان، نابردبارانه، درانتظار مشتری به سر می‌برد. و این کلمه، بیشتر از پیش، در راهروها و سلولها به گوش می‌خورد و کمترین شائبهٔ استهزاء و تمسخری هم در آن میان نبود. همچنان که در هیچ جای دنیای صنعت به این انتظار نمی‌توان نشست که آنچه به عنوان سهم نوید داده شده است، از مرکز فرستاده شود، در گولاگ هم نشستن و چشم به راه ماندن روا نمی‌توانست باشد. از این رو «پیگیرها» و «مأمورهای تسریع» فرستاده می‌شدند: بومیان گروه گروه در جزیره‌های مجمع‌الجزایر می‌مردند، واگرچه پشیزی بهره نمی‌آوردند[۲۶]، نامشان در حسابها می‌ماند. پس می‌بایست کوششها کرد و رنجها برد و زندانیان دیگری آورد تا طرح به مرحلهٔ عمل درآید. خریداران می‌بایست آگاه و تیزهوش باشند، چشم داشته باشند و خوب نگاه کنند و ببینند چه می‌خرند تا آنکه، ازمیان گله، مردنیها و علیلها به نافشان بسته نشوند... مشتریهایی که زندانیان کاروان را از روی پرونده‌ها گلچین می‌کردند، مشتریهای خوب و گوهرشناسی نبودند. دلالهای آگاه خواستار می‌شدند که جنس را، زنده و عریان، از برابرشان رژه ببرند. آری، کلمهٔ جنس، درست همان کلمه‌ای بود که، بی خنده، به زبان می‌آوردند. خریداری که دوشیزهٔ هفده ساله‌ای به نام ایرا کالینا (Ira Kalina) را در ایستگاه راه آهن بوتیرکی پیدا کرده بود و سرگرم بررسی کمترین «اوصاف و خصائص» زنانهٔ او بود، پرسید: «خوب، چه جنسی برایم آورده اید؟»

طبیعت انسان، درصورتی که دگرگون شود، چندان زودتر از سیمای زمین، به آن معنی که در زمین‌شناسی می‌گوییم، دگرگون نمی‌شود... و بی گمان، درست همان حس کنجکاوی و همان احساس حظ و لذت سنجش و ارزیابی که به مشتریهای دوهزارو پانصدسال پیش، در بازار برده فروشی، دست می‌داد، دراعماق وجود این کارکنان گولاگ خانه داشت، همان ده بیست آدمی که اونیفورم ام وه ده (MVD) به تن داشتند و، به سال ۱۹۴۷، در زندان اوسمن، پشت چند میزی که پارچه به رویشان انداخته شده بود، نشستند

---

۲۵ وانگهی، چنان که پ. یاکوبوویچ دربارهٔ زندانیان به اصطلاح «تیغ زن» و «طفیل» نوشته است، خرید و فروش دوره‌های حبس در قرن گذشته هم معمول بوده است. و این حقه یکی از حقه‌های کهن زندان است.

۲۶ در متن انگلیسی چنین آمده است: «واگرچه دیناری آب نمی‌خوردند...».

(برای آنکه حدّ و وقاری بیشتر در کار باشد، وگرنه، چنین کاری، با همهٔ این حیرها، اندکی مایهٔ تشویش و اندکی زشت بود) و آن گاه زنان زندانی که در یکی از آن قفسهای بغل دست لباس از تن در آورده بودند، ناگزیر، لخت مادرزاد، از برابرشان رژه رفتند و به هر سمتی چرخ خوردند و وا یستادند و به سؤالهای ایشان جواب دادند. و به زنانی که به علامت دفاع، وضع مجسمه‌های باستانی را به خودشان می‌دادند، دستور داده شد: «دستهایت را از آنجا بردار.» (افسرها نمی‌توانستند همخوابه‌های خودشان و همخوابه‌های رفقایشان را سبکسرانه گلچین کنند).

وبدین گونه بود که شبح سنگین بازداشتگاهها و پیکارهایی که انسان در آنجاها در پیش داشت، با تظاهرهای گوناگون و رنگارنگ خودخوشیها و شادمانیهای زودباورانهٔ زندان سر راه را از چنگ زندانی تازه کار می‌ربود.

روزی زروزها، در زندان پرسنیا محبوسی را به سلول ما انداختند که منتسب به کاری خاص بود و تنها دو شب، بغل دست من، روی تخته بندها دراز کشید. این زندانی با فرمانهای *انتساب به کاری خاص* از این زندان به آن زندان می‌رفت، ومعنی این امر آن بود که در سازمان مرکزی ورقه‌ای چون ورقهٔ اعزام، به نامش پر شده است که نشان می‌دهد که تکنیسین ساختمان است و در محل جدید خود تنها به همین عنوان ممکن است به کار گماشته شود. این *نامزدکار خاص*، به اتفاق دیگران، به وسیلهٔ استولیپین سفر می‌کرد ودر سلولهای همگانی زندانهای سر راه نگه داشته می‌شد. اما دستخوش هیجان عصبی و تزلزل روح نبود، ورقه‌ای که در دست داشت، حرز جانش بود و هر آینه، برای انداختن درحت، به جنگل فرستاده نمی‌شد.

حالتی که حکایت از قساوت و عزم و اراده داشت، می‌توانست بزرگ‌ترین خصائص سیمای این انیس بازداشتگاهها باشد. قسمت عظمای دورهٔ حبس خویش را به سر آورده بود (و من هنوز نمی‌دانستم که این حالت قساوت و عزم و اراده، خصیصهٔ نژادی سکنهٔ مجمع الجزایر گولاگ است و نمونه‌هایی که سیمایی مهربان و آشتی جویانه دارند، در جزایر به سنین پیری نمی‌رسند و بسیار زود می‌میرند) همچنان که به تولهٔ پانزده روزه می‌نگرند، نخستین اقدامها و ابتکارهای ما را به تمسخر و استهزاء می‌نگریست.

در بازداشتگاه چه چیزهایی در کمین ما خفته بود؟ دلش به حال ما سوخت ودرس مان داد

«همین که پای به بازداشتگاه گذاشتید، همه کس در صدد برمی‌آید که گولتان بزند و جیبتان را ببرد. جز خودتان، به کسی اعتماد نداشته باشید! چشم داشته باشید تا هیچ کس

نتوانند، پاورچین پاورچین، به شما نزدیک بشود و گازتان بگیرد. من هم، هشت سال پیش که به کار گوپولاگ (Kargopollag) رسیدم، مثل شما، ساده لوح و زودباور بودم. از قطار پیاده مان کرده بودند و مستحفظها آمادهٔ بردنمان به سوی بازداشتگاه می شدند: ده کیلومتر راه در پیش داشتیم و همهٔ این راه را برف انبوه و سست فرا گرفته بود. سه درشکهٔ برفی نزدیک شدند. پیرمردی خوشرو و خندان که مستحفظها راهش دادند، به ما گفت: «بچه‌ها، باروبنه تان را توی درشکه ها بگذارید، ما برایتان می آوریم.» در کتابها خوانده بودیم که باروبنهٔ زندانیان بار گاریها می شود. به یاد این چیزها افتادیم و در دل خودمان گفتیم: «زندگی توی بازداشتگاه چندان هم از مردمی به‌دور نیست... توجّهی به حال ما دارند.»... و اشیاءِ خودمان را بار درشکه ها کردیم. به راه افتادند... فاتحه... حتی لفّافهای تهی را هم ندیدیم.

ـ چه گونه ممکن است؟ مگر، آنجا، خبری از قانون نیست؟

ـ سؤالهای ابلهانه نکنید. قانونی هست، که قانون تایگا است. و اما دربارهٔ *عدالت* باید بگویم که هرگز در گولاگ دیده نشده است و هرگز هم دیده نخواهد شد. این داستان کارگوپول، درست مظهر گولاگ است. و باید به چیزی دیگر هم خو گرفت: توی بازداشتگاه، هیچ کس کاری به رایگان صورت نمی‌دهد، هیچ کس کاری از راه جوانمردی، و نیکی نمی کند و باید پول همه چیز را داد. اگر چیزی از ناحیهٔ کسی، پیشنهاد شد، و این پیشنهاد از روی وارستگی شد، بدانید که غرض نیرنگ است، و تحریک و فتنه است. و اصل مهم، جستن از دست *کارهای همگانی* است. از روز اول، از این *کارهای همگانی* بگریزید. اگر یک روز از این *کارهای همگانی* صورت بدهید، از کف رفته اید، و تا قیامت هم از کف رفته اید.

ـ «همگانی»؟

ـ *کارهای همگانی*، اصل کارها است، کارهایی است که اساس زندگی بازداشتگاه است... از هر صد زندانی، هشتاد تن پی این کارها فرستاده می شوند. و همه شان سقط می شوند. آری، همه شان سقط می شوند. و هر کاروان تازه ای که بیاید، به دنبال کارهای همگانی فرستاده می شود. و این زندانیها بقیهٔ نیروهایشان را، آنجا، به بادمی‌دهند... و آنجا، انسان همیشه گرسنه است، و همیشه خیس آب است، و کفشی در کار نیست. و سر همه چیز گولتان می زنند، جیره تان را کم می‌دهند و هر چیز دیگر را کم می‌دهند. و در بدترین کلبه ها جایتان می‌دهند. و اگر بیمار شدید، خبری از دارو و درمان نیست. آنان که، در بازداشتگاه، زنده می مانند، کسانی هستند که گرفتار *کارهای همگانی* نشده اند و در جای دیگر کار می کنند.

به هر قیمتی که باشد، دست و پا کنید که گرفتار کارهای همگانی نشوید! و از روز اول، کوششی بکنید.

به هر قیمتی که باشد!

به هر قیمتی که باشد؟...»

من، در کراسنایاپرسنیا این مطلب را دریافتم و اندرزهای این منتسب به کار خاص، این منتسب بی‌رحم، را که ذره‌ای آمیخته به مبالغه نبود، پذیرفتم و اما فراموش کردم از او بپرسم «این قیمت به چه میزانی می‌تواند باشد؟ و تا چه مبلغی می‌توان بالا رفت؟»

فصل سوم

کاروانهای بردگان

سفر در استولیپین، سقط شدن است، سفر در نعش کش، جانفرسا است. زندان سر راه هم، بسیار زود، از پا بتان درمی آورد. چه خوش تر می بود که انسان بتواند میان بر بزند: و سوار واگونهای سرخ اغنام و احشام بشود و یکسره به بازداشتگاه برود.

اینجا هم، مثل هر جا، منافع دولت با منافع فرد تطابق دارد. نفع و مصلحت دولت هم در این است که محکومها را از مسیری مستقیم به بازداشتگاهها و اردوگاهها بفرستند و بار خط آهن شهرها، وسائل حمل و نقل جاده ها و کارکنان زندانهای سر راه را زیاده سنگین نکند و جلو دست ربایشان را نگیرد. دیری بود که در گولاگ به این قضیه پی برده شده بود و قضیه پاك به خاطر سپرده شده بود: و گواه آن کاروانهای *گارهای سرخ* (واگونهای سرخ رنگ غنام و حشام)، کاروانهای کرجیها، و درصورت نبودن خط آهن یا آب، کاروانهای پیاده ها بود (به زندانیان اجازهٔ استفاده از اسب یا شتر داده نمی شود).

وجود کاروانهای سرخ، همیشه، درجاهایی که دادگاهها تند کار می کنند یا هنگامی که فلان زندان سر راه انباشته شده است، به یك باره، امکان به دست می آید که جمع کثیری از زندانیان، یك جا، به راه انداخته شوند مغتنم است. در خلال سالهای ۱۹۳۱ ـ ۱۹۱۹ هزارها دهقان بدین گونه فرستاده شدند... بدین گونه لنینگراد را از لسگراد بیرون ریختند. بدین گونه بود که کولیمارا، در سالهای ۳۰ پر از سکنه کردند: مسکو، پایتخت وطن ما[1]، هر روز چنین قطاری به سوی ساوتسکایاگاوان (بندر شوروی) ــ و بندر واینو[2] به راه

---

۱ مسکو، پایتخت وطن ما به منزلهٔ شعاری است که از بلندگوهای قطارها به هنگام ورود به مسکو، شفنه می شود

۲ بندر شوروی و بندر واتیو بندرهایی هستند که در کنار تنگهٔ تاتارها، روبه روی جزیرهٔ ساخالین جای دارند

می‌انداخت. هر پایتخت استان هم قطارهای سرخ خود را روانه می‌کرد. اما با این همه، این قطارها هر روز به راه نمی‌افتادند. بدین گونه بود که در سال ۱۹۴۱ جمهوری آلمانیهای حوزهٔ ولگا به قزاقستان رانده شد. و از همان زمان، همین حادثه بر سر ملتهای دیگر آمد. در سال ۱۹۴۵، پسران و دختران باد دست روسیه را، از آلمان و چکسلواکی و اتریش، و به زبان ساده‌تر، هر کسی را که به پای خود به مرزهای باختری ما نزدیک شده بود، چنین قطارهایی بردند. در سال ۱۹۴۹، محکومهای مادهٔ پنجاه و هشتم را، بدین گونه، در بازداشتگاههای ویژه روی هم ریختند.

استولیپینها طبق برنامه‌های حرکت قطارها به راه می‌افتند. قطارهای سرخ، به موجب دستور ویژه‌ای که امضاء یکی از ژنرالهای گردن کلفت گولاگ را در بردارد، به حرکت درمی‌آیند. استولیپین نمی‌تواند در نقطه‌ای که تهی باشد، سر در بیاورد: مقصد استولیپین همیشه باید پایان خط، ایستگاه راه آهن، و شهری باشد، اگرچه شهری نکبت‌زده باشد، و جایی به نام زندان «دورهٔ بازجویی و پیش از محاکمه» داشته باشد که رویش را سقفی پوشانده باشد. قطار سرخ حتی می‌تواند تا جایی هم برود که خلاء باشد: به هر جا که برسد، همانندم، در کنارش، جزیره‌ای تازه سر برمی‌آورد که از دریای استپها یا دریای تایگ بیرون آمده است و یکی دیگر از جزیره‌های *مجمع‌الجزایر* است.

هر واگون سرخی که مال اغنام و احشام باشد، نمی‌تواند برای حمل و نقل زندانیان به کار برود و بی‌درنگ هم نمی‌تواند در این راه به کار بیفتد: ابتداء باید، برای این کار، آماده شود. اما نه به آن معنی که ممکن است منظور خواننده باشد: نه به آن معنی که ذغال یا آهکی که پیش از بار کردن انسان حمل کرده است رفته و شسته شده باشد و پاک و پاکیزه شده باشد (این کار همیشه انجام نمی‌پذیرد)... و نه به آن معنی هم که اگر فصل زمستان باشد، درزهایش گرفته شود، و بخاری‌ای در آن کار گذاشته شود (همین که خط آهن «کنیاژ-پوگوست» به «روپچا» (Roptcha) ساخته شد، امان داده نشد که این قطعه راه به شبکهٔ سرتاسری اتصال بیابد و بی‌درنگ حمل و نقل زندانیان به وسیلهٔ واگنهای باری آغاز شد، واگنهایی که نه بخاری و نه تخته‌بند داشت. در فصل زمستان، زندانیان در کف مستور از برف یخزدهٔ واگنها به استراحت می‌پرداختند، و گذشته از همهٔ این چیزها، هیچ گونه غذای گرم نیز به ایشان داده نمی‌شد، برای آنکه قطار همیشه می‌توانست این قطعه راه را در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت زیر پا بگذارد. و کسی که بتواند، در عالم خیال، هیجده یا بیست ساعت بدین گونه بماند و زنده هم بماند، گو زنده بماند!) و اما آماده کردن واگن سرخ اغنام و احشام برای حمل زندانیان، عبارت از این کارها بود. تحقیق دربارهٔ خوب

بودن وضع و استحکام کفها، دیوارهها و سقفهای واگونها ــ نصب نردههای اطمینان پشت جلو پنجرههای کوچك واگونها ــ حفر سوراخی در کف واگونها که به جای زهکش به کار برود، و فراهم آوردن پشت بندی خاص برای همین جا از ورقهٔ آهنی که همهٔ پیرامونش را گرفته باشد و میخهایی، بغل همدیگر، برآن کوفته شده باشد. تقسیم مرتب و منظم واگونهای رکابدار در تمام قطار به تعدادی که بس باشد (و این رکابها محل پاسداری مستحفظها وجای مسلسلهای مستحفظها می شود) واگر تعداد رکابها بس نباشد، باید به آن میزانی که محل احتیاج است، ساخته شود ــ تعبیهٔ راهی برای دسترسی به سقفها ــ تعیین و تدارك جاهایی برای نورافکنها و تهیهٔ نیروی برق مداوم ــ ساختن بنکهای چوبی دوسر و دسته دراز ــ الحاق یك واگون مسافربری به قطار... واگر چنین واگونی در کار نباشد، باید واگونهای باری بخاریداری برای رئیس نگهبانها، رئیس بازرسی و مستحفظها فراهم آورده شود... ــ ساختن آشپزخانههایی برای مستحفظها وزندانیان...
و پس از انجام پذیرفتن همهٔ این کارها بود که انسان می توانست کنار واگونهای اغنام و احشام راه بیفتد و به خط مورب، کلمههای «سازوبرگ ویژه» یا اینکه «اجناس تباه شدنی» را بر پهلوهایشان رقم بزند... یوگنیا گینزبورگ در «هفتمین واگون» خویش به لحنی بسیار زنده و جاندار، به توصیف قطار واگنهای سرخ پرداخته است و این توصیف زنده وجاندار، در اینجا، ما را از شرح کشّاف معاف می دارد.

آمادگی قطار پایان یافته است. واکنون عمل رزمی دشوار و پیچیدهٔ بارکردن زندانیان به واگونها در پیش است. و این عمل دو منظور دارد که هر کدام مهم و اجباری است:

ـ پنهان داشتن بارگیری از مردم،
ـ و به وحشت انداختن زندانیان.

پنهان داشتن بارگیری امری لازم است برای اینکه، در آن واحد، در حدود هزار نفر بار قطار می شوند (هر قطاری، دست کم، مرکب از بیست وپنج واگون است، و مسئلهٔ بیست و پنج واگون با مسئلهٔ مشتی مردم که در استولیپین جا می گیرند، و در چنان صورتی اقدام در ملاءِ عام عیبی نمی تواند داشته باشد، تفاوت دارد). طبعاً، همه کس اطلاع کامل دارد که هر روز و هر ساعت بارداشتهایی صورت می گیرد، اما هیچ کس نباید از مشاهدهٔ بازداشت این همه جماعت در یك جا، و در یك زمان، به وحشت بیفتد. به سال ۱۹۳۸، در «اورل»، خانه ای وجود نداشت که بارداشتی در آن صورت نگرفته باشد. و ناگفته پیدا است که پنهان داشتن

چمن حبری محال و ممتنع بود وانگهی، میدانی که در مقابل زندان گسترده می شد، همان که در پردهٔ سوریکوف (Sourikov) نقاش به عنوان *اعدام استرلتسی (Streltsy)*[۳] دیده می شود، انباشته از گاریهای روستاییانی بود که پیرزنان دیده گریان و اسکیری را با خودشان می آوردند. (آه! پس، این صحنه ها را چه کسی برای ما خواهد نگاشت! حتی امیدی نداشته باشیم: این چیزها باب روز نیست، ذره ای باب روز نیست.) ما آنچه باید از نشان دادنش به مردم شوروی احتراز داشت، این است که روزانه یك قطار در سنت از این جماعت بارگیری می شود. (و آن سال در شهر اورل چنین وضعی بود) و جوانان نباید این منظره را ببینند: زیرا که جوانان، آیندهٔ ما هستند. و در نتیجه، این کارها تنها، شب، صورت می گرفت ـــ و تنها، شبانه، هر شب، و آن هم چندین ماه، ستون سیاه زندانیانی را که می بایست به جبهه‌های دیگر فرستاده شوند، پای پیاده، از زندان به ایستگاه راه آهن می بردند (نعش کشها، در این اثناء، سرگرم بازداشتهای دیگر بودند). حقیقت این است که زنها قضیه را دریافتند، و سرانجام از آنچه رخ می داد، آگاه شدند، و این بود که هر شب، از سرتاسر شهر، به سوی ایستگاه راه آهن می آمدند، قطارها را در دوراهه های ایستگاه پیدا می کردند، از واگونی به واگون دیگر می شتافتند، میان خطهای آهن و تراورسها، تلوتلو می خوردند و به هر واگنی بانگ می زدند: «فلان کس، آنجا است؟... و فلان کس چه؟ و فلان کس هم آنجا است؟» و آن گاه به سوی واگون دیگر می شتافتند، در صورتی که زنان دیگر به واگن اول نزدیك می شدند: «فلان کس، آنجا است؟» ناگهان، از واگن مهر وموم خورده، در جواب این سؤالها فریادی به گوش می آمد: «اینجا هستم... من اینجا هستم!» یا اینکه: «باز هم پی اش بگردید توی واگون دیگر است.» یا اینکه: «آی زنها، گوش بدهید! زن من، در دوقدمی اینجا، بغل ایستگاه می نشیند، بدوبروید وخبرش کنید!»

این صحنه ها که ناشایستهٔ دنیای امروز و عصر تجدّد ما است، تنها گواه یك چیز ست: و آن نپختگی و ناشایستگی در سازمان بارگیری قطارها است. از این اشتباهها بهره ها برگرفته شد، و پس از شبی، قطار به محاصرهٔ دسته هایی از سگان گله در آمد که غر می زدند و پارس می کردند.

---

۳ کلمهٔ ستر لتسی، که به معنی «شمخالدارها» است، نامی است که به گرد ترارهای «مسکووی» (Moscovie) داده شده است. گروه استر لتسی در سال ۱۶۹۸ در برابر پترکبیر سر به شورش برد. سس و به فرمان پتر تارومار شد. پرده‌ای که سوریکوف نقاش بر پایهٔ این حادثه رقم زده ست «صبح اعدام کمانگیران» نام دارد.

و در مسکو هم بارزدن به واگونهای چارپایان از زندان قدیم سره تنکا (Srétenka) ـــ که دیگر زندانیان به یادش نمی آورند ـــ یا از زندان کراسنایا پرستیا تنها در خلال شب انجام می یافت. و این قاعده و قانون بود.

واگرچه، مستحفظها نیازی به فروغ زاید ستاره روز ندارند. خورشیدهای شبانه، نورافکنها، به کار می برند. و سهولت و کارآیی نورافکنها در این است که می توان فروغشان را در جایی که به آن نیاز هست، «واهم» آورد: مثل محلّی که زندانیان، به صورت توده ای وحشت زده، در آن نشسته اند و در انتظار دستور و فرمان هستند: «پنج نفر دیگر، برپا! بدو، به طرف واگون!» (و بدو رفتن، قاعده و قانون است! تا اینکه نتوانند سر برگردانند و به تفکّر بپردازند... تا اینکه چنان بدوبروند که تو گویی که سگها پی شان افتاده اند... تا اینکه ترسی جز ترس خوردن به زمین نداشته باشند)... مثل کوره راه ناهمواری که «بدو» درپیش می گیرند... مثل رکابی که با دست و پا از آن بالا می روند. و پرتوهای بدخواه و شبح مانند نورافکنها به جز روشن کردن کاری دیگر هم صورت می دهند: بخش مهم نمایشی را که وقفِ رعب و وحشت انداختن بر دل زندانیان است، به وجود می آورند، به همان گونه ای که تهدیدهای خشونت بار ضربه های قنداق تفنگ بر پشت آنان که واپس می مانند، وحشت برمی انگیزد. به همان گونه ای که فرمان «بنشینید!» وحشت به بار می آورد (وگاهی به همان گونه ای که درشهر اورل، درمیدان ایستگاه راه ـ آهن، روی داد، این فرمان داده می شود: «زانو بزنید»! و همهٔ آن هزار زندانی مثل نسل تازه ای از اهل ایمان که نماز می خوانند، به زانو می افتند)... به همان گونه ای که دوان دوان به سوی واگون می روند. کاری که جز برای ارعاب و تخویف ضرورتی ندارد... به همان گونه ای که پارسهای خشم آلود سگها مایهٔ رعب و وحشت می شود، ـــ به همان گونه ای که لوله های آخته به سوی شما (که به اقتضای «دهه» لولهٔ تفنگ یا لولهٔ مسلسل است) رعب و وحشت پدید می آورد. اصل مطلب، خردکردن، درهم شکستن قدرت ارادهٔ زندانی است، به نحوی که نتواند فکر فرار در سر بپزد، به نحوی که تا مدتی دراز به مزایای تازه اش که مبادلهٔ زندانی دیواره سنگی با واگونی *آراسته* به دیواره های تخته ای نازک است، پی نبرد.

اما، برای آنکه بتوان هزار نفر را، شبانه، با آن همه دقّت، بار واگونها کرد، باید از صبح روز پیش، در زندان، این جماعت را، کم کم، از سلولهایشان بیرون آورد و آمادهٔ انتقال کرد، مستحفظها باید، در سراسر روز، به تفصیل و به خشونت، در زندان به ثبت و ضبط نامها و تحقّق بپردازند، و همین که کار ثبت و ضبط نامها و تحقّق و تحویل و تحوّل خاتمه یافت، ساعتهای درازی زندانیان را، نه دیگر در سلولها، که در حیاط، روی زمین، نگه بدارند، تا با

آن جماعی که هنوز در زمرهٔ «مستأجرهای» زندان هستند، درنیامیرند و اشتباهی به بار نیاورند و این است که، به نظر زندانیان، بارگیری شبانه چیزی جز پایان تسکین بخش روز دراز شکنجه نیست.

علاوه بر آن جلسه‌ها که به حسب معمول جلسه‌های رسیدگی به حضور و غیاب، بازرسی، اصلاح سر، تنظیف لباس، و حمام است، اصل و اساس آمادگی تفتیش و تجسس عام است. این تفتیش و تجسس به دست اولیاءِ زندان صورت نمی‌گیرد، که به توسّط مستحفظهایی صورت می‌گیرد که زندانیان به دستشان سپرده می‌شوند. و مستحفظها طبق دستورهایی که به مسئلهٔ حمل و نقل به وسیلهٔ واگونهای سرخ ارتباط دارد و به پیرویِ ملاحظه‌های خودشان در زمینهٔ کارهای رزمی، چنان باید به تفتیش مذکور مبادرت ورزند که کمترین چیزی که بتواند زندانیان را در کار فرار یاری دهد، در دستشان نماند: باید به ضبط هر چیزی که برّا و در فش گونه‌واره مانند باشد، به ضبط هر چیزی که (مثل گرددندان، شکر، نمک، توتون، چای) به صورت گَرْد باشد و به وسیلهٔ آن بتوان چشم مستحفظها را کور کرد، و به ضبط هر گونه طناب، نخ بسته بندی، کمربند، و چیزهای دیگر دست زد... زیرا که همهٔ این چیزها ممکن است به هنگام فرار به کار برده شود (پس، هر گونه بندچرمی هم می‌بایست از دستها گرفته شود! و آن بندهایی هم که پای ساختگی محبوسی یک پا را نگه می‌دارد، باید به دام قانون ضبط بیفتد و آن گاه آدم معلول و ناقص پایش را بر دوش بگیرد و به یاری رفقای بغل دست خویش که زیر بغلهایش را گرفته‌اند، جست زنان راه برود.). همهٔ اشیاءِ دیگر ــ چیزهایی که ارزش دارد، به انضمام چمدانها ــ باید به موجب دستورهایی که آمده است، در واگونِ توشهٔ ویژه گردآورده شود، و در پایان این سفر، که سفر نقل و انتقال است، به صاحبهایشان پس داده شود.

اما تسلّط دستور مسکو بر مستحفظهای ولوگدا یا کوئیبیشف بسیار ناچیز است و چندان اجباری بر ایشان به بار نمی‌آورد، و به عکس، تسلّط مستحفظها بر زندانیان بسیار محسوس و ممسوس است، و چه اندازه هم محسوس و ملموس است!. و این همان چیزی است که هدف سوم عملِ باردن را تعیین می‌کند:

ــ ضبط دادگرانهٔ اشیاءِ گرانبهای دشمنان ملت و فراهم اوردن وسیلهٔ تمتّع فرزندان ملت از این اشیاء.

فرمانهایی چون «بنشینید!»، «زانو بزنید!»، «لخت شوید!» که به موجب قاعده و قانون

در زمرهٔ اختیارهای مستحفظها آمده است، قوّت و قدرتی در بر دارد که هرگونه احتجاجی با آن محال و ممتنع است. قضیّه این است که آدم لخت هرگونه اطمینان خاطری را از کف می‌دهد و بر ـ ومحال می‌شود که به کبر و غرور و تهوّر، قدعلم کند و با آدمی که لباس به تن دارد، مثل آدمی که همتا و همپایهٔ خودش باشد، حرف بزند. تفتیش آغاز می‌شود (حادثه‌ای که در تابستان سال ۱۹۴۹ در کوئیبیشف روی داده است)... آدمهای لخت و برهنه‌ای که اشیاءِ خودشان و لباسهایی را که درآورده‌اند، به دست گرفته‌اند، پیش می‌روند. در همه سو، جمعی سرباز مسلّح، در کمین هستند. فضا چنان است که تو گویی که صحبتی از انتقال یافتن به قطار زندانیان درمیان نیست، که آنچه در میان است، این است که می‌خواهند جابه‌جاتیربارانشان کنند یا به اطاق گاز بفرستند. و انسان با چنین وضع روحی دیگر نمی‌تواند در اندیشهٔ اشیاءِ و لباسهای خودش باشد. رویهمرفته، مستحفظها، در همه چیز، به قصد، خشونت به خرج می‌دهند، هیچ کلمه‌ای را به لحنی به زبان نمی‌آورند که بوی نسانی داشته باشد. مگر غرض رعب و وحشت انداختن بردلها و خردوخمیر کردن نیست؟ چمدانها جداگانه تکان داده می‌شود و دل و روده شان بیرون می‌ریزد و اسباب و البسه‌ای که به روی زمین ریخته است، جدا جدا روی هم توده می‌شود. علبه‌های سیگار، کیفها و دیگر اشیاءِ گرانبهای رقّت بار زندانی از دستش گرفته می‌شود و بی‌نام و نشان، توی بشکه‌ای که بغل دست گذاشته شده است، انداخته می‌شود (و این قضیه که ظرف بغل دست گاوصندوق نیست، صندوق یا کشو نیست، که بشکه است، زندانیان را بسیار شکنجه می‌دهد، و به دلیلی که خدا می‌داند، اعتراض، به نظر این آدمهای لخت، کاری بیهوده می‌آید). آدم لخت تنها به درد یك کار می‌خورد: و آن این است که ژنده پاره‌ای را که گشته‌اند، از روی زمین بردارد و در بسته‌ای فروکند یا توی متویش بپیچد. «و چکمهٔ نمدی من چه می‌شود؟» ـ می‌توانی به ما تحویل بدهی، بیندازش آنجا، بیا، این جای ورقه را امضاء بزن!» (رسیدی به شما داده نمی‌شود. و خودتان همچنان که چکمه تان را میان تودهٔ کفشها و چکمه‌های روی هم ریخته، انداخته‌اید، امضایی هم می‌زنید.) و چون هوا گرگ و میش شد، واپسین کامیونی که زندانیان را بار خود کرده است، از حیاط زندان بیرون می‌رود و زندانیان مستحفظها را می‌بینند که به سوی تودهٔ اشیاء هجوم برده‌اند تا بهترین چمدانهای چرمی را بردارند و زیباترین علبه‌های سیگار را از بشکه گلچین کنند. سپس، زندانبانها، به نوبهٔ خودشان، پی غنیمتی می‌گردند. و، پس از آنان خبرچینها و نوردیده‌های زندان می‌آیند...

آن بیست‌وچهار ساعتی که برای رساندن خودتان به واگون چارپایان به سر آورده اید، برایتان چنین خرجهایی برمی‌دارد! و خدا را شکر که اکنون، حداقل، با خیال آسوده و تسلّی خاطر، سوار واگون شده اید و روی تخته‌های ناهموار و رنده نخوردهٔ تخته بندها افتاده اید. اما، این چه گونه آسایش خیال و تسلی خاطری است! و این چه نوع واگون بخاری داری است! و از نو، زندانی، در میان سرما و گرسنگی، ترس و تشنگی، دزدها و مستحفظها، گرفتار می‌شود.

اگر واگون اغنام و احشام دزد و راهزن داشته باشد (و، البته، این جماعت هم در قطارهای «سرخ» جدا نگه داشته نمی‌شوند) به حسب سنّت، نیکوترین جاها ــ یعنی تخته بندهای بالا، بغل پنجره ــ را می‌گیرند. این بساط، مال تابستان ست. و از این رو، می‌توانیم حدس بزنیم که جایشان در زمستان کجا می‌تواند باشد. به یقین، در زمستان جایشان بغل بخاری است و به صورتی فشرده، در پیرامون بخاری حلقه می‌زنند. چنان که دزد سابق، مینایف (Minaïev)[۴] به یاد دارد، در سال ۱۹۴۹، در سرتاسر راه، در سرمای جانکاه، از وورونژ (Voronej) تا کوتلاس (یعنی چندین روز و چندین شب) بیشتر از سه *سطل ذغال* به ایشان داده نشد! و این بار، دزدها که تصرف همهٔ جاها در پیرامون بخاری خرسندشان نکرده بود، گذشته از آنکه همهٔ لباسهای گرم *حیوانهای زبان بسته* را از تنشان درآوردند و به تن خودشان کردند، بی تردید و بی اشمئزاز، *کهنه پاره هایی* را، که به منزلهٔ جوراب این حیوانهای زبان بسته بود، از کفشهای ایشان به درآوردند و به پاهای خودشان پیچیدند. امروز، نوبت سقط شدن تو است، و فردا نوبت من! و اما... وضع غذا، کمی هم از این بدتر بود. همهٔ جیره‌های واگون را دزدها تحویل می‌گرفتند، و نیکوترین چیزها یا هر چیزی را که می‌خواستند و به آن نیاز داشتند، برای خودشان نگه می‌داشتند. لوشچیلین (Lochtchiline) سه روزی را به یاد دارد که، در سال ۱۹۳۷، برای انتقال از مسکو به «پره بوری» (Pérébory) در راه بود. برای سفری که سراپا سه روز باشد، چیزی به نام غذای گرم در قطار پخته نمی‌شد، به جز جیرهٔ سرد، و به زبان دیگر، جیرهٔ خشك چیزی به زندانیان داده نمی‌شد. دزدها هر چه قند و شکر بود، برای خودشان نگه می‌داشتند و اجازهٔ تقسیم نان و شاه ماهی را می‌دادند: و معنی این کار آن بود که گرسنه نبودند. وقتی که جیره چیزی گرم دربرداشت و کار توزیع به عهدهٔ *دزدان* بود، حتی آبگوشت و شوربا را هم میان

---

۴ مراجعه فرمایید به نامه‌ای که به من نوشته بود، لیته راتورنایا گازتا (Literaturnaia gazeta)، بیست و نهم نوامبر ۱۹۶۲.

خودشان قسمت می کردند. (کاری که، در سال ۱۹۴۵، مدت سه هفته، در قطار کیشینف (Kishinev) ـــ پچورا صورت گرفت.) به علاوه، دزدها به راهزنیهای ساده ای دست می زدند و از چنین کارهایی بدشان نمی آمد: چون چشمشان به دندانهای طلای مردی افتاد که هل استونی بود، به روی زمین درازش کردند و به ضرب سیخ بخاری دندانهایش را درآوردند.

تفوق و امتیاز قطارهای «سرخ»، به نظر زندانیان، در غذای گرم بود. در ایستگاههای دورافتاده (که باز هم، مردم نمی توانستند حوادثی را که اتفاق می افتاد، ببینند) قطارها را نگه می داشتند، و شوربا و حریره به واگونها می دادند. اما در توزیع این غذای گرم هم هنر به خرج داده می شد و کاری صورت می گرفت که گوشه ای از قضیه لنگ باشد. یا آنکه، شوربا را ـــ چنان که در همان قطار کیشینف روی داد ـــ در همان سطلهایی می ریختند و به دست زندانیان می دادند که برای تحویل ذغال به کار رفته بود. و چیزی برای شستن این سطلها پیدا نمی شد، زیرا که آب آشامیدنی در قطارها جیره بندی شده بود: کمبود آب بسی بیشتر از کمبود آبگوشت و شوربا بود، چندان که انسان در اثنای بلع شوربای خود، مقداری خرده ذغال هم فرو می داد. یا آنکه، به هنگام آوردن شوربا و حریرهٔ هر واگون، کاسه به اندازهٔ کفایت نمی دادند. به عوض چهل کاسه، بیست و پنج کاسه می آوردند و همانندم فرمان می دادند: «زودتر بخورید! زودتر بخورید! بایست به واگونهای دیگر هم غذا بدهیم. به جز شما، آدمهای دیگری هم هستند!» واکنون، چه گونه می توان خورد؟ و چه گونه می توان غذا را قسمت کرد؟ تقسیم غذا، کاسه کاسه، و از روی انصاف، محال و ممتنع بود. پس، می بایست، آبگوشت را، بر مبنای تخمین، ریخت و تا حدود امکان کمتر ریخت تا مبادا زیاده ریخته شود. (و آنان که بزباش شان پیش از دیگران داده می شد، فریاد می زدند: «به همش بزن! می خواهی به همش بزنی!» و آنان که بزباش شان، پس از همه، داده می شد، خاموش می ماندند: به این ترتیب، ته بزباش مایه دارتر می توانست باشد.) عده ای که جیره شان پیش از دیگران داده شده بود، سرگرم خوردن می شدند و دومیها در انتظار می ماندند: دلشان می خواست که دیگران تندتر بخورند. برای آنکه گرسنه بودند و بزباش، در این گیر و دار، توی طشت سرد می شد و هنوز همهٔ جیره ها را نداده، از بیرون، فرمان شتاب در تنگنایتان می گذاشت: «خوب، تمام شد؟ زود باشید، بجنبید!» و اکنون نوبت دومیها شده بود: و آنچه در ظرفها ریخته می شد، نه بیشتر، نه کمتر، به مایه دارتر و نه بی مایه تر از آن چیزی بود که به گروه پیشین داده شده بود. و اکنون، موضوع این بود که پس ماندهٔ بزباش خوب تخمین زده شود و اگرچه دو جیره هم وجود داشته باشد، در یک

کاسه ریخته شود. در خلال همهٔ این مدت، چهل نفر آدم، بیشتر از آنکه در اندیشهٔ خوردن به سر ببرند، به تماشای عمل تقسیم می‌پردازند و چندان رنج می‌برند که تو گویی که بر آتش سوزان نشسته اند.

نه خبری از بخاری هست، نه وسیلهٔ دفاعی در برابر دزدان هست، و نه آبی هست و نه غذایی... و، با این همه، اجازهٔ خواب هم به زندانیان داده نمی‌شود. در اثناءِ روز، مستحفظها خوب می‌توانند مجموعهٔ قطار و راهی را که پیموده شده است، ببینند و اطمینان پیدا کنند که کسی از پهلو بیرون نجسته است یا روی خط آهن نخفته است. اما، شب، فکر مراقبت و مواظبت شکنجه شان می‌دهد. به ضرب پتك دوسر و دسته دراز (از ساز و برگهای نمونهٔ گولاگ)، در هر منزل شبانه، هر تختهٔ واگون را به طنین می‌آورند: هنوز اره اش نکرده اند؟ در اثناءِ برخی از توقفها، در قطار، سراپا، باز می‌شود. نور فانوس یا حتی فروغ درخشان نورافکن به درون می‌افتد: «بازرسی آغاز می‌شود». و معنی چنین کاری از این قرار است: به یك جست برخیزید و آماده شوید تا به هر جا که گفته شود بروید: همه به سمت راست یا همه به سمت چپ... نگهبانها با آن پتکهای دوسرشان توی واگون جسته اند. برخی دیگر از نگهبانها که مسلسل به دست دارند، در بیرون، بدخو و کینه‌ورزند، به صورت نیم دایره، صف بسته اند. و به اشاره ای چنین می‌گویند: بدو، به سمت چپ! و معنی این فرمان چنین است: آنان که در سمت چپ هستند، سر جایشان بمانند، آنان که در سمت راست هستند، به سمت چپ بدوبروند، و تند هم بروند... و مثل ککها، به روی هم سوار شوند، و هر جا که پیش آمد فرود آیند! و هر که خام و ناپخته، و بی دست و پا باشد، و تند و تیز نرود، باید دنده هایش به ضرب گرز نرم شود و ضربه های آن پتك دوسر بر پشتش بخورد تا همت و غیرتی پیدا کند و چست تر برود!... و اکنون، چکمه های مستحفظها، بستر پوشالی و مسکین شما را لگدمال می‌کنند و ژنده پاره هایتان را به هوا می‌فرستند. به همه جا نور انداخته می‌شود و پتك زده می‌شود: شاید که شکاف و روزنه ای باز شده باشد. خبری از شکاف و سوراخ نیست. آن گاه مستحفظها در وسط واگون می‌ایستند و شما را، از چپ به راست می‌فرستند و در ضمن این عمل، شمارشی هم انجام می‌پذیرد: «یك، دو، سه ...» هر آینه، همین بس می‌توانست باشد که شمارشی ساده انجام پذیرد، و اشارهٔ انگشتی در میان باشد. اما نه ... این کارها خوف و وحشتی نمی‌تواند به بار بیاورد... این کار، زمانی می‌تواند روشن تر و نمایان تر باشد، زمانی می‌تواند کمتر دستخوش اشتباه باشد، زمانی می‌تواند چست تر و تندتر صورت بگیرد که این شمارش با همان گرز دوسری همراه باشد که بر دنده هایتان، بر شانه‌هایتان، بر سرتان، و بر هرجا که پیش بیاید، فرود می‌آید.

شمارش پایان می پذیرد. مجموع، چهل تن می شود. دیگر کاری جز این نمانده است که سمت چپ قطار زیر و رو شود، روشن شود و به ضرب گرز بررسی شود... کار خاتمه می یابد، نگهبانها می روند، و در واگون بسته می شود. و شما، می توانید، تا ایستگاه دیگر، به خواب بروید. (نمی توان گفت که نگرانی مستحفظها سرتاپا بیهوده و بی اساس است: وقتی که انسان راه کار را بداند، خوب می تواند از واگونهای سرخ بگریزد. به عنوان مثال، گوش بدهید: به ضرب گرز به تفتیش واگن پرداخته می شود، و تخته ای دیده می شود که نیمی از آن را اره کرده اند. یا آنکه، صبح، به هنگام توزیع بزباش، پرده ای، منظره ای، به چشمشان می خورد، و می بینند که در میان صورتهایی که تیغ نخورده است، چند صورتی دیده می شود که تیغ خورده است. و همانم واگون را، با مسلسلهای آخته، درمیان می گیرند: «کاردهایتان را پس بدهید». اما، واقع امر این است که این مسخره بازی خرده پا از جانب دزدها و همدستانشان صورت گرفته است: از اینکه تیغ به صورتهایشان نخورده بود، به ستوه آمده بوده اند، و اکنون باید اسباب طهارت خودشان، تیغ خودشان، را پس بدهند).

تفاوت قطار سرخ با دیگر قارهای یکسرهٔ خط بزرگ این است که چون انسان سوارش بشود، دیگر نمی‌داند که از آن پیاده می‌شود یا نه. (در سال ۱۹۴۲) که قطار زندانهای لنینگراد را، درسولیکامسک (Solikamsk) تخلیه کردند، همهٔ خاکریز مستور از جسد بود، و تنها، عدهٔ کمی زنده به مقصد رسیده بودند. در زمستانهای ۱۹۴۵-۱۹۴۴ و ۱۹۴۶-۱۹۴۵، قصبهٔ ژه لزنودوروژنی (Jéleznodorojny) (کنیاژ-پوگوست)، مثل همهٔ سرزمینهای آزاد گشته ای — چون کشورهای دریای بالتیک، لهستان، المان — می آمدند و هر کدامشان یکی دو واگون جنازه به دنبال خودشان بسته بودند. و معنی این امر آن بود که، در اثناء راه، اجساد را به دقت از واگونهای زندگان بیرون برده اند و در واگونهایی که «غسالخانه» باشد، فرو کرده اند. اما قضیهٔ همیشه به به این نحو نبود. چه بسا، در ایستگاه راه آهن سوخوبزوودنایا (Soukhobezvodnaïa) (در ناحیهٔ اونژلاگ Ounjlag)، می بایست به محض ورود قطار، درِ واگون را بازکرد تا بتوان دریافت که مرده و که زنده است. هر که بیرون نمی آمد، «مرده» بود.

چنین سفری در زمستان وحشت و مرگ بود، زیرا که، مستحفظها را که پاك در اندیشهٔ مراقبت به سرمی بردند و گوششان ششدانگ به زنگ بود، حال و حوصلهٔ تن دادن به بیگاری ذغال کشی برای بیست وپنج بخاری نمی‌ماند. اما چنین سفری در چلهٔ تابستان هم حظّ و لذتی نداشت: از چهارپنجرهٔ روزنه مانند واگون، دو پنجره، مثل درِ مهر وموم

خورده، سخت بسته بود و سقف واگون از فرط گرما آتش می گرفت و اما دربارهٔ حمل آب برای هزار نفر باید گفت که هر انه مستحفظها بر سر آن نبودند که خودشان را برای چنین کاری از پای درآورند ــ وانگهی، توانایی فراهم آوردن آب برای یك ستولیپین هم نداشتند. پس، نیکوترین ماهها برای نقل و انتقال، از دریچهٔ چشم زندانیان، ماههای اوریل و سپتامبر بود. اما اگر قطار (مثل قطارِ لننگراد ـ ولادیووستوك، در سال ۱۹۳۵) مدت سه ماه در راه باشد خوش ترین فصل هم کفاف نمی‌دهد. و اگر چنین سفر درازی پیش بینی شده باشد، بی گمان، فکر آموزش سیاسی مستحفظها و معالجهٔ روح زندانیان را هم کرده اند: در این گونه قطارها، «پدرخوانده ای» در واگون مخصوص سفر می کند، پدرخوانده ای که افسر پلیس است. از همان زندان، تدارکهای خودش را برای قطار زندانیان دیده است و تعیین جای زندانیان در واگونها سرسری صورت نگرفته است، که از روی سیاهه هایی صورت پذیرفته است که وی تأیید و تصدیق فرموده است. انتصاب هر رئیس واگون به تصویب وی انجام یافته است و هم او است که خبرچینی برای هر واگون تعلیم داده و به کار گماشته است. هرگاه که قطار مدتی دراز در جایی توقف داشته باشد، بهانه ای پیدا می کند که گاهی این خبرچین و گاهی آن خبرچین را به حضور بخواند و از آن حرفهایی که در واگون زده می شود و حوادثی که در واگون رخ می‌دهد، جویا شود. برای این *افسر دستگاه امنیت*، مایهٔ ننگ و شرمساری خواهد بود که در پایان سفر دست خالی باشد و اسنادی مهر وامضاء خورده نداشته باشد. و این است که در راه، کاری مختصر به دست این یا به دست آن می‌دهد، و زندانی همین که به مقصد رسید، حبسی دیگر هم روی دستش گذاشته می شود.

ای، لعنت بر این قطار واگونهای سرخ چارپایان باد که پاك یکسره به سوی مقصد می رود و در سراسر راهی که می رود، هیچ تعویضی هم صورت نمی گیرد! هر کسی که در عمر خویش سوار یکی از این واگونها شده باشد، هرگز دیگر فراموش نمی کند. ای کاش که زودتر به اردوگاه برسیم... ای کاش که زودتر برسیم!...

انسان سرپا امید و نابردباری است. تو گویی که در اردوگاه، ممکن است افسر پلیس مهربان تر و دلسوزتر باشد یا وقاحت خبرچینها کمتر باشد: در صورتی که پاك خلاف این است. تو گویی که چون برسیم، با همان تهدیدها رویه‌رو نمی شویم، و همان سگها بر زمین‌مان نمی زنند: «بنشینید!» تو گویی که در اردوگاه ممکن است، در روی زمین، برف کمتر از آن بر می باشد که در راه از درزهای واگون اغنام واحشام به درون می اید. تو گویی که، اکنون، برای آن از واگن پیاده‌مان می کنند که در بست به مقصد خودمان رسیده ایم و

دیگر سوار واگونهای روباز نخواهند کرد و در روی خطی باریك، به راهمان نخواهند انداخت. (و چه گونه ممکن است که مردم را در واگونهای روباز به جایی برد؟ چه گونه می‌توان در واگونهای روباز پاسداری‌شان کرد؟ همهٔ این چیزها برای مستحفظها مسئله ای است. وروشی که در پیش گرفته می شود، از این قرار است. دستور داده می شود که به همدیگر پیچ و تاب بخوریم و به روی همدیگر بیفتیم و آن وقت، مثل ملوانان (Potemkine)، پیش از آنکه به مسلسل بسته شوند، چادر برزنت بزرگی به روی سرمان انداخته می شود[5]. و از بابت چادر برزنت هم سپاسگزاریم! اوله نیوف (Olénıov) و رفقایش، در شمال، یك روز تمام، در واگونهای روباز به سر بردند ـ سوار قطارشان کرده بودند اما هنوز لوکوموتیو نفرستاده بودند. باران به راه افتاد و از پی باران هوا یخ بست. و ژنده پاره های زکها بر تنشان یخ زد.) قطار ریزنقش، در اثناء راه رفتن، تکان می خورد و به تلاطم می افتاد، لبه‌های واگون شکاف برمی‌داشت و می شکست، و یکی بر اثر نوسانها و تابهایی که قطار می خورد، به پایین افتاد و به زیر چرخها رفت. واکنون لغزی هست: فرض کنیم که یکی از دودینکا (Doudinka) به راه افتاده است و در هوای سرد و یخزدهٔ قطب، سوار بر واگون روباز، و در خطی باریك، صدکیلومتر راه در پیش دارد: در این صورت، دزدها کجا باید بنشینند؟ جواب: جایشان در وسط واگون خواهد بود تا گوساله ها از هر سو گرم نگه شان بدارند و بیم آن در میان نباشد که از واگون روباز به روی زمین بیفتند. درست است. یك سؤال دیگر هم هست: و در انتهای همان خط باریك چه منظره ای در انتظار زکها است؟ (سال، سال ۱۹۳۹ است). ساختمانی در انتظار زکها است؟ نه، حتی یك باب ساختمان هم نیست. دخمه هایی که در دل زمین حفر کرده اند؟ اما این دخمه ها هم پیش از ایشان به تصاحب درآمده است، و مال زکها نیست... پس، بی درنگ برای حفر چنین دخمه هایی دست به کار می شوند؟ نه، زیرا که در زمستان قطب شمال وسیله ای برای حفر زمین پیدا نمی شود! به عوض این کارها، کارگر معدن می شوند. «اما مسئلهٔ زیستن چه می شود؟ ـ چه گفتی؟ مسئلهٔ زیستن چه می شود.... آه، آری، زیستن... بسیار خوب، می توان زیر چادر زیست...»

اما خطی که باید پیمود، مگر همیشه باریك خواهد بود؟... نه، طبیعی است که نه... اکنون قطار به همان محلی که مقصد باشد، رسیده است (محل وقوع حادثه ایستگاه راه آهن یرتسوو (Iertsovo) و تاریخ وقوع حادثه فوریهٔ سال ۱۹۳۸ است). درهای

---

۵. اشاره به صحنه ای از فیلم ایزنشتین (Eisenstein)

واگونها، در دل شب، باز می‌شود. در کنار قطار آتشهایی افروخته می‌شود، و در روشنایی این آتشها، زندانیان را، در میان برف، پیاده می‌کنند. دست به شمارش زندانیان می‌زنند، دستور صف بستن می‌دهند و دوباره شمارش آغاز می‌شود. سرما، سی و دو درجهٔ زیر صفر است. قطار زندانیان از دونباس (Donbass) آمده است. تاریخ بازداشتها: تابستان است، پس، آنچه زندانیان به پا دارند، کفش ساده، کفش روزباز و پاشنه نازک، و حتی سندل است. درصدد برمی‌آیند که در کنار آتش گرم شوند: پس زده می‌شوند. آتش برای این چیزها افروخته نشده است، برای آن افروخته شده است که روشنایی بدهد و چشم ببیند. در نخستین دقیقه، انگشتها بی‌حس می‌شود. برف، که حتّی آب هم نمی‌شود، کفشهای نازک را پر می‌کند. هیچ ترحمی نیست. فرمان تجمع، صف بستن، به راست راست، یا به چپ چپ،... و، بی اخطار، «پیش رو!» داده می‌شود. سگها که به زنجیر بسته شده‌اند، به شنفتن فرمان گزیده و دلخواهشان، و به حکم هیجانی که در آن لحظه به ایشان دست می‌دهد، زوزه سر می‌دهند. مستحفظها که نیمتهٔ پوست به تن دارند، به راه می‌افتند، محکومها، با لباس تابستانی، از راهی که گشوده شده است و برف انبوه فرا گرفته است، در گوشه‌ی از دنیای تاریک تایگا به حرکت در می‌آیند. در جلوشان، هیچ چراغی نیست. آنچه هست، لمعان سپیدهٔ قطب شمال است که نخستین سپیدهٔ ما، و به یقین، واپسین سپیدهٔ ما است... صنوبرها به واسطهٔ انجماد، خرچ خرچ می‌کنند. مردم که کفشی درست ندارند، برف را، با پاها و ساقهایی که از سرما بی‌حس شده است، گز می‌کنند، لگدمال می‌کنند.

یا مثل آن قطاری که در ژانویهٔ ۱۹۴۵، به حوزهٔ پچورا رسید. («سربازان ما ورشو را به تصرف آورده‌اند!... سربازان ما پروس خاوری را از بقیهٔ خاک آلمان جدا کرده‌اند!») عرصه‌ای سرتاسر برف و سراپا خلوت است. زندانیان از واگونها بیرون ریخته می‌شوند، به ستون شش، در میان برف، نشانده می‌شوند، مدتی دراز شمرده می‌شوند، اشتباه رخ می‌دهد، و از نو شمرده می‌شوند. آن گاه، از روی برف، بلندشان می‌کنند، و، در میان برف دست نخورده و پا نخورده، شش کیلومتر راهشان می‌برند. ایشان هم از جنوب، (مولداوی)، انتقال یافته‌اند: همه‌شان کفش چرمی به پا دارند. سگها درست به دنبالشان می‌رفتند، رگهای صف واپسین را، با آن پنجه‌هایشان، از پشت سر هل می‌دادند، نفس «سگی»شان به پس گردنشان می‌خورد. در این صف واپسین دو کشیش دیده می‌شدند: یکی، پدر روحانی فیودور فلوریا (Fiodor Floria) که پیرمردی کله طاس بود و دیگری، روحانی جوانی به نام ویکتور شیپووالنیکوف (V. Chipovalnikov) که زیر بغل او را گرفته بود. نحوهٔ استفاده از وجود سگها را باید ستود! نه! بیشتر از این، تسلط بر نفس

سگها را باید ستود! برای آنکه سخت هوس گازگرفتن دارند.

سرانجام، راه‌پیمایی خاتمه می‌یابد. در بازداشتگاهی که حمام دارد، پذیرفته می‌شوند: در یکی از کلبه‌ها لباس از تن درمی‌آورند. لخت مادرزاد، و بدو، از این سر حیاط به آن سر حیاط می‌روند. و در کلبه‌ای دیگر سروتن می‌شویند. اما اکنون، همه چیز را می‌توان برخود هموار کرد: اصل شکنجه پایان یافته است. اکنون، حقیقه، رسیده‌ایم! هوا تاریك شده است. ناگهان خبر به گوشها می‌رسد: در بازداشتگاه جا نیست. بارد.شتگاه آماده نیست که بارِ قطار را تحویل بگیرد. پس از استحمام، از نو، صفها بسته می‌شود، زندانیان از نو شمرده می‌شوند، از نو در حلقهٔ سگها گرفتار می‌شوند، ودوباره، همان شش کیلومتر راه را درپیش می‌گیرند و باروبنه‌شان را کشان کشان می‌برند. اما این بار، راه‌پیمایی در تاریکی انجام می‌پذیرد، واکنون، درمیان برف غوطه می‌خورند و، درمسیری معکوس، به سوی قطار خودشان می‌روند. درهمهٔ این مدت، درهای واگونها بازمانده است، واگونها سرد شده‌اند، حتی دیگر اثری از آن نیمگرمی رقت‌بارپیشین هم به جای نمانده است. به علاوه، درپایان راه، همهٔ ذغال‌سنگ سوخته بود، واکنون هیچ جایی نبود که بتوان ذغال پیدا کرد. پس، زندانیان، لرزان ورنجور از سرما، شب را به صبح آوردند، وصبح مقداری ماهی گول دریایی به ایشان دادند که بجوند (هر کسی که تشنه شده باشد، باید برف بجود) و از همان راه بازشان آوردند.

و تازه، این سفر از آن سفرهای خوش فرجام بود. این بازداشتگاه، حداقل، وجود داشت: اگر دیروزشما رانپذیرفت، فردا می‌پذیرد. اما، به اجمال می‌توان گفت که از خصائص قطارهای سرخ این است که ازخلاء سردرآورند. بارها اتفاق می‌افتد که پایان نقل و انتقال مقارن روزافتتاح بازداشتگاهی تازه باشد، چندان که درروشنایی سپیده‌های قطب می‌توان زندانیان را، یك کلام، در دل تایگا نگه داشت و تخته‌ای به تنهٔ صنوبری میخکوب کرد: و نامش را *الپ اول*(OLP no 1)[۶] گذاشت. و این بار، زندانیان باید مدت یك هفته ماهی بجوند و با برف آرد خمیر کنند.

اگر عمر بازداشتگاه دو هفته هم باشد، بساط آسایش در آن مهیّا است. غذای گرم به آدم داده می‌شود و اگر خبری هم ازکاسه نباشد، به جهنم... *اوردوو* واصل غذای هر شش زندانی را توی طشتهای حمام می‌ریزند. گروه شش تن درپیرامون این طشت حلقه می‌زنند

۶. «OLP» مخفف Otdelny Lagerny Pounkt است و به معنی شعبه‌ای است که بازداشتگاهی می‌تواند در معنی داشته باشد.

(حبری از میز و چارپایه هم نیست)، دوتن از اعضاء گروه‌دسته‌های طشت را، به‌دست چپ می‌گیرند و نگه می‌دارند، به نوبت، با دست راست غذا می‌خورند. حرف مکرّری است که می‌زنم؟ نه، واقعه‌ای است که‌در سال ۱۹۳۷ دربه‌ره بوری (Pérébory) رخ‌داده است و لوشچیلین (Lochtchiline) بازگفته است. من اهل تکرار نیستم، این کر، کار گولاگ است.

... و از پی این کارها، برای افواج زندانیان «تازه کار» فرماندهانی از میان کارکشتگان بازداشتگاهها گماشته می‌شوند و این فرماندهان، درعرض مدتی بسیار کوتاه، *راه زندگی* — تیزچنگ بودن، راه گردن نهادن به انضباط، وراه فریب‌دادن و گول زدن — را به اشان یاد می‌دهند. از فردای آن روز، به سر کارمی‌روند، زیرا که ساعت زمانه زنگ می‌زند و درنگ نمی‌کند. نباید اینجا را با محبس اکوتائی (Akoutaï) دورهٔ تزار — که هر تازه واردی، در آنجا، حق سه روز استراحت داشت، اشتباه کرد[7].

رفته رفته، اقتصاد مجمع الجزایر رونق یافت، چندین رشته خط آهن تازه ساخته شد و هنوز چندان زمانی نگذشته، برای *حمل ونقل* زندانیان به جاهای بسیاری که تا چندی پیش راهی جز راه آبی نداشتند، قطار به راه افتاد. اما هنوز هم *بومیانی* زنده مانده اند که بتوانند داستان کشتیرانی در رودخانهٔ ایژما (Ijma) را برایتان بگویند... آری، نحوهٔ کار، درست همان بود که در روسیهٔ کهن رواج داشت: زندانیان را — به قرار هر صد زندانی در یك بارکاس — توی بارکاسهای حقیقةً روسی می‌ریختند، و یاروها را هم به دست خودشان می‌دادند. آری، آنان که زنده مانده اند، چگونگی سفرشان را، با آن کشتیهای ماهیگیری، ازراه رودهای اوختا (Oukhta)، اوسا (Oussa)، وپچورا، به سوی بازداشتگاه بومی شان، برای شما بازمی‌گویند. زکها را، به وسیلهٔ دوبه به ورکوتا می‌فرستادند؛ وهرگاه که مقصد اَدزواوم (Adzvavom) بود، دوبه‌های بزرگ به راه می‌انداختند. در این ناحیه، مرکزی برای حمل و نقل به مقصد ورکوتلاگ (Vorkoutlag) وجود داشت، و از آنجا تا اوست - اوسا (Oust-Oussa) — که بغل دست بود — دوبه‌ای به راه می‌افتاد که چندان آب نشین نداشت‌وده روزراهتان می‌برد، و این دوبه، سراپا، پر از شپش بود و مستحفظها به زندانیان اجازه می‌دادند که، یکایك، به عرشه بروند و انگلهایشان را در آب بریزند. کشتیهای

۷ ب. ماکوبوویچ، کتابی که نامش برده شده است.

رودخانه پیما هم، یکسره، به سوی مقصد نمی‌رفتند، ورشتهٔ این سفرها را، نقل و انتقال از این کشتی به آن کشتی، بارکشی، ومنزلهایی که می بایست پیاده پیموده شود، می گسست.

و این نقطه‌ها برای خودشان «زندانهای سر راه» داشتند که از «تیر» یا کتان چادری ساخته شده بودند و نامشان «زندانهای سر راه» اوست اوسا، پوموزدینو (Pomozdino) و اشچلیایور (Chtchélia - Iour) بود. و این زندانها برای خودشان قانونهایی جداگانه داشتند، برای مستحفظهای خودشان آیین‌نامه‌های جداگانه‌ای داشتند، فرمهای جداگانه ای داشتند، وحقه‌های جداگانه ای برای مستحفظها داشتند و برای شکنجه دادن زندانیها هم روشهای جداگانه ای داشتند. اما، چنان که به عیان می بینیم، به توصیف همهٔ این غرابتها نمی توان توفیق یافت، پس، سزاوارتر این است که پای در این راه نگذاریم.

رودخانه های دوینای شمالی، اوب (Ob) و ینی سه ئی (Iénisséi) می دانند که حمل و نقل زندانیان در دوبه ها از چه دوره ای آغاز شده است. در آن زمانی آغاز شده است که نسل کولاکها را از میان برمی‌داشتند. این شطها یکسره به سوی شمال جریان می یافتند، دوبه های شکم دارشان گنجایش بسیار داشت، و یگانه وسیله ای بود که بتوان همهٔ آن تودهٔ خاکستری رنگ روسیهٔ زنده وجاندار را به شمال مرده فروریخت. مردم در ظرف ناوه مانند دوبه، ریخته می شدند، همان جا روی هم می خفتند یا مثل خرچنگ در ته سبد تکان می خوردند. و پاسدارها، در بالا، روی جان پناه کشتی، پاس می دادند. این توده، گاهی، به همین گونه، روباز، برده می شد و گاهی برزنتی به روی سرش انداخته می شد، شاید، برای آنکه دیگر رویش را نبینند، شاید برای آنکه بهتر نگهبانی اش کنند، و به هر حال، نه برای آنکه باران بر سرش نریزد. سفر در چنین دوبه ای، دیگر نقل و انتقال نبود، که مرگ نزدیك بود. و گذشته از همهٔ این چیزها، می توان گفت که چیزی برای خوردن به ایشان داده نمی شد، وهمین که در توندرا، ریخته می شدند—دیگر ذره ای غذا در میان نبود. و همان جا رهایشان می کردند تا در خلوت طبیعت بمیرند.

روش حمل و نقل زندانیان به وسیلهٔ دوبه در رودخانهٔ دوینای شمالی و رودخانهٔ ویچگدا (Vytchegda) در سال ۱۹۴۰ نیز هنوز نمرده بود، و آ. یا. اوله نیوف (A. Ia. Oléniov) بدین گونه به بازداشتگاه برده شد. زندانیان، چندین روز و چندین شب پیاپی، در انبارکشتی، سخت به هم فشرده، سرپا می‌ماندند. توی شیشه‌های دهن گشاد شاش می کردند و این شیشه ها را دست به دست می گرداندند و از دریچه های دیوارهٔ کشتی بیرون می ریختند. و آن کارهای بزرگ‌تر و سنگین‌تر توی شلوار صورت می گرفت.

حمل و نقل زندانیان به وسیلهٔ دوبه در رودخانهٔ ینی سه ئی سازمانی مستحکم داشت و،

دهها سال، روشی مداوم شد. در ساحل رودخانه، در کراستویارسك (Krasnoiarsk)، به سالهای ۱۹۳۰، سایبانهایی ساختند که زندانیانی که به بازداشتگاهها برده می‌شدند[8]، در بهارهای سرد سیبری، مدت بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعت، در زیرشان، می‌لرزیدند. دوبه‌های حمل و انتقال زندانیان در رودخانهٔ ینی‌سه ئی، انباری دربسته که سربسته محصور بود. این انبار تاریك سه طبقه داشت، و یگانه نوری که به آن می‌تافت، نوری بود که از خلال پله‌های نردبان کشتی می‌آمد. محل سکونت مستحفظ کلبه‌ای در عرشهٔ دوبه بود. پاسدارها جلو بیرون رفتن از انبار کشتی را می‌گرفتند و روی آب را زیر نظر می‌داشتند تا کسی شناکنان نگریزد. هرگونه زاری وناله‌ای یا هرگونه فریاد دادخواهی و استمدادی که از انبار کشتی به گوش می‌آمد، نگهبانها به آنجا نمی‌رفتند. و هرگز زندانیان را برای گردش به عرشهٔ کشتی نمی‌بردند. در اثناء نقل و انتقال زندانیان، در سالهای ۱۹۳۷_۱۹۳۸ و ۱۹۴۵_۱۹۴۴، قسمت پایین، انبارکشتی هم، هرگز از یاری پزشکی برخوردار نشد (و شرط می‌توان بست که در فواصل این تاریخها هم وضع به همین گونه بود). زندانیانی که در «طبقه‌ها» به سر می‌بردند، در دو ردیف روی هم توده می‌شدند: یکی از این دو ردیف سر بر لبهٔ دوبه می‌نهاد و ردیف دیگر، سرش را به روی پاهای ردیف اول می‌گذاشت. یگانه راه وصول به سطلهای مستراح «طبقه‌ها»، راه رفتن از روی تنه‌های زندانیان بود. گاهی اجازه داده نمی‌شد که سطلها، به هنگام، بیرون ریخته شود (و منظرهٔ بالا بردن بشکهٔ نجاست را از پله‌های سیخی نردبان کشتی به تصور بیاورید!) سطلها لبریز می‌شد، «مایع» برکف طبقه روان می‌شد و در طبقه‌های پایین گردمی‌آمد. مردم به همان حالت «درازکش» سرجایشان می‌ماندند. غذا، عبارت از سوربایی بود که در بشکه‌ها از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر برده می‌شد، دستیاران، که خودشان هم از زندانیان بودند، این غذا را در تاریکی جاودانی، در روشنایی شب‌پره‌ها[9] به زندانیان می‌دادند (اما امروز شاید چراغ برق وجود داشته باشد). این گونه نقل و انتقالها تا دودینکا (Doudinka)، گاهی، یك ماه طول می‌داشت (و اکنون، به یقین، می‌توان این کار را در عرض یك هفته صورت داد.) سفر، اغلب، به سبب وجود جزیره نماها و تاخیرهای گوناگونی که در کار «حمل و نقل از

---

8 در سال ۱۸۹۷ که ولادیمیر ایلیچ لنین سوار کشتی سن نیکلا شد، مثل کسی که زندانی نبوده باشد، از همین بندری به راه افتاد که مسافرها به راه می‌افتادند...

9 نوعی از چراغهای نفتی ــ در هر دو متن فرانسه و انگلیسی هم نام این چراغ به همین گونه آورده شده است.

راه آب» پس می آمد. «کش» پیدا می کرد. توشه ای که در کشتی بود، کم می آمد: در جریان سفر، چندین روز پیاپی، ذره ای غذا به زندانیان داده نمی شد (و طبیعی است که پس از آن هم کسی «تاوان آن روزهای گرسنگی» را نمی پرداخت و به جبران این «نقصان غذا» بر نمی خاست).

خوانندهٔ روشن بین و تیزهوش دیگر احتیاجی به یاری مؤلف این کتاب ندارد و خود، به تنهایی، می تواند بگوید که دزدها طبقهٔ بالای انبار، نزدیک ترین محل به نردبان کشتی ــ یعنی هوا و روشنایی ــ را به تصاحب می آوردند. و هر چندبار که دلشان می خواست، به توزیع جیرهٔ نان دسترسی داشتند و اگر زندگی در جریان انتقال دشوار بود، برای کش رفتن چوب مقدس زیر بغل[10] (و به زبان دیگر، تصاحب جیرهٔ نان اغنام خدا) بر خودشان تنگ نمی گرفتند. دزدها راه دراز سفر را به وسیلهٔ ورق بازی به سر می آوردند: ورقها ساختهٔ دست خودشان بود[11]، و «داو» این بازیها را هم از راه تفتیش اغنام خدا، از راه کاوش فشردهٔ سراپای همهٔ آنان که در گوشه ای از دوبه افتاده بودند، فراهم می آوردند. اشیاء به چنگ آمده، مدتی برای دزدان «داو» بازی می شد، و باخته می شد و باز هم «داو» بازی می شد، و باخته می شد و سرانجام به سوی طبقهٔ بالا، به سوی مستحفظها به راه می افتاد. آری، خواننده، همه چیز را به فراست دریافته است. مستحفظها با دزدان همدستی داشتند. اشیاء مسروقه را به تصاحب می آوردند یا در باراندازها می فروختند و در عوض، غذا برای دزدها می آوردند.

و از «مقاومت» چه خبر؟ گاهی، مقاومتی نشان داده می شد. اما بسیار به ندرت چنین چیزی رخ می داد. و این یکی، موردی است که یادش در دلها نگه داشته شده است. در سال ۱۹۵۰، در دوبه ای که همانند دوبه های دیگر بود و همانند دوبه های دیگر هم رو به راه شده بود، و تنها بزرگ تر از دوبه های دیگر (و مال سفرهای دریایی) بود، در جریان سفری از بندر ولادیوستوك به جزیرهٔ ساخالین، گروهی که از هفت بچه بی سلاح به وجود می آمد، و محصول مادهٔ پنجاه و هشتم بود، در برابر دزدان (*حرامزاده*) که شماره شان هشتاد تن می شد (و به حسب معهود کاردهایی داشتند) مقاومتی نشان داد. این *حرامزاده ها* همهٔ زندانیان کروان را در همان زندان سر راه ولادیوستك، موسوم به زندان «سه ـ ده» گسسته

---

۱۰. این اصطلاح در متنهای انگلیسی و فرانسه هم، درست به همین گونه آورده شده است.

۱۱. این صحنه را و. شالاموف (V. Chalamov)، در *داستانهای دنیای تبهکاران* به تفصیل وصف کرده است.

بودند، و با دقت بسیار هم به این تفتیش دست زده بودند، و حداقل، کار را به همان خوبی و کارآیی زندانبانان صورت داده بودند. همهٔ آن جاها را که به درد پنهان کردن چیزی می‌خورد، می‌شناختند. اما هرگز هیچ تفتیشی نبوده است که بتوان در سایه‌اش همه‌چیز را به چنگ آورد. و چون این نکته را می‌دانستند، همین که به انبار کشتی آمدند، سرنگبرانه خشن گفتند «هرکسی پول داشته باشد، می‌تواند ماخورکا بخرد». میشاگراچوف (Micha Gratchov) سه روبلی را که در لباس خویش نهفته بود، درآورد. ولودکای (Volodka) تاتار، حرامزادهٔ بی‌همه‌چیز، بر او بانگ زد: «تو، بی‌پدر و مادر کثیف، خرج عوارض خودت را نمی‌دهی؟» و همانندم به سوی پس جست تا آن سه روبل را از چنگش درآورد. اما استوار پاول (Pavel) (که نام خانوادگی‌اش فراموش شده است) او را پس زد. ولودکای تاتار، چنگال دوشاخه‌ای را به سوی چشمهای وی نشانه رفت. اما به دست پاول بر زمین زده شد. یکباره، بیست سی تن از دزدان حرامزاده به یاری‌اش جستند، و درکنار گراچوف و پاول هم، ولودیاشپاکوف (Volodia Chpakov)، سروان سابق ارتش، سریوژاپوتاپو (Sérioja Potapov)، ولودیا رئونوف (Volodia Reounov)، گروهبان سابق ارتش، ولودیاترتیوخین (Volodia Tretioukhine)، گروهبان سابق دیگر، و واسیاکراوتسوف (Vassia Kravtsov)، قد برافراشتند. و چه اتفاق افتاد؟ همهٔ قضیه، تنها پس از تبادل دو سه مشتی خاتمه یافت. این امر ممکن است نتیجهٔ بزدلی دیرینه و جبن بنیادی دزدها باشد (که همیشه در پشت نقاب خشونت و وقاحت نهفته است)؟ و ممکن است که نتیجهٔ نزدیک بودن پاسدار باشد (حادثه درست در زیر نردبان کشتی اتفاق افتاده بود)؟ یا اینکه در این سفر ضرورت داشت که خودشان را برای اداء وظیفه‌ای که از لحاظ اجتماعی اهمیتی بیشتر داشت، نگهدارند — و بر «زندان سرراه» الکساندرووسک (زندانی که چخوف توصیف کرده است[۱۲]) و به طرح ساختمانی ساحلی (که تسلط یافتن بر آن، بی‌گمان، برای ساختن و آبادکردن نبود[۱۳]) تسلط یابند و این کارها را هم پیش از ورود دزدان درستکار و سرافکنده صورت دهند؟ به هرحال، دزدان پس نشستند و به تهدیدی خرسند شدند: «وقتی که به خشکی رسیدید، مشتی زباله می‌شوید» (پس از همهٔ این چیزها، زدوخورد صورت نگرفت و بروبچه‌ها تودهٔ زباله نشدند. در زندان الکساندرووسک، حیرتی ناگوار در کمین دزدان بود: زندان الکساندرووسک، پس از

۱۲ در اثری به نام جزیرهٔ ساخالین (Sakhaline)

۱۳ یعنی برای آن نبود که خودشان در کارگاه ساختمانی کار کنند

دزدان *حرامزاده* به دست دزدان درستکار افتاده بود.)

در «کشتیهای بخار»ی که زندانیان را به سوی کولیما می بردند، همه چیز، به تقریب، به همان گونه ای سازمان یافته بود که در دوبه ها به چشم می خورد، تنها با این تفاوت که همه چیز در کشتیهای بخار به مقیاسی بزرگ تر صورت گرفته بود. هر چه عجیب به نظر آید، تنی چند از زندانیانی که در بهار سال ۱۹۳۸ به هنگام سفر معروف یخ شکن «کراسین» (Krassine)، در کشتیهای کهنه ای چون «جورما» (Djourma)، «کولو» (Koulou)، «نووستروی» (Névostroï)، «دنیپروستروی» (Dniéprostroï)، به سوی بازداشتگاهها برده شدند و کراسین برایشان از میان یخهای بهار راه گشود، هنوز هم که هنوز است زنده هستند. در انبارهای آلوده و سرد این کشتیها هم سه طبقه رو به راه شده بود و از این گذشته، در هر یك از این طبقه ها، دو ردیف تخته بند آماده بود که از تیر ساخته شده بود. تاریکی همه جا را فرا نگرفته بود: در گوشه و کنار، چراغهای نفتی و فانوسهایی می سوخت. گردش در عرشه، گروه به گروه صورت می گرفت. هر کشتی بخار سه چهار هزار زندانی با خود می برد. سفر بیشتر از یك هفته طول داشت، و در خلال این یك هفته، نانی که از ولادیووستك برده شده بود، کپك زد. جیره از ششصد گرم به چهارصد گرم تنزل یافت. غذا عبارت از ماهی بود... و دربارهٔ آب باید گفت که... خوب، خوب... به چشم حسرت نگریستن و خوشی وشادمانی بداندیشانه و اهریمنانه نشان دادن هیچ دلیلی ندارد، آب گرفتار *اشکالهای زودگذر* شد... اینجا، به خلاف سفرهایی که در رودخانه ها صورت می گرفت، طوفانها بود، تهوعها در کار بود. مردمی که رمقی برایشان نمانده بود، مردمی که مشتی پوست و استخوان از ایشان به جای مانده بود، استفراغ می کردند، و این توانایی را نداشتند که خودشان را شستشو دهند و آنچه بر گردانده اند به دور بریزند و پاکیزه شوند... و این بود که همهٔ کفها را قشری از غثیان فراگرفته بود.

در جریان سفر، رویدادی سیاسی پیش آمد. کشتیها می بایست *از تنگهٔ* لا پروز(La Pérouse)، وپاك از نزدیك جزایر ژاپن بگذرند. واین بود که مسلسلها از برجهای دیده بانی ناپدید شد، مستحفظها لباس کشوری به تن کردند، منافذ انبار کشتیها بسته شد و از رفتن به عرشه جلوگیری شد. اسناد و مدارك کشتیها، که از راه دوراندیشی، به هنگام عزیمت از ولادیووستك نوشته و آماده شده بود، حکایت از این داشت که کشتیها، پناه به خدا! «زندانی» نمی برند، که کارگرانی می برند که برای کارکردن در کولیما به خدمت پذیرفته شده اند. مشتی از زورقها و خرده کشتیهای ژاپنی در پیرامون کشتیها چرخ زدند اما کمترین بو یی نبردند. (وروزی دیگر، در سال ۱۹۳۹، این حادثه در «جورما» اتفاق افتاد:

دزدان که از انبار کشتی بدر رفته بودند، به مخزن خواربار رسیدند، مخزن را بحث کردند و آن گاه، آتشش زدند. درست، روبه‌روی سواحل ژاپن بود. چو رما در میان دود پنهان شد، ژاپنیها پیشنهاد یاری دادند، اما ناخدای کشتی نپذیرفت وحتی درهای عرشهٔ کشتی را هم باز نکرد. همین که ژاپنیها دورشدند، اجساد مردمی را که دود تا قیامت قدرت تنفس از دستشان گرفته بود، ازعرشه به دریا ریختند وخواربار سوخته، و نیمه تباه، به بردشتگاهها فرستاده شد تا به تنگ جیرهٔ زندانیان زده شود[۱۴]).

روبه‌روی «ماگادان» (Magadan) کاروان در میان یخها گرفتار شد، حتی یخ شکن «کراسین» هم کاری نتوانست انجام دهد (زیرا که فصل کشتیرانی هنوز نیامده بود. اما عجلهٔ بسیاری در کار بود که کارگر رسانده شود). روزدوم ماه مه، که هنوز هم توفیق نزدیک شدن به ساحل پیدا نشده بود، زندانیان را روی یخها ریختند. مسافرها دورنمای ماگادان را که در آن زمان چندان گیرا ودلفریب نبود، دیدند: پشته‌های آتش‌فشانی بی‌جان و مرده‌ای بود، و نه درختی، نه بوته‌ای، نه پرنده‌ای به چشم می‌خورد. آنچه بود، چند خانهٔ چوبی، به انضمام ساختمان یك طبقهٔ دالستروی (Dalstroi) بود. واز آنجا که تعزیه گردانان، هنوز هم بازی «بازآموزی و بازپروری» درمی‌آوردند، و به زبان دیگر، چنین وامی نمودند که آنچه به دستشان سپرده می‌شود، مشتی استخوان برای فرش رگه‌های طلای کولیما نیست، که مشتی ازمردم شوروی است که موقتاً ازیارودیاردورافتاده اند، وروزی به زندگی سرشار از کار و کوشش و آفرینندگی بازمی‌گردند. به نوای ارکستر «دالستروی» به پیشبازشان رفتند. ارکستر مارشها ووالسها می‌نواخت، درصورتی که مردم شکنجه دیده و نیمه مرده، در روی یخها به صورت صفی خاکستری رنگ. لنگان لنگان راه می‌رفتند و لب‌سها و شیاءِ مسکو خودشان را کشان کشان می‌بردند. (این کاروان که به تقریب تنها مرکب از سیاسیها بود، می‌توان گفت که هنوز به دزدها برنخورده بود) و افراد نیمه مردهٔ دیگر، افراد گرفتاررماتیسم یا افرادی را که پا نداشتند، به دوش می‌بردند! (به ناف عاجزها و علیلها هم دورهٔ حبسی بسته شده بود.)

۱۴. از آن زمان، دهها سال گذشته است. اما، در همهٔ دریاهای روی زمین، چه بسا مردم شوروی گرفتار سانحه‌ها و بدبختیها شده‌اند و اگرچه کشتیها «زندانی» نمی‌برده‌اند، پیوسته، به موجب همین کتمان و اختفاء و به بهانهٔ غرور ملی، یاری بیگانگان را نپذیرفته‌اند! بگذار تا طعمهٔ سگ‌ماهیها شویم، زیرا که طعمهٔ سگ‌ماهیها شدن نیکوتر از پذیرفتن دستی است که برای یاری به سویمان دراز شده است. کتمان و اختفاء سرشت ما است.

اما می بینم که باز هم می خواهم حدیث مکرر بگویم و نوشتن این چیزها برای من و خواندن این نوشته ها برای خواننده ملال خاطر می تواند باشد. برای آنکه خواننده همهٔ حوادثی را که نزدیک است اتفاق بیفتد، از پیش می داند: زندانیان سوار کامیونها می شدند و صدها کیلومتر برده می شدند و آن گاه پیاده، مثل گلهٔ گوسفند، دهها کیلومتر دیگر هم راه می رفتند. و آنجا، به اردوگاههای تازه ای پای می گذاشتند و در نخستین روز ورود خودشان به سر کار می رفتند: و غذایی که داده می شد ماهی و آرد بود. و برای آنکه این ماهی و آرد از گلو پایین برود، برف بود، و برای خفتن چادر بود...

آری، وضع، درست به همین منوال بود. عجالةً، در نخستین روزها، همین جا، در ماگادان، زیر چادرهای قطب جایشان می دادند. به کاری گماشته می شدند، به زبان دیگر، لخت مادرزاد به معاینه شان می پرداختند و از روی وضع «پشتشان» استعداد و شایستگی شان را روشن می کردند (و همه شان خوب و شایسته شناخته می شدند). از این گذشته، طبیعی است که به حمام برده می شدند و در دهلیز حمام دستور داده می شد که پالتوهای چرم، نیمتنه هایی را که از پوست گوسفند رومانوف دوخته شده بود، بلوزهای پشم، کت و شلوار پشمی لطیف، ردای نمدی، کفش چرمی، کفشهای نمدی خودشان را درآورند و همان جا بگذارند (این کاروان، کاروان دهقانهای بیسواد نبود، که گل سرسبد حزب بود: سردبیرهای روزنامه ها بودند، رؤسای تراستها و کارخانه ها بودند، کارگردانان کمیته های حزب در شهرستانها، استادان اقتصاد بودند و همه شان، از سر تا پا، اشخاصی بودند که، در اوایل سالهای ۳۰، سررشته ای از لباس داشتند و جنس خوب را می شناختند. زندانیان تازه کار به لحنی آمیخته به شك می پرسیدند: «این چیزها را که نگه می دارد؟» «چه کسی ممکن است به این چیزها احتیاج داشته باشد؟» کارکنان حمام به لحنی آزرده که نشانهٔ دلخوری بود، می گفتند: «پس، به فراغ خاطر بروید و خودتان را بشویید.» توی حمام می رفتند. خروج از در دیگر صورت می گرفت، و آنجا، شلوارها و بلوزهای پنبه ای مشکی، روپوشهای بی آستین بازداشتگاه، کفشهایی از پوست خوك، به دستشان می دادند (اوه، این امر بی معنی و ناچیز نبود! وداع زندگی پیشین، وداع القاب و عناوین، وداع مشاغل و مناصب، وداع غرور و نخوت بود!) فریاد می زدند: «لباسهای ما کجا ست؟» یکی از رؤسا مثل سگ بر ایشان پارس می کرد: «*لباسهای شما*. توی خانه هایتان مانده است. توی اردوگاه، دیگر چیزی *مال شما* نیست! اینجا، توی خانهٔ ما، توی اردوگاه، کمونیسم فرمانروایی دارد! سر کرده، پیش رو!...»

اما اگر «کمونیسم» باشد، چه اعتراضی می توان داشت؟ مگر زندگی شان را وقف آن

نکرده بودند؟...

نقل و انتقالهای دیگری هم هست که به وسیلهٔ گاری ویك کلام پیاده صورت می گیرد. در داستان رستاخیز گله ای را به یاد دارید، که در روزی آفتابی از زندان به ایستگاه راه آهن برده می شود[15]؟ در مینوسینسك (Minoussinsk)، به سال ★★★۱۹۴، مدت یك سال هیچ کس را ـــ حتی برای گردش هم ـــ نگذاشته بودند بیرون برود، راه رفتن، دم فرودادن و دم برآوردن، و به دنیای پیرامون خویش نگریستن از یاد مردم رفته بود. خوب، بیرون شان آوردند، به صف کردند و تا آباکان (Abakan) بیست و پنج کیلومتر، پیاده راهشان بردند. ده دوازده تن در راه مردند. هیچ رمانی بزرگ، و حتی هیچ فصل رمانی هم در این باره نوشته نشد: هنگامی که انسان در گورستان سکونت داشته باشد، نمی تواند بر همه اشك بریزد

نقل و انتقال پیاده، پدربزرگ نقل و انتقال به وسیلهٔ راه آهن، پدربزرگ استولیپین، و پدر بزرگ «واگونهای سرخ چارپایان» بود. در عصر ما، استفاده از نقل و نتقال پیاده روز به‌ـ روز کمتر می شود و تنها در صورتی به کار برده می شود که هنوز هر گونه حمل و نقل ماشینی محال و ممتنع باشد. به هنگام محاصرهٔ لنینگراد، محکومها در این بخش یا آن بخش دریاچهٔ لادوگا (Ladoga) به همین گونه تا پای واگونهای سرخ، *گاوهای سرخ*، فرستاده می شدند (زنها ر، به اتفاق اسرای المانی می بردند، و مردان ما به ضرب سر نیزه زنهایشان دور نگه داشته می شدند تا نانشان را از دستشان نگیرند. آنان که در کنار راه، بر زمین می افتادند، بی درنگ کفشهایشان از پادرآورده می شد و، زنده یا مرده، بار کامیون می شدند.) به این ترتیب بود که در سالهای ۳۰، هر روز صدنفر را درزندان سر راه کوتلاس به مقصد «اوست‌ـ ویم» (در حدود ۳۰۰ کیلومتر) و گاهی به مقصد چیبیو (Tchibiou) (بیشتر از ۵۰۰ کیلومتر) می فرستادند. در اثناء این انتقالها، هر منزل روزانه بیست و پنج کیلومتر بود. مستحفظها که یکی دو سگ همراه داشتند، پس ماندگان را به ضرب قنداق تفنگ سیخ می زدند. راستش این است که لباسهای زندانیان، آشپزخانهٔ بیابانی، و خوار بار، در پشت سر، به وسیلهٔ گاریهایی برده می شد، و این امر، روش کهن حمل و نقل قرن گذشته را به یاد می آورد. پناهگاههایی هم در خلال راه برای کاروانهای زندانیان وجود داشت، و این پناهگاهها خانه های ویران گشته و به تاراج رفتهٔ کولاکهایی بود که قربانی تصفیه شدند،

۱۵ رستاخیز بخش دوم، فصل سی و ششم.

خانه‌هایی که شیشه‌هایشان شکسته بود و پنجره‌هایشان از جای درآورده شده بود. حسابداری زندان کوتلاس، خواربار کاروان را، بر مبناءِ تخمینی می‌داد که در زمینهٔ مدت سفر زده می‌شد، به این فرض که سفر بی‌اشکال می‌گذرد... و این بود که هرگز روزی به تمامه پیش‌بینی نمی‌شد (و این همان اصل مجمل همهٔ حسابداریهای ما است) و اگر در اثناءِ راه تأخیری رخ می‌داد، خواربار را «کش» می‌دادند. گاهی به حسب معمول، حریره‌ای از آرد چاودار و بی‌نمک می‌پختند و گاهی چیزی نمی‌دادند. (و از این لحاظ، با نمونه‌ها و معیارهای کهن تفاوتی داشت.)

در سال ۱۹۴۰، کاروان اوله نیوف، همین که از دوبه بیرون ریخته شد، پیاده، در اعماق تایگا (از کنیاژ-پوگوست به سوی چیبیو) به راه انداخته شد: هیچ غذایی داده نشد. و آبی که داده شد آب مردابها بود. اسهال خونی، نابودشان می‌کرد. مردم، که دیگر تاب و توانی برایشان نمانده بود، بر زمین می‌افتادند؛ و سگها لباسهای کسانی را که نقش زمین شده بودند، پاره می‌کردند. در «ایژما»، به وسیلهٔ *شلوار* ماهی گرفتند و هرچه ماهی گرفته شده بود، خام خام خورده شد. (و چون به حاشیهٔ جنگلی رسیدند که نمی‌دانم حاشیهٔ کدام جنگل بود، به ایشان گفتند: «اینجا همان جایی است که راه آهن کوتلاس-وورکوتا را باید ساخت!»)

و در مناطق دیگر اروپای شمالی‌مان، نقل و انتقال پیادهٔ زندانیان تا زمانی معمول و رایج بود که در همان راهها و خاکریزها و بسترهایی که به دست آن زندانیان نخستین امواج ساخته شده بود، و گونهای سرخ و سرخوشی به راه افتند که زندانیان دومین امواج را با خودشان می‌بردند.

نقل و انتقال پیادهٔ زندانیان برای خودش فنّ خاصی داشت که در منطقه‌هایی که چنین حمل و نقلی متو تر و وافر بود، به وجود آمده بود. فرض کنیم که، در یکی از کوره راههای تایگا، گروهی از زندانیان را از «کنیاژ-پوگوست» به وسلیانا (Vesliana) می‌برند. ناگهان، یکی شان بر زمین می‌افتد و دیگر نمی‌تواند راه برود... با چنین کسی چه باید کرد؟ از روی عقل بیندیش. خوب؟ چه باید کرد؟ با همهٔ این چیزها، همهٔ کاروان را از حرکت بازنمی‌دارند. برای هر واپس‌مانده یا برای هر کسی هم که بر زمین افتاد، نگهبانی گماشته نمی‌شود: نگهبان کم و زندانی بسیار است. و در نتیجه، چه می‌شود؟ نگهبان مدتی در کنار او می‌ماند، سپس، به شتاب، به گروه می‌پیوندد، و این بار یکه و تنها می‌آید.

نقل و انتقال پیادهٔ زندانیان، درمیان کاراباس (Karabas) و اسپاسك (Spassk)، مدتی دیرپا برجا ماند. راهی که می‌بایست پیموده شود سی و پنج تا چهل کیلومتر بود، چندان

بیشتر از این نبود، اما این اجبار درمیان بود که درعرض یك روزپیموده شود و هر بار هم هزارتن، با هم، به‌راه انداخته شوند که درمیانشان مخلوقهای ناتوان و رنجور بسیاری پیدا می‌شدند. درچنین صورتی، انتظار می‌رود که عدهٔ بسیاری نقش زمین شوند. یا اینکه عدهٔ بسیاری واپس بمانند که دستخوش استثناء واکراهی هستند که احتضار به بار می‌آورد و به این سبب، اگرچه به سویشان تیراندازی هم شود، دیگر نمی‌توانند پیش بروند. دیگر از مرگ ترسی ندارند، اما از باتون چه؟ از باتون خستگی ناپذیر که بی‌وقفه بر سرشان فرود می‌آید، هرچیزی را که به جلو بیاید، می‌زند؟ خوب، از باتون می‌ترسند و همچنان پیش می‌روند! روشی است که آزموده شده است. قضیه به همین گونه است. و این همان ستون زندانیان ما است که گذشته از آن زنجیر معهود مسلسل دارانی که به فاصلهٔ پنجاه متر راه می‌روند، زنجیر درونی سرباز‌انی هم درمیانش گرفته است که سلاح ندارند اما باتون به دست دارند. واپس ماندگان (چنان که رفیق استالین پیش‌بینی فرموده بود[۱۶]) باتون می‌خورند، و باز هم باتون می‌خورند. واپسین نیروهای خودشان را از کف می‌دهند، اما باز هم پیش می‌روند! و عده‌ای از ایشان، به نیروی چیزی چون معجزه، به مقصد هم می‌رسند. نمی‌دانند که این کار *امتحان باتون* است و آنان که، حتی در زیر ضربه‌های باتون، به‌روی زمین خفته‌اند و دیگر پیش نمی‌روند، به وسیلهٔ گاریهای دوچرخه‌ای که از پشت سر ستون می‌آیند، گردآورده می‌شوند. و این سرمشق سازمانی، و تجربهٔ سازمانی است. (و این سؤال ممکن است پیش بیاید: وچرا نباید همهٔ مردم را بی‌درنگ سوار گاریها کرد؟... اما این گاریها و اسبهایشان را ازکجا بیاورند؟ برای اینکه اکنون تراکتور داریم. وانگهی، با این قیمتی که جو سیاه پیدا کرده است...) ستونهای زندانیان که چنین به راه می‌افتادند، در سالهای ۱۹۵۰ــ۱۹۴۸ فراوان دیده شدند.

در سالهای ۲۰، پیاده راه بردن زندانیان یکی از بزرگ‌ترین اصلها و روشهای نقل و انتقال بود. من هنوز بچه بودم، اما آن موکبها را پاك به یاد دارم. در خیابانهای رستف ـ کنار رودن ــ به راهشان می‌انداختند و کمترین تردید و وسواسی به دل راه نمی‌دادند. و فرمان معروف: *«بی‌اخطار آتش بگشا!»* در آن زمان طنینی دیگر داشت، و باز هم برای آن طنینی دیگر داشت که زادهٔ فن و صناعتی دیگر بود: درواقع، مستحفظها، اغلب، شمشیر داشتند و در آن زمان چنین دستورهایی داده می‌شد: «یك قدم از صف بیرون بگذار تا گرفتار تیر و

---

۱۶ اشاره به جملهٔ معروف استالین (که در سخنرانی فوریهٔ ۱۹۳۱ به زبان آمد) و مربوط به کشورهای پس مانده بود.

شمشیر مستحفظها بشوی!» و این تیر و شمشیر بر اتان طنینی تیر ومند دارد! انسان حقیقهٔ سر حو یش را که به ضرب شمشیر از تن جدا شده است، به تصوّر می آورد
و حتی در فوریهٔ سال ۱۹۳۶ نیز، ستونی از پیرمردان فراسوی ولگا را با آن ریشهای دراز، خفتانهای پشمی خانه بافت، پاپوشهایی از الیاف و پوست درخت، و جورابهای روسی *[باك همان «روسیه ای که ناپدید می‌شود...»]* در خیابانهای نیژنی نوگورود (Nijni-Novgorod) به راه انداختند... ناگهان سه اتومبیل بر سر راه این پیرمردان سبز شد که یکی، حامل رئیس کمیتهٔ اجرایی مرکزی، رئیس اتحاد شوروی، یعنی کالینین، بود. ستون زندانیان را از حرکت بازداشتند. کالینین گذشت و کمترین علاقه ای ابراز نداشت.

خوانندهٔ عزیز چشمهایتان را ببندید. غرش چرخها را می شنوید؟ استولیپینهایی هستند که راه می‌روند. واگونهای سرخی هستند که راه می‌روند. و در هردقیقه ای از شبانه‌روز راه می‌روند. در هر روز سال راه می‌روند. و این آبی که اکنون صدا می کند؟ کشتیهای زندانیان هستند که از میان امواج پیش می‌روند. و گوش بدهید، این خرخر موتورهای «نعش کش» ها است. بی وقفه، پیاده می کنند، سوار می کنند، ز ین کشتی به آن کشتی می فرستند... و این همهمه چه همهمه ای است؟ همهمهٔ سلولهای انباشتهٔ زندانهای سرراه است. و این زوزه ها چه زوزه هایی است؟ ناله ها و زاریهای مردمی است که لختشان کرده اند، به همه چیزشان تجاوز کرده اند، و زده اند.
همهٔ روشهای حمل و نقل زندانیان از برابر چشممان گذشت و همه را در نگریستیم، و دیدیم که همه شان بدترین روشها است. گشتی در زندانهای سرراه زدیم و هیچ زندان سرراه ندیدیم که خوب باشد. و حتی واپسین امید انسان هم که هرچه در پیش است، همیشه خوش تر است، و وضع در اردوگاه ممکن است خوش تر باشد، امیدی دروغین است. وضع در اردوگاه[17] بدتر خواهد بود.

---

۱۷ ین اردوگاههای کار یا اردوگاههای اعمال شاقه یا آنچه بازداشتگاه یا بازداشتگاه مرگ خوانده می شود چندان تفاوتی ندارند و از این رو است که در جریان این کتاب ــ بارها ــ به جای اردوگاه، بازداشتگاه نوشته شده است. ــ م.

فصل چهارم

از جزیره‌ای به جزیرهٔ دیگر

اما گاهی هم زندانیان فلیکه‌های یکه و تنهایی از این جزیره به جزیرهٔ دیگر مجمع‌الجزایر برده می‌شوند و بس. این امر *تشییع مخصوص* خوانده می‌شود. نحوه‌ای از نقل و انتقال است که کمتر از هر نقل و انتقال دیگر دستخوش جبر و قهر است، و به‌تقریب هیچ تفاوت و تمایزی با مسافرت آزاد ندارد. چنین سفری تنها نصیب زندانیان انگشت شماری می‌شود. و در آن دوره‌ای که زندگی من در زندانها می‌گذشت سه بار برام پا داد.

تشییع مخصوص به موجب دستورهایی که از ناحیهٔ اشخاصی بلندپایه می‌آید، به برخی از زندانیان تخصیص داده می‌شود. و آن را نباید با *انتصاب ویژه* که خود نیز به امضاء آدمهایی در طبقه‌های بالا می‌رسد، اشتباه کرد. محبوسی که از این *انتصاب ویژه* برخوردار می‌شود، اغلب، سوار بر همان وسائل حمل و نقل همگانی، سفر می‌کند، و ممکن است که در خلال این سفر با میان پرده‌های معجزه آسا (و به اقوی دلیل، حیرت بار) روبه‌رو شود. مثلاً، هانس برنشتاین سوار قطاری متعلق به *انتصاب ویژه*، از شمال به حوزهٔ سفلای ولگا می‌رفت و در خلال این سفر که سفر اقتصادی بود و برای پیوستن به هیئتی کشاورزی صورت می‌گرفت، گرفتار همهٔ آن اوضاع و احوال شد که من در این کتاب توصیف کرده‌ام، دلخوریها و خواریها و سرشکستگیها دید، گرفتار پارس و خرخر سگها شد، در حلقهٔ سرنیزه‌ها ماند و چنین تهدیدهایی شنفت: «اگر پای از صف بیرون بگذاری...[1]» ناگهان در ایستگاه کوچک زانزه‌واتکا (Zanzévatka) پیاده‌اش کردند. زندانبانی آرام و تنها و بی سلاح، به پیشبازش آمد. و این زندانبان دهن دره‌ای کرد و گفت: «خوب، شب را باید در

---

۱ در اینجا متن انگلیسی معتبر شناخته شده است.

خانهٔ من بگذرانی، و می‌توانی به دلخواه خودت به شهر بروی و تا صبح بگردی. فردا به اردوگاه می‌برمت...» وهانس به گردش رفت... خوب درمی‌یابید که گردش برای کسی که ده سال زندان به ناخنش بسته شده است، و بارها با زندگی به درود گفته است، و همین امروز صبح سوار استولیپین، بوده است، و فردا باید در بازداشتگاه باشد، چه معنی و مفهومی دارد؟ به هر حال، هماندم، به راه افتاد، به گردش رفت و به تماشای مرغهایی پرداخت که در باغچهٔ رئیس ایستگاه راه آهن پاکلاش می‌کردند. زنان روستایی را نگریست که با آن کره و خربزهٔ به فروش نرفته‌شان آمادهٔ رها کردن ایستگاه راه آهن می‌شدند. سه، چهار، پنج قدم راهش را کج کرد و هیچ کس فرمان «ایست!» نداد، و با آن انگشتان دیر باورش برگهای درختان اقاقیا را نوازش داد و اشك در چشمهایش حلقه زد.

تشییع مخصوص، سراپا، از آغاز تا پایان، چنین معجزه‌ای است. این دفعه، از چنگ وسائل حمل و نقل همگانی رها می‌شوید، به این زحمت نمی‌افتید که دستهایتان به پشتتان باشد، ناگزیر نمی‌شوید که لخت مادرزاد شوید و کونتان را بر زمین بگذارید و بنشینید. حتی هیچ خبری هم از تفتیش نیست. مستحفظها دوستانه به شما نزدیك می‌شوند و حتی، از روی ادب، با شما حرف می‌زنند: از راه تدبیر و احتیاط، و به اجمال، آگاهتان می‌کنند که اگر درصدد فرار برآیید، ما، به حسب معمول، تیراندازی می‌کنیم. هفت تیرهایمان پر است، و توی جیبمان گذاشته‌ایم. با این همه، بیایید. ساده و روراست، راهمان را برویم. رفتارتان آزاد و طبیعی باشد. نگذارید بو ببرند که زندانی هستید. (به الحاح خواهش دارم که ملاحظه فرمایید که اینجا هم، مثل هر زمان دیگر، منافع فرد با منافع کشور تطابق کامل دارد).

زندگی بازداشتگاهی من، آن روز، سراپا، زیرورو شد. درست به هنگامی که می‌خواستم به سر کار خودم بروم، و با آن انگشتان پیچ و تاب خورده‌ام (که از بس که ابزار به دست گرفته بودم، دیگر راست نمی‌شدند[۲])، غمزده و بینوا، به صفوف صنف نجار نزدیك شوم، رئیس «کار» مرا به کناری برد و با احترام ناگهانی و دور از انتظار چنین گفت: «می‌دانی، طبق تصمیم وزارت کشور...»

متحیّر و مبهوت ماندم. گروهها به سر کار رفتند. و من که در «منطقه» مانده بودم، به محاصرهٔ خبرچینها و دردانه‌ها افتادم: برخی چنین می‌گفتند: «چند سال دیگر هم روی دورهٔ حبس‌ات گذاشته می‌شود.» برخی دیگر چنین می‌گفتند: «برای این است که آزاد

---

۲. در اینجا هم متن انگلیسی معتبر شناخته شده است. ـ م.

بشوی» اما همه‌شان، بر سر یك نکته، هم‌آواز و همداستان بودند. در رفتن از چنگ وزیر کشور، کروگلوف (Krouglov)، محال است. خودم نیز در میان تمهٔ حبس و ازادی در نوسان ماندم پاك فراموش کرده بودم که یك سال و نیم پیش، مردی که دیگر نمی‌دانم که بود، به بازدید اردوگاه ما آمد و ورقه‌های سرشماری گولاگ را، برای پرکردن، به دستمان داد (پس از جنگ، در نزدیك‌ترین اردوگاهها به این کار دست زده شده بود، و چندان احتمال نمی‌رود که هرگز پایان پذیرفته باشد). بزرگ‌ترین ستون این ورقه‌ها، ستون «شغل و حرفه و تخصّص» بود. زکها، برای آنکه به خودشان قدرومنزلتی بدهند، چیزهایی در این ستونها نوشتند که در اردوگاهها، بیشتر از هر چیز دیگر، ارج و قرب داشت: (و عنوان «دلاّك» و «خیاط»، «انباردار»، «نانوا» از همین چیزها بود) اما من، چشمهایم را بستم، و عنوان خودم را «متخصص فیزیك هسته‌ای» نوشتم. در سراسر عمرم، متخصص فیزیك هسته‌ای نبودم، و آنچه در این زمینه می‌دانستم، چیزی بود که، پیش از جنگ، در دانشگاه شنفته بودم، و سراپای آن هم، عبارت از نام اجزاءِ متشکّلهٔ اتم و پارامترهای آن بود — و تصمیم گرفته بودم که چنین بنویسم. سال ۱۹۴۶ بود و ما، به هر قیمتی که بود، به بمب اتمی احتیاج داشتیم. اما، من خود، چندان اهمیتی به این ورقه نمی‌دادم، و سرانجام همه چیز را فراموش کرده بودم.

افسانه‌ای هست که انسان، گاه به گاه، در اردوگاهها می‌شنود، افسانه‌ای که سراپا ابهام است، هیچ در خور اعتماد نیست و کسی بر صحت آن گواهی نداده است. به موجب این افسانه، در گوشه‌ای از *مجمع‌الجزایر* «خرده جزایری» به نام «جزایر بهشت» هست. هیچ کس این جزایر را ندیده است، هیچ کس به این جزایر نرفته است. و هر کس که به این جزایر رفته و این جزایر را دیده باشد، خاموش مانده است و هرگز چیزی به زبان نیاورده است. به قراری که می‌گویند، در این جزایر، جویهای شیر و شهد روان است، و تخم مرغ و سرشیر، کمترین چیزی است که آنجا به نام غذا به انسان داده شود. و چنان که می‌گویند، این جزایر مظهر پاکی و پاکیزگی است، هوا، همیشه، در آنجا گرم است، و کار در آنجا، کاری فکری است... و سرّی اندر سرّی....

و درست به این جزایر بهشت (و به زبان بازداشتگاهها، به این گنجه‌ها، این *شاراشکاها* (Sharashkas) بود که من، در نیمه راه دورهٔ بازداشتم پای نهادم و نیمی از دورهٔ حبس خویش را در آن به سر آوردم و در سایهٔ این جزایر بود که زنده ماندم: اگر در بازداشتگاهها می‌ماندم، هر آینه تا انقضاءِ موعد دوام نمی‌آوردم. و در سایهٔ این جزایر است که اکنون می‌توانم این کتاب را بنویسم، اگرچه، جایی، در این کتاب برایشان در نظر نگرفته‌ام (اما

د ستانی درباره شان نوشته ام[۳])... و به هنگامی که این جزایر را پشت سر می گذاشتم ــ از نخستین جزیره به دومین جزیره، و از دومین جزیره به سومین جزیره می رفتم ــ از نعمت تشییع مخصوص برخوردار شدم. کاروانی که مرکب از من و دو مستحفظ بود.

اگر درست باشد که ارواح مردگان گاهی در میان ما به پرواز درمی آیند، ما را می بینند، و کمترین هیجانها و علاقه های ما را به سهولت می خوانند، و ما نه می توانیم این ارواح را ببینیم و نه می توانیم به حضور مجرد و بی تجسّد این ارواح پی ببریم، باید گفت که این سفر ارواح همان سفری است که به سفرهای ما در التزام رکاب مستحفظ مخصوص شباهت بسیار دارد.

درقلب زندگی *آزاد*، شناور می شوید. در ازدحام سالونهای انتظار ایستگاههای راه آهن، به این و آن تنه می زنید و پیش می روید. سر به هوا به آگهیهایی خیره می شوید که، بی گمان از هیچ لحاظ، نمی تواند ربطی به شما داشته باشد. روی کاناپهٔ کهنهٔ مسافرها می نشینید و به گفتگوهای سراپا غرابت و سراپا بی معنی گوش می دهید: داستان شوهری را می شنوید که زنش را می زند یا آنکه زنش را گذاشته و رفته است، مادرشوهری، خدا می داند چرا با عروس خودش نمی سازد همسایگانی که در آپارتمانهای همگانی به سر می برند، چراغ راهرو را روشن می گذارند و نیروی برق را به هدر می دهند و پاهایشان را خشک نمی کنند. فلان کس، توی دستگاه، توی اداره، برای فلان کس می زند، به فلان کس شغلی خوب داده می شود اما بندهٔ خدا نمی تواند تصمیم به اسباب کشی بگیرد (برای آنکه بار بستن و به راه افتادن کاری ساده و آسان نیست!). به همهٔ این چیزها گوش می دهید و مورچه های «چشم پوشی» در تیرهٔ پشتتان، در تن پر پشم و پیله تان، به راه می افتند: زیرا که معیار راستین همه چیز در جهان، به وضوح، به دستتان آمده است! معیار و مقیاس همهٔ ضعفها و همهٔ هیجانها و علاقه ها و شهوتها به دستتان آمده است! در صورتی که دست این گنهکاران ز فیض مشاهدهٔ این معیار کوتاه مانده است. یگانه کسی که به راستی زنده است، یگانه کسی که حقیقةً زنده است، شما هستید که جسم نیستید، و تحدی ندارید. در صورتی که، همهٔ آنان، به اشتباه، خودشان را زنده می پندارند.

ویرنگاهی در میان شما و ایشان هست که به هیچ نیرویی نمی توان پر کرد و به هیچ وسیله ای نمی توان پلی بر آن بست! محال است که بانگی بر ایشان زد، شکی بر ایشان ریخت، و شانه هایشان را گرفت و تکان داد: زیرا که شما روح هستید، شبح هستید، و ایشان

---

۳ اشاره به داستانی است که به نام *نخستین دایره* انتشار یافته است.

جسم مادی و محسوس دارند.

از چه راهی (از راه الهام و اشراق؟ از راه تجلی؟ در عالم رؤیا؟) می‌توان در مقام تفهیم مطلب به ایشان بر آمد: ای برادران! ای مردم! این زندگی را برای چه به شما داده‌اند؟ در دل شب تاریک، درهای سلولهای مرگ باز می‌شود، و مردمی را که روح بزرگ دارند، کشان کشان برای اعدام می‌برند. در همهٔ راههای آهن مملکت، در این دقیقه، در این لحظه، مردمی که شاه ماهی شور به خوردشان داده شده است، لبهای خشکشان را با زبانهای تلخشان لیس می‌زنند، در آرزوی این سعادت به سر می‌برند که پاهایشان را دراز کنند و از راحت و آسایشی که پس از قضای حاجت به انسان دست می‌دهد، برخوردار شوند. ـــ در ناحیهٔ اوروتوکان (Orotoukan)، تنها در فصل تابستان، و آن هم به عمق یک متر است که زمین از یخ بستن بازمی‌ماند. و تنها در آن هنگام، می‌توان استخوانهای کسانی را که در فصل زمستان مرده‌اند، به خاک سپرد. در صورتی که شما، در زیر آسمان نیلگون، در زیر آفتابی سوزان، حق تعیین سرنوشت خودتان را دارید، اختیار دارید که بروید و آب بخورید، دراز بکشید و به هر جا که دلتان خواسته باشد، بی مستحفظ بروید. پس، این داستان پاهای خشک نکرده، چه داستانی است؟ این مادرشوهر چه می‌گوید؟ می‌خواهید که من اصل زندگی، و همهٔ رازهای زندگی را بی‌درنگ برایتان بگویم؟ به دنبال دارایی، به دنبال شغل و مقام نیفتید: برای گردآوردن این مال و منال دهها سال باید اعصاب خود را فرسود، در صورتی که برای ضبط و مصادرهٔ این مال و منال یک شب بس است. چنان به سر ببرید که پیوسته بر زندگی تفوق و سیادت داشته باشید ـــ بیمی از بدبختی به دل راه ندهید، در آرزوی خوشبختی نمیرید. به هر حال، تلخکامی در سراسر زندگی پایدار نمی‌ماند، و پیمانهٔ شهد هرگز لبالب پیش آورده نمی‌شود. اگر از سرما یخ نمی‌زنید و تشنگی و گرسنگی، با آن چنگالهایشان، دل و جگرتان را پاره پاره نمی‌کنند، به زندگی‌تان خرسند باشید، و خودتان را خشنود بدانید. وقتی که تیرهٔ پشتتان نشکسته است، وقتی که هر دو پایتان می‌توانند راه بروند، وقتی که هر دو بازویتان باز و بسته می‌شود، هر دو چشمتان می‌بیند و هر دو گوشتان می‌شنود ـــ به که می‌توانید رشک ببرید؟ می‌خواهید چه کنید؟ رشک بردن بر دیگران، بیش از هر چیز دیگر، وجود خودمان را مثل خوره می‌خورد. چشمهایتان را مالش بدهید، قلبتان را شستشو دهید، و آن کسانی را که دوستتان می‌دارند و در آرزوی تندرستی و خوشبختی شما هستند، بیشتر از هر کس دیگر در دنیا گرامی بدارید. دلخورشان نکنید، آزرده‌شان نکنید، دشنامشان ندهید، میانه‌تان را با هیچ یک از ایشان به هم نزنید: در واقع، کسی چه می‌داند؟ شاید این کار، واپسین کاری باشد که پیش از بازداشت شدن انجام

می‌دهید... و یاد این کارتان در دلشان بماند!...

اما مستحفظها، قبضهٔ سیاه هفت‌تیرهایشان را در جیبهاشان نوازش می‌دهند. و ما هر سه، سه بچهٔ میانه رو و سنگین، سه دوست آرام، بغل همدیگر نشسته‌ایم

پیشانی‌ام را می‌مالم، چشمهایم را بازمی‌کنم ودوباره می‌بندم ــ و باز هم این خواب را می‌بینم: تودهٔ مردمی که مستحفظ ندارند. روشن و آشکار به یادمی‌آورم که شب گذشته را درسلولی به سرآوردم و فردا هم دوباره در سلولی خواهم بود. اما انگار که بازرسی بالان دستگاهش برای سوراخ کردن بلیت من آمده است: «بلیتتان کو؟ ــ پیش آن رفیقم!».

واگونها پر هستند (خوب... «پر» به آن معنی که «مردم آزاد» می‌گویند: هیچ کس زیر نیمکتها نخفته است، هیچ کس در راهرو، روی زمین ننشسته است). گفته شده بود که «ساده و روراست باشم، ورفتاری ساده وطبیعی داشته باشم» و به راستی، بسیار ساده و روراست، و بسیار طبیعی رفتار می‌کنم: چشمم در کوپهٔ بغل دست، به جایی در بغل پنجره افتاد، رفتم وهمان جا نشستم. اما، در این کوپهٔ تازه جایی برای مستحفظهای من پیدا نشد. سر جای خودشان ماندند و از همان جا چشمهای مهربانشان را به سوی من دوختند. در «په‌ره بوری»، جایی، روبه‌روی من، در آن دست میز، بازشد. اما پیش از آنکه مستحفظ من بتواند خودش را به آن برساند وهمان جا بنشیند، پسری پوزه درشت و گردصورت، که نیمتنهٔ پوست به تن کرده بود و کلاه پوست به سر گذاشته بود، وچمدان چوبی ساده اما محکم در دست داشت، این جا را گرفت. من این چمدان را خوب به جا می‌آورم: ساخت بازداشتگاهها است... ساخت مجمع الجزایر است.

جوان دم برآورد: «پف!»... هوا چندان روشن نشده بود اما توانستم ببینم که پاك سرخ شده است. به قرار معلوم، برای سوار شدن مشاجره ومنازعه‌ای رخ داده بود. شیشه‌ای درآورد: «آبجو می‌خوری، رفیق؟» می‌دانستم که مستحفظها در کوپهٔ بغل دست، نزدیك به مرحلهٔ بحران عصبی هستند: برای آنکه نمی‌بایست چیزی مثل آبجو و عرق بخورم، ممنوع بود! اما تاحدود امکان می‌بایست رفتاری ساده وروراست وطبیعی داشته باشم: و سر به هوا گفتم: «آری که می‌خورم، چرا نخورم؟... بریز!...» (آبجو؟!. آبجو!. ای جان به قربان آبجو!... سه سال بود که حتی یك جرعه هم نخورده بودم! وفردا، توی سلول خودم می‌توانستم نعره بزنم: «من آبجو خوردم!») جوان ریخت ومن خوردم... درصورتی که از خوشی به لرزه افتاده بودم. تاریك بود. واگون چراغ برق نداشت دوره، دورهٔ آشفتگی ونابسامانی پس ازجنگ بود. در فانوس کهنه‌ای که برفرازدر، به دیواره آویخته شده بود، ته ماندهٔ شمعی برای روشن کردن چهار کوپه، دو کوپه درپیش ودو کوپه درپس،

می‌سوخت جوان و من، بی آنکه بتوانیم درست روی یکدیگر را ببینیم، دوستانه با هم حرف می‌زدیم، مستحفظ من، بیهوده به جلو خم می‌شد و بیهوده سر و گوش آب می‌داد: از فرط سر و صدای چرخهای واگون، چیزی نمی‌توانست بشنود. کارت پستالی در جیب داشتم که به خانه و خانواده‌ام نوشته بودم. می‌خواستم، به این همسفر مهربان و ساده توضیحی دربارهٔ خودم بدهم و بگویم کیستم و چه کاره‌ام... و آن گاه، خواهش کنم که این کارت پستال را به صندوق بیندازد. از روی چمدانش معلوم بود که خود نیز مدتی در زندان بوده است. اما بر من پیشدستی کرد: «می‌دانی، به هزار زحمت توانستم رخصتی بگیرم. در ظرف این دوسال، با این کار سگ که من دارم، لحظه‌ای دست از سرم بر نداشته‌اند ـــ چه کاری؟ ـــ مگر نمی‌دانی؟ من *اسموده* (Asmodée)[۴] هستم، نگاهی به سردوشیهای آبی‌ام بکن، مگر هرگز از این سردوشیها ندیده‌ای؟» ای خاک بر سرم! چرا، در همان نظر اول نتوانسته بودم حدس بزنم؟ «په‌ره بوری» مرکز *وول گولاگ* (Volgolag) بود، و این چمدان را به زور از زکها گرفته بود، و به رایگان برایش ساخته بودند... و زندگی ما چه اندازه به این رشته‌ها پیچ و تاب خورده بود: وجود دو *اسموده* برای دو کوپه، بس نبود، به وجود سومی احتیاج پیدا شده بود که اینجا تشریف داشته باشد. و شاید چهارمی هم در گوشه‌ای پنهان شده باشد...؟ و شاید در هر کوپه‌ای هم یکی بوده باشد؟ و شاید یکی دیگر از ما هم کسی باشد که زیر نظر مستحفظ مخصوص سفر می‌کند.

همسفر جوانم بازهم از دست سرنوشت‌اش ناله و زاری کرد. و در این مرحله، من به زبانی مرموز و غامض، در صدد تخطئهٔ او بر آمدم: «مگر زندگی آن مردمی که ده سال است پشت میله‌ها به سر می‌برند، آسان‌تر است؟» همانندم خاموش شد و دیگر تا صبح کلمه‌ای حرف نزد: حتی پیش از آن هم که این سؤال را به زبان آورده باشم، در آن فضای نیمه تاریک، به ابهام، دیده بود که من چیزی مثل لباس نظامی، پالتو یا نیمتنه‌ای به تن دارم، و چنین

۴. Asmodée ـ از آنجا که تلمود اسموده و به زبان دیگر Aschmedai را سلطان دیوها خوانده است، برخی او را با *Beelzebub* و برخی دیگر با عزرائیل یکی می‌دانند. در کتاب توبی *(Tobie)* ـــ در تورات ـــ این روح خبیث عاشق سارا ـــ دختر راگل (Raguel) ـــ نشان داده می‌شود و مایهٔ مرگ هفت شوهر می‌شود اما توبیاس، به راهنمایی رفائیل دل و جگر ماهی را در خاکستر عطرهای گوناگون کباب می‌کند و روح خبیث به مصر می‌گریزد و به دست فرشته در بند می‌افتد.

اسموده به روایت تورات، روح خبیث، دیو، و به زبان دیگر موجودی مثل اهریمن است اما به زبان زرگری زندانهای روسیه، به زندانیان، مأمور دستگاه امنیت یا وزارت کشور شوروی، گفته می‌شود [در متن انگلیسی هم به جای اسموده، عضو MVD آمده است.]

پنداشته بود که «بچه سربازه‌ی هستم». اما، اکنون، تنها شیطان می‌دانست که من ممکن است چه کاره باشم. شاید مأمور پلیس باشم؟ شاید برای آن به راه افتاده باشم که گریختگان را شکار کنم؟ چرا سوار این واگون مخصوص شده بودم؟ و او، در حضور من، از بازد شتگاهها بد گفته بود.

در این هنگام، ته شمع در فانوس آب شده بود اما هنوز می‌سوخت در سومین قفسهٔ باروبنه، جوانی به صدای دلنشین، حرف می‌زد. از صنف مهندس بود، و به توصیف قضایایی می‌پرداخت که عین حقیقت بود. و مشاهدهٔ حقیقت بی آرایه و بی رنگ و روغن که، به رغم همه چیز، به برخی از گوشها فرو می‌رفت، چه مسرتی داشت!

من هم می‌توانستم از این داستانها بگویم، حتی، دلم می‌خواست بگویم!... اما نه... دیگر نمی‌خواهم. جنگ، مثل گاو، چهار سال از زندگی ام را لیس زده و خورده بود. دیگر باور نداشتم که چنین واقعه‌ای رخ داده باشد، و نمی‌خواستم به یادش بیاورم. دو سال در اینجا، دو سال در مجمع الجزایر، همهٔ راههای جبهه و آن رفاقتی را که در جبهه وجود داشت، در مغزم تیره و تار کرده بود، همهٔ این چیزها را دستخوش کسوف کرده بود.

غم تازه، غم کهنه را از یاد می‌برد.

واکنون که تنها در سه ساعتی در میان *مردم آزاد* به سر آورده‌ام، چنین می‌بینم: لبهایم بسته شده است، در میانشان کاری ندارم، جایی ندارم. دستهایم در اینجا بسته شده است. من بیان آزاد می‌خواهم! می‌خواهم به وطنم، به خانه‌ام، در مجمع الجزایر، بازگردم.

صبح، از روی تعمّد، کارت پستال را روی تختهٔ بالا جا *گذاشتم*: وانگهی، زنی که تصدّی کارها با او است، برای رُفتن و پاک کردن واگون به راه خواهد افتاد. گر انسان باشد، به صندوق پست می‌اندازدش...

از ایستگاه راه آهن شمال در مسکو توی میدان جلو ایستگاه می‌رویم... باز هم، سروکارم با زندانبانها و نگهبانهای تازه کاری افتاده است که با مسکو آشنایی ندارند. و من به جای ایشان تصمیم می‌گیرم: باید سوار تراموای ب شویم. در ایستگاه تراموای، وسط میدان، اردحام هست، موقع رفتن همهٔ مردم به سر کارهای خودشان است. مستحفظ من، به دنبال رانندهٔ تراموای می‌رود و برگ شناسایی MVD خودش را نشانش می‌دهد. مثل نمایندگان *شورای شهر مسکو*[۵]، با وقار و هیبت، سرتاسر راه، توی هشتی جلو می‌ایستیم و... کسی هم مزاحم نمی‌شود که بلیت از ما بخواهد. به پیرمردی اجازهٔ سوار شدن به آنجا

---

۵ Mossoviet

داده نمی شود ـــ زیرا که معلول نیست و باید مثل دیگران از آن سر سوار شود

به خیابان نووو اسلو بودسکایا (Novoslobodskaïa) نزدیك می شوم. پیاده می شویم، ـ مرور، نخستین بار، زندان بوتیر کی را از بیرون می بینم. اگر چه چهارمین بار است که به این زندان برده می شوم و به سهولت می توانم طرح اندرونی اش را به روی کاغذ بیاورم. خدایا، این دیوار بلند محوطه که از چهار راهی تا دو چهار راه دیگر گسترده می شود چه عبوس و مهیب است! دلهای مسکوویها، به مشاهدهٔ بازشدن پوزهٔ پولادی در بزرگش به لرزه می افتد. اما، من، بی افسوس، پیاده روهای مسکو را پشت سر می گذارم، و هنگامی که از برج گنبدی پاسگاه می گذرم، چنین می پندارم که به خانهٔ خویش بازمی گردم، به روی حیاط اول لبخند می زنم، و آن در بزرگ آشنا را با کنده کاریهایش به جای می آورم، و به گمانم یکسان است که سر پا، رو به دیوار ـــ درست به همان گونه ای که، پیش از آن، نگه ام داشته اند ـــ نگه ام بدارند، و جویا شوند: «اسم؟ اسم خانوادگی؟ اسم پدری؟ تاریخ تولد؟...»

اسم من؟... من ستاره گرد هستم[۶]. دست و بالم را سخت بسته اند، امّا روحم در قبضهٔ اختیار ایشان نیست.

خوب می دانم: پس از چند ساعت معامله های احترازناپذیر با تن من ـــ مثل انداختن توی قفس، تفتیش، صدور برگ رسید، تنظیم ورقهٔ ورود، دفع عفونت و حمام ـــ به سلولی برده خواهم شد که دو گنبد دارد، و طاق میانی گنبدهایش مثل طاق معلّق است (و همهٔ سلولها این گونه هستند)، و از این چیزها گذشته، دو پنجرهٔ بزرگ و «میز و گنجه» درازی هم در آنجا هست... و در این سلول به مردمی برخواهم خورد که برام ناشناس هستند، اما، به قطع و یقین، باهوش، شایستهٔ توجّه و مهربان و خونگرمند و شروع به نقل چیزهای بسیاری برام خواهند کرد و من هم چیزهای بسیاری خواهم گفت و شب، میل نخواهم داشت که بخوابم.

به روی کاسه ها، (برای آنکه زندانیان به هنگام نقل و انتقال با خودشان نبرند) دو کلمهٔ بوتیور (Bou Tiour) ـــ بوتیرسکایا تیورما (Boutyrskaia Tiourma) ـــ زندان بوتیر کی ـــ را نقر کرده اند. و چنان که، دفعهٔ گذشته، به مطایبه می گفتم، اینجا، آسایشگاه بوتیور است. آسایشگاهی که چندان معروف حضور زعمایی نیست که پیه آورده اند و در

---

۶. اشاره به قهرمان داستان جك لندن، داستانی که به نام ستاره گرد *(The Star Rover)* در سال ۱۹۱۵ انتشار یافته است.

آرزوی لاغرشدن هستند. شکم گندهٔ خودشان را کشان کشان بـه کیسلوودسك (Kislovodsk) می‌برند و برای راه‌پیماییهای دراز به کوره‌راههای آراسته به علامت پیکان می‌روند، حموراسب می‌شوند، مدت یك ماه عرق می‌ریزند و همهٔ این کارها را برای آن می‌کنند که دو سه کیلوگرم از وزن مبارکشان کاسته شود. درصورتی که توی آسایشگاه بوتیورن که بعل دستشان افتاده است ـــ هر کدامشان که باشد، می‌تواند، در عرض یك هفته، وزن خودش را نیم پود (Poud)[۷] پایین بیاورد و ناگزیر هم نباشد که به کمترین ورزشی بپردازد.

و این روش، روشی محقّق و مسلّم است... روشی است که آزموده شده است. و هرگز مستثنی نداشته است.

اگر حقیقتی باشد که زندان به ما می‌آموزد، بی‌گمان این است که دنیا کوچك است، و حقیقةً بسیار بسیار کوچك است. بی شك، مجمع‌الجزایر گولاگ که در سرتاسر اتحاد شوروی گسترده شده است و وسعتی به اندازهٔ وسعت اتحاد شوروی دارد، از حیث تعداد سکنه، بسی پایین‌تر از آن است. هیچ کس به درستی نمی‌تواند بداند رقم سکنهٔ مجمع‌الجزایر چه بوده است. می‌توان پذیرفت که در *آن واحد* بیشتر از دوازده میلیون نفر در بازداشتگاهها نبوده‌اند[۸] (عده‌ای از این میان به زیر زمین می‌رفتند و دستگاه عده‌ای دیگر را به جای (رفتگان می‌آورد). ورقم سیاسیها بیشتر از نصف این رقم نمی‌شد. شش میلیون نفر؟ خوب، خود این رقم، مملکت کوچکی مثل سوئد یا یونان می‌شود[۹] و در این گونه کشورها بسیاری از مردم همدیگر را می‌شناسند. و بسیار طبیعی است که چون گذرتان به هر یك از سلولهای هر یك از زندانهای سرراه بیفتد و به گپ‌هایی که زده می‌شود گوش بدهید، و رفته رفته گپ بزنید، بی‌گمان پی می‌برید که شما و همزنجیرهایتان مشتی دوست مشترك دارید. (مراد از این حرفها چیست! به عوض این حرفها، قصیهٔ د.... [D] را

۷. پود Poud در حدود ۱۶ کیلوگرم.

۸ طبق پژوهشهای نیکلایه وسکی (Nicolaïevski) و دالین (Dalline) سوسیال دموکرات رقم زندانیان از پانزده تا بیست میلیون نفر بوده است.

۹ چند مترجمی که این کتاب را به زبان فرانسه برگردانده‌اند، در اینجا «سوئد و ترکیّه» نوشته‌اند (ما متن انگلیسی را ملاك دانستیم.)

به نظر بیاورید. مدت یك سال در سلول مجرّد ماند، به زندان سوحانوکا رفت، از دست ربوس صربه‌ها خورد، روانهٔ بیمارستان شد، و پس از همهٔ این چیزها، به یکی از سلولهای لوبیانکا افتاد. اسم خودش را به زبان آورد — وان «ف» تیزهوش و چیره دست، هماندم در جواب گفت: «آه، آه! من می شناسمت!» د. خشمگین شد: «چه؟ از کجا می شناسی؟ اشتباه می کنی! — هیچ اشتباه نمی کنم، تو همان الکساندر د. هستی، همان امریکایی هستی که روزنامه های دنیای بورژوازی به دروغ می گفتند که ربوده شده ای و خبرگزاری تاس درمقام تکذیب این خبرها برآمد. من آن روزها آزاد بودم و این داستان را خواندم.»)

من، آن لحظه ای را دوست می‌دارم که زندانی تازه ای را نخستین بار توی سلولم می آورند (نه زندانی تازه کاری که تازه بازداشت شده است و ناگزیر افسرده و پریشان به سلول می آید — که زندانی کارکشته ای که به قول معروف مرد کهن باشد)... و دوست می‌دارم که خودم به سلول تازه ای بروم (و با این همه، خدا کند که دیگر چنان روزی را نبینم!) — لبخندی فارغ از غم دنیا بزنم و دستی آزاد و آسوده، و سرشار از حوصله حرکت بدهم: «سلام، بر و بچه ها!» کیفم را روی تخته بندها بیندازم. «خوب، در ظرف این یك سال چه خبر تازه ای در بوتیرکی هست؟»

رفته رفته با هم آشنا می شویم. پسری به نام سوووروف (Souvorov) در اینجا هست که به موجب مادهٔ پنجاه و هشتم گرفتار شده است. در نظر اول، چیزی که شایستهٔ توجه باشد، در او دیده نمی شود. اما خوب جستجو می کنیم، به کاوش و کنکاش می پردازیم: در زندان کراسنویارسك، در همان سلولی که بوده است، ماخوتکین (Makhotkine) نامی به سر می برده است...

«یك دقیقه صبر کنید ببینم، مگر این ماخوتکین همان خلبان قطب نبود؟

- چرا، چرا. اسمش روی چیزی گذاشته شد.

-... روی جزیره ای در خلیج تایمیر (Taïmyr) گذاشته شد و خودش به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم محکوم شناخته شد. پس، بگویید ببینم اجازهٔ عزیمت به دودینکا (Doudinka) به او داده شد یا نه؟

- از کجا می دانید؟ آری داده شد...»

حیرت‌آور است!... یکی دیگر از حلقه های زنجیر زندگینامهٔ این ماخوتکین پاك بر من ناشناخته مانده بود... هرگز به او برنخوردم و شاید هرگز هم برنخورم. اما حافظهٔ کاری و کوشای من، همهٔ آن اطلاعها را که از وی دردست بود، بر صفحهٔ خود سپرده است: برای ماخوتکین حکم بیست و پنج سال حبس نوشته شد. با این همه محال بود که نام جزیرهٔ او

دگرگون شود، زیرا که بر نقشه‌های سرتاسر دنیا نقش بسته بود (و یکی از جزایر گولاگ بود). برای حسابی در جزیرهٔ بهشت بولشینو (Bolchino) به خدمت پذیرفته شده بود. و آنجا دستخوش ملال خاطر و بدبختی شده بود و چون در میان مشتی مهندس، یگانه خلبان بود، دیگر اجازهٔ پرواز به او داده نمی شد. جزیرهٔ بهشت به دو نیمه شد، ماخوتکین در آن نیمه ای ماند که در تاگانروك (Taganrog) افتاده است و چنین می نمود که همهٔ رابطه ها و پیوندها با او گسسته شده است. در نیمهٔ دیگر، که نیمهٔ ریبینسك (Rybinsk) باشد، برایم گفته شد که جوان قصد داشت پروازی به سوی *شمال اقصی* بکند. و اکنون می شنوم که اجازهٔ این کار به او داده شده است. این چیزها به دردمن نمی خورد، اما همه چیز را به خاطر سپرده م. ده روز دیگر، توی قفس خود در حمام زندان بوتیرکی، به مردی به نام ر... برخوردم. (و از این گونه قفسهای دوست داشتنی در زندان بوتیرکی فراوان هست، و در این قفسها شیرهایی هست و طشتی چوبی... برای آنکه حمام بزرگ انباشته از مشتی اشیاءِ دست و پا گیر نباشد). من این ر... را هم نمی شناختم، اما، از قضا، شش ماه در بیمارستان زندان بوتیرکی به سر آورده است و اکنون به جزیرهٔ بهشت ریبینسك می رود. سه روز دیگر هم می گذرد و زندانیان زندان ریبینسك، که خود نیز قفس دربسته ای است و همهٔ پیوندهای زکها، در آنجا، با دنیای بیرون گسسته است، با این همه، اطلاع می یابند که ماخوتکین در دودینکا است و من به کجا فرستاده شده ام. و این همان شبکهٔ تلگراف زندانیان است: *توجّه و دقّت، حافظه، و برخوردها و دیدارهایی* که به حسب تصادف دست می دهد.

و این مرد جذاب و دوست داشتنی که عینك دسته صدف دارد، کیست؟ توی سلول به این سو و آن سو می رود و به لحنی دلنشین زیر لب آهنگی از شوبرت (Schubert) می خواند:

و جوانی باز هم شکنجه و آزارم می دهد.
و راه گور بس دراز است.

«تساراپکین (Tsarapkine)، سرگئی رومانوویچ (Sergei Romanovich)

ـ راستی، یك دقیقه صبر کنید ببینم، من شما را خوب می شناسم. زیست شناس هستید؟ مخالف بازگشت بودید؟ مخالف بازگشت، از برلین؟

ـ از کجا می دانید؟

ـ با همهٔ این چیزها، دنیای ما دنیای کوچکی است. در سال ۱۹۴۶ با نیکلای

ولادیمیر وویچ تیموفه یف ـ رسووسکی...»

آه، در سال ۱۹۴۶، چه سلولی شده بود! شاید، درخشان‌ترین سلولی که در سراسر زندگی‌ام در زندانها دیده‌ام!... ماه ژوئیه بود. و به موجب آن تصمیم مرموز وزیر کشور از اردوگاه به زندان بوتیرکی آورده بودندم. پس از ناهار رسیده بودم. اما زندان گرفتار چنان تراکم و ازدحام بود که آیینهای تحویل و تحول یازده ساعت آب خورد و درحدود ساعت سه صبح که دیگر از ماندن در قفس خسته شده بودم، در سلول ۷۵ پذیرفته شدم. سلول که، زیر دو گنبدش، به نور دو چراغ برق درخشان روشن شده بود، تنگ هم به خواب رفته بود، از فرطِ دَم دست و پا می‌زد و نزدیک به اختناق بود... هوای گرم ماه ژوئیه نمی‌توانست از پنجره‌هایی که پوزه‌بندجلوشان را بسته بود، به درون راه بیابد. مگسهای بی‌خواب، وزوز می‌کردند و به روی خفتگان می‌نشستند و حرکتهای تشنج‌زده‌ای در این خفتگان به بار می‌آوردند. برخی از زندانیان دستمالشان را به روی چشمهایشان انداخته بودند تا جلو شدت وخشونت روشنایی را بگیرند. از سطل مستراح بوی تندبر می‌خاست؛ و گرمایی که آن همه شدت داشت، فساد و تعفن را تندتر می‌کرد.. سلول که برای بیست و پنج تن ساخته شده بود، بیرون از اندازه انباشته نشده بود. در حدود هشتاد تن در آن به سر می‌بردند.. تخته‌بندهای سمت راست و سمت چپ، ششدانگ، زیر تنه‌های خفته مانده بود و تختخوابهایی هم که به نام تتمه در راهرو گذاشته شده بود، پر بود. در همه جا، از همهٔ تخته‌بندها پاهایی آویزان بود و «میز و گنجه» که در زندان بوتیرکی میراث کهن و باستانی بود، به سوی سطل مستراح رانده شده بود. همان جا بود که تخته پاره‌ای هنوز بی‌صاحب مانده بود و من روی همین تخته پاره خفتم. و این بار، آنان که برای رفتن به سر سطل مستراح ز سرجایشان پامی‌شدند، تا صبح از روی تنم گذشتند.

به فرمان «برپا!» که از روزنهٔ در داده شده بود، همه چیز به جنبش آمد: دست به کار شدند که تختخوابهای وسطِ راهروها را بردارند و میز را به سوی پنجره هل بدهند. برای مصاحبه به من نزدیک شدند: غرض دانستن این نکته بود که تازه به زندان افتاده‌ام یا آنکه در بارد شتگاهها استخوان خرد کرده‌ام. از قضای روزگار، سلول ما در مرحلهٔ برخورد دو موج به یکدیگر بود: یکی موج معهود زندانیانی که حکمهایشان تازه داده شده بود و به سوی بازداشتگاهها برده می‌شدند. و دیگر، موج معکوس انسانهای دربدری که از بازداشتگاهها برمی‌گشتند و هر کدام متخصص فنی ــ فیزیک‌دان، شیمی‌دان، ریاضی‌دان،

مهندس طراح ـــ بودند و اکنون به سوی مقصدهایی ناشناخته ـــ و به هر حال، به سوی انواع مؤسسه های نیکبخت پژوهشی فرستاده می شدند. (در این هنگام، اطمینان خاطری یافتم- ور رب کشو رقصد نداشت تنمهٔ حبسی‌هم بارگر ده ام کند.) مردی به من نردیك شد، سی چهل ساله، چهار شانه (و با این همه بسیار لاغر) که بینی اش هم اندکی مثل منقار کرکس برگشته بود:

«من پروفسور تیموفه یف ـ رسوویسکی، رئیس انجمن علمی فنی سلول ۷۵ ۰۰۰ هستیم ما هر روز ـــ پس از توزیع جیرهٔ صبح ـــ بغل پنجره تشکیل جلسه می دهد. شاید بتوانید، دریکی ازاین جلسه ها، گزارشی علمی به ما بدهید؟ و این گزارش در چه موضوعی ممکن است باشد؟

من که غافلگیر شده بودم، پالتو دراز و ژنده به تن، و شاپکای زمستانی به سر، در برابرش ایستاده بودم (آنان که در زمستان بازداشت شده اند، سرنوشتشان این است که در فصل تابستان هم لباسهای زمستانی به تنشان باشد). انگشتانم از صبح ر ست نشده بود، وسرا پا پوستشان رفته بود. چه گزارشی علمی می توانستم بدهم؟ درست در آن هنگام به یادم آمد که چندی پیش در بازداشتگاه، به مدت دو شب، گزارش اسمایت (Smyth)[10]، گزارش رسمی وزارت دفاع ایالات متحدهٔ امریکا دربارهٔ نخستین بمب اتمی، که زبیرون آورده شده بود، دردستم بود. کتاب در بهار آن سال انتشار یافته بود. کسی درسلول دیده بودش؟ سؤال بیهوده ای بود: بی گمان، کسی ندیده بود. طعنهٔ سرنوشت بود که، در پایان کار، ناگزیرم می کرد که بازهم، به رغم همه چیز، به فیزیك هسته ای بگروم، رشته ای که در ورقهٔ شناسایی گولاگ به عنوان رشتهٔ تخصص خویش نوشته بودم.

پس از توزیع جیره ها، انجمن علمی وفنی سلول ۷۵ که مرکب از عده ای نزدیك به ده تن بود، جلسهٔ خود را کنار پنجرهٔ سمت چپ تشکیل داد. من گزارشم را دادم و در انجمن مذکور پذیرفته شدم. برخی از نکته ها را فراموش کرده بودم، و برخی دیگر را نتوانسته بودم دریابم. نیکلای ولادیمیروویچ که یك سال بود در زندان به سر می برد و بی گمان نمی توانست خبری از بمب اتمی داشته باشد. با این همه، درهر جا که اقتضاء داشت، مطالب از قلم افتادهٔ گزارش را یادآور می شد و خلاءهایی را که در گزارش بود، پر می کرد بسته سیگاری میان تهی، تخته سیاهم بود و به اندازهٔ بند انگشتی مغز مداد در دست داشتم که

---

۱۰ هنری دی ولف اسمایت (Henry Dewolf Smyth) فیزیکدان امریکایی که در سال ۱۸۹۸ تولد یافته است.

داشتنش مغایر قانون بود. نیکلای ولادیمیرو ویچ بستهٔ سیگار و مغز مداد را از دستم می‌گرفت، طرحها و تصویرهایی می‌نگاشت، رشتهٔ گزارشم را می‌گسست و با چنان اطمینان خاطری به تفسیر می‌پرداخت که تو گفتی که یکی از فیزیکدانان گروه سرشناس لوس آلاموس (Los Alamos) بوده است.

در واقع، با یکی از نخستین سیکلوترونهای (cyclotrons) اروپایی کارکرده بود، اما این کار در زمینهٔ تشعشع مگس سرکه صورت گرفته بود. زیست شناس، و یکی از بزرگ‌ترین علمای ژنتیک عصر خویش بود. در آن روزگاری که در زندان به سر می‌برد، ژبراك (Jebrak) که از این قضیه خبری نداشت (یا شاید هم، خبر داشت) تهوری نشان داد و به یکی از مجله‌های کانادا چنین نوشت: «زیست شناسی روس مسئول لیسنکو نیست، زیست شناسی روس، تیموفه‌یف‌ـرسوسکی است» (در سال ۱۹۴۸ که زیست شناسی تارومار شد، ژبراك کفارهٔ این بی‌پروایی را پرداخت). شرودینگر (Schrödinger) نیز، در جزوه‌ای که به نام زندگی چیست نوشته است، فرصتی پیدا کرد و از تیموفه‌یف‌ـرسوسکی که از چندی پیش در زندان به سر می‌برد، دوبار یاد کرد.

واکنون، همین تیموفه‌یف‌ـرسوسکی، با آن شعشعه و لمعانی که آگاهی اش زهمهٔ علوم ممکنه به .و می‌داد، روبه‌روی ما بود. آن احاطه و وسعت نظری ر. داشت که دانشمندان نسلهای پس از او حتی از داشتنش هم سر باز می‌زنند (یا اینکه امکانهای فراگیری دگرگون شده است؟). و با این همه، گرسنگی دورهٔ بازجویی چندان نیروهایش را فرسوده بود که این گونه ممارستها بر وی دشوار شده بود. از جانب مادر، از دودمانهای نجبای سواحل رود رسا (Ressa)، در استان کالوگا (Kalouga) بود که ثروت و عظمت از کفشان رفته بود، و از جانب پدر، کلالهٔ از احفاد استپان رازین (Stépan Razine) بود، و نیرومندی این قزاق، در همه چیزش ــ در استخوانهای درشت اش، فطرت آرام و سنگین اش، دفاع مردانه اش از خود در برابر بازجو، و حتی در احساس گرسنگی اش، نیز که بیشتر از ما شکنجه‌اش می‌داد، به چشم می‌خورد.

سرگذشتش از این قرار بود: در سال ۱۹۲۲، وگت (Vogt)، دانشمند المانی، بنیادگذار انستیتو مغز مسکو، خواستار شده بود که دو دانشجوی دانشگاه دیده و توانا، برای تحقیق و مطالعه به خارجه فرستاده شوند تا پیوسته با وی به همکاری بپردازند. وبدین گونه بود که تیموفه‌یف‌ـرسوسکی و دوستش تساراپکین از کشور بیرون فرستاده شدند و از حیث مدت کار در بیرون از کشور نیز هیچ قید و حدی در نظر گرفته نشد. و اینان، اگرچه در آنجا، از فیض راهنمایی در زمینهٔ ایده‌ئولوژی بی‌بهره ماندند، در زمینهٔ علم توفیق پیشرفتهای

بزرگ یافتند، و در سال ۱۹۳۷ (!) که دستور مراجعت به وطن به ایشان داده شد، امتثال این امر که رشتهٔ کارهایشان را می‌گسست، به موجب «نیروی لختی»، به گمانشان محال و ممتنع آمد: زیرا، که نه، می‌توانستند منطق کارها و پژوهشهایشان را رها کنند، و نه، می‌توانستند دست از دستگاههای خودشان بردارند و شاگردانشان را وادهند. و بی گمان، علتی دیگر هم در میان بود که نمی‌گذاشت که تن به چنین کاری بدهند. اگر به وطن بازمی‌گشتند، هر اینه می‌بایست عرض و آبروی همهٔ آن کار پانزده ساله‌شان را، در ملاءِ عام، ببرند، زیرا که این رفتار، یگانه رفتاری بود که، هرآینه، می‌توانست به ایشان حق زندگی ارزانی بدارد (و مگر چنین رفتاری هم بس می‌توانست باشد؟) و این بود که سرکش و نافرمان شدند و با این همه وطن‌پرست ماندند.

در سال ۱۹۴۵، نیروهای شوروی به بوخ (Buch) (حومهٔ شمال خاوری برلین) پای نهادند. تیموفه یف-رسووسکی و همهٔ انستیتوی پژوهشی اش، به شادمانی، مقدم این نیروها را گرامی داشتند: همه چیز به نیکوترین وجهی سروسامان می‌یافت، دیگر، در حال حاضر، نیازی نبود که انستیتو را به خدا بسپرد! نمایندگان شوروی آمدند، چند قدمی به چپ و راست رفتند و گفتند: «آه! آه! همهٔ این چیزها را توی صندوقها بریزید تا به مسکو ببریمشان.» تیموفه یف قدمی به عقب جست و گفت: «چنین کاری محال است. همه چیز از میان می‌رود. برای روبه‌راه کردن و به کار انداختن این دستگاهها، سالها رنج برده شده است!» رؤسا دستخوش تعجب شدند: «آه! آه!»... اندک زمانی پس از آن، تیموفه یف و تساراپکین بازداشت شدند و به سوی مسکو فرستاده شدند. با آن روحی که انباشته از سادگی و زودباوری بود، چنین گمان می‌بردند که انستیتو، بی ایشان نمی‌تواند کار کند. بگذار تا انستیتو کار نکند اما خط مشی حزب پیروز شود! در لوبیانکای بزرگ، به سهولت بسیار طوق خیانت وطن (خیانت به وطن؟) به گردن این افراد «تازه به بند افتاده» انداخته شد و به دست هریک حکم ده سال حبس داده شد. و اکنون، رئیس انجمن فنی و علمی سلول ۷۵ از این لحاظ که در هیچ زمانی خطا و اشتباه نکرده بود، پاك دلخوش و جَری بود.

در سلولهای زندانی بوتیرکی، طاقهایی که تخته بندها را نگه می‌دارد، بسیار پست است: هرگز این فکر به مغز اولیاءِ امور زندان راه نیافته بود که زندانیان باید زیر این طاقها بخوابند. به این علت، ابتداء پالتوتان را به سوی رفیق بغل دست، پرتاب می‌کنید تا زیر تخته بندها به روی زمین بگسترد. سپس، به روی شکم، و رُخ بر خاك، در راهرو دراز می‌کشید و خزان خزان نزدیك می‌شوید. راهرو جایی است که در آن راه می‌روند، اما زیر تخته بندها در ماه بیشتر از یك بار جارو نمی‌خورد، و دستها را جز به هنگام قضای حاجت

شامگاه ــ و آن هم، بی صابون ــ نمی توان شست. و از این رو محال است بگویید که تن خودتان را ظرف برگزیده[11] می پندارید. اما من خوشبخت بودم! اینجا، روی اسفالت، زیر تخته بندها، در لانهٔ سگ، با آن گرد و خاک و خرده ریزه ای که از تخته بندها در چشمهایتان فرو می ریخت، مطلق، بی قید و شرط، خوشبخت بودم. اپیکور بسیار راست گفته است حتی فقدان تنوع هم، از پی ناخوشیهای گوناگون، می تواند خوشی شناسته شود. پس ر بازداشتگاه که به گمانمان پایان ناپذیر می آمد، پس از ده ساعت کار روزانه، پس از سرما و باران و پشتی که درد می کرد، چه سعادتی بود که انسان بتواند سرتاسر روز در یک جا دراز بکشد، بخوابد و، با این همه، ششصدوپنجاه گرم نان جیره بگیرد و روزانه دوبار غذا بخورد: غذایی که غذای دام، غذای چارپا، گوشت خوک دریایی بود. و خلاصه، اینجا، آسایشگاه بوتیرر (Boutiour) بود... خواب!... خواب چه مهم بود! شکم را بستر و پشت را لحاف کردن و به خواب رفتن چه عظمی سعادتی بود!... در آن مدتی که به خواب رفته اید، نه قوای خودتان را به کار می برید و نه دلتان را شکنجه می دهید، و با این همه ایام زندانتان می گذرد! روزهای زندانتان می گذرد! هنگامی که مشعل زندگیمان گرگر می سوزد و برق می زند، بر این ضرورت که مثل عنصری بیکاره مدت هشت ساعت درخواب باشیم، لعنت می فرستیم اما به هنگامی که از همه چیز محروم، از همه جا مأیوس مانده ایم، ای چهارده ساعت خواب، درود بر تو باد!

در این سلول، مدت دوماه نگه ام داشتند: اما به جبران بی خوابیهای سالی که گذشته بود و به جبران بی خوابیهای سالی که درپیش بود، دراینجا خفتم. این مجال را به دست آوردم که زیر تخته بندها تا پنجره پیش بروم، سپس، به سوی سطل نجاست بازگردم و به روی تخته بند بخزم و به طاق مرکزی سلول برسم. آن روزها، کمتر می خفتم. اکسیر زندگی می خوردم و لذت می بردم. صبح، جلسهٔ انجمن علمی و فنی بود، سپس، شطرنج و کتاب می آمد (سه چهار کتاب که برای هشت نه نفر بود، و پیوسته عده ای در انتظار نوبت به سر می بردند[12]) و آن گاه بیست دقیقه گردش بود ــ که بزرگ ترین پرده هاست! .. و هرگز از

[11] ظرف برگزیده که عَرَب الاناءالمصطفی می گویند، به‌جای *Vase ou instrument d'election* یا *Divine Vessel* آورده شده است. مراد از آن مخلوقی است که از سوی خدا برگزیده می شود تا خواستهای وی را به جای بیاورد. «پولس رسول» ــ و به زبان دیگر «سن پول» (Saint Paul) را ظرف برگزیده می گویند.

[12] درمتن فرانسه «هشتاد نفر»

زیر بار گردش درمی‌رفتیم، اگرچه مایهٔ آن می‌شد که در زیر رگبار راه بروم. اما اصل، انسانها بودند. انسانها و باز هم انسانها! انسانهایی چون... نیکلای آندره یه ویچ سمیونوف (N. A. Semionov)، یکی از آفرینندگان دنیپروگس (Dniéprogués)[۱۳] — رفیق هم‌زنجیرش مهندس ف. ف. کارپوف (F. F. Karpov) — و ویکتور ک گان (Victor Kagān)، هیریکدان شوخ‌طبع وچیره‌دست که تمسخر و طعنه‌ای نیشدار و سوزان داشت — آهنگساز ولودیا کلمپنر (Volodia Klempner) برندهٔ جایزهٔ کنسرواتوار — مردی که هیزم‌شکن و صیاد جنگلهای منطقهٔ ویاتکا (Viatka)، ومثل دریاچهٔ جنگلی، عمیق بود — واعظ ارتدوکس، یوگنی ایوانوویچ دیونیچ (Yevgeny Ivanovich Divnich) که از اروپا آمده بود. به حکمت الهی اکتفاء نمی‌کرد، به مارکسیسم ناسزا می‌گفت، و اعلام می‌داشت که در قارهٔ اروپا، روزگاری است که دیگر، هیچ کس چنین آیینی را به بازی نمی‌گیرد. و من به دفاع از مارکسیسم برمی‌خاستم: مگر مارکسیست نبودم؟ اگر یك سال پیش می‌بود، هر آینه به اطمینان خاطر، به نیروی براهین وشواهد ازپایش درمی‌آوردم، و با یك دنیا تکبّر آمیخته به تحقیر، مسخره‌اش می‌کردم! اما نخستین سالی که در زندان به سر آورده بودم، آثاری در اعماق وجودم به جای گذاشته بود — و این تأثیرها در چه زمانی صورت گرفته بود؟ متوجه نگشته بودم: چندان حادثهٔ تازه رخ داده بود، چندان شکل و منظره و چندان معنی تازه پیدا شده بود که دیگر نمی‌توانستم بگویم که «این آثار وجود ندارد؛ این چیزها دروغ بورژوازی است.» اکنون، ناگزیر بودم اذعان داشته باشم: آری، این آثار وجود دارد. ودرست در این مرحله بود که سلسله حجّتها و برهانهایم دستخوش ضعف و فتور شد ودیگر درهم شکستن و خردکردنم بازیچه‌ای بیش نبود.

ودوباره اسرا و جنگ، اسراء، و بازهم اسراء، می‌آمدند — بیشتر از یك سال می‌شد که این سیل که از اروپا سرچشمه گرفته بود جریان داشت و بازهم از جریان بازنمانده بود. و بازهم سیل مهاجرهای روس — از اروپا و منچوری — به راه افتاد. انسان در جستجوی خبر واثری از آشنایان، به میان این مهاجرهامی‌رفت وپیش از هر چیز جویا می‌شد از کدام مملکت می‌آیند و با فلان یا بهمان آشنایی دارند یا نه. و بی گمان، آشنایی داشتند (و بدین گونه بود که من از اعدام سرهنگ یاسه ویچ (Iassévitch) آگاه شدم).

و العانی پیر، آن العانی چنه‌دار که امروز لاغر و بیمار شده است و من، به روزگار

۱۳. سد و مرکز نیروی برق رود دنیپر، در پایین دست شهر زاپوروژیه (Zaporojié) که از سال ۱۹۲۷ تا سال ۱۹۳۲ ساخته شد و یکی از بزرگ‌ترین کارگاههای ساختمانی نخستین نقشهٔ پنجساله بود.

گذشته (دویست سال پیش؟)، در پروس خاوری به زور واداشته بودم که چمدانم را بردارد... اوه، دنیا چه اندازه کوچك است!... سرنوشت عجیب دوباره ما را با هم روبه‌رو کرده بود؛ از دیدارم خوشحال هم شد. مرا بخشوده بود. حکم ده سال حبس به دستش داده شده بود، اما بی گمان این همه از عمرش نمانده بود... و المانی دیگری هم بود ــ دراز و لاغر اما جوان ــ و شاید چون کلمه‌ای زبان روسی نمی‌دانست، گنگ و مثل چوب خشك بود. و حتی ممکن بود که، در بدو امر، گمان نبرید که المانی باشد: دزدها، هر چه رنگ و بوی المانی داشت، به زور از چنگش گرفته بودند و در عوض پیراهن شوروی پاك رنگ ورو رفته‌ای به او داده بودند. یکی از خلبانان انگشت‌نمای المان بود. نخستین جنگش، جنگ بولیوی و پاراگوئه[14]، دومین جنگش، جنگ خانگی اسپانیا، سومین جنگش، جنگ لهستان، چهارمین جنگش، بر فراز انگلستان، پنجمین جنگش، جنگ قبرس، ششمین جنگش جنگ اتحاد شوروی بود. و از آنجا که، همتا نداشت، بی اختیار، از آسمان، زنان و کودکان را کشت! تبهکار جنگی شناخته شد، گرفتار ده سال حبس و پنج سال «پوزه‌بند» شد. ــ و ناگفته پیدا است که سلول ما آدمی نیك پندار و نیك اندیش هم به بار آورد (که از قماش دادستان کره‌توف (Krétov) بود): «ای قربان دستشان که همهٔ شما، جماعت حرامزادهٔ پست، و ضدانقلاب را به زندان انداختند! ــ تاریخ استخوانهایتان را مثل آرد نرم می‌کند و کود می‌سازد!» زندانیان بانگ بر او زدند: «سگی، مثل تو هم به درد کود شدن می‌خورد!» ــ «نه، به پرونده‌ام از نو رسیدگی می‌شود. من بی گناه هستم!» سلول زوزه برآورد، به جوش آمد. پیرمردی سپیدموی که معلم زبان روسی بود، پابرهنه، از روی تخته‌بند بلند شد و مثل عیسای مسیح که به تجلی آمده باشد، دستهایش را دراز کرد: «فرزندانم، با هم از در آشتی درآییم!... فرزندان من!...» جواب او هم به زوزه‌ای داده شد: «فرزندان تو، توی جنگل بریانسك هستند[15]! ما دیگر فرزند هیچ کس نیستیم! فرزندان گولاگ هستیم و بس!...»

پس از شام و قضای حاجت شامگاهی، شب پوزه‌بندهای پنجره‌ها را فرا گرفت، چراغهای سقف، توان‌فرسا، روشن شد. روز زندانیان را از هم جدا می‌کند، شب به هم نزدیکشان می‌کند... شب، نزاعی در میان نبود. سخنرانیها صورت می‌گرفت یا کنسرتها

۱۴ متن انگلیسی.
۱۵ جنگلی است بزرگ که در جنوب غربی مسکو گسترده شده است و در سایهٔ گرگهایش شهرت دارد.

داده می شد. تیموفه یف ـ رسووسکی، در این عرصه هم، ستارهٔ درخشان جمع شد، و شبهایی را، سرتاپا، وقف ایتالیا، دانمارک، نروژ و سوئد کرد. مهاجرها از کشورهای بالکان، و کشور فرانسه، حرف می زدند. یکی دربارهٔ لوکوربوزیه (Le Corbusier)، یکی دیگر دربارهٔ رسوم و اخلاق زنبور عسل و یکی هم دربارهٔ گوگول برایمان سخنرانی کرد. و در همان زمان هم بود که با همهٔ نیروی ریه هایمان سیگار دود می کردیم! دود فضای سلول را می انباشت و مثل مه در هوا معلق می ماند و یوزه بند نمی گذاشت که از پنجره بیرون برود. کوستیا کیولا (Kostia Kiula)، که در «همان سالِ» تولد من به دنیا آمده بود، با آن صورت گرد و چشمهای آبی و اندام بی ریخت و مضحکش به سوی میز پیش می رفت و شعرهایی را که در زندان سروده بود، برای ما از بر می خواند. صدایش از فرط تأثر می شکست. عناوین شعرهایش نخستین *بستهٔ غذا*، *برای زنم*، *برای پسرم* بود. و چون گوشهایت در زندان، کوشش داشته باشد که شعرهایی بشنود که در زندان سروده شده است، دمی هم به این فکر نمی افتید که ببینید شاعر لطمه ای به قاعده و اسلوب تکیهٔ صدا زده است یا نه و سطرها به «تجنیس» خاتمه پذیرفته یا به «قافیهٔ راست و درست» پایان یافته است. این شعرها خون دل تو اشکهای زن تو است. سلول می گریست.[۱۶]

من هم از روزی که به این سلول آمدم، رفته رفته در دل خویش تمایلی به شعر سرودن دربارهٔ زندان دیدم. و در آنجا بود که شعرهای «یه سنین» (Iessénine) را از بر خواندم، همان شاعری که پیش از جنگ، به تقریب ممنوع بود. بوبنوف (Boubnov) جوان ـــ سیرجنگی پیشین، که به گمانم، پیش از اسارت، دانشجو بود و درسش نیمه کاره مانده بود، به حدلتی که در مقام تلاوت دعا دیده می شود، به روی شعرخوانها خیره می شد و چهره اش مثل چشمهٔ نور برق می زد. متخصص فنی نبود، و از بازداشتگاه نیامده بود، رهسپار بازداشتگاه بود و، از همهٔ قراین چنین برمی آمد که به موجب پاکی و درستی اش به بازداشتگاه می رود تا آنجا، جان بسپارد: اشخاصی مثل او، در بازداشتگاه، چندان زنده نمی مانند. و آن شبهای سلول ۷۵، برای او و دیگران، در جریان این هبوط مقدر و منحوسی که هبوط به کام مرگ بود و دمی چلوش گرفته شده بود، تجلی ناگهانی آن دنیای زیبایی بود که وجود دارد و باز هم وجود خواهد داشت، اما به حکم سرنوشت ناسازگار، کمترین سالی، کمترین سالی از سالهای جوانی اش، به او مجال داده نشد که در آن زندگی کند.

---

۱۶. از کوستیا کیولا هیچ خبر و اثری نیست. ناپدید شده است. می ترسم که دیگر در شمار زندگان نباشد.

تختهٔ روزنهٔ در پایین می آمد، و کلمهٔ زندانیان برما پارس می کرد: «*حا...موشی!*»... نه... حتی پیش از جنگ هم که در آن واحد، در دو دانشکده درس می خواندم و از این گذشته، نان و آبم را از راه تدریس درمی آوردم، و گرفتار وسوسهٔ دیو نویسندگی هم شده بودم، چنین گمان می برم که هرگز روزهایی سرشارتر، جگرخراش تر، و انباشته تر از روزهای آن تابستان که در سلول شماره ۷۵ بودم، ندیدم.

به تساراپکین گفتم:

«... گوش بدهید، پس از آن روزها، از پسر پانزده ساله‌ای به نام ده‌ئول (Déoul) که نمرهٔ پنجی (نه از آن نمره‌ها که در مدرسه داده می شود)[۱۷] «به جرم تبلیغ ضد شوروی» کف دستش گذاشته شده بود، شنیدم که...»

ـ چه گفتی!... او را هم می شناختید؟ من و او، توی یک واگون، به کارانگادا (Karangada) رفتیم.

از پی حرفهایم گفتم:

ـ... شنیدم که در یکی از آزمایشگاههای پزشکی، کاری به نام دستیار آزمایشگاهی به شما داده شده بود، درصورتی که نیکلای ولادیمیروویچ، در همهٔ این مدت، همچنان گرفتار کارهای همگانی بود...

ـ آری، درست است... و این بود که بسیار ضعیف شد... نیمه جان بود که از واگون استولیپین به زندان بوتیرکی برده شد. ودر حال حاضر، در بیمارستان بستری است و به دستور بخش ویژه ای که بخش چهارم باشد[۱۸]، کره و حتی شراب هم به او داده می شود، اما مشکل بتوان گفت که با این چیزها شفا پیدا کند.

ـ همین بخش چهارم شما را احضار کرده؟

ـ آری. پرسیده اند که به رغم همهٔ این چیزها، پس از شش ماه زندگی در کاراگاندا، به گمانمان ممکن است برای روبه‌راه کردن انستیتومان در خاک وطن، دست به کار شویم یا نه.

---

۱۷. نمره ای که به دانش اموزان مدارس اتحاد شوروی داده می‌شود از ۱ تا ۵ است.

۱۸. چهارمین بخش ویژه، بخشی از MVD (وزارت کشور اتحاد شوروی) است که زندانیان را به پژوهشها و تهیهٔ طرحهایی وامی‌داشت وبه زبان دیگر، به «کار علمی» می‌پرداخت.

ـ و شما هم با شور و اشتیاق پذیرفتید؟

ـ این چه حرفی است ما، اکنون، به اشتباههای خودمان پی برده ایم. به علاوه، همهٔ آن دستگاهها که پیاده شده بود و توی صندوقها گذاشته شده بود، به اینجا رسید و هیچ احتیاجی هم به وجود ما پیدا نشد.

ـ ام وه ده چه اخلاص و ارادتی به علم دارد! خواهش می کنم کمی هم از آهنگهای شوهرت بخوانید!

وتسرایکین، غمزده و اندوهگین، به سوی پنجره‌ها خیره شد و سرگرم ترنم آهنگی گشت (عکس پوزه بندهای سیاه ورشته‌های روشن بالای پنجره‌ها بر عینکش افتاده بود).

از شبانگاه تا سپیده دم
بسیار کس که موی سپید شد
چه کس این باور دارد، افسوس
که در این قطع مرحله
نه من آن بودم

رؤیای تولستوی تحقق یافت: دیگر زندانیان ناگزیر نیستند که برای برگزاری آیینی که در اصل آغشته به بدی و تباهی است، به کلیسا بروند[۱۹]. کلیساهای زندانها بسته شده اند. راستش این است که بناهای کلیساها نگه داشته شده اند، اما، ستادانه، با ضرورتهای توسعهٔ همین زندانها وفق داده شده اند. مثلاً، درزندان بوتیرکی، کلیسا امکان جای دادن به دوهزار نفر دیگر را فراهم می آورد، واگر بپذیریم که هر گروه بیشتر ازدوهفته در آنجا نمی ماند، درسال پنجاه هزار نفر دیگر به سلولها می آیند و می روند که جایگزین کلیسای دیروز شده اند.

و من که چهار پنج بار «مشتری» به بوتیرکی بوده ام، با گامی مطمئن، از حیاطی که عمارتهای زندان درمیانش گرفته اند، به سوی سلولی که برایم تعیین کرده اند، می شتابم و حتی (مثل اسبی که برای رفتن به سمت طویله ای که جو سیاه، در انجا، منتظر مانده است،

۱۹ مراجعه فرمایید به داستان رستاخیز بخش اول، فصل سی و نهم، شرحی که تولستوی در زمینهٔ برگزاری آیین نماز در زندان نگاشته است... و در فصل چهلم رستاخیز، به تعبیرهایی که مشاهدهٔ این منظره به یار آورده است.

نیازی به تار بانه و دهنه ندارد) به اندازهٔ یك شانه هم از نگهبانی که پی ام افتاده است، جلو می‌زنم و گاهی فراموش می کنم که سر به سوی کلیسای چارگوشی برگرد. نم که در تارك خود به شکل هشت گوشه درمی‌آید. کلیسا، یکه و تنها، در میان حیاط چهارگوش سر برافراشته است. پوزه بندهایش، مثل پوزه بندهای قسمت عمدهٔ زندان، از فن و صنعت پیشرفته برخوردار نیست و از آن شیشه‌ها هم نیست که آراسته به میله‌های آهنی باشد. از آن تخته‌های کرم خورده، خاکستری و ساده است که درجهٔ دوم بودن بنا ر. نشان می دهد. آنچه پابرجا نگه داشته شده است، چیزی مثل زندان سر راه در اندرون زندان بوتیرکی است و به زندانیانی اختصاص دارد که حکم دادگاه درباره‌شان تازه داده شده است.

و من، در مرحله‌ای از سال ۱۹۴۵، صحنه‌ای را که می خواهم بگویم، به عنوان گامی بزرگ، به عنوان گامی سرنوشت ساز به تجربه دریافته بودم: آن روز، ما را که تازه از زیردست دادگاههای بخش ویژه درآمده بودیم، توی کلیسا راهنمون شدند (و آن روز، روزی بود که هرگز دیگر وصلت نمی‌داد! تلاوت دعا هیچ عیبی نمی تو نست داشته باشد.)، و آن گاه، به طبقهٔ دوممان بردند (وطبقه سوم هم، در آنجا، روبه راه شده بود) و، از دهلیز هشت گوشه به سلولهای گوناگونمان انداختند. و سلولی که نصیب من شد، سلول جنوب شرقی بود.

این سلول، سلولی چهارگوش و وسیع بود که در آن زمان دویست زندانی میان چهار دیوارش نگه داشته می شدند. زندانیان، مثل هر جای دیگر، در اینجا، روی تخته بندها (تخته بندهای یك طبقه)، زیر تخته بندها و حتی در راهروها، روی زمین سنگفرش، می خفتند. گذشته از آنکه پوزه بندهای پنجره‌ها، پوزه بندهای درجهٔ دوم بود، همه چیز در این بنا چنان نگه داشته می شد که تو گفتی که مال فرزندان حلال‌زاده و راستین بوتیرکی نبود، که برای ناپسریهای زندانی بوتیرکی بود: به این تودهٔ انبوه نه کتابی، نه شطرنجی، نه تختهٔ شطرنجی برای مهره بازی داده می شد، و آن کاسه‌های الومینیوم و قاشقهای چوبی لب پریده و شکاف برداشته هم پس از هر وعده غذا که داده می شد، بازپس گرفته می شد تا مبادا که زندانیان، درگیر ودار شتابی که به هنگام نقل و انتقال به میان می آید، با خودشان ببرند. حتی دریغشان می آمد که به ناپسریها فنجان ولیوانی هم بدهند، و این بود که پس از سوپ، می بایست کاسه‌ها را شست و چای گنداب گونه را، مثل سگ، توی این کاسه‌ها لب‌لب خورد. نبودن ظرفی که مختص خوداشان باشد، بیشتر از هر کس دیگر، زندانیانی را به ستوه می آورد که خوشبختانه یا بدبختانه، برایشان، بسته‌ای از ناحیهٔ بستگان و خویشان می آمد (و دراواپسین روزها که نزدیك بود زندانیان به سوی مناطق دوردست

فرستاده شوند، بستگان و خویشان، به رغم استطاعت ناچیزشان، کوششها به کار می‌بردند تا بسته‌هایی فراهم بیاورند و به زندان بفرستند) خویشان و بستگان اطلاعی از اوضاع و احوال زندان نداشتند و درسی در این مکتب نخوانده بودند و هرگز دایرهٔ راهنمایی زندان هم راهی که به درد بخورد، پیش پایشان نمی‌گذاشت. و از این رو نزدیکان و بستگان به عوض فرستادن ظرف پلاستیک، یگانه ظرفی که برای زندانیان مجاز بود — ظرف شیشه‌ای یا آهنی می‌فرستادند. همهٔ این عسلها، مرباها، شیرهای حشک، از روزنه‌ای که بر در سلول بود، از جعبه‌ها و ظرفها و کوزه‌هایشان، توی هر چیزی که زندانیان دردست داشتند، ریخته و لیس زده می‌شد... و زندانیان در سلولهای کلیسا هیچ چیز نداشتند، به این معنی که کف دستهایشان، دهانهایشان، دستمالهایشان و دامن لباسهایشان را به روی این باران نعمت بازمی کردند. و این امر در قاموس گولاگ پاك عادی بود، اما در مرکز مسکو چه محملی می‌توانست داشته باشد؟ و این را هم باید برچیزهای دیگر افزود که زندانبان، در آن گیرودار، فریادهای «زودباشیم، زودباشیم» می‌زد و چندان شتاب می‌نمود که تو گفتی که دیرش شده بود و بیم داشت که از قطار واپس بماند. (و در واقع، شتابش به این امید بود که بتواند ظرفها و جعبه‌هایی را که از دست زندانیان گرفته می‌شود، لیس بزند). همه چیز، در این سلولهای کلیسا، موقت بود، وحتی از آن توهّم دوام و استمرار هم که هنوز در سلولهای بازجویی وسلولهای دورهٔ محاکمه وجود داشت، بی بهره بود... زندانیان، این گوشتهای ساطور خورده، این مواد نیمه آماده‌ای که برای گولاگ فراهم آورده می‌شدند، جز آن چند روزی که ناگزیر می‌بایست تا بازشدن کمی جا در زندان کراسنایا پرسنیا به انتظار ماند، در این محبس جا داده نمی‌شدند. یگانه امتیاز محل این بود که می‌بایست خود انسان، روزانه سه بار، به دنبال شوربایش برود (اینجا، خبری از توزیع برغل در اثنای روز نبود، اما سه بار شوربا داده می‌شد، و این امر جای شکر داشت: زیرا که به تواتر داده می‌شد، گرم‌تر بود و معده را نیکوتر نگه می‌داشت) و دلیل این امتیاز آن بود که در کلیسا، به خلاف بقیهٔ زندان، آسانسور وجود نداشت و زندانبانها نمی‌خواستند خسته و فرسوده شوند، می‌بایست دیگهای بزرگ و سنگین را از این سر حیاط به آن سر حیاط برد و پس از پیمودن چنین راهی دراز، پله‌های سیخ سیخ را زیر پا گذاشت. این کار، کاری بسیار دشوار بود، و زندانیان چندان قوتی برای چنین کاری نداشتند، اما به طیب خاطر پی‌اش می‌رفتند — و تنها برای آنکه یك بار دیگر هم پای به حیاط سرسبز بگذارند و نغمه‌های پرندگان را بشنوند.

هوایی که انسان در سلولهای کلیسا استنشاق می‌کرد، نوعی خاص بود، اندکی

حکایت از جریانهای هوایی داشت که بوی زندانهای سر راه و یادهای بازداشتگاههای منطقهٔ قطب می‌داد. سلولهای کلیسا جایی بودند که آیین سازش با محیط در آن برگزار می‌شد: سازش با این تصوّر که حکم داده شده است و دیگر جای هیچ گونه شوخی نیست، سازش با این قضیه که دورهٔ تازهٔ زندگی‌تان هر چه دردناک و جگرخراش باشد، مغزتان باید با آن بسازد و این دوره را بپذیرد. و این سازش، سازشی بود که بی دردسر و رنج نابرده میسر نمی‌توانست باشد.

در اینجا از آن ثبات و استمرار عده هم که رسم و قاعدهٔ سلولهای بازجویی است و مایهٔ آن می‌شود که این سلولها چیزی شبیه خانواده شوند، خبری نیست. اینجا، روز و شب، زندانیان را یکایک، ده تن ده تن، می‌آوردند و می‌بردند، و درنتیجهٔ این آمدورفت، زندانیان، پیوسته، در روی زمین و در روی تخته‌بندها پیش می‌رفتند. چندان که انسان به ندرت فرصت پیدا می‌کرد که بیشتر از دو شب پیاپی در کنار یکی بخوابد. اگر به آدمی برمی‌خوردید که درخور رغبت و علاقه‌ای بود، بی‌درنگ می‌بایست سؤالهایتان را به میان بیاورید، وگرنه تا قیامت از دستتان درمی‌رفت.

و بدین گونه بود که مدوه‌دف (Medvédev) مکانیسین اتومبیل، از چنگ من دررفت. هنگامی که سر صحبت را با او بازکردم، به یادم آمد که نامش به زبان *امپراطور میخائیل* آمده است. آری، یکی از آن کسانی بود که به اتفاق وی به مظان اتهام افتادند، یکی از نخستین کسانی بود که پیام به ملت روس را خواندند و در مقام افشاءِ اسرار یاران و همکارانشان برنیامدند. حکم حبسی که روی دست مدوه‌دف گذاشته شده بود، به نحوی نابخشودنی، و به صورتی ننگ‌بار و شرم‌آور، هیچ اندر هیچ و اندر هیچ بود: سرتاپا، و روبهم‌رفته، و آن هم به موجب مادهٔ پنجاه و هشتم سه سال بود... در صورتی که پنج سال حبس، به موجب همین ماده، مجازاتی پنداشته می‌شد که مال بچه‌های شیرخوار بود. باید چنین پنداشت که *امپراطور*، در پایان کار، به چشم دیوانه نگریسته شد و متهمهای دیگر، بر مبناءِ ملاحظه‌هایی که باید «*طبقه بازی‌ه* خوانده شود» بخشوده شدند. اما هنوز همهٔ این چیزها را از زبان او شنفته یا نشنفته بودم که به «اتفاق هر چه لباس داشت» برده شد. برخی از اوضاع و احوال این تصور را به بار می‌آورد که وی را، بدین گونه، برای آزاد کردن برده‌اند. و این قضیه مؤید نخستین شایعه‌هایی بود که دربارهٔ فرمان عفو استالین، در تابستان آن سال، به گوشهای ما می‌رسید. فرمان عفوی که درحکم شبح بود، یکی از آن فرمانهای عفو بود که حتی زیر تخته‌بندها هم جایی بازنمی‌کرد.

رفیق بغل دستم که شوتزبوندلر (Schutzbündler)[20] سالخورده‌ای بود، تازه برده شده بود (اینجا، در سرزمین رنجبران جهان، همهٔ آن شوتزبوندلرهایی که در اتریش محافظه‌کار خفه می‌شدند، در سال ۱۹۳۷، به آتش حکم ده سال حبس، کباب شدند، ودر مجمع الجزایر جان دادند) مردی ریزنقش و سیاه سوخته به من نزدیک شد که موهایی به رنگ قیر، چشمهایی زنانه، چون گیلاس سیاه، داشت و با این همه، این چشمها همراه بینی درشت وکوفته‌ای بود که قیافه را تاسرحد «مسخره» تباه می‌کرد. به مدت بیست و چهارساعت، خاموش و زبان بسته، درکنارهم درازکشیدیم. روز دوم، فرصت سؤالی به دست آورد: «به گمانتان، من چه کاره ام؟» زبان روسی را روان و درست حرف می‌زد، اما لهجه‌ای داشت. مردد ماندم؛ چیزی در او بود که بوی فراسوی کوههای قفقاز، و در آن واحد بومی ارمنی می‌داد. لبخندی زد: «بسیار آسان می‌توانستم خودم را گرجی به قلم بدهم. اسمم یاشا (Iacba) بود. همه دستم می‌انداختند. دانگهای سندیکاها را می‌گرفتم.» نگاهی به سراپایش کردم. درواقع، مضحک هیکلی داشت: کوتاه بود، قیافه‌ای بی‌ریخت و بی‌تناسب، و خنده‌ای بی‌شرارت و بی‌خباثت داشت. ناگهان به هیجان آمد، چهره‌اش حدت و شدتی بیشتر پیدا کرد، چشمهایش فشرده‌تر شد و مثل ضربهٔ شمشیری سیاه دو نیمه‌ام کرد: «من افسر رکن دوم ستاد بزرگ رومانی هستم! ستوان ولادیمیرسکو (Vladimirescu).»

به یقین می‌توانم بگویم که به شنیدن این جمله ــ که مثل مادهٔ منفجره بود ــ از جا جستم. پشت سرهم به دویست جاسوس دروغین برخورده بودم، وهیچ انتظار نداشتم که با جاسوسی روبه‌رو شوم که حقیقةً جاسوس باشد. گمان می‌بردم که چنین جاسوسی وجود ندارد. به موجب سرگذشتی که برایم گفت فرزند خانواده‌ای اریستوکرات بود. از سه سالگی، نامزد خدمت در دستگاه ستاد بزرگ شده بود، در شش سالگی، آموزش و پرورشش به دست بخش تجسس سپرده شد. وچون به سنین بلوغ پای نهاد، خاك اتحاد شوروی به عنوان عرصهٔ کار و کوشش آینده‌اش برگزیده شد و این نکته از نظر دور نماند که این کشور کشوری است که دستگاه ضدجاسوسی‌اش سنگدل‌ترین دستگاه ضدجاسوسی دنیا است و کارکردن در آن سرزمین از کارکردن در هر جای دیگر دشوارتر

---

[20]. شوتزبوندلر به عضو سازمان شوتزبوند (Schutzbund) گفته می‌شود. و این سازمان، سازمانی شبه نظامی بود که از سال ۱۹۲۳ تا سال ۱۹۳۴ کارمی کرد و وابسته به حزب سوسیال دموکرات اتریش بود.

است، زیرا که در اینجا، هر کسی به هر کس دیگر ظنین است. اکنون به این شعبه رسیده بود که در این کشور چندان بدکار نکرده است... پیش از جنگ، چند سالی در نیکلایف (Nikolaiev) به سر برده بود و به قرار معلوم، کاری کرده بود که نیروهای رومانی کارگاههای کشتی‌سازی را دست نخورده به تصرف آورند. سپس، به کارخانهٔ تراکتورسازی، استالینگراد رفته بود. و آن گاه روانهٔ کارخانهٔ اورالماش (Ouralmach)[۲۱] شده بود. برای وصول دانگهای ستدیکایی، به دفتر رئیس یکی از بزرگ ترین بخشهای کارخانه پای گذاشته بود، در را پشت سرش بسته بود و لبخند ساده و زودباورانه اش از لبهایش گریخته بود و چایش را به آن حالت تند و تیز داده بود که مثل شمشیری که اکنون جلو چشم داشتم، برا بود: «پونوماریوف! (Ponomariov) (این یکی در کارخانهٔ اورالماش اسمی دیگر داشت) ما ازاستالینگراد مراقب شما هستیم. محل خدمتتان را رها کرده اید (در کارخانهٔ تراکتورسازی استالینگراد آدم بسیار مهمی بود) و با اسمی ساختگی به سوی این ناحیه به راه افتاده اید... اختیار در دست خودتان است: یا باید به دست مت خودتان تیرباران شوید یا با ما کار کنید.» پونوماریوف راه کار کردن با ایشان را در پیش گرفت... و چنین راهی ششدانگ به کلاهبرداریی همه چیزی مثل او که کار و بارش سکه بود، می آمد. ستوان روزگاری با او «وررفت»، سپس، خود، رئیسی دیگر پیدا کرد و عضو زیردست آن جاسوس المانی شد که مقیم مسکو بود. و این جاسوس المانی او را به پودلسک (Podolsk) فرستاد تا در رشتهٔ تخصص خودش کار کند. همچنان که ولادیمیرسکو برایم شرح می‌داد، به جاسوسها و خرابکارها آموزشهای گوناگونی داده می شود اما هر یکیشان، گذشته از این کارآموزیهای گسترده، در زمینه‌ای تنگ و فشرده برای خودشان تخصصی پیدا می کنند. و زمینهٔ تخصص ولادیمیرسکو قطع طنابهای بزرگ چتر نجات از داخل بود. در پودلسک، درست، دم در انبار چتر نجات، از طرف رئیس پاسدارخانه پذیرفته شد (و این رئیس پاسدارخانه که بود؟ چه گونه آدمی بود؟) و این رئیس پاسدارخانه، شبانه ولادیمیرسکو را به انبار راه داد و وی یکسره هشت ساعت در آنجا ماند. ولادیمیرسکو به یاری نردبان، به روی توده های چتر نجات رفت و کاری کرد که توده های چتر نجات را برهم نزند... و آن گاه طناب بافته‌ای را که پشتوان و نگهدار چتر نجات بود، بیرون آورد و چهار پنجم این طناب را به دم مقراضی مخصوص داد و یک پنجم آن را دست نخورده به جای گذاشت تا همین که چتر نجات در هوا باز شد، پاره شود. ولادیمرسکو مدت

---

۲۱ کارخانهٔ بزرگ ماشین سازی در سوردلووسک (Sverdlovsk)، ناحیهٔ اورال.

چندین سال درس خوانده بود تا برای آن یك شب آماده شده باشد. و اکنون که با التهاب کار می کرد، در ظرف هشت ساعت، به ادعای خود، دوهزار چتر نجات را (به قرار هر چتر نجات پانزده ثانیه؟) از کار انداخت، چشمهای گیلاس گونه‌اش که برق خباثت فرو می ریخت، چنین می گفت: «یك لشکر هوابرد شوروی را نابود کردم».

و چون بازداشت شد، از اعتراف سر باز زد و در آن مدت هشت ماهی که در زندان بوتیرکی، در سلول مجرد، به سر می برد، کلمه ای از دهنش بیرون نیامد. «و شکنجه تان ندادند؟» اخم درهم کرد و جواب داد: «نه». گفتی که حتی یك‌دم نیز نمی پذیرفت که با کسی که از اتباع اتحاد شوروی نباشد چنین معامله ای صورت گیرد. (در را بزن که دیوار گوش کند!)... اما جاسوس، در حکم شمش طلا است، شاید ناگزیر به مبادلهٔ او بشویم. و روزی فرارسید که روزنامه ها را نشانش دادند: رومانی از در تسلیم درآمده است، بیایید اعتراف کنید! بازهم لب فروبست: روزنامه ها ممکن بود ساختگی باشد. یکی از فرمانهای ستاد ارتش رومانی به دستش داده شد تا بخواند: ستاد ارتش به موجب شروط متارکهٔ جنگ به همهٔ جاسوسهای خودش دستور می داد که تن به خلع سلاح بدهند. بازهم خاموش ماند (این فرمان ممکن بود فرمانی مجعول باشد). در پایان کار، با رئیس بی واسطه و مستقیم خودش در ستاد ارتش روبه‌رویش کردند. و این یکی به او دستور داد که دستش را رو کند و از در تسلیم درآید. آن گاه، ولادیمیرسکو، به خونسردی، زبان به اعتراف گشود، و اکنون، در خلال روزی که در سلول به تأنّی می گذشت، داستانها برایم می گفت، زیرا که دیگر هیچ مهمّ نبود. حتی به پای محاکمه هم کشانده نشده بود! هیچ حکمی هم درباره اش داده نشده بود! (مگر راستش این نیست که از مردم وطن خودمان نبود! اهل خانه نبود!) «من نظامی هستم ــ و تا روزی که بمیرم، نظامی می مانم ــ و به دور انداخته نمی شوم.»)

تذکّر دادم: «شما که دستتان را، برای من، روکردید. خوب می توانم قیافه تان را به خاطر بسپارم. به تصوّر بیاورید که روزی از روزها توی خیابان به یکدیگر برسیم...»

-«اگر یقین داشته باشم که به جایم نیاورده اید، زنده می مانید. اما اگر به جایم بیاورید، می کشمتان، یا به زور وامی‌دارمتان که برای ما کار کنید.»

ذره ای میل نداشت که میانه اش با رفیق تخته بندش به هم بخورد. این حرف را ساده و روراست، و از روی اعتقاد و ایمان زده بود. و من به راستی یقین پیدا کردم که اگر خواسته باشد یکی را به ضرب تیر از پای درآورد یا سر یکی را ببرد، لحظه ای تردید به دل راه نمی دهد.

در سرتاسر تاریخ مفصل و مطول زندانها، دیگر چنان قهرمانی پیدا نخواهد شد. در

ظرف آن یازده سالی که من در زندان و بازداشتگاه و تبعید به سر آوردم، هرگز چنین کسی ندیدم، دیگران حتی به یکی از این گونه اشخاص هم برنخوردند. و آن مجموعه‌ها که به نام «داستان مصور» در نسخه‌های بی‌شمار چاپ می‌زنیم جوانان ما را با این تلقینها گول می‌زنند که *ارگانها* به جز گریبان این گونه اشخاص، گریبانی دیگر نمی‌گیرند.

وهمین بس بود که نگاهی به این سلول کلیسا انداخته شود تا دریافته شود که *ارگانها*، پیش از هر کس دیگر، دربند شکار کردن همین جوانان هستند. جنگ خاتمه یافته بود، و می‌توانستیم این اجازه را به خودمان بدهیم که همهٔ آن کساتی را که در نظر داشتیم بازداشت کنیم؛ دیگر احتیاجی نداشتیم که این جماعت را به نام سرباز به خدمت بخوانیم. می گفتند که *لو بیانکای کوچك* (لو بیانکای ایالت مسکو)، در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵، شاهد عبور به اصطلاح «حزب دموکرات» از سلولهای خود بوده است. این حزب به قراری که در افواه شیوع داشت، مرکب از پنجاه بچه بود، برای خود اساسنامه داشت، و به اعضاءِ خودش کارت هم می‌داد سالدارترین عضو حزب که شاگرد کلاس دهم یکی از دبیرستانهای مسکو باشد، «دبیر کل» حزب بود. سر وکلهٔ دانشجویان هم، در زندانهای مسکو پیدا شد، اما این ظهور، ظهوری زودگذر بود. و من برخی از این دانشجویان را، گاهی این ور و گاهی آن ور، دیدم، و با این همه، چنین می نمود که پیر نیستم، اما دانشجویان بسی جوان تر بودند.

و همهٔ این چیزها، چه اندازه نهانی و به دور از توجه ما، رخ داده بود! هنگامی که ما ــ بچه‌های همسال من، آنکه به همان اتهام من گرفتار شده بود، و خود من ــ مدت چهارسال، در جبهه سرگرم جنگ بودیم، اینجا، نسلی دیگر، در پشت جبهه، بزرگ شده بود! مگر از آن روزی که هنوز فرش چوبی راهروهای دانشگاه زیر پایمان بود، و اطمینان داشتیم که جوان‌ترین و هوشیارترین مردم کشور خودمان و همهٔ روی زمین هستیم، درازمدتی می‌گذشت؟! و ناگهان می‌بینیم که نوجوانان رنگ باخته و گردنفرازی که سنگفرش سلولهای زندان را گز می کنند، به ما نزدیك می شوند. وما، به تعجب و حیرت، آگاه می شویم که، از این پس، جوان ترین و هوشیارترین عناصر، اینان هستند، و دیگر ما نیستیم! امّا از این بابت دلخور نشدم. و همان زمان، خوش وقت شدم که کمی به خود فشار بیاورم و برایشان جا باز کنم. از علاقهٔ آتشینشان به مباحثه با همه کس خبر داشتم، و به علاقهٔ آتشینشان به دانستن همه چیز آشنایی داشتم. و از فخر و مباهاتشان به انتخاب سهم و حصه ای شایسته، و پشیمان نبودنشان از این کار، سردرمی آوردم. و هنگامی که همهمه و خش و خش پرپر زدنهای حشره‌ها. این هاله‌های زندان را در پیرامون این قیافه‌های کودکانه و سرشار از هوش و فراست و فریفته و شیفتهٔ خودشان، می شنفتم ــ موی برتنم

راست می‌شد.

یکماه پیش، در یکی دیگر از سلولهای زندان بوتیرکی، در سلولی که نیمه بیمارستان بود، تازه پای در راهرو گذاشته بودم و هنوز به درستی به شناسایی محل نپرداخته بودم و جایی برای خود ندیده بودم که جوانی زردنبو و افسرده، با قیافه ای که به حکم رقت و عاطفهٔ خود نمونه‌ای از قیافهٔ قوم یهود بود، به من نزدیک شد: به رغم تابستان، پالتو سربازیِ نخ نما و فرسوده ای را که گلوله سوراخ سوراخ کرده بود، به خود پیچیده بود، از سیمایش پیدا بود که غرضِ «گفتگو ـ مباحثه» دارد، وحتی التماسِ «گفتگو ـ مباحثه» دارد. سراپای تنش مرتعش بود. بوریس گامه روف (Boris Gamméroy) نام داشت. سؤالهایی ازمن کرد، گفتگو ازیکسو، دربارهٔ شرح زندگی من واو، وازسوی دیگر، درزمینهٔ سیاست جریان یافت. دیگر به یاد ندارم چرا به یاد یکی از دعاهای مرحوم پرزیدنت روزولت که در روزنامه‌های ما انتشار یافته بود، افتادم و به سان چیزی که مثل روزروشن باشد، چنین به تفسیر این دعا پرداختم:

«خوب، بی شك و شبهه، ریا و تزویر است.»

ناگهان ابروهای زردرنگ جوان به لرزه افتاد. لبهای رنگ باخته‌اش غنچه شد، تو گفتی که اندکی راست شد... و پرسید:

ـ «چرا؟ چرا این تصوّررا قبول ندارید که رجل سیاسی هم ممکن است بی ریا به خداوند ایمان داشته باشد؟»

دیگر هیچ سخنی گفته نشد! اما حمله از چه ناحیه ای صورت گرفته بود؟ شنفتن این گونه حرفها ازدهان مردی که در سال ۱۹۲۳ به دنیا آمده بود، عجیب نبود؟ بسیار محکم می‌توانستم به او جواب بدهم، اما زندان یقین مرا به تزلزل انداخته بود، به ویژه آنکه نمی‌دانم در وجود ما چه احساس مطهری نهفته است که زندگی اش ازاعتقادهای ما جدا است و چون نور احساس بر دلم تافت، دریافتم که با این جمله اعتقاد خویش را بیان نکرده ام و این جمله از بیرون به کله ام راه یافته است. و... ندانستم چه جوابی به او بدهم. پرسیدم:

ـ و شما خودتان، به خدا ایمان دارید؟

ـ آرام جواب داد:

ـ آری... آری... مسلّم است که ایمان دارم.

مسلّم است؟ مسلّم است. روح کامسومولها پرپر می شد، ودرهمه جا پرپر می شد. وان‌ـ کاگه به(NKGB) یکی ازنخستین دستگاههایی بود که به وقوع چنین چیزی پی برده بود.

بوریس گامه روف، با همهٔ جوانی اش، فرصت یافته بود که به عنوان گروهبان در سلك واحدهای صدتانک به جنگ برود و با آن توپهای چهل وپنج میلیمتری صدتانک به پیکار بپردازد که از ناحیهٔ سربازان اسم «خداحافظ، وطن!» به رویشان گذاشته شده بود. و از این گذشته، ریه اش زخمی برداشته بود که هنوز شفا نیافته بود، و بر اش مرض سل به بار آورده بود. گامه روف، به عنوان معلول از خدمت معاف شناخته شده بود و به دانشکدهٔ زیست شناسی دانشگاه مسکو رفته بود. بدین گونه، دو رشته، در وجود وی، به هم تاب خورده بود، یکی رشته ای که از زندگی سربازی اش سرچشمه می گرفت و دیگر، رشته ای که زادهٔ آن زندگی دانشجویی در اواخر جنگ بود، زندگی ای که نه آغشته به حماقت و نه آغشته به سستی و بی رگی بود. محفل این دانشجویان مرکب از کسانی بود که به تفکر می پرداختند و دربارهٔ آینده از خودشان سؤالهایی داشتند (اگر چه این وظیفه از ناحیهٔ هیچ کس به گردهٔ ایشان گذاشته نشده بود)، و چشم کارآزمودهٔ *ارگانها*، در آن میان، تنها سه نفر را بازشناخت که گریبان هر سه نفر را هم گرفتند. پدر گامه روف، در سال ۱۹۳۷، در زندان تا سرحدّ مرگ زده شده بود یا تیرباران شده بود و پسر در آرزوی آن می سوخت که این راه را در پیش بگیرد. در خلال بازجویی، چند قطعه ای از شعرهای خویش را به زبانی گویا برای بازجو خوانده بود. (سخت افسوس می خورم که هیچ یك از این شعرها را به خاطر نسپرده ام و امروز نمی توانم پیدایشان کنم، هر آینه در اینجا نقل می کردم.)

در ظرف دو سه ماه، راهم به راه هر سه متهمی برخورد که در این قضیه گریبانشان گرفته شده بود: در یکی دیگر از سلولهای بوتیرکی به ویاچسلاو د. (Viatcheslav D.) برخوردم. هنگامی که نوجوانان به زندان انداخته شوند، همیشه اشخاصی از جنس او پیدا می شوند: در آن دوره ای که انجمن شان برو و بیا داشت، عنصری آهنین بود، اما این روح آهنین، در بازجویی، رگه رگه شد و درهم شکست. کیفری که به او داده شد، کمترین کیفر — یعنی پنج سال — بود و چنین می نمود که در ضمیر خویش پنهانی امید می برد که به توسط پدرش، که مردی بسیار متنفّذ بود، از این مخمصه رهایی یابد.

و آن گاه، در کلیسای بوتیرکی به گئورگی اینگال (Georgi Ingal) هم برخوردم که از هر دو یار دیگرش بزرگ‌تر بود. با همهٔ جوانی اش، عضو کارآموز انجمن نویسندگان اتحاد شوروی شمرده می شد. قلمی بسیار تند و تیز و بی پروا داشت. دوستدار سبك آغشته به تضاد بود. اگر در زمینهٔ سیاست رام و سر به زیر می بود و از در آشتی درمی آمد، هر آینه، دور از هر گونه اشکال و زحمتی، راههای درخشان و ناپیموده ای در عرصهٔ ادب پیش پایش گشوده می شد. به تقریب، داستانی دربارهٔ دوبوسی (Debussy) به اتمام رسانده بود. اما

نخستین پیر وزیها و کامیابیها، «مردانگی اش» را از دستش نگرفته بود، و، در تشییع جنازهٔ استادش یوری تینیانوف (Iouri Tynianov) به سخنرانی پرداخته بود و گفته بود که این یکی از فرط شکنجه مرده است، و بدین گونه بود که تهمت حبس هشت ساله‌ای برای خویش فراهم آورده بود.

گامه‌روف هم در همین جا به ما پیوست، و، من که در انتظاررفتن به زندان کراسنایاپرسینا بودم، به هجوم مزدوج عقاید ایشان برخوردم. این رویارویی برایم دشوار و دردناك بود. در آن زمان، هنوز سخت پایبند آن جهان بینی و تصوری بودم که نه، می تواند قضیهٔ تازه ای را بپذیرد و نه، می تواند عقیدهٔ تازه ای را ارزیابی کند، مگر آنکه توانسته باشد برای این قضیه و این عقیده، از انبار خود برچسبی پیدا کند... انباری که یا مخزن دوگانگی آمیخته به تردید و دغدغهٔ خرده بورژوازی بود یا مخزن نیهیلیسم (nihilisme) پیکارجوی «طبقهٔ اندیشه گر»ی که ازمقام خود در اجتماع تنزل یافته است. به یادم نمی آید که اینگال و گامه روف، در حضور من، دشنام و ناسزایی به مارکس داده باشند. اما حمله های آن دو را به تولستوی خوب به خاطر دارم، و باید دید که این حمله ها از چه سمت و ناحیه ای صورت می گرفت! تولستوی منکر کلیسا بود؟ اما مگر به عرفان و سازماندهی آن توجهی نداشت! منکر تعالیم تورات بود؟ اما تازه ترین علم امروزحتی در نخستین سطور آن هم که سخن از آفرینش جهان می گوید، هیچ تناقضی نمی بیند. منکر دولت بود؟ فقدان دولت به معنی هرج ومرج است! مبلغ امتزاج کاردستی و کارفکری درزندگی انسان بود؟ این کار به منزلهٔ یك کاسه کردن سرتاپا حماقتِ قریحه‌ها و استعدادها است!

و خلاصه، داستانِ خودکامگی و خشونت استالین نشان می دهد که فرد تاریخی می تواند قادر متعال باشد، و تولستوی این فکر را به باد تمسخر می گیرد![22]

بچه‌ها شعرهایشان را برای من می‌خواندند ودر عوض خواستار شعرهای من می شدند و من هنوز شعری نسروده بودم. و بیشتر از هرچیز دیگر، از شعرهای پاسترناك

---

۲۲ من خود نیز، در دورهٔ پیش از زندان و در سالهای زندان، مدتی دراز در اندیشهٔ این بودم که استالین تکامل مطری دولت شوروی را در مسیری منحوس به راه انداخت. اما استالین، آرام و آسوده، مرد و رفت، و مگر می توان گفت که در مسیر سفینه تغییری محسوس پیدا شد؟ تأثیر شخصی و فردی استالین بر حوادث، چیزی است که می توان درچند کلمه «حماقت، اندوهزدگی، خودکامگیهای جوجه مستبدها، و تفاخر» خلاصه کرد. دربقیهٔ زمینه ها استالین درست، قدم به قدم، به همان راهی رفت که پیش از او پیموده شده بود. و پایش را درست به جای پایی نهاد که پیدا کرده بود.

(Pasternak) که به عرش رسانده می‌شد، قطعه‌هایی برایم خواندند. من، در زمان گذشته خواهرم، زندگی را خوانده بودم و خوشم از این اثر نیامده بود. اما واپسین سخترانی ناوبان اشمیت (Schmidt)[۲۳] را در جلسهٔ پایان محاکمه برایم نقل کردند و این سخنها که سخت حسب حال بود، تا اعماق جانم کارگر شد:

سی سال است که مهر وطن خویش
در دل می‌پرورم
و نه انتظار کمترین اغماضی از شما دارم
و نه آرزوی کمترین رفق و رأفتی

وضع روحی گامه‌روف و اینگال درست با این معنی هماهنگ بود: مرده شور عفو و اغماض شما را ببرد! *زندانی شدن* افسرده و اندوهگین‌مان نمی‌کند و بر ایمان مایهٔ فخر و مباهات است! (با این همه، چه کسی حقیقةً ممکن است که افسرده و اندوهگین نشود؟ زن جوان اینگال، در ظرف دو سه ماه در مقام انکار شوهری به وی برآمد، سپس رهایش کرد. گامه‌روف که تشنهٔ انقلاب بود، در جستجوهایی که در این راه داشت هنوز یار و دلداری پیدا نکرده بود.) مگر، اینجا، در میان دیوارهای سلول زندان نیست که می‌توان به آسانی به این حقیقت بزرگ راه برد که سلول تنگ است، و عرصهٔ آزادی، و کشور *آزاد* ماندهٔ ما بسی تنگ‌تر است؟ مگر ملت شکنجه دیده و گول خوردهٔ ما نیست که در کنار ما، زیر تخته‌بندها و در راهروها غنوده است؟

به وطن ناپیوستن، و به اتفاق همهٔ سرزمین خویش
به پا نخاستن
هرآینه بسی بر من دردناک‌تر می‌بود،
و از این راهی که در پیش گرفتم
هیچ پشیمان نیستم[۲۴]

۲۳. منظومه‌ای است که بوریس پاسترناک به عنوان *ناویان اشمیت* سروده است (۱۹۲۷)

۲۴. مستخرجه‌ای از منظومهٔ *ناویان اشمیت*، بخش سوم.

جوانانی که در سلولهای زندانها، به جرم سیاسی، به بند افتاده اند، هرگز میانگین جوانان کشور نیستند. همیشه جلوتر و پیشروتر از حد وسط هستند و با این گروه میانگین فاصله‌ای بسیار دارند. آری، در آن سالها، آنچه هنوز در کمین تودهٔ جوان نشسته بود، حقیقتاً تجربه و تباهی، ناکامی و سرخوردگی، از کف دادن اعتناء، و علاقه یافتن به زندگی خوش و برخوردار از راحت و لذت، بود ــ و آن گاه، شاید، آغاز کردن دگر بارهٔ صعودی تلخ از این درهٔ آسایش و خوشی به سوی قله‌ای تازه ــ و به احتمال، پس از بیست سال دیگر؟ ــ بود. و اما، دربارهٔ نوجوانان زندانی که به موجب بند دهم مادهٔ پنجاه و هشتم، در آن سال ۱۹۴۵، در بند به سر می‌بردند، باید گفت که، به یک قدم، از پرتگاه عدم اعتناء گذشته بودند و سرهای بلند و گردنهای افراشته شان را، به خوشی و شادمانی، به دم تیغ جلّاد می دادند.

در کلیسای بوتیرکی، دانشجویان مسکو که حکم کیفرشان داده شده بود، پیوندشان با دنیا گسسته شده بود و از دنیا جدا شده بودند، ترانه‌ای ساخته بودند که در آستانهٔ شفق، با آن آواهایشان که هنوز قوام و استحکام نیافته بود، می خواندند:

روزانه سه بار پی شوربا می‌رویم
شبهایمان را به ترانه خوانی به سر می‌آوریم
و به یاری سوزنی که، دور از چشم نگهبان و زندانبان،
توی زندان آمده است
برای راه کیسه و همیان می‌دوزیم.

سرنوشت‌مان هیچ نگرانی و اندیشه‌ای
برایمان به بار نمی‌آورد:
پای اعترافها امضاء زده‌ایم
تا زودتر به راه افتیم!
و از بازداشتگاههای دوردست سیبری
کی به آغوش این دیوارها
برخواهیم گشت؟...

خدایا، چه گونه ممکن است که ما به اصل قضیه پی نبرده باشیم؟ به هنگامی که ما توی گلهای سرپلها غوطه می‌خوردیم، در حفره‌های گلولهٔ توپ کز می کردیم، و

سر دور بسهایمان را بیرون از بوته‌زارها و قلمستانها نگه‌می‌داشتیم. سنت سرما، در خاك وطن، نسل جوان دیگری بزرگ شده بود و به راه افتاده بود و مگر در جهت دیگر، روی به *آنجا* به راه نیفتاده بود، به *انجایی* که ما هرگز توانایی و تهور نمی داشتیم که خواستار رفتن به سویش باشیم!... به آن طریقی که ما بزرگ شده بودیم بزرگ نشده بودند.

نسل ما در صورتی که اسلحهٔ خویش را به اسلحه خانه برگردانده است، و نشانهای دلیری اش را از چپ و راست بر سینه اش به نوسان آورده است از جبهه بازخواهد گشت و به فخر و غرور داستانهای رزمها و پیکارهایش را بازخواهد گفت و بر دران کهترمان تنها از روی تحقیر و استهزاء به سویمان خواهند نگریست: «ای احمقهای بینوا!...»

پایان بخش دوم

زندگینامه‌ها

آباکوموف، ویکتور سمیونوویچ (Victor Sémionovitch Abakaumov) در آغاز کار، در آن‌که‌روده پیک ساده‌ای بود. از این دستگاه، به دوایر ضدجاسوسی ارتش سرخ رفت، وچون در سال ۱۹۴۳ *اسمرش (Smerch)* تأسیس یافت، در رأس آن گماشته شد. از سال ۱۹۴۶ تصدّی وزارت امنیت کشور را به عهده گرفت. در دورهٔ استالین، در اثناءِ قضیهٔ پزشکان از کار برکنار شد و به زندان افتاد. سپس، در سال ۱۹۵۴ــ در دورهٔ خروشچف، حکم مرگش داده شد و به موجب همین حکم دادگاه، تیرباران شد.

آخماتووا، آنا آندره یونا (Anna Andréïevna Akhmatova) اسم مستعار آنا آندره یوناگورنکو (A. A. Gorenko) است. در سال ۱۸۸۸ تولّد یافته بود و در سال ۱۹۶۶ از دنیا رفت. یکی از بزرگ‌ترین شاعره‌های روسیه در قرن بیستم است. در نخستین ازدواج خویش، همسر نیکلای گومیلیف (Nikolai Gumilyev)، شاعر معروف، شد. مدت درازی از چشم رهبران کشور شوراها افتاده بود و در سال ۱۹۴۶ ژدانف (Jdanov) به شدّت بر او تاخت و او را بیگانه با مردم شوروی خواند. انتشار آثاری که نوشته بود، سالها در اتحاد شوروی ممنوع بود. پس از سال ۱۹۵۶ برخی از سروده‌هایش فرصت نشر یافت. آنا آخماتووا شاعره‌ای اکمه‌ئیست (Acméiste) است.

آلدان ــ سمیونوف، آندرئی ایگناتیه‌ویچ (Andreï Ignatiévitch Aldan-Semionov) در سال ۱۹۰۸ تولد یافته است. نویسنده است. از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۵۳ در اردوهای کار ــ و به زبان دیگر، در بازداشتگاههای قطب شمال زندانی بود. نویسندهٔ یادداشتهایی دربارهٔ اردوگاهها ست که مطابق «خطّ رسمی» ــ یعنی مطابق «خطِ» حکومت شوراها نوشته شده است.

الدانوف، مارك الکساندروویچ (Mark Alexandrovitch Aldanov) اسم مستعاری است که لاندو (Landau) برای خود برگزیده بود. در سال ۱۸۸۹ ولادت یافت و در سال ۱۹۵۷ از دنیا

رفت. نویسنده‌ای است که رمان تاریخی می‌نوشت. در سال ۱۹۱۹ راه مهاجرت به پاریس در پیش گرفت و پس از چندی روانهٔ نیویورک شد.

آلکسئی، میخائیلوویچ (Aleksei Mikhaïlovitch) در سال ۱۶۲۹ تولد یافته بود و در سال ۱۶۷۶ از دنیا رفت. از سال ۱۶۴۵ تا روز مرگش «تزار» بود.

آنا، یوانوونا (Anna Ioannovna) در سال ۱۶۹۳ تولد یافته بود و در سال ۱۷۴۰ از دنیا رفت. از سال ۱۷۳۰ تا سال ۱۷۴۰ امپراتریس روسیه بود. [ندیم و محبوبی به نام بیرون (Biron) داشت و هنگامی که بر تخت سلطنت نشست، بیرون صاحب اختیار مطلق روسیه شد و نظام استبداد و وحشت پلیسی به راه انداخت.]

آندرس، ولادیسلاو (Wladyslaw Anders) در سال ۱۸۹۲ تولد یافته بود و در سال ۱۹۷۰ درگذشت. ژنرال لهستانی بود. در سپتامبر سال ۱۹۴۰ که نیروی شوروی تجاوز خویش را بر لهستان شرقی آغاز کرد و بر آن استیلاء یافت، اسیر گشت. در اوت ۱۹۴۱ از زندان آزاد شد تا از میان لهستانیهایی که در بازداشتگاههای اتحاد شوروی زندانی بودند، ارتشی فراهم بیاورد. ارتش ژنرال آندرس در سال ۱۹۴۳ ـــ از راه ایران ـــ به افریقای شمالی رفت و تا پایان جنگ در کنار متفقین با آلمانها پیکار کرد.

آندره یوشکین، پاخومی ایوانوویچ (Pakhomi Ivanovitch Andréiouchkine) در سال ۱۸۶۵ به دنیا آمده بود و در سال ۱۸۸۷ از دنیا رفت. عنصر انقلابی و عضو سازمان زیرزمینی پوپولیست ـــ *ارادهٔ ملت* ـــ بود. در سال ۱۸۸۷ در تدارک توطئهٔ سوء قصد به جان الکساندر سوم ـــ تزار روسیه ـــ مشارکت داشت.

آندریف، لئونید نیکلایه‌ویچ (Leonid Nikolayevich Andreyev، ۱۹۱۹ـ۱۸۷۱) نمایشنامه نویس و قصه نویس روس که به مکتب اکسپرسیونیسم (Expressionnisme) نزدیک بود. در فنلاند از دنیا رفت. نویسنده‌ای است که باید شناخت.

آورباخ، ای. ل. (I. L. Averbakh) حقوقدان شوروی و معاون ویشینسکی

آیختوالد، یولی عیسایه‌ویچ (Yuli Isayevich Aikhenvald، ۱۹۲۸ـ۱۸۷۲) منتقد ادبی و محقق و مترجم آثار شوپنهاور بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد.

اتینگر، ی. گ. (Y.G.Etinger، ۱۹۵۲ـ؟) پزشک شوروی، در جریان موهوم قضیهٔ پزشکان که در سال ۱۹۵۲ به راه انداخته شد، بازداشت شد و در اثناء بازجویی، در زیر شکنجه، جان داد.

ارنبورگ، ایلیا گریگوریه‌ویچ (Ilya Grigorievitch Ehrenbourg) نویسندهٔ شوروی که در سال ۱۸۹۱ در کیف تولد یافته بود و در سال ۱۹۶۷ در مسکو از دنیا رفت. از سال ۱۹۰۶ تا سال ۱۹۱۷ در پاریس به سر برد و تأثیر «خارجه» در نخستین اثر بزرگش سرگذشت عجیب و غریب ژولی ژورنیتو *(Julie Jurenito)* که در سال ۱۹۲۱ انتشار یافته است، محسوس و مشهود است. سپس، سرگرم نوشتن آثار پیکارجویانه‌ای به افتخار سوسیالیسم شد و به

توصیف انسانهایی پرداخت که *انقلاب* آپدیده‌شان کرده بود. داستانهای به یک نفس و *دومین روز* از این گونه آثار است.

ارنبورگ از سال ۱۹۳۵ به عنوان خبرنگار به اسپانیا، سپس، به فرانسه فرستاده شد. و درآن زمان بود که *سقوط پاریس* را نوشت. پس از جنگ، دهشتهایی که دیده بود مایهٔ نوشتن *طوفان* (۱۹۴۷) شد. در سال ۱۹۵۲ برای تبلیغ صلح به سراسر دنیا سفر کرد. در سال ۱۹۵۴ در داستان *آب شدن یخها* زندگی کشور شوراها را در دوره استالین به باد مذمّت گرفت. خلاصه، از سال ۱۹۶۰ یادداشتهایش به عنوان *انسانها، سالها، روزها* انتشار یافت. ارنبورگ نویسندهٔ آثاری گوناگون و نیرومند است. و در سایهٔ همین تعدّد و قدرت و تنوع نوشته‌هایش وجهه‌ای در خاک شوروی و کشورهای دیگر پیدا کرد. در قبال رنجها و دردهای دیگران بسیار حساس بود و برای نجات صلح و ارزشهای راستین و گرانبهایی که روح و زندگی انسان می‌تواند داشته باشد، به مبارزه پرداخت.

استولیپین، پیوتر آرکادیه‌ویچ (Piotr Arkadiévitch Stolypine، ۱۹۱۱ـ۱۸۶۲) از رجال روسیهٔ تزاری است. از سال ۱۹۰۶ تا سال ۱۹۱۱ وزیر کشور و نخست‌وزیر روسیه بود. به پاس کارهایی که در راه اصلاح نظام کشاورزی کرده است، شهرت دارد. دهقانهای بی‌چیز را در سیبری جای داد و به دست یکی از اعضاءِ حزب سوسیالیست انقلابی کشته شد.

استه پون، فیودور اوگوستوویچ (Fiodor Augoustovitch Stépoune) نویسنده، مورخ، و جامعه‌شناس بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد. [۱۹۶۵ـ۱۸۸۴]

اسکریپ‌نیك، نیکلای الکسه‌یه‌ویچ (Nikolaï Alexéïévitch Skrypnik، ۱۹۳۳ـ۱۸۷۲) عنصر انقلابی، و از مسئولهای حزب و دولت در اوکراین بود. کمیسر آموزش و پرورش خلق و رئیس شورای کمیسرهای خلق اوکراین شد. در سال ۱۹۳۳ خودکشی کرد.

اسکوبتسووا، یلیزاوتا یوری یونا (Iélisaveta Iourievna Skobtsova)، (که به نام مادر ماریا شهرت داشت) در سال ۱۸۹۲ ولادت یافته بود و در سال ۱۹۴۵ از دنیا رفت. شاعره‌ای بود، وابسته به مکتب اکمه ئیسم (Acméisme)، که راه مهاجرت در پیش گرفت، به سلك راهبه‌ها درآمد و در بازداشتگاه راونسبروك (Ravensbrück) به دست نازیها کشته شد.

دربارهٔ آنچه در متن کتاب آمده است، باید به *خاطره‌هایی دربارهٔ بلوك* (Blok) ــ به قلم مادر ماریا ــ مراجعه نمود.

«مادر» در اینجا عنوانی است که به سرپرست یا رئیسهٔ دیر داده می‌شود. و نخواستیم که کلمهٔ دیگری به جایش به کار ببریم

[و ناگفته نماند که در متن فرانسه تاریخ تولّد این شاعره ۱۸۹۱ نوشته شده است.]

اسکوراتوف، مالیوتا (Maliouta Skouratov)، (به درستی معلوم نیست در چه سالی به دنیا آمده است. اما تاریخ مرگش که سال ۱۵۷۳ باشد، روشن است). رئیس اوپریچنینا

(Opritchnina) ـــ و به زبان دیگر، پلیس ایوان مخوف ـــ بود که نظام وحشت حربیبی در مملکت به وجود آورد.

سموشکه‌ویچ، یاکوف ولادیمیروف (Yakov Vladimirovitch Smouchkévitch، ۱۹۴۱ـ۱۹۰۲)، فرمانده نیروی هوایی شوروی بود. پس از تهاجم آلمان، تیرباران شد.

سمیرنوف، ایوان نیکیتیچ (Ivan Nikititch Smirnov، ۱۹۳۶ـ۱۸۸۰) از رهبران حزب بود. در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد. در نخستین محاکمهٔ مسکو حکم مرگش داده شد و تیرباران شد.

اسوه‌چین، الکساندر آندره‌یه‌ویچ (Alexandre Andréiévitch Svetchine، ۱۹۳۵ـ۱۸۷۸) مورخ و تئوریسین نظامی، استاد اکادمی نظامی فرونزه (Frounzé) و اکادمی ستاد بود. تیرباران شد

اشمیت، پیوتر پتروویچ (Piotr Pétrovitch Schmidt) در سال ۱۸۶۷ تولد یافته بود ودر سال ۱۹۰۶ ازدنیا رفت. افسر ناوگان دریای سیاه بود. به جرم مشارکتی که در سال ۱۹۰۵ در قیام سباستوپول داشت، حکم مرگش داده شد.

اگرانوف، یاکوف پاولوویچ (Iakov Pavlovitch Agranov) عضو چکا بود. در دورهٔ یاگودا (Iagoda) و یژوف (Iéjov) معاونت آن که وه ده *NKVD* را به عهده داشت. در تدارک محاکمه‌های مسکو درسالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ نقشی مهمّ بازی کرد. در سال ۱۹۳۹ تیرباران شد.

الیلویوا، سوتلانا یوسیوونا (Svetlana Iossivovna Allilouiéva) در سال ۱۹۲۶ تولد یافت. دختر ستالین است. در سال ۱۹۶۳ راه مهاجرت در پیش گرفت وبه ایالات متحدهٔ امریکا رفت و یادد ستهایش را در آن سرزمین انتشار داد.

الیلویوا، نادژداسرگه‌یونا (Nadejda Serguéievna Allilouiéva، ۱۹۳۲ـ۱۹۰۱) دختر سرگئی الیلویف، ودومین همسر استالین بود. پسری به نام واسیلی (Vassili) ودختری به نام سوتلانا (Svetlana) برای او آورد. دست به خودکشی زد.

الیلویف، سرگئی یاکووله ویچ (Sergueï Iakovlévitch Allilouïev، ۱۹۴۵ـ۱۸۶۶) مرد انقلابی و عضو فعّال حزب سوسیال دموکرات بود.

امفیتأتروف، لکساندروالنتینوویچ (A. Valentinovitch Amfiteatrov، ۱۹۳۸ـ۱۸۶۲) نویسنده و ناشر بود در سال ۱۹۲۰ درمقام مهاجرت برآمد و کشور شوراها را پشت سر گذاشت.

انتونوف ـ ساراتووسکی، ولادیمیر پاولوویچ (Vladimir Pavlovitch Antonov-Saratovski) در سال ۱۸۸۴ به دنیا آمده بودودرسال ۱۹۶۵ ازدنیا رفت. ازسال ۱۹۰۲ عضو حزب بود به عنوان حقوقدان شهرت دارد. درسالهای ۲۰ و ۳۰ مقامهای بلندی در دستگاه دادگستری

اتحاد شوروی داشت. عضو دیوان عالی شد.

اوبولنسکی، یوگنی پتروویچ (Yevgeni Petrovich Obolensky، ۱۷۹۶ـ۱۸۶۵) شاهزاده‌ای بود که به دسامبریستها پیوسته بود. ژنرال میلورادوویچ (Miloradovich) را زخمی کرد. حکم مرگش به بیست سال تبعید به سیبری تخفیف یافت.

اوتیوسوف، لئونیداوسیپوویچ (Leonid Ossipovitch Outiossov) رهبر ارکستر، آوازخوان، و هنرپیشهٔ معروف سینما که در سالهای ۳۰ و ۴۰ شهرت بسیار داشت. اوتیوسوف در سال ۱۸۹۵ به دنیا آمده است.

اورجونیکیدزه، گریگوری کنستانتینوویچ (Grigori Konstantinovitch Ordjonikidzé، ۱۸۸۶ـ۱۹۳۷)، از رهبران حزب و کشور بود. پس از انقلاب اکتبر، در رهٔ استقرار نظام شوروی در قفقاز به مبارزه پرداخت. یکی از پایه گذاران سازمان صنایع اتحاد شوروی است. از سال ۱۹۳۰ عضو پولیت بورو شد. در اوضاع و احوالی مرد که آمیخته به ابهام است (شاید خودکشی کرده باشد یا به فرمان یکی کشته شده باشد).

اوریتسکی، موئیسه ئی سولومونوویچ (Moïsséï Solomonovitch Ouritski) در سال ۱۸۷۳ به دنیا آمده بود و به سال ۱۹۱۸ از دنیا رفت. از رهبران حزب بود. از سال ۱۹۱۷ عضو کمیتهٔ مرکزی شد. در سال ۱۹۱۸ به ریاست چکای پتروگراد گماشته شد. به دست یکی از اعضاء حزب سوسیالیست انقلابی کشته شد.

اوسورگین، میخائیل آندره یه ویچ (Mikhaïl Andréïévitch Ossorguine، ۱۸۷۸ـ۱۹۴۲) ابتدائاً ایلین (Iline) خوانده می شد، سپس اسم مستعار اوسورگین به روی خود گذاشت. روزنامه نگار و نویسنده بود. در سال ۱۹۲۲ راه مهاجرت در پیش گرفت.

اولریخ، واسیلی واسیلیه‌ویچ (Vasily Vasilyevich Ulrich) عضو چکا و رئیس دیوان حرب دیوانعالی اتحاد شوروی بود. در سالهای ۱۹۲۰ و سالهای ۱۹۳۰ ریاست محاکم بسیاری را به عهده داشت که برای محاکمهٔ سیاسیها به راه انداخته شده بود. و ناگفته نماند که ریاست محاکمه های مسکو هم به عهدهٔ وی بود. واسیلی واسیلیه‌ویچ اولریخ در سال ۱۸۸۹ تولد یافته بود و در سال ۱۹۵۱ از دنیا رفت.

اولمینسکی (Olminski) نام مستعاری است که میخائیل استپانوویچ الکساندروف (Mikhaïl Stépanovitch Alexandrov) برگزیده بود. عنصر انقلابی و عضو سازمان زیرزمینی پوپولیست ـ ارادهٔ مردم ـ بود. سپس، عضو حزب سوسیال‌دموکرات شد و باگفته بندکه به روزنامه نگاری اشتغال داشت و انقلابی حرفه‌ای بود ـ اولمنسکی در سال ۱۸۶۳ به دنیا آمد و در سال ۱۹۳۳ از دنیا رفت.

اولیانوف، الکساندرایلیچ (A. Ilitch Oulianov، ۱۸۶۶ ۱۸۸۷) برادر بزرگ لنین، عضو

سازمان زیرزمینی پوپولیست (Populiste) ــ ارادهٔ خلق بود. در تدارک سوء قصد به جان الکساندر سوم مشارکت داشت. حکم مرگش داده شد.

اولیانووا، آنا ایلنیچنا (Anna Ilinitchna Oulianovna) در سال ۱۸۶۴ تولد یافته بود و در سال ۱۹۳۵ درگذشت. خواهر لنین، عنصر فعّال حزب و نویسنده و سردبیر روزنامه‌های حزب بود. آنا ایلینیچنا اولیانووا پس از زناشویی به نام آنا ایلنیچنا ملیزاروواـاولیانووا (A. I. Yelizarova Oulianova) شهرت داشت. [در متن انگلیسی تاریخ تولّد آنا سال ۱۸۷۴ نوشته شده است.]

اولیتسکایا، لووونا یکاترینا (Lvovna Yekaterina Olitskaya) در سال ۱۸۹۸ تولد یافته است. از نویسندگان «ناسازگار» سرزمین شوراهاست. یادداشتهای ایام زندان و بازداشتگاهش به صورت مجموعهٔ زیرزمینی دست به دست می‌گشت و در سال ۱۹۷۱ در شهر فرانکفورت ــ آلمان غربی ــ به توسط مؤسسهٔ طبع و نشر پوسف (Possev) ــ که مؤسسهٔ طبع و نشر روسی زبان است ــ انتشار یافت.

ایزگویف (لانده)، الکساندرسولومونوویچ (Aleksandr Solomonovich Izgoyev (Lande))، حدود ۱۹۳۸ـ۱۸۷۲) نویسندهٔ دست راستی وابسته به حزب کادت ــ در سال ۱۹۲۲ از اتحاد شوروی رانده شد.

ایزمائیلوف (اسماعیلوف)، نیکلای واسیلیه ویچ (N. V. Izmailov) در سال ۱۸۹۳ ولادت یافته است. مورخ ادبی است.

ایلین، ایوان الکساندروویچ (Ivan Alexandrovitch Iline، ۱۹۵۴ـ۱۸۸۲) فیلسوف بود و در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد.

ایوان، کالیتا (Ivan Kalita) تاریخ تولد معلوم و مشخصی ندارد اما در سال ۱۳۴۰ از دنیا رفته است. شاهزاده، و به زبان دیگر، شهریار مسکو بود. کشوری مجتمع و وابسته به مرکز بنیاد نهاد و سرزمین روسیهٔ آن زمان را به زیر سلطه و سیادت مسکو آورد. ایوان کالیتا از سال ۱۳۲۵ تا سال ۱۳۴۰ فرمانروایی داشت.

ایوانوف، رازومنیک (Ivanov Razoumnik) اسم مستعار رازومنیک واسیلیه‌ویچ ایوانوف است. در سال ۱۸۷۸ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۴۶ درگذشته است ــ ادیب و منتقد و جامعه شناس بود. به جناح چپ سوسیالیستهای انقلابی تعلّق داشت. در واپسین سالهای دههٔ ۲۰ بازداشت شد. چند سالی در زندان و تبعید به سر برد. در اوایل جنگ، در سرزمینهایی بود که به دست آلمانیها افتاد و در همان دوره بود که مقیم آلمان شد. [در متن انگلیسی تاریخ تولّد وی سال ۱۸۷۶ نوشته شده است و از این گذشته، گفته شده است که در سال ۱۹۰۱ در زندانهای تزاری و روزگاری دیر در بازداشتگاههای اتحاد شوروی بود و در سال ۱۹۴۱ روانهٔ آلمان شد.]

بابوشکین، ایوان واسیلیه‌ویچ (Ivan Vasilyevich Babushkin، ۱۹۰۶ـ۱۸۷۳) عنصر انقلابی

و بلشویک بود. در انقلاب ۱۹۰۵ مشارکت داشت. تیرباران شد.

باختین، میخائیل میخائیلوویچ (Mikhail Mikhailovitch Bakhtine) متولد سال ۱۸۹۵ — منتقد ادبی و متخصص آثار داستایوسکی است. انتشار نوشته‌هایش از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۶۳ در اتحاد شوروی ممنوع بود.

باکونین، میخائیل الکساندروویچ (Mikhail Alexandrovitch Bakounine، ۱۸۷۶_۱۸۱۴) انقلابی معروف و یکی از بزرگ‌ترین فلاسفهٔ انارشیسم بود. به جرم مشارکت در قیام شهر «درسدن» آلمان در سال ۱۸۴۹، حکم مرگش داده شد. به دست روسیه سپرده شد و در قلعهٔ «سن پیر وسن پل» سن پترزبورگ زندانی شد. اعترافنامه‌ای خطاب به نیکلای اول نوشت و از کردهٔ خویشتن پوزشها خواست. سپس، به سیبری فرستاده شد. در سال ۱۸۶۱ گریخت و به انگلستان پناه برد.

باندرا، استپان (Stepean Bandéra، ۱۹۵۹_۱۹۰۹) رهبر ناسیونالیست اوکرائین بود. در دورهٔ تحصیل در لووف Lvov به سازمان ناسیونالیستهای اوکرائین پیوست. در سال ۱۹۴۱ به بازداشتگاه ساکسن هاوزن (Sachsenhausen) فرستاده شد. پس از جنگ رهبری سازمان ناسیونالیستهای اوکرائین را در خارجه به عهده گرفت. در شهر مونیخ به دست استاشینسکی (Stachinski) — یکی از عمال اتحاد شوروی — کشته شد.

بدنی، دمیان (Démiane Bedny) نام مستعار پریدووروف یفیم الکسه یه ویچ (Pridvorov Iéfim Alexéiévitch) است. شاعر بود. در سال ۱۸۸۳ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۴۵ درگذشت.

بردیایف، نیکلای الکساندروویچ (Nikolaï Alexandrovitch Berdiaïev، ۱۹۴۸_۱۸۷۴) فیلسوف و متفکر مذهبی — در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد. در پاریس زندگی کرد.

بریا، لاورنتی پاولوویچ (Lavrenti Pavlovitch Béria، ۱۹۵۳_۱۸۹۹) از بلشویکهای گرجستان بود. در دوایر چکا *(Tchéka)* و اوگه په ئو *(Oguépéou)* گرجستان و ماوراءِ قفقاز مشاغل و مناصب مهمّه‌ای داشت. در اوایل سالهای ۳۰ دبیر اول کمیتهٔ مرکزی گرجستان، و پس از آن، دبیر اول کمیتهٔ مرکزی سراسر فدراسیون ماوراءِ قفقاز شد. در سال ۱۹۳۸ به ریاست *ان که وه ده* گماشته شد و پس از تصفیه‌هایی به تجدید سازمان آن پرداخت. در سال ۱۹۴۵ به درجهٔ سرلشکری ارتقاء یافت. در سال ۱۹۴۶ ریاست *ان که وه ده* را از دست داد اما عضو پولیت بورو، معاون نخست‌وزیر شد و چنین گمان می‌رود که کنترل نیمه رسمی سازمانهای امنیت کشور را در دست داشت. به قرار معلوم در اوایل سالهای ۵۰ از چشم استالین افتاد. پس از مرگ استالین وزیر کشور شد. در ژوئن ۱۹۵۳ از کار برکنار گشت و پس از محاکمه تیرباران شد.

بلوخر، واسیلی کنستانتینوویچ (Vassili Konstantinovitch Blücher، ۱۹۳۸_۱۸۸۹) فرمانده نظامی و قهرمان جنگ خانگی بود. از سال ۱۹۲۸ فرمانده ارتش خاوردور شده بود.

در سال ۱۹۳۵ مارشال اتحادشوروی شد. در تابستان سال ۱۹۳۸ ژاپنیها را در کنار دریاچهٔ هاسان (Hassan) شکست داد. در ماه اوت ۱۹۳۸ به مسکو فراخوانده شد و آن گاه تیر باران شد

بلوك، الکساندرالکساندرورویچ (A. A. Blok، ۱۹۲۱-۱۸۸۰) شاعر بزرگ روس، سیمای برجستهٔ سمبولیسم در روسیه....

بلومکین، یاکوف گریگوریه‌ویچ (Iakov Grigoriévitch Blumkine)، ۱۹۲۹-۱۸۹۲) سوسیالیست انقلابی دست چپ و عامل چکا بود. در سال ۱۹۱۸، درگیرودار شورش کوتاهی در مسکو که به توسط سوسیالیستهای انقلابی دست چپ ـ دشمن سیاست بلشویکها در قبال آلمان ـ به راه انداخته شده بود، سفیر آلمان، فن میرباخ (Von Mirbach) را کشت. در پرتو عنایت جرژینسکی (Dzerjinski) زنده ماند، در حزب بلشویك اسم نوشت و به خدمت اوگه په ئو (Oguépéou) درآمد. به عنوان عامل تروتسکی گرفتار اعدام شد

بیلنسکی، ویساریون گریگوریه ویچ (Vissarion Grigoriévitch Belinski، ۱۸۴۸-۱۸۱۱) منتقد ادبی، آزادیخواه آتشین مزاج، پدر روحانی طبقهٔ روشنفکر روس . وهواد رشعر وادبی بود که روح اجتماعی داشته باشد.

بنوا، الکساندرنیکلایه‌ویچ (Alexandre Nikolaiévitch Benois، ۱۹۶۰-۱۸۷۰) نقاش بود. در سال ۱۹۲۶ در مقام مهاجرت برآمد و در پاریس آشیانه کرد.
بنو که در سن پترزبورگ تولد یافته بود ودر پاریس از دنیا رفت، طراح و منتقد (فرانسوی نژاد) روس بود به اتفاق دیاگیلف (Diaghilev) گروه دنیای هنر را شکل داد و دکورهایی برای زیباترین اوپراها ساخت.

بوخارین، نیکلای ایوانوویچ (Nikolai Ivanovitch Boukharine، ۱۹۳۸-۱۸۸۸) رهبر برجستهٔ حزب و متخصص مسائل اقتصاد بود. از سال ۱۹۲۴ عضو پولیت بورو شدو ازسال ۱۹۲۶ تا سال ۱۹۲۸ دبیر کل کمینترن بود. در سال ۱۹۲۹، به اتهام *انحراف به سوی راست* از پولیت بورورانده شد و در سومین دورهٔ محاکمه‌های مسکو که به سال ۱۹۳۸ صورت گرفت، حکم مرگش داده شد... و تیرباران شد....

بودیونی، سمیون میخائیلوویچ (Semione M. Boudionny، ۱۹۷۳-۱۸۸۳) فرماندهٔ نظامی، مارشال اتحاد شوروی ـ در جریان جنگ خانگی، به نام فرمانده ارتش اول سوار نظام ـ انگشت‌نما شد از سال ۱۹۳۸ عضو هیئت رئیسهٔ شورایعالی بود.

بوکی، گلب ایوانوویچ (Gleb Ivanovitch Boki، ۱۹۳۷-۱۸۷۹) عضو چکا بود. به مقامهای بلندی در چکا، *اوگه په ئو* و ان که وه ده رسید.

بولگاکوف، سرگئی نیکلایه‌ویچ (Serguéi Nikolaiévitch Boulgakov، ۱۹۴۴-۱۸۷۱) فیلسوف و متألّه معروف که ابتداء به نام اقتصاددان مارکسیست پای به عرصه نهاد. در سال

۱۹۱۸ کشیش شد. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد و از سال ۱۹۲۵ در پاریس زیست.

بولگاکوف، میخائیل افاناسیه ویچ (Mikhaïl Afanassiévitch Boulgakov) در سال ۱۸۹۱ تولد یافته بود و در سال ۱۹۴۰ درگذشت ــ یکی از بزرگ‌ترین نثرنویسان روس در قرن بیستم است. مؤلف رمانها و قصه‌هایی است که هجو خیال را در خلال آن به هم آمیخته است.

بولگاکوف، والانتین فیودوروویچ (Valentin Fiodorovitch Boulgakov) در سال ۱۸۸۶ ولادت یافته بود، نویسنده و خاطره‌نگار و منشی لو تولستوی بود. در سال ۱۹۲۳ راه مهاجرت در پیش گرفت و به پراگ رفت. در سال ۱۹۴۹ به روسیه بازگشت.

بونچ - برویه‌ویچ، ولادیمیر دمیتریه‌ویچ (Vladimir Dmitriévitch Bontch-Brouiévitch) در سال ۱۸۷۳ ولادت یافته بود و در سال ۱۹۵۵ از دنیا رفت. انقلابی و بلشویك بود. از سال ۱۸۹۵ عضو حزب شده بود. با روزنامه‌های گوناگون حزب همکاری داشت و از سال ۱۹۱۷ تا سال ۱۹۲۰ دبیر کل شورای کمیسرهای خلق بود.

بونداربن، سرگئی الکساندروویچ (Serguéï Alexandrovitch Bondarine) در سال ۱۹۰۳ ولادت یافته است و قصه نویس بچه‌ها است.

بونین، ایوان الکسه‌یه‌ویچ (Ivan Alexéïevitch Bounine ۱۸۷۰ـ۱۹۵۳) نویسندهٔ روس که در سال ۱۹۳۳ به دریافت جایزه نوبل توفیق یافت. از سال ۱۹۲۰ تا روز مرگش در فرانسه زیست.

بیرون (Biron) یا بیرن (Biren) نام روسیِ کنت ارنست یوهان بوهرن (Count Ernst Johan Buhren، ۱۶۹۰ـ۱۷۷۲) محبوب و مقرّب درگاه آنا یوانونا (Anna Ioannovna) بود و هنگامی که آنا بر تخت سلطنت نشست، صاحب اختیار روسیه شد و نظام استبداد و وحشت پلیسی به راه انداخت.

پاسترناك، بوریس لئونیدوویچ (Boris Léonidovitch Pasternak) در سال ۱۸۹۰ تولد یافته بود و در سال ۱۹۶۰ از دنیا رفت. شاعر غنایی و داستان نویس است. در سال ۱۹۵۸ برندهٔ جایزهٔ نوبل شد اما ناگزیر گشت که از پذیرفتنش خودداری کند. چنان که می گویند در سراسر زندگی‌اش به هیچ گونه «نقش بازی» تن درنداد و از لحاظ معنوی یکی از گرانمایه‌ترین انسانها بود.

پالچینسکی، پیوتر اکیموویچ (Piotr Akimovitch Paltchinski، ۱۸۷۸ـ۱۹۲۹) مهندس معدن و اقتصاددان بود. در زندان تیرباران شد. [ناگفته نماند که در سال ۱۹۲۸ در محاکمهٔ شاختی (Chakhty) متهم ردیف اول بود.]

پاولوا، آنا پاولوونا (Anna Pavlovna Pavlova) رقاصهٔ سرشناسی که عضو گروه بالهٔ دیاگیلف بود. (۱۸۸۲ـ۱۹۳۱)

پترس، یاکوف خریستوفوروویچ (Iakov Khristoforovitch Peters) در سال ۱۸۸۶ تولد یافته بود و در سال ۱۹۴۲ از دنیا رفت. از انقلابیون لتونی و صاحب‌منصب بلندپایهٔ چکا بود. گرفتار تصفیه شد.

پتوخین، یوگنی ساویچ (Yevgeny Savvich Ptukhin، ۱۹۴۱ـ۱۹۰۰) از فرماندهان نیروی هوایی شوروی بود. پس از حملهٔ آلمان به خاك شوروی، تیرباران شد.

پرخوروف، الکساندر پترو‌ویچ (Aleksandr Petrovich Perkhurov، ۱۹۲۲ـ۱۸۷۶) از فرماندهان ضدبلشویك بود. در سال ۱۹۲۲ در یاروسلاول تیرباران شد.

پروکوپوویچ، سرگئی نیکلایه‌ویچ (Serguéi Nikolaïévitch Prokopovitch، ۱۹۵۵ـ۱۸۷۱) اقتصاددان و عضو حزب کادت بود. عضو حکومت موقت شد. در کمیتهٔ مساعدت به قربانیان گرسنگی که در سال ۱۹۲۱ به وجود آمد، به کار پرداخت. در سال ۱۹۲۲ از این کمیته رانده شد. شوهرِ یکاترینا دمیتریونا کوسکووا بود.

پستل، پاول ایوانوویچ (Pavel Ivanovitch Pestel، ۱۸۲۶ـ۱۷۹۳) یکی از رهبران دسامبریستها بود و رهبری جناح رادیکال را به عهده داشت. به دار آویخته شد.

پشکوا وایناور، یکاترینا پاولوونا (Iékaterina Pavlovna Pechkova-Vinaver) در سال ۱۸۷۶ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۶۳ درگذشت. نخستین زن گورکی بود. بنیانگذار و مدیرهٔ «صلیب سرخ سیاسی» ـ سازمان امداد به زندانیان سیاسی است. در سال ۱۹۳۹ بود که فرمان انحلال این سازمان داده شد.

پشه‌خونوف، الکسئی واسیلیه‌ویچ (Aleksei Vasilyevich Peshekhonov، ۱۹۳۳ـ۱۸۶۷) ـ نویسنده بود. در سال ۱۹۲۲ از اتحاد شوروی رانده شد.

پلاتونوف، سرگئی فیودوروویچ (Serguéi Fiodorovitch Platonov، ۱۹۳۳ـ۱۸۶۰) ـ همان مورّخ معروف است که در سال ۱۸۹۹ استاد دانشگاه سن‌پترزبورگ ـ و در سال ۱۹۲۰ عضو اکادمی شده بود و در سال ۱۹۳۰ به جرم تبلیغ ضدشوروی از مقامهای خویش برکنار شد.

پلتنف (پلتنیوف)، دمیتری دمیتریه‌ویچ [D. D. Pletnev (Pletniov)] در سال ۱۸۷۲ تولد یافته بود و اگرچه در متن فرانسه به جای تاریخ وفات علامت سؤال گذاشته شده است، در متن انگلیسی تاریخ مرگش ۱۹۵۳ نوشته شده است پزشك و استاد بود به اتهام توطئه برای زهرخور کردن رهبران اتحاد شوروی به سومین محاکمهٔ مسکو کشانده شد و حکم حبس بیست و پنج ساله‌ای برایش نوشته شد.

پلخانوف، گئورگی والنتینوویچ (Guéorgui Valentinovitch Plékhanov) فیلسوف مارکسیست و نخستین کسی است که به اشاعهٔ مارکسیسم در روسیه دست زد. یکی از بنیانگذاران حزب سوسیال دموکرات روسیه بود. پس از انشعابی که در میان منشویکها و

بلشویکها رخ داد، به منشویکها نزدیک شد و نقاب از رخ انقلاب اکتبر برداشت.

پوبه دونوستسف، کنستانتین پتروویچ (Konstantin Petrovitch Pobédonostsev، ۱۹۰۷ـ۱۸۲۷) رجل سیاسی معروف و مدافع دوآتشهٔ سلطنت مستبدّه بود. در الکساندر سوم نفوذی عظیم داشت.

پوستیشف، پاول پتروویچ (Pavel Pétrovitch Postychev، ۱۹۴۰ـ۱۸۸۸) مسئول حزب، و همکار نزدیک استالین بود. از سال ۱۹۳۰ دبیر کمیتهٔ مرکزی اوکرائین شد. از سال ۱۹۳۴ عضو بدل پولیت بورو بود. در سال ۱۹۳۸ کنار گذاشته شد و تیرباران شد. (تاریخ مرگ پوستیشف محلّ تردید است).

پوگاچوف، یملیان ایوانوویچ (Iémélian Ivanovitch Pougatchov) تاریخ ولادت روشنی ندارد اما در سال ۱۷۷۵ از دنیا رفته است. رهبر قیام قزاقها و دهقانها، در دورهٔ فرمانروایی کاترین دوم، بود. شکست خورد و تیرباران شد. [در متن انگلیسی تاریخ تولد پوگاچف را سال ۱۷۴۲ نوشته‌اند] ــ و ناگفته نماند که اسم پوگاچوف اغلب پوگاچف (Pugachev) یا پوگاچیوف (Pougatchiouv) نوشته می‌شود ــ (Pugachev) املاءِ انگلیسی این اسم است.

پیاتاکوف، گئورگی لئونیدوویچ (Guéorgui Léonidovitch Piatakov، ۱۹۳۷ـ۱۸۹۰) از رهبران حزب بود، در دستگاه حزب و اقتصاد کشور مناصبی بلند به دست آورد. در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد. سپس، دوباره در شمار اعضاء حزب درآمد و از نو، به سال ۱۹۳۶، از حزب بیرون انداخته شد. در نخستین محاکمهٔ مسکو حکم مرگش داده شد و تیرباران شد.

پیلنیاک، بوریس آندره‌یه‌ویچ (Boris Andréiévitch Pilniak) که نام پیشینش ووگو (Vogau) است در سال ۱۸۹۴ به دنیا آمده بود و تا سال ۱۹۳۷ زیست. نویسنده‌ای است که در سال ۱۹۳۷ به اتهام تحریف حوادث انقلاب بازداشت شد. تاآنجا که می‌توان گفت، یا تیرباران شد یا در یکی از بازداشتگاهها درگذشت.

تارله، یوگنی ویکتوروویچ (Yevgeny Viktorovich Tarle، ۱۹۵۵ـ۱۸۷۵) مورخ شوروی ــ مدت کوتاهی، در نخستین سالهای ۱۹۳۰، از چشم اولیاءِ امور افتاد.

تروبتسکوی، سرگئی پتروویچ (Serguéï Petrovitch Troubetskoï) شاهزاده بود. در سال ۱۷۹۰ به دنیا آمده بود و در سال ۱۸۶۰ از دنیا رفت. مثل شاهزاده اوبولنسکی (Obolensky) از رهبران دسامبریستها بود. حکم مرگش داده شد. اما در سال ۱۸۵۶ بخشوده شد و به سیبری فرستاده شد.

تروتسکی (Trotsky) اسم مستعار لو داویدوویچ برونشتاین [Lev (Leon) Davidovich Bronshtein] است. (۱۹۴۰ـ۱۸۷۹) سیمای برجستهٔ انقلاب است. ابتداء، منشویک بود. در سال ۱۹۱۷ به لنین و بلشویکها پیوست، در انقلاب اکتبر سهمی بسیار به عهده گرفت. به نام

نخستین کمیسر امور خارجهٔ خلق پیمان صلح برست لیتوسك (Brest - Litovsk) را با المانیها بست. سپس کمیسر امور لشکری و دریایی و رئیس شورای نظامی انقلاب شد. یکی از کسانی بود که ارتش سرخ را سازمان داد و در دورهٔ جنگ خانگی، در پیکار با روسهای سفید نقشی عظیم بازی کرده پس از مرگ لنین با استالین به مخالفت برخاست. در سال ۱۹۲۷ از حزب کمونیست و در سال ۱۹۲۹ از اتحاد شوروی رانده شد. دیار تبعید او ترکیه بود تروتسکی به دست یکی از عمال ان که وه ده در مکزیك کشته شد

تسوه تیوا، ماریا ایوانوونا (Marina Ivanovna Tsvetayeva، ۱۹۴۱ـ۱۸۹۲) شاعره‌ای بود که از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۹ بیرون از روسیه می‌زیست. دو سال پس از بازگشت به اتحاد شوروی دست به خودکشی زد.

تواردوسکی، الکساندر تروفیموویچ (A. Trofimovitch Tvardovski) شاعر و محقّق شوروی که در سال ۱۹۱۰ تولد یافته بود و در سال ۱۹۷۱ درگذشت. عضو حزب بود. در سال ۱۹۶۱ عضو بدل کمیتهٔ مرکزی شد. از سال ۱۹۴۹ تا سال ۱۹۵۴ و از سال ۱۹۵۸ تا سال ۱۹۷۰ سردبیر مجلهٔ نووی میر (Novy mir) بود که بی پرواترین آثار دورهٔ آب شدن یخها و به ویژه داستان یك روز از زندگی ایوان دنیسوویچ (Ivan Dénissovitch) ــ سولژنیتسین ــ را دربارهٔ بازداشتگاهها چاپ کرد. تواردوسکی تا روز مرگش دوست و پشتیبان سولژنیتسین بود.

توخاچه‌وسکی، میخائیل نیکلایه‌ویچ (M.N Toukhatchevski، ۱۹۳۷ـ۱۸۹۳) رهبر نظامی و فرمانده ارتش در دوران جنگ خانگی بود. از سال ۱۹۲۵ رئیس ستاد ارتش سرخ بود، و از سال ۱۹۳۱ در کمیساریای امور لشکری و نیروی دریایی سمت معاونت یافت. در سال ۱۹۳۷ به اتهام مجعول خیانت تیرباران شد.

تور (Tur) ــ با برادران تور ــ نویسندگانی هستند که داستان پلیسی و جاسوسی نوشته‌اند. ناگفته نماند که «تور» نام مستعار لئونید داویدوویچ توبلسکی (Leonid Davydovich Tubelsky، ۱۹۶۱ـ۱۹۰۵) و پیوتر لوویچ ریژه‌ئی (Pyotr Lvovich Pyzhei) (متولد سال ۱۹۰۸) است.

تومسکی، میخائیل (Mikhail Tomski، ۱۹۳۶ـ۱۸۸۰) از مسئولهای حزب و رهبران سندیکاها در سالهای ۲۰ بود. در سال ۱۹۲۹ از پولیت بورو رانده شد. چون در نخستین محاکمهٔ مسکو، نامش از سوی متهمها به زبان امد و ویشینسکی خواستار شد که تحقیقی در باره اش آغاز شود، دست به خودکشی زد.

تیخون، واسیلی ایوانوویچ بلاوین (Vassili Ivanovitch Bellavine Tikhon، ۱۹۲۵ـ۱۸۶۵) از سال ۱۹۱۷ بطرك کلیسای ارتدکس روس شد. به اتهام مخالفت بازداشت شد و در سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۲۳ در زندان ماند.

تیموفه یف ـ رسووسکی، نیکلای ولادیمیروویچ (N. V. Timoféiev-Ressovski) در سال ۱۹۰۰

تولد یافته بود. متخصص ژنتیک بود. از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۴۵ در برلین کار کرد. بازداشت شد و به کام بازداشتگاهها افتاد. در دورهٔ خروشچف از حکم *اعادهٔ شرف* برخوردار شد

تینیانوف، یوری نیکلایه‌ویچ (Iouri Nikolaïévitch Tynianov) در سال ۱۸۹۵ تولد یافته بود و در سال ۱۹۴۳ از دنیا رفت. نویسنده و منتقد ادبی بود.

جرزینسکی، فلیکس ادموندوویچ (Félix Edmoundovitch Dzerjinski، ۱۸۷۷_۱۹۲۶) انقلابی و بلشویک لهستانی نژاد بود. در ماه دسامبر ۱۹۱۹ وظیفهٔ تأسیس چکا *(Tchéka)* به او واگذاشته شد و او بود که وحشت سرخ را سازمان داد. پس از تغییر شکل چکا که در سال ۱۹۲۲ صورت گرفت تا روز مرگش ریاست گه په ئو *(Guépéou)*، و پس از آن، *او گه په ئو* (Oguépéou) را به عهده داشت.

چارنوسکی، ن. ف. (N. F Charnovsky) در سال ۱۸۶۸ به دنیا آمده بود امّا از تاریخ مرگش خبری دردست نیست. از عمّال دستگاه اقتصاد شوروی بود. در سال ۱۹۳۰، در محاکمهٔ حزب صنعتی، در صف متهمها نشسته بود.

چخوفسکی، ولادیمیر موئیسه یه ویچ (V. Moiseyevich Chekhovsky) در سال ۱۸۷۷ تولد یافته است. از سال مرگش خبری نیست. ناسیونالیست اوکرائینی بود.

چرنوف، ویکتور میخائیلوویچ (Viktor Mikhailovich Chernov) رهبر حزب سوسیالیست انقلابی بود. در سال ۱۹۲۰ راه مهاجرت در پیش گرفت. (۱۸۷۳_۱۹۵۲).

چوبار، ولاس یاکوله ویچ (Vlas Iakovlévitch Tchoubar) (۱۸۹۱ _ ۱۹۳۹ یا ۱۹۴۱؟) از رهبران حزب و دستگاه دولت بود. از سال ۱۹۲۹ رئیس شورای کمیسرهای خلق اوکرائین شد. از سال ۱۹۳۴ تا سال ۱۹۳۸ معاون شورای کمیسرهای خلق اتحاد شوروی بود. در سال ۱۹۳۵ عضو پولیت بورو شد. در سال ۱۹۳۹ بازداشتش کردند. سپس، تیرباران شد.

چوکوفسکایا، لیدیا کورنه یونا (Lidia Kornéïévna Tchoukovskaïa) در سال ۱۹۰۷ تولد یافته است. نویسنده و سخن شناسی است که در عرصهٔ نقد ادبی شهرت دارد. چندین سال گرفتار بازداشتگاهها بود.

دال، ولادیمیر یوانوویچ (Vladimir Ivanovitch Dahl، ۱۸۰۱_۱۸۷۲) نویسنده و لغتنامه نویس روس که شهرت بسیار دارد. مؤلّف فرهنگ بسیار شایستهٔ تحسینی است که به عنوان فرهنگ زبان روسی انتشار یافته است. [اسم دال گاهی Dal هم نوشته می‌شود.]

دان (Dan) نام مستعاری است که فیودور ایلیچ گورویچ (Fiodor Ilitch Gourvitch) برای خویش برگزیده بود. یکی از رهبران حزب منشویک است. از سال ۱۸۹۴ در نهضت کارگری مشارکت جست، در تشکیل انترناسیونال دوم سهمی به سزا داشت. پس از انقلاب فوریه عضو هیئت رئیسهٔ نخستین کمیتهٔ اجرایی مرکزی ساویتها شد. در سال ۱۹۲۲، به اتفاق چند تن دیگر از رهبران منشویکها بازداشت شد و از پی آن، از روسیهٔ شوروی رانده شد. در سال

۱۸۷۱ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۴۷ درگذشت.

درژاوین، گاوری تیل رومانوویچ (Gavril Romanovitch Derjavine، ۱۸۱۶_۱۷۴۳) شاعر کلاسیك روسیه و سیاستمداری که در دورهٔ کاترین بزرگ می‌زیست.

دمیتروف، گئورگی (Guéorgui Dimitroff، ۱۹۴۹_۱۸۸۲) رجل سیاسی بلغار و کمونیست بود. در سال ۱۹۳۳، به اتفاق پوپوف (Popoff) و تانف (Taneff)، به اتهام آتش زدن رایشتاگ، در شهر لایپزیگ به محاکمه کشانده شد. محکمه رأی به تبرئهٔ وی داد. از سال ۱۹۳۵ دبیر کل کمینترن (Komintern) شد. درسال ۱۹۴۶ جمهوری توده‌ای بلغارستان را بنیاد نهاد.

دنیکین، آنتون ایوانوویچ (Antone Ivanovitch Denikine، ۱۹۴۷_۱۸۷۲) ژنرال سپاه تزاری و یکی از بزرگ‌ترین فرماندهان نهضت سفید بود. از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۲۰ فرماندهی نیروهای ضدبلشویك (نیروهای نهضت سفید) را در جنوب به عهده داشت. راه مهاجرت درپیش گرفت.

دویارنکو، الکسئی گ. (Aleksei G. Doyarenko) مهندس کشاورزی شوروی و یکی از متهمهای محاکمهٔ حزب کارگران کشاورزی در سال ۱۹۳۱ بود.

دیاکوف، بوریس الکساندروویچ (Boris Alexandrovitch Diakov) در سال ۱۹۰۲ تولد یافته است. نویسنده است. در سال ۱۹۴۹ بازداشت شد و به اردوی کار فرستاده شد. کتابی به عنوان *خاطره‌های زندان* دارد که مطابق «خطّ» «رسمی» نوشته شده است.

دیاگیلف، سرگئی پاولوویچ (Serguei Pavlovitch Diaghilev) خالق باله‌های روس (ballets russes) که شهرت جهانی یافت. (۱۹۲۹_۱۸۷۲)

رادیشچف، الکساندرنیکلایه‌ویچ (Alexandre Nikolaiévitch Radichtchev، ۱۸۰۲_۱۷۴۹) نویسنده و منتقد اجتماعی که در دورهٔ سلطنت کاترین دوم کتابی در مذمّت بردگی کشاورزان و استبداد نوشت. حکم مرگش داده شد و این حکم مرگ به تبعید تخفیف یافت. به سیبری فرستاده شد.

رازین، استپان تیموفه یه ویچ (Stépan Timoféievitch Razine) ــ معروف به استنکا رازین (Stenka Razine) که شاید در سال ۱۶۳۰ تولد یافته باشد. در سال ۱۶۷۱ شقّه شقّه شد رهبری قیام قزاقها ودهقانهای منطقهٔ ولگارا، در دورهٔ سلطنت الکسئی میخائیلوویچ، به عهده داشت. سیمای افسانه‌ای «شعر مردم» و به زبان دیگر «شعر ملّی» روسیه است.

راسپوتین، گریگوری یفیموویچ (Grigori Iéfimovitch Raspoutine، ۱۹۱۶_۱۸۷۲) ــ حادثه جویی که نفوذ عظیم در خانوادهٔ نیکلای دوم داشت. به دست گروهی از درباریان کشته شد

راسکولنیکوف، فیودورفیودوروویچ (Fiodor Fiodorovitch Raskolnikov) ــ که نام راستینش ایلیم (Ilyin) ــ ایلین (Ilin) ــ است و به نام مستعار خویشتن شهرت دارد ــ در سال

۱۸۹۲ تولد یافته بود و در سال ۱۹۳۹ از دنیا رفت. دیپلمات و روزنامه‌نگار شوروی است. به هنگامی که در پاریس بود طعمهٔ مرگ مرموزی شد.

راکووسکایا، یلنا (Yelena Rakovskaya) دختر خریستیان گئورگیه‌ویچ راکووسکی (Khristian Guéorguiévitch Rakovski) سوسیال دموکرات معروف.

راکووسکی، خریستیان گئورگیه‌ویچ (Khristian Guéorguiévitch Rakovski) در سال ۱۸۷۳ تولد یافته بود و در سال ۱۹۴۱ از دنیا رفت. سوسیال دموکرات بود. نقشی مهم در چندین کشور بازی کرد. از سال ۱۹۱۷ بلشویک شد و مناصب بلندی در دستگاه حزب و دولت به دست آورد. نخستین بار در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد. در سومین محاکمهٔ مسکو به بیست سال حبس محکوم شناخته شد.

رامزین، لئونید کنستانتینوویچ (Léonid Konstantinovitch Ramzine، ۱۸۸۷_۱۹۴۸) رئیس انستیتو ترموتکنیک و عضو شورای اقتصاد ملی بود. در سال ۱۹۳۰، به عنوان رهبر حزب صنعتی و متهم ردیف اول به محاکمه خوانده شد. حکم مرگش داده شد اما این حکم به ده سال حبس تخفیف یافت.

رامزین، سپس از زندان آزاد شد و از پی آیین *اعادهٔ شرف*، در سال ۱۹۴۳ برندهٔ جایزهٔ استالین شد.

رخمانینوف، سرگئی (Sergei Rachmaninoff) پیانیست و آهنگساز شوروی که در ایالت نووگورود (Novgorod) تولد یافته بود. پرلودها (Préludes) و کنسرتوهایی برای پیانو ساخته است. (۱۸۷۳_۱۹۴۳)

رنسام، آرتور (Arthur Ransome) در سال ۱۸۸۴ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۶۷ از دنیا رفت. نویسنده و روزنامه‌نگار انگلیسی است. در دورهٔ نخستین جنگ جهانی و اوایل سالهای ۲۰ خبرنگار روزنامهٔ منچستر گاردین (Manchester Guardian) در روسیه بود. رنسام نویسندهٔ کتابهایی دربارهٔ انقلاب اکتبر است.

روجوتاک، یان ارنستوویچ (Ian Ernestovitch Roudzoutak، ۱۸۸۷_۱۹۳۸) از مسئولهای حزب و دستگاه دولت بود. از سال ۱۹۲۰ عضو کمیتهٔ مرکزی شد و از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۲ عضو پولیت بورو بود. از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۳۰ امور کمیساریای طرق و شوارع خلق را به عهده داشت. در سال ۱۹۲۶ به معاونت شورای کمیسرهای خلق نائل آمده بود. گرفتار «تصفیه» شد.

روریک (ریوریک) (Rurik، Ryurik) شاهزاده‌ای افسانه‌ای است که در اواسط قرن نهم به نووگورود (Novgorod) آمد و سلسله‌ای به نام روریکوویچ (Rurikovitch) بنیاد نهاد که نخستین سلسلهٔ پادشاهی روسیه بود و تا پایان قرن شانزدهم فرمانروایی داشت. چنان که می‌گویند، روریک شاهزاده‌ای وارگ (Varègue) بود و به زبان دیگر، می‌توان او را از

وایکیگها دانست.

روکوسوسکی، کنستانتین کنستانتینوویچ (Konstantin Konstantinovich Rokossovsky، ۱۸۹۶ـ۱۹۶۸) از فرماندهانِ لهستانی نژاد نیروهای اتحاد شوروی و عضو حزب بود. از سال ۱۹۳۷ تا سال ۱۹۴۱ در زندان به سر برد. پس از تهاجم نیروهای المان به خاك شوروی آزاد شد در دورهٔ جنگ جهانی دوم سمت فرماندهی داشت. ارتقاءِ درجه یافت و مارشال اتحاد شوروی شد. در سال ۱۹۴۹ در لهستان وزیر دفاع شد و تا سال ۱۹۵۶ که به اتحاد شوروی برگشت، این سمت را به عهده داشت.

رومانف، پانته له ایمون سرگیه ویچ (Pantéleïmon Serguéïévitch Romanov، ۱۸۸۵ـ۱۹۳۸) هجونویس چیره دستی بود. تاریخ تولد رومانف در متن انگلیسی ۱۸۸۴ نوشته شده است.

ریابوشینسکی، پاول پاولوویچ (Pavel Pavlovitch Riabouchinski، ۱۸۷۱ـ۱۹۲۴) کارخانه‌دار روسی و یکی از رهبران ضد بلشویك بود. در سال ۱۹۳۰، در جریان محاکمه حزب صنعتی، نامی از او به میان آمد. خانواده اش که از خانواده های کارخانه داران و بانکداران بود، از اواسط قرن نوزدهم نفوذی بسیار داشت. سرشناس ترین چهره ای که در میان این خانواده می توان یافت، همین پاول پاولوویچ ریابوشینسکی است که مخالف فعال بلشویسم و انقلاب اکتبر بود.

ریساکوف، نیکلای ایوانوویچ (Nikolaï Ivanovitch Ryssakov، ۱۸۶۱ـ۱۸۸۱) عنصر انقلابی و عضو سازمان زیرزمینی پوپولیست *ارادهٔ مردم* بود. در سال ۱۸۸۱ در سوءِ قصد به جان الکساندر دوم مشارکت داشت. تیرباران شد.

ریکوف، الکسئی ایوانوویچ (Alexeï Ivanovitch Rykov، ۱۸۸۱ـ۱۹۳۸) از رهبران برجستهٔ حزب و کشور بود. جانشین لنین شد و بدین گونه ریاست شورای کمیسرهای خلق را به عهده گرفت و تا سال ۱۹۲۹ در این مقام ماند. از سال ۱۹۲۴ عضو پولیت بورو بود. در سال ۱۹۲۹ به اتهام انحراف به راست از پولیت بورو رانده شد و در سال ۱۹۳۷ از حزب کنار گذاشته شد. در سومین محاکمه مسکو حکم مرگش داده شد و تیرباران شد.

ریله یف، کوندراتی فیودوروویچ (Kondrati Fiodorovitch Ryléiev، ۱۷۹۵ـ۱۸۲۵) شاعر و یکی از رهبران دسامبریستها بود. به موجب حکم اعدام، به دار اویخته شد

ریلی، جرج سیدنی (George Sidney Reilly، ؟ـ۱۹۲۵) یکی از عمال خفیهٔ بریتانیای بزرگ بود. پس از انقلاب، وابستهٔ هیئت نمایندگی آن کشور در روسیه شد و توطئه هایی ضد رهبران شوروی ترتیب داد. و هنگامی که می خواست از مرز شوروی و فنلاند بگذرد، کشته شد.

ریومین، میخائیل دمیتریه‌ویچ (Mikhaïl Dmitriévitch Rioumine) ابتداء در یکی از کئوپراتیوها، حسابداری گمنام بود. سپس، به بخشهای ویژهٔ نیروی دریایی رفت و از حساب

اباکوموف به‌دوایر مرکزی اسمرش خوانده شد. از سال ۱۹۴۶ تا سال ۱۹۵۲ معاون وزارت امنیت کشور بود. قضیهٔ پزشکان از تراوشهای مغز اهریمنی اوست. اندکی پس از مرگ استالین، به محاکمه کشانده شد و تیرباران شد. (از تاریخ تولد ریومین خبری دقیق در دست نیست اما سال اعدام او همان سال ۱۹۵۴ است.)

زاسولیچ، ورا ایوانونا (Véra Ivanovna Zassoulitch، ۱۹۱۹ـ۱۸۴۹) عنصری انقلابی بود. به سوی کماندان منطقهٔ پترزبورگ تیراندازی کرد. از سوی دادگاه حبایی حکم به تبرئه‌اش داده شد. یکی رسیماهای برجسته حزب منشویك شد.

زالیگین، سرگئی پاولوویچ (Serguéi Pavlovitch Zalygune) در سال ۱۹۱۳ تولد یافته است. نویسنده است، و از میان آثاری که دارد، می‌توانیم از داستانی نام ببریم که دربارهٔ کولکتیویسم (Collectivisme) در سیبری نوشته شده است. این داستان به عنوان درکنار ایرتیش (Irtych) به زبان فرانسه برگردانده شده است.

زامیاتین، یوگنی ایوانوویچ (Ievguéni Ivanovitch Zamiatine، ۱۹۳۷ـ۱۸۸۴) نویسنده و مهندس بود. مؤلف رمانی به نام ما جماعت... است که در نویسندگانی چون جرج اورول (George Orwell) و هکسلی (Huxley) تأثیرها داشته است.

زاوالیشین، دمیتری ایرینارخوویچ (Dmitri Irinarkhovitch Zavalichine، ۱۸۹۲ـ۱۸۰۴) از دسامبریستها بود و به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم شناخته شد. پس از سال ۱۸۶۳ به روزنامه نگاری پرداخت.

زینوویف، گریگوری یوسه‌یه‌ویچ (Grigori Ievséïévitch Zinoviev، ۱۹۳۶ـ۱۸۸۳) همکار لنین بود. در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد و پس از محاکمهٔ نمایشی سال ۱۹۳۶ تیرباران شد. از رهبران برجستهٔ حزب بود. از سال ۱۹۰۷ عضو کمیتهٔ مرکزی و از سال ۱۹۲۱ عضو پولیت‌ـ بورو بود و از سال ۱۹۱۹ دبیر کل کمینترن شده بود. پس از مرگ لنین، به اتفاق استالین و کامه‌ـ نف (Kaménev) رهبری حزب را به عهده گرفت (و نخستین ترونیک، بدین گونه، به وجود آمد) سپس، با استالین به‌مخالفت برخاست، و به اتفاق کامه نف به تروتسکی نزدیك شد (و دومین تروئیکا را به وجود آورد) و چنان که گفتیم در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد و گرفتار سرنوشت دردناك خود شد.

[زینوویف اسم مستعار هیرش آپفل باوم (Hirsch Apfelbaum) است.]

ژبراك، آنتون روماتوویچ (Antone Romanovitch Jébrak) در سال ۱۹۰۱ تولد یافته بود و در سال ۱۹۶۵ از دنیا رفت. از علمای ژنتیك اتحاد شوروی بود.

ژدانوف، آندرئی الکساندروویچ (Andréï Alexandrovitch Jdanov، ۱۹۴۸ـ۱۸۹۶) صاحب منصب بلندپایهٔ حزب بود. در سال ۱۹۳۴ به نام دبیر کمیتهٔ استان حزب در لنینگراد جانشین کیروف (Kirov) شد. از سال ۱۹۳۹ عضو پولیت بورو بود و پس از دومین جنگ جهانی

مسئول سیاست فرهنگی شد و پیکاری خشن با اندیشه‌گران آغاز کرد

ژلیابوف، آندرئی ایوانوویچ (Andréi Ivanovitch Jéliabov، ۱۸۸۱ـ۱۸۵۱) عنصری انقلابی و یکی از رهبران سازمان زیرزمینی *ارادهٔ مردم* بود. به جرم مشارکت در سوء قصد به جان الکساندر دوم که در سال ۱۸۸۱ صورت گرفت، محکوم به مرگ شناخته شد.

ژوکوف، گئورگی کنستانتینوویچ (Guéorgui Konstantinovitch Joukov) درسال ۱۸۹۶ تولد یافته بود و در سال ۱۹۷۴ درگذشت. از فرماندهان نیروی مسلّح و مارشال اتحاد شوروی بود در جریان جنگ جهانی دوم شهرت یافت. نیروئی را که برای تسخیر برلین درگرفت، رهبری کرد. از سال ۱۹۵۵ تا سال ۱۹۵۷ وزیر دفاع بود. به توسط خروشچف از کار برکنار شد. (ناگفته نماند که دریکی از چهار مأخذی که دردست بود، تاریخ تولد ژوکوف ۱۸۹۴ نوشته شده است.)

سالتی چیخا (Saltytchikha) لقبی است که به داریا نیکلایونا سالتیکووا (Daria Nikolaïevna Saltykova) داده شده است. در سال ۱۷۳۰ به دنیا آمده بود و گویا در سال ۱۸۰۱ ازدنیا رفته است. به سبب قساوت بی اندازه ای که درحق سرفهای (serfs) خویش روا می‌داشت شهرت دارد. به حکم دادگاه به زندان افتاد و در زندان مرد.

سامسونوف، لکساندر واسیلیه‌ویچ (Aleksandr Vasilyevich Samsonov) در سال ۱۸۵۹ تولد یافته بود و در سال ۱۹۱۴ ازدنیا رفت. ژنرال ارتش تزاری بود. در جریان نبرد تاننبرگ (Tannenberg) فرماندهی نیروهای روس را به عهده داشت. پس از شکست، خودکشی کرد. سولژنیتسین در داستان *اوت ۱۹۱۴* خویش از وی یاد کرده است.

ساوینکوف، بوریس ویکتوروویچ (Boris Viktorovitch Savinkov، ۱۹۲۵ـ۱۸۷۹) یکی از پیشوایان حزب سوسیالیست انقلابی بود. در سال ۱۹۱۷ از این حزب رانده شد. سازمان نظامی کوچکی برای مبارزه با بلشویکها به‌وجود آورد و همین سازمان بود که دوسه شورش و عصیان به پا کرد. جلای ازوطن گفت. اما در سال ۱۹۲۴ که درصدد مراجعت به خاك اتحاد شوروی بود، دستگیر شد.

سربریاکووا، گالینا یوسیفوونا (Galina Iossifovna Sérébriakova) در سال ۱۹۰۵ تولد یافته است. نویسنده است. در دورهٔ استالین سالهای بسیاری در بازداشتگاهها و اردوهای کار به سر اورد. کتابی به عنوان *خاطره‌های زندان* دارد که مطابق «خطّ» حزب نوشته شده است

سرژ، دورادونژ (Serge de Radonège یا Sergius of Radonezh) درسال ۱۳۲۱ تولد یافته بود ودر سال ۱۳۹۱ ازدنیا رفت. یکی از قدیسهای بزرگ روسیه است. بنیادگذار صومعهٔ تثلیث در شمال مسکو ــ در ناحیهٔ زاگورسك (Zagorsk) ــ است.

سیلوانوف، دمیتری فیودوروویچ (Dmitri Fyodorovich Selivanov) درسال ۱۸۸۵ تولد یافته است. از سال مرگش خبری دردست نیست. ریاضیدان بود. در سال ۱۹۲۲ راه مهاجرت در

پیش گرفت.

سوخانوف (Soukhanov) نام مستعار نیکلای نیکلایه‌ویچ هیمر (N. N. Hımmer) بود. در سال ۱۸۸۲ تولد یافته بود و در سال ۱۹۴۰ از دنیا رفت. متخصص کشاورزی، مورّخ و روزنامه نگار مشنویك بود. در سال ۱۹۳۱ به نام رهبر سازمان زیر زمینی منشویکها به زندان افتاد. پس از اعتصاب غذا آزاد شد. سپس، باردیگر، در سال ۱۹۳۹، درجریان تصفیه ها، به زندان انداخته شد. سوخانوف مؤلّف تاریخ مفصل انقلاب بلشویکی است.

سوردلوف، یاکوف میخائیلوویچ (Iakov Mıkhailovitch Sverdlov، ۱۹۱۹-۱۸۸۵) از رهبران حزب و کشور بود. در سال ۱۹۱۷ دبیر کمیتهٔ مرکزی شد و از سال ۱۹۱۷ تا سال ۱۹۱۹ ریاست کمیتهٔ اجرایی مرکزی را به عهده داشت.

سوریکوف، واسیلی ایوانوویچ (Vassili Ivanovitch Sourikov) در سال ۱۸۴۸ تولد یافته بود ودر سال ۱۹۱۶ درگذشت. نقاش بود.

سوکولنیکوف، گریگوری یاکوولەویچ (Grigori Iakovlévitch Sokolnikov، ۱۹۴۱-۱۸۸۸) ازرهبران حزب بود. از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۲۶ کمیساریای دارایی خلق را به عهده داشت. سپس، به معاونت سازمان برنامهٔ کشور گماشته شد. در سال ۱۹۳۶ بود که از حزب رانده شد. دومین محاکمهٔ نمایشی مسکو به مدت ده سال به زندان فرستادش... اما چندی دیگر، تیر باران شد.

سولوویف، ولادیمیر سرگه‌یه‌ویچ (Vladimir Serguéiévitch Solovıov، ۱۹۰۰-۱۸۵۳) فیلسوف ومتفکر مذهبی ــ در آرزوی ترکیبی ازمذهب ارتدکس و علوم مغرب زمین ومذهب کاتولیك بود.

سووروف، الکساندرواسیلیه ویچ (Aleksandr Vasilyevich Suvorov) یا سوواروف (Souvarov) ژنرال روسی، در سال ۱۷۲۹ در مسکو تولد یافته بود. در سال ۱۷۹۴ شورش لهستانیها را درهم کوفت. درایتالیا با سپاهیان انقلاب پیکار کرد و به دست ماسنا (Masséna) در زوریخ شکست خورد. فرماندهی بسیار ماهر اما بی‌مروّت و بی‌وسواس بود. در سال ۱۸۰۰ درگذشت.

سه روف (سروف)، ایوان الکساندروویچ (Ivan Alexandrovitch Sérov) در سال ۱۹۰۵ تولد یافته است. ژنرال ارتش سرخ بود. از سال ۱۹۳۹ مناصبی در دستگاههای امنیت به دست آورد. در سال ۱۹۵۴ که کاگه به (KGB) بنیاد نهاده شد، ریاست آن را به عهده گرفت و تا سال ۱۹۵۸ متصدی این مقام بود.

سیکورسکی، ولادیسلاو (Wladyslaw Sikorski، ۱۹۴۳-۱۸۸۱) ژنرال و رجل سیاسی لهستانی بود. در سال ۱۹۳۹ دولت لهستان را در تبعید تشکیل داد. در حادثهٔ هوایی جان باخت.

شالاموف، وارلام تیخونوویچ (Varlam Tikhonovitch Chalamov) در سال ۱۹۰۷ ولادت

یافته است شاعر و نویسنده است. مدت هفده سال در زندانهای کولیما به سر آورد. یادداشتهایی نوشته است که درخفا دست به دست می گردد و در غرب انتشار یافته است (این یادداشتها در فرانسه به عنوان *داستانهای کولیما* به چاپ رسیده است).

شالیاپین، فیودور تیخونوویچ (Fiodor Tikhonovitch Chaliapine) آوازخوان معروف اوپرا که در شهر غازان (Kazan) تولد یافته بود. پس از انقلاب، راه مهاجرت در پیش گرفت شالیاپین که در سال ۱۸۷۳ به دنیا آمده بود در سال ۱۹۳۸ از دنیا رفت.

شچاستنی، کاپیتن الکسئی میخائیلوویچ (Captain Aleksei Mikhailovich Shchasny) [که نامش گاهی نیز شچاستنی (Shchastny) نوشته می شود] (۱۹۱۸-؟) فرمانده ناوگان سرخ در دریای بالتیک بود. حکم مرگش داده شد.

شچرباکوف، الکساندر سرگیه ویچ (A. Serguévitch Chtcherbakov، ۱۹۴۵-۱۹۰۱) صاحب منصب بلندپایه حزب و از یاران نزدیک استالین بود. از سال ۱۹۳۹ عضو کمیتهٔ مرکزی حزب شد. در دورهٔ جنگ، رئیس بخش سیاسی ارتش سرخ و رئیس اینفورمبورو (Informburo) بود.

شرودینگر، اروین (Erwin Schrödinger) فیزیکدان اتریشی در سال ۱۸۸۷ در وین تولد یافته بود و در سال ۱۹۶۱ از دنیا رفت. به پاس کارها و پژوهشهایش در زمینهٔ تئوری تموّج یا (Mécanique Ondulatoire)، جایزهٔ نوبل رشتهٔ فیزیک در سال ۱۹۳۳ به او داده شد. [به موجب تئوری تموج یا مکانیك اوندولاتوار هر ذره‌ای همراه با موجی دَورانی پنداشته می شود.]

ششکوسکی، استپان ایوانوویچ (Stépan Ivanovitch Chechkovski، ۱۷۹۳-۱۷۲۷) در دورهٔ فرمانروایی کاترین دوم مأمور تحقیق دربارهٔ قضایا و دعاوی بسیار بزرگ بود و در بازجویی روشی بسیار خشن داشت و خشونتِ روشهایش در این زمینه باعث رعب و وحشت بود.

شورنیك، نیكلای میخائیلوویچ (Nikolaï Mikhaïlovitch Chvernik، ۱۹۷۰-۱۸۸۸) از سال ۱۹۰۵ عضو حزب بود. در دستگاه حزب و دولت به مشاغل و مناصبی بلند دست یافت. از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۴۴ ــ و از سال ۱۹۵۳ تا سال ۱۹۵۶ دبیر اول کمیتهٔ مرکزی سندیکاها بود. و ناگفته نماند که شورنیك از سال ۱۹۴۶ تا سال ۱۹۵۳ به عنوان صدر هیئت رئیسهٔ شورایعالی به کشور شوراها خدمت می کرد.

شولگین، واسیلی ویتالیه ویچ (Vassili Vitaliévitch Choulguine، ۱۹۶۵-۱۸۷۸) نویسنده و روزنامه‌نگار سلطنت خواه بود. پس از انقلاب اکتبر راه مهاجرت در پیش گرفت در سال ۱۹۴۴ ــ به دست ارتش سرخ ــ در یوگوسلاوی بازداشت شد. سپس به مسکو انتقال یافت و به یکی از اردوگاههای کار فرستاده شد و پس از ده سال مشقت در سال ۱۹۵۶ آزاد گشت.

شولوحف، میخائیل الکساندروویچ (Mikhaïl Alexandrovitch Cholokhov) در سال ۱۹۰۵ تولد یافته است. نویسنده‌ای است که در سال ۱۹۶۵ برندهٔ جایزه نوبل شد. منتقدهایی که وابسته به مکتب مدرسی شوروی هستند او را یکی از کلاسیکهای رئالیسم سوسیالیستی می‌دانند. شولوحف که همین چندی پیش (روز دوم اسفند ۱۳۶۲) درگذشت، عضو کمیتهٔ مرکزی بود و سمت نمایندگی در شورایعالی داشت.

شه‌نی‌ین، لو رومانوویچ (Lev Romanovich Sheinin) در سال ۱۹۰۶ تولد یافته بود و در سال ۱۹۶۷ از دنیا رفت. نویسنده بود. داستانهایی نوشته است که در سلک داستانهای پلیسی و جاسوسی شمرده می‌شود. از سال ۱۹۲۳ تا سال ۱۹۵۰ در دوایر بازجویی وابسته به دادسرا کارکرد.

فدوتوف، آ. آ. (A.A Fedotov) در سال ۱۸۶۴ ولادت یافته بود اما از سال مرگش خبری در دست نیست. از کارکنان حکومت شوراها و در محاکمهٔ شاختی از متهمها بود.

فرانک، سمیون لودویگوویچ (Sémione Loudvigovitch Frank، ۱۹۵۰ـ۱۸۷۷) فیلسوف و متفکر مذهبی بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد.

فیگنر، ورانیکلایونا (Vera Nikolaïevna Figner، ۱۹۴۲ـ۱۸۵۲) عنصر انقلابی معروف روسیه، عضو کمیتهٔ اجرایی سازمان زیرزمینی پوپولیست ــ *اراده ملت* ــ بود. در تدارک چندین سوءِ قصد مشارکت داشت. و یکی از این سوءِ قصدها، سوءِ قصد به جان الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱ است. مدت بیست سال زندانیِ قلعهٔ اشلوسلبورگ (Schlusselbourg) بود.

فیلونِنکو، ماکسیمیلین ماکسیمیلیانوویچ (Maksimilian Maksimilianovich Filonenko) سوسیالیست انقلابی دست راست. در سال ۱۹۱۸ در ارخانگلسک فرماندهی نیروهای ضد بلشویک را به عهده داشت.

فیودور، ایوانوویچ (Fiodor Ivanovitch، ۱۵۹۸ـ۱۵۵۷) پسر ابله ایوان مخوف است. در سال ۱۵۸۴ جانشین پدر شد و تا روز مرگش تزار روسیه بود. بوریس گودونوف (Boris Godunov) که نیابت سلطنت وی داشت از سال ۱۵۹۸ تا سال ۱۶۰۵ به عنوان تزار فرمانروایی کرد.

کاپلان، فانی (Fanny Kaplan) در سال ۱۹۱۸ از دنیا رفت اما درست معلوم نیست در چه سالی تولد یافته است. عضو دست چپ حزب سوسیالیست انقلابی بود. روز سی ام اوت ۱۹۱۸ به جان لنین سوءِ قصد کرد. تیر باران شد. [برخی نوشته اند که در سال ۱۸۸۸ به دنیا آمده بود.] ناگفته نماند که نام راستینش دورا (Dora) بود و به اسم مستعار فانی (فانیا Fanya) کاپلان شهرت دارد.

کاتانیان، روبن پاولوویچ (Ruben Pavlovich Katanyan) در سال ۱۸۸۱ ولادت یافته است. از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۳۷ معاون دادستان کل بود. در متن فرانسه از تاریخ مرگش خبری

نیست. [در فهرست اعلام متن انگلیسی آمده است که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شاغل این مقام بود. در سال ۱۹۳۸ بازداشت شد و در سال ۱۹۶۶ درگذشت.]

کاراکوزوف، دمیتری ولادیمیرویچ (Dmitri Vladimirovitch Karakozov، ۱۸۶۶_۱۸۴۰) دانشجو و عضو انجمنی انقلابی، در مسکو، بود. در سال ۱۸۶۶، درصدد قتل الکساندر دوم برآمد. حکم مرگش داده شد.

کارساوین، لو پلاتونوویچ (Lev Platonovitch Karsavine، ۱۹۵۲_۱۸۸۲) فیلسوف و متفکر مذهبی بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد. در لیتوانی سکونت اختیار کرد. در سال ۱۹۴۹ بازداشت شد و به بازداشتگاه فرستاده شد.

کاسو، لو آریستیدوویچ (Lev Aristidovitch Kasso) در سال ۱۸۶۵ ولادت یافته بود و در سال ۱۹۱۴ از دنیا رفت. از سال ۱۹۱۰ تا سال ۱۹۱۴ وزیر آموزش و پرورش بود.

کاگانوویچ، لازار موئیسه یه‌ویچ (Lazare Moïsséiévitch Kaganovitch) در سال ۱۸۹۳ تولد یافته بود. یکی از نزدیک‌ترین همکاران استالین بود. در دستگاه رهبری حزب و دولت وظایف بلندپایه‌ای داشت. از سال ۱۹۳۰ عضو پولیت بورو شد. در راه اشتراک مزارع و وسایل تولید سخت کوشش به کار برد. به واسطهٔ روشهای تندوتیزش انگشت‌نما شد. از سال ۱۹۳۵ پشت سر هم کمیسر طرق و شوارع خلق شد. سپس، کمیسر صنایع خلق گشت. در سال ۱۹۵۷ گرفتار تصفیه شد.

کالینین، میخائیل ایوانوویچ (Mikhaïl Ivanovitch Kalinine، ۱۹۴۴_۱۸۷۵) از سال ۱۹۱۹ رئیس کمیتهٔ اجرایی مرکزی بود. سپس، از سال ۱۹۳۸ صدر هیئت رئیسهٔ شورای عالی شد. کالینین از سال ۱۹۲۶ عضو پولیت بورو بود.

کامنف (Kaménev) نام مستعاری است که لو بوریسوویچ روزنفلد (Lev Borissovitch Rosenfeld) برای خود برگزیده بود. در سال ۱۸۸۳ تولد یافته بود. پس از انقلاب یکی از بزرگ‌ترین رهبران حزب شد. از سال ۱۹۱۷ عضو کمیتهٔ مرکزی و از سال ۱۹۱۹ عضو پولیت بورو بود. پس از مرگ لنین، به اتفاق زینوویف (Zinoviev) و استالین، عضو «ترویکا»یی شد که رهبری حزب را به دست گرفت. سپس، به مخالفت با استالین برخاست و به تروتسکی نزدیک شد. در سال ۱۹۲۷ از حزب رانده شد. در سال ۱۹۳۴ بازداشت شد و در سال ۱۹۳۶، در نخستین محاکمهٔ مسکو، حکم مرگش داده شد و تیرباران شد.

[در اینجا، برای روشن شدن مطلب می‌گوییم که ترویکا (Troika) به زبان روسی، وسیلهٔ حمل و نقلی است که به سه اسب پهلو به پهلو بسته می‌شود. به گروهی از سه شخص یا سه شیء نیز گفته می‌شود که سخت به هم پیوسته‌اند. هیئت حاکمه‌ای هم که از سه تن ترکیب یافته باشد، ترویکا خوانده می‌شود].

کراسنوف (Krasnov) نام مستعار اناتولی امانوئیلوویچ لویتین (Anatoli Emmanouïlovitch Levitine) است. در سال ۱۹۱۵ متولد یافته است. نویسندهٔ مذهبی و یکی از کوشاترین عناصر نهضتی است که برای استیفاء و حراست حقوق انسان از لحاظ مدنی، پدید آمده است. در دورهٔ استالین چندین سال در بازداشتگاهها و اردوگاههای کار اسیر بود و از سال ۱۹۶۰ نیز چندین بار به زندان افتاده است.

کراسنوف، پیوتر نیکلایه‌ویچ (Piotr Nikolaïévitch Krasnov، ۱۹۴۷ـ۱۸۶۹) ژنرال ارتش تزاری و یکی از فرماندهان نهضت سفید بود. قزاقهای دون را به قیام در برابر بلشویکها برانگیخت. در سال ۱۹۱۹ به المان مهاجرت کرد. در جریان دومین جنگ جهانی، واحدهایی از قزاقها تشکیل داد که در کنار المانیها به جنگ پرداختند. پس از جنگ، به دست روسها داده شد ــ تیرباران شد.

کراسیکوف، پیوتر آکاکیه‌ویچ ـ آنانیه‌ویچ (Piotr Akakiévitch (Ananyevich) Krassikov، ۱۹۳۹ـ۱۸۷۰) یکی از بلشویکهای دیرین و کهن‌ترین یاران و همرهان لنین بود. از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۳۳ سمت دادستانی دیوانعالی رابه عهده داشت. از سال ۱۹۳۳ تا سال ۱۹۳۸ معاون صدر هیئت رئیسه بود. در سال ۱۹۳۸ ازمشاغل ومناصب خویش برکنار شد.

کرستینسکی، نیکلای نیکلایه‌ویچ (N N Krestinski، ۱۹۳۸ـ۱۸۸۳) ازمسئولهای حزب بود. پس از انقلاب اکتبر، به دبیری کمیتهٔ مرکزی رسید. دیپلمات بود. در سال ۱۹۳۷ از حزب رانده شد. در سومین محاکمهٔ نمایشی مسکو حکم مرگش داده شد و تیرباران شد.

کرنسکی، الکساندر فیودوروویچ (A. Fiodorovitch Kérenski، ۱۹۷۰ـ۱۸۸۱) رجل سیاسی، عضو حزب سوسیالیست انقلابی ورئیس حکومت موقت [از ژوئیه تا اکتبر ۱۹۱۷] بود. راه مهاجرت درپیش گرفت.

کروگلوف، سرگئی نیکیفوروویچ (Serguéi Nikiforovitch Krouglov) عضو چکا بود. ازسال ۱۹۴۳ تا سال ۱۹۴۶ سمت معاونت اسمرش را داشت. درژانویهٔ ۱۹۴۶ جانشین بریا شد و زمام امور ان که وه ده را به دست گرفت. از ماه مارس ۱۹۴۶ تا ماه مارس ۱۹۵۳ و از ژوئیهٔ ۱۹۵۳ تا مارس ۱۹۵۴ وزیر کشور بود و در سال ۱۹۵۲ عضو کمیتهٔ مرکزی شد.

کریلنکو، نیکلای واسیلیه‌ویچ (Nikolai Vasilyevich Krylenko، ۱۹۳۸ـ۱۸۸۵) صاحب‌منصب دادگستری شوروی بود. در دانشکدهٔ حقوق و دانشکدهٔ تاریخ دانشگاه سن‌پترزبورگ درس خوانده بود. در سال ۱۹۰۴ به حزب پیوست. درنخستین جنگ جهانی، در نیروی دریایی درجهٔ افسری داشت. یکی ازمحرکهای بلشویسم درمیان سربازان بود ودر تهیه و تدارک انقلاب اکتبر سهمی بسیار داشت. به نام عضو کمیتهٔ امور لشکری ودریایی به نخستین شورای کمیسرهای خلق راه یافت. در نوامبر سال ۱۹۱۷ به جای ژنرال دوخونین (Doukhonine) به سرفرماندهی ارتش روس گماشته شد. در سال ۱۹۱۸ به دستگاه

دادگستری رفت و دادگاههای انقلاب را سازمان داد. درسال ۱۹۲۲ رئیس محکمهٔ انقلاب شد. سپس، دادستان جمهوری شد. در سال ۱۹۳۱ کمیسر خلق در دادگستری یکی از جمهوریها بود و در سال ۱۹۳۶ کمیسر خلق در دادگستری اتحاد شوروی گشت. سپس، ازمناصبی که داشت کنار گذاشته شد و سر بیاران شد.

کلیوچوسکی، واسیلی اوسیپوویچ (Vasily Osipovich Klyuchevsky، ۱۹۱۱ـ۱۸۴۱) مورخ بنام و برجستهٔ روس است.

کلیویف، نیکلای الکسه‌یه‌ویچ (Nikolaï Alexéïévitch Klioutev، ۱۹۳۷ـ۱۸۸۷) شاعر بود. در سال ۱۹۳۳ بازداشت شد ومدّتی در زندان لوبیانکا ماند. سپس، به سیبری فرستاده شد. کلیویف شاعر روستایی بود. ارزشهای کهن روسیه را گرامی می‌داشت و مخالف نفوذ فرهنگی غرب بود.

کوئیبیشف، والریان ولادیمیروویچ (Valériane Vladimirovitch Kouibuchev) درسال ۱۸۸۸ به دنیا آمده بود ودر سال ۱۹۳۵ ازدنیا رفت. از رهبران حزب و بلندپایگان دستگاه دولت بود. ازسال ۱۹۲۷ عضو پولیت بورو شد. ازسال ۱۹۲۶ رئیس شورای اقتصادملی بود وازسال ۱۹۳۰ ریاست گوسپلان (Gosplan) را به عهده گرفت. وضع مرگش مبهم ومرموز است.

کوپریانوف، گ. ن. (G N Kupriyanov) عضو حزب کارلی (کارلیا) (Karelia) بود. در سال ۱۹۴۹ بازداشت شد.

کورسکی، دمیتری ایوانوویچ (Dmitri Ivanovitch Koursky) درسال ۱۸۷۴ تولد یافته بود ودرسال ۱۹۳۲ ازدنیا رفت. ازسال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۲۸ کمیسر دادگستری خلق ــ وبه زبان ما، وزیر دادگستری اتحاد شوروی ــ بود. در سال ۱۹۲۸ به عنوان وزیر مختار شوروی به ایتالیا رفت و تا سال ۱۹۳۲ این سمت را به عهده داشت.

کورنیلوف، لاور گئورگیه‌ویچ (Lavr Georgiyevich Kornilov، ۱۹۱۸ـ۱۸۷۰) ژنرال ارتش امپراطوری بود. درسال ۱۹۱۷ ازطرف کرنسکی به سرفرماندهی ارتش روس گماشته شد. در ماه اوت ۱۹۱۷ علم طغیان دربرابر کرنسکی برافراشت، ودرصدد برآمد که حکومت موقت را سرنگون کند و زمام حکومت را در پتروگراد به دست گیرد. یکی از بنیانگذاران نهضت سفید بود. در ناحیهٔ دون با بلشویکها پیکار کرد. درعرصهٔ نبرد کشته شد.

کورولنکو، ولادیمیر گالاکتیونوویچ (Vladimir Galaktionovitch Korolenko، ۱۹۲۱ـ۱۸۵۳) نویسندهٔ پوپولیست و روزنامه‌نگار و نویسندهٔ سیاسی بود. نهضتها وقیامهایی را که در دورهٔ تزار برای کشتار قوم یهود به راه انداخته شد، کاری تبهکارانه دانست وازروی خشونتهای پلیسی واعدام پرده برداشت واین گونه اعمال را به باد سرزنش گرفت. در دورهٔ رژیم تزاری چندین بار گرفتار تبعید شد. به شدّت مخالف «بساط وحشت» و به زبان

دیگر، ترور‌ی بود که حکومت بلشویکها به راه انداخته بود.

کوزنتسف، الکسی الکساندروویچ (Alexéi Alexandrovitch Kouznetsov ۱۹۴۹-۱۹۰۵) مسئول حزب بود. از سال ۱۹۳۷ در آغوش سازمان حزب در لنینگراد وظایف و مشاغل بلندپایه‌ای داشت. در جریان جنگ جهانی دوم یکی از سازماندهان دفاع از لنینگراد بود از سال ۱۹۴۶ دبیر کمیتهٔ مرکزی شد. در جریان «محاکمهٔ لنینگراد» ناپدید گشت.

کوزیرف، نیکلای الکساندروویچ (Nikolai Aleksandrovich Kozyrev) در سال ۱۹۰۸ به دنیا آمده بود. ستاره شناس بود. از سال ۱۹۳۷ تا سال ۱۹۴۸ در زندان ماند

کوسارف، الکساندرواسیلیه‌ویچ (Aleksandr Vasilyevich Kosarev) همان کسی است که از سال ۱۹۲۹ تا سال ۱۹۳۸ رهبر کامسومول بود. کوسارف (که در متن فرانسه کوساریوف (Kossariov) نوشته شده است) در سال ۱۹۰۳ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۳۹ قربانی «تصفیه» شد. اما ناگفته نماند که از سال ۱۹۳۴ عضو کمیتهٔ مرکزی حزب شده بود.

کوساریوا، لنا (Lena Kosaryeva) دختر الکساندرواسیلیه ویچ کوسارف (A. V. Kosarev).

کوسکووا، یکاترینا دمیتریونا (Iékâtérina Dmitrievna Kouskova، ۱۹۵۸-۱۸۶۹) یکی از سیماهای برجستهٔ جناح چپ حزب کادت بود. سپس، به سوسیالیستهای انقلابی نزدیک شد. در سال ۱۹۲۲ راه مهاجرت در پیش گرفت.

کوسیور، استانیسلاو ویکنتیه ویچ (Stanislav Vikentiévitch Kossior، ۱۹۳۹-۱۸۸۹) مسئول حزب بود. از سال ۱۹۲۴ عضو کمیتهٔ مرکزی و از سال ۱۹۳۰ عضو پولیت بوروشد. از سال ۱۹۳۸ دبیر اول کمیتهٔ مرکزی اوکرائین بود. تیرباران شد.

کولتسوف، نیکلای کنستانتینوویچ (Nikolai Konstantinovitch Koltsov، ۱۹۴۰-۱۸۷۲) زیست شناس برجسته‌ای که مکتب تجربی زیست شناسی را در روسیه بنیاد نهاد. حکم مرگش داده شد.

کولچاک، الکساندرواسیلیه ویچ (A. Vassiliévitch Koltchak، ۱۹۲۰-۱۸۷۳) دریادار ناوگان امپراطوری و یکی از بزرگ‌ترین فرماندهان لشکری نهضت سفید بود. سپاهی آراست که سیبری و اورال (Oural) را به تصرف آورد و تا رود ولگا پیش رفت. به دست ارتش سرخ شکست خورد، به اسارت درآمد و تیرباران شد.

کوندراتیف، نیکلای دمیتریه‌ویچ (Nikolai Dmitriyevich Kondratyev) در سال ۱۸۹۲ تولد یافته بود اما از تاریخ مرگش خبری در دست نیست. متخصص اقتصاد کشاورزی بود. در سال ۱۹۳۱ در محاکمهٔ حزب کارگران کشاورزی، پایش به میان کشانده شد.

کیروف (Kirov) اسم مستعار سرگئی میرونوویچ کوستریکوف (Serguéi Mironovitch Kostrikov) است. در سال ۱۸۸۶ تولد یافته بود و در سال ۱۹۳۴ کشته شد. مسئول حزب بود. از سال ۱۹۲۶ سمت دبیری سازمان حزب را در لنینگراد به عهده داشت. از سال ۱۹۳۰ عضو

پولیت بورو شد. همکار نزدیک استالین بود چنان که گفتیم، کشته شد. (و هیچ شک و شبهه‌ای نیست که کشته شدنش به دستور استالین بود.)

کیزه‌وتر، الکساندر الکساندروویچ (Aleksandr Aleksandrovich Kizevetter)، (که نامش Kieswetter هم نوشته می‌شود) مورخ و رجل سیاسی و یکی از رهبران کادتها بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد و در شهر پراگ زیست ـ کیزه‌وتر در سال ۱۸۶۶ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۳۳ درگذشت.

کیشکین، نیکلای میخائیلوویچ (Nikolai Mikhailovitch Kichkine، ۱۹۳۰ـ۱۸۶۴) یکی از رهبران حزب کادت بود. عضو حکومت موقت شد. پس از اکتبر، به جرم کوشش ضدانقلابی به دادگاه کشانده شد. یکی از بنیانگذاران کمیتهٔ مساعدت به قربانیان گرسنگی در سال ۱۹۲۱ بود.

گارین ـ میخائیلوسکی، نیکلای گئورگیه‌ویچ (N. Guéorguiévitch Garine-Mikhaïlovski) در سال ۱۸۵۲ تولد یافته بود و در سال ۱۹۰۶ از دنیا رفت. مهندس و داستان نویس بود.

گاز، فیودور پتروویچ (Fyodor Petrovich Gaaz) یا ـ فریدریخ ژوزف هاس (Friedrich-Joseph Haas) ـ که در سال ۱۷۸۰ تولّد یافته بود، در سال ۱۸۵۳ از دنیا رفت. بشردوست بزرگ و پزشک زندانهای مسکو بود. در میان مردم لقب طبیب مقدس به او داده شده بود در سراسر زندگی‌اش، برای تخفیف سنگینیهای سرنوشت زندانیان و تسکین دردها و رنجهای این تیره بختان پیکار کرد. گاز نژاد آلمانی داشت.

گمارنیک یان بوریسوویچ (Ian Borissovitch Gamarnik، ۱۹۳۷ـ۱۸۹۴) فرمانده نظامی و از زعمای حزب بود. در سال ۱۹۲۹ رئیس سازمان سیاسی ارتش سرخ شد و در سال ۱۹۳۰ به معاونت کمیساریای دفاع خلق گماشته شد. و چون دشمن خلق خوانده شده بود، خودکشی کرد.

گرومن، ولادیمیر گوستاوویچ (V. Gustavovitch Groman، ؟ـ۱۸۷۳) صاحب منصب اقتصادی شوروی بود. در سال ۱۹۳۱، در جریان محاکمهٔ منشویکها، به دادگاه کشانده شد.

گرومیکو، آندرئی آندره‌یه‌ویچ (Andréï Andréïévitch Gromiko) در سال ۱۹۰۹ تولّد یافته است. دیپلمات سرشناس شوروی است. و از سال ۱۹۴۶ تا سال ۱۹۴۹ نمایندهٔ اتحاد شوروی در شورای امنیّت سازمان ملل بود. از سال ۱۹۵۷ وزیر امور خارجهٔ اتحاد شوروی است.

گریبایدوف، الکساندر سرگه‌یه‌ویچ (A. Serguéïevitch Griboïédov، ۱۸۲۹ـ۱۷۹۵) نمایشنامه نویس و دیپلمات روس.

گریگورنکو، پیوتر گریگوریه‌ویچ (Piotr Grigoriévitch Grigorenko) در سال ۱۹۰۷ به دنیا آمده است ژنرال ارتش سرخ و متخصّص تاریخ نظامی است. از سال ۱۹۶۱ در بهصت حفظ

حقوق انسان، از لحاظ مدنی، کوششهای بسیاری به کار برده است. گریگورنکو از سال ۱۹۶۹ به بیمارستانهای روانی ویژه فرستاده شده است.

گرین، الکساندر (Alexandre Grine) نام مستعار الکساندر استپانوویچ گرینه وسکی (A Stépanovitch Grinevski) است. در سال ۱۸۸۰ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۳۲ از دنیا رفت. نویسنده‌ای است که رمانهای پرحادثه و «غرایت نشان» و خیالپردازانه‌ای نوشته است.

گرینه ویتسکی، ایگناتی یواخیموویچ (Ignati Ioakhimovitch Grinévitski، ۱۸۵۶_۱۸۸۱) عنصر انقلابی و عضو سازمان زیرزمینی پوپولیست *ارادهٔ مردم* بود. روز اول مارس ۱۸۸۱، در اثناءِ پرتاب بمبی به سوی الکساندر دوم تزار روس کشته شد.

گوتز، آبراهام رافائیلوویچ (Abraham Rafailovitch Gots، ۱۸۸۲_۱۹۴۰) یکی از رهبران حزب سوسیالیست انقلابی بود. در محاکمهٔ سال ۱۹۲۲ که برای تارومار کردن سوسیالیستهای انقلابی به راه افتاد، «محکوم» شناخته شد. سپس، از نعمت «عفو» برخوردار شد.

گوتیه، یوری ولادیمیروویچ (Iouri Vladimirovitch Gautier، ۱۸۷۳_۱۹۴۳) ــ مورخ و باستانشناس.

گورکی، ماکسیم (Maxim Gorky) ــ نام مستعارِ الکسئی ماکسیموویچ پشکوف (Aleksei Maksimovich Peshkov) بود. نویسنده‌ای است که در سال ۱۸۶۸ تولد یافته بود و در سال ۱۹۳۶ از دنیا رفت. در آغاز کار، به محافل انقلابیون پوپولیست نزدیك بود و در جریان نخستین سالهای قرن بیستم به بلشویکها و لنین پیوست. انقلاب اکتبر را بسیار بد استقبال کرد. در سلسله مقاله‌هایی که به عنوان *اندیشه‌های نابهنگام* نوشت و در سالهای (۱۹۱۷_۱۹۱۸) در روزنامهٔ زندگی نو انتشار داد، لنین و رهبران بلشویك را سخت به باد منتّت گرفت. با این همه، با آن سازمانهای فرهنگی که به‌دست حکومت شوراها بنیاد نهاده شده بود، به همکاری پرداخت. سپس، از نو به لنین پیوست. از سال ۱۹۲۱ تا سال ۱۹۲۸ در ممالك خارجه زیست. از اوایل سالهای ۱۹۳۰ آبرو و اعتبار خویش را در خدمت رژیم گذاشت. در سال ۱۹۳۴ که نخستین کنگرهٔ نویسندگان انعقاد یافت، انجمن نویسندگان را بنیاد نهاد به عنوان مبتکر و موجد رئالیسم سوسیالیستی نمایان شد. در اوضاع و احوالی که در پردهٔ ابهام مانده است، درگذشت.

گول، رومان بوریسوویچ (Roman Borissovitch Goul) در سال ۱۸۹۶ تولد یافته است. نویسنده‌ای است که راه مهاجرت در پیش گرفت و سالهاست که در دیار غربت زندگی می‌کند. گول در نوشتن رمان تاریخی تبحّر دارد و ناشر مجلّه‌ای به نام نووی ژورنال (Novy Journal) در نیویورك است.

گومیلیف، نیکلای استپانوویچ (N. Stepanovitch Goumiliev، ۱۸۸۶ـ۱۹۲۱) شاعر و نخستین شوهر شاعرهٔ سرشناس آنا آخماتووا (A. Akhmatova) بود. به اتّهام شرکت در توطئهٔ ضدانقلاب تیرباران شد.

گوووروف، لئونید الکساندروویچ (Léonid Alexandrovitch Govorov، ۱۸۹۷ـ۱۹۵۵) از فرماندهان نیروهای اتحاد شوروی بود. مارشال اتحاد شوروی شد.

گینزبورگ، یوگنیا سمیونوونا (Yevgeniya Semyonovna Ginzburg) در سال ۱۹۱۱ ولادت یافته است. روزنامه‌نگار و نویسنده بود. سالها در بازداشتگاه ماند. نویسندهٔ یادداشتهایی است که در خفا دست به دست می گردد و در مغرب زمین انتشار یافته است. در فرانسه به نام سرگیجه و در ایران به عنوان *سفری در گردباد* به چاپ رسیده است.

لاپشین، ایوان ایوانوویچ (Ivan Ivanovich Lapshin، ۱۸۷۰ـ۱۹۴۸) فیلسوف روسی که در سال ۱۹۲۲ به پراگ رانده شد و همان جا درگذشت.

لاتسیس، مارتین ایوانوویچ (Martyn Ivanovich Latsis) ـــ نام مستعار یان فریدریخوویچ سودرابس (Yan Fridrikhovich Sudrabs) است (۱۸۸۸ـ۱۹۳۷). در خلال سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱ مشاغل و مناصبی در چکا داشت. خود قربانی تصفیه شد.

لاریچف، ویکتور آ. (Viktor A. Larichev) در سال ۱۸۸۷ به دنیا آمده بود اما از تاریخ مرگش خبری نداریم. رئیس کمیتهٔ سوخت بود و در سال ۱۹۳۰، در محاکمهٔ حزب صنعتی به نام متّهم به محکمه خوانده شد.

لارین (Larine) نام مستعار میخائیل الکساندروویچ لوریه (M. A. Lourié) است. در سال ۱۸۸۲ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۳۲ از دنیا رفته است. اقتصاددان و کهنه منشویکی بود که از سال ۱۹۱۷ بلشویك شد. هنگامی که مباحثه دربارهٔ سندیکاها درگرفت، به بوخارین (Boukharine) پیوست و هوادار نظرهای وی شد. در سازمانهای اقتصاد شوروی مشاغل و مناصب مختلفه‌ای به عهده گرفت.

لردکیپانیدزه (G. S. Lordkipanidzé) در سال ۱۸۸۱ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۳۷ قربانی تصفیه شد. نویسندهٔ گرجی بود.

لرمونتوف، میخائیل یوریه‌ویچ (M. Iouriévitch Lermoutov، ۱۸۱۴ـ۱۸۴۱) شاعر رمانتیك و آزادیخواه روس.

لورخ، الکساندر گئورگیه‌ویچ (A. Guéorguiévitch Lorch) در سال ۱۸۸۹ ولادت یافته است. متخصص زیست‌شناسی کشاورزی بود.

لوریس ـ ملیکوف، میخائیل تاریه لوویچ (Mikhail Tarpélovitch Loris-Mélikov) در سال ۱۸۲۵ ولادت یافته بود و در سال ۱۸۸۸ از دنیا رفت. از سال ۱۸۸۰ وزیر کشور روسیه بود.

لوزووسکی (Lozovski) اسم مستعاری است که سولومون آبراموویچ دریزدو (Solomon

(Abramovitch Drizdo) به روی خود گذاشت. در سال ۱۸۷۸ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۵۲ از دنیا رفت. انقلابی، ادیب، دیپلمات و صاحب منصب بلندپایهٔ انترناسیونال سرخ سندیکاهای کارگری بود. از سال ۱۹۳۹ تا سال ۱۹۴۶ به سمت معاون وزارت امور خارجه کار می کرد. در دورهٔ دومین جنگ جهانی رئیس سوونیفرم بورو (Sovinformburo) بود. در جریان تصفیهٔ ضد یهود تیرباران شد.

لوسکی، نیکلای اونوفریه‌ویچ (Nikolai Onoufriévitch Losski، ۱۹۶۵ـ۱۸۷۰) فیلسوف بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیهٔ شوروی رانده شد.

لومونوسوف، میخائیل واسیلیه‌ویچ (Mikhaïl Vassiliévitch Lomonossov، ۱۷۶۵ـ۱۷۱۱) دانشمند و شاعر و عضو آکادمی بود. از میان دهقانها برخاسته بود و در تاریخ معنوی روس مظهر نبوغ تودهٔ مردم شمرده می‌شود.

لوناچارسکی، آناتولی واسیلیه‌ویچ (Anatoly Vasilyevich Lunacharsky، ۱۹۳۳ـ۱۸۷۵) عنصر انقلابی و تئوریسین فرهنگ مارکسیست بود. از سال ۱۹۱۷ تا سال ۱۹۲۹ کمیساریای آموزش و پرورش خلق را به عهده داشت.

لونین، میخائیل سرگه‌یه‌ویچ (Mikhaïl Serguéiévitch Lounine، ۱۸۴۵ـ۱۷۸۷) از دسامبریستها بود و در سال ۱۸۲۶ به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم شناخته شد و در دوران تبعید خویشتن، درسیبری، کتاب سیاسی و فلسفی نوشت.

لویتین (Levitine) ـــ مراجعه فرمایید به کراسنوف (Krasnov).

لوینا، ره وه کا سائولوونا (Revekk Saulovna Levina، ۱۹۶۴ـ۱۸۹۹) اقتصاددان شوروی.

له لیوشنکو، دمیتری دانیلوویچ (Dmitri Danilovitch Léliouchenko) در سال ۱۹۰۱ تولد یافته است. از فرماندهان نیروی مسلح بود. در دورهٔ جنگ جهانی دوم سمت فرماندهی داشت.

لیخاچف، نیکلای پتروویچ (Nikolai Petrovich Likhachev، ۱۹۳۶ـ۱۸۶۲) مورخ معروف که از سال ۱۹۲۵ عضو اکادمی بود. در زمینهٔ شمایل «ایقونه» تخصّص داشت. [نام لیخاچف در متن فرانسه لیخاچوف (Likhatchov) نوشته شده است.]

لیسنکو، تروفیم دنیسوویچ (Trofim Dénissovitch Lyssenko) در سال ۱۸۸۹ ولادت یافته بود. متخصص کشاورزی بود. از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۵۶ و در جریان سالهای (۱۹۶۲ـ۱۹۶۱) ریاست آکادمی علوم کشاورزی را به عهده داشت. ژنتیک معمول و رایج را به باد مذمّت گرفت و تئوری نادرست و تفتن پرستانه‌ای به نام تئوری وراثت ساخت و پرداخت که سراپا از ماتریالیسم دیالکتیک (materialisme dialectique) برگرفته شده بود. در سایهٔ پشتیبانیهای استالین، تصورها و نظرهای خویش را برگرده‌ها گذاشت. به تحریک وی، بسیاری از زیست شناسان گرانمایه به زندان افتادند. روشهایی هم در زمینهٔ تکنیک کشاورزی

پیشنهاد کرد که برای کشاورزی سانحه‌ها و مصیبتها به بار آورد.

لیوباوسکی، ماتوئی کوزمیچ (Matveï Kouzmitch Lioubavski، ۱۸۶۰ـ۱۹۳۶) مورخ و پیروکلیوچوسکی (Kloutchevski) که از سال ۱۹۲۹ عضو آکادمی شده بود.

مائیسکی، ایوان میخائیلوویچ (Ivan Mikhaïlovitch Maïski) در سال ۱۸۸۴ تولد یافته سیاستمدار مورخ و دیپلمات است. از سال ۱۹۴۳ تا سال ۱۹۴۶ معاون وزارت امور خارجهٔ اتحاد شوروی بود. در کنفرانسهای یالتا و پوتسدام (Potsdam) حضور داشت. مائیسکی از منشویکهای پیشین بود.

مارتوف (Martov) نام مستعار یولی اوسیپوویچ تسه‌درباوم (Iouli Ossipov tch Zederbaüm) است. در سال ۱۸۷۳ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۲۳ از دنیا رفت. عنصری انقلابی و از دوستان لنین بود. درسال ۱۹۰۳، در دومین کنگرهٔ حزب سوسیال دموکرات، در رأس گروه منشویک قرار گرفت. در سال ۱۹۲۱ تن به مهاجرت داد (این دستور از طرف لنین داده شده بود.) تاریخ مهاجرت مارتوف در متن فرانسه ۱۹۲۰ نوشته شده است.

ماکارنکو، آنتون سمیونوویچ (Antone Sémionovitch Makarenko) در سال ۱۸۸۸ به دنیا آمده بود ودر سال ۱۹۳۹ از دنیا رفت. نویسنده و اهل تعلیم و تربیت است. کانونهای کارآموزی برای اطفال بزهکار بنیاد نهاد.

مالینوسکی، رومن واتسلاوُوویچ (Roman Vatslavovitch Malinovski، ۱۸۷۶ـ۱۹۱۸) یکی از عمال پلیس تزاری بود که پیش از انقلاب به مناصب عالیه‌ای درآغوش حزب دست یافت، عضو کمیتهٔ مرکزی شد. در دومای [Douma] چهارم که در سال ۱۹۱۲ برگزیده شده بود، رهبر فراکسیون بلشویکها بود. در سال ۱۹۱۴ به خارجه گریخت. در سال ۱۹۱۸ به روسیه بازگشت و به دست عدالت سپرده شد. تیرباران شد.

مایاکوفسکی، ولادیمیر ولادیمیروویچ (Vladimir Vladimirovitch Maïakovski، ۱۸۹۳ـ۱۹۳۰) شاعر فوتوریست (Futuriste) بود. برآن شد که شعر تازه‌ای به وجود بیاورد که در خدمت انقلاب باشد. خودکشی کرد.

مرتسکوف، کیریل آفاناسیه‌ویچ (Kirill Afanassiévitch Méretskov) در سال ۱۸۹۷ تولّد یافته است. از فرماندهان نیروهای اتحاد شوروی بود. مارشال اتحاد شوروی شد. در جریان جنگ جهانی دوم سمت فرماندهی داشت.

مرژکوفسکی، دمیتری سرگیه‌ویچ (Dmitri Sergueïévitch Merejkovski، ۱۸۶۵ـ۱۹۴۱) داستان‌نویس، شاعر و منتقد ادبی و فیلسوف معروف روس و بنیانگذار مذهب سمبولیسم است. شوهر زینائیدا هیپیوس (گیپیوس، Gippius) (Zinaïda Hippius) بود. پس از انقلاب، راه مهاجرت در پیش گرفت و در سال ۱۹۱۹ پای به پاریس نهاد.

ملك، نیکلای کارلوویچ فن (Nikolaï Karlovitch Von Mech، ۱۹۲۹ـ۱۸۶۳) مهندس راه‌آهن بود. پس از انقلاب اکتبر به کمیساریای حمل و نقل خلق رفت. تیرباران شد

ملگونوف، سرگئی پتروویچ (Serguéi Petrovitch Melgounov، ۱۹۶۵ـ۱۸۷۶) مورخ و نویسندهٔ سیاسی و یکی از رهبران حزب سوسیالیست پوپولیست (Populiste) بود در سال ۱۹۲۳ ـ به موجب حکم تبعید ـ از روسیه رانده شد. ایام زندگی‌اش را در پاریس به سر برد.

مندلستام، اوسیپ امیلیه‌ویچ (Ossip Emiliévitch Mandelstam، ۱۹۳۸ـ۱۸۹۱) شاعر بود در سال ۱۹۳۴ بازداشت و گرفتار تبعید شد. باردیگر، در سال ۱۹۳۸ دستگیر شد و در یکی از بازداشتگاههای ولادیوستوك (Vladivostok) درگذشت.

منژینسکی، ویاچسلاو رودولفوویچ (Viatcheslâv Roudolfovitch Menjinski، ۱۹۳۴ـ۱۸۷۴) همکار نزدیك جرژینسکی (Dzerzhinsky) بود. پس از انقلاب، کمیسر دارایی خلق شد. سپس، به نام کنسول ژنرال به برلین رفت. در سال ۱۹۱۹ به چکا پیوست. معاون اول جرژینسکی شد و پس از مرگ جرژینسکی به جای او نشست. از سال ۱۹۲۶ تا سال ۱۹۳۴ رئیس *ارگه په ئو* بود.

منشیکوف، الکساندر دانیلوویچ (A. Danilovitch Menchikov) در سال ۱۶۷۳ به دنیا آمده بود ودر سال ۱۷۲۹ از دنیا رفت. از فرماندهان سپاه ورجال سیاست روسیه است. ندیم پتر کبیر و کاترین (همسر وجانشین پتر کبیر) بود و پس از سال ۱۷۲۷، به موجب حکم تبعیدی که داده شده بود، به بریوزوو (Bériozovo) ـ در سیبری ـ فرستاده شد.

مولاتف (Molotov) اسم مستعاری است که ویاچسلاومیخائیلوویچ اسکریابین (Viatcheslav Mikhaïlovitch Scriabine) به روی خود گذاشته بود. در سال ۱۸۹۰ تولد یافته بود. مسئول حزب و کشور، همکار نزدیك استالین بود. از سال ۱۹۲۶ عضو پولیت بورو (Politburo) (دفتر سیاسی حزب کمونیست) شد. از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۴۱ ریاست شورای کمیسرهای خلق، و به قول ما، مقام نخست‌وزیری را به عهده داشت از سال ۱۹۳۹ تا سال ۱۹۴۹ واز سال ۱۹۵۳ تا سال ۱۹۵۶ وزیر امور خارجهٔ اتحاد شوروی بود. در سال ۱۹۵۷ از کار برکنار شد.

[به موجب اخبار خبرگزاریها، همین چندی پیش در ۹۳ سالگی، از نو، به همکاری با رهبران اتحاد شوروی خوانده شد.]

میاکوتین، بندیکت الکساندروویچ (Bénédikt Alexandrovitch Miakotine، ۱۹۳۷ـ۱۸۶۷) مورخ وروزنامه‌نگار و یکی از بنیانگذاران حزب سوسیالیست پوپولیست بود. در سال ۱۹۱۸ راه مهاجرت درپیش گرفت.

میخائیلوف، نیکلای الکساندروویچ (Nikolaï Aleksandrovich Mikhaïlov) در سال ۱۹۰۶ به دنیا آمده است. به جای کوسارف (Kosarev)، (کوساریوف، Kossariov) رهبر کامسومول

شد و این مقام را از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۵۲ دردست داشت. سپس، به لهستان و مدونزی فرستاده شد.
میخائیلوف در سال ۱۹۵۲ دبیر کمیته مرکزی شد و آن گاه به وزارت فرهنگ و ریاست کمیتهٔ طبع و نشر کشور رسید. در سال ۱۹۷۰ بازنشسته شد.
میروویچ، واسیلی یاکووله ویچ (Vassili Iakovlévitch Mirovitch، ۱۷۶۴ـ۱۷۴۰) افسر جوانی بود که انقلابی ناکام و بدفرجام در کاخ کاترین دوم به راه انداخت و تیرباران شد.
میکولایچیک، استانیسلاو (Stanisław Mikołajczyk، ۱۹۶۶ـ۱۹۰۱) رجل سیاسی لهستانی، رهبر حزب دهقانها، و نخست وزیر دولت لهستان در تبعید (در سالهای ۱۹۴۴ـ۱۹۴۳) بود. میکولایچیک در سال ۱۹۴۵ به دولت موقت (هوادار شوروی) پیوست. پس از پیروزی بلوک کمونیست در انتخابات ۱۹۴۷ جلای از وطن گفت.
میکویان، آناستاز ایوانوویچ (Anastase Ivanovitch Mikoyan) در سال ۱۸۹۵ تولد یافته بود. از کارگردانان حزب و دستگاه دولت بود. در سالهای ۱۹۳۰ چندین کمیساریای اقتصاد را رهبری کرد. از سال ۱۹۳۵ تا سال ۱۹۶۶ عضو پولیت بورو بود. باید گفت که از همکاران نزدیک استالین و در زمینهٔ سیاست برونمرزی مشاور خروشچف بود. در سال ۱۹۶۶ بازنشسته شد.
میلیوکوف، پاول نیکلایه ویچ (Pavel Nikolayevich Milyukov، ۱۹۴۳ـ۱۸۵۹) مورخ و رهبر حزبی به نام حزب دموکراتیک مشروطه خواه (*Constitutional Democratic Party*) بود. در سال ۱۹۲۰ راه مهاجرت در پیش گرفت و در ایالات متحدهٔ امریکا درگذشت.
نابوکوف، ولادیمیر (Vladimir Nabokov) که در آغاز کار به نام سیرین (Sirine) معروف بود، در سال ۱۸۹۹ ولادت یافته است. نویسنده‌ای روسی زبان و انگلیسی زبان است. پسر «و. د. سیرین» ـ یکی از رهبران کادتها ـ بود. به اتازونی مهاجرت کرد. نابوکوف در سال ۱۹۷۷ در مونترو (Montreux) (سویس) از دنیا رفت. نخستین داستانهایش به زبان روسی نگاشته شد و او را در ردیف اول نویسندگان جلای از وطن گفتهٔ روسیه جای داد. در میان آثار بلندآوازه اش می توانیم از ماشنکا (Machenka) و نومیدی و نیکلاگوگول و لولیتا (Lolita) یاد کنیم که به ترتیب در سالهای ۱۹۲۶، ۱۹۳۴، ۱۹۴۴ و ۱۹۵۸ انتشار یافته است.
ناتانسون، مارك آندریه ویچ (Mark Andréiévitch Natanson، ۱۹۱۹ـ۱۸۵۰) عنصر انقلابی و پوپولیست و یکی از بنیانگذاران و رهبران حزب سوسیالیست انقلابی چپ بود.
ناروکوف (Narokov) اسم مستعاری است که نیکلای ولادیمیروویچ مارچنکو (Nikolai Vladimirovitch Martchenko) به روی خود گذاشته بود. ــ در سال ۱۸۸۷ به دنیا آمده است. نویسندهٔ مهاجر شوروی است. داستان *عظمتهای ساختگی* او داستانی در دو بخش است که به سال ۱۹۵۲ در نیویورك به توسط مؤسسهٔ طبع و نشر چخوف انتشار یافته است

(ناگفته نماند که در متن انگلیسی عنوان این کتاب *ارزشهای خیالی* نوشته شده است).

نکراسف، نیکلای الکسه‌یه‌ویچ (N. A. Nekrassov، ۱۸۷۷ـ۱۸۲۱) شاعر روس، هوادار شعری بود که از لحاظ اجتماعی متعهّد باشد.

نوورروسکی، میخائیل واسیلیه‌ویچ (Mikhaïl Vassiliévitch Novorouski) در سال ۱۸۶۱ ولادت یافته بود و در سال ۱۹۲۵ از دنیا رفت. عنصری انقلابی و عضو سازمان زیرزمینی پوپولیست بود. در سال ۱۸۸۷ در سوءِ قصدی به جان الکساندر سوم مشارکت جست. حکم مرگش داده شد. سپس، در قلعه اشلوسلبورگ زندانی شد.

نوویکوف، نیکلای (Nikolaï Novikov، ۱۸۱۸ـ۱۷۴۴) نویسنده و روزنامه‌نگار و ناشر بود. بر اجتماع عصر خویش تاخت. در دورهٔ کاترین بزرگ، در قلعهٔ اشلوسلبورگ (Schlusselbourg) زندانی شد. پس از مرگ کاترین از زندان آزاد گشت.

[تبصره ـ نامی که مشخص نام پدر نوویکوف است، در متن انگلیسی *ایوانوویچ* و در متن فرانسه *الکسه یه ویچ* نوشته شده است].

واسیلیف ـ یوژین، میخائیل ایوانوویچ (Mikhaïl Ivanovitch Vassiliev-Ioujine، ۱۹۳۷ـ۱۸۷۶) از رهبران حزب و کشور بود. از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۳۷ معاونت دیوان عالی اتحاد شوروی را به عهده داشت.

والنتینوف، ن. (N. Valentinov) نام مستعار نیکلای ولادیسلاووویچ ولسکی (Nikolaï Vladislavovitch Volski) است. در سال ۱۸۹۷ تولد یافته بود و در سال ۱۹۷۱ از دنیا رفت. روزنامه‌نگار و اقتصاددان بود. ابتداء به حزب بلشویك تعلق داشت و از آشنایان نزدیك لنین بود. و ناگفته نماند که خاطره‌نامه‌ای نیز دربارهٔ وی نوشته. سپس، منشویك شد. پس از انقلاب سردبیری مجله‌ای را به عهده گرفت که به مسائل گوناگون اقتصادی می‌پرداخت. در سال ۱۹۲۸ (و طبق متن انگلیسی، در سال ۱۹۳۰) راه مهاجرت در پیش گرفت.

واویلوف، نیکلای ایوانوویچ (Nikolai Ivanovitch Vavilov، ۱۹۴۳ـ۱۸۸۷) گیاه‌شناس برجسته و متخصص ژنتیك گیاهی بود. از سال ۱۹۲۹ تا سال ۱۹۳۵ ریاست اکادمی علوم کشاورزی را به عهده داشت. در سال ۱۹۴۰، به تحریك لیسنکو (Lyssenko)، به زندان افتاد و در زندان مرد (در مرجع دیگری نوشته شده است که واویلوف از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۴۰ رئیس استیتو گیاه‌شناسی و از سال ۱۹۳۰ تا سال ۱۹۴۰ رئیس استیتو ژنتیك نیز بوده است).

ورانگل، پیوتر نیکلایه‌ویچ (Piotr Nikolaïévitch Wrangel، ۱۹۲۸ـ۱۸۷۸) از ژنرالهای دورهٔ تزار و یکی از فرماندهان نهضت سفید بود. به جای دنیکین (Dénikine) به فرماندهی نیروی مسلح جنوب روسیه گماشته شد. در سال ۱۹۲۰ در کریمه شکست خورد و در دیار تبعید جان سپرد.

ورشچاگین، واسیلی واسیلیه‌ویچ (Vasily Vasilyevich Vereshchagin، ۱۹۰۴_۱۸۴۲) نقاش روس که به سبب پرده‌هایی که تجسم صحنه‌های نبرد است، شهرت و اعتبار دارد.

وروشیلف، کلیمنت یفره‌موویچ (Kliment Iéfrémovitch Vorochilov، ۱۹۶۹_۱۸۸۱) مسئول حزب، و در دورهٔ جنگ خانگی از فرماندهان ارتش بود. همکار نزدیك استالین شد. از سال ۱۹۲۳، کمیسر خلق در نیروی زمینی و نیروی دریایی بود. سپس، از سال ۱۹۳۴ تا سال ۱۹۴۰ کمیسر «دفاع» و به قول ما وزیر دفاع شد. در جریان دومین جنگ جهانی سرفرمانده ارتشهای جبههٔ شمال غرب بود. از سال ۱۹۵۳ تا سال ۱۹۶۰ به عنوان صدرهیئت رئیسهٔ شورایعالی کار کرد.

ولادیمیروف (Vladimirov) اسم مستعاری است که میرون کنستانتینوویچ شرنفینکل (Miron Konstantinovitch Schernfinkel) به روی خود گذاشته بود. در سال ۱۸۷۹ به دنیا آمد و در سال ۱۹۲۵ از دنیا رفت. عنصر انقلابی و از رهبران حزب بود. پس از انقلاب، مشاغل مختلفه ای در سازمانهای اقتصاد اتحاد شوروی به عهده داشت.

ولاسوف، آندرئی آندره یه ویچ (Andréi Andréiévitch Vlassov، ۱۹۴۶_۱۹۰۱) فرماندهٔ نظامی، و در دورهٔ دومین جنگ جهانی فرمانده ارتش بود. به دست المانیها اسیر شد. واحدهایی از روسها تشکیل داد که در کنار المانیها پیکار کردند. به توسّط متفقین به اتحاد شوروی داده شد و به دارآویخته شد.

ولوشین، ماکسیمیلین الکساندروویچ (Maximilian Alexandrovitch Volochine، ۱۹۳۲_۱۸۷۷) شاعر سمبولیست و نقاش پرده‌های آب ورنگ است. مخالف بلشویکها بود.

ویکوف، پیوتر لازاره ویچ (Piotr Lazarévitch Voïkov، ۱۹۲۷_۱۸۸۸) دیپلماتی که از سال ۱۹۲۴ نمایندهٔ اتحاد شوروی در ورشو بود. قربانی سوء قصد سیاسی شد.

ویشسلاوتسف، بوریس پتروویچ (Boris Petrovich Vysheslavtsev، ۱۹۵۴_۱۸۷۷) فیلسوف بود. در سال ۱۹۲۲ از روسیه رانده شد.

ویشینسکی، آندرئی یانوآریه‌ویچ (Andrei Yanuaryevich Vyshinsky) در سال ۱۸۸۳ در اودسا تولد یافته بود و در سال ۱۹۵۴ در نیویورك درگذشت. در سال ۱۹۰۳ منشویك شد. سپس، در سال ۱۹۲۰ به حزب بلشویك پیوست. در باکو وکیل دادگستری بود. استاد حقوق بود. درسال ۱۹۳۶ به موجب تصمیم استالین دادستان کل اتحاد شوروی شد. و در دورهٔ «تصفیه‌ها» و محاکمه‌های نمایشی مسکو (درسالهای ۱۹۳۸_۱۹۳۶) سمت دادستانی داشت. درسال ۱۹۴۰ که مولوتف(Molotov) متصدّی کمیساریای امورخارجه بود، معاون او شد. آن گاه به رومانی و بلغارستان فرستاده شد و (درسالهای ۱۹۴۶_۱۹۴۴) در تشیید رژیمهای کمونیستی درآن کشورسهمی به سزا به عهده گرفت. درماه مارس ۱۹۴۹ جانشین

مولوتف شد اما (در ماه مارس ۱۹۵۳)، پس از مرگ استالین، بار دیگر کمیساریای امور خارجه را به دست مولوتف سپرد. در دوره‌ای که نمایندهٔ اتحاد شوروی در سازمان ملل بود، آشتی ناپذیری و خشونتی در قبال دول غرب نشان داد. پس از مرگ ویشینسکی، خروشچف سخت بر او تاخت و او را عامل کارهایی دانست که در دورهٔ استالین پرستی بنیان قلع و قمعها و بیدادگریها را استوار کرد، زیرا که تئوری پرداز «دادگستری» استالین بود.

هرتسن، الکساندرایوانوویچ (A. Ivanovitch Herzen، ۱۸۷۰ـ۱۸۱۲) انقلابی، نویسنده، فیلسوف بود.

هیپیوس (گیپیوس)، زینائیدا (Gippius)، (Zinaïda Hippius) در سال ۱۸۶۹ تولد یافته بود و در سال ۱۹۴۵ درگذشت. نویسنده و شاعره بود. پس از انقلاب، مثل شوهرش مرژکوسکی (Mérejkovski) راه مهاجرت در پیش گرفت.

یاروشنکو، نیکلای الکساندروویچ (Nikolaï Alexandrovitch Iarochenko) نقاش روس که در سال ۱۸۴۶ تولد یافته بود و در سال ۱۸۹۸ از دنیا رفت.

یاکوبوویچ، پیوتر فیلیپوویچ (Piotr Filippovitch Iakoubovitch) شاعر و عضو سازمان زیرزمینی پوپولیست ــ *ارادهٔ مردم*ــ بود که سالها در زندانهای سیبری ماند. در سال ۱۸۶۰ به دنیا آمده بود و در سال ۱۹۱۱ درگذشته است. پیوتر آثار بودلر (Baudelaire) را به زبان روسی برگردانده است و از دوران تبعید خویش در دورهٔ تزار یادداشتهایی به جای گذاشته است. [پیوتر فیلیپوویچ یاکوبوویچ را نباید با میخائیل پتروویچ یاکوبوویچ اشتباه کرد.]

یاکوبوویچ، میخائیل پتروویچ (Mikhaïl Petrovitch Iakoubovitch) یکی از بزرگ‌ترین متهمهای محاکمه دفتر *فدرال منشویکها* بود.

یاگودا، گنریخ گریگوریه‌ویچ (Guenrikh Grigoriévitch Iagoda، ۱۹۳۷ـ۱۸۹۱) از سال ۱۹۲۰ مناصب بزرگی در چکا ــ و پس از چکا در *اوگه په ئو* داشت. در سال ۱۹۳۴ که *ان که وه ده* به وجود آمد، در رأس آن گماشته شد. در سال ۱۹۳۶ از ریاست *ان که وه ده* برکنار گشت. سپس بازداشت شد. در سومین دوره محاکمه‌های مسکو به محکمه خوانده شد و در سال ۱۹۳۷ تیرباران شد.

یرمیلوف، ولادیمیر ولادیمیروویچ (V. V. Iermilov) در سال ۱۹۰۴ تولد یافته بود و در سال ۱۹۶۵ از دنیا رفت. تئوریسین رئالیسم سوسیالیستی و نمایندهٔ نقد ادبی «رسمی» (و دولتی) بود.

یژوف، نیکلای ایوانوویچ (N. Ivanovitch Iéjov) در سال ۱۸۹۴ تولد یافته بود، اما از تاریخ مرگش خبری در دست نیست. پس از تصدی مشاغل ناچیزی در دستگاه حزب، در سال ۱۹۳۴ به عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی برگزیده شد و به سرعت به مقامهای بلندی در دستگاههای رهبری حزب دست یافت. در سال ۱۹۳۶ ــ به جای یاگودا (Iagoda) ــ رئیس

ان که وه ده شد. در سال ۱۹۳۸ از کار برکنار شد و جایش را به بریا (Béria) داد. سپس، بازداشت شد و بی شک در سال ۱۹۳۹ یا در سال ۱۹۴۰ تیرباران شد.

ینوکیدزه، آول سافرانوویچ (Avel Safranovitch Iénoukidzé، ۱۸۷۷ـ۱۹۳۷) از سال ۱۸۹۸ عضو حزب شد. از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۵ دبیر کمیتهٔ اجرایی مرکزی اتحاد شوروی بود. در سال ۱۹۳۵ از حزب رانده شد و تیرباران شد.

یودنیچ، نیکلای نیکلایه‌ویچ (N. Nikolaïévitch Ioudénitch، ۱۸۶۲ـ۱۹۳۳) ژنرال ارتش تزاری ــ یکی از فرماندهان نهضت سفید ــ بود. ارتشی در استونی تشکیل داد و در اکتبر سال ۱۹۱۹ به سوی پتروگراد پیش رفت. در پیکار با ارتش سرخ شکست خورد. راه مهاجرت در پیش گرفت.

یه سنین، سرگئی الکساندروویچ (Serguéi Alexandrovitch Iéssénine) در سال ۱۸۹۵ تولد یافته بود. شاعری غزل‌سرا و ایمازیست (imagiste) بود. در سال ۱۹۲۵ دست به خودکشی زد.

اسکن و پی.دی.اف : علیرضا بیاتی
اردیبهشت ۱۳۹۰ هـ. ش

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

بها: ۱۶۰۰ ریال